بسم الله الرحمن الرحيم

# بسم رب الشهداء

کجایید ای شهیدان خدایی
بلاجویان دشت کربلایی

کجایید ای سبک روحان عاشق
پرنده‌تر ز مرغان هوایی

کجایی ای امام و رهبر ما
کشی دست نوازش بر سر ما

شهیدان نوگل باغ بهشتند
شهادت نامه را با خون نوشتند

رفیقان رفته‌اند نوبت به نوبت
خدایا نوبتم کی خواهد آمد

همه رفتند و تنها مانده‌ام من
ز خیل عاشقان جا مانده‌ام من

در باغ شهادت را نبندید
به ما بیچارگان زان سو نخندید

امیرالمومنین مولای مردان
شهادت را نصیب ما بگردان

مرا عشق حسین دیوانه کرده
به گرد شمع خود پروانه کرد

همه سوی خدا گردیده راهی
ولی من مانده‌ام با رو سیاهی

گل نرگس بیا و دردم دوا کن
مرا با دیدنت حاجت روا کن

خدایا تا ظهور دولت یار
گل پیغمبر ما را نگهدار

# شهداء و آزادگان استان کهگیلویه و بویراحمد- یاسوج روستای ده برآفتاب

سرشناسه: آرام بن، نجمه، ۱۳۶۲

عنوان و نام پدیدآور: سی آفتاب ده بر آفتاب: زندگی نامه سی شهید روستای ده برآفتاب/ گردآوری، مصاحبه، تدوین نجمه آرام بن ( برای بنیاد شهید و امور ایثارگران استان کهگیلویه و بویر احمد، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان کهگیلویه و بویر احمد

مشخصات نشر: تهران نشر مارون، ۱۴۰۲

مشخصات ظاهری ۶۵۴، ص

شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۶۱۹۷-۶۴-۹

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یاد داشت: با حمایت مدیریت ادبیات و تاریخ دفاع مقدس اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان کهگیلویه و بویر احمد

عنوان دیگر: زندگی نامه سی شهید روستای ده برآفتاب

موضوع شهیدان - ایران - ده برآفتاب - سرگذشت‌نامه - Martyrs - Iran -- Deh Baraftab Biography

جنگ ایران و عراق ۱۳۶۷-۱۳۵۹ - شهیدان - سرگذشت‌نامه -- Martyrs - Biography --

iran-iraq War ۱۹۸۸-۱۹۸۰

شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان کهگیلویه و بویراحمد

شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان کهگیلویه و بویر احمد.

مدیریت ادبیات و تاریخ دفاع مقدس

رده بندی کنگره ۶۲۵ DSRI

رده بندی دیویی : ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲

شماره کتابشناسی ملی ۹۴۸۲۷۸۷

اطلاعات رکورد کتابشناسی فیپا

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان‌کهگیلویه‌وبویراحمد

بنیاد شهید انقلاب اسلامی ۱۳۵۸

# شهدای سی آفتاب ده برآفتاب

عنوان: .....شهدای سی آفتاب ده بر آفتاب

به کوشش: .....نجمه آرام بن

تدوین، تحقیق و مصاحبه کننده: : .....نجمه آرام بن

گرافیک، اجرا ، صفحه آرائی :..... سید حجت الله صمدانی

نوبت چاپ:..... اول / ۱۴۰۴

نشانی: تهران / خیابان آزادی/ ابتدای خوش شمالی/ پلاک ۹- طبقه ۱ واحد ۵

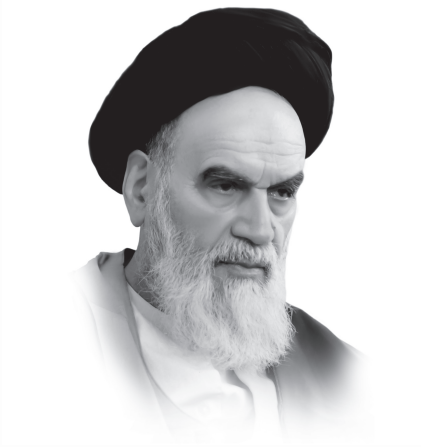

سایت حضرت آیت الله خامنه‌ای حفظه‌الله
https://farsi.khamenei.ir

سایت حضرت امام خمینی رحمه‌الله‌علیه
http://www.imam-khomeini.ir/fa

خون پاک شهدای حوزه و روحانیت افق فقاهت را گلگون کرده است و در پایان افتخارآمیز جنگ تحمیلی نیز رقم شهدا و جانبازان و مفقودین حوزه‌ها نسبت به قشرهای دیگر زیادتر است.

امام خمینی رحمه‌الله‌علیه

شهدای روحانیت سند همیشه زنده حضور قاطع در جبهه‌های حق علیه باطل است.

امام خامنه‌ای حفظه‌الله

# فهرست


تاریخچه‌ی ده بر آفتاب ..... ۹
اطلاعات آماری شهدا روستای ده بر آفتاب ..... ۱۱
سید میر زین العابدین (امیر زینل) احمدی ..... ۱۲
اولین شهید، سید علی کاظمی ..... ۱۴
دومین شهید، سید قربان حسینی ..... ۲۴
سومین شهید،سید غلام منصورزاده ..... ۳۷
چهارمین شهید، عباسقلی قلی پور ..... ۵۰
پنجمین شهید، سید علی ضامن حسینی ..... ۶۰
ششمین شهید، سید ابوالنصیب حسینی ..... ۶۷
هفتمین شهید، سید عطاءاله غریبی ..... ۷۹
هشتمین شهید، سید عزیز عباسیان ..... ۹۲
نهمین شهید، سید محمد کریم حسینی مطلق ..... ۱۰۹
دهمین شهید، سیدرضا عوض پور ..... ۱۱۶
یازدهمین شهید، سید جابر عوض‌پور (طباطبایی نسب) ..... ۱۲۱
دوازدهمین شهید، سید آله زکی پور ..... ۱۳۱
سیزدهمین شهید، سید علی منصورزاده ..... ۱۴۴
چهاردهمین شهید، سید داود حسینی ..... ۱۵۱
پانزدهمین شهید، سید بهاء الدین حسینی ..... ۱۶۴
شانزدهمین شهید، سیدیار محمد حسینی مطلق ..... ۱۷۲
هفدهمین شهید، سیدعبدالحسین ولی پور ..... ۱۸۴
هجدهمین شهید، نجاتعلی نیکونژاد ..... ۲۴۶
نوزدهمین شهید، سید همت‌اله غریبی ..... ۲۵۸
بیستمین شهید، سید حسن چراغ‌زاده ..... ۲۷۱

بیست و یکمین شهید، سید علی قاسم محمدی نسب (خدیوی اصل)..... ۲۷۸
بیست و دومین شهید، سید حمید عباسی ..... ۲۸۸
بیست و سومین شهید، سید نوراله کاظمی..... ۳۰۱
بیست و چهارمین شهید، سید حمید قلی پور ..... ۳۲۱
بیست و پنجمین شهید، سید داود داودی..... ۳۳۱
بیست و ششمین شهید، سید غلامرضا نظرپور ..... ۳۴۴
بیست و هفتمین شهید، موسی بخردی نیا..... ۳۹۴
بیست و هشتمین شهید، سیدفایز نظری ..... ۴۰۲
بیست و نهمین شهید، سید رحمت اله احمدی ..... ۴۱۹
سی امین شهید، دکترسید ابراهیم جباری‌فر ..... ۴۶۹
سخن پایانی سیدفتح محمد حسینیان ..... ۴۸۱
اسامی جانبازان روستای ده بر آفتاب ..... ۴۸۲
اسامی ایثارگران روستای ده بر آفتاب..... ۴۸۹
نام کلیه عملیات‌های دفاع مقدس با جزئیات ..... ۴۹۳
منابع و مآخذ ..... ۵۲۰
آلبوم و تصاویر ..... ۵۲۱

# سی آفتاب

# دهُ بر آفتاب

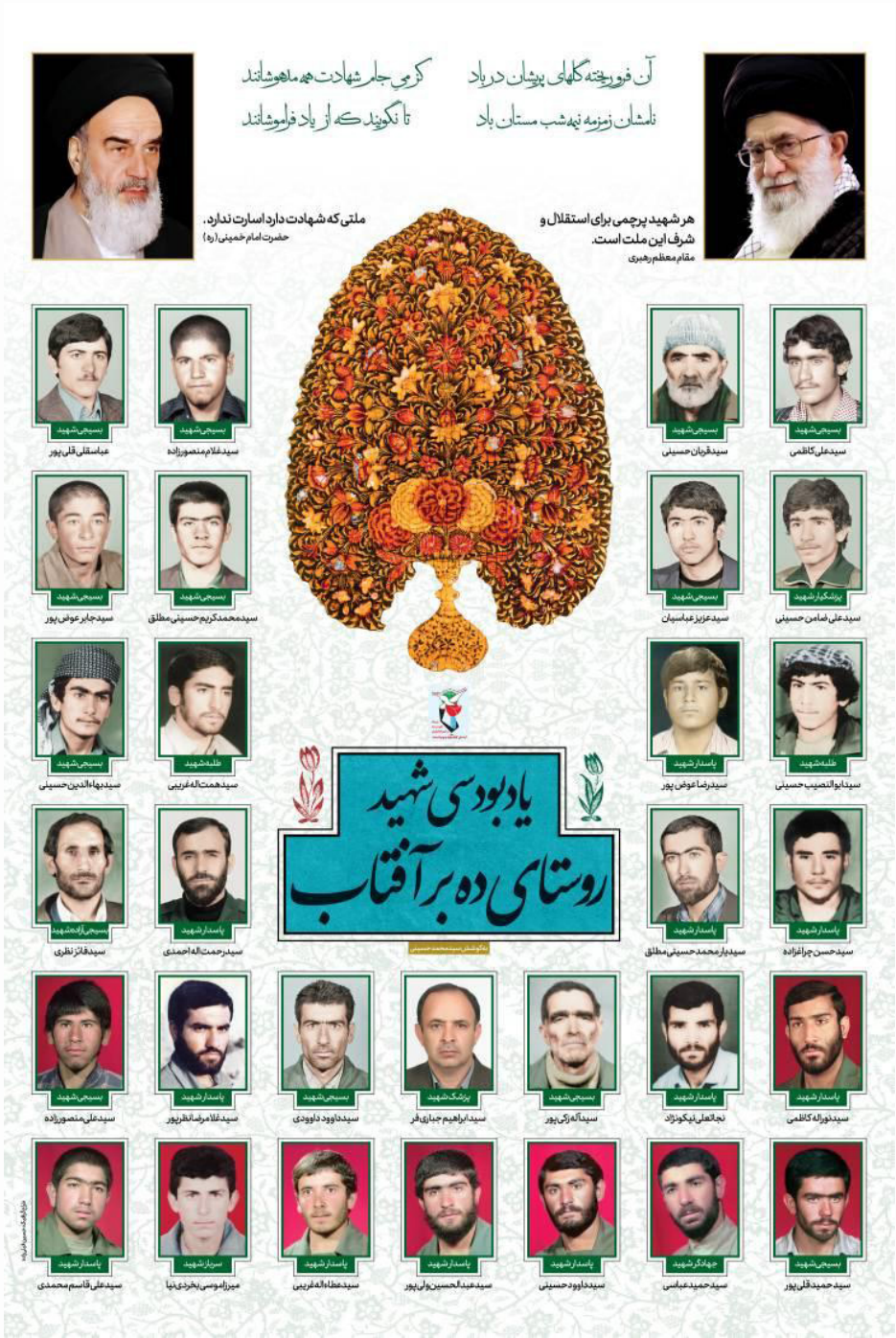
آن فورخته گلهای پریشان در باد
نالشان زمزمه نیمه شب مستان باد
کز می جام شهادت هم ما هوشاتند
تا نگویند که از یاد فراموشاتند
هر شهید پرچمی برای استقلال و شرف این ملت است.
مقام معظم رهبری
ملتی که شهادت دارد اسارت ندارد.
حضرت امام خمینی (ره)
یادبود سی شهید
روستای ده برآفتاب
بسیجی شهید
سید علی کاظمی
سید قربان حسینی
سید غلام منصورزاده
عباسقلی قلی پور
پزشکیار شهید
سید علی ضامن حسینی
سید عزیز عباسیان
سید محمدکریم حسینی مطلق
سید جابر عوض پور
طلبه شهید
سید ابوالنصیب حسینی
پاسدار شهید
سید رضا عوض پور
سید هجمت اله غریبی
سید بهاءالدین حسینی
پاسدار شهید
سید حسن چراغزاده
سید یار محمد حسینی مطلق
بسیجی آزاده شهید
سید فائز نظری
پاسدار شهید
سید رحمت اله احمدی
بسیجی شهید
سید علی منصورزاده
پاسدار شهید
سید غلامرضا نظرپور
بسیجی شهید
سید داوود داوودی
پزشک شهید
سید ابراهیم جباری فر
بسیجی شهید
سید آقا رکی پور
پاسدار شهید
نجاتعلی نیکونژاد
پاسدار شهید
سید نورالله کاظمی
پاسدار شهید
سید علی قاسم محمدی
سربار شهید
میرراموسی بخردی نیا
پاسدار شهید
سید عطاءاله غریبی
پاسدار شهید
سید عبدالحسین ولی پور
پاسدار شهید
سید داوود حسینی
جهادگر شهید
سید حمید عباسی
بسیجی شهید
سید حمید قلی پور

گلزار شهدای دره آناب

# مقدمه

جنگ اگر چه نازیباست اما پاسداری از حریم وطن ایثار، ایمان، شجاعت و تعهد به ارزش‌ها در میدان نبرد رنگ واقعیت به خود می‌گیرد ده بر آفتاب روستایی از شهرستان بویراحمد است که مردم لرزبانش با برخورداری از لقب سیادت در بستر زهد و تقوا پرورش یافته‌اند و از دوران کودکی با انس و الفت به مقدسات و ارزش‌های دینی همچون امام حسین علیه‌السلام و یاران شهیدش به درستی با مفهوم جهاد در راه خدا آشنا شده‌اند.

با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران مردان آگاه این روستا اعم از نوجوان و جوان و پیر با برخورداری از حمایت شیرزنان آگاه ایل پابه پای هم به مناطق جنگی شتافتند و بدون هیچ تردید و ترسی در مقابل دشمنان ایران سینه سپر کردند و با گذشتن از جان و مال خود در زنجیره‌ی دیگر رزمندگان کشور دست طمع بیگانگان را از خاک وطن کوتاه کردند. آشنایی با این مردان خدا افتخار بزرگی است و وطن اسلامیمان به این حماسه‌ی بزرگ تا ابد می‌بالد.

از کودکی گوش‌هایم با اسم ده بر آفتاب آشنایی داشت و بارهای بار در حین عبور از جاده‌ی خروجی شهر چشمم به تابلوی این روستا افتاده بود؛ اما در آن روزها نمی‌دانستم صدها مرد غیرتمند مادران و زنان و فرزندان خود را به خدا سپرده‌اند و سال‌ها در مناطق جنگی در مقابل دشمنان اسلحه به دست گرفته‌اند و بسیاری از آنان شهید و جانباز شده‌اند. نمی‌دانستم در میان آنان نوجوانانی به سن تکلیف نرسیده حسرت جاماندن از رزمندگان هم ولایتی‌شان را تاب نیاورده‌اند و برای سینه سپر کردن در مقابل دشمنان ایران سن واقعی‌شان را از پایگاه اعزام نیرو مخفی کرده‌اند و شناسنامه‌ی برادر بزرگترشان را مجوز اعزام به مناطق جنگی قرار داده‌اند و از میان آنان نوجوانی ۱۳ ساله در میدان نبرد به شهادت رسیده است. نمی‌دانستم پیرمردی شجاع برای نادیده گرفتن موی سفیدش توسط مسئولین مربوطه خود را همچون حبیب بن مظاهر در صحنه‌ی کربلا مؤثر و پرتوان در میان رزمندگان معرفی کرده است.

از وقتی که قلم به دست گرفتم تا سپاسگزاری‌ام را به مجریان امنیت و آرامش سرزمینم تقدیم کنم از ده بر آفتاب آباد بیشتر شنیدم و با آشنایی و هم صحبتی با اهالی این روستا به دانسته‌هایم از شهدا و ایثارگرانش افزودم سید محمد مهدی مرادیان فرزندی از همین روستاست او شاعری توانمند است که به واسطه‌ی دغدغه‌ی مشترکان ادبیات و حضور در محافل ادبی به علاقه و تمایل قلبی‌ام نسبت به ثبت خاطرات شهدا پاسخ مثبت داد و مرا با سی شهید دیارش ده بر آفتاب» آشنا و جرقه‌ی نوشتن

از این اسطوره‌ها را در وجودم روشن ساخت؛ لذا از حسن نیت ایشان سپاسگزارم

ده بر آفتاب روستایی از توابع شهرستان بویراحمد در استان کهگیلویه و بویراحمد است که در سال‌های جنگ ایران و عراق قریب به ۸۹/۹ از مردان این روستا در مناطق جنگی شرکت کردند. این روستا ۳۰ شهید در خلال هشت سال دفاع مقدس یک شهید سال ۱۳۷۴ حین خدمت سربازی و یک شهید سال ۱۳۹۴ در حادثه‌ی سقوط جرثقیل واقع در مکه‌ی مکرمه به خاک وطن تقدیم کرده است که از این تعداد شهید سید ابراهیم جباری‌فر در گلزار شهدای شهر اصفهان شهید سید علی کاظمی در روستای تنگاری دشتروم و شهید موسی بخردی‌نیا در روستای بالدمه‌ی دشتروم شهید سید علی ضامن حسینی شهید سید عطاء اله غریبی و شهید عباسقلی قلی‌پور در دهستان گچسار ده بر آفتاب شهید سید غلامرضا نظرپور و شهید سیدرضا عوض‌پور در گلزار شهدای شهر گچساران و دیگر شهدا در گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب به خاک سپرده شده‌اند.

علاوه بر شهدا بیش از ۳۲۰ رزمنده‌ی ایثارگر روستای ده بر آفتاب نیز در مناطق جنگی جنوب و غرب کشور به خاک وطن خدمت کرده‌اند که بیش از ۱۵۰ نفر از آنان به درجه‌ی رفیع جانبازی نائل آمده اند؛ البته تاکنون چندین نفر از این جانبازان و ایثارگران به رحمت الهی پیوسته‌اند و از این تعداد سید فضلعلی حسینی، سید عبدالکریم حسینی مطلق، سید اردشیر حسینی، سید غلام محمد حسینی، سید محمد شریف عباسپور، سید احمد عابدی و سید عوض گوهری در قطعه‌ی صالحین گلزار شهدای این روستا به خاک سپرده شده‌اند.

در اوایل آشنایی‌ام با مردم مؤمن و مهربان این روستا و در آغاز گردآوری مطالب مربوط به خاطرات و زندگی‌نامه‌ی شهدا با پیدایش ویروس کرونا در سطح کشور روبه رو شدم و به این ترتیب با توجه به مشکلات و خطرات ناشی از انتشار این بیماری و لزوم رعایت پروتکل‌های بهداشتی امکان مصاحبه‌ی حضوری و دیدار با این عزیزان تا حد بسیار زیادی برایم غیر ممکن شد؛ بنابراین روند جمع‌آوری اطلاعات به کندی پیش رفت پس از گذشت حدود یک سال و ضعیف شدن این ویروس در سطح شهر روند جمع‌آوری مطالب با سرعت بیشتری ادامه یافت؛ البته با توجه به فاصله‌ی ۱۵ کیلومتری ده بر آفتاب تا مرکز شهر یاسوج و پراکندگی خانواده‌ها و همرزمان شهدا در سطح استان با مشکلات بسیاری همچون عدم دسترسی مناسب به وسیله‌ی ایاب و ذهاب و .... روبه رو بودم اما با تمام این مشکلات حمایت و همکاری و مهمان نوازی مردم شریف و شهید پرور ده بر آفتاب همواره موجب دلگرمی اینجانب و چراغ راهم در سختی‌های این مسیر می‌شد. خداوند را شکر می‌گویم که با چنین مردمان نیک سرشت و با تقوایی به واسطه‌ی نگارش این کتاب آشنا شدم

در گام بعد از جمع‌آوری مطالب مربوط به زندگی‌نامه‌ی شهدا پس از ساعت‌ها مصاحبه با افراد خانواده‌های شهدا به سراغ بیش از ۱۰۰ نفر از همرزمان همکاران دوستان و آشنایان شهدا رفتم که همه‌ی آن‌ها با خوشرویی و استقبال از ثبت خاطرات شهدا ساعاتی از وقت با ارزش خود را در اختیار اینجانب قرار دادند به طور تخمینی حدود ۵۰۰ ساعت مصاحبه با همه‌ی این راویان بزرگوار ضبط و ثبت شد و حدود ۱۰۰۰ ساعت مراحل پیاده سازی بازنویسی و تدوین آن مصاحبه‌ها به طول انجامید.

از همه‌ی یادگاران جبهه‌های جنگ فرماندهان رزمندگان آزادگان و جانبازان بزرگواری سپاسگزارم که با روایتگری خود از خاطرات مشترکشان با شهدای روستای ده بر آفتاب جوابگوی بسیاری از ابهامات در مسیر گردآوری اطلاعات به خصوص شرح مسئولیت شهدا در مناطق عملیاتی و شرح چگونگی شهادتشان بودند.

در میان این افراد و این گنجینه‌های باقیمانده از روزهای دفاع مقدس به سراغ جانباز ۵۰ درصد سید عوض گوهری نیز رفتم ایثارگری که اگر چه بارهای بار در مناطق جنگی مجروح شده بود اما هیچگاه میدان را ترک نکرد؛ هر چه بیشتر پای خاطرات او از میدان نبرد می‌نشستم بیشتر از دنیای مادی و دغدغه‌های روزمره فاصله می‌گرفتم اما چه حیف که او به رغم قراری که برای استمرار دیدار با او و ثبت خاطراتش با شهدای هم‌ولایتی‌اش داشتم به علت برخورداری از آثار و عوارض بسیار شدید به جا مانده از جبهه‌های جنگ همچون ترکشها و سموم باقیمانده از گازهای شیمیایی در جسم درد کشیده‌اش پس از طی چند ماه مبارزه با بیماری سرطان خون به لقاء پروردگار پیوست و حسرت شنیدن ناگفته‌های با ارزشش برایم باقی ماند وظیفه‌ی خود می‌دانم که نه تنها به دلیل همکاری پدرانه‌ی آن مرحوم مغفور با اینجانب بلکه با توجه به نقش پررنگ و مؤثرش در دفاع از خاک وطن طی سال‌های جنگ تحمیلی از او که اکنون در جهان دیگری است سپاسگزاری کنم و یاد و خاطراتش را گرامی بدارم

در خلال جمع‌آوری مطالب مربوط به کتاب بارهای بار از زبان فرماندهان جنگ به خصوص فرمانده شجاع گردان یازهرا علیهاالسلام ریحان صفری[1] و تمامی رزمندگان ده بر آفتاب و دیگر روایان کتاب وصف ایثارگری را شنیدم و با او آشنا شدم که با توجه به تمامی تفاسیر و شهادت بسیاری از مردم شریف و صادق ده بر آفتاب اگر عمرش تاکنون به دنیا بود قطعا خود به تنهایی به اندازه‌ی کتابی قطور از سال‌های دفاع مقدس حرف برای گفتن داشت لذا از ابتدا تا انتهای پرداختن به گردآوری خاطرات

۱. ریحان صفری در سال ۱۳۴۴ در روستای تل زالی از شهر یاسوج متولد شد. او از ابتدا تا انتهای جنگ در جبهه‌های جنوب و غرب کشور با شرکت در بسیاری از عملیات‌ها از خاک وطن دفاع کرد. او از سال ۱۳۶۰ و پس از تشکیل تیپ ۴۸ فتح به عنوان فرمانده‌ی گردان یازهرا علیهاالسلام معرفی شد.

روایان کتاب شجاعت مرحوم سید فضلعلی حسینی[۱] را بارهای بار ستودم و وظیفه‌ی خودم می‌دانم از او و دیگر ایثارگران غیور ده بر آفتاب تشکر کنم.

سپاسگزاری می‌کنم از مادران صبور و دل‌سوخته‌ای که هنوز پس از گذشت حدود ۴۰ سال با شنیدن اسم فرزند شهیدشان اشک زلالشان جاری می‌شود و ساعاتی مرا لایق شنیدن درد دل‌هایشان دانستند خواهران و برادران قدردانی که به حال برادر شهیدشان غبطه می‌خورند و مرا در خاطراتشان با برادران شهیدشان به روزهای بی‌تکلف و ساده و صمیمی کودکیشان می‌بردند. همسران مؤمنه‌ای که تمام روزگار جوانیشان را با افتخار روزگار کوتاه همسری با مرد شهیدشان پشت سر گذراندند و ثمره‌های عشق آسمانی‌شان را در دامان پرمهر خود پرورش دادند فرزندان خلف و استوار شهدا که با هم کلام شدن با آنان اگرچه به وضوح حسرت و بغض سال‌های فراقشان را درک کردم اما بارها به این جمله در پستوی ذهن خود رسیدم: «حقاً که شما فرزندان شهیدید آزادگان و ایثارگرانی که با نهایت مهر و ارادات به همرزمان شهیدشان حافظه‌ی خود را کندوکاو کردند و خاطرات مشترکشان با شهدای ده بر آفتاب را ورق زدند و با بغض و اشک برایم بازگو کردند. تشکر می‌کنم از لطف بی‌دریغ پدر و مادر عزیزم که در تمام مراحل زندگی‌ام با فراهم کردن بستری مناسب برگرفته از مهر عشق سخاوت درک و احترام و با در اختیار قرار دادن منزل خود با روی باز به عنوان جایگاه مصاحبه با تعداد بسیاری از ایثارگران مرا در این مسیر خطیر همراهی کردند تشکر می‌کنم از همکاری و همیاری تمامی اهالی روستای متبرک ده بر آفتاب به خصوص فرزند شهید سید قربان حسینی، سیدهانی حسینی که پدرانه و دلسوزانه از ابتدا تا انتهای مراحل شکل‌گیری کتاب مرا یاری کرد و در معرفی افراد خانواده‌های شهدا و همرزمانشان و تهیه‌ی آدرس و شماره تماس آنان کمک بسیار مؤثری به اینجانب نمود.

سپاسگزارم از فرزند شهید سید داود داودی خواهر بزرگوار سیده فاطمه داودی و همسر بزرگوارشان سید داریوش کفایی که بیشترین نقش را در جمع‌آوری اسناد و عکس‌های شهدا برای درج در کتاب داشتند و با توجه به نسبت خویشاوندی با بسیاری از شهدا و راویان کتاب مرا در رفع ابهامات پیاده سازی مصاحبه‌ها یاری کردند.

از سید عباداله غریبی برادر شهید سید همت‌اله غریبی نیز که با توجه به خدمت در اداره‌ی بنیاد شهید و امور ایثارگران شهر یاسوج در زمینه‌ی جمع‌آوری پاره‌ای از اطلاعات مربوط به شهدا و ایثارگران

---

۱. مرحوم سید فضلعلی حسینی در سوم شهریورماه ۱۳۴۳ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به عنوان پاسدار رسمی به مدت ۸۰ ماه در جبهه‌های جنوب و غرب کشور با شرکت در بسیاری از عملیات‌ها از جمله خیبر بدر والفجر ۸، کربلای ۱، کربلای کربلای ۵ کربلای ۱۰ و عملیات برون مرزی سلیمانیه از خاک وطن دفاع کرد. او در ۱۲ شهریورماه ۱۳۷۱ به رحمت ایزدی پیوسته و در آرامگاه ده بر آفتاب به خاک سپرده شده است.

کمک شایانی به اینجانب نمود؛ قدردانی می‌نمایم.

از رحمت اله رسولی مقدم، شاعر و ویراستار هم استانی بابت همکاری دلسوزانه در مراحل پایانی تنظیم و تکمیل کتاب از جناب سرهنگ امیر عباس آسمند مدیر کل اداره‌ی حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس و مقاومت و همین طور خواهران ارجمندم مرضیه جوشن مسئول ادبیات و بنت الهدی احمدی مسئول امور زنان این نهاد که علاوه بر صبوری و پیگیری مستمر در مراحل گردآوری و تدوین کتاب دوستانه در کنارم بودند؛ سپاسگزاری می‌کنم

با توجه به اینکه حدود ۴۰ سال از سال‌های جنگ ایران و عراق می‌گذرد و بسیاری از پدر و مادران شهدای ده بر آفتاب به جهان آخرت سفر کرده‌اند و دیگر افراد خانواده نیز در آن روزها یا کودکان کم سن و سالی بودند و یا با توجه به گذشت ده‌ها سال از آن روزها حافظه شان بیش از مطالب پیش رو یاری نمی‌کرد؛ از همه‌ی عزیزانی که با بزرگواری خود این کتاب را ورق می‌زنند و نوشته‌ها را مطالعه می‌کنند استدعا دارم کم و کاست مطالب ارائه شده را بر من ببخشایند.

امیدوارم که با نگارش این کتاب سهم کوچکی در قدردانی از همت و ایثار و جانفشانی تمام افرادی که در جنگ هشت ساله‌ی ایران و عراق نقش مؤثری ایفا کرده‌اند داشته باشم.

نجمه آرام بن

# تاریخچه ی ده بر آفتاب

روستای ده بر آفتاب در ۱۵ کیلومتری غرب شهر یاسوج در دامنه‌ی کوه دنا در محور یاسوج - سی‌سخت قرار دارد. از آنجا که این روستا در ناحیه‌ای کوهستانی واقع گردیده است پستی و بلندیهای زیادی در آن وجود دارد که از بلندی‌هایش می‌توان از ارتفاعات تنگال، قاف دلی برف کرمو گردنه بره باز و کوه حجال را نام برد طبیعت بکر این روستا در منطقه‌ی جنوب بی‌نظیر است. جنگل‌های بلوط و کوههای بلند زاگرس از یک طرف و رودخانه‌ی بشار از طرفی دیگر زیبایی وصف ناپذیری را به این روستا هدیه داده است. حدود ۴۰۰ هکتار باغ میوه از جمله، سیب، هلو انگور، سیب، زرآلو و ... این روستا نیز از دیگر نعمت‌های پروردگار به اهالی معتقد و مؤمن و مذهبی این دیار است. سادات میر که اکنون در روستای ده بر آفتاب ساکن‌اند از نوادگان آقامیر هستند که با ۲۳ نسل به امام سجاد علیه‌السلام منتسب می‌شوند زیارتگاه امامزاده آقامیر علی النقی در شهر دهدشت واقع شده و از نوادگان زید شهید ابن امام زین العابدین علیه‌السلام است. در زمان حمله‌ی محمد افغان خسارت زیادی به اموال نوادگان آقامیر از جمله میرمحمد حسین در شهر دهدشت وارد شد و به همین دلیل آن‌ها به منطقه‌ای در قسمت جنوبی شهرستان بویراحمد به نام بلی کارون به معنای بلوط کارون مهاجرت کردند و تا زمان وفات میر محمد حسین در این منطقه زندگی کردند. بعد از میر محمد حسین فرزندش میرفتاح اداره‌ی امور را بدست گرفت و پس از مدتی روستایی به نام گچسار که در حدود ۴ کیلومتری جنوب غربی ده بر آفتاب قرار دارد را از طایفه‌ی آقایی خریداری کرد و به آنجا نقل مکان کرد. در نهایت زمین‌های ده بر آفتاب بین فرزندان و بستگان میرفتاح به نامهای میر نصیب اله میرگدا، میر محمد حسینی میرباقری میرآخوندی میر منصوری میر معصومی و میر عبدالرضایی میر محمدی میرغلامی تقسیم گردید. در همان زمان در منطقه‌ی جغرافیایی ده بر آفتاب نیز مناطق مسکونی دیگری به نامهای جامال، بندان سرچال ده میر مختار و ده میر لطف الله شکل گرفت که مردم ده بر آفتاب با توجه به پراکندگی مزارع خود و یا دسترسی به محل چرای بهتر برای دام‌های خود در این نقاط ساکن شدند زندگی در این نقاط ادامه پیدا کرد تا در سال ۱۳۵۵ سه روستای ده بر آفتاب، ده میر مختار و ده میر لطف اله که در فاصله‌ی نزدیکی با یکدیگر قرار داشتند با همدیگر ادغام شدند و روستای ده بر آفتاب علیا را تشکیل دادند. که در آن موقع ۲۵ خانوار و ۱۳۲ نفر جمعیت داشته است و روستاهای گچسار، سرچال جامال و بندان به ده بر آفتاب سفلی موسوم گردید که هنوز هم به همین نام‌ها خوانده می‌شوند. بعدها بسیاری از ساکنین این قسمت‌ها به روستای ده بر آفتاب علیا نقل مکان کردند. سرزمینی که اکنون ده بر آفتاب نامیده

می‌شود حاصل مرارتهای بی‌شماری است که گذشتگان این قوم متحمل شدند. در طول جنگ ۸ ساله و دفاع مقدس کشور به نسبت جمعیت قریب به ۸۹٫۹ درصد از جمعیتش در جنگ شرکت داشت که از این تعداد ۳۰ شهید بیش از ۱۳۰ جانباز و بیش از ۳۰۰ رزمنده‌ی ایثارگر به دفاع از خاک جمهوری اسلامی ایران پرداختند.

سید مستجاد حسینی[۱]

۱. دکتر سید مستجاد حسینی فرزند شهید سید قربان حسینی که از کارمندان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان تهران می‌باشد.

# اطلاعات آماری شهدا روستای ده بر آفتاب

**شهدای متأهل:** شهید سید قربان حسینی، شهید سیداله زکی‌پور، شهید سید نوراله کاظمی، شهید سید ابراهیم جباری‌فر، شهید سید داود داودی، شهید سید داود حسینی، شهید سید فایز نظری، شهید سید رحمت اله احمدی، شهید سیدیار محمد حسینی مطلق، شهید سیدعبدالحسین ولی‌پور، شهید سیدرضا عوض‌پور، شهید نجاتعلی نیکونژاد.

**شهدای مجرد:** شهید سید علی کاظمی، شهید سید بهاء الدین حسینی، شهید سید جابر عوض‌پور، شهید سید غلام منصور زاده، شهید سید علی منصورزاده، شهید سید عطاء اله غریبی، شهید سید همت اله غریبی، شهید سید ابوالنصیب حسینی، شهید موسی بخردی‌نیا، شهید سید حمید عباسی، شهید سید حمید قلی‌پور، شهید عباسقلی قلی‌پور، شهید سید حسن چراغزاده، شهید سید محمد کریم حسینی مطلق، شهید سید عزیز عباسیان، شهید سید علی ضامن حسینی، شهید سید غلامرضا نظرپور، شهید سید علی قاسم محمدی نسب.

**شهدای دانش‌آموز:** شهید سید بهاء الدین حسینی، شهید سید علی کاظمی، شهید سید علی منصورزاده، شهید سید غلام منصورزاده، شهید سید جابر عوض‌پور، شهید سیدرضا عوض‌پور، شهید سید عزیز عباسیان، شهید سید عطاء اله غریبی، سید حسن چراغزاده.

**شهدای پاسدار:** شهید سیدعبدالحسین ولی‌پور، شهید سید غلامرضا نظرپور، شهید سید نوراله کاظمی، شهید نجاتعلی نیکونژاد، شهید سیدرضا عوض‌پور، شهید سید رحمت اله احمدی، شهید سید داود حسینی، شهید سید حسن چراغزاده، شهید سیدعبدالحسین ولی‌پور، شهید سید عطاء اله غریبی، شهید سیدیار محمد حسینی مطلق، شهید سید غلامرضا نظرپور ،شهید سید علی قاسم محمدی نسب، شهید سیدیار محمد حسینی مطلق

**شهدای بسیجی:** شهید سید علی کاظمی فر، شهید سیداله زکی‌پور، شهید سید قربان حسینی، شهید عباسقلی قلی‌پور، شهید سید حمید قلی‌پور، سید بهاء الدین حسینی، شهید سید علی ضامن حسینی، شهید سید جابر عوض‌پور، شهید سید داود داودی، شهید سید غلام منصورزاده، شهید سید علی منصورزاده، شهید سید فایز نظری .

**شهید سرباز نیروی انتظامی:** شهید موسی بخردی‌نیا

**پزشکیار شهید:** شهید سید علی ضامن حسینی

**آزاده‌ی شهید:** شهید سید فایز نظری

**شهید جهادگر:** شهید سید حمید عباسی

**شهدای روحانی:** شهید سید همت‌اله غریبی، شهید سید ابوالنصیب حسینی

**مسن‌ترین شهید:** شهید سید قربان حسینی

**جوانترین شهید:** شهید سید عزیز عباسیان

# سید میرزین العابدین (امیرزینل) احمدی

نام پدر: سید میر احمد

تاریخ تولد ۱۲۷۰ هجری شمسی

تاریخ وفات خرداد ۱۳۴۸

میر سید زین العابدین احمدی

میر سید زین العابدین احمدی[۱] معروف به آمیرزینل در سال ۱۲۷۰ هجری شمسی (۱۳۰۹ هجری قمری) در خانواده‌ای با دیانت از روستای ده بر آفتاب متولد شد. پدرش سید میر احمد مرد وارسته‌ای بود که با دانش و دانسته‌های خود معلم بسیاری از بزرگان قوم خویش بوده است. به نقل از بزرگان و ریش سفیدان ده بر آفتاب آمیرزینل از همان دوران کودکی از بینش و بصیرت خاصی در میان مردم برخوردار بود و چهره‌ای ممتاز از جنبه‌ی ادب و حکمت در میان هم‌سالانش داشت او از سنین نوجوانی برای مردم منطقه و دودمان خویش عالمی دلسوز بود و همواره موجب الفت و پیوند قلوب مردم نسبت به همدیگر می‌شد. او مرجعی بزرگ در میان بستگان دور و نزدیک و سایر آشنایان جهت پاسخگویی به مسائل دینی و حل مشکلات قومی قبیله‌ای و اختلافات طایفه‌ای خانوادگی و .... بود و با برخورداری از علوم و معارف الهی یکی از چهره‌های برجسته و ماندگار این عالم خلقت به شمار می‌رفت. او به واسطه‌ی خلوص نیت زهد و تقوا و پارساییاش بدون مراجعه به مکتب بنا به وعده‌ی الهی« إِن تَتَّقُواْ ٱللَّهَ يَجۡعَل لَّكُمۡ فُرۡقَانا» مشمول عنایات ویژه‌ای از جانب پروردگار شده بود و به خوبی و درستی حق و باطل را تشخیص می‌داد. او در عالم خواب و گاهی در عالم بیداری و رؤیاهای صادقه با آگاهی یافتن از مشکلات مردم روستا حوادث آینده را پیش‌بینی و در بسیاری از موارد با تدابیر خود آن‌ها را حل می‌نمود بخشی از پیش‌بینی‌های آمیرزینل از وقوع حوادث آتیه‌ی روزگار و سرنوشت تعدادی از آشنایان از جمله پیش بینی جنگ ایران و عراق و شهادت تعدادی از مردان ده بر آفتاب یکی پس از دیگری به وقوع پیوسته و در اذهان کسانی که او را می‌شناختند باقی مانده است. مردم مسلمان و خونگرم شهرستان‌های همجوار ده بر آفتاب بویژه شهرستان‌های بویراحمد و ممسنی از شخصیت متعالیاش بهره‌ها بردند. از این رو نام و یاد نیکش هنوز ورد زبان این مردم است و به عظمتش قسم می‌خورند.

---

۱. به نقل از سید سعدی نقوی

اگرچه هر کس که برای لحظه‌ای با آمیرزینل روبه رو می‌شد شیفته‌ی مرام و معرفتش می‌شد اما در نهایت تأسف وجود روحانی و ظرفیت والای انسانی و شایستگی‌های او در زمان حیاتش به قدر لازم و کافی در میان اجتماع شناخته نشد و او با وجود برخورداری از دنیای علم و معرفت ذاتی گمنام ماند.

متأسفانه سخنان گهربار اشعار حکمت آموز و پندهای آموزنده و راه‌گشای این عالم ربانی و عارف وارسته به درستی و به صورت کامل ثبت و ضبط نشده است.

سرانجام آمیرزینل پس از ۷۸ سال عمر گرانقدر و زندگی پرثمر در خردادماه ۱۳۴۸ با کوله باری از دانش و تقوا به جهان آخرت سفر کرد.

# اولین شهید، سید علی کاظمی

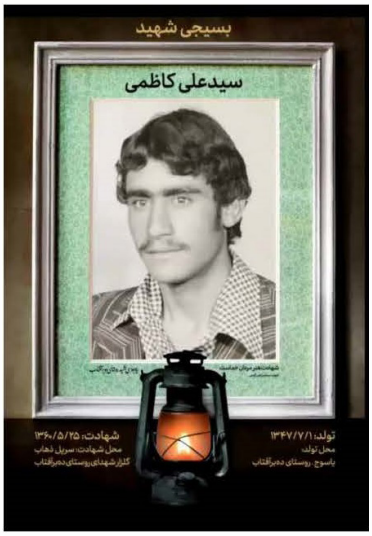


نام: سید علی

نام خانوادگی: کاظمی

نام پدر: سید کلبعلی

تاریخ تولد: ۱۳۴۷/۰۷/۰۱

محل تولد: روستای جهان آباد دشتروم

وضعیت تأهل: مجرد

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۰۵/۲۵

محل شهادت سرپل ذهاب

زیارتگاه روستای تنگاری دشتروم

اول مهرماه ۱۳۴۷ سومین فرزند سید کلبعلی[۱] و بی‌بی صنم[۲] در روستای جهان آباد دشتروم[۳] به دنیا آمد. سید کلبعلی نام نیکوی پسر دلبندش را با سپاسگزاری از لطف پروردگار و با عشق و ارادت به مولا امیر المؤمنین علی علیه‌السلام نهاد سید کلبعلی در واقع از اهالی روستای ده بر آفتاب بود که سال‌ها پیش به همراه افراد خانواده‌اش به منظور تسهیل زندگی عشایری و امور مربوط به دامپروری و کشاورزی آن روستا را ترک کرد آن‌ها در فصل‌های گرم سال به منطقه‌ی ییلاقی زیبا و سردسیری دشتروم در جنوب شهر یاسوج و در فصل‌های سرد سال به مناطق قشلاقی زیرنا از توابع روستای فیروزآباد بویراحمد نقل مکان می‌کردند سید علی سال‌های شیرین کودکی‌اش را در کنار خانواده‌ی گرم و صمیمی‌اش در دل طبیعت زیبای کوه و دشت و در همسایگی چشمه سارهای زلال پشت سر گذاشت اما دست تقدیر سایه‌ی پرمهر پدر زحمت کش و مهربانش را در سن پنج سالگی از او گرفت و از آن پس اگرچه در زیر سایه‌ی مادر نجیب و صبور و مهربان خود، قد می‌کشید و رسم و آیین زندگی انسانی و اسلامی را از او می‌آموخت اما از همان سال‌ها با سختی‌های زندگی عشایری در نبود ستون خانواده‌اش آشنا شد و با وجود مشکلات اقتصادی خانواده و عدم توان کافی مادر در تأمین مخارج

۱. مرحوم سید کلبعلی کاظمی پدر شهید سید علی کاظمی، در گذشته‌ی ۱۳۴۱
۲. سیده صدم کاظمی مادر شهید سید علی کاظمی در روستای دشتروم زندگی می‌کند.
۳. دشتروم منطقه‌ای است سردسیری در جنوب شهر یاسوج با فاصله‌ای حدود ۱۷ کیلومتری در مسیر جادی بابامیدان این منطقه قبلا محل ییلاق عشایر بوده ولی در حال حاضر به یک منطقه‌ی کشاورزی تغییر یافته است.

تحصیلش با حمایت و الطاف بستگان در سن هفت سالگی در دبستان زیرنا مشغول به تحصیل شد و به رغم محرومیت از محبت پدر با برخورداری از هوش و استعداد سرشار خود پایه‌ی اول و دوم ابتدایی را در یک سال با موفقیت و به صورت جهشی پشت سر گذاشت و با تلاش و فهم و درایت خود همگان را مجذوب خود کرد او نیز از قدرت بیان بسیار خوب و جسارت و اعتماد به نفس بالایی در میان هم سالان خود برخوردار بود و از این رو با توجه به شرایط اقتصادی مردم و دست و پنجه نرم کردن آن‌ها با دشواری‌های زندگی در آن سال‌ها تحت تأثیر قرار می‌گرفت و در مدرسه از اقدامات رژیم شاهنشاهی بدون توجه به تذکرات معلمان و بدون هیچ ابایی از تهدیدات آنان انتقاد می‌کرد و با سوالاتی از قبیل چرا با وجود داشتن نفت و سرمایه‌های ملی کشور روستای ما امکانات آب لوله کشی و برق و جاده و خانه‌ی بهداشت و .... ندارد؟ چرا فقط اشراف و طبقات بالا در آرامشند و مردم عادی اختیاری از خودشان ندارند؟ معلمان خود را به چالش می‌کشید. آنان در مقابل سوالات متفکرانه‌ی او با درماندگی جواب می‌دادند وظیفه‌ی شما فقط درس خواندن است. مراقب باشید با ورود به این سوالات سیاسی برای خودتان و ما دردسر نسازید او نیز در طی سال‌های تحصیل با جریانات شکل‌گیری انقلاب اسلامی کشور آشنا شد و با تأثیر از بزرگان خانواده‌ی مذهبی و معتقد خود و با تشخیص راه حق و حقیقت از باطل خود را پیرو راه امام خمینی رحمه‌الله‌علیه می‌دانست به همراه بزرگان و دانش‌آموزان مدرسه در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد شعارهای انقلابی سر می‌داد و در حالی که در زمان پیروزی انقلاب ۱۰ سال بیشتر نداشت اما با آگاهی از اهداف و آرمان‌های انقلاب سر از پا نمی‌شناخت و همچون بزرگان ایل و برادران دینی خود از این اتفاق فرخنده بسیار شادمان بود او نیز در ایام فراغت از درس و مدرسه و در تعطیلات تابستانی با احساس مسئولیت در حد توان خود در کارهای کشاورزی و دامپروری به مادر و برادر بزرگتر خود کمک می‌کرد و هزینه‌ی تحصیل خود را تأمین می‌نمود او در حالی تحصیلات راهنمایی خود را با اقامت در منزل دایی خود سید مسلم کاظمی با ثبت نام در مدرسه‌ی روستای فیروز آباد بویراحمد آغاز نمود که خبر جنگ تحمیلی عراق علیه ایران در همه جای کشور پیچیده بود با اعزام مردم روستا و همچنین عموی مؤمن و متعهدش سید جواد غلامیان[1] به مناطق عملیاتی روح مقاومت و ایستادگی و ستم ستیزی در وجود او نیز بیدار شد. او با برخورداری از بینش و بصیرتی فراتر از سن خود برای حضور در جمع رزمندگان سر از پا نمی‌شناخت و در جمع خانواده از هر فرصتی برای مطرح کردن تصمیم خود استفاده می‌کرد اما با توجه به دلبستگی و علاقه‌ی مادر و سایر بستگان و

۱. سیدجواد غلامیان عموی شهید سید علی کاظمی در یکم مهرماه ۱۳۲۸ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۱۰ ماه در مناطق جنگی غرب و جنوب کشور از جمله جزیری مینو در آبادان دار سلیمانیه و مازوت عراق کردستان با شرکت در چندین عملیات از جمله عملیات والفجر ۸ کربلای کربای و کربلای ۱۰ از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۲۰ درصد است.

همین‌طور سن کَمَش هر بار با مخالفت و نگرانی آن‌ها روبه رو می‌شد تا اینکه بالاخره پس از یک سال مقاومت بر تصمیم و خواسته‌ی قلبی خود و تلاش مستمر موفق به گرفتن رضایت نزدیکانش شد و بدین ترتیب در اردیبهشت ماه ۱۳۶۰ در حالی که در پایه‌ی دوم راهنمایی مشغول به تحصیل بود و سیزده سال بیشتر نداشت دست از درس و مدرسه کشید و با عقاید راسخ خود کوله بارش را بست و به عنوان نیروی بسیجی دوران آموزشی خود را در پادگان ۴۸ فتح در منطقه‌ی کهوای[۱] شهر یاسوج سپری کرد و پس از آن به همراه تعدادی از دوستانش از جمله مرادی[۲] که بعدها به شهادت رسید به عنوان نیروی آرپی‌جی‌زن به پادگان ابوذر در مناطق عملیاتی غرب کشور در استان کرمانشاه سرپل ذهاب اعزام شد و در مقابل عراقی‌ها سینه سپر کرد و شجاعانه با دشمنان جنگید ایمان قلبی و حس وطن دوستی و ارتباط نزدیک او با پروردگار در میدان جنگ به او چنان قدرت و نیرویی عطا کرده بود که همواره در میان آشنایان بسیار وارسته‌تر از سن و سالش می‌نمود و شجاعت و چابکیاش موجب حیرت و البته ارزش و محبوبیتش در میان همرزمان و فرماندهانش شده بود. سرانجام او پس از حدود سه ماه دفاع شجاعانه از خاک وطن و حضور فعال در مناطق عملیاتی غرب کشور از جمله بازی دراز تنگه کورک و تپه‌های قلاویزان در بامداد بیست و پنجم مرداد ماه ۱۳۶۰ در حال وضو گرفتن برای به جا آوردن نماز صبح در مقر خود در سر پل ذهاب از ناحیه‌ی گردن و سر و صورت مورد اصابت ترکش راکت‌هایی بمباران هوایی قرار گرفت و به فیض شهادت رسید. شدت وخامت جراحات وارده به جسم او به قدری زیاد بود که چهره‌ی مبارکش قابل شناسایی نبود پلاک مشخصاتش نیز به دلیل برخورد ترکش‌های راکت‌های هواپیما از گردنش جدا شده بود؛ بنابراین پس از حدود سی روز تلاش توسط نیروهای تجسس و پیگیری تعدادی از بستگانش هویت او شناسایی و پیکر نوجوانش به مادر رنج کشیده‌اش تحویل داده شد و پس از تشییع در جمع مردم قدرشناس شهر یاسوج و سایر بستگان و آشنایان در گلزار شهدای روستای تنگاری دشتروم به خاک سپرده شد.[۳]

**راوی سید جواد، غلامیان عموی شهید سید علی کاظمی**

سید علی دو سه سال بیشتر نداشت که پدرش را بر اثر بیماری از دست داد. از آن پس سعی می‌کردم به او و دیگر خواهر و برادرهایش رسیدگی کنم و جای خالی پدرشان را تا حدودی برایشان پرکنم از آنجایی که در روستای محل زندگیمان زیرنا مدرسه‌ای احداث نشده بود سید علی را در سن هفت سالگی در مدرسه‌ی روستای مجاورمان پرزه ثبت نام کردم و با تأمین مخارج تحصیلش زمینه را

۱. کهوا، روستایی در بخش مرکزی شهرستان بویراحمد در استان کهگیلویه و بویراحمد است.
۲. متاسفانه خانواده و آشنایان شهید به جز نام خانودگی مرادی چیز دیگری از ایشان به یاد نمی‌آورد.
۳. به نقل از برادر شهید سید خدارحم غلامیان

برای درس خواندنش فراهم نمودم به این ترتیب او صبح از آن خانه بیرون می‌رفت و غروب به خانه برمی‌گشت تا اینکه بالاخره مدرسه‌ی زیرنا افتتاح شد و او پس از دو سال تحصیل در روستای پرزه به زیرنا برگشت و در آنجا مشغول به تحصیل شد یک روز او بعد از پایان وقت مدرسه نزد من آمد و گفت عمو مدیر مدرسه گفته که شما بیاین مدرسه می‌خواد با شما حرف بزنه از او پرسیدم اتفاقی افتاده؟ چیکار کردی که منو احضار کردن؟ جواب داد: «من رو صفی که به خواسته‌ی معلما باید شعار جاوید شاه بدیم حاضر نشدم امروز هم بازرس اومده بود سر کلاس و من جلوی اونا گفتم چطور با این همه تبعیض و ظلم شاهنشاهی از ما انتظار دارید از اون حمایت کنیم؟ مدیرمون با حرفای من عصبانی شد و سیلی محکم به صورتم زد و گفت فردا با بزرگترت بیا مدرسه از آن همه شجاعت و جسارتش هم به او افتخار می‌کردم و هم تعجب می‌کردم که چطور با این سن کم به این سطح از آگاهی رسیده است و هم دل نگرانش می‌شدم فردای آن روز به مدرسه‌اش رفتم مدیر مدرسه تا مرا دید با عصبانیت پرسید کی این پسرو راهنمایی می‌کنه؟ این بچه با افکار خطرناکش هم خودشو به کشتن می‌ده و هم برای شما در دسر می‌شه کنترلش کنید تا سرشو به باد نداده این اولین و آخرین تذکریه که بهش می‌دیم اگه بهش ارفاقی شده به خاطر اینه که پدر نداره با اینکه به او افتخار می‌کردم اما با این حرف‌ها نگران سلامتی‌اش شدم و از او خواستم در مقابل چنین افرادی بیشتر از خودش مراقبت کند. سید علی بسیار مسئولیت‌پذیر بود در اوقات فراغت و فصل‌های تابستان پا به پای من در شهر یاسوج کارگری می‌کرد تا خود از عهده‌ی مخارج تحصیلش برآید در زمان شکل‌گیری انقلاب نیز با هوشیاری فعالیت‌های انقلاب را دنبال می‌کرد و دقت خیلی زیادی به محیط اطراف خود و اتفاق‌های پیش آمده در سطح شهر داشت در یک تابستان به اتفاق او و چند نفر دیگر از بستگان منزلی در شهر یاسوج اجاره کردیم شب‌ها در منزل استراحت می‌کردیم و روزها کارگری مدتی که گذشت متوجه شدم نصف شب‌ها وقتی همه‌ی ما خوابیم او بی‌سروصدا منزلمان را ترک می‌کند و نزدیک صبح به خانه بر می‌گردد. وقتی از او دلیل بیرون رفتنش را پرسیدم جواب روشنی نداد تا اینکه بعد از گذشت چند هفته اینطور ماجرا را برایم تعریف کرد: مدتیه فهمیدم افراد خاصی در بین دوستامون و مردم ساده لوح کتاب‌های ضد دین و انقلاب پخش می‌کنن وسط کتاب‌ها هم مقدار زیادی پول می‌ذارن و اونا رو جذب خودشون می‌کنن وقتی مطمئن شدم یکی از اون افرادو تعقیب کردم تا آدرس منزلشونو پیدا کردم و بعد به جای مناسب کمین کردم و خونه رو زیر نظر گرفتم وقتی مطمئن شدم کسی تو اون خونه نیست سر فرصت مناسب در خونه رو با میله باز کردم تعدادی از کتاب‌ها و مقداری از پولاشونو برداشتم و با خودم به سپاه بردم و اونا رو به نیروهای سپاه معرفی کردم حالا مشخص شده که اونا یه گروهی از منافقا هستن

از شنیدن حرف‌هایش خیلی تعجب کردم باورش برایم سخت بود اما فردای آن روز با مراجعه به سازمان سپاه صحت صحبت‌هایش برایم روشن شد. او ۱۲ سال بیشتر نداشت بینش و شجاعتش نه تنها برای من بلکه برای هر کسی که با او آشنایی داشت بسیار قابل تحسین و ستایش بود با آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران نیز او به فکر رفتن به خط مقدم افتاد و مدام در این مورد با من و دیگر افراد خانواده صحبت می‌کرد اما همه‌ی ما به دلیل سن کَمَش هر بار با او مخالفت کردیم تا اینکه یک روز از ماه رمضان ۱۳۶۰ مادرش با دلهره و نگرانی به سراغم آمد و گفت: سید به دادم برس سید علی بدون اینکه به کسی چیزی بگه برای رفتن به جبهه اسم نوشته سید علی از شما حرف شنوی داره ازت خواهش می‌کنم مثل همیشه بزرگی کن و جلوشو بگیر به سراغش رفتم و به او گفتم: عمو جان بخاطر دل مادرت نرو جبهه اگه بری مادرت از غم دوریت دق می‌کنه گفت: عموجون مگه این خود تو نبودی ماه محرم به سر و سینه می‌زدی و می‌گفتی‌ای کاش زمان امام حسین علیه‌السلام به دنیا اومده بودم تا از امام حسین علیه‌السلام دفاع می‌کردم الان هم جنگه چه فرقی می‌کنه ما هم باید اینجا جهاد کنیم اگه مسلمون واقعی هستیم آنقدر از این حرف او تحت تأثیر قرار گرفتم که دیگر نتوانستم با او مخالفتی کنم. به او گفتم: «حرفات درسته باشه برو، اما بخاطر مادرت که به من رو زده این بار نرو چند روز دیگه صبر کن غله‌های گندم رو با هم درو کنیم و بعد از گندوم برون بروا او با خوشحالی پذیرفت و پا به پایم گندم‌ها را درو کرد و پس از جمع کردن بافه‌های گندم گفت: خب عمو جان اینم از گندم برون حالا دیگه نباید زیر قولت بزنی و اجازه بدی من برم من می‌دانستم با سر نترسی که او دارد اگر برود بازگشتی ندارد اما با وجود آشوبی که به جانم افتاده بود نتوانستم جلویش را بگیرم به این ترتیب، هنوز ماه رمضان به پایان نرسیده عازم کرمانشاه شد. از آنجا از طریق تماس تلفنی به ما اطلاع داد که به زودی به سرپل ذهاب اعزام می‌شود هنوز چند روز بیشتر از اعزامش به سر پل ذهاب نگذشته بود که از طریق برنامه‌ی اخبار تلویزیون از خبر بمباران هوایی رزمندگان در سر پل ذهاب باخبر شدیم با نگرانی به سازمان سپاه و بنیاد شهید شهر یاسوج مراجعه کردم تا از سید علی خبری بگیرم در آنجا متوجه شدیم که او روز بمباران در جمع رزمندگان سرپل ذهاب حضور داشته و به شهادت رسیده است. روزها منتظر ماندیم تا مسئولین مربوطه پیکر او را به ما تحویل دهند اما خبری از آن‌ها نبود. در نهایت با تعدادی از مسئولین بنیاد شهید برای جست و جوی پیکر او راهی استان‌هایی شدیم که پیکر شهدا را در سردخانه‌های مربوط به شهدا برای شناسایی نگهداری می‌کردند در استان فارس و اصفهان و در چندین شهر پیکر شهدا را بررسی کردیم تا اینکه بالاخره پس از حدود دو هفته او را در سردخانه‌ی مربوط به شهدا در شهر یزد شناسایی کردم و به زادگاهمان منتقل کردم در آنجا متوجه شدم که به

دلیل بمباران زنجیر پلاک شناسایی شهید از گردنش جدا شده و هیچ مدرک شناسایی دیگری هم به همراه او نبوده تا او را به ما تحویل دهند پیکر مطهر شهید سید علی پس از تشییع در جمع مردم استان و بستگان و آشنایان در روستای تنگاری دشتروم به خاک سپرده شد.

**راوی سیده صنم کاظمی مادر شهید سید علی کاظمی**

سید علی از دوران کودکی عشق و علاقه‌ی بسیار زیادی به شخصیت والای امام حسین علیه‌السلام داشت و او را الگوی خود در زندگی‌اش قرار داده بود؛ بنابراین از نظر اخلاق و ادب و معرفت کامل بود و بسیار به من و خواهر و برادرهایش محبت می‌کرد. او بسیار شجاع و نترس و چابک بود و همه‌ی بستگان متوجه این حقیقت ذاتی او شده بودند در روزهای شکل‌گیری انقلاب با وجود سنی کمی که داشت با تعصب و جدیت با مخالفان انقلاب بحث و برخورد می‌کرد و در مقابل تهدید و جرو بحث آن‌ها ذره‌ای ترس و واهمه نداشت بارهای بار در مدرسه با معلمان مخالف با جمهوری اسلامی بحث کرده و توسط آن‌ها تنبیه بدنی و کلامی شده بود اما او هر بار مصمم‌تر می‌شد و با آگاهی و بصیرت به همراه دوست دانا و صمیمی‌اش کرامت حسینی پور[1] دیگر دوستانش را نیز به مخالفت با نظام شاهنشاهی تحریک می‌کرد او پس از پایان تحصیلات ابتدایی در دبستان روستایمان زیرنا به منزل برادرم سید مسلم کاظمی در روستای فیروز آباد رفت و در مدرسه‌ی راهنمایی آن روستا مشغول به تحصیل شد. البته در روزهای پایانی هفته به زیرنا می‌آمد و تعطیلاتش را در کنار ما می‌گذراند. در همان سال خبر جنگ ایران و عراق در همه جا پیچیده بود مردان روستا و تعدادی از آشنایانمان یکی یکی به جبهه‌های جنگ اعزام می‌شدند. مدتی از اعزام عموی فرزندانم سید جواد غلامیان به جبهه گذشته بود که یک سید علی از فیروز آباد به منزلمان آمد و از من خواهش کرد با اعزامش به جبهه موافقت کنم اما من که از چند سال پیش پدرش را از دست داده بودم و سختی‌های بسیاری کشیده و با مشکلات اقتصادی زیادی روبه رو بودم و مهمتر از تمام این‌ها دلبستگی بسیار زیادی به او داشتم با اعزام او مخالفت کردم او در آن روزها ۱۳ سال بیشتر نداشت و من به عنوان یک مادر نمی‌توانستم تصور کنم فرزندم در سن نوجوانی در مناطق جنگی مقابل عراقی‌ها سینه سپر کند؛ بنابراین او از دوستش کرامت که عازم جبهه شده بود جا ماند یک ماه بعد خبر شهادت کرامت به گوشمان رسید. سید علی در وصف دوست شهیدش شعر می‌نوشت و هر روز برایش اشک می‌ریخت و برای رفتن به جبهه و دنبال کردن راه دوست و رفیقش مصمم‌تر شد. هر چه من بیشتر از اضطراب نداشتنش می‌گفتم او بیشتر برای

---

۱. شهید کرامت حسینی‌پور سال ۱۳۲۹ در روستای فیرز آباد شهرستان بویراحمد متولد شد. او در هفدهم آبان ماه ۱۳۵۹ در جبهه آبادان به شهادت رسید.

رضایت گرفتنش اصرار می‌کرد بالاخره دست به دامن قوم و خویش و آشنا شدم تا برای منصرف کردنش کمکم کنند مادر بزرگش که بسیار او را دوست داشت به او گفت تو باید مراقب خواهر و برادرات باشی و از اونا مراقبت کنی اگه بری کی پشت اوناست؟ او با لبخند در جوابش گفت من کی هستم ننه؟ خدا روزی رسون و پشت و پناه همه‌ی آدماست من باید راه امام حسین علیه‌السلام رو برم فصل گندم برون که رسید، به شهر رفت و برایمان قند و شکر کوپنی گرفت و سپس برای دروی گندم‌هایمان به فیروزآباد رفت اما برگشتنش به زیرنا دو هفته‌ای طول کشید.

عمویش را به دنبال او فرستادم اما او به تنهایی به خانه برگشت و گفت: سید علی به داییش گفته که میره یاسوج و کارهای شخصیشو انجام می‌ده و شب هم میاد دشتروم پیش ما بسیار دل نگرانش شدم به دلم افتاد که او برای کارهای مربوط به اعزامش برای رفتن به جبهه به شهر رفته است. فردای آن روز برادرهای کوچکش را بغل گرفتم و از خانه بیرون زدم. می‌خواستم به دنبال او تا کهوا بروم که عمویش جلویم را گرفت و گفت تو برگرد خونه اصلا خودم می‌رم می‌گم این بچه یتیمه هنوز خیلی سنش کمه مادرش طاقت دوریشو نداره نبریدش با شنیدن این حرف‌ها کمی آرام شدم و به خانه برگشتم عمویش به دنبالش رفت و من به انتظار برگشتنش در خانه ماندم اما او این بار هم به تنهایی به خانه بازگشت دو روز بعد در روز چهاردهم ماه رمضان سید علی به خانه برگشت و گفت: مرا از زیر قرآن رد کردن من باید برم جبهه نمی‌تونم به امام حسین علیه‌السلام پشت کنم مادر خواهش می‌کنم جلوی منو نگیر بذار برم بهت قول می‌دم بعد بیست روز به فرمانده‌ام بگم مادرم مریضه و برگردم پیشت دیگر نمی‌توانستم جلویش را بگیرم او بی‌قرار رفتن بود و جز راهی که در پیش گرفته بود به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کرد؛ بنابراین راهی به جز تسلیم نداشتم با چشمانی خیس او را به خدا سپردم عمویش او را تا لب جاده بدرقه کرد و او به شیراز و سپس به سرپل ذهاب اعزام شد هنوز چند روز بیشتر از رفتنش نگذشته بود که سه مرد با لباس پاسداری به خانه‌ام آمدند و نامه‌های او را همراه با خبر شهادتش به ما دادند. او برای من نوشته بود: در فکر من نباشید هر چند من در فکر شما هستم جای من جای باصفایی است همیشه در کنار هم باشید و روی یک سفره غذا بخورید.

## متن تعدادی از نامه‌های شهید در دوران دفاع مقدس[1]

### نامه‌ی اول

دایی از جان بهترم سید حسین که شما را از همه اقوامم بیشتر دوست دارم و آرزوی دیدار شما را

۱. متن این نامه‌ها را سید خدا رحم غلامیان برادر شهید قبل از تحویل به مسئولین سپاه و بنیاد شهید در دفترچه‌ای یادداشت کرده است.

می‌کشم. شما واقعا حق بزرگی به گردن من دارید و من هنوز نتواسته‌ام کاری برای شما انجام دهم و همچنین خواهر گرامی بی‌بی نازلی که واقعا در سال گذشته زحمت‌ها برای من کشیده است و به غیر از خدا حلال کند و گرنه حق بزرگی به گردن من دارد. سلام گرم به تک تکتان می‌رسانم و تنها ناراحتی من دوری از شما است اگر زمانی من به خانه نرسیدم بروید خانه ما را بیاورید پهلوی خودتان جواب نامه را هر چه زودتر بنویسید تا از حال شما با خبر شوم دیگر عرضی ندارم چون وقت کافی ندارم ببخشید دیگر مزاحم نمی‌شوم در جبهه‌ی بازی دراز هستم.

پدر بزرگوارم سیدشنبه پدربزرگ مادری، مرا به بزرگواری خودتان ببخشید و حلالم کنید چرا که خیلی حق به گردن من دارید، شاید هم از دست من در سال گذشته ناراحت شده باشید راستی برای من نامه بنویسید موضوع سربازی سید اصغر عزیزم چطور شد؟ و موضوع ازدواج وی چطور شد؟ حتما برای من بنویسید و همچنین درباره پسر خاله عزیزم، قدرت اله احمدی بنویسید که چطور شد؟ آیا برگشته است یا هنوز تهران است؟ آیا پای مصنوعی انداخته است؟ سلام گرم مرا به همه همسایگان و اقوام و خویشانم برسانید. امیدوارم این چند کلمه ناقابل مرا را از راهی دور و قلبی نزدیک بپذیرید.

به نشانی سرپل ذهاب پادگان ابوذر روابط عمومی سپاه جبهه تنگ کورک

**نامه‌ی دوم**

به نام خالق خلق و در هم کوبنده ستمگران

پدر بزرگوارم سید شنبه داییان عزیز و بزرگوارم سید مسلم سید جابر سیداکبر سید حسین و سید اصغر سلام، تقدیر صمیمانه و سپاس و تشکر به شما می‌رسانم امیدوارم به درگاه خداوند خالق و در هم کوبنده ستمگران که همیشه و در همه اوقات مانند گل‌های بهاری سرسبز و خوش و خرم باشید باری داییان عزیزم اگر چنانچه در جویای احوال‌پرسی اینجانب سید علی کاظمی باشید الحمد الله سلامتی که یکی از نعمت‌های الهی است حاصل و برقرار است و هیچ‌گونه کسالتی و ناراحتی وجود ندارد. اگر شب و روز برای شما قلم به دست و کاغذ به دستم باشد و برای شما بنویسم هنوز هم کم است. داییان بزرگوارم به بزرگواری خودتان مرا ببخشید چون شما واقعا خیلی به گردن من حق دارید من روزی که از فیروز آباد حرکت کردم دایی بزرگم سید مسلم از من پرسید کجا می‌خواهی بروی؟ در جواب گفتم می‌خواهم بروم خانه و برگردم ولی چون در بسیج ثبت نام کرده بودم نتوانستم واقعیت را بگویم واقعا وقتی یادم می‌آید احساس شرمندگی و خجالت می‌کنم باور داشته باشید اگر من سلامت برگردم چون در جبهه هر لحظه مرگ در کمین ماست خجالت می‌کشم به خانه شما بیایم. چون واقعا دروغ گفتم پدر بزرگوارم سید شنبه خداوند به حق امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف انشاء الله که بهشت موعود در

انتظار شماست و شما که با خدا خیلی نزدیک هستید و انسانی پاک و با عبادت هستید واقعا خداوند شما را دوست دارد.

**نامه‌ی سوم**

داییان بزرگوارم من مدتی است که در جبهه هستم واقعا می‌بینم که جبهه‌ها و سنگرها واقعا دانشگاه هست چون همه چیز عملی می‌شود همه چیز یعنی نظام اسلامی برادری برابری عدالت اخلاق اسلامی و بطور کلی تمام اخلاق‌ها و رفتارهای اسلامی است و واقعا خدا و امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف را در همین می‌توان دید و کاملا شناخت سربازان و رزمندگان اسلام شب و روز دست به دعا و نیایش و دعا و نماز خواندن می‌زنند و خدا را فقط و فقط عبادت می‌کنند و انسان‌ها واقعا وجود خدا را خیلی نزدیک احساس می‌کنند و امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف و حتی بعضی از افراد شایسته در خواب می‌بینند.

**یک داستان بسیار جالب برای شما می‌نویسم**

در جبهه‌ی بازی[1] در از هنگامی که سربازان و رزمندگان اسلام در زیر آتش خمپاره‌های دشمن بالا می‌رفتند و به یاری خداوند و امام زمان آن قله را گرفتند و چند نفر از عراقی‌ها را اسیر کردند یکی از آن‌ها از ما پرسید: «فرمانده شما کیست؟» فرمانده را به او نشان دادیم اما او گفت نه این فرمانده شما نیست گفتیم چطور؟ جواب داد: «فرمانده شما یک سید نورانی بود و سوار بر یک اسب می‌تاخت هر چه نیروهایمان به سمتش تیراندازی می‌کردند حتی یک گلوله به بدنش نخورد. رزمندگان از صحبت‌های او فهمیدند که منظور اسیر عراقی امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف است خلاصه داستان‌های دیگری هم هست که اگر بخواهم بنویسم خیلی وقت گرفته می‌شود.

یک روز در جبهه قلاویز در سرپل ذهاب رزمندگان اسلام حدود هشت ساعت راه رفتند تا به چشمه‌ی آبی برسند. ناگهان یک موشک جلوی آن‌ها به زمین خورد و چشمه‌ی آبی از زمین در همانجا جوشید رزمندگان و سربازان دست به دعا و نیایش شدند و گفتند خدا پدرت را بیامرزه کاش یک ساعت زودتر می‌زدی هر چیزی در این جبهه‌ها احساس می‌شود.

امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف یاور مستضعفان و سربازان خداست ببخشید مزاحم شدم بچه‌های خودتان را به جای من ببوسید.

**نامه‌ی چهارم**

باور داشته باشید که این حقیقت است یک روز یکی از برادران سپاه برای جمعی از برادران دیگر سپاه و بسیج تعریف می‌کرد: در هنگام فتح جبهه‌ی بازی دراز یک شب در عالم خواب چنین دیدم که

۱. عملیات بازی دراز در محور سر پل ذهاب به صورت نیمه گسترده در تاریخ ۱۳۶۰/۱/۲ به فرمانده‌ی مشترک انجام شد.

بند کفشم باز شده و در حال حمله به دشمنیم ناگهان سیدی روحانی بالای سرم آمد و فرمود: می‌خوام بند کفشتو ببندم گفتم خودم می‌بندمش!» فرمود:

نه باید خودم ببندمش گفتم شما چرا؟ گفت چون شما سرباز من هستید او امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف بود. پس جنگ ما در حقیقت جنگ گشایی نیست بلکه جهاد در راه خداست واقعا حضور خدا و امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف را در بیشتر اوقات با چشم و گوشم احساس می‌کنم جواب نامه‌ها را هر چه زودتر بنویسید این چهارمین نامه ایست که نوشته‌ام

استاد شهید سید علی کاظمی

# دومین شهید، سید قربان حسینی

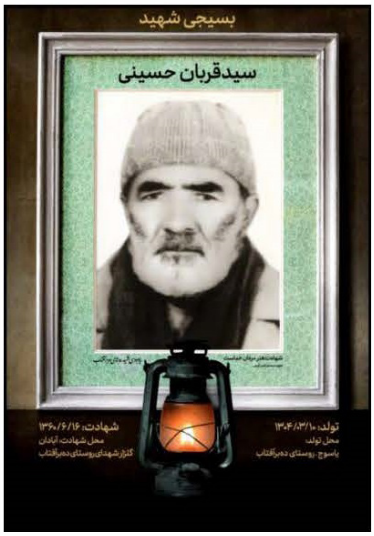


( معروف به حبیب بن مظاهر )

نام: سید قربان

نام خانوادگی: حسینی

نام پدر: سید عبدالرحمن

تاریخ تولد: ۱۳۰۴/۰۳/۱۰

محل تولد: روستای ده بر آفتاب

وضعیت تأهل: متأهل

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۰۶/۱۶

محل شهادت فیاضیه آبادان

زیارتگاه گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب

دهم خردادماه ۱۳۰۴ همزمان با عید سعید قربان هفتمین فرزند سید عبد الرحمن[۱] و بی‌بی زینب[۲] در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. به یمن همین مناسبت فرخنده عبدالرحمن نام پنجمین پسرش را قربان نهاد و میهمانی کوچکی در منزل عشایریشان بر پا نمود. زندگی سید عبدالرحمن و خانواده‌اش مانند سایر اهالی روستا و بستگان از طریق دامداری و کشاورزی و به صورت عشایری می‌گذشت آن‌ها در فصل‌های بهار و تابستان به محل ییلاق یعنی روستای ده بر آفتاب با آب و هوای مطبوع و خنک و در فصل‌های پاییز و زمستان به محل قشلاق که هوای گرمتری نسبت به ده بر آفتاب داشت و برای پروار شدن دام‌ها مناسب بود در روستای بلیاب[۳] واقع در ۶۰ کیلومتری جنوب شهر یاسوج در مسیر جاده‌ی کنونی یاسوج گچساران کوچ می‌کردند سال‌های شیرین دوران کودکی سید قربان در دل طبیعت بکر و زیبای ده بر آفتاب و بلیاب در مسیر چشمه سارهای خروشان و گل‌های بابونه و بنفشه و شقایق در کنار خانواده‌ی گرم و صمیمی‌اش گذشت. او تحصیلات خود را در سن هفت سالگی نزد پدر خود ملای مکتب زمان خود آغاز کرد و مدتی نیز تحت تعلیم ثقه الاسلام، می‌رزین

۱. مرحوم سید عبد الرحمن حسینی پدر سید قربان حسینی در شهر مشهد به خاک سپرده شده است.
۲. مرحومه بی‌بی زینب حسینیان، مادر شهید سید قربان حسینی در روستای گچسار به خاک سپرده شده است.
۳. تلفظ لری این روستا به زبان مردم این منطقه بُلُیو است.

العابدین احمدی حسینی[۱] که خود نیز دانش آموخته‌ی علوم دینی مکتب خانه‌ی پدرش آقا سید میر احمد بود قرار گرفت و در مسیر آموزش به تلاوت قرآن و تاریخ اسلام علاقه‌مند شد و از این رو همواره در میان دوستان و آشنایان با عشقی عمیق از حادثه‌ی کربلا و مظلومیت ائمه‌ی معصومین علیهم‌السلام سخن می‌گفت و از سال‌های اولیه نوجوانی و پیش از سن تکلیف به مسائل شرعی و مناسک دینی به ویژه به جا آوردن واجبات همچون نماز و روزه مقید و پایبند شد و از آغاز جوانی به سبک زندگی معمول عشایر به دامداری و پرورش اسب و کشاورزی مشغول شد و علاوه بر آن پس از فوت پدر نقش آموزگار مکتب را به عهده گرفت و به بچه‌های ایل و طایفه و روستا آموخته‌های خود را با عشق و علاقه آموزش می‌داد. با تأسیس نظام آموزشی به سبک مدارس جدید در استان کهگیلویه و بویراحمد که توسط دکتر محمود حسابی (۱۳۳۱ ش) وزیر وقت فرهنگ انجام پذیرفت فراخوانی به منظور جذب و استخدام معلمین مکتب‌ها صورت گرفت تا پس از ارزیابی داوطلبان مشمول شرایط به آنان گواهی تدریس به عنوان معلم رسمی کشور اعطا شود. از این رو دوست و رفیق نزدیک سید قربان بهرام نیک پی[۲] به او پیشنهاد شرکت در چنین طرحی را داد تا بدین وسیله به عنوان معلم رسمی به تدریس خود ادامه دهد. اما سید قربان که اعتقادات خاصی برای خود داشت از قبول این پیشنهاد و دریافت گواهی تدریس امتناع کرد و در جواب پیشنهاد بهرام گفت: هر چند همیشه با عشق در مکتب خود تدریس کردم اما من نان حکومت ظالم پهلوی رو بر خودم حروم می‌دونم

سید قربان اکثر اوقات فراغتش را با برخورداری از تحصیلات ابتدایی به مطالعه خصوصا در زمینه‌ی کتاب‌های تاریخی و زندگی‌نامه‌ی ائمه‌ی معصومین به خصوص حماسه‌ی کربلا می‌پرداخت که همین امر از او شخصیتی آگاه و نترس و در وجودش شعله‌های عشق به شهادت و دفاع از حق و حقیقت را روشن ساخته بود به گونه‌ای که از اعتبار و مقبولیت زیادی در میان مردم روستا و نزدیکان برخوردار بود بارها اتفاق افتاده بود که او در میان نزاع اهالی روستا حاضر می‌شد و بر اساس علمی که از آموزه‌های دینی بدست آورده بود با روشن کردن حق و دفاع از حقانیت به اختلاف میان آن‌ها پایان می‌داد. او دوستان خود را نیز از میان افراد مقید به دین اسلام بر می‌گزید و همواره با آنان در تبادل علم و معرفت

---

۱. مرحوم سید میرزین العابدین احمدی از بزرگان و عالمان سادات میر د هر آفتاب بود و با پرداختن به معنویات و ارتباط عمیق با مسائل دینی و پروردگار در میان مردم ده بر آفتاب و سایر آشنایان به زهد و پارسایی شهرت داشت. رویاهای صادقه‌ی او نیز که به نوعی از اتفاقات آینده خبر می‌داد اعتبار خاصی به او در میان مردم بخشیده بود. به گفته‌ی بسیاری از مردم د بر آفتاب از جنگ ایران و عراق را سال‌ها پیش از وقوع آن پیش بینی کرده بود و با دیدن فرزندان دهر افتاب بسیاری از شهدای این جبهه‌ها را در آینده شناسایی و در این مورد با نزدیکان آنان صحبت می‌کرد.

۲. مرحوم ملا بهرام نیک پی جزء اولین شاگردان شاخص و معلمان و باسودان شهرستان بویراحمد است.

بود. سید فخرالدین چراغ‌زاده[۱] از جمله‌ی این انسان‌های مؤمن و با تقوا بود که ارتباط دوستانه‌ی بسیار نزدیکی با او داشت به طوری که در مسائل و تصمیم‌های مهم زندگی‌اش با او مشورت می‌کرد از این رو تصمیم خود مبنی بر ازدواج خود را نیز با او در میان گذاشت. فخرالدین بعد از در نظر گرفتن همه‌ی جوانب و از آنجایی که اعتماد و ارادت بسیار زیادی به سید قربان داشت. خواهرزاده‌اش حاجیه سیده عطری[۲] مرادیان که او نیز دختر نجیب و با اصالتی از سادات روستایشان ده بر آفتاب بود را به او معرفی کرد و به این ترتیب سید قربان در سن سی سالگی ازدواج کرد و زندگی شیرین مشترک عشایری خود را با سیده عطری در ده بر آفتاب آغاز نمود و با دارایی خود شامل تعداد زیادی دام‌های گوسفند و بز و همین‌طور زمین‌های زراعی قابل توجهی که محصولات گندم و جوی بالایی هر ساله از آن‌ها برداشت می‌نمود و همین‌طور چندین رأس اسب مخارج زندگی‌اش را تأمین می‌کرد و از آنجایی که هیچگاه نسبت به زندگی افراد کم بضاعت در میان آشنایان خود بی‌تفاوت و غافل نبود بخش قابل توجهی از دام و محصولات خود را میان آنان خصوصا فرزندان یتیم و بی‌سرپرست تقسیم می‌نمود.

او در سال ۱۳۴۰ به همراه افراد خانواده‌اش همزمان با تخته قاپو[۳] کردن عشایر توسط رضاشاه که مصادف با تولد سومین فرزندش بود به قسمت گچسار از روستای ده بر آفتاب سفلی نقل مکان کرد و در آنجا برای همیشه مستقر شدند. زندگی در میان مردم مذهبی و مؤمن ده بر آفتاب و تأثیرپذیری از همنشینی با آنان که اکثریتشان دارای عنوان سیادت هستند بیش از پیش او را به سمت و سوی معنویات و ارتباط با انسان‌های تحصیل کرده و روحانیونی همچون آقا صد را ملک حسینی[۴]، حجت الاسلام قنوتی[۵] و حجت الاسلام اسدی[۶] سوق داد که این روابط سالم و صالح تأثیر بسیار زیادی در تقویت نگرش و بینش دینی و سیاسی او داشت و او را به شجاعت و بصیرتی رسانده بود که در صورت لزوم در هر مکان و موقعیتی بدون هیچ ترس و ابایی در جمع مردم حاضر به نقد صریح عملکرد غیر قابل قبول حکومت پهلوی می‌پرداخت.

حدود سال ۱۳۵۰ تعدادی از گله اسب‌های سید قربان شبانه به سرقت رفت. او به همراه تعدادی از

---

۱. مرحوم سید فخر الدین چراغ‌زاده یکی از مردان بزرگ و قابل احترام روستای ده بر آفتاب بود.
۲. سیده عطری مرادیان همسر شهید سید قربان حسینی متولد ۴/۶/۱۳۱۵ و اهل روستای ده بر آفتاب است. او در تاریخ ۹/۱۱/۱۳۸۶ به دیار باقی سفر کرده است.
۳. تخته قاپو کردن به معنی یکجا نشینی است.
۴. مرحوم صدرا ملک حسینی پدر مرحوم آیت الله سید کرامت الله ملک حسینی مجتهد و فقیه شیعی بود که نمایندگی ولی فقیه در استان کهگیلویه بویراحمد و نمایندگی مجلس خبرگان رهبری در دوره چهارم را بر عهده داشت.
۵. حجت الاسلام محمد حسن شریف فنونی در سال ۱۳۱۳ در اروند کنار ایران به دنیا آمد. او از فعالان ضد حکوکت پهلوی بود و پس از انقلاب و در سال ۱۳۵۹ به شهر خرمشهر آمد و از فرماندهان مردمی خرمشهر در جنگ ایران و عراق بود و در ۲۴ مهر ۱۳۵۹ شهید شد. او نخسین روحانی ایرانی بود که در جنگ ایران و عراق شهید شد.
۶. حجت الاسلام اسدی در دهه‌ی ۱۳۵۰ در ایام محرم برای برپایی مراسم عزاداری و اشاعه‌ی دین به روستای ده بر آفتاب عزینت می‌کرد و در مسجد روستا به این امر می‌پرداخت.

بستگانش در پی یافتن سارقین و باز پس گرفتن اسب‌هایش به جستجو در روستاهای همجوار پرداخت تا بالاخره ردشان را در روستایی که اکثر ساکنین آن از پیروان آیین بهائیت بودند یافت در بدو ورود به روستا و برخورد با افراد بهائی با وجود خستگی راه و خشمی که از ربودن اسب‌هایش در دل داشت با آن‌ها به بحث و گفتگو و نقد صریح آیین بهائیت و بر حق بودن دین اسلام پرداخت و از آن‌ها خواهش کرد دست از اعمال نادرست و عقاید اشتباه خود بردارند و برای رضای خدا اسب‌هایش را پس بدهند اما بهائی‌ها که طبق تصورات واهی خود را برتر از مسلمانان می‌دانستند با سید قربان و همراهان او برخورد بسیار تند و زننده‌ای داشتند و حاضر نشدند اسب‌هایش را پس بدهند تا اینکه بحث بالا گرفت و کار به درگیری فیزیکی کشید. در همین حین مردم روستای مجاورشان که از ورود سید قربان و همراهانش به آن روستا و خلق و خوی غیر منطقی بهایی‌ها خبر داشتند، با عجله برای کمک رساندن به سید و همراهانش خودشان را به محل درگیری رساندند و آن‌ها را از خطر نزاع فیزیکی بهائیان نجات دادند. قابل ذکر است تعدادی از بهائیان مورد حمایت حکومت شاهنشاهی و دولت انگلستان بودند و در یکی از روستاهای استان به حمایت و تبلیغ رژیم شاهنشاهی در میان مردم این روستا و روستاهای مجاور می‌پرداختند و از این رو در زمانی که استان کهگیلویه و بویراحمد از نظر امکانات رفاهی آموزشی در نهایت محرومیت به سر می‌برد. این روستا از امکانات برق و کتابخانه و .... برخوردار بود و فرزندان کسانی که را از آن‌ها تبعیت می‌کردند برای تحصیل به کشور انگلستان مهاجرت می‌کردند.

سید قربان برای دومین بار در سفر خود به شهر شیراز با یهودی‌ها ( جهود درگیر شد. او در قسمتی از شهر شیراز با تعدادی از افراد یهودی برخورد کرد که در حال بدگویی از مولا علی علیه‌السلام بودند و او را مشرک می‌خواندند او در همین حین با آن‌ها وارد بحث و گفتگو شد و به دفاع از حقانیت و معصومیت امام علیه‌السلام پرداخت که در این میان یهودی‌ها سعی در کشاندن او به داخل یکی از خانه‌های خود و قصد سر به نیست کردنش را داشتند که این بار هم با پا در میانی مردم حاضر در آن محل از مهلکه جان سالم به در برد.

بعد از دهه‌ی چهل وضعیت اقتصادی زندگی سید قربان بسیار ضعیف شد اما به رغم افت قابل توجه این وضعیت او باز هم از رسیدگی به تحصیل و تکالیف دینی فرزندان و مشکلات خانواده و نزدیکان غافل نشد و درب منزلش همواره بر روی افراد نیازمند باز بود.

در روزهایی که زمزمه‌ی انقلاب در ده بر آفتاب پیچیده بود سید قربان همواره با ارادت خود به روحانیت و بخصوص به مرجع تقلید خود حضرت آیت الله خمینی رحمه‌الله‌علیه مخالفت خود با رژیم شاهنشاهی را بیش از پیش در ملاء عام ابراز می‌نمود و در ماه‌های محرم و صفر که روحانیونی از شهرهای قم و شیراز و اصفهان به روستا می‌آمدند به استقبالشان می‌رفت و با آن‌ها رابطه‌ی بسیار

صمیمی برقرار می‌کرد و همراه با آنان در روشن ساختن افکار مردم برای پایان دادن به حکومت شاهنشاهی تلاش می‌کرد.

یک روز در طی خبر سفر محمدرضا شاه به شهر یاسوج و اجتماع مردم در خیابان طالقانی فعلی شهر سید قربان نیز در آن محل حاضر شد و در ملاء عام با یکی از ژاندارم‌های همراهی شاه به بحث و دفاع از آرمان‌های امام خمینی و فساد دستگاه حکومتی پرداخت که در این میان مأموران حکومتی او را دستگیر کرده و به کلانتری شهر انتقال دادند ولی از آنجایی که او در میان مردم شهر و اصناف مختلف دوستان زیادی داشت چند ساعت بعد با وساطت یکی از کسبه‌های اردکانی متدین شهر آزاد شد.

با پیروزی انقلاب اسلامی ایران سید قربان بیش از گذشته به مسائل دینی و روحانیت نزدیک شد و همواره هم و غم زیادی در پیشبرد اهداف جامعه‌ی مسلمین داشت با شروع جنگ تحمیلی کشور عراق علیه جمهوری اسلامی ایران که با حمایت اسکتبار شرق و غرب و عوامل داخلی و خارجی از جمله جدایی طالبان گنید و بلوچ و کرد و عرب و فتنه‌ی منافقین در حادثه‌ی بنی صدر[۱] و .... صورت گرفت صدام در شهریورماه ۱۳۵۹ بطور رسمی به قصد اشغال سه روزه‌ی خوزستان و یک هفته‌ای تهران به مرزهای کشور حمله کرد با توجه به اینکه نظام ارتش ایران که به واسطه‌ی خیانت لیبرال‌ها تقریبا از هم گسسته شده بود و نظام سپاه پاسداران نیز نظام نو پا و تازه تأسیسی بود ضرورت نیاز به حضور مردم در دفاع از خاک ایران به خوبی قابل لمس بود از این رو امام خمینی رحمه‌الله در طی بیانیه‌ای فرمود هر کس توانایی جسمی دارد برای دفاع از مرزو بوم کشور آماده شود.

در سال ۱۳۵۹ جرقه‌ی تأسیس سپاه در استان کهگیلویه و بویراحمد با تلاش و پیگیری‌های حجت الاسلام شیخ عبدالله میثمی[۲]، مسئول دفتر نماینده‌ی ولی فقیه در استان فارس کهگیلویه و بویراحمد و بوشهر شیخ مصطفی ردانی[۳] و جمع دیگری از همکارانشان زده شد و توده‌ها و اقشار مختلف مردم از جمله مردم متعصب عشایر با در دست داشتن اسلحه‌های شخصی که اکثرشان برنو

---

۱. سید ابو الحسن بنی صدر سیاستمدار اقتصاددان اولین رئیس جمهور ایران رئیس شورای انقلاب و مدیر مسئول روزنامه‌ی انقلاب اسلامی بود. او با انحصار قدرت توسط حزب جمهوری اسلامی و نهادهای انقلابی زیر نظر آنان مخالف بود و در ۳۱ خردادماه ۱۳۹۰ مورد استیضاح قرار گرفت و در اول تیرماه عزل گردید و سپس به گروه منافقین پیوست و مخفیانه با سرکرده‌ی منافقین مسعود رجوی از طریق هواپیما به کشور فرانسه رفت و به عنوان رئیس جمهور منتخب شورای ملی مقاومت به فعالیت سیاسی پرداخت و در ۸۸ سالگی درگذشت.

۲. شهید شیخ عبداله میثمی در ۱۲ خردادماه ۱۳۳۴ در شهر اصفهان ایران متولد شد. این روحانی ایرانی از فرماندهان سپاه پاسدارن انقلاب اسلامی در جنگ ایران و عراق بود. سرانجام در ۱۲ بهمن ۱۳۹۵ خورشیدی در عملیات کربلای به دلیل اصابت ترکش به سرش به شهادت رسید و در گلزار شهدای شهر اصفهان به خاک سپرده شد.

۳. شهید حجت الاسلام مصطفی ردانی‌پور فرزند محمد باقر در سال ۱۳۳۷ در شهر اصفهان متولد شد. با پیروزی انقلاب اسلامی به عضویت شورای فرمانده‌ی سپاه یاسوج درآمد. او از مؤسسین لشکر ۱۹ امام حسین علیه‌السلام و فرمانده قرارگاه فتح بود و در جبهه‌ی دارخوین علاوه بر از مسئولیت فرمانده‌ی سازماندهی نیروها و مسئولیت رشد ارتقای معنوی نیروها را نیز بر عهده داشت. او در مرداد ماه ۱۳۹۲ در منطقه‌ی حاج عمران در طی عملیات والفجر ۲ به شهادت رسید.

بود به دفتر سپاه شهر یاسوج مراجعه و اعلام آمادگی کردند. سید قربان نیز بی‌درنگ در پی فرمان امام در سن ۵۵ سالگی اعلام آمادگی نمود اما از آنجاییکه کار و تلاش در زندگی عشایری موی سر و محاسن او را سفید کرده بود و اکثر نیروهای اعزامی به جبهه افراد جوان و نوجوان بودند با مخالفت مسئولین وقت از جمله حجت الاسلام میثمی که به او گفت پدر جان شما برای جنگیدن پیر هستید و توان جنگیدن ندارید باید جوونترها به میدون بیان که در میدون جنگ دست و پا گیر نباشن روبه رو شد.

اما او که تصمیم خود را برای رفتن گرفته بود در پاسخ به میثمی گفت: «آیا این جنگ حبیب بن مظاهر نمی‌خواد؟ میثمی از جواب به جا و حساب شده‌ی او که بی‌ارتباط با مطالعه‌ی کتاب‌های تاریخی ایشان نبود متعجب ماند و مجذوب شخصیت او شد و دیگر نتوانست مخالفتی با او داشته بود.

به این ترتیب سید قربان به رغم دلبستگی زیاد به افراد خانواده‌اش همسر و فرزندانش سید مجید[۱]، سید جهانگیر[۲]، سید هانی، سید حسن سید سجاد سید مستجاد، سیده زهرا[۳] و سیده زینب[۴] را پس از نصایح و سفارشات لازم به خدا سپرد در دوم مهرماه ۱۳۵۹ به منظور گذراندن دوران آموزشی از طریق لشکر ۱۹ فجر سپاه پاسداران به شهر شیراز اعزام شد و از آنجاییکه همانند سایر مردم عشایر و ایالات بویراحمد از دوران نوجوانی با تفنگ برنو و اسلحه‌ی شکاری آشنایی داشت در حدود یک ماه به آموزش‌های لشکر مسلط شد و پس از آن به عنوان نیروی بسیجی به مناطق عملیاتی غرب کشور از جمله سرپل ذهاب اعزام شد و به مدت ۶ ماه در خط مقدم جبهه‌ی غرب به عنوان نیروی تک تیرانداز از خاک وطن دفاع کرد. او در تمام آن مدت با توجه به شجاعت و قابلیتهای خود در میان همرزمان و فرماندهان خود که به او لقب حبیب بن مظاهر و چریک پیر داده بودند ارزش و احترام بسیار زیادی داشت. البته در مدت آن چند ماه بارها در مقابل دستور فرماندهان ارشد که تلاش می‌کردند او را به خط دوم و سوم و در قسمت پشتیبانی انتقال دهند مقاومت کرده بود و در مقابل خواهش آن‌ها بارها با در نظر گرفتن احترام و با صلابت گفته بود مگه من برای خوردن و خوابیدن اومدم جبهه؟ اگر قرار بر این بود در میدون جنگ نباشم که کنار خانواده و عزیزام می‌موندم و بدین ترتیب با اراده و قدرت ایمان خود پابه پای جوانان در مقابل نیروهای صدام و حزب کومله و دموکرات سینه سپر کرد او مدت کوتاهی از خدمت خود را نیز در منطقه‌ی نوسود به فرمانده‌ی سپهبد شهید

---

۱. سید مجید حسینی فرزند شهید سید قربان حسینی کارمند کمیته‌ی امام خمینی یاسوج بود و سال ۱۳۹۶ از دنیا رفته است.
۲. سید جهانگیر حسینی فرزند دوم شهید سید قربان است.
۳. سیده زهرا حسینی فرزند پنجم شهید سید قربان است.
۴. سیده زینب فرزند هشتم و آخرین فرزند شهید سید قربان با تحصیلات دکترای روانشناسی بالینی و کارمند دانشگاه علوم پزشکی قم است.

علی صیاد شیرازی[۱] که در آن مدت توسط بنی صدر خلع درجه شده بود گذراند و در تمام مدت آن ۶ ماه فقط یکبار به شهر یاسوج و زادگاهش برگشت و یک هفته مرخصی‌اش را با خانواده‌اش گذراند. یک بار هم با دعوت دوست بزرگوارش حسن کافی[۲] به همراه ایشان به زیارت بارگاه مطهر امام رضا علیه‌السلام مشرف شد.

سید قربان پس از پایان ماموریت ۶ ماهه‌اش با وجود وضعیت اقتصادی بسیار ضعیف زندگی‌اش حاضر به قبول هیچ مبلغی بابت حضور در جبهه از هیچ نهادی نشد و در پاسخ به کسانی که از او دلیل امتناع از دریافت حقوقش را می‌پرسیدند می‌گفت: «مگه جهاد در راه خدا رو برا پول و مال دنیا انجام می‌دن؟ او پس از گذراندن دوران کوتاه مرخصی‌اش در کنار خانواده‌اش برای دومین بار به میدان جنگ اما این بار به مناطق عملیاتی خوزستان اعزام شد و با توان و اراده‌ای بیش از پیش در مقابل عراقی‌ها ایستاد و با شرکت در چندین عملیات از خاک وطن دفاع کرد. سرانجام پس از ۶ ماه حضور فعال در مناطق عملیاتی خوزستان و پس از آن در زمان فرار بنی صدر خائن که نیروهای مردمی و ارتشی و سپاهی با اتحاد و همدلی در طی فرمان امام خمینی رحمه‌الله‌علیه به منظور شکست حصر آبادان به جبهه‌های جنوب می‌شتافتند با تعهد و پیروی از رهبر خود به همراه تعداد زیادی از نیروهای بسیجی به منطقه‌ی فیاضیه‌ی آبادان اعزام شد و پس از ساعت‌ها مقاومت در مقابل نیروهای عراقی سرانجام در شانزدهم شهریورماه ۱۳۶۰ با اصابت ترکش‌های خمپاره‌ی دشمن به سنگری که در آن کمین کرده و نیروهای دشمن را نشانه گرفته بود از ناحیه‌ی سر و سینه مجروح شد و دقایقی بعد به آرزوی دیرینه‌ی خود که از جوانی در سینه پرورانده بود نائل آمد و به شهادت رسید پیکر مطهر ایشان پس از تشییع در جمع مردم قدرشناس شهر یاسوج و بستگان و آشنایان به عنوان اولین شهید در گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب به خاک سپرده شد.

پس از شهادت سید قربان همسر بزرگوارش سیده عطری مرادیان قریب به ۲۷ سال با احساس مسئولیت و با ایثار همچون سایر شیرزنان و مادران با اصالت لر با فداکاری و صبوری در نقش پدر نیز تکیه گاه امن هشت فرزند خود باقی ماند و به خوبی توانست دختران و پسرانی را در دامن خود پرورش دهد که با ایمان و شجاعت و تحصیلات خود خدمتگزارن راستین جامه‌ی بزرگ اسلامی ایران باشند. او در سال ۱۳۶۶ هنگامی که به زیارت خانه‌ی خدا مشرف شده بود در حادثه‌ی مرگبار جمعه‌ی خونین

۱. شهید علی صیاد شیرازی در ۲۳ خرداد ۱۳۲۳ در استان خراسان ایران متولد شد. او سرلشکر نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران و فرمانده آن نیرو از ۱ مهر ۱۳۶۰ تا ۱۲ مرداد ۱۳۶۵ بود. وی پس از استعفا از فرمانده‌ی نیروی زمینی ارتش عضو شورای عالی دفاع ملی شد. او از فرماندهان جنگ ایران و عراق بود. او در ۲۱ فروردین ۱۳۷۸ در شهر تهران و مقابل درب منزلش به دست اعضای سازمان مجاهدین خلق ترور شد و به شهادت رسید.
۲. مرحوم حسن کافی برابر مرحوم حاج احمد کافی خطیب و مداح بزرگ در زمان قبل از انقلاب است.

سال ۱۳۶۶ در مکه‌ی مکرمه که توسط کوردلان آل سعود اتفاق افتاد از ناحیه‌ی دست و پا و پهلو به شدت مجروح شد و سال‌های سال با وجود مصدومیتی که از آن حادثه در جسمش باقی مانده بود نه تنها ذره‌ای از انجام وظایف مادری خود کوتاهی نکرد بلکه به بهترین شکل ممکن همواره حامی و تکیه‌گاه فرزندان خود بود و سرانجام بعد از ۲۶ سال زندگی شرافتمندانه پس از شهادت مرد زندگی‌اش و دست و پنجه نرم کردن با مشکلات و مصائب زندگی و تحمل غم دوری و فراق از ستون خانه‌اش در تاریخ ۱۳۸۶/۱۱/۰۹ به همسر شهیدش پیوست[۱].

## متن وصیت‌نامه‌ی شهید سید قربان حسینی که با دست خط ایشان در تاریخ ۱۳۶۰/۰۲/۰۵ نوشته شده است

اما وصیت‌نامه به فرزندانم نور چشمان عزیزم سید مجید سید جهانگیر، سیدهانی، سید حسن، سید سجاد و سید مستجاد امروز که توقع پدر و فرزندی از شما دارم که منافقین را ترک کنید. مبادا منافقین شما را فریب دهند. همواره تبعیت از ولایت فقیه و ولایت امر نمایید.

## اطلاعات ایثارگری فرزندان شهید سید قربان حسینی

سیدهانی حسینی سومین فرزند شهید سید قربان اول شهریورماه ۱۳۴۰ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او در خلال جنگ ایران و عراق و در دوران دانشجویی خود به عنوان نیروی بسیجی بارها به جبهه اعزام شد و در مقابل بعثی‌های متجاوز با شجاعت جنگید او دبیر بازنشسته‌ی شهر یاسوج است.

سید حسن حسینی فرزند چهارمین فرزند شهید سید قربان در سال ۱۳۴۴ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق برای اولین بار در سال ۱۳۶۰ به عنوان نیروی بسیجی به جبهه اعزام شد و به مدت ۴۴ ماه در جبهه‌های جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله عملیات فتح المبین که در فروردین ۱۳۶۰ در منطقه‌ی رقابیه صورت گرفت عملیات والفجر ۸ در منطقه‌ی فاو عملیات کربلای ۵ در منطقه‌ی شلمچه و عملیات کربلای ۱۰ در منطقه‌ی ماووت عراق که در آن عملیات از ناحیه‌ی دست و پای چپ به وسیله‌ی ترکش خمپاره‌های بعثی‌ها مجروح شد از خاک وطن دفاع کرد ایشان در حال حاضر پاسدار بازنشسته است.

سید سجاد حسینی فرزند ششم سید قربان مردادماه ۱۳۴۶ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۲۰ ماه در خط مقدم جبهه‌های جنوب حضور فعال داشت و در چندین عملیات از جمله عملیات والفجر ۲ که در مردادماه ۱۳۶۲ در منطقه‌ی حاج عمران به وقوع

۱. به نقل از سیدهانی حسینی فرزند شهید سید قربان حسینی

پیوست به فرمانده‌ی شهید اسلامی از تیپ اعزامی المهدی شیراز شرکت کرد در این عملیات تعدادی از بستگان و هم‌ولایتی‌های او از جمله سید محمد کریم حسینی مطلق و سید جابر عوض‌پور به شهادت رسیدند و خود او نیز با اصابت رگبار گلوله عراقی‌ها از ناحیه‌ی دست و پهلوی چپ به شدت مجروح شد و به بیمارستانی در شهر تبریز انتقال داده شد پزشکان بیمارستان پس از معاینه‌ی او تصمیم به قطع دست او گرفتند اما سید سجاد که در آن موقع ۱۵ سال بیشتر نداشت با این تصمیم پزشکان مخالفت و در مقابل چنین تصمیمی مقاومت کرد و به همین دلیل به بیمارستان تهران جهت مداوای تکمیلی منتقل شد. ایشان در مدت ۴ ماه و نیم که در بیمارستان طالقانی تهران بستری بود ۹ مرتبه تحت عمل جراحی قرار گرفت و با پیوند استخوان به پهلویش سلامتی خود را تا حدود زیادی بدست آورد و با تلاش پزشکان دست خود را از خطر قطع شدن حفظ کرد. سید سجاد پس از بهبودی و سپری شدن دوره‌ی نقاحت نیز بار دیگر دل به جبهه‌های جنوب سپرد و راهی خط مقدم شد و در پنجم مردادماه ۱۳۶۷ در عملیات مهران که وابسته به عملیات مرصاد بود شرکت کرد. او اینک پزشک عمومی و کارمند بازنشسته‌ی علوم پزشکی شهر یاسوج است.

سید مستجاد حسینی هفتمین فرزند سید قربان اول مهرماه ۱۳۵۰ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او به مدت ۶ ماه در خط مقدم جبهه‌های غرب (ایلام) حضور فعال داشت. ایشان زمانی که در سنگر دیده بان مشغول نگهبانی بود به وسیله‌ی ترکش خمپاره از ناحیه‌ی پای مجروح شد. او اینک مدیر کل امور اردویی و ورزش بنیاد شهید ایران است.

**راوی سیدهانی حسینی فرزند شهید سید قربان حسینی**

آخرین باری که پدر از جبهه‌های کردستان به مرخصی آمده بود با طلوع خورشید یک روز بهاری در کنار او دور سفره نشستم با هم صبحانه خوردیم سپس او به قصد دیدار با دوست قدیمی‌اش سید میر حداد عابدی که از بزرگان و ریش سفیدان طایفه مان بود به روستای ده بر آفتاب سفلی خانه را ترک کرد و پس از حدود یک ساعت به خانه برگشت. رفت و برگشت پدر آنقدر سریع اتفاق افتاد که همه‌ی افراد خانواده متعجب شده بودیم برایمان سوال بود که چطور با وجود فاصله‌ی زیاد میان دو روستا به این زودی با پای پیاده به آنجا رفته و برگشته است چند روز بعد یکی از زبان یکی از معلمین روستا شنیدیم اون روز وقتی سید قربان رو در مسیر رفتن به ده بر آفتاب علیا دیدم احساس می‌کردم پاشو روی زمین نمی‌ذاره و روی ابرها راه می‌ره این حرف به دلمان گواهی داد که این سفر آخری است که پدر به روستا آمده و همانطور هم شد.

به منظور تحصیل در مقطع کاردانی دانشگاه تربیت معلم شهید رجائی شیراز و همچنین کسب و

کار در کنار برادرم در منزلی اجاره‌ای در شهر یاسوج اقامت داشتیم غروب روز ۲۳ شهریور ۱۳۶۰ مردی از بستگان نزدیکمان به نام سید جهانگیر عوض‌پور به منزلمان آمد. پس از دقایقی با غمی که در چهره‌اش نمایان بود خبر شهادت پدرمان را با حزن و اندوه و بغض به من و برادرم داد. سپس ما را با حالی منقلب به وسیله‌ی خودروی شخصی خودش به منزل پدریمان در روستایمان ده بر آفتاب رساند تا خبر از دست دادن پدر عزیزمان را به مادر و سایر خواهر و برادرهایمان برسانیم. پدرم اولین شهید ساکن در روستا بود مردم روستا و بستگان دور و نزدیک که عشق و ارادت خاصی نسبت به او داشتند با شنیدن خبر شهادتش با بی‌قراری خودشان را به ما رساندند و با همراهی و ابراز همدلی در غم از دست دادن پدرمان سعی در تسلی دادن قلب بی‌قرارمان داشتند آن‌ها قطعه زمینی از روستا را برای آرامگاه پدر انتخاب و حفر کردند و سپس تا گردنه‌ی ماه پرویز واقع در جاده‌ی قدیم یاسوج شیراز ما را همراهی کردند و به اتفاق جمعیت بسیاری از مردم استان کهگیلویه و بویراحمد به استقبال پیکر مطهر پدرمان آمدند پیکر پدر عزیزم پس از تشییع در جمع مردم قدرشناس و با تقوای شهر یاسوج به آرامگاه ابدیاش در زادگاهش ده بر آفتاب به خاک سپرده شد. از آن پس زمین آن محدوده از روستا که پدرم در آنجا آرام گرفته گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب نام گرفت بعد از شهادت پدر برادرانم راهش را ادامه دادند و با عشق به وطن به جبهه اعزام شدند.

**راوی جانباز سرافراز مرحوم سید عوض گوهری[1] ۲۵ همرزم و خواهرزاده شهید سید قربان حسینی**

## در زمان حیات

دایی سید قربان همیشه بهترین الگوی زندگی‌ام بود. آن بسیار مرد مؤمن و مهربان انقدر عاشق و شیفته‌ی شخصیت والای امام حسین علیه‌السلام بود که با شنیدن اسم امام بر مظلومیت او گریه می‌کرد با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران او در اولین گروه افراد روستا برای اعزام به جبهه آماده شد. یک روز که مشغول ساخت و ساز منزل مسکونی‌ام در ده بر آفتاب بودم او با اسلحه‌ی شکاری که بر روی دوشش انداخته بود به سراغم آمد و تصمیمش را با من مطرح کرد با شوخی و لبخند به او گفتم: «

۱. مرحوم سید عوض گوهری سال ۱۳۲۸ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او از اولین تا آخرین روزهای جنگ تحمیلی عراق علیه ایران به عنوان نیروی بسیجی در مناطق جنگی مختلف از غرب تا جنوب کشور از جمله بانه کردستان و خوزستان با شرکت در بسیاری از عملیات‌ها از جمله عملیات طریق القدس در منطقه‌ی بستان عملیات بیت المقدس در منطقه‌ی فکه عملیات تیپ قمر بنی‌هاشم در دشت عباس و جفیر و طلائیه از ناحیه‌ی سر و گردن و شانه‌ی چپ و کمر و پای چپ به شدت مجروح شد و همین‌طور در مناطق مرزی ایران و عراق دچار مسمومیت شیمیایی شد اما با وجود جراحات وارده به پیکرش هیچگاه دست از نبرد در مقابل بعثی‌ها نکشید و میدان جنگ را ترک نکرد و تا آخرین لحظات جنگ با وجود مجروحیت‌های شدید جسمی شجاعانه از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۵۰ درصد و کارمند بازنشسته‌ی سپاه پاسداران شهر یاسوج بود که حدود سه ماه پس از مصاحبه با اینجانب بر اثر آثار ترکش‌های خمپاره و مسمومیت گازهای شیمیایی در پیکرش به بیماری سرطان خون مبتلا شد و پس چند ماه مبارزه با این بیماری یعنی در بیست ششم تیرماه ۱۴۰۱ به ملکوت اعلی پیوست و در آرامگاه روستای ده بر آفتاب به خاک سپرده شد.

دایی آخه تو اصلا تیراندازی بلدی که می‌خوای بری جبهه؟ او چهره‌ای جدی به خود گرفت و سیگار در دستش را روی تنه‌ی درختی در چند متریمان گذاشت و از دور آن را نشانه گرفت سپس به سمتش شلیک کرد. تیرش دقیقا به سیگار خورد و من با حیرت او را تشویق کردم و طبق قرار قبل از تیراندازی با او برای نام‌نویسی همراه شدم وقتی به سازمان بسیج شهر یاسوج مراجعه کردیم مسئولین اعزام نیرو به دلیل موی سفید و سن بالای دایی قربان با او مخالفت کردند. اما او توجهی نکرد و با جدیت به سراغ حجت الاسلام عبدالله میثمی رفت و پس از سلام و احوال‌پرسی به او گفت: «مگه این جنگ حبیب بن مظاهر نمی‌خواد؟ میثمی با شنیدن این حرف و قیاس و بصیرت او بسیار تحت تأثیر قرار گرفت و با اعزام او موافقت کرد و بدین ترتیب هر دو با هم نام‌نویسی کردیم و اول مهرماه ۱۳۵۹ به شهر کرمانشاه اعزام شدیم و در مسجدی از شهر مستقر شدیم شب که شد دایی قربان به یکی از همرزمان هم‌ولایتی‌مان که لباس گرم بر تن نداشت و از شدت سوز سرما به خود می‌لرزید خیره شد و سپس از جایش بلند شد و از مسجد بیرون زد و دو ساعت بعد با یک اورکت پشمی گران قیمت برگشت کت را بر تن آن دوست همرزممان پوشید و او را با این سخاوت خود بسیار خوشحال کرد. فردای آن روز به اتفاق اولین گروه اعزامی‌های شهر یاسوج از جمله سیدعبدالحسین ولی پور[۱] سید ایمان علی گوهری[۲] (سید علی عباسی، سید اسماعیل نظرپور[۳]، حاج سید خدا دوست نظری[۴]، سید رحمت اله عباسپور[۵]، اردشیر ارجمند[۶] و ... به شهر سنندج اعزام شدیم و به مدت ۶ ماه به فرمانده‌ی سرلشکر رسول عبادت[۷] در استان‌های آذربایجان غربی و کرمانشاه و و کردستان با عوامل ضد انقلاب از جمله

۱ شهید سید عبد الحسین ولی‌پور یکی از شهدای روستای ده بر آفتاب است.
۲. سید ایمان علی گوهری (سید علی عباسی فرزند میر علی حسین سال ۱۳۲۵ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۹ ماه و نیم در جبهه‌های جنوب و غرب کشور از خاک وطن دفاع کرد.
۳. سید اسماعیل نظرپور در مهرماه ۱۳۳۴ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در سال‌های جنگ ایران و عراق به مدت ۳۶ ماه در جبهه‌های جنوب و جنگ‌های چریکی کردستان از خاک وطن دفاع و در چندین عملیات از جمله، فتح المبین رمضان و کربلای ۵ شرکت کرد.
۴. حاج سید خدا دوست نظری سال ۱۳۳۶ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۶۴ ماه با شرکت در اکثر عملیات‌های دفاع مقدس از جمله والفجر ۸ رمضان بیت المقدس کربلای، خیبر و بدر از خاک وطن دفاع کرد. او اجانباز ۵۰ درصد و پاسدار باز نشسته است.
۵. سید رحمت اله عباسپور فرزند سید مظفر سال ۱۳۳۰ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۱۰ ماه در جنوب و غرب کشور با شرکت در عملیات‌های کردستان جنگ‌های نامنظم مهران والفجر ۵۰۴ و ۸ و همین طور در پایگاه‌های شهید بروجردی و شهید کاوه از خاک وطن دفاع کرد. او بازنشسته‌ی سپاه پاسداران است
۶. شهید اردشیر ارجمند فرزند یداله سال ۱۳۳۱ در روستای سرآبناره‌ی شهرستان بویراحمد متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق در حالی‌که به شغل دبیری مشغول بود به جبهه‌های جنگ اعزام شد و به مدت ۵۴ ماه به عنوان فرمانده گردان با شرکت در چندین عملیات از جمله فتح المبین، طریق القدس، والفجرها، رمضان بیت المقدس کربلای ۴ و ۵ از خاک وطن کرد و بیش از ۵ بار مجروح شد و سرانجام تیرماه ۱۳۷۵ بر اثر حمله‌ی قلبی ناشی از اثرات مجروحیت‌های جنگی به شهادت رسید.
۷. شهید سرلشکر رسول عبادت در ششم مهرماه ۱۳۲۵ در شهر شیراز به دنیا آمد. او سال ۱۳۴۶ با درجه‌ی ستوان دومی از دانشکده‌ی افسری فارغ التحصیل شد. او برای آموزش بیشتر در سال ۱۳۵۷ به آمریکا اعزام شد و سال ۱۳۵۸ به ایران برگشت. او در اول فروردین ۱۳۶۰

حزب کومله و دموکرات مبارزه کردیم در تمام آن مدت دایی قربان بهترین و صمیمی‌ترین رفیقم بود و همیشه از بودن در کنارش لذت می‌بردم او جهاد در راه وطن را وظیفه‌ی خود می‌دانست و پس از پایات مأموریتمان در غرب کشور حاضر به دریافت هیچ وجهی به عنوان دستمزد از هیچ نهادی نشد.

**راوی حاج سید ولی اله عباسپور همرزم شهید سید قربان حسینی و فرمانده اسبق عملیات سپاه استان**

از زمان بچگی با سید قربان هم‌ولایتی و دوست بودم او در مکتب درس خوانده بود و بسیار به مطالعه علاقه داشت و کتاب‌های تاریخی و شاهنامه را بصورت حماسی می‌خواند و سال‌ها بعد با تعدادی از مردان روستا که به قصه گویی و فعالیت‌های فرهنگی علاقه‌مند بودند در مسجد روستا جمع می‌شدیم و او برایمان از روی کتاب‌های تاریخی از جمله هفت لشکر حماسه سرایی می‌کرد در مراسمات و مجالس دعا و ترتیل قرآن نیز با صدایی رسا دعا و قرآن می‌خواند. او در سال ۱۳۵۹ با اینکه موی سرش سفید شده بود به جبهه‌های غرب اعزام شد و در مقابل منافقین و بعثی‌ها سینه سپر کرد. در سال ۱۳۶۰ برای شرکت در یک جلسه به پادگان شهید مسگر شیراز که مرکز سپاه استان‌های کهگیلویه و بویراحمد و فارس و بوشهر رفته بودم پس از پایان جلسه در حال برگشتن به شهر یاسوج با تعدادی از رزمندگانی که در جبهه‌ی فیاضیه مأموریتشان تمام شده بود و به آنجا آمده بودند تا به مرخصی بروند از جمله سید قربان روبه رو شدم از دیدنش خوشحال شدم اما همین که می‌خواستیم راهی یاسوج شویم او گفت: من نمیام سید می‌خوام برگردم منطقه از این حرف او تعجب کردم تصمیم گرفتم او را از برگشت به جبهه منصرف کنم تا او فرصتی برای دیدار با خانواده‌اش داشته باشد. بالاخره او را با اصرار و خواهش متقاعد کردم با من به یاسوج بیاید ابتدای شب به شهر رسیدیم او را به خانه‌ام در یاسوج دعوت کردم او پذیرفت و به همراهم به منزلم آمد اما تمام آن شب بی‌قرار برگشتن به مناطق جنگی بود و مدام می‌گفت: «باید زودتر برگردم آخر شب هم دست نوشته‌ای به من داد و بسیار سفارش کرد که اگر در جبهه اتفاقی برایش افتاد آن را به دست فرزندانش برسانم و به آن‌ها بگویم همیشه مراقب حیله‌ی منافقین باشند فردای آن روز به دیدار خانواده‌اش رفت. دو روز بعد از اعزامش به فیاضیه باخبر شدم دیگر هیچگاه موفق به دیدارش نشدم او در شهریورماه ۱۳۶۰ به شهادت رسید.

**راوی سید باقر مرادیان[1] همرزم شهید سید قربان حسینی**

مردم روستا سید قربان حسینی را به زهد و پارسایی می‌شناختند او سواد دینی بالایی داشت و در

با گردان پیاده ۱۱۲ تحت فرمانده‌ی خود موفق به تصرف ارتفاعات فوج سلطان شد و سرانجام در شانزدهم خردادماه ۱۳۶۰ در عملیات آزادسازی فرج سلطان به وسیله‌ی نیروهای بعثی مورد اصابت تیر قرار گرفت و به شهادت رسید.

۱. سید باقر مرادیان سال ۱۳۳۱ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او در سال‌های جنگ ایران و عراق در مناطق غرب و جنوب کشور از جمله موسیان، عین خوش دهلران مریوان و سنندج به عنوان تیربارچی و..... حضور داشته و با شرکت در چندین عملیات از جمله والفجر ۸ به خاک وطن خدمت کرد. او جانباز ۵ درصد این جبهه‌هاست.

ماه‌های محرم بسیار برای امام حسین علیه‌السلام و اصحابش عزاداری می‌کرد او به امر به معروف و نهی از منکر بسیار معتقد بود و همواره با علمی که به مسائل اعتقادی داشت در نهایت احترام و خوشرویی عقوبت گناه و ثواب را به مردم روستا گوشزد می‌کرد. در زمان شکل‌گیری انقلاب اسلامی ایران بواسطه‌ی شرکت در فعالیت‌های انقلابی و مبارزه با منافقین با مفهوم مقاومت آشنا شدم. از سال ۱۳۵۶ به استخدام اداره‌ی راه شهر یاسوج در آمدم و با شروع جنگ ایران و عراق بدون درنگ تصمیم خود را برای اعزام به مناطق جنگی گرفتم و با درخواست کتبی از مسئولین اداره و دریافت موافقت آن‌ها به اتفاق سید قربان که همسر دختر عمویم بود و ارتباط دوستانه‌ی نزدیکی با او داشتم به پایگاه بسیج یاسوج مراجعه کردم در آنجا مسئولین مربوطه به دلیل موی سفید و سن بالای سید قربان با او مخالفت می‌کردند اما او با خواهش و تمنا آن‌ها را متقاعد کرد تا به گفته‌ی خودش همچون حبیب بن مظاهر در صحنه‌ی جنگ حضور داشته باشد. از آن پس او چریک شجاع نام گرفت. تنها ۷ روز از جنگ گذشته بود که به وسیله‌ی مینی‌بوس به استان خوزستان اعزام شدیم و پس از طی دوره‌ی آموزشی ۲ هفته‌ای به استان کردستان شهر سنندج اعزام شدیم در شهر سنندج فرمانده لشکر ۲۸ کردستان صیاد شیرازی به دیدنمان آمد و در میان سخنرانیاش خودش را از قوم بزرگ از معرفی نمود و ما را لرهای شجاع و غیرتمند خطاب کرد و برایمان از لذت ایثار و شهادت گفت و در حال روحی همه‌ی ما رزمندگان شور و حال خاصی ایجاد کرد در آنجا نیز دوره‌ی آموزشی ضربت را طی کردیم. پس از آن در روز هفتم مهرماه ۱۳۵۹ برای مقابله و مبارزه با حزب کومله و دموکرات همچنین دشمنان عراقی به شهر مریوان اعزام شدیم در آنجا سازماندهی شدیم و در نقاط مختلف شهر برای نگهبانی و زیر نظر گرفتن حرکات دشمن پخش شدیم سید قربان راهنمای من بود و من و سایر افراد روزها یا مأموریت تأمین جاده را به عهده داشتیم و در کنار جاده‌ها به نوبت نگهبانی می‌دادیم و یا بر روی قله‌ها که هوای بسیار سردی داشت کمین می‌کردیم و منطقه را زیر نظر می‌گرفتیم و شب‌ها در سنگرهایمان استراحت می‌کردیم و هر دو ساعت یک بار نگهبانی می‌دادیم حدود یک ماهی به این ترتیب گذشته بود که بنا به دستور فرماندهان مأموریتمان در آن منطقه به پایان رسید و من و دیگر هم‌ولایتی‌هایم منطقه را ترک کردیم و به مرخصی رفتیم اما سید قربان در آنجا ماند و تا وقتی که نیروهایمان در آنجا مستقر بودند آنجا را ترک نکرد و پس از آن به جبهه‌های جنوب اعزام شد. من نیز پس از پایان مرخصی‌ام به مناطق جنگی شهر دهلران اعزام شدم و بعد از حدود ۱۰ ماه بعد خبر شهادت سید قربان به اطلاعم رسید.

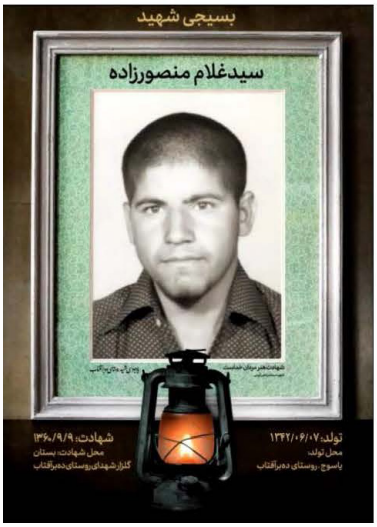


# سومین شهید، سید غلام منصورزاده

نام: سید غلام

نام خانوادگی: منصورزاده

نام پدر: سید حمزه

محل تولد: روستای ده بر آفتاب

وضعیت تأهل: مجرد

تاریخ تولد: ۱۳۴۲/۰۶/۰۷

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۰۹/۰۹

محل شهادت: بستان خوزستان

زیارتگاه گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب

هفتم شهریور ماه ۱۳۴۲ پنجمین فرزند سید حمزه[۱] و بی‌بی آفتاب[۲] در دهستان جامال از روستای ده بر آفتاب سفلی به دنیا آمد. نام نیکویش را در جشن خانوادگی‌شان و با مشورت نزدیکان سید غلام نهادند زندگی سید حمزه از راه کشاورزی می‌گذشت سید غلام در اکثر فصل‌های بهار و تابستان به همراه خانواده‌اش به منطقه‌ی زیبا و خوش آب و هوای ییلاقی‌شان دلی در دل کوهی زیبا و پوشیده از مراتع و جنگل‌های بلوط در بالا دست روستای ده بر آفتاب علیا و در فصل‌های پاییز و زمستان به منطقه‌ی قشلاقی و بکر جامال با آب و هوای نسبتا گرمتر کوچ می‌کردند او تحصیلات ابتدایی خود را در مدرسه‌ی کوچک جامال آغاز کرد و از زمانی که سواد خواندن و نوشتن آموخت و با ائمه‌ی اطهار علیهم‌السلام و سرگذشت و معصومیت و مظلومیت آن‌ها و آیه‌های قرآن آشنا شد به خوبی حق و حقیقت را شناخت و در وجودش انزجار و تنفر بی‌حد و اندازه‌ای از کفار و ظالمان و دشمنان اسلام شکل گرفت به طوری که بارها در جمع خانواده و دوستان از ظلمی که کفار به ائمه روا داشته‌اند با غم و اندوه سخن می‌گفت و همیشه از این بابت که تعداد یاران امامان بزرگوار همچون امام حسین علیه‌السلام در مقابل سپاه دشمن بسیار کمتر بوده است با ناراحتی و تأسف سخن می‌گفت و با الگوبرداری از سالار شهیدان در همان

---

۱. مرحوم سید حمزه منصور زاده پدر شهید سید غلام منصورزاده، در گذشته‌ی ۱۳۶۱
۲. بی‌بی آفتاب عباسیان مادر شهید سید غلام منصور زاده اکنون در روستای ده بر آفتاب زندگی می‌کند.

سنین کودکی با مناسک دینی همچون نماز و روزه آشنا و مأنوس شد سید غلام با اینکه در فقر و تنگدستی در کنار خانواده‌اش به سر می‌برد اما از همان دوران کودکی بدون هیچ دستمزد و چشم داشتی با مناعت طبع به همسایگان در کارهای بنایی و کشاورزی کمک می‌کرد و همیشه به آنچه که پدر زحمت‌کشش با زحمت بدست می‌آورد قانع و شکرگزار بود. او با جمعی از دوستان هم‌ولایتی‌اش از جمله عباسقلی قلی‌پور و سید ایوب عباسیان و سید فرهاد نصیبی و .... برای تحصیل در مقطع راهنمایی به شهر یاسوج اعزام شد و با سکونت در یک خوابگاه شبانه روزی تحصیلات خود را در مدرسه‌ی راهنمایی آریوبرزن دنبال نمود. او همزمان با تحصیل و در سن ۱۲ سالگی به منظور تأمین مخارج تحصیل و نیازهای زندگی‌اش شبانه در یک انبار آذوقه به کار نگهبانی مشغول شد و در روزهای شکل‌گیری انقلاب با تأثیر از فعالیت‌های انقلابی بزرگان خانواده و معلمان مؤمن و جوانان انقلابی شهر و روستا در فعالیت‌های انقلابی شرکت می‌کرد و تا زمان پیروزی انقلاب با شرکت در راهپیمایی‌ها شعار انقلابی سر می‌داد سید غلام تحصیلات مقطع دبیرستان خود را پس از وقفه‌ای که در تعطیلی مدارس اتفاق افتاده بود و با حدود یک سال تأخیر در مدرسه‌ی امام خمینی شهر یاسوج آغاز کرد و در رشته‌ی اقتصاد مشغول به تحصیل شد.

با آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران و با شنیدن خبر دستور امام خمینی رحمه‌الله‌علیه مبنی بر دفاع مردان سرزمین ایران اسلامی در مقابل تجاوز عراقی‌ها سید غلام که از سال‌ها پیش با معنای جهاد و شهادت و تعهد به تکالیف دینی امت شیعه و وظیفه‌ی پاسداری از وطن آشنایی داشت درنگ نکرد و در پاییز ۱۳۶۰ و در سن ۱۸ سالگی دست از تحصیل کشید و قبل از اخذ مدرک دیپلم بدون مشورت با دیگران و به دور از چشم خانواده به همراه دوست هم‌ولایتی‌اش عباسقلی قلی پور[1] با مراجعه به سازمان سپاه شهر یاسوج نام‌نویسی کرد و به عنوان نیروی بسیجی پس از گذراندن دوران آموزشی خود در شهر شیراز به جبهه‌های جنوب اعزام شد و به عنوان تک تیرانداز در گردان روح اله از تیپ ۱۴ امام حسین علیه‌السلام در مقابل بعثی‌ها سینه سپر کرد و مشغول به خدمت شد. سید غلام پس از ۲۲ روز حضور فعال در مناطق جنگی جنوب کشور به اتفاق دوست و رفیق همیشگی‌اش عباسقلی در عملیات فتح المبین طریق القدس) در منطقه‌ی جنگی شهر بستان شرکت کرد و سرانجام در نهم آذرماه ۱۳۶۰ با اصابت گلوله‌ی دشمنان به ناحیه‌ی سر مبارکش همچون مولای شهیدمان که همیشه الگوی دینداری‌اش بود به سوی پروردگار پرکشید. عباسقلی نیز در همان روز به شهادت رسید پیکر مطهر این دو رفیق شجاع پس از تشییع در جمع مردم قدرشناس یاسوج و سایر بستگان در گلزار شهدای

۱. شهید عباسقلی قلی‌پور از شهدای روستای ده بر آفتاب است که به شرح زندگی‌نامه‌اش در صفحات پیش رو پرداخته خواهد شد.

روستای ده بر آفتاب در کنار هم‌ولایتی‌های شهیدشان به خاک سپرده شد.[۱]

## وصیت‌نامه‌ی شهید سید غلام منصورزاده

بسم الله الرحمن الرحیم

(وَلَا تَحْسَبَنَّ ٱلَّذِينَ قُتِلُواْ فِي سَبِيلِ ٱللَّهِ أَمْوَٰتًۢا بَلْ أَحْيَآءٌ عِندَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ)

به آنان که در راه خدا کشته می‌شوند مرده نگویید بلکه ایشان زنده‌اند و در نزد خدای خویش روزی می‌خورند.

خدمت پدر و برادران عزیزم از کوچک و بزرگ شما را سلام می‌رسانم و سلامتی شما را از درگاه خداوند متعال خواهان و خواستارم و امیدوارم که خوشبخت بوده و هیچ غمی نداشته باشید و از اینکه من با برادران و پدر و مادرم خدا حافظی نکردم مرا ببخشید. اگر من درس را ترک کردم و به جبهه آمدم اصلا ناراحت نباشید نکند خدای ناکرده برای من گریه کنید. موضوع درس را می‌توان جبران کرد ولی جنگ را نمی‌توان تحمل کرد و به حمداله و ستایش خدا و خواست خداوند متعال به همین زودی خبر پیروزی سپاه اسلام بر لشکر کفر و نابودی سپاه یزیدیان و کفار بعثی به شما می‌رسد و سپاه اسلام و امام چنان سیلی به صدام و اربابانش خواهد زد که از جایش تکان نخورد و به همین زودی انشاء الله حمله سراسری می‌شود. و ما انشاء الله در این حمله شرکت می‌کنیم و در جبهه‌های جنوب هستیم و احتمال دارد به جبهه بستان یا کرخه نور برویم الحمد الله هیچ ناراحتی ندارم یک وقتی خدای نکرده در فکر من نباشید و برایم گریه نکنید چون کسی که در راه خدا جهاد می‌کند گریه ندارد تا چند روز دیگر به جبهه می‌رویم و چند وصیتی که من به شما دارم این است که همیشه به یاد خدا باشید و در تمام کارهایتان خدا را به یاد داشته باشید و به گفته‌های خدا در قرآن توجه نمایید و همچنین به گفته‌های امام توجه خاص داشته باشید و وصیت دیگر من به دانش‌آموزان است که در خط امام بوده و اخلاق اسلامی را رعایت کنند و مواظب درس‌های خود باشند و مردم در پشت جبهه باید جبهه‌ها را تقویت کنند و خلاصه انطوری که شهیدان می‌خواهند در حفظ قرآن و اسلام بکوشند و از خون شهیدان مانند زینب علیها السلام که از خون حسین علیه السلام پاسداری کرد و پیامش را به دنیا رساند پاسداری کنند و پیام خون شهیدان را به دنیا برساند و از تمام برادران مسئول و متعهد به اسلام و خط امام می‌خواهم که در هر پست و مقامی که هستند کاملا برای رضای خدا کار کنند و به درد مردم محروم و مستضعف برسند و در پایان از پدر و مادرم می‌خواهم که ناراحت نباشند همانگونه که ابراهیم تنها فرزندش را قربانی حق نمود شما هم همانطور کنید و امروز حسین زمان ما امام خمینی رحمه الله علیه در کربلای ایران یاران خود را

۱. به نقل از سید هوشنگ منصورزاده برادر شهید سید غلام منصور زاده

می‌طلبد و ما باید به ندای امام پاسخ دهیم و مانند امام حسین علیه‌السلام به جنگ با کفار برخیزیم و مانند او و یارانش قربانی حق شویم خداحافظ تا روزی که انشاء الله سپاه اسلام پیروز گردد و به دیدار هم برسیم والسلام

## اطلاعات ایثارگری برادارن شهید سید غلام منصورزاده

سید هوشنگ منصورزاده ششم مهرماه ۱۳۳۵ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او سال ۱۳۵۸ در جهاد سازندگی شهر یاسوج مشغول به خدمت شد و با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران تا پایان سال ۱۳۶۰ به عنوان نیروی پشتیبانی و راننده‌ی ماشین‌های باری سنگین در حمل و انتقال تجهیزات و اقلام و وسایل مورد نیاز رزمندگان به خط مقدم خدمت کرد.

سیداله داد منصورزاده سال ۱۳۳۹ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۱۸ ماه و ۳ روز در مناطق جنوب و غرب کشور از جمله جبهه‌های مهران دهلران کله قندی، زبیدات، کوشک شیخ شنبه و .... با شرکت در چندین عملیات از جمله عملیات رمضان از خاک وطن دفاع کرده است.

سید نقد علی منصورزاده سوم دی ماه ۱۳۴۵ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۲۷ ماه در مناطق جنگی جنوب و غرب کشور از جمله سردشت کردستان ارتفاعات شاشو و دوقلو، آبادان و .... با شرکت در چندین عملیات از جمله نصرا و کربلای ۱۰ و جنگ‌های چریکی تن به تن از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز شیمیایی ۲۵ درصد است.

شهید سید علی منصورزاده در صفحات پیش رو به شرح زندگی‌نامه‌ی او پرداخته شده است.

**راوی سیده آفتاب عباسیان مادر شهید سید غلام منصورزاده**

شب عاشورا سید غلام برای عزاداری به مراسمی در حسینیه‌ی روستا رفته بود. وقتی به خانه برگشت خیلی غمگین و ناراحت به نظر می‌رسید و وقتی دلیل ناراحتی‌اش را پرسیدم با بغضی که راه گلویش را بسته بود جواب داد همه‌ی مردمی که به حسینیه اومده بودن با خودشون کتاب قرآن داشتن و قرآن میخوندن جز من که قرآن نداشتم و نتونستم قرآن بخونم از ناراحتی او خیلی متأثر و ناراحت شدم فردای آن روز همه‌ی تخم مرغ‌هایی که در خانه داشتیم را جمع کردم و در سبدی گذاشتم و با خود به شهر بردم فروختم و با پولش برای او یک جلد کلام الله مجید خریدم و به روستا برگشتم وقتی کتاب قرآن را به سید غلام هدیه دادم او آنقدر خوشحال و ذوق زده شد که انگار کل دنیا را به او هدیه داده بودم.

در آخرین تابستان قبل از رفتن سید غلام در منزل ییلاقیمان در منطقه‌ی دلی بودیم سپیده‌ی صبح که از خواب بیدار شدم سید غلام کنارم نشست و گفت: مادر شده تا به حال خواب امام رو

ببینی؟ گفتم بله چطور؟» گفت: «دیشب خواب دیدم مردی با شال سبزرنگ دستمو گرفته و با چند نفر دیگه منو به دشت خیلی زیبایی میبرن و از خوراک خودشون به من هم تعارف کردن و من هم با خوشحالی و لذت خوردم سرش را در آغوش گرفتم و بوسیدم و گفتم: «خیره رووی[1]، بخاطر اینکه هنوز به سن تکلیف نرسیده نماز میخونی و روزه می‌گیری و به اماما علاقه داری امامای معصوم علیهم‌السلام به خوابت اومدن چند ماه بعد در یک روز پاییزی که در جامال بودیم خبردار شدیم سید غلام با نیروهای بسیجی به جبهه رفته و چند روز بعد از رفتنش به شهادت رسید آن روز بود که تعبیر خوابش برایم روشن شد.

در یک روز از ماه محرم سال‌ها پیش از بابت اینکه از نظر مالی دستم تنگ بود و برایم ممکن نبود مانند اکثر مردم آبادی در راه امام حسین علیه‌السلام نذری بدهم خیلی دلم گرفته بود و خطاب به سید میرزینل که مردی از بزرگان روستایمان بود با ناراحتی گفتم: «همه‌ی مردم روستا هر سال گوسفندی قربانی می‌کنن و در راه خدا نذری می‌دن اما ما دستمون تنگه و برامون این امکان وجود نداره میرزینل که بسیار مرد مومن و باخدایی بود و در میان مردم اعتبار بسیار بالایی از نظر ایمانی و دینی داشت در جوابم گفت ناراحت و افسرده نباش نوبت نذری و قربانی تو هم می‌رسه من خواب دیدم که سر بریده‌ی امام حسین علیه‌السلام رو بغل گرفتی و می‌بوسی

شب شهادت غلام در خواب حضرت زهرا علیهاالسلام و حضرت زینب علیهاالسلام را از نزدیک دیدم در حالی‌که با آن‌ها به مکان نامعلومی می‌رفتم به یکباره پسرم سید غلام به ما نزدیک شد و به آن دو بانوی بزرگوار گفت: مادرم رو به شما می‌سپارم. صبح که شد خوابم را با دلواپسی و اضطراب برای همسایه‌ها بازگو کردم آن‌ها هم برای دلگرمی به من می‌گفتند: دل نگران نباش

خیره! بخاطر دلتنگی و فکر و خیال زیاد خواب‌های آشفته می‌بینی اما من مادر بودم و دلم گواهی می‌داد دیگر هیچ گاه فرزندم را نخواهم دید به همسرم هم که به قصد شخم زدن زمین‌های کشاورزی می‌خواست از منزل خارج شود گفتم میر حمزه امروز نرو سر زمین من می‌دونم که امروز خبر شهادت سید غلام رو به ما می‌دن اما او گفت: نگران نباش خواب که حتما واقعیت نیست و به سمت زمین‌های کشاورزی رفت دو ساعت بعد وقتی به منزل برگشت با غم و اندوه و چشم‌های گریان گفت: هنوز دو ردیف از زمین رو شخم نزده بودم که خبر شهادت سید غلام رو شنیدم و به خونه برگشتم

**راوی سید نقد علی منصورزاده برادر شهید سید غلام و شهید سید علی منصورزاده**

برادرم سید غلام چند سالی از من بزرگتر بود از دوران کودکی او را الگوی خود قرار داده بودم و هر جا

---

۱. روی در زبان لری به معنای رود با عزیزم است.

که مشکلی برایم پیش می‌آمد از او کمک می‌گرفتم در روزهای شکل‌گیری انقلاب اسلامی در کشور او با تعدادی از دوستان هم کلاسی‌اش به مسجد می‌رفت و با آن‌ها برای شرکت در راهپیمایی و نوشتن شعارهای انقلابی بر روی دیوارهای شهر و روستا برنامه‌ریزی می‌کرد. من هم به فعالیت‌های آن‌ها علاقه‌مند بودم و به همراهش در سطح روستا شعار می‌دادم و در مراسمات مذهبی مسجد شرکت می‌کردم او از شاگردان ممتاز مدرسه بود و علاوه بر مطالب درسی علاقه‌ی بسیار زیادی به مطالعه‌ی ادعیه و نهج البلاغه و مفاتیح الجنان داشت ورد زبانش همیشه صلوات و ذکر بسم الله بود و کتابچه‌ی کوچک زیارت عاشورایش همیشه و در هر حال به همراهش بود علاقه و انس و الفت به الگوهای دینی و پرداختن به معنویات او را با مفهوم جهاد و شهادت آشنا کرده بود و همیشه بر مظلومیت امامان شهیدمان بخصوص امام حسین علیه‌السلام اشک می‌ریخت. هر بار با او مسیری را پیاده طی می‌کردم برایم از داستان‌های قرآن و سرگذشت پیامبران بخصوص حضرت نوح و موسی و یوسف می‌گفت. او پس از پایان تحصیلات ابتدایی با جمعی از دوستان هم‌ولایتی‌مان از جمله عباسقلی قلی‌پور به شهر یاسوج عزیمت کرد و در مدرسه‌ی راهنمایی آریوبرزن شهر مشغول به تحصیل شد. روزهای تعطیل که به روستا برمی‌گشت و با دوستانمان دور هم جمع می‌شدیم او بارهای بار در جمع دوستانمان می‌گفت خودتونو از گمراهی نجات بدید و مراقب اعمالتون باشید.

در سال ۱۳۶۰ سید غلام از شنیدن خبر شهادت سید محمد بهشتی و مصطفی چمران بسیار متأثر شده بود. بر مظلومیت آن‌ها اشک می‌ریخت نام آن‌ها را به وسیله‌ی رنگ فشاری و گچ و زغال بر روی صخره‌های روستا و دامنه‌ی کوه و تخته سنگ‌های کف رودخانه می‌نوشت و برایشان فاتحه می‌خواند در عالم خیال با آن‌ها حرف می‌زد و در میان صحبت‌هایش همیشه می‌گفت من قول می‌دم مثل شما شهید بشم با توجه به جنگ تحمیلی عراق علیه ایران و اعزام مردان پیر و جوان روستا به شهر او برای حضور در جمع رزمندگان سر از پا نمی‌شناخت و در جمع دوستان هم‌ولایتی‌مان برای رفتن به جبهه برنامه‌ریزی می‌کرد در پاییز ۱۳۶۰ مطلع شدیم که به همراه تعدادی از دوستانش از جمله عباسقلی و سیدایوب عباسیان به جبهه‌های جنوب اعزام شده است. چند روزی بیشتر از اعزامش نگذشته بود که مرحوم دایی‌ام سید غارتی عباسیان در حالی‌که با دست به سرش می‌زد و با صدای بلند گریه می‌کرد به منزلمان آمد و خبر شهادت سید غلام و عباسقلی را به ما داد. پس از شهادت سید غلام من و دیگر برادرانم با افتخار از او یاد می‌کردیم و همگی با عشق و علاقه و میل قلبی برای رفتن به جبهه سر از پا نمی‌شناختیم برادر کوچکترم سید علی که از همه‌ی ما مشتاق‌تر بود به دنبال راهی برای راضی کردن پدر و مادرم برای رفتن به جبهه شب و روز با دوستان هم عقیده‌اش در این مورد مشورت می‌کرد یک

روز دو دوست صمیمی‌اش سید بهاء الدین حسینی و سید حمید قلی‌پور برای دیدن او به منزلمان آمدند. آن‌ها گرد هم و چسبیده به همدیگر نشستند و به آرامی با همدیگر صحبت می‌کردند من که از فاصله‌ی چند متری آن‌ها را زیر نظر داشتم به سراغشان رفتم و از آن‌ها پرسیدم در مورد چی حرف می‌زنید؟ به منم بگید نگاهی به همدیگر انداختند و لبخند زدند و سپس از سر جایشان بلند شدند. سید علی به من گفت ما می‌خوایم بریم گلزار شهدا اگه دوست داری تو هم بیا با خوشحالی قبول کردم و به همراهشان به گلزار شهدای روستا رفتم همه‌ی قبرها را یکی یکی زیارت کردیم به قبر شهید عزیز عباسیان که رسیدیم خم شدند و زمین خاکی کنار قبر را بوسیدند و سپس به من گفتند ما سه نفر باید شهید بشیم بعد از شهادتمون تو این قسمت خاک می‌شیم از تعجب زبانم بند آمده بود نمی‌دانستم از چه حرف می‌زنند به سید علی گفتم برادرمون شهید شده تو هم می‌خوای شهید بشی؟ » جواب داد: من آرزو دارم مثل سید غلام شهید بشم. سپس آن سه نفر با حالی خوش و در نهایت صمیمیت دستانشان را به دورم حلقه کردند و در حالی‌که به دورم می‌چرخیدند سر و صورتم را بوسیدند و گفتند: «شاید این آخرین دیدارمون باشه ما رو حلال کن و سپس خندیدند من خود پیش از آن روز تصمیم گرفته بودم راه شهید غلام را دنبال کنم بدین ترتیب سال ۱۳۶۳ برای اعزام به مناطق جنگی بدون اطلاع افراد خانواده به شهر اصفهان سفر کردم و به مقر اعزام نیرو در مدرسه‌ی شهید ذوالفقاری آن شهر مراجعه کردم سپس به عنوان نیروی بسیجی به شهر اندیمشک اعزام شدم و در آنجا پس از تقسیم نیرو و سازماندهی به منطقه‌ی جنگی اعزام شدم و به عنوان پاس بخش محور مشغول به خدمت شدم پس از پایان مأموریت سه ماهه به روستا برگشتم و با خبر اعزام سید علی به مناطق جنگی کردستان مواجه شدم. پس از پایان دوره‌ی ۲۰ روزه‌ی مرخصی من نیز به مناطق جنگی کردستان در شهر مهاباد اعزام شدم و پس از تقسیم‌بندی نیروها به عنوان رئیس پاسگاه خورخوره در شهر سقز مشغول به خدمت شدم با تعدادی از همرزمانم روزها در مأموریت مبارزه با حزب کومله و دموکرات و همین‌طور منافقین کیلومترها از مقر دور می‌شدیم و تا خاک عراق پیشروی می‌کردیم و شب‌ها به مقر برمی‌گشتیم هر روز برای یافتن خبری از سید علی به همه‌ی مقرها سر می‌زدم و در مورد او از مسئولین و فرماندهان و رزمندگان پرس و جو می‌کردم بارهای بار به اتفاق دوست و رفیقم زبیر بخشیان[۱]، رئیس پاسگاه شهید دستغیب و دیگر همرزمم علی اکبر پیرایش[۲] به دنبال او تا پایگاه

۱. شهید زبیر (مصطفی) بخشیان فرزند سیامرد سال ۱۳۹۰ در روستای گنجه‌ای بزرگ بریر احمد به دنیا آمد. او در خلال جنگ ایران و عراق با مسئولیت معاونت اطلاعات تیپ ۱۰۰ انصار رسول اله در جبهه‌های جنوب و غرب کشور از خاک وطن دفاع کرد و سرانجام پس از سال‌ها ایثار و مبارزه در ۲۵ بهمن ماه ۱۳۶۴ به شهادت رسید او از سرداران شهید ممتاز و شاخص استان کهگیلویه و بویراحمد است.
۲. شهید علی اکبر پیرایش در ۷ شهریورماه ۱۳۴۳ در روستای گچی شهر کهگیلویه متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق و سال ۱۳۶۴ به عنوان سرباز به مناطق جنگی جنوب غربی اعلام شد و و در دوم فروردین ماه ۱۳۶۵ بر اثر درگیری با منافقین در شهر مهاباد به شهادت رسید.

رابط رفتم اما هر بار او برای مبارزه با حزب کومله و دموکرات و منافقین به همراه همرزمانش به مناطق عملیاتی اعزام شده بود و موفق به دیدارش نمی‌شدم. حدود ۲۰ روز از استقرارم در سقز گذشته بود که برادرم سید هوشنگ خبر شهادت او را از راه دور و از طریق تلفن به من داد. وقتی به روستا برگشتم او در کنار شهید عزیز عباسیان به خاک سپرده شده و به آرزویش رسیده بود از آن روز تا به امروز به حال او غبطه می‌خورم نمی‌دانم او و دوستان شهیدش سید بهاء الدین و سید حمید چطور به آن بینش و آگاهی عمیق رسیده بودند و چه ارتباط عمیقی با خدای خود داشتند اما می‌دانم که آن‌ها را به جز شهادت راهی در پیش نبود و لیاقتشان چنین عاقبت خیر و نیکویی بود.

**راوی حاج سید کریم محمدی[۱] همرزم شهید سید غلام منصورزاده**

از دوران بچگی که از روستای محل زندگی‌ام پیروزگ[۲] به همراه خانواده‌ام به منزل پدربزرگم در ده بر آفتاب سر می‌زدم با سید غلام دوست و رفیق شدم او از همان روزها برای من و دیگر دوستانمان الگوی ادب و مهربانی بود یک روز تابستانی با او و چند نفر دیگر از بچه‌های ده بر آفتاب از جمله پسر خاله‌ام نجاتعلی نیکونژاد[۳] برای آبتنی و شنا به کنار رودخانه‌ی ده رفتیم. در آنجا بچه‌ها با شور و شوق به آب می‌زدند و همدیگر را در درون آب هل می‌دادند نجاتعلی که می‌دانست من شنا کردن بلد نیستم حواسش به من بود و از من مراقبت می‌کرد و مدام به بچه‌ها می‌گفت کریم شنا بلد نیست، یوقت نندازیدش توی آب غرق می‌شه وقتی بچه‌ها دست‌های سید غلام را گرفته بودند که او را در آب پرت کنند او با خنده گفت: سرمو زیر آب نکنید من امروز روزه گرفتم اگه برم زیر آب روزه‌ام باطل می‌شه او در آن روز ۱۳ سال بیشتر نداشت من از همان روزها متوجه‌ی شخصیت عرفانی و دینی او شدم البته او در خانواده‌ی بسیار مؤمنی پرورش یافته بود. پدر او در عین تنگدستی با داشتن عزت نفس و ایمان و اعتقاد به حکمت و الطاف خداوند خود را به دلیل داشتن ۵ پسر برومند و آگاهش ثروتمند می‌دانست در بیستم مهرماه ۱۳۶۰ به اتفاق سید غلام و جمعی از دوستان ده بر آفتاب از جمله دایی‌ام شهید عباسقلی قلی پور، سید عوض گوهری[۴] سیدایوب عباسیان، سید حاتم حاتمی[۵] و.... به پادگان

---

۱. حاج سیدکریم محمدی فرزند سید یداله در بیستم اسفندماه ۱۳۴۴ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او در طول سال‌های جنگ ایران و عراق به مدت ۵۰ ماه با حضور در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله طریق القدس در بستان، فتح المبین در شوش بیت المقدس در خرمشهر، والفجرا در عین خوش خیار در طلائیه و جزایر مجنون کربلای ۸ در شهر مهران کربلای در آبادان و خرمشهر کربلای در شلمچه و عملیات ماؤرت و عملیات مستقبل دوقلو در غرب کشور از خاک وطن دفاع کرد. از جانباز ۵۰ درصد جبهه‌های حق است. و کارمند بازنشسته‌ی سپاه شهر یاسوج است.

۲. روستای پیروزگ از توابع بخش مرکزی شهرستان بویراحمد در استان کهگیلویه و بویراحمد است.

۳. شهید نجاتعلی نیکونژاد از شهدای روستای ده بر آفتاب است که در صفحات پیش رو به ذکر مشخصات او خواهیم پرداخت.

۴. سید ایوب عباسیان برادر شهید عزیز عباسیان سال ۱۳۴۴ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او به مدت ۵۰ ماه در مناطق جنوب و غرب با شرکت عملیات‌های بستان، رمضان کربلای ۴ و ۵ از خاک وطن دفاع کرد. از جانباز ۲۰ درصد پاسدار بازنشسته است.

۵. مرحوم سید حاتم حاتمی اهل روستای ده بر آفتاب است.

شهید مسگر شهر شیراز و پس از چند روز به پادگان ۹۲ زرهی اهواز تیپ ۱۴ امام حسین علیه‌السلام به فرمانده‌ی مصطفی ردانی‌پور اعزام شدیم. در آنجا مسئولین پادگان مرا به دلیل سن کم و جثه‌ی کوچکم از میان جمع جدا کردند و از من خواستند از راهی که آمده‌ام برگردم اما من میل به ماندن داشتم و حاج شیر علی سلطانی[۱] را واسطه قرار دادم و با خواهش و تمنا در گردان ماندگار شدم. یک هفته‌ای در آن پادگان آموزش‌های لازم را فرا گرفتیم و پس از آن به پادگان ۹۲ زرهی در دشت آزادگان مستقر شدیم. در آنجا نیز به فرمانده‌ی جهان ناصری[۲] دو سه هفته‌ای تحت آموزش قرار گرفتیم و در برنامه‌های صبحگاهی و آمادگی جسمانی شرکت کردیم و پس از معرفی فرماندهان گروهان‌ها برای شرکت در عملیات طریق القدس با هدف آزادسازی بستان و تنگه‌ی چزابه از سوسنگرد گذشتیم و در چادرهایی که از قبل برایمان در دشت تدارک دیده بودند مستقر شدیم تعدادی از نیروهای تیپ امام حسین علیه‌السلام پیش از ما وارد عملیات شده بودند و خط اول را شکسته بودند ما نیز در سپیده‌ی صبح وارد عملیات شدیم. من و سید غلام تک تیرانداز بودیم و دایی‌ام عباسقلی کمک آرپی چی زن بود عبور از تپه رملیها و قدم برداشتن بر روی ماسه بادی‌ها برایم مشکل بود فرمانده‌مان جهان ناصری متوجه‌ی مشکلم شد و به سمتم آمد کف دستانش را به کمرم می‌زد و به سمت جلو هلم می‌داد و در حالی که کمک می‌کرد بهتر قدم بردارم پشت سر هم می‌گفت: بگید یا امام حسین علیه‌السلام ! من هم پشت سر هم زمزمه می‌کردم یا امام حسین علیه‌السلام ! بالاخره در ساعت ۴ بعد از ظهر از تپه بالا رفتیم و در تنگه‌ی چزابه به اولین خاکریزی که عراقی‌ها احداث کرده بودند رسیدیم در آنجا ناصری به همه‌ی ما اعلام کرد که برای شرکت در یک جلسه‌ی اضطراری باید از خاکریز بگذرد و ما باید در همان جا منتظر برگشتش بمانیم. اما چند دقیقه‌ای از رفتنش نگذشته بود که یکی از فرمانده‌هان گروهان‌ها با لهجه‌ی اصفهانی فریاد زد پیش به سوی کربلا و سپس از خاکریز رد شد همه‌ی ما که گمان می‌کردیم او از فرمانده دستور پیشروی گرفته است به تبعیت از او جلو رفتیم اما چند قدم جلوتر حدود ۶۰ متر بعد از خاکریز با آتش بسیار شدید و رگبار گلوله‌ی عراقی‌ها مواجه شدیم سید حقیقت آرپی‌جی‌زن بود و دایی عباسقلی هم که پشت سر او قرار داشت کمک آرپی جی‌اش بود من هم پشت سر دایی عباسقلی حرکت می‌کردم تا

---

۱. شهید حاج شیر علی سلطانی سال ۱۳۲۷ در شهر شیراز به دنیا آمد. او سال ۱۳۵۹ به عضویت سپاه درآمد. او در جبهه‌های جنگ الگو و معلم اخلاق رزمندگان بود و سرانجام در دوم فروردین ماه ۱۳۶۱ در عملیات فتح المبین به شهادت رسید و پیکر بی‌سرش در کتابخانه‌ی مسجد علم الهدی که خود او بنیان گذارش بود واقع در کوشک قوامی شیراز به خاک سپرده شده است. او را به نام شهید بی‌سر می‌شناسند.
۲. شهید جهان ناصری بنیان گذار سپاه گچساران خردادماه سال ۱۳۳۸ در روستای سید جمال الدین گچساران به دنیا آمد. او پس از پشت سر گذاشتن خدمت سربازیاش در پادگان‌های ارتش کردستان در همان مناطق ماند و همرزم شهید علی چمران شد. او در زمان جنگ تحمیلی دست از تحصیلات دانشگاهی خود در رشته‌ی زبان انگلیسی کشید و به عنوان فرمانده گردان در جنگ شرکت نمود و پس از ماه‌ها خدمت در راه دفاع از وطن سرانجام در نهم آذرماه ۱۳۶۰ در حالی‌که ۵ ماه از ازدواجش گذشته بود در منطقه‌ی بستان به شهادت رسید.

سید حقیقت آماده‌ی شلیک شد دایی دستانش را در گوش‌هایش فرو کرد تا موج انفجار او را نگیرد. در همین حین یک آرپی‌جی‌زن عراقی که زودتر از سید حقیقت آماده‌ی شلیک شده بود ما را نشانه گرفت و به سمتمان شلیک کرد. ناگهان دایی عباسقلی به زمین افتاد خودم را به او رساندم ترکش به سرش خورده و شهید شده بود. در همین حین ناصری به ما رسید و در حالی که فریاد می‌زد شما رو به خدا برگردید. ما را به سمت عقب هل داد چند قدم عقب رفتیم که ناگهان همان تک تیرانداز عراقی که دایی‌ام را به شهادت رسانده بود روبه رویمان قرار گرفت و ما را نشانه گرفت با شلیک او صدای شکسته شدن استخوان‌های بازوی دست راست ناصری را که در حال هل دادنم از روی ماسه‌ها بود به گوشم خورد ناصری گفت: «تو بروا و بعد با چفیه‌اش و به کمک دندانش بازویش را بست و با همان وضعیت به سمت نیروهای سمت چپمان دوید تا آن‌ها را به پشت خاکریز هدایت کند و در همان حال فریاد می‌زد شهدا رو با خودتونو به پشت خاکریز ببرید! خودش نیز برای انتقال پیکر همرزممان شهید جمشید دانشور[۱] که روی زمین افتاده بود خم شد و او را که جثه‌ی کوچکی داشت با دست چپ بغل گرفت و همین که می‌خواست به سمت خاکریز حرکت کند آرپی‌جی‌زن عراقی او را هدف گرفت و به ستمش شلیک کرد و او را به شهادت رساند وقتی به پشت خاکریز برگشتم با خبر شهادت سید عباسقلی هم روبه رو شدم.

**راوی جانباز مرحوم سید عوض گوهری در زمان حیات همرزم شهید سید غلام منصورزاده**

با تعدادی از دوستان هم‌ولایتی‌ام از جمله سید غلام منصورزاده و عباسقلی قلی‌پور برای گذراندن دوران آموزشی به شهر شیراز و پس از سه روز به دانشگاه گلستان اهواز اعزام شدیم در آنجا به مدت ۵ روز تحت آموزش‌های نظامی قرار گرفتیم و سپس به دانشگاه جندی شاپور اهواز اعزام شدیم آنجا نیز به مدت دو ماه تحت آموزش‌های بسیار سخت قرار گرفتیم و پس از آن به مناطق عملیاتی اهواز اعزام شدیم با توجه به اینکه پاسدار بودم در منطقه مسئولیت تعاونی و فرمانده گروهان به من سپرده شد. در اواخر پاییز ۱۳۶۰ با تعدادی از فرماندهان و معاونین از جمله حسین خرازی[۲] فرمانده گردان و مصطفی ردانی‌پور معاون روحانی گردان در جلسه‌ای محرمانه دور هم جمع شدیم از موضوع جلسه یعنی مدیریت عملیات پیش رو در شهر بستان و تپه‌های الله اکبر و تنگه‌ی چزابه به غیر از افراد حاضر در جلسه هیچ کسی تا زمان مورد نظر نباید مطلع می‌شد اما بعد از جلسه سید غلام به سراغم آمد و پس از سلام و احوال‌پرسی گفت به زودی در منطقه‌ی بستان عملیات می‌شه باید آماده باشیم

---

۱. شهید جمشید دانشور سال ۱۳۴۳ در روستای دارشاهی شهرستان بویراحمد متولد شد و در نهم آذرماه ۱۳۶۰ در بستان به شهادت رسید.
۲. شهید حسین خرازی سال ۱۳۳۲ در شهر اصفهان به دنیا آمد. او در خلال جنگ ایران و عراق از فرماندهان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بشمار می‌آمد و فرمانده‌ی لشکر ۱۴ اما م حسین علیه‌السلام را به عهده داشت. او در ۸ اسفند ۱۳۶۵ در شلمچه به شهادت رسید.

خیلی تعجب کردم از او پرسیدم از کجا می‌دونی؟ از کسی چیزی شنیدی؟» جواب داد: «خودم احساس می‌کنم به زودی این عملیات پیش میاد و ما هم توی اون عملیات شرکت می‌کنیم در روز نهم آذرماه ۱۳۶۰ با نیروهای تیپ ۱۴ امام حسین علیه‌السلام از جمله تعدادی از دوستان هم‌ولایتی‌ام از جمله سید غلام و عباسقلی در عملیات شرکت کردیم. شدت آتش دشمن و سر و صدای توپ و گلوله و خمپاره به قدری زیاد بود که در همان دقایق اول بسیاری از نیروهایمان از جمله جهان ناصری فرمانده گردانمان، عبدالستار محمدی[۱]، محسن توکل پور[۲]، قربان همتی[۳]، سید عین علی مهدی نیا[۴] ،غلام حسین بادپر[۵] ،سید نادر کریمی[۶] و.... به شهادت رسیدند. در این بلبشو از سید غلام و عباسقلی دور شده بودم و به هر کجا نگاه می‌کردم آن‌ها را نمی‌دیدم وقتی به سمت جلو پیشروی می‌کردم سربازی به اسم شعبانی فریاد زد: «نیروها عقب نشینی کردن برگرد! در همین حین در حالی که در زیر آتش دشمن به نجات خود امیدی نداشتم یک ماشین باری از راه رسید چند مجروح را از زمین بلند کردم و پس از اینکه آن‌ها را بر قسمت عقبی ماشین سوار کردم خودم را هم در بین آن‌ها جا دادم وقتی به عقب خط رسیدم به دنبال سید غلام و عباسقلی همه جای منطقه را گشتم اما اثری از آن‌ها پیدا نکردم. از دیگر نیروها سراغشان را گرفتم و با خبر شهادتشان روبه رو شدم.

**راوی سیدایوب عباسیان[۷] همرزم شهید سید غلام منصورزاده**

من و سید غلام از دوران کودکی با همدیگر دوست و رفیق بودیم البته او در دبستان ابتدایی جامال تحصیلات ابتدایی‌اش را پشت سر گذاشت و من در دبستان ده بر آفتاب درس خواندم در محدوده‌ی رودخانه‌ی روستا همدیگر را در حال آبتنی می‌دیدیم و با همدیگر بازی می‌کردیم در آن

---

۱. شهید عبد الستار محمدی فرزند عبدال سال ۱۳۳۹ در روستای نره گاه بویراحمد متولد شد و در زمان جنگ ایران و عراق به عنوان معلم بسیجی به جبهه‌های جنگ شتافت و در نهم آذرماه ۱۳۶۰ در جبهه‌ی بستان به شهادت رسید.
۲. شهید محسن توکل‌پور فرزند کرماله سال ۱۳۳۵ در روستای کوخدان استان کهگیلویه و بویراحمد متولد شد. او همزمان با شروع جنگ ایران و عراق به عنوان نیروی بسیجی به مناطق جنگی جنوب کشور اعزام شد و در در نهم ۱ آذرماه ۱۳۶۰ در عملیات بستان به شهادت رسید.
۳. شهید قربان همتی فرزند محمد در سال ۱۳۴۶ در روستای سیوکی استان کهگیلویه و بویراحمد متولد شد. او در سال‌های جنگ تحمیلی ایران و عراق به عنوان نیروی بسیجی به جبهه‌های جنگ شتافت و در نهم آذرماه ۱۳۶۰ به شهادت رسید.
۴. شهید سید عین علی مهدی نیا فرزند لطف علی سال ۱۳۳۹ در روستای رودشتی استان کهگیلویه و بویراحمد به دنیا آمد و در زمان جنگ ایران و عراق به عنوان پاسدار به جبهه‌های نبرد شتافت و در نهم آذر ماه ۱۳۶۰ در جبهه‌ی بستان به شهادت رسید.
۵. شهید غلام حسین بادپر در سال ۱۳۳۷ در شهر چرام از استان کهگیلویه و بویراحمد متولد شد و در هشتم آذرماه ۱۳۶۰ در جبهه‌ی بستان به شهادت رسید و در زادگاهش به خاک سپرده شد.
۶. شهید سید نادر کریمی فرزند سید محمد سال ۱۳۳۹ در روستای نره‌گاه بویراحمد به دنیا آمد. او در زمان جنگ ایران و عراق به عنوان دانشجوی بسیجی به جبهه‌های جنگ شتافت و در نهم آذرماه ۱۳۶۰ در جبهه‌ی بستان به شهادت رسید.
۷. سید ایوب عباسیان سال ۱۳۴۴ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۵۱ ماه در مناطق جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله بستان طریق القدس رمضان کربلای۴ و ۵ از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۲۰ درصد است. او برادر شهید سید عزیز عباسیان است.

سال‌ها وضعیت اقتصادی بسیاری از خانواده‌های روستا از جمله خانواده‌ی ما و سید غلام بسیار ضعیف بود و به سختی مخارج تحصیلمان تأمین می‌شد. از این رو پدرم برایم یک منگه‌ی کتاب خرید به وسیله‌ی آن منگنه کتاب و دفترهای دانش‌آموزان مدرسه را منگنه می‌کردم و در ازای آن کمی پول از آن‌ها می‌گرفتم.

بعضی روزها منگنه را به سید غلام قرض می‌دادم و او هم به همین صورت در مدرسه‌ی جامال کمی برای خودش پول دریافت می‌کرد ما دوستان خوبی برای هم بودیم و در هر کاری با همدیگر مشورت می‌کردیم برای تحصیل در مدرسه‌ی راهنمایی با همدیگر به شهر یاسوج عزیمت کردیم و به اتفاق تعدادی از دوستان هم‌ولایتی‌مان از جمله عباسقلی قلی پور[۱]، سید علی ضامن حسینی[۲] ،سید ابراهیم جباری‌فر[۳]، سید عطاء الله غریبی[۴] و سید فرهاد نصیبی[۵] در یک خوابگاه شبانه روزی بصورت رایگان ساکن شدیم و در مدرسه‌ی راهنمایی آریوبرزن مشغول به تحصیل شدیم ما ده بر آفتابی‌ها همه در یک اتاق مستقر شدیم و از حال همدیگر با خبر بودیم مسئول خوابگاه هر شب به هر کدام از ما یک عدد میوه مثل سیب، موز یا نارنگی می‌دادند با توافق همدیگر میوه‌هایمان را نمی‌خوردیم و آن‌ها را جمع می‌کردیم هر بار پس از گذشت حدود ۳ هفته که برای دیدار با خانواده‌هایمان به روستا برمی‌گشتیم میوه‌ها را یکی از ما به عنوان سوغاتی شهر برای خانواده‌اش می‌برد و به این ترتیب هر بار نوبت یکی از ما می‌شد. پس از پایان تحصیلات راهنمایی و در اوایل جنگ ایران و عراق در سال ۱۳۶۰ من و عباسقلی و سید غلام دست از تحصیل کشیدیم و به بسیج شهر یاسوج مراجعه کردیم و سپس به پادگان شهید مسگر شهر شیراز و پس از چند روز به وسیله‌ی هواپیمای باربری به شهر اهواز اعزام شدیم در پادگان گلف اهواز حدود ۲۵ روز آموزش‌های نظامی را گذراندیم در آنجا تعداد بسیاری از هم‌ولایتی‌هایم نیز حضور داشتند از طریق یکی از آن‌ها با خبر شدم که برادر کوچکم سید عزیز به مناطق جنگی آمده است. از این خبر بسیار مضطرب شدم و به دنبالش رفتم اما او برای شرکت در عملیات رمضان به منطقه‌ی کوشک اعزام شده بود و موفق به دیدارش نشدم برای شرکت در عملیات بستان سوار بر تویوتا به منطقه‌ی شوش اعزام و در ساختمان‌های مربوطه مستقر شدیم چندین روز در آنجا نیز آموزش‌های تکمیلی را فرا گرفتیم و پس از سازماندهی و تقسیم مسئولیت همه‌ی افراد تیپ ۱۴ امام حسین علیه‌السلام سوار بر تویوتا تا نزدیکی خط بستان اعزام شدیم در منطقه‌ی جنگی پیاده

۱. شهید عباسقلی قلی‌پور یکی از شهدای روستای ده بر آفتاب است که به شرح زندگی‌نامه‌ی او در این کتاب پرداخته شده است.
۲. شهید سید علی ضامن حسینی یکی از شهدای روستای ده بر آفتاب است که به شرح زندگی‌نامه‌ی او در این کتاب پرداخته شده است.
۳. شهید سید ابراهیم جباری‌فر یکی از شهدای روستای ده بر آفتاب است که به شرح زندگی‌نامه‌ی او در این کتاب پرداخته شده است.
۴. شهید سید عطاء اله غریبی یکی از شهدای روستای ده بر آفتاب است که به شرح زندگی‌نامه‌ی او در این کتاب پرداخته شده است.
۵. شهید سید عزیز عباسیان یکی از شهدای روستای ده بر آفتاب است که به شرح زندگی‌نامه‌ی او در این کتاب پرداخته شده است.

شدیم و در تاریکی شب حدود ۱۳ کیلومتر را تا حدود ۷ صبح بر روی ماسه بادی‌ها و تپه‌های رملی پشت سر گذاشتیم تا به خط مقدم رسیدیم بلافاصله وارد عملیات شدیم. من و سید غلام به عنوان تک تیرانداز و عباسقلی به عنوان کمک آر پی‌جی در میان سایر افراد گردان با عراقی‌ها مبارزه می‌کردیم. حدود ساعت ۱۰ صبح من و سید غلام بر روی زمین دراز کشیده بودیم و در فاصله‌ی حدود ۱۲۰ متری به سمت عراقی‌ها شلیک می‌کردیم که جهان ناصری فرمانده تیپ اعلام عقب نشینی کرد به سرعت از سر جایمان بلند شدیم. چند متری به عقب برگشته بودم که متوجه شدم سید غلام از من جا مانده است. چند دقیقه‌ای منتظرش ماندم اما خبری از او نشد. می‌خواستم به دنبالش به عقب برگردم که یکی از دوستان رزمنده صدایم زد سید غلام شهید شد. برو جلو امدادگرا میارنش، شدت توپ و تانک عراقی‌ها شدت گرفته بود و مجال رفتن به عقب را به من ندادند. به ناچار به راهم ادامه دادم. هنوز شهادت سید غلام را باور نکرده بودم که خبر شهادت عباسقلی را هم از همرزمانم شنیدم حدود دو ساعت بعد با چشمانی گریان در پشت خاکریزی پناه گرفته بودم که امدادگرها پیکر سید غلام را به آن نقطه آوردند ترکش خمپاره به سرش اصابت کرده و او را به شهادت رسانده بود به حال سید غلام و عباسقلی غبطه می‌خوردم و با خودم می‌گفتم خوشا به سعادتشون خدا انتخابشون کرد چه افتخاری نصیبشون شد! صبح روز بعد وارد مرحله‌ی دوم عملیات شدیم به اتفاق دوست هم‌ولایتی‌ام سید معین مرادیان[1] در پشت خاکریز در حال تیراندازی به سمت عراقی‌ها بودم که ناگهان دست چپم از ناحیه‌ی آرنج ترکش خورد و در حالی‌که به شدت خونریزی داشت از بازویم آویزان شد. در همان لحظه متوجه‌ی اصابت گلوله‌ای به روی جیب پیراهنم شدم دستم را روی جیبم گذاشتم و قرآن جیبی‌ام را بیرون کشیدم گلوله تا آخرین برگه‌ی قرآن را سوراخ کرده بود. اما در کمال تعجب به تنم اصابت نکرده بود مرا به بیمارستان شهید بقایی اهواز و سپس برای مداوای بیشتر به تهران اعزام کردند.

۱. سید معین مرادیان سال ۱۳۴۶ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۱۹ ماه در جبهه‌های جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله عملیات بستان و عملیات‌های چریکی کردستان از خاک وطن دفاع کرد. او از جانبازان و پاسداران بازنشسته‌ی تیپ ۱۸ فتح است.

# چهارمین شهید، عباسقلی قلی‌پور

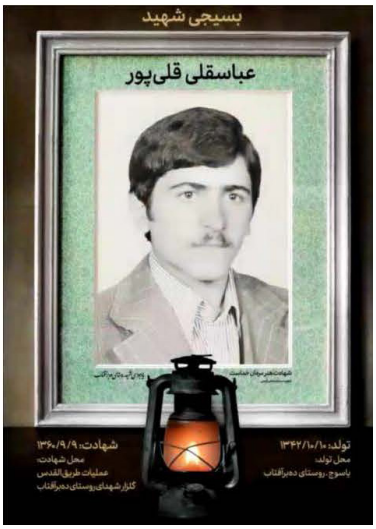


نام: عباسقلی

نام خانوادگی: قلی پور

نام پدر: حاج شیری

تاریخ تولد: ۱۳۴۲/۱۰/۱۰

محل تولد: روستای ده بر آفتاب

وضعیت تأهل: مجرد

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۰۹/۰۹

محل شهادت: عملیات طریق القدس تنگه چذابه

زیارتگاه گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب

دهم دی ماه ۱۳۴۲ ششمین فرزند حاج شیری[۱] و حاجیه شهناز[۲] در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. افراد خانواده به یمن این هدیه‌ی پروردگار با شادمانی در میهمانی با صفای خانوادگی‌شان نام او را عباسقلی نهادند عباسقلی دوران شیرین کودکی‌اش را در مناطق بکر و خوش آب هوای ییلاقی منطقه‌ی دلی و دهستان قشلاقی سرچال روستای ده بر آفتاب در دامن مادری نجیب و مهربان و صبور و در زیر سایه‌ی پدر مؤمن و زحمتکش خود در کنار خواهر و برادرانش پشت سر گذاشت. او از همان سال‌ها با الگو گرفتن از بزرگان خانواده‌ی گرم و صمیمی‌اش با تکالیف دینی و ارتباط با خدای یکتا آشنا شد و همواره با اخلاق و رفتاری سنجیده و ادب و احترامی فراتر از سن خود محبوب همگان بود. او تحصیلات ابتدایی خود را در دبستان ده بر آفتاب آغاز کرد و در کنار تحصیل با وجود جثه‌ی کوچک خود در کارهای کشاورزی به پدر خود نیز کمک می‌کرد.

با توجه به عدم مدرسه‌ی راهنمایی در روستای ده بر آفتاب عباسقلی پس از پایان تحصیلات ابتدایی با حمایت پدر و برادران بزرگتر از خود در مدرسه‌ی آریوبرزن شهر یاسوج مشغول به تحصیل

---

۱. مرحوم حاج شیری قلی‌پور پدر شهید عباسقلی قلی‌پور به رحمت ایزدی پیوسته و در آرامگاه روستای ده بر آفتاب به خاک سپرده شده است.

۲. مرحوم حاجیه سیده شهناز کرمی مادر شهید عباسقلی قلی‌پور به رحمت الهی پیوسته و در آرامگاه ده بر آفتاب به خاک سپرده شده است.

شد و با شکل‌گیری انقلاب اسلامی در سطح کشور و فعالیت نیروهای انقلابی با توجه به سابقه‌ی دینی و مذهبی خانوادگی و بصیرت و بینش خود به سمت معلمین و افراد متعهد به فرامین امام خمینی رحمه‌الله‌علیه کشیده شد. او به همراه دوستان هم عقیده‌اش در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد و شعارهای انقلابی سر می‌داد.

عباسقلی پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران در دبیرستان امام خمینی رحمه‌الله‌علیه شهر یاسوج مشغول به تحصیل شد. او روحیه‌ی بسیار شاد و قد و هیکل تنومند و ورزیده‌ای داشت و علاوه بر دروس علمی به حضور در تیم ورزش والیبال مدرسه و همین‌طور انجمن اسلامی و بسیج دانش‌آموزی بسیار علاقه‌مند بود و حضور فعال داشت و در میان آشنایان از جذابیت خاصی برخوردار بود. او در حالی تحصیلات دبیرستان خود را با موفقیت پشت سر گذاشت که خبر جنگ تحمیلی عراق علیه ایران در همه جای شهر و روستا پیچیده بود؛ بنابراین با جوهره‌ی ایمان و اعتقادات خود و پرورش یافتن در جمع خانواده‌ی ایثارگر و انقلابی حضور در جبهه‌های جنگ را بر خود واجب دانست و با اولین گروه‌های رزمندگان اعزامی به جبهه در ده بر آفتاب ارتباط دوستانه‌ای برقرار کرد و برای پیوستن به جمع آنان با برادر خود حاج یدالله[۱] مشورت کرد و پس از بدست آوردن موافقت او تصمیم خود را با سایر افراد خانواده نیز مطرح نمود و به رغم دلبستگی و محبت زیاد پدر و مادرش نسبت به خود با رضایت و تشویق آنان که متعهد به اخلاق و ایمان اسلامی بودند روبه رو شد. بدین ترتیب در سن ۱۸ سالگی کوله بارش را بست و به همراه تعدادی از دوستان هم‌ولایتی‌اش از جمله سید محسن کرم پور[۲] و سید غلام منصور زاده[۳] به منظور گذراندن دوران آموزشی به شهر اهواز اعزام شد. سپس با گذراندن دوره‌ی آموزشی دو ماهه در آبان ماه ۱۳۶۰ به عنوان نیروی بسیجی در گردان روح الله یازهرا) به عنوان کمک آرپی‌جی‌زن به مناطق عملیاتی جنوب کشور اعزام شد و پس از دو ماه خدمت شجاعانه در این مناطق و دفاع از خاک وطن سرانجام در نهم آذرماه ۱۳۶۰ به همراه تعدادی از رزمندگان و دوستان نزدیکش از جمله سید کریم محمدی سید عوض گوهری و سید غلام منصورزاده و .... در عملیات بستان به فرمانده‌ی حسین خرازی شرکت کرد و پس از ساعت‌ها مقاومت در مقابل نیروهای عراقی به وسیله‌ی شلیک قناسه‌ی نیروهای دشمن به ناحیه‌ی سر همچون دوست هم‌ولایتی‌اش سید غلام به شهادت رسید و به یاران شهیدش پیوست پیکر مطهر او پس از تشییع در جمع مردم

۱. حاج یداله علی‌پور برادر ارشد شهید عباسقلی قلی‌پور سال ۱۳۳۹ متولد شده است. او به مدت ۴ ماه و نیم در جبهه‌های جنوب از خاک وطن دفاع کرد. او باز نشسته‌ای آموزش و پرورش شهر یاسوج است.
۲. سید محسن کرمپور (عابدی)، فرزند سید کوچک در روستای ده بر آفتاب متولد شد و او از ایثارگران این روستا در سال‌های جنگ ایران و عراق است.
۳. شهید سید غلام منصور زاده از شهدای روستای ده بر آفتاب است که در صفحات پیش رو به شرح زندگی او پرداخته‌ایم

قدرشناس شهر یاسوج و سایر بستگان و آشنایان در گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب به خاک سپرده شد[۱].

## متن نامه‌ی شهید عباسقلی قلی‌پور از منطقه‌ی عملیاتی بستان

بسم الله الرحمن الرحیم

سلام خدمت برادر عزیزم جناب آقای یداله قلی پور

پس از عرض سلام سلامتی شما را از درگاه خداوند متعال خواهان و خواستارم امیدوارم که همیشه در کمال خوشی و سرافرازی به سر برده باشید خدا کند هیچگونه ناراحتی نداشته باشید جز سعادت و خوشی باری اگر جویای حال و احوال برادرت برآمده باشید سلامتی که یکی از نعمت‌های خداوند است حاصل و برقرار است ملالی صورت پذیر نیست جز دوری شما برادر جان ناراحت بودم که به شما نامه ننوشتم و یا نمی‌آمدم خانه شما بلکه من از وقتی بر اساس وظیفه شخصی و نیاز جامعه اسلامی که اگر خدا قبول کند آمدم تا توانسته باشم یک قدم در راه خدا برداشته باشم اینک از این لحاظ ناراحت نباش و اما چند روز پیش تلفن زدم آموزش و پرورش اگر خودتان بودید نمی‌دانستم و اگر کسی دیگری بود هم نمی‌دانم با ناراحتی گفت که جلسه دارید نیم ساعت دیگر تماس بگیر برادر عزیزم چرا ناراحتی؟ باید خوشحال باشی که من توانسته‌ام در این راه قدم بردارم شما باید دیگران را تشویق کنید و شما وظیفه دارید که در همان جا که هستید خدمت کنید به دیگران برادر، عبدالکریم سلام می‌رساند جویای احوال شما و خانواده شما هستند اما بدان که من از روی ناراحتی نیامده‌ام بلکه از روی وظیفه شرعی آمده‌ام. دیگر عرضی ندارم جز دوری شما

با تقدیم احترام عباسقلی قلی پور

**راوی سید عوض، گوهری همرزم شهید عباسقلی قلی پور**

عباسقلی را از دوران بچگی می‌شناختم او بسیار مهربان و باگذشت بود و با روحیه‌ی شاد و لبخندی که همیشه بر روی لب داشت به رزمندگان انرژی مثبت می‌داد همیشه در صف گرفتن غذا آخر صف می‌ایستاد تا بعد از اینکه مطمئن شود به همه‌ی نیروها غذا رسیده است نوبت به او برسد. در مدت یک ماهی که در مناطق عملیاتی اهواز حضور فعال داشتیم همه‌ی رزمندگان مجذوب شخصیت والای او شده بودند و در نهایت احترام با او رفتار می‌کردند. سرانجام در آذرماه ۱۳۶۰ به دستور فرمانده حسین خرازی و معاون طلبه‌ی گردان مصطفی ردانی‌پور با تعدادی از رزمندگان تیپ ۱۴ امام حسین علیه‌السلام از جمله دوستان هم‌ولایتی‌ام غلام منصورزاده و عباسقلی قلی‌پور در عملیات آزادسازی شهر بستان

۱. به نقل از حاج یداله قلی‌پور برادر شهید عباسقلی قلی پور

شرکت کردیم با توجه به آشنایی قبلی‌ام با منطقه‌ی عملیاتی در جلوی گردان حرکت می‌کردم و در حالی‌که به سمت دشمن با کلاشم شلیک می‌کردم میان آتش و دود از غلام و عباسقلی سبقت گرفتم اما طولی نکشید که با شلیک بی‌وقفه‌ی توپ تانک و رگبار و آتش دشمن روبه رو و مجبور به عقب‌نشینی شدیم هنگامی که به عقب برگشتم از نیروهای گردان سراغ سید غلام و عباسقلی را گرفتم از دوستان همرزم شنیدم که هر دوی آن‌ها همچون تعداد زیادی از نیروهایمان در آن روز به شهادت رسیده و به دیدار حق شتافته‌اند.

**راوی حاج سید کریم محمدی همرزم شهید عباسقلی قلی پور**

عباسقلی دایی من بود اما او از بدو تولد در روستای ده بر آفتاب زندگی می‌کرد و من در روستای پیروزگ[1] در کنار خانواده‌ام زندگی می‌کردم و از دیدار با او تا مدت‌ها محروم بودم مادرم همیشه از او و شجاعت و مهربانی‌اش برایم می‌گفت و من برای دیدنش لحظه شماری می‌کردم تا اینکه در حدود ۵ سالگی به همراه پدر و مادرم به خانه‌ی پدربزرگم در ده بر آفتاب سفر کردم وقتی به خانه‌ی پدربزرگ رسیدیم دایی عباسقلی گوسفندان را به چرا برده بود و من تا غروب منتظر برگشتش به خانه ماندم وقتی چشمم به او افتاد که از بالای تپه به همراه گله‌اش به سمت خانه پایین می‌آمد هیجان زده و خوشحال شدم نزدیک‌تر که شد مادر بزرگم که در کنارم ایستاده بود با انگشت به او اشاره کرد و گفت عباسقلی اومد با ذوق و شوق به سمتش دویدم و در آغوشش آرام گرفتم از همان روز علاقه‌ی عجیبی نسبت به او در دلم بوجود آمد. او چند سالی از من بزرگتر بود و در مدرسه‌ی ابتدایی ده بر آفتاب درس می‌خواند سال‌ها بعد هم در مدرسه‌ی راهنمایی و سپس دبیرستان رضا پهلوی «امام خمینی کنونی» به تحصیلات خود ادامه داد. او بسیار شجاع بود و در میان خانواده ابهت خاصی داشت به همین دلیل وقتی تصمیم گرفت به جبهه اعزام شود کسی نتوانست با او مخالفت کند من نیز تصمیم خود را برای اعزام به جبهه گرفته بودم؛ بنابراین بیستم مهر ماه ۱۳۶۰ به اتفاق او و جمعی از دوستانم در ده بر آفتاب و شهر از جمله سید غلام منصورزاده، سید حقیقت محمدیان، سید عوض گوهری، سید ایوب عباسیان، سید حاتم حاتمی و.... به پادگان شهید مسگر شهر شیراز و پس از چند روز به پادگان ۹۲ زرهی اهواز تیپ امام حسین علیه‌السلام به فرمانده‌ی مصطفی ردانی‌پور اعزام شدیم. در آنجا مسئولین پادگان مرا به دلیل سن کم و جثه‌ی کوچکم از میان جمع جدا کردند و از من خواستند از راهی که آمده‌ام برگردم اما من میل شدیدی به ماندن داشتم و حاج شیر علی سلطانی فرمانده‌ی آسایشگاه‌های ارتش را واسطه قرار دادم و با خواهش و تمنا در گردان ماندگار شدم یک هفته‌ای در آن پادگان

۱. روستای پیروزگ روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان بویراحمد در استان کهگیلویه و بویراحمد است.

آموزش‌های لازم را فرا گرفتیم و پس از آن به پادگان ۹۲ زرهی در دشت آزادگان مستقر شدیم در آنجا نیز به فرمانده‌ی جهان ناصری دو سه هفته‌ای تحت آموزش قرار گرفتیم و در برنامه‌های صبحگاهی و آمادگی جسمانی شرکت کردیم و پس از معرفی فرماندهان گروهان‌ها برای شرکت در عملیات طریق القدس با هدف آزادسازی بستان و تنگه‌ی چزابه از سوسنگرد گذشتیم و در چادرهایی که از قبل برایمان در دشت تدارک دیده بودند مستقر شدیم نیروهای تیپ امام حسین علیه‌السلام پیش از ما وارد عملیات شده و خط اول را شکسته بودند ما نیز در سپیده‌ی صبح وارد عملیات شدیم من و سید غلام تک تیرانداز بودیم و عباسقلی کمک آرپی چی زن بود عبور از تپه رملی‌ها و قدم برداشتن بر روی ماسه بادی‌ها برایم مشکل بود فرمانده مان جهان ناصری متوجه‌ی مشکلم شد و به سمتم آمد. از پشت سر با کف دست به سمت جلو هلم می‌داد تا بهتر قدم بردارم پشت سر هم می‌گفت بگید یا امام حسین علیه‌السلام» من هم پشت سر هم زمزمه می‌کردم یا امام حسین علیه‌السلام! بالاخره در ساعت ۴ بعد از ظهر از تپه بالا رفتیم و در تنگه‌ی چزابه به اولین خاکریزی که عراقی‌ها احداث کرده بودند رسیدیم در آنجا ناصری به همه‌ی ما اعلام کرد که برای شرکت در یک جلسه‌ی اضطراری باید از خاکریز بگذرد و ما باید در همان جا منتظر برگشتش بمانیم اما چند دقیقه‌ای از رفتنش نگذشته بود که یکی از فرمانده‌هان گروهان‌ها با لهجه‌ی اصفهانی فریاد زد پیش به سوی کربلا و سپس از خاکریز رد شد. همه‌ی ما که گمان می‌کردیم او از فرمانده دستور پیشروی گرفته است به تبعیت از او جلو رفتیم اما چند قدم جلوتر حدود ۶۰ متر بعد از خاکریز با آتش بسیار شدید و رگبار و گلوله‌ی عراقی‌ها مواجه شدیم سید حقیقت محمدیان آرپی‌جی‌زن و دایی عباسقلی هم که پشت سر او قرار داشت کمکیاش بود من هم پشت سر دایی عباسقلی حرکت می‌کردم سید حقیقت آماده‌ی شلیک شد.

دایی دستانش را در گوش‌هایش فرو کرد تا موج انفجار او را نگیرد در همین حین یک آرپی‌جی‌زن عراقی که زودتر از سید حقیقت آماده‌ی شلیک شده بود ما را نشانه گرفت و به سمتمان شلیک کرد ناگهان دایی عباسقلی به زمین افتاد.

کنارش زانو زدم تیرهای قناسه به سرش خورده و شهید شده بود در همین حین ناصری به ما رسید و در حالی که فریاد می‌زد شما رو به خدا برگردید ما را به سمت عقب هل داد چند قدم عقب رفتیم که ناگهان همان تک تیرانداز عراقی که دایی‌ام را به شهادت رسانده بود روبه رویمان قرار گرفت و ما را نشانه گرفت با شلیک او صدای شکسته شدن استخوان‌های بازوی دست راست ناصری را که در حال هل دادنم از روی ماسه‌ها بود به گوشم خورد او خطاب به من گفت: «تو برو! و بعد با چفیه‌اش و به کمک دندانش بازویش را بست و با همان وضعیت به سمت نیروهای سمت چپمان دوید تا

آن‌ها را به پشت خاکریز هدایت کند و در همان حال فریاد می‌زد شهدا رو با خودتون ببرید پشت خاکریز خودش نیز برای انتقال پیکر همرزممان شهید جمشید دانشور که روی زمین افتاده بود خم شد و او را که جثه‌ی کوچکی داشت با دست چپ بغل گرفت و همین که می‌خواست به سمت خاکریز حرکت کند آرپی‌جی‌زن عراقی او را هدف گرفت و به ستمش شلیک کرد و او را به شهادت رساند.

**راوی جانباز سرافراز سید حقیقت محمدیان[1] همرزم شهید عباسقلی قلی پور**

در آذرماه ۱۳۶۰ از طریق بسیج شهر یاسوج در یک گروه ۶۰ نفری از نیروهای استان کهگیلویه و بویراحمد به شهر اهواز اعزام شدیم حاج شیر علی سلطانی فرمانده آسایشگاه‌های ارتش از لشکر ۹۲ زرهی ما را در یک ساختمان جا داد. در همان روز اول استقرارمان با عباسقلی قلی‌پور هم سفره و آشنا شدم از آن روز میان ما ارتباط دوستانه‌ای شکل گرفت هنگام پخش غذا او برای هر دویمان غذا می‌گرفت. اتاق را مرتب می‌کرد ظرف و لباس‌هایمان را می‌شست و در تمرین‌ها و آموزش‌های نظامی صبحگاهی از کنارم دور نمی‌شد یک روز صبح در حین تمرین همین که از روی سکوی بلند پرش برای گرفتن طناب رو به روییمان پریدم باد تندی وزید و طناب را با خود برد دستم در هوا معلق ماند و از پشت به زمین افتادم ضربه‌ی خیلی شدیدی به کمرم وارد شد. و دیگر نتوانستم از سر جایم بلند شوم عباسقلی بلافاصله خودش را بالای سرم رساند و وضعیتم را به مسئولین مربوطه اطلاع داد. سپس به همراهم در آمبولانس تا درمانگاه پادگان ارتش در تیپ ۳ آمد در آنجا تحت درمان قرار گرفتم و پس از معالجه‌ی نسبی به آسایشگاه برگشتم در بدو ورودم به آسایشگاه از شدت سرما به خودم می‌لرزیدم عباسقلی وقتی متوجه‌ی این موضوع شد به سراغ یکی از فرماندهان رفت و اورکت پشمی‌اش را از او گرفت و برایم آورد و بر تنم پوشید. به مدت سه روز در حال استراحت مطلق بودم در آن سه روز عباسقلی مثل برادر از من پرستاری می‌کرد وقتی دستور شرکت در عملیات بستان صادر شد. عباسقلی به سراغم آمد و گفت: پاشو سید باید بریم اسلحه تحویل بگیریم اسلحه‌ی تو رو به من نمیدن باید حتما خودت باشی به کمک او از جایم بلند شدم و به محل تحویل تجهیزاتمان رفتیم عباسقلی هنگام تحویل آرپی‌جی و کوله پشتی و اسلحه در کنارم ایستاده بود و به من گفت: سید اگه اجازه بدی من می‌خوام کمک آرپی‌جی‌زن شما باشم. من هم با روی باز پذیرفتم به این ترتیب با هم همراه شدیم. سپس جهان ناصری فرمانده گردان به مقر آمد و همه‌ی گردان را در میدان جمع کرد و گفت: وقت موعود فرا رسیده همدیگه رو دعا کنید و آماده‌ی عملیات باشید هر کسی شهادت

---

۱. سید حقیقت محمدیان فرزند سید اسماعیل در فروردین ماه ۱۳۴۵ در شهرستان بویراحمد به دنیا آمد. او در سال‌های جنگ ایران و عراق با شرکت در عملیات بستان در آذرماه ۱۳۹۰ و عملیات فتح المبین در اسفندماه ۱۳۶۰ به عنوان آرپی‌جی‌زن شرکت کرد و در عملیات فتح المبین هر دویای خود را از دست داد. او جانباز ۷۰ درصد است.

قسمتش شد پیش خدا منو شفاعت کنه پس از سخنرانی ناصری تمام شب در حال آماده باش و انتظار برای رفتن به خط ماندیم. اما ساعت‌ها گذشت و وسیله‌ی حمل و نقل برای انتقالمان نرسید؛ بنابراین به آسایشگاه‌ها برگشتیم شب دوم سوار بر ماشین‌های تویوتا به دهکده‌ی شکری در شمال غرب شهر سوسنگرد رفتیم در آنجا رمز عملیات بستان یا حسین علیه‌السلام اعلام شد. چادر زدیم و بر روی ماسه‌ها پتو پهن کردیم و خوابیدیم تا برای عملیات پیش رو توان کافی داشته باشیم اما هنوز یک ساعتی نگذشته بود که باران تندی گرفت. از صدای بارش باران بیدار شدم و سر جایم نشستم ناگهان چشمم به عباسقلی افتاد که در گوشه‌ی چادر در حال نماز خواندن و سجده کردن است. او نمازش را خواند و سپس در سجده با گریه گفت: خدایا کاری کن بارش بارون قطع بشه تا مشکلی برای پیشروی عملیات پیش نیاد به او گفتم: عباسقلی بگیر بخواب دیگه فردا باید جون داشته بشی با عراقی‌ها بجنگی» به سمتم برگشت و گفت: خوابم نمیبره سید شما بخوابید تا صبح بارهای بار از خواب پریدم و هر بار او را همانطور در حال نماز خواندن و ذکر گفتن دیدم اول صبح بارش باران قطع شد. پس از صرف صبحانه در گردان ۶۰۰ نفری روح الله، حدود ۵۰۰ متر سوار بر ماشین‌های ارتش تا گردنه‌ی الله اکبر پیش رفتیم و سپس با پای پیاده به سمت منطقه‌ی عملیاتی به راه افتادیم به دلیل خیس بودن زمین بر روی تپه‌های رملی جای پای خط شکنان حک شده بود تعداد زیادی از آن‌ها هم در حال شناسایی خط قدم بر روی مین گذاشته و با انفجار مین به شهادت رسیده بودند و پیکرشان بر روی تپه‌ها روی زمین جا مانده بود، اما ما باید جلو می‌رفتیم بر روی جای پایشان قدم می‌گذاشیم و پیش می‌رفتیم هنوز کمی کمر درد داشتم و بالا رفتن از تپه برایم مشکل بود. عباسقلی که متوجه‌ی بدحالی‌ام شد با آنکه بار همراهی‌اش از بار من سنگین‌تر بود و شب قبل هم نخوابیده بود با مهربانی و لبخند کوله‌ام را گرفت و روی دوشش انداخت حدود ۲۰ کیلومتر تا رسیدن به دشت بستان پیش رفتیم. نزدیک ظهر به دشت بستان رسیدیم در آنجا ناهارمان را که ساندویچ برنج بود در کیسه فریزر میانمان توزیع کردند پس از صرف ناهار در حاشیه‌ی جاده بین چزابه و بستان ناصری به همه‌ی گردان اعلام کرد: من باید برای هماهنگی با گردان‌های دیگه و نحوه‌ی اجرای درست دستور پیشروی به قرارگاه کربلا برم تنگه‌ی چزابه منتظر برگشت من باشید و تا اومدن من هیچ اقدامی نکنید در حاشیه‌ی جاده‌ی بستان چزابه مستقر شده بودیم چند دقیقه‌ای از رفتن فرمانده به تنگه‌ی چزابه گذشته بود که عباسقلی به یک سمت جاده اشاره کرد و گفت: سید من فکر می‌کنم باید از این طرف پیش بریم هنوز صحبت عباسقلی تمام نشده بود که کل افراد گردان به همان سمت حرکت کردند و به سرعت پیش رفتند ما هم که گمان می‌کردیم گردان طبق دستور به راه افتاده‌اند در میانشان پیش رفتیم

حدود یک کیلومتری پیشروی کرده بودیم که چشممان به یک نفربر عراقی افتاد که بر رویش یک دستگاه تیربار قرار گرفته بود عباسقلی با نگرانی فریاد زد: سید زود باش یه کاری کن تا عراقی‌ها با این تیربار بویراحمد و عزادار نکردن به سرعت آماده‌ی شلیک شدم و با آر پی‌جی به سمت تانک عراقی شلیک کردم سرنشین نفربر چندین بار درب تقریر را باز کرد که خودش را به روی تانک و بر روی تیربار برساند اما هر بار با شلیک‌های من و دیگر افراد مجالش را بدست نیاورد و خودش را در داخل تانک پنهان کرد تانک‌های عراقی یکی پس از دیگری رسیدند و یکی پس از دیگری افراد گردانمان را که با آرپی‌جی و کلاش در مقابلشان مبارزه می‌کردند به شهادت می‌رساندند برای پنجمین بار که آماده‌ی شلیک شدم به عباسقلی گفتم از من فاصله بگیر و دستاتو بذار روی گوش‌هات عباسقلی دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و در یک قدمی پشت سرم ایستاد اما قبل از اینکه من شلیک کنم عراقی‌ها به سمت ما شلیک کردند. یک تیر از فاصله‌ی میلیمیتری نوک بینی‌ام گذشت و به پشت سرم رفت و به سر عباسقلی اصابت کرد و او را به شهادت رساند با بهت و اندوه در کنارش زانو زدم او را در آغوش گرفتم و سرش را روی پاهایم گذاشتم و اشک ریختم یک ساعت بعد در اوج درگیری با عراقی‌ها ناصری به ما رسید. او در حالی‌که فریاد می‌زد کی به شما گفت برید جلو؟ عقب نشینی کنید مورد اصابت شلیک تک تیرانداز عراقی قرار گرفت و در همان نقطه به شهادت رسید تا صبح روز بعد در کنار پیکر شهید عباسقلی و شهید ناصری ماندم و سپس آن‌ها را به نیروهای امدادگر سپردم و با خیز ۵ ثانیه و ۳ ثانیه به عقب برگشتم در بین راه متوجه شدیم که منافقین در میان گردان نفوذ کرده و گردان را برای پیشروی بدون هماهنگی فرماندهان تحریک کرده بودند در نزدیکی سنگر عراقی‌ها در چندمتری‌ام مردی با کت چرمی مشکی ایستاده بود به او گفتم بیا بریم تو سنگر کمین کنیم تا عراقی‌ها ما رو نزدن او خندید و گفت ترسو، خبری نیست!» از لحن کلامش آن هم در آن موقعیت حساس و خطرناک تعجب کردم چند دقیقه بعد متوجه شدم عراقی‌ها به سمت او شلیک نمی‌کنند و او یکی از همان نیروهای منافقین است از تیر رسش خارج شدم و با دیگر افراد گردان از تپه‌های رملی پایین آمدم پس از عبور از دشت دوباره به تپه‌های رملی رسیدیم و شب را در آنجا پدافند[1] کردیم صبح روز بعد در حاشیه‌ی جاده‌ی چزابه دستور پیشروی صادر شد بصورت ستون پشت سر هم به سمت تنگه‌ی چزابه به راه افتادیم که از پشت دشمن وارد عملیات شویم درگیری در آنجا شدت گرفت و تانک‌های عراقی همه‌ی منطقه را گرفتند در پاسگاه چزابه مهمانمان تمام شد. در سنگرهای عراقی‌ها به دنبال

۱. ید افتد یا یاد کنند یاد(به معنی) خلاف در مفهوم کلی مجموعه اقداماتی است که به منظور دفع خنثی سازی کاهش تاثیر اقدامات آفندی دشمن و جلوگیری از دستیابی دشمن به اهداف خودی انجام می‌گیرد.

مهمات گشتیم بر حسب تصادف در یکی از سنگرهای نگهبانی تعداد زیادی مهمات پیدا کردیم آن‌ها را میان افراد گردان تقسیم کردیم ناگهان یک هلی کوپتر عراقی در آسمان ظاهر شد که با شلیک پیاپی، اجازه‌ی شلیک به او را ندادیم و از منطقه دورش کردیم مجددا در حال عقب نشینی بودیم که مچ پایم ترکش خورد برای پانسمان زخمم به بیمارستان صحرایی در اهواز منتقل شدم فردای آن روز به دل عملیات در دشت بستان برگشتم تعدادی از دوستان هم شهری‌ام از جمله سید عوض گوهری در آنجا حضور داشتند. آن‌ها از دیدنم بسیار خوشحال شدند. سید عوض که از بستگان شهید عباسقلی بود با بغض و ناراحتی از من خواست او را به محل شهادت عباسقلی برسانم؛ بنابراین با دو امدادگر به سمت آنجا به راه افتادیم. در بین راه در بین بوته‌ها به دو جسد که بر روی شکم به زمین افتاده بودند روبه رو شدیم سید عوض کوله‌های آن‌ها را گرفت تا آن‌ها را شناسایی کند بر روی کوله‌ها کلمه‌ی دزفول نوشته شده بود امدادگرها آن‌ها را با خود به عقب بردند اما وقتی به محل شهادت عباسقلی رسیدیم او در آنجا نبود گویا امدادگرها پیش از ما او را به عقب خط انتقال داده بودند به نزد دیگر افراد برگشتیم حدود ۲۰ نفری می‌شدیم شب را در یک سنگر عراقی ماندیم صبح روز بعد دو ماشین تیوتیا به دنبال ما آمدند و به ما خبر دادند که عراقی‌ها از طریق پل سابله[۱] به نیروهای ما حمله کرده و تعدادی را اسیر کرده و با خود برده‌اند سوار بر خودروهایی شدیم که از بلندگوهایشان بانگ الله اکبر پخش می‌شد و به سمت پل سابله حرکت کردیم در نزدیکی پل با عراقی‌ها درگیر شدیم تعداد زیادی از تانک‌های عراقی با شنیدن صدای الله اکبر عقب نشینی کردند تعدادیشان در حال عبور از پل با همدیگر برخورد کردند و به زیر پل پرت شدند اما نصف افراد گروهمان به شهادت رسیدند در تاریکی شب با ۱۰ نفر باقیمانده‌مان از جمله سید عوض دوباره به سنگرهای عراقی‌ها برگشتیم تا آخر شب در کنار همدیگر ماندیم و سپس به سه گروه تقسیم شدیم. هر گروه در یک سنگر مستقر شدیم صبح روز بعد هواپیماهای عراقی بمب‌های خوشه‌ای را در منطقه رها کردند بمب‌ها در نزدیکی ما به زمین اصابت کردند. اما به دلیل خیس و نرم بودن خاک درون زمین فرو رفتند و منفجر نشدند در نزدیکی سنگر عقبیمان یک بمب درون آتشی که بچه‌ها برای دم کردن چایی بر پا کرده بودند سقوط کرده و دود آتش در فضا پیچید دل نگران بچه‌ها بودم به همرزمانم مهندس حاج رضا رضایی[۲] و امدادگرمان رحیم صفری[۳] گفتم حالا باید چیکار کنیم؟ حاج رضا جواب داد: نمی‌شه خط رو رها کنیم اگه دشمن

---

۱. پل سابله مهم‌ترین پل ارتباطی سوسنگرد به بستان است. به طول ۳۰ متر و عرض ٦ متر در جنوب شرقی شهر بستان و در محل تلاقی رود سابله و جاده سوسنگرد.
۲. مرحوم حاج رضا رضایی در گذشته ۱۳۹۹
۳. مرحوم رحیم صفری

اینجا رو خالی ببینه منطقه رو می‌گیره تو عقب برو و تقاضای نیروی کمکی بده» به عقب برگشتم. به آتشی که گلوله وسطش خورده بود رسیدم برای دوستانم دل نگران بودم عقب‌تر رفتم و تقاضای نیروی کمکی برای رفتن به خطی که حاج رضا و صفری حفظ کرده بودند کردم اما هیچ نیرویی نبود و با ناامیدی در حالی‌که به سر و صورتم می‌زدم به دنبال یافتن خبری از دوستانم تا بیمارستان صحرایی رفتم همه‌ی آن‌هایی که در نزدیکی آتش بودند را موج انفجار گرفته بود اما بطور کلی سلامت بودند در همانجا به من خبر دادند که برادرم به دنبالم به منطقه آمده و در سوسنگرد در پی من می‌گردد. بنابراین با دو نفر دیگر از نیروهایمان سوار بر تویوتا به دهکده‌ی شکری برگشتیم اسلحه‌هایمان را تحویل دادیم و به مرخصی رفتیم.

# پنجمین شهید، سید علی ضامن حسینی

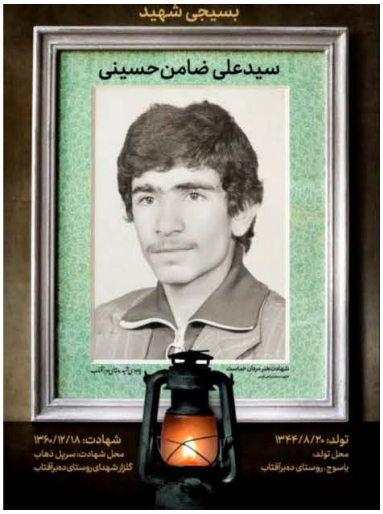


نام: سید علی ضامن

نام خانوادگی: حسینی

نام پدر: سید الیاس

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۰۸/۲۰

محل تولد: روستای ده بر آفتاب

وضعیت تأهل: مجرد

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۱۲/۱۸

محل شهادت: سر پل ذهاب

زیارتگاه گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب

بیستم آبان ماه ۱۳۴۴ پنجمین فرزند سید الیاس[۱] و بی‌بی گل خاتون[۲] در دهستان زیبای سرچال روستای ده بر آفتاب سفلی به دنیا آمد. بزرگان خانواده نام نیکویش را علی ضامن نهادند و به یمن آمدنش جشن مختصری بر پا کردند. تنها چند ماه از تولد سید علی ضامن گذشته بود که زندگی‌اش در گهواره‌ی چوبی‌اش به خطر افتاد او که در گهواره‌اش به خواب رفته بود با تاب خوردن گهواره در درون آن جابجا شد و روی صورت و شکم قرار گرفت هنگامی که مادرش متوجه‌ی این وضعیت او شد صورتش کبود شده بود و به سختی نفس می‌کشید اما به لطف پروردگار در آن شرایط سخت با تلاش طبیبان محلی سلامتی‌اش را به دست آورد و به زندگی‌اش ادامه داد. او سال‌های شیرین کودکی‌اش را در دامان مادری نجیب و مؤمن و باتقوا و پدری زحمتکش و مهربان و با ایمان در محل ییلاقی عشایری بسیار زیبایشان بر روی قله‌ی زیبای کوه گل در همسایگی چویل و بابونه و آویشن و دریاچه‌ی زلال و زیبای کوه گل و منطقه‌ی قشلاقیشان در روستای ده بر آفتاب سفلی با شور و نشاط پشت سر می‌گذاشت. البته روزهای شیرین کودکی او پر از قراز و نشیب و حوادثی بود که بنا به مشیت پروردگار از آن‌ها به سلامت گذشت. در یکی از آن روزها بر پشت الاغی سوار شده بود و از

۱. مرحوم سید الیاس حسینی پدر شهید سید علی ضامن حسینی است. او پس از خاسپاری فرزند شهیدش سنگینی غم دوری از او را تاب نیاورد و یک روز بعد در تاریخ۱۳۶۰/۱۲/۲۸ به دلیل سکته‌ی قلبی به فرزند شهیدش پیوست.
۲. سیده گل خاتون نصیبی مادر شهید سید علی ضامن حسینی در زادگاه خود ده بر آفتاب زندگی می‌کند.

کنار باغ‌های روستای ده بر آفتاب می‌گذشت که به یک کندوی زنبور قرمز آویزان از درخت باغی در روستا برخورد کرد ناگهان یک دسته زنبور از کند و بیرون زدند و به او حمله ور شدند و سر و صورتش را در چند نقطه نیش زدند او از شدت سوزش و درد تعادلش را از دست داد و از روی الاغ به زمین پرت شد و بیهوش شد. آن روز پدر سید علی ضامن او را برای درمان به شهر یاسوج انتقال داد. او بعد از ساعت‌ها دست و پا زدن میان مرگ و زندگی از مرگ نجات یافت و بار دیگر به زندگی برگشت زندگی سید علی ضامن برای سومین بار در سن شش سالگی با گزش عقرب در مچ پایش به خطر افتاد که با تلاش پزشکان بیمارستان شهر یاسوج بار دیگر از خطر مرگ نجات پیدا کرد و به زندگی برگشت.

سید علی ضامن در سن هفت سالگی در دبستان زادگاهش جامال مشغول به تحصیل شد و تحصیلات ابتدایی خود را با موفقیت پشت سر گذاشت. او از همان سال‌های کودکی با ادب و متانت خاصی با افراد خانواده و آشنایان رفتار می‌نمود و هیچ گاه با تندی و خشونت با آنان صحبت و برخورد نکرد او سال‌ها پیش از رسیدن به سن تکلیف واجبات دین همچون نماز و روزه را به نحو احسن و با عشق و علاقه انجام می‌داد به گونه‌ای که تأثیر مثبت معنویات در رفتار و اخلاق او روز به روز بیشتر نمود پیدا می‌کرد.

به دلیل عدم مدرسه‌ی راهنمایی در روستای ده بر آفتاب سید علی ضامن تحصیلات مقطع راهنمایی خود را در یک مدرسه‌ی شبانه روزی در شهر یاسوج آغاز و در یک خوابگاه دانش‌آموزی اقامت کرد تحصیل در این مقطع با جریانات شکل‌گیری انقلاب اسلامی مصادف شده بود؛ بنابراین در فعالیت‌های انقلابی مدرسه نیز شرکت فعال داشت و به عضویت نیروهای بسیجی مدرسه درآمد. او علاقه‌ی بسیار زیادی به شخصیت امام خمینی علیه‌السلام داشت و همواره سعی می‌کرد پیرو راستین راه او باشد او همچنین علاوه بر مطالعه‌ی کتب درسی به مطالعه‌ی کتاب‌های مختلف به خصوص کتاب قرآن مجید و نهج البلاغه و کتب زندگی‌نامه‌ی شخصیت‌های والای انسانی علاقه‌ی بسیار زیادی داشت. او پس از مطالعه‌ی کتاب هجر بن ادیب که مجموعه‌ای از صفات والای اخلاقی و وصف شجاعت‌ها و رشادت‌های این شخصیت بزرگوار را در خود جای داده است آن را به برادرش سید علی هدیه داد.

روزی از روزهای پاییزی سید علی ضامن به همراه برادرانش سید علی و سید اسماعیل به منظور جمع‌آوری بلوط به روستای ده بر آفتاب علیا رفته بود تا با فروش بلوط‌ها به امرار معاش خانواده کمکی کرده باشند. سید علی ضامن برای چیدن بلوط‌ها به بالای درخت رفته بود که ناگهان به پایین درخت سقوط کرد و با سر و بدن غرق خون از هوش رفت سید علی ضامن در این حادثه نیز با مرگ دست و

پنجه نرم کرد اما برای چهارمین بار پس از چند روز سلامتی‌اش را به دست آورد و به خواست خداوند رحیم بار دیگر به زندگی بازگشت

او تحصیلات دوره‌ی دبیرستان خود را در مدرسه‌ی امام خمینی رحمه‌الله‌علیه یاسوج آغاز کرد و مادامی که در خوابگاه دانش‌آموزی به سر می‌برد همواره با همه‌ی دانش‌آموزان خوابگاه دوست و رفیق بود و به کسانی که از نظر مالی و تحصیلی ضعیف‌تر از سایرین بودند در حد امکان با امکانات مختصری که در اختیار داشت کمک می‌کرد و همیشه و در هر حال با محبت و مهربانی ذاتی‌اش به جمع دوستانش گرمی و صمیمیت می‌بخشید اما در یکی از آن روزها به دلیل درد شدید شکمی به بیمارستان شهر یاسوج مراجعه کرد و پس از تشخیص بیماری آپاندیس توسط پزشک بیمارستان مورد عمل جراحی قرار گرفت.

سید علی ضامن در فصل‌های تابستان به آبادی برمی‌گشت و در کارهای کشاورزی و ساختن خانه‌های خشتی به پدر و مادر و همین‌طور همسایه‌ها و افراد بی‌بضاعت و بی‌سرپرست روستا در حد توان خود کمک می‌کرد و با تواضع و فروتنی دام‌های بز و گوسفندانشان را به چرا می‌برد. او بدون ابراز خستگی چوپانی می‌کرد و در اوقات فراغت نیز با بچه‌های آبادی و برادرهایش هم‌بازی می‌شد بازی‌هایی که تحت تأثیر جنگ ایران و عراق و حس تنفر از عراقی‌ها و میل به جهاد در میدان جنگ قرار گرفته بود. به عنوان مثال او همیشه نقش سرباز ایرانی را در بازی با دوستانش برای خود در نظر می‌گرفت و با تکه‌ای چوب به عنوان تفنگ نمادین به دوستانش که نقش سربازن عراقی را داشتند شلیک می‌کرد اما او به فرو رفتن در نقش نمادین خود به عنوان رزمنده‌ی وطن اکتفا نکرد و انقدر به حضور در میدان جنگ اندیشید که بالاخره در سن ۱۷ سالگی عزم خود را جزم کرد و مانند تعدادی از دوستان هم‌ولایتی‌اش دست از تحصیل و مدرسه کشید و در پاییز ۱۳۶۰ با رضایت خانواده‌ی متعهد خود به عنوان نیروی بسیجی به شهر شیراز و پس از گذراندن دوره‌ی آموزشی سه ماهه به عنوان نیروی پزشکیار به شهر کرمانشاه سر پل ذهاب اعزام شد و در خط مقدم به مجروحان جنگی خدمت کرد. او در متن یکی از نامه‌هایی که در زمان حضور در جبهه برای افراد خانواده‌اش نوشته بود در وصف دوستان شهید هم‌ولایتی‌اش سید غلام منصورزاده و عباسقلی قلی‌پور این دو بیت شعر را سروده و نوشته بود:

ز یاسوج آمدم، ذهاب می‌رم — سبکبال آمدم پر بار می‌رم
که با یار آمدم بی‌یار می‌رم — الهی آتش بگیرد جان صدام

سرانجام او پس از حدود ۶ ماه جانفشانی عاشقانه و دفاع از خاک وطن در مناطق جنگی کرمانشاه از جمله تنگه کورک و تنگه عالم آباد سرپل ذهاب سرانجام هجدهم اسفندماه ۱۳۶۰ در حالی‌که در سنگر همرزمش به جای او نگهبانی می‌داد توسط نیروهای بعثی محاصره شد. او در آن وضعیت بحرانی به تنهایی و سرسختانه با آنان جنگید و پس از کشتار تعداد بسیار زیادی از عراقی‌ها در نهایت مظلومیت به شهادت رسید پیکر مطهر او پس از تشییع در جمع مردم قدرشناس شهر یاسوج و سایر بستگان و آشنایان در گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب به خاک سپرده شد[1].

## وصیت‌نامه‌ی شهید سید علی ضامن حسینی

وصیت من به والدینم این است که پشتیبان ولایت فقیه باشند. همیشه برای پیروزی اسلام و نابودی دشمنان اسلام و امام دعا کنید.

## اطلاعات ایثارگری برادران شهید سید علی ضامن حسینی

سید اسماعیل حسینی سال ۱۳۴۴ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ده ماه در جبهه‌های جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله عملیات کربلای ۱۰ از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۱۰ درصد این جبهه‌هاست.

سید علی حسینی بیست دوم مرداد ماه ۱۳۴۹ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت سیزده ماه در مناطق جنگی جنوب و غرب کشور از جمله شلمچه و ارتفاعات شاشو و دوقلو و همین‌طور در منطقه‌ی ماووت عراق با شرکت در عملیات کربلای ۵ از خاک وطن دفاع کرده است. او جانباز ۱۰ درصد این جبهه‌هاست.

سید نصرت اله حسینی ششم مهر ۱۳۳۳ در روستای دبر آفتاب به دنیا آمد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت دو ماه در منطقه‌ی جنگی گوجار از خاک وطن دفاع کرده است .

## متن نامه‌ی شهید سید علی ضامن حسینی از جبهه‌های جنگ

بسمه تعالی

خدمت برادر گرامی و بهتر از جانم سید نصرت اله حسینی پس از عرض سلام و تقدیم ارادت خالصانه امیدوارم که سلامت باشید و هیچگونه ناراحتی نداشته باشید و همیشه در زندگی موفق و پیروز و سرافراز باشید برادرم نصرت اله حسینی من به حمد الله حالم خوب است و جای هیچ‌گونه نگرانی نیست. برادر سید نصرت اله حسینی از اینکه بدون اجازه همه شماها خصوصاً خود شما آمدم جبهه معذرت می‌خواهم به خدا از درس هیچ نترسیدم و خودم هم هر کاری کردم که خودم را از جبهه

۱. به نقل از سید علی حسینی برادر شهید سید علی ضامن حسینی.

رفتن منحرف کنم اما موفق نشدم حالا که آمده‌ام هیچ ناراحتی که در جبهه وجود داشته باشد، بجز دوری شماها نداریم. برادر سید نصرت اله حسینی دیدن تا گفتن خیلی فرق دارد جبهه درست جنگ کافر است با مسلمانان زمان و سرور شهیدان برادر روزی ده‌ها معجزه را به چشم خود می‌ببینم که چه افرادی لایق شهید شدن هستند به خدا یک بار در خود شهر سرپل ذهاب سه بار در تنگه کورک و یک بار در تنگه‌ی عالم آباد از مرگ حتمی نجات یافتم. مثلاً یک بار هشت یار بودیم چهار نفرمان جلو بودیم و چهار نفر دیگر عقب بودند اما فقط ده متر با هم فاصله داشتیم عراقی‌ها ۳۲ عدد توپ کاتیوشا پشت سر هم انداختند ما چهار نفر اولی خودمان را انداختیم توی جوی آب ولی چهار نفر بعدی دو تایش تکه‌تکه شدند دو تای دیگر زخمی شدند آن هم چه زخم‌های عمیقی خلاصه برادر گرامی‌ام خواهش می‌کنم از من هیچ ناراحت نباش چون هر لحظه امکان دارد کشته شویم و حتی حمله‌ای به زودی طرحش را کشیده‌اند و ما پزشکیاران همگی در حمله هستیم. چند رزمنده‌ی بویراحمدی اینجاست. اگر از من بدی زیادی دیدی حتماً ببخش حلال کن و یک نامه‌ای سفارشی برایم بفرست وضع خانواده را برایم بنویس من آدرس را بلد نیستم لطفا آدرس را دقیق برایم بفرست. از طرف من به پدر و مادر و دیگر برادرانم سلام برسان و بگو هیچ در فکر من نباشید یک پسری به نام برزو از راش رفیقم است. به اون گاهی درس می‌دهم شاید خودش بیاید پیش شما و شاید یک ماه دیگر بیاید و اگر به امید خدا زنده ماندم از همه چیز درباره‌ی من مثل آمدنم و کارم از او بپرسید .

**خداحافظ برادرت سید علی ضامن حسینی**

**راوی زریر ازراش، برادر شهید برزو ازراش[1] همرزم شهید سید علی ضامن حسینی**

برادرم شهید برزو ازراش از دوستان و همرزمان بسیار نزدیک شهید سید علی ضامن حسینی بود آن‌ها دوره‌ی امدادگری‌شان را همزمان با هم در شهر شیراز به مدت یک ماه گذراندند و پس از آن به مناطق عملیاتی گیلان غرب سر پل ذهاب اعزام شدند.

بعد از دو سه ماه که برزو به مرخصی آمد از شجاعت و شخصیت بی‌نظیر همرزمش سید علی ضامن برای من و سایر افراد خانواده بسیار صحبت کرد؛ او می‌گفت با اینکه سید علی ضامن سن کمی دارد اما بسیار انسان پخته و کامل و با تقوایی است.

حدود دو سه ماهی می‌شد که برزو به مرخصی نیامده بود یک روز برای خرید اقلام مورد نیاز خانواده از روستا به شهر یاسوج رفتم که او را با ساکی در دست و حالتی آشفته در شهر دیدم با تعجب به او

---

۱. شهید برزو از راش سال ۱۳۳۹ در روستای گندی خوری شهرستان بویراحمد متولد شد. او پس از سال‌ها حضور مستمر در جبهه‌های جنگ سرانجام دو ماه پس از شهادت دوست و همرزمش سید علی ضامن حسینی در ۳۰ اسفند ۱۳۹۱ در شلمچه به شهادت رسید.

نزدیک شدم وقتی علت حضور بی‌خبرش را در شهر پرسیدم با اشک و گریه جواب داد: سید علی ضامن شهید شده و من دو سه روزی هست که برای مراسم تشییع او اومدم و این چند روز ده بر آفتاب در کنار خانواده‌ی شهید بودم روز بعد برزو به خانه‌مان آمد وقتی دور سفره‌ی ناهار نشسته بودم اشک چشم‌هایش در سینی برنج چکید با نگرانی به او گفتم چرا اشک می‌ریزی؟ در جوابم گفت تا زنده هستم باید همیشه وقت خوردن نهار اشک بریزم پرسیدم: «چرا؟» با بغضی که راه گلویش را گرفته بود اینطور برایم تعریف کرد: در سنگر دیده بان بودم و منطقه را می‌پاییدم ظهر که شد سید علی ضامن به سراغم آمد برایم ناهار آورده بود بعد از سلام و احوال‌پرسی و تشکر ناهار را از او تحویل گرفتم و گفتم برگرد برو اینجا نمون خطرناکه او با لبخندی که روی لبش داشت گفت: تو برو قرارگاه با خیال راحت نهارتو بخور من اینجا تو سنگر میمونم و نگهبانی می‌دم وقتی برگشتی من می‌رم با ظرف ناهار در دستم به قرارگاه رفتم و تکیه به دیوار نشستم اما همین که می‌خواستم اولین لقه‌ام را بخورم صدای آژیر خطر و صدای صوت اولین الله اکبر اذان ظهر همزمان در منطقه پیچید با عجله از جایم بلند شدم و با تعدادی از نیروها به سمت سنگری که سید علی ضامن در آن حضور داشت دویدم عراقی‌ها به منطقه حمله کرده بودند در مقابل آن‌ها از خودمان دفاع کردیم و به سمتشان شلیک می‌کردیم و جلو می‌رفتیم چند دقیقه‌ای طول کشید تا به سنگر سید علی ضامن رسیدم دور سنگر جنازه‌ی پنج شش عراقی بر روی زمین افتاده بود از اینکه سید علی ضامن به تنهایی از پس آن‌ها برآمده بود و همه را با سر نیزه هلاک کرده بود به او بالیدم و به سرعت و با اضطراب و دلهره به داخل سنگر رفتم وقتی چشمم به پیکر غرق خون سید علی ضامن افتاد دنیا روی سرم خراب شد. عراقی‌ها در جنگ تن به تن با او او را گلوله باران کرده و پیکرش را با نیزه شکافته بودند. سید علی ضامن به جای من در سنگر مانده و به شهادت رسیده بود. پس من تا زنده هستم همیشه وقت اذان و خوردن ناهار ظهر به یاد او باید اشک بریزم

**راوی سید احمد علی نصیب[1] پسردایی شهید سید علی ضامن حسینی**

من و پسر عمه‌ام سید علی ضامن هم سن هم و از دوران کودکی دوست و رفیق‌های خوبی برای هم بودیم اما من به دلیل اینکه در کارهای مربوط به کشاورزی و دامداری کمک دست پدرم بودم شرایط درس خواندن و مدرسه رفتن را نداشتم و کمی از سید علی ضامن که بسیار به درس خواندن علاقه‌مند بود و تحصیلات راهنمایی و دبیرستان خود را در شهر یاسوج ادامه داد، فاصله گرفتم هر

۱. سید احمد علی نصیب فرزند سید ابو محمد در دی ماه ۱۳۴۳ در روستای ده بر آفتابه دنیا آمده است. او به مدت ۱۴ ما در مناطق جنگی جنوب و غرب ایران در مقابل نیروهای عراقی از خاک وطن دفاع کرد و در چندین عملیات از جمله رمضان، فاو، والفجر ۲ در منطقه‌ی حاج عمران پاسگاه عملیاتی پاسگاه زید و .... شرکت داشته است. او پاسدار بازنشسته‌ی سپاه یاسوج است.

چند او همیشه در فرصت‌های مناسب و ایام تعطیلاتش با مهربانی به سراغم می‌آمد و چند ساعتی از وقتمان را با هم می‌گذراندیم او در مسائل روز کشور و همین‌طور در جریان انقلاب اسلامی ایران بسیار کنجکاو بود و اخبار انقلاب را دنبال می‌کرد و از دانسته‌هایش به من هم می‌گفت با آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران هر دویمان تصمیم گرفتیم به جبهه اعزام شویم و در مقابل عراقی‌ها بجنگیم اما زمان اعزام و مناطق خدمتمان یکی نشد او را برای آخرین بار در کتابخانه‌ی شهید مطهری شهر یاسوج ملاقات کردم پس از صحبت‌های دوستانه مان او به من گفت به زودی به جبهه اعزام می‌شود و بدین ترتیب او زودتر از من به جبهه اعزام شد. هر گاه به مرخصی می‌آمد با شوق و اشتیاق به دیدنش می‌رفتم و او برایم از جبهه و مناطق جنگی می‌گفت و مرا بی‌قرار اعزام به آن مناطق می‌کرد شش ماه بیشتر از حضور او در جبهه‌های جنگ نگذشته بود که خبر شهادتش به اطلاع مردم روستا رسید از آن پس در گلزار شهدای ده بر آفتاب با او درد دل می‌کردم در اسفندماه ۱۳۶۰ چندین روز پس از شهادت او وقتی برای اعزام به بسیج شهر یاسوج مراجعه کرده بودم با یک رزمنده روبه رو شدم که تازه از جنگ برگشته و بسیار پریشان و مضطرب بود او یک کیف بزرگ در دست داشت و از افراد حاضر در آنجا پرس و جو می‌کرد. چهره‌ی معنوی با محاسن بلندش مرا مجذوب خودش کرده بود به سمتش رفتم و از او پرسیدم دنبال کسی می‌گردی برادر؟ با چشمان پر از غماش پرسید شما سید علی ضامن حسینی می‌شناسید؟ با شنیدن اسم سید علی ضامن قلبم لرزید با دلشوره گفتم: «بله اون پسر عمه‌ی منه براش اتفاقی افتاده؟ ناگهان بغضش شکست و در حالی که سرش را پایین انداخته بود با صدای لرزان گفت: من ازراش هستم دوست و همرزم او شما باید به شهید سید علی ضامن افتخار کنید اون توی سنگر حدود ۱۴۰ عراقی رو به تنهایی به هلاکت رسونده و با شجاعت و افتخار به شهادت رسید. این کیف وسایل و مدارک اونه که آوردم به دست خانوداش برسونم شما می‌تونید زحمتشو بکشید؟

در حالی‌که اشک امانم نمی‌داد کیف را از دستش گرفتم و این اتفاق غم انگیز را به اطلاع مردم ده بر آفتاب رساندم.

# ششمین شهید، سید ابوالنصیب حسینی

نام: سید ابو النصیب

نام خانوادگی: حسینی

نام پدر: سیدابوالحسن

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۰۱/۰۱

محل تولد: روستای ده بر آفتاب

وضعیت تأهل: مجرد

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۰۱/۰۲

محل شهادت: کرخه عملیات فتح المبین

زیارتگاه گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب

دهم بهمن ماه ۱۳۴۴ چهارمین فرزند سید ابو الحسن[۱] و بی‌بی گل افروز[۲] در روستای ده بر آفتاب متولد شد. سیدابوالحسن که پیش از آن روز صاحب سه دختر بود پیش از این تولد نیکو با خدای خود عهد بسته بود که اگر چهارمین فرزندش پسر باشد او را نذر امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف نماید؛ بنابراین نام او را با سپاسگزارش از لطف پروردگار در جشن کوچک خانه‌ی عشایری‌شان در جمع بستگان نزدیک خود ابوالنصیب نهاد سید ابوالنصیب دوران شیرین کودکی‌اش را در جمع خانواده‌ی گرم و صمیمی‌اش در منطقه‌ی زیبا و با صفای ییلاقی زندگی عشایریشان ده بر آفتاب و مناطق خوش آب و هوای قشلاقی دهستان بندان طی کرد. او تحصیلات ابتدایی خود را در سن هفت سالگی در دبستان روستای جامال آغاز نمود و در کنار تحصیل نیز با درک شرایط سخت عشایری و احساس مسئولیت در مقابل زحمات پدر و مادر مهربان خود با وجود سن کَمَش در کارهای کشاورزی و دامداری به آن‌ها کمک می‌کرد و با ادب و احترام با همگان رفتار می‌نمود با توجه به عدم مدرسه‌ی راهنمایی در ده بر آفتاب سید ابوالنصیب با جمعی از دوستان هم‌ولایتی‌اش از جمله سید فرهاد نصیب سید ایوب عباسیان، سید غلام منصورزاده و.... به یک خوابگاه دانش‌آموزی در شهر یاسوج مراجعه و تحصیلات مقطع راهنمایی خود را همزمان با آغاز شکل‌گیری انقلاب اسلامی ایران در مدرسه‌ی آریوبرزن شهر یاسوج آغاز نمود. او در فضای مدرسه با مسائل سیاسی مذهبی و همین‌طور

۱. مرحوم سیدابو الحسن حسینی پدر شهید سید ابوالنصیب حسینی در گذشته‌ی شهریور ۱۳۸۶
۲. مرحوم سید گل افروز عباسیان مادر شهید سید ابوالنصیب حسینی در گذشته‌ی ۱۳۷۲

آرمان‌های انقلاب و شخصیت ارزشمند امام خمینی رحمه‌الله‌علیه آشنا شد و در مسیر حمایت از نهادهای انقلابی و پیروی از دستورات امام خمینی در راهپیمایی‌ها و انجمن‌های اسلامی مدرسه فعالانه شرکت می‌کرد. او با شجاعت و آگاهی از انتخاب راه حق و درست به تبعیت از فرمایشات امام به مخالفت با رژیم شاهنشاهی می‌پرداخت و نقش خود را به عنوان یک دانش‌آموز انقلابی در پیروزی انقلاب به خوبی ایفا کرد. او همچنین به منظور تأمین مخارج تحصیل خود در ایام فراغت از تحصیل و تعطیلات تابستانی با اراده و صبوری در رستورانی از شهر کار می‌کرد و همزمان با آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران نیز تحصیلات خود را در دبیرستان امام خمینی رحمه‌الله‌علیه یاسوج آغاز کرد. او در ماه محرم سال تحصیلی پایه‌ی دوم دبیرستان خود با شرکت در مراسمات عزاداری مسجد روستا به شدت تحت تأثیر سخنان روحانی ساکن در آنجا شد که در جهت تبلیغ فرامین و احکام دین اسلام و به منظور نوحه سرایی و برپایی مراسم عزاداری امام حسین علیه‌السلام به آنجا اعزام شده بود. بدین ترتیب مجذوب علم فقه شد و تصمیم گرفت تحصیلات خود را در حوزه‌ی علمیه دنبال کند؛ بنابراین با برقراری روابط صمیمانه و دوستانه با آن فرد روحانی همراه با او به شهر اصفهان عزیمت کرد و به منظور کسب مسائل دینی بصورت تخصصی در حوزه‌ی علمیه‌ی اصفهان مشغول به تحصیل علم طلبگی شد.

با اوج گرفتن جنگ ایران و عراق و اعزام جوانان کشور به مناطق جنگی سید ابوالنصیب به رغم علاقه‌ی بسیار زیادش به فراگیری این علم خود را برای حضور در میدان نبرد موظف و مکلف دانست و با احساس مسئولیت و تعهد بالای خود نسبت به پاسداری از خاک وطن دست از تحصیل در اصفهان هم کشید و به زادگاهش بازگشت و تصمیم خود را با خانواده‌ی خود مطرح نمود اما با توجه به اینکه افراد خانواده و خویشان و دوستان دور و نزدیک علاقه و دلبستگی زیادی نسبت به او داشتند و او را مایه‌ی افتخار خانواده می‌دانستند و نگران از دست دادنش بودند با اعزام او مخالفت کردند. پدرش که بیشتر از همه به او دلبستگی داشت به او گفت همین درس خوندن و تحصیلاتت توی حوزه‌ی علمیه به جور جهاد در راه خداست و خود حوزه نمونه‌ای از جبهه است پس توی همین جبهه باقی بمون و به درست ادامه بده او با احترام در جواب پدرش گفت: درسته پدر اما ما نمی‌تونیم اماممونو تنها بذاریم و وظیفه‌ی ماست که به ندای رهبر پاسخ مثبت بدیم و بدین ترتیب او موفق شد با خواهش و دلایل منطقی رضایت پدر و سایر افراد خانواده را بدست آورد و با خاطری آسوده و عزمی راسخ در سن ۱۶ سالگی به عنوان نیروی بسیجی در سپاه پاسداران شهر یاسوج ثبت نام کرد و پس از گذراندن دوره‌ی آموزشی فشرده در سازمان سپاه یاسوج به جبهه‌ی مریوان در استان کردستان اعزام شد و به عنوان نیروی بی‌سیم چی مشغول به خدمت شد. او همواره در میان همرزمانش اسوه‌ی صبر و ایمان و بندگی بود و بواسطه‌ی تبلیغات دینی

و نشر احکام اسلام تکیه گاه و قوت قلبی برای آنان محسوب می‌شد او در خط مقدم نیز با ایثار و شجاعت در خدمت به خاک وطن از دیگر رزمنده‌ها سبقت می‌گرفت.

ساعت ۱۹ یک روز از اسفندماه ۱۳۶۰ سید ابوالنصیب و تعدادی از همرزمانش در حین درگیری و مبارزه با حزب کومله و دموکرات به محاصره‌ی نیروهای دشمن درآمدند و بالاخره با اعلام نیاز به نیروهای پشتیبانی از طریق بی‌سیم چی پس از پنج ساعت مقاومت سرسختانه‌ی نیروهای اسلام در حالی‌که از ناحیه‌ی ساق پای راست به شدت مجروح شده بود با کمک رسانی نیروهای پشتیبانی و شکستن محاصره‌ی دشمنان نجات پیدا کرد و به بیمارستانی در شهر مریوان منتقل شد و پس از درمان سطحی و پایان مأموریت پنج ماههاش در مناطق عملیاتی مریوان به زادگاهش ده بر آفتاب بازگشت. عمق جراحات وارده به پیکرش زیاد بود اما از آنجا که تاب ماندن در خانه‌ی آرام و دور ماندن از میدان جنگ و همرزمان خود را نداشت و برای برگشت به میدان جنگ روزشماری می‌کرد پس از گذشت حدود یک هفته بار دیگر با لبیک گفتن به این فرمان امام خمینی رحمه‌الله جوانان آموزش دیده جبهه‌ها را پرکنند. به رغم خواهش و تمنای خانواده در جهت ممانعت از اعزام دوباره‌ی او عزم خود را برای حضور در میدان نبرد جزم کرد و پیش از طی شدن دوره‌ی درمان و پیش از بهبودی کامل جراحات جسمی خود به یاری دوستان رزمنده‌اش در جبهه‌های جنوب شتافت و پس از ماه‌ها سینه سپر کردن در مقابل دشمنان سرانجام دوم فروردین ماه ۱۳۶۱ با شرکت در عملیات فتح المبین واقع در منطقه‌ی پل رقابیه در حالی‌که ۱۷ سال بیشتر نداشت به درجه‌ی رفیع شهادت نائل آمد و به دوستان شهیدش پیوست پیکر مطهر او پس از تشییع در جمع بستگان و مردم شهر یاسوج در گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب به خاک سپرده شد.[۱]

## وصیت‌نامه‌ی شهید سید ابوالنصیب حسینی

بسم الله الرحمن الرحیم

قل إنَّما أنا بَشَرٌ مِثْلُكُم يُوحَى إِلَيَّ أَنَّما إِلهَكُم إِلَهٌ وَاحِدٌ فَمَن كَانَ يَرْجُو القَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعمَل عَمَلاً صَالِحًا وَلا يُشرك بعباده ربّه أحد[۲]. بگو من مانند شما بشری هستم به من وحی می‌شود که معبود شما یکی است. پس هر کس امید به لقای پروردگارش دارد، باید اعمال صالح انجام دهد و کسی را در عبادت پروردگارش شریک نکند.

مگر این قدرت خدا نبود که همه‌ی طاغوت‌ها را یکی پس از دیگری نابود ساخت و می‌سازد و

۱. به نقل از سید معراج حسینی برادر شهید سیدابوالنصیب حسینی.
۲. سوره کهف آیه (۱۱۰)

آنچنان رهبری قاطع و دارای ایمانی استوار و برخوردار از قدرت الهی و امام زمان علیه‌السلام به پا خاست و صدا زد که همه‌ی مستضعفین به پا خیزید و حق خود را از ظالمان زمان خود بگیرید چرا که پیامبر اسلام صلی‌الله‌علیه‌وآله و امام بزرگوار به ما آموخته‌اند که اگر کشته بشوید در راه حق قبول کنید ولی زندگی ذلت بار را نپذیرید همه می‌دانیم که آن‌ها در راه استوار نمودن اسلام و ریشه کن کردن کفر جنگیدند و شهید دادند تا اینکه قدرت خدا را در زمین که همان اسلام راستین است پیاده کنند و گرچه آن‌ها شهید دادند ولی باز دین خدا در همه‌ی عصرها و در همه‌ی منطقه‌های اسلامی حرکت کرد. اکنون مقاومت نمایید می‌دانیم همین جنگ را که بر ما تحمیل شده بین اسلام و کفر است و بر هر مسلمانی واجب است که مقاومت نماید بر علیه کفار همان‌طوری که امام گفته است: «اگر کشته بشوید پیروزید و اگر بکشید هم پیروزید پس‌ای منافقان می‌خواهید کجا بروید که دینی از اسلام کاملتر بیاورید. به خدا شما در این دنیا هر چه می‌خواهید می‌کنید ولی فردای قیامت را در نظر ندارید شاید شما هم به نظر خودتان حق را با خودتان حساب کنید جوانان عزیز خدمت در راه اسلام ارزنده است یا نوکری اجانب؟ لا اقل کمی فکر کنید و کاری را انجام ندهید که تباهی ما در آن باشد به صالحین بپوندید و از آنان باشید و از نعمت‌های خدا حداکثر استفاده را ببرید. پدر و مادرم برادران و خواهران و تمام اقوام من اگر به شهادت که آرزوی دیرینه‌ام است انتخابم است واصل شدم گریه و اندوه به خود راه ندهید و ناراحت نشوید. آیا پذیرفتن راه خدا و راه حق و حقانیت افسوس هم دارد؟ مرگ سرانجام زندگی است و همه روزی به کام مرگ می‌روند و چه نیکو مرگی است که در راه خدا باشد توصیه‌ام این است که اسلام را فراموش نکنید و مطیع و گوش به فرمان امام امت باشید در انتظار فرج امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف دعا کنید پروردگارا اگر قابل شهادتم هر چه زودتر آن را نصیبم فرما و دشمنان اسلام را هر کجا که هستند ریشه کن فرما در پایان از کسانی که مرا میشناسند تقاضا دارم اگر از من ناراحتی دارند مرا ببخشند.

السلام علیکم و رحمت الله والبرکاته  سید ابوالنصیب حسینی ۱۴/۱۱/۱۳۶۰

حسین جان من از کودکی عاشقت بوده‌ام  قبولم نما اگر چه آلوده‌ام

## اطلاعات ایثارگری برادر شهید سید ابوالنصیب حسینی

مرحوم سید غلام محمد حسینی سال ۱۳۴۷ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق ماه‌ها در جبهه‌های جنوب و غرب کشور از خاک وطن دفاع کرد و جانباز ۲۰ درصد این جبهه‌ها بود او در نوزدهم آبان ماه ۱۴۰۱ بر اثر بیماری سرطان پوست به رحمت ایزدی پیوست.

**راوی سید رحمت اله حسینیان [۱] پسردایی شهید سید ابوالنصیب حسینی**

در فروردین ماه ۱۳۶۰ و چند روز پس از مراسم خاکسپاری شهید سید ابوالنصیب حسینی در مسیر گلزار شهدای یاسوج به همراه جمعیتی عظیم در مراسم تشییع شهیدی شرکت کرده بودم ناگهان رزمنده‌ای جهادگر به سراغم آمد و نامه‌ای به دستم داد پاکت نامه را که باز کردم متوجه شدم از جانب سید ابوالنصیب دو روز قبل از شهادتش نوشته شده است. با چشمانی گریان شروع به خواندن نامه کردم

بسم الله الرحمن الرحیم

خدمت دایی عزیزم پس از عرض سلام و احوال‌پرسی وقتی من شهید شدم دیگران را دلداری دهید نامه‌ی من به دست شما می‌رسد اما شما جوابی ننویسید که به دستم نخواهد رسید. بدان و آگاه باش که به زودی شهید خواهم شد و بدانید که ما پیروز میشویم و صدامیان خوار و ذلیل خواهند شد. از همه حلالیت می‌طلبم و توصیه می‌کنم در انجام تمام فرایض دینی کوتاهی نکنید و تا می‌توانید از امام و انقلاب پشتیبانی کنید.[۲]

سید ابوالنصیب حسینی

**راوی سیدجواد حسینی [۳] عموی شهید سید ابوالنصیب حسینی**

سید ابوالنصیب در اولین مرحله‌ی اعزامش به جبهه به عنوان نیروی مخابرات به منطقه‌ی عملیاتی شهر مریوان اعزام شد. او پس از پایان مأموریت ۵ ماههاش به منزل پدریاش در ده بر آفتاب برگشت عمویش سید حسن که صحنه‌ی مجروحیت او را در عالم خواب دیده بود به دیدنش رفت و از او پرسید: عمو جون مگه تو زخمی شدی؟ سید ابوالنصیب جواب داد: «نه!» یک روز که او در حال نماز خواندن بود من و چند نفر دیگر از افراد خانواده متوجه شدیم که او به راحتی قادر به انجام اعمال رکوع و سجود نیست و به احتمال بسیار زیاد مجروح شده است. وقتی نمازش را به پایان رساند از او پرسیدیم مشکلی برات پیش اومده؟ انگار از چیزی درد میکشی او باز هم با لبخند جواب داد نه من مشکلی ندارم تا اینکه یک روز از ایام مرخصی‌اش به همراه تعدادی از دوستان هم‌ولایتی‌اش به منظور آب تنی به رودخانه‌ی روستا رفت. آن روز در هنگام شنا کردن راز مجروحیتش برای دوستانش آشکار شد چند جای تنش ترکش خورده بود

---

۱. سید رحمت اله حسینیان سال ۱۳۳۹ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به عنوان هنرمند خطاط بر روی پلکاردهای شهدا نام آن‌ها را یادداشت می‌کرد و از سال ۱۳۶۰ تا سال ۱۳۶۴ به فعالیت‌های تبلیغاتی مربوط به جبهه و انقلاب در سطح مدارس د بر آفتاب مشغول بود. او بازنشسته‌ی آموزش و پرورش شهر یاسوج است.

۲. شکوفه‌های ایمان جلد اول، صفحه ۱۸۳

۳. سیدجواد حسینی متولد ۱۳۴۱، به مدت ۳۱ ماه غرب و جنوب در والفجر ۱۸ کربلای ۴ و ۵ و ۱۰ ارتفاعات کانیمانگا، از جانباز ۲۰ درصد. معلم بازنشسته است.

و زخم‌های عمیقی داشت. او که دیگر نمی‌توانست مجروحیتش را انکار کند برای من و دیگر افراد خانواده ماجرای مجروحیتش را این گونه تعریف کرد: «من و تعدادی از همرزمام برای مبارزه با اشرار کومله و موکرات به یکی از روستاهای شهر مریوان اعزام شدیم و توی به مدرسه مستقر شدیم بچه‌های اون روستا هر روز نزدیک مدرسه جمع می‌شدن و با همدیگه بازی می‌کردن ما حواسمون به بچه‌ها بود. هم ازشون محافظت می‌کردیم و هم از خوراکی‌هامون به اونا می‌دادیم مدتی گذشت به روز گله‌ای گوسفند به سمت مدرسه اومد ناگهان از بین گوسفندا به سمت مدرسه تیراندازی شد گروهک‌های کومله و دموکرات از طریق بچه‌ها محل استقرار ما رو پیدا کرده و غافلگیرانه به ما حمله کرده بودند. طولی نکشید که مدرسه مورد هدف شلیک آرپی‌جی و موشک قرار گرفت و درگیری بالا گرفت همون دقایق اول دو نفر از همرزمام شهید شدن از زیر آوار ساختمون بی‌سیممو به سختی بیرون کشیدم و به نیروهای پشتیبانی بی‌سیم زدم و تقاضای کمک کردم تعداد ما در مقابل تعداد کومله‌ها خیلی کمتر بود اما با سختی و مشقت در مقابلشون مقاومت می‌کردیم دو ساعتی از درگیری گذشته بود که احساس سوزش شدیدی در ناحیه‌ی ساق پام کردم چندین ترکش به ساق پام خورده و خونریزی کرده بود اما چیزی بروز ندادم تا روحیه‌ی همرزمام ضعیف نشه و برعکس به اونها دلداری می‌دادم و مرتب می‌گفتم مقاومت کنید نیروهای کمکی به زودی میرسن بالاخره پس از حدود ۵ ساعت مقاومت و مبارزه با نیروهای کومله نیروهای کمکی به ما رسیدن و ما از اون مهلکه نجات پیدا کردیم و از محاصره خارج شدیم توی اون عملیات چندین نفر از کومله‌ها رو به درک واصل کردیم من و دوستان مجروحم به بیمارستان اعزام و تحت درمان نسبی قرار گرفتیم.[۱]

**راوی جانباز سرافراز حسن بخشیان[۲] همرزم شهید سید ابوالنصیب حسینی**

از آنجایی که روستای ما گنجه‌ای بزرگ با روستای سید ابوالنصیب (ده بر آفتاب) هم جوار است. از بچگی در همسایگی شهید بودم پدر سید ابوالنصیب در حیاط خانه‌ی ما یک مغازه‌ی خواروبار فروشی راه انداخته بود و من از این طریق دورادور با خانواده‌ی او آشنایی داشتم در سال ۱۳۶۰ به منظور اعزام به جبهه به بسیج شهر یاسوج مراجعه کردم. سید ابوالنصیب هم در همان روز به بسیج آمده بود. پس از طی آموزش نظامی ۱۵ روزه در بسیج شهر یاسوج به پادگان عبدالله مسگر امام حسین کنونی اعزام شدیم گردان ما متشکل از افراد فارس و جهرم و یاسوج بود در آنجا مسئولیت فرمانده آموزش

۱. شکوفه‌های ایمان جلد اول صفحه ۱۸۳

۲. حسن بخشیان همرزم شهید سیدابو النصیب حسینی سال ۱۳۳۸ در روستای گنجه‌ای یاسوج متولد شد. او به مدت ۷۳ ماه و ۲۹ روز از تاریخ ۱۳۶۰/۰۷/۰۵ تا تاریخ ۱۳۶۱/۱۱/۱۵ در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور از جمله مریوان (توتمان)، دردی نقلی شلمچه، جزیره مینو ..... از خاک وطن دفاع کرد و در چندین عملیات از جمله عملیات‌های کربلای ۴ و ۵ حضور فعال داشت. او در عملیات کربلای ۵ و شیمیایی شد. و در عملیات کربلای ۵ از ناحیه‌ی با مجروح گردید. او جانباز ۳۰ درصد است.

را به من دادند و تحت آموزش اسلحه شناسی تاکتیک و تخریب قرار گرفتیم سید ابوالنصیب اطلاعات دینی و مذهبی بسیار زیادی داشت و به تمام سوالات شرعی و احکام رزمندگان به خوبی پاسخ می‌داد روزی از او پرسیدم چطور با این سن کم در این حد معلومات داری و جواب همه‌ی سوالات دینی رو می‌دونی؟ جواب داد من طلبه هستم و بنا به فرمان امام به جبهه اومدم او بسیار انسان مؤمن و با تقوایی بود و ارتباط معنوی خاصی با خدای خود داشت و با اینکه ۱۶ سال بیشتر نداشت اما در میان رزمندگان از احترام بالایی برخوردار بود. پس از طی دوره‌ی آموزشی پادگان مسگر نیز به جبهه‌ی کردستان (مریوان اعزام شدیم در واقع ما اولین گروهی بودیم که از طریق بسیج سپاه با لباس‌های پلنگی به این منطقه اعزام شدیم در آنجا بنا به خواهش پسر عمویم علی مرز بخشیان از فرمانده‌ی استعفا دادم و مسئولیت بی‌سیم چی را پذیرفتم تا در میدان نبرد نزدیک به او باشم سیدابوا النصیب حسینی علی مرز بخشیان[۱] دکتر موسوی[۲]، غلام سجادی[۳]، علمدار چراغ سحر[۴] و حسینعلی بادپر[۵]، تعدادی از افراد گردان ۴۰ نفره‌مان بودند زمستان بود؛ هوای منطقه‌ی کوهستانی مریوان هم بسیار سرد بود. برای مقابله با احزاب کومله و دموکرات به فرمانده‌ی حاج احمد متوسلیان و معاونش حاج ابراهیم همت ما را در روستاهای مریوان تقسیم کردند. سید ابوالنصیب به یک روستا[۶] و من به روستای دره تپی اعزام شدم من در مرکز پیام تمام بی‌سیم‌های منطقه را دریافت می‌کردم دو ماه از سید ابوالنصیب جدا شده بودم که بی‌سیم چی اعلام کرد: «سید ابوالنصیب۲/۲۵ دوو بیست و پنج صدم شده» در میان رزمندگان ۲/۲۵ به معنای شهادت بود از این خبر بسیار ناراحت شدم و با دلهره و نگرانی پرسیدم مطمئنید؟ بی‌سیم چی گفت نه مثل اینکه مجروح شده از خبر زنده ماندنش خوشحال شدم و پسر عمویم علی مرز را به دنبال او به بیمارستان مریوان فرستادم تا پیگیر حال او شود. دو روز بعد، علی مرز به همراه سید ابوالنصیب به دره پی برگشت دست و پای او ترکش خورده و باندپیچی شده بود از او خواستیم تا بهبودی حال جسمی‌اش در کنار ما بماند او هم پذیرفت وقتی ماجرای مجروحیتش را از او پرسیدیم اینطور برایمان تعریف کرد: «چند شب پیش با تعدادی از نیروهامون در مقر بودیم که نیروهای ضد انقلاب به مقر حمله کردن و مقر رو به گلوله بستن تعدادی از نیروهامون

---

۱. شهید علی مرز بخشیان سال ۱۳۴۰ در روستای گنجه‌ای شهرستان یاسوج متولد شد و در ۴ اسفند ۱۳۶۵ در شلمچه به شهادت رسید.
۲. دکتر موسوی به رحمت الهی پیوسته است. راوی اطلاعات دیگری از او ندارد.
۳. عدم دسترسی به اطلاعات
۴. علمدار چراغ سحر سال ۱۳۳۳ در شهرستان بویراحمد متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق با شرکت در چندین عملیات از جمله پد خندق و جنگ‌های نامنظم چریکی نامنظم از خاک ایران دفاع کرد. او جانباز ۳۰ درصد و پاسدار بازنشسته است.
۵. پاسدار سید حسینعلی بادپر سال ۱۳۴۳ در چرام متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۶۴ ماه در مناطق عملیاتی غرب و جنوب کشور با شرکت در عملیات‌های خیبر بدر رمضان و فتح المبین از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۲۵ درصد است.
۶. راوی نام روستا را به یاد نمی‌آورد.

شهید و عده‌ی زیادی هم مجروح شدن سپیده‌ی صبح گروهی از مردم روستا دور پایگاه جمع شدن با همه‌ی نیروهامون و همین‌طور فرمانده حاج احمد متوسلیان که از حادثه‌ی شب پیش بسیار ناراحت و خشمگین بودیم تو جمعشون حاضر شدیم حاج متوسلیان در وسط جمعیت ایستاد و گفت: هر کدوم از شما در عملیات دیشب شرکت کرده خودش از جمع بیاد بیرون و خودشو تسلیم کنه ما بهش امان نامه می‌دیم اما هیچ کس حاضر نشد خودشو معرفی کنه حاج متوسلیان چند بار دیگه هم به اونها اخطار داد اما هیچ کس حاضر به معرفی خودش و همدستاش نشد از اون جایی که حاج احمد مجهز به قناسه‌ی دوربین دار بود و تعدادی از عاملان حمله‌ی اون شب رو شناسایی کرده بود یک نفر رو از دل جمعیت بیرون کشید و اسلحه‌ی قناسه شو روی سینه‌اش گذاشت و گفت من می‌دونم که توی عملیات شرکت کرده بودی و با ضرب گلوله اونو به هلاکت رساند بعد از اون به سراغ نفر دوم رفت و اونو هم به همین ترتیب کشت اما تا اسلحه رو روی سینه‌ی نفر سوم گذاشت از ترس لب به اعتراف باز کرد و گفت: این دو نفری که الان کشته شدن در عملیات شرکت داشتن خود من هم شرکت داشتم نیروهامون اونو دستگیر کردن و به سپاه مریوان تحویل دادن وقتی به صحبت‌های سید ابوالنصیب گوش دادم و در چهره و رفتار او دقیق شدم با خودم گفتم چطور انسان خالص و با خدایی مثل اون تو اون عملیات مجروح شده؟ او با ایمانی که داره باید شهید می‌شد. او یک هفته‌ای در مقر دره تپی[1] مهمان ما بود. من و دیگر همرزمانم در آن مدت از کمالات و علم و دانش او در مسائل دینی و معنوی بهره می‌بردیم. او با خدای خود عهد بسته بود که شهید شود با شناختم نسبت به او ایمان قلبی داشتم که به خواسته‌ی قلبی‌اش میرسد. شخصیت او به قدری برای من ارزشمند و قابل احترام بود که او را در دینداری و اخلاق و رفتار الگوی خود قرار داده بودم.

حدود یک ماه از رفتنش به محل خدمتش گذشته بود که خبر شهادتش را در دره تپی به گوشم رساندند و من از آن روز تاکنون همیشه در حسرت از دست دادنش میسوزم و البته از اینکه او با ایمانش به آرزویش رسید به حالش غبطه می‌خورم و از خدا می‌خواهم او را شفیع روز جزایم قرار دهد.

**راوی جانباز ۷۰ درصد سرافراز سید حقیقت محمدیان همرزم شهید سید ابوالنصیب حسینی**

در اسفندماه ۱۳۶۰ برای شرکت در عملیات فتح المبین در یک گروه ۶۰ نفره برای آموزش مخابرات با استفاده از بی‌سیم به مقری در شهرک خلخالی در نزدیکی شهر اندیمشک اعزام شدیم دو گروه از دو استان در اختیار من بود. یک گروه از نیروهای شهرستان بویراحمد استان کهگیلویه و بویراحمد و یک گروه از نیروهای شهر قزوین هر گروه در یک اتاق از یک خانه‌ی خالی از سکنه مستقر شد و همه تحت

۱. در نزدیکی دریاچه‌ای از حوالی مریوان است.

آموزش قرار گرفتیم گاهی در میان گروه‌ها اختلاف نظر و بحثی پیش می‌آمد. سید ابوالنصیب در گروه بویراحمدیها و مرتضی باریک بین[۱] در گروه قزوینیها با مدیریت صحیح به این بحث‌ها پایان می‌دادند و در میان هر دو گروه دوستی و تفاهم برقرار می‌کردند سید ابوالنصیب بسیار انسان وقت شناسی بود. سروقت نماز می‌خواند. سروقت می‌خوابید سر وقت از خواب بیدار می‌شد و به کارهایش رسیدگی می‌کرد. از آنجا که او درس طلبگی خوانده بود از هر فرصتی برای اشاعه‌ی دین و خداشناسی در میان افراد حاضر در مقر استفاده می‌کرد. طولی نکشید که همه‌ی افراد گروه مجذوب شخصیت عرفانی او شدند. من نیز شیفته‌ی اخلاق و رفتارش شده بودم. از همنشینی با او لذت می‌بردم و در پرداختن هر چه بیشتر به معنویات تأثیر زیادی از او گرفتم حدود یک ماه در شهرک خلخالی تحت آموزش مخابرات از جمله رمزسازی برای عملیات‌ها و مخابره کردن پیام صوتی از طریق بی‌سیم فرا گرفتیم در شب ۲۹ اسفند ۱۳۶۰ به دستور فرماندهان به عنوان مسئول گروهان و برای شرکت در عملیات فتح المبین به دشت هفت تپه اعزام شدم در هفت تپه مسئولیت ادغام گردان بسیج سپاه یاسوج قزوین و گردان رزمی خراسان و تشکیل گردان رزمی به من واگذار شد. این مسئولیت بسیار سخت و سنگین بود اما از آنجا که در گردان ارتش در دوران سربازی اطلاعاتی در این زمینه داشتم این مأموریت را با توجه‌ی خاص فرماندهان ارتش با انجام دادن مسئولیت‌هایی در زمینه‌ی آمارگیری گردان ادوات شمارش خمپاره‌های ۱۰۶ و ۱۲۰ و سازماندهی نیروها و ... را به بهترین نحو به انجام رساندم و مورد توجه‌ی بیشتر فرماندهان قرار گرفتم. سپس به نزد سید ابوالنصیب و سایرین در شهرک خلخالی برگشتم شب اول سال ۱۳۶۱ فرمانده، جواد هرمزپور[۲] سوار بر یک دستگاه تویوتا به مقرمان آمد و اعلام آمادگی برای شرکت در عملیات فتح المبین کرد هنگام رفتن از هفت تپه به سوی خط عملیات من و سید ابوالنصیب نیز به همراهش رفتیم روبه روی سایت ۵ و روستای ملحه[۳]، از تویوتا پیاده شدیم و به جمعیت حدودا ۷۰۰ نفری افراد گردان‌های ارتش و سپاه پیوستیم بعد از نماز مغرب و عشاء به فرمانده‌ی هرمزپور به سمت منطقه‌ی عملیاتی به راه افتادیم مسئول مخابرات اما هنوز بی‌سیم و رمز عملیات را در اختیارمان نگذاشته بود. سید ابوالنصیب در همان ابتدای مسیر به من گفت: سید! تکلیفمون چیه؟ اون آقا دست و پامونو بسته و هیچ کاری هم انگار قرار نیست برامون انجام بده گفتم

---

۱. شهید مرتضی باریکمین سال ۱۳۴۲ در شهر قزوین متولد شد و در هفتم فروردین ۱۳۹۱ در محور دزفول شوش به شهادت رسید.
۲. شهید جواد هرمزپور سال ۱۳۳۲ در روستای کالوس شهرستان بویراحمد به دنیا آمد. او در خلال جنگ ایران و عراق به عنوان نیروی پاسدار و سپس فرمانده یکی از گردان‌های عملیاتی در مناطق غرب و جنوب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله فتح المبین از خاک وطن دفاع کرد و سرانجام در ۲۷ شهریور ۱۳۶۲ در منطقه‌ی زبیدات عراق در حالی‌که سمت فرمانده‌ی گردان یازهرا علیها السلام را به عهده داشته است به شهادت رسید
۳. روستایی توابع بخش فتح المبین شهرستان شوش در استان خوزستان ایران است.

همین حالا بریم دفترش بلافاصله با هماهنگی فرمانده به همراه سید ابوالنصیب و ۵ نفر دیگر از نیروها به سمت دفترش در شیاری نزدیک به سایت ۵ رفتیم به محض ورودمان با یک پاسدار روبه رو شدیم به او گفتم برو به مسئول مخابرات بگو عملیات شروع شده اما هنوز به ما نه رزمی دادین و نه بی‌سیم پاسدار به دفتر مخابرات رفت و پس از چند دقیقه برگشت و گفت می‌گه به من دستوری داده نشده با عصبانیت و ناراحتی به سمت سربازی که در آنجا نگهبانی می‌داد رفتم و آهسته از او پرسیدم انبار کجاست؟ سرباز با اشاره‌ی سر انبار را در سمت راست مقر به من نشان داد به افراد همراهم گفتم برید تو انبار داخل انبار شدیم و دوازده بی‌سیم و رمزهای عملیات و تعدادی پتو برداشتیم و از انبار بیرون زدیم در حال رفتن از مقر با پاسداری روبه رو شدیم او به ما گفت: «چه کار خوبی کردین این آدم خیلی آدم ترسوئیه گفتم از طرف من بهش بگو از خواب بیدار شو سپس به سمت نیروهای گردان به راه افتادیم در مسیر سید ابوالنصیب از من پرسید «سید! حالا ما چطور رمز عملیات‌ها رو بخونیم؟ یک پتو را در دست دو نفر از بچه‌ها گذاشتم دو طرفش را گرفتند و به سید ابوالنصیب گفتم برو زیر پتو و رمزا رو توی بی‌سیم بخون به این ترتیب رمزها را اعلام کردیم و به مسیر ادامه دادیم وقت نماز که شد سید ابوالنصیب طبق عادت همیشگی‌اش آینه‌اش را از جیبش بیرون در آورد. سر و صورت و موهایش را مرتب کرد و با ذوق و شوق به یک مکان خلوت رفت و به نماز ایستاد من هم نمازم را خواندم. سپس محقق[۱] یکی از فرماندهان تیپ قزوین به من گفت: سید! برگرد عقب و نیروهای تدارکات و ادوات رو هدایت کن دستورش را اطاعت کردم بنابراین از سید ابوالنصیب جدا شدم و به همراه یک سرباز به عقب برگشتم.

در مسیر به تعدادی از رزمنده‌ها از جمله سید علی سجادی[۲] رسیدم که در حال نماز خواندن بودند. بعد از اینکه نمازشان تمام شد به آن‌ها گفتم عجله کنید پاشید زوتر جلو برید سجادی پرسید: سید همه باید پاشن یا فقط ما باید پاشیم؟ گفتم: «همه» گفت: برو» عقب‌تر خیلی‌ها عقب‌ترن چند متری عقب‌تر رفتم به تعدادی دستگاه ادوات ماشین‌های خمپاره و ... در کنار یک سنگر استراحت برخورد کردم نزدیک‌تر شدم پتوی آویزان به سنگر را کنار زدم و به داخل سنگر رفتم حدود ۷۰ نفر از نیروهایمان در سنگر خوابیده بودند با صدای بلند گفتم یا علی علیه‌السلام برادرا پاشید حرکت کنید. همه با عجله از سنگر بیرون زدند در جلوی سنگر ایستاده بودم که ناگهان یک گلوله‌ی توپ از پایین سنگر رد شد و به سمت من آمد و به بیخ رانهایم اصابت کرد به روی زمین پرت شدم سرباز همراهی‌ام هم در

۱. راوی اطلاعات دیگری از او ندارد. عدم دسترسی به اطلاعات
۲. شهید سید علی سجادی در روز بیست و پنجم آذر ماه ۱۳۴۲ در شهر مقدس مشهد متولد شد و در روز نهم دی ماه ۱۳۹۱ در جبهه‌ی سومار به شهادت رسید.

نزدیکی تانکر آب با اصابت ترکش به شکمش مجروح شد و روی زمین افتاد بلافاصله بعد همه‌ی افراد حاضر در آنجا به سر و صورتشان می‌زدند و با گریه می‌گفتند: «سید حقیقت شهید شد. در همان لحظه گویا از این عالم جدا شدم وقتی چشمانم را باز کردم که سید سجاد پاهای آویزان از پوستم را می‌کشید پاهایم را از من جدا کردند و در حالی‌که خون از جای بریده‌شدنشان فواره می‌زد مرا درون آمبولانس ارتش در کنار سرباز مجروح گذاشتند راننده و سید سجاد در آمبولانس می‌گفتند «راه بیمارستان صحرایی رو بلد نیستیم صدایشان را که شنیدم در همان وضعیت وخیم به آن‌ها گفتم خودم راهو بلدم سپس به سمت جاده‌ی بیمارستان راهنمایی‌شان کردم در بین راه راننده ناگهان به راست پیچید به او گفتم اشتباه میری برگرد. باید به چپ بپیچی گفت اون طرف که توپخونه‌ست گفتم باید از همون طرف بری برگشت و به چپ پیچید و مرا به بیمارستان سپاه بویراحمد در نزدیکی توپخانه رساند بر روی تخت دراز کشیده بودم و رمز عملیات نوشته شده بر روی کاغذ هنوز در مشتم بود چند نفری سعی کردند رمز را از دستم بگیرند اما من مقاومت می‌کردم و می‌گفتم این رمز سکرته[۱] . سرانجام سردار حسین دقیقی[۲] مسئول پذیرش تیپ المهدی که انگشتان ترکش خورده‌ی دستش در پانسمان بود به سراغم آمد و خواهش کرد کاغذ را به او تحویل دهم بالاخره به او اطمینان کردم رمز را به او دادم و تأکید کردم که آن را به فرمانده تیپ تحویل دهد. او هم قول داد و از بیمارستان خارج شد. آنقدر نگران رمز بودم که گویا روح از بدنم خارج شد. نصیب اله بختیاری[۳]، راننده‌ی تویوتا من و سرباز مجروح را به سمت بیمارستان شوش حرکت داد. سرباز مجروح در طول مسیر از شدت درد فریاد می‌زد و می‌گفت: سید کمکم کن به او گفتم من کی‌ام؟ از خدا کمک بخواه از کنار رودخانه‌ی کرخه گذشتیم و به بیمارستان شهید نظام مافی شوش رسیدیم در آنجا از تویوتا خارجمان کردند و در آمبولانس اتوبوسی قرارمان دادند تا به بیمارستان جواد الائمه علیه‌السلام در شهر اندیمشک انتقالمان بدهند در مسیر پر پیچ و خم از شدت درد بال بال می‌زدیم و جان می‌کندیم از خط آهنی گذشتیم در نزدیکی بیمارستان صحرایی جواد الائمه چشمانم سیاهی رفت.

کمی بعد در عالم خواب و بیداری صدای پزشک بیمارستان به گوشم رسید که به پرستارها گفت دنبال خون باشید براش یکی از پرستارها جواب داد: نمی‌دونیم گروه خونش چیه؟ به قطره خونم برای آزمایش گروه خونی از بدنش دیگه نداره که بیرون بیاد ناگهان چشمهایم را باز کردم به سختی گفتم رو

۱. باید مخفی بمونه
۲. سردار حسین دقیقی در خلال جنگ ایران و عراق از سال ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۷ با حضور در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور از خاک وطن دفاع کرد.
۳. نصیب اله بختیاری سال ۱۳۱۹ در شهر یاسوج متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۱۰ ماه در مناطق جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات جنگ‌های نامنظم فتح المبین، خط پدافندی جزیره‌ی مجنون و .... از خاک وطن دفاع کرده است. او جانباز ۱۵ درصد است.

لباسم گروه خونیم نوشته شده پرستار گفت: «کدوم لباس؟ تو که لباسی تنت نیست با خشم و ناراحتی و با صدای آهسته گفتم یعنی من بی‌حجابم؟ امام خمینی کجایی که ببینی سربازت بی‌حرمت شده دکتر گفت آروم باش ملحفه روت کشیده شده گفتم گروه خونیم A مثبته.» سپس مرا به اتاق عمل بردند و به سرعت به دستم خون تزریق کردند. حرکت خون را از محل تزریق در رگ‌هایم تا رسیدن به مغزم احساس کردم در همین حین دست‌هایم از اختیارم خارج شدند مثل بال‌های پرنده به سرعت باز و بسته می‌شدند. بصورت دورانی می‌چرخیدند و به سر و صورت اطرافیانم اصابت می‌کردند دکتر بیهوشی بالای سرم ایستاده بود اما به دلیل حرکت دست‌هایم قادر به بیهوش کردنم نبود در نهایت به دکتر جراح گفت باید دستاشو ببندیم دکتر جراح به او گفت: «دکتر اگه دستاشو ببندیم حتما تموم می‌کنه نباید اینکارو بکنیم دکتر بیهوشی باز هم تلاشش را برای بیهوش شدنم کرد اما آنقدر دست‌هایم به سر و صورتش خورد که طاقتش تمام شد و با خستگی و ناراحتی از اتاق بیرون رفت. دکتر جراح به دنبالش رفت و با دو پرستار مرد به اتاق برگشت پرستارها به سختی دست‌هایم را مهار و کنترل کردند دکتر بیهوشی و در نهایت دکتر جراح کارشان را به انجام رساندند. در فرودگاه دزفول به هوش آمدم به وسیله‌ی هواپیما به بیمارستان نمازی شیراز منتقل شدم به دلیل خون زیادی که از بدنم رفته بود به شدت سردم شده بود و به خودم می‌لرزیدم مرا به قسمت غربی بیمارستان انتقال دادند. ۲،۳ ساعت بعد حدود ساعت ۵ بعد از ظهر امام جمعه‌ی وقت شیراز آیت اله حائری شیرازی[۱] به عیادتم آمد. بر بالینم ایستاد و پرسید: سید زنده‌ای؟ گفتم بله خدا رو شکر قبل از آمدن شیخ شیرازی از کادر بیمارستان خواهش کرده بودم در بلندگوی بیمارستان دعای کمیل پخش کنند اما خواسته‌ام اجابت نشد. ناگهان فکری به ذهنم رسید به آقای شیرازی گفتم: شیخ امشب می‌خوام ترورت کنم او و هیئت همراهش جا خوردند و با تعجب نگاهم می‌کردند. شیخ گفت : «یا حضرت عباس گفتم حاج آقا خودتو نباز امشب باید وایسی بیمارستان برامون دعای کمیل بخونی خندید و گفت: چشم سید سپس از روحیه‌ام بسیار تمجید کرد و خداحافظی کرد یک ساعت بعد سیدی از جانب او به بیمارستان آمد و در بلندگوی بیمارستان دعای کمیل را قرائت کرد. فردای آن روز همسر و دیگر افراد خانواده‌ام که از طریق تماس تلفنی یکی از آشنایان مجروح در بیمارستان از وضعیتم مطلع شده بودند و دیگر بستگانم که از طریق تلویزیون از مجروحیتم باخبر شده بودند به دیدنم آمدند. آن‌ها با دیدن وضعیت بغرنجی که برایم پیش آمده بود بسیار بی‌تابی و گریه می‌کردند اما من به حکمت خداوند راضی بودم و از آن‌ها می‌خواستم آرام باشند. از میان مجروحینی که روزهای بعد به بیمارستان می‌آمدند سراغ سید ابوالنصیب را می‌گرفتم بالاخره خبردار شدم که او دو روز بعد از مجروح شدنم با تعدادی از افراد گردان در محاصره‌ی عراقی‌ها قرار گرفته و در حالی‌که طبق عادت بر روی یک سنگ صاف و تمیز به نماز ایستاده بود مورد اصابت شلیک تک تیرانداز عراقی قرار گرفته و به شهادت رسیده است.

---

۱. محمد صادق حائری شیرازی روحانی شیعه ایرانی در ۱۲ بهمن ۱۳۱۵ در شیراز متولد شد. عضو سابق مجلس خبرگان رهبری و امام جمعه شیراز بود. او در ۲۹ آذر ۱۳۹۶ در قم به رحمت الهی پیوست.

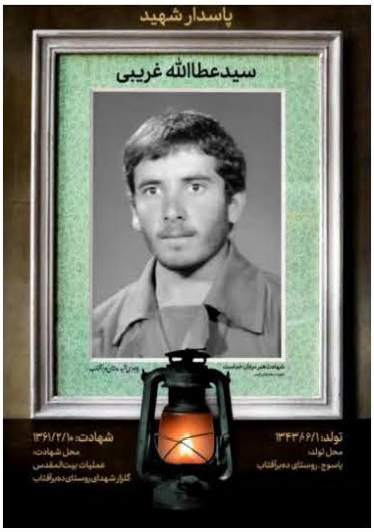


# هفتمین شهید، سید عطاء الله غریبی

نام: سید عطاء الله

نام خانوادگی: غریبی

نام پدر: سیداله رحم

تاریخ تولد: ۱۳۴۳/۰۶/۰۱

محل تولد: روستای ده بر آفتاب

وضعیت تأهل: مجرد

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۲/۱۰

محل شهادت: فکه عملیات بیت المقدس

زیارتگاه گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب

اول شهریورماه ۱۳۴۳ دومین فرزند سیداله رحم[۱] و بی‌بی گل اندام[۲] در دهستان بندان روستای ده بر آفتاب سفلی به دنیا آمد. سیداله رحم نام نیکوی پسر دلبندش را با شکرگزاری از رحمت پروردگار در میهمانی خانه‌ی عشایری‌اش عطاء الله نهاد.

سید عطاء اله دوران شیرینی کودکی‌اش را به همراه خانواده‌ی گرم و صمیمی‌اش در دل طبیعت مناطق خوش آب و هوای ییلاقی بره باز کوه دنا و برف کرمو و منطقه‌ی زیبا و دلنشین قشلاقی سِرنجِلکُل[۳] پشت سر گذاشت و از همان روزها با مفهوم سختی و کار و تلاش بی‌وقفه‌ی زندگی عشایری و مشکلات اقتصادی خانواده آشنا شد. او تحصیلات ابتدایی‌اش را با برخورداری از هوش سرشار خود و با احساس مسئولیت در دبستان روستای ده بر آفتاب با موفقیت و نمرات بسیار خوب پشت سرگذاشت. سپس به دلیل عدم مدرسه‌ی راهنمایی در روستا تصمیم گرفت تحصیلات خود را در شهر یاسوج ادامه دهد، اما با توجه به وضعیف ضعیف اقتصادی خانواده و به رغم تلاش و پیگیری‌های پدر زحمتکش خود امکان اجاره‌ی منزل اجاره‌ای در شهر برایش فراهم نشد؛ بنابراین در آزمون ورودی یک مدرسه‌ی راهنمایی شبانه روزی در شهر یاسوج شرکت کرد و با توجه به سعی و

۱. مرحوم سید اله رحم غریبی پدر شهید سید عطاء اله غریبی در گذشته‌ی بیستم بهمن ماه ۱۳۸۵
۲. مرحوم سید گل اندام طاهریانی مادر شهید سید عطاء اله غریبی در گذشته‌ی هفتم اسفندماه ۱۳۹۲
۳. سرنجلکل در محور یاسوج اصفهان در کنار جاده‌ی اصلی واقع شده است.

تلاش و هوش و استعداد بالای خود موفق به کسب نمره‌ی قبولی و ثبت نام در آن مدرسه و اقامت در خوابگاهش شد و پس از آن برای تأمین مخارج تحصیل خود و همچنین کمک به امرار معاش خانواده در ایام تعطیل و در فصل‌های تابستان در سطح شهر به کارگری مشغول شد. او در این خلال از هر فرصتی برای رفتن به روستا و دیدار با خانواده‌اش استفاده می‌کرد البته او در روستا نیز دست از کار و تلاش نمی‌کشید و در کارهای کشاورزی و دامپروری به پدر خود کمک می‌کرد.

آغاز تحصیلات دبیرستانی سید عطاء اله با آغاز شکل‌گیری انقلاب همراه شد. از این رو او با هوشیاری و برخورداری از پیش زمینه‌ی دینی و مذهبی نشأت گرفته از معاشرت با بزرگان خانواده و سایر مردم آبادی مجذوب نیروهای انقلابی و فرمایشات امام خمینی رحمه‌الله شد و با ایمان به آرمان‌های انقلاب در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد و شعارهای انقلاب را دنبال می‌نمود. او سال ۱۳۵۹ با تحصیل در پایه‌ی دوم دبیرستان در واحد آموزش بسیج شهر یاسوج نیز ثبت نام کرد و تمام مراحل آموزش نظامی را پشت سر گذاشت و موفق به دریافت کارت قبولی از جانب واحد آموزش بسیج سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد و در شیفت شب تحت نظارت سپاه در قسمت‌های مختلف شهر نگهبانی می‌داد.

در تابستان ۱۳۶۰ که با روزهای خیانت و جهت گیری بنی صدر در ایران مصادف شده بود سید عطاء اله به عضویت جهاد دانش‌آموزی درآمد و ضمن فعالیت جدی در این نهاد پیوسته در کوچه و خیابان‌ها و در میان مردم در جهت افشاگری چهره‌ی بنی صدر و بیرون راندن دارو دسته‌اش از کشور فعالیت‌های چشمگیری داشت که در این مسیر بارها با نیروهای حکومتی درگیر شد. او بدون هیچ ابایی با آن‌ها به مخالفت پرداخت و با جدیت و تعصب و تعهد و پاسداری از خاک وطن به ارشاد و راهنمایی مردم شهر و روستا در جهت دفاع از آرمان‌های انقلاب می‌پرداخت و با توجه به جذبه و نفوذ کلامی که در میان بسیاری از دوستان و آشنایان خود داشت تعداد زیادی از آنان را نیز با خود همراه ساخت و به سوی جهاد دانش‌آموزی هدایت کرد او از محدود کسانی بود که موفق شد در حساس‌ترین شرایط هم سنگر مدرسه را حفظ نماید هم از خط انحرافی مدرسه با بینش و آگاهی عبور کند و با قاطعیت و پیگیری مستمر آرمان‌های انقلاب مجذوب سنگر سپاه شود و هم بسیاری از دوستان و برادران خود را در جذب شدن به این سازمان با خود نیز همراه سازد.

با آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران بار دیگر شور حضور در میدان نبرد در وجود سید عطاء اله جوشید و با نیروی اراده‌ی درونی‌اش مجذوب راه نیروهای بسیجی و رزمندگان ایل و دوستان اعزامی به جبهه از جمله سید خدا دوست نظری سید فرج اله[1] نظر پور، سید بیت اله غریبی و سید حمداله

۱. سرهنگ سید فرج اله نظرپور فرزند سید میرزا در ۱ اردیبهشت ۱۳۴۰ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در سال‌های جنگی تحمیلی

غریبی شد و عزم خود را جزم کرد و تصمیم خود را مبنی بر حضور در میدان جنگ با خانواده مطرح نمود اما به دلیل عشق و محبت و وابستگی خاص پدر و مادر نسبت به خود با مخالفت آن‌ها روبه رو شد و همواره به دنبال راهی برای جلب رضایت آنان بود و در نهایت با حفظ احترام به آنان گفت: «جان من متعلق به شما نیست اسلام در خطره و من باید پیرو راه امام حسین علیه‌السلام و ولایت فقیه باشم.» بدین‌ترتیب بزرگان خود را تحت تأثیر صحبت‌هایش قرار داد و رضایتشان را گرفت او در سن ۱۷ سالگی کوله بارش را بست و به همراه پاسدار هم‌ولایتی‌اش سید فرج اله نظرپور پس از مدتی فعالیت در سازمان سپاه یاسوج به شهر شیراز اعزام شد و پس از پشت سرگذاشتن دوران آموزشی در گروهان ۱، گردان ۹۰۴، تیپ ۱۷ قم به پایگاه نیروی هوایی ارتش امیدیه و سپس به شهرک ابوذر غفاری در ۵ کیلومتری شهر شوش و بعد از آن به مقر تیپ در دزفول و در نزدیکی سایت موشکی ۴ و ۵ ارتش اعزام شد و به صورت فعال در خط مقدم به عنوان فرمانده دسته در مقابل نیروهای بعثی سینه سپر کرد او در آذرماه ۱۳۶۰ در عملیات طریق القدس شرکت کرد و پس از چند روز حضور فعال و مبارزه‌ی شجاعانه در مناطق جنگی بستان و سوسنگرد و پس از پیروزی نیروهای ایرانی مأموریت خود را در آن منطقه با موفقیت به اتمام رساند سپس به زادگاهش، ده بر آفتاب برگشت و به دلیل پافشاری خانواده در روستا ماندگار شد. او در تمام روزهایی که در میان خانواده و بستگان حضور داشت با حال دگرگون و متأثری که با غم دوری از مناطق جنگی در وجودش شکل گرفته بود همواره از حسرت شهادت و جا ماندن از یاران شهیدش این چنین سخن می‌گفت به خدا قسم احساس حقارت می‌کنم از اینکه برادران هم‌سنگرمو از دست دادم و خودم سالم به خون‌هام برگشتم من لیاقت شهادت رو نداشتم با این وجود دست از کار و تلاش نکشید و در طول آن روزها در سنگر مدرسه با جدیت درس می‌خواند و شب‌ها در سازمان سپاه نگهبانی می‌داد و با روزه‌داری در روزهای دوشنبه و پنج شنبه تمرین خودسازی و بندگی می‌کرد او پس از چند ماه بی‌قراری بار دیگر تصمیم قطعی خود را گرفت و تصمیم رفتن به جبهه‌های جنگ را با افراد خانواده مطرح کرد اما افراد خانواده و دوستان و آشنایان و حتی مسئولین سپاه که از ارزش وجودی‌اش واقف بودند سعی در منصرف کردن او از این تصمیم داشتند و تلاش می‌کردند به هر طریقی با گفتن جملاتی از جمله تو به تازگی از جبهه اومدی و باید درستو تموم کنی صبر کن و تابستون بعد از تعطیلی مدارس به جبهه برو مانع رفتنش شوند اما او در مقابل همه‌ی آن‌ها بر روی ایمان قلبی و تصمیم خود مقاومت کرد و با اصرار و التماس و در نهایت با چشمانی

---

عراق علیه ایران به مدت ۵۰ ماه در مناطق عملیاتی غرب و جنوب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله والفجر ۸ و بیت المقدس از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۳۰ درصد و مسئول مجمع رهروان امر به معروف و نهی از منکر استان کهگیلویه و بویراحمد است.

اشکبار از بزرگان خانواده و سایر بستگان رضایت گرفت

بالاخره سید عطاء اله برای دومین بار اردیبهشت ماه ۱۳۶۱ دل از خانواده و شهر و روستا کند و با میل شدید قلبی به میدان نبرد بازگشت و به مناطق عملیاتی جنوب کشور اعزام شد. او در بدو ورود در مرحله‌ی دوم عملیات بیت المقدس که در منطقه‌ی فکه به منظور آزادسازی خرمشهر در حال وقوع بود شرکت نمود و پس از ساعت‌ها ایستادگی و مقاومت در مقابل نیروهای بعثی عراق در حال عبور از مین‌های کارگذاری شده‌ی دشمن در منطقه با انفجار یکی از مین‌ها مواجه شد و با این اتفاق جانگداز سرانجام در بامداد شانزدهم اردیبهشت ۱۳۶۱ در حالی‌که ۱۸ سال بیشتر نداشت به فیض شهادت نائل آمد و به یاران شهیدش پیوست پیکر مطهر او پس از تشییع در جمع مردم قدردان شهر یاسوج و سایر بستگان در گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب به خاک سپرده شد[۱]

**وصیت‌نامه‌ی شهید سید عطاء اله غریبی**

عنه علیه السلام : إنّ أکرَمَ المَوتِ القَتلُ، والذی نَفسُ ابنِ أبی طالبٍ بِیَدِهِ، لَألفُ ضَربَةٍ بالسَّیفِ أهوَنُ عَلَیَّ مِن مِیتَةٍ عَلَی الفِراشِ فی غَیرِ طاعَةِ اللّهِ »

امام علی علیه‌السلام هزار ضربت شمشیر بر من آسان‌تر است از جان دادن در بستر که با اطاعت خدا همراه نباشد.

استاد شهید مرتضی مطهری: شهداء شمع محفل بشریتند. سوختند و محفل بشریت را روشن کردند.

سلام من به امام است خمینی کبیر بت شکن زمان سلام من به همه‌ی ملت شهید پرور ایران برادران و خواهران عزیزم

دوستان امام را دوستان خود و دشمنان امام را دشمنان خود بدانید ما همه می‌دانیم که جهان اسلام در انتظار به ثمر رسیدن کامل انقلاب ما است ما از تمام کشورهای زیر سلطه برای به دست آوردن آزادی و استقلال کامل پشتیبانی می‌نماییم و به آن‌ها می‌گوییم که حق گرفتنی است قیام کنید و این ابر قدرت‌ها را از صحنه‌ی تاریخ بیرون کنید ما تا آخرین قطره‌ی خون خویش با آنان شدیدا می‌جنگیم چرا که ما مرد جنگیم ما انقلابمان را به تمام جهان صادر می‌کنیم چرا که انقلاب ما اسلامی است تا بانگ لا اله الا اله محمد رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وآله بر تمام جهان طنین نیفکند تا مبارزه هست در هر کجای دنیا بر علیه مستکبرین ما هم هستیم امام خمینی رحمه‌الله‌علیه همچون مادر موسی دل به دریا میزند و موسی را به دریا می‌سپارد چون خداوند به او فرموده بود نترس و اندوهگین مباش آن‌هایی که گفتند

۱. ۱۸ به نقل از سیدخلیل غریبی برادر شهید سید عطاء الله غریبی.

پروردگار ما الله است و در آن استقامت ورزیدند. هرگز بر آنان ترسی نیست و به هیچ وجه محزون نمی‌شوند چنانکه خداوند فرموده است: «الله ولی الَّذینَ آمَنُو یُخرِجُهُم مِنَ الظُّلُماتِ إلی النور» خداوند همواره یاور کسانی است که ایمان آورده‌اند و آن‌ها را از ظلمت‌ها به سوی نور می‌کشاند و باز می‌فرماید: وَالَّذِینَ کَفَرُوا أَوْلِیَاؤُهُمُ الطَّاغُوتُ یُخْرِجُونَهُمْ مِنَ النُّورِ إِلَی الظُّلُمَاتِ.» آنان که کافر شدند باورشان طاغوت است که آنان را از سوی نور به سوی تاریکی می‌کشد و از تمام کشورهایی که هنوز خوابند و طاغوت بر آن‌ها حکم فرماست می‌خواهیم قیام کنند و خود را از تاریکی بسوی نور بکشانند. فراموش نکنید که دنیا به آخرت می‌رسد سعی کنید به دنیا دل نبندید و خود را محیای سفر آخرت نمایید. فراموش نکنید که امام زمان شما حضرت مهدی علیه‌السلام است لحظه‌ای در دعا برای سلامتی و ظهور ایشان غفلت نکنید و گرفتاری‌های خود را به واسطه‌ی آن حضرت رفع نمائید یا الله پروردگارا! این هدیه خون ناقابل ما پیروان فرستاده ات محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله و فرزندش خمینی را بپذیر و ما را از سربازان ولی عصر عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف قرار بده شاید که این خون ناقابل ما وسیله‌ای باشد برای رسیدن به الله و برای تداوم انقلاب و شکوفائی اسلام به رهبری امام خمینی ما می‌دانیم که جبهه احتیاج به ما ندارد چون ما احتیاج به جبهه داریم چون ناآگاه بودیم گناه کردیم و چون قبلا می‌گفتیم آن‌هایی که امام حسین علیه‌السلام را شهید کردند چه کسانی بودند تا بر علیه آن‌ها قیام کنیم اما می‌بینیم که امروز همان روز است. میدان پیش آمده میدان آزمایش خداست و هر کس که همان باشد و اعتقاد به روز قیامت داشته باشد تلاش می‌کند که در این جهاد شرکت کند. ما می‌خواهیم در این دنیای کثیف که هر لحظه خون بی‌گناهی بدست اربابان مزدور آمریکا و صدام و یزید و دیگران بر زمین می‌ریزد در پی نور الهی که در جسمی بنام روح الله خمینی تابیده است با آغوش باز برویم تا شاید بتوانیم شهادت را نصیب خود گردانیم وای که هجده سال از عمرم گذشت و هنوز اندر خم یک کوچه‌ام زیرا که از نعمت‌هایی که خداوند به من داده سپاسگزاری نکرده‌ام شرمنده‌ام من غصه می‌خورم که چرا تا زنده بودم نتوانستم به نحو احسن از همان امام استفاده کنم و توفیق نیافتم که او را بیشتر بشناسم و از فرامینش بیندیشم که راه یابم رهبر عزیزم را تنها نگذارم همیشه از امام تبعیت کنید. مانند اهل کوفه نباشید که امام حسین علیه‌السلام را تنها گذاشتند من که موفق به دیدارش نشدم من از همرزمانم می‌خواهم که به جای من بر دست او بوسه بزنند. من امروز عازم جبهه‌ی جنگ هستم و هیچ‌گونه وحشت و نگرانی در وجودم احساس نمی‌کنم خیلی خوشحالم که این آگاهی را یافتم که بتوانم بفهمم و فرمان امام را اجرا کنم من این شهادت را بر وجودم گواراتر می‌دانم و چون اطاعت از امام است و این وظیفه شرعی هر مسلمانی است. اکنون که من عازم میدان جنگ هستم شهادت را در وجودم کاملا لمس می‌کنم و ذره‌ای هم ترس ندارم و در دلم نیست.

مادر جان بعد از شنیدن خبر مرگ من خواهش می‌کنم اشک مریز و خواهرانم و برادرانم را هم بگو در سوگ من اشک نریزید زیرا امام بزرگوارمان در سوگ فرزندش اشک نریخت چون می‌دانست که رضای خداوند است در این امر پدر و مادرم ممکن است وقتی که شما این نوشته را می‌خوانید من دیگر نباشم خواهش می‌کنم ناراحت نباشید! دل به خدا ببندید چون برای مسلمان مرگ وجود ندارد امیدوارم که زیاد بی‌تابی نکنید که این کار از اجر شما می‌کاهد. انسان برای گذراندن یک دوره امتحان در این جهان آفریده شده است و تمام رنج و سختی‌ها و آسانی‌ها برای امتحان انسان است و فرزنددار شدن هم جزئی از این امتحان است. امانتی است پیش شما از طرف خداوند که در موقع لزوم باید آن را پس بدهید.

(إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجِعون)

پدرم درود بر تو که چون ابراهیم فرزند خویش را به فرمان خدای بزرگ به قربانگاه فرستادی بدان و آگاه باش که اسماعیلت هرگز از فرمان سر باز نمی‌زند و مرگ در راه خدا را جز سعادت نمی‌داند و زندگی را جز جهاد در راه عقیده‌ی درست نمی‌داند. چنانکه امام حسین علیه‌السلام می‌فرماید: «إِنَّ الحياةَ عَقيدة و جِهاد». زندگی عقیده و جهاد است.

پدر و مادرم امیدوارم در طول این چند سال زندگی در مواردی که تندی کرده‌ام مرا ببخشید خداوند از شما راضی است چون من از شما راضی بودم پدر و مادرم من همیشه روی نماز از خدا می‌خواهم که شما را از من راضی کند و امیدوارم که این حاجت من مورد قبول درگاه الهی قرار گرفته باشد. والسلام

## اطلاعات ایثارگری برادر شهید سید عطاء اله غریبی

سید خلیل غریبی برادر شهید عطاءاله در اول شهریورماه ۱۳۴۶ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او نیز با تأثیر پذیری از ایثار برادر قهرمان و شهید خود و همین‌طور با داشتن تعهد و ایمان قلبی به جهاد در راه وطن راه او را ادامه داد و دوران آموزشی خود را از تاریخ۱۳۶۲/۱۲/۱۱ تا تاریخ ۱۳۶۲/۰۱/۱۰ در پادگان شهید دستغیب شهر کازرون گذراند و پس از آن از تاریخ۱۳۶۴/۰۲/۰۴ به مدت ۱۳ ماه در مناطق عملیاتی جنوب کشور خدمت کرد و سپس به مدت سه ماه در مناطق جنگی مهاباد حضور فعال داشت و در تاریخ ۱۳۶۵/۰۸/۰۶ به جبهه‌های جنوب اعزام شد و شجاعانه از خاک وطن دفاع کرد. او در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۰۵ با شرکت در عملیات ۴ واقع در مناطق جنگی آبادان از ناحیه‌ی چشم مجروح و پس از آن در سازمان سپاه شهر یاسوج مشغول به خدمت شد و اکنون پاسدار بازنشسته است.

**راوی سید بختیار غریبی[1] برادر شهید سید عطاء اله غریبی**

۱. سید بختیار غریبی برادر شهید سید عطاء الله غریبی سال ۱۳۵۵ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او به شغل شریف معلمی مشغول

برادر شهیدم سید عطاء اله همیشه می‌گفت‌ای کاش توفیق پیدا می‌کردم تا بعد از پیروزی کامل انقلاب اسلامی ایران به نهضت‌های اسلامی از جمله جنوب لبنان و فلسطین کمکی هر چند کوچک می‌کردم و رسالت پاسداری را در حد توان و برای رضای خدای بزرگ انجام می‌دادم او فرامین امام را نصب العین خود قرار داده بود و در اکثر روزهای دوشنبه و پنج شنبه بدون ریا روزه می‌گرفت.

یک روز یکی از همسنگرانش که با او به روستا برگشته بود برایم تعریف کرد یه شب سید عطاءاله در جای خلوتی از روستا نشسته بود و درس میخوند مدتی اونو زیر نظر گرفتم و بعد سراغش رفتم و ازش پرسیدم «سید تو که چند روز دیگه قراره برگردی جبهه و ممکنه شهید بشی پس چرا داری درس می‌خونی؟ جواب داد: من اینجا درس می‌خونم برای اینکه مدرک علمی بگیرم و به جبهه می‌رم برای درک مطلب»

او در حمله‌ی بستان در جمع رزمندگان و در عالم خیال خطاب به یکی از یاران شهیدش زمزمه می‌کرد به شما قول داده بودم که به دنبال شما خواهم اومد به زودی به قولم عمل می‌کنم و الحق به قولش چه نیکو وفا کرد همان‌طوری که وقتی به خدمت سپاه درآمد در میان دوستان سپاهی‌اش گفته بود عمر خدمت من در سپاه بیشتر از شش ماه نخواهد بود. و همین‌طور هم شد. امیدوارم از خداوند متعال که شهادتش باعث یک انقلاب و تحول درونی در ما بشود و ما را بیش از پیش به فکر توشه آخرت بیندازد شهادتش را که تنها آرزویش بود به امام مهدی عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف و نایب و ملت شهید پرور ایران تبریک می‌گویم والسلام

**راوی سرهنگ سید فرج اله نظرپور همرزم شهید سید عطاء اله غریبی**

در بهار ۱۳۶۱ به همراه تعدادی از رزمندگان هم‌ولایتی‌ام از جمله سید عطاء اله غریبی[1]، عازم جبهه شدیم قبل از اعزام به همراه سید عطاء اله برای خداحافظی از پدر و مادرش رفتم پدر سید عطاءاله که بسیار انسان مؤمن و با کمالاتی بود با نگرانی به چهره‌ی سید عطاءاله خیره شده بود وقتی متوجه‌ی حال دگرگون او شدم به او گفتم چرا نگرانید سید؟ ما دو سه ماه دیگه بر می‌گردیم روستا سید عطاءاله هم به تأیید صحبت من بلافاصله گفت: راست می‌گه پدر از چی ناراحتی؟ چند ماه دیگه برمی‌گردم خونه پدرش آهی کشید و با بغض در جواب او گفت: به خدا قسم که این سفر تو سفر آخرتت می‌شه و برگشتی نداره پس از خداحافظی از خانواده‌هایمان با جمع ۱۵ نفری از رزمندگان ده بر آفتاب جهت هماهنگی و سازماندهی در دو گروهان از یاسوج به شهر شیراز اعزام شدیم پس از آن به پایگاه نیروی

---

است.

۱. سید عطاء اله غریبی از شهدایی است که در این کتاب به شرح زندگی او پرداخته شده است.

هوایی پنجم شکاری[۱] در شهر امیدیه رفتیم در آنجا پس از سازماندهی آموزش‌های اولیه‌ی نظامی افراد بین یگان‌های سپاه تقسیم شدند. من و سید عطاء اله در گروهان یک، گردان ۹۰۴، تیپ ۱۷ قم به روستای ابوذر غفاری در نزدیک شهر شوش که در آن روزها در زیر آتش گلوله‌ی عراقی‌ها بود اعزام شدیم به مدت یک هفته در مدرسه‌ی روستا مستقر و پس از آن نیز به مدت یک هفته در سایت‌های موشکی ۴ و ۵ محدوده‌ی رودخانه‌ی کرخه مستقر شدیم تا به وقت عملیات پیش رو در منطقه‌ی مورد نظر حاضر شویم یک شب که در جمع ۱۵ نفریمان در منطقه‌ی عملیاتی فتح المبین در زیر چادر نشسته بودیم تصمیم گرفتیم قرعه کشی کنیم. اسم‌هایمان را روی تکه‌های کوچک کاغذ نوشتیم و در یک کیسه‌ی پلاستیکی قرار دادیم سه بار قرعه کشی کردیم هر سه بار از بین ۱۵ اسم قرعه به نام شهید سید عطاء اله افتاد آن شب با اینکه نمی‌خواستیم نتیجه‌ی قرعه کشی را باور کنیم اما در ته قلب همه‌مان احساس خاصی نسبت به سید عطاء اله بوجود آمد که ما را دل نگران از دست دادنش می‌کرد. سید عطاء اله بسیار با تقوا و خوش برخورد و بشاش بود و احترام خاصی در میان همه‌ی شهدا داشت. هر شب نماز شب می‌خواند و تا مدت‌ها با خدای خود راز و نیاز می‌کرد. فردای آن روز به دستور فرمانده به مرحله‌ی دوم عملیات بیت المقدس در منطقه‌ی تپه ماهوری فکه تا پشت خط عراقی‌ها وارد شدیم اما طولی نکشید که به تشخیص فرماندهان به دلیل احتمال خطر بسیار زیاد منطقه در تاریخ۱۳۶۱/۰۲/۱۰ برگشتیم و چهار روز بعد در اختیار تیپ ۳۳ المهدی دوباره به منطقه‌ی مورد نظر رفتیم و دو روز در حالت آماده باش در آنجا ماندیم و سپس به تشخیص فرماندهان به مقر پشتیبانی برگشتیم تا اینکه بالاخره در شانزدهم اردیبهشت ماه ۱۳۶۱ به خط فکه در عملیات بیت المقدس وارد شدیم مأموریت ما و هدف عملیات بازپس گیری جاده‌ی آن منطقه بود علاوه بر گروهان ما دو گروهان دیگر نیز در سمت چپ و راست گروهان ما حرکت می‌کردند. در ساعت یک و نیم شب رمز عملیات یا علی بن ابیطالب علیه‌السلام اعلام شد. با توسل به حضرت علی علیه‌السلام حرکت کردیم. با پیشروی به سمت خط عراقی‌ها به میدان مین رسیدیم از طرفی هم عراقی‌ها پانک بسیار سنگینی به راه انداخته بودند. در حال عبور از منطقه فرمانده گروهان سید عوض گوهری تیر خورد و از آن پس می‌بایست من که جانشین او بودم گروهان را هدایت می‌کردم در حال عبور از منطقه‌ی مین گذاری شده بودیم که سید عطاءاله و چند نفر دیگر از نیروهایمان با انفجار مین مواجه شدند با عجله به سمتشان رفتم هر دو پای سید عطاءاله از زانو قطع شده بود و به شدت خونریزی داشت. صحنه‌ی بسیار دلخراش و در داوری بود او تا چشمش به من افتاد در آن حالت بحرانی با آرامش خاطر گفت: « خدا حافظ نظرپور ما

۱. این پایگاه بعدها به پایگاه شهید اردستانی تغییر نام یافت.

هم شهید شدیم» اشک امانم نمی‌داد به سمت نیروهای تعاون رفتم و از آن‌ها خواهش کردم تمام تلاششان را برای نجات سید عطاء اله انجام دهند تمام وجودم را غم عجیبی گرفته بود و اشک امانم نمی‌داد اما ناچار بودم در آن وضعیت بحرانی سایر نیروها را به سمت هدف هدایت کنم در طی مسیر چند نفر دیگر از همرزمانم از جمله سید درویش موسوی [۱] و ابوطالب انصاری پور [۲] که از ساعت‌ها قبل به من گفته بودند حال غریبی داریم به شهادت رسیدند. تقریبا نزدیک به طلوع خورشید از ناحیه‌ی پاشنه و زانوی پا و کتف سمت راست به وسیله‌ی ترکش‌های خمپاره مجروح شدم و مجبور به ترک میدان شدم وقتی به عقب برگشتم با خبر شهادت سید عطاء اله مواجه شدم.

**راوی سید طوفان فتحی [۳]، همرزم شهید سید عطاء اله غریبی**

از دوران کودکی با شهید سید عطاء اله در روستای ده بر آفتاب همسایه و دوست بودم و با هم در یک مدرسه درس می‌خواندیم من سه سال از او بزرگتر بودم؛ بنابراین گاهی در درس ریاضی به او کمک می‌کردم او آنقدر با اخلاق و صبور و آرام بود که هیچ گاه هیچ کسی در جمع دوستان و آشنایان از او رنجیده خاطر نشد با هم تصمیم گرفتیم به جبهه اعزام شویم؛ بنابراین به عنوان نیروی بسیجی بهار ۱۳۶۱ با جمعی از دوستان هم‌ولایتی‌مان از جمله، سید محمد شریف عباسپور [۴]، حاج سید جواد حسینی، سید فضلعلی حسینی و سید عبدالرضا نظرپور، حاج خدا دوست نظری، سید مظفر عباسپور [۵] سید عوض گوهری و.... به شهر شیراز اعزام شدیم و پس از گذراندن دوران آموزشی در پادگان صاحب الزمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف به پایگاه نیروی هوایی پنجم شکاری شهید اردستانی در شهر امیدیه رفتیم در آنجا نیز پس از سازماندهی آموزش‌های اولیه‌ی نظامی افراد بین یگان‌های سپاه تقسیم شدند من و هم‌ولایتی‌هایم به فرمانده‌ی مهدی صیادی [۶] در گروهان یک، گردان ۹۰۴، تیپ ۱۷ قم به روستای ابوذر غفاری در نزدیک شهر شوش که در آن روزها در زیر آتش گلوله‌ی عراقی‌ها بود اعزام شدیم. روز اولی که در روستا حضور داشتیم فرمانده تیپ در جمع گردان سخنرانی تأثیرگذاری کرد و

---

۱ شهید درویش موسوی همرزم شهید سید عطاء الله غریبی، سال ۱۳۳۰ در روستای سپیدار از توابع شهر یاسوج متولد شد. او در سن ۲۰ سالگی ازدواج کرد و با اعلام جنگ به جبهه رفت در تاریخ ۱۳۶۱/۰۲/۱۶ حمله بازپس گیری خرمشهر بر اثر انفجار مین در منطقه‌ی فکه به شهادت رسید.

۲. شهید طالب انصاری‌پور همرزم شهید سید عطاء اله غریبی سال ۱۳۰۱ در روستای ده شیخ از توابع شهر پاتاوه استان کهگیلویه و بویراحمد متولد شد. او در تاریخ ۱۳۶۱/۱۲/۲ در جنوب فکه به شهادت رسید.

۳. سید طوفان فتحی همرزم شهید سید عطاء اله غریبی اول دی ماه ۱۳۴۰ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در مدت ۲۸ ماه در مناطق عملیاتی جنوب کشور از جمله فاو سه راه فتح شط‌علی و در مناطق مازوت و زبیدات عراق در مقابل عراقی‌ها از خاک وطن دفاع کرد.

۴. مرحوم سرهنگ سید محمد شریف عباسپور سال ۱۳۴۱ در روستای دبیر آفتاب متولد شد. او از ایثارگران و جانبازان هشت ساله‌ی دفاع مقدس این روستا بود و در هفتم شهریور ۱۳۹۷ به رحمت ایزدی پیوست.

۵. مرحوم سید مظفر عباسپور در خلال جنگ ایران و عراق در جبهه‌های جنوب و غرب کشور از خاک وطن دفاع کرد.

۶. در صفحات پیش رو به عنوان راوی به ذکر مشخصات مهدی صیادی اشاره شده است.

روحیه‌ی ایثارگی و شجاعت را بیش از پیش در وجود همه‌ی نیروها تقویت کرد به مدت یک هفته در مدرسه‌ی روستا و پس از آن نیز به مدت یک هفته در سایت‌های موشکی ۴ و ۵ در محدوده‌ی رودخانه‌ی کرخه مستقر شدیم تا به وقت عملیات پیش رو در منطقه‌ی مورد نظر حاضر شویم طبق تقسیم‌بندی روز دهم اردیبهشت ماه ۱۳۶۱ برای شرکت در عملیات شبانه به منطقه‌ی فکه اعزام شدیم.

سید عطاء اله مسئولیت فرمانده دسته را به عهده داشت و من هم نیروی آرپی‌جی‌زن بودم هنوز عملیات شروع نشده بود که متوجه‌ی نزدیک شدن یک دستگاه بی‌ام پی عراقی به سمت خاکریزهایمان شدیم به دلیل اینکه عراقی‌ها متوجه‌ی استقرامان در منطقه نشوند به سمتش شلیک نکردیم اما در حالی‌که به سمتمان نزدیک و نزدیکتر می‌شد فرمانده گردان به رزمندگان گفت: پناه بگیرید و این آیه را بخونید «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ»[۱] همگی این آیه را خواندیم چند دقیقه بعد در کمال تعجب تفریر عراقی از کنارمان گذشت بی‌آنکه متوجه‌ی نیروهای ما شود. عملیات که شروع شد از زمین و آسمان آتش و گلوله می‌بارید پس از اعلام رمز عملیات به اسم علی بن ابی طالب علیه‌السلام در میدان جنگ حاضر شدیم من و سید عطاءاله پا به پای هم جلو می‌رفتیم در حین راه رفتن سید عطاء اله دستش را روی دستم گذاشت و گفت: سید طوفان به کم جلوتر برو که با آرپی‌جی نفر عقبیتو نسوزونی همین که جمله‌اش تمام شد زیر پایش مینی منفجر شد طولی نکشید که با ناله صدایم زد سید طوفان! سید طوفان به دادم برس صحنه‌ی بسیار غم انگیزی بود. سید ابوطالب انصاری‌پور و غلام قهرمان پور[۲] غرق خون به شهادت رسیده بودند و هر دو پای سید عطاءاله از ران قطع شده بود چند دقیقه در کنارش با اشک و اندوه نشستم فرمانده در آن شرایط بحرانی به سراغم آمد و گفت: « عجله کن برو جلو نیروهای امدادگر هستن شهدا رو به عقب انتقال می‌دن به دستور فرمانده عمل کردم و به ناچار با دلی شکسته و چشمانی گریان از سید عطاءاله جدا شدم.

**راوی حاج سید ولی اله عباسپور[۳]، رئیس اسبق ستاد سپاه یاسوج**

طی سال‌های جنگ تحمیلی عراق علیه ایران مقر سپاه در مکان فعلی شهدا و سرداران شهر

---

۱. و در پیش روی آنان سدی قرار دادیم و در پشت سرشان، سدی و چشمانشان را پوشانده ایم. لذا نمی‌بینند.
۲. عدم دسترسی به اطلاعات
۳. حاج سید ولی اله عباسپور، فرزند سید مظفر متولد ۱۳۷۷ رئیس اسبق ستاد سپاه استان و مسئول قرارگاه‌های سپاه است. ایشان در جنگ تحمیلی عراق علیه ایران با حضور در مناطق عملیاتی غرب و جنوب کشور و شرکت در چندین عملیات از جمله عملیات کربلای ۱ در مهران عملیات کربلای ۴ در منطقه نهر مینو عملیات کربلای ۵ در منطقه‌ی حوض آبی مرحله دوم عملیات والفجر ۸ در دریاچه نمک از خاک وطن دفاع کرد. ایشان جانباز ۳۰ درصد است.

یاسوج دایر بود و من به عنوان رئیس ستاد سپاه در آنجا خدمت می‌کردم سال ۱۳۶۱ تعدادی از سپاهیان دانش‌آموز از جمله سید عطاء اله غریبی را برای حراست از مقر سپاه به کار گرفته بودیم شهدای استان را نیز به همین مکان منتقل می‌کردند و همین اتفاق تأثیر عرفانی زیادی بر روحیه‌ی همه‌ی سپاهیان داشت نیمه‌های یک شب صدای گریه‌ای از پشت درب ستاد به گوشم رسید. پاورچین پاورچین خودم را به صاحب صدا رساندم چشمم به سید عطاء اله افتاد که در جلوی درب ورودی ستاد دعای کمیل را زمزمه و گریه می‌کرد. او آنقدر در حال و هوای عرفانی‌اش غرق شده بود که متوجه‌ی حضور من نشد. من هم سکوت کردم و در چند قدمی‌اش به تماشایش ایستادم او در بین گریه‌هایش که هر لحظه شدت می‌گرفت نجوا کرد خدایا بدنم را در راه خودت بسوزان تا کفاره‌ی گناهانم شود. با شنیدن این حرفش قلبم آتش گرفت اشکم سرازیر شد با خودم گفتم: «خدایا این نوجوان معصوم مگه چه گناهی کرده که همچین دعایی می‌کنه؟

مدتی بعد تعدادی از نیروهایم را به جبهه‌های جنوب اعزام کردم سید عطاء اله نیز برای اعزام داوطلب شد، اما من موافقت نکردم او که بسیار برای رفتن به میدان جنگ مشتاق بود از مخالفت من ناراحت شد و از من به دیگر مسئولان حجت الاسلام عبداله میثمی و برادر شیخ الاسلام شکایت کرد آن‌ها نیز با اعزام او مخالفت کردند. اما او از خواسته‌ی خود دست بردار نبود و از آن‌ها نیز به نزد امام جمعه‌ی شهر یاسوج آیت الله قربانعلی شهمیری[1] شکایت برد. آیت الله شهمیری همه‌ی ما را احضار کرد و از ما خواست با درخواست سید عطاء اله موافقت کنیم به این ترتیب او در مقابل مخالفت ما پیروز شد و به منطقه‌ی فکه اعزام شد. من نیز به قرارگاه قدس در جبهه‌های جنوب اعزام شدم شب عملیات بیت المقدس برای دیدار با پدرم و دیگر نیروها عازم فکه شدم به مقر گردان فجر که رسیدم با سید عطاءاله روبه رو شدم که مثل دیگر نیروها برای شرکت در عملیات آماده شده است. او حال و هوای روحانی خاصی داشت با نگاه به چشمانش به یاد دعایی که در سازمان سپاه یاسوج کرده بود افتادم در همان لحظه دلم با گواهی شهادتش لرزید و با اطمینان قلبی به یکی از همرزمانش گفتم امشب سید عطاء اله شهید می‌شه و با حالی منقلب بدون دیدار با پدرم به هویزه برای شرکت در عملیات آن منطقه برگشتم. چند روز بعد از عملیات از همرزمان سید عطاءاله شنیدم اولین کسی که در آن عملیات بر روی مین پیکرش تکه‌تکه شده و به شهادت رسیده سید عطاءاله بود پدرم نیز در آن عملیات موفق شده بود به تنهایی ۸۰ نفر از نیروهای عراقی را به اسارت خود درآورد من شهید سید

۱. آیت الله قربانعلی شهمیری سال ۱۳۱۸ در روستای مسلم آباد نیشابور به دنیا آمد. او سال ۱۳۷۶ از حوزه انتخابیه‌ی کرمان به نمایندگی دوره‌ی سوم مجلس خبرگان برگزیده شد و سال ۱۳۹۹ به رحمت حق پیوست.

عطاءاله را در هنگام زیارت امام رضا علیه‌السلام مستجاب الدعوه خطاب می‌کنم.

**راوی حجت الاسلام و المسلمین سید قاسم زکی‌پور هم‌ولایتی و دوست شهید سید عطاءاله غریبی**

تابستان ۱۳۵۹ که به اتفاق خانواده به منظور کوچ ییلاقی سه ماهه در کوه دنا ساکن شده بودیم با نوجوان زیبارویی آشنا شدم او را در نقطه‌ای از طبیعت بسیار زیبای کوه ملاقات کردم و با او هم صحبت شدم او بسیار خوشرو و خوش اخلاق بود و آنقدر ساده و صمیمی رفتار می‌کرد که انگار از سال‌ها قبل با همدیگر آشنایی داشتیم بر روی تخته سنگی بزرگ نشستیم و نام و مشخصات همدیگر را پرسیدیم او خودش را سید عطاء اله غریبی معرفی کرد. سنش دو سالی از من بیشتر بود و در مدرسه‌ی راهنمایی درس می‌خواند من نیز در مقطع ابتدایی تحصیل می‌کردم او با نگاه و اشاره کردن به زیبایی‌های طبیعت به من گفت ببین خداوندی که همه‌ی موجودات رو خلق کرده چطور به هر کدوم توانایی‌ها و زیبایی‌های منحصر به فردی داده به این پرنده‌های زیبایی که تو آسمون پرواز می‌کنن نگاه کن حیف نیست ما آدما این موجودات زیبا رو شکار کنیم؟ من حیوونا و پرنده‌ها رو خیلی دوست دارم و از شکار بیزارم من از صحبت‌هایش لذت می‌بردم و تحت تأثیر او و احساسات لطیفش قرار گرفتم از آن روز او برایم دوستی ارزشمند بود و برای دیدار دوبارهاش لحظه شماری می‌کردم سال‌ها بعد من تحصیلات خود را در حوزه‌ی علمیه‌ی قم دنبال کردم و از خبر جبهه رفتن سید عطاء له باخبر بودم در اردیبهشت ماه ۱۳۶۱ سید عطاءاله و چند نفر از همکاران ده بر آفتابی‌اش مرخصی گرفته و به ده بر آفتاب آمدند آن روز در کنار رودخانه‌ی روستا آن‌ها را ملاقات کردم هنگام نماز ظهر با آب رودخانه وضو گرفتیم و در یک زمین سرسبز در حیاط بزرگ یک خانه‌ی مخروبه‌ی ده بر آفتاب به امامت اینجانب به نماز ایستادیم پس از نماز با دوربین عکاسی‌اش عکس یادگاری گرفتیم و از همدیگر خدا حافظی کردیم ارتباط قلبی عجیبی با او گرفته بودم و در مقابلش احساس کوچکی می‌کردم در اردیبهشت ماه ۱۳۶۱ با خبر شهادتش از طریق مردم روستا مواجه شدم بسیار تحت تأثیر قرار گرفتم و هر بار دلتنگش می‌شدم به زیارت او در گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب می‌رفتم و ساعت‌ها با او صحبت می‌کردم سه سال بعد از شهادتش که برای اعزام به مناطق جنگی به سپاه پاسداران شهر یاسوج مراجعه کرده بودم حجت الاسلام عبداله میثمی به یاد او در جمع رزمندگان اینگونه سخن گفت: سید عطاء اله غریبی گل خندان سپاه بود. او پس از پیروزی انقلاب جذب سپاه شد. لباس سبز پاسداری برازنده‌اش بود او جوان صالح و با تقوایی بود که در زیر سایه‌ی پدر و مادری پاک و بی‌آلایش پرورش یافته بود و با دیگر جوانان شهید هم‌ولایتی‌اش همچون سیدعبدالحسین ولی پور، سید داود حسینی، شهید سید علی ضامن حسینی و سید حمید عباسی انقلاب را همراهی کردند آن‌ها در تظاهرات مردم انقلابی نیز حضور فعال داشتند.

با توجه به پیوند قلبی‌ام با شهید سید عطاءاله در بسیاری از مراحل و سختی‌های زندگی‌ام حضور او و مددش را احساس می‌کنم در سال ۱۳۹۷ در بیمارستان شریعتی تهران تحت عمل جراحی قرار گرفتم چند روز بعد در غروب تاسوعای حسینی از بیمارستان مرخص شدم و با کمک نزدیکانم به منزلم در شهر قم منتقل شدم با توجه به سفارش پزشکان به مدت ۴ ماه اجازه‌ی صحبت با هیچ کسی را نداشتم با افراد خانواده ارتباط بسیار محدودی داشتم اما کسی که در آن روزها شب و روز در کنارم حضور داشت و با سخنان تأثیر گذارش آن لحظات سخت را برایم آسان و شیرین می‌ساخت روح مطهر سید عطاء اله بود. او ساعت‌ها در کنارم حاضر می‌شد و با حضور ملکوتی‌اش اشکانم را بی‌اختیار جاری می‌کرد.

# هشتمین شهید، سید عزیز عباسیان

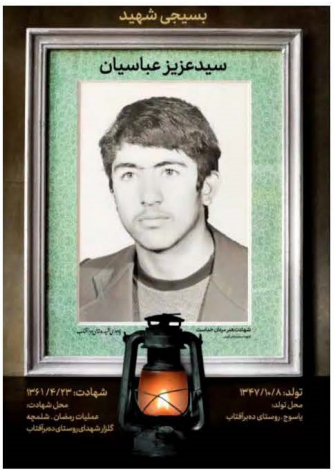


نام :سید عزیز

نام خانوادگی: عباسیان

نام پدر: سید عارتی

تاریخ تولد: ۱۳۴۷/۱۰/۰۸

تاریخ تولد: روستای ده بر آفتاب

محل تولد: روستای ده بر آفتاب

وضعیت تأهل: مجرد

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۰۴/۲۳

محل شهادت: عملیات رمضان شلمچه

زیارتگاه گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب

هشتم تیرماه ۱۳۴۷ سومین فرزند سید غارتی[۱] و بی‌بی جان بگم[۲] در منطقه‌ی قشقلاقی کوه دلی از توابع روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. سید غارتی نام نیکوی پسرش را با شکرگزاری به درگاه ایزدمنان با مشورت خانواده و نزدیکان عزیز نهاد. سید عزیز سال‌های شیرینی کودکی‌اش را در مناطق ییلاقی ده بر آفتاب و ارتفاعات زیبا و خوش آب و هوای کوه دلی و مناطق قشلاقی ده بر آفتاب در کنار خانواده‌ی گرم و صمیمی‌اش گذراند و در سن هفت سالگی در مدرسه‌ی ابتدایی ده بر آفتاب مشغول به تحصیل شد. اما از آنجا که درآمد اندک پدر که از راه کشاورزی و دامداری بدست می‌آمد جوابگوی نیازهای خانواده و مخارج تحصیلش نبود در روزهای تعطیل به شهر یاسوج می‌رفت و با همان سن کم با روحیه‌ی مسئولیت‌پذیری و تلاشگری خود در یک رستوران کارگری می‌کرد و مخارج تحصیل خود را تأمین می‌نمود او در این میان نیز با فعالیت‌های انقلابی مردم بر علیه رژیم شاهنشاهی آشنا شد و با جوهره‌ی ایمان و اعتقاداتش و با بینش و بصیرتی فراتر از سن و سال خود به پیروی از رهنمون‌های

۱. مرحوم سید غارتی عباسیان پدر شهید سید عزیز عباسیان در گذشته‌ی بیست سرم آبان ماه ۱۳۸۵
۲. مرحومه سیده جانیگم حسینیان مادر شهید سید عزیز عباسیان حدود دو ماه پس از مصاحبه‌ی حضوری با اینجانب (نویسنده‌ی کتاب) در بیست ششم مراد ماه ۱۴۰۰ به رحمت ایزدی پیوست.

امام خمینی رحمه‌الله همواره در فعالیت‌های بسیجی مدرسه و راهپیمایی‌های انقلابی شرکت می‌کرد و هر چند به سن تکلیف نرسیده بود با الگو گرفتن از بزرگان خانواده و بزرگان دین واجبات دینی را همچون نماز و روزه به جا می‌آورد. او پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران و به پایان رساندن تحصیلات ابتدایی دست از تحصیل کشید و با جدیت بیشتری نسبت به گذشته در شهر یاسوج مشغول به کار شد.

با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران و اعزام افراد شهر و روستا به جبهه‌های جنگ سید عزیز با توجه به اعتقادات خود همواره از جهاد به عنوان وظیفه‌ی دینی مسلمانان در جمع دوستان و خانواده سخن می‌گفت و با تأثیر از هم‌ولایتی‌های رزمنده‌اش و همین‌طور برادر بزرگتر خود سیدایوب که خود به جبهه اعزام شده بود دست از تحصیل کشید و تصمیم خود را برای رفتن به میدان جنگ با خانواده مطرح کرد اما به دلیل وابستگی زیادی که پدر و مادرش نسبت به او در دل داشتند و همین طور عدم حضور برادرش سیدایوب در منزل با او مخالفت کردند اما آنقدر عشق حضور و احساس وظیفه در مقابل پاسداری از خاک وطن در وجودش پر رنگ شده بود که با وجود نگرانی‌های خانواده در حالی که ۱۳ سال بیشتر نداشت به پایگاه‌های بسیج و سپاه پاسدارن شهر مراجعه کرد و وقتی به دلیل نداشتن سن کافی با اعزام او موافقت نشد نیز دست از هدف خود نکشید و بدون اینکه با کسی مشورت کند بدون اطلاع افراد خانواده برای دومین بار با در دست داشتن شناسنامه‌ی سیدایوب که خود در آن روز از رزمندگان حاضر در مناطق عملیاتی بود به سازمان سپاه مراجعه کرد و از آنجایی که قد نسبتا بلندی داشت موفق شد بدون اینکه کسی از رازش با خبر شود به عنوان نیروی بسیجی به منظور گذراندن دوران آموزشی به شهر شیراز اعزام شود. البته فردای آن روز پدرش از این راز با خبر شد و به دلیل نگرانی از سن کم و ناتوانی جسمی او به دنبالش تا شهر شیراز رفت و او را با زحمت و خواهش به منزلش در روستا برگرداند. اما سید عزیز که برای تحقق آرمان‌هایش سر از پا نمی‌شناخت همان روز اول در منزل با بی‌قراری به پدرش گفت اگه صد بار دیگه هم منو برگردونی من باز هم برمی‌گردم و شب و روز به دنبال فرصت دیگری برای رفتن به میدان جنگ بود تا اینکه بالاخره با پافشاری بر تصمیم خود موفق به تحقق هدف خود شد و رضایت پدر و مادرش را گرفت

او پس از پایان دوران آموزشی خود در شهر شیراز شانزدهم خردادماه ۱۳۶۱ به مناطق عملیاتی شهر اهواز اعزام شد و به عنوان تک تیرانداز در گردان ۹۳۳ از لشکر ۱۹ فجر تیپ امام سجاد علیه‌السلام به طور فعال و شجاعانه در مقابل نیروهای عراقی سینه سپر کرد و جنگید او سرانجام پس از ۳۷ روز دفاع شجاعانه از خاک وطن و حضور در مناطق جنگی بیست و سوم تیرماه ۱۳۶۱ در حالی‌که ۱۴ سال بیشتر نداشت به عنوان نیروی آرپی‌جی‌زن در عملیات برون مرزی رمضان واقع در شلمچه شرکت کرد و پس از ساعت‌ها

تلاش و مقاومت در مقابل نیروهای بعثی در حالی‌که با دیگر نیروهای گردان به منظور تصاحب در مرزی مناطق مین‌گذاری شده را طی می‌کرد در صد متری در مرزی ایران و عراق مورد آسیب شدید موج انفجار قرار گرفت و به یاران شهیدش پیوست[۱]

## نامه‌ی سید عزیز عباسیان در دوران دفاع مقدس

بسم الله الرحمن الرحیم

خدمت پدر و بزرگوارم و مادر گرامی‌ام و خواهرانم و برادرانم سلام و سلامتی شما را از درگاه خداوند متعال خواهان و خواستارم و باری اگر جویای احوال‌پرسی اینجانب باشید الحمد الله که یکی از نعمت‌های خدا است حاصل و برقرار است و ملالی صورت پذیر نیست جز دوری شما و از اینکه از شما خداحافظی نکردم پوزش می‌طلبم به تمام فامیل‌ها و تمام همسایه‌ها سلام می‌رسانم و امیدوارم که زندگی پر از مهر و محبت خودشان را ادامه دهند و در ضمن من با شناسنامه ایوب به جبهه آمدم به تمام برادران علی دوست، محمد حسینیان، حاکم حسینی، افضل، محمد رحیم، اله داد و احمد علی نصیب سلام می‌رسانم عباسپور و خسرو و چراغعلی و کریم به ما سرزدند و همه سلام می‌رسانند.

**والسلام. سید عزیز عباسیان**

## اطلاعات ایثارگری برادران شهید سید عزیز عباسیان

سید ایوب عباسیان برادر شهید سید عزیز سوم آذرماه ۱۳۴۴ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۵۰ ماه در مناطق جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله طریق القدس به عنوان نیروی بسیجی رمضان به عنوان تک تیرانداز کربلای ۴ و ۵ در تیپ المهدی عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف از خاک وطن دفاع کرده است. او سه بار در سه عملیات بستان و رمضان و کربلای ۴ مجروح شد و جانباز ۲۵ درصد این جبهه‌ها و پاسدار بازنشسته است.

**راوی مرحومه سیده جان بَگُم حسینیان، مادر شهید سید عزیز عباسیان در زمان حیات**

جنگ بود و تعداد زیادی از مردم مؤمن روستایمان ده بر آفتاب مانند دیگر مردان شجاع کشور پشت سر هم به جبهه اعزام می‌شدند. می‌دانستم امام خمینی رحمه‌الله‌علیه دستور داده جوانان جبهه‌ها را پر کنند و تکلیف جهاد بر همه واجب است اما وقتی پسرم سیدایوب حرف رفتن را پیش کشید دلم لرزید مادر بودم و نمی‌توانستم دوری از جگر گوشه‌ام را تحمل کنم تصمیم خیلی سختی بود باید میان احساس و وظیفه‌ام یکی را انتخاب می‌کردم روزهای اول با اعزام او مخالفت کردم و تصمیم گرفتم پسرم را در خانه نگه دارم اما وقتی با اصرار او مواجه شدم و خودم را با دیگر مادران صبور آبادی مقایسه کردم

۱. به نقل از سید ایوب عباسیان برادر شهید عزیز عباسیان

به رضایت خدا رضایت دادم و با اعزامش موافقت کردم و او را با دعا و صلوات عازم میدان جنگ کردم. اما هنوز چند ماهی از رفتن او نگذشته بود که شور رفتن در وجود پسر کوچکترم سید عزیز هم جوشید. سید عزیز ۱۳ سال بیشتر نداشت دیگر محال بود به اعزام او هم رضایت می‌دادم او باید درس می‌خواند برایش آرزوهای زیادی داشتم اما در وجود او میلی بیدار شده بود که با هیچ حرفی خواب نمی‌رفت هر چقدر از مطرح کردن حضورش در جبهه می‌ترسیدم و با تصمیمش مخالفت می‌کردم او بیشتر بر تصمیمش مصمم می‌شد. ترس و اضطراب عجیبی به جانم افتاده بود دست به دامن ریش سفیدان آبادی شدم تا او را مجاب کنند با آن سن کم فکر رفتن از جبهه را از سرش بیرون کند اما آن‌ها هم تأثیری در تصمیم و افکار او نداشتند تا اینکه یک روز شناسنامه‌اش را برداشت و گفت می‌رم برای رفتن به جبهه نام‌نویسی کنم.» سپس به شهر یاسوج رفت دل توی دلم نبود آرزو می‌کردم با اعزام او موافقت نشود. همان هم شد وقتی به خانه برگشت از حال زار و چهره‌ی غمگینش حدس زدم تیرش به سنگ خورده باشد از او پرسیدم چی شد؟ اسم نوشتی؟ با ناراحتی شناسنامه‌اش را به گوشه‌ی اتاق پرت کرد و گفت «نه می‌گن ۱۳ سال کمه، سینت نمی‌رسه». دلم آرام گرفت و نفس راحتی کشیدم از آن روز او غمگین و ناراحت بود و من از اینکه او را در کنار خود داشتم آرام و آسوده خاطر بودم او به مدرسه می‌رفت و سرش با درس و کتاب‌هایش گرم شده بود دیگر از رفتن حرفی نزد و همه چیز به روال عادی برگشت سیدایوب هم هر سی چهل روزی یک بار به مرخصی می‌آمد و با خود شادی را به خانه می‌آورد تا اینکه یک روز یکی از دوستان نزدیک سید عزیز بعد از تایم مدرسه پریشان و مضطرب به خانه‌مان آمد. از اینکه عزیز همراهمش نبود تعجب کردم از او پرسیدم: «سید عزیز کجاست؟ چیزی شده؟ او با صورت رنگ پریده و صدای لرزان گفت: سید عزیز رفت جبهه به من گفت به شما بگم نگران نباشید و حلالش کنید باورم نمی‌شد. خانه دور سرم چرخید و چیزی نمانده بود از حال بروم برایم عجیب بود چطور او را با آن سن کم پذیرفته بودند از آن روز یک چشمم اشک بود و یک چشمم خون از طرفی به شجاعت و غیرت و مردانگی پسرانم افتخار می‌کردم از طرفی درد دوری و دلتنگی و نگرانی قلبم را آزار می‌داد مجبور بودم با شرایط کنار بیایم و آن‌ها را به خدا بسپارم اما دلشوره امانم نمی‌داد همسرم را در پی سید عزیز فرستادم تا او را به خانه برگرداند وقتی او با سید عزیز به خانه برگشت بسیار خوشحال شدم اما خود او از بابت برگشتش به خانه بسیار غمگین و ناراحت بود مرتب به من و پدرش التماس می‌کرد که که اگر بار دیگر مسئولین اعزام نیرو شرایط سنی‌اش را پذیرفتند رضایت دهیم به جبهه برود. نمی‌توانستم غم و ناراحتی‌اش را ببینم برای اینکه آرامش کنم با او موافقت کردم و او با خوشحالی به سازمان بسیج شهر یاسوج مراجعه کرد و برخلاف تصورم به جبهه اعزام شد هنوز یک ماه بیشتر از

اعزام او به جبهه‌های جنوب نگذشته بود که چند نفر نیروی سپاهی خبر شهادتش را برایمان آوردند. شهادت پسر عزیزتر از جانم برایم خیلی سخت و دردناک بود اما من باید شان مادر شهید را حفظ می‌کردم و صبورانه واقعیت را می‌پذیرفتم وقتی پیکر پسر شهیدم را به شهر یاسوج آوردند برای وداع با او رفتم صورت سرد نوجوانش را بوسیدم و او را به خدا سپردم در مدارک و وسایلش شهید شناسنامه‌ی سیدایوب را به جای شناسنامه‌ی خودش از مسئولین سپاه تحویل گرفتیم آن روز متوجه شدیم پسر قهرمانم برای رسیدن به هدفش با شناسنامه‌ی برادر بزرگترش سیدایوب که خود او هم در آن زمان در جبهه حضور داشت در سازمان اعزام نیرو ثبت نام کرده و به جبهه اعزام شده است. من به شجاعت و مردانگی‌اش افتخار می‌کنم

**راوی سید محمد حسینیان[۱] دایی و همرزم شهید سید عزیز عباسیان**

به اتفاق تعدادی از دوستان هم‌ولایتی‌ام از جمله سید عزیز عباسیان سید افضل فتاحیان[۲]، سیدرحیم حسینی مطلق[۳]، سید محمد رحیم نصیب[۴]، سیداله داد منصور زاده[۵]، سید خسرو حسینی[۶]، سید احمد علی نصیب[۷]، سید حاکم حسینی[۸]، شهید نجاتعلی نیکونژاد[۹] و شهید سید جابر عوض پور[۱۰] و تعدادی از نیروهای لشکر ۱۹ فجر در عملیات رمضان واقع در منطقه‌ی کوشک خوزستان به منظور تصاحب در و منطقه‌ی مثلثی که در قسمتی از خاک بصره بود، شرکت کردیم مسئولیت معاون واحد اطلاعات عملیات و واحد تخریب خنثی سازی مین با من بود نیروهایمان در قسمتی از زمین منطقه دو نوار سفید کشیده بودند تا در راه باریکه‌ی وسط دو نوار مین‌های کارگذاری

---

۱. پاسدار سید محمد حسینیان سوم فروردین ماه ۱۳۴۴ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۷۸ ماه و ۴ روز به عنوان نیروی تک تیرانداز و آرپی‌جی‌زن در مناطق عملیاتی جنوب کشور از خاک وطن دفاع کرد و با شرکت در عملیات‌های ثامن الائمه رمضان خیبر بدر کربلای کربلای ۱۰ کربلای ۵ از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۳۸ درصد این جبهه‌هاست.

۲. پاسدار سید افضل فتاحیان فرزند سید صفدر در پنجم شهریور ماه ۱۳۴۵ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۴۸ ماه در مناطق جنگی جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله عملیات رمضان کربلای، کربلای ۱۰ و .... از خاک ومن دفاع کرد. ایشان جانباز ۲۰ درصد و بازنشسته‌ی سپاه است.

۳. مرحوم سید رحیم حسینی مطلق فرزند سید میر نادر سال ۱۳۴۱ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. ایشان در سال‌های جنگ ایران و عراق در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله فتح خرمشهر حضور فعال داشته است. او ۱۲ مرداد ۱۳۶۱ در گذشته است.

۴. به ذکر مشخصات دکتر سید محمدرحیم نصیبی به عنوان راوی در صفحات پیش رو پرداخته شده است.

۵. السید اله داد منصور زاده سال ۱۳۴۰ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۳ ماه در مناطق جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله عملیات رمضان از خاک وطن دفاع کرد.

۶. ۱۹۹ به ذکر مشخصات دکتر سید خسرو حسینی به عنوان راوی در صفحات پیش رو پرداخته شده است.

۷. سید احمد علی نصیب فرزند سید ابو محمد اول دی ماه ۱۳۴۳ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ تحمیلی عراق علیه ایران به مدت ۱۴ ماه در مناطق جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله عملیات رمضان، فار والفجر ۲ و .... از خاک رمان دفاع کرد. ایشان پاسدار بازنشسته است.

۸. به ذکر مشخصات سید حاکم حسینی به عنوان راوی در صفحات پیش رو پرداخته شده است.

۹. شهید نجانعلی نیکونژاد از شهدای ده بر آفتاب است.

۱۰. شهید سید جابر عوض‌پور از شهدای روستای ده بر آفتاب است.

شده‌ی عراقی‌ها را خنثی کنیم و به آرامی به سمت قسمت جلویی در پیش برویم صد متری خاک عراق با شلیک بی‌وقفه‌ی رگبار ۴ لول عراقی‌ها همه در پشت خاکریز بلندی پناه گرفتیم سید عزیز از پشت خاک‌ریز با آرپی‌جی روی شانه‌اش با دیگر نیروها به سمت عراقی‌ها شلیک می‌کرد. نیم ساعتی در میدان مین گرفتار شده بودیم که فرمانده گفت کی می‌تونه همراه من به سمت جلو حرکت کنه؟ من و یکی دیگر از نیروها که به آن منطقه آشنایی داشتیم داوطلب شدیم و به همراه فرمانده در حالی‌که به سمت عراقی‌ها شلیک می‌کردیم با احتیاط جلو رفتیم تعدادی از نیروهای عراقی در وسط در کانالی حفر کرده و تعداد زیادی از نیروهایمان را در آن محدوده شهید کرده بودند با شلیک آرپی‌جی نیروهای ما عراقی‌ها از کانال بیرون زدند و پا به فرار گذاشتند. ما نیز به دنبال آن‌ها تا دکل دیده بانی پیش رفتیم تعدادی از نیروهایمان که پیش از ما به سلامت به آن محدوده رسیده بودند چند نیروی عراقی را اسیر کرده بودند به آن‌ها ملحق شدیم اما باز هم تعدادمان برای تصاحب در و مثلثی یعنی قسمتی از منطقه که عراقی‌ها بر روی سه قسمت از خاکریز آن سه تانک قرار داده بودند کم بود؛ بنابراین به انتظار آمدن نیروهای پشتیبانی تا صبح روز بعد ماندیم اما وقتی از آمدن آن‌ها ناامید شدیم به ناچار با همان تعداد کم پیشروی کردیم حدود ساعت ۱۱ صبح به قسمت انتهایی در رسیدیم اما به دلیل شلیک ضدهوایی عراقی‌ها موفق نشدیم تا مثلثی پیش برویم و به ناچار به عقب برگشتیم با نزدیک شدن به نیروهای لشکر در میدان مین به نجاتعلی روبه رو شدم که با غم و اندوه در وسط در در زیر سایه‌ی باریک یک میله‌ی آهنی دراز کشیده بود. او تا مرا دید بغضش ترکید و با چشمان خیس خبر شهادت سید عزیز را به ما داد.

**راوی سید افضل فتاحیان همرزم و هم‌ولایتی شهید عزیز عباسیان**

با مشورت تعدادی از دوستان هم‌ولایتی‌ام از جمله سید حاکم حسینی، سید خسرو حسینی، سید محمد حسینیان، سید محمد رحیم نصیب، سید علی دوست فتاحیان[1]، نجاتعلی نیکونژاد و سیداله داد منصورزاده تصمیم اعزام به جبهه را گرفتیم و همگی با هم دست از تحصیل در مدرسه‌ی راهنمایی شهید احمد کشوری ده بر آفتاب کشیدیم در روز اعزام سید عزیز عباسیان و سید احمد علی نصیب نیز به جمع ما پیوستند. بدین ترتیب همگی به سازمان بسیج مراجعه کردیم البته از میان ما سید خسرو و سید محمد سابقه‌ی اعزام قبلی به جبهه داشتند تحت نظر نیروهای منطقه‌ی ۹ به شیراز پادگان شهید مسگر اعزام شدیم و پس از سازماندهی دو روزه به وسیله‌ی هواپیما به شهر امیدیه‌ی

۱. سید علی دوست فتاحیان در تیرماه ۱۳۳۸ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۶ ماه در جبهه‌های جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله رمضان از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۵ درصد و بازنشسته‌ی سازمان علوم پزشکی شهر یاسوج است.

اهواز و از آنجا به وسیله‌ی اتوبوس به پادگان شهید باهنر اهواز اعزام شدیم حدود یک ماه در آنجا سازماندهی شدیم و در انتظار دستور برای شرکت در عملیات رمضان ماندیم سپس همه‌ی ما به جز سید علی دوست که به گردان شهید صحرائیان پیوست در تیپ ۳۳ المهدی گردان امام سجاد علیه‌السلام به عنوان گروهان آرپی‌جی‌زن ضدزره سازماندهی شدیم سید حاکم و سید خسرو و سید محمد و سیداله داد به عنوان آرپی‌جی‌زن انتخاب شدند و من و سید عزیز و سید احمد علی و نجاتعلی و سید محمد رحیم کمک آرپی‌جی‌زن آن‌ها شدیم. ۲ روز تحت آموزش شلیک آرپی‌جی و شناخت تجهیزات قرار گرفتیم در حین آموزش سید عزیز که از همه‌ی ما سن کمتری داشت و از روحیه‌ی بسیار خوبی برخوردار بود با لحن شوخی گفت بچه‌ها من تو این عملیات شهید می‌شم. همه‌ی ما هم با خنده و شوخی سربه سرش گذاشتیم و به او گفتیم از این خبرا نیست خیلی‌ها جلوتر از تو توی صف انتظارن

شب عملیات نزدیک به خط مقدم خودی درون کانال‌هایی با عرض یک متر و طول ۳۰ متر طول پریدیم و به حالت آماده باش نشسته تا اذان صبح منتظر ماندیم سپس با دیدن ماشین‌های تویوتا که برای حمل رزمندگان به نقطه مرزی آمده بودند از کانال‌ها بیرون زدیم و سوار بر آن‌ها به سمت نقطه‌ی مرزی حرکت کردیم تویوتای ما ده بر آفتابی‌ها در جلوی سایر افراد گردان که اکثریتش را نیروهای استان بوشهر و فارس تشکیل می‌داد حرکت می‌کرد حدود اذان صبح به نقطه‌ی مرزی رسیدیم نیروهای خط شکن پیش از ما از خط خودی عبور کرده و خط مستقیم عبور را شکسته بودند. البته عراقی‌ها مرتب در سمت چپ و راستمان با تیربار و دوشکا شلیک می‌کردند ناگهان گلوله‌ای به لاستیک تویوتایمان برخورد کرد و ماشین از حرکت ایستاد من و سید محمدرحیم و سید حاکم و سید عزیز از یک سمت ماشین پایین پریدیم و دیگر بچه‌ها از سمت دیگر ماشین پایین پریدند ناگهان صدای انفجاری در چند متریمان به گوشمان رسید. سید عزیز روی زمین افتاده بود و فریاد می‌زد: «سوختم سوختم» همه‌ی ما هم‌ولایتی‌ها دور او جمع شدیم لباس‌هایش را از تنش بیرون آوردیم و همه جای جسمش را بررسی کردیم اما اثری از زخم و سوختگی در او ندیدیم در واقع او دچار موج گرفتگی شدید انفجاری در نزدیکی‌اش شده بود و از درون می‌سوخت به سرعت به نیروهای آمبولانس پشت سرمان اطلاع دادیم که او را به عقب خط انتقال دهند تازه متوجه شده بودیم که در میدان مین گفتار شده‌ایم و امکان پیشروی به سمت خط دشمن را نداریم؛ بنابراین در آن دشت صاف پشت تنها تپه‌ی کوچکی در چند متریمان پناه گرفتیم ساعتی بعد پاسداری به ما رسید و تعدادی از مین‌ها را خنثی کرد و برایمان معبری رو به جلو باز کرد به خط عراقی‌ها رسیدیم و بدون اینکه متوجه شده باشیم از فرمانده و سایر نیروها فاصله گرفته‌ایم برای خفه کردن آتش عراقی‌ها در سمت چپ خط با آرپی‌جی

شلیک می‌کردیم و جلو می‌رفتیم. تعدادی از عراقی‌ها لباس‌های نظامی‌شان را از تنشان بیرون آورده بودند و با زیر پیراهن‌های سفید تنشان تسلیممان شدند. کم‌کم تعدادی از نیروهای گردان و دیگر گردان‌ها به ما ملحق شدند. گمان می‌کردیم نیروهای خط شکن تمام مسیر پیشروی را آزاد کرده‌اند اما این چنین نبود و تنها بخش کوچکی آزاد شده بود. در مسیر حرکت به سمت مثلثی‌ها یک دستگاه تانک پیام بی‌خودی از پشت سرمان به ما رسید و یکی از سرنشینانش به ما گفت سوار شید می‌خواستیم سوار شویم اما وقتی من گفتم سوار نشید اگه تانک زده بشه همه‌ی ما ده بر آفتابی‌ها همزمان شهید می‌شیم. هیچ کس به جز سیداله داد سوار نشد پیام بی‌حرکت کرد اما هنوز چند متری جلوتر نرفته بود که با اصابت توپی به دیواره‌ی آن همه‌ی سرنشینانش به روی زمین پرت شدند به سمت آن‌ها دویدیم حال سیداله داد خوب بود و دیگر سرنشینان نیز کمی مجروح شده بودند؛ بنابراین به حرکتمان ادامه دادیم سرانجام به مثلثی‌ها رسیدیم به محلی که یگان‌های عراق با توپخانه شان در آنجا مستقر بودند و آتش بارشان از آن نقطه همه‌ی منطقه را پوشش می‌داد عراقی‌ها پیش از رسیدن ما آنجا را تخلیه کرده بودند. سنگرهایشان را گشتیم آن‌ها رادیوی روشنشان را هم رها کرده و پا به فرار گذاشته بودند احساس پیروزی می‌کردیم و گمان می‌کردیم به خوبی عمل کرده‌ایم که ناگهان پاسداری به ما رسید و گفت: اینجا چیکار می‌کنید؟ فوری برگردید عقب به سرعت راه آمده را که حدود ۲۰ کیلومتر بود در اوج گرما و خستگی در پیش گرفتیم و به عقب برگشتیم. در طول مسیر برگشت شلیک موشک‌های تاب عراقی و توپ و گلوله شدت گرفت. سید حاکم و چند نفر دیگر در مسیر یک دکل دیده بانی را هدف گرفتند و دکل با شلیک آرپی‌جی فرو ریخت به خط دشمن رسیدیم و در آنجا مستقر شدیم. در همان دقایق اول با خبر جانسوز شهید عزیز که تا آن لحظه به زنده ماندنش امیدوار بودیم مواجه شدیم.

**راوی سید حاکم حسینی [1] همرزم شهید سید عزیز عباسیان**

به همراه تعدادی از همرزمان و دوستان هم‌ولایتی‌ام از جمله سید عزیز عباسیان، سید محمد حسینیان، سید افضل فتاحیان، سید محمد رحیم نصیب، سیداله داد منصورزاده و شهید نجاتعلی نیکونژاد و .... از یاسوج به پادگان شهید دستغیب شیراز و از آنجا به وسیله‌ی هواپیما به شهر امیدیه و سپس به وسیله‌ی اتوبوس به پادگان شهید باهنر اهواز اعزام شدیم. در آنجا به مدت یک ماه دوره‌ی

۱. سید حاکم حسینی همرزم شهید سید عزیز عباسیان در هشتم اسفند ۱۳۴۴ در روستای ده بر آفتاب شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۵۷ ماه در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور از جمله جفیر شلمچه جزایر مجنون طلائیه آبادان جزیره مینو، زبیدات، مهران، فاو، مهاباد روستای قم قلعه در مهاباد سردشت سقز، بوالحسن، مقر گردو، مناطق شاشو، دو قلو، تپه جنگلی، گوجار و دره قامیش حضور فعال داشته و با شرکت در عملیات‌های رمضان خیبر بدر کربلای ۱ کربلای ۵ والفجر ۳، والفجر ۸ از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۲۵ درصد است.

آموزش نظامی و عقیدتی سیاسی را پشت سر گذاشتیم سید عزیز فردی خوشرو و خوش خنده بود و در مرام و رفاقت و اخلاق سرآمد همه‌ی رزمندگان بود به گونه‌ای که همه‌ی نیروها حتی فرمانده گروهان را در مدت آن یک ماه مجذوب صمیمیت و مهربانی خود کرده بود در اردیبهشت ماه ۱۳۶۱ برای شرکت در عملیات رمضان در تیپ ۳۳ المهدی، گردان ضدزره به فرمانده‌ی آقای کیخازاده[۱] به منطقه‌ی کوشک در غرب جاده‌ی اهواز خرمشهر اعزام شدیم. با شروع عملیات رمضان در ساعت ۱۱ شب همه‌ی ما دوستان هم‌ولایتی در گردان ضدزره به عنوان آرپی‌جی‌زن و کمک آرپی‌جی‌زن برای مقابله با پاتک دشمن و شکار تانک‌های دشمن در منطقه‌ی رهایی گردان‌های عمل کننده به حالت آماده باش در انتظار دستور حرکت برای پشتیبانی گردان‌های عمل کننده ماندیم و با خدای خود راز و نیاز می‌کردیم و برای پیروزی گردان‌های پیشرو و شکستن خط دشمن دعا می‌کردیم سروصدای توپ و گلوله در همه‌ی منطقه پیچیده بود و گاه گاهی خمپاره‌ای در اطراف ما نیز به زمین می‌خورد حدود ساعت ۴ صبح دستور حرکت صادر شد گردان‌های عمل کننده قبل از اینکه به در برسند در میدان مین‌های فسفری و والمری به عرض حداقل ۲۰۰ متر و به امتداد خط پدافندی در کانال پشت میدان مین و نزدیک به در گرفتار شده بودند از همان ساعات اولیه‌ی عملیات همه‌ی نیروهای عراقی مستقر در آن منطقه در همین محور متمرکز شده بودند و با تعداد بیشمارشان در در با احداث سنگرهای بتنی هلالی شکل و کانال‌های پیچ در پیچ و سیم خاردار مجهز به تمام امکانات و سلاح‌های پیشرفته و تانک در مقابل نیروهای ما سد شده بودند و به وسیله‌ی تیربار و چهارلول در سنگرهای هلالی بر روی در بر سر نیروهای ما آتش می‌ریختند با این وجود تعداد کمی از نیروهای عمل کننده در گردانمان امام سجاد علیه‌السلام از میدان مین به سلامت عبور کردند و با نیروهای دشمن تا بن دندان مسلح در حال درگیری بودند من و هم‌ولایتی‌هایم سید عزیز عباسیان، سید افضل فتاحیان، سید محمد رحیم نصیبی، نجاتعلی نیکونژاد، سید محمد حسینیان، سید خسرو حسینی، سیداله داد منصورزاده و سید احمد علی نصیبی در گردان ضدزره سوار بر خودروی لندکروز تا میدان مین پیشروی کردیم دشمن که سعی داشت مانع ارتباط ما یعنی ارتباط نیروهای پشتیبانی با نیروهای عمل کننده از پشت در شود به سمتمان از سمت چپ در ۱۰۰ متری در با تیربار و چهارلول بی‌وقفه شلیک می‌کرد و امکان هر گونه حرکتی را از ما سلب کرده بود و اجازه‌ی نزدیک شدن به در را به ما نمی‌دادند ناگهان تعادل لندکروز به هم خورد و همه‌ی ما از لندکروز پایین پریدیم در همان لحظه صدای انفجاری شدید در چند متریمان از زمین بلند شد.

---

۱. راوی اسم کوچک ایشان را به خاطر نمی‌آورد.

در همین حین چشمم به سید محمد افتاد که به سمت در می‌دوید عراقی‌ها مثل دانه‌های باران به سمتش گلوله شلیک می‌کردند اما با وجود اینکه زمین اطرافش گلوله باران می‌شد هیچ تیری به او اصابت نکرد به سمت صدا چرخیدم سید عزیز روی زمین افتاده بود و فریاد زد: «سوختم سوختم» من و دیگر هم‌ولایتی‌ها به جز سید محمد که متوجه‌ی این اتفاق نشده و بلافاصله به سمت جلو دویده بود کوله‌های حاوی گلوله‌های آرپی‌جی‌مان را با فاصله از سید عزیز روی زمین گذاشتیم و همه جای جسمش را بررسی کردیم آثار زخم و خونریزی در او نبود. در واقع او دچار موج گرفتگی شده بود. کنار او که از درد به خود می‌پیچید بصورت درازکش مانده بودیم که دو پاسدار دوان دوان از سمت دژ به سمتمان آمدند. یکی از آن‌ها گفت: عجله کنید شماها زودتر باید به سمت در برید افراد تعاون برای حمل مجروحامیان و مجروحا رو به عقب بر می‌گردونن شرایط خیلی حساس و سختی بود با اینکه دل نگران سید عزیز بودیم و دل کندن از او برایمان سخت بود اما در آن شرایط بحرانی به ناچار باید او را به خدا و سپس به دست نیروهای حمل مجروحین می‌سپردیم و به سمت جلو می‌رفتیم. تیپ امام سجاد علیه‌السلام که از دو جناح چپ و راست در زیر آتش بودند تلفات بسیار بالایی دادند و با کمبود نیرو مواجه شدند. ما نیز در میدان مین گرفتار شده بودیم و به فکر چاره بودیم که ناگهان دو پاسدار با سرعت از سمت در به سمتمان آمدند و فریاد زدند: «میدون مینه از معبر خارج نشید به این سمت بیاین آرپی‌جی‌زن‌ها خودتونو به در برسونید تیربارچی‌ها دشمن رو بزنید و مثل دو فرشته‌ی نجات ما را به سمت در هدایت کردند. البته حجم آتش بسیار زیاد بود و هیچ سنگر یا خاکریز و پناهگاهی نبود که از دید دشمن پنهانمان کند؛ بنابراین روی زمین دراز کشیدیم و با هدایت آن دو پاسدار به صورت سینه‌خیز به سمت در حرکت کردیم چند متر که جلو رفتیم سید خسرو اولین تیربارچی دشمن را به رگبار بست. با این عمل سید خسرو و خاموش شدن آتش تیربارچی از فرصت کوتاه پیش آمده استفاده کردیم و بلافاصله بلند شدیم و شروع به دویدن کردیم اما طولی نکشید که با شلیک دیگر تیربارچیهای عراقی‌ها دوباره بر روی زمین دراز کشیدیم به هیچ کداممان تیری اصابت نکرد چند متری سینه خیز رفتیم سپس از جایمان بلند شدیم و به سمت در دویدیم بالاخره به سلامت به در رسیدیم و به نیروهای خط شکن که زودتر از ما به آنجا رسیده بودند ملحق شدیم نیروهای خط شکن با دیدن ما خوشحال شدند و ما نیز با دیدن آن‌ها و عراقی‌هایی که اسیر کرده بودند روحیه گرفتیم و با نیروی این احساس خوب سعی کردیم با هر وسیله‌ای که در دسترس داریم مثل پیشانی بند و چفیه‌هایمان دست‌هایشان را پشت سرشان ببندیم عراقی‌ها نسبت به ما جثه‌ی بزرگتر و هیکل درشت‌تر و سن و سال بیشتری هم داشتند. به همین دلیل وقتی می‌خواستم با جثه‌ی کوچکم دست‌های یک نفرشان

را از پشت ببندم دست‌هایش به هم نرسید در همین حین یکی از دو پاسداری که در میدان میدان ما را تا این نقطه هدایت کرده بود فریاد زد: «آرپی‌جی‌زن‌ها من و کمکی‌ام سید افضل پشت سر او ایستاده بودیم.

با دست آرام به پشت او زدم تا متوجه‌ی حضورم شود و سپس بلافاصله با راهنمایی او بر روی دژ و سپس به داخل کانال پیچ در پیچی پریدیم آن در و خط پدافندی برای عراقی‌ها از اهمیت بسیار بالایی برخوردار بود و یکی از مستحکم‌ترین خطوط پدافندی آن‌ها محسوب می‌شد؛ بنابراین با بیشترین امکانات و تجهیزات از آن محافظت می‌کردند. و به انواع سنگرهای بتنی هلالی که با کانال‌های پیچ در پیچ به هم وصل می‌شدند مجهز بودند تانک‌هایشان را نیز از راه دور از همین نقطه پشتیبانی می‌کردند. لذا من و تعدادی از نیروهایمان با هدایت آن پاسدار نترس و شجاع برای منهدم کردن سنگر عراقی‌ها بصورت دولا اما دوان دوان به جلو پیشروی کردیم حدود ۸۰ متری راه رفته بودیم که با صدای انفجار مهیبی در ۵ متری‌مان ایستادیم گردوخاک شدیدی از زمین بلند شد. کمی که گذشت متوجه شدیم یکی از افراد گردانمان در پشت سرمان به سمت اولین سنگر تیربارچی عراقی‌ها شلیک و آن را منهدم کرده است. از شدت خوشحالی بر روی در فریاد الله اکبر سر دادیم اکثر عراقی‌ها با این اتفاق وحشت زده شدند و بدون اسلحه و لباس نظامی با زیر پیراهن‌هایشان پا به فرار گذاشتند. تعدادی از آن‌ها هم که بر روی در باقی مانده بودند توسط نیروهای ما کشته شدند از اینکه توانسته بودیم به هدفمان نزدیک شویم و انتقام نیروهایمان که از ساعت ۱۱ شب تا آن لحظه در زیر آتش و رگبار عراقی‌ها ایستادگی کرده بودند را بگیریم انرژی گرفتیم و با خوشحالی در تعقیب عراقی‌های فراری از در سرازیر شدیم در همین حین یک خودروری تیوتای حامل کلمن آب که پرچم ایران بر رویش نصب شده بود از راه رسید و زودتر از ما به عراقی‌ها نزدیک شد. چند نفر از تویوتا بیرون آمدند و عراقی‌ها را اسیر کردند و به پشت در انتقال دادند تیپ الهمدی نیز که موفق شده بودند خطشان را بشکنند در سرازیری در به ما پیوستند تا نزدیکی ظهر در حال پیشروی به سمت مقر اصلی عراقی‌ها در حال پیشروی بودیم در طول مسیر در حال عبور از تانک‌ها و سلاح‌های رها شده‌ی عراقی‌ها بودیم که ناگهان زبیر بخشیان[1] درب یک نفربر عراقی را باز کرد. راننده‌ی تقریر دست‌هایش را روی سرش گذاشت و از نفربر بیرون آمد و گفت: «انا مسلم ماء ماء». سید خسرو حسینی قمقمه‌اش را روی دهان عراقی گذاشت و عراقی همه‌ی آبش را یک نفس سرکشید. در بین نیروهایمان امدادگر داشتیم و به وضعیت مجروحین رسیدگی

۱. شهید زبیز بخشیان فرزند سیامرد سال ۱۳۴۰ و در روستای گنجه‌ای شهر یاسوج متولد شد. او در خلال جنگ تحمیلی عراق علیه ایران با مسئولیت معاون اطلاعات عملیات تیپ ۱۰۰ انصار رسول الله از خاک وطن دفاع کرد و سرانجام در سن ۱۹ سالگی و در تاریخ۱۳۶۴/۱۱/۲۵ در منطقه‌ی جوانرود بر اثر اصابت تیر به شهادت رسید. زیارتگاه او در روستای گنجه‌ای است

می‌کردند و نیروهای حمل مجروح آن‌ها را بر روی برانکارد حمل می‌کردند.

گروه تبلیغات تیپ المهدی و تیپ امام سجاد برای حک کردن آرم سپاه مخصوص به تیپ خود بر روی تانک‌ها و سلاح‌های جامانده‌ی عراقی‌ها از همدیگر سبقت می‌گرفتند و وسایل غنیمتی را با حک کردن آرم مربوط به تیپ خود از آن خود می‌کردند گاهی پیش می‌آمد که بر روی هر سمت تانک اسم یک تیپ حک شده باشد. این اتفاق بسیار برای همه‌ی ما لذت بخش بود و شور و حال خاصی در میان رزمندگان به پا می‌کرد بالاخره به مقر و قرارگاه پشتیبانی اصلی عراقی‌ها مجهز به بهترین امکانات لجستیکی و انواع دفاتر و سنگرهای تجمعی و زیر زمینی و سایر تجهیزات رسیدیم در حال پاکسازی قرارگاه بودیم که سید افضل یک نارنجک به درون یک سنگر پرت کرد در همین حین یک سرباز عراقی در حالی که دست‌هایش را روی سرش گذاشته بود از سنگر بیرون آمد همرزممان خلیفه الوند خواه که در عملیات‌های قبل به شدت توسط عراقی‌ها مجروح شده بود با لحن شوخی گفت این اسیرو به من تحویل بدین این‌ها ۱۱ تیر کلاش به دست و پا و بدن من زدن حدود ساعت ۳ بعد از ظهر نیروهای تدارکاتی از راه رسیدند و برایمان آب و شربت و کیسه فریزرهای حاوی برنج و مرغ پخته شده آوردند در همین حین پاسدار هم‌ولایتی‌مان سید عبدالله عباسی[۱] به سمتمان آمد و با صمیمیت و مهربانی پرسید همه سالمید؟ گفتیم: «بله، الحمد الله فقط اول صبح، سید عزیز عباسیان تو میدون مین دچار موج گرفتگی شد و فریاد می‌زد سوختم سوختم متأسفانه از اون موقع دیگه از وضعیتش اطلاعی نداریم.» سید عبدل با بغض و ناراحتی گفت: سید عزیز تو همون میدون مین شهید شد با شنیدن این خبر حالمان دگرگون و اشک چشمانمان سرازیر شد.

**راوی دکتر سید خسرو حسینی[۲]، همرزم شهید سید عزیز عباسیان**

از بچگی دورادور با سید عزیز آشنایی داشتم او در ده بر آفتاب علیا زندگی می‌کرد و من در قسمت بندان ده بر آفتاب تا اینکه در مدرسه‌ی راهنمایی ده بر آفتاب علیا مشغول به تحصیل شدم و با او ارتباط دوستانه‌ای برقرار کردم او در کلاس اول راهنمایی تحصیل می‌کرد و من در کلاس سوم راهنمایی درس می‌خواندم سید عزیز در ادب و اخلاق جز بهترین شاگردان مدرسه و در مرام و معرفت زبانزد بود

---

۱. سید عبداله عباسی برادر شهید سید حمید عباسی سال ۱۳۳۹ در ده بر آفتاب متولد شد. او به مدت ۵۰ در مناطق کردستان علیه حزب کومله و دموکرات و پس از آن در جنگ تحمیلی عراق علیه ایران در مناطق غرب کشور در مرز ایران و عراق و پاسگاه شیخ سله و مناطق جنوب کشور با حضور در عملیات‌های رمضان بیت المقدس والفجر ۸ از خاک وطن دفاع کرد. او پاسدار ماه قبل از جنگ تحمیلی عراق علیه ایران بازنشسته‌ی سپاه تهران است.

۲. دکتر سید خسرو حسینی همرزم شهید سید عزیز عباسیان سال ۱۳۴۵ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در سال‌های جنگ تحمیلی عراق علیه ایران به مدت ۲۵ ماه در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور با شرکت در عملیات‌های مرحله‌ی آخر بیت المقدس، فتح خرمشهر، عملیات رمضان واقع در منطقه‌ی کوشک والفجر مقدماتی واقع در پاسگاه شهرانی ارتفاعات دو قلو .... از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز شیمیایی ۱۵ درصد است و با تحصیلات دکترای جامعه شناسی بازنشسته‌ی آموزش و پرورش شهر یاسوج است.

هنوز تحصیلات راهنمایی‌ام تمام نشده بود که عازم جبهه‌های جنگ شدم.

اولین باری که به جبهه اعزام شدم در عملیات فتح خرمشهر شرکت کردم و دومین بار به اهواز اعزام شدم در پادگان اهواز هنگام سازماندهی نیروها متوجه‌ی حضور تعدادی از هم‌ولایتی‌هایم از جمله سید عزیز شهید نجاتعلی نیکونژاد[1]، سید حاکم حسینی، سید افضل فتاحیان، سید محمد حسینیان و ... شدم از دیدن آن‌ها بسیار خوشحال شدم همگی در یک گردان سازماندهی شدیم و برای شرکت در عملیات رمضان به منطقه‌ی کوشک اعزام شدیم شبانه به سمت خط حرکت کردیم و در پشت یک خاکریز منتظر دستور حمله ماندیم از آنجا که شب عملیات بود و همه از احتمال شهادتشان آگاه بودند حال عجیبی داشتیم همه با خدا راز و نیاز می‌کردند و به همدیگر با محبت رفتار می‌کردند و از همدیگر حلالیت می‌طلبیدند. وقت شام، سید عزیز با مهربانی به همه‌ی ما نان و کنسرو تعارف کرد و بعد از تقسیم شام میان همه‌ی گردان خودش مشغول شام خوردن شد. رفتار و منش و تواضع او که از همه‌ی ما سن کمتری داشت برای همگان قابل تحسین بود. همگی از او تشکر کردیم یک نفر از رزمنده‌ها به صورت نوجوان او نگاه کرد و با لحن شوخی گفت: « سید عزیز صورتت نورانی شده احتمالا قراره شهید بشی.» او با لبخند و آرامش جواب داد: من هنوز به نوجوونم لیاقت شهادت رو ندارم.» بعد از صرف شام چند راننده با ماشین تویوتا به سراغمان آمدند و ما را برای شرکت در عملیات سوار کردند و به سرعت به سمت خط حمله بردند. نزدیک میدان مین عراقی‌ها با تیربار ۴ لول مرتب به سمت ما شلیک می‌کردند از تویوتاها پایین پریدیم ناگهان در چند متری مان چیزی منفجر شد و بالافاصله بعد صدای فریاد سید عزیز به گوشم رسید «سوختم سوختم» به سمتش رفتم و همه جای بدن او را با دو سه نفر دیگر از دوستان هم‌ولایتی بررسی کردیم هیچ نشانه‌ای از زخم و خونریزی در بدنش نبود. به او گفتم نگران نباش تیر نخوردی اما او از شدت درد فریاد می‌زد و ما نمی‌دانستیم برای او چه اتفاقی افتاده است.

بازوهایش را به کمک سید حاکم گرفتیم و او را آرام آرام روی زمین کشیدیم و در پشت لاستیک لودری در چند متریمان پنهان کردیم تا از دید عراقی‌ها پنهان بماند می‌خواستم در کنارش بمانم اما او از من خواست بروم و او را تنها بگذارم. آنقدر شدت درگیری و شلیک توپ و گلوله شدید بود که جای تعلل نداشتیم و باید به سمت جلو پیشروی می‌کردم؛ بنابراین پیشانی او را بوسیدم و به ناچار از او جدا شدم و با دیگر نیروها به سمت جلو حرکت کردم و در پشت خاکریز پناه گرفتیم و به سمت تیربار شلیک می‌کردیم نیروهای خط شکن قبل از حضور ما در منطقه خط را شکسته بودند و از میدان مین

۱. شهید نجانعلی نیکونژاد یکی از شهدای روستای ده بر آفتاب است که در صفحات پیش رو به شرح زندگی‌نامه‌ی او پرداخته شده است.

گذشته بودند. ما نیز برای رسیدن به در باید از میدان می‌گذشتیم در حین عبور از میدان عراقی‌ها به شدت به سمتمان گلوله و تیر شلیک می‌کردند و در آن بلبشو دیگر چشم چشم را نمی‌دید در حال پیشروی به سمت جلو بارها روی زمین دراز کشیدیم و مسافتی را سینه خیز رفتیم و بلند شدیم و راه رفتیم تا بالاخره به خاکریز عراقی‌ها رسیدیم در همین حین یک نفر از نیروهایمان فریاد زد فرار کنید محاصره شدیم عراقی‌ها از همه طرف تیر می‌زدند و ما به ناچار به عقب برگشتیم به لودر که رسیدم سید عزیز را ندیدم فکر می‌کردم او را به عقب خط برده‌اند و درمان می‌کنند به اردوگاه پشت اولین خاکریز تصرف شده‌ی عراقی‌ها رسیدیم در آنجا سرهنگ عبداله عباسی به سراغمان آمد و پرسید: همه زنده‌اید؟ جواب دادیم بله فقط سید عزیز تو میدون مین گرفتار شده بود. او با ناراحتی و بغض گفت: متأسفانه سید عزیز همون جا شهید شد.

راوی دکتر سید محمد رحیم نصیب[۱]، همرزم شهید سید عزیز عباسیان

با اینکه من و سید عزیز هر دو ده بر آفتابی بودیم اما تا قبل از اینکه در کافه‌ای در شهر یاسوج ملاقاتش کردم او را نمی‌شناختم در واقع آن روز از جبهه به مرخصی آمده بودم برای استراحت به کافه‌ای در شهر یاسوج رفتم و در آنجا با سید عزیز که در آن کافه کار می‌کرد آشنا شدم پس از مدتی یک روز با جمعی از هم‌ولایتی‌هایم از جمله سید افضل فتاحیان، سید حاکم حسینی، سید محمد حسینیان، سید احمد علی نصیبی، سید خسرو حسینی، سید علی دوست فتاحیان، سید یوسف حسینی مطلق[۲] و سیداله داد منصور زاده بنا به فراخوان بسیج شهر یاسوج به قصد اعزام به جبهه به آنجا مراجعه کردیم آقای ضیاعی مسئول اعزام نیرو تا چشمش به من افتاد گفت: بچه تو تفنگ نمی‌تونی کول کنی چطور می‌خوای بری جبهه؟» به او گفتم: «آقا شما بیا کشتی بگیریم اگه من برنده شدم اجازه بدین برم او هم قبول کرد. کشتی که گرفتیم او را زمین زدم او هم به قولش عمل کرد و با اعزامم موافقت کرد. سید عزیز هم همان روز به آنجا آمده بود. من و سید عزیز هر دو ۱۳ سال بیشتر نداشتیم اما قد و هیکل او نسبت به من درشت‌تر بود و آقای ضیائی پاپیچ او نشد. البته هر دو با

۱. دکتر سید محمد رحیم نصیب فرزند سید ابوتراب سال ۱۳۹۷ روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۱۷ ماه در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور با شرکت چندین عملیات از جمله رمضان والفجر ۲ و ... از خاک وطن دفاع کرد. از جانباز ۵ درصد است و به شغل دندانپزشکی در شهر یاسوج مشغول است.

۲. پاسدار، سید یوسف حسینی مطلق برادر شهید سید محمد کریم سال ۱۳۴۱ در روستای د بر آفتاب به دنیا آمد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۴۱ ماه به عنوان نیروی بسیجی در شش نوبت طی مدت شش سال از سال‌های ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۷ در مناطق جنگی با شرکت در عملیات‌های بستان و جزابه آزادسازی خرمشهر رمضان در منطقه‌ی کوشک خط مرزی پدافند مهران در استان ایلام و منطقه‌ی عملیاتی شط علی خوزستان شرکت داشته و از خاک وطن شجاعانه دفاع کرد. او نیز به عنوان پاسدار رسمی در سه نوبت با حضور فعال در شهر بندرعباس و جزیری درگهان و هنگام و همین‌طور به عنوان نیروی محافظ امام خمینی رحمه‌الله در بیت رهبری خدمت کرد. او در مناطق عملیاتی مهران بر اثر موج توپ خمپاره مجروح شد و در مناطق عملیاتی خوزستان نیز به مواد شیمیایی آلوده شد و تا حد زیادی سلامتی جسمی خود را در راه دفاع از خاک کشور ایران از دست داد.

شناسنامه‌های برادرهایمان به همراه دیگر هم‌ولایتی‌هایمان به پادگان زرهی شیراز و از آنجا با هواپیمای باربری به شهر امیدیه در استان خوزستان اعزام شدیم حدود ۲۰ روز در اوج گرمای ۴۷ درجه تحت عنوان گردان ضدزره سازماندهی شدیم شدت گرمای هوا به قدری زیاد بود که اکثر بچه‌ها هر روز خون دماغ می‌شدند. سید عزیز بسیار شوخ طبع بود. من و دیگر دوستان در آن مدت با او ارتباط صمیمانه‌ای برقرار کرده بودیم بعد از گذشت آن ۲۰ روز همه‌ی ما ده بر آفتابی‌ها به اتفاق دیگر افراد گردان برای شرکت در عملیات رمضان به منطقه‌ی کوشک اعزام شدیم گردان‌های خط شکن عملیات را شروع کرده بودند و ما برای پشتیبانی گردان به منطقه می‌رفتیم در رزم شبانه سوار بر قسمت عقبی لندکروزها به سمت کوشک حرکت کردیم اول صبح در نزدیکی منطقه با توقف لندکروز ما ده بر آفتابی‌ها که پیش‌تاز سایر ماشین‌ها بود در حال پیاده شدن از لاندکروز بودیم که یک نفر در چند متری‌مان فریاد زدای نپرید نپرید اما برای این حرف دیر شده بود ۷ نفرمان از یک سمت لندکروز پایین پریدیم و سید عزیز و سید احمد علی از سمت دیگر لندکروز به روی زمین پریدند. در همان موقع یک تیر کالیبر ۵۰ در کنار ماشین به زمین اصابت کرد ناگهان صدای فریاد سید عزیز بلند شد: «سوختم! سوختم» خودمان را به سید عزیز رساندیم لباس‌هایش را از تنش بیرون آوردیم و همه جای تنش را بررسی کردیم اما نشانی از سوختگی در او ندیدیم شخصی که فریاد زده بود نپرید نزدیکمان شد و خودش را فرمانده گردان اصفهانی‌ها معرفی کرد و به ما گفت که سید عزیز دچار موج انفجار شده است. ما چون تا آن روز با این صحنه مواجه نشده بودیم اطلاعاتی در این زمینه نداشتیم زمین آن منطقه مین گذاری بود و آن فرمانده با فریاد در واقع می‌خواست از ما محافظت کند. او از ما خواست سید عزیز را به نیروهای حمل مجروحین که به منطقه می‌آیند بسپاریم و با راهنمایی او به سمت جلو پیشروی کنیم. دو سه دقیقه‌ای سر سید عزیز را روی پایم گذاشتم اما چاره‌ای نبود باید رهایش می‌کردم و با دیگر نیروها به جلو می‌رفتم. حدود ۲۳ کیلومتر پیشروی کرده بودیم که خبر رسید، منافقین بیسیم‌هایمان را منفجر کرده‌اند و امکان به اسارت درآمدنمان زیاد است؛ بنابراین دستور عقب نشینی صادر شد. در مسیر برگشت از شدت خستگی و تشنگی حتی توان حمل اسلحه‌هایمان را هم نداشتیم پاهایمان را روی زمین می‌کشیدیم و نفس نفس زنان راه درازی را که آپیشروی کرده بودیم برگشتیم در آخر مسیر چشممان به یک کامیون حاوی کمپوت افتاد همه‌ی نیروها از شدت عطش و تشنگی به سمت کامیون هجوم بردند در همین حین دو سرباز اصفهانی فریاد زدند حرکت نکنید خطرناکه ما ده بر آفتابی‌ها سر جایمان ایستادیم اما چند نفری که به سمت کامیون رفتند با انفجار خمپاره‌ی ۶۰ در برخورد به کامیون به شهادت رسیدند. به هر جان کندنی بود در میان آتش و

رگبار عراقی‌ها به عقب خط رسیدیم و با خبر جانسوز شهادت سید عزیز مواجه شدیم .

راوی سیداله داد منصور زاده همرزم و هم‌ولایتی شهید سید عزیز عباسیان

سید عزیز را از دوران کودکی می‌شناختم او سال‌ها از من کوچکتر بود اما در روزهایی که با دوستانمان در روستایمان ده بر آفتاب جمع می‌شدیم و برای رفتن به جبهه‌های جنگ نقشه می‌کشیدیم او هم حاضر می‌شد و با اشتیاق اعلام آمادگی می‌کرد. وقتی تصمیم اعزامش را به میدان جنگ با خانواده‌اش مطرح کرد مادرش با دلخوری به سراغم آمد و گفت: «عزیز ۱۳ سالشه اون برای اعزام خیلی کوچیکه اگه می‌خوای بری جبهه اونو با خودت نبر من هم به سید عزیز گفتم: «مادرت حق داره تو هنوز خیلی سنت کمه نباید بیای جبهه اما سید عزیز گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. روز اعزام با تعدادی از دوستان هم‌ولایتی‌ام از جمله سید افضل فتاحیان، سید حاکم حسینی، سید محمد حسینیان، سید احمد علی نصیبی، سید خسرو حسینی، سید علی دوست فتاحیان، سیدیوسف حسینی و سید محمد رحیم نصیب به بسیج شهر یاسوج مراجعه کردیم سید عزیز هم خودش را به ما رساند. او با شناسنامه‌ی برادرش سیدایوب به آنجا آمده بود و با این ترفند بلافاصله سوار اتوبوس اعزامی شد و خودش را زیر صندلی‌ها قایم کرد به پادگان شهید دستغیب شیراز اعزام و تقسیم‌بندی شدیم در آنجا به مدت ۴۵ روز تحت آموزش‌های نظامی قرار گرفتیم سپس در گردان امام سجاد علیه‌السلام از تیپ ۳۳ المهدی به وسیله‌ی هواپیمای باربری به مناطق عملیاتی امیدیه اعزام شدیم از آنجا به پادگان حمید رفتیم و پس از سازماندهی و دسته‌بندی و آموزش یک ماهه برای شرکت در عملیات رمضان در منطقه‌ی جنگی کوشک مستقر سازماندهی و دسته‌بندی شدیم من به عنوان آرپی‌جی‌زن انتخاب شدم و سید عزیز به عنوان کمک آرپی‌جی من انتخاب شد.

شب قبل از عملیات سید عزیز از من خواست برایش کاغذ و قلم تهیه کنم سپس برای خانواده‌اش نامه و وصیت‌نامه نوشت. بالاخره شب عملیات فرا رسید لشکر ۷۷ خراسان و ۲۱ کربلا هم در این عملیات شرکت کرده بودند. هر لشکر مسئولیت ویژه‌ای داشت. ما در لشکر ۲۵ کربلا می‌بایست ۲۰ کیلومتر از آن محدوده را تصرف می‌کردیم ما ده بر آفتابی‌ها همه سوار بر یک لندکروز شدیم و در جلوی دیگر لندکروزها به سمت جلو حرکت کردیم نزدیک به خط سوم ناگهان تیر کالیبر ۷۵ به اتاقک لندکروز اصابت کرد همه‌ی ما در حال واژگون شدن از قسمت عقبی لندکروز پایین پریدیم تیر کالیبر به گردن راننده اصابت کرده و به شهادت رسیده بود در چند متریمان لودری در حال ساخت خاکریز بود. در زیر آتش تهیه‌ی شدید دشمن در کنار لودری که راننده‌اش در حال ساخت خاکریز بود از روی محوری که خط شکنان شکسته بودند به راه افتادیم هنوز چند قدمی بیشتر راه نرفته بودیم که که یک خمپاره‌ی

۱۲۰ در نزدیکی شهید عزیز به زمین اصابت کرد. ناگهان سید عزیز در چند متری‌ام بر روی زمین افتاد و فریاد زد: «سوختم سوختم» به سرعت به سمتش رفتم فانوسقه‌اش را باز کردم و لباس‌هایش را از تنش بیرون آوردم همه جای تنش را بررسی کردم اثری از زخم و خونریزی در او نبود. با دیگر همرزمان هم‌ولایتی‌ام دورش جمع شده بودیم که ناگهان آقای چاشوری فرمانده دسته مان به سمتمان آمد از پشت پیراهنم را کشید و گفت: پاشو برو جلو تو آرپی‌جی‌زنی اینجا امدادگر داریم میان می‌برنش عقب گفتم آقا برادرمه» گفت: امدادگر داریم میان بهش می‌رسن من و دیگر هم‌ولایتی‌هایم هاج و واج به همدیگر نگاه می‌کردیم و نمی‌دانستیم چه اتفاقی برای سید عزیز افتاده است. چاشوری همه‌ی ما را راهی کرد و گفت «موج انفجار گرفتش»

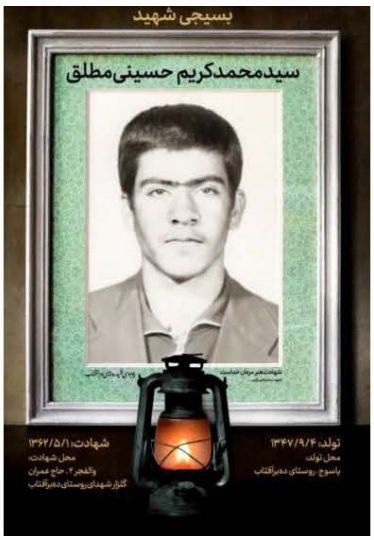


# نهمین شهید، سید محمد کریم حسینی مطلق

نام: سید محمد کریم

نام خانوادگی: حسینی مطلق

نام پدر: سید محمد ظاهر

تاریخ تولد: ۱۳۳۷ /۰۴/۰۹

محل تولد: روستای ده بر آفتاب

وضعیت تأهل: مجرد

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۰۵/۰۱

محل شهادت: عملیات والفجر ۲ منطقه‌ی حاج عمران

زیارتگاه گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب

چهارم آذرماه ۱۳۴۷ ششمین فرزند سید محمد ظاهر[۱] و بی‌بی عطری[۲] در دهستان گچسار روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. بزرگان خانواده نام نیکویش را با سپاس از درگاه لطف و رحمت پروردگار و با ارادت به محضر پیامبر اسلام صلی‌الله‌علیه‌وآله محمد کریم نهادند. سید محمد کریم بهار و تابستان‌های دوران کودکی‌اش را در منطقه‌ی ییلاقی بسیار زیبا در دامنه‌ی کوه دنا و پاییز و زمستان را در منطقه‌ی قشلاقی روستای ده بر آفتاب در کنار خانواده‌ی گرم و صمیمی‌اش پشت سر گذاشت و در زیر سایه‌ی پرمهر پدری مؤمن و زحمتکش و در دامان مادری پاک و صبور درس قناعت و سخت کوشی و شکرگزاری از پروردگار می‌آموخت او در سن هفت سالگی در مدرسه‌ی ابتدایی دهستان گچسار روستای ده بر آفتاب مشغول به تحصیل شد. البته او از همان سال‌ها در کنار درس و مشق مدرسه در اوقات فراغت و روزهای تعطیل برای تأمین نیازهای خانواده در کارهای کشاورزی و دامپروری در حد توان خود با صبوری و دلسوزی به پدر خود کمک می‌کرد و با اخلاق بسیار خوب و مهربان خوب همه‌ی بستگان را مجذوب خود می‌نمود.

در آغاز شکل‌گیری انقلاب اسلامی و درگیری نیروهای انقلابی و عوامل دستگاه حکومت

۱. مرحوم سید محمد ظاهر حسینی مطلق پدر شهید سید محمد کریم حسینی مطلق در گذشته‌ی نوزدهم دی ماه ۱۳۸۰
۲. سیده عمری حیدرزاده مادر شهید سید محمد کریم حسینی مطلق در روستا ده بر آفتابزندگی می‌کند. (مهرماه ۱۴۰۰)

شاهنشاهی در کشور سید محمد کریم نیز مانند سایر شاگردان مدرسه با راهنمایی و فعالیت معلمان آگاه با آرمان‌های انقلاب اسلامی ایران و شخصیت امام خمینی رحمه‌الله آشنا و مجذوب مسیر انقلاب و اهدافش شد و در فعالیت‌های انقلابی مدرسه و راهپیمایی‌ها فعالانه شرکت می‌کرد و در روستا شعارهای انقلابی سر می‌داد. پس از پیروزی انقلاب و بعد از وقفه‌ی چند ماه‌های که با تعطیلی مدارس در روند تحصیلات دانش‌آموزان اتفاق افتاده بود او موفق شد تحصیلات ابتدایی خود را با موفقیت پشت سر بگذارد و پس از آن تحصیلات مقطع راهنمایی خود را همزمان با آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران در مدرسه‌ی شهید احمد کشوری ده بر آفتاب آغاز کرد و هر روز مسافت حدود سه کیلومتر را با پای پیاده از خانه‌اش در گچسار تا مدرسه را طی می‌نمود.

او در کنار درس و مطالعه به ورزش دوچرخه سواری نیز بسیار علاقه‌مند بود و با شرکت در مسابقات دوچرخه سواری مدرسه موفق به کسب مقام اول شد. او پس از پایان سال تحصیلی اول راهنمایی در فصل تابستان هم بیکار ننشست و با تلاش به کار کارگری در شهر یاسوج مشغول شد و در این میان هم از زبان مردم شهر و روستا و نیروهای بسیجی و رزمندگانی که از جبهه به شهر برمی‌گشتند همواره با جدیت اخبار جنگ را دنبال می‌کرد و از طریق رادیو نیز به سخنان امام خمینی رحمه‌الله با عشق و کنجکاوی گوش می‌داد و با توجه به اینکه خود را پیرو راه امام و اهدافش می‌دانست و همین طور با تأثیرپذیری از برادران رزمنده‌ی خود و سایر رزمندگان هم‌ولایتی‌اش از جمله پسر عمو و دوست صمیمی‌اش سید سجاد حسینی برای رفتن به میدان جنگ بی‌قراری می‌کرد و تصمیم خود را برای حضور در جبهه‌های جنگ و پیوستن به دیگر رزمنده‌ها گرفت.

او بارها به پایگاه‌های بسیج و سازمان سپاه پاسدارن شهر یاسوج مراجعه کرد اما هر بار به دلیل سن کمتر از حد نصاب موفق به پذیرش خود به عنوان نیروهای اعزامی به جبهه نشد و به ناچار تحصیلات راهنمایی خود را دنبال نمود اما پس از طی کردن پایه‌ی دوم و سوم راهنمایی دست از تحصیل کشید و پس از مراجعه و نام‌نویسی در سازمان بسیج شهر یاسوج تصمیم خود را با افراد خانواده مطرح نمود با توجه به اینکه پدر و مادر و سایر بستگان او انسان‌های بسیار با گذشت و متعهد به نظام جمهوری اسلامی ایران بودند با تصمیمش موافقت کردند و او را با رضایت و تشویق همچون سه برادر ایثارگر و شجاعش سیدیوسف، سید سعید و سیدرسول که همواره در طی سال‌های متمادی جنگ در جبهه حضور فعال داشتند. برای دفاع از مرزهای ایران اسلامی بدرقه کردند.

بنابراین سید محمد کریم در سال ۱۳۶۲ در حالی‌که ۱۵ سال بیشتر نداشت کوله بارش را بست و با عزمی راسخ برای گذراندن دوران آموزشی به پادگان شهید دعایی شهر شیراز اعزام شد و پس از

گذراندن دوران آموزشی همراه با چند تن از دوستان هم‌ولایتی‌اش از جمله سید سجاد حسینی به مناطق عملیاتی جنوب کشور اعزام شد و به عنوان نیروی آرپی‌جی‌زن در مقابل نیروهای بعثی سینه سپر کرد و سرانجام پس از ۴۵ روز حضور مستمر و خدمت شجاعانه و دفاع از خاک وطن در اول مردادماه ۱۳۶۲ با شرکت در عملیات والفجر ۲ در منطقه‌ی حاج عمران از ناحیه‌ی سر مورد اصابت ترکش‌های خمپاره‌ی دشمن قرار گرفت و به جمع یاران شهیدش پیوست[۱]

## پیام شهید سید محمد کریم حسینی مطلق

امامان به خاطر اسلام و قرآن شهید شده‌اند و لذا ما همه وظیفه داریم که راه امامان خود را ادامه بدهیم و در راه اسلام و قرآن فدا بشویم.

## اطلاعات ایثارگری مربوط به برادران شهید سید محمد کریم حسینی مطلق

پاسدار، سیدیوسف حسینی مطلق برادر بزرگتر شهید سید محمد کریم هفتم مهرماه ۱۳۴۱ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به عنوان نیروی بسیجی در شش نوبت به مدت ۴۸ ماه و ۱۸ روز طی مدت شش سال از سال‌های ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۷ در مناطق جنگی خوزستان حضور فعال داشت و در عملیات‌های بستان و چزابه و آزادسازی خرمشهر و عملیات رمضان در منطقه‌ی کوشک خط مرزی و عملیات پدافند مهران در استان ایلام و منطقه‌ی عملیاتی شط‌علی خوزستان به مدت ۴۱ ماه شرکت داشته و از خاک وطن شجاعانه دفاع کرده است. او نیز به عنوان پاسدار رسمی در سه نوبت با حضور فعال در شهر بندرعباس و جزیره‌ی درگهان و هنگام و همین‌طور به عنوان نیروی محافظ امام خمینی رحمه‌الله‌علیه در بیت رهبری خدمت کرد. او در مناطق عملیاتی مهران بر اثر موج توپ خمپاره مجروح شد و در مناطق عملیاتی خوزستان نیز به مواد شیمیایی آلوده شد و تا حد زیادی سلامتی جسمی خود را در راه دفاع از خاک کشور ایران از دست داد.

سید سعید حسینی مطلق برادر شهید سید محمد کریم در سال‌های جنگ ایران و عراق از جانب ستاد پشتیبانی استان کهگیلویه و بویراحمد در چندین مأموریت به عنوان راننده‌ی ماشین باری سنگین در حمل و انتقال تجهیزات و اقلام و وسایل مورد نیاز رزمندگان در خط مقدم جبهه‌های جنوب از جمله سوسنگرد و فاو و بستان خدمت رسانی کرده است.

سیدرسول حسینی مطلق سال ۱۳۴۸ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در سال‌های جنگ ایران و عراق به مدت یک سال در بسیاری از عملیات‌ها از جمله عملیات نور و میلاد در مناطق عملیاتی سیستان و بلوچستان از خاک وطن دفاع کرده است.

---

۱. به نقل از سید یوسف حسینی مطلق برادر سید محمد کریم حسینی مطلق.

راوی سید سجاد حسینی همرزم شهید سید محمد کریم حسینی مطلق

به همراه تعدادی از نیروها و دوستان هم‌ولایتی‌ام از جمله سید محمد کریم حسینی مطلق و سید سعید عبداله‌پور و سید اکوان مرادیان[۱] در عملیات والفجر ۲ واقع در منطقه‌ی حاج عمران شرکت کردیم عراقی‌ها با تعداد بی‌شمارشان به سمت ما با توپ و تانک و خمپاره شلیک می‌کردند و ما در مقابلشان ایستادگی می‌کردیم چند ساعتی از عملیات گذشته بود که شلیک‌های بی‌وقفه‌ی بعثی‌ها تعداد زیادی از نیروهایمان را شهید کردند و ساق دست چپ من هم مورد اصابت رگبار عراقی‌ها قرار گرفت و از آرنج تا مچ دستم به شدت زخمی شد و به شدت دچار خونریزی کرد. تعدادی از نیروهایمان از شدت ضعف و مجروحیت روی زمین افتادند. عراقی‌ها به سرعت پیشروی کردند و از خاکریز ما گذشتند درد و خونریزی دستم به قدری بود که دیگر توان حمل اسلحه و تیراندازی را نداشتم با نزدیک شدن عراقی‌ها به ناچار تنها نارنجک دستی‌ام را در دستم مشت کردم و روی زمین کنار دوستان شهیدم دراز کشیدم چند دقیقه بعد عراقی‌ها بالای سرم بودند و به دلیل خونی که به سر و رویم پاشیده بود و وضعیت وخیم دستم گمان کردند شهید شده‌ام و از کنارم گذشتند. وقتی مطمئن شدم از منطقه دور شده‌اند از جایم بلند شدم و به سراغ نیروهایمان که روی زمین دراز کشیده بودند رفتم چند نفر از آن‌ها را که از شدت ضعف و خونریزی بیهوش شده بودند آنقدر صدا زدم و تکان دادم تا به هوش آمدند. اما هر چه سید محمد کریم را صدا زدم بیدار نشد سرش را روی زانوهایم گذاشتم و با چشم‌های گریان او را که بهترین دوست و رفیقم بود بوسیدم و با او وداع کردم و به ناچار با غم و دردی که همه‌ی وجودم را آزار می‌داد او را به خدا سپردم با غم و درد از دست دادن او با دیگر نیروها به عقب برگشتم و به بیمارستانی در شهر تبریز اعزام شدم.

به این دلیل که در هنگام ثبت مدارک شهید سید محمد کریم به اشتباه نام پدرش را به جای محمد ظاهر، محمد طاهر نوشته شده بودند ۲۵ روز طول کشید تا پیکر مطهرش از طریق سپاه پاسدارن به خانواده‌ی او تحویل داده شد و در گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب به خاک سپرده شد.

راوی سید سعید عبداله پور[۲] همرزم شهید سید محمد کریم حسینی مطلق

---

۱. سید اکوان مرادیان در دهم فروردین ماه ۱۳۴۴ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او در خلال جنگ ایران و عراق به صورت داوطلبانه و به عنوان نیروی بسیجی به مدت ۶ ماه در جبهه‌های جنوب و غرب کشور از جمله پیرانشهر از خاک وطن دفاع کرد و پس از آن ۲۰ ماه از خدمت سربازی خود را نیز در این جبهه‌ها پشت سر گذاشت و در آن مدت در عملیات والفجر ۲ نیز شرکت کرد.

۲. سید سعید عبداله پور، فرزند سید عزیزاله اول شهریور ۱۳۴۷ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۲۸ ماه در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کش و از جمله مهاباد در منطقه‌ی هفت تپه لشکر ۲۵ کربلا، والفجر۱، در منطقه فکه به عنوان تخریب‌چی والفجر ۲ در منطقه حاج عمران به عنوان کمک آرپی‌جی کربلای۴ در منطقه فاو کربلای۵ در منطقه مازوت عراق در تیپ ۴۸ فتح دشت عباس در طرح لبیک، کربلای ۱۰ دربانه لشکر المهدی در منطقه‌ی ابو غریب و تشکر ۴۱ ثارالله در منطقه‌ی بستان به فرمانده‌ی سردار شهید حاج قاسم سلیمانی از خاک وطن دفاع کرد. او سال ۱۳۶۵ در عملیات کربلای۴ دچار مسمومیت گازهای شیمیایی شد. او

در مدرسه‌ی راهنمایی شهید احمد کشوری ده بر آفتاب با سید محمد کریم هم کلاس بودم او هم از نظر درس و هم از نظر اخلاق جزء شاگردان ممتاز مدرسه بود و با داشتن قد و هیکلی ورزیده و درشت در ورزش هم نیز از سایر دانش‌آموزان موفق‌تر بود در سال دوم راهنمایی با او و تعدادی از هم کلاسی‌هایمان از جمله سید سجاد حسینی و سیداکوان مرادیان تصمیم گرفتیم به جبهه اعزام شویم عزممان را جزم کردیم و از مدرسه بیرون زدیم از لب جاده‌ی ده بر آفتاب سوار بر یک مینی‌بوس به سازمان اعزام نیرو در شهر یاسوج مراجعه کردیم و پس از نام‌نویسی به مقر صاحب الزمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف شهر شیراز اعزام شدیم به مدت دو روز تحت آموزش‌های موقتی عقیدتی سیاسی و نظامی قرار گرفتیم و سپس برای تقسیم نیرو در محوطه‌ی گردان جمع شدیم به دو گردان تقسیم شدیم قرار شد یک گردان به مناطق جنگی جنوب و یک گردان به مناطق جنگی غرب کشور اعزام شود. من و دیگر هم‌ولایتی‌هایم در لیست گردان اعزامی به جنوب قرار گرفتیم اما از آنجا که می‌دانستیم در آن روزها عملیات والفجر ۲ در غرب کشور آغاز شده است برای شرکت در این عملیات به وسیله‌ی اتوبوس به عنوان نیروهای تیپ ۳۳ المهدی عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف به پادگان جلدیان واقع در شهر پیرانشهر رفتیم و در آنجا مستقر شدیم. وقتی تجهیزات مورد نیازمان را تحویل می‌گرفتیم سید محمد کریم نسبت به دیگران تعداد گلوله‌های آرپی‌جی بیشتری برداشت. کوله پشتی‌اش را پر کرد و دو گلوله‌ی دیگری را هم در دستش گرفت و به من نیز گفت گلوله‌ی بیشتری بردار لازم می‌شه اونجا تو میدون جنگ کم میاریم پیشنهادش را پذیرفتم و دو گلوله‌ی اضافه برداشتم کلاشم هم بر روی شانه‌ام بود.

از عملیات والفجر ۲ دو شب گذشته بود و ما نیز برای شرکت در این عملیات جهت پاتک زدن به دشمن در اول مردادماه ۱۳۶۲ آماده شدیم در گردان یازهرا علیهاالسلام، به منطقه‌ی عملیاتی حاج عمران به وسیله‌ی ماشین‌های تویوتا اعزام شدیم و از آنجا در چند نوبت به وسیله‌ی هلی کوپتر به منطقه‌ی دربندیخان در بالای ارتفاعات کله قندی هلی برن شدیم ظهر پس از صرف ناهار حدود دو سه ساعت بعد نزدیک به غروب پس از تکمیل شدن کادر گردان پیاده به سمت نقطه‌ی مورد نظر در منطقه‌ی کوهستانی به راه افتادیم در بین راه حالت دل دردی بر من عارض شد راه رفتن کمی برایم مشکل شده بود در وقت استراحت روی زمین نشستم و از درد به خودم می‌پیچیدم وقتی سید محمد کریم متوجه‌ی بدحالی‌ام شد در کنارم نشست و سرم را روی پاهایش گذاشت چند دقیقه‌ای که گذشت دردم آرام شد و احساس آرامش خاصی به من دست داد. سپس به راهمان ادامه دادیم پس از طی کردن مسافتی طولانی به نقطه‌ی مورد نظر رسیدیم عراقی‌ها در نزدیکی قله‌ی مشرف به منطقه به

---

جانباز ۲۰ درصد و با نشسته‌ی اداره مخابرات شهر یاسوج است.

انتظارمان نشسته بودند و بصورت نعل اسبی از پشت سر و سمت چپ محاصره‌مان کردند. در سمت راستمان هم پرتگاه بود ساعت ۲ شب درگیری نیروهای ما با عراقی‌ها که با تعداد بیشمارشان مجهز به توپ و تیربار و دوشیکا و خمپاره و رگبار بودند شدیدتر شد و در آن بحبوجه‌ای که به پا شده بود چشم چشم را نمی‌دید. از سید محمد کریم فاصله گرفته بودم و او را دیگر در میان نیروهایمان نمی‌دیدم با این وجود به سمت عراقی‌ها پیشروی می‌کردیم پشت سرمان دیگر هیچ کسی باقی نمانده بود. عده‌ای شهید شده بودند و عده‌ای هم به عقب برگشته بودند. من و سید سجاد و همرزم هم‌ولایتی‌مان سید کریم محمدی مجال عقب نشینی نداشتیم و در میدان ماندیم در حین مبارزه با عراقی‌ها حدود ۲۰ متر جلوتر از من دست سید سجاد تیر خورده و روی زمین افتاده بود من هم در همان حین دچار موج گرفتگی شدم چند دقیقه بعد کمی به خودم مسلط شدم و در میان تعدادی زیادی از شهدا و مجروحین به سمت سید سجاد رفتم تا به او رسیدم به جسد کناری‌اش اشاره کرد و گفت «سید محمد کریم شهید شده با ناراحتی و غم و اندوه خودم را بالای سر شهید رساندم عراقی‌ها به ما نزدیک شده بودند بر روی زمین کنار شهید دراز کشیدیم تا گمان کنند کشته شده‌ایم. سید سجاد ضامن یک نارنجک را کشیده بود و در مشتش پنهان کرده بود و گفت اگه خواستیم اسیر بشیم نارنجک رو منفجر می‌کنیم تا شهید بشیم دست دیگرش به شدت خونریزی داشت عراقی‌ها از کنارمان می‌گذشتند و به مجروحین تیر خلاص می‌زدند.

اما خواست خدا بود که متوجه‌ی زنده بودن ما سه نفر نشدند در حالی که کنار شهدا روی زمین دراز کشیده بودم از شدت ضعف و خستگی خوابم برد در عالم رویا شهید سید محمد کریم به خوابم آمد با خوشحالی به او گفتم: «شهید منو در روز قیامت شفاعت کن تا خواست جوابم را بدهد سید سجاد آرام با دست به پشتم زد و گفت: پاشو باید بریم عقب از سر جایمان بلند شدیم دو سه قدم به سمت عقب خط حرکت کرده بودیم که با انفجار خمپاره‌ی عراقی‌ها به درون حفره‌ای پرت شدیم بعد از چند دقیقه به سختی از سر جایمان بلند شدیم همه‌ی تنمان درد می‌کرد سید سجاد از شدت درد و خونریزی به سختی راه می‌رفت یک کیلومتری راه رفته بودیم که یک نیروی ارتشی فرمان ایست داد وقتی نزدیکمان شد با تعجب پرسید: «شما چطور از میدون مین رد شدید؟ جواب دادم لیاقت شهادت رو نداشتیم

راوی سیده شاهیجان فتاحیان همسر مرحوم سید عبدالعظیم کفایی‌نژاد برادر شهید سید محمد کریم حسینی مطلق

تابستان ۱۳۶۲ همرزمان برادر شوهرم سید محمد کریم از جبهه‌های جنگ به ده بر آفتاب برگشتند و خبر شهادت او را با خود آوردند. آن‌ها نمی‌دانستند چه بر سر پیکر شهید آمده است و باید صبر

می‌کردیم تا مسئولین سپاه پیکرش را به ما تحویل بدهند از آن روز برای شهید مراسم عزاداری بر پا کردیم و بی‌قرار و پریشان برای برگشت او به روستا لحظه شماری می‌کردیم روزها گذشت و هیچ خبری از هیچ نهادی در این خصوص نشد بارهای بار همسرم[1] سید عبدالعظیم، برای گرفتن خبری از برادر شهیدش به سپاه یاسوج مراجعه کرد و از مسئولین مربوطه در این مورد پرس وجو کرد اما هیچ کس هیچ اطلاعی از او نداشت در نهایت همسرم بعد از ۲۵ روز از این انتظار خسته شد و به همراه عموزاده‌اش سیدیار محمد حسینی مطلق که خود در آن روزها از رزمندگان جبهه‌های جنگ بود برای گرفتن خبری از شهید به شهر شیراز رفت و فردای آن روز خبر برگشت همسرم و برادر شهیدش در روستا پیچید شهید پس از مراسم تشییع در جمع مردم ده بر آفتاب و سایر آشنایان در گلزار شهدای ده بر آفتاب در میان دوستان شهیدش به خاک سپرده شد و به لقاء پروردگار پیوست. بعد از مراسم تشییع از همسرم پرسیدم چطور شهیدو پیدا کردی؟ اشک چشمانش سرازیر شد و این طور برایم تعریف کرد مسئولین سپاه شیراز منو به سردخونه‌ی شهدا برای شناسایی بردن اونجا شهدا رو داخل کشوهای طبقه بندی شده گذاشته بودن چهارمین کشویی که بیرون کشیدم صورت معصوم برادرمو شناختم بهم گفتن تو برو خودمون به زادگاهتون انتقالش می‌دیم. اما من قبول نکردم و دیگه نمی‌تونستم بذارم اونجا بمونه با هزار التماس و خواهش اونو داخل آمبولانس گذاشتم و با خودم آوردم و توی سردخونه‌ی یاسوج گذاشتم و نیمه‌های شب به منزل برادرم سید سعید رفتم نمی‌خواستم مزاحم خواب و استراحت مردم بشم با خودم گفتم تا صبح بشه نباید مردم خبردار بشن باید صبر کنیم هوا روشن بشه و به برادرم گفتم هر کسی امشب اومد و سراغ منو گرفت بهش بگو سید خوابه صبح که شد به مردم خبر دادم که شهید و آوردم سردخونه‌ی یاسوج در حالی که اشک چشمانم سرازیر شده بود از او پرسیدم نگفتن چرا این‌همه مدت اونجا نگهش داشتن؟ جواب داد چرا پرسیدم گویا اسم پدرمون رو به اشتباه متوجه شده بودن و به جای محمد ظاهر توی مشخصات شهید محمد طاهر نوشته بودن به همین دلیل تا حالا نتونسته بودن خانوادشو پیدا کنن

۱. مرحوم سید عبد العظیم کفایی‌نژاد حسینی مطلق) برادر شهید سید محمد کریم حسینی مطلق اول مهرماه ۱۳۲۵ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد و اول آبان ۱۳۹۶ به رحمت ایزدی پیوست.

# دهمین شهید، سیدرضا عوض پور

نام: سیدرضا

نام خانوادگی: عوض پور

نام پدر: سید نظام

تاریخ تولد: ۱۳۴۳/۰۱/۱۵

محل تولد: روستای رادک شهرستان گچساران

وضعیت تأهل: متأهل

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۰۵/۰۱

محل شهادت: حاج عمران

زیارتگاه گلزار شهدای شهر گچساران

پانزدهم فروردین ماه ۱۳۴۳ اولین فرزند سید نظام[۱] و بی‌بی آهی جان[۲] در روستای بسیار زیبای رادک از شهر گچساران به دنیا آمد و خوشبختی آنان را کامل کرد بزرگان خانواده نام او را بواسطه‌ی عشق و اردات قلبی به امام رئوفمان رضا نهادند.

دوران کودکی سیدرضا در کنار خانواده‌ی گرم و صمیمی‌اش در زادگاه بکر و بسیار زیبایش سپری شد. او در سن هفت سالگی تحصیلات ابتدایی خود را در دبستان آریوبرزن گچساران با موفقیت پشت سر گذاشت و تحصیلات دوره‌ی راهنمایی خود را که با روزهای شکل‌گیری انقلاب مصادف شده بود در مدرسه‌ی راهنمایی ۱۷ شهریور گچساران آغاز کرد. اما به دلیل مشکلات اقتصادی بعد از پایان مقطع دوم راهنمایی دست از تحصیل کشید تا در شرایط مناسب‌تری در آینده به تحصیلات خود ادامه دهد. او با برخورداری از بصیرت و آگاهی و تربیت دینی خود و همین‌طور آشنایی با آرمان‌های انقلاب همانند پدر پاسدار خود که با حساسیت و تعصب بسیار زیادی در شکست نیروهای ساواک و رژیم شاهنشاهی تلاش می‌کرد شعارهای انقلاب را دنبال و در راهپیمایی‌های مردمی شرکت می‌نمود. سرانجام جشن پیروزی انقلاب اسلامی با جشن تکلیف سیدرضا مصادف شد و شادمانی او و

۱. مرحوم سید نظام عرض بور پدر شهید سیدرضا عوض‌پور در بیست و چهارم شهریور ماه ۱۳۲۴ در روستای ده بر آفتاب متولد شد و در بیست و دوم بهمن ماه ۱۳۹۰ به رحمت الهی پیوسته است.
۲. مر حومه بی‌بی آهی جان خدادای مادر شهید سیدرضا عوض‌پور در گذشته‌ی دی ماه ۱۳۸۹

خانواده‌اش را دو چندان کرد پرورش یافتن در زیر سایه‌ی پدری مؤمن و مذهبی از سیدرضا فردی متعهد و مقید به فرامین و دستورات دینی ساخته بود به گونه‌ای که همواره با میل و اراده‌ی خود در تمامی مراسمات مذهبی شرکت می‌کرد و با ثابت قدم ماندن در راه دین و انقلاب به عضویت بسیج شهر گچساران درآمد.

با پیچیدن خبر آغاز جنگ عراق علیه ایران سیدرضا با هوشیاری نسبت به شرایط پیش آمده جهاد و دفاع از خاک وطن را به ادامه تحصیل ترجیح داد و در همان ماه‌های آغازین جنگ تصمیم خود را برای رفتن به میدان جنگ با پدر ایثارگر خود مطرح کرد و با تشویق و موافقت او روبه رو شد و بدین ترتیب در اوایل سال ۱۳۶۱ با مراجعه به سازمان بسیج شهر گچساران برای پشت سر گذراندن دوران آموزشی خود به پادگان شهید دستغیب شیراز اعزام شد و پس از پایان دوره‌ی سه ماهه‌ی آموزشی به اتفاق پدر خود که همواره الگوی ایثار و شجاعتش بود راهی مناطق عملیاتی جنوب کشور شد و در لشکر ۱۹ فجر به عنوان بسیجی در مقابل بعثی‌های متجاوز سینه سپر کرد و پس از حدود یک سال ایستادگی و خدمت صادقانه در مناطق عملیاتی جنوب کشور به عضویت سپاه پاسدران درآمد و از آن پس به عنوان فرمانده دسته با مسئولیت و تلاش بیشتر در حالی‌که با محبت و صمیمت و شجاعتش همرزمانش را مجذوب خود کرده بود به خاک وطن خدمت کرد. او در تابستان ۱۳۶۲ تصمیم خود را مبنی بر ازدواج از طریق ارسال نامه با خانواده‌اش مطرح نمود و پس از آنکه با موافقت و استقبال آنان روبه رو شد مرخصی ۱۰ روزه‌ای گرفت و به زادگاهش برگشت و در تیرماه ۱۳۶۲ با خانواده‌ی خود به خواستگاری دختر دایی‌اش رفت و مقدمات جشن عروسی خود را با کمک خانواده‌ی خود فراهم نمود و در سن ۱۹ سالگی ازدواج کرد اما تنها چند روز از آغاز زندگی مشترکش گذشته بود که بار دیگر کوله بارش را بست و در آخرین لحظات مرخصی‌اش به همسر مؤمنش سفارش کرد که همچون گذشته پیرو مکتب حضرت زینب علیهاالسلام باشد و با حجاب و پوشش اسلامی خود پیرو خون شهدا باشد. سپس او و دیگر عزیزانش را به خدا سپرد و همچون پدر قهرمانش که خود نیز در آن روز در جبهه‌های جنوب کشور حضور فعال داشت پاسداری از خاک وطن را به شیرینی ماندن در کنار همسر و دیگر عزیزانش ترجیح داد و با گردان امام حسن علیه‌السلام به منطقه‌ی عملیاتی حاج عمران اعزام شد و چند روز بعد از آن در اول مرداد ماه ۱۳۶۲ در عملیات بزرگ والفجر ۲ در منطقه‌ی حاج عمران شرکت کرد و پس از ساعت‌ها مقاومت و ایستادگی در مقابل نیروهای بعثی در حالی‌که فقط یک هفته از دامادی‌اش می‌گذشت با اصابت تیر مستقیم دشمن به ناحیه‌ی سر مبارکش به فیض شهادت نائل آمد و همچون یاران شهیدش به جهانی زیباتر سفر کرد.

پس از شهادت سیدرضا نیروهای سپاه پدر بزرگوار ایشان را در جبهه‌های جنوب از این اتفاق آگاه و او را تا زادگاه خود همراهی کردند. پیکر مطهر شهید پس از تشییع در جمع مردم قدرشناس شهر گچساران و سایر بستگان و آشنایان در گلزار شهدای شهر گچساران به خاک سپرده شد[۱] .

## وصیت‌نامه‌ی شهید سیدرضا عوض پور

بسم رب الشهداء والصدیقین

وصیت‌نامه من این است برادرانی که پشت جبهه هستند پشت جبهه را محکم نگه دارند و نگذارند که این ضد انقلابیون به اسلام ضرر بزنند من فقط برای حفظ اسلام و قرآن به جبهه می‌روم نه بلکه بخاطر غرور از پدرو مادرم می‌خواهم که اگر من آرزو داشتم که شهید بشوم پشت اسلام باشند. یاور قرآن و اسلام باشند و همیشه در خط امام باشند و از برادرم می‌خواهم به درسش ادامه بدهد و همیشه در صفوف مردان و شیران اسلام باشد از همسر عزیزم می‌خواهم که زندگی‌ای داشته باشد همچون زینب کبری علیهاالسلام گوش به فرمان امام باشد از او می‌خواهم مرا ببخشد که یک هفته بیشتر نیست که عروسی کرده‌ایم و من می‌خواهم بروم این را بدان که جبهه واجب است و من باید بروم دیگر مزاحم شما نمی‌شوم.

از دوستان عزیز می‌خواهم که دنبال این گروهک‌ها نروند گوش به حرف امام باشند اینطور باشند قول می‌دهم که همه‌ی شما پیروزید از پدر و مادرم می‌خواهم که مرا حلال کنند اگر از من ناراحتی دیدند مرا ببخشند. همچنین همسر عزیزم

**به امید پیروزی هر چه زودتر رزمندگان اسلام**

## اطلاعات ایثارگری پدر شهید سیدرضا عوض پور

مرحوم سید نظام عوض‌پور پدر شهید سیدرضا عوض‌پور بیست و چهارم شهریور ماه ۱۳۲۴ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق در بیستم اردیبهشت ماه ۱۳۶۲ به عنوان پاسدار به مناطق عملیاتی دشت عباس اعزام شد و در پادگان شهید غلامی به مدت ۵ ماه مسئولیت آشپزخانه‌ی این جبهه را به عهده داشت. او در بیست و دوم بهمن ماه ۱۳۹۰ به رحمت الهی پیوست او در هفدهم دی ماه ۱۳۸۹ به رحمت ایزدی پیوسته است.

**راوی عزت اله مظاهری[۲] همرزم شهید سیدرضا عوض پور**

---

۱. به نقل از سید قدرت اله عوض‌پور برادر شهید سیدرضا عرض پور

۲. عزت الله مظاهری فرزند شامصد سال ۱۳۴۲ در شهر گچساران متولد شد. او در طول سال‌های جنگ تحمیلی عراق علیه ایران به مدت ۷۶ ماه در مناطق جنگی جنوب و غرب کشور در تیپ لشکر فاطمه الزهراء لشکر ۱۹ فجر لشکر ۲۵ کربلا، تیپ احمد بن موسی، تیپ ۴۸ فتح و تیپ ۴۹ حیدر کرار و در چندین عملیات از جمله عملیات خیبر، بدر، والفجر ۸ کربلای۴، کربلای ۵ و .... از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز

از سال ۱۱۳۶۰ چندین سال متمادی به اتفاق خانواده‌ام در منطقه‌ی رادک با خانواده‌ی سیدرضا عوض‌پور همسایه بودیم از همان روزها با مرام و معرفت ستودنی‌اش آشنا شدم هر دو پاسدار بودیم و با هم تصمیم گرفتیم به جبهه برویم به کانون بسیج گچساران مراجعه کردیم و از آنجا برای گذراندن دوران آموزشی به شهر کازرون اعزام شدیم و پس از آن به مدت ۴۵ روز در منطقه‌ی اکبر آباد شیراز تحت آموزش‌های نظامی قرار گرفتیم و سپس به شهرمان گچساران برگشتیم. در همان بدو رسیدنمان به شهر او تصمیمش را برای ازدواج با دختر دایی‌اش با من مطرح کرد و از من خواست این موضوع را با خانواده‌اش در میان بگذارم من هم به همراه او به منزل پدریاش رفتم و موضوع را با پدر و مادرش در میان گذاشتم آن‌ها هم با خوشحالی از تصمیم سیدرضا استقبال کردند و فردای همان روز همگی با هم به مراسم خواستگاری رفتند و چند روز بعد سیدرضا با دختر دایی‌اش ازدواج کرد اما تنها یک هفته از ازدواجش گذشته بود که با هم به منطقه‌ی عین خوش اعزام شدیم در آنجا پس از تقسیمات نیروها از همدیگر جدا شدیم من به جزیره‌ی تنگه‌ی هرمز اعزام شدم و سیدرضا در لشکر ۱۹ فجر برای شرکت در عملیات والفجر ۲ به غرب کشور اعزام شد. از همرزمان او شنیدم نیروهای خودی در حین عملیات با پاتک شدید نیروهای عراقی مواجه شدند؛ بنابراین دستور عقب نشینی صادر شد. اما سیدرضا که بسیار شجاع و نترس بود در سنگر ماند و با تمام توان با نیروهای عراقی مبارزه کرد و سرانجام مورد اصابت گلوله‌ی عراقی‌ها قرار گرفت و در حالی‌که فقط چند روز از ازدواجش گذشته بود به فیض شهادت نائل آمد.

**راوی مرتضی رضایی[1] همرزم شهید سیدرضا عوض پور**

سال ۱۳۶۱ به عنوان فرمانده یکی از گروهان‌های گردان امام حسن علیه‌السلام برای حفاظت از خط پدافندی به همراه افراد گروهانم به دشت عباس اعزام شدیم در آنجا سیدرضا عوض‌پور که فرمانده گروهان مستقر شده در آنجا بود به استقبالمان آمد. از سال‌ها پیش با سیدرضا آشنایی داشتم. او از اهالی روستایمان رادک و پسر عموی دامادمان بود. پس از سلام و احوال‌پرسی برای تحویل خط به گروهان ما با پای پیاده به سمت سنگرهای کمین به راه افتاد از او پرسیدم: «چرا پابرهنه راه میری؟ خندید و گفت: از بس پاهام بزرگه هیچ پوتینی سایز من گیر نمی‌اد پاهام تو پوتین‌های تنگ اذیت شدن می‌خوام یه کم هوا بخورن در تاریکی شب حدود ۳ کیلومتری جلو رفته بودیم که صدای نیروهای عراقی

---

۳۵ درصد و پاسدار بازنشسته است.

۱. مرتضی رضایی سال ۱۳۴۰ در شهر گچساران به دنیا آمد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۱۲ ماه در جبهه‌های جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیان از جمله عملیات بیت المقدس و عملیات‌های والفجر۴ و ۵ از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۱۵ درصد این جبهه‌هاست.

به گوشمان رسید. در همان لحظه متوجه شدیم که در تاریکی به اشتباه به سمت سنگرهای عراقی پیشروی کرده‌ایم سیدرضا گفت: «باید برگردیم عقب بی‌سر و صدا به عقب برگشتیم و به سمت سنگرهای کمین رفتیم سیدرضا هنگام خداحافظی یک نامه و تعدادی عکس به من داد و گفت: من از اینجا مستقیم می‌خوام برم کردستان لطفا وقتی به رادک رفتی اینا رو به خانمم تحویل بده امانتی‌اش را تحویل گرفتم و از او خداحافظی کردم اصلی‌ترین سنگر کمین در بالای تپه‌ای بلند قرار داشت.

نیمه‌های دومین شبی که در آنجا مستقر بودیم عراقی‌ها منور زدن و کل منطقه روشن شد ناگهان چشمم به تعداد زیادی عراقی افتاد که به سمت سنگرمان نزدیک می‌شوند دوشیکایم را با نوارهایش پرکردم و بلافاصله همه‌ی آن‌ها را به رگبار بستم. سپس با دیگر هم سنگرانم از تپه پایین رفتیم تعداد عراقی‌ها به ۷۰ نفر می‌رسید اسلحه‌های آن‌ها را جمع‌آوری کردیم و به عقب خط انتقال دادیم در پنجمین روز از استقرارم در سنگر با انفجار خمپاره‌ای در چند متری‌ام به شدت دچار موج گرفتگی شدم و به دلیل وضعیت نامناسب جسمی دیگر قادر به حضور در خط نبودم؛ بنابراین به عقب خط و سپس به زادگاهم برگشتم در رادک به سراغ خانواده‌ی سیدرضا رفتم و امانتی‌اش را به آن‌ها تحویل دادم چند روز بعد خبر شهادت او در جبهه‌های غرب کشور در روستا پیچید.

# یازدهمین شهید، سید جابر عوض پور (طباطبایی نسب)

نام: سید جابر

نام خانوادگی: عوض پور(طباطبایی نسب)

نام پدر: سید صابر

تاریخ تولد: ۱۳۴۵/۰۱/۰۲

محل تولد: روستای ده بر آفتاب

وضعیت تاهل: مجرد

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۰۵/۰۲

محل شهادت: عملیات والفجر ۲ منطقه حاج عمران

زیارتگاه گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب

دوم فرودین ماه ۱۳۴۵ اولین فرزند سید صابر[۱] و بی‌بی گل گل[۲] زیباترین هدیه‌ی زندگی مشترکشان را از خداوند بزرگ عیدی گرفتند. پسری شیرین و زیبارو که شادی و خوشحالی‌شان را در روزهای زیبای بهاری ده بر آفتاب تکمیل کرد. نام نیکویش را سید جابر نهادند. سید جابر سال‌های نخستین کودکی‌اش را همچون سایر مردم ایل و آبادی در هوای پاک و طبیعت بکر منطقه‌ی ییلاقی ده بر آفتاب و قشلاقی جامال در کنار خانواده‌ی مهربان و در همسایگی خویشان با شور و جنب و جوش پشت سر گذاشت.

سید جابر تحصیلات ابتدایی‌اش را در دبستان جامال ده بر آفتاب آغاز کرد. او علاوه بر فراگیری علم و دانش به ورزش فوتبال هم بسیار علاقه‌مند بود به این ترتیب در اوقات فراغت با دوستان هم‌ولایتی‌اش به این ورزش می‌پرداخت. او در روزهای شکل‌گیری انقلاب به همراه دانش‌آموزان روستا در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد و شعارهایی همچون استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی سر می‌داد به این ترتیب از همان روزها در وجود او روحیه‌ی مقاومت و ایستادگی شکل گرفت و با دفاع از آرمان‌های انقلاب و پاسداری از ارزش‌های وطن آشنا شد و در ۱۲ سالگی همچون سایر مردم آبادی از خبر پیروزی

---

۱. مرحوم سید صابر عرض‌پور پدر شهید سید جابر عرض‌پور در گذشته‌ی مرداد ماه ۱۳۷۲
۲. سید گل گل مرادیان مادر شهید سید جابر عوض‌پور در روستای ده بر آفتاب زندگی می‌کند.

انقلاب اسلامی بسیار شادمان شد پدر زحمتکش و سخت کوش سید جابر زندگی خود و خانواده‌ی پرجمعیتشان را از راه کشاورزی و دامپروری می‌گذراند اما درآمد اندک او جوابگوی نیازهای آنان نبود به این ترتیب سید جابر همچون دیگر فرزندان آبادی در برابر نیازهای خانواده احساس مسئولیت کرد و با جثه‌ای کوچک در حد توان خود در کارهای کشاورزی و دامپروری به او کمک می‌کرد. او پس از پایان تحصیلات مقطع ابتدایی در مدرسه‌ی راهنمایی شهید احمد کشوری ده بر آفتاب مشغول به تحصیل شد و پس از این پایان این دوره به رغم میل و علاقه به ادامه تحصیل به دلیل عدم امکانات و هزینه‌ی کافی جهت رفتن به شهر یاسوج و تحصیل در دبیرستان شهر دست از تحصیل کشید البته او نه تنها گله‌ای از این وضعیت نداشت بلکه با از خود گذشتگی و احساس مسئولیت به طور جدی در کارهای کشاورزی کمک کار پدر پیر خود شد و برای کمک به بهبود وضعیت مالی خانواده هیچگاه دست از تلاش نکشید تا اینکه با شنیدن خبر جنگ تحمیلی عراق علیه کشور و اعزام تعدادی از افراد روستا با توجه به اعتقادات و ایمان قلبی خود و تعهد به خاک وطن تصمیم خود را مبنی بر حضور در میدان جنگ گرفت و همواره افکار و تصمیمات خود را با دوستان و آشنایان مطرح می‌کرد اما هر بار به دلیل سن کمش با مخالفت آن‌ها روبه رو می‌شد با این وجود او همواره از طریق نامه با دوستان هم‌ولایتی‌اش از جمله سید حاکم حسینی و سید افضل فتاحیان[۱] که در مناطق عملیاتی حضور داشتند در ارتباط بود و دورادور با حال و هوای جبهه آشنا می‌شد و با تصور حضور در میدان جنگ برای رفتن به میدان جنگ روز شماری می‌کرد.

سید جابر سال ۱۳۶۱ با توجه به رسیدن به بینش عمیق و بلوغ فکری و رهنمون‌های امام خمینی رحمه‌الله‌علیه و اعتقاد راسخ به جهاد در راه وطن عزم خود را جزم کرد و بار دیگر با اقتدار تصمیمش را با خانواده مطرح کرد و هر چند با مخالفت پدر و مادر خود روبه رو شد اما با دلجویی از آنان و متقاعد کردن آنان از طریق فرامین، دینی کوله بارش را بست و به همراه تعدادی از دوستان هم‌ولایتی‌اش از جمله سیدمراد مرادیان[۲] به عنوان نیروی بسیجی جهت گذراندن دوران آموزشی خود به پادگان شهید چمران شهر کازرون و پس از گذراندن این دوره به منطقه‌ی عملیاتی کرمانشاه سرپل ذهاب به عنوان تک تیرانداز اعزام شد و پس از گذشت حدود سه ماه حضور فعال در میدان جنگ بنا به

---

۱. سید افضل فتاحیان فرزند سید صفدر در شهریورماه ۱۳۴۵ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۱۸ ماه در مناطق جنگی جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله، رمضان کربلای۴ و ۱۰ و .... از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۲۵ درصد و بازنشسته‌ی سپاه پاسداران شهر یاسوج است.

۲. سید مراد مرادیان اول فروردین ماه ۱۳۴۷ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۶۵ ماه در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور از جمله شلمچه، مهاباد، قصر شیرین، شوشتر، زبیدات و آبادان با شرکت در عملیات‌های والفجر ۸ والفجر۴ و ... از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۴۵ درصد است.

خواهش پدر و مادرش به زادگاهش برگشت آن روز در بدو ورودش به روستا دوستان و تعدادی از آشنایان هم‌ولایتی‌اش که در وسط آبادی مشغول والیبال بازی بودند با دیدن او شادمان شدند و با شور و شادی به سمتش دویدند و او را به آغوش کشیدند و تا منزلشان همراهی‌اش کردند. سید جابر در تمام مدت حضور خود در روستا سعی می‌کرد تلخی سه ماه دوری‌اش را برای افراد خانواده‌اش جبران نماید و بیشتر طول روز را بر روی زمین‌های کشاورزی در کنار پدر زحمتکشش به کار و تلاش می‌پرداخت. اما او که دیگر طعم شیرین ایستادگی و ایثار را چشیده بود و خود را در مقابل پاسداری از خاک وطن مسئول می‌دانست بیشتر از ۸ هفته نتوانست دوری از دوستان رزمنده‌اش در میدان جنگ را تاب بیاورد؛ بنابراین بار دیگر عزیزانش را به خدا سپرد و راهی میدان جنگ شد. او چند روزی را در پشت خط مقدم در انتظار دستور فرمانده‌هان ماند و سپس به منطقه‌ی عملیاتی حاج عمران در شهر پیران شهر اعزام شد. پس از گذشت مدتی کوتاه در این منطقه و پس از آمادگی‌های لازم بنا به دستور به اتفاق پسر عمویش سیدرضا عوض‌پور و سایر همرزمانش از جمله عین اله دهراب پور[1]، دوم مرداد ماه ۱۳۶۲ در عملیات والفجر ۲ شرکت کرد و پس از ساعت‌ها ایستادگی و دفاع از مرزهای وطن با شلیک مستقیم گلوله‌ی تفنگ بعثی‌های متجاوز به ناحیه‌ی پیشانی‌اش در سن ۱۷ سالگی به شهادت رسید و به جهان باقی سفر کرد پیکر مطهر او پس از تشییع در جمع مردم قدرشناس یاسوج و سایر آشنایان و بستگان در گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب به خاک سپرده شد.

## اطلاعات ایثارگری برادر شهید سید جابر عوض پور

سید محمد طاهر عوض‌پور برادر شهید سید جابر عوض‌پور سال ۱۳۴۶ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او در طول سال‌های جنگ ایران و عراق به مدت ۶ سال در مناطق غرب و جنوب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله والفجر ۸ کربلای ۵ و .... به عنوان نیروی امدادگر و خط شکن از خاک وطن دفاع کرده است. او جانباز شیمیایی ۴۰ درصد و کارمند بازنشسته‌ی شرکت نفت است.

**راوی سیده گل گل مرادیان مادر شهید سید جابر عوض پور**

سید جابر اولین فرزندم بود و بسیار او را دوست داشتم. او از دوران بچگی همیشه با احترام خاصی با من و پدرش رفتار می‌کرد. او به ورزش فوتبال بسیار علاقه داشت و همیشه با دوستان هم‌ولایتی‌اش در نزدیکی خانه‌مان فوتبال بازی می‌کرد. سید جابر در سن ۷ سالگی در دبستان جامال تحصیلات ابتدایی‌اش را آغاز کرد. یک روز او با تعدادی از دوستانش برای آب تنی به کنار رودخانه‌ی روستا رفته

---

۱. شهید عین اله دهراب پور، فرزند یداله سال ۱۳۴۵ در روستای تل زالی بویراحمد متولد شد. او در سال ۱۳۶۲ به عنوان دانش‌آموز بسیجی به جبهه‌های حق شتافت و در سوم مردادماه ۱۳۶۲ در منطقه‌ی حاج عمران به شهادت رسید.

بود دو سه ساعت بعد جسم بی‌جان او را به منزل آوردند دوستانش می‌گفتند: «آب رودخانه سید جابرو تا چندین متر با خودش برده و چیزی به غرق شدنش نمونده بود که با کمک همدیگه نجاتش دادیم. آن روز از اینکه خدا او را به من برگردانده بود سجده‌ی شکر به جا آوردم

سید جابر پس از پایان تحصیلات ابتدایی به منزل عمویش سید علی اصغر مرادیان در ده بر آفتاب که فاصله‌ی زیادی تا ما نداشت ساکن شد و در مدرسه‌ی راهنمایی شهید احمد کشوری مشغول به تحصیل شد. در روزهای تعطیل برای دیدنمان به روستا می‌آمد. یک روز با سر و صورت خونی و آه و ناله به خانه آمد با ترس و وحشت به سمتش دویدم و پرسیدم چی شده؟ جواب داد: پشت پیکان بار سوار بودم و به اینجا میومدم نزدیک ده ماشین چپ کرد و به بیرون از ماشین پرت شدم از اینکه بار دیگر او جان سالم به در برده بود هزاران بار خداوند را شکر گفتم ما در آن سال‌ها مانند بسیاری از اهالی روستای ده بر آفتاب از وضعیت اقتصادی بسیار ضعیفی داشتیم بسیاری از دانش‌آموزان برای تأمین مخارج تحصیلشان یا در شهر کارگری می‌کردند و یا در روستا به کارهای کشاورزی و دامداری مشغول می‌شدند. سید جابر نیز از دوران دبستان هم در کارهای کشاورزی به پدرش کمک می‌کرد و هم در ایام تعطیلات تابستانی در شهر یاسوج کارگری می‌کرد. او پس از پایان تحصیلات راهنمایی دست از تحصیل کشید به شهر یاسوج رفت و در منزل عمویش سید طالب مرادیان ساکن شد و در آنجا مشغول به کار شد.

او بسیار به مسائل دینی و مراسمات مذهبی پایبند بود نماز می‌خواند و روزه می‌گرفت و در مراسمات دینی مذهبی مسجد شرکت می‌کرد. وقتی خبر جنگ ایران و عراق در روستا پیچید تعداد زیادی از مردان آبادی برای اعزام آماده شدند، سید جابر به خانه آمد و تصمیم گرفت به همراهشان به جبهه برود و بارهای بار از من و پدرش خواهش کرد به رفتنش رضایت بدهیم. اما او هنوز نوجوانی ۱۶ ساله بود و من نمی‌توانستم با او موافقت کنم با نگرانی از او می‌خواستم از این تصمیم منصرف شود اما او دست بردار نبود و هر چه بیشتر من و پدرش با تصمیمش مخالفت می‌کردیم او بیشتر بر سر خواسته‌اش پافشاری می‌کرد. از حال بی‌قرارش و شناختی که نسبت به او داشتم می‌دانستم محال است بی‌خیال این موضوع شود و به هر ترتیبی شده به هدفش می‌رسد؛ بنابراین شناسنامه‌اش را درون سفره‌ی نمدی نان پزی‌ام قایم کردم تا اگر خواست بدون اطلاعم به جبهه برود نتواند پیدایش کند از آن روز هر وقت او را می‌دیدم که تمام خانه را برای پیدا کردن شناسنامه‌اش زیر و رو می‌کند خوشحال بودم و گمان می‌کردم هرگز دستش به آن نخواهد رسید اما یک روز او به شهر یاسوج رفت و تا غروب به خانه برنگشت با اضطراب به سمت سفره‌ی خمیری‌ام دویدم و لایش را باز کردم شناسنامه

سر جایش نبود. حدسم درست بود او بالاخره به هدفش رسیده بود. فردای آن روز دوستانش خبر اعزام او را به جبهه‌های جنوب به ما دادند. چاره‌ای نداشتم او را به خدا سپردم و به انتظار برگشتنش ماندم حدود ۴۵ روز بعد او به مرخصی آمد. رفتارش بسیار پخته‌تر شده بود و بسیار معقول‌تر و سنجیده‌تر از گذشته رفتار می‌کرد در تمام روزهای مرخصی‌اش از من و پدرش دلجویی می‌کرد و در کارهای کشاورزی و دامداری به پدرش کمک می‌کرد او به رشد شخصیتی خاصی رسیده بود و دیگر ما قادر نبودیم در مقابل خواسته‌اش مخالفتی کنیم پس از پایان مرخصی‌اش او را با توکل به خدا بدرقه کردیم بار دیگر پس از چند ماه که به مرخصی آمد به خواسته‌ی او اسباب و اثاثیه‌ی منزلمان را از نزدیکی رودخانه جمع و با کمک او به بالای کوه دلی در بالا دست ده بر آفتاب کوچ کردیم آنجا برای چرای دام‌هایمان محل مناسبی بود و آب و هوای خنک و طبیعت بسیار زیبایی داشت. سید جابر در روز آخر مرخصی‌اش به من گفت: «مادر جان من می‌رم و برمی‌گردم و برات به سیاه چادر خیلی خوب می‌خرم که اینجا راحت‌تر باشی از او خداحافظی کردم و به انتظار دیدار دوباره‌اش روز و شب‌ها را می‌شمردم حدود دو ماه از رفتنش گذشته بود اول صبح با صدای قارقار تعدادی کلاغ از چادر بیرون زدم تعدادی از زنان همسایه در نزدیکی چادر مشغول پختن نان بودند به سمتشان رفتم و با آن‌ها سلام و احوال‌پرسی کردم در همان حین چشمم به پسر عموی سید جابر، سید کامل مرادیان افتاد که سوار بر قاطر به ما نزدیک می‌شد با دیدن او دلم فرو ریخت رو به آسمان کردم و با نگاه به کلاغ‌ها گفتم: سید کامل قاصد پسرمه اون اومده خبر شهادت سید جابر و بده زن‌های همسایه با شنیدن این حرفم با تعجب از سر جایشان بلند شدند و گفتند این چه حرفیه خاله گل گل نگران نباش خبری نشده سید کامل از قاطر پیاده شد و پس از سلام و احوال‌پرسی به من گفت: حال سید صابر خوب نیست آماده باش بریم جامال دلم گواهی می‌داد که پسرم شهید شده است با بغضی که راه گلویم را گرفته بود به او گفتم نه شوهرم چیزیش نیست بگو سید جابر شهید شده.» سپس به سمت سیاه چادر رفتم و چادرم را سر کردم و سوار بر قاطر از کوه پایین رفتم و با سیل جمعیتی که در اطراف خانه‌مان جمع شده بودند مواجه و از خبر شهادت پسر عزیزتر از جانم آگاه شدم.

**راوی سید محمد طاهر عوض‌پور (طباطبایی) برادر شهید سید جابر عوض پور**

برادرم سید جابر یک سالی از من بزرگتر بود و من برای او احترام زیادی قائل بودم از دوران کودکی همیشه و همه جا با هم بودیم با همدیگر به کوه می‌رفتیم و گیاه جاشیر می‌چیدیم با همدیگر به مدرسه و شهر می‌رفتیم او بسیار مهربان و دلسوز بود و همیشه یار و یاورم بود با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران و اعزام مردان روستا به مناطق جنگی من و سید جابر هم تصمیم گرفتیم به جبهه

اعزام شویم اما از آنجا که خانواده با اعزام هر دو نفرمان مخالفت می‌کردند من توانستم او را مجاب کنم که نزد خانواده بماند و خودم در ابتدا اعزام شوم بنابراین در سال ۱۳۶۱ به اهواز اعزام شدم و به عنوان نیروی خط شکن مشغول به خدمت شدم چند ماه بعد که به مرخصی برگشتم او اصرار داشت که به مناطق جنگی اعزام شود اما مادرم به او می‌گفت تو همین جا به من کمک کن تا وسایل خونه رو بار بزنیم و به دلی کوچ کنیم.» اما او تصمیمش را گرفته بود تحصیلاتش را رها کرد و عازم جبهه‌های جنوب شد. من نیز بعد پایان مرخصی به مناطق عملیاتی جنوب کشور برگشتم و دورادور از احوال او باخبر بودم اما هیچگاه او را در آن مناطق از نزدیک ندیدم بار دومی که او به جبهه اعزام شده بود در عملیات والفجر ۲ شرکت کرد و پس از سه ماه حضور مداوم در جبهه به شهادت رسید.

**راوی سید مراد مرادیان همرزم شهید سید جابر عوض پور**

در سال ۱۳۶۱ با جمعی از دوستان هم‌ولایتی‌مان از جمله سید جابر عوض‌پور و سید حمید قلی پور[۱] بدون اطلاع خانواده به پایگاه بسیج شهر یاسوج مراجعه کردیم از آنجا که سنمان برای اعزام به جبهه کم بود من با شناسنامه‌ی برادرم نام‌نویسی کردم و سید جابر با شناسنامه‌ی خودش که از قبل با دقت تاریخ تولدش را تغییر داده بود نام‌نویسی کرد. از یاسوج به شهر کازرون پادگان شهید دستغیب اعزام شدیم و پس از طی کردن دوره‌ی یک ماهه‌ی آموزشی به مرخصی یک هفته‌ای در ده بر آفتاب برگشتیم و پس از گذراندن مرخصی هر سه نفرمان به جبهه‌ی غرب کشور در اسلام آباد کردستان اعزام شدیم در آنجا در پادگان ابوذر به تپه ارژنگ اعزام شدیم و در سنگرهایمان که با گونی خاک ساخته بودیم به عنوان نگهبان مستقر شدیم در آنجا علاوه بر نگهبانی نیز شبانه به عراقی‌ها پاتک می‌زدیم و از منطقه محافظت می‌کردیم. سید جابر بسیار انسان با تقوا و مخلصی بود و هر شب در سنگر نماز شب می‌خواند و در طول روز مرتب ذکر نام‌های ائمه علیهم‌السلام را بر لب داشت. او بسیار مهربان و شجاع بود و بارها از شهادت که آرزویش بود با من و دیگر رزمنده‌ها سخن گفت پس از گذشت سه ماه حضور در تپه ارژنگ به زادگاهمان ده بر آفتاب برگشتیم بعد از سپری شدن دوره‌ی مرخصیمان سید جابر دوباره به جبهه‌های کردستان اعزام شد و من به منطقه‌ی زبیدات در جنوب کشور اعزام شدم پس از گذشت چند روز خبر شهادت سید جابر به گوشم رسید و حسرت دیدار دوبارهاش بر قلبم ماند.

**راوی دکتر سید محمد رحیم نصیبی همرزم شهید سید جابر عوض پور**

از دوران بچگی با سید جابر رفیق و دوست بودم اما او به دلیل مشکلات مالی در دوران تحصیل از

---

۱. سید حمید قلی پوریکی از شهدای روستای ده بر آفتاب است.

درس خواندن عقب افتاد با همدیگر دام‌هایمان را به چرا می‌بردیم و با تفن‌گهای سرپر پدرهایمان گنجشک شکار می‌کردیم و همیشه در خوشی و ناخوشی در کنار هم بودیم تا اینکه با شنیدن خبر جنگ در کشور تصمیم گرفتیم به جبهه اعزام شویم او زودتر از من موفق شد به مناطق جنگی اعزام شود یک روز که بر حسب اتفاق عازم جبهه بودم در بین راه رفتن به بسیج یاسوج با او روبه رو شدم از دیدن همدیگر خیلی خوشحال شدیم برگه‌ی تسویه حسابش در دستش بود اما تا متوجه شد من عازم جبهه هستم با ذوق و شوق گفت صبر کن برم خانوادمو ببینم ده دقیقه‌ای برمی‌گردم با هم بریم از این حرف او خیلی تعجب کردم به او گفتم نه تو تازه برگشتی بهتره به مدت استراحت کنی اما او تصمیمش را گرفته بود و به هیچ حرفی توجهی نداشت. برگه‌ی تسویه حسابش را به یکی از آشنایان داد از او خواست آن را به دست پدرش برساند و به همراه من و تعداد دیگری از هم‌ولایتی‌هایمان از جمله سید احمد علی نصیب[۱]، سید رحمت عوض‌پور (طباطبایی نسب)[۲] و سید احمد مرادیان[۳] به پادگان ولی عصر شیراز اعزام شدیم پس از آموزش چند روزه توسط فرماندهان به ما اعلام شد: قرار است به گردان ویژه‌ی شهدا ملحق شویم و تا ۶ ماه نمی‌توانیم به مرخصی برویم بنابراین هر کسی برای اعزام به منطقه‌ی جنگی مشخص شده شکی دارد می‌تواند قبل از اعزام منصرف شود همه‌مان اعلام آمادگی کردیم و سوار بر هواپیمای باربری به ارومیه اعزام شدیم و از آنجا سوار بر ماشین سواری به مهاباد نقده و سپس به پادگان جلدیان در پیرانشهر رفتیم در گردان ویژه‌ی شهدا به فرمانده‌ی شهید مرتضی جاویدی[۴] سازماندهی شدیم افراد گردان از نیروهای استان کهگیلویه و بویراحمد و فارس زرقان و جهرم و فسا بودند در مدت یک ماهی که در آن پادگان تحت آموزش نظامی بودیم حزب کومله نیز شهر را برای همه‌ی نیروها خصوصا افراد کم سن و سالی مثل من و سید جابر ناامن کرده بودند به طوری که می‌بایست در گروه‌های چند نفره و یا به همراه فرماندهان برای رفت و آمد و خرید کردن در

---

۱. سید احمد علی نصیب فرزند سید ابو محمد سال ۱۳۴۳ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. ایشان به مدت ۱۴ ماه در مناطق جنگی جنوب و غرب کشور در مقابل عراقی‌ها از خاک وطن دفاع کرد و در این مدت در چندین عملیات از جمله رمضان والفجر۲، فار و ... حضور فعال داشته است. او بازنشسته‌ی سپاه پاسداران است.

۲. سید رحمت عوض‌پور (طباطبایی) در یکم شهریور ۱۳۴۵ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۲ ماه در مناطق جنوب و غرب کشور با شرکت در عملیات والفجر ا در منطقه‌ی حاج عمران و عملیات والفجر ۸ در فاو از خاک وطن دفاع کرد. او کارمند دانشگاه علوم پزشکی یاسوج است.

۳. سید احمد مرادیان اول شهریور ماه ۱۳۴۲ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۱۱ ماه در در مناطق جنگی جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله والفجر ۲ از خاک وطن دفاع کرد. او کارمند بازنشسته‌ی شرکت خدماتی جهاد کشاورزی است.

۴. شهید مرتضی جاویدی در ۲۲ تیرماه ۱۳۳۷ در روستای جلیان شهر فسا استان فارس به دنیا آمد. او در بین نیروهای عراقی به (اشلو) معروف شده بود از بس که خودش را به سنگرهای آن‌ها می‌رسانده و عربی به آن‌ها می‌گفته اشلونک؟ یعنی حالت چطوره؟ او سرانجام پس از مبارزات و مجهدات خستگی ناپذیر در هفتم بهمن ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۵ در مقام فرمانده‌ی گردان فجر به شهادت رسید و در زادگاهش به خاک سپرده شد.

سطح شهر قدم برمی‌داشتیم بالاخره زمان عملیات پیش رو فرا رسید دوست و همرزمم عین اله دهراب‌پور که همراه با او در بحث تبلیغات فعالیت می‌کردم همه‌ی افراد را یک جا جمع کرد و برای شرکت گردان در عملیات والفجر ۲ اعلام آمادگی کرد و گفت: ما مستقیما با دشمن درگیر نمی‌شیم ما باید دشمن رو از پشت محاصره کنیم آماده‌ی حرکت باشید ۴۸ ساعتی در راهیم بنابراین در تیپ المهدی نیمی از راه را سوار بر ماشین لندکروز تا نزدیکی کوهستان پیش رفتیم و سپس با پای پیاده به سمت قله به راه افتادیم با اینکه تابستان بود اما در طول مسیر و در سیاهی شب از کنار برف‌های خوابیده بر روی کوه‌ها هم عبور می‌کردیم همان شب به تعدادی قاطر که کردهای منطقه از قبل برای خدمت رسانی به گردان تا ارتفاعات برده بودند برخورد کردیم فرمانده دستور داد هر جور شده مانع سر و صدای قاطرها شویم و در صورت لزوم آن‌ها را با سرنیزه بکشیم سرانجام بعد از دو شبانه روز و پس از حدود ۲۴۰۰ متر پیاده روی به تپه‌های الله اکبر در نزدیکی پادگان حاج عمران رسیدیم البته بنا به قرار قبلی می‌بایست در ساعت ۱۱ شب به آنجا می‌رسیدیم اما ۳ ساعت دیرتر یعنی در ساعت ۲ نصفه شب به آنجا رسیدیم و به همین علت عملیات پیش از رسیدن ما شروع شده بود فرمانده با دیدن این وضعیت خطاب به همه‌ی افراد گردان گفت حواستون باشه عملیات شروع شده اگه دلخوری از کسی دارید همدیگه رو حلال کنید چون معلوم نیست کسی از اینجا زنده برگرده. اگه هم تیر خوردید سروصدا نکنید تا بقیه بتونن به عملیات برسن همگی حال عجیبی داشتیم از همدیگر حلالیت طلبیدیم و اشهدمان را خواندیم. حدود ۵۰ متری منطقه‌ی مورد نظر عراقی‌ها متوجه‌ی حضورمان در منطقه شدند و به وسیله‌ی ۴ تیربار ۴ لول کالیبر ۵۰ به رگبار بستنمان در همان حین دهراب‌پور که پشت سر سید جابر و جلوتر از من حرکت می‌کرد نگاهی به من کرد و با صدای لرزانی گفت: سید جابر تیرخورد خودم را به سید جابر که روی زمین زانو زده و دستانش را روی دهانش گذاشته بود رساندم خون از سینه‌اش فواره می‌زد اما برای اینکه صدایش در نیاید و مانع پیشروی کسی نشود دستانش را از روی دهانش برنمی‌داشت. دنیا روی سرم خراب شده بود و به پهنای صورتم اشک می‌ریختم تا به خودم آمدم سید جابر نقش بر زمین شد و در حالی‌که هنوز از قلب تیر خوردهاش خون می‌جوشید به شهادت رسید دلم می‌خواست پیش او بمانم اما معاون گردان به هیچ عنوان اجازه‌ی توقف به ما نمی‌داد و به ناچار با قلبی پر از درد از او جدا شدم و او را به خدا سپردم چند متر جلوتر معاون گردان هم به شهادت رسید ما جلو رفتیم و تپه را فتح کردیم هر گروهان در یک تپه مستقر شد و اگرچه عراقی‌ها تلفات سنگینی به ما وارد کردند اما همه‌ی آن‌هایی که در آن منطقه بودند کشته و اسیر شدند. فردای آن روز به تعدادی از نیروهای مجروحمان که در سنگری بزرگ پناه گرفتنه بودند رسیدیم در چند

متریشان بودیم که عراقی‌ها دور تا دور آن سنگر را به گلوله بستند. در همین حین سنگر آتش گرفت و همه‌ی مجروحین دچار آش سوزی شدند. عراقی‌ها دورتادور سنگر را حفر کرده بودند و در آنجا بشکه‌های ۲۰ لیتری بنزین را به منظور انفجار سنگر پنهان کرده بودند. کاری از ما برای نجات دوستانمان بر نمی‌آمد اما احمدرضا ذوالفقاری[۱]، یکی از افراد شجاع و مهربانمان تاب نیاورد و برای نجات جان مجروحین به دل آتش زد و وارد سنگر شعله‌ور شد. ما هم برای نجات او به دنبالش دویدیم و با چند نفر دیگر سعی کردیم او را به بیرون از آتش بکشیم وقتی دستم را دور تن سوختهاش گرفتم تا به او کمک کنم دستانم درون دنده‌های سوختهاش فرو رفت او و همه‌ی مجروحین سنگر لحظاتی بعد به شهادت رسیدند از این اتفاق سوزناک خیلی متأثر شدیم و تنفرمان از عراقی‌ها هزار برابر شد. در نهایت از گردان ۳۲۰ نفری ۳۰ نفرمان زنده مانده بودیم و از این جمع هم‌ولایتی‌ام سیدار دشیر حسینی[۲] هم تیر به پهلویش خورده بود و خونریزی داشت تا جای ممکن اجساد شهدا را به زیر سایه‌ی درختان بلوط کشاندیم تا بعدها که منطقه آرام شد نیروهای حمل مجروحین آن‌ها را به عقب خط منتقل کنند. به ۶ گروه ۵ نفره تقسیم شدیم و در ۶ تپه پناه گرفتیم ۷۵ اسیر عراقی را نیز در گروهها تقسیم کردیم تا متوجه نشوند تعدادشان از تعداد ما بیشتر است و بر ما چیره نشوند در محاصره‌ی عراقی‌ها بودیم با کوچک‌ترین حرکتی ما را به آتش می‌بستند. به همین دلیل حتی نمی‌توانسیم از آب چشم‌های که در ۵۰ متریمان قرار داشت استفاده کنیم هر کسی به قصد آوردن آب می‌رفت شهید می‌شد. در آخر فرمانده یکی از گروهان‌ها تا چشمه رفت بشکه را پر از آب کرد اما در سه متری سنگرهایمان یک گلوله به شانه‌اش و یکی هم به بشکه‌ی آب در دستش اصابت کرد آب بشکه روی زمین ریخت و فرمانده به شدت مجروح شد. از آن پس به ناچار برای رفع تشنگی از آب رادیاتورهای خودرهای عراقی‌ها را می‌نوشیدیم و از پنیرهای دانمارکی‌شان که در آن محدوده روی زمین ریخته بود تغذیه می‌کردیم در آن لحظات همه به شهادت فکر می‌کردیم عین اله دهراب‌پور انگشتر و تسبیحش را به دوستمان محسن رضایی[۳] داد و گفت: احساس می‌کنم من و سید محمد رحیم شهید می‌شیم اگر تو زنده موندی اینا رو به دست برادرم برسون» روز بعد هم به شهادت رسید روز چهارم تعدادمان انگشت

---

۱. شهید احمدرضا ذوالفقاری فرزند علی حسین سال ۱۳۴۸ در روستای چنارستان سفلی از شهر یاسوج متولد شد و در تاریخ ۱۳۶۲/۰۵/۰۲ در منطقه‌ی حاج عمران به شهادت رسید. زیارتگاه او در گلزار شهدای شهر یا سرج است.

۲. مرحوم سید اردشیر حسینی از جانبازان سرافر از جبهه‌های جنگ بود و در روستای ده بر آفتاب به خاک سپرده شد.

۳. محسن رضایی میرقائد متولد ۱۳۳۳ در مسجد سلیمان است او پنجمین فرمانده کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی است که از سال ۱۳۶۰ تا سال ۱۳۶۷ به عنوان فرمانده سپاه مشغول به کار بود پس از آن از سوی مقام معظم رهبری به عنوان دبلیر مجمع تشخیص مصلحت نظام منصوب شد.

علی شمع خانی فرزند حسین معروف به علی شمخانی فرمانده نظامی و سیاستمدار ایرانی است که هم اکنون به عنوان دبیر شورای عالی امنیت ملی و نماینده‌ی رهبر جمهوری اسلامی ایران در این شورا فعالیت می‌کند.

شمار شده بود و از عهده‌ی نگهبانی و نگهداری از اسرای عراقی‌ها دیگر برنمی‌آمدیم بنابراین با بی‌سیم از فرماندهان کسب تکلیف کردیم و بنا به دستور و برخلاف میلمان همه شان را به رگبار بستیم روز پنجم گردانی به کمکمان آمد تعدادی از شهدا را در داخل تیوتیا گذاشتیم فرمانده گروهان همه را به داخل لندکروز سوار کرد اما همین که نوبت به خودش رسید و پایش را بر قسمت عقبی لندکروز گذاشت از ناحیه‌ی پشت سر تیر خورد و همانجا به شهادت رسید سرانجام از آن جمع ۳۰ نفریمان هم تنها من و محسن رضایی در این دنیا ماندگار شدیم و به عقب برگشتیم در یکی از آن روزها عبداله میثمی که یکی از بزرگترین و شجاع‌ترین فرماندهان جبهه‌های جنگ بود به شهادت رسید.

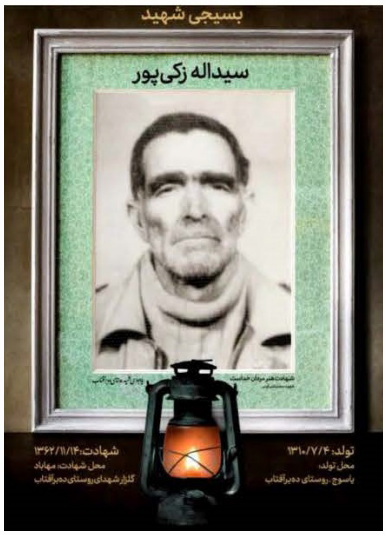


# دوازدهمین شهید، سید آله زکی پور

نام: سیداله

نام خانوادگی: زکی پور

نام پدر: سید راه علی

تاریخ تولد: ۱۳۱۰/۰۷/۰۴

محل تولد: روستای ده بر آفتاب

وضعیت تأهل: متأهل

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۱۱/۱۴

محل شهادت: مهاباد

زیارتگاه گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب

چهارم مهرماه ۱۳۱۰ چهارمین فرزند سیدراه علی[۱] و مشهدی خانم جان[۲] در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. نام نیکوی او را در جشن کوچک خانوادگی‌شان سیداله گذاشتند. سیداله دوران خوش و پر جنب و جوش کودکی‌اش را در کنار خانواده‌ی گرم و صمیمی‌اش در دل طبیعت زیبای منطقه ییلاقی ده بر آفتاب که دارای آب و هوای مطبوع و خنکی است و منطقه‌ی قشلاقی بُلیاب (بُلیو) که با آب و هوای گرم‌تر نسبت به ده بر آفتاب است و در زمستان محل مناسب‌تری برای زندگی محسوب می‌شد، می‌گذراند اما بنا به مشیت الهی او در همین دوران حساس کودکی پدر زحمتکش خود را بر اثر بیماری از دست داد و از سایه‌ی پر مهر او محروم شد و از آن پس با مادر و خواهر و برادرهایش به زندگی خود ادامه داد و با سختی‌های کوچ و زندگی عشایری آشنا شد. او تحصیلات ابتدایی‌اش را در مکتب خانه‌ی روستا نزد ملای زمان خود گذراند اما به دلیل محرومیت از حمایت‌های پدر و سختی‌های زندگی عشایری و عدم توان مالی خانواده جهت تأمین مخارج تحصیل پس از پایان تحصیلات مقطع ابتدایی دست از تحصیل

۱. مرحوم سیدراه علی زکی‌پور پدر شهید سیداله زکی‌پور به دیار باقی سفر کرد و پیکر مطهرش در شهر مقدس مشهد به خاک سپرده شده است.
۲.مرحومه مشهدی خانم‌جان جهانبازی مادر شهید سیداله زکی‌پور به رحمت الهی پیوسته است.

کشید و از آن پس در امور دامپروری و کشاورزی در کنار برادرانش همت گمارد و با کار و تلاش شبانه روزی خود موفق شد در اوایل جوانی صاحب گله‌ی بزرگی از دام و زمین‌های کشاورزی شود. بدین ترتیب پس از فراهم کردن شرایط مناسب برای تشکیل زندگی مشترک با دختری پاک سرشت از ولایت خود به نام سیده گلابتون تقوی ازدواج کرد. پس از ازدواج با تلاش مستمر و لطف خداوند وضعیت اقتصادی‌اش روز به روز رونق بیشتری گرفت و به تعداد دام‌هایش آنقدر اضافه شد که برای اداره‌ی آن‌ها چندین نفر را به عنوان چوپان گله‌هایش به کار گرفت و به این ترتیب به امرار معاش چوپانان نیز کمک می‌کرد سیداله در سال ۱۳۳۴ اولین فرزند دخترش را از خداوند هدیه گرفت و با شکرگزاری از این رحمت پروردگار نامش را سیده گلی نهاد یک سال بعد خداوند با عطا کردن یک فرزند پسر به او خوشبختی زندگی‌اش را دو چندان کرد. نام او را با سپاسگزاری از نعمت پروردگار سید نوراله نهاد. سیداله برای رفاه و تحصیل فرزندانش از هیچ تلاش و محبتی فروگذار نکرد درب خانه‌ی او همیشه بر روی همگان باز بود و با روی باز از تمام آشنایان که همواره با او در رفت و آمد بودند به بهترین شکل ممکن پذیرایی می‌کرد او با مناعت طبع همیشه از فقرا دستگیری می‌کرد و تا جای ممکن با سخاوت و بخشندگی از دارایی‌های خود در راه خدا انفاق و با همگان مدارا می‌نمود.

او سال‌ها بعد برای دومین بار با دختری اصیل و پاک دامن به نام سیده آهی‌جان عباسپور ازدواج کرد و ثمره‌ی این ازدواج نیز پنج دختر و چهار فرزند پسر نیکونام پاک سرشت به نام‌های سید نور محمد، سید قاسم، سید علی و سید مهدی سیده گل خانم، سیده مریم، سیده زهرا، سیده فاطمه السادات و سیده سکینه است. او به تحصیلات علمی همه‌ی فرزندانش بسیار اهمیت می‌داد و همواره امکانات تحصیل در مدارس و دانشگاه‌های معتبر و حوزه‌ی علمیه را برای آنان محیا می‌نمود. به طوری که همه‌ی فرزندان او با حمایت بی‌دریغ او و همین‌طور تلاش خود با تحصیلات دانشگاهی و حوزوی با مدارک عالیه فارغ التحصیل شده‌اند.

در روزهای شکل‌گیری انقلاب اسلامی در کشور، سیدآله از قیام امام خمینی رحمه‌الله‌علیه بسیار ابراز خوشحالی و رضایت می‌کرد و بطور جدی اخبارهای مربوطه را از طریق رادیو دنبال می‌نمود و در محافلی که از درگیری نیروهای انقلابی با نیروهای ساواک صحبتی به میان می‌آمد خشم خود را از رژیم شاهنشاهی ابراز می‌نمود و به دفاع از آرمان‌های انقلاب می‌پرداخت. او همچنین فرزندان خود را با عقیده‌ی خود همراه و از آن‌ها نیروهای فعال انقلابی ساخت به طوری‌که به اتفاق آن‌ها در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد

و شعارهای انقلاب را دنبال می‌نمود.

با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه کشور در وجود سیداله و فرزندان متعهد و متعصبش احساس انزجار و تنفر از نیروهای بعثی و پاسداری از مرزهای کشور شکل گرفت و آن‌ها را برای رفتن به میدان جنگ آماده ساخت. سرانجام فرزندش سید قاسم[۱] در حین تحصیل در حوزه‌ی علمیه‌ی قم به عنوان طلبه‌ی تبلیغی رزمی به مناطق جنگی غرب و جنوب کشور جهت تبلیغ فرامین دینی و خدمت به وطن و دین اسلام اعزام شد و با حضور فعال خود در میدان جنگ به وظایف دینی خود به بهترین شکل ممکن جامه‌ی عمل پوشاند او سرانجام با شرکت در عملیات کربلای ۴ واقع در منطقه‌ی اروندرود دچار مسمومیت ناشی از گازهای شیمیایی شد و به رغم میل باطنی‌اش با توجه به شرایط پیش آمده و با تشخیص فرماندهان و بهیاران جهت درمان خود به زادگاهش بازگشت و پس از مدتی در استان‌های فارس، یزد، اصفهان، چهار محال بختیاری و شهر یاسوج به خدمت طلبگی و اشاعه‌ی دین مبین اسلام مشغول شد. با ادامه‌ی جنگ و دفاع مقدس در طول سال‌های متمادی سیداله نیز در پاییز ۱۳۶۲ تصمیم خود را مبنی بر رفتن به میدان جنگ با خانواده‌ی خود مطرح کرد و در سن ۵۲ سالگی با محاسن سفید به عنوان نیروی بسیجی دوران آموزشی خود را در پادگان شهید دعایی شهر شیراز گذراند و در روزهای سرد زمستان به مناطق عملیاتی بسیار سرد و پوشیده از برف شهر مهاباد در غرب کشور اعزام شد. و از مراجعه به ستاد مرکزی سپاه پاسدارن مهاباد به منطقه‌ی جنگی سیلو اعزام شد و در مقابل حزب کومله و دموکرات دوشادوش سایر رزمندگان هم استانی‌اش با تمام قوا مقابله کرد او با تدابیر و هوش و ذکاوت خود در اکثر مواقع برای عبور از موانع سخت در دل کوه‌های صعب العبور راه‌گشای نیروهای گردان بود و با ایثار و شجاعت و چابکی‌اش موجب شگفتی همگان می‌شد.

او پس از گذشت دو ماه پاسداری از خاک وطن تقاضای مرخصی کرد و برای دیدار با افراد خانواده‌اش به روستای ده بر آفتاب برگشت که از قضا این دوره‌ی مرخصی او با دوره‌ی مرخصی فرزندش سیدنور

---

۱. سید قاسم زکی پور، فرزند شهید سیداله در دوم فروردین ۱۳۴۴ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او سال ۱۳۶۱ تحصیلات حوزوی خود را در حوزه علمیه‌ی ولیعصر عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف یاسوج آغاز کرد و دو سال بعد تحصیلات خود را در حوزه علمیه قم ادامه داد و دروس سطح و خارج فقه و اصول را در محضر اساتیدی همچون آیت الله مکارم شیرازی، آیت الله جعفر سبحانی، آیت الله مشکینی، آیت الله محقق، آیت الله معرفت، آیت الله محسن خرازی، حجت الاسلام اعتمادی فر و حجت الاسلام آشتیانی گذراند و به مدت چهار سال در رشته‌ی تخصصی تفسیر و علوم قرآنی شاگردی کرد. او در عملیات کربلای ۴ دچار مسمومیت شدید گازهای شیمیایی قرار گرفت و از ناحیه‌ی چشم ریه و اندام‌های داخلی دچار آسیب دیدگی شد. و پس از مدتی در استان‌های فارس، یزد، اصفهان و چهار محال بختیاری به خدمت طلبگی مشغول شد.

محمد[۱] که دوران آموزشی‌اش را در جنوب کشور پشت سر گذاشته و به روستا برگشته بود مصادف شد؛ بنابراین در طی دوره‌ی مرخصی‌اش او که برای حضور در میدان جنگ سر از پا نمی‌شناخت در این مورد بحث و گفتگو کرد و در روز آخر به رغم میل قلبی سید نور محمد و اصراری که برای رفتن به جبهه داشت او را متقاعد کرد که نزد خانواده بماند و خود برای دومین بار در بهمن ماه ۱۳۶۲ به مناطق عملیاتی مهاباد اعزام شد. همان شب اول سیداله به عنوان اولین نفر مسئولیت نگهبانی در سنگر دیده بان را پذیرفت و منطقه را زیر نظر گرفت که در طول آن شب هیچ حرکت و اقدام خاصی از جانب نیروهای دشمن صورت نگرفت. در روزهای بعد طبق برنامه‌ریزی قبلی به همراه تعدادی از همرزمانش از جمله دوست همرزمش رضا یعقوب آزاد[۲]، در عملیات‌های درگیری با احزاب کومله شرکت می‌کرد و در پایان روز پس از استراحتی کوتاه در نوبت خود شیفت نگهبانی شبانه می‌داد و مناطق اطراف را با دقت زیر نظر می‌گرفت شب دوم نگهبانی با وجود سرمای استخوان سوز هوا سیداله باز هم با گذشت و فداکاری داوطلبانه به جای یک بسیجی نوجوان نگهبانی داد در آن شب هم هیچ خبری از فعالیت نیروهای کومله و دموکرات در منطقه مشاهده و احساس نشد. شب سوم سیداله باز هم با مهربانی و دلسوزی مسئولیت نگهبانی یک نیروی بسیجی را که حال مساعدی نداشت داوطلبانه پذیرفت اما نیمه‌های همان شب یعنی شب بسیار سرد چهاردهم بهمن ماه ۱۳۶۲ در حالی‌که همه‌ی نیروهای ستاد در خواب بودند نیروهای دشمن پیکر او را نشانه گرفتند و با اصابت تعداد زیادی گلوله به سرش او را به شهادت رساندند.

پیکر مطهر او پس از تشییع در جمع مردم قدردان یاسوج و سایر بستگان و تعداد بسیاری از سپاهیان محمد رسوال الله ﷺ[۳] شهر یاسوج در گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب به خاک سپرده شد.

پس از شهادت سیداله همسرش سیده آهی‌جان عباس‌پور مسئولیت اداره‌ی زندگی و پرورش فرزندانش را به عهده گرفت و با تلاش خود امور مربوط به کارهای کشاورزی و دامداری او را با کمک فرزندان متعهدش دنبال نمود و با ایثار و تلاش و مهر و محبتی بی‌دریغ همواره سعی داشت جای خالی

---

۱. سید نور محمد زکی‌پور در دوم دی ماه ۱۳۴۶ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. ایشان به مدت شش ماه و بیست و دو روز در مناطق جنگی جنوب کشور، از جمله منطقه هفت تپه آبادان، جزیره‌ی مینو حضور فعال داشت و در عملیات کربلای ۴ دچار مسمومیت گازهای شیمیایی شد و به درجه‌ی جانبازی نائل آمد. ایشان در حال حاضر کارمند مخابرات شهر یاسوج است.
۲. مرحوم رضا یعقوب آزاد در روستای چیتاب بویراحمد متولد شد و به رحمت الهی پیوسته است.
۳. روز تشییع سیداله با روز اعزام سپاهیان محمدرسول الله ﷺ به جبهه‌های جنگ در شهر یاسوج مصادف شده بود؛ بنابراین سپاهیان با آگاهی از این موضوع در مراسم تشییع سیداله شرکت کردند.

پدر را برای فرزندانش پر کند و آن‌ها را با تربیت اسلامی و مدارج علمی بالا و بینش و بصیرتی عمیق به جامعه‌ی اسلامی تحویل دهد. به گونه‌ای که از خودگذشتگی و محبت مادرانه و زحمات شبانه روزی او از بستگان و آشنایان آنان پوشیده نیست این شیرزن صبور و زحمتکش از جانب رئیس جمهور وقت به مدال ایثار دست یافت. او تا سال ۱۳۸۲ در روستای ده بر آفتاب زندگی کرد و پس از سر و سامان دادن و ازدواج فرزندانش به خواسته‌ی آن‌ها به شهر یاسوج نقل مکان کرد و زندگی‌اش را در کنار کوچک‌ترین فرزندش سید مهدی در منزل ساده و صمیمی خود ادامه داد. سرانجام در مهرماه ۱۳۹۷ پس از تحمل ماه‌ها رنج بیماری زندگی شرافتمندانه و پر از فراز و نشیب او پایان پذیرفت و به آرامش ابدی دست یافت[۱].

## وصیت‌نامه‌ی شهید سیداله زکی پور

من به جبهه می‌روم تا مانند امام حسین علیه‌السلام بجنگم و درخت اسلام را آبیاری نمایم و امیدوارم زمانی شما را زیارت کنم که شاهد پیروزی نهایی رزمندگان اسلام علیه دشمن باشم

## پیام شهید به نقل از همسر شهید

من باید به جبهه بروم و مثل حسین زهرا علیهاالسلام بجنگم تا درخت اسلام را آبیاری نمایم

## اطلاعات ایثارگری فرزندان شهید سیداله زکی پور

حجت الاسلام والمسلمین سید قاسم زکی‌پور فرزند شهید سیداله زکی‌پور، دوم فروردین ۱۳۴۴ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در سال ۱۳۶۱ تحصیلات حوزوی خود را در حوزه علمیه‌ی ولیعصر عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف یاسوج آغاز کرد و دو سال بعد، تحصیلات خود را در حوزه علمیه‌ی قم دنبال نمود و دروس سطح و خارج فقه و اصول را در محضر اساتیدی همچون آیت الله مکارم شیرازی، آیت الله جعفر سبحانی، آیت الله مشکینی، آیت الله محقق، آیت الله معرفت، آیت الله محسن خرازی، حجت الاسلام اعتمادی فر و حجت الاسلام آشتیانی گذراند و به مدت چهار سال در رشته‌ی تخصصی تفسیر و علوم قرآنی شاگردی کرد او در سال‌های جنگ ایران و عراق به مدت یک سال در جبهه‌های جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله کربلای ۴ و ۵ از خاک وطن دفاع کرد و در عملیات کربلای ۴ دچار مسمومیت شدید گازهای شیمیایی و از ناحیه‌ی چشم ریه و اندام‌های داخلی دچار آسیب دیدگی شد و پس از مدتی در لباس روحانیت در چندین استان از جمله فارس، یزد، اصفهان و چهار محال بختیاری مشغول به

۱. به نقل از حجت الاسلام والمسلمین سید قاسم زکی پور، فرزند شهید زکی پور

خدمت شد.

سید نور محمد زکی‌پور فرزند شهید سیداله زکی‌پور، دوم دی ماه ۱۳۴۶ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او به مدت شش ماه و بیست و دو روز در مناطق جنگی جنوب کشور از جمله منطقه‌ی هفت تپه آبادان و جزیره‌ی مینو حضور فعال داشت و در عملیات کربلای ۴ دچار مسمومیت گازهای شیمیایی شد و به درجه‌ی جانبازی نائل آمد. ایشان اکنون کارمند مخابرات شهر یاسوج است.

راوی سید نور محمد زکی‌پور فرزند شهید سیداله زکی پور[۱]

زمستان ۱۳۶۲ پدرم از جبهه‌ی مهاباد مرخصی گرفته و به روستایمان ده بر آفتاب سفلی (بندان) آمده بود. من نیز پس از پایان دوره‌ی آموزشی‌ام از آموزشگاه شهید دعایی شیراز به منزل برگشته بودم در آن روزها من و پدر بر سر اینکه یکی از ما به جبهه برود و دیگری در منزل بماند بسیار بحث و گفتگو کردیم پدر تلاش می‌کرد خودش به جبهه برود و من هم تلاش می‌کردم خودم اعزام شوم بالاخره پدر موفق شد مرا متقاعد کند در کنار خانواده بمانم و خودش به جبهه اعزام شود. او قبل از رفتن از همه‌ی بستگان و اهالی روستا خداحافظی کرد و حلالیت طلبید روز رفتن من او را تا بیرون از روستا بدرقه کردم و این آخرین وداع من با پدر عزیزتر از جانم بود. او پس از چند روز در شهر مهاباد به آروزیش یعنی شهادت رسید.

مدتی پس از شهادت پدر روزی مادرم در کنارم نشست و کیف چرمی پدر را به دستم داد و از من خواست یادداشت‌های موجود در کیف که متعلق به پدر بودند را برایش بخوانم در کیف رسید اسناد و مدارکی وجود داشت که در زیر اکثر آن‌ها مهر و امضای آیت الله ملک حسینی وجود داشت آن اسناد در واقع رسید خمس و زکات اموالی بود که پدرم سالیانه پرداخت می‌کرد[۲] .

راوی سید قاسم زکی‌پور فرزند شهید سیداله زکی پور

پدرم از آغاز شکل‌گیری انقلاب اخبار مربوطه را با حساسیت از طریق رادیو دنبال می‌کرد و از اوایل پیروزی انقلاب در مقابل بسیاری از کسانی که از رهبری امام خمینی و رفتن شاه از کشور ابراز نارضایتی می‌کردند از آرمان‌های انقلاب دفاع می‌کرد[۳]. تابستان ۱۳۹۸ در باغ کناری حسینیه‌ی ده بر آفتاب به یکی از دوستان قدیمی پدرم روبرو شدم که سال‌ها او را ندیده بودم نزد او رفتم و سلام و احوال‌پرسی کردم او اما مرا نمی‌شناخت بعد از اینکه خودم را به او معرفی کردم بسیار از دیدنم ابراز خوشحالی کرد و بسیار

۱. از کی پور، حجت الاسلام والمسلمین سید قاسم، زخم عاشورا هنوز تازه است یادنامه شهید سیداله زکی پور) چاپ ۱، ۱۳۹۹، صفحه ۶۲
۲. از کی پور، حجت الاسلام والمسلمین سید قاسم، زخم عاشورا هنوز تازه است یادنامه شهید سیداله زکی پور)، چاپ ۱، ۱۳۹۹، صفحه ۶
۳. زکی پور، حجت الاسلام والمسلمین سید قاسم، زخم عاشورا هنوز تازه است یادنامه شهید سیداله زکی پور)، چاپ ۱، ۱۳۹۹، صفحه ۵۵

با احترام از پدرم صحبت کرد از او پرسیدم خاطره‌ای از پدرم داری؟ جواب داد: «بله، شهید یک روز در حضور من دو بار از خدا خواست در راه او شهید شود[۱]».

راوی سیده سکینه زکی پور[۲] دختر شهید سیداله زکی پور

یک روز بعد از ظهر پس از پایان کار بر روی زمین‌های کشاورزی به اتفاق مادرم به منزل برمی‌گشتم. در مسیر به قبرستان روستا رسیدیم در همین حین حالتی عجیب بر من عارض شد و گویا روحم به آسمان پر کشید. در همان حالت پرواز روح مرحوم سید عنایت رسایی که یکی از بستگانم بود چنین پیغامی را از جانب پدر شهیدم برایم آورد به دخترم سکینه بگویید که نمازش را اول وقت بخواند به او گفتم دوست دارم پدرمو ببینم او مرا به محلی نزد پدرم برد. از دیدنش بسیار خوشحال شدم می‌خواستم بغلش کنم و ببوسمش اما او قبول نکرد به او گفتم لااقل اجازه بده امشب در کنار شما بخوابم خواسته‌ام را قبول کرد و پتوی مخصوص خود را برایم آورد و من با آرامش کنار او به خواب رفتم در عالم خواب در این فکر فرو رفتم که مردم روستا فردا به قبرستان می‌آیند و با دیدن من وحشت زده می‌شوند. در همین افکار بودم که ناگهان روحم به جسمم بازگشت و من از روح پدر عزیزم دور شدم[۳]

راوی محمد رحیم علی پور[۴] همرزم شهید سیداله زکی پور

از آنجا که همسرم اهل روستای ده بر آفتاب بود به واسطه‌ی رفت و آمد در این روستا با سیداله زکی‌پور که از بستگانش بود آشنا شدم با توجه به اینکه من و سیداله هم سن بودیم و روحیات و خلق خوی نزدیکی به هم داشتیم رابطه‌ی صمیمانه‌ای میانمان شکل گرفت؛ بنابراین همیشه با همدیگر در ارتباط دوستانه‌ی نزدیکی بودیم و از تصمیمات مهم زندگی همدیگر باخبر می‌شدیم هنگامی که از خبر حمله‌ی عراق به ایران با خبر شدیم مانند بسیاری از مردان روستاهای شهرستان بویراحمد بدون هیچ تردیدی با هماهنگی همدیگر تصمیم گرفتیم به جبهه‌های جنگ اعزام شویم؛ بنابراین آذرماه ۱۳۶۲ خانواده‌هایمان را به خداوند سپردیم و به بسیج شهر یاسوج مراجعه کردیم و از آنجا به پادگان شهید دعایی شهر شیراز اعزام شدیم به مدت ۲۵ روز در آن پادگان تحت آموزش‌های نظامی قرار گرفتیم و سپس به مرخصی نزد خانواده‌هایمان برگشتیم و پس از ۵ روز بار دیگر به پادگان شهید دعایی رفتیم

---

۱. زکی پور، حجت الاسلام والمسلمین سید قاسم، زخم عاشورا هنوز تازه است یادنامه شهید سیداله زکی پور)، چاپ ۱، ۱۳۹۹، صفحه ۵۷
۲. سیده سکینه زکی‌پور کوچک‌ترین فرزند شهید سیداله زکی‌پور متولد ۱۳۶۰ است. او دبیر یک دبیرستان دخترانه در شهر یاسوج است.
۳. زکی پور، حجت الاسلام والمسلمین سید قاسم، زخم عاشورا هنوز تازه است چاپ ا، ۱۳۹۹، صفحه ۶۵
۴. محمدرحیم علی‌پور سال ۱۳۱۵ در روستای سریز متولد شد. ایشان در سال‌های جنگ ایران و عراق به مدت ۶ ماه و ۲۲ روز در جبهه‌های غرب و جنوب کشور همچون کردستان، مهاباد، بوکان و آبادان شلمچه و دشت عباس از خاک وطن دفاع کرد.

شب را در پادگان ماندیم و فردای آن روز با اتوبوس به کردستان اعزام شدیم در آنجا سازماندهی شدیم و پس از تحویل گرفتن اسلحه‌ی کلاش و تجهیزات لازم به عنوان نیروی بسیجی در گروه‌های ۱۰ نفره در مقرهای مختلف مهاباد مستقر شدیم من و سیداله در یک گروه برای مقابله و مبارزه با حزب کومله و دموکرات، به شهر مریوان اعزام شدیم بر سر جاده‌ای اصلی در فاصله‌ای پنجاه متری هر نفر نگهبانی می‌داد و از غروب که جاده‌ها بسیار ناامن می‌شدند در سنگرهایی که بر روی پشت بامهای مقر ساخته بودیم تا صبح به نوبت نگهبانی می‌دادیم رزوها منطقه تقریبا آرام بود و درگیری خاصی با دشمن نداشتیم اما شب‌ها تا صبح درگیری مسلحانه داشتیم و لحظه‌ای صدای تیراندازی قطع نمی‌شد چند روز بعد بنا به دستور به روستای «دَرلَک» اعزام شدیم. بارش برف تمامی نداشت و آنقدر در مسیر جاده‌ها بر روی هم تلمبار شده که عبور و مرور را برایمان بسیار سخت کرده بود. سوز سرما تا مغز استخوانمان می‌رسید. در مقر مستقر شدیم روزها در سطح روستا نگهبانی می‌دادیم و شب‌ها به مقر برمی‌گشتیم. ۳ روز از استقرارمان در درلک می‌گذشت نیروهای دموکرات از حضورمان در روستا باخبر شده بودند؛ بنابراین نیروهای تدارکات به دلیل نا امن بودن جاده موفق نشدند خوراک و جیره‌ی غذایی‌مان را به مقر بیاورند آن روز از مقداری نان خشک موجود در مقر که تنها جیره‌ی غذایی‌مان بود خوردیم روز چهارم به ما اعلام کردند که تعدادی نیروی دموکرات به قسمتی از روستا آمده‌اند برای مقابله با آنان سوار بر لندکروزی شدیم و به سمت آن نقطه حرکت کردیم طبق آموزش و هماهنگی‌های قبلی به محض رسیدن به نقطه‌ی مورد نظر بر لب جاده در تاریکی شب از دو طرف ماشین لندکروز در حال حرکت پایین پریدیم وقتی به زمین پریدم به دلیل شیب زمین تعادلم کمی به هم خورد و فکم با ضربه به روی زانوانم برخورد کرد. درد شدیدی در ناحیه‌ی چانه و دندان‌هایم پیچید در آنجا ۲ نفر دموکرات به سمت ما تیراندازی کردند و ما نیز آن‌ها را نشانه گرفتیم. پس از چند دقیقه درگیری دموکرات‌ها متواری شدند و ما به مقر برگشتیم در مقر برای خوردن نان خشک با چند نفر از نیروهایمان جمع شدیم همین که می‌خواستم نان را با دندان‌هایم خرد کنم دو دندان جلوی فک بالایم با درد شدیدی در دهانم افتادند. سیداله که روبه رویم نشسته بود با دیدن این صحنه نان خشک در دستش را روی زمین گذاشت به من نزدیک‌تر شد و با دست به سرش زد و گفت:ای داد خونه‌م آتیش گرفت از سر جایم بلند شدم به بیرون از مقر رفتم دهان و دندان‌های مصنوعی‌ام را شستم و به داخل مقر برگشتم و کنار سیداله نشستم به او گفتم «نونتو بخور سید!» گفت: «اصلا چطور می‌تونم بخورم وقتی تو نمی‌تونی بخوری؟» با آنکه می‌دانستم بسیار گرسنه

است هر چقدر به او اصرار کردم لب به نانش نزد و غمگین و ناراحت در گوشه‌ای نشست برای اینکه متقاعدش کنم نانش را بخورد یک استکان چای ریختم و تکه‌ای نان خشک را درونش نرم کردم و در دهانم گذاشتم و قورت دادم سپس به سیداله گفتم خب دیدی من نونمو خوردم تو هم بخور او لبخندی زد و سپس نانش را خورد. صبح روز بعد به اتفاق سیداله به مقر فرمانده‌ی رفتیم. سیداله به فرمانده ماجرای دندانم را توضیح داد فرمانده نامه‌ای نوشت و به دستم داد تا برای ترمیم دندانم به شهر شیراز بروم سیداله بلافاصله گفت منم همرات میام فرمانده به او گفت تو می‌خوای کجا بری؟ تازه ۴ روزه اومدی اینجا سیداله جواب داد: من باید با علی‌پور برم اگه یه ساعت از علی‌پور جدا بشم خفه می‌شم اگه هم اجازه‌ی رفتن بهم نمی‌دین لطفا نامه‌ی تسویه حسابمو بنویسید فرمانده که سماجت او را دید با او موافقت کرد؛ بنابراین به اتفاق او با نامه‌ی در دستم به ستاد سپاه در شهر مهاباد رفتیم مسئول ستاد در آنجا به من گفت: بعد از ترمیم دندونت مستقیم باید برید سر پست بعدیتون پرسیدم: «چه» پستی؟ جواب داد خودتون انتخاب کنید گفتم هر جا دستور بفرمایید من می‌رم فرمانده گفت: تبلیغات خوبه؟» گفتم: «بله خوبه سپس به سیداله گفت: زکی‌پور شما از همین امرزو سر پست بمون تا علی‌پور بره دندونشو ترمیم کنه و برگرده منم سفارشتونو می‌کنم زکی‌پور به ناچار از من جدا شد و به مقر تبلیغات رفت و من در ستاد منتظر ماندنم تا با امن شدن جاده به دندان پزشکی بروم فردای آن روز سیداله از تبلیغات به ستاد برگشت. مسئول ستاد تا او را دید عصبانی شد و گفت: دلت برای خودتم نسوخت تو این جاده‌ی ناامن برگشتی اومدی اینجا.» سیداله گفت: «من نمی‌تونم از علی‌پور دل بکنم او شب را هم در کنارم ماند. گرگ و میش صبح لباس بسیجی پوشیدم و از زکی‌پور خدا حافظی کردم. سپس به همراه دو رزمنده سوار بر یک ماشین سواری به سمت دندانپزشکی سپاه حرکت کردم از مهاباد بیرون زدیم و در حال عبور از جاده‌ی گردنه‌های کوه بودیم که ناگهان چشممان به دو گروه نیروی مسلح در دو طرف جاده افتاد یکی از همراهانم با ترس و نگرانی نگاهی به من کرد و گفت اینا رو می‌شناسی؟ اینا کومله هستن با پوشیدن این لباسا هم سر خودتو به باد دادی و هم ما رو گفتم از قدیم گفتن یا کور یا نابلد خب من که نمی‌دونستم باید لباسمو عوض کنم شما چرا چیزی نگفتین حالا نترسید خدا بزرگه از آنجا که در مأموریت درگیری نبودیم هیچ کداممان اسلحه‌ای به همراه نداشتیم مرد بغل دستی‌ام گفت خدا که معجزه نمی‌کنه برامون کمی که جلوتر رفتیم به راننده گفتم: «وایسا! من پیاده می‌شم یواش یواش جلو می‌رم شما هم از همین جا برگردید نمی‌خوام فدای من بشید. راننده گفت: «نه نمی‌شه ما تنهات

نمی‌ذاریم گفتم نه شما نباید کشته بشید من اومدم شهید بشم پس نگران من نباشید پاسداری که کنارم نشسته بود به من گفت: «ما تحت هیچ شرایطی تنهات نمی‌ذاریم آرام آرام جلو رفتیم حدود ۳۰ متری کومله‌ها ناگهان هر دو گروهشان به کوه زدند به طوری که انگار اصلا متوجه‌ی خودروی ما نشدند بعد از رفتن آن‌ها دو مرد همراهم از من عذرخواهی کردند. یکی از آن‌ها گفت: واقعا خدا بزرگه ما رو ببخش از آن‌ها پرسیدم شما کی هستید؟ جواب دادند: «ما پاسداریم ولی بخاطر حفظ جونمون لباس پاسداری نپوشیدیم نزدیک غروب به دندان پزشکی شخصی سپاه رسیدیم از پاسداران همراهم خدا حافظی کردم دندان پزشک دندان‌های مصنوعی‌ام را گرفت و دندانم را قالب بندی کرد و گفت: فردا صبح دندونت آماده می‌شه شب را در ساختمان سپاه ارومیه خوابیدم و فردای آن روز دندانم را از دندان پزشک تحویل گرفتم و به سمت ستاد تبلیغات برگشتم با ذوق و شوق به دنبال سیداله در ستاد گشتم اما او را ندیدم از افرادی که در آنجا بود سراغش را گرفتم مسئول ستاد گفت: زکی‌پور مریض شده رفته بیمارستان تا نیم ساعت دیگه میاد ناگهان تمام وجودم لرزید. دلم گواهی می‌داد اتفاق دیگری برای سیداله افتاده است. به او گفتم راستشو بگید من می‌دونم اتفاق دیگه‌ای افتاده گفت: دیشب که زکی‌پور مشغول نگهبانی بود بازوش تیر خورده اما تو نگران نباش بیا نهار تو بخور بعدش با هم می‌ریم پیش زکی‌پور از نگاه به چشمانش می‌فهمیدم که حقیقت چیز دیگریست با بغض و نگرانی به او گفتم تو رو به خدا راستشو بگو سیداله کجاست؟ او سرش را پایین انداخت و با بغض گفت: دیشب کومله‌ها حمله کردن درگیری شدید شده بود ما بیرون مقر بودیم و زکی‌پور و دو نفر دیگه بالای مقر در حال تیراندازی به سمت کومله‌ها بودن حین درگیری تیر به سرش خورد و از بلندی به روی زمین سقوط کرد و شهید شد.

راوی سرهنگ عوض ایمانی فر[۱] همرزم شهید زکی پور[۲]

سال ۱۳۶۲ مهاباد مرکز جولان حزب کومله و دموکرات بود به اتفاق تعدادی از نیروها از جمله سیداله زکی‌پور به منظور مقابله با این اشرار در آن شهر خدمت می‌کردیم در آن روزها شهر بسیار نا امن بود و فقط از اول صبح تا ساعت ۲ بعد از ظهر عبور و مرور در شهر ممکن بود در یکی از شب‌هایی که زکی‌پور در طبقه‌ی دوم ساختمان فرمانده‌ی واقع در قسمتی از شهر به نام چهارراه آرد نگهبانی می‌داد مطلع

۱. سرهنگ عرض ایمانی در همرزم شهید سیداله زکی‌پور در بندر گناوه متولد شد و ساکن شهر یاسوج است. او به مدت ۷۵ ماه در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور از جمله مناطق گردو و شاشوی کردستان بوالحسن و اهواز و آبادان با شرکت در چندین عملیات از جمله عملیات بدر، کربلای و ه و ... از خاک وطن دفاع کرده و جانباز ۳۵ درصد است.
۲. از کی پور، حجت الاسلام والمسلمین سید قاسم زخم عاشورا همیشه زنده است ۱۳۹۹، چاپ اول، صفحه ۵۶

شدم که درگیری شدیدی میان نیروهای کومله و بسیجیان و پاسدارن اتفاق افتاده است. جنگ چریکی آن روزها زندگی را در تمام ساختمان‌های شهر ناامن کرده بود به سرعت به سمت آن ساختمان حرکت کردم وقتی به زکی‌پور رسیدم که بسیاری از نیروهای کومله را به درک واصل کرده و خود از ناحیه‌ی سر مورد اصابت گلوله‌ی دشمنان قرار گرفته بود و از سر و صورتش خون می‌چکید بسیار از دیدنش در آن وضعیت متأثر و ناراحت شدم و او را به سرعت به بیمارستان مهاباد اعزام کردم سرش به شدت خونریزی داشت اما او در این شرایط بحرانی با آرامش خاطر پشت سر هم ذکرهای یا الله و یا حسین را زیر لب زمزمه می‌کرد در بیمارستان در کنار تختش ایستاده بودم که زیر لب گفت: خدایا اگر لیاقت شهادت رو دارم شهادت رو نصیبم فرما و اگر شهادت نصیبم نشد به من قدرتی عطا کن تا بتونم با کومله و دموکرات خائن مبارزه کنم و اونا رو به درک واصل کنم.

آن روز به رغم تلاش پزشکان بیمارستان روح پر فروغ سیداله ساعت ۲:۳۰ بامداد چهاردهم بهمن ماه ۱۳۶۲ در بیمارستان مها آباد به یاران شهیدش پیوست.

راوی حاج ولی اله عباس پور[۱] برادر همسر شهید سیداله زکی پور[۲]

یک شب از زمستان ۱۳۶۲ سید محمد زکی‌پور و حجت الاسلام شهیری نماینده‌ی وقت شهر یاسوج، و حجت الاسلام حاج عبداله میثمی نماینده‌ی حضرت امام خمینی رحمه‌الله در قرارگاه خاتم الانبیاء میهمان من بودند زکی‌پور از میثمی خواست برایش از قرآن استخاره بگیرد میثمی صلواتی فرستاد و لای قرآن را باز کرد و این آیه را با صدای بلند خواند: «وَلَا تَحْسَبَنَّ ٱلَّذِينَ قُتِلُواْ فِي سَبِيلِ ٱللَّهِ أَمْوَٰتًاۚ بَلْ أَحْيَآءٌ عِندَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ(۱۶۹)» (هرگز کسانی را که در راه خدا کشته شده‌اند مرده مپندار آنان زنده‌اند و در نزد خدا روزی می‌خورند.) سپس با حالی دگرگون از زکی‌پور پرسید «چه نیتی کرده بودی سید؟» زکی‌پور جواب داد می‌خوام برم جبهه شهید میثمی با صدای لرزان گفت: «الله اکبر هر وصیتی داری انجام بده که پایان این مسیر به شهادت ختم می‌شه!» زکی‌پور در حضور همه‌ی ما با آرامش خاطر وصیت کرد. فردای آن روز هم به جبهه اعزام شد و پس از مدت کوتاهی یعنی در چهاردهم بهمن ماه ۱۳۶۲ در شهر مهاباد به درجه‌ی رفیع شهادت نائل آمد.

---

۱. سیدولی اله عباسپور سال ۱۳۲۷ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در طی سال‌های جنگ تحمیلی عراق علیه ایران در عملیات‌های بیت. المقدس در منطقه‌ی هویزه مرحله دوم والفجر ۸ دریاچه نمک، فار، کانال بیوس خرمشهر عملیات کربلای ۱ در منطقه مهران عملیات کربلای۴ در نهر مینوی آبادان و کربلای ۵ در منطقه حوض‌های ماهی شجاعانه از خاک وطن دفاع کرد.
۲. از کی پور، حجت الاسلام والمسلمین سید قاسم زخم عاشورا همیشه زنده است ۱۳۹۹، چاپ اول، صفحه ۵۹

راوی مرحوم رضا یعقوب، آزاد همرزم شهید سیداله زکی پور[۱]

## خاطره‌ی اول

پس از گذراندن آموزش‌های رزمی جهت خودآزمایی و پیاده کردن آموزش‌های خود در دوره‌ی اردوی رزم وارد اردوگاه شدیم. بسیجیان آموزش دیده از جمله من و زکی‌پور به نوبت در مقابل سیبلهای اردوگاه قرار گرفتیم و با دستور تیراندازی به سمت سیبلها شلیک می‌کردیم زکی‌پور آنقدر در تیراندازی مهارت داشت که همه‌ی تیرهایش یکی یکی به وسط هدف خورد. انگار سال‌ها تمرین تیراندازی کرده بود؛ بنابراین بسیار مورد تحسین همه‌ی جمع قرار گرفت او در حین تمرین مرتب خطاب به بسیجی‌ها می‌گفت این تیرها بیت الماله دقت کنید تیرهاتون به خطا نره.

## خاطره دوم

بنا بود زکی‌پور به جبهه‌های جنوب و جنوب غرب اعزام شود زمستان بود و برف می‌بارید خبر رسید که گروهک‌های کومله و دموکرات مناطق شمال غرب کشور را ناامن کرده‌اند. مسئول اعزام نیرو در حال توجیه رزمندگان اعلام کرد: شرایط جدیدی پیش اومده و با توجه به سردی هوا و شرایط جوی نامناسب ممکنه موقعیت مأموریت از جنوب غرب به شمال غرب تغییر کنه برای اعزام آمادگی خودتونو اعلام کنید. همه‌ی نیروها سکوت کردند ناگهان زکی‌پور با صدای بلند اعلام آمادگی کرد و به طرف اتوبوس‌های اعزامی به شمال غرب شتافت سایر بسیجیان با دیدن این صحنه ترغیب شدند و مأموریت شمال غرب را پذیرفتند و سوار بر اتوبوسها شدند.

## خاطره سوم

جهت شرکت در یک عملیات عازم مناطق تحت نفوذ کومله و دموکرات شدیم ناگهان خود را در محاصره‌ی دشمن دیدیم.

فرمانده عملیات با تشخیص وضعیت قرمز و خطر خطاب به همه‌ی نیروها گفت: یا شهادت یا تسلیم ناگهان در آن موقعیت اضطراری و محاصره‌ی دشمن زکی‌پور خطاب به فرمانده گفت اگه شما اجازه بدین با توکل به خدا نیروها رو از مسیری می‌برم که نجات پیدا کنن منطقه کوهستانی و بسیار صعب العبور و خطرناک بود اما زکی‌پور با درایت خود بهترین مسیر را انتخاب کرد و همه‌ی ما را به منطقه‌ی امنی رساند و موجب شگفتی همگان شد.

---

۱. زکی‌پور حجت الاسلام والمسلمین سید قاسم زخم عاشورا هنوز تازه است یادنامه شهید سیداله زکی پور)، ۱۳۹۹، صفحه ۶۰

راوی سید عبد الوهاب عباسی[۱]، داماد شهید سیداله زکی پور

از زمان بچگی در میان مردم روستایمان ده بر آفتاب احساس بسیار خوبی نسبت به سیداله زکی‌پور داشتم. او از بزرگان روستا بود و مردم روستا احترام بسیار بالایی برای او قائل بودند در اوایل تیرماه ۱۳۴۶ برای دیدار با او به منزل ییلاقی او در کوه دنا رفتم. آن روز سیداله یک دامپزشک را از شهر سی‌سخت (دنا) به منظور مداوای دام‌هایش و تزریق آمپول سیاه زخم به خانه‌اش آورده و در کنار او در نزدیک به تلی از هیزم در حیاط خانه‌اش ایستاده بود. او یکی یکی گردن بز و گوسفندهایش را می‌گرفت تا دامپزشک بتواند به آن‌ها آمپول تزریق کند مشغول سلام و احوال‌پرسی با او بودم که «امیر زینل» پیرمرد بسیار با خدا و خوشنام هم‌ولایتی‌مان به جمعمان پیوست او نگاهی به هیزم‌های تلمبار شده کرد و پس از سلام و احوال‌پرسی خطاب به سیداله گفت: زیاد درگیر دنیا نشید به جدم قسم جنگی رو در آینده توی کشور می‌بینم که تعداد کشته‌های این جنگ مثل همین هیزم‌ها روی هم تلمبار می‌شن و تو هم در بین اون‌هایی از شنیدن این حرف بسیار تعجب کردیم.

سال‌ها بعد در زمستان ۱۳۶۲ از طریق بسیج سپاه شیراز به جبهه‌ی شمال غرب در شهر مهاباد اعزام شدم. نیروهای اعزامی در تیپ ۱۱۰ شهید بروجردی مهاباد مستقر شده بودند من و تعدادی از نیروها را به مقر شهید فیاضی گروهان ۵ الفتح منتقل کردند. در آنجا تحت عنوان گروه‌های عملیاتی ضربت مستقر شدیم مدت مأموریتمان سه ماه بود. پس از پایان مأموریت به پرسنلی مراجعه کردیم تا زمینه‌ی برگشتمان به شهر یاسوج فراهم شود در آن حین باخبر شدیم که نیروهای جدید از استان کهگیلویه و بویراحمد به جبهه‌ی غرب اعزام شده‌اند در بین آن نیروها سیداله هم حضور داشت. برای عرض سلام و ارادت به نزدش رفتم او پس از سلام و احوال‌پرسی به من گفت: سلام مرا به همه‌ی آشنایان و اقوام بخصوص مادر داغدار شهید سید علی ضامن حسینی برسانید و بگویید که هوای دخترم سیده گل خانم را داشته باشد و به همه بگویید حلالم کنند و از اینکه نتوانستم از همه‌ی آن‌ها خداحافظی کنم عذر مرا بپذیرید[۲].

---

۱. عبد الوهاب عباسی داماد شهید سیداله زکی‌پور در تاریخ ۱۳۴۶/۱۰/۰۹ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در زمان جنگ تحمیلی عراق علیه ایران به صورت داوطلبانه به عنوان نیروی بسیجی در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور از جمله کردستان، مهاباد و سردشت حضور فعال داشت و با شرکت در چندین عملیات از جمله عملیات محرم کربلای ۵ از خاک وطن دفاع کرد. ایشان کارمند بازنشسته‌ی اداره‌ی بنیاد شهید شهر یاسوج است.

۲. حجت الاسلام والمسلمین سید قاسم زکی پور، زخم عاشورا هنوز تازه است یادنامه شهید سیداله زکی پور)، چاپ اول، ۱۳۹۹، صفحه ۵۵ و ۶۴

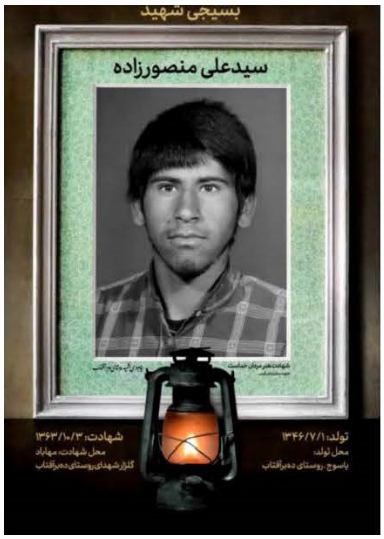


# سیزدهمین شهید، سید علی منصورزاده

نام: سید علی

نام خانوادگی: منصورزاده

نام پدر: سید حمزه

تاریخ تولد: ۱۳۴۶/۰۷/۰۱

محل تولد: روستای ده بر آفتاب

وضعیت تاهل: مجرد

تاریخ شهادت: ۱۳۶۳/۱۰/۰۳

محل شهادت: مهاباد

زیارتگاه گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب

اول مهرماه ۱۳۴۷ هفتمین و آخرین فرزند سید حمزه [۱] و بی‌بی آفتاب [۲] در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. افراد خانواده شادمان از لطف پروردگار و با عشق و ارادت قلبی به ساحت مقدس مولا امیرالمؤمنین علیه‌السلام نام نیکویش را در جشن کوچک خانه‌ی عشایریشان علی نهادند سال‌های کودکی سید علی با شور و شوق و جنب و جوش‌های کودکانه در مناطق ییلاقی و زیبای ده بر آفتاب و مناطق قشلاقی جامال در کنار خانواده‌ی مهربانش که او را به عنوان آخرین فرزند خانواده بسیار عزیز می‌شمردند سپری شد. او تحصیلات ابتدایی خود را در سن هفت سالگی در دبستان روستا آغاز کرد و در طی سال‌های تحصیلات ابتدایی از نزدیک با فعالیت‌های انقلابی افراد خانواده و بزرگان روستا از جمله برادر بزرگترش سید غلام و کم‌کم با مفهوم آزادی و آرمان‌های انقلاب آشنا شد و با شجاعت در مدرسه به دفاع از اهداف انقلاب و ابراز عشق و علاقه به امام خمینی رحمه‌الله‌علیه پرداخت او همراه با سید غلام در فعالیت‌های انقلابی از جمله راهپیمایی‌ها و مراسمات مذهبی مسجد شرکت می‌کرد و شعارهای انقلابی سرمی داد.

پس از پیروزی انقلاب سید علی تحصیلات ابتدایی خود را با موفقیت در مدرسه‌ی ده بر آفتاب

---

۱. مرحوم سید حمزه منصور زاده پدر شهید سید علی منصورزاده در گذشته‌ی ۱۳۶۱

۲. سیده آفتاب منصور زاده مادر شهید سید علی منصورزاده در روستای ده بر آفتاب زندگی می‌کند.

پشت سر گذاشت و تحصیلات مقطع راهنمایی خود را نیز که با آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران مصادف شده بود در مدرسه‌ی راهنمایی شهید احمد کشوری ده بر آفتاب آغاز کرد. او در سال ۱۳۶۰ با تأثیرپذیری از اعزام جوانان روستا به مناطق جنگی و همین‌طور نزدیک شدن به زمان اعزام سید غلام به حضور در میدان جنگ ترغیب و تشویق شد و با شور و اشتیاقی که در وجودش شعله می‌کشید از برادرش خواهش کرد که او را نیز با خود به جبهه‌های جنگ ببرد اما به دلیل سن کَمَش سید غلام و دیگر افراد خانواده با خواسته‌اش مخالفت کردند؛ بنابراین با وجود غم و اندوه درونی‌اش به ناچار تسلیم خواسته‌ی آنان شد و در روستا ماند و پس از مدتی کوتاه به دلیل عدم تأمین مخارج تحصیل دست از تحصیل هم کشید و در کارهای کشاورزی و دامپروری کمک کار پدر خود شد. سید غلام پس از چند ماه حضور فعال در جبهه و سینه سپر کردن در مقابل بعثی‌ها سرانجام در نهم آذرماه ۱۳۶۰ با شرکت در عملیات طریق القدس شهر بستان به شهادت رسید. اگر چه داغ از دست دادن او برای سید علی بسیار سنگین بود اما نه تنها از انتخاب راه او ترسی به دل راه نداد بلکه با الگو گرفتن از ایثارگر چنین برادری بیش از پیش به قدم گذاشتن در میدان جنگ و دفاع از خاک وطن اندیشید و همواره به دنبال فرصت مناسبی برای دوباره مطرح کردن تصمیم خود به خانواده‌اش بود؛ بنابراین روزها و ماه‌ها صبوری کرد تا شاید با گذر زمان زخم از دست دادن برادر عزیزش کمی در قلب پدر و مادر و خواهر و برادرهایش التیام یابد و به اعزام او نیز رضایت دهند با ادامه داشتن سال‌های متمادی جنگ سرانجام سید علی در اول زمستان ۱۳۶۲ عزم خود را جزم کرد و به طور جدی تصمیم خود را با مادرش مطرح نمود که به رغم تصورش مادر با گذشت و متعهدش که پیش از آن روز یک پسر خود را در راه دفاع از خاک وطن از دست داده بود نه تنها با تصمیم او مخالفت نکرد بلکه با تکیه به جوهره‌ی ایمان و صبر و تقوایش از تصمیم او استقبال کرد و با افتخار به او گفت اگر امکان داشت خودم هم همرات به جبهه میومدم و از خاک کشور دفاع می‌کردم. بنابراین سید علی با خاطری آسوده و با قدرت ایمان و اراده کوله بارش را بست و در سن ۱۴ سالگی به سپاه پاسدارن شهر یاسوج مراجعه کرد و دو روز بعد به منظور گذراندن دوران آموزشی سوار بر اتوبوس اعزامی در جلوی ساختمان اعزام نیرو در شهر یاسوج شد اما برادر بزرگتر او سید هوشنگ که پیش از این غم از دست دادن برادر عزیزشان سید غلام را کشیده بود و سید علی را نیز بسیار دوست میداشت به محض مطلع شدن از این خبر به دنبالش تا ساختمان هلال احمر شهر یاسوج رفت و به او در حالی‌که بر روی یکی از صندلیهای اتوبوس نیروهای اعزامی به منطقه‌ی آموزشی نشسته بود رسید. سوار بر اتوبوس شد دستش را گرفت و با خواهش و تمنا سعی در منصرف کردنش از رفتن به جبهه داشت اما سید علی که به هیچ چیزی جز

رفتن به جبهه فکر نمی‌کرد در مقابل خواسته‌ی او مقاومت کرد و در نهایت در مقابل تلاش و اصراری که برادرش برای بازگشت او به خانه داشت خود را به زیر صندلی اتوبوس کشید و با مقاومت و عصبانیت در جمع سایر رزمنده‌های حاضر در اتوبوس فریاد زد دست از سرم بردار مگه تو ضد انقلابی که نمی‌ذاری برم؟ سید هوشنگ با شنیدن این حرف او خجالت زده شد و به ناچار دست از او کشید و از اتوبوس پیاده شد سید علی بعد از رفتن سید هوشنگ با بغض و اشک به دوستان رزمنده‌اش گفت برادر من انسان خیلی شریف و مؤمنی است من فقط برای اینکه بتونم کاری کنم دست از سرم برداره مجبور شدم اون جوری حرف بزنم تا شاید با دل‌خوری بتونه منو رها کنه خدا کنه منو ببخشه و به این ترتیب به عنوان نیروی بسیجی به پایگاه زید در تیپ زرهی ۷۲ محرم شهر اهواز اعزام شد. اما به دلیل سن کمش به تشخیص مسئولین اعزام نیرو در عقبه‌ی تیپ زرهی محرم مشغول ضد عفونی سنگرهای رزمندگان به وسیله‌ی تلمبه‌ی حاوی مواد ضد عفونی شد. پس از پایان این مأموریت دو ماهه او به یاسوج برگشت و در امتحانات پایان ترم اول راهنمایی شرکت کرد. چند ماه بعد در اواخر پاییز ۱۳۶۳ برای دومین بار با جمعی از دوستان هم‌ولایتی‌اش از جمله سید حمید قلی‌پور، سید مراد مرادیان، سید علی شاه منصوری، سیدرضا محمدی و سید خلیل غریبی با مراجعه به سپاه شهر یاسوج به پادگان صاحب الزمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف شیراز و سپس همگی به شهر مهاباد برای مقابله با حزب کومله و دموکرات اعزام شدند. در آنجا طبق سازماندهی‌های انجام شده به عنوان نیروی روابط عمومی در شهر مهاباد مشغول به خدمت شد و با شجاعت و نیروی ایمان حدود یک ماه در مقابل حزب کومله و دموکرات همچون برادر شهیدش از خاک وطن دفاع کرد. سرانجام در سوم دی ماه ۱۳۶۳ در حالی‌که با اسلحه‌ی رسه‌ی خود در مقابل یک دبیرستان دخترانه شیفت نگهبانی می‌داد از پشت سر مورد اصابت گلوله‌ی دشمنان حزب کومله قرار گرفت و به برادر شهیدش پیوست پیکر مطهر و نوجوان او پس از تشییع در جمع مردم قدرشناس شهر یاسوج و سایر بستگان در گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب در جمع یاران شهیدش به خاک سپرده شد[۱].

**راوی سیدرضا محمدی [۲] همرزم و هم‌ولایتی شهید سید علی منصورزاده**

در مدرسه‌ی ابتدایی جامال ده بر آفتاب سفلی تحصیلات ابتدایی‌ام را گذرانده بودم و سید علی در مدرسه‌ی گچسار ده بر آفتاب تحصیل کرده بود اما برای برای تحصیل در مقطع راهنمایی هر دویمان

---

۱. به نقل از سید هوشنگ منصور زاده برادر شهید سید علی منصور زاده

۲.سیدرضا محمدی فرزند خانقلی در دوم مهرماه ۱۳۴۶ در روستای ده بر آفتاب بویراحمد به دنیا آمد. او در طی سال‌های جنگ تحمیلی عراق علیه ایران به مدت ۴۶ ماه در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله عملیات والفجر ۸ کربلای ۱ در شهر میران کربلای ۴ در آبادان و کربلای ۵ در شلمچه از خاک وطن دفاع کرد. ایشان جانباز ۳۳ درصد جبهه‌های حق است.

به منزل برادرهایمان در ده بر آفتاب علیا رفتیم و در آنجا ماندگار شدیم در مدرسه هر دو در یک کلاس درس می‌خواندیم به این ترتیب با همدیگر ارتباط دوستانه‌ی بسیاری نزدیکی برقرار کردیم برادر سید علی سرایه‌دار مدرسه‌مان بود به این ترتیب آن‌ها در منزل سرایه داری مدرسه زندگی می‌کردند. من هم اکثر روزها با او در مدرسه می‌ماندم با همدیگر درس‌هایمان را مرور می‌کردیم و در حیاط مدرسه بازی می‌کردیم. شب‌ها در کنار همدیگر می‌خوابیدیم و صبح با همدیگر سر کلاس درس حاضر می‌شدیم. گاهی هم برادرش ما را بر ترک موتور یاماهای قرمز رنگش می‌نشاند و در همه جای روستا می‌چرخاند و به این ترتیب روزهای بسیار خوبی را در کنار هم سپری می‌کردیم سید علی صدای بسیار خوبی داشت و در صف صبحگاه مدرسه قرآن را با صوت تلاوت می‌کرد. من هم همیشه به دوستی با او افتخار می‌کردم مدتی که گذشت او از برادر برایم عزیزتر شده بود در همان سال‌ها بسیاری از مردان ده بر آفتاب به جبهه‌های جنگ اعزام می‌شدند و چند نفری هم از جمله سید غلام برادر بزرگتر سید علی شهید شده بودند. بعد از شرکت در مراسم تشییع و خاکسپاری دوستانمان سید محمد کریم حسینی مطلق و سید جابر عوض‌پور در گلزار شهدای ده بر آفتاب من و سید علی هم به فکر رفتن به جبهه افتادیم و دست از درس و مدرسه کشیدیم و تصمیمان را با خانواده‌هایمان مطرح کردیم سپس از شناسنامه‌ی برادرهای بزرگترمان کپی گرفتیم و اسممان را روی کپی‌ها به جای اسم آن‌ها نوشتیم و مجدد کپی گرفتیم و به هلال احمر شهر یاسوج مراجعه کردیم.

بدین ترتیب سال ۱۳۶۲ به عنوان نیروی امدادگر بسیجی به اهواز و از آنجا به پاسگاه زید در تیپ زرهی ۷۲ محرم واقع در منطقه‌ی طلائیه اعزام شدیم مسئولان تقسیم نیرو در آنجا متوجه‌ی سن کم ما نسبت به سایرین شدند و به جای اسلحه به هر یک از ما یک تلمبه‌ی بزرگ دادند که با استفاده از آن سنگرهای آن منطقه را که در واقع عقبه‌ی تیپ محرم محسوب می‌شدند ضد عفونی کنیم؛ بنابراین من و سید علی در یک سنگر مستقر شدیم شب‌ها در جلوی سنگر می‌نشستیم و با هم حرف می‌زدیم دعا می‌خواندیم و خاطراتمان را مرور می‌کردیم دو هفته‌ای یک بار هم تلمبه‌هایمان را پر از مواد ضدعفونی می‌کردیم و سنگرها را ضد عفونی می‌کردیم پس از یک ماه و نیم مأموریتمان در پاسگاه زید تمام شد و ما به ده بر آفتاب برگشتیم و در امتحانات پایانی پایه‌ی اول راهنمایی شرکت کردیم و نمره‌ی قبولی گرفتیم.

چند ماه بعد در آذرماه ۱۳۶۳ بار دیگر از کپی‌های شناسنامه‌هایمان استفاده کردیم و با جمعی از دوستان هم‌ولایتی‌مان از جمله سید مراد مرادیان، سید محمد طاهر عوض‌پور، سید خلیل غریبی،

سید علی منصوری و سید حمید قلی پور[۱] به بسیج شهر یاسوج مراجعه و برای اعزام به مناطق جنگی نام‌نویسی کردیم و به پادگان صاحب الزمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف شهر شیراز اعزام شدیم یک هفته‌ای در پادگان تحت آموزش‌های نظامی قرار گرفتیم و اماده‌ی اعزام به کردستان بودیم که برادر بزرگترم برای برگرداندنم به روستا آنجا آمد و به دلیل وابستگی و علاقه‌ی بسیار زیادش به من خواهش کرد به همراهش به یاسوج برگردم اما هر چه التماس کرد من نپذیرفتم بنابراین آذرماه ۱۳۶۳ با دوستان هم‌ولایتی‌ام در جمع نیروهای مشهد به شهر مهاباد اعزام شدم آنجا به هر یک از ما یک اسلحه‌ی ژسه دادند و در خانه‌های شهر و حومه‌ی شهر مهاباد که هر کدام یک پایگاه محسوب می‌شد تقسیم شدیم حزب کومله و دموکرات خانه‌های مردم را در آنجا تصاحب کرده و شهر را ناامن کرده بودند. مأموریت ما مقابله و مبارزه با آنان بود. سید علی منصور زاده و سید محمد طاهر در قسمت روابط عمومی جهاد به وسط شهر مهاباد منتقل شدند سید مراد و سید علی منصوری به پایگاه خالد براقی در مهاباد سید خلیل و سید حمید به پایگاهی واقع بر تپه‌ی امام خمینی و من به پایگاه علی نجات در حومه‌ی شهر مهاباد منتقل شدم هوا بسیار سرد بود و برف شدیدی می‌بارید شهر بسیار نا امن بود و از ساعت ۴ بعد از ظهر تا صبح حکومت نظامی برقرار بود و هیچ کسی در شهر تردد نمی‌کرد. در گروه‌های ۱۰ نفره در پایگاه‌ها مستقر شدیم و شب در سنگرهایی که با گونی‌های پر از خاک بر روی پشت بام خانه‌ها به عنوان سنگر ساخته بودیم کمین می‌کردیم و نگهبانی می‌دادیم شب‌ها از روی پشت بام‌ها و روزها از پشت پنجره‌های پایگاه با کومله‌ها درگیر می‌شدیم بعد از حدود دو هفته مرا به تپه‌ی مجبورآباد در چند کیلومتری شهر فرستادند. افراد حاضر در آن پایگاه اهل شمال کشور و از نیروهای شهربانی شهر بودند در آنجا نیز در پایگاه‌ها شیفت نگهبانی داشتیم و با کومله‌ها مبارزه می‌کردیم چند روزی از استقرارم در آن پایگاه گذشته بود که دلتنگ سید علی شدم. قبل از ظهر که جاده کمی امن بود برای دیدن سید علی ابتدا به پایگاه خالد براقی در نزدیکی محل خدمتش رفتم تا بعد از دیدن سید مراد و منصوری که در آنجا خدمت می‌کردند به دیدن او بروم برف به شدت می‌بارید و به ارتفاع نیم متر روی زمین نشسته بود. از پله‌های مقر بالا رفتم منصوری و سید مراد به استقبالم آمدند از دیدن همدیگر بسیار خوشحال شده بودیم و پس از سلام و احوال‌پرسی با آنان می‌خواستم برای دیدن سید علی از پله‌ها پایین بروم که ناگهان چشمم به او افتاد که از پله‌ها بالا می‌آمد. پوست صورتش روشن شده بود و چشمانش برق می‌زد با خوشحالی همدیگر را در آغوش گرفتیم و سر و صورت همدیگر را بوسیدیم. سپس در چشمانش نگاه کردم و گفتم: مثل اینکه آب و هوای اینجا بهت ساخته رنگ و

۱. شهید سید حمید قلی‌پور از شهدای روستای ده بر آفتاب است.

روت باز شده چیکار می‌کنی؟ کجا بودی؟ خندید و گفت: تو شهر نگهبانی می‌دادم دو ساعتی در پایگاه خالد براقی ماندیم و سپس هر دو با هم آنجا را ترک کردیم تا قبل از ناامن شدن جاده به محل خدمتمان برگردیم یک ساعتی از برگشتنم به تپه گذشته بود که ناگهان در بی‌سیم پایگاه به صورت رمزی اعلام شد که در قسمتی از شهر درگیری شده است و سید علی منصورزاده و تعدادی از نیروهایمان به شهادت رسیده‌اند با شنیدن اسم سید علی دنیا روی سرم خراب شد با چشمانی گریان و غمی سنگین از پایگاه بیرون زدم و خودم را به سیدمراد و سید علی منصوری در پایگاه خالد براقی رساندم با دیدن چهره‌ی غمگین و حال نامساعد آن‌ها متوجه شدم که خبر شهادت سید علی صحت دارد به همراه آن‌ها به ستاد مهاباد رفتیم و از مسئولین آنجا پرس وجو کردیم پیکر سید علی را در کانتینرهای سردخانه گذاشته بودند و من با بهت و ناباوری برای همیشه با دوست عزیزتر از جانم وداع کردم کسانی که در نزدیکی محل حادثه‌ی شهادت سید علی حضور داشتند می‌گفتند: «شهید منصور زاده در حال شیفت نگهبانی کنار درب ورودی یک مدرسه‌ی دخترانه‌ی نزدیک به فرمانداری مهاباد بوده که توسط نیروهای کومله شناسایی شده و از پشت سر مورد اصابت گلوله‌ی اونها قرار گرفته و به شهادت رسیده به دلیل بارش برف زیاد مسیر جاده‌های شهر مهاباد با دیگر شهرها مسدود شده بود و عبور و مرور ماشین‌های نقلیه ممکن نبود؛ بنابراین پیکر او تا چندین روز در همان کانتیرها ماند و سپس به شهر یاسوج انتقال داده شد.

**راوی سید علی منصوری[1] همرزم و هم‌ولایتی سید علی منصورزاده**

از دوران بچگی در بخش جامال روستای ده بر آفتاب سفلی با سید علی دوست و همسایه بودم در مدرسه‌ی ابتدایی جامال در یک کلاس تحصیلات ابتداییمان را پشت سر گذاشتیم در حالی که رابطه‌ی دوستانه‌ی بسیار نزدیکی با همدیگر داشتیم سال ۱۳۶۳ با جمعی از دوستان هم‌ولایتی‌مان از جمله سید علی، سید مراد مرادیان، سید خلیل غریبی، سیدرضا محمدی، سید محمد طاهر عوض‌پور و سید حمید قلی‌پور که همگی با توجه به پایین بودن سنمان برای رسیدن به هدف اعزاممان در تاریخ شناسنامه‌هایمان دست برده بودیم به بسیج شهر یاسوج مراجعه کردیم و پس از نام‌نویسی به پادگان صاحب الزمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف شهر شیراز اعزام شدیم سازماندهی و تقسیم نیرو برای اعزام به مناطق جنگی در پادگان دو هفته‌ای طول کشید سپس من و سایر دوستان هم‌ولایتی‌مان را به وسیله‌ی اتوبوس به استان کردستان شهر مهاباد اعزام کردند در بدو ورودمان به مهاباد با بارش شدید برف و

۱. سید علی منصوری فرزند علیرضا در بهمن ماه ۱۳۴۶ در روستای دمبر افتاب متولد شد. او در سال‌های جنگ ایران و عراق به مدت ۱ سال در مناطق جنوب و غرب کشور از جمله مهاباد و اهواز با شرکت در چندین عملیات از جمله پد خندق و خیبر از خاک وطن فاع کرد. او جانباز ۳۰ درصد و کارمند مرکز بهداشت شهید دامیده‌ی شهر یاسوج است.

سوز و سرمای بسیار شدید مواجه شدیم در آنجا به هر یک از ما یک اسلحه‌ی ژسه دادند و هر دو نفرمان را در یک جمع ۱۰ نفری به یک نقطه‌ی شهر برای استقرار در پایگاه‌ها و یا شیفت نگهبانی و گشت جندالله فرستادند تا با حزب کومله و دموکرات که شهر را برای مردم ناامن کرده و خانه‌های آن‌ها را تصاحب کرده بودند مقابله و مبارزه کنیم. من و سید مراد به مقر علی‌نژاد در پایگاه خالد براقی منتقل شدیم سید علی و سید محمد طاهر در قسمت روابط عمومی شهر برای حفاظت از فرمانداری شهر مأمور شدند سید خلیل و سید حمید به پایگاهی بر روی تپه‌ی امام خمینی رحمه‌الله‌علیه منتقل شدند و سیدرضا به تنهایی در گروه شهربانی به تپه‌ی علی نجات به فاصله‌ی دورتری از سایرین منتقل شد به این ترتیب از ساعت بعد از ظهر که شهر ناامن می‌شد و کسی حق تردد در شهر را نداشت تا صبح روز بعد بر روی پشت بام خانه‌ها در سنگرهایی که با گونی‌های حاوی خاک ساخته بودیم در سرما و یخبندان به نوبت کمین می‌کردیم و منطقه را زیر نظر می‌گرفتیم یا در پشت پنجره‌های خانه‌ها با حزب کومله و دموکرات درگیر می‌شدیم حدود یک ماه از خدمتمان در آن منطقه گذشته بود که سیدرضا به دیدنمان در مقر ما آمد نیم ساعت بعد بر حسب تصادف سید علی هم که در نزدیکی ما خدمت می‌کرد به دیدنمان آمد. قبل از ظهر بود و درگیری خاصی با دشمن نداشتیم دو ساعتی دور هم نشستیم و صحبت کردیم. سپس سید علی و سیدرضا خداحافظی کردند و به محل خدمتشان برگشتند اما هنوز یک ساعتی از رفتنشان نگذشته بود که صدای تیراندازی و رگبار در شهر و در نزدیکی پایگاه پیچید بلافاصله اعلام کردند که در نزدیکی فرمانداری تعدادی از نیروهایمان شهید شده‌اند. من و سید مراد و تعدادی از همرزمانمان بلافاصله به سمت فرمانداری دویدیم حدود ۲۰ نفر از نیروهایمان شهید شده و روی زمین افتاده بودند در میان آن‌ها چشمم به سید علی افتاد که از پشت سر تیر خورده و غرق خون روی زمین افتاده و به شهادت رسیده بود.

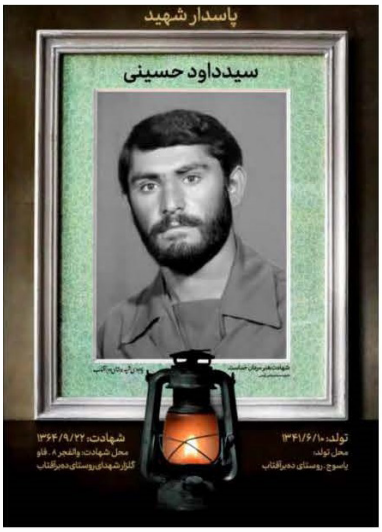


# چهاردهمین شهید، سید داود حسینی

نام: سید داود

نام خانوادگی: حسینی

نام پدر: سید اسداله

تاریخ تولد: ۱۳۴۱/۰۶/۱۰

محل تولد: روستای ده بر آفتاب

وضعیت تأهل: متأهل

تاریخ شهادت: ۱۳۶۴/۰۹/۲۲

محل شهادت: هور العظیم عملیات والفجر ۸

زیارتگاه گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب

دهم شهریورماه ۱۳۴۱ آخرین و نهمین فرزند سید اسداله[۱] و کربلایی ماه صنم[۲] در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. بزرگان خانواده نام او را با سپاسگذاری از لطف پروردگار داود نهادند سید داود سال‌های شیرین کودکی‌اش را در مناطق ییلاقی و بسیار زیبای ده بر آفتاب و مناطق بکر و دلنشین قشلاقی بُلیاب (بُلیو) در کنار خانواده‌ی صمیمی و پر جمعیتش پشت سر گذاشت. او از همان سال‌های کودکی شاهد کار و تلاش بی‌وقفه‌ی پدر زحمتکش و صبورش بود پدری پرتلاش که با وجود معلولیت از ناحیه‌ی یک دست و یک پا و شرایط سخت زندگی‌اش همیشه شکرگزار خدای خود بود و با این وجود هیچ گاه گله و شکایتی از سختی‌های زندگی عشایری و امور مربوط به کشاورزی و دامپروری نداشت پرورش یافتن در دامن مادری قانع و دلسوز و مهربان نیز او را با معنای ایثار و کار و تلاش به خوبی آشنا کرد.

سید داود تحصیلات ابتدایی خود را در مدرسه‌ی ابتدایی روستای ده بر آفتاب آغاز کرد و با تلاش و ادب و متانت خود تا پایان دوران تحصیلات ابتدایی همواره از برگزیدگان و بهترین شاگردان مدرسه باقی ماند. او تحصیلات راهنمایی خود را در مدرسه‌ی راهنمایی روستای مصیری از توابع شهرستان

---

۱. مرحوم سید اسداله حسینی پدر شهید سید داود حسینی متولد ۱۲۸۶ و برگذشته‌ی یازدهم اردیبهشت ماه ۱۳۷۱ است.
۲. مرحومه کربلایی ماه‌صنم نقیبی مادر شهید سید داود حسینی متولد ۱۲۸۷ و در گذشته‌ی ششم بهمن ماه ۱۳۸۱ است.

نورآباد آغاز کرد و مقطع راهنمایی را نیز با درخشش بیشتر خود به عنوان دانش‌آموز نمونه به پایان رساند. او نیز در تمام ایام تعطیل با دلسوزی و رغبت قلبی در امور کشاورزی و دامپروری به پدر پیر خود کمک می‌کرد و مخارج تحصیل خود را با دسترنج خود تأمین می‌نمود و همزمان با آغاز فعالیت‌های انقلابی کشور در دبیرستان امام خمینی رحمه‌الله‌علیه شهر یاسوج مشغول به تحصیل شد و با دانش و بصیرت دینی بالای خود و همچنین با تأثیر از رهنمون‌های امام خمینی رحمه‌الله‌علیه و تقویت روح ستم ستیزی خود فعالیت‌های بسیجی و انقلابی خود را در مدرسه و شهر و روستا آغاز کرد و همواره در راه تحقق آرمان‌های انقلاب با شرکت در راهپیمایی‌ها و آگاه کردن دانش‌آموزان و دیگر مردم تلاش می‌کرد. او بارها دانش‌آموزان مدرسه را در منطقه‌ی زیبای کوه گل دور هم جمع کرد و با انتقال سخنان و دغدغه‌های امام خمینی رحمه‌الله‌علیه در راه رسیدن به آزادی و پیروزی انقلاب آن‌ها را هشیار و با عقاید دینی و انقلابی خود همراه ساخت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران نیز با حضور مستمر در بسیج دانش‌آموزی خود را سرباز متعهد به ارزش‌های انقلاب معرفی کرد و در سال ۱۳۵۹ با ماندن در این مسیر پا را فراتر نهاد و به عضویت در سپاه پاسدارن انقلاب اسلامی شهر یاسوج درآمد و مدتی بعد هم به عنوان محافظ مقام رهبری واقع در بیت رهبری شهر تهران مشغول به خدمت شد.

با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران سید داود در راه خدمت به وطن و رزمندگان به طور رسمی در سازمان سپاه مشغول به خدمت شد و در این سازمان روح خود را برای پیوستن به جمع رزمندگان و حضور در میدان جنگ پرورش داد. او در این خلال بنا به پیشنهاد خواهرش خواهر همسر او را به عنوان شریک زندگی‌اش برگزید و با پوشیدن لباس دامادی به آرزوی پدر و مادرش هم تحقق بخشید اما تنها یک هفته پس از ازدواج همسرش را با عقاید و راه خود آشنا و همراه ساخت و رضایتش را برای حضور در جبهه‌های جنگ گرفت؛ سپس با خاطری آسوده برای اولین بار به عنوان نیروی سپاهی با چند نفر از دوستان هم‌ولایتی‌اش از جمله سیدعبدالحسین ولی پور[۱]، سید فتحعلی حسینی[۲] و سید اصغر علوی[۳] به مناطق جنگی جنوب کشور اعزام شد و به عنوان فرمانده گروهان در گردان روح الله مقابل نیروهای بعثی سینه سپر کرد. او پس از حدود شش ماه حضور مستمر در مناطق عملیاتی شوش و هفت تپه به زادگاهش ده بر آفتاب نزد خانواده‌اش بازگشت و در شهر یاسوج منزلی اجاره کرد تا از آن پس زندگی مشترک خود را با همسرش در شهر و در نزدیکی سازمان سپاه بگذراند.

---

۱. شهید سید عبد الحسین ولی‌پور از شهدای روستای ده بر آفتاب است.
۲. سید فتحعلی حسینی فرزند خداکرم ۴ مهر ۱۳۴۰ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. اودر سال‌های جنگ ایران و عراق به مدت ۲۶ ماه در مناطق جنوب و غرب کشور از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۵ درصد جبهه‌های جنگ است.
۳. سید اصغر علوی همرزم شهید سید داود حسینی

سیداود پس از طی مرخصی یک هفته‌ای بار دیگر همسر و عزیزانش را به خدا سپرد و به میدان جنگ برگشت. او با اقتدار و شجاعت در چندین عملیات فرمانده‌ی گروهان را به عهده گرفت و در تمام مدت حضور خود در میان رزمندگان الگوی ایثار و ایمان و اخلاق بود نیمه‌های شب با خواندن قرآن و نماز شب با معبود خود راز و نیاز می‌کرد و روح خود را برای دیدار با او آماده می‌ساخت.

سوم دی ماه ۱۳۶۲ او بار دیگر پس از چند ماه به مرخصی و به دیدار همسرش رفت و برای اولین بار با نوزادش که خود از چند ماه قبل نامش را بنا به عشق و ارادت قلبی‌اش نسبت به فرزندان امام حسین علیه‌السلام حضرت علی اکبر (علیه‌السلام و حضرت علی اصغر علیه‌السلام) و به احترام مادر بزرگوارشان ربابه انتخاب کرده بود روبه رو شد و با سپاسگزاری از این هدیه‌ی پروردگار سجده‌ی شکر به جا آورد. اما دختر شیرین و دوست داشتنیاش با وجود عشق و امید بی‌نهایتی که با خود به خانه‌اش آورده بود نیز نتوانست پای او را بیشتر از چند روز در خانه بند کند بدین ترتیب سیده ربابه از همان روزهای نخستین زندگی‌اش از نوازش دستان پر مهر پدرش که بار دیگر به تعهد قلبی خود لبیک گفته و به یاری همرزمانش در میدان جنگ شتافته بود. محروم گشت و از آن پس تا سن دو سالگی هر بار پس از گذشت دوره‌های چند ماهه که پدر چند روزی به منزل می‌آمد به صورت مهربانش لبخند می‌زد.

دهم اردیبهشت ماه ۱۳۶۴ سید داود که از چند روز قبل بنا به خواهش همسرش در منزل حضور داشت؛ دومین دخترش را از خداوند هدیه گرفت و نام او را نیز بنا به ارادت به اهل بیت علیهم‌السلام لیلا نهاد و بار دیگر از این اتفاق فرخنده سجده‌ی شکر به جا آورد. اما پس از گذشت چند روز نیرویی فراتر از عشق فرزند و همسر در وجودش چنگ زد و آرام و قرارش را در کنار خانواده‌ی گرم و صمیمی‌اش و در زیر آرامش سقف خانه‌اش از او گرفت؛ بنابراین همسر و کودکان عزیزتر از جانش را با وجود مهر عمیقی که نسبت به آنان در دل داشت ابتدا به خداوند و سپس به پدر و مادر و نزدیکانش سپرد و به دنبال میثاقی که در دل با خدای خود بسته بود بار دیگر در جبهه‌های جنوب حاضر شد و در مقابل عراقی‌ها سینه سپر کرد.

او با تدبیر و شجاعت نیروهای خود را در مناطق عملیاتی به خوبی پیش می‌برد تا اینکه در پاییز ۱۳۶۴ به همراه تعدادی از نیروها به منظور انتقال مهمات به مناطق عملیاتی به شهر اصفهان عزیمت کرد از آنجایی که شهر یاسوج در مسیر سفرش قرار داشت در راه برگشت حریف دلتنگی‌اش نشد مرخصی گرفت و به دیدن خانواده‌اش رفت او بسیار به صله رحم اهمیت می‌داد؛ بنابراین در طی حضور چند روزه‌اش در شهر به همراه همسر و فرزندانش به همه‌ی بستگان دور و نزدیکش سرکشی کرد.

سید داود شب آخر مرخصی‌اش و حضورش در منزل نیمه‌های شب از خواب پریده و به همسرش گفت: «خوابی دیدم که اطمینان دارم بعد از این بار که به جبهه رفتم دیگه به خونه برنمی گردم.» سپس وصیت و سفارش‌هایش را کرد و صبح روز بعد بار دیگر پس از سفارش‌های لازم به همسر و پدر و مادرش و طلب حلالیت از آنان و سایر بستگان دخترانش را بوسید و مشتاق‌تر از همیشه به میدان جنگ شتافت.

او سرانجام پس از مدت‌ها جانفشانی و ایستادگی و دفاع از خاک وطن ۲۲ آذرماه ۱۳۶۴ در حالی‌که با چند نفر از همرزمانش از جمله سیف اله پاسره در منطقه‌ی شط‌علی بر روی معابر آبی حضور داشت با اصابت ترکش‌های خمپاره‌ی دشمن به پیکرش درون آب افتاد و به شهادت رسید پیکر مطهر او پس از تشییع در جمع بستگان و سایر مردم استان کهگیلویه بویراحمد در گلزار شهدای ده بر آفتاب در جمع دوستان شهیدش به خاک سپرده شد[۱]

## وصیت‌نامه‌ی پاسدار شهید سید داود حسینی

بسم الله الرحمن الرحیم

پدر و مادرم را فراموش نکنید مادرم می‌دانم تو زحمت فراوانی کشیدی لحظاتی را که مریض بودم و بردوش تو همراه با پدر معلولم در آن بیابان برای مراجعه به دکتر با آن گرسنگی که توان راه رفتن را هم از شما گرفته بود راهی می‌شدیم که به خدای خود سوگند که از یاد نخواهم برد لحظاتی را که کسی را نداشتید و برای بزرگ کردن فرزندان خود از جمله من حقیر پشت سر همسایگان خوشه چینی گندم می‌نمودید تا بلکه ما از گرسنگی نمی‌ریم فراموش نخواهم کرد آن لحظه‌هایی را که پدر با یک دستش بلوط جمع می‌کرد و توای مادر آن‌ها را پاک می‌کردی و شما تا دیر موقع نمی‌خوابیدی و بلوط‌ها را پاک و آماده می‌کردی تا غذایی بلکه تهیه بکنید و با مشقت‌ها و رنج‌ها ما را بزرگ کردی فراموش نخواهم کرد. و امای پدر و مادر مهربانم بدانید و آگاه باشید که من در عوض این همه زحمت و مشقت شما نتوانستم جبران کنم امید است که این فرزند قدرنشناس را ببخشی و شیر پاکت را حلالم کنی من از خود چیزی ندارم تنها اسکلت نیمه تمام ساختمانی است به برادرم بگوئید آن را اگر توانست درست کند نصف آن برای خودش و نصف دیگر برای همسر و دخترانم ولی مبادا بر همسر و دخترانم منت بگذارید همسرم را بگذارید به اختیار خودش و به او فشار وارد نکنید همسرم اگر بعد از من خواستی با کسی ازدواج کنی بدان و آگاه باش که من از دل تو باخبرم با کسی ازدواج کن که بر تو منت نگذارد چون مظلومیت تو برایم ثابت شده است تو خودت مرا ببخش چون زحمت زیادی برای من کشیدی و

۱. به نقل از ولی رسایی خواه برادر زاده شهید.

تنهائی و رنج بسیار بردی می‌دانم آرزو داشتی با من به مسافرت بروی ولی چه باید کرد همسر عزیزم اسلام در خطر کفر بود دشمن نمی‌گذاشت که من و تو راحت باشیم و در کنار هم حتی لقمه‌ای غذای خوب بخوریم من تو را فراموش نخواهم کرد نه در این دنیا و نه در آن دنیا.

## اطلاعات ایثارگری برادر شهید سید داود حسینی

مرحوم سید عنایت رسایی خواه برادر شهید سید داود حسینی سال ۱۳۱۶ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۶ ماه در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور از خاک وطن دفاع کرده و در شهریورماه ۱۳۷۵ به رحمت الهی پیوسته است.

راوی سیده خیری حسینی مطلق همسر شهید سید داود حسینی

در اولین دیداری که سید داود در حضور برادرم و همسرش با من داشت شرایط و موقعیت و مشکلات شغل سپاهی خود را برایم مطرح نمود. او با نفوذ کلام و اعتقاد راسخی که در کلماش موج می‌زد مرا با راهی که در پیش گرفته بود همراه ساخت و مجذوب آرمان‌های والای انسانی خود کرد پس از جشن ازدواج بسیار ساده‌ای که سال ۱۳۶۱ در روستا برگزار کردیم زندگی مشترکمان را در اتاقی از خانه‌ی پدریاش آغاز کردیم اما یک هفته‌ای بیشتر از ازدواجمان نگذشته بود که سید داود تصمیم گرفت عازم میدان جنگ شود. البته او از سال ۱۳۵۹ یعنی از همان روزای نخستین جنگ بارهای بار به جبهه‌های جنگ اعزام شده بود من هم که در آن مدت کم با تأثیر از اعمال دینی و رفتار و صحبت‌های او به درستی راهی که در پیش گرفته بود ایمان قلبی داشتم مانع تصمیمش نشدم و کوله بارش را طبق خواسته‌اش بستم و او را با خاطری آسوده راهی جبهه‌های جنوب کردم به این ترتیب از اولین روزهای زندگی‌ام با دلتنگی و درد دوری از او آشنا شدم و در کنار خانواده‌ی مؤمن و گرم و صمیمی‌اش آمدنش را انتظار می‌کشیدم او پس از شش ماه که به مرخصی آمد مدام از حال و هوای جبهه برایم می‌گفت و با شوری عجیب در میان حرف‌هایش شهادت را آرزو می‌کرد. او عاشق شهادت شده بود و من هم عاشق مردانگی‌اش بودم او با اخلاق و متانت و رفتار بسیار نیکوی خود نه تنها من بلکه همه‌ی بستگان و آشنایان را مجذوب خود کرده بود به طوری که همه‌ی آن‌ها در روزهای مرخصی همسرم برای دعوت کردن او به خانه‌هایشان از همدیگر سبقت می‌گرفتند. البته سید داود خود در اکثر اوقات پیش از لطف و ارادات آن‌ها پیش قدم می‌شد و به همه‌ی فامیل دور و نزدیک در منطقه‌ی بلیو و ده بر آفتاب سرکشی می‌کرد و از احوال آنان با خبر می‌شد و با سخاوت ذاتی‌اش از آنان دستگیری می‌کرد. در یکی همان روزها به پیشنهاد سید داود جهت نزدیک بودن منزل مسکونیمان به سازمان سپاه تصمیم گرفتیم اسباب کشی کنیم و از روستا به شهر یاسوج نقل مکان کردیم اما عمر لحظات

حضور روحانیاش در خانه کوتاه بود و ما باید با قناعت و صبوری او را بار دیگر برای رفتن به میدان جنگ بدرقه می‌کردیم چند ماه قبل از تولد اولین دخترم حال جسمی نامساعدی داشتم و با مراجعه به پزشک هم بهتر نشدم خانواده‌ام خبر بد حالی‌ام را در جبهه به سید داود رساندند. او پس از چند روز به دیدنم آمد و بنا به گفته‌ی پدر و مادرش برای گرفتن شفای حالم مرا به سفر زیارتی شاهچراغ در شهر شیراز برد. وقتی به حرم رسیدیم او از خود بیخود شد و در حیاط حرم زانو زد و با چشمانی خیس از خداوند خواهش کرد مانند اولین شهید خفته در گلزار شهدای روستا سید قربان حسینی شهید شود و به دیدار او برود آن روز هم من شفا گرفتم و هم می‌دانستم شوهرم با ارتباط خاصی که با خدایش دارد بی‌شک دعایش پذیرفته خواهد شد. سوم دی ماه ۱۳۶۲ که دخترم به دنیا آمد. اگرچه از حضور پر مهر او در خانه محروم بودیم اما طبق سفارش قبلی‌اش نامش را ربابه نهادم چند ماه بعد او به دیدنمان آمد و با خوشحالی و ذوق و شوق بسیار زیاد خدا را بارها شکر کرد از همان روزهای اول دخترمان را در آغوش می‌گرفت و برایش با صوت نوحه و زیارت عاشورا می‌خواند اما به رغم این مهر و محبتی که به دل داشت پس از گذشت دو هفته از حضورش در منزل به محل خدمتش در جبهه‌های جنوب برگشت.

چند ماه قبل از به دنیا آمدن دومین دخترم که سید داود در منزل حضور داشت به همراه رفیق چندین ساله‌اش آقای سجادی[1] به سفر زیارتی بی‌بی حکیمه در گچساران رفتیم در آنجا نیز او بارها با تضرع و التماس از خداوند درخواست کرد به مرگ طبیعی در بستر گرم خانه از دنیا نرود و به جمع یاران شهیدش بپیوندد. اگرچه قلبم هر بار با این دعا و خواسته‌ی او می‌لرزید اما به حقیقت عشق قلبی‌اش ایمان داشتم و از تأثیر زندگی با او آنقدر قوی و محکم و صبور شده بودم که زندگی خود و فرزندانم را به خدا سپرده بودم و ترسی به دل راه نمی‌دادم روز دهم اردیبهشت ماه ۱۳۶۴ او در منزل حضور داشت که خداوند دومین دخترمان را به ما هدیه داد و این بار هم با عشق و ارادت قلبی به امام حسین علیه‌السلام و اصحابش پس از خواندن اذان در گوشش نامش را لیلا گذاشت و در پیشگاه الهی سجده‌ی شکر به جا آورد با بزرگتر شدن خانواده‌یمان سید به فکر خرید زمین و ساخت و ساز خانه‌ی مسکونی افتاد زیرا او مدام از بابت اینکه شهید شود و من و دخترهایش بی‌سرپناه بمانیم اظهار نگرانی می‌کرد؛ بنابراین قطعه زمینی در شهر یاسوج خریداری کرد و به سرعت مشغول خاک‌برداری و ساخت و سازش شد. چند ماه بعد از آنجایی‌که زندگی در شهر برای یک زن تنها و دو کودک سختی‌های بسیار زیادی به همراه داشت به پیشنهاد برادرم تا تکمیل شدن خانه‌یمان به منزل او که جای کافی برای زندگی ما داشت به

۱. روای مشخصات دیگری از آقای سجادی به خاطر ندارد.

روستایمان ده بر آفتاب اسباب کشی کردیم در روزهایی که سید میهمان روستا بود همه‌ی نزدیکان از جمله پدر و مادرش سعی داشتند از لحظه لحظه‌ی حضورش بهره ببرند و با همنشینی با او پای حرف‌های معنوی‌اش بنشینند وقتی مرخصی‌اش تمام شد و او باز هم به جبهه برگشت من با وجود دو فرزند کوچکم بیش از پیش با سختی‌های زندگی روبه رو شدم اما به امید پایان جنگ و برگشت همیشگی او به خانه تاب می‌آوردم و آمدنش را انتظار می‌کشیدم بزرگترین دلخوشی من در روزهای دوری از او نامه‌هایی بود که برایم می‌نوشت و دو سه هفته‌ای یک بار به دستم می‌رسید او در نامه‌هایش بسیار سفارش می‌کرد که به صله رحم اهمیت دهم و در نهایت احترام با پدر و مادرش رفتار نمایم دخترانمان را زینب وار تربیت کنم و آن‌ها را با مسجد و معنویات آشنا کنم چند ماهی از حضورش در جبهه گذشته بود که سرزده به خانه آمد گویا برای انجام مأموریتی به شهر اصفهان سفر کرده بود تا مهمات لازم برای مناطق جنگی را بارگیری کند و در راه برگشت تصمیم گرفته بود به دیدار ما بیاید و به امور ساخت و ساز خانه رسیدگی کند ساخت خانه تا مرحله‌ی اسکلت‌بندی رسیده بود که زمان رفتنش رسید. در حقیقت او برای وداع با من و دخترانش و پدر و مادر و خواهر و برادرها و همه‌ی بستگانش آمده بود. در آن روزها هر کسی با او هم کلام می‌شد به گونه‌ای از حال معنوی خاص و سیمای نورانی‌اش متوجه‌ی حقیقت پیش رویش می‌شد. من هم از حال و هوای خاصش که انگار از دنیا بریده و با عالمی دیگر در ارتباط بود و خواب‌هایی که می‌دید و برایم بازگو می‌کرد لحظه‌های پایانی داشتنش را درک می‌کردم و با وجود احساس اندوهی که از غم نبودنش در دل داشتم چاره‌ای جز بدرقه کردنش نداشتم و برای آخرین بار هم نظاره‌گر راهی شدنش شدم از آن شب رفتنش کابوس‌هایم شروع شد. هر شب خواب و رویاهای آشفته می‌دیدم خواب‌هایی که خبری جانسوز را به دلم گواهی می‌داد در میان یکی از خواب‌هایم کوله بار سید داود را آب رودخانه‌ای با خود می‌برد و من هر چه به دنبالش می‌دویدم نمی‌توانستم آن را از آب بگیرم تا جایی که آنقدر دور شد که دیگر از نظرم محو شد. سه روز از این خواب آشفته گذشته بود که برادرم خبر شهادتش را با چشم‌هایی گریان برایم آورد.

**راوی سید احمد عبداله‌پور همرزم شهید سید داود حسینی**

سید داود هم‌ولایتی‌ام بود با اینکه سن او چند سالی از من بیشتر بود اما از بچگی با او دوست و رفیق بودم در دبستان ده بر آفتاب من در پایه‌ی اول تحصیل می‌کردم و او که کلاس پنجم بود همیشه به دانش‌آموزان کوچک‌تر از خودش در درس و ورزش دوستانه کمک می‌کرد. او بسیار خوش‌رو و شوخ طبع بود و همه‌ی دوستانش را با حرف‌هایش می‌خنداند برای من نیز در روستا حکم یک حامی مهربان را داشت. او تحصیلات مقطع راهنمایی‌اش را در شهر یاسوج ادامه داد و در آخر هفته‌ها و

روزهای تعطیل به روستا سر می‌زد و در میدان فوتبال ده با من و دیگر بچه‌های آبادی فوتبال بازی می‌کرد. وقتی به مدرسه‌ی راهنمایی آریوبرزن در شهر یاسوج رفتم او در دبیرستان شهر درس می‌خواند از این رو در سطح شهر نیز با هم در ارتباط بودیم و دوستیمان مثل قبل پا برجا بود. سال ۱۳۵۷ روزهای زیادی با او و تعدادی از دوستانمان از جمله سیدعبدالحسین ولی‌پور در تظاهرات مردم انقلابی شرکت می‌کردیم بر روی دیوارهای شهر و کم‌کم بر روی دیوارهای روستا هم، شعارهای انقلابی می‌نوشتیم پس از پیروزی انقلاب اسلامی با پیدا شدن توده‌ها و گروهک‌های منافقین سید داود با هوشیاری و علم خود در خط رهبری حرکت می‌کرد و بدین ترتیب جذب سپاه شد و با تعصب و غیرت و تعهدی که به انقلاب و اسلام داشت برای هوشیاری کودکان و نوجوانان تلاش زیادی می‌کرد با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران میزان حساسیت و میهن پرستی‌اش بیشتر هم شد. او دانش‌آموزان مدرسه را دور خود جمع می‌کرد و در اردوهای تفریحی برایشان از فتنه‌های منافقین و همت ایثارگران و جبهه و جنگ سخن می‌گفت و در آنان روحیه‌ی مقاومت و تعهد انقلابی را بیدار می‌کرد. سال ۱۳۶۱ هم برای اولین بار به جبهه‌های جنگ اعزام شد. من هم در همان سال به تأثیر از روحیه‌ی ایثارگری او به جبهه اعزام شدم.

سال ۱۳۶۳ که به تازگی به سپاه پیوسته بودم و همزمان با چهارمین اعزامم به مناطق جنگی در سپاه شهر یاسوج با او که به تازگی از جبهه‌های جنگ برگشته و برای تسویه حساب به آنجا آمده بود روبه رو شدم او وقتی متوجه شد که من برای اعزام داوطلب شده‌ام خودش هم برای اعزام دوباره داوطلب شد و بدین ترتیب اول مرداد ۱۳۶۲ به اتفاق او و جمعی از دوستان هم‌ولایتی‌مان از جمله سیدعبدالحسین ولی‌پور، سید عبدالرضا نظرپور[1] و محمد شریف عباسپور با اتوبوس به پادگان شهید مسگر (پادگان امام حسین علیه‌السلام کنونی) اعزام شدیم دو روز در آن پادگان ماندیم و سپس با هواپیمای باربری به خوزستان اعزام شدیم در هواپیما سید داود با لحن شوخ و لب خندان خطاب به بچه‌ها که با همدیگر مشغول گفتگو بودند گفت: «اگه ساکت نشید به خلبان می‌گم ترمز کنه تا شماها رو بندازم بیرون با این حرف او همه خندیدیم بعد از اینکه هواپیما در فرودگاه پایگاه پنجم شکاری دزفول فرود آمد به وسیله‌ی اتوبوس به لشکر ۱۹ فجر واقع در پادگان شهید دستغیب رفتیم حدود ۲۰۰ نفری بودیم در آنجا ما را کادربندی کردند هر کس با توجه به سابقه‌ی قبلی‌اش تا حدودی حق انتخاب رسته در کادربندی را داشت با جمعی از افراد و تعدادی از هم‌ولایتی‌هایم از جمله سید داود،

۱. پاسدار سید عبد الرضا نظرپور سال ۱۳۴۲ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او در خلال جنگ ایران و عراق ابتدا به عنوان تک تیر انداز بسیجی، سپس به عنوان پاسدار فرمانده دسته و معاون گروهان به مدت ۷۵ ماه در مناطق جنگی غرب و جنوب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله، والفجر مقدماتی، ۴ و۵ از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۲۳ درصد و پاسدار بازنشسته است.

سیدعبدالحسین ولی‌پور، سید فضلعلی حسینی و سید عبدالرضا نظرپور به فرمانده‌ی سیدمندنی سیدی به گردان ابوذر معرفی شدیم و کادر گردان تکمیل شد. سمت چپ رودخانه‌ی کارون در اردوگاه شهید دست بالا بین پادگان حمید و خرمشهر تعدادی نیروی بسیجی به ما تحویل دادند. به مدت یک ماه به آن‌ها تکنیک‌ها و مهارت‌های نظامی لازم را آموزش دادیم سپس طبق دستور برای تحویل خط به پاسگاه زید رفتیم و خط پدافندی را تحویل گرفتیم سید داود، مسئولیت تعاون شهدای گردان را به عهده داشت و خدماتی همچون تهیه‌ی کارت و پلاک رزمندگان را انجام می‌داد و آمار شهدا و مجروحین و آزادگان و مفقودینی که مورد حملات بمباران و .... عراقی‌ها قرار می‌گرفتند را به طور مستقیم به فرماندهان لشکر تحویل می‌داد. من نیز در آنجا جانشین گروهان بودم و از نیروهای گردان در خط محافظت می‌کردم و با سایر افرادم دو سه شبی یک بار به کمین‌های دشمن آتش تهیه می‌زدیم تعدادی از دوستانمان از جمله سید محمد حسین غیب پرور[1] در آن منطقه شهید شدند. بعد از ۴۵ روز که در خط پدافندی مانده بودیم همه‌ی ما ده بر آفتابی‌ها به مرخصی رفتیم و بعد از ۱۵ روز دوباره همه به جبهه اعزام شدیم گردان از اردوگاه شهید دست بالا به منطقه‌ی عین خوش از توابع شهرستان موسیان در حدود ۳۰ ۴۰ کیلومتری شهرستان دهلران منتقل شده بود در آنجا مستقر شدیم و بسیجی‌های جدید را تحویل گرفتیم اواخر تابستان گردان‌ها را سازماندهی کردند. بدین ترتیب از جنوب به غرب کشور حرکت کردیم حدود ۴۳ ماه در کردستان تحت آموزش‌های لازم قرار گرفتیم و سپس برای شرکت در عملیات پیش رو از سنندج و کامیاران و بوکان و مهاباد گذشتیم ۵ دقیقه‌ای از مهاباد گذشته بودیم که دستور برگشت به جنوب به اطلاع گردانمان رسید.

به منطقه‌ی جفیر در جنوب کشور برگشتیم و در یک دشت بدون دار و درخت و بدون هیچ سنگر و جان پناهی چادر زدیم تعدادمان بسیار زیاد بود به جز گردان‌های لشکرمان ۱۹ فجر حدود ۷ یا ۸ گردان از لشکرهای دیگر نیز در آنجا مستقر بودند. من و سید داود و ۷ نفر دیگر در یک چادر مستقر شدیم هر چادر قوانین خاص خودش و هر کس در چادر وظیفه‌ای داشت. مثلا وظیفه‌ی شهردار چادر آماده کردن صبحانه و دم کردن چای و مرتب کردن چادر بود. سید داود با اینکه سن بیشتری نسبت به من و دیگر افراد چادر داشت به کسی اجازه‌ی چنین کارهایی را در چادر نمی‌داد سپیده‌ی صبح زودتر از همه بیدار می‌شد زودتر از همه‌ی ما نماز می‌خواند و وسایل صبحانه را بعد از ورزش صبحگاهی

۱. شهید محمد حسین غیب پرور، فرزند سید عزیزاله در دوم فروردین ماه ۱۳۴۰ در روستای دهنو از شهرستان کهگیلویه در استان کهگیلویه و بویراحمد متولد شد. او سال ۱۳۵۹ به عضویت سپاه پاسدارن انقلاب اسلامی دهدشت درآمد و سال ۱۳۶۰ عازم جبهه‌های نبرد شد و در عملیات طریق القدس شرکت کرد و بار دیگر پس از ازدواج در بهمن ماه ۱۳۶۲ برای شرکت در عملیات خیبر راهی جبهه شد و پس از مجروحیت در این عملیات به منزل و زادگاه خود برگشت و بار دیگر در اردیبهشت ماه ۱۳۶۳ به جبهه اعزام شد. سرانجام در شانزدهم اردیبهشت ماه ۱۳۶۳ در پاسگاه زید عراق دعوت حق را لبیک گفت و به یاران شهیدش پیوست.

آماده می‌کرد. در طول شبانه روز هواپیماهای عراقی پشت سر هم منطقه را بمباران می‌کردند؛ بنابراین تلفات شدیدی در طول چند روز به لشکرها وارد می‌شد. بالاخره بعد از حدود ۱۰ الی ۱۵ روز عملیات خیبر شروع شد بمباران شدید عراقی‌ها به لشکر المهدی خسارات و تلفات سنگینی وارد کرد به طوری که آن گردان نتوانست وارد عملیات شود. طبق قرار قبلی می‌بایست افراد گردانمان ابوذر نیز از پشت جزایر مجنون هلی برن شود که حدود ساعت ۵ و ۶ عصر پیک لشکر رسید و با اعلام تغییر نقشه‌ی قبلی نقشه‌ی جدید را روی زمین گذاشت و برایمان توضیحش داد بعد از نماز مغرب و عشاء سوار بر تویوتاها و لندکروزها به شلمچه اعزام شدیم در طلائیه از ماشین‌ها پیاده شدیم و از پشت خاکریز یعنی نقطه‌ی رهایی به سمت دشمن حرکت کردیم سید داود عقب‌تر از من در حرکت بود و من در جلوی گروهان نیروهایم را به سمت جلو هدایت می‌کردم گردان مالک اشتر و گردان قاسم بن حسن علیه‌السلام گردانمان ابوذر از لشکر ۱۹ فجر و گردان فجر از لشکر ۳۳ المهدی را پشتیبانی می‌کردند. حدود ۲ ساعت و حدود ۴ کیلومتر به سمت جلو پیشروی کرده بودیم که با آتش منحنی توپخانه و خمپاره و آتش مستقیم تانک، ۱۰۶، آرپی‌جی کالیبر ۵۰ و ...) روبه رو شدیم درگیری شدید شد و لحظه به لحظه به تعداد شهدا اضافه می‌شد. ساعت ۳ شب خط دشمن شکسته شد و ما تا پل النشوه پیشروی کردیم حدود ساعت ۷ صبح پاتک دشمن آغاز و دشت طلائیه پر از تانک‌های عراقی‌ها شد. تانک‌ها به سرعت خاکریزهای ما را صاف و به قصد تصاحب طلائیه شلیک می‌کردند. سید داود در آن بلبشو با شجاعت کولهاش را با مدارک شهدا پر می‌کرد در یک لحظه چشمم به او افتاد که همرزممان طالب آروین[۱] را که به شکمش تیر خورده بود کشان کشان به عقب می‌برد دو نفر دیگر هم وقتی متوجه‌ی او شدند به کمکش رفتند و جان او را نجات دادند. رفته رفته مهماتمان رو به اتمام بود و تقریبا هیچ وسیله‌ی عبور و مرور سالمی برایمان نمانده بود. تنها یک موتور تریل سالم مانده بود که آن هم تیر خورد و دیگر نتوانست حرکت کند رزمنده‌ها یکی یکی مثل برگ پاییز روی زمین می‌ریختند. صحنه‌ی بسیار دردناکی بود اما فرصتی برای افسوس خوردن نداشتیم در آن وضعیت اسفناک همرزمان فرج اله محرابی[۲] در حالی که در یک دستش اول تیربار بود با دست دیگرش نارنجکی را به سمت یکی از تیربارهای عراقی پرتاب کرد و تعدادی از عراقی‌ها را به هلاکت رساند با این خدمت او روحیه گرفتم و بسیار او را تحسین کردم اما طولی نکشید که او هم به شهادت رسید از آن لحظه دیگر سید داود را ندیدم صبح روز بعد حدود ساعت ۱۱ سیدعبدالحسین به عنوان جانشین گردان اعلام

---

۱. عدم دسترسی اطلاعات

۲. شهید فرج الله محرابی از استان کهگیلویه و بویراحمد در خلال جنگ ایران و عراق با مراجعه به سپاه به مناطق جنگی اعزام شد و پس از سال‌ها دفاع از خاک وطن در چهارم بهمن ماه ۱۳۹۲ به شهادت رسید.

عقب نشینی کرد همه‌ی ما که از شهادت دوستانمان بسیار ناراحت بودیم به دستور او اعتراض کردیم و حاضر به عقب نشینی نبودیم اما سیدعبدالحسین از ما خواست که طبق دستور عمل کنیم به ناچار پذیرفتیم و با حمل مجروحین به عقب خط جفیر برگشتیم در آنجا پس از آمارگیری نیروها متوجه شدیم که بیش از ۱۴۰ نفر از نیروهای گردان شهید اسیر و یا مفقود شده‌اند. حدود ساعت ۳ بعد از ظهر سید داود به ما ملحق شد. به سرعت به بیمارستان صحرایی رفت و از مجروحین و مفقودین آمار گرفت. متأسفانه تعداد زیادی از بچه‌های گردان مفقود شده بودند. چند ساعت بعد با او و چند نفر دیگر به معراج شهدا رفتیم صحنه‌ی بسیار غم انگیز و دردآوری بود از پیکر تعداد زیادی از جوانان شهید فقط عضوی از آنان مانند سر دست انگشت پا و .... را به معراج آورده بودند پیکر سید سجاد احمدی[۱] از شهر گچساران سلطان آبادی[۲]، علی همایونفر[۳] از شهر دهدشت و غلامرضا افشون[۴]، برادر همسر سیدعبدالحسین از شهر بابا میدان نور آباد هم در لیست شهدا بود دیدن آن صحنه برای من و سید داود و سیدعبدالحسین بسیار ناراحت کننده بود. با غم از دست. دادن همرزمان شهیدمان به مرخصی رفتیم بعد از پایان مرخصی بین من و سید داود جدایی افتاد من در کادربندی‌های جدید به قسمت تقسیم ادوات منتقل شدم و سید داود به خط پدافندی در شط‌علی اعزام شد. در مرخصی بعدی که به شهر یاسوج برگشته بودم با مراجعه به سپاه چشمم به تابوت چند شهید افتاد بر روی یکی از آن‌ها نام شهید سید داود حسینی نوشته شده بود. هجیر علیزاده[۵] و اردشیر علیزاده[۶] از روستای وزگ نیز از دیگر شهدا بودند خودم را بر روی تابوت سید داود انداختم و برای همیشه با او دواع کردم دوست و رفیق عزیزم نزدیک به آب‌های جزیزه‌ی مجنون با انفجار خمپاره به شهادت رسیده

۱. شهید سجاد احمدی در دهم مهرماه ۱۳۳۸ در روستای چهرراه از توابع شهرستان گچساران به دنیا آمد. او در خلال جنگ ایران و عراق با مسئولیت فرمانده‌ی در بسیاری از عملیات‌ها از جمله عملیات رمضان شرکت کرد و سرانجام با شرکت در عملیات خیبر در منطقه‌ی طلائیه در دوازدهم اسفند ۱۳۶۲ به شهادت رسید. پیکر مطهرش در روستای منصور آباد از بخش باشت توابع شهرستان گچساران به خاک سپرده شد.

۲. سردار شهید قربانعلی سلطان آبادی در ۱۵ بهمن ماه ۱۳۳۵ در کنگاور متولد شد و با شرکت در عملیات خیبر در ۱۸ اسفندماه ۱۳۶۲ به شهادت رسید

۳. شهید علی همایونفر در پانزدهم تیرماه ۱۳۴۳ در روستای بسیار محروم زنگوای سفلی از بخش لوداب بویراحمد به دنیا آمد. او سال ۱۳۶۰ به استخدام رسمی سپاه درآمد و در خلال جنگ ایران و عراق با شرکت در چندین عملیات از جمله رمضان، محرم، والفجر ا و والفجر۴ به عنوان معاونت فرمانده‌ی گردان و فرمانده عملیاتی گردان شرکت کرد و سرانجام در دوازدهم اسفندماه ۱۳۶۲ با شرکت در عملیات خیبر در منطقه‌ی طلائیه به شهادت رسید.

۴. شهید غلامرضا افشون در سوم مهرماه ۱۳۴۵ متولد شد و در بیستم استفند ۱۳۶۲ منطقه‌ی هور العظیم به شهادت رسید.

۵. شهید هجیر علیزاده سال ۱۳۴۴ در روستای ناصرآباد از توابع شهرستان بویراحمد به دنیا آمد. او در بیستم آذرماه ۱۳۶۴ در منطقه‌ی جنگی هور العظیم به شهادت رسید زیارتگاه او در روستای قاسم آباد است.

۶. شهید اردشیر علیزاده در دهم مهرماه ۱۳۴۳ در روستای بیدشاهی از توابع شهر یاسوج به دنیا آمد. او سال ۱۳۶۱ به عنوان یکی از فرماندهان سپاهی به نیروهای بسیجی برای شرکت در عملیات‌های بسیار مهم آموزش می‌داد و با شرکت در عملیات والفجر ۸ در میان اولین نیروهایی که از اروند می‌گذشتند، در اولین قایق خود را به آن سوی آب رساند و سرانجام در بیست و یک بهمن ۱۳۶۴ و در سن ۲۱ سالگی در فاو به شهادت رسید.

و به دیدار حق شتافته بود.

**راوی سیف اله پاسره همرزم شهید سید داود حسینی**

آذرماه ۱۳۶۴ با تعداد زیادی از پاسداران شهرستان بویراحمد در گردان روح الله به فرمانده‌ی سردار..... شهابی‌فر تحت نظر لشکر ۲۵ کربلا از استان مازندارن و لشکر قدر قرارگاه کربلا برای محافظت از خطوط پدافندی در منطقه‌ی شما علی جزیزه‌ی مجنون) مستقر شدیم من در این گردان به عنوان پیک گروهان خدمت می‌کردم و سید داود حسینی به عنوان مسئول پرسنلی گردان خدمت می‌کرد سید داود رزمنده‌ای بسیار شجاع و با تقوا بود که با رفتار و منش نیکش زبانزد سایر رزمندگان گردان شده بود او به نماز اول وقت بسیار اهمیت می‌داد و در مراسمات دعای توسل و کمیل و زیارت عاشورا همیشه با اشتیاق حضور داشت بارهای بار با وجود آتش تهیه‌ی دشمن او را در حال خواندن نماز شب دیدم. او در بدترین شرایط همیشه با حفظ آرامش و با حوصله و متانت در زیر شدیدترین آتش دشمن به رزمنده‌ها سرکشی می‌کرد. یکی از آن روزها تعدادی از همرزمانمان از جمله خدابخش نیکبخت[۱] هجیر علیزاده[۲] یار محمد کرمی[۳] و امراله رخ افروزیان[۴] جعفر رواز[۵] در زیر آتش شدید دشمن بر روی اسکله به شهادت رسیدند آن‌ها را به وسیله‌ی قایق به عقب خط رساندم.

سید داود از این اتفاق بسیار غمگین شده بود و آرام و قرار نداشت چند ساعت بعد حدود ساعت ۳ بعد از ظهر بار دیگر آتش تهیه‌ی دشمن شدت گرفت روز بسیار سختی بود. لحظه‌ای در آرامش نبودیم از طرفی به دلیل ناامنی منطقه نیروهای تدارکات به سراغمان نیامدند و آب و غذایی برای خوردن نداشتیم بسیار خسته و گرسنه شده بودیم. از شدت ضعف و خستگی بر روی زمین نشسته بودم که سید داود به سراغم آمد و گفت: پاسره باید فکری کنیم تا از گرسنگی نمردیم کمی فکر کردیم. سپس یک سوزن قفلی را به شکل قلاب در آوردیم و برای گرفتن ماهی از رودخانه آن را به آب انداختیم. ساعتی بعد یک ماهی بزرگ صید کردیم سید داود نگاهی به ماهی صید شده انداخت و گفت تا شما ماهی رو تمیز و آماده‌ی خوردن می‌کنید من برم غسل کنم چون هر لحظه امکان داره شهید بشم. سپس در یک حلب هفده کیلویی مقداری آب بر روی آتش گرم کرد و به جای خلوتی رفت و با آن غسل کرد و با لباس‌های سبز پاسداری نزد ما برگشت به او لبخند زدم و چند لحظه‌ای به او خیره شدم چهره‌اش حالت معنوی خاصی داشت ماهی را بر روی علاء الدین سرخ کردم و سپس پتویی بر روی

۱. خدا بخش نیکبخت سال ۱۳۴۲ در روستای دشتروم متولد شد. او در ۲۰ آذر ۱۳۶۴ در هور العظیم به شهادت رسید.
۲. هجیر علیزاده سال ۱۳۴۴ در روستای نصر آباد بویراحمد متولد شد. او در ۲۰ آذر ۱۳۶۴ در هور الهویزه به شهادت رسید.
۳. یار محمد کرمی حمید آباد سال ۱۳ در روستای قلات شهرستان یاسوج متولد شد. و در ۲۰ آذر ۱۳۶۴ در شط علی به شهادت رسید.
۴. امر الله رخ افروزیان سال ۱۳۴۰ در شهر سوق متولد شد. او در ۲۰ آذر ۱۳۶۴ در جزیره مجنون به شهادت رسید.
۵. جعفر رواز سوم بهمن ۱۳۴۴ در روستای قوام آباد علیا متولد شد. او در ۲۰ آذر ۱۳۶۴ در هور العظیم به شهادت رسید.

آکاسیف پهن کردم ابتدا نماز خواندیم و سپس ظرف ماهی را روی پتو گذاشتم و مشغول خوردنش شدیم پس از اینکه سیر شدیم خدا رو شکر کردیم در همان حین سید داود با لبخندی که بر روی لبانش بود گفت: «حالا دیگه آماده‌ی شهادتیم چند دقیقه‌ای بیشتر از این حرفش نگذشته بود که خمپاره‌ای زوزه کشان به سمتمان آمد و در وسط آب در نزدیکیمان منفجر شد. ناگهان سید داود که در کنار آب ایستاده بود تعادلش را از دست داد و به وسط آب سقوط کرد. بلافاصله با دیگر همرزمانم به سمتش دو دیدیم و او را از آب بیرون کشیدیم اما او چشمانش را برای همیشه بسته بود. ترکش‌های خمپاره به جسم او اصابت کرده و او را به شهادت رسانده بود.

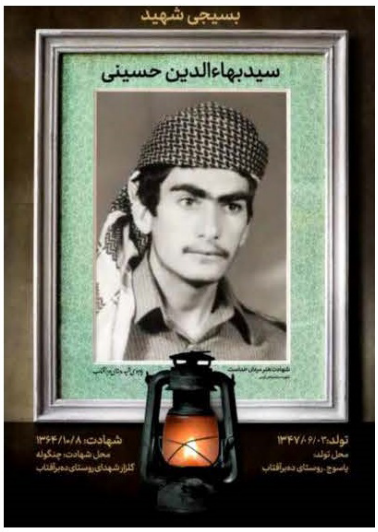


# پانزدهمین شهید، سید بهاء الدین حسینی

نام: سید بهاء الدین

نام خانوادگی: حسینی

نام پدر: سید موسی

تاریخ تولد: ۱۳۴۷/۰۶/۰۳

محل تولد: روستای ده بر آفتاب

وضعیت تأهل: مجرد

تاریخ شهادت: ۱۳۶۴/۱۰/۰۸

محل شهادت: چنگوله

زیارتگاه گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب

دهم شهریورماه ۱۳۴۷ پنجمین و آخرین فرزند سید موسی[۱] و حاجیه ماه بیگم[۲] در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. نام نیکوی او را در جمع خانودگی و با مشورت بستگان نزدیک بهاء الدین نهادند سید بهاء الدین روزهای شیرین کودکی‌اش را در جمع خانواده‌ی ۸ نفریشان با شادی و نشاط همچون سایر مردم آبادی در منطقه‌ی ییلاقی ده بر آفتاب و محل قشلاقشان در دهستان گچسار[۳] گذراند خانه‌ی گرم و محقر سید موسی پایگاه امنی برای مراسمات مذهبی مردمان روستا بود. خانه‌ای که در ماه‌های رمضان و محرم و صفر و دیگر مناسبات مذهبی محل برگزاری مراسمات و اعیاد دینی می‌شد. فرزندان سیدموسی به تأثیر از همین مراسمات و اعتقادات معنوی‌اش از همان کودکی با آیین اسلام و شور شهادت و مفهوم جهاد و ایثار آشنا و با مناجات و زیارت عاشورا مأنوس شدند سید بهاء الدین نیز از همان روزهای کودکی در ادب و احترام و اخلاق نیکو زبانزد آشنایان و بستگان بود در اخلاق و رفتار او هیچگاه اثری از خشونت و پرخاشگری دیده نمی‌شد و قلب کوچکش از مهر و محبت نسبت به پدر و مادر و خواهر و برادرهایش آکنده بود. او در سن هفت سالگی تحصیلات ابتدایی خود را در

---

۱. مرحوم سید موسی حسینی پدر شهید سید بهاء الدین حسینی به دیار باقی پیوسته است.
۲. حاجیه ما بیگم ولی‌پور مادر شهید سید بهاء الدین حسینی اکنون (مهرماه ۱۴۰۰) در روستای ده بر آفتاب زندگی می‌کند. ایشان در زمان جوانی شاعر بود و شعرهای زیبایی به زبان لری می‌سرود.
۳. روستای گچسار از توابع دهستان سررود بخش مرکزی شهرستان بویراحمد و در ۱۵ کیلومتری شهر یاسوج قرار دارد.

مدرسه‌ی ده بر آفتاب آغاز کرد و از زمانی که خواندن و نوشتن آموخت با تلاوت و حفظ آیات قرآن مانوس شد. او روزها و ساعتهای زیادی را در گلزار شهدای روستا بر سر مزار شهدای روستا می‌گذراند و به رغم سن کَمَش با درکی عمیق عاشقانه بر سر مزارشان میگریست او در حال و هوای عرفانی ارتباط با شهدا و میثاق با آرمان‌های والایش از دنیای مادی فارغ و از خود بیخود می‌شد بارهای بار دوستان و افرادی که در آن لحظات در کنار او حضور داشتند. متوجه‌ی این وضعیت عرفانی او می‌شدند و او را با حالی منقلب تا خانه همراهی می‌کردند در واقع او از همان روزها در دل خود با شهدا پیمان دوستی می‌بست. پیمانی که دیگران از درک آن عاجز بودند و از حال منقلب او متعجب می‌شدند. صوت قرآن و دعا و روضه‌هایی که همواره در منزل سید موسی پخش می‌شد سید بهاء الدین را به مداحی نیز علاقه‌مند کرده بود، او در سن ده سالگی همزمان با روزهای شکل‌گیری انقلاب اسلامی با صدای خوب خود در مراسمات مسجد و منزلشان مداحی می‌کرد و با اینکه به سن تکلیف نرسیده بود واجبات دینی را از جمله نماز و روزه به خوبی جا می‌آورد. سید بهاء الدین در کنار تحصیلات ابتدایی با مزد اندکی که از کارگری در رستوران‌های شهر یاسوج می‌گرفت به پدر پیر خود در تأمین نیازهای خانواده کمک می‌کرد.

در اولین سال‌های جنگ تحمیلی عراق علیه ایران یکی از از معلمان و تعداد کمی از دانش‌آموزان مدرسه‌ی ده بر آفتاب به تأثیر و حمایت از بنی صدر خائن با شهید بهشتی و راه او مخالفت می‌کردند اما سید بهاء الدین در میان دانش‌آموزان با آگاهی و بصیرت و اعتقاد راسخ و علاقه‌ی زیادی که نسبت به شخصیت شهید بهشتی داشت از آبرو و اعتبار او دفاع می‌کرد. دو نفر از شاگردان مدرسه که گمان می‌کردند راه او اشتباه و تشخیص خودشان حق و درست است بارها در این مورد با او جر و بحث کردند و حتی گاهی با او درگیر می‌شدند اما او در مقابل آن‌ها از عقیده‌ی راسخ خود کوتاه نمی‌آمد و به آن‌ها می‌گفت: من در مقابل اهانت به شهید بهشتی سکوت نمی‌کنم و تا زنده هستم با دشمناش مقابله می‌کنم حتی اگه کشته بشم.» وقتی بنی صدر خائن با صدور حکم امام خمینی رحمه‌الله از رئیس جمهوری برکنار شد و جنایت و خیانتهایش برای ملت مشخص و در نهایت از کشور خارج شد سید بهاء الدین با سربلندی به هم کلاسی‌هایش گفت بچه‌ها حالا کاملا براتون روشن شد که راه و رسم بهشتی حق و درست و بنی صدر خیانتکار بود هم کلاسی‌هایش به بینش و درک عمیق او غبطه میخوردند و از آن روز با او و عقایدش همراه شدند. سید بهاء الدین ۱۲ سال بیشتر نداشت که جوانان روستای ده بر آفتاب یکی پس از دیگری به جبهه‌های جنگ اعزام می‌شدند و با عشق از شهادت و لذت ایثار در روستا سخن می‌گفتند. آن‌ها شعله‌های عشق به شهادت و جهاد در راه خدا را در وجودش

روشن کردند تا جایی که او همواره به دنبال فرصت مناسبی برای مطرح کردن تصمیمش مبنی بر رفتن به جبهه با افراد خانواده‌اش می‌گشت اما او که از محبت و علاقه و وابستگی پدر و مادرش نسبت به خود خبر داشت و می‌دانست که با مخالفت آن‌ها روبه رو خواهد شد و توانایی رضایت گرفتن از آنان را نخواهد داشت. سکوت کرد. با این وجود او روز به روز بی‌قرارتر می‌شد؛ به طوری که تمام لحظاتش را با فکر کردن به جبهه و اعزام به مناطق جنگی میگذراند. او همواره با دوستان نزدیکش در این خصوص صحبت می‌کرد و بالاخره با دوست صمیمی و هم عقیده‌اش سید محمد زکی‌پور برنامه‌ریزی کرد و نقشه‌ی رفتن به جبهه را کشید و با هماهنگی او به منزل برادر بزرگترش سید حجت اله در شهر یاسوج رفت و شب را در آنجا ماند فردای آن روز سید حجت اله که از نقشه‌ی او بی‌اطلاع بود از او خواست در کار بنایی خانه‌اش به او کمک کند سیدبها لدین هم به ظاهر پذیرفت اما در همان اول صبح به بهانه‌ی خرید آش سبزی از خانه بیرون رفت و به همراه سید نور محمد زکی‌پور با مراجعه به سپاه پاسدارن شهر یاسوج به عنوان نیروی بسیجی به منظور گذراندن دوران آموزشی در سن ۱۳ سالگی به شهر شیراز اعزام و پس از گذراندن دوره‌ی آموزشی یک ماهه به مناطق عملیاتی خوزستان اعزام شد. او در سنین نوجوانی با حضور در مناطق جنگی جنوب کشور و عملیات‌های پارتیزانی و مقابله با حزب کومله و دموکرات در جبهه‌های غرب کشور از جمله سنندج و سقز و.... در مقابل نیروهای بعثی سینه سپر کرد و در خلال آن سال‌ها با صدای گیرای خود در پشت خط مقدم در جمع رزمندگان مداحی می‌کرد و زیارت عاشورا می‌خواند و همه را مجذوب صدای خود و آیه‌های قرآن می‌کرد البته او در طول خدمتش در مناطق جنگی چندین بار به منظور مرخصی به زادگاهش برگشت در یکی از روزهای مرخصی‌اش چشمش به یک جفت پوتین سربازی در ایوان خانه شان افتاد وقتی از برادرانش در مورد صاحب پوتینها پرسید سید حجت اله جواب داد یکی از دوستام که به جبهه رفته بود بعد از ۲۶ روز به ده برگشته و پوتین‌هاشو به من هدیه داده بهاء الدین با شنیدن این حرف عصبانی شد و گفت: «این پوتین‌ها بیت الماله هر رزمنده برای حضور ۳ ماهه تو جبهه اینا رو تحویل می‌گیره حالا که دوستت فقط ۲۶ روز در جبهه مونده پس استفاده از اونها از نظر شرعی حرامه سپس پوتینها را به صاحبش برگرداند و از او خواست آن را به رزمندگان هدیه دهد.

سید بهاء الدین پس از قریب به ۴ سال حضور فعال در جبهه‌های جنگ و دفاع از خاک وطن در هشتم دی ماه ۱۳۶۴ در حالی که در مرکز فرمانده‌ی منطقه‌ی چنگوله‌ی خوزستان به نگهبانی مشغول بود مورد اصابت خمپاره‌ی دشمنان قرار گرفت و به آرزوی همیشگی‌اش رسید و به درجه‌ی رفیع شهادت نائل آمد. پیکر مطهر او پس از تشییع در جمع مردم قدردان شهر یاسوج و سایر بستگان و

آشنایان در جمع شهدای زادگاهش ده بر آفتاب به خاک سپرده شد[۱].

## وصیت‌نامه‌ی شهید سید بهاء الدین حسینی

بسم الله الرحمن الرحیم

اَلْمَوْتُ فِی حَیَاتِکُمْ مَقْهُورِینَ خَیْرٌ مِنَ اَلْحَیَاةِ فِی مَوْتِکُمْ قَاهِرِینَ.»

به درستی که برای کسانی که به این دنیا و دلتش دل بسته‌اند مرگ پایان زندگی است اما برای مجاهدین فی سبیل الله مرگ پایان زندگی نیست بلکه آغاز زندگی است. خدا جان و مال اهل ایمان را به بهشت خریداری کرده است. آن‌ها در راه خدا جهاد می‌کنند که دشمنان دین را بکشند یا خود کشته شوندای آن‌هایی که میگویید خدا را میپرستیم گمان می‌کنید داخل بهشت هستید آیا فکر نمی‌کنید که هر کاری امتحانی دارد؟ آیا بدون امتحان می‌توان وارد بهشت شد؟ نه به خدا قسم بدون امتحان نمی‌شود وارد بهشت شد. آنان که خدا امتحان کرده آنان که در راه دین جهاد کرده آن‌هایی‌که در سختی‌ها صبر و مقاومت کنند مقامشان را بر عالمی معلوم گردانید و آن‌ها را مجاهدین به افضل و نعمت خدا بشارت می‌دهند. اینکه خداوند اجر اهل ایمان را ضایع نگذارد. من اینجا با خون خود عروسی خواهم کرد عروسی من آن روزی است که در پیش خداوند تبارک و تعالی و در کنار انبیاء باشم اگر با کشته شدن من اسلام و رهبریت امام و ولایت فقیه تثبیت می‌شود پس‌ای خمپاره‌ها و توپ‌ها و تفنگ‌های آمریکایی و روسی من را در برگیرید و قطعه قطعه کنید. امیدوارم مرگم برای اسلام و سعادت برادران و خواهران مؤثر و برای تمام هم‌وطنانم سعادت و خوشبختی باشد. ما به مرزهای کشور خوبمان نمی‌رویم تا با ریختن خون خود از اسلام و ایران حمایت و نگهداری کنیم امیدوارم خداوند لیاقت شهادت را نصیب ما بگرداند. ما از مردن نمی‌ترسیم و نباید بترسیم آن‌ها باید بترسند که مردن را فنا شدن میدانند شهادت یک رستگاری بزرگی است. من شهادت را در راه حق و اهداف الهی را جاودان می‌دانم درود خدا و سلام امت اسلامی ایران بر این خط سرخ شهادت و رحمت بی‌پایان حق تعالی بر شهیدان این خط در طول تاریخ باید در راه اسلام از جان و مال گذشته و با خون خود رودخانه پرخروش انقلاب حق طلبانه را رنگین ساخته تا انسانیت را ثابت کنید شهادت راهی است که باید عاشقان الله به آن برسند خورشید لحظه به لحظه از پس کوه‌های سر به فلک کشیده بالا و بالاتر می‌آید و دنیا بر تاریکی نشسته را از سیاهی‌ها و تباهی‌ها نجات می‌بخشد. بالا آمدن خورشید زمینه می‌خواهد و زمینه‌اش از بین رفتن شب است به جانبازانی احتیاج دارد که این جان نثاران لاله‌هایی هستند که این زمینه را با ستیز کردن با سیاهی پدید می‌آورند و در همین ستیز به معبود خود

۱. به نقل از سید حجت اله حسینی برادر شهید سید بهاء الدین حسینی.

می‌پیوندند. شهید شدن گریه ندارد شکست اسلام گریه دارد به هوش باشید اسلام شکست نخورد از شهادتم فقط برای پیروزی اسلام دعا کنید.

خبر است از حضرت محمد ﷺ: «قَالَ رَسُولُ اَللَّهِ صَلَّى اَللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ : «إِنَّ جَبْرَئِيلَ عَلَيْهِ اَلسَّلاَمُ أَخْبَرَنِي بِأَمْرٍ قَرَّتْ بِهِ عَيْنِي وَ فَرِحَ بِهِ قَلْبِي قَالَ يَا مُحَمَّدُ مَنْ غَزَا غَزْوَةً فِي سَبِيلِ اَللَّهِ مِنْ أُمَّتِكَ فَمَا أَصَابَتْهُ قَطْرَةٌ مِنَ اَلسَّمَاءِ أَوْ صُدَاعٌ إِلاَّ كَانَتْ لَهُ شَهَادَةً يَوْمَ اَلْقِيَامَةِ.»

حضرت محمد ﷺ فرمود: جبریل مرا به چیزی خبر داد که بدان چشمم روشن و دلم مسرور گشت و آن این بود که گفت: «ای محمد هر کس از امت تو در میدان نبرد در راه خدا جهاد کند قطره بارانی از آسمان به او در این راه نرسد و دردسری نبیند جز اینکه همه در روز قیامت برای او بدین کار شهادت دهند. اگر من شهید شدم بدانید که این انتخاب من بوده و اگر نائل شدم مسئولیتی که در مقابل این انقلاب بر دوش من گذاشته شده به انجام رسانده ام.

اشرف الموت قتل الشهاده: شرافتمندانه‌ترین مرگ‌ها شهادت است. یک ساعت ایستادن مرد در صف جهاد در راه خدا از شصت سال عبادت بهتر است.

امروز که بجز عشق شهادت چیزی به سرم نیست عکسم را نگهدار که فردا اثری نیست.

**اطلاعات ایثارگری برادران شهید سید بهاء الدین حسینی**

مرحوم سید علی حسینی سال ۱۳۲۴ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۵ ماه در مناطق جنوب و غرب کشور از خاک وطن دفاع کرده است. او در سال ۱۳۷۶ به رحمت ایزدی پیوسته است.

سید حجت اله حسینی سال ۱۳۳۴ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۱۴ ماه و نیم در سه نوبت به عنوان نیروی بسیجی و یک نوبت هم در سال ۱۳۵۶ به عنوان نیروی ارتش در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله عملیات بیت المقدس و عملیات‌های پدافندی و .... شرکت داشته است. او کارمند بازنشسته‌ی دانشگاه علوم پزشکی شهر یاسوج است.

سید حمید حسینی بیست و ششم خردادماه ۱۳۳۹ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او در خلال جنگ ایران و عراق به عنوان نیروی بسیجی به مدت ۸ ماه و به عنوان نیروی ارتش نیز به مدت ۱ سال در مناطق جنوب و غرب کشور از جمله خرمشهر بانه‌ی کردستان موسیان زبیدات و نهر عنبر با شرکت در چندین عملیات از جمله کربلای ۱۰ از خاک وطن دفاع کرده است. او کارمند بازنشسته‌ی اداره‌ی مهندسی سازمان آب و خاک شهر یاسوج است.

حاج سید فتحعلی حسینی ۲۵ دی ماه ۱۳۴۱ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۹ ماه در جبهه‌های جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله فتح المبین و والفجر مقدماتی از خاک کشور دفاع کرده استو او جانباز ۵ درصد و پاسدار بازنشسته‌ی شهر یاسوج است.

**راوی سید حجت اله حسینی برادر شهید سید بهاء الدین حسینی**

اول صبح از برادرم سید بهاء الدین خواستم در کار بنایی خانه‌ام به من کمک کند او هم با تردید پذیرفت قبل از اینکه شروع به کار کنیم به او گفتم می‌تونی بری شهر و آش سبزی بخری برای صبحونه؟ بی‌معطلی گفت: «بله حتما»

به او گفتم: پس صبر کن برم ظرف بیارم بی‌معطلی گفت نه لازم نیست از آش فروشی ظرف هم می‌گیرم با توجه به اینکه در آن زمان ظرف یکبار مصرف وجود نداشت گفتم خب چه کاریه برای گرفتن ظرف هم باید پول گرو بذاری هم باید دوباره برگردی و پسش بدی گفت اشکال نداره اینجوری راحت‌ترم.

به رفتارش مشکوک شده بودم اما به ناچار شانه‌ای بالا انداختم و گفتم باشه میل خودته فقط تو آش بیار هر جوری می‌خوای بیار»

دوماه از رفتنش به آش فروشی گذشته بود که نامه‌اش از کردستان به دستم رسید در نامه نوشته بود: «به همه‌ی عزیزانم از راه دور سلام می‌کنم مرا ببخشید که بی‌خبر به جبهه رفتم می‌دانستم اگر چیزی بگویم مانع رفتنم می‌شوید و من هم نمی‌توانستم بپذیرم به همین دلیل تصمیم گرفتم بی‌خبر راهی جبهه شوم مرا ببخشید و حلال کنید و برای پیروزی اسلام دعا کنید.»

من هم در قسمتی از جواب نامه برای او نوشتم «هنوز چشم به راهم برامون آش بیاری»

**راوی عبدالحسین دهش[1] همرزم شهید سید بهاء الدین حسینی**

مهرماه ۱۳۶۴ بر اساس اعلام نیاز نیرو من و تعدادی از همرزمانم از جمله سید بهاء الدین حسینی را از لشکر ۲۵ کربلا در یک دسته‌ی ۲۰ نفره به فرمانده‌ی آقای گلستانی[2] به منطقه‌ی چنگوله‌ی خوزستان اعزام کردند در سنگرهای کمین که نزدیک‌ترین سنگرها به خط دشمن بود مستقر شدیم عراقی‌ها شبانه پاتک می‌زدند و ما بصورت شیفتی ۶ ساعت از شب و ۴ ساعت از روز را نگهبانی

---

۱. عبد الحسین دهش، همرزم شهید سید بهاء الدین حسینی در خردادماه ۱۳۴۵ در شهر دهدشت استان کهگیلویه و بویراحمد متولد شد. او در طول جنگ تحمیلی عراق علیه ایران در مناطق عملیاتی چنگوله و فار حضور فعال داشته و از خاک وطن دفاع کرد. ایشان جانباز ۵ درصد شیمیایی است و در حال حاضر ریاست اداره‌ی هلال احمر شهر یاسوج را به عهده دارد.

۲. راوی مشخصات دیگری از آقای گلستانی به یاد ندارد.

می‌دادیم سنگر من و سید بهاء الدین در چند متری هم قرار داشت و از این رو با هم ارتباط صمیمانه‌ای داشتیم. او بسیار مهربان و خوش رفتار بود و در آن روزها بهترین مونس و رفیقم بود. عراقی‌ها شبانه پانک می‌زدند. یک روز عراقی‌ها در چند متری مان یک چتر منور را به زمین فرستادند. روشنایی چتر بسیار زیبا بود سقوطش را تا زمین با چشم دنبال کردم بسیجی بودم و عاشق چتر منور حدود یک ماه از سقوط چتر بر روی زمین گذشته بود و من هر روز برای بدست آوردن آن با سیدبها الدین صحبت می‌کردم هر روز به او می‌گفتم من باید هر جوری شده برم و چترو از رو زمین بردارم سید می‌گفت فکرشو هم نکن خیلی خطرناکه چتر نزدیک خط دشمنه اگه بری حتما کشته میشی. اما من دست بردار نبودم و تصمیم گرفته بودم هر طور شده چتر را بدست بیارم تا اینکه بالاخره یک شب به سید بهاء الدین گفتم من امشب می‌خوام برم چترو بیارم تو هوامو داشته باش اگه شهید شدم به کسی نگو برای آوردن چتر رفته بودم سید خیلی سعی کرد ما نعم شود و بسیار از این تصمیم من نگران شد اما من به حرف‌هایش توجه نکردم به کمرم نارنجک بستم و کفشهایم را از پایم بیرون و بصورت سینه خیز به سمت چتر حرکت کردم سید با اضطراب برایم دعا می‌کرد و ذکر می‌گفت زمین پر از گینه و خار و سنگریزه بود و در کف دست و پا و تنم فرو می‌رفت بالاخره با هر مشقتی بود حدود پنجاه متر جلو رفتم تا به چتر رسیدم چتر سفیدرنگ و براق بود و برایم مثل گنج ارزش داشت اما وقتی خواستم چتر را از زمین بردارم چتر از زمین کنده نشد در آن لحظه فکر کردم چتر را عراقی‌ها به مین وصل کرده‌اند و با دستکاری من در حال منفجر شدن است. از تصورش ترسیدم اشهدم را خواندم و چند دقیقه روی زمین دراز کشیدم چند دقیقه که گذشت و خبری از انفجار نداشت دوباره به سراغش رفتم و همه جای چتر را بررسی کردم چتر از قسمت پشت به خارگینه گیر کرده بود. آن را با دقت از خار جدا کردم و برداشتم و جمع کردم و با خود به همان شیوه‌ی سینه خیز به آرامی به عقب بردم. سید بهاء الدین به محض اینکه چشمش به من افتاد با خوشحالی به سمتم آمد سرو صورتم را بوسید و گفت: خدا رو شکر که به سلامت برگشتی خیلی خدا بهت رحم کرد ولی خیلی کار خطرناکی کردی این چتر ارزششو نداشت که بخاطرش جونتو به خطر بندازی. اما من از اینکه بالاخره چتر را بدست آورده بودم خیلی خوشحال بودم هر روز که می‌گذشت عمق دوستی من و سید بهاء الدین بیشتر می‌شد او بسیار متواضع و باخدا بود و شهادت را وسیله‌ی رسیدن به عشق خداییاش می‌دانست ۷۵ روز از مأموریتمان در چنگوله گذشته بود و ما طبق قانون جبهه میتوانستیم به مرخصی برویم اما در منطقه ماندیم تا آخر خدمت ۱۰۳ روزه مان آخرین روز مأموریتمان هفتم دی ماه ۱۳۶۴ به پایان رسید اما به دلیل کمبود نیروی جایگزین ما هنوز در سنگرهایمان مستقر بودیم البته آرامش در منطقه برقرار شده بود و ما

سنگر را پاکسازی کرده بودیم. ساعت ۹ صبح هشتم دی ماه در سنگرم بودم که صدای انفجار خمپاره از سنگر سید بهاء الدین در فضا پیچید با دیگر نیروها به سمت سنگرش دویدیم و متأسفانه با پیکر تکه‌تکه و غرق خون او مواجه شدیم.

راوی سید علی کرم حسینی مطلق[۱] دوست دوران پیش از جبهه‌ی شهید سید بهاء الدین حسینی

در ماه‌های ابتدایی جنگ تحمیلی به همراه خانواده‌ام به روستای اجدادیمان ده بر آفتاب نقل مکان کردیم در روستا با سید بهاء الدین آشنا و دوست شدم او بسیار مهربان و معتقد به دین اسلام بود و علاقه و ارادت خاصی به امام حسین علیه‌السلام داشت. در ماه محرم لباس مشکی میپوشید و به من و دیگر دوستان و آشنایانش نیز سفارش می‌کرد در عزای ابا عبدالله علیه‌السلام مشکی بپوشیم من هم او را الگوی خود قرار داده بودم لباس مشکی میپوشیدم و با او به مراسمات عزادری در حسینیه‌ی روستا می‌رفتم این عشق او نسبت به امام حسین علیه‌السلام به قدری زیاد بود که در سال‌های بعد به کمک من و دیگر دوستانمان در روستاهای اطراف ده بر آفتاب از جمله گوشه هیئت عزادری برپا می‌کرد. او حتی زمانی که به جبهه می‌رفت در ایام محرم مرخصی می‌گرفت و برای شرکت در مراسم عزاداری حاضر می‌شد.

---

۱. سید علی کرم حسینی مطلق فرزند سید محمد برادر شهید سیدبار محمد حسینی مطلق از شهدای روستای ده بر آفتاب است. او سال ۱۳۴۸ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در سال‌های جنگ تحمیلی عراق علیه ایران به مدت ۶ ماه در مناطق جنگی جنوب (شط علی) و غرب کشور از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۵۰ درصد و بسیجی بازنشسته‌ی بنیاد شهید است.

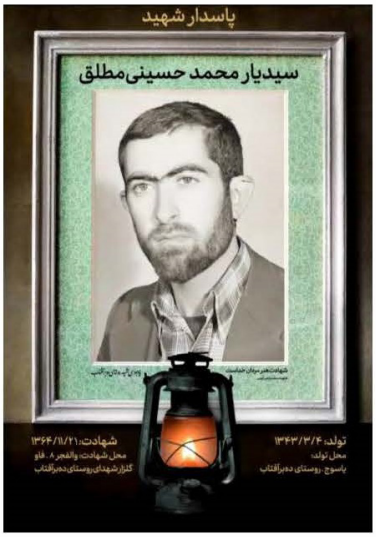


# شانزدهمین شهید، سیدیار محمد حسینی مطلق

نام: سیدیار محمد

نام خانوادگی: حسینی مطلق

نام پدر: سید محمد

تاریخ تولد: ۱۳۴۳/۰۳/۰۴

محل تولد: روستای بابا عبدالله

وضعیت تأهل: متأهل

تاریخ شهادت: ۱۳۶۴/۱۱/۲۱

محل شهادت: فاو - عملیات والفجر ۸

زیارتگاه گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب

چهارم خردادماه ۱۳۴۳ اولین فرزند سید محمد[۱] و بی‌بی ماهیجان[۲] در دره‌ی بابا عبدالله که یکی از مناطق قشلاقی اهالی روستای ده بر آفتاب محسوب می‌شد به دنیا آمد. سید محمد نام نیکوی پسرش را با عشقی قلبی به پیامبر اسلام با مشورت دیگر افراد خانواده در جشن کوچک خانوادگی‌شان یار محمد گذاشت سیدیار محمد فصل‌های بهار و تابستان را در مناطق ییلاقی و خوش آب و هوای دشت روم از توابع شهرستان بویراحمد و پاییز و زمستان را در مناطق قشلاقی بسیار زیبای دره‌ی بابا عبداله روستای پشه دان از توابع سادات ده بر آفتاب در کنار خانواده‌ی گرم و صمیمی‌اش پشت سر گذاشت و از همان سال‌های کودکی با سختی‌های زندگی عشایری و امور مربوط به کشاورزی و تلاش شبانه روزی پدر آشنا و همراه شد و با دایر شدن تنها مکتب خانه‌ی عشایری دره‌ی بابا عبداله که به همت تنها معلم زمان خود محمد بهمن بیگی دایر شد در سن ۹ سالگی مشغول به تحصیل شد و تا ششم قدیم تحصیل کرد اما به دلیل بیمار شدن پدر که منجر به فلج شدن او از ناحیه‌ی هر دو پا شده بود و وضعیت بسیار ضعیف اقتصادی و عدم تأمین نیازهای خانواده دست از تحصیل کشید و پا به پای مادر و دیگر خواهر و برادرانش به کار کشاورزی مشغول شد و با کار و تلاش شبانه روزی علاوه بر

---

۱. مرحوم سید محمد حسینی مطلق سال ۱۳۰۸ در روستای ده بر آفتاب متولد شد و ۱۷ تیرماه ۱۳۹۰ به رحمت ایزدی پیوست
۲. مرحومه سیده ماهیجان مادر شهید سید یار محمد حسینی مطلق درگذشته ۲۱ بهمن ۱۳۸۸.

تأمین نیازهای اولیه‌ی زندگی خود و خانواده هزینه‌های ازدواج خود را نیز پس انداز کرد و سال ۱۳۵۵ و در سن ۲۱ سالگی با دختر نجیبی از روستای امیرآباد دشتروم به نام فاطمه ازدواج کرد و زندگی مشترک خود را در شهر یاسوج آغاز نمود او در همان سال نیز با شرکت در آزمون ورودی یک مدرسه‌ی راهنمایی متفرقه در شهرستان مصیری از توابع شهر نورآباد موفق به ثبت نام در آن مدرسه شد و پس از پشت سرگذاشتن سال تحصیلی اول راهنمایی به زادگاهش برگشت و تمام تابستان را با کار و تلاش در زمین‌های کشاورزی گذراند و پس از آن پایه‌ی دوم و سوم راهنمایی را که با آغاز شکل‌گیری انقلاب اسلامی ایران مصادف شده بود با فعالیت‌های انقلابی و شرکت در راهپیمایی‌ها و همراه کردن سایر دانش‌آموزان در مسیر انقلاب با موفقیت در مدرسه‌ی شهید منتظری یاسوج پشت سر گذاشت و در سال پیروزی انقلاب در دبیرستان صنعتی اقبال لاهوری شهر یاسوج ثبت نام کرد و با جدیت مشغول به تحصیل شد اما دومین سال حضورش در این دبیرستان با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران دست از تحصیل کشید و تصمیم خود را مبنی بر حضور در میدان جنگ با خانواده مطرح نمود که به دلیل وابستگی و محبت بسیار زیاد پدر و مادرش نسبت به خود با مخالفت آن‌ها روبه رو شد. با این وجود او دست از خواسته‌ی قلبی‌اش نکشید و برای جلب رضایت پدر از هیچ تلاش و خواهشی فروگذار نکرد و حرف دلش را برای او در این چند بیت شعر سرود

غصه و اندوه اکبر شد زیاد — چون که بابام اذن می‌دانم نداد
ای کسی که کلام الله بیا — تا رویم نزد پدر با حال زار
من نوشتم تا بماند یادگار — من نمانم خط بماند یادگار

و به این ترتیب با تأثیرگذاری بر احساسات پدرش رضایت او را گرفت و سال ۱۳۶۰ در سن ۲۶ سالگی همسر و فرزندان خردسالش سیدامین و سیده صغری را به خداوند سپرد و با مراجعه به سپاه پاسدارن شهر یاسوج و پیوستن به جمع رزمندگان هم‌ولایتی‌اش از جمله سید داود حسینی سید نوراله کاظمی و بهترین و نزدیک‌ترین دوست و رفیقش سیدعبدالحسین ولی‌پور که در همسایگی آن‌ها زندگی می‌کرد به شهر شیراز اعزام شد و پس از طی دوره‌ی یک ماهه‌ی آموزش نظامی به عنوان نیروی سپاهی در گردان ۲۵ کربلا برای مقابله و مبارزه با حزب کومله و دموکرات به شهر مهاباد در استان کردستان اعزام شد و با حضور فعال در مناطق جنگی مریوان به عنوان نیروی عملیاتی و دیده بان مشغول به خدمت شد و بعد از گذشت چند ماه با توجه به توانایی و هوش و ذکاوت و شجاعت

بالای خود به منظور گذراندن دوران آموزشی فرمانده‌ی به شهر شیراز اعزام شد و پس از طی این دوره به مدت سه ماه به عنوان نیروی محافظ رهبر در بیت رهبر انقلاب اسلامی حضرت آیت الله خمینی رحمه‌الله مشغول به خدمت شد و پس از آن به شهر یاسوج برگشت و از طریق سپاه پاسداران به مناطق عملیاتی کردستان در شهر سنندج برای مبارزه با منافقین ضد انقلاب اعزام شد. او پس از ماه‌ها حضور فعال در آن مناطق و پایان مأموریت خود به شهر یاسوج بازگشت و در ستاد اعزام نیرو مشغول به خدمت شد. اما میل حضور در میدان جنگ او را پس از مدت زمانی کوتاه به جبهه‌های جنوب کشاند و به عنوان فرمانده گروهان در گردان ۲۵ کربلا مشغول به خدمت شد. او در تمام مدت زمان خدمتش هر روز با وضو در میان رزمندگان حاضر می‌شد و همواره در خط مقدم از دیگر همرزمان خود پیش قدم بود و با همه‌ی رزمندگان رفتار بسیار صمیمانه‌ای داشت و در طی تمام سال‌های حضور خود در میدان جنگ تکیه گاه امنی برای همه‌ی نیروهای گردان و رزمندگان نزدیک خود بود.

سرانجام سیدیار محمد پس از حدود ۴ سال حضور فعال در مناطق جنگی و شرکت در چندین عملیات بیست و یکم بهمن ماه ۱۳۶۴ همراه با همرزم و دوست هم‌ولایتی‌اش سیدعبدالحسین ولی‌پور در عملیات والفجر ۸، واقع در شهر فاو شرکت کرد و پس از ساعت‌ها مقاومت و دفاع از خاک وطن حدود ساعت ۴ صبح از ناحیه‌ی سینه مورد اصابت گلوله‌های دشمنان بعثی قرار گرفت و به یاران شهیدش پیوست سیدعبدالحسین نیز دچار مسمومیت شدید ناشی از گازهای شیمیایی دشمن شد و به منظور درمان به بیمارستانی در شهر تهران انتقال داده شد. اما تلاش پزشکان برای نجات جان او بی‌نتیجه ماند و دوازدهم اسفندماه ۱۳۶۴ به رفیق و یار دیرینه‌اش پیوست و به دیدار حق شتافت پیکر مطهر این دو شهید پس از تشییع در جمع مردم قدرشناس شهر یاسوج و سایر آشنایان در روستای ده بر آفتاب در گلزار شهدای زادگاهشان ده بر آفتاب به خاک سپرده شد[۱]

## وصیتنامه‌ی اول پاسدار شهید سید یار محمد حسینی مطلق

بسم رب الشهدا والصدیقین

خداوندا به حق حسین شهید و یارانش و همه کسانی که در راهت قدم برداشته‌اند البته این راهی را که انتخاب کرده‌ام از بنده گنهکارت قبول گردان و اسلام عزیز را به پیروزی کامل برسان خداوندا برای یک لحظه کوتاهی حتی یک لحظه مرا به خودم وا مگذار و همه کسانی که پیرو رهبر کبیر امام خمینی رحمه‌الله هستند به خودشان و امگذار که همه بیچاره میشوند.

اما پدر و مادرم خواهش دارم که برای من بی‌صبری نکنید و همچنین همسرم خداوند انشاء الله به

۱. به نقل از سید حبیب حسینی مطلق برادر شهید سیدیار محمد حسینی مطلق

شما صبر و استقامت و پایداری عنایت بفرماید همسرم این مدتی که با هم زندگی می‌کردیم خیلی از تو راضی بودم و حتی در قلبم جا گرفته بودی اما چیزی که قلبم را پر کرده بود اسلام عزیز و پیروی از آن رهبر کبیر بود و پدرم اختیاردار و امین و صغرای عزیز که نور چشمم میباشند. از پدرم می‌خواهم که حق همسرم را رعایت کند اما همسرم اگر تو وفادار هستی جایی ازدواج کن که بچه‌هایم آزار و شکنجه و یا پژمرده نگردند. خداوندا پدرم را از شفاعت پیغمبر خدا حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله و مادر مهربان و همسر عزیزم را پیش فاطمه زهرا علیهاالسلام روسفید بگردان.

و اما در آخر مقداری پول در دفترچه‌ی خودم و همسرم هست که آن را در اختیار پدرم قرار دهید تا برای‌ام دو رفت خرج کند و همه‌ی شما را به خدای بزرگ میسپارم و بچه‌هایم را اول به خدا و بعد به شما میسپارم که آن‌ها میوه دل و جگر گوشه‌ی من هستند کاری کنید که همسرم از خانواده جدا نشود و بعد به همه دوستان و آشنایان که در خط رهبر انقلاب اسلامی هستند خداحافظی می‌کنم به قول من از همه آن‌ها خدا حافظی کنید و بگوئید که من با چشمی باز و عقلی روشن این راه را انتخاب کردم و شما هم رهبر کبیر انقلاب را تنها نگذارید که این به نفع شماست که اگر تنهایش گذاشتید پشیمان می‌شوید. والسلام

## وصیت‌نامه‌ی دوم سید یار محمد حسینی مطلق

بسم رب الشهداء و الصدیقین

يَٰٓأَيُّهَا ٱلَّذِينَ ءَامَنُوٓاْ إِذَا لَقِيتُمۡ فِئَةٗ فَٱثۡبُتُواْ وَٱذۡكُرُواْ ٱللَّهَ كَثِيرٗا لَّعَلَّكُمۡ تُفۡلِحُونَ (۴۵)وَأَطِيعُواْ ٱللَّهَ وَرَسُولَهُۥ وَلَا تَنَٰزَعُواْ فَتَفۡشَلُواْ وَتَذۡهَبَ رِيحُكُمۡۖ وَٱصۡبِرُوٓاْۚ إِنَّ ٱللَّهَ مَعَ ٱلصَّٰبِرِينَ ﴿٦﴾. (سوره انفال)

ای کسانی که ایمان آورده اید هرگاه با فوجی از دشمن مقابل شدید پایداری کنید و خدا را پیوسته یاد ارید تا پیروزمند و فاتحشوید و همه با روح و وحدت ایمانی پیرو فرمان خدا و رسول باشید و هرگز راه اختلاف و تنازع نپوئید که در اثر تفرقه ترسناک و ضعیف شده و قدرت عظمت شما نابود خواهد شد بلکه باید یکدل پایدار و صبور باشید که خدا همیشه با صابران است.

سلام بر انبیاء و اوصیا و بر ائمه‌ی طاهرین و سلام بر امام مهدی عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف منجی انسان‌ها که همه قلبها و چشمها در انتظار او هستند و این چراغ قلبها انشاء الله روزی خواهد رسید که این درندگان و خوناشامان و گرگ صفتان در جهان خوار و ذلیل گردند و به حسابشان رسیدگی شود سلام بر نائب امام زمان خمینی رحمه‌الله‌علیه این ابراهیم زمان و این بت شکن قرن این ابرمرد زمان این قائد و این پیر جماران که تمام گرگ صفتان جهان به او حمله ور گشته‌اند که از همه بدتر منافقین کوردل هستند که چشمان آن‌ها اصلا بینائی ندارد و نمی‌توانند یک لحظه به خود فکر کنند که چه کار کنند.

حال که به جبهه می‌روم تا سینه‌ی دشمن این دیو نابکار را نشانه گیرم و نه به خاطر اینکه خصم یا خودخواهی بلکه برای رضای خداوند عزوجل و برای احیای دینم و صدور انقلابم هست و از خداوند می‌خواهم که یاری‌ام دهد. رفته‌ام و فکر عقل و اندیشه به کار برده‌ام و تشخیص داده‌ام که صد درصد حق و حقیقت است و برای اسلام است. اسلامی که معلمش حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله بوده و حالا ارتش خمینی بت شکن است از خداوند می‌خواهم از این امتحانی که پیش آمده یاری‌ام دهد تا قبول شود به هر شکلی که رضای او باشد. شهید یا اسیر یا معلول یا اینکه زنده و سلامت برگردم فقط رضای او ولی یک کلمه به این کوردلان منافق و کف روی آب و این علفهای هرز که باد به هر طرف می‌برد می‌گویم که اگر این جنگ بین حق و باطل نمی‌بود میلیون‌ها پول مرا از فرزند دلبندم جدا نمی‌کرد پس بدانید که کورکورانه به جبهه نیامده‌ام و یا نگوئید که رفتن پاسدار به جبهه اختیاری نیست و بدانید که هر پاسدار اول کشته شدن خود را در نظر می‌گیرد و وارد سپاه می‌شود پس من با اختیار خود وارد سپاه شدم تا هر چه رهبر و یا آن نماینده و یا فرمانده که از طرف رهبر دستور دهد با جان و دل اطاعت کنم و اگر بگوید در پشت جبهه و یا در جبهه باشم با جان و دل میپذیرم پس من امیدوارم که خدا را اطاعت کرده باشم و فرمان خدا و رسول خدا و قرآن را انجام داده باشم و من این درس را از امام حسین علیه‌السلام سرور آزادگان آموختم که گفت: «مرگ» که حتمی است چه بهتر در راه خدا باشد اما چه کنم که زبانم گویای قلبم نیست. همین اندازه که از دوستان و آشنایان و از برادران و خواهرانی که در خط رهبر هستند می‌خواهم که از کشته شدن نترسند و رهبر را تنها نگذارند که علاوه بر عذاب خداوند تبارک و تعالی در آینده مورد نفرت فرزندان خود میگردند زیرا این جنگ جنگ تاریخی کفر با ولایت فقیه است. مملکت اسلامی که به بن بست نمی‌رسد آن‌ها که چشم بصیرت ندارند به بن بست رسیده و میرسند.

آن که سرتسلیم و بندگی بر خدا فرود می‌آورد دیگر جز از او از کس دیگر نهراسد آنچه امروز خط امام را می‌سازد و باعث رشد و حرکت آن به سوی خدا می‌شود وجود سه برادر در ارتباط با همدیگر است اسلام امام و است.

این ارتباط نه تنها حرکت و سلامت قانون ماندنی خط امام را تضمین می‌کند بلکه تا زمانی که این سه وجود عینی در صحنه دارند کوچک‌ترین انحرافی در این خط حادث نخواهد شد چه برسد به بن بست.

منتظران واقعی هیچگاه نسبت به یکدیگر بی‌تفاوت نیستند بلکه همان گونه که برای ساختن خود می‌کوشند برای آمادگی و اصلاح دیگران نیز میجوشند جهاد تلاش و کوششی است همه جانبه مستمر جهت دار توسط انسان‌های آزاد و آگاه به منظور نفی حاکمیت طاغوت و استقرار حاکمیت الله

در زمین.

همیشه گوش به فرمان امام باشید و از این نعمت گرانبهایی که خداوند نصیب ما کرده حداکثر استفاده را بنمائید و همیشه به یاد مستمندان باشید و برنامه‌ی زندگی خود را طوری تنظیم کنید که به جای نشست و برخاست با افراد منافق و فرصت طلب با کسانی معاشرت کنید که دلسوز انقلابند بر ماست که در این موقعیت خطیر هر چه سریعتر رژیم صدام را با یک بسیج عمومی نابود کرده و در ایجاد حکومت جمهوری اسلامی در عراق کوشش کنیم

و اما سلام بر پدر و مادر مهربانم که برای من زحمتهای زیاد کشیدند و من نتوانستم برای آن‌ها کاری بکنم در پیش روی آن‌ها شرمنده‌ام و خداوند عزوجل را به حق حسین علیه‌السلام قسم می‌دهم که به آن‌ها اجری عظیم عنایت فرماید و پس از شهادتم شما را صبور و پایدار نگهدارد تا گوش به فرمان کوردلان ندهید و خود را آنقدر مظلوم نشان ندهید که دشمن اسلام شاد گردد و حتی کاری نکنید که کسی بفهمد خانواده‌ی شهید هستید که اجرتان ضایع می‌گردد.

من خجالت می‌کشم که به خودم شهید بگویم و دعا کنید که چون در کارهایم آنقدر مخلص نبودم و اگر هم قبول شدم این لطف الهی بوده است.

و اما به همسر و فرزندان عزیز و بهتر از جانم که شما را بسیار دوست میداشتم و حتی در قلبم جان گرفتید اما چیزی که قلبم را پر کرده کلمه اسلام و رهبرم است که خداوند پیش فاطمه زهرا علیهاالسلام و زینب علیهاالسلام و اهل بیت حسین علیه‌السلام هم شما و هم پدرم را روسفید و سربلند نگه دارد و همچون مردم کوفه نزد پیغمبر خدا شرمنده نباشم.

و در آخر مادر و همسرم از شما می‌خواهم که برایم اشک نریزید و مانند همه‌ی مادران و همسران شهدای به خون خفته در بین زنها سرتان را بالا بگیرید و سربلند و گستاخ در مقابل سختی‌ها بایستید که چون من جوانی را پرورش دادید و در راه اسلام به سوی خدا سوق دادید و تنها دین اسلام است که موجب سعادت انسان‌هاست همسرم در شهادتم ناراحت نشو چرا که عشق من به شهادت نه این است که تو را نمی‌خواهم بلکه تو جای خویش را در قلبم باز نموده‌ای اما بدان که عشقی برتر یافته‌ام و عشقی جانسوزتر دارم

از پدرم می‌خواهم که دو طفلم سید امین و صغری که نوردیدگانم هستند را طوری تربیت کند که آینده‌ای خوشبخت داشته باشند.

و پدرم همچون خودم که همیشه در اختیار و گوش به فرمان او بودم و می‌تواند درباره‌ی آن‌ها تصمیم بگیرد البته اگر مادرشان جای دیگر ازدواج کرد بزرگ کردنشان با اوست و از تو پدر می‌خواهم

که حق همسرم را رعایت کنید و از خواهرانم می‌خواهم که حجاب اسلامی را کاملا حفظ نمایند که حجابتان کوبنده‌تر از خون من است.

ای خوشا با فرق خونین در لقای یار رفتن سرجدا پیکر جدا در محفل دلدار رفتن

والسلام علی مخلصین له دین

**اطلاعات ایثارگری برادران شهید سیدیار محمد حسینی مطلق**

پاسدار سید حبیب حسینی مطلق دوازدهم مهرماه ۱۳۴۴ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او نیز به تأثیر از آرمان‌های برادر شهید خود و با ادامه دادن راه او سال ۱۳۶۲ به عضویت سپاه پاسداران شهر یاسوج درآمد و به مدت ۹ ماه در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور حضور فعال داشت و از خاک میهن اسلامی دفاع کرد.

پاسدار، سید نور محمد حسینی مطلق دوم دی ماه ۱۳۴۶ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او خدمت سربازیاش را در سپاه پاسدران شهر یاسوج گذراند و سال ۱۳۶۳ به جبهه اعزام شد و تا سال ۱۳۶۴ به مدت ۱۳ ماه در مناطق عملیاتی جنوب کشور حضور فعال داشت و از خاک وطن دفاع کرد ایشان جانباز ۵ درصد جبهه‌های جنگ و کارمند باز نشسته‌ی سپاه پاسدارن است.

سید علی کرم حسینی مطلق اول دی ماه ۱۳۴۸ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او نیز مانند دیگر برادران شجاع و متعهد خود سال ۱۳۶۶ به عنوان نیروی بسیجی به مناطق عملیاتی کردستان اعزام شد و در منطقه‌ی عملیاتی دوقلو از ناحیه‌ی سر و کتف و چشم چپ مورد اصابت ترکش‌های خمپاره قرار گرفت و به شدت مجروح شد. او روشنایی چشم چپش را به خاک وطن تقدیم کرده و جانباز ۵۵ درصد این جبهه‌هاست.

راوی فاطمه پورمحراب همسر شهید سیدیار محمد حسینی مطلق

سال ۱۳۵۴ سیدیار محمد که به همراه خانوداهاش در روستای اجدادی‌ام دشتروم زندگی می‌کرد به خواستگاری‌ام آمد یک سال بعد با همدیگر ازدواج و زندگی خود را در روستای دشتروم آغاز کردیم او مرد بسیار با تقوا و با محبتی بود و با کشاورزی و دامپروری مخارج زندگیمان را تأمین می‌نمود در کنار کار و تلاش تحصیلات دبیرستانی خود را هم در شهر یاسوج دنبال می‌کرد. در سال ۱۳۵۹ به روستای ده بر آفتاب نقل مکان و یک سال در آنجا با خوبی و خوشی زندگی کردیم

سیدیار محمد سال ۱۳۶۰ به عضویت سپاه شهر یاسوج درآمد سپس به این شهر نقل مکان و زندگیمان را در یک منزل اجاره‌ای آغاز کردیم سید از روزهای نخستین جنگ ایران و عراق در فکر رفتن به جبهه‌های جنگ بود. چند روزی بیشتر از حضورش در سپاه نگذشته بود که تصمیم خود را برای

اعزام به مناطق جنگی با من مطرح کرد من که خود اعتقاد راسخی به جهاد در راه خدا و درستی تصمیش داشتم با او مخالفتی نکردم و به این ترتیب او به کردستان اعزام شد و پس از شش ماه حضور در مناطق جنگی به مرخصی آمد او در طول ۲۰ روز مرخصی‌اش هم در خدمت سپاه بود و با همکارانش به خانواده‌های شهدا در شهرهای استان از جمله شهر دهدشت سر می‌زد و به آنان خدمات رسانی می‌کرد. فقط شب‌ها که به منزل برمی‌گشت او را می‌دیدم البته او مرتب از من دلجویی و مرا به صبر و شکیبایی دعوت می‌کرد. پس از پایان مرخصی به عنوان محافظ بیت رهبری به شهر تهران اعزام شد و پس از گذشت سه ماه به منزلمان برگشت. در آن روزها انتظار به دنیا آمدن فرزندمان شور و حال خاصی به زندگیمان بخشیده بود. او با شادمانی روزها را برای چنین روزی می‌شمرد؛ اما با پایان دوره‌ی ۲۰ روزه‌ی مرخصی‌اش نام فرزندمان را انتخاب کرد و بار دیگر عازم جبهه‌های جنگ شد. پسرم سیدامین اله ۴ ماهه بود که پدرش بار دیگر به مرخصی آمد و برای اولین بار با او روبه رو شد. زندگی ما با آمدن سیدامین اله رنگ دیگری به خود گرفته و خوشبختیمان را کامل کرده بود هر چند دلم می‌خواست پسرم را زیر سایه‌ی پدرش بزرگ کنم با اعزام او به جبهه مخالفتی نداشتم فقط از او خواهش کردم مدت بیشتری در کنارمان بماند اما عشق عمیق او نسبت به سیدامین نیز مانع اهداف و آرمان‌های والایش نشد و او پس از طی مرخصی ۲۰ روزه بار دیگر به مناطق جنگی اعزام شد و به همین ترتیب هر بار پس از گذشت ۶ ماه برای دیدارمان به خانه می‌آمد. فروردین ماه ۱۳۶۴ او به مرخصی آمده بود که دخترمان متولد شد. نامش را سیده صغری گذاشت و با خوشحالی از رحمت خداوند سپاسگزاری کرد.

در خلال این مرخصی مسئولین سپاه که از حضور چند ساله‌ی او در مناطق جنگی اطلاع کامل داشتند، به او پیشنهاد دادند که مدت زمان بیشتری نسبت به همیشه در کنار من و فرزندانمان بماند بدین ترتیب او به رغم میلی که برای رفتن به جبهه داشت به مدت ۲ ماه در کنارمان ماند و در طول آن مدت مشغول رسیدگی به ساخت خانه‌مان هم شد. او همیشه در آرزوی شهادت بود اما تلاش می‌کرد پیش از اینکه به آرزویش برسد خیالش از بابت منزل زندگی من و فرزندانم راحت باشد. او پس از پایان آن دو ماه بارهای بار به جبهه رفت و برگشت تا اینکه روز اول بهمن ماه ۱۳۶۴ به دیدنمان آمد. او در آن دوره‌ی مرخصی حال و هوای عجیبی داشت و مرتب به من سفارش می‌کرد که تحت هیچ شرایطی فرزندانمان را تنها نگذارم و برای تربیتشان تمام تلاشم را بکنم پنجم بهمن ماه ۱۳۶۴ او سرانجام از من خداحافظی کرد فرزندانش را بوسید و ابتدا به خداوند و سپس به من سپرد و عازم میدان جنگ شد. چند روز بعد در روز بیست و یکم بهمن ماه برادرش سید حبیب به منزلمان آمد و خبر شهادتش را به من داد و من در سن ۱۷ سالگی پدر فرزندانم را از دست دادم.

راوی سیف اله پاسره[۱] همرزم شهید سیدیار محمد حسینی مطلق

در گردان روح الله سیدیار محمد فرمانده گروهان بود و من پیک گردان بودم سید فضلعلی حسینی از افراد بسیار شجاع و دوستان نزدیک سیدیار محمد نیز در گردان حضور داشت در آنجا بیشتر با شخصیت و رشادت‌های سیدیار محمد آشنا شدم او همیشه در نماز جماعت صبح در صف اول می‌ایستاد و با شور و نشاط دعای توسل و زیارت عاشورا برگزار می‌کرد. بسیار با گذشت و مهربان بود و در میان همه‌ی افراد گردان از محبوبیت خاصی برخوردار بود در طول سه چهار ماهی که در آن منطقه برای شرکت در عملیات والفجر ۸ آماده می‌شدیم و آموزش می‌دیدیم هیچگاه او را خسته و بی‌حوصله ندیدم او بسیار فعال و پرانرژی بود و به دیگران نیز با روحیه‌ی خود انرژی مثبت می‌داد شب بیستم بهمن ماه ۱۳۶۴ برای شرکت در عملیات والفجر ۸ به منظور بازپس گرفتن شهر فاو از عراقی‌ها باید سوار بر قایق‌ها می‌شدیم قبل از سوار شدن افراد گردان که اکثر آن‌ها از استان کهگیلویه و بویراحمد بودند سیدیار محمد با صدای بلند گفت نترسید دعای جعلنا[۲] رو بخونید و با توکل به خدا صلوات بفرستید. صلوات بلندی ختم کردیم و سوار بر قایق‌ها به اروند زدیم وقتی اولین گروه غواصان خط اول را شکستند عراقی‌ها عقب نشینی کردند به سلامت از اروندرود عبور کردیم و به شهر فاو رسیدیم. در آنجا پشت سر هم ستون شدیم و به سمت پنج راهی حرکت کردیم هوا رو به روشنی می‌رفت حدود پنج و شش صبح ناگهان عراقی‌ها ما را به رگبار بستند در نزدیکی ۵ راهی ناگهان سیدیار محمد از ناحیه‌ی سر و سینه مورد اصابت خمپاره‌ی عراقی‌ها قرار گرفت و به شهادت رسید در حساس‌ترین نقطه‌ی شهر فاو یعنی در ۵ کیلومتری پایگاه موشکی عراق قرار داشتیم و عراقی‌ها پشت سر هم نیروهایمان را شهید می‌کردند به مدت ۱۳ روز در شهر فاو، مقابل عراقی‌ها مقاومت کردیم. آنقدر شدت درگیری زیاد بود که در آن روزها حتی برای ساعتی پوتین‌هایمان را از پایمان در نیاوردیم سرانجام با جمع ۱۷ نفری باقیمانده از کل گردان ۳۲۰ نفریمان از این عملیات به عقب برگشتیم

راوی زریر ظهیرنژاد[۳]، همرزم شهید سیدیار محمد حسینی مطلق

---

۱. سیف الله یاسره سال ۱۳۴۸ در روستای نقاره خانه‌ی بویراحمد متولد شد و از به مدت ۸۴ ماه در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۲۵ درصد و بازنشسته‌ی بانک مسکن شهر یاسوج است.

۲. همان آیه‌ی نهم از سوره‌ی پس قرآن است. وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ» و از پیش روی آنان سدی و از پشت سرشان نیز سدی قرار داده‌ایم و آن‌ها را در پوشش قرار داده‌ایم از این رو آن‌ها نمی‌بینند.

۳. سردار ظهیر زریرنژاد فرزند فتح اله سال ۱۳۴ در روستای تنگرواق بویراحمد متولد شد. او در طی سال‌های جنگ تحمیلی عراق علیه ایران به مدت ۷۹ ماه در مناطق جنوب و غرب کشور به عنوان فرمانده گردان مخابرات در اکثر مناطق جنگی و شرکت در چندین عملیات از جمله والفجر ۸، کربلای ۱ (مهران) کربلای : جزیره‌ی مینو، کربلای ۵ ( شلمچه)، نصر، بیت المقدس، عملیات برون مرزی در خاک سلیمانیه‌ی عراق و به خندق از خاک وطن دفاع کرد. او سال ۱۳۶۰ به عنوان فرمانده گردان مخابرات منصوب شد و یکی از بنیان گزاران تیپ‌های لشکر ویژه‌ی کربلا، تیپ ۱۵ امام حسن مجتبی علیه‌السلام ، تیپ ۴۸ فتح است. او پاسدار بازنشسته‌ی سپاه و جانباز ۳۰ درصد است.

سال ۱۳۶۳ در سپاه یاسوج با سیدیار محمد حسینی مطلق همکار بودم او به عنوان نمونه‌ای از یک انسان کامل و با اخلاق در میان پاسداران شناخته شده بود.

قبل از عملیات والفجر ۸ سرلشکر حاج سیف اله حیدرپور[۱] به شدت مجروح شده بود؛ بنابراین مرتضی قربانی[۲]، فرمانده لشکرمان در عملیات والفجر ۸ بهنام سرخ فر[۳] را جایگزین او کرد بهمن ماه ۱۳۶۴ در این عملیات به عنوان مسئول مخابرات در تیپ ۳ شرکت کردم شبانه با تعدادی از دوستان همرزممان از جمله جواد دولت آبادی[۴] و مهراب بیگدلی[۵] و یک بی‌سیم چی سوار بر قایق بر روی اروندرود به سمت شهر فاو حرکت کردیم در مسیر به دلیل طغیان آب قایق بسیار تکان می‌خورد و در تاریکی شب به سختی از مسیرهای لیزری مشخص شده توسط غواصان عبور کردیم. حدود ساعت ۲۴ شب به آن طرف آب رسیدیم در کنار ساحل صدای ناله‌ای به گوشم رسید چاقویم را از زیر بادگیرم بیرون کشیدم و به سمت صدا رفتم چشمم به یکی از نیروهای غواصمان افتاد که از ناحیه‌ی ران پا تیر خورده بود و به آرامی زمزمه می‌کرد یا حسین به او گفتم نگران نباش نجاتت می‌دم پاشو با این قایق بریم عقب گفت: نه نمی‌شه اگه من برخلاف مسیر نیروهایی که دارن به اینطرف میان من به عقب برگردم برای همه دردسر می‌شه نگران من نباش به راهت ادامه بده دلم نمی‌خواست او را در آن وضعیت رها کنم اما چاره‌ای نبود چفیه‌ام را به پایش بستم و از او خداحافظی کردم با رزمندگان همراهم به منطقه‌ی تجمع لشکرها در شهر فاو رفتیم بعد از اذان صبح محل استقرار هر لشکر مشخص شد. هوا تقریبا روشن شده بود که درگیری به اوج رسید در سپیده‌ی صبح ضدهوایی عراقی‌ها بچه‌ها را به رگبار بست و به قول رزمنده‌ها به ردیف همه را درو می‌کرد در آن گیرودار و در فاصله‌ی ۵۰ ۶۰ متری‌ام

---

۱. سرلشکر شهید سیف اله حیدرپور در بیست و پنجم اردیبهشت ماه ۱۳۳۹ در شهر شهرضا متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به عنوان فرمانده دسته و گروهان و گردان در تیپ و سپس لشکر امام حسین علیه‌السلام و در ادامه جانشین فرمانده‌ی تیپ ۴۴ قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام، فرمانده‌ی تیپ لشکر ۲۵ کربلا و فرمانده‌ی تیپ ۴۸ فتح با شرکت در چندین عملیات از جمله طریق القدس، چزابه، فتح المبین رمضان، محرم، والفجر مقدماتی والفجر، خیبر، بدر، والفجر ۸ کربلای، والفجر ۱۰ از خاک وطن دفاع کرد. او سرانجام پس از سال‌ها تحمل بیماری ناشی از اثرات گازهای شیمیایی و مجروحیت ۷۰ درصدی دفاع مقدس در پانزدهم بهمن ماه ۱۳۸۶ به یاران شهیدش پیوست.

۲. مرتضی قربانی سال ۱۳۳۶ در روستای برخوار اصفهان به دنیا آمد. او در سال‌های جنگ ایران و عراق به عنوان فرمانده لشکر ۲۵ کربلا لشکر ۵ نصر، لشکر ۹ بدرو لشکر ۱۴ امام حسین علیه‌السلام با شرکت در بسیاری از عملیات‌ها از جمله ثامن الائمه طریق القدس، بیت المقدس، والفجر کربلای ۱ و ۴ و ۵ از خاک وطن دفاع کرد. او سه بار نشان فتح دریافت کرد. او هم اکنون به عنوان مشاور رئیس ستاد کل نیروهای مسلح و مشاور عالی فرمانده کل سپاه پاسداران فعالیت می‌کند.

۳. عدم دسترسی به اطلاعات

۴. جواد دولت آبادی سال ۱۳۳۹ در شهر یاسوج متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق از ابتدا تا انتهای دفاع مقدس ۸ ساله با حضور در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور با شرکت در بسیاری از عملیات هت به عنوان مسئول و جانشین تیپ ۸ فتح از خاک وطن دفاع کرد

۵. مهراب بیگدلی سال ۱۳۴۰ در شهر گچساران متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق با حضور در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور به مدت ۷۰ ماه و با شرکت در چندین عملیات از جمله کربلای ۴ و ۵ والفجر ۸ بیت المقدس، رمضان و .... از خاک وطن دفاع کرده است. او جانباز ۲۰ درصد و پاسدار بازنشسته است.

سیدیار محمد نیروهایش را در گردان روح الله سازماندهی می‌کرد. یکی از آرپی‌جی زنها آماده‌ی شکلیک به ضدهوایی شد ناگهان اصابت صدای خمپاره در کنار سیدیار محمد به گوشم رسید. لحظاتی بعد او بر روی زمین افتاده بود و در میان خاک و خون زمین پر از گل و لای را چنگ می‌زد. نیروهای امدادگر او را به عقب انتقال دادند.

**راوی کرامت بشارت[۱] همرزم شهید سیدیار محمد حسینی مطلق**

سیدیار محمد به همراه خانواده‌اش از دوران کودکی در همسایگی ما در روستای پشه دان واقع در دره‌ی بابا عبدالله زندگی می‌کرد ما هم سن بودیم و با همدیگر ارتباط دوستانه‌ای داشتیم. او تحصیلات ابتدایی‌اش را در مدرسه‌ی عشایری پشه دان گذراند و من در مدرسه‌ی بابا عبدالله تحصیل کردم اما به دلیل محرومیت روستا از داشتن مدرسه‌ی راهنمایی به منظور ادامه‌ی تحصیل هر دو به اتفاق هم به شهرستان مصیری سفر کردیم در یک منزل اجاره‌ای مستقر شدیم و در مدرسه‌ی راهنمایی کاوه‌ی این شهرستان مشغول به تحصیل شدیم آن سال‌ها با روزهای شکل‌گیری انقلاب اسلامی در کشور مواجه بودیم سیدیار محمد تعصب بسیار زیادی نسبت به انقلاب از خود نشان می‌داد و در مقابل افراد ضد انقلاب می‌ایستاد. او و یکی دیگر از دوستان هم کلاسیمان به نام کرم راستیانی منش در منزل فعالیت‌های انقلابی زیادی داشتند. آن‌ها بسیار شجاع بودند و در مقابل یکی از معلمان مخالفان انقلاب ایستادند و با او درگیر شدند. من نیز با آن‌ها در این مسیر همراه شدم در سطح شهر اعلامیه پخش می‌کردیم و در تظاهرات شرکت می‌کردیم پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران و پایان تحصیلات راهنمایی به شهر یاسوج برگشتیم و در مدرسه‌ی کورش سابق شهر یاسوج تحصیلات دبیرستانی خود را دنبال کردیم در همان سال‌ها محسن رضایی اعلام کرده بود که به دستور امام خمینی دانش‌آموزان دبیرستانی میتوانند در جبهه‌های جنگ حاضر شوند با تعدادی از دوستانمان از جمله سیدیار محمد سیدرضا جباری‌فر[۲]، نصراله افتخاری[۳] سیدضیاء تقوی[۴] و .... تصمیم خود را برای اعزام به جبهه گرفتیم سیدیار محمد نسبت به همه‌ی ما مشتاق‌تر بود و زودتر از ما به جبهه اعزام شد و حدود یک ماه بعد سال ۱۳۶۳ ما به عنوان نیروی بسیجی به پادگان شهید عبدالله مسگر پادگان امام حسین علیه‌السلام کنونی اعزام شدیم پس از گذراندن دوره‌ی یک ماهه‌ی آموزشی بنا به تقسیم‌بندی

۱. کرامت بشارت سال ۱۳۴۲ در روستای دشتروم شهر یاسوج متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق با حضور در مناطق جنگی به غرب و جنوب کشور به مدت ۵۰ ماه با شرکت در چندین عملیات از جمله بیت المقدس، فار، والفجر ۸ بدر و از خاک وطن دفاع کرد. او پاسدار بازنشسته‌ی شهر یاسوج و جانباز ۱۰ درصد است.
۲. سیدرضا جباری‌فر، برادر شهید سید ابراهیم جباری‌فر است که در صفحات پیش رو به شرح زندگی‌نامه‌ی او پرداخته شده است.
۳. شهید نصراله افتخاری سال ۱۳۴۲ در روستای یوسف آباد شهرستان بویراحمد متولد شد و در ۳۰ اردیبهشت ۱۳۶۳ به شهادت رسید.۰
۴. سید ضیاء تقوی در چهارم آذرماه ۱۳۴۴ در روستای ده بر آفتاب متولد شده است. او در خلال جنگ ایران و عراق ماه‌ها در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور از خاک وطن دفاع کرد و جانباز ۱۵ درصد است.

نیروها در محور ۳ از لشکر ویژه‌ی ۲۵ کربلا به فرمانده‌ی حاج سیف الله حیدرپور قرار گرفتیم و به منطقه‌ی هفت تپه در جنوب کشور اعزام شدیم و به گردان روح الله پیوستیم سیدیار محمد نیز در آن گردان حضور داشت در چادرهایی در نزدیکی همدیگر مستقر شدیم و به مدت ۳ ماه در منطقه‌ی هفت تپه تحت آموزش‌های نظامی و عقیدتی از جمله آموزش گشت و رزم شبانه و اسلحه شناسی و ..... قرار گرفتیم در اول بهمن ماه به جزیره‌ی مینو اعزام شدیم و برای شرکت در عملیات کربلای ۸ به حالت آماده باش در آمدیم. روزها در سنگرهای تجمع استراحت می‌کردیم و شب‌ها به لب اروندرود می‌رفتیم و با گونی‌های پر از خاک سنگر می‌ساختیم برای شرکت در این عملیات چندین تیپ از جمله تیپ المهدی لشکر ۱۹ فجر و تیپ کوثر حضور داشتند و ما نیز در محور ۳ لشکر ویژه‌ی ۲۶ کربلا وارد عمل شده بودیم از منطقه‌ی خسروآباد در کنار اروندرود سازماندهی شدیم به هر کس مسئولیتش واگذار شد و تجهیزات و وسایلش را با توجه به مسئولیتش تحویل گرفت مسئولیت فرمانده‌ی یک گروهان به سیدیار محمد واگذار شد و به من نیز به عنوان بی‌سیم چی در کنارش حضور داشتم شب ۲۱ بهمن ماه ۱۳۶۳ به دستور فرماندهان برای شرکت در عملیات کربلای ۸ به سمت فاو حرکت کردیم.

ساعت ۲۲ در تاریکی شب غواصان به اروند زدند و خط را شکستند و همه‌ی ما پس از آن‌ها با پوشیدن جلیقه‌ی نجات سوار بر قایق‌ها شدیم و از اروند گذشتیم از خط دشمن عبور کردیم و به جاده‌ی آسفالتی که از فاو به سمت‌ام اقصر عراق ادامه داشت برای رسیدن به سایت موشکی عراق به راه افتادیم در حین عبور از جاده ناگهان خمپاره‌ای در میان نیروها و پشت سرم به زمین اصابت کرد به پشت چرخیدم ناگهان صدای سیدیار محمد به گوشم رسید بچه‌ها من شهید شدم.» به سمتش رفتم پیشانی‌اش ترکش خورده بود و از آن خون می‌چکید نیروهای امدادگر بلافاصله خودشان را به ما رساندند و او را بر روی برانکارد گذاشتند و به اسکله انتقال دادند. گمان می‌کردم او درمان می‌شود اما فردای آن روز با خبر جانسوز شهادتش مواجه شدم.

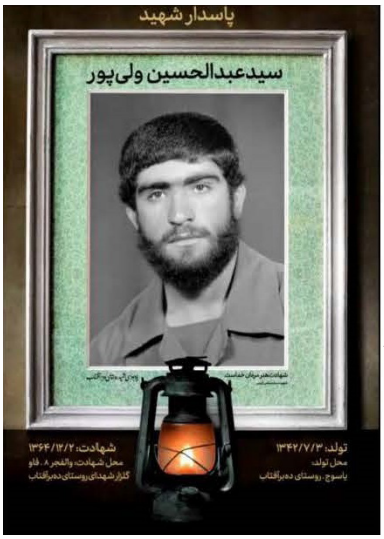


# هفدهمین شهید، سید عبدالحسین ولی‌پور

جانشین فرمانده عملیاتی گردان ابوذر در لشکر ۱۹ فجر استان فارس و جانشین گردان امام علی علیه‌السلام استان کهگیلویه و بویراحمد

نام: سیدعبدالحسین

نام خانوادگی: ولی پور

نام پدر: سید خلیفه

تاریخ تولد: ۱۳۴۲/۰۷/۰۳

محل تولد: منطقه عشایری بلیاب (بلیو)

وضعیت تأهل: متأهل

تاریخ شهادت : ۱۳۶۴/۱۲/۰۲

محل شهادت: فاو - عملیات والفجر ۸

زیارتگاه گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب

سوم مهرماه ۱۳۴۲ اولین فرزند سید خلیفه[۱] و بی‌بی سیدی[۲] در منطقه‌ی عشایری بُلیاب (بُلیُو) در حدود هفتاد کیلومتری شهر یاسوج به دنیا آمد. بزرگان خانواده نام نیکویش را با عشق و ارادت قلبی به سالار شهیدان امام حسین علیه‌السلام، در جشن ساده و صمیمی خانوادگیشان عبدالحسین نهادند و خویشان و نزدیکان آبادی را در شادی خود سهیم کردند. سیدعبدالحسین سال‌های کودکی‌اش را به همراه خانواده‌ی پرجمعیت و صمیمی‌اش در ییلاق و قشلاق طبیعت با صفا و هوای پاک ده بر آفتاب، با شور و شادمانی پشت سر گذاشت، اما به رغم میل و علاقه‌ی شدید به سواد آموزی و هوش و ذکاوت بسیار بالای خود، به دلیل نبود مکتب خانه یا مدرسه در منطقه‌ی قشلاقی بلیو امکان تحصیل در سن مربوطه برایش فراهم نشد؛ بنابراین مجبور به پذیرش شرایط موجود شد. لذا امور دامداری و کشاورزی را از پدر آموخت و کار و تلاش را جایگزین سواد آموزی کرد. او از هفت سالگی

۱. مرحوم سید خلیفه ولی‌پور فرزند سید محمد حسن در خرداد ماه ۱۳۲۷ متولد شده در شهریورماه ۱۳۹۲ به رحمت الهی پیوسته است. او در آرامگاه ده بر آفتاب به خاک سپرده شد.
۲. بی‌بی سیدی ولیان دنیا در مهرماه ۱۳۲۹ متولد شده است و در شهر یاسوج زندگی می‌کند.

با مسئولیت‌پذیری و تحمل سختی‌های زندگی در مقابل نیازهای خود و خانودهاش آشنا شد اما رویای تحصیل و خواندن و نوشتن سرانجام او را در سن یازده سالگی به مدرسه‌ی تازه تأسیس عشایری زادگاهش، بلیو کشاند. ذوق و علاقه‌ی بسیار زیاد او به درس و همین‌طور تلاش برای جبران سال‌های عقب مانده از تحصیل نسبت به هم سن و سال‌هایش موجب شد پس از پایان پایه‌ی اول ابتدایی پایه‌ی دوم و سوم ابتدایی را با کسب نمرات بسیار خوب در یک سال با موفقیت در دبستان روستای ده بر آفتاب سپری کند و با نیروی این موفقیت در تابستان دوشادوش پدر مهربان و زحمتکش خود در یک شرکت راه‌سازی به کارگری پرداخت تا کمک خرج خانواده‌اش باشد. او با روح بزرگ و قلب مهربانش نه تنها در مقابل خانواده که در قبال همسایگان و خویشان نیز همواره احساس مسئولیت می‌کرد و از هر فرصتی برای دیدار و کمک به آن‌ها استفاده می‌کرد. او با اخلاق و رفتار نیک خود همه‌ی آشنایان را مجذوب خود می‌ساخت و از آنجایی که در خانواده‌ای بسیار مؤمن و مذهبی و مأنوس با مسائل دینی پرورش یافته بود همواره در فراگیری مسائل مربوط به شرع و دین از هم سن و سال‌هایش پیشی می‌گرفت و با وجود سنی کمتر از سن تکلیف همواره نماز می‌خواند و روزه می‌گرفت و حتی با وجود ممنوعیت‌ها و سخت‌گیری‌های مربوط به بر پایی مراسمات مذهبی در نظام شاهنشاهی بدون ترس و با اعتقادی راسخ در مسجد روستا با صدای بلند اذان می‌خواند او در میان دوستانش همواره الگوی ادب و حیا بود و آنقدر برای همگان قابل احترام بود که به همه‌ی نظرات و پیشنهاداتش احترام می‌گذاشتند.

هنگامی که زمزمه‌های حضور امام خمینی و فروپاشی رژیم شاهنشاهی در روستا پیچید سیدعبدالحسین به پیروی از مردم متعصب و مذهبی دیارش و با هشیاری و بیداری شور انقلابی در وجود خود همراه با دانش‌آموزان در راهپیمایی‌های شهر یاسوج شرکت می‌کرد و به دلیل بیشتر بودن سنش از دوستان هم کلاسی‌اش در نقش راهنما و پیش‌تاز شعار می‌داد و دانش‌آموزان را به دفاع از آرمان‌های انقلاب و مخالفت با رژیم شاهنشاهی تشویق می‌کرد. سرانجام پیروزی شیرین انقلاب اسلامی با فارغ التحصیل شدن او در مقطع ابتدایی مصادف گردید. از آنجا که بلیو مدرسه‌ی دیگری نداشت سیدعبدالحسین به منظور تحصیل در مقطع راهنمایی به منزل عمویش در شهر یاسوج عزیمت کرد و سال تحصیلی اول راهنمایی را با موفقیت پشت سر گذاشت و پس از آن به منظور تأمین هزینه‌های تحصیل خود در سال‌های پیش رو تمام تابستان را در شهر به کارگری پرداخت و در سال تحصیلی ۱۳۵۹ در مدرسه‌ی شبانه روزی توحیدی یاسوج ثبت نام کرد اما هنوز چند روزی بیشتر از آغاز سال تحصیلی نگذشته بود که خبر جنگ تحمیلی عراق علیه ایران و اعزام مردم از هر جای کشور

به جبهه‌های جنگ در فضای شهر و مدرسه پیچید لذا از همان روزهای اول هدف رفتن به میدان جنگ و رویارویی با دشمن در وجود او به هدف ادامه تحصیلش غالب شد و بدین ترتیب تصمیم رفتن به میدان جنگ را با مسئولین مدرسه مطرح کرد که با مخالفت آنان روبه رو شد. به همین علت او تقاضای انتقال به مدرسه‌ی روستای تازه تأسیس ده بر آفتاب را داد و به دلیل اینکه از عشق و علاقه‌ی بسیار زیاد پدر و مادرش نسبت به خود باخبر بود و با اطمینان از مخالفت آن‌ها برای اعزامش به مناطق جنگی به در میان گذاشتن تصمیمش با دوستان نزدیک هم‌ولایتی‌اش اکتفا کرد و از آن‌ها خواست بعد از رفتن به جبهه خانواده‌اش را در جریان اعزامش بگذراند و از آن‌ها برای خود حلالیت بطلبند. سپس آرام و بی‌سروصدا بار سفرش را بست و نهم مهرماه ۱۳۵۹ با نام‌نویسی در بسیج شهر یاسوج به مناطق عملیاتی کردستان اعزام شد و پس از گذراندن دوران کوتاه آموزشی به عنوان عکاس و فیلم‌بردار در مسیرهای مواصلاتی برای ثبت و ضبط حرکات عوامل ضد انقلاب از جمله حزب کومله و دموکرات در شهر سنندج مشغول به خدمت شد. به این ترتیب او موفق شد در اولین مأموریت خود تعداد زیادی از نیروهای دشمن را به دام نیروهای اسلام بیندازد و به دلیل مثمر ثمر بودن و نیاز به حضور فعالش در منطقه به مدت شش ماه بی‌وقفه در آن مناطق در کنار بزرگانی همچون شهید خلبان علی اکبر شیرودی[۱]، سرلشکر محسن رضایی، دریادار علی شمخانی[۲]،رو همین‌طور دوست و همرزم و هم‌ولایتی‌اش سید داود حسینی مأموریت خود را با شجاعت و ایستادگی به پایان رساند و پس از آن بدون هیچ چشم‌داشت و حق الزحمه‌ای از مسئولین مربوطه به مرخصی رفت. او در بدو ورود به به سپاه پاسدارن انقلاب اسلامی مراجعه کرد و به عنوان نیروی سپاهی کار خود را در بخش تبلیغات این نهاد آغاز کرد.

پس از گذشت چند ماه خدمت صادقانه در سپاه میل بودن در میدان جنگ و شور سینه سپر کردن در مقابل متجاوزان بعثی بار دیگر سیدعبدالحسین را به جبهه‌های جنگ اما این بار در مناطق عملیاتی جنوب کشور کشاند او در عملیات شکست حصر آبادان شرکت کرد و با شدت گرفتن درگیری در محاصره‌ی نیروهای بعثی قرار گرفت که در این شرایط حساس و پرتنش با توجه به برخورداری از روحیه‌ی بسیار قوی و شجاعت و زیرکی خود با تنها نارنجک دستی خود تانک دشمن را در چند متری‌اش منفجر کند و اگرچه به شدت مجروح شده بود موفق به نجات جان خود و دو نفر دیگر از

۱. شهید خلبان علی اکبر قربان شیرودی در ۲۵ دی ۱۳۳۴ در روستای بالاشیرود از توابع شهرستان تنکابن در خانوادای کشاورز و متدین متولد شد. او بالگرد جنگنده در نیرو هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران بود و در جنگ ایران و عراق در تاریخ ۰۸ اردیبهشت ۱۳۶۰ در استان کرمانشاه به شهادت رسید.

۲. علی شمع خانی فرزند حسین معروف به علی شمخانی فرمانده نظامی و سیاستمدار ایرانی است که هم اکنون به عنوان دبیر شورای عالی امنیت ملی و نماینده‌ی رهبر جمهوری اسلامی ایران در این شورا فعالیت می‌کند.

همرزمانش شد. او پس از پایان این عملیات جهت درمان جراحات وارده به پیکرش به بیمارستانی در شهر تهران منتقل و به مدت دو هفته در آنجا بستری شد تحت درمان قرار گرفت و پس از ترخیص از بیمارستان به تجویز پزشکان نیز با مرخصی استعلاجی یک هفته‌ای به زادگاهش و در کنار خانواده‌اش رفت او در خلال آن چند روز به سپاه شهر یاسوج مراجعه کرد و بنا به تشخیص مقامات و مسئولین سپاه و با توجه به روحیه‌ی ایثارگری و هوش و ذکاوت و شجاعت مثال نزدنیش، به منظور پشت سرگذاشتن دوره‌ی شش ماهه‌ی فرمانده‌ی به شهر تهران اعزام شد. او این دوره را با موفقیت پشت سرگذاشت و با سربلندی به یاسوج برگشت و به مدت شش ماه در کانون فرهنگی سپاه کتابخانه‌ی شهید مطهری وقت در یاسوج مشغول به خدمت شد، اما هنوز یک ماه از اقامتش در شهر یاسوج نگذشته بود که بنا به تشخیص مقامات به منظور آموزش نیروهای بسیجی به شهر شیراز اعزام شد و پس از چهار ماه خدمت در آنجا به عنوان مربی آموزشی به پادگانی در شهر کازرون اعزام شد. او با عشق به وطن صادقانه در آنجا نیز خدمت کرد و پس از پایان این دوره به یاسوج و زادگاهش برگشت. بدین ترتیب فرصت مناسبی برای دید و بازدید و احوال‌پرسی از اقوام و دوستان و نزدیکانش یافت و به دلتنگی‌هایش پایان داد. سپس بنا به پیشنهاد خانواده‌اش تصمیم به امر مقدس ازدواج گرفت و در سن ۲۰ سالگی با خواهر دوست و همرزمش غلامرضا افشون ازدواج کرد و در یک منزل اجاره‌ای واقع در شهر یاسوج زندگی زناشویی خود را آغاز نمود عشق و علاقه به همسر و زندگی شیرین مشترک نیز پای سیدعبدالحسین را در شهر بند نکرد و عشقی عمیق‌تر و میلی شدیدتر از ماندن و زندگی آرام در کنار خانواده او را بار دیگر به میدان جنگ کشاند بدین ترتیب اول اردیبهشت ماه ۱۳۶۱ عازم جبهه‌های جنوب شد و فرمانده‌ی یک گروهان از گردان خط شکن پیاده را در عملیات رمضان واقع در منطقه‌ی کوشک به عهده گرفت و با شناسایی دقیق معابر، افراد گروهانش را در میدان مین به سلامت هدایت کرد و پیش برد سیدعبدالحسین جسورانه در مقابل بعثی‌های متجاوز از خاک وطن دفاع کرد و اگر چه در اکثر عملیات‌ها مجروح می‌شد اما میدان را ترک نکرد و با تحمل وضعیت نامساعد جسمی‌اش نزد همرزمانش می‌ماند و دوشادوش آن‌ها می‌جنگید. البته او هر از گاهی در فرصت‌های کوتاه بین عملیات‌ها به مرخصی می‌رفت و از این فرصت هم برای دیدار با خانواده‌های دوستان شهیدش استفاده می‌کرد و از احوال آن‌ها باخبر می‌شد هم برای رسیدگی به امورات مربوط به ساخت منزلش در یاسوج استفاده می‌کرد او با تلاش و پشتکار خود و همین‌طور صبوری و الطاف همسرش موفق شد در کمتر از دو سال صاحب خانه شود و به منزل شخصی خود نقل مکان کند.

خداوند بزرگ پنجم مردادماه ۱۳۶۴ با عطا کردن پسری خوش سیما به سیدعبدالحسین و

همسرش چراغ خانه‌اش را روشن کرد، نام نیکویش را سیدیحیی نهادند سیدیحیی نیز با تمام شیرینی و جذابیتش بیشتر از چهل روز نتوانست پدرش را دور از جبهه و میدان جنگ نگه دارد و از همان روزهای نخستین زندگی‌اش طعم دوری از پدر را چشید.

سید عبدالحسین در طی ۵ سال حضور فعال و مؤثر خود در جبهه‌های جنگ در عملیات‌های بسیاری از جمله مسلم بن عقیل، محرم، خیبر، رمضان و طریق القدس علاوه بر مسئولیت جانشین فرمانده‌ی به عنوان تک تیرانداز آرپی‌جی‌زن و تیربارچی نیز شرکت فعال داشت او در هر سنگری که حضور داشت با تلاش خود وظیفه‌ی محول شده‌ی خود را به نحو احسن به انجام می‌رساند در امور شناسایی و اطلاعاتی طراحی عملیات‌ها و انهدام نیروهای دشمن گوی سبقت را از همرزمانش می‌ربود و گاهی در طرح‌های عملیاتی با مسئولان رده بالا شرکت می‌کرد و در طراحی نقشه‌های عملیات‌ها راهگشا بود.

سید عبدالحسین اگر چه در اغلب عملیات‌ها معاون گردان بود اما با نیروهای گردانش بسیار با تواضع و صمیمیت رفتار می‌کرد. البته او همواره شرکت فعال در عملیات‌ها را به مسئولیت ترجیح می‌داد و در اکثر مواقع از پیشنهاد مسئولیت فرمانده‌ی سر باز می‌زد به همین دلیل پیشنهاد مسئولیت فرمانده‌ی گردان روح الله (یازهرا علیها السلام) در لشکر ۲۵ کربلا را نپذیرفت و در مقابل پافشاری مسئولان و فرماندهان مربوطه قول داد در صورتی که پس از شرکت در عملیات والفجر ۸ به سلامت از میدان جنگ برگردد و فرماندهان لشکر ۱۹ فجر نیز موافقت خود را اعلام کنند چنین پیشنهادی را بپذیرد.

سرانجام او بهمن ماه ۱۳۶۴ به همراه تعدادی از همرزمانش و در کنار چندین گردان به عنوان جانشین فرمانده گردان امام علی علیه السلام در عملیات والفجر ۸ شرکت کرد و پس از آزادسازی شهر فاو با تلاش و جانفشانی خود و دیگر همرزمانش بر اثر حمله‌ی شیمیایی بمب افکن‌های عراقی به شدت دچار مسمومیت گازهایی شیمیایی و به شدت مجروح شد. او و تعدادی زیادی از همرزمانش را برای معالجه به بیمارستان امام خمینی رحمه الله علیه تهران انتقال دادند و به همسر و نزدیکانش را از طریق تماس تلفنی مطلع کردند همسرش به همراه دایی خود بی‌معطلی خودشان را به بیمارستان رساندند و بر بالین او حاضر شدند اما از دیدن چهره‌ی تاول زده و زخمی او که هیچ شباهتی به صورت سابقش نداشت و وضعیت اسفناکش بسیار متاثر و ناراحت شدند. شدت آسیب‌های وارده به پیکر او به قدری زیاد بود که تلاش پزشکان بیمارستان برای مداوایش کاری از پیش نبرد. سرانجام سیدعبدالحسین ۹ روز بعد یعنی دوم اسفندماه ۱۳۶۴ به آرزوی همیشگی‌اش رسید و به یاران

شهیدش پیوست لازم به ذکر است که دوست و هم‌ولایتی شهید سیدیار محمد حسینی مطلق نیز بیست و یکم بهمن ماه ۱۳۶۴ در همین عملیات در محور لشکر به شهادت رسید پیکر مطهر این دو شهید پس از تشییع در جمع بستگان و مردم استان کهگیلویه و بویراحمد در گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب به خاک سپرده شد.

## وصیت‌نامه‌ی شهید سیدعبدالحسین ولی پور

به نام الله پاسدار حرمت خون شهیدان گرانقدر اسلام

به نام او که همه چیز از اوست به نام او که همه‌ی امیدم به اوست و پناهم و هدفم رسیدن به اوست و به نام او که مرا در این راه مقدس هدایت و رهبری فرموده: إِنَّا هَدَيْنَٰهُ ٱلسَّبِيلَ إِمَّا شَاكِرًا وَإِمَّا كَفُورًا. امیدوارم به راه مستقیم و الله رفته باشم و شکر گزار

امیدوارم که با تفضل و رحمت خودش تمام کارهای خیر ما را قبول فرماید و همچنان امیدوارم که خالصانه و مخلصانه در راهی که می‌روم مورد بخشش و رحمیت و هدایتش قرار گیرم و راه ما راه رضای او باشد.

السلام علیک یا ابا عبدالله الحسین علیه‌السلام سلام بر حسین علیه‌السلام سلام بر زینب علیهاالسلام و سلام بر کربلای خونین حسین علیه‌السلام و سلام بر عاشورای حسینی و سلام بر پیر جماران خمینی محبوب قرن سلام بر زینبیان و ادامه دهندگان راه شهدای مظلوم اسلام و سلام بر کربلای ایران و ایام الله‌ها و اربعین‌ها و سالگردهای صدر اسلام تاکنون و سلام بر امت حزب الله بالاخص مردم شهید پرور یاسوج، امیدوارم که سلام گرم و صمیمانه‌ی برادر حقیرتان که از راهی بسیار دور و با قلبی خونین و نزدیک به شما می‌رسانم پذیرا باشید امیدوارم که همیشه و به حول و قوه‌ی الهی در کارهایتان که برای خدمت به خدا و اسلام و مسلمین انجام می‌دهید موفق و مؤید باشید امیدوارم که خداوند بنده را توفیق دهد تا بتوانم با ادامه‌ی راه خونین شهدا چند نکته‌ای به عنوان وصیت‌نامه خدمتتان عرض نمایم.

در اول آن نیایشی از امام حسین علیه‌السلام که امیدوارم بتوانم به فریادش لبیک گفته و به کربلایش سلامی و به قدمش قدمی بنهم و بنهیم. حقیر ضمن اعتقاد به اصول و مبانی مکتب حیات بخش اسلام و عمل به فروعات آن و اعتقاد به روز جزا و محاسبه ذره ذره اعمالمان در روز «یوم تبلی السرائر» که همه‌ی رازها فاش می‌شود از شما می‌خواهم که تقوای الهی را که شرط ایمان واقعی به اسلام است پیشه‌ی خود کرده و در سایه‌ی ولی امر برای اعتلای اسلام کوشا باشید، انشاء الله

و اما از زبان شما مردم و محرومیت و مظلومیتتان به عنوان فرزند کوچکتان سخنی با امام این قوت قلبم دارم که به امید او می‌گویم ای امام اگرچه من کوچکتر از آن هستم که جسارت روا دارم اما

چه کنم که دوست دارم لااقل با نوک قلم و صفحه‌ی کاغذ با تو سخن بگویم تا شاید در قیامت شفیع من باشید و یا بتوانم در حیات او نزدیک چهره‌ی مبارک شما را ببین ای روح خدا و فرزند خلف حسین علیه‌السلام و ارتباط ابراهیم، ای که بتهای ظلمت را شکسته و برای شکستن دیگر بتها تبر ایمان به دست داری با تو می‌گویم تو همچون شیر می‌خروشی و به باقیمانده‌ی مظاهر پلیدی و تباهی و فساد وام الفساد قرن آمریکای جهانخوار یورش می‌بری و امت را به راه اعتصام به حبل الله می‌خوانی اگر نه رهبری تو بود هنوز ملت ما در کفر طاغوتی دست و پا می‌زد و به قهقرا می‌رفت و نجاتی نمی‌یافت‌ای امام بدان که پیروان خط حماسه آفرینت و حقیر فرزند کوچک این ملت در راه اعتلای اسلام از پا نخواهیم نشست و تا آخرین نفس ادامه داده و آیات کلامت را چون مشعلی تابناک در راه خط خونین مبارزه حق علیه باطل قرار داده و در پرتو انوار الهی آن تاریکستان جنایت صدامیان را زدوده و پیروان شیطان بزرگ کفار منافقین معاندین را به سرای جهنم خوتهیم فرستاد و امیدوارم پاسداران واقعی اسلام لبیک گوی این نعمت حق تعالی و رهبری بر حق باشند. انشاء الله

وای امام نه شیطان بزرگ آمریکا به صدام اگر صدامیان و اگر شیطان عصر ما در خانه و شهر و دیار کشورمان حمله برند باکی نیست، ای امام ما فرزندان زجر کشیده‌ی زمان از دودمان و ابوذر و مالک و حیدریم ما فرزندان شهادتیم و آن مکتب شهید پرور حسینیم اگر با مدرنترین سلاح‌های غربی اتمی شیمیایی همچون باران بر سر ما بیارند، اگر با آتش غضب و لیل و نهار ما را به جهنم کشند باکی نیست، ای امام این بار هابیل و قابیل زمان است که در دنیا بر ما تکرار می‌شود. اگر تاراجگران جان و مال ما را تاراج کنند اگر گلوله‌های سر بی‌جسم خاکیان را سوراخ سوراخ نمایند اگر اشک چشم یتیمان جنگ باز هم برگونه‌ها سرازیر شود اگر آه پدر و فغان مادر و شیون همسر خواهر و برادر تا سر فلک طنین اندازد، باکی نیست. ای امام ما رهروان راه حسینیم ما پویاگران راه حقیم ما نظاره‌گر خشم خالق و بازی مخلوقیم با توپ‌ها و خمپاره‌هایشان اگر خانه‌ام را بر سرم ویران سازند. با گلوله‌ها و ترکش جان‌گدازشان اگر جسم خاکی‌ام را تکه‌تکه کنند با موشک‌های فراگ و راکتشان بر سر ما بریزند باکی نیست، ای امام اگر پدر پیر سالم و مادر بی‌گناهم و همسر معصومم را زیر آوار زنده زنده مدفون کنند باکی نیست، ای امام ما فرزندان تبار ابراهیم با افتخار برای باروری درخت پر گهر اسلام جان خود را تقدیم ایزد منان می‌کنیم بارالها پذیرا باش که پذیرا شدن درگاه تو سعادت می‌خواهد.

و دیگر سخنی با مقلدان روح الله این فرماندهان و سربازان ولی الله الاعظم عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف که می‌بایست کشتی نجات انقلاب اسلامی را در دریای پر طوفان حیله‌ها و مکر و نفاق‌های شیاطین بزرگ و کوچک به ساحل برسانید ارزش خود و نعمت رهبری را بدانید و گذشته‌های تلخ را به یاد آورید و از تجارب

شهدا استفاده نمایید و رسالت ارزش‌آور انقلاب را درک نمایید و مراقب قلبتان این روح خدا در جهان باشید و تسلیم امر او بوده و مواظب شیاطین درون و برون باشید و با توکل به خدای واحد و جوشش با روحانیون مبارز در خط امام این علمداران مبارز حق و باطل حافظ این انقلاب باشید و از دستاوردهای آن حراست نموده و جهاد اکبر را فراموش نکرده و تقوای الهی را نصب العین خود قرار دهید و با استواری میهن اسلامی را از گرداب‌های جریانات انحرافی و التقاطی و دو دستگی برهانید.

و اما مردم‌ای کسانی که امام شما را اولین نعمت انقلاب می‌داند ای مظلومین تاریخ با یاد آوردن تاریخ صدر اسلام بیش از این باید صبر و استقامت داشته باشید و در هنگام وسوسه‌ها با یاد خدا باشید که: «ألا بذکر الله تطمئن القلوب» و وقتی رو به سوی خدا رفته‌اید همه مشکلات و سختی‌ها آسان می‌گردد و برای اسلام با جان و مال و فرزند و عیال و خانواده پیکار می‌کنید و به درستی که «ٱنفِرُواْ خِفَافا وَثِقَالا وَجَٰهِدُواْ بِأَمۡوَٰلِكُمۡ وَأَنفُسِكُمۡ فِي سَبِيلِ ٱللَّهِۚ ذَٰلِكُمۡ خَيۡرٞ لَّكُمۡ إِن كُنتُمۡ تَعۡلَمُونَ(سوره توبه ۴۱)

و اما ای پدر و ای مادر و همسرم و ای کسانی که در زندگی من مؤثر بوده اید امیدوارم که خداوند توفیق عنایت کند که بتوانم راه خونین شهدا را ادمه دهم و از این کوشش انشاء الله هیچ دریغ نمی‌ورزم. ای عزیزان بدانید که مدتی است ناراحتی روحی دارم راستش را بخواهید مثل اینکه کمرم شکسته نه از ضعف و قدرت بلکه از دست دادن عزیزان یاوران و همسنگرانم که به شهادت رسیده‌اند مرا بی‌تاب کرده است عزیزانی که بارها با خونشان پیکرم را رنگین ساخته‌اند و مسئولیتم را سنگین‌تر نموده و حتی با صدایی که از حلقومشان بیرون می‌آمد می‌گفتند برادرم سلاحم را زمین مگذار به تازه دامادانی که رخت عروسیشان هنوز نزد مادرانشان مانده است به مفقودالاثرهایی که اثری از آنان باقی نیست و پدران و مادران و برادران و خواهرانشان اشک شادی و حسرت می‌ریزند به اسرایی که فرزندانشان از پاسداران و دوستان پدرشان سراغ بابا را می‌گیرند و به معلولین و مجروهین که در کنج خانه و بیمارستان به سختی می‌گذرانند و لذت سختی راه خدا را درک می‌نمایند و جای تعجب است چگونه فردا در قیامت در نزد پیامبر اسلام صلی‌الله‌علیه‌وآله علی علیه‌السلام وصی او و حسین علیه‌السلام سالار شهیدان سرافراز باشم و چگونه خداوند از من راضی باشد یارانم، هرمزپورها، علی پورها، حاج همت‌ها و مهدی زین‌الدین و به خصوص چشم و چراغ راهم غلامرضا و بهاء الدین که رخت دامادیشان هنوز در خانه است و داود حسینی که گل پژمرده‌اش بهانه‌ی بابا از مادر می‌گیرد همه رفته‌اند و جای ماندن من نیست وقتی به یاد لحظه‌های برگشتنم می‌افتم که از عملیات خیبر می‌آمدم و شما دست به گردن بنده انداخته و گفته‌اید چرا این بار بدون رفیق برگشته، ای پس چگونه تحمل نمایم این لحظات دردناک را خداوندا خودت ما را رهنمون به حق گردان و چه خوب هدیه‌ای برای پدر و مادر و برادران و خواهران و همسر

مهربانم دارم که خداوند فرموده است: «إِنَّمَآ أَمۡوَٰلُكُمۡ وَأَوۡلَٰدُكُمۡ فِتۡنَةٞۚ وَٱللَّهُ عِندَهُۥٓ أَجۡرٌ عَظِيمٞ» آری به حقیقت دنیا معبر عبور است و همه باید بروند و خوشا مرگی که در راه اعتلای اسلام باشد و خوشا بنده‌ای که بدون دلهره و خوف از گناه به جهاد فی سبیل الله بپردازد و سرانجام به لقائش برسد، ای خوشا با فرق خونین در لقای یار رفتن سر جدا پیکر جدا در محضر یار رفتن.

در هر صورت ای عزیزانم، پدر، مادر، مادرزن، پدرزن و ای همسر مهربانم که مرا یاری نموده‌اید از حضورتان حلالیت می‌طلبم و از برادران و خواهران نیز طلب بخشش دارم. عزیزان کوچولو را تربیت حسینی نمایید و اما ای همسرم و ای زینب زمان از همکاری شما که در طول چند سال زندگی با این حقیر کردید تا بتوانم برای دفاع از اسلام و برای رضای خدا در جبهه جنگ حضور داشته باشم که اجر این همه سختی‌ها و دوری از لذت خانوادگی را خدا به شما بدهد و در این جا جایش است که بگویم به خدا قسم همان‌طوری که در شعار گفتی در عمل پیاده کردی که خودت میدانی که دانستن به چه خاطر است این کار را کردی و چرا در برابر مشکلات مقاومت کردی و زینب گونه عمل کردی امیدوارم که خداوند آن مقامی را که به زهرا داد به تو هم بدهد و آن مقامی که به علی داد به این حقیر هم بدهد. در آخر از همسر عزیز و مهربانم می‌خواهم پسرم یحیی را تربیت اسلامی کند همان‌طوری که قرار بود و خود در این کار استادی و برخوردی با او کن که احساس بی‌پدری نکند که حقا خودت هم پدری و هم مادری که در طول زندگی استادی بودی برای من که در خیلی حرکت‌ها مرا یاری کردی شما دل به خدا ببند و با خدا باش که خدا با توست ای زینب زمان فقط دلگرمی من این است که از نظر بر خورد و رفتار و بینش در حدی هستی که هنگام بر خورد با دوستان و آشنایان دلم را شاد خواهی کرد. تو را به خدا میدانی که چقدر او را دوست دارم اگر قلبش بشکند روحم عذاب پیدا خواهد کرد. ای عمویان و داییانم فرزندان خودتان را طبق دستور دین اسلام تربیت نمایید و وحدت خودتان را حفظ کرده و پسران را اکبرگونه و دختران را زینب‌وار تربیت نمایید و وحدت خودتان را حفظ کرده و پسران را اکبر گونه و دختران را زینب وار بار آورید که بتوانند سرافراز باشند. از همه‌ی شما می‌خواهم اگر بدی از حقیر دیده‌اید به بزرگواری خودتان ببخشید و مرا حلال نمایید و به خصوص پدرم خانواده و برادران و خواهرانم در فراگیری علم مذهبی کوشا بوده و حسن معاشرت با همه‌ی آشنایان و دوستان و اقوامان را داشته باشید و ادامه دهنده راه شهیدان گلگون کفن انقلاب اسلامی باشید. انشاء الله مجددا از درگاه باری تعالی طلب مغفرت و از شما است مسلمان حلالیت می‌طلبم و از پدر و مادر و همسر با وفا و مهربانم می‌خواهم که مرا حلال نمایند و در شهادت حقیر صبر و استقامت پیشه کرده و ضعف نشان نداده و برای شادی روحم ادعیه مبارکه را در صورت امکان تلاوت نمایند. خلاصه ای امت

مسلمان شما را به تقوای الهی سفارش می‌کنم و بترسید از عذاب الهی که در روایات است که کمترین کسی که معذب می‌شود نعلینی از آتش پایش را نعلین می‌کنند مغز سرش به جوش می‌آید با این ضعف چگونه طاقت و توان داریم بنی‌آدم و به خصوص ای زن‌های بی‌حجاب چرا پاهایتان را باز می‌گذارید آیا نمی‌ترسید که جفت نعلین پای شما کنند. فریاد رفتن به خیابان آتش است. آتش فتنه آتشی که خودتان و جوان‌ها را به آتش می‌کشانید ای فتنه‌گرها هیچ ترسی هم ندارید. چقدر بی‌باکی؟ آیا می‌دانید این عزیزانی که عازم مسلسل‌های ابرقدرت‌ها پاره پاره می‌شوند برای چیست؟ مگر غیر از این است که ما از بند اسارت آنان آزاد شده و به خود بیاییم و انسانیت خودمان را درک کنیم و ببینیم که چه بودیم و چه هستیم و از کجا آمده‌ایم و به کجا خواهیم رفت من به عنوان یکی از برادران کوچکتان تقاضا می‌کنم دستورات اسلام را راعایت کنید و حداقل دامن خود را پاک نگهدارید و این جوانان را در این موقع حساس از خط خونین حسین زمان باز ندارید و بگذارید که مسیر اصلاح جامعه‌ی اسلامی زودتر پیموده شود و برای این مسئله به خدا و مردنتان فکر کنید و پناه ببرید به درگاه الهی که «أَعُوذُ بِكَ مِنْ شَرِ نَفْسٍ إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ إِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّي» و مدد بجویید به ذکر خدا و یاد خدا که هر کس به یاد خدا باشد خدا او را هدایت می‌کند و حساب کنید نفس‌های خود را قبل از اینکه از شما حساب بکشند و از گناهانی که نیستی و مرگ را نزدیک می‌کند بپرهیزید «من تفهم فهم» هر کس خواست بفهمد میفهمد و ارزش الهی و انسانی خود را درک می‌کند.

إلا اله الا الله محمد رسول الله ﷺ علی ولی بالله خمینی روح الله جیشنا جند الله

أَللَّهُمَّ اجْعَلْنِي مِنْ جُنْدِكَ فَإِنَّ جُنْدَكَ هُمُ الْغالِبُونَ، وَاجْعَلْنِي مِنْ حِزْبِكَ؛ فَإِنَّ حِزْبَكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ، وَاجْعَلْنِي مِنْ أَوْلِيآئِكَ؛ فَإِنَّ أَوْلِيَاءَكَ لا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلا هُمْ يَحْزَنُونَ وَمَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِندِ اللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَكِيمِ

و سخنی با عزیزان پاسدار نور چشمان امام و پاسداران واقعی حسین علیه‌السلام ای عزیزان نکند خدای نکرده یک لحظه غفلت نمایید. لحظه‌های پربرکت انقلاب اسلامی از یادتان نرود نعمت ولایت را پاس دارید که بزرگ سخن اول این بود که «ای کاش من هم یک پاسدار بودم» عزیزانم نصب العین خود قرار دهید و آویزه‌ی گوشتان کنید سخن این نعمت الهی را نکند خدای ناکرده نفستان فریبتان دهد که اگر چنین کرد. کور و کرتان خواهد کرد برادران به معارف اسلامی توجه کنید و بخوانید که هرگز نمی‌توانید کسی را ببینید محروم از ایمان مگر این که ظالم باشد. این ظلم است که انسان از ایمان محروم می‌نماید. اصلا تقسیمات انسانی به دو گروه است مؤمنین و ظالمین ظالم و عادل مؤمن و کافر و خود قرآن دارد می‌گوید که انسان تا ظلم نکند از ایمان محروم نمی‌شودای برادران هم مؤمن شوید و هم به سراغ قرآن بروید و بدانید ایمان به خدا و تمسک به قرآن و اهل بیت شما را به سعادت

می‌رساند خدا نکند روزی فرا رسد که دست ما از دامن اهل بیت کوتاه گردد و از دین خدا و رسولش جدا گردیم: «اللّهُمَّ اجْعَلْ عَواقِبَ امُورِنا خَيْراً» باید از عاقبت و نتیجه کار بترسیم برادرانم نگویید ما شیعه هستیم و بس میزان قلب است و ایمان و تقوا هیچ کس نمی‌تواند به خودش اطمینان پیدا کند که با ایمان از دنیا می‌رود. به قول شیخ شوشتری من بدبخت می‌ترسم که ساعات آخر عمرم بدترین ساعات باشد پس ما باید بترسیم و دعا کنیم که خداوندا مرا در لحظه‌ی مردن با ایمان بمیران برادران من می‌ترسم که تابوتی که برایم می‌آورند آتش باشد. کفنم، غسلم، قبرم، زمین، قبرم خوراکم لباسم آسمان از هر طرف که رو کنم آتش باشد. چه دانم که پایان کار چه می‌شود«وَقُل رَّبِّ أَعُوذُ بِكَ مِنْ هَمَزَاتِ الشَّيَاطِينِوَأَعُوذُ بِكَ رَبِّ أَنْ يَحْضُرُونِ» برادران می‌دانید که چه اشخاصی در راه تقوی و صلاح بوده ولی آن را رها کرده و در راه فساد و فسق و فجور و کفر رفته‌اند تا به درک واصل شده‌اند. خدا کند که ما عبرت بگیریم و به خصوص ما پاسداران بدانیم که خدای رحمان آمرزنده است. چرا که چه بسا افرادی و اشخاصی از خدا غافل بوده ولی یک مرتبه به یاد خدا افتاده و به راه اصلی ادامه دادند تا در صراط حق جان باختند و خداوند آنان را آمرزید.

ای خدای بزرگ ما را از آمرزیدگان درگاهت قرار بده آری‌ای کسانی که این پیام را می‌شنوید ای رهروان حسین علیه‌السلام و ای شاهدین جاوید ای جانبازان حسین زمان باید از عذاب خدا هراسان باشیم باید مثل بید از ایمان خودمان بلرزیم و بدانید تنها یاد خداست که آرام بخش قلب است. به خدا پناه آورید که یک لحظه ماندن در آتش هم سخت است. همیشه در خوف و رجاء باشید که این از اوصاف اولیاء است. در سخت‌ترین حالات و مشکلات همیشه به یاد خدا باشید و به درگاه او توبه کنید که او آمرزنده و مهربان است همچون سرور شهیدان راضی به رضای خدا و تسلیم به اوامر او باشید و پاسدار راه شهدا باشید که مسئولید پاسدار ارزش‌های الهی باشید و نگهبان ولایت فقیه باشید که در قیامت در نزد علی علیه‌السلام سرافراز باشید و با انصار ابا عبدالله محشور گردید شعارتان هیهات من الذله و سلاحتان دعا و اعمالتان الله و افعالتان با اخلاص و توکل باشد که اوست ان الله بکل شی قدیر.

**نامه نوشته شده در وصیت‌نامه‌ی شهید سیدعبدالحسین ولی پور**

نامه جنگ»

به پسرم دروغ نگویید، نگویید من به سفر رفته‌ام، نگویید من از سفر بازخواهم گشت، نگویید زیباترین هدیه را، برایش به ارمغان خواهم آورد، به پسرم واقعیت را بگویید، بگویید به خاطر آزادی تو، هزاران خمپاره دشمن، سینه پدرت را نشانه رفته‌اند، بگویید خون پدرت بر تمام مرزهای، غرب و جنوب کشورش پریشان شده است، بگویید موشک‌های دشمن، انگشتان پدرت را در سومار، دست‌های

پدرت را در دشت عباس، چشمان پدرت را در هویزه، حنجره‌ی پدرت را در ارتفاعات الله اکبر، خون پدرت را در بهمن شیر، و قلب پدرت را در خونین شهر، پرپر کرده اند، اما هنوز ایمان پدرت در تمامی جبهه‌ها می‌جنگد، بگذارید قلب کوچک پسرم ترک بردارد،و نفرت همیشه ای از ظلم ظالمان جهان در آن ریشه بدواند، بگذارید پسرم بداند،که چرا عکس پدرش را بزرگ کرده‌اند،چرا دیگر مادر نخواهد خندید،چرا گونه‌های مادر و مادر بزرگش همیشه خیس است چرا پدربزگش عصا به دست گرفته است، چرا عموهایش محبتی بیش از پیش به او دارند، و چرا پدرش به خانه برنمی‌گردد، به پسرم واقعیت را بگویید، می‌خواهم پسرم دشمن را بشناسد، و عطشناکی نهال نورس دلش را، با فوران حقیقت همیشه‌ی عاشورا پیوند زند، بگذارید پسرم به جای توپ بازی، بازی با نارنجک را بیاموزد، به جای ترانه، فریاد را بیاموزد، و به جای جغرافیای جهان، تاریخ جهان‌خواران را بیاموزد، هر روز فانوسقه پدرش را ببندد، هر روز پوتین پدرش را امتحان کند، هر روز اسلحه‌ی پدرش را روغن کاری بکند، هر روز با قمقمه‌ی پدرش آب بخورد، **به پسرم دروغ نگویید**، نمی‌خواهم آزادی پسرم قربانی نیرنگ جهان‌خواران باشد، به پسرم واقعیت را بگویید، می‌خواهم پسرم دشمن را بشناسد، به پسرم بگویید که من شهید شدم، شهیدان زنده‌اند الله اکبر، به خون غلطیده‌اند الله اکبر، بگذارید پسرم تنها به دریای، خون شهیدان هویزه بیندیشد، بگذارید پسرم عمار باشد یا یاسر یا .....، بگذارید پسرم سربازی باشد برای رهبر، بگذارید، بگذارید، بگذارید .....

الحقیر سیدعبدالحسین ولی پور ۱۳۶۴/۱۱/۱۳

بسمه تعالی

ای شهیدان ره دین خدا جمله سلام — عاشقان حرم کرب و بلا جمله سلام
رهروان راهتان راه شما می‌پویند — گل رخسار شما با گل خون می‌رویند
روز و شب زین همه ایثار سخن می‌گویند — ای که بردید به سر مهر و وفا جمله سلام
گرچه از خون شما خاک وطن رنگین شد — بس که پرپر شده گل بار زمین سنگین شد
سر هر کوچه به تمثال شما آذین شد — ای عزیزان به خون خفته ما جمله سلام
ای شهیدان راه دین خدا جمله سلام — عاشقان حرم کرب و بلا جمله سلام
لاله از خون شما سرزده و خندان است. — تربت پاک شما غرق گل و ریحان است.
رهتان شاهد ایثار خداجویان است — سرفرازان جهان ای شهدا جمله سلام

ای شهیدان راه دین خدا جمله سلام — عاشقان حرم کرب و بلا جمله سلام
بگرفتید همه جام شهادت در دست — خونتان سیل خروشان شده سدها بشکست
روح جان پرورتان بر ابدیت پیوست — یاوران حرم آل عبا جمله سلام
ای شهیدان ره دین خدا جمله سلام — عاشقان حرم کرب و بلا جمله سلام
زندگانی شما زندگی جاوید است — گل رخسار شما نقش گل توحید است
یادتان در دل مردان خدا امید است — راهیان سفر راز بقا جمله سلام
ای شهیدان ره دین خدا جمله سلام — عاشقان حرم کرب و بلا جمله سلام
ای شهیدان خداجوی وطن شاد شدید — به که در مکتب توحید چه استاد شدید
چون حسین بن علی دشمن بیداد شدید — همنشینان رسول دو سرا جمله سلام
ای شهیدان ره دین خدا جمله سلام — عاشقان حرم کرب و بلا جمله سلام
هر کجا میگذرم سرعت پیکار شما — سخن از عشق جوانمردی و ایثار شما
حجله عیش شما سنگر خون‌بار شماست — ای پیام آوران باد صبا جمله سلام
ای شهیدان ره دین خدا جمله سلام — عاشقان حرم کرب و بلا جمله سلام
یاوران دین حق هم چو ابوذر بودید — در شجاعت به خدا مالک اشتر بودید
همچو عباس علمدار دلاور بودید — یاوران پسر دین خدا جمله سلام
ای شهیدان ره دین خدا جمله سلام — عاشقان حرم کرب و بلا جمله سلام

شاعر و نوحه سرا شهید سیدعبدالحسین ولی پور

## اطلاعات ایثارگری برادر شهید سیدعبدالحسین ولی پور

سید یوسف ولی‌پور سال ۱۳۴۷ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او در خلال جنگ ایران و عراق به طور داوطلبانه به مدت ۵۱ ماه در مناطق جنگی جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله خیبر در جزایر مجنون، کربلای ۱ (آزادسازی مهران) کربلای ۴ در جزیره‌ی مینو، کربلای ۵، کربلای ۱۰، در شهر ماووت کردستان عراق و والفجر ۸ در شهر فاو از خاک وطن دفاع کرد او جانباز شیمیایی ۱۰ درصد در عملیات کربلای ۴ و بازنشسته‌ی وزارت دفاع است.

راوی مرحوم سید خلیفه ولی‌پور پدر شهید سیدعبدالحسین ولی پور[۱]

سید خلیفه پدر شهید سیدعبدالحسین ولی‌پور که چند صباحی است به جهان آخرت سفر کرده است در وصف شهدا چنین نقل کرده بود

چه گویم من از وصف خون شهید — دلم گشته خون و قلبم تپید
نه از مرگ جوانم ناله دارم — من از دست زمانه شکوه دارم

شهدا برای دفاع از دین میهن و ناموس رفتند و جان خود را در میدان نبرد فدا کردند آن‌ها رفتند تا مردم ما در آسایش و آرامش به زندگی خود ادامه دهند. ما باید راه آن‌ها را همیشه ادامه دهیم و پیرو ولایت و رهبری باشیم. شهادت نصیب کسانی خواهد شد که لیاقتش را داشته‌اند. اگر سراسر زندگیمان سختی و دشواری باشد باز هم از ارزش خون شهدایمان دست نخواهیم کشید حفظ حرمت خون شهدا هم وظیفه‌ی خانواده‌ی شهدا و هم وظیفه‌ی همه‌ی مردم است. این خون‌ها باید همیشه مقدس بمانند مسئولان نیز باید برای مردم کار کنند مردم ما هر چقدر که تحت فشار سختی‌های زندگی باشند باز هم شهدا را از یاد نخواهند برد. در همه‌ی صحنه‌ها و راهپیمایی‌ها این مردم هستند که حرف اول را می‌زنند. اگر همه‌ی دنیا را به من بدهند به اندازه‌ی یک لبخند شهید عزیزم برایم ارزش ندارد. ۲۱ سال از شهادت جوان عزیزم می‌گذرد اما روزی نیست که برایش اشک نریزم من به داشتن چنین پسری افتخار می‌کنم زیرا که با عزت رفتنش مرا تا قیامت سربلند کرده و مایه‌ی مباهات خانواده‌ی ماست من پسرم را با سختی بزرگ کردم و اکنون خیلی خوشحالم که او در راه خدا و اسلام و وطن جانش را فدا کرد هر چند شهادت او داغ سنگینی بر دل من گذاشت اما من با افتخار سرم را بالا می‌گیرم و خوشحالم از اینکه توانستم امانت خداوند را این گونه پس دهم که در دنیا سربلند و در قیامت روسفید باشم سیدعبدالحسین با نماز و قرآن مانوس بود و همیشه یک کتاب قرآن کوچک در جیب پیراهنش داشت. قرآنی که در جبهه هم همراهش بود. از دوستان همرزمش شنیدم که یک بار در جنگ گلوله‌ای به سمت فرزندم شلیک شد و به قرآنی که در جیب پیراهن نظامیاش بود اصابت کرد تا برگه‌ی آخر قرآن سوراخ شد اما آسیبی به فرزندم وارد نشد. آن روز سیدعبدالحسین از مرگ نجات پیدا کرده بود اما از این بابت دل نگران شده بود و بعد از عملیات به شهید دستغیب گفته بود: «من لیاقت شهادت را نداشتم که با وجود این نزدیکی گلوله به قلبم شهید نشدم». او همیشه انتظار شهادت را انتظار می‌کشید و خداوند هم بالاخره آرزویش را برآورده کرد.

۱. به نقل از سید یوسف ولی‌پور برادر شهید سیدعبدالحسین ولی پور

راوی بی‌بی سیدی ولیان نیا مادر شهید سیدعبدالحسین ولی پور[۱]

من مادر سردار شهید سیدعبدالحسین ولی‌پور هستم. او سال ۱۳۴۲ متولد شد. یک سال بعد دایی مرحومم «آمیرزینل» به من گفت: پسرت عبدالحسین از رهروان راه امام حسین علیه‌السلام و از سربازان امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف می‌شه و در جنگ پیش روی کشور هم شرکت می‌کنه از زمان کودکی رفتار و گفتار سیدعبدالحسین خیلی مؤدبانه بود. او از همان روزها از دوستی با افراد نادرست دوری می‌کرد در مدرسه با حافظه‌ی خوب و هوش سرشار خود دروس را خیلی خوب یاد می‌گرفت و همواره در سطح بالاتری از سایر بچه‌ها قرار داشت او احترام بسیار زیادی برای من قائل بود کلاس اول و دوم ابتدایی‌اش را در منطقه‌ی عشایری بلیو و سوم چهارم و پنجم ابتدایی را در روستای ده بر آفتاب به پایان رساند و در پایه‌ی دوم راهنمایی مصادف با اوایل انقلاب به همراه بچه‌های محله در آبادی شعار مرگ بر شاه سر می‌داد او اعلامیه‌هایی برای مردم روستا می‌خواند که بعدها متوجه شدم اعلامیه‌های امام خمینی رحمه‌الله‌علیه بوده است. سال ۱۳۵۸ که او در شهر یاسوج مشغول به تحصیل بود. از همکلاسی‌هایش شنیدم به جبهه رفته است بسیار دلتنگ و دلپواپسش شدم و او را به خدا سپردم پس از شهادت آیت الله دستغیب[۲]، سیدعبدالحسین در میان مردم با اشک و بغض می‌خواند: دستغیب صد پاره شده دیگر نمی‌آید. پسرم هیچ گاه کینه‌ای از کسی به دل نمی‌گرفت و بسیار صادق بود دومین باری که او تصمیم داشت به جبهه اعزام شود با اعزام او موافقت و با افتخار بدرقهاش کردم عده‌ای از مردم روستا به من می‌گفتند چرا جلوی جبهه رفتن فرزندت رو نمی‌گیری؟ جواب می‌دادم اسلام به او احتیاج داره باید به جبهه بره اسمش رو حسین گذاشتم و حسین علیه‌السلام اونو می‌طلبه از من هم هیچ کاری ساخته نیست وقتی خودش راهشو انتخاب کرده او سال‌ها در راه وطن جنگید و در نهایت سال ۱۳۶۴ در شهر فاو بر اثر حمله‌ی شیمیایی دشمن به شهادت رسید. روزی که به شهادت رسیده بود همه‌ی خانواده و بستگان که از عشق و علاقه‌ی بسیار زیاد من نسبت به او خبر داشتند به من می‌گفتند سیدعبدالحسین به دلیل مسمویت شیمیایی در بیمارستان تهران بستری شده است و شهادتش را از من پنهان می‌کردند اما من مادر بودم و دلم گواهی شهادتش را می‌داد ناراحت و غمگین بودم و با حس اطمینان قلبی به آن‌ها می‌گفتم می‌دونم پسرم شهید شده خواب دیدم که دایی مرحومم " آمیرزینل اومده بالای سرم و می‌گه بلند شو عبدالحسین شهید شده اونو دارن به روستا میارن من در

۱. به نقل از سید یوسف ولی پور، برادر شهید .

۲. شهید سید عبد الحسین دستغیب، سومین شهید محراب سال ۱۲۸۸ شمسی در شیراز متولد شد و وی از جمله پیشگامان انقلاب اسلامی در استان فارس و اولین امام جمعه‌ی شهر شیراز پس از پیروی انقلاب اسلامی بود. او آثاری از جمله ده‌ها کتاب در زمینه‌ی مباحث اسلامی و اخلاق بر جای گذاشته است. او در بیستم آذرماه ۱۳۶۰ در راه اقامه‌ی نماز جمعه به سمت مسجد جامع عتیق شیراز به دست منافقین به شهادت رسید.

عالم رویا دقیقاً به یاد حرف او در سال ۱۳۴۳ افتاده بودم و از شهادت پسرم اطمینان داشتم. فردای آن روز در مراسم تشییع پسر شهیدم هر چه تقلا کردم بر بالینش حاضر شوم مسئولین مربوطه این اجازه را به من ندادند و من با چشم‌های گریان از آن‌ها می‌پرسیدم یعنی شما خودتون فرزندی ندارید که حال منو درک نمی‌کنید؟ یکی از آن‌ها جواب داد: «مادر جان ما هم فرزند داریم ولی الان طبق مقررات امکان دیدار شما با شهید فراهم نیست در همان روز این شعر را در وصف حضرت قاسم علیه‌السلام سرودم.

بیایید ای بنی‌هاشم تا ببندیم حجله‌ی قاسم
حجله‌ی قاسم جا به جا دارد گوئیا میل کربلا دارد

امام حسین علیه‌السلام و حضرت قاسم با اینکه می‌دانستند شهید می‌شوند ولی به جنگ دشمن رفتند.

سید عبدالحسین هر بار از جبهه به مرخصی می‌آمد به دیدار خویشاوندانمان می‌رفت و به آن‌ها سرکشی می‌کرد. بعد از خاکسپاری فرزند دلبندم او را چندین بار در عالم خواب دیدم اولین بار او با لباس سفید به دیدنم آمد بود. چندین بار صدایم زد: «دا[۱]» جواب دادم: «جونم رووی[۲]» نگاه مهربانش را به چشمانم دوخت و به آرامی گفت: «برام شیر بُز گرم می‌کنی؟ با عجله برایش شیر گرم کردم و به دستش دادم او شیر را با ولع نوشید و سپس رختخوابش را در اتاق خواب کنار خواهر و برادرهایش پهن کردم و او در آنجا خوابید وقت نماز صبح از خواب پریدم احساس کردم تعبیر خوابم این است که شهید از من می‌خواسته شیرم را حلالش کنم با بغض و اشکی که از دلتنگی‌اش روی صورتم می‌ریخت بارها با صدای بلند فریاد زدم رووی عزیزم شیرم حلالت دومین باری که شهید به خوابم آمد به من گفت: دا! همه‌ی درها به روم قفل شدن شرط باز شدنشون اینه که تو دیگه گریه نکنی و فقط برام فاتحه و دعا بخونی من از آن روز تا کنون دیگر برای فرزند شهیدم گریه نکرده‌ام و وقتی بر سر قبر او حاضر می‌شوم با آرامش برایش فاتحه و دعا میخوانم برای سومین بار شهید در عالم خواب به من گفت: تا وقتی که لباس سیاهتو عوض نکنی این پارچه‌ی سفیدی رو که روی تنم کشیدین رو کنار نمی‌زنم اگه می‌خوای پارچه رو کنار بزنم باید لباسای سیاهتو عوض کنی

من از مسؤلین می‌خواهم که پیرو شهیدان و ولایت فقیه باشند و به خون شهدا و اسلام خیانت نکنند. یزید و لشکریانش نام و نشانی از خود بر جای نگذاشتند ولی شهدا و کسانی که برای احیای اسلام خون دادند ماندگار شدند و از جوانان هم انتظار دارم که پیرو خون شهدا و طرفدار ولایت فقیه

---

۱. مادر
۲. رووی در زبان لری به معنی عزیز و رود است.

باشند.

**راوی ثریا افشون همسر شهید سیدعبدالحسین ولی پور**

از بدو تولد در شهرستان نورآباد ممسنی[۱] زندگی می‌کردم اما اصالتاً اهل شهرستان بویراحمد و از تیره‌ی محمد صادقی هستم از گذشته‌های دور اجدادم به شهرستان نورآباد سفر کردند و در آنجا ساکن شدند. سیدعبدالحسین اهل روستای ده بر آفتاب بود و به واسطه‌ی یکی از همکاران پاسدارش که از دوستان خانوادگی ما نیز بود با خانواده‌ی ما آشنا شد و پس از مدتی از من خواستگاری کرد و پس از موافقت من و خانواده‌ام سال ۱۳۶۱ در حالی که ۱۸ ساله بودم با او که ۲۰ ساله بود. ازدواج کردم

در شهر یاسوج در یک منزل اجاره‌ای زندگی مشترکمان را آغاز کردیم صداقت قناعت و محبت او از همان ابتدای زندگیمان ستودنی و کاردانی و شکیبایی و مردم داری ایشان مثال نزدنی بود. او برایم از فعالیت‌هایش در زمان انقلاب با وجود اوضاع دشوار و ناهموار زندگی عشایری و سختی‌ها و مشکلات کوچ و همین طور ممنوعیت فعالیت‌های سیاسی می‌گفت از اعلامیه‌های امام رحمه‌الله‌علیه که در میان مردم پخش می‌کرد سخن می‌گفت و من شیفته‌ی شجاعتش می‌شدم ما در کنار هم با تلاش بی‌وقفه و پیوسته توانستیم بعد از گذشت دو سال از زندگی مشترکمان صاحب خانه‌ای شویم که خشت خشت آن را با سخت کوشی روی هم گذاشته بودیم خداوند با لطف بیکرانش سال ۱۳۶۴ پسرم سیدیحیی را به ما عطا کرد که وجودش باعث دلگرمی و انگیزه‌ای به مراتب بیشتر برای ساختن زندگی بهتر شد. سیدعبدالحسین پشتکاری باور نکردنی داشت. او همیشه تمام دارایی و توان خود را به کار می‌بست تا مبادا من و فرزند کوچکمان در شرایط سختی قرار بگیریم او مقاومتی کم نظیر و استقامتی وصف ناپذیر در برابر پیش آمدهای ناگوار زندگی داشت و با شجاعت و درایت تمام با مسائل روبه رو می‌شد. برای اقامه‌ی نماز اول وقت ارزش زیادی قائل بود و در صورت امکان در نماز جماعت شرکت می‌کرد. عاشق اهل بیت علیهم‌السلام و ائمه‌ی اطهار علیهم‌السلام بود و عشق به ولایت در وجودش موج می‌زد و بر جوش و خروشش می‌افزود این بزرگ مرد هیچ گاه اهل بدگویی و عیب جویی از دیگران نبود و از دروغ و ریاکاری بیزار بود با همگان مهربان و خوش برخورد بود و اگر در رفتار یا گفتار کسی متوجه‌ی ایراد و اشکالی می‌شد او را در خارج از جمع راهنمایی و ارشاد می‌کرد دوری از ایشان برایم سخت بود اما چه می‌شد کرد که جنگ بود اگر این محنت‌ها و عسرت‌ها را برنمی‌تابیدیم آسایش و آرامش امروز را نداشتیم در زمان حضور او در جبهه همواره از طریق نامه از احوالش باخبر می‌شدیم در مواقع عملیات گاهی تا دو ماه به مرخصی نمی‌آمد؛ اما وقتی فضای مناطق جنگی آرام می‌شد هر پانزده روز و گاهی

---

۱. شهرستان نورآباد ممسنی از توابع استان فارس است.

ماهی یک بار به مرخصی می‌آمد. البته او در مدت مرخصی هم بیکار نمی‌نشست و به خانواده‌های شهدا سرکشی و با آنان همدردی می‌کرد و هر چند به رغم خواسته‌اش توانایی تأمین نیازهای مالی آنان را نداشت ولی در حد امکان از آن‌ها دلجویی و دستگیری می‌کرد. او با حضور در عملیات‌های جبهه دو بار به طور جدی مجروح شد بار اول که دست او آسیب دیده بود در بیمارستان اهواز بستری شد و بار دوم که از ناحیه‌ی دست و پا مجروح شده بود در یاسوج بستری و مداوا شد. البته در آن زمان هنوز ازدواج نکرده بودیم و من از طریق مدارک پزشکی‌اش که بعدها به دستم رسید از این اتفاقات مطلع شدم وقتی که در بیمارستان یاسوج بستری بود، پزشک معالج به او تأکید کرده بود که تا پایان دوره‌ی درمان گچ دستش را باز نکند اما شهید که تاب گذشتن این مدت زمان دوری از مناطق جنگی را نداشت خیلی زودتر از زمان مشخص با استفاده از یک اره گچ دستش را برید و بار دیگر عازم جبهه شد. او در عملیات آزادسازی خرمشهر مجروح شده بود و با همان وضعیت در مراسمات عزاداری بستگان شرکت می‌کرد و سرانجام در عملیات والفجر ۸ در شهر فاو دچار مسمومیت شیمیایی شد و به بیمارستان امام خمینی رحمه‌الله تهران انتقال داده شد. عمق جراحات وارده به پیکرش آنقدر زیاد بود که صورت و دهانش کاملاً سوخته بود و نمی‌توانست حتی کلمه‌ای حرف بزند به همین دلیل ما تا چند روز از همسرم اطلاعی نداشتیم و نمی‌توانستیم خبری از او بگیریم تا اینکه خود او پس از چند روز بستری در بیمارستان با سختی و مشقت شماره تلفن منزل خواهرم را برای یکی از پرستاران بیمارستان بازگو کرد و پرستار وضعیت و موقعیتش را به اطلاع خواهرم رساند وقتی از طریق خواهرم از وضعیت او باخبر شدم بلافاصله برای دیدنش به همراه دایی‌ام به شهر تهران سفر کردم وارد بیمارستان امام خمینی رحمه‌الله که شدیم پرسنل بیمارستان ما را به سمت سالن بزرگی راهنمایی کردند که همه‌ی مجروحین شیمیایی در آنجا بستری بودند. من بدون اینکه همسرم را بشناسم از کنارش رد شدم ناگهان دایی‌ام مرا صدا زد به پشت سرم برگشتم و شوکه شدم. باور نمی‌کردم آن تن تناور غوطه ور در خون و تاول پیکر عبدالحسین عزیزم باشد سرانجام ستون خانه‌ام پس از ۹ روز بستری شدن در بیمارستان و تحمل درد و رنج زیاد دوم اسفندماه ۱۳۶۴ به درجه‌ی رفیع شهادت نائل آمد ما قریب سه سال و شش ماه زندگی مشترک داشتیم.

هر چند رفتنش برای همیشه داغدارم کرد اما شهادتش برای من و همه‌ی کسانی که او را می‌شناختند افتخار است. او عاشق خدایش و شهادت در راه او بود و من از همان ابتدای زندگی‌ام با او خودم را برای شنیدن خبر شهادتش آماده کرده بودم می‌دانستم بالاخره یک روز به آرزوی دیرینه‌اش خواهد رسید گاهی پیش می‌آمد که روزها و ماه‌ها سید را نمی‌دیدم دلتنگش می‌شدم و در فراقش

چون ابر بهار زار زار می‌گریستم و سختی‌ها را تاب می‌آوردم اما با دیدنش تمام سختی‌ها را به فراموشی می‌سپردم پس از شهادت همان روحیه‌ی مقاومت پذیری یاری‌ام داد تا بتوانم تنها یادگارش را پرورش دهم و مردانه بزرگش کنم و به سروسامان برسانمش همان گونه که سیدعبدالحسین آرزو داشت زندگیمان را به گونه‌ای پیش بردم که فرزندمان در زندگی احساس خلا نکند هر ساله با یاری بستگان و نزدیکان همسر شهیدم در مراسم سالگردش ختم قرآن برگزار می‌کنیم تا کنون موفق شده‌ام به یاد او دو بار به زیارت منطقه‌ای بروم که او در آنجا مجروح شیمیایی شده بود و از نزدیک منطقه‌ای را که او در آنجا به خاک وطن خدمت کرد را ببینم آخرین نکته‌ای که باید بگویم این است که همه‌ی مردم به خصوص خانواده‌ی شهیدان گرانقدر باید تا همیشه پاسدار خون این عزیزان گلگون کفن باشند.

**راوی سیدیوسف ولی‌پور برادر شهید سیدعبدالحسین ولی پور**

سید عبدالحسین بزگترین فرزند خانواده و همیشه بهترین الگو و سرمشق من و خواهر و برادرهایم در تمام ابعاد زندگی بود.

همیشه هم و غم و دغدغه‌اش برطرف کردن نیازهای معیشتی زندگیمان و شهادت در راه حق و حقیقت بزرگترین آرزوی قلبی‌اش بود که سرانجام به مدد دعاهای شبانه‌اش به این فیض نائل آمد

او در زمان شکل‌گیری انقلاب اسلامی ایران در راهپیمایی‌ها چه در روستا و چه در شهر حضور فعال داشت و پس از انقلاب نیز در برخورد با دشمنان و گروهک‌های ضد انقلاب پیشگام بود و سرانجام هم با گوش جان سپردن به سفارش رهبر کبیر انقلاب مبنی بر پاکسازی منطقه‌ی غرب از لوث ضد انقلاب لباس رزم بر تن کرد و راهی جبهه‌های نبرد حق علیه باطل شد. او همیشه به دختران و زنان خانواده و بستگان سفارش می‌کرد حجاب را رعایت کنید که این خود بزرگترین ضربه به دشمن است. او تأکید بسیاری بر صله‌ی رحم داشت و همیشه متذکر می‌شد که پشتیبان ولایت فقیه باشید. بر تربیت صحیح فرزندان احترام به والدین ارج گذاشتن به بزرگترها و ادامه دادن راه شهدا تا جهانی شدن انقلاب اسلامی و سپردن آن به دست صاحب الامر عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف نیز تأکید بسیاری داشت و سرسخت و صبور و نستوه بود. راز و نیازهای شبانه‌اش با نمازهای یومیه‌اش گره می‌خورد ایمانی راسخ و رخنه ناپذیر داشت که به مدد آن دشواری‌ها را هموار می‌کرد. اعتقاد او به جهان آخرت و زندگی پس از مرگ هراس مرگ را در وجودش کم رنگ و حتی بی‌رنگ کرده بود. کم کاری یا بی‌توجهی به انجام وظیفه را تاب نمی‌آورد و خدمتگزاری به مردم را مهم‌ترین وظیفه‌ی مسئولان در برابر مردم می‌دانست. در انجام واجبات و مستحبات بسیار مقید بود و در وصیت نامه‌اش به نماز و دعا و زیارت بسیار سفارش کرده است.

**راوی سید سعید ولی پور[1] برادر شهید سیدعبدالحسین ولی پور**

برادر شهیدم سیدعبدالحسین به شدت با دروغ گویی مخالف بود در وصیت شهید آمده است که به پسرم حتی دروغ مصلحتی هم نگویید و تأکید زیادی بر این موضوع داشت. او به کودکان محله‌ی زندگیمان بسیار محبت می‌کرد و آن‌ها را بسیار دوست می‌داشت. همیشه با هدیه دادن به آنان خوشحالشان می‌کرد و از شادیشان لذت می‌برد. به من هم که برادر کوچکش بودم بسیار محبت می‌کرد و همیشه راهگشایم در مشکلات زندگی‌ام بود. هنگامی که او به جبهه اعزام شده بود بسیار دلتنگش بودم و روزها را برای برگشتنش به خانه روزشماری می‌کردم

سال ۱۳۶ یک روز بهاری در کنار باغی نشسته بودم ناگهان چشمم به او افتاد که با لباس پاسداری به سمت منزلمان می‌آید. از دیدنش بسیار خوشحال شده بودم به طوری که متوجه‌ی چیز دیگری جز او نبودم به سمت او دویدم و خودم را در آغوشش جا دادم. سپس با همدیگر به سمت منزلمان به راه افتادیم در بین راه چشمم به دستم افتاد که ورم کرده و قرمز شده است. تازه متوجه شدم زنبوری دستم را نیش زده است و من از شوق دیدار برادرم متوجه‌ی سوزشش تا آن لحظه نشده بودم.

**راوی سیدامین ولی‌پور برادر شهید سیدعبدالحسین ولی پور**

تقریباً هفت ساله بودم که برادرم به شهادت رسید تنها چیزی که به یاد دارم این است که وقتی از جبهه برمی‌گشت. همه‌ی اهالی روستا به دیدنش می‌آمدند او با اخلاق و رفتار خوبش همه‌ی آشنایان را مجذوب خود می‌کرد و در یک کلام او معلم عشق و اخلاق بود و با حضورش در خانه به همه‌ی ما آرامش خاصی می‌داد رابطه‌ی صمیمانه و پدرانه‌ای با کودکان داشت و متقابلاً بچه‌ها هم علاقه‌ی بسیاری به او داشتند و به او عشق می‌ورزیدند در همه‌ی نابسامانی‌ها و آشفتگی‌ها از ایشان مدد می‌جستیم و همچنان هم از برکات و ثمرات حیات به واسطه‌ی روح پرفتوح ایشان در زندگی جاری برخورداریم. وقتی از سختی‌های زمانه خسته یا دلتنگ می‌شوم به آرامگاهش پناه می‌برم و زنگار غم را به یاری روح آن رزمنده‌ی شهید والاتبار از دل می‌زدایم

**راوی سیدیحیی ولی‌پور فرزند شهید سیدعبدالحسین ولی پور**

هفت ماهه بودم که پدرم به شهادت رسید هر چه از خوبی‌ها و دلیری‌های پدرم می‌دانم چیزهایی است که از زبان دیگران به خصوص مادرم شنیده‌ام فقط انتظار دارم همیشه حرمت خون شهیدان نگه داشته شود و همه بدانند که آن‌ها برای دفاع از کشور عزیزمان جان خود را تقدیم امام و انقلاب و مردم کشورمان کرده‌اند. من هم سعی کرده‌ام تا آنجا که امکان دارد آن گونه باشم که پدرم از من انتظار

---

۱. سید سعید ولی‌پور برادر شهید سید عبد الحسین ولی‌پور سال ۱۳۵۳ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد.

داشت تا روح بلند مرتبهاش از من خشنود باشد.

**راوی سردار جواد عظیمی فر[۱] همرزم شهید عبدالحسین ولی پور**

سال ۱۳۶۰ سیدعبدالحسین ولی‌پور به عنوان نیروی بسیجی پس از خدمت در تنگه‌ی حاجیان و تنگه‌ی کوره موش در استان کردستان به نزد ما در منطقه‌ی بازی دراز آمد او به مدت دو ماه در آنجا در کنار ما با اشرار و حزب کومله و دموکرات مبارزه کرد در تمام آن مدت مظهر، اخلاق، تواضع تدین تقوا شجاعت و از خودگذشتگی بود و با هوش و ذکاوتش همیشه در عملیات‌ها راهگشای نیروهایمان بود. پس از پایان مأموریتمان به جبهه‌های جنوب اعزام شدیم و پس از گذشت چند روز برای شرکت در عملیات حصر آبادان من در جبهه‌ی دارخوین در آبادان حاضر شدم و سیدعبدالحسین از جبهه‌ی فیاضیه به آنجا آمد. سیدعبدالحسین در این عملیات هم از هیچ تلاشی فروگذار نکرد و نقش مهمی در پیشروی و هدایت نیروها داشت. پس از پایان عملیات به مرخصی چند روزه در شهرمان یاسوج رفتیم و پس از آن بنا به اعلام نیاز برای مبارزه با گروهک‌های منافقین و حزب کومله و دموکرات به آذربایجان غربی برگشتیم و در جلساتی که در شهر کرمانشاه و سنندج با حضور سرلشکر باقری برگزار شد تصمیم به آزادسازی شهر بوکان گرفته شد؛ بنابراین با تعدادی از نیروها از جمله محمدرضا طالبی و سیدعبدالحسین به شهر تکاب رفتیم و پس از سازماندهی و شناسایی در چند روز عملیات جبهه‌ی تکاب به سمت شاهین دژ را انجام دادیم اما این عملیات با شکست مواجه شد و پس از آن قرار شد برای آزادسازی شهر بوکان، محور سقز را در جنوب و محور میاندوآب را در شمال مورد هدف قرار دهیم؛ بنابراین از تکاب به دیوان دره سپس به ایران خواه و از آنجا به سمت سقز به راه افتادیم همه‌ی نیروها پشت سر هم ستون شده بودند و با طی کردن ۸ کیلومتر راه پر پیچ و خم پس از دو روز به سقز رسیدیم در آنجا بار دیگر برای آزادسازی شهر بوکان سازماندهی شدیم من به عنوان فرمانده گروه ضربت و سیدعبدالحسین به عنوان فرمانده یک گروهان ضربت در این عملیات شرکت کردیم شهر بوکان برای حزب کومله و دموکرات، نقش حیاتی داشت چون آخرین محور مواصلاتی آذربایجان غربی و آذربایجان شرقی محسوب می‌شد. در واقع آن‌ها تلاش می‌کردند که حلقه‌ی اتصالات کردستان و

۱. سردار جواد عظیمی فر در روستای باگ شهرستان بویراحمد از استان کهگیلویه و بویراحمد به دنیا آمد. او سال‌های درگیری و ناآرامی کشور برای مبارزه با منافقین و دشمنان کشور ایران چه پیش از جنگ ایران و عراق، چه در زمان جنگ تحمیلی عراق علیه ایران و چه پس از جنگ به مدت ۹۸ ماه در مناطق غرب و جنوب کشور با شرکت در تقریبا همه‌ی عملیات‌ها از خاک وطن دفاع کرد و جانباز ۷۰ درصد این جبهه‌هاست. او جانشین تیپ ۴۸ فتح، ۴۴ قمر بنی‌هاشم، ۵۷ ابو الفضل و ۴۲ قدر، فرمانده تیپ ۴ کرمانشاه، فرمانده تیپ ۴۸ فتح یاسوج، فرمانده فتح استان کهگیلویه و بویراحمد، فرمانده قرارگاه شهید کاظمی کرمانشاه، فرمانده قرارگاه محمد رسول الله ﷺ و محورهای عملیاتی عراق علیه داعش، فرمانده قرارگاه امام حسین ؑ در استان‌ها، فارس، بوشهر، هرمزگان کرمانشاه، کهگیلویه و بویراحمد و چهار محال و بختیاری نیز بوده است و موفق به کسب نشان فتح از سوی رهبر معظم انقلاب حضرت آیت الله العظمی سید علی حسینی خامنه‌ای شده است. او اکنون معاون فرمانده نیروی زمینی سپاه در حوزه‌ی مهندسی و رئیس سازمان انسداد مرزهای کشور است.

آذربایجان برقرار نشود؛ بنابراین مرکزیت استقرار مقامات مهم حزب کومله از جمله حسن زیرک در بوکان قرار داشت در شهر بوکان تقسیم شدیم و در حالت آماده باش شبانه روزی قرار داشتیم تا آرامش و تابعیت مردم شهر را بار دیگر به آن‌ها برگردانیم با سیدعبدالحسین در یک پایگاه مستقر شده بودیم. روزها شهر کمی امن‌تر بود و شب‌ها در حالت آماده باش بودیم ۴۰ شب از استقرارمان در بوکان گذشته بود که طبق نوبت وظیفه‌ی شهردار پایگاه به من محول شد وظیفه‌ام در طول روز به عنوان شهردار مرتب کردن پایگاه و آماده کردن صبحانه و ناهار و رسیدگی به نظافت پایگاه بود. البته حمامی در اختیار نداشتیم و در آن ۴۰ روز دوش نگرفته بودیم و وضعیت بهداشت شخصیمان تعریفی نداشت همان شب من و سیدعبدالحسین لباس‌های نظامیمان را بعد از آن همه روز از تنمان بیرون آوردیم و شستیم و لباس شخصی پوشیدیم ساعت حدود ۳ شب خبر تصمیم حمله‌ی فوری حزب کومله به مقرهای مستقر در تپه‌ای که در حومه‌ی شهر بوکان قرار داشت به فرمانده‌ی سردار فیض به اطلاعمان رسید با تعدادی از نیروها بدون معطلی و سراسیمه از مقر بیرون زدیم و به سمت آن تپه حرکت کردیم تعدادی از نیروهایمان در آنجا مستقر بودند و ما برای نجات آن‌ها سر از پا نمی‌شناختیم و با اسلحه‌های در دستمان در میان برف و سرما و یخبندان به آن سو می‌دویدیم به یاری خدا زودتر از کومله‌ها به آن تپه رسیدیم سیدعبدالحسین در آنجا از من پرسید تدبیرتون چیه؟ جواب دادم: «از طریق پرتاب نارنجک باید دشمن رو به عقب برونیم حدود ۴۰ دقیقه بعد از استقرارمان کومله‌ها به تپه رسیدند و ما با پرتاب نارنجک به سمتشان یورش بردیم آن‌ها کمی عقب نشینی کردند که تهاجمی درگیری را ادامه دهند. نیروها را در دو جبهه آرایش دادیم من در یک جبهه و سیدعبدالحسین در جبهه‌ای دیگر نیروها را هدایت می‌کرد. کومله‌ها از پشت پنجره‌های خانه‌ها شلیک می‌کردند و ما نیز از پشت پنجره‌ها و از روی پشت بام‌ها در داخل سنگرهایی که از قبل ساخته بودیم به سمتشان آرپی‌جی و تیربار می‌زدیم به این ترتیب تا ساعت ۹ صبح درگیری ادامه داشت و کومله‌ها با شکست و تلفات بسیار زیادی مواجه شدند. وقتی همه جا آرام شد و درگیری تمام شد. احساس لرز و سرمای شدیدی خصوصا در کف پاهایم احساس کردم و در حالی‌که به خودم می‌لرزیدم به سیدعبدالحسین گفتم: پاهام یخ زده سید گفت: «پاهای منم یخ زدن اما وقتی دیدم شما هم مثل من پابرهنه هستید و پاهاتون یخ زده روم نشد چیزی بگم. سپس همدیگر را بغل گرفتیم و سر و صورت همدیگر را بوسیدیم تازه در آن لحظات یادمان افتاد که از شدت عجله برای نجات جان همرزمانمان فرصت پوشیدن پوتین‌هایمان را هم نداشتیم و بدون لباس و کفش نظامی از ساعت ۳ شب تا ۹ صبح مقاومت و مبارزه کرده بودیم.

**راوی سیدمندنی سیدی[۱]، فرمانده گردان امام علی در لشکر ۱۹ فجر و همرزم شهید سیدعبدالحسین ولی‌پور**

شهریورماه ۱۳۶۲ در لشکر ۱۹ فجر در منطقه‌ی دشت عباس مستقر شده بودیم تا گردان‌های رزمی استان فارس که متشکل از رزمندگان سه استان فارس کهگیلویه و بویراحمد و بوشهر می‌شد سازماندهی شوند فرمانده لشکر اعلام کرده بود که همه‌ی کادر لشکر اعم از نیروهای سازمان رزم خدمات رزم و پشتیبانی خدمات رزم به مدت ۴۸ ساعت با به همراه داشتن مواد غذایی و تجهیزات نظامی لازم به سمت جاده‌ی ترانزیت زمینی خوزستان و به طرف شهرستان دهلران و مهران آرایش رزمی بگیریم با قریب به سه هزار نیروی پیاده بنا به دستور به راه افتادیم دی ماه بود و باران و تگرگ می‌بارید و باد و طوفان شدیدی هم به سر و صورتمان می‌خورد به دلیل نا امن بودن جاده از حاشیه و زمین‌های کنار جاده عبور می‌کردیم؛ تا اینکه به یک گندم زار گل آلود رسیدیم بار همراهیمان بسیار سنگین بود و گل چسبیده به پوتین‌هایمان هم به این بار اضافه شده و پیشروی را برایمان سخت کرده بود به دلیل بی‌اطلاعی از هدف پیشروی کلافه هم شده بودیم از شدت خستگی در سمت راست جاده روی زمین نشستم و به کوله پشتی‌ام تکیه زدم چند دقیقه بعد یک جوان قدبلند و خوش سیما با لباس سبز پاسداری به سراغم آمد لبخندی زد و کوله پشتی‌ام را از روی زمین برداشت و دستم را گرفت و کمکم کرد از زمین بلند شوم سپس در حالی‌که کوله‌ام را روی دوشش انداخته بود به راه افتاد در حالی‌که مجذوب چهره‌ی معصوم و رفتار نیکویش شده بودم در کنارش قدم برداشتم از او پرسیدم اسم شما چیه؟ اهل کجایید؟ جواب داد سیدعبدالحسین ولی‌پور هستم از سادات ده بر آفتاب یاسوج او هم همین سوال‌ها را از من پرسید و من هم جواب دادم: سیدمندنی سیدی هستم از سادات دهدشت دو سه کیلومتری راه رفتیم و سپس با تشکر کوله‌ام را او پس گرفتم شیفته‌ی ایثار و مردانگی‌اش شده بودم و میل ماندن در کنارش برایم هر لحظه بیشتر می‌شد بالاخره به منطقه‌ی چنگوله رسیدیم در آن منطقه منافقین فعالیت داشتند و آرامش مردم عشایری مستقر در آنجا را سلب کرده بودند امنیت پدافند منطقه‌ای به عهده‌ی ارتش بود و ما کد رمز نداشتیم تعدادی سلاح در

---

۱. سید مندنی سیدی فرزند ملا هشتم بهمن ماه ۱۳۳۸ در روستای پرچل از توابع شهر لنده از استان کهگیلویه و بویراحمد متولد شد. او از ابتدا تا انتهای دفاع مقدس به عنوان فرمانده گردان و فرمانده عملیات در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور از جمله منطقه جزایر مجنون، زبیدات پاسگاه زید جاده‌ی فار وام القصر، در کادر ثابت یگان‌های رزم در تیپ امام سجاد علیه‌السلام، تیپ فاطمه زهرا علیهاالسلام، لشکر ۱۹ فجر، و تیپ ۴۸ فتح حضور داشت، با شرکت در چندین عملیات از جمله طریق القدس، ثامن الائمه، فتح المبین، بیت المقدس، رمضان، خیبر، محرم، قدس ۳، والفجر۴، والفجر ۸ از خاک وطن دفاع کرد. او از سال ۱۳۶۷ تا ۱۳۶۸ آخرین دوره‌ی دانشکده‌ی فرمانده‌ی و سپاه خود را در کشورهای چین و کره شمالی طی نمود و بیش از ۲۰ بار مورد اصابت انواع تیر و ترکش و مصدومیت شیمیایی از ناحیه‌ی پوست ریه چشم قرار گرفت و جانباز صعب العلاج بوده و بر نظریه‌ی کمیسیون پزشکی از کار افتادی دائم شناخته شده است. ایشان اکنون در جایگاه معاون هماهنگ کننده و رییس هماهنگ کننده و رییس کمیته‌ی ایثارگران بنیاد عدالت و کرامت کشوری و مدیر عامل اتحادیه‌ی خیرین فراگیر نیکان مشغول به خدمت است.

بین افراد گروهان‌ها تقسیم شد. من فرمانده یکی از گروهان‌ها بودم در آنجا به همراه تعدادی از نیروهای گردان از جمله سیدعبدالحسین ولی‌پور، سید داود حسینی، سید احمد عبدالله‌پور، سید محمد عبدالله پور، سید فضلعلی حسینی، سیدایوب عباسیان و شکرالله پایدار با موافقت فرمانده تصمیم گرفتیم از طریق خط پدافندی ارتش از مرز عبور کنیم و وارد خاک عراق شویم کل گروهان را با خود همراه کردیم و از خاکریز و مرز عبور کردیم ناگهان با یک گله گوسفند و چوپان همراهشان روبه رو شدیم به سمت چوپان رفتیم و از او در مورد منطقه پرس وجو کردیم او به ما گفت: «اتفاقا پشت همین تپه‌ی روبه روییمون عده‌ای عراقی که لباس سربازای ایرانی رو پوشیدن کمین کردن و چند تا گوسفندای منو هم به غارت بردن فاصله‌ی زیادی با تپه نداشتیم به سرعت در دامنه‌های اطراف موضع گرفتیم اما همین که می‌خواستیم اسلحه‌هایمان را آماده‌ی شلیک کنیم متوجه شدیم اسلحه‌هایمان به دلیل نداشتن سوزن قابلیت شلیک ندارند؛ بنابراین به عقب برگشتیم وقتی به خاکریز رسیدیم با نیروهای مسلح ارتش روبه رو شدیم که ما را با نیروهای منافقین اشتباه گرفته بودند. در همین حین سیدعبدالحسین نوحه‌ی جانسوزی سر داد «الاای کوه مظلومان، کجا رفتند جوانانت، کجا رفتند شهیدانت؟» و همه‌ی ما با سینه زدن و فریاد الله اکبر او را همراهی کردیم به این ترتیب ارتشی‌ها با شنیدن صدایمان متوجه‌ی اشتباهشان شدند و از آن خطر با تدبیر سیدعبدالحسین جان سال به در بردیم البته ارتشی‌ها از بابت اینکه بدون اطلاعشان از مرز عبور کرده بودیم بسیار گله‌مند بودند از آن‌ها دلجویی کردیم و به نیروهای گردانمان پیوستیم. سپس با دیگر افراد لشکر به دستور فرماندهان به سمت دهلران به راه افتادیم هنگام اذان صبح به دهلران رسیدیم نمازمان را بر روی بستر زمین خواندیم. سپس همه از شدت خستگی و تشنگی و گرسنگی سر روی کوله‌هایمان گذاشتیم و روی زمین دراز کشیدیم پس از چند ساعت تعدادی نیرو از جانب فرمانده طرح عملیات لشکر ۱۹ فجر سرلشکر عبدالرسول محمود آبادی[۱]، نماینده‌ی ولی فقیه در کرمانشاه تعدادی گوسفند نذری ذبح کرده و گوشت پخته در میان رزمندگان توزیع کردند. پس از صرف ناهار محمود آبادی در حضور فرمانده لشکر ۱۹ فجر سردار محمدنبی رودکی اسامی نفرات برتر ۱ تا ۲۰ لشکر را از روی لیست در دستش خواند اسم من و سیدعبدالحسین نیز در میان اسامی خوانده شد. با توجه به سابقه‌ی

۱. شهید حاج عبد الرسوال محمود آبادی در سال‌های جنگ ایران و و عراق به عنوان فرمانده گردان در لشکر ۱۹ فجر و تیپ مستقل ۳۵ امام حسن علیه‌السلام و همچنین مسئول اطلاعات و عملیات کشور و فرمانده تیپ مستقل به دفاع از کشور پرداخت و بارها مجروح و مصدوم شیمیایی شد. او از سال ۱۳۹۲ تا سال ۱۳۹۸ بصورت مداوم در سوریه حضور داشت و در دفاع از حریم اهل بیت علیهم‌السلام در مقابل گروه‌های تکفیری دوشادوش سرداران شهید حاج قاسم سلیمانی و حاج حسین همدانی در سوریه و عراق مجاهدت کرد. او سال ۱۳۹۹ در ماموریت اخیر و مستشاری خود در کشور عراق به کرونا مبتلا شد و ناچار برای مداوا به ایران بازگشت و پس از ۷۵ روز اغماء در ۱۵ آذرماه ۱۳۹۹ به شهادت رسید.

قبلی‌ام مرا به عنوان فرمانده گردان کادر ثابت لشکر ۱۹ فجر انتخاب کردند و سپس حق انتخاب جانشینم را به خودم دادند. با توجه به شناختی که در همان چند ساعت گذشته از سیدعبدالحسین پیدا کرده بودم و عشق و علاقه‌ای که نسبت به او در من بوجود آمده بود. به سراغش رفتم و به او گفتم سید افتخار میدی که ان شالله شما به عنوان فرمانده باشید و من به عنوان جانشین در کنار شما باشم؟ او بلافاصله جواب داد هر جا که باشی کنارت میمونم عمو! اما نه به عنوان فرمانده و یا حتی جانشین شما خواهش می‌کنم به عنوان یه بچه سید و برادر کوچیک‌تر اجازه بده در کنارت بمونم و از تجربیاتت استفاده کنم انقدر از او خواهش و تمنا کردم تا بالاخره او پذیرفت که به عنوان جانشین گردان ابوذر در کنارم باشد. بالاخره کادر گردان‌ها تشکیل شد مأموریت سختی که در پیش گرفته بودیم آغاز شد. شبانه به راه افتادیم. در زیر بارش بی‌امان باران لباس‌هایمان خیس آب شده بود و لباس دیگری هم برای تعویض نداشتیم از طرفی هم هر لحظه امکان بوجود آمدن سیل وجود داشت توان جسمی نیروها هم بسیار پایین آمده بود. بالاخره به هر سختی به اردوگاه لشکر در دشت عباس رسیدیم و در چادرها مستقر شدیم.

سید عبدالحسین مسئولیت آموزش گردان را نیز بر عهده داشت و در کنار همرزممان فریبز پناهی[۱] به اداره‌ی اموری از جمله ورزش صبحگاهی هماهنگی تیم‌های ورزشی در میدان آموزش‌های رزمی در میدان تیر و.... می‌پرداخت. او از هر نظر چه در اخلاق و ورزش و مرام و معرفت و چه در فرهنگ و ولایتمداری و بینش و بصیرت در گردان برای همه‌ی نیروها الگو و زبانزد بود. پس از حدود شش ماه آموزش نظامی، شناسایی و تجهیز نیروها از جانب فرمانده کل سپاه دستور شرکت در عملیات خیبر صادر شد و ۶ گردان رزمی از بین یگان‌های لشکر ۳۳ المهدی و لشکر ۱۹ فجر از جمله گردان مالک اشتر به فرمانده‌ی احمد ذکاوت و گردان فجر از تیپ ۳۳ المهدی و گردان ابوذر از لشکر ۱۹ فجر به فرمانده‌ی اینجانب و جانشینی سیدعبدالحسین ولی‌پور برای شکستن در نفوذ ناپذیر محور طلائیه[۲] انتخاب شدند. رزمندگان اسلام باید از این منطقه به جزایر مجنون تأسیسات نفتی کارخانه‌های کاغذسازی و جاده‌های ترانزیتی یورش می‌بردند.

---

۱. سردار شهید فریبرز پناهی سال ۱۳۳۹ در روستای در روستای دم‌تنگ سپو از توابع کهگیلویه و بویراحمد متولد شد و در ۲۱ دی ماه ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.

۲. ویژگی‌های عملیات در سرزمین طلائیه در زمان جنگ عبارتند از آسیب‌پذیری دشمن در عملیات آبی و خاکی، اهمیت استراتژیکی منطقه در رابطه با هدف بصره، توان نیرو از نظر کمی و کیفی، جغرافیا و نوع زمین که باتلاقی بود و اجازه‌ی تحرک به دشمن را نمی‌داد. دست‌آورد مهم طلائیه عبارتند از دستبرد به پل النشوه‌ی عراق، شکستن محاصره‌ی نیروهای اسلام، وارد نمودن تلفات سنگین به ارتش بعث عراق به اسارت گرفتن تعدادی از نیروهای عراقی، عقب روی تاکتیکی زیر شدیدترین بمباران آتش‌ها، تخلیه‌ی شهدا و مجروحین عملیات در محور طلائیه، در عملیات خیبر در محور طلائیه گردان ابوذر حتی یک نفر اسیر دشمن نشد و شکستن دژهای نفوذ ناپذیر ارتش بعث در محور طلائیه.

مرحله‌ی اول عملیات خیبر اسفندماه ۱۳۶۲ ساعت ۲۰:۳۰ دقیقه با رمز محمد رسوال الله ﷺ آغاز شد. در مرحله‌ی دوم عملیات خیبر تمرکز آتش دشمن در منطقه‌ی عمومی طلائیه بود به طوری‌که در یک دقیقه صد قبضه سلاح منحنی از جمله توپ و خمپاره به طور همزمان بر روی جاده‌ی طلائیه آتش می‌ریختند.

در کادر گردانمان حدود ۸۰ پاسدار رسمی از نیروهای استان‌های کهگیلویه و بویراحمد و فارس و بوشهر از جمله:

**فرمانده گروهان ۱:** سید اسحاق اندیشه[۱] و جانشینش سید عباس فلاحی»

**فرمانده گروهان ۲:** فریدون سرخوش و جانشینش محمد حسین غیب پرور[۲]»،

**فرمانده گروهان ۳:** علی همایونفر[۳] و جانشینش گرگ الله پایدار،

**معاونین گردان:** سیدعبدالحسین ولی‌پور، سجاد احمدی[۴] و سرلشکر فریبرز پناهی[۵] »

**مشاور و نیروهای ویژه‌ی فرماندهی گردان:** علیمردان روستاد و عنایت الله بازگیر[۶]»،

**فرمانده دسته‌ی ادوات:** احمد عبداله‌پور و جانشینش سید فضلعلی حسینی [۷]محمد عبداله‌پور[۸].

**فرمانده گروهان ارکان:** حسینعلی بادپر[۹] و جانشینش عزیز خانی[۱۰]

**فرماندهان دسته‌ها:** اردوان احمد پور[۱۱] سید عباس فلاحی، سید ایوب عباسیان، مرتضی

---

۱. سید اسحاق اندیشه در ۹ فروردین ماه ۱۳۴۱ شهرستان بویراحمد متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۱۸ ماه با حضور در مناطق عملیاتی غرب و جنوب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله والفجر مقدماتی، خیبر و ... به عنوان معاون دوم گردان از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز و پاسدار بازنشسته است.

۲. عدم دسترسی به اطلاعات

۳. شهید علی همایونفر سال ۱۳۴۲ در روستای زنگو از شهرستان بویراحمد متولد شد و با مسئولیت فرمانده عملیاتی گردان در ۱۲ اسفند ۱۳۶۲ به شهادت رسید.

۴. به ذکر مشخصات شهید سجاد احمدی در صفحات پیش‌تر پرداخته شده است.

۵. به ذکر مشخصات سردار شهید فریبرز پناهی در صفحات پیش‌تر پرداخته شده است.

۶. سردار شهید عنایت اله بازگیر سال ۱۳۴۲ در روستای امامزاده نورالدین ﷺ از توابع شهرستان کهگیلویه متولد شد. و به عنوان مسئولیت فرماندهی در بسیاری از عملیت‌ها از جمله طریق القدس، فتح المبین، والفجر ۳ و ۴ و ۵، خیبر، بدر، قدس ۳ از خاک وطن دفاع کرد و در بیستم بهمن ماه ۱۳۶۴ در عملیات والفجر ۸ به شهادت رسید.

۷. به ذکر مشخصات مرحوم سید فضل علی حسینی در صفحات ابتدایی کتاب پرداخته شده است

۸. محمد عبداله پور اول شهریور ماه ۱۳۴۷ در روستای ده بر آفتاب بویراحمد متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۲۴ ماه در مناطق جنگی جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات خیبر و قدس ۱ و ۲

۹. سید حسینعلی بادپر سال ۱۳۴۳ در چرام متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۶۴ ماه در مناطق عملیاتی غرب و جنوب کشور با شرکت در عملیات‌های خیبر بدر رمضان و فتح المبین از خاک وطن دفاع کرد. او پاسدار بازنشسته و جانباز ۲۵ درصد است.

۱۰. مرحوم عزیزخانی درگذشته ۱۳۹۰

۱۱. اردوان احمدپور ۱۱ مردادماه ۱۳۴۲ در شهر چرام متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۴۰ ماه در جبهه‌های جنوبی و غربی کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله خیبر، بدر، والفجر ۴و ۱۰، کربلای ۴ و ۵

شافع[۱]، علی دانایی[۲]، سید افضل فتاحیان، حسین پژواک[۳]، محمد نبی راست بالا[۴]،علی خادمی[۵]، اکبر پاسیار[۶]، مرتضی علی پور[۷]، نصراله کرم زاده[۸]، سید کرم اله محمد زاده[۹]، بیژن علم الهدی[۱۰]، داود حسینی[۱۱]، ماندنی جرنگ[۱۲]، مصطفی پروین زاده[۱۳]، کاووس مدنی[۱۴]، سید بهمن خشاوه[۱۵]، حسینعلی آرم[۱۶]، سید عبدالکریم جمالی ارند[۱۷] و سید محمود هوشمند فر[۱۸].

**فرمانده دسته‌ی تدارکات:** ناد علی عبداله زاده [۱۹]و جانشینش سید علی سینا عابدینی[۲۰]»

«حسینعلی بادپر[۲۱]»

---

۱. شهید مرتضی شافع متولد ۱۳۴۳ در کازرون که در تاریخ ۰۲/۰۴/ ۱۳۶۶ در بانه شهید شد.
۲. عدم دسترسی به اطلاعات
۳. شهید جاوید الاثر حسین پژواک سال ۱۳۴۰ در روستای دستگرد از شهرستان کهگیلویه متولد شد. او با شرکت در عملیات خیبر در ۲۲ استقدماه ۱۳۶۲ به شهادت رسید.
۴. عدم دسترسی به اطلاعات
۵. عدم دسترسی به اطلاعات
۶. عدم دسترسی به اطلاعات
۷. مرتضی علی‌پور به رحمت الهی پیوسته است.
۸. نصراله کرم‌زاده سال ۱۳۴۰ در شهرستان بویراحمد متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۳۵ ماه مناطق عملیاتی جنوب و غرب با شرکت در چندین عملیات از جمله خیبر، والفجر مقدماتی والفجر۴ و ۵ در جزیزه مجنون و آزادسازی خرمشهر و آبادان حضور فعال داشته است. او جانباز ۵ درصد و پاسدار بازنشسته است.
۹. سید کرم اله محمد زاده سال ۱۳۴۵ در استان کهگیلویه و بویراحمد متولد شد. او با حضور در مناطق جنوب و غرب کشور با شرکت با چندین عملیات از جمله والفجر ۸ کربلای ۴ و ۵ بیت المقدس، طریق القدس، قدس، رمضان، فتح المبین و .... از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۴۰ درصد و پاسدار بازنشسته است.
۱۰. سردار بیژن علم الهدی فرزند خوداد و متولد سال ۱۳۴۱ است. ایشان در سال‌های جنگ تحمیلی عراق علیه ایران به مدت ۸۰ ماه در مناطق جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله والفجر مقدماتی، والفجر۱، والفجر۸، خیبر، بد،ر، کربلای ۴، قدس ۳، نصر ۴ و پد خندق از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۴۰ درصد جبهه‌های و بازنشسته‌ی سپاه یاسوج است.
۱۱. شهید سید داود حسینی یکی از شهدای روستای ده بر آفتاب است که به شرح زندگینامه‌اش در این کتاب پرداخته شده است.
۱۲. شهید ماندنی جرنگ سال ۱۳۴۲ در روستای بیدزرد شهرستان بویراحمد متولد شد و در یازدهم اسفندماه ۱۳۶۲ در جزیره‌ی مجنون به شهادت رسید.
۱۳. شهید مصطفی پروین‌زاده سال ۱۳۳۹ در روستای گچی متولد شد و یکم اسفندماه ۱۳۶۵ در شلمچه به شهادت رسید.
۱۴. شهید کاووس مدنی سال ۱۳۴۹ در عشایر استان کهگیلویه و بویراحمد متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به عنوان فرمانده گردان ضربت در بسیاری از عملایت‌ها شرکت کرد و در ۳۱ فروردین ۱۳۶۵ به شهادت رسید.
۱۵. شهید سید بهمن خشاوه ۲۵ اردیبهشت ۱۳۳۶ در روستای ده‌چل استان کهگیلویه و بویراحمد به دنیا آمد و در چهارم تیرماه ۱۳۶۷ در جزیزه مجنون به شهادت رسید.
۱۶. شهید حسینعلی آرم عدم دسترسی به اطلاعات
۱۷. شهید عبد الکریم جمالی آرند اردیبهشت ماه ۱۳۴۲ در شهر چرام تولد شد و در چهارم بهمن ماه ۱۳۶۵ به شهادت رسید.
۱۸. شهید سید محمود هوشمند فر سال ۱۳۳۸ در روستای قیام از توابع بخش لنده به دنیا آمد. او در ۲۳ فروردین ماه ۱۳۶۳ در جبهه‌ی قصر شیرین به شهادت رسید.
۱۹. ناد علی عبدالله زاده به رحمت الهی پیوسته است.
۲۰. سید علی سینا عابدینی سال ۱۳۴۲ در روستای کلایه شهر دهدشت متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۶۰ ماه در مناطق جنوب و غرب کشور و شرکت در چندین عملیات از جمله بیت المقدس بدر کربلای ۴، ۵ و ۱۰، برون مرزی و ... از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۲۵ درصد و پاسدار بازنشسته است.
۲۱. حسینعلی بادپر سال ۱۳۴۳ در شهر چرام به دنیا آمد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۶۴ ماه در مناطق جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله خیبر، رمضان، فتح المبین، رمضان و .... از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۲۵ درصد و پاسدار بازنشسته است.

**مسئول تخریب گردان:** اسحاق آرمند[۱] .

**مسئول تبلیغات گردان:** سید غلامحسن توفیقی پور[۲]».

**مسئول مخابرات:** علی قائم پور[۳]».

**مشاورین و نیروهای ویژه‌ی فرماندهی:** سید خلیفه رضوی[۴]، سید رحمت اله عباسپور و ...

**اطلاعات گردان:** قربانعلی سلطان آبادی[۵] . سید علی تفضلی[۶] سید محمد زمان تفضلی[۷]، صدیف مقدسی[۸]، و ... » حضور داشتند.

بارش شدید باران طغیان آب‌های جزیزه‌ی مجنون وزش باد شدید یگان‌های رزمی منافقین و رملی بودن مسیر تردد حرکت نیروهایمان را کند و منحرف کرده بود جاده‌ی ترانزیتی طلائیه و موقعیت زمین طلائیه که نقطه‌ی جنوبی آب‌های جزایر مجنون و جاده‌ی آنتنی طلائیه را به هم وصل می‌کرد در اختیار فرماندهان عراق بود اما نیروهای ایثارگر گردانم ابوذر که همه از دل عشایر به میدان آمده بودند در زیر باران آتش دشمن پا به پایم در پوششش نخلها و چولانها ۱۳ کیلومتر زمین رملی را پیاده طی نمودند و در حرکت به سمت مواضع دفاعی دشمن از همدیگر سبقت میگرفتند. سیدعبدالحسین به همراه سید اسحاق در اولین گروهان برای عبور از پل القرنه (النشوه) عراق در نوک گردان حرکت می‌کرد. پل القرنه تنها امید و تکیه گاه فرماندهان جنگ بود زیرا با تسخیر این پل الحاق بین یگان‌های رزم پشت کانال پرورش ماهی بوجود می‌آمد و از طرفی جاده‌ی ترانزیتی استان العماره به طرف بصره در تهدید جدی قرار می‌گرفت پس از رسیدنمان به پل القرنه تمرکز آتش‌های منحنی و مستقیم ارتش عراق بر عقبه‌ی یگان‌های رزم شدت گرفت و هر گونه فعالیت نظامی را از فرماندهان ما سلب کرد در برابر

---

۱. اسحاق آرمند سال ۱۳۴۶ در شهرستان بهمنی متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۹۰ ماه در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور با حضور در چندین عملیات از جمله والفجر، ۸،۴،۲،۱خیبر، بدر ،کربلای ۴،۵،۱۰ نصر ۸، نصر۴، بیت المقدس ۲ و ... از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۲۵ درصد و پاسدار بازنشسته است.

۲. سید غلامحسین توفیقی‌پور به رحمت الهی پیوسته است.

۳. علی فائم‌پور سال ۱۳۳۷ در شهرستان بویراحمد متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق با حضور در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور با شرکت در عملیات‌های فتح المبین، خیبر، والفجر ۸ کربلای۴، پدخندق و .... از خاک وطن دفاع کرد. از جانباز ۴۵ درصد و پاسدار بازنشسته است.

۴. سید خلیفه رضوی سال ۱۳۴۱ در شهرستان کهگیلویه متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۸۰ ماه در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور با شرکت در بسیاری از عملیات‌های آفندی و پدافندی جنوب از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۲۵ درصد و پاسدار بازنشسته است.

۵. شهید قربان علی سلطان آبادی ۱۵ بهمن ماه ۱۳۳۵ در کنگاور متولد شد و با شرکت در عملیات خیبر در ۱۸ اسفندماه ۱۳۶۲ به شهادت رسید.

۶. عدم دسترسی به اطلاعات

۷. عدم دسترسی به اطلاعات

۸. صدیف مقدسی سال ۱۳۳۶ در شهر تهران متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق از ابتدا تا انتهای ۸ سال دفاع مقدس با شرکت در چندین عملیات از جمله بیت المقدس، خیبر، والفجر ۸، قدس۳، والفجر ۱۰ کربلای ۴و۵ به عنوان فرمانده گروهان و جانشین گردان ابوذر از لشکر ۱۹ فجر از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۷۰ درصد و پاسدار بازنشسته است.

تجهیزات و سلاح‌های دشمن تنها دو قبضه‌ی ۶۰ میلیمتری داشتیم که در اختیار سید احمد عبداله‌پور و سید فضلعلی حسینی بودند. حجم آتش بر روی پل نیز به قدری زیاد بود که همه‌ی نیروهایمان غافلگیر شدند و یکی پس از دیگری روی زمین می‌افتادند پشت سر آن‌ها شلیک می‌کردم و جلو می‌رفتم ناگهان سید اسحاق تیر خورد و روی زمین افتاد. بلافاصله او را به عقب انتقال دادند که بعدها از خبر قطع نخاع شدنش مطلع شدیم سیدعبدالحسین نیز از ناحیه‌ی پیشانی ترکش خورد سید عباس فلاحی، احمد ذکاوت، مرتضی شافع، محمد حسین غیب پرور، سردار عزیزخانی و اردوان غارت‌پور و تعداد زیادی از نیروهایمان مجروح شدند و تعداد زیادی هم از جمله سجاد احمدی، همایون‌فر جرنگ و شافع از نیروهای شهر کازرون سردار سلطان آبادی و .... یکی پس از دیگری به شهادت رسیدند خودم را به سیدعبدالحسین که با وجود مجروحیت در حال تیراندازی به سمت عراقی‌ها بود رساندم از شهید و مجروح شدن نیروهایم بسیار متأثر و غمگین بودم و با بغضی که در گلویم بود از او پرسیدم چی شده؟ خوبی؟ » او با لبخندی که همیشه روی لب داشت و با حالت عرفانی عجیبی گفت: خوبم عمو به یاد این جمله‌ی حضرت زینب علیهاالسلام در صحنه‌ی کربلا افتادم جز زیبایی چیزی ندیدم باید می‌دیدی که علی همایونفر لحظه‌ی شهادتش چقدر خندون بود یا وقتی آقای اندیشه تیر خورد چطور لبخند می‌زد.» گفتم: کجایی عموجون به چی داری فکر می‌کنی؟ دشمن هم از روبه رو و هم در عقب و جناح منافقین از جنوب و جنوب غرب به ما حمله کرده بود و از عقب و جلو نیروهایمان را قیچی می‌کردند در واقع در محاصره‌ی کامل دشمنان بودیم بسیار نگران و مضطرب بودم از سیدعبدالحسین پرسیدم: سید چیکار باید بکنیم؟ او با آرامش و به آرومی گفت: نگران نباش نیروها رو سازماندهی کردیم اما احساس می‌کنم که صحنه‌ی کربلا داره تکرار می‌شه این حال عرفانی و خاص او آن‌قدر بر روی من تأثیر گذاشت که گویا مرا از این عالم جدا کرد و با توکل به خدا به مبارزه و پیشروی ادامه دادیم. سرانجام با شجاعت و جانفشانی افراد گردانم از جمله ولی‌پور با عبور گردان‌های رزمی تیپ ۳۳ المهدی از خطوط دشمن بر روی پل هم گذشتیم و پس از تصرف پل رخنه بر ارتش دشمن را به سمت چپ منطقه توسعه دادیم و سپس بنا به دستور فرماندهان عملیات عقب روی را شروع کردیم در مجموع این مأموریت به میزان نود درصد موفقیت آمیز بود.

**عملیات قدس ۳:**

نوزدهم تیرماه ۱۳۶۴ از سوی رزمندگان لشکر ۱۹ فجر سپاه پاسدارن این عملیات قدس ۳ انجام شد.

هدف از این عملیات تصرف ارتفاعات در مناطق ارتفاعات ۲۰۸ و ۱۹۴ در غرب رودخانه‌ی طیب واقع

در منطقه‌ی جنگی دهلران بود سه گردان امام علی علیه‌السلام (ابوذر سابق)، قاسم بن حسن علیه‌السلام و حضرت امام مهدی عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف از نیروهای ایران در آن منطقه که به دره سیاه شهرت داشت مستقر شدند در این عملیات من باز هم فرمانده گردان امام علی علیه‌السلام بودم و سیدعبدالحسین برای دومین بار جانشین گردانم بود در سمت چپ گردان‌های قاسم بن حسن علیه‌السلام و امام مهدی عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف آرایش نظامی گرفتیم و سپیده‌ی صبح به راه افتادیم در حین گذشتن از ارتفاعات صعب العبور مناطق کوهستانی زبیدات به یک سه راهی رسیدیم و سپس با یک شیار مواجه شدیم که در پایین دست آن دره‌های عمیقی وجود داشت. در آنجا سیدعبدالحسین ایستاد و از گروهان‌هایی که به ترتیب و پشت سر هم حرکت می‌کردند با شمارش افراد آمار گرفت. ناگهان رو به من کرد و با پریشانی گفت: طبق آمار تعدادی از نیروها بین راه موندن حال خیلی بدی به ما دست داده بود. نمی‌دانستیم چه بر سر آن تعداد از افرادمان آمده است. تقریبا احتمال گم شدنشان در راه بسیار کم بود ولی احتمال می‌دادیم که در بین راه نیروهای منافقین به آن گروه نفوذ کرده و با آن‌ها درگیر شده باشند به سایر نیروها فرمان توقف دادیم همه‌ی آن‌ها در همان محل روی زمین نشستند. من هم در کنارشان ماندم اما سیدعبدالحسین با تعدادی از نیروها برای پیدا کردن گروه مفقودی مسیر آمده را گرفت و برگشت پس از مدت کوتاهی به همراه افراد گروه مربوطه نزد ما به همان نقطه‌ای که توقف کرده بودیم آمد و گفت بچه‌ها تو راه برگشت اتراق کرده بودن با برادر زنم غلامرضا افشون که بین اونا بود صحبت کردم اونا به اشتباه فکر کرده بودن به رودخونه رسیدن و توقف کرده بودن سیدعبدالحسین در طول آن عملیات نقش بسیار پررنگی داشت و با اخلاق و تلاش بی‌وقفه‌ی خود همگان را مجذوب خود کرده بود. او تا آخرین لحظه در کنار دو دوست و همرزمش علیمردان روستاد و عنایت اله بازگیر به نیروهای گردان و مجروحین کمک می‌کرد و هماهنگی‌های لازم را برای انتقال مجروحین و شهدا به عقب خط انجام می‌داد در آن عملیات ۷۵ اسیر عراقی گرفتیم. هر چند که به دلیل مسافت طولانی ۱۳ کیلومتری رفت و ۱۳ کیلومتری برگشت قرار نبود اسیری با خود همراه کنیم اما شرایط این گونه پیش آمد. در مسیر برگشت به دلیل مسیر بالابلندی و شیب‌های سخت عبور و مرور برایمان سخت‌تر شده بود. به همین دلیل تصمیم گرفتیم مجروحین را به وسیله‌ی اسرای عراقی به عقب انتقال دهیم در آن عملیات بطور صدر درصد پیروز شدیم.

## عملیات والفجر۸

در عملیات والفجر ۸ مأموریت ما در گردان امام علی علیه‌السلام عبور از اروند رود به منظور تصرف بندر استراتژیک فاو عراق بود.

سید عبدالحسین را به عنوان فرمانده گردان حضرت ابوالفضل علیه‌السلام از من جدا کردند و چند نفری را به عنوان کادر گردان به او پیشنهاد و تحویل دادند اما دو شب بعد او به مقر ما برگشت با دیدنش بسیار خوشحال شدم و پس از سلام و روبوسی از او پرسیدم سید حالت چطوره؟ الحمد الله کارا خوب پیش میره؟ مشکلی نداری؟ گفت: حقیقتش من گردانو تحویل دادم و دیگه نمی‌رم گفتم یعنی چی؟ چرا؟ گفت طاقت دوری بچه‌ها رو نداشتم البته زیاد مزاحم شما هم نمی‌شم. مطمئن باش من چند روزی بیشتر پیش شما نیستم. هر چه با او صحبت کردم که از تصمیمش منصرف شود او توجهی نکرد و در گردان ما ماندگار شد در عملیات والفجر ۸ دو گردان مهم داشتیم گردان غواص به فرمانده‌ی علیمردان روستاد و دیگری گردان پیاده که من فرماندهی‌اش را به عهده داشتم طبق نقشه‌ی قبلی قرار بر این بود که ما در فاز سوم عملیات وارد عمل شویم. یعنی بعد از گرفتن سرپل[1]، برای رخته و توسعه ابتدا گردان غواص سپس نیروهای گردان‌های حضرت زینب علیهاالسلام و امام حسین علیه‌السلام برای پاکسازی نخلستان عمل کنند و سپس گردان‌های سوم وارد عمل شوند یکی از آن گردان‌ها گردان ما بود که می‌بایست جاده‌ی فاو بصره را تصرف می‌کردیم اما عملیات که شروع شد دستور رسید که برای جلوگیری از انهدام نیروها در فاز اول یعنی پس از غواصان وارد عمل شویم؛ بنابراین از کنار رودخانه‌ی کارون به سمت اسکله‌ای در شهر قصر حرکت کردیم بر سر رسیدن به اسکله من و سیدعبدالحسین با همدیگر کمی بحث کردیم. او اصرار داشت که خودش در ابتدا به آنجا برود و من می‌گفتم که طبق دستور باید اول خودم بروم اما او از حرف و تصمیم خود کوتاه نمی‌آمد و در نتیجه بحثمان بالا گرفت به دلیل وضعیت جذری آب یک گروهان بیشتر نمی‌توانست به جلو برود و می‌بایست سایر نیروها ۸ ساعت دیگر صبر کنند تا آب فروکش کند و در سمت عراقی‌ها به وضعیت مد برسد که شناورها قادر باشند نیروها را به آنجا انتقال بدهند. در آن وضعیت حجم آتش عراقی‌ها به اوج رسیده بود و در عقبه نیز به شدت آتش می‌زدند. همه‌ی نیروها، مجروحین، شهدا، ادوات و تجهیزات و قایق‌ها بر روی اسکله جمع شده بودند و صحنه‌ی تکان دهنده‌ای ایجاد شده بود. بالاخره سیدعبدالحسین را متقاعد کردم خودم ابتدا پیشروی کنم و در بین افراد گروهان اول به فرمانده‌ی صدیف مقدسی سوار بر قایق خودم را به ساحل دشمن رساندم سیدعبدالحسین نیز چند ساعت بعد در گروهان دوم وارد عملیات شد. در فاز اول عنایت اله بازگیر به شهادت رسیده بود اما من بی‌خبر بودم در آنجا متوجه‌ی این موضوع شدم و بسیار غمگین شدم در جاده‌ی فاو بصره ناگهان با سیدعبدالحسین و عبدالکریم

---

۱. منطقه‌ای با فاصله‌ی نسبتا زیاد از کناره رود در اراضی دشمن که پس از تسخیر عبور سربازان و تجهیزات را تسهیل می‌کند و نیز نقش پایگاهی را دارد که از آنجا می‌توان عملیات آفندی را تداوم بخشید یا از اراضی کلیدی در پشت سر محافظت کرد.

جمالی آرند و کاووس مدنی و تعداد دیگری از نیروها روبه رو شدم که موفق شده بودند به سلامت خودشان را به ما برسانند موج انفجار آرپی جی‌هایی که در کنار مقدسی می‌زدم جسمم را تحت تأثیر قرارداده بود و حالم مساعد نبود و به نقل از آقای مقدسی چند نفر از نیروهایمان در لحظه‌ای که آماده‌ی شلیک شده بودم از پشت سر کنترلم کردند و گرنه ممکن بود چندین نفر از نیروهای خودی را در آن وضعیت نامساعدی که داشتم به شهادت برسانم. سیدعبدالحسین خودش را به من رساند کمی که حالم بهتر شد به خودم آمدم یک دسته نیرو به او دادم و از او خواستم که از پشت جاده خودش را به مقر دفتر فرماندهی تیپ ۱۱۱ عراق که در مقابل نیروهای ما ایستادگی می‌کرد و تعداد زیادی از نیروهای زبده‌ام از جمله عنایت اله بازگیر و باقر سلیمانی[1] فرمانده گردان حضرت زینب علیهاالسلام و ... را در نزدیکی مقرشان به شهادت رسانده بودند برساند. سیدعبدالحسین هم بلافاصله با هدایت نیروهایش به سمت آن مقر حرکت کرد اما آن مقر با وجود تلفات سنگین وارده‌اش سقوط نکرد؛ بنابراین سیدعبدالحسین با افراد همراهش به عقب برگشت کمی از او دلگیر شدم و به او گفتم «سید من از تو نمی‌پذیرم چرا خطو نشکوندی؟ چرا برگشتین؟ جواب داد: عموجان مهمات تموم کردیم لحظه به لحظه هم تلفاتمون سنگین‌تر می‌شد نیروها رو به عقب آوردم که با هم فکر چاره کنیم به این ترتیب صبح روز بعد با سازماندهی جدید به همان مقر یورش بردیم در حین پیشروی چشممان به یک دستگاه جیپ فرماندهی عراقی افتاد که در فاصله‌ی حدوداً ۱۰۰ متریمان بر روی جاده در حالت روشن قرار داشت سیدعبدالحسین با مشاهده‌ی جیپ با در درست داشتن یک پرچم یا ابوالفضل علیه‌السلام به سمتش قدم برداشت نگران بودم کسی در جیپ پنهان شده باشد. هر چقدر به او التماس کردم که جلو نرود توجهی نکرد و پابرهنه به سمت جیپ دوید، به جیپ که رسید درب اتاق جلویش را باز و بسته کرد و سپس پرچم یا ابوالفضل علیه‌السلام را بر روی آن نصب کرد و سریع به عقب برگشت ساعتی بعد مقر را به تصرف خود در آوردیم و ۱۸۰۰ نیروی عراقی را به همراه فرمانده تیپ سرهنگ عبدالکاظم اسیر کردیم همه‌ی نیروهایمان از این پیروزی بزرگ خوشحال بودند و به همدیگر تبریک می‌گفتند و با همدیگر عکس یادگاری می‌گرفتند سیدعبدالحسین هم با خوشحالی به سراغم آمد و با آرامشی که در چهره‌اش بود پاکتی از جیب پیراهنش بیرون کشید و با لبخند به دستم داد و گفت: اینو بچه‌های تعاون بهم دادن بازش کن.» گفتم: «این نامه چیه؟» گفت: حالا بازش کن خودت متوجه میشی پاکت

---

۱. شهید باقر سلیمانی سال ۱۳۳۷ در شهر خشت متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق با شرکت در بسیاری از عملیات‌های جنوب و غرب کشور به عنوان فرمانده سپاه پاسدارن، قائمیه فرمانده عملیاتی گردان در واحد طرح و عملیات تیپ فاطمه الزهرا علیهاالسلام و سپس معاونت اطلاعات و عملیات آن، فرمانده خط و مسئول محور در پاسگاه زید، فرمانده گردان حضرت زینب علیهاالسلام در عملیات خیبر، مسئول حفاظت از جزیره‌ی مجنون و .... از خاک وطن دفاع کرد و سرانجام با شرکت در عملیات والفجر ۸ در ۲۲ بهمن ماه ۱۳۶۴ به شهادت رسید.

را باز کردم و تند و تند خواندم در نامه خبر تولد پسرش سید یحیی را به او رسانده بودند بسیار خوشحال شدم صورتش را بوسیدم و پدر شدنش را به او تبریک گفتم. او گفت: عموا! من که پسرمو نمی‌بینم اما وقتی شما به مرخصی رفتید به دیدنش برو و به مادرش از طرف من تبریک بگو از این حرف او بسیار غمگین شدم و گفتم این حرفا چیه میزنی؟ او اما با آرامش مثل همیشه فقط لبخند زد. پاکت نامه را در جیبم گذاشتم و به او گفتم به بچه‌ها بگو ماسک بزنن که امکان بمباران شیمیایی عراقی‌ها وجود داره در حال استراحت بودیم و قرار بود پس از سازماندهی نیروها شبانه به عراقی‌ها در جاده‌ی فاو، ام القصر حمله کنیم که عراقی‌ها دستمان را خواندند و حدود ساعت ۵ بعد از ظهر با هواپیماهایشان منطقه را مورد هجوم بمباران شیمیایی قرار دادند. حجم مواد شیمیایی در منطقه آنقدر زیاد بود که نفس کشیدن برایمان مشکل شده بود و تعداد زیادی از نیروهایمان به شدت آسیب دیدند. سیدعبدالحسین ماسکش را در آن وضعیت به یکی از نیروهای بسیجی داد و سپس مرا که حال مساعدی نداشتم سوار بر آمبولانس کرد و به طرف اسکله منتقل کرد اما خود او و حاج صدیف مقدسی فرمانده یکی از گروهان‌ها به دلیل نداشتن ماسک بسیار بدحال شدند. آن‌ها را به بیمارستان شهید مصطفی خمینی انتقال دادند. بعدها خبر شهادتش در آن بیمارستان به اطلاعم رسید.

**راوی علیمردان روستاد[1] همرزم شهید سیدعبدالحسین ولی پور**

سال ۱۳۶۳ در لشکر ۱۹ فجر در خط پدافندی جنوب با سیدعبدالحسین آشنا شدم تعدادی از همولایتی‌های او از جمله سید محمد عبداله‌پور سید احمد عبداله‌پور سید داود حسینی سید رحمت اله عباسپور سید ایوب عباسیان و ... نیز به شوق حضور در کنار او به گردان ابوذر ( امام علی علیه‌السلام ) آمده بودند. سیدمندنی سیدی فرمانده گردان و سیدعبدالحسین جانشین گردان بود. من نیز فرمانده گروهان بودم اولین مأموریتمان بعد از حفاظت از خط پدافندی اعزام به عملیاتی در منطقه‌ی سومار از شهر مندلی بود در آنجا سیدعبدالحسین نیم ساعتی قبل از اذان مغرب همه‌ی افراد گردان را در یک میدان جمع می‌کرد و به وسیله‌ی بلندگویی که در آنجا نصب کرده بود نوحه‌ی امام حسین علیه‌السلام پخش می‌کرد همه‌ی گردان با شور و حال خاصی او را همراهی می‌کردند و پابه پایش سینه می‌زدند او در اخلاق و تقوا زبانزد همه‌ی افراد گردان شده بود و از احترام بسیار بالایی در میان رزمندگان برخوردار بود چند

۱. علیمردان روستاد فرزند محمد سال ۱۳۴۲ در روستای دره‌نی از شهرستان دهدشت استان کهگیلویه و بویراحمد به دنیا آمد. او به مدت ۱۲۱ ماه در شرایط ناامن کشور از خاک وطن دفاع کرد. که ۸۶ ماه از این مدت را در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور با فرماندهی گروهان و سپس گردان رمضان و شرکت در چندین عملیات از جمله رمضان بدر قدس۳، والفجر مقدماتی، والفجر ۸ کربلای و ۵ و ۱۰، بیت المقدس۳، نصر۴، خندق و.... و ۳۵ ماه را در قائله‌ی کردستان گذرانده است. ایشان جانباز ۳۰ درصد و بازنشسته‌ی سپاه شهر یاسوج است.

روز بعد از استقرارمان در پادگان ابوذر سر پل ذهاب حدود ۱۵ هزار رزمنده به پادگان ابوذر ملحق شد و با حضور آن تعداد من و دیگر افراد گردان گمان کردیم که عملیات بسیار سنگینی در غرب کشور پیش رو داریم غافل از اینکه سپاه با هدف فریب دادن دشمن آن تعداد نیرو را به غرب کشور اعزام کرده است و عملیات اصلی در جنوب کشور طرح‌ریزی شده است اما دشمن با نفوذی که به وسیله‌ی نیروهای منافقین در میان گردان‌های ما داشت قبل از شروع عملیات جنوب ما را در ظهر یک روز غافلگیر کرد و با حدود ۱۸ هواپیما که نزدیک به زمین پرواز می‌کردند با بمباران و رگبار کولین تمام منطقه را به خاک و خون کشید قسمتی از پادگان به دست نیروهای ارتش و قسمتی به دست نیروهای کرد زبان آن منطقه بود بیش از ۱۰۰ دستگاه خودروی سبک و سنگین و همین‌طور تجهیزات و ادوانمان از جمله ۳ ضدهوایی که در اختیار داشتیم و بیش از ۱۰۰۰ نفر از افرادمان به شهادت رسیدند بدتر از تمام این موارد کشتار دسته جمعی مردمی بود که از پادگان ابوذر تا پل ذهاب و قصر شیرین در آن مناطق زندگی می‌کردند. کاری از دست افرادمان در مقابل رگبار هواپیماها ساخته نبود؛ بنابراین تمام افراد گردان با وحشت به کوه و بیابان زدند، اما از میان آن گردان تنها چند بچه‌تر از جمله من سیدعبدالحسین عنایت اله، بازگیر کاووس مدنی احمد نیکنام[1] و صدیف مقدسی در میدان ماندند در زیرزمین یک خانه مانند تعدادی از افرادی که جان سالم به در برده بودند پنهان شدیم با آرام شدن منطقه و دور شدن هواپیماها برای کمک به مجروحین از زیرزمین بیرون زدیم سیدعبدالحسین بلافاصله به سمت بلندگو رفت و در آن فریاد زد: «اتوبوس و تریلی به ما برسونید طولی نکشید که از تیپ شهید بروجردی ۳۰۰ دستگاه خودر روی سنگین و تویوتا به منطقه آمد. سیدعبدالحسین پشت فرمان یک تویوتا نشست و به ما که هیچ کداممان رانندگی بلد نبودیم گفت: عجله کنید مجروحان رو بذارید تو ماشین خیلی سریع مجروحین را از میان هزاران شهید جدا کردیم و داخل ماشین گذاشتیم آن‌ها را که حال وخیمی داشتند به وسیله‌ی گونی به میله‌های ماشین بستیم تا مبادا در طول مسیر بیفتند جنازه‌های غرق خون و تکه تکه‌ی شده شهدا تمام مسیر عبور ماشین را بر روی زمین بسته بودند؛ بنابراین خم شدیم و یکی یکی شهدا و اعضای بدنشان را از مسیر جاده برداشتیم و راهی برای عبور خودرو باز کردیم صحنه‌ی بسیار دلخراشی بود، اما مجال غصه خوردن و گریه کردن به حال جوانان پرپر شده‌مان را نداشتیم سیدعبدالحسین مسیر رفتن تا پل ذهاب را ۲۰ دقیقه‌ای رفت و برگشت و به همین ترتیب تا ۲ ساعت بعد که برای بار دوم هواپیماها در آسمان ظاهر شدند به انتقال مجروحین از منطقه پرداختیم سیدعبدالحسین پس از چند بار رفت و برگشت همین که نزد ما رسید هواپیماها

۱. شهید احمد نیکنام سال ۱۳۴۵ در روستای چنارستان شهرستان یاسوج متولد شد و در ۲۶ بهمن ۱۳۶۴ در فاو به شهادت رسید.

سر رسیدند. با عجله به سمت یک انبار دویدیم در آنجا پنهان شدیم ناگهان سیدعبدالحسین فریاد زد: اینجا انبار مهماته بدوید بیرون تا منفجر نشده به سرعت از انبار بیرون زدیم و به سمت خیابان دویدیم در یک بولوار پناه گرفتیم دومین مرحله‌ی رگبار هواپیماها به مراتب سنگین‌تر از مرحله‌ی اول بود آن‌ها این بار طبقات پایین خانه‌ها را نشانه گرفتند و با بمبارانشان هر کسی را در طبقات زیر پنهان بود به شهادت رساندند بعد از رفتن هواپیماها تقریبا دیگر هیچ مجروحی نبود و همه شهید شده بودند؛ بنابراین شهدای تکه‌تکه را از روی زمین جمع می‌کردیم درون گونی می‌گذاشتیم سیدعبدالحسین آن‌ها را به سرپل ذهاب انتقال می‌داد. البته به جزء سیدعبدالحسین تعدادی آمبولانس نیز از کرمانشاه برای حمل شهدا و مجروحین به منطقه می‌آمدند و می‌رفتند. تعداد زیادی از مردم مناطق اطراف منطقه نیز برای کمک رسانی به ما پیوستند آن‌ها با دیدن صحنه‌های جگرسوز به سر و سینه می‌زدند و آه و گریه می‌کردند نزدیک به غروب سومین مرحله‌ی بمباران با همان شدت دو مرحله‌ی پیش آغاز شد. ما این بار هم در جای امنی پنهان شدیم هواپیماها برای سومین بار پادگان را به رگبار بستند اما دیگر پادگان خالی از سکنه بود و تقریبا کسی برای کشته شدن باقی نمانده بود پس از رفتن هواپیماها شب را تا خالی شدن تمام منطقه از جنازه‌های شهدا به صبح رساندیم سیدعبدالحسین بارهای بار مسیر پادگان تا پل ذهاب را رفت و برگشت و نقش بسیار مهمی را با تلاش و ایثار خود در انتقال شهدا به سرپل ذهاب ایفا کرد. صبح آن روز خونین سیدعبدالحسین با چشمانی اشکبار نوحه‌ی جانسوزی سر داد ای شهدای خونین بال کجایید کجایید؟ بعد از آن روز وصف شجاعت ولی پور، بازگیر مدنی و نیکنام بر سر زبان‌ها افتاد و وصف ایثار و جوانمردیشان در همه‌ی گردان پیچید چند روزی پس از این اتفاق عباس رفایت[۱] و سردار محمد اسلامی نسب[۲] برای تقویت گردان به کمک فرمانده مان سیدمندنی سیدی آمدند و ۴۰ روز در گردان ماندند. سپس برای شناسایی عملیات به سومار اعزام شدیم و در ادامه‌ی مأموریتمان با دستور شرکت در عملیات بدر از سومار به سمت جنوب حرکت کردیم در بین راه از زمان آغاز عملیات خبردار شدیم و سرانجام پس از ۲۸ ساعت به اهواز رسیدیم اما در بدو ورود بنا به دستور فرماندهان، افراد گردان از ماشین‌ها پیاده نشدند و تنها سیدمندنی سیدی فرمانده گردان سیدعبدالحسین جانشین گردان و من و عنایت اله بازگیر و صدیف مقدسی به عنوان فرمانده گروهان‌ها برای شناسایی منطقه به جزیره‌ی مجنون اعزام شدیم در آنجا دستور عقب نشینی صادر شده بود؛ بنابراین گردان در جزیره پدافند کرد و در جلوی

۱. سردار عباس رفایت، لشکر ۱۹ فجر، عدم دسترسی به اطلاعات
۲. سردار شهید محمد اسلامی نسب سال ۱۳۳۳ در روستای لازگان از توابع شهرستان داراب متولد شد. و در ۱ دی ماه ۱۳۴۵ در محور شلمچه به شهادت رسید.

پاتک‌های دشمن سد شدیم در تمام ۲۵ روزی که در آن منطقه مستقر بودیم سیدعبدالحسین در میان همه‌ی افراد گردان همچون ستاره‌ای می‌درخشید و با رفتار و اخلاق ستودنی‌اش همه را بیش از پیش مجذوب خود می‌کرد. پس از طی آن مدت گردانمان به پادگان معاد در اهواز اعزام شد. پس از مدتی انس و الفت بسیار زیادی بین نیروهای گردان ایجاد شد مثل همیشه محبوبیت سیدعبدالحسین بیش از همه بود. پس از مدتی یک شب سردار محمد نبی رودکی، فرمانده لشکر ۱۹ فجر به مقرمان آمد و اسم من و عنایت اله و سیدعبدالحسین را خواند و گفت: شما سه نفر باید از گردان تسویه کنید و همراه من بیاین من و عنایت اله نپذیرفتیم و در گردان ماندیم اما از آنجا که سیدعبدالحسین حجب و حیای خاصی داشت و قادر به مخالفت با فرمانده لشکر نبود با ما و دیگر افراد گردان خداحافظی کرد و به همراه او که برایش مسئولیت فرمانده یک گردان را در نظر گرفته بود با غم و ناراحتی رفت نیمه‌های شب صدای گریه از تمام چادرهای مقر بلند شد. همه‌ی گردان تمام شب از غم دوری سیدعبدالحسین اشک ریختند نزدیک به اذان صبح تصمیم گرفتم به گودال مخفیگاه سیدعبدالحسین که هر صبح به دور از چشم همگان در آنجا نمازش را می‌خواند بروم و به یاد او نماز بخوانم نزدیک گودال صدای گریه‌ی دو نفر از درون گودال به گوشم رسید نزدیکتر شدم و چشم و گوشم را تیز کردم دو نفر درون گودال همدیگر را بغل گرفته و با صدای بلند گریه می‌کردند به سمتشان قدم برداشتم و پرسیدم شما کی هستید؟ اینجا چیکار می‌کنید؟ ناگهان به سمت من برگشتند از دیدن سیدعبدالحسین و عنایت اله تعجب کردم به درون گودال پریدم و هر سه در آغوش هدیگر هق هق گریه را سر دادیم سیدعبدالحسین تا آن لحظه نمی‌دانست که من و عنایت اله از مخفیگاه عرفانی‌اش با خبریم برایمان بسیار جالب و تأثیرگذار بود که هر کداممان به دور از چشم دو نفر دیگر برای خواندن نماز صبح به آنجا رفته بودیم در همان لحظه با همدیگر قرار گذاشتیم تا زنده هستیم مثل برادر در کنار هم باشیم. به این ترتیب سیدعبدالحسین همراهمان به گردان برگشت و بار دیگر با خود شادی را به گردان برگرداند.

پس از مدتی مأموریت ویژه‌ای به گردانمان امام علی علیه‌السلام ابلاغ شد با همراهی دو گردان قاسم بن حسن علیه‌السلام به فرمانده‌ی فتوت[۱] و امام مهدی عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف به فرمانده‌ی حاج مهدی زارع[۲] و مسئول عملیات لشکر، عبد المجید سپاسی[۳] در عملیات قدس ۳ واقع در منطقه‌ی عملیاتی دهلران شرکت

۱. راوی نام او را بخاطر نمی‌آورد.
۲. شهید حاج مهدی زارع سال ۱۳۴۴ در بیضاء هفت انجان شهرستان شیراز متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به عنوان فرمانده گردان بسیار از عملیات‌های جنوب و غرب کشور شرکت کرد و در تیر ماه ۱۳۶۵ با شرکت در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.
۳. شهید عبد المجید سپاسی در مهرماه ۱۳۴۰ در شهر شیراز متولد شد. او در خلال جنگ ایران ایران و عراق ابتدا به عنوان خمپاره‌چی و سپس به عنوان فرمانده گردان ادوات در بسیاری از عملیات‌ها در جنوب و غرب کشور شرکت کرد و در ۲۹ اسفند ۱۳۶۶ در عملیات

کردیم در گردان سه گروهان ۱۰۰ نفری داشتیم سیدعبدالحسین فرمانده یک گروهان بود من و عنایت‌اله و عبدالکریم جمالی آرند هم یک گروهان را اداره می‌کردیم گروهان دیگری به فرمانده‌ی بیژن علم الهدی و صدیف مقدسی نیز در یک نقطه‌ی دیگر با فاصله از ما وارد عمل شده بودند هر گروهان به ۴ دسته‌ی ۲۲ نفری تقسیم شد و در نزدیکی رودخانه‌ی میمند از روی تپه ماهورها گذشتیم از نقطه‌ی صفر مرزی تا جایی که با دشمن درگیر می‌شدیم باید ۷ کیلومتر را تا رسیدن به بالاترین نقطه‌ی ارتفاعات طی می‌کردیم خط پدافندیمان به دست نیروهای ارتش بود اما طبق برنامه نباید تا شب عملیات ارتش از حضور ما در منطقه مطلع می‌شد مشکل‌ترین قسمت مأموریتمان یعنی دور زدن دو پایگاه عراق و رد شدن از پاسگاه و شیار محله و میدان مین و موانع سیم خاردار را پشت سر گذاشتیم و بعد از نماز مغرب با پای پیاده تا صبح روز بعد در نهایت گرسنگی و تشنگی و گرمای هوا مشغول شناسایی در خاک عراق شدیم بالاخره شب عملیات فرا رسید به سمت منطقه‌ی مورد نظر پیشروی کردیم تا به نقطه‌ی رهایی گردان رسیدیم در آنجا فرماندهان و دیگر افراد گردان با هم وداع کردند در تاریکی شب سه بار از سیدعبدالحسین جدا شدم و هر بار به نزدش برگشتم و او را در آغوش گرفتم آخرین بار او لبان خشکم را بوسید و گفت: آب بخور علیمردان لبات خشک شده.» گفتم: هنوز زوده سپس از همدیگر فاصله گرفتیم من در یک خط مستقیم به عنوان فرمانده گروهان خط شکن پیشروی می‌کردم و سیدعبدالحسین در سمت چپ گروهانش را هدایت می‌کرد عملیاتمان ایذایی بود وقتی گروهان من به بالای ارتفاع صعود می‌کرد گروهان سیدعبدالحسین می‌بایست در پایین قله پایگاه‌های عراقی را مورد هدف قرار دهد تا بر گروهان ما مسلط نشوند و ما بتوانیم دشمن را غافلگیر کنیم پس از اینکه به همراه افراد گروهانم خط را شکاندم و بر بالای ارتفاع مسلط شدم. یسد عبدالحسین در بی‌سیم به من گفت چه خبره اونجا؟ گفتم پایگاه‌های دشمن قابل شناسایی نیستن نزدیک اذان صبح با گروهانش به ما رسید و گفت هر چه آرپی‌جی زدیم عراقی‌ها جوابی ندادن مثل اینکه پایگاه‌ها رو تخلیه کردن تا ۱۰ صبح در خط ماندیم و سپس به عقب برگشتیم سپس بنا به دستور فرماندهان به گردان غواص پیوستم و از سیدعبدالحسین و عنایت اله جدا شدم حدود ۸ ماه بعد یعنی بهمن ماه ۱۳۶۴ برای شرکت در عملیات والفجر ۸ واقع در شهر فاو به عنوان فرمانده گردان غواص وارد عمل شدم و بار دیگر به سیدعبدالحسین و عنایت اله در گردان امام علی علیه‌السلام به فرمانده‌ی سیدمندنی سیدی پیوستم صبح روز عملیات من و عنایت اله حدود ۲۰۰ متر جلوتر از سیدعبدالحسین در سنگر کمین مشغول تیراندازی به سمت نیروهای عراقی بودیم که ناگهان گلوله‌ای به قلب عنایت اله اصابت

---

والفجر۱۰ به شهادت رسید.

کرد و او در آغوشم به شهادت رسید با بغض و گریه در بی‌سیم اعلام کردم عنایت اله بازگیر به مهمونی شهید غیب پرور رفت. سیدعبدالحسین با شنیدن این خبر در بی‌سیم گریه کرد و بسیار متأثر شد حدود ساعت ۳ و ۴ بعد از ظهر من نیز در اوج درگیری از ناحیه‌ی هر دو پا مجروح شدم و به بیمارستان صحرایی و سپس به یک بیمارستان در شهر یزد منتقل شدم در بیمارستان از زبان همرزمانم که روزهای بعد به آنجا منتقل شدند شنیدم که سیدعبدالحسین روز سوم عملیات بعد از بمباران شیمیایی ماسک خود را به یک نوجوان بسیجی و احمد نیکنام نیز ماسکش را به یک روحانی داده است. آن‌ها به بیمارستان امام خمینی رحمه‌الله تهران منتقل شده و در آنجا بر اثر مسمومیت شدید به شهادت رسیده بودند.

**راوی اسماعیل خادمی[1] همرزم شهید سیدعبدالحسین ولی پور**

از سال ۱۳۶۳ در جزیره‌ی مجنون با سیدعبدالحسین ولی‌پور آشنا شدم او در گردان امام علی علیه‌السلام معاون گردان بود و من معاون دسته بودم. ما پدها را از رزمندگانی که مأموریتشان در آن نقطه به پایان رسیده بود تحویل گرفتیم و در سنگرهای کمین مستقر شدیم سیدعبدالحسین چهره‌ی بسیار رئوف و زیبا و قامت رعنایی داشت و اخلاق و رفتار نیکویش جذابیتش را کامل می‌کرد او شوخ طبع هم بود و رزمنده‌ها را با شوخی‌هایش می‌خنداند و به همه روحیه می‌داد. یکی از همرزمان لر زبانمان تنفر بسیار زیادی از قورباغه داشت به طوری که همه‌ی ما متوجه‌ی میزان تنفرش شده بودیم. گاهی سیدعبدالحسین با دانستن این موضوع سر به سرش می‌گذاشت و به او با زبان لری می‌گفت قاسمی بیا بیا بک[2] پیدا کردم. قاسمی هم از شنیدن اسم یک سگرمه‌هایش را در هم می‌کرد و همه می‌خندیدیم در سنگرهای کمین به نوبت نگهبانی می‌دادیم سیدعبدالحسین و دوست همیشگی‌اش عنایت اله بازگیر هم با اینکه از معاونان گردان بودند مانند دیگر رزمنده‌ها به سنگر کمین می‌رفتند و نگهبانی می‌دادند بعد از گذشت ۲۰ روز مأموریت ما در جزیره‌ی مجنون به پایان رسید و به پادگان معاد در اهواز اعزام شدیم در آنجا من و همرزمم بهمن خشاوه به گردان حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله پیوستیم و برای آموزش غواصی به شمال کشور اعزام شدیم و پس از طی دوره‌ی آموزشی غواصی به سد گتوند شوشتر رفتیم تا در کنار سایر گردان‌ها برای شرکت در عملیات والفجر ۸ اعلام آمادگی کنیم در آنجا بار دیگر در کنار سیدعبدالحسین تحت آموزش‌های نظامی قرار گرفتیم سیدعبدالحسین در مراسمات

---

۱. سرهنگ اسماعیل خادمی در ۱۲ اردیبهشت ماه ۱۳۴۴ در شهر شیراز به دنیا آمد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۲۸ ماه، در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله والفجر ۸ و پاکسازی کردستان از خاک وطن دفاع کرد. پاکسازی کردستان جانباز شیمیایی ۷۰ درصد است.
۲. در زبان لری به قورباغه بک هم گفته می‌شود.

صبحگاهی با صدای دلنشینش همه‌ی رزمنده‌ها را حیرت زده می‌کرد. او با صدای رسا هم نوحه و قرآن و زیارت عاشورا می‌خواند و هم به زبان لری شعرهای حماسی بسیار جالب این چنینی می‌خواند بسیجی شیرنره، سپاهی پلنگه، شب قبل از عملیات من و خشاوه به گردان غواصان حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله به فرماندهی علیمردان روستا پیوستیم و به عنوان گردان خط شکن قبل از گردان امام علی علیه‌السلام به خط زدیم در فاو هواپیماهای عراقی منطقه را با راکت‌های شیمیایی آلوده کردند همه‌ی گردان‌ها با درصدهای متفاوتی شیمیایی شدند. برای درمان به بیمارستان شهید لبافی‌نژاد شهر تهران منتقل شدم در آنجا با خبر شهادت سیدعبدالحسین ولی‌پور که به شدت دچار مسمومیت شیمیایی شده بود مواجه شدم.

**راوی سید احمد گوهری[۱] همرزم شهید سیدعبدالحسین ولی پور**

در مدرسه‌ی ابتدایی بلیو من و سیدعبدالحسین هم کلاسی بودیم او بسیار پرانرژی و پرتلاش بود و در پایه‌ی چهارم و پنجم ابتدایی همزمان با تحصیل به دلیل وضعیت ضعیف مالی خانواده و تأمین هزینه‌های تحصیل خود در شهر کارگری می‌کرد و از همان سال‌ها با سختی‌ها و مشکلات زندگی دست و پنجه نرم کرد و مثل کوه محکم شد. او سال ۱۳۵۹ جذب سپاه شد و سپس به جبهه اعزام شد. من نیز به تأثیر از شجاعت او شانزدهم شهریورماه ۱۳۶۰ برای اولین بار به عنوان نیروی بسیجی به همراه او و تعدادی از هم‌ولایتی‌هایم از جمله سید محمد حسینیان از یاسوج به پادگان شهید عبدالله مسگر شیراز و از آنجا به اهواز اعزام شدم پس از طی چند روز آموزش فشرده‌ی نظامی پنجم مهرماه ۱۳۶۰ در عملیات حصر آبادان به فرماندهی فیاض[۲] شرکت کردم در این عملیات سیدعبدالحسین آرپی‌جی‌زن بود و من تیربارچی بودم به خطوط مقدم ایستگاه ۷ فیاضیه در دارخوین رفتیم در آنجا به مدت سه چهار روز در حالت آماده باش بودیم و سپس با آغاز عملیات به منطقه‌ی مثلثی در دارخوین وارد شدیم در همان دقایق اول سیدعبدالحسین اولین تانک عراقی‌ها را با آرپی‌جی منفجر کرد و مورد تشویق رزمندگان قرار گرفت حدود ساعت ۴ بعد از ظهر نیروهای سپاهیمان بر روی نیروهای عراقی آتش تهیه ریختند و منطقه را گرفتند. وقتی به خاکریز سوم عراقی‌ها رسیدیم ناگهان چیزی شبیه پرنده در آسمان چرخید و بر روی زمین در چند متری‌ام سقوط کرد خوب که نگاهش کردم متوجه شدم دست بریده‌ای است که از آستین رویش متوجه شدم دست یک نیروی عراقی است که یک ساعت

---

۱. سید احمد (هجیر) گوهری فرزند سید کریم پنجم شهریور ماه ۱۳۴۸ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در سال‌های جنگ ایران و عراق به مدت ۴۴ ماه در منطق جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله عملیات حصر آبادان حور العظیم، فتح المبین الشکر علی بن أبی طالب علیه‌السلام و.... از خاک وطن دفاع کرد. او جابناز ۳۵ درصد است.
۲. راوی اطلاعات دیگری از او به خاطر نمی‌آورد.

مچی بر روی مچش بسته شده بود مشغول وارسی سنگرهای عراقی‌ها شدیم عراقی‌ها وسایل و تجهیزات زیادی داشتند در بین آن وسایل یک دوربین عکاسی و فیلم‌برداری چشمم را گرفت آن را برداشتم و تصمیم گرفتم آن را با خود به سنگر ببرم اما دو سه قدم که از سنگر فاصله گرفتم پشیمان شدم برگشتم و آن را سر جایش گذاشتم در همین حین سیدعبدالحسین صدایم زد به سمتش در قرارگاه عراقی‌ها رفتم ۲۸ عراقی در آنجا خود را تسلیم او کرده بودند آن‌ها را به نیروهای شهر اصفهان که به ما ملحق شده و مجهز به ماشین‌های ایفا بودند تحویل دادیم تا به عقب خط ببرند. سپس به راه افتادیم تا به میدان مین رسیدیم با احتیاط از وسط معبری در وسط خطوط سفید با شبرنگ سبز رد می‌شدیم که ناگهان یک تانک عراقی از روبه رویمان آمد. سیدعبدالحسین تا چشمش به تانک افتاد بلافاصله بر روی سینه‌ی خاکریز زانو زد و تانک را نشانه گرفت و شلیک کرد با انفجار تانک نیروی عجیبی گرفتیم. ما اولین گروه خط شکن بودیم ساعت ۵ صبح بر روی زمین پر از خاکریز و گودال به صورت سینه خیز جلو رفتیم بعد از عزل بنی صدر و روی کار آمدن آیت الله خامنه‌ای این عملیات اولین عملیات پیروزمندانه‌ی مشترک ارتش و سپاه بود. جانشین فرمانده حسن جلایری نام داشت که آموزش‌ها و تمرین‌های نظامی سفت و سختی مانند سینه خیزهای طولانی برای رزمندگان اعمال کرده بود یک روز که حسابی از این تمرین‌ها خسته شده بودم با لحن شوخی به او گفتم به جای عراقی‌ها خودم می‌کشمت او آن روز در صف جلوتر از من بود و به شدت مجروح شده بود وقتی وضعیت او را دیدم با کمک یکی از رزمنده‌ها از روی زمین بلندش کردم در حال انتقالش به عقب خط بودم که به من گفت: باورم نمی‌شه کسی که می‌خواست منو بکشه امروز نجاتم داده سپس هر دو خندیدیم خلاصه تا ۴ بعد از ظهر در آن منطقه بودیم، سپس به راه افتادیم و شب بعد به منطقه‌ی گلف رسیدیم در همان شب به ما اعلام کردند که به تعدادی بسیجی برای اعزام به کردستان نیاز است. من و سیدعبدالحسین داوطلب شدیم و در یک گروه ۱۵۰ نفری به شهر بوکان در آذربایجان غربی اعزام شدیم در آنجا مسئولیت معاونت فرهنگی سپاه و حفاظت از دختران جهادی با ما بود. روزها در حوزه‌ی معاونت سپاه فعالیت داشتیم و شب‌ها در شهرداری می‌خوابیدیم یک شب تنفگم را در حوزه‌ی سپاه جا گذاشته و با خود به شهرداری نبرده بودم. سیدعبدالحسین متوجه‌ی این موضوع شد با ناراحت و عصبانیت به من گفت مگه تنفگت چند کیلو وزنش بوده که نیاوردیش همین حالا برو بیارش متوجه‌ی اشتباهم شدم و به سمت حوزه‌ی سپاه حرکت کردم در مسیر به یک چشمه‌ی آب رسیدم برای نوشیدن آب خم شدم ناگهان یک نفر از بالا دست چشمه تیرهوایی شلیک کرد فکر کردم سیدعبدالحسین است. بدون اینکه به آن قسمت نگاه کنم گفتم مگه نمی‌دونی این تیرها بیت

الماله چرا هدرشون می‌دی جوابی نشنیدم به همان نقطه که صدای تیر شنیده بودم نگاه کردم هفت کومله با لباس‌های زردرنگ در ده متری‌ام ایستاده بودند. اشهدم را خواندم و دیگر امیدی به زنده ماندنم نداشتم که ناگهان صدای تیر از پشت سرم آمد. سیدعبدالحسین خودش را به من رسانده بود پشت سرم قار گرفته بود و بی‌وقفه به سمت آن هفت نفر شلیک می‌کرد ناگهان تیرهایش تمام شد. در چشم به هم زدنی خشابم را از روی تفنگم بیرون کشید و همه‌ی کومله‌ها را به رگبار بست هر چند آن روز صورتم ترکش خورد و به شدت خونریزی کرد اما سیدعبدالحسین با مهارت خود در تیراندازی و شجاعت بی‌مثالش جانم را نجات داد. درگیری با کومله‌ها تا تاریخ ۱۳۶۰/۰۹/۱۹ ادامه داشت آن‌ها بسیار انسان‌های بی‌رحم و خشنی بودند در یک روز ۷ نفر از نیروهای بسیجی مان را سر بریدند و بسیاری را هم به شهادت رساندند. پس از پایان این مأموریت من و سیدعبدالحسین از همدیگر جدا شدیم. من به شهر اصفهان عزیمت کردم و در حوزه‌ی علمیه‌ی آن شهر مشغول به تحصیل شدم و سیدعبدالحسین به سپاه فجر استان کهگیلویه و بویراحمد پیوست.

**راوی سید احمد عبداله پور[1]، همرزم و هم‌ولایتی شهید سیدعبدالحسین ولی پور**

در مدرسه‌ی شهید سید قربان حسینی ده بر آفتاب با سیدعبدالحسین هم کلاسی بودم او از همان سال‌ها علم و آگاهی بیشتری نسبت به سایر دانش‌آموزان داشت و در مقابل اتفاقات پیرامون خود هشیارتر بود و احساس مسئولیت می‌کرد. برای تحصیل در مقطع راهنمایی در مدرسه‌ی آریوبرزن شهر یاسوج ثبت نام کردیم و علاوه بر درس خواندن در فعالیت‌هایی انقلابی و بسیج مدرسه نیز حضور فعال داشتیم در عالم نوجوانی خشم و انزجارمان نسبت به شاه ایران به قدری زیاد بود که عکسهایش را از کتاب‌های درسی جدا می‌کردیم و در روزهای تعطیل به ده بر آفتاب می‌رفتیم و بر پیشانی الاغ‌ها می‌چسباندیم و می‌خندیدیم وقتی خبر درگیری بنی صدر و شهید بهشتی در فضای کشور پیچید سیدعبدالحسین با تعصب و آگاهی جزء اولین کسانی بود که در سطح شهر بدون هیچ ترس و ابایی شعار مرگ بر بنی صدر سر داد و من و دیگر دوستانمان از جمله سید داود حسینی را به دنبال خودش در این مسیر کشاند. سال‌ها بعد که فتنه‌ی منافقین در غرب کشور شعله‌ور شد او به کردستان سفر کرد و در مقابل آن‌ها ایستاد و با افراد رده بالایی که قصد تخریب نظام جمهوری اسلامی ایران و ارزش‌های اسلام را داشتند به مبارزه پرداخت و برای آگاه کردن رزمندگان از هیچ تلاشی فروگذار نبود. تا جایی که به دستور یکی از فرماندهان تحت امر بنی صدر دستگیر و برایش حکم اعدام صادر

۱. سید احمد عبدالله‌پور فرزند سید عبدال سال ۱۳۴۷ در روستای ده بر آفتاب متولد می‌شد. او به مدت ۶۵ ماه در مناطق جنگی جنوب و غرب کشور در مقابل عراقی‌ها از خاک ایران دفاع کرد و در طول این سال‌ها در چندین عملیات از جمله رمضان، خیبر، کربلای ۱، کربلای ۴ کربلای۵ کربلای ۱۰ و بدر حضور فعال داشته است. او پاسدار بازنشسته‌ی تیپ ۴۸ فتح و جانباز ۲۰ درصد است.

شد اما به خواست خداوند و به دستور امام خمینی بنی صدر عزل شد و یکی از فرماندهان وقت سپاه به حمایت از ولی‌پور برخاست و او را از چنگال منافقین نجات داد. اول مرداد ماه ۱۳۶۳ به اتفاق او و جمعی از دوستان هم‌ولایتی‌مان از جمله سیدعبدالحسین، سید داود حسینی، سید عبدالرضا نظرپور و مرحوم محمد شریف عباسپور با اتوبوس به پادگان شهید مسگر پادگان امام حسین علیه‌السلام کنونی اعزام شدیم ۲ روز در آن پادگان ماندیم و سپس با هواپیمای باربری به خوزستان اعزام شدیم در هواپیما سید داود با لحن شوخ و خنده‌ای که بر لب داشت خطاب به بچه‌ها که بسیار سر و صدا می‌کردند گفت: به خلبان میگم ترمز کنه تا شماها رو بندازم بیرون و همه خندیدیم بعد از اینکه هواپیما در فرودگاه پایگاه پنجم شکاری دزفول فرود آمد به وسیله‌ی اتوبوس به لشکر ۱۹ فجر واقع در پادگان شهید دستغیب رفتیم حدود ۲۰۰ نفری بودیم در آنجا ما را کادربندی کردند. هر کس با توجه به سابقه‌ی قبلی‌اش تا حدودی حق انتخاب رسته در کادربندی را داشت با جمعی از افراد و تعدادی از هم‌ولایتی‌هایمان از جمله سید داود سیدعبدالحسین، سید فضلعلی حسینی و سید عبدالرضا نظرپور به فرمانده‌ی سیدمندنی سیدی به گردان ابوذر معرفی شدیم کادر گردان تکمیل شد. سمت چپ کنار رودخانه‌ی کارون در اردوگاه شهید دست بالا بین پادگان حمید و خرمشهر نیروهای بسیجی را به ما تحویل دادند. به مدت یک ماه به آن‌ها تکنیک‌ها و مهارت‌های نظامی لازم را آموزش دادیم سپس طبق دستور برای تحویل خط به پاسگاه زید رفتیم و خط پدافندی را تحویل گرفتیم سید داود، مسئول تعاون شهدای گردان را به عهده داشت و خدماتی همچون تهیه‌ی کارت و پلاک رزمندگان را انجام می‌داد و آمار شهدا و مجروحین و آزادگان و مفقودینی که مورد حملات بمباران و ... عراقی‌ها قرار می‌گرفتند را به طور مستقیم به فرماندهان لشکر تحویل می‌داد من نیز در آنجا جانشین گروهان بودم و از نیروهای گردان در خط محافظت می‌کردم و با سایر افرادم دو سه شبی یک بار به کمین‌های دشمن آتش تهیه می‌زدیم تعدادی از دوستانمان از جمله محمد حسین غیب پرور[1] در آن منطقه و در پاسگاه زید شهید شدند. بعد از ۴۵ روز که در خط پدافندی مانده بودیم به مرخصی رفتیم و بعد از ۱۵ روز دوباره همه‌ی گردان با هم به جبهه و اردوگاه شهید دست بالا که به منطقه‌ی عین خوش از توابع شهرستان موسیان در ۳۰، ۴۰ کیلومتری شهرستان دهلران منتقل شده بود مستقر شدیم و بسیجی‌های جدید را تحویل گرفتیم اواخر تابستان گردان‌ها را سازماندهی کردند. از جنوب به غرب کشور حرکت کردیم ۴ ماه در کردستان تحت آموزش‌های لازم قرار گرفتیم و سپس برای شرکت در

۱. شهید محمد حسین غیب پرور فرزند سید عزیزاله در مردادماه ۱۳۴۰ در روستای دهوی کهگیلویه و بویراحمد به دنیا آمد. او در سال‌های جنگ ایران و عراق به عنوان قائم مقام سپاه دهدشت و جانشین گردان به خاک وطن خدمت کرد و سرانجام در ۱۶ اردیبهشت ماه ۱۳۶۳ در پاسگاه زید عراق به فیض شهادت نائل شد.

عملیات : پیش رو از سنندج و کامیاران و بوکان و مهاباد گذشتیم ۵ دقیقه‌ای از مهاباد گذشته بودیم که دستور رسید به جنوب برگردیم به منطقه‌ی جغیر در جنوب کشور برگشتیم و در یک دشت بدون دارو درخت و بدون هیچ سنگر و جان پناهی چادر زدیم تعدادمان بسیار زیاد بود به جز لشکرمان ۱۹ فجر حدود ۷ یا ۸ گردان دیگر در آنجا مستقر بودند. من و سید داود و ۷ نفر دیگر در یک چادر مستقر شدیم هواپیماهای عراقی پشت سر هم منطقه را بمباران می‌کردند. تلفات شدیدی در طول چند روز به لشکرها وارد شده بود. بالاخره بعد از حدود ۱۰ الی ۱۵ روز عملیات خیبر شروع شد. بمباران شدید عراقی‌ها به لشکر المهدی عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف خسارات و تلفات سنگینی وارد کرد به طوری که آن گردان نتوانست وارد عملیات شود. طبق قرار قبلی می‌بایست افراد گردانمان ابوذر از پشت جزایر مجنون هلی برن شوند که حدود ساعت ۵ و ۶ عصر پیک لشکر رسید و با اعلام اینکه نقشه تغییر کرده نقشه‌ی جدید را روی زمین گذاشت و برایمان توضیحش داد. بعد از نماز مغرب و عشا سوار بر تویوتاها و لندکروزها به شلمچه اعزام شدیم در طلائیه از ماشین‌ها پیاده شدیم و از پشت خاکریز یعنی نقطه‌ی رهایی به سمت دشمن حرکت کردیم

سید داود عقب‌تر از من در حرکت بود و من در جلوی گروهان نیروهایم را به سمت جلو هدایت می‌کردم گردان مالک اشتر و گردان قاسم بن حسن علیه‌السلام گردانمان ابوذر از لشکر ۱۹ فجر و گردان فجر از لشکر ۳۳ المهدی عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف را پشتیبانی می‌کردند. حدود ۲ ساعت و حدود ۴ کیلومتری به سمت جلو پیشروی کرده بودیم که با آتش منحنی توپخانه و خمپاره و آتش مستقیم تانک ۱۰۶، آرپی‌جی کالیبر ۵۰ و ... روبه رو شدیم با شدت گرفتن درگیری با عراقی‌ها لحظه به لحظه به تعداد شهدا اضافه می‌شد. ساعت ۳ شب خط دشمن شکسته شد و تا پل النشوه پیشروی کردیم حدود ساعت ۷ صبح پاتک دشمن شروع شد و دشت طلائیه پر از تانک‌های عراقی‌ها شد. تانک‌ها به سرعت خاکریزهای ما را صاف و به قصد تصاحب طلائیه شلیک می‌کردند. سید داود در آن بلبشو با شجاعت کولهاش را با مدارک شهدا پر می‌کرد در یک لحظه چشمم به او افتاد که همرزممان طالب آروین را که به شکمش تیر خورده بود را کشان کشان به عقب می‌برد دو نفر دیگر هم وقتی متوجه‌ی او شدند به کمکش رفتند و جان آروین را نجات دادند رفته رفته مهماتمان رو به اتمام بود و تقریبا هیچ وسیله‌ی عبور و مرور سالمی برایمان نماند تنها یک موتور تریل برایمان مانده بود که آن هم تیر خورد و دیگر نتوانست حرکت کند رزمنده‌ها یکی یکی مثل برگ پاییز روی زمین می‌ریختند صحنه‌ی بسیار دردناکی بود اما فرصتی برای افسوس خوردن نداشتیم. در آن وضعیت اسفناک همرزممان سردار فرج اله محرابی در حالی که در یک دستش اول تیربار بود با دست دیگرش نارنجکی را به سمت یکی از تیربارهای عراقی

پرتاب کرد و تعدادی از عراقی‌ها را به هلاکت رساند. با این خدمت او روحیه گرفتم و بسیار او را تحسین کردم اما طولی نکشید که او هم به شهادت رسید از آن لحظه دیگر سید داود را ندیدم.

صبح روز بعد حدود ساعت ۱۱ سیدعبدالحسین به عنوان جانشین گردان اعلام عقب‌نشینی کرد همه‌ی ما که از شهادت دوستانمان بسیار ناراحت بودیم به دستور او اعتراض کردیم و حاضر به عقب نشینی نبودیم اما سیدعبدالحسین از ما خواست که طبق دستور عمل کنیم به ناچار پذیرفتیم و با حمل مجروحین به عقب خط در منطقه‌ی جفیر برگشتیم. در آنجا هنگام آمارگیری متوجه شدیم که بیشتر از ۱۴۰ نفر از نیروهای گردان شهید یا اسیر و یا مفقود شده‌اند. حدود ساعت ۳ بعد از ظهر سیدداود به ما ملحق شد. به سرعت به بیمارستان صحرایی رفت و از مجروحین و مفقودین آمار گرفت. متاسفانه تعداد زیادی از بچه‌های گردان مفقود شده بودند چند ساعت بعد با او و چند نفر دیگر به معراج شهدا رفتیم. صحنه‌ی بسیار غم انگیز و دردآوری بود از پیکر تعداد زیادی از جوانان شهید فقط عضوی از آنان مانند سر دست انگشت پا و ... را به معراج آورده بودند. پیکر سید سجاد احمدی از شهر گچساران علی همایونفر از شهر یاسوج و غلامرضا افشون برادر زن سیدعبدالحسین از شهر بابا میدان نور آباد هم در میان شهدا بود. دیدن آن صحنه برای من و سید داود و سیدعبدالحسین بسیار ناراحت کننده بود با غم از دست دادن همرزمان شهیدمان به مرخصی رفتیم با جمعی از دوستان و هم‌ولایتی‌هایمان در یک اتوبوس به سمت یاسوج حرکت کردیم من روی یک صندلی کنار پنجره نشسته بودم و سیدعبدالحسین بر روی صندلی کنار دستی‌ام نشسته بود به بابا میدان که رسیدیم اتوبوس ایستاد در کنار جاده تعدادی زن و مرد پیر و جوان ایستاده بودند. سیدعبدالحسین در میان آن‌ها مادر شهید غلامرضا افشون را شناخت و چون طاقت روباوروبی با او و دیگر افراد خانواده‌اش را نداشت با ناراحتی و چشم‌های گریان خودش را پشت سرم پنهان کرد و چفیه‌اش را روی صورتش کشید. ناگهان مردی به داخل اتوبوس آمد و از من سراغ شهید افشون و سیدعبدالحسین را گرفت به او گفتم ولی‌پور همین روزا میاد اما اومدن افشون طول می‌کشه او سرش را پایین انداخت و با ناامیدی از اتوبوس پایین رفت از پنجره رفتنش را دنبال کردم او با مادر شهید افشون کمی حرف زد مادر شهید نگاهی به اتوبوس کرد و لبخند تلخی زد و از آنجا دور شد. بعد از مرخصی من به منطقه‌ی تنگه‌ی هرمز و جزایر لارک اعزام شدم و ولی‌پور به شهر فاو اعزام شد. مدتی بعد خبر شهادت او در عملیات والفجر ۸ به گوشم رسید.

**راوی دکتر سید خسرو حسینی همرزم شهید سیدعبدالحسین ولی پور**

در دبستان روستای بندان ده بر آفتاب سفلی با سیدعبدالحسین آشنا شدم او دو سال از من

بزرگتر بود و من از او حرف شنوی داشتم در جبهه‌های جنوب نیز به مدت دو سه ماه او فرمانده بود و من رزمنده‌ی تحت امرش بودم او در جایگاه فرمانده‌ی همیشه با من و سایر افراد گردانش با صمیمیت و مهربانی رفتار می‌نمود و در نظم و اخلاق و سازماندهی بی‌نظیر بود و در شناسایی خطوط جنگی آنقدر دقیق و به جا و جسورانه عمل می‌کرد که وصف کاردانی و شجاعتش همیشه ورد زبان همه‌ی رزمندگان و سایر فرماندهان بود. او اگرچه سواد علمی بالایی نداشت اما با تدبیر و شجاعت و بینش خود در مدت زمان کوتاهی موفق شده بود از فرمانده‌ی دسته به فرمانده گروهان و از فرمانده‌ی گروهان به جانشین فرمانده گردان ارتقا یابد. او همیشه فرمانده‌ی عملیات‌های سخت و پرخطر و شناسایی و شکستن خطوط جنگی را به عهده می‌گرفت و بسیار هم در میدان جنگ موفق عمل می‌کرد در هر کجا که تیپ و لشکر به مشکل بر می‌خورد از توانایی‌های او برای رفع مشکل استفاده می‌کردند و او با جان و دل به صورت شبانه روزی در خدمت همه‌ی رزمنده‌ها بود من همیشه از اینکه هم‌ولایتی و رفیق او بودم به خود میبالیدم و به وجودش افتخار می‌کردم در عملیات رمضان پس از پایان مأموریت گردانمان امام سجاد علیه‌السلام نوبت به گردان ابوذر که سیدعبدالحسین معاونت آن را به عهده داشت رسیده بود در حال بازگشت به عقب خط با او مواجه شدم که مشغول سازماندهی و مستقر کردن نیروهایش در منطقه‌ی کوشک بود. ناگهان مورد اصابت ترکش‌های خمپاره‌ی دشمن قرار گرفت و از ناحیه‌ی پا و پهلو مجروح شد. با توجه به وضعیت پیش آمده من و تعدادی از دوستان از او خواهش کردیم به همراه ما به عقب خط برگردد تا به وضعیتش رسیدگی شود اما او اصلا حاضر نشد میدان را ترک کند و به همه‌ی کسانی که نگران سلامتی‌اش بودند می‌گفت من نمی‌تونم نیروها مو اینجا رها کنم و خودم برگردم عقب و به رغم خواهش من و دیگر دوستان در منطقه ماند و پابه پای افراد گردانش تا آخرین لحظه جنگید.

**راوی سید حاکم حسینی همرزم شهید سیدعبدالحسین ولی پور**

از دوران بچگی سیدعبدالحسین را می‌شناختم او در خانواده‌ای بسیار مؤمن و پایبند به ارزش‌های اسلام و انقلاب در روستایمان ده بر آفتاب پرورش یافته بود و بدین ترتیب از دوران نوجوانی در اخلاق و رفتار و منش بهترین الگوی من و سایر هم سن و سال‌هایمان بود.

سید عبدالحسین از سال ۱۳۵۸ در کنار بزرگانی همچون خلبان علی اکبر شیرودی، سرلشکر رضایی، دریادار شمخانی در ارتفاعات کردستان و سخت‌ترین شرایط در مقابل نیروهای ضد انقلاب از ارزش‌های وطن دفاع کرده است و در جبهه‌های جنوب جانشین فرمانده عملیاتی گردان ابوذر از لشکر ۱۹ فجر بود. فرمانده‌ای که در میان همه‌ی رزمنده‌ها از محبوبیت بسیار بالایی برخوردار بود و در

شجاعت تدبیر و اداره‌ی گردان زبانزد همگان بود.

عصر روز دوم عملیات رمضان در منطقه‌ی کوشک با او که فرمانده گردان پیاده بود و بر لبه‌ی کانال مشرف بر میدان نشسته بود برخورد کردم نیروهایش نیز با تجهیزات کامل به صورت یک ستون در پشت سرش نشسته بودند. از دیدنش خوشحال شدم و از او در مورد عملیات و برنامه‌ی پیش رویش پرسیدم او گفت نیروهای بسیجی تازه نفس رو سازماندهی کردم که ان شا الله با تاریک شدن هوا وارد عملیات بشیم او بسیار دقیق و دلسوز بود و خود قبل از شروع هر عملیاتی یک روز کامل را در منطقه می‌ماند و معابری را که می‌بایست افراد گردانش از آنجا عبور کنند به دقت شناسایی می‌کرد تا همه‌ی نیروهایش به سلامت از میدان عبور کنند و گرفتار میدان مین نشوند؛ بنابراین او با تدبیر و شجاعت خود همیشه نقشه‌های دشمن را از حفر کانال‌های عمیق ۴ متری گرفته تا کارگذاشتن مین‌های منور خنثی و شبانه عراقی‌ها را غافلگیر می‌کرد و به اسارت نیروهای اسلام در می‌آورد.

**راوی حاج سید مسعود حسینی[۱] همرزم شهید سیدعبدالحسین ولی پور**

پس از تشکیل لشکر ۲۵ کربلا به عنوان فرماندار برای بازدید از منطقه‌ی هفت تپه رفته بودم بر حسب تصادف سیدعبدالحسین ولی‌پور نیز به عنوان مسئول اطلاعات عملیات برای بررسی و بازدید از لشکر استان فارس به آن منطقه آمده بود. از دیدن همدیگر بسیار خوشحال شدیم و پس از کمی گفت و گو او پشت فرمان یک موتور سیکلت نشست و من هم دست‌هایم را روی شانه‌اش گذاشتم و پشت سرش سوار شدم او با تمام جزئیات آن مناطق از جمله مواضع دشمن جاده‌ها تپه‌ها خاکریزها و ... آشنایی کامل داشت و در مورد آن‌ها توضیحات کامل و دقیقی به من داد. دانایی و درایتش بسیار بالاتر از سن و سالش به نظر می‌رسید و من آن روز او را بسیار تحسین کردم

**راوی رضا منطقی[۲]، تصویر بردار و عکاس دوران ۸ ساله‌ی دفاع مقدس در مناطق جنگی**

سال ۱۳۶۱ در سپاه استان با سیدعبدالحسین ولی‌پور آشنا شدم او معاون گردانمان امام علی علیه‌السلام در لشکر ۱۹ فجر بود و من به عنوان مسئول سمعی بصری تا سال ۱۳۶۳ که تیپ ۴۸ فتح[۳] تشکیل

۱. حاج سید مسعود حسینی فرزند سید خدا کرم در تیرماه ۱۳۳۴ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او در زمان جنگ ایران و عراق به عنوان فرماندار شهر یاسوج در ستاد پشتیبانی جنگ به یاری رزمندگان اسلام شتافت و با رساندن و تحویل تجهیزات و امکاناتی همچون وسایل نقلیه و پوشاک و خوراک به آنان خدمت می‌کرد. او بدر عملیات‌های کربلای ۴ و ۵ نیز شرکت کرد و جانباز ۵ درصد این جبهه‌هاست. او در سال ۱۳۷۱ به عنوان نماینده مجلس شهرستانهای بویراحمد و دنا انتخاب و به مردم این استان خدمت کرد. ایشان فرهنگی بازنشسته است.

۲. رضا منطقی فرزند سرافراز سال ۱۳۴۲ در شهر یاسوج متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۵۸ ماه در مناطق جنگی به فعالیت عکاسی و فیلم‌برداری از مناطق جنگی و رزمندگان مشغول بود و در طول آن سال‌ها در عملیات‌های خیبر، بدر، والفجر۸، کربلای۱ کربلای۴، کربلای۵ شرکت کرد. او جانباز ۲۰ درصد است.

۳. تیپ ۴۸ فتح از تیپ‌های پیاده‌ی نیروی زمینی سپاه پاسدارن انقلاب اسلامی است که ستاد فرماندهی و پادگان آن در شهر یاسوج، استان کهگیلویه و بویراحمد مستقر است. پیشینه‌ی این تیپ به سال ۱۳۶۱ و تشکیل تیپ ۱۵ امام حسن علیه‌السلام در خلال جنگ ایران و عراق

شد در خدمت او بودم و سپس به لشکر ۲۵ کربلا پیوستم ارتباط دوستانه‌ی من با سیدعبدالحسین به قدری زیاد بود که به مرور با افراد خانواده‌اش به خصوص پدرش نیز آشنا و دوست شدم و با آن‌ها در رفت آمد بودم از آنجا که مسئولیتم در جبهه‌های جنگ تصویر برداری از مناطق عملیاتی بود. به همه‌ی لشکرها سر می‌زدم و به واسطه‌ی این رفت و آمدها با رزمندگان رابطه‌ی صمیمانه و دوستانه‌ای داشتم. سیدعبدالحسین علاوه بر مسئولیت جانشینی گردان یک نیروی زبده‌ی جنگی و عملیاتی هم بود افتاده و فروتن بود و میان زیر دستانش تفاوتی قائل نمی‌شد. شهید شدن بزرگترین آرزویش بود و همیشه می‌گفت اگه هم شهید نشیم نباید به مرگ طبیعی بمیریم باید طوری بمیریم که مرگ برامون افتخار باشه ایشان با افرادی که مخالف اسلام و انقلاب و نظام بودند سرسختانه برخورد می‌کرد و حاضر بود جانش را فدای رهبر کبیر انقلاب کند. اسفندماه ۱۳۶۴ و در خلال عملیات والفجر ۸ به منظور تصویربرداری از افراد سایر گردان‌ها و لشکرها سوار بر موتور سیکلت از یک نیزار عبور می‌کردم که با تعدادی از افراد گردانمان امام علی علیه‌السلام روبه رو شدم ناگهان چشمم به سیدعبدالحسین افتاد که در جای خلوتی از نیزار در حالی که پوتین به پاهایش داشت در حال نماز خواندن است. او بسیار حالت عرفانی عجیبی داشت و بسیار مرا تحت تأثیر قرار داد. او متوجه‌ی حضور من نشد روبه رویش ایستادم و با دوربین در دستم از او فیلم و عکس گرفتم سپس به سمت پایگاه موشکی در مناطقه‌ی فاو رفتم و چند روز بعد با خبر شهادت او مواجه شدم.

**او در مصاحبه‌ای که قبل از شهادتش با من داشت چنین گفت:**

بسم الله الرحمن الرحیم

ما خودمان را سربازان امام حسین علیه‌السلام می‌دانیم امام حسینی که خودشان از پدر بزرگوارشان درس شهادت آموختند. حدیثی را از امام علی علیه‌السلام تقدیم می‌کنم که تمام برادران ما در عملیات‌ها و همه‌ی صحنه‌های جنگ آن را به نمایش گذاشتند: «مَرَارَةُ الدُّنْيَا، حَلَاوَةُ الْآخِرَةِ؛ وَ حَلَاوَةُ الدُّنْيَا، مَرَارَةُ الْآخِرَةِ.» تلخ کامی دنیا شیرین کامی آخرت است و شیرین کامی دنیا، تلخ کامی آخرت است.

این را سربازان امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف در صحنه‌های جنگ به ما آموختند. آری درسی که مولایمان به ما آموخته چنین است و این حدیث را مدنظر خود قرار دادند و به آن عمل کردند در آخر اینجانب سیدعبدالحسین ولی‌پور معاونت گردان امام علی علیه‌السلام که در بین رزمندگان اسلام واقع در جبهه‌های جنگ هستم آمادگی صد در صد خود را به این امت و امام اعلام می‌دارم همان طور که در پاسخ به

---

باز می‌گردد. تیپ ۴۸ فتح در آذرماه سال ۱۳۶۵ پس از اجرای عملیات کربلای ۱ از یگان‌های تیپ ۱۵ امام حسن علیه‌السلام تاسیس شد و نخستین فرماندهی آن سیف الله حیدرپور بود. این تیپ در عملیات‌های والفجر ۸ کربلای ۴ و ۵ و ۱۰، بیت المقدس ۲ و ۴ به عنوان یگان عمل کننده در نبرد شرکت داشت. همه اکنون سرتیپ دوم پاسدار حسن حکمتیان فرمانده‌ی تیپ ۴۸ فتح را به عهده دارد.

سخنان گوهربار امام است گفتیم جنگ جنگ تا رفع فتنه در جهان تا آخرین قطره خون خود به مبارزه می‌پردازیم و تنها چیزی که داریم در راه خدا بدهیم جان ناقابلمان است و تا زمانی که خون در رگانمان وجود دارد مبارزه خواهیم کرد. زمانی که خداوند جان ما را گرفت هدیه‌ای است که او به ما داده و آن امانت را پس خواهد گرفت.

السلام علیکُم وَرَحْمَهُ اللّهِ وَبَرَکاتُه.»

**راوی سید عباس فلاحی[1] همرزم شهید سیدعبدالحسین ولی پور**

از سال ۱۳۶۲ قبل از عملیات والفجر ۱ در منطقه‌ی زبیدات عراق با سیدعبدالحسین ولی‌پور آشنا شدم او را از همان ابتدا دلاوری والا باتقوا و باخدا می‌دیدم او صفات برجسته‌ی معنوی و عرفانی به خصوصی داشت به گونه‌ای که نمازهای شبش همراه با ناله و گریه و تضرع به درگاه خداوند تا وقت نماز صبح ادامه داشت و با رفتار پسندیده‌اش در حرف و عمل درس‌های بسیاری به همه‌ی همرزمان می‌داد دلیری خستگی ناپذیری افتادگی و ذات پاک و زلال، از خصوصیات شاخص ایشان بود ولی‌پور اهمیت بسیار زیادی به رعایت سلسله مراتب سازمانی می‌داد تا جایی که بدون هماهنگی با مافوق خود دست به هیچ اقدامی نمی‌زد برایش مهر و سجاده با ارزش‌ترین وسایل دنیا بود. از میان شخصیت‌های دینی اخلاقی سرور و سالار شهیدان امام حسین علیه‌السلام و رهبر کبیر انقلاب امام خمینی رحمه‌الله بهترین الگوهایش در زندگی بودند. به خاطر دارم پیش از بیدار شدن رزمندگان برای نماز صبح ظرف آب را پر می‌کرد تا همه بتوانند به راحتی وضو بگیرند و نماز بخوانند. نکته‌دان و نکته‌سنج بود و با شیوه‌های منطقی در جهت تحکیم ارزش‌های دینی می‌کوشید در سختی‌ها جسورانه و قاطعانه عمل می‌کرد اوقات فراغت خود را به بطالت نمی‌گذراند و به مطالعه به خصوص مطالعه‌ی کتاب‌های شهید دستغیب علاقه‌ی بسیاری داشت در زمینه‌ی دفاع مقدس دیدگاه مثبتی داشت و با تمام توان در عرصه‌ی مجاهدت دفاع و حتی پشتیبانی از جبهه‌ها سخنرانی در روستاها به منظور فراخواندن نیروها و ترغیب مردم برای حضور در جبهه‌های جنگ تلاش می‌کرد در عملیات خیبر حدود ۲۰ دقیقه مانده به صبح در منطقه‌ی طلائیه به اتفاق ولی‌پور و دیگر همرزمانم از جمله کورش باباپور[2]، غلامرضا افشون و اسحاق اندیشه در حین عبور از یک کانال با دشمن درگیر شدیم ولی‌پور به عنوان فرمانده گروهان با شجاعت و جدیت تمام همانند یک نیروی تکاور هم می‌جنگید و هم نیروهایش را هدایت

۱. سید عباس فلاحی فرزند محمد سال ۱۳۴۲ در روستای رودشتی سادات محمدی شهرستان بویراحمد متولد شد. او در سال‌های جنگ ایران و عراق به مدت ۹۴ ماه در مناطق غرب و جنوب کشور با شرکت در عملیات‌های خیبر والفجر۱، والفجر ۸، کربلای ۱۰ و .... از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۵۰ درصد و بازنشسته‌ی سپاه پاسداران است.

۲. شهید کورش باباپور سال ۱۳۴۲ در شهرستان بویراحمد متولد شد. او در حالی‌که به عنوان جانشین گردان را در مناطق عملیاتی به عهده داشت در اسفندماه ۱۳۶۵ در جاده‌ی اهواز به شهادت رسید.

می‌کرد و حتی پس از شهادت برادرزنش افشون دست از تلاش نکشید و هیچ تعللی نکرد بعد از پایان عملیات صدایم زد و گفت: «بیا با هم به اهواز بریم باید با یاسوج تماس بگیرم شاهد بودم که با چه سعه صدر و صبری خبر شهادت افشون را با خواندن آیه ی«إنا لله و إنا إلیه راجعون» به خانواده‌اش داد. در مراحل بحرانی عملیات نترس و شجاع بود و برای عقب راندن دشمن سر از پا نمی‌شناخت و دست از تلاش برنمی‌داشت. سال ۱۳۶۳ من به لشکر ۲۵ کربلا ملحق شدم اما او در لشکر ۱۹ فجر ماند و بدین ترتیب در عملیات کربلای در کنارش حضور نداشتم اما از زبان هم رزمانش شنیدم هنگامی که فاو توسط هواپیماهای عراقی با بمب‌های شیمیایی آلوده شد ماسک خود را به یکی از نیروهای بسیجی‌اش داد و خود به شدت دچار مسمومیت شیمیای شد و چند روز بعد به شهادت رسید اکنون اگرچه ایشان ظاهراً بین ما نیست، ولی در بسیاری زمینه‌ها حضورش را احساس می‌کنم خلوص نیت صداقت و صدای رسا و گیرای ایشان را که در مدح شهدا نوحه سرایی می‌کرد را هرگز از یاد نخواهم برد.

**راوی بیژن علم الهدی[1] همرزم شهید سیدعبدالحسین ولی پور**

به لطف خداوند حدود سه سال با بزرگانی همچون سردار ولی‌پور در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل و در یک گردان مشغول به خدمت بودم و از برکت وجود ایشان بهره بردم این سید بزرگوار مقید به نظام اسلامی و از مریدان و سرسپردگان امام خمینی رحمه‌الله بود. در نتیجه به فرمان رهبر برای دفاع از نظام و انقلاب به جبهه رفت و جانانه و جسورانه جنگید. این فرمانده سلحشور انسانی آراسته شایسته متین، صبور، رئوف، خوش خلق و اهل رازونیاز بود به همان نسبت که با دوستانشان خوش برخورد و متواضع بود در برابر متخلفان اندوهگین و خشمگین می‌شد. در انتخاب دوستان بسیار دقیق و محتاط بود و همیشه بهترین و شایسته‌ترین افراد را برای دوستی برمی‌گزید از اقدامات عجولانه و نامعقولانه پرهیز می‌کرد و با صبوری و دوراندیشی تصمیم می‌گرفت اطرافیان را نیز به خونسردی و بردباری دعوت می‌نمود در حین درگیری با پاتک دشمن نیز به آرامی و با حوصله نیروها را پشتیبانی و راهنمایی می‌کرد او بسیار به مشورت و کار گروهی اهمیت می‌داد و با وجود اینکه فرمانده بود همیشه در بسیاری از امور با نیروهایش مشورت و همکاری می‌کرد و گاهی نیز خود اداره‌ی امور خارج از وظایفش را بر عهده می‌گرفت مثلاً همراه نیروهایش خیمه بر پا می‌کرد و در سایر کارهای خدماتی و اقدامات تاکتیکی وارد عمل می‌شد این دلاور با افراد هم سنگر و هم رزم خود خصوصاً بسیجیان

۱. بیژن علم الهدی فرزند خوداد و متولد سال ۱۳۴۱ است. ایشان در سال‌های جنگ تحمیلی عراق علیه ایران به مدت ۸۰ ماه در مناطق جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله: والفجر مقدماتی والفجر۱ والفجر ۸ خیبر، بدر، کربلای۴ قدس۳، نصر۴ و پدخندق از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۴۰ درصد جبهه‌های و بازنشسته‌ی سپاه پاسوج است.

بسیار مهربان و صمیمی رفتار می‌نمود. در جمع آن‌ها می‌نشست با آن‌ها غذا می‌خورد و از احوالشان جویا می‌شد. به همین دلیل بسیجیان ایشان را بسیار دوست داشتند. این رشته‌ی الفت و محبت پیوسته ادامه داشت و سید در موقعیت‌های مختلف ارتباطش را حفظ می‌کرد. حتی در زمان مرخصی به یاد دوستان خود بود و دورادور از اوضاع و احوال آنان باخبر می‌شد مداومت در تلاوت قرآن از ویژگی‌های بارز ایشان بود نماز شب می‌خواند و در مراسم دعا و نمازهای جماعت شرکت می‌کرد و مشوق دیگران نیز در این خصوص بود. او در سخنرانی‌ها و صحبت‌هایش در جمع رزمندگان احادیث پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله را نقل می‌کرد و سخنانش را با روایات ائمه‌ی اطهار علیهم السلام و آیات قرآن می‌آراست. معمولاً اوقات فراغتش صرف دعاخوانی مداحی آموزش‌های نظامی و تمرین‌های تاکتیکی می‌شد. او با حضور در جمع بسیجی‌ها به آنان روحیه می‌داد و برای حمله و مقابله با دشمن آماده‌شان می‌کرد. این دلاور بزرگوار همواره بر دو موضوع تأکید داشت و در این خصوص احادیث و روایات مختلف نقل می‌کرد: یکی در رابطه با جهاد و شهادت و اهمیت آن در اسلام و دیگری درباره‌ی ذخیره سازی اعمال نیک برای روز آخرت می‌گفت: دنیا محل کاشت و آخرت محل برداشت است. باید در این دنیا برای روز مبادا به اندازه‌ی کافی بکاریم و توشه برداریم. او جبهه را سرزمین کربلا آن ایام را همانند روز عاشورا یاری دادن امام خمینی رحمه‌الله‌علیه را همانند یاری دادن امام حسین علیه‌السلام و تداوم نهضت خمینی را همچون تداوم نهضت حسینی می‌دانست.

**راوی سرهنگ احمد ذکاوت[1]، همرزم شهید سیدعبدالحسین ولی پور**

از سال ۱۳۵۶ تا پیروزی انقلاب اسلامی ایران در مدرسه‌ی راهنمایی شبانه روزی توحیدی یاسوج با سیدعبدالحسین ولی‌پور هم دوره بودم. او در پایه‌ی اول راهنمایی درس می‌خواند و من در پایه‌ی دوم راهنمایی تحصیل می‌کردم بعد از پیروزی انقلاب، مجدداً در همان مدرسه مشغول به تحصیل شدیم سیدعبدالحسین در انجمن‌های اسلامی مدارس حضوری فعال داشت و مسئولان مدرسه آینده‌ی درخشانی برای او پیش بینی می‌کردند از شروع جنگ تحمیلی او در جنگ حضور داشت

و در اواخر سال ۱۳۵۹ تا اوایل سال ۱۳۶۰ همزمان با هم وارد سپاه پاسداران شدیم و تا زمان شهادت در عملیات والفجر ۸ (فاو)، افتخار هم رزمی با او را داشتم در خلال جنگ در دو گردان ولی در یک یگان بودیم بنده فرمانده گردان مالک اشتر از لشکر ۱۹ فجر بودم و او جانشین گردان امام علی علیه‌السلام از همان لشکر بود در رابطه با مسائل کلان جنگ با یکدیگر همکاری داشتیم. او در مراسم مختلف به عنوان

---

۱. سرهنگ احمد ذکاوت فرزند محمد در تاریخ ۱۳۴۴/۰۳/۰۱ در روستای جلیل یاسوج متولد شد. او در سال‌های جنگ ایران و عراق به مدت ۶۵ ماه در مناطق جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله حصر آبادان، طریق القدس (فتح بستان)، بیت المقدس ( فتح خرمشهر) خیبر (طلائیه، کربلای ۴ و ۵ والفجر مقدماتی و ۱ و ۲ از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۵۰ درصد و پاسدار بازنشسته است.

سخنران حضور پیدا می‌کرد به عنوان مثال در سال‌های ۱۳۶۲ و ۱۳۶۳ هرگاه در شهر یاسوج حضور داشت پیش از خطبه‌های نماز جمعه در مصلی امام خمینی سخنرانی می‌کرد. ایشان در روستای ده بر آفتاب نیز در بعضی امور راهگشای گرفتاری‌های مردم بود ایشان در کارهای مدیریتی و ستادی خود تغییر و تحولات زیادی انجام داد. این دگرگونی‌ها را به منظور پیشرفت کارها مفید می‌دانست و همین موضوع هم باعث موفقیتش در امور مختلف می‌شد. به مرور زمان حرکات و سکناتش بیشتر به سمت خودسازی به سازی تربیت باطن و تهذیب نفس قدم برمی‌داشت و از آنجایی که سید بود بر روی دین جدش رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وآله تعصب بسیار داشت به گونه‌ای که حاضر بود جان خود را در این راه فدا کند هیچ کس در جایی که ایشان حضور داشت به خود اجازه‌ی انجام امور خلاف عقل و شرع نمی‌داد. با منافقین و کمونیست‌ها و دیگر احزاب معاند با انقلاب متعصبانه و سرسختانه برخورد می‌کرد و در برابر پرسش‌های گمراه کننده جواب‌های برنده دندان شکن و محکمه پسند می‌داد غیور و جسور بود و در اکثر عملیات‌ها از سال ۱۳۶۴ حضوری فعال داشت و در موقعیت‌های هیجانی و بحرانی خونسردی خود را حفظ می‌کرد در یکی از عملیات‌ها ایشان گردان را از معبری که موقعیت بسیار حساس و هراس‌آوری داشت و مثل دانه‌های باران از آسمان آتش می‌بارید عبور داد. یک طرف این منطقه آب بود و از طرف دیگر زمینش گل و لای و باتلاقی بود و در تیررس مستقیم دشمن قرار داشت اما گردان امام علی علیه‌السلام با پیشگامانی چون او جلوی دشمن ایستاد و از موانع سخت منطقه با موفقیت عبور کرد از مصادیق شجاعت ایشان در جبهه‌های شمال غرب حضور در جنگ‌های نامنظم کردستان بود. او با تجربیاتی که به دست آورده بود در آن موقعیت دشوار با کومله و دموکرات مبارزه کرد برخورد منطقی او با مخالفان به گونه‌ای بود که آن‌ها بدون دلخوری به گفتار و کردار نادرست خود پی می‌بردند و از رفتار نادرست خود پشیمان می‌شدند نوای نماز شب و تلاوت قرآناش فراموش نمی‌شد. در مسجد نیز با صوت بسیار زیبا به محفل نماز جماعت صفایی خاص می‌بخشید در آن زمان مسائل سیاسی و فعالیت‌هایی بین نیروهای حزب الله و منافقین و کمونیست‌ها شکل گرفته بود آنگاه که امام دستور داد سپاه در این مسائل مداخله نکند. ایشان هم اطاعت امر کرد به مطالعه‌ی کتاب به ویژه قرائت قرآن مجید عشق می‌ورزید فعالیت‌های ورزشی به خصوص کوهنوردی و دومیدانی را نیز برای پرورش جسم و سلامت خود و تمام رزمندگان واجب می‌دانست. یکی از توصیه‌های همیشگی ایشان ادای نماز اول وقت و خصوصاً نماز جماعت بود ولی‌پور دفاع از مملکت را امری واجب می‌دانست و پیروی از خط امام و رهبری را صراط مستقیم قلمداد می‌کرد او سرانجام در عملیات والفجر ۸ در فاو به شدت نجار مسمومیت شیمیایی شد و پس از چند روز به آرزوی دیرینه‌اش رسید

و به یاران شهیدش پیوست.

راوی سردار جواد دولت آبادی همرزم شهید سیدعبدالحسین ولی پور

سال ۱۳۶۱ در تیپ فاطمه الزهرا علیها السلام با سیدعبدالحسین ولی‌پور آشنا شدم از آن پس او را در همه‌ی جلسات ملاقات می‌کردم از زبان دوستان شنیده بودم که او در زمان اعزام رزمندگان به جبهه برای حضور در میدان نبرد بسیار تلاش کرده و با گریه و التماس زیاد و با واسطه قرار دادن هم‌ولایتی‌اش حاج ولی اله عباس‌پور به هدفش رسیده است. معمولاً پس از پایان جلساتی که با هم شرکت داشتیم در وصف مظلومیت ائمه‌ی اطهار علیهم السلام مرثیه می‌خواند در برابر عقاید انحرافی و شیطانی آرام و قرار نداشت و در مقابل دشمنان امام و نظام ساکت نمی‌نشست و با جدیت و قاطعیت با آن‌ها برخورد می‌نمود. همچنین همیشه برای شرکت در وظایف و شرایط سخت و خطرناک پیش قدم می‌شد هنگام عملیات در فعالیت‌های گروهی شرکت می‌کرد و در مواقع بحرانی بهترین تصمیم‌ها را برای راهگشایی مشکلات می‌گرفت اعمال و رفتارش زبانزد خاص و عام و سرمشق همگان بود و همیشه با درایت خود به رزمندگان درس دلیری و صبوری می‌داد اوقات استراحتش نیز با تلاوت قرآن یا مطالعه‌ی کتاب همراه بود به خواندن نماز اول وقت اهمیت بسیاری می‌داد بارها در نماز جماعت به او اقتدا کردیم. سید حتی در خط مقدم هم احکام و دستورات اسلام را و هم لبیک به ندای حضرت امام خمینی رحمه الله علیه و امام حسین علیه السلام را با صدای هَلْ مِنْ ناصِرٍ یَنْصُرُنی گوشزد می‌کرد. او در عین حالی که همیشه همه را به شجاعت دعوت می‌کرد در خط مقدم به همه‌ی افراد گردان می‌گفت خیلی مواظب باشید تیر و ترکش نخورید چون وجود تک‌تک شما لازمه در عملیات والفجر ۸ در شهر فاو که رزمندگان مورد حمله‌ی شیمیایی قرار گرفته بودند از خود گذشتگی‌اش ستودنی بود. او با ایثار و فداکاری ماسک خود را به یکی از همرزمانش داد و خود در معرض آسیب‌های ناشی از مواد شیمیایی قرار گرفت و سرانجام بر اثر آن مسمومیت به شهادت رسید.

راوی: زریر ظهیرنژاد همرزم شهید سیدعبدالحسین ولی پور

سال ۱۳۶۱ در سپاه یاسوج با سیدعبدالحسین ولی‌پور آشنا شدم و پس از گذشت مدتی کوتاه به خصوصیات والای انسانی و شخصیت خاص او پی بردم همیشه از مصاحبت با او لذت می‌بردم مدتی از هما کاریمان گذشته بود که افتخار حضور در کنار او در میدان جنگ نیز نصیبم شد. در مناطق عملیاتی دهلران و موسیان و زبیدات عراق در لشکر ۱۹ فجر در کنار او که یکی از بهترین نیروهای عملیاتی لشکر ۱۹ فجر محسوب می‌شد به عنوان فرمانده گردان مخابرات حضور داشتم گردان او جزء اولین نیروهای عملیاتی گردان‌های خط شکن بود که بعدها به عنوان فرمانده گردان‌های موفق لشکر

۱۹ فجر به فرمانده‌ی سردار محمد نبی رودکی منصوب شد.

او در نظر همه‌ی همرزمانش فرمانده‌ای فروتن رزمنده‌ای دلسوز و مدیری مدیر بود و موفقیتش در گرو دین و اعتقاداتش بود. هر کسی که با هم کلام می‌شد شیفته‌ی وجود پرمهرش می‌شد و خود او هم محبت بسیاری نسبت به دوستان و هم رزمانش داشت. اگر فرصتی به دست می‌آورد در گردان مراسم دعای کمیل زیارت، عاشورا و دیگر مراسم مذهبی را برگزار می‌کرد و در میان جمع از ارادتش به ولایت فقیه نیز سخن می‌گفت یک شب در منطقه‌ی زبیدات عراق به دیدنم آمد شام را با هم خوردیم اما هر چقدر به او اصرار کردم که شب هم در کنارم بماند نپذیرفت دلیل نماندنش را که پرسیدم جواب داد گردان رزم شبانه داره باید برگردم به محل خدمتم گفتم برادرا اونجا هستن اگه می‌شه تو امشب اینجا بمون جواب داد نه خودم شخصا باید برم و به محل استقرار لشکر ۱۹ فجر در مقر شهید دست بالا واقع در دشت موسیان برگشت.

**راوی: سید شمسعلی رهبری[1] همرزم شهید سیدعبدالحسین ولی پور**

از روزهای آغازین جنگ تا روز شهادت سیدعبدالحسین ولی‌پور با او ارتباط دوستانه‌ای داشتم؛ البته ما در دو لشکر خدمت می‌کردیم سید جانشین فرمانده گردان امام علی علیه‌السلام از لشکر ۱۹ فجر بود و من فرمانده گروهان در گردان سیف الله از لشکر ۲۵ کربلا بودم فرماندهان یگان‌ها اغلب از افراد استان کهگیلویه و بویراحمد بودند؛ بنابراین بارها در اعزام به مناطق جنگی با ولی‌پور روبه رو می‌شدم

سال ۱۳۶۳ در پادگان امام حسین علیه‌السلام واقع در جاده‌ی سوسنگرد اهواز در کنار سیدعبدالحسین مشغول به خدمت بودم. او بسیار دیندار و مردم دار بود و همه را دلبسته و شیفته‌ی گفتار و رفتارش می‌کرد از بینش دینی و اخلاقی مناسبی برخوردار بود و در بحران‌ها و سختی‌ها صبور و خستگی ناپذیر بود و در میان هم رزمانمان احترام خاصی داشت. او در زمینه‌های مختلف جنگی از همه‌ی نیروها نظر خواهی می‌کرد و نظرات برتر را برمی گزید با بسیجیان و پاسداران رفتار برادرانه‌ای داشت. همواره همگان را به رعایت مسائل شرعی توصیه می‌کرد او نیز مراسمات عزاداری و مداحی را به بهترین شکل ممکن برگزار می‌کرد به گونه‌ای که با وجود ایشان نیازی به روحانی در میانمان نبود اوقات فراغتش را بیشتر به مطالعه و آموزش‌های دینی و مذهبی در سنگرها می‌گذراند اخلاق مداری و نیک کرداری را سرلوحه‌ی زندگی خود قرار داده بود. اولین توصیه‌اش تبعیت از ولایت و رهبری بود به امام خمینی رحمه‌الله‌علیه دلبستگی بسیار زیادی داشت و سیاستش مبتنی بر دستورات ولی امر مسلمین بود ولی دخالت

---

۱. سید شمسعلی رهبری در چهارم تیرماه ۱۳۳۷ در شهر دهدشت متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۸۰ ماه غرب و جنوب، با شرکت در چندین عملیات از جمله عملیات قائم، لیله القدر، نصر، فتح و در جنوب کربلای ۱ والفجر ۸ کربلای ۵ حضور فعال داشته است. او جانباز ۲۵ درصد و پاسدار بازنشسته است.

جناحی نداشت و تنها از فرمان‌های فرمانده کل قوا امام خمینی رحمه‌الله تبعیت می‌کرد. گاه گاهی در جمع دوستان در مورد هر کدام از برادران رزمنده پیشگویی می‌کردیم مثلا یکی را لایق اسیر شدن و دیگری را شایسته‌ی شهادت می‌دانستیم تنها کسی را که همگی متفق القول، سزاوار شهادت می‌دیدیم ولی‌پور بود یک روز باخبر شدیم که میان دو نفر از مسئولان سپاه که یکی در لشکر ۱۹ فجر و دیگری در لشکر ۲۵ کربلا خدمت می‌کرد اختلاف نظر و بحث و کدورت پیش آمده است. سیدعبدالحسین با شنیدن این خبر به من گفت: عملیاتی در پیش داریم شاید بعد از عملیات زنده نباشم، صلح دادن این دو نفر دینی هست که باید اداش کنم سپس از من خداحافظی کرد و حدود هشتاد کیلومتر را با خودرو طی کرد و خود را به آن دو نفر رساند و میانشان صلح و دوستی برقرار کرد سپس به نزد من در هفت تپه برگشت و پس از شرح ماجرا به محل استقرار گردانش رفت چند روز بعد دستور آمادگی برای شرکت در عملیات والفجر ۸ به همه‌ی لشکرها و گردان‌ها صادر شد. هر لشکر به محور مربوط به خود باید اعزام می‌شد. سیدعبدالحسین قبل از اعزام به منطقه‌ی مربوط به گردانش به همراه دوست و همرزم همیشگی‌اش عنایت اله بازگیر به دیدارم آمد. آن روز آن دو در هفت تپه ناهار را میهمان من بودند. هنگام خداحافظی هر دویشان گفتند «حلالمون کن شاید دیگه هیچ‌وقت همدیگه رو نبینیم.» از آن روز من و دیگر افراد گردانمان «سیف الله» به مدت یک ماه در کنار اروندرود مستقر و در حال شناسایی منطقه و آمادگی برای شرکت در عملیات والفجر ۸ بودیم در اوایل عملیات ما موفق به تصرف پایگاه خور عبدالله شدیم سایر گردان‌ها نیز در دیگر محورها در شهر فاو پیشروی می‌کردند بعد از تصرف فاو با مسئول اطلاعات لشکر ۱۹ فجر روبه رو شدم از او پرسیدم سیدعبدالحسین ولی‌پور رو می‌شناسی؟ با بغض جواب داد: بله مگه می‌شه کسی اونو نشناسه اون و عنایت اله بازگیر شهید شدن از شنیدن این خبر پاهایم سست شد و روی زمین افتادم آن شب در گردان مراسم عزادری برگزار کردیم از شهادت ولی‌پور هم خوشحال و هم ناراحت بودیم خوشحال از این جهت که او واقعا لیاقت شهادت را داشت و به آرزوی دیرینه‌اش رسیده بود و ناراحت از اینکه چنین برادر فداکاری را از دست داده بودیم زندگی من از شهد است. در سختی‌ها و گرفتاری‌ها و ناهمواری‌ها از آن‌ها یاری میجوییم و هرگز ناامید نمی‌شوم امنیت و آزادی ما از برکت خون شهدا و زحمات رهبر کبیر انقلاب است نسل جوان باید به این درک برسد که شهدا چه انسان‌های با ارزشی بودند و چه کارهای بزرگی انجام دادند. آن‌ها با خون خود آسایش را به مردم بازگرداندند باید فرهنگ شهید و شهادت را کسانی که قلم به دست دارند و آن‌هایی که زبانی گویا دارند در جامعه نهادینه کنند و حقیقت راه شهدا را به جوانان این مرز و بوم بشناسانند.

**راوی سرهنگ سید عبدالعلی عبدی پور[۱] همرزم شهید سیدعبدالحسین ولی پور**

در گردان امام علی علیه‌السلام از لشکر ۱۹ فجر با سیدعبدالحسین ولی‌پور آشنا شدم حدود یک سال در عملیات‌های مختلف از جمله عملیات قدس ۳ در روستای ابوقریب در ۴۰ کیلومتری خاک عراق به عنوان نیروی بسیجی در کنار ایشان که جانشین و فرمانده گردان بود افتخار حضور در جبهه‌های حق علیه باطل را داشتم ولی‌پور قبل از عملیات همه‌ی ما را جمع کرد و گفت: از همه‌ی شما براد را خواهش می‌کنم دوستان شهید و مجروحتونو رها نکنید و اجازه ندین هیچ کسی به دست عراقیا بیفته از همه‌ی شما خواهش می‌کنم همه رو با کمک هم به عقب انتقال بدین ۴۸ ساعت از عملیات قدس ۳ گذشته بود که در یک جمع ۲۷ نفری از رزمندگان و تعدادی از اسرای عراقی همراهمان در میدان مین گرفتار شدیم. افراد یکی یکی و با احتیاط از میدان عبور می‌کردند و در حین عبور تعدادی از بسیجی‌ها با انفجار مین شهید می‌شدند تعدادی از عراقی‌ها هم کشته شدند. دیگر افراد و اسرای عراقی یکی یکی و پشت سر هم از معبر می‌گذشتند در آن وضعیت توپخانه‌ی عراقی هم به شدت کار می‌کرد و کالیبر ۵۰ و کاتیوشا و خمپاره و ... نیز به شدت به سمتمان شلیک می‌شد بعد از حدود یک ساعت آمبولانسی به سمتمان آمد و من و همرزمم علی خرم روز، تعدادی از شهدا و مجروحین را کشان کشان به درون آمبولانس انتقال دادیم آخرین نفر محمد جواد ملک زاده[۲] بود که به شدت مجروح شده بود. بعد از رفتن آمبولانس من و خرم روز در ان منطقه تنها ماندیم موج انفجار ما را گرفته بود و بسیار سرگیجه داشتیم تلوتلو می‌خوردیم و روی زمین می‌افتادیم بسیار خسته و تشنه و گرسنه بودیم و چیزی نمانده بود که از شدت ضعف روی زمین بیفتیم ناگهان لندکروزی به سمتمان آمد و در نزدیکیمان توقف کرد ولی‌پور و همرزممان کرم اله شفیعیان از آن پیاده شدند و من و خرم روز را از آن مهلکه نجات دادند و به محل استقرار گردانمان در شوشتر انتقال داد در آنجا با خبر شهادت همرزممان جواد ملک زاده روبه رو شدیم ولی‌پور رزمنده‌ای با اقتدار و ولایت مدار بود که ندای رهبر کبیر انقلاب را لبیک گفت و تا آخرین قطره‌ی خون خود بر سر پیمانش ماند. تپه‌های اطراف شوشتر کله قندی گامو و مقر گردو نجواها و نیایش‌های شبانه‌ی او را به یاد دارند. سید به فروتنی و نیک خوبی در بین هم رزمان و آشنایانش شناخته شده بود در زمینه‌ی تخلفات می‌کوشید تا با دلایل منطقی و عقلانی به طرف مقابل نشان دهد که این رفتار شایسته و بایسته نیست در بحث عقاید انحرافی هوشیار و حاضر جواب بود.

---

۱. سرهنگ عبدالعلی عبدی‌پور سال ۱۳۴۴ در روستای مهربان شهر یاسوج متولد شد. او در طی سال‌های جنگ ایران و عراق به مدت ۳۰ ماه در مناطق جنگی غرب و جنوب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله: آزادسازی خرمشهر، قدس۳ و والفجر و .... مقدماتی از خاک وطن دفاع کرد.

۲. شهید محمد جواد ملک‌زاده سال ۱۳۴۲ در شهر کازرون متولد شد و در ۲۰ تیرماه ۱۳۶۴ به شهادت رسید.

به گونه‌ای که می‌کوشید اولاً اوضاع متشنج و مهیج نشود و تفرقه‌ای ایجاد نکند و ثانیاً فرد خاطی پی به اشتباه خود ببرد. او بسیجی وار در همه‌ی امور مشارکت می‌کرد هنگام حرکت کاروان هنگام تقسیم غذا و ... حضور داشت تا حقی از کسی ضایع نگردد. ارزش ورزش را می‌دانست و همرزمان را به این مقوله تشویق می‌کرد در شادی‌ها شریک دوستان و در غم‌ها، غم‌گسار آن‌ها بود. سرشتش با خوش خوبی و خوش رویی آمیخته شده و بر آن بود تا به کمک نشاط آوری و زنده دلی، فضایی ایجاد کند تا رزمندگان بتوانند دوری از خانواده را تاب بیاوردند گاهی خودش پیش نماز می‌شد و تلاوت قرآن زیارت عاشورا و دعای کمیل را بر عهده می‌گرفت در ظاهر آراسته و در باطن وارسته بود در مسائل سیاسی حق را فقط از آن معمار کبیر انقلاب می‌دانست و تبعیت از ایشان را جزء اصول اساسی زندگی‌اش قرار داده بود. او با افکار بنی صدر مخالف بود و از عملکرد او در زمان جنگ انتقاد می‌کرد و اظهار میداشت که بنی صدر همه چیز کشورمان را به عراق می‌بخشد و مواضع او را در خصوص انقلاب و جنگ تاب نمی‌آورد ساده زیستی و بی‌آلایشی در سرشتش نهادینه شده بود و تلاش می‌کرد این خصلت برجسته زندگی انبیاء و اولیاء الهی را ترویج دهد. شاخص‌ترین اهداف ایشان پاسداری از دین داری پایداری نیروهای انقلابی و نگهبانی از تمامیت ارضی کشور بود و برای رسیدن به این آرمان‌ها رضای خدا را فراتر از همه چیز و همه کس می‌دانست.

به ایستادگی در سخت‌ترین شرایط با کمترین امکانات و با تمام قوا همت می‌گمارد. از این رو عقب نشینی را به منزله‌ی شکست تلقی می‌کرد و از آن می‌گریخت یاد و خاطره‌ی آن شهید بزرگوار همواره در ذهن من جاودانه خواهد ماند. به گفته‌ی امام خمینی رحمه‌الله شهدا شمع محفل بشریت‌اند ما زندگی و آرامش خود را مدیون شهدا هستیم. آن‌ها به گردن ما حق بزرگی دارند نگهداری از خون شهدا وظیفه‌ی یکایک ماست در نتیجه حفظ حرمت نجابت و شجاعت آن‌ها باید در سرلوحه‌ی زندگی تک‌تک ایرانیان قرار بگیرد.

**راوی دکتر سید فتحعلی بزرگمهر نژاد[1]، همرزم شهید سیدعبدالحسین ولی پور**

آشنایی من با سیدعبدالحسین به قبل از انقلاب بر می‌گردد. سال ۱۳۵۶ وقتی ۱۱ ساله بودم او به همراه پدرش در یک شرکت راه‌سازی که جاده سرفاریاب به شیخ هابیل را به هم وصل می‌کرد مشغول به کار شد و در یک منزل اجاره‌ای در روستای ما سرفاریاب ساکن شد. زمانی که پدرش با یکی از

۱. دکتر سید فتحعلی بزرگمهرنژاد فرزند سید احمد علی سال ۱۳۴۵ در روستای پاده‌ی سرفاریاب به دنیا آمد. او در سال‌های جنگ تحمیلی عراق علیه ایران در مناطق جنگی جنوب و شمال غرب کشور از خاک وطن دفاع کرد و جانباز ۵۰ درصد است. او رئیس اسبق کنگره‌ی شهدای شهر یاسوج و بازنشسته‌ی سپاه است. او از نویسندگان بسیار فعال در حوزه‌ی نویسندگی دفاع مقدس است که تاکنون موفق به تألیف ۸۰ جلد کتاب در این زمینه شده است.

بستگان ما به عنوان همسر دوم ازدواج کرد آشنایی ما بیشتر شد. بیشترین عامل انس من به سید پایبندی او به معنویات و اهمیت دادنش به نماز بود در آن روزها در میان بچه‌های روستا خبر نماز خواندن اول وقت یک نوجوان ۱۴ ساله در میان بچه‌های روستا پیچیده بود پسری که خودش هر روز با صدای بلند در کارگاه راه‌سازی اذان می‌گفت این موضوع برای ما خیلی جالب و پسندیده بود و به همین دلیل ظهر که من و دوستانم از مدرسه تعطیل می‌کردیم در مسیر برگشت به منزل مستقیما به کارگاه می‌رفتیم و به صوت اذان خواندن او گوش می‌دادیم و بعد از آن نماز خواندنش را با اشتیاق تقلید می‌کردیم شخصیت سیدعبدالحسین که در آن روزهای قبل از انقلاب بدون هیچ ترسی اذان می‌گفت و نماز می‌خواند برای همه‌ی ما قابل تحسین بود تأثیر این عمل او زیبایی و ارزش نماز را به ما فهماند از نظر من سیدعبدالحسین در یک خانواده‌ی فوق العاده ثروتمند پرورش یافته بود. او نه به واسطه‌ی مال و ثروتی مادی بلکه به واسطه‌ی معرفت دینی بینش اسلامی و اعتقادات عمیق قلبی‌اش ثروتمند بود. متأسفانه ما سرمایه را فقط در مادیات می‌بینیم اما در حقیقت اینطور نیست ایمان خانوادگی سیدعبدالحسین از او یک انسان فوق العاده متدین و با فرهنگ ساخته بود من و او دوستان خوبی برای هم بودیم او الگوی دینی خوبی برای من و سایر بچه‌های روستا بود. ما در آن سن و سال هیچگاه با او اختلاف نظر نداشتیم چون می‌دانستیم او از نظر مسائل دینی و معرفتی و مذهبی از همه‌ی ما آگاه‌تر است ما راست و درست بودن شخصیتش را از نماز مخلصانه و روزه‌هایی که می‌گرفت باور داشتیم. او در اوج گرمای شدید و دمای بالای تابستان منطقه‌ی سرفاریاب که در آن روزها به دلیل نبود برق امکانات خنک کننده‌ای مثل کولر و پنکه وجود نداشت با زبان روزه کارگری می‌کرد در زمان حضور او در جبهه‌های جنگ وقتی مرخصی می‌گرفت به سار فاریاب هم می‌آمد و حتماً دیداری با خواهر و برادرهای ناتنیاش داشت و در حد امکان به مشکلات آن‌ها رسیدگی می‌کرد و جویای احوال بچه‌های آبادی هم می‌شد او در آن روزها از خوبی‌های حضور در جبهه از ایمان شهادت ایثار فداکاری و از مقابله با دشمنان برای من و سایر دوستانمان صحبت می‌کرد و انگیزه‌ی ایستادگی و حضور در میدان جنگ را در وجود همه‌ی ما بیدار کرد و به این ترتیب همه‌مان عاشق جبهه شدیم محمدزکی اورشال[1] هم‌ولایتی‌مان و دوست و همرزم سیدعبدالحسین وقتی از جبهه به روستا برمی‌گشت من و سایر بچه‌های آبادی را دور خود جمع می‌کرد و به ما آموزش نظامی می‌داد طبق خواسته‌ی خودش او را ژنرال صدا می‌زدیم ژنرال از صبح تا عصر با چوب دستی به صورت نمایشی وضعیت کمین و خاکریز و دفاع را که خود قبلا از سیدعبدالحسین یاد گرفته بود به ما آموزش می‌داد.

۱. شهید محمدزکی اورشال از شهدای روستای سرفاریاب استان کهگیلویه و بویراحمد است.

سیدعبدالحسین همیشه به همه‌ی بچه‌ها تأکید می‌کرد که خوب درس بخوانند و به کسانی که درس را رها کرده و به جبهه رفته بودند می‌گفت اگر زنده موندید حتما درستون رو ادامه بدید.

یک روز از سال ۱۳۶۲ در پادگان آموزشی شهر یاسوج ما را به خط کردند تا یکی از فرماندهان جنگ برایمان سخنرانی کند. سیدعبدالحسین هم آنجا بود از دیدنش بسیار خوشحال شدم و به سمتش دویدم در آغوش گرفتمش و با او روبوسی کردم وقتی او مشغول سخنرانی شد تازه متوجه شدم او فرمانده است. در رابطه با جنگ و عملیات‌ها و حماسه‌ی رزمندگان آنقدر زیبا صحبت کرد که با تأثیر کلامش همه‌ی افرادی که در آن دوره‌ی آموزشی حضور داشتند از جمله خود من تا پایان جنگ نیز در میدان ماندند گردان امام علی علیه‌السلام از لشکر ۱۹ فجر متعلق به نیروهای استان فارس بوشهر و کهگیلویه و بویراحمد بود.

سیدعبدالحسین یک فرمانده عملیاتی مقتدر بود که تک‌تک افراد گردانش را با نام کوچک می‌شناخت. او هر گاه از جبهه به مرخصی برمی‌گشت ابتدا به خانواده‌ی شهدای گردانش در این استان‌ها و سپس در حد امکان به خانواده‌های رزمندگان گردانش سر می‌زد. سید عبدالحسین مانند پدرش هم شاعر بود و هم مداح چندین باری که من به ملاقاتش در لشکر ۱۹ فجر رفتم تمام صبحگاه و بین نماز مغرب و عشاء شاهد نوحه سرایی‌اش بودم نوحه‌هایی که خودش سراینده‌ی شعرهایش بود. شعرهایی که در وصف اهل بیت عصمت و طهارت علیهم‌السلام به خصوص حضرت فاطمه زهرا علیهاالسلام که به دلیل سید بودنش علاقه و ارادت بسیار زیادی به او داشت می‌سرود او همیشه ذکر «یازهرا علیهاالسلام» بر لب داشت.

یک روز با یک رزمنده‌ی اهل شهر شیراز همسفر شدم او در بین راه از من پرسید سردار ولی‌پور و می‌شناسی؟ جواب دادم: «بله» از بستگانمونه دوباره پرسید: می‌دونی چطوری شهید شد؟ گفتم «نه» گفت اون تو عملیات والفجر ۸ شرکت کرده بود وقتی که عراقی‌ها از بمب شیمیایی استفاده کردند و متوجه شد که یکی از نیروهای بسیجیش ماسک ضد شیمیایی نداره بلافاصله ماسکش رو از روی صورتش برداشت و با اصرار به اون داد و از مرگ نجاتش داد اما خودش با گاز خردل به شدت مجروح شد و بعد از یک ماه به شهادت رسید وقتی خبر شهادت سیدعبدالحسین در همه جای استان پیچید همه‌ی آشنایان شهید اعم از مرد و زن لباس سیاه پوشیدند و دست از کار کشیدند و به ده بر آفتاب رفتند و در مراسم تشییع او شرکت کردند با وجود اینکه تعدادی از بستگانم به شهادت رسیده بودند ولی بیشترین تأثیر را شهادت سیدعبدالحسین بر روحیه‌ی من گذاشت چون واقعا یک مربی جنگی و یک معلم دین و اخلاق را از دست داده بودم و نه تنها من بلکه همه‌ی مردم روستا حال مرا داشتند.

در مراسم سیدعبدالحسین دست تیر خورده‌ام در گچ بود اما آنقدر غم شهادت او برایم سنگین بود که با همان دست گچ گرفته به سر و صورت خودم می‌زدم بعد از شهادت سیدعبدالحسین ارتباط صمیمی و نزدیکی با پدر او برقرار کردم به او قول دادم کتاب زندگی‌نامه‌ی شهید سیدعبدالحسین را بنویسم تا اینکه در یک شب از سال‌هایی که مسئولیت کنگره‌ی سرداران و شهدای استان کهگیلویه و بویراحمد را به عهده داشتم با من تماس تلفنی گرفت و گفت من می‌دونم آخرش میمیرم و تو کتاب شهید و نمی‌نویسی» گفتم «سید فردا تشریف بیار کنگره تا به اسنادی رو بهتون تحویل بدم و شما طبق این اسناد مدارک مورد نیاز رو برای نوشتن کتاب جمع‌آوری کن تا انشالله به زودی من این کتاب رو بنویسم. متاسفانه فردای آن روز او در مسیر آمدن به کنگره دچار سانحه‌ی تصادف شد و به رحمت الهی پیوست.

**راوی سیف اله پاسره همرزم شهید عبدالحسین ولی پور**

سال ۱۳۶۳ در منطقه‌ی دشت عباس در جنوب کشور در میان افراد لشکر ۱۹ فجر متشکل از افراد استان‌های فارس و بوشهر و کهگیلویه و بویراحمد با سیدعبدالحسین ولی‌پور آشنا شدم. من در واحد زرهی مشغول به خدمت بودم و او در گردان پیاده بود. حدود ۶ ماه جهت آمده سازی در عملیات بدر در حال آموزش بودیم قبل از آغاز عملیات او در گردان به عنوان جانشین سیدمندنی سیدی فرمانده گردان پیاده‌ی امام علی علیه‌السلام خدمت می‌کرد و من به عنوان راننده‌ی تانک در واحد زرهی ۱۹ فجر خدمت می‌کردم حدود ۶ ماه در آن منطقه در حال آموزش و آماده سازی برای شرکت در عملیات بدر بودیم. در طول آن مدت سیدعبدالحسین از جذبه و احترام خاصی در میان افراد گردان برخوردار بود. او همیشه در برپایی مراسم دعا و نماز جماعت پیش قدم بود و سایر افراد گردان با میل قلبی در مراسمات او شرکت می‌کردند. آنقدر تحت تأثیر شخصیت عرفانی و اخلاق و رفتار نیکویش قرار گرفته و شیفته‌اش شده بودم که روزی چند مرتبه در مقر پشتیبانی تیپ و گردان به او سر می‌زدم و به این ترتیب رابطه‌ی دوستانه‌ای میانمان شکل گرفت در بعضی از روزها که اوضاع منطقه کمی آرام شده بود. با او و دیگر دوستان از جمله احمد ذکاوت و علی مردان روستاد فوتبال بازی می‌کردیم او در بازی هم سعی می‌کرد همه‌ی افراد را به دوستی و صمیمیت بیشتر دعوت کند بارها می‌گفت هوای همدیگه رو داشته باشید و به خاطر برد و باخت بازی یا هر چیز دیگه‌ای با همدیگه جر و بحث نکنید چون معلوم نیست ما تا کی تو این دنیا باشیم پس بهتره قدر همدیگه رو بیشتر بدونیم با شروع عملیات بدر من از او جدا شدم هر کدام از ما بنا به مسئولیت خودمان در این عملیات و در موقعیت‌های جدا از هم شرکت کردیم

در اسفندماه ۱۳۶۴ بار دیگر در عملیات والفجر ۸ با او روبه رو شدم او به عنوان جانشین فرمانده گردان امام علی علیه‌السلام از لشکر ۱۹ فجر به میدان آمده بود و من به عنوان پیک گردان روح الله در شکر ۲۵ کربلا شرکت کرده بودم در شهر فاو با خوشحالی همدیگر را بغل گرفتیم و سر و صورت همدیگر را بوسیدیم روز پنجم عملیات عراقی‌ها در شهر شیمیایی زدند و سیدعبدالحسین به شدت شیمیایی شد. او را به عقب برگرداندند و سپس به بیمارستان امام خمینی رحمه‌الله‌علیه شهر تهران انتقال دادند دیگر او را ندیدم چند روز بعد خبر جانسوز شهادتش به گوشم رسید.

**راوی سید خدایار (سید حسین) فتاحیان [۱] همرزم شهید سیدعبدالحسین ولی پور**

پس از بمباران پادگان ابوذر در سرپل ذهاب به جبهه‌ی جنوب اعزام شدم سه گردان رزمی سپاه فجر را در یک قالب ضدزره سازماندهی کردند برای ادامه‌ی عملیات بدر به جزیره‌ی مجنون جنوبی رفتیم در این عملیات تعداد بسیار زیادی از نیروهای عراق به اسارت نیروهای ما درآمدند و به دلیل اینکه ما قادر به پشتیبانی آن‌ها نبودیم عملیات به طور موقت متوقف شد.

اسفندماه ۱۳۶۳ سیدعبدالحسین به عنوان فرمانده عملیاتی گردان به من و تعدادی از هم‌ولایتی‌هایم از جمله سید ایوب عباسیان، سیدضیاء، تقوی سید محمد حسینیان، سید عبدالرضا نظرپور، سید جمشید عبداله‌پور و تعدادی از افراد دهدشتی [۲] گردان که همگی نیروی آرپی‌جی‌زن بودیم به دلیل تغییر وضعیت عملیات دستور داد همراه با او و دوست و همرزم همیشگی‌اش عنایت اله بازگیر در منطقه‌ی نعل اسبی واقع در آخرین نقطه‌ی جزیزه‌ی مجنون اعزام شویم و به مدت ۴۸ ساعت از این نقطه محافظت کنیم برای تحویل قایق‌ها و ادوات سنگین از لشکر ۴۸ ثارالله بر روی آب‌های جزیره‌ی مجنون من و سیدضیا و سید جمشید و دو سه نفر دیگر دو قایق تحویل گرفتیم و به محل استقرامان در فاصله‌ی حدود ۲۰۰ متری در پدمرکزی جزیره‌ی مجنون انتقال دادیم سید حسین ساجدی نژاد [۳]، دیگر هم‌ولایتی‌مان نیز در مقر مهندسی گردان در نقطه‌ی دیگری از جزیره‌ی مجنون حضور داشت.

---

۱. سید خدایار فتاحیان، فرزند سید منصور سال ۱۳۴۴ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۷۰ ماه با حضور در چندین عملیات از جمله، والفجر ۱ و منطقه عملیاتی بدر در جنوب و عملیات‌های مناطق جنگی سومار و پل ذهاب در غرب کشور ابتدا به عنوان جانشین. مسئول بسیج تیپ ۴۸ فتح و هچنین مسئول عقیدتی سیاسی تیپ ۴۸ فتح، سپس به عنوان مسئول سیاسی سپاه فتح استان از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۳۰ درصد این جبهه‌ها و سخنران ویژه‌ی کشوری در زمینه‌ی دفاع مقدس و از روایان دفاع مقدس در اردوهای راهیان نور کشور است.

۲. دهدشت یکی از شهرستانهای استان کهگیلویه و بویراحمد است.

۳. سید حسین ساجدی‌نژاد سال ۱۳۲۵ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۶۰ ماه در مناطق جنوب و غرب از جمله طلائیه جزیر مجنون ماووت عراق با شرکت در چندین عملیات از جمله بدر از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۳۵ درصد و پاسدار بازنشسته است.

در گروه ۱۲ نفریمان روزها در مقر، کوچکمان در پد مرکزی مستقر بودیم و شب‌ها به نوبت به وسیله‌ی قایق برای رساندن مواد غذایی و مهمات به نیروهایمان در سنگرهای کمین واقع در نزدیک‌ترین نقطه به عراقی‌ها در سطح آب حرکت می‌کردیم. سیدعبدالحسین با اینکه فرمانده بود اما همانند دیگر نیروها تا سنگرهای کمین می‌رفت و از وضعیت نیروها باخبر می‌شد و به آن‌ها کمک رسانی می‌کرد توپ و تانک عراقی‌ها هر روز در محدوده‌ی پد اصابت می‌کرد و آرامش را از همه‌ی ما سلب کرده بود گردان ما ادوات نداشت و تجهیزات ما تنها یک آر پی‌جی و یک خمپاره‌ی ۶۰ بود؛ بنابراین پس از چند روز من و سیدعبدالحسین و دیگر همرزم روحانیمان به سراغ مقر ارتشی‌ها به پدی در حدود ۳۰۰ متریمان رفتیم ارتشی‌ها نسبت به ما سپاهی‌ها امکانات بیشتری در اختیار داشتند سیدعبدالحسین از فرمانده آتش‌بار آن‌ها درخواست کرد برای خفه کردن تانک عراقی از لول ۱۰۶ خود استفاده کنند. یک استوار ارتشی با شنیدن حرف‌های ما گفت: «به خدا فردا اگه تکه پاره هم بشم هر جوری شده تانکو می‌زنم فردای آن روز تانک خفه شد و دیگر خبری از توپ نبود. اما هر روز عراقی‌ها یک دکل دیده بانی را در روبه رویمان که از عملیات بدر در آنجا باقی مانده بود را به گلوله می‌بستند و شرایط خطرناکی برای نیروها بوجود آورده بود به ناچار دکل را به قایق بستیم و به فاصله‌ی دوری از پد انتقال دادیم امکانات بهداشتی ما در پد بسیار ضعیف بود و برای اجابت مزاج و حمام با مشکلات بسیار زیادی روبه رو بودیم چند روزی از استقرارمان در آنجا گذشته بود که همه‌ی تن و سرمان به خارش افتاد شپش در موهای سرمان رژه می‌رفت و خونمان را می‌مکید. اما با این وجود ما مثل یک خانواده‌ی بسیار صمیمی از بودن در کنار همدیگر لذت می‌بردیم و همه‌ی سختی‌ها را به جان می‌خریدیم

یک روز به همراه دو نفر از رزمنده‌ها به منظور انتقال مواد غذایی سوار بر قایق شدیم و به سمت سنگرهای کمین حرکت کردیم من سکان دار قایق بودم کمکی‌ام مراقب باک قایق و نفر سوممان مأمور امنیت قایق بود. کمکی‌ام هر ۵، ۶ دقیقه یک بار درب باک را باز می‌کرد تا هوا وارد باک شود و مشکلی برای حرکت قایق پیش نیاید برای اینکه عراقی‌ها صدای حرکت قایق را به وضوح نشوند با آخرین سرعت و در حالت خفگی حرکت می‌کردیم باد و باران شدیدی گرفته بود و به سختی خودمان را در حرکت آب به سنگرهای کمین رساندیم همین که وسایل نیروها را به آن‌ها تحویل دادیم. قایق خاموش شد. در واقع کمکی‌ام چند دقیقه‌ی آخر فراموش کرده بود درب باک را باز کند و به همین دلیل قایق خاموش شده بود.

ناگهان باد و طوفان قایق را به حرکت درآورد و ما بی‌اختیار به سمت عراقی‌ها بر روی آب حرکت می‌کردیم در آن وضعیت بغرنج به همرزم همراهم گفتم من بنای اسیر شدن ندارم و ترجیح می‌دم

شهید بشم تا به دست عراقی‌ها بیفتم اما شما اگه می‌خواید جون خودتونو نجات بدین می‌تونید در نزدیکی ساحل از قایق پیاده بشید و در مسیر موتور رو برید و خودتونو نجات بدین آن‌ها با ذکر صلوات در قایق ماندند زیر لب ذکر می‌گفتم به امام حسین علیه‌السلام متوسل شدم و با نیروی این امید بی‌وقفه هندل می‌زدم ناگهان قایق روشن شد. عراقی‌ها با شنیدن صدای روشن شدن قایق ما را به رگبار و گلوله‌ی تیربار و خمپاره بستند. هواپیماهایشان نیز از بالای سرمان بمب‌هایشان را در آب رها می‌کردند. پشت سر هم گلوله از کنارمان و بغل گوشمان رد می‌شد اما در کمال تعجب هیچ کدامشان به ما اصابت نکرد. از آن لحظه مطمئن شدم که آن گلوله‌ها مأمور به شهادت ما توسط خداوند نبودند و گرنه در آن رگبار گلوله ما باید شهید می‌شدیم قایق را به سمت پد چرخاندم و به سرعت به سمت پد حرکت کردم و به دیگر دوستانم از جمله سیدعبدالحسین که به انتظارمان مانده بودند، پیوستم. بارهای بار در آسمان پد هواپیماهای عراقی تا نزدیکیمان می‌آمدند اما همین که به ما می‌رسیدند باد و طوفان از ما دورشان می‌کرد. ما با چشمان خودمان این معجزات الهی را می‌دیدیم پس از ۱۵ روز مأموریت ما در پد به پایان رسید و همه‌ی ما ده بر آفتابی‌ها به مرخصی رفتیم وقتی به ده بر آفتاب برگشتیم با شایعه‌ی اسارت خودمان روبه رو شدیم خانواده‌هایمان و مردم روستا از برگشت ما به روستا بسیار ذوق زده شده بودند و گروه گروه به دیدنمان می‌آمدند.

برای شرکت در عملیات قدس ۳ در کنار رود کارون مستقر شدیم و به مدت ۲ ماه مشغول آموزشی نیروهای بسیجی برای شرکت در این عملیات شدیم با توجه به اینکه من و تعدادی از همرزمان هم‌ولایتی‌ام از جمله سیدعبدالحسین حدود ۸ ماه در مناطق عملیاتی خدمت کرده بودیم به تشخیص فرمانده گردان مأمور به خدمت شدیم و به شهر یاسوج برگشتیم بنابراین در عملیات قدس ۳ شرکت نکردم اما سیدعبدالحسین در این عملیات هم حضور فعال داشت.

# هجدهمین شهید، نجاتعلی نیکونژاد

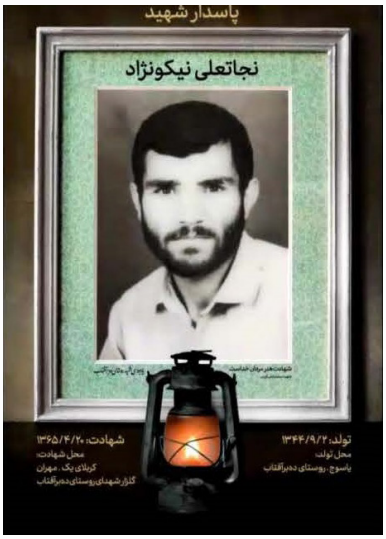


نام: نجاتعلی

نام خانوادگی: نیکونژاد

نام پدر: علی

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۰۹/۰۲

محل تولد: روستای ده بر آفتاب

وضعیت تأهل: متأهل

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۰۴/۲۰

محل شهادت: کربلای یک مهران

زیارتگاه گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب

دوم آذرماه ۱۳۴۴ دومین فرزند حاج علی[۱] و بی‌بی نازپری[۲] در دهستان بندان روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. بزرگان خانواده با سپاسگزاری از لطف پروردگار نام او را نجاتعلی نهادند نجاتعلی سال‌های شیرین کودکی‌اش را در زیر سایه‌ی پر مهر پدر مهربان و زحمتکش و سایه‌ی مادر دلسوز و مؤمن خود در مناطق ییلاقی بندان و قشلاقی کوه دنا در همسایگی چشمه و گل پشت سر گذاشت. او در سن هفت سالگی تحصیلات خود را در دبستان جامال ده بر آفتاب آغاز کرد و با توجه به هوش و ذکاوت و تلاش و پشتکار خود در فراگیری دروس و انجام تکالیف مدرسه نظر معلمان مدرسه را به خود جلب نمود و به دلیل اعتماد و محبوبیت بالا در نزد آنان به عنوان مسئول پخش اغذیه در مدرسه انتخاب شد. او در این خصوص با رعایت امانتداری عادلانه بسته‌های خوراکی را میان دانش‌آموزان مدرسه تقسیم می‌کرد.

نجاتعلی تحصیلات راهنمایی خود را همزمان با آغاز شکل‌گیری انقلاب اسلامی در کشور در مدرسه‌ی شهید احمد کشوری ده بر آفتاب آغاز کرد و با توجه به اینکه پسر ارشد خانواده محسوب می‌شد در ایام تعطیل و فصل‌های تابستان با احساس مسئولیت در امور کشاورزی به پدر خود کمک

۱. حاج علی نیکونژاد پدر شهید نجاتعلی نیکونژاد متولد شهر شیراز است. او پس از ازدواج با دختری از روستای ده بر آفتاب در آنجا ماندگار شد. ایشان اکنون آبان ماه (۱۴۰۰) در شهر یاسوج زندگی می‌کند.
۲. مرحومه حاجیه سیده نازپری کرمی مادر شهید نجاتعلی نیکونژاد، در پاییز ۱۴۰۰ به رحمت الهی پیوست.

می‌کرد.

سال ۱۳۵۶ در خلال شکل‌گیری انقلاب اسلامی نجاتعلی با توجه به گرایشات مذهبی خانواده و همین‌طور ایمان و تعهد قلبی خود و ارادت به شخصیت والای امام خمینی رحمه‌الله‌علیه به اتفاق تعدادی از دوستان خود از جمله پسر خاله‌اش عباسقلی قلی پور[۱] در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد و با استفاده از اسپری رنگ بر روی دیوارهای شهر یاسوج شعارهای انقلابی می‌نوشت او از ابتدای جنگ تحمیلی عراق علیه ایران نیز با برخورداری از روحیه‌ی ستم‌تیزی و تعهد و ایمان به ارزش‌های انقلاب مجذوب رزمندگان اعزامی به جبهه‌های جنگ شد و به رغم مخالفت شدید پدر و مادر خود که دلبستگی بالایی نسبت به او داشتند سال ۱۳۶۰ پس از پایان مقطع راهنمایی با تعدادی از هم‌ولایتی‌هایش از جمله سید حاکم حسینی، سید افضل فتاحیان، حاج خسرو حسینی، سید محمد حسینیان، سید رحمت عباسپور، سید چراغعلی چراغی[۲] و سید محسن کرم‌پور به سازمان بسیج شهر یاسوج مراجعه کرد اما قبل از اعزام به منطقه‌ی آموزشی پدرش به دنبال او تا سازمان سپاه شهر یاسوج رفت و با خواهش و تمنا سعی خود را در منصرف کردن او به مناطق جنگی و برگشتنش به منزل کرد اما او در مقابل خواهش پدر بر خواسته‌ی خود پافشاری کرد و چنین به او گفت بابا اسلام در خطره و من هم مثل همه‌ی مردم کشورمون وظیفه دارم از خاک ایران دفاع کنم بدین ترتیب با به دست آوردن رضایت پدر به عنوان پاسدار افتخاری به شهر شیراز اعزام و پس از طی دوره‌ی آموزشی یک ماهه به مناطق عملیاتی جنوب کشور اعزام شد و به عنوان تک تیرانداز در مقابل نیروهای دشمن سینه سپر کرد او در مدت خدمتش چه در خط مقدم و چه در پشت خط در انجام وظایفش از هیچ تلاشی فروگذار نکرد و با توجه به اخلاق و رفتار بسیار خوب و تواضع و فروتنی‌اش همواره در میان رزمندگان از احترام و ارزش بسیار بالایی برخوردار بود.

احساس مسئولیت و تعهد به جهاد و خدمت به وطن در وجود نجاتعلی به قدری پررنگ بود که حتی در روزهای مرخصی‌اش میان مردمی که در پشت جبهه‌ها به رزمندگان خدمت می‌کردند حضور فعال داشت و کمک‌های آنان را از قبیل اقلام خوراکی خشک و کنسروی و وسایل گرم را در زادگاه خود و دیگر نقاط شهر یاسوج جمع‌آوری می‌کرد و به جبهه‌ها انتقال می‌داد.

آذرماه ۱۳۶۰، چند ماهی بیشتر از حضور نجاتعلی در جبهه‌های جنگ نگذشته بود که هم‌ولایتی و همرزم همیشگی‌اش عباسقلی قلی‌پور به شهادت رسید. از آن پس او در غم فراق دوست شهیدش

---

۱. شهید عباسقلی قلی‌پور از شهدای روستای ده بر آفتاب است که در این کتاب به زندگی‌نامه‌ی او پرداخته شده است.
۲. سید چراغعلی چراغی سال ۱۳۳۹ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق با شرکت در چندین عملیات از جمله بدر و رمضان از خاک وطن دفاع کرد. او پاسدار بازنشسته و جانباز ۲۰ درصد است.

شب و روز اشک می‌ریخت و پیوسته از درگاه خداوند طلب شهادت می‌کرد. او در میدان جنگ مسئولیت تبلیغات سپاه را نیز به عهده داشت و در مقر فرماندهی به نیروهای اسلام خدمت می‌کرد در آن روزها برادر کوچکترش حیاتعلی نیز به جمع رزمندگان اسلام پیوسته بود و در پشت خط به رزمندگان اسلام و خاک وطن خدمت می‌کرد.

سال ۱۳۶۲ نجاتعلی سنت پسندیده‌ی پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله را به جا آورد و با دختر خاله‌اش سودابه قلی‌پور ازدواج کرد و فقط یک هفته پس از آغاز زندگی مشترکش با همراهی قلبی و درک بالای همسر با تقوای خود بار دیگر به جبهه‌های نبرد بازگشت و به دیدارهای کوتاه در دوره‌های مرخصی‌اش پس از گذشت دوره‌های دو سه ماهه‌ی حضور در مناطق عملیاتی بسنده کرد. سال ۱۳۶۳ خداوند بخشنده به نجاتعلی فرزند نیکویی هدیه داد او با سپاسگزاری از لطف پروردگار نام پسر دُر دانه‌اش را با توجه به عشق و ارادت همیشگی خود و خانواده‌اش به سالار شهیدان امام حسین علیه‌السلام «حسین» نهاد اما دلبستگی و مهر و محبت به حسین دوست داشتنی نیز حال و هوای جبهه را از او دور نساخت و تنها چند روز پس از تولد او بار دیگر به میدان جنگ و به یاری همرزمانش شتافت.

نجا تعلی با شرکت در چندین عملیات از جمله رمضان و کربلای ۴ حضور فعال داشت او زمستان ۱۳۶۴ نیز در عملیات والفجر ۸ به عنوان تیربارچی شرکت کرد و پس از آن به اتفاق برادرش حیاتعلی از جبهه‌های جنوب کشور تسویه کرد و به زادگاهش برگشت و پس از دیدار چند روزه با افراد خانواده و همسر و فرزندش و همین‌طور سایر آشنایان و بستگان و رسیدگی به امورات زندگی هر چند چشم انتظار تولد دومین فرزندش بود نزدیکانش را به صبر و ایمان و تقوا دعوت کرد.

سپس چنین سفارشی به همسرش کرد فرزندانم را همچون فرزندان حضرت مولا علی علیه‌السلام پیرو دین اسلام پرورش بده و بار دیگر عازم جبهه‌های جنوب شد. سرانجام او پس از شرکت در عملیات کربلای ۱ واقع در خط مهران به مقر گردان برگشت و در سپیده‌ی صبح ۲۰ تیرماه ۱۳۶۵ در حالی که در کنار دوست و همرزمش مهدی پیشوا[1] در خط تاکتیکی ستاد تیپ ۱۵ امام حسن علیه‌السلام حضور داشت مورد اصابت ترکش‌های بمب خوشه‌ای دشمن قرار گرفت و به درجه‌ی رفیع شهادت نائل آمد. پیکر مطهر ایشان پس از تشییع در جمع مردم قدردان شهر یاسوج و سایر بستگان در گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب به خاک سپرده شده است.

دومین فرزند شهید ۳ ماه پس از شهادت او چشم به جهان گشود. مادر صبورش طبق سفارش

---

۱. شهید مهدی پیشوا در چهارم شهریور ۱۳۴۲ در روستای دارشاهی از توابع دروهان شهرستان بویراحمد در استان کهگیلویه و بویراحمد متولد شد. او در تاریخ ۱۳۶۵/۰۳/۱۱ به منطقه‌ی کردستان اعزام شد و در تاریخ ۱۳۶۵/۰۴/۲۰ در عملیات کربلای ۱ در منطقه‌ی مهران بر اثر اصابت ترکش به ناحیه‌ی سر و دست به شهادت رسید.

شهید نام او را زینب نهاد.

## اطلاعات ایثارگری برادر شهید نجاتعلی نیکونژاد

حیاتعلی نیکونژاد اول شهریورماه ۱۳۴۷ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۱۷ ماه در مناطق عملیاتی غرب و جنوب کشور از جمله: کردستان، عین خوش، مهران، فاو، جزیره مجنون، آبادان و.... با شرکت در عملیات‌های کربلای ۱، والفجر ۸ و .... شجاعانه از خاک وطن دفاع کرد و جانباز ۲۰ درصد جبهه‌های حق علیه باطل است.

**روای سودابه قلی‌پور همسر شهید نجاتعلی نیکونژاد خواهر شهید عباسقلی قلی پور**

نجاتعلی پسرخاله‌ام بود و من از بچگی با خصوصیات اخلاقی او آشنایی داشتم او بسیار انسان متواضع و خوش برخورد و مهربانی بود و با برادرم عباسقلی رابطه‌ی صمیمانه و دوستانه‌ای داشت و به همراه او در فعالیت‌های انقلابی و مذهبی مسجد و مدرسه فعالانه شرکت می‌کرد سال‌ها از اعزام آن دو به مناطق جنگی گذشته بود که نجاتعلی به خواستگاری‌ام آمد و من با افتخار همسری او را که همیشه در میان بستگان الگوی دینداری و شجاعت و بندگی بود پذیرفتم با توجه به اینکه او کارمند سپاه یاسوج بود زندگی مشترکمان را در شهر یاسوج آغاز کردیم و چند روز بعد از ازدواجمان با تکیه به ایمان قلبی خود و اعتقاد به درستی راهش او را با خاطری آسوده به جبهه‌های جنوب بدرقه کردم و بدین ترتیب با درد و سختی دلتنگی و انتظار برای دیدار دوباره‌اش آشنا شدم. او هر بار که به مرخصی می‌آمد لحظه‌ای از یاد رزمندگان و مناطق عملیاتی غافل نمی‌شد و با کمک همکاران سپاهی خود در سطح ده بر آفتاب و روستاهای همجوار اقلام خوراکی از جمله نان و غذاهای کنسرو شده و کمپوت و پتو و ... را جمع‌آوری می‌کرد و به جبهه می‌فرستاد وقتی اولین فرزندمان به دنیا آمد او در جبهه بود اما بنا به سفارش و خواسته‌ی قبلی‌اش نام او را حسین گذاشتم چند ماه بعد وقتی برای اولین بار چشم شوهرم به صورت حسین افتاد از شدت خوشحالی سجده کرد و بارهای بار از این لطف خداوند سپاسگزاری کرد. او به رغم مهر و محبت بسیار زیادی که نسبت به حسین در دل داشت دست از جبهه نکشید و پس از پایان دوره‌ی چند روزه‌ی مرخصی‌اش بار دیگر عازم جبهه شد دوری از او با وجود حسین برایم سخت‌تر شده بود اما نه تنها هیچگاه اعتراض و گله‌ای از این وضعیت نداشتم بلکه به شجاعت، ایمان و تعهدش افتخار هم می‌کردم و به امید پایان این فراق و پایان جنگ بار مسئولیت زندگی و دلتنگی و دوری از او را تاب می‌آوردم او بسیار مهمان نواز و خوش مشرب بود و به صله رحم اهمیت بسیار زیادی می‌داد، بنابراین هرگاه و به مرخصی می‌آمد دوستان و بستگان نزدیکمان را به خانه دعوت می‌کرد و از مصاحبت با آن‌ها لذت می‌برد. همه‌ی آشنایان نیز بسیار به او علاقه‌مند بودند

و همواره اخلاق و رفتار نیکویش را می‌ستودند.

۴۰ روزی از آخرین اعزام همسرم به جبهه گذشته بود که خبر مرخصی پیش روی او و تعدادی از همرزمانش که از اهالی روستایمان نیز بودند به گوشمان رسید و من بی‌صبرانه آمدنش را انتظار می‌کشیدم در این خلال و در تیرماه ۱۳۶۵ من و حسین به اتفاق خانواده‌ی همسرم برای شرکت در جشن عروسی پسرخاله‌ام به ده بر آفتاب رفتیم. در آنجا باخبر شدیم که همان شب همه‌ی همرزمان نجاتعلی به روستا آمده‌اند اما هیچ کدام از آن‌ها در جشن عروسی شرکت نکردند. من و بستگانم در بی‌خبری از همسرم تا منزل تک‌تک آن رزمنده‌ها رفتیم اما هر چقدر درب خانه‌های آن‌ها را می‌زدیم هیچ کس درب منزلش را به رویمان باز نکرد پس از گذشت چند ساعت کم‌کم از حال و احوال مردم روستا متوجه شدیم که همه‌ی آن‌ها از شهادت همسرم باخبرند ولی هیچ کدام از آن‌ها توان رساندن این خبر را به من که در آن روزها باردار هم بودم را ندارند. سه ماه بعد از شهادت نجاتعلی فرزند دوممان به دنیا آمد. طبق سفارش قبلی‌اش نامش را زینب گذاشتم و از خداوند بزرگ خواهش کردم صبر و ایمانی همچون بانوی دشت کربلا به من عطا کند تا زندگی‌ام را بدون سایه‌ی پرمهر همسرم در کنار فرزندانم پشت سر بگذارم اگر چه زندگی بدون داشتن ستون خانه و سایه‌ی همسرم با وجود دو فرزند خردسال سختی‌ها و مشکلات زیادی برایم به همراه داشت و روز و شب‌های زیادی را با غم و حسرت نبودن او پشت سر گذاشتم اما تا به امروز که ۳۵ سال از شهادتش می‌گذرد با افتخار به یاد و نام نیکوی او و توکل به خداوند حکیم، روزگار گذرانده‌ام و فرزندانم را در دامان خود پیرو راه راستین پدرشان و دین مبین اسلام صالح و موفق پرورش داده‌ام و برای پیوستن به همسر شهیدم در جهانی زیباتر به انتظار نشسته‌ام.

**راوی حیاتعلی نیکونژاد برادر شهید نجاتعلی نیکونژاد**

برادرم نجاتعلی سه سال از من بزرگتر و از دوران کودکی تا شهادتش همیشه بهترین الگو در تمام مراحل زندگی‌ام بود. در مدرسه‌ی ابتدایی جامال او در پایه چهارم ابتدایی تحصیل می‌کرد و من در کلاس اول درس می‌خواندم. او آنقدر از نظر اخلاق و ادب و درس و مشق مورد تأیید معلمان مدرسه بود که مسئولیت بوفه‌ی آذوقه‌ی مدرسه را به او سپرده بودند. یک روز در بوفه به سراغش رفتم و از او خواستم نسبت به همیشه تغذیه‌ی بیشتری به من بدهد اما او نپذیرفت و به من گفت: من امانتدارم و نمی‌تونم به تو بیشتر از بقیه‌ی شاگردا خوراکی بدم اما می‌تونم سهم خودمو بهت بدم. او از همان سال‌ها انسان متعهد و با مسئولیتی بود و به همین دلیل همه‌ی آشنایان را مجذوب شخصیت خود کرده بود از دوران بچگی رفاقت عمیقی با پسرخاله‌ام عباسقلی قلی‌پور داشت و در دوران انقلاب پا به

پای او در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد و با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران نیز دست از تحصیل کشید و به همراه او به جبهه‌های جنگ اعزام شد. دو هفته از رفتن آن‌ها به جبهه گذشته بود که من نیز با الگو گرفتن از او بی‌قرار رفتن به میدان نبرد شدم و تصمیم خود را مبنی بر حضور در میدان جنگ با او و دیگر افراد خانواده مطرح کردم اما با توجه به اینکه او در آن روزها رزمنده بود و با اعزام من غم دوری و دلتنگی و دل نگرانی پدر و مادرم دو چندان می‌شد همگی به شدت با تصمیمم مخالفت کردند اما من که همچون نجاتعلی راهم را انتخاب کرده بودم و دفاع از خاک کشورم را وظیفه‌ی خود می‌دانستم به رغم همه‌ی مخالفت‌ها و مشکلات در حالی‌که ۱۳ سال بیشتر نداشتم با دست بردن در مشخصات شناسنامه‌ی برادر بزرگترم بدون اطلاع افراد خانواده کوله بارم را بستم و به همراه تعدادی از دوستانم برای گذراندن دوره‌ی آموزشی عازم شهر گچساران شدم پس از اقامت دو روزه در شهر گچساران به عنوان نیروی بسیجی در گردان امام علی علیه‌السلام از تیپ قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام به جبهه‌های جنوب اعزام شدم و ۴ ماه بعد در عملیات والفجر ۸ شرکت کردم در این عملیات چند جای بدنم ترکش خورد و به بیمارستان شهید بقایی شهر اهواز منتقل شدم نجاتعلی که از خبر مجروحیتم با خبر شده بود در بیمارستان به عیادتم آمد و گفت: «وقتی از تصمیم اعزامت به منطقه باخبر شدم به وسیله‌ی ماشین سواری سراغت اومدم اما بین جاده‌ی یاسوج گچساران ماشین خاموش شد و نتونستم خودمو به تو برسونم حالا ازت خواهش می‌کنم تسویه کن و برگرد ده بر آفتاب من هم پذیرفتم و برای مدتی به روستا برگشتم.

آذرماه ۱۳۶۰ عباسقلی به شهادت رسید و از آن پس برادرم آرام و قرار نداشت. بارهای بار از زبان او شنیدم که می‌گفت: «ای کاش منم شهید شم و تو دنیای دیگه عباسقلی رو ببینم» مدتی در ده بر آفتاب مانده بودم که بار دیگر کوله بارم را بستم و به مناطق عملیاتی عین خوش دهگلان اعزام شدم نجاتعلی نیز در آن منطقه در سنگر فرماندهی واحد تبلیغات را به عهده داشت. سنگرهایمان از همدیگر ۲۰۰ متری فاصله داشتند. وقتی نجاتعلی به دیدنم آمد با ناراحتی گفت برگرد چرا باز اومدی؟ پدرمون اونجا دست تنهاست و به کمکت احتیاج داره اما من نتوانستم خودم را به برگشتن راضی کنم و در منطقه ماندم در سنگر، مسئول شهرداری یا همان تدارکات گردان بودم و رفت و آمد افراد و مشخصاتشان را کنترل می‌کردم اما نجاتعلی اجازه نمی‌داد به خط مقدم بروم و در عملیات‌ها شرکت کنم و خود بدون من به عنوان آرپی‌جی‌زن در عملیات‌ها شرکت می‌کرد. شب‌های قبل از عملیات به دیدنم می‌آمد برایم خوراکی می‌آورد و با محبت برادرانه از من خداحافظی می‌کرد و من تا برگشتنش برای سلامتی‌اش دعا می‌کردم گاهی که منطقه آرام بود با گروهی از رزمندگان در قسمتی از منطقه جمع

می‌شدیم و فوتبال بازی می‌کردیم نجاتعلی از همه‌ی رزمنده‌ها بهتر فوتبال بازی می‌کرد و همیشه در بازی‌ها پیروز میدان بود. یک روز نجاتعلی با یک قابلمه گوشت پخته شده‌ی بز کوهی که با کمک دوستانش در کوه شکار کرده بود و در قوطی ۱۰ کیلویی روغن بر روی آتش پخته بودند به سنگرمان آمد او ساعتی در کنار من و همسنگرانم ماند و دور هم آن خوراک بسیار لذیذ را میل کردیم او سال ۱۳۶۱ با در شرکت در عملیات رمضان، شاهد شهادت دوست هم‌ولایتی‌مان سید عزیز عباسیان بود و شب و روزهای زیادی را تا سحر در غم شهادت مظلومانه‌ی او و شهید عباسقلی اشک ریخت. سرانجام سال ۱۳۶۵ به طور همزمان در دو عملیات شرکت کردیم من در گردان روح الله در عملیات مقدماتی والفجر، واقع در مناطق عملیاتی دهلران شرکت کردم و نجاتعلی در یک پاتک در جزیزه مجنون شرکت کرد پس از پایان این عملیات‌ها هر دو تسویه کردیم و به ده بر آفتاب برگشتیم از اینکه هر دویمان با هم به مرخصی رفته بودیم افراد خانواده بسیار خوشحال شده بودند و پدرمان در بدو ورودمان به خانه گوسفندی عقیقه کرد و برای سلامتیمان نذری داد روزهای بعد دوستان و بستگانمان به دیدنمان می‌آمدند و بسیار به ما محبت می‌کردند چند روزی که گذشت تصمیم گرفتیم به جبهه برگردیم اما نجاتعلی به من گفت: خواهش می‌کنم این دفعه نیا پدرمون تو روستا غریبه اینجا دست تنهاست همین جا بمون و هواشو داشته باش تحت تاثیر حرف‌هایش قرار گرفتم و برای اینکه خیالش را راحت کنم در روستا ماندم و او پس از سفارش‌های لازم بار دیگر به جبهه اعزام شد. ۴۰ روز از رفتنش گذشته بود که همرزمان هم‌ولایتی‌مان خبر شهادتش را با خود به روستا آوردند.

**راوی حاج سید ولی اله عباسپور فرمانده عملیات سپاه استان کهگیلویه و بویراحمد**

نجانعلی نیکونژاد و مهدی پیشوا از نیروهای تیپمان ۱۵ امام حسن علیه‌السلام بودند. آن‌ها شب بیستم تیرماه ۱۳۶۵ در خط مهران و در عملیات کربلای ۱ شرکت داشتند و به وقت اذان صبح به مقر تاکتیکی ستاد تیپ برگشتند و بعد از اقامه‌ی نماز صبح در حالی‌که به صوت قرآنی که از ضبط صوت پخش می‌شد گوش می‌دادند از شدت خستگی بر روی زمین خوابشان برد. من هم ماشین جیپ را کمی جابجا و طوری در آن محل پارک کردم که هنگام بالا رفتن خورشید بر رویشان سایه بیفتند و زیاد گرمشان نشود سپس به مقر تیپ در اهواز برگشتم ساعتی بعد از رفتنم هواپیماهای عراقی ستاد را بمباران کردند و نجاتعلی و پیشوا نیز در آن منطقه به شهادت رسیدند روز قبل از این حادثه به همراه نجاتعلی به شهر ایلام رفته بودم او با همسرش تماس تلفنی گرفته و به او گفته بود که چند روز دیگر به مرخصی می‌رود.

**راوی سید حاکم حسینی همرزم شهید نجاتعلی نیکونژاد**

با دایر شدن مدرسه‌ی راهنمایی شهید احمد کشوری ده بر آفتاب بالا برای تحصیل در همین مقطع از ده بر آفتاب پایین به خانه‌یمان در روستای ده بر آفتاب بالا نقل مکان کردم و بدین ترتیب با خانواده‌ی نجاتعلی نیکونژاد همسایه‌ی دیوار به دیوار و با نجاتعلی رفیق و هم کلاسی شدم نجاتعلی از نظر درس و اخلاق همیشه یکی از برترین دانش‌آموزان مدرسه بود. او روحیه‌ی بسیار شاد و بشاشی داشت و علاقه‌ی بسیار زیادی هم به ورزش فوتبال داشت به طوری‌که هیچ کس در بازی فوتبال به پای او نمی‌رسید و از این نظر زبانزد بچه‌های آبادی بود او توپ فوتبال و چراغ توری داشت شب‌ها بچه‌های آبادی را در حیاط مدرسه جمع می‌کرد و تا ساعت‌ها فوتبال و والیبال بازی می‌کردیم در زمان شکل‌گیری انقلاب نیز به اتفاق تعدادی از دانش‌آموزان در راهپیمایی‌ها و همین‌طور در مراسمات مذهبی مسجد نیز شرکت فعال داشتیم با آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران و با اعزام جوانان روستا ما نیز مجذوب رزمندگان شدیم و در این مورد با همدیگر صحبت و مشورت کردیم و تصمیم به رفتن گرفتیم اما با توجه به سن و سال کم و دلبستگی پدر و مادرهایمان با مخالفت آن‌ها روبه رو شدیم. در نتیجه به دنبال راهی بودیم که بتوانیم رضایت آن‌ها را به دست آوریم تلاش ما برای رفتن به میدان جنگ وقتی جدی‌تر شد که شهید عباسقلی قلی‌پور را در گلزار شهدای روستا به خاک سپردند و ما با شهید عهد بستیم راه او را ادامه دهیم از این رو بارهای بار همراه با چند نفر از بچه‌های آبادی بدون اطلاع خانواده‌هایمان به شهر یاسوج و مرکز اعزام نیرو مراجعه کردیم و هر بار یا به دلایلی موفق نمی‌شدیم و یا افراد خانواده مطلع می‌شدند و ما را به روستا برمی‌گرداندند. تا اینکه بالاخره اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۱ با جمع ۱۰ نفری از هم‌ولایتی‌هایمان از جمله سید عزیز عباسیان، سید محمد حسینیان، سید سجاد حسینی و ... از یاسوج به پادگان امام حسین علیه‌السلام شیراز منتقل شدیم و از آنجا به وسیله‌ی هواپیما به شهر امیدیه‌ی اهواز و از آنجا نیز به وسیله‌ی اتوبوس به پادگان شهید باهنر اهواز اعزام شدیم و در آنجا به مدت یک ماه آموزش‌های نظامی را پشت سر گذاشتیم و سپس هر ۱۰ نفرمان در عملیات رمضان واقع در منطقه‌ی کوشک به عنوان آرپی‌جی‌زن یا کمک آرپی‌جی‌زن در گردان ضد زره از تیپ امام سجاد علیه‌السلام شرکت کردیم که متاسفانه در این عملیات سید عزیز عباسیان به شهادت رسید و تأثیر منفی بسیار زیادی بر حال روحی همه‌ی ما به خصوص نجاتعلی گذاشت از آن روز نجاتعلی شب و روز از سید عزیز با بی‌قراری یاد می‌کرد و به کرات برایش اشک می‌ریخت.

اردیبهشت ماه ۱۳۶۴ من و نجاتعلی به عنوان عضو رسمی سپاه پاسدارن در تیپ ۴۸ فتح به دهکده‌ی دهگلان اعزام شدیم. در آنجا در دو گردان که در نزدیکی هم قرار داشتند تقسیم شدند نجاتعلی در واحد تبلیغات تیپ ۴۸ فتح مشغول به خدمت شد و من در گردان روح الله به عنوان

آرپی‌جی مشغول به خدمت شدم.

البته در نزدیکی هم مستقر بودیم و روز و شب با همدیگر ارتباط دوستانه‌ای داشتیم تا اینکه گردان پیاده‌ی ما برای شرکت در عملیات کربلای ۱ به دره‌ی صالح آباد اعزام شد. مدتی در آنجا مستقر بودیم تا با شروع عملیات وارد میدان نبرد شویم نجاتعلی به همراه تعدادی از افراد حوزه‌ی فرماندهی تیپ و تعدادی از نیروهای واحدهای ستادی گاهی برای سرکشی به سراغ ما می‌آمد. روزی که گردان ما دستور شرکت در عملیات والفجر ۲ را گرفته بود نجاتعلی به همراه سایر حوزه‌ها در کنار ما حضور داشت و گردانمان را تا منطقه‌ی عملیاتی همراهی کرد در حین عملیات بطور دقیق پشتیبانی‌های تدارکاتی و تجهیزاتی را به نحو شایسته به عهده داشت و در تثبیت خط پدافندی نیز خدمت شایانی انجام داد. در هنگام برگشت به عقب خط و به مقر اصلی در شهر مهران با او و مهدی پیشوا روبه رو شدیم که به تعداد افراد گردان نوشابه بار وانت کرده و برای رزمندگان به آنجا آورده بودند خوردن نوشابه‌ی خنک در آن شرایط و با وجود خستگی و تشنگی زیاد برای من و سایر رزمندگان همراه هم بسیار لذت بخش بود از او بسیار تشکر کردیم و به راهمان ادامه دادیم فردای آن روز هم‌ولایتی‌مان سید فضل اله تقوی خبر شهادت او و دوست همرزمش مهدی پیشوا را به وسیله‌ی بمباران هواپیماهای عراقی در مقرشان به اطلاعمان رساند.

**روای سید احمد عبداله‌پور همرزم شهید نجاتعلی نیکونژاد**

از کودکی در روستای ده بر آفتاب با نجاتعلی نیکونژاد دوست و رفیق صمیمی بودم او اخلاق بسیار خوبی داشت و همه‌ی آشنایان را مجذوب مهربانی‌اش می‌کرد او چند سالی از من بزرگتر بود و زودتر از من در دبیرستان شهر یاسوج ثبت نام کرد و با توجه به علاقه‌ی زیادی که به ورزش فوتبال داشت در مسابقات ورزشی بین مدارس شرکت کرد و به عنوان یکی از ورزشکاران نمونه‌ی استان برگزیده شد. یازدهم خردادماه ۱۳۶۵ با جمعی از هم‌ولایتی‌هایم از جمله او برای شرکت در عملیات کربلای ۱ به غرب کشور اعزام شدیم در اتوبوس‌های بین راه از رادیو ترانه‌ی لالایی پخش شد.

لالا لالا لالا لالا لالایی — لالایی می‌خونم تا زنده باشی
لالا لالا بخواب ای کودک من — بخواب که دیگه بابایی نداری

راننده‌ی ماشین آقای علی‌پور ظهرابی برای اینکه رزمندگان تحت تأثیر آن ترانه قرار نگیرند و غمگین نشوند رادیو را خاموش کرد ناگهان نجاتعلی که به تازگی پسرش متولد شده بود از او خواهش کرد روشنش کند. من که روی صندلی کناری او نشسته بودم متوجه‌ی حال دگرگونش شدم از او پرسیدم

چیزی شده؟ با بغض جواب داد: دلم برای حسینم تنگ شده احساس می‌کنم این سفر شهید می‌شم و دیگه اونو نمی‌بینم.

گفتم ان شالله چند روز دیگه برمی‌گردیم و پسر تو سیر می‌بینی.

در شهر دهگلان مستقر شدیم پس از کادربندی گردان نجاتعلی به ستاد پشتیبانی تیپ رفت و من به گردان روح الله معرفی شدم. پس از حدود ۱۵ روز بعد از کادربندی به شهر نقده در استان آذربایجان غربی اعزام شدیم ما در یک مدرسه مستقر شدیم و او به ستاد تیپ در شرق شهر رفت حدود ۲۰ روز به شناسایی مناطق عملیاتی مشغول بودیم که این دستور امام خمینی مهران را آزاد کنید به همه‌ی رزمندگان اعلام شد؛ بنابراین بین صالح آباد و مهران مستقر شدیم و به دشت مهران رفتیم در قسمت قلاویزان عملیات شروع شده بود. او به ستاد تبلیغات در پشت جاده‌ی مهران رفت و در آنجا مشغول به خدمت شد. من نیز وارد عملیات در شهر مهران شدم بالاخره شهر مهران پس از سه شبانه روز درگیری با نیروهای عراقی آزاد شد اگرچه بسیاری از همرزمانمان شهید شدند. پس از پایان عملیات به سمت مقر گردان برگشتم در دهگلان با نجاتعلی و سید رحمت الله عباسپور روبه رو شدم که برای افراد خسته و تشنه‌ی گردان یک وانت نوشابه و آبمیوه بار زده و به آنجا آورده بودند. نوشیدن آبمیوه در آن گرما و بعد از جنگیدن شبانه روزی با دشمن خیلی برایمان دلچسب بود. او هنگام خداحافظی به ما گفت حاج علی‌پور به قرارگاه رفته تا براتون عطر و چفیه بیاره تا اونا رو بدستتون برسیم تو منطقه بمونید. فردای آن روز همرزممان حاج فضل اله تقوی به مقرمان آمد ناهار را با ما خورد اما خیلی غمگین و ناراحت به نظر می‌رسید. به او گفتم امروز عصر قراره با اتوبوس بریم اهواز قرار بود نیکونژاد بیاد برامون عطر و چفیه بیاره اما خبری ازش نشد شما ازش خبری نداری؟

او در جواب سوالم سکوت کرد و به سمت هم‌ولایتی‌مان سید حاکم حسینی رفت دست او را گرفت او را از جایش بلند کرد و با خود به بیرون از چادر برد وقتی سید حاکم به داخل چادر برگشت با گریه و ناراحتی نگاهی به ما انداخت و با بغض و اشک گفت: «نیکونژاد شهید شده» از شنیدن این خبر بسیار متأثر شدیم و با دیگر دوستانمان هق هق گریه را سر دادیم با پیگیری ماجرای شهادتش متوجه شدیم که اول صبح در منطقه‌ای از دشت‌های مهران هنگام ورود به سنگر مورد اصابت ترکش‌های موشک‌های هواپیمای عراقی از ناحیه‌ی کمر و پشت سر قرار گرفته و شهید شده است. به یاد حرف چندین روزش افتادم که گفته بود خدا کنه تو این سفر هیشکی از ده بر آفتاب شهید نشه تا وقتی رفتیم مرخصی به دل سیر فوتبال بازی کنیم اما اگه قراره کسی شهید بشه من شهید بشم.»

راوی سید ناصر رضوی[۱] همرزم شهید نجاتعلی نیکونژاد

تیرماه ۱۳۶۵ و پس از عملیات آزادسازی مهران در حوالی شهر مهران در مقر تاکتیکی فرماندهی تیپ ۱۵ امام حسن علیه‌السلام با تعدادی از نیروهای تیپ از جمله جواد دولت آبادی و محمد نظارت[۲] مستقر بودیم من در آنجا به عنوان مسئول پرسنلی تیپ خدمت می‌کردم و نجاتعلی نیکونژاد به عنوان مسئول امور دبیرخانه در آنجا خدمت می‌کرد در واقع در آن نقطه نیروها را پشتیبانی می‌کردیم.

حدود ۱۰ روز از استقرارمان در آن منطقه گذشته بود. حدود ساعت ۸ صبح با تعدادی از همرزمان از جمله نیکونژاد و مهدی پیشوا در محوطه‌ی مقر مشغول گفتگو بودیم که ناگهان هواپیماهای عراقی در آسمان ظاهر شدند و از بالای سرمان گذشتند. گمان می‌کردیم هدفشان بمباران پمپ آب در فاصله‌ی حدوداً ۵ کیلومتریمان است. اما طولی نکشید که به سمتمان برگشتند در حالی‌که در ارتفاع بسیار نزدیک به زمین پرواز می‌کردند بلافاصله برای ورود به سنگرمان که گودالی بدون سقف بود حرکت کردیم در ورودی سنگر بودم که هواپیماها به مقر رسیدند و با رها کردن چندین بمب خوشه‌ای از آنجا دور شدند. نیکونژاد و پیشوا در فاصله‌ی بیست متری‌ام در بیرون از سنگر مورد اصابت شدید ترکش‌های بمب قرار گرفتند. من هم به شدت دچار موج انفجار و از ناحیه‌ی پا نیز مجروح شدم در همان حین متوجه شدم که نیکونژاد به شهادت رسیده است. لحظاتی بعد پیشوا هم به شهادت رسید.

راوی زریر ظهیرنژاد همرزم شهید نجاتعلی نیکونژاد

صبح بیستم تیرماه ۱۳۶۵ و حدود ۲ روز پس از عملیات کربلای ۱ دوست و همرزمم مهدی پیشوا در خط مقدم مهران به سراغم آمد و گفت: «سید آماده شو برای سرکشی به مقر تاکتیکی بریم.»

از فرمانده‌ام یزدان مودی نیا (حشم فیروز)[۳] کسب اجازه کردم و سپس قبل از خوردن صبحانه ساعت ۸ صبح به اتفاق پیشوا سوار بر یک خودروی لندکروز به عقبه‌ی تیپمان ۱۵ امام حسن علیه‌السلام واقع در منطقه‌ی ملکشاهی مهران حرکت کردیم.

در مقر تاکتیکی سنگر فرمانده‌ی یک جیپ استتار کالسکه‌ای هم قرار داشت در آنجا نجاتعلی و دیگر همسنگرانش ناصر رضوی و محمد نظارت حضور داشتند. در واقع نجاتعلی در دبیرخانه‌ی تیپ

---

۱. سید ناصر رضوی سال ۱۳۴۲ در بویر الحمد متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۸۰ در مناطق جنوب و غرب کشور با چندین عملیات از جمله رمضان، فتح المبین، والفجر مقدماتی، والفجر۸، آزادسازی مهران کرخه و دشت عباس و سلسله عملیات‌های غرب کشور از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۲۵ درصد و پاسدار بازنشسته است.

۲. محمد نظارت سال ۱۳۴۲ در شهر ماهشهر متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور با شرکت در عملیات‌های والفجر ۸ و کربلای ۱ از خاک وطن دفاع کرد از پاسدار بازنشسته است.

۳. فرمانده تیپ ۱۵ امام حسن علیه‌السلام.

مشغول به خدمت بود.

با آن‌ها سلام و احوال‌پرسی کردم و سپس به پیشوا گفتم تا تو اینجا با بچه‌ها صبحونه رو آماده کنی من یه سری به بچه‌های مخابرات می‌زنم و برمی‌گردم اما هنوز ۵۰ متری بیشتر از آنجا دور نشده بودم که هواپیماهای عراقی سر رسیدند و از بالای سرم و سپس از مقر تاکتیکی هم گذشتند و به سمت عقبه‌ی تیپ رفتند اما طولی نکشید که به سمت مقر فرمانده‌ی برگشتند در حالی‌که در فاصله‌ی بسیار نزدیکی به زمین پرواز می‌کردند به سرعت از ماشین پیاده شدم و در یک کانال پناه گرفتم هواپیما در محدوده‌ی مقر بمب‌های خوشه ایش را رها کرد و از آنجا دور شد.

به سرعت سوار بر خودرو به سمت سنگر فرماندهی برگشتم در آنجا چشمم به نجاتعلی افتاد که با اصابت ترکش‌های بمب غرق در خون شده و به شهادت رسیده بود دو رزمنده به نام نظارت و رضوی مجروح شده بودند و پیشوا نیمه جان و غرق خون نفس‌های آخرش را می‌کشید با چشمانی گریان او را از روی زمین بلند کردم تا به بیمارستان برسانم اما همین که او را در داخل ماشین گذاشتم برای همیشه چشمانش را بست.

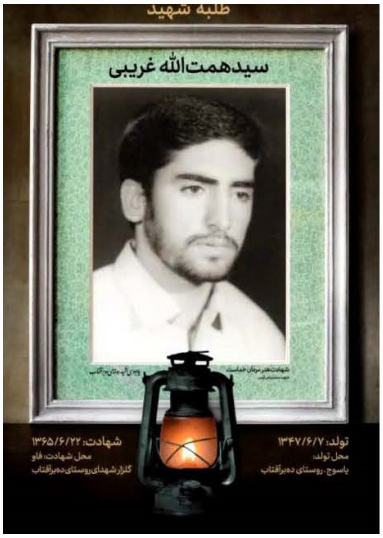


# نوزدهمین شهید، سید همت اله غریبی

نام: سید همت اله

نام خانوادگی: غریبی

نام پدر: سید امراله

تاریخ تولد: ۱۳۴۷ /۰۶/۰۷

کد ملی: ۴۲۳۰۳۹۳۱۲۱

وضعیت تأهل: مجرد

تاریخ شهادت : ۱۳۶۵/۰۶/۲۲

محل شهادت: فاو

زیارتگاه گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب

هفتم شهریورماه ۱۳۴۷ ششمین فرزند سید امراله[۱] و بی‌بی گلابی[۲] در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. سید امراله نام نیکوی پسر زیبا رویش را در جشن کوچک خانوادگی‌شان سید همت‌اله نهاد سید همت‌اله سال‌های شیرین کودکی‌اش را در زیر سایه‌ی پدری مهربان و مؤمن و معتقد به فرامین الهی و مادری مهربان و صبور در مناطق زیبا و خوش آب و هوای ییلاقی زیبا و دلنشین ده بر آفتاب از دلی تا دشت زیبای کوه گل و قشلاقی بکر و باصفای ده بر آفتاب سفلی بندان، پشت سر گذاشت. از آنجا که سید همت‌اله بسیار زیبارو و خوش سخن و باهوش بود پدر و مادر و خواهر و برادرها و سایر بستگانش دلبستگی و توجه‌ی خاصی به او داشتند. او تحصیلات ابتدایی خود را در دبستان ده بر آفتاب آغاز کرد و در جریان شکل‌گیری انقلاب از طریق بزرگان خانواده و معلمان خود با شخصیت والای امام خمینی رحمه‌الله آشنا شد و با همان سن کم با شور و اشتیاق و با الگو گرفتن از برادران دینی خود و به همراه آن‌ها همچون مردم مذهبی روستا در فعالیت‌های انقلابی نظیر راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد و خود را پیرو راه امام خمینی رحمه‌الله می‌دانست و بسیار از پیروزی انقلاب شادمان شد. او تحصیلات راهنمایی خود را همزمان با آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران در

۱. مرحوم سید امراله غریبی پدر شهید سید همت‌اله غریبی در گذشته‌ی اول اسفندماه ۱۳۸۶ است.
۲. مرحومه سید گلابی عباسپور مادر شهید سید همت‌اله غریبی در گذشته‌ی بیست و ششم بهمن ماه ۱۳۶۶ است.

مدرسه‌ی راهنمایی شهید احمد کشوری آغاز کرد و با عضویت در بسیج دانش‌آموزی با حساسیت و جدیت اخبار جنگ را دنبال می‌نمود و با هوش و ذکاوت و تلاش بالای خود همواره از بهترین و ممتازترین شاگردان مدرسه بود. او نیز در کنار درس و تحصیل در کارهای کشاورزی و دامپروی به پدر خود کمک می‌کرد و از او درس مقاومت و ایستادگی می‌آموخت و با هم کلام شدن و معاشرت با سایر دوستان و آشنایان با بزرگ منشی و دانایی در همه‌ی امور توجهی همگان را به خود جلب می‌نمود وارستگی و بصیرت به قدری در رفتار او نمود داشت که حتی در اختلافات محلی مردم روستا ورود پیدا می‌کرد و به تأثیر از سیره‌ی ائمه‌ی معصومین علیهم‌السلام و بزرگان دینی و با نفوذ کلام و منطق بالای خود آن‌ها را موعظه و به صبر و برادری دعوت و متقاعد می‌کرد او سال‌ها زودتر از رسیدن به سن تکلیف به انجام فرایض دینی همچون نماز و روزه با خواسته‌ی قلبی خود مبادرت ورزید و لذت ارتباط معنوی با پروردگار او را در روزهای جمعه حتی در ماه مبارک رمضان با لب‌های خشکیده و پای پیاده از روستا به شهر و صفوف نماز جماعت مصلی می‌کشاند. او همچنین شب‌های زیادی تا صبح بیدار می‌ماند و با خدای خود راز و نیاز می‌کرد با آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران و اعزام رزمندگان روستا و همین‌طور برادران متعهدش سید بیت‌اله و سید محمدرضا به جبهه‌های جنگ در وجود او نیز حس ستم‌تیزی و میل حضور در میدان جنگ بیدار شد و به مطرح کردن تصمیم خود برای حضور در میدان جنگ انجامید، اما با توجه به سن کم و همین‌طور غیاب برادران رزمنده‌اش با مخالفت پدر و مادر خود روبه رو شد و به ناچار تا رسیدن زمان مناسب اعزام منتظر ماند و تحصیلات دبیرستانی خود را در دبیرستان شهید مطهری یاسوج در رشته‌ی علوم تجربی آغاز کرد و پس از چند ماه انتظار سال تحصیلی ۶۳-۱۳۶۲ به همراه اولین گروه اعزامی دانش‌آموزان دبیرستان به عنوان نیروی بسیجی با میل و رغبت به مناطق جنگی جنوب کشور اعزام شد و به عنوان نیروی تکاور مشغول به خدمت شد در حالی که برادرانش سید بیت اله و سید محمدرضا در جبهه‌های جنوب کشور نیز حضور فعال داشتند. او پس از گذشت چند ماه دفاع شجاعانه از خاک وطن به شهر یاسوج برگشت و به تحصیلات خود ادامه داد و در سال دوم دبیرستان نیز برای دومین بار به عنوان دانش‌آموز بسیجی به جبهه اعزام شد و با نیرویی بیش از پیش در خط مقدم حاضر شد و از هیچ خدمتی فروگذار نکرد. او پس از چند ماه حضور فعال در مناطق جنگی به شهر یاسوج برگشت و اگرچه برای تحصیل در رشته‌ی علوم تجربی بسیار مستعد و توانمند بود اما به دلیل خواسته‌ی قلبی و انس و الفت به معنویات و ارتباط نزدیکش با علوم قرآنی و ارادات به ساحات مقدس معصومین علیهم‌السلام به شرکت در آزمون ورودی حوزوی ترغیب شد و پس از کسب نمره‌ی قبولی، عازم شهر قم شد و در حوزه‌ی علمیه‌ی آن شهر تحصیلات خود را با انگیزه‌ی بسیار بالا آغاز

نمود و در طول چند ماه به سرعت بر بسیاری از دانسته‌های احکام و علوم حوزوی آگاه و مسلط شد. به گونه‌ای که با تلاش و پشرفت خود از دیگر طلاب در فراگیری این علوم پیشی گرفت. او همواره در باز پس دادن دروس حوزوی نزد استادان خود سرآمد بود.

سال ۱۳۶۵ سید همت‌اله برای دیدار با خانواده و نزدیکان به زادگاهش برگشت و پس از چند روز به رغم مخالفت برادرهایش که همچنان در مناطق جنگی مشغول به خدمت بودند و در تماس تلفنی از او می‌خواستند در نزد و پدر مادرشان بماند با پیروی از تعهدات دینی و عقاید والای انسانی‌اش به عنوان معاون گروهان ۱ ویژه‌ی طلاب در لشکر ۲۵ کربلا به مناطق عملیاتی جنوب کشور اعزام شد و علاوه بر تبلیغ و انتقال مبانی و فرامین دین اسلام و تقویت روحیه‌ی معنوی رزمندگان در چندین عملیات حضور فعال داشت. او سرانجام پس از ماه‌ها پاسداری از دین و خاک وطن در بیست و دوم شهریورماه ۱۳۶۵ مصادف با هشتم محرم و در غروب روز تاسوعای حسینی با اصابت ترکش‌های خمپاره به قلب مبارکشان به آرزوی قلبی‌اش رسید و به یاران شهیدش پیوست پیکر مطهر او پس از تشییع در جمع مردم قدرشناس یاسوج و سایر بستگان در جمع همرزمان هم‌ولایتی‌اش در گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب به خاک سپرده شد.

**انقلاب اسلامی از دیدگاه شهید سید همت الله غریبی**

انقلاب اسلامی ایران همان گونه که از جهت مبدأ و انگیزه‌ی وقوع یک انقلاب بی‌مانند بود از نظر بقا و ادامه و عدم انحراف نیز در میان تمام انقلاب‌های جهان بی‌نظیر است. اهمیت و اعتبار این ویژگی‌ها آنگاه معلوم می‌شود که تمام انقلاب‌های مهم جهان را مورد بررسی و مقایسه قرار دهیم انقلاب‌هایی که بدون استثنا بعد از مدتی به سقوط یا انحراف و وابستگی کشیده شده‌اند و این در حالی است که امروز در آستانه هفتمین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی در ایران جهان شاهد است که این انقلاب با توجه به گسترده‌ترین تلاش‌ها و معیارهای خود پایه‌های اصولی خود را تحکیم بخشیده است و در پرتو همین ویژگی‌های انحصاری است که این انقلاب در سطح داخل و خارج جاذبه و دافعه خاص به خود را همچنان حفظ کرده و در حالی که دشمنان و تمام کسانی که از آغاز با انقلاب و اسلام در تضاد بودند بر ادامه خصومتشان پافشاری می‌کنند. تمام مستضعفان و ملت‌های دربند و به خصوص مسلمانان در سراسر جهان بیش از پیش بدان دل بسته و به جمهوری اسلامی ایران به عنوان کانون اصلی و در استوار آزادی و مبارزه با سرق و غرب جهانخوار چشم امید دوخته‌اند که نمونه‌هایی از این حقیقت در لبنان، افغانستان، مصر، آفریقای جنوبی، فیلیپین، اندونزی و مالزی و .... بر هیچ کس پوشیده نیست و نمودار دیگری از این حقیقت نورانی را جهان با شگفتی تمام در استقبال

بی‌نظیر مردم پاکستان از رئیس جمهور محترم حضرت آیت الله سید علی خامنه‌ای شاهد بود و در داخل به رغم تمام مشکلات و توطئه‌ها و فشارهای اقتصادی که هنوز هم به طور عمده بر دوش طبقه‌ی مستضعف و محروم جامعه سنگینی می‌کند باز هم چیزی شبیه به معجزه رخ می‌دهد و تمام تحلیلگران و جامعه‌شناسان را با ناباوری و شگفتی مواجه ساخت آنگاه با یک اشاره رئیس مجلس شورای اسلامی آیت الله هاشمی رفسنجانی صدها هزار نفر که آثار محرومیت و فقر و در عین حال تشعشع نور ایمان و خلوص از چهره با صلابت و مصمم آنان آشکار است. همچون امواجی عظیم بر دریای با عظمت امت اسلام خروشان می‌شود و به سوی سواحل مرزهای کشور اسلامی حرکت می‌کنند تا ارتش متجاوز صدام را همچون خاشاکی بی‌مقدار به وادی مرگ و دیار نیستی فرو غلطانند. ادامه خصومت جهان‌خواران مستکبر و مزدورانشان و دلبستگی روز افزون صدها میلیون انسان رنج دیده و آزادی خواه در داخل و خارج روشن‌ترین دلیلی است بر ماهیت و موفقیت انقلاب و جمهوری اسلامی همان گونه که ماهیت صدام و گروهک‌های ضد انقلاب را نیز با همین محک یعنی دوستان و مدافعانشان از یک سو و دشمنان و مخالفانشان را از سوی دیگر می‌توان مورد ارزیابی قرار داد. آنچه در این شرایط حساس لازم به تذکر است : توجه به عوامل بازدارنده و موانعی که ممکن است به صورت یک خطر سد راه انقلاب و پویایی آن شود. مسلم است تنها خطری که می‌تواند انقلاب را تهدید کند قبل از اینکه در خارج باشد در داخل است و پیش از آنکه از سوی طیف ضد انقلاب باشد از درون طرفداران انقلاب است و بالاخره خطر نه از ناحیه‌ی مردم عادی است بلکه در کارگزاران افرادی است که بار سنگین مسئولیت انقلاب و اداره کشور اسلامی را بر دوش گرفته‌اند. اینان اگر در صحنه‌ی جهاد اکبر شجاعانه پیروز شدند و با ایمان و خلوص و تدبیر و تدبر، بار سنگین مسئولیتی که در هر پست و مقام بر دوش گرفته‌اند احساس کردند و با حفظ وحدت و هماهنگی و با بصیرت و برنامه‌ریزی دقیق به نحو احسن از عهده‌ی انجام مسئولیت خویش برآمدند بی‌گمان نقش اول را در رساندن کشتی انقلاب به ساحل آرمان‌های بلند آن خواهند داشت و اگر خدای ناخواسته تحت تأثیر هواهای نفسانی و تشویقات شیطانی به صورت گام به گام و تدریجی از یاد خدا و خون پاک هزاران شهید غافل و در سرازیری حب دنیا و حب ذات و آلودگی به رفاهیات تشریفات کاخ نشینی گرایش به خط بازی گروه گرایی کارشکنی برای یکدیگر ایجاد صف بندی‌ها و منازعات و غیره قرار گیرند و اگر نیرو و امکاناتی که انقلاب در اختیار آن‌ها قرار داده با تمام وجود در خدمت به اسلام و مسلمین به کار گرفته شود و تمام یا حتی بخشی از آن صرف منافع شخصی و مصالح گروهی و خنثی کردن یکدیگر شود این امور و امثال آن می‌تواند بالاترین ضربه را به انقلاب وارد آورده و آن را در نیمه‌ی راه زمین گیر کند در این صورت است

که خداوند می‌فرماید: «فَتَرَبَّصُواْ حَتَّىٰ يَأۡتِيَ ٱللَّهُ بِأَمۡرِهِۦٓۗ وَٱللَّهُ لَا يَهۡدِي ٱلۡقَوۡمَ ٱلۡفَٰسِقِينَ» در نظامی که ملاک حاکمیت فقط بر اساس ارزش‌های الهی استوار است ارزش‌هایی که در سیره و سخن امام به عنوان الگو و تجسم راستین ارزش‌های اسلامی ترسیم شده است تمام مسئولین و دست‌اندرکاران باید بیشترین توجه را به حفظ تحکیم و توسعه‌ی این ارزش‌ها در خود و دیگران مبذول دارند و نگذارند در گوشه و کنار افرادی پیدا شوند که با اعمال و رفتار خویش به نام اسلام و نظام اسلامی موجب دل‌سردی و نارضایتی مردم شوند و در این رابطه تحول در سیستم اداری کشور که در گذشته بر مبنای تأمین منافع بیگانگان پایه ریزی شده بود یک ضرورت قطعی است. والسلام

**یوم الله بیست و دوم بهمن از دیدگاه شهید سید همت الله غریبی**

بیست و دوم بهمن که غلبه ایمان بر کفر و الله بر طاغوت و اسلام بر کفر بود همه باید آن را حفظ کنند و بزرگ بشمارند. امام خمینی مد ظله العالی

تداوم انقلاب در یادآوری پیروزی بیست و دوم بهمن روز فراموش نشدنی در تاریخ اسلام و ایران بیست و دوم بهمن روز تجلی حکومت الله در این خطه شهید پرور بیست و دوم بهمن روزی که درخت خون‌بار انقلاب مقدس اسلامی بارور گردیده و به ثمر نشست بیست و دوم بهمن روزی که برنده‌ترین سلاح معنوی پیروزی آفرید و دشمنان داخلی و خارجی را به شکست واداشت بیست و دوم بهمن روزی که کلمه‌ی توحید در وحدت کلمه به دست آمد بیست و دوم بهمن روزی که در نتیجه‌ی اعتصام به حبل الله کفار از ضربه زدن به اسلام مأیوس و ناامید شدند و خداوند نصرت خود را به این ملت شاکر و نستوه ارزانی داشت بیست و دوم بهمن روزی که در آن ثابت شد رگبار الله اکبر از رگبار مسلسل‌ها قوی‌تر و نیرومندتر است و طنین همین الله اکبر در فضاست که در دل دشمن رعب می‌افکند سلاحش را بی‌اثر و در نتیجه توطئه‌اش را باطل و او را خرد و نابود می‌سازد بیست و دوم بهمن به دنیا آموخت که انقلاب اسلامی هرگز فرموله نمی‌شود و در کامپیوتر نمی‌گنجد. بیست و دوم بهمن به دنیا آموخت که انقلاب اسلامی با تحلیل‌های مکانیستی و ماشینی و در نتیجه کامپیوتری شناخته نمی‌شود. بیست و دوم بهمن به استکبار جهانی آموخت که دارای یک نیروی نامرئی و ناپیدایی است که نه تنها با وسایل و ابزار مادی شناخته نمی‌شود که با شناخت ظاهری اسلام و تشیع توسط اسلام شناسان به خدمت گرفته شده‌ی شیطان بزرگ هر چند با کوشش‌ها و تلاش‌های مداوم همراه باشد به نتیجه‌ای نمی‌رسد زیرا دارای یک ویژگی منحصر به فرد و از نظر بیگانگان پدیده ناپیدایی است که آموختنی نیست و اینجا دیگر کمیت تخصص‌ها و آموزش‌های دانشگاهی لنگ است و این نیرو را نمی‌توان کامپیوتری کرد لذا همان روزهای اول پیروزی انقلاب مجله آمریکایی تایم نوشت:

«خمینی سرشناس‌ترین و ناشناخته‌ترین چهره‌ی جهان است». همچنین در اوایل بروز جنگ تحمیلی مجله آلمانی اشپیگل نوشت: «ما به آمریکا نصیحت می‌کنیم تا (امام) خمینی زنده است سر به سر ایران نگذارند زیرا او دارای نیروی ناشناخته و مخفی است که هرگز با آن نمی‌توان مبارزه کرد!»

غافل از اینکه امام خمینی این نیروی مخفی را طوری به این ملت بزرگ و شهیدپرور تزریق کرده است که انقلاب اسلامی ایران برای همیشه بیمه گردد و خود امام فرمود: «انقلاب اسلامی یک هدیه‌ی الهی است که هرگز شکست نمی‌خورد.»

بیست و دوم بهمن به ما آموخت که در مبارزه با دشمنان اسلام فقط باید بر خدا تکیه داشت گرچه دست از سلاح تهی باشد. لذا وابستگی به شرق و غرب هرچند با سلاح‌های مدرن و مجهز هم باشد در برابر نیروی هماهنگ مردمی که با سلاح ایمان مبارزه می‌کنند بی‌اثر و خنثی خواهد بود بیست و دوم بهمن یادآور خاطره‌های خونینی است که در عین تلخی شیرین است. بیست و دوم بهمن یادآور فداکاری‌ها ایثارها و از خودگذشتگی‌های پیروزی آفرینی است که هرگز از ذهن‌ها نمی‌رود و به فراموشی سپرده نمی‌شود. برماست همواره از این روز سرنوشت ساز یاد کنیم خداوند می‌فرماید: «ذَكِّرهُم بِأَيَّام الله» آنان را از روزهای خدا یادار و هیچ شکی نیست که بیست و دوم بهمن از ایام الله است چرا که در این روز رژیم ستم شاهی برای همیشه به زباله دان تاریخ ریخته شد و حکومت الهی به دست فرزند امیرالمؤمنین علیه‌السلام سپرده شد.

## فلسفه یادآوری روزهای پیروزی انقلاب

چرا آن روزها را به یاد می‌آوریم؟ و چرا آن روزها را باید به یاد آوریم؟ اگر بیست و دوم بهمن و آن همه فداکاری‌ها و ایثارها و شهادت‌ها و شهامت‌ها و از خودگذشتگی‌ها را به یاد آوریم دیگر جایی برای خودخواهی‌ها و خود محوری‌ها نمی‌ماند.

اگر بیست و دوم بهمن را به یاد بیاوریم توطئه‌ها و نقشه‌های مخالفان اسلام و انقلاب برای لکه‌دار کردن انقلاب و خدمتگزاران مخلص آن خنثی و بی‌اثر می‌شود. اگر بیست و دوم بهمن را به یاد آوریم هرگز مسائل تفرقه‌انگیز و تنش آور را مطرح نمی‌کنیم که نفاق و دشمنی و مصلحت‌های فردی به جای صفا و محبت و صمیمیت حکم‌فرما شود.

اگر بیست و دوم بهمن را به یاد آوریم همه با هم در یک سنگر بزرگ در زیر پرچم «لا اله الا الله» به رهبری امام امت به مبارزه و پیکاری بی‌امان با طاغوت ستمگر می‌پردازیم و در آن صورت همه جای ایران جوش و خروش اسلامی خواهد بود و نغمه‌های شوم تفرقه افکنان هیچ اثری نخواهد داشت و همکاری و تعاون در تمام زمینه‌ها ایجاد خواهد شد. امروز هم اجازه نمی‌دهیم توطئه افکنان در

صفوف منسجم و بهم پیوسته ما با ایجاد خط‌های سوم و چهارم و .... رخنه کنند و ما را از خط مستقیم امام منحرف سازند .والسلام

**اطلاعات ایثارگری برادران شهید سید همت الله غریبی**

سید ذبیح الله غریبی هفتم مهرماه ۱۳۳۶ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او به مدت ۶ماه در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور از جمله جبهه‌ی مریوان سفر بانه دهگلان سنندج پاسگاه هفتم کردستان و.... از خاک وطن دفاع کرد.

سید بیت الله غریبی سال ۱۳۳۹ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او در خلال سال‌های جنگ ایران و عراق به مدت ۳۰ ماه در جبهه‌های جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله آزادسازی کردستان، فتح المبین و والفجر مقدماتی از خاک وطن دفاع کرده است. او جانباز ۲۵ درصد این جبهه‌ها و پاسدار بازنشسته‌ی شهر یاسوج است.

سید محمدرضا غریبی یازدهم آبان ماه ۱۳۴۶ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او اولین بار خردادماه ۱۳۶۰ به جبهه‌های جنوب کشور اعزام شد و در عملیات رمضان به عنوان معاون دسته و بی‌سیم چی در گردان ۴۱۷ لشکر ثارالله شرکت کرد و پس از آن شش بار دیگر به جبهه اعزام شد و در مناطق عملیاتی دهلران، موسیان، مناطق شهرانی و ربوط به عنوان پیک مخابراتی تیپ فاطمه الزهرا علیها السلام در منطقه‌ی عملیاتی بستان به عنوان فرمانده دسته در لشکر ۴۱ ثارالله در مناطق زلیجان، چزابه و هورالعظیم در منطقه‌ی پدافندی بر روی آب به عنوان فرمانده گروهان از لشکر ۱۹ فجر واقع در مقر شهید دست بالا و فرمانده پاسگاه شهید سعیدی از گردان مالک اشتر و همین‌طور معاون یک گروهان از گردان یدالله و در لشکر ویژه‌ی ۲۵ کربلا به عنوان تک تیرانداز در کوشک و شلمچه، اروند، فاو، دشت عباس و عین خوش شجاعانه خدمت کرد. او در عملیات والفجر ۸ دچار مسمومیت شیمیایی و پای راستش بر اثر ترکش نیز مجروح شد و بار دیگر در منطقه‌ی بستان دچار آسیب و شکستگی آرنج دست چپ شد. اما در هر سه حالت به مداوای سطحی آسیب‌های جسمی خود در بیمارستان صحرایی منطقه اکتفا نمود و حاضر به ترک میدان نشد و بدین ترتیب ۲۲ ماه در جبهه‌های جنگ شجاعانه از خاک وطن دفاع کرد.

سید عباد الله غریبی چهارم مردادماه ۱۳۴۹ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او به مدت شش ماه در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۱۵ درصد جبهه‌های حق علیه باطل و اکنون کارمند اداره‌ی بنیاد شهید شهر یاسوج است.

**راوی سید محمدرضا غریبی برادر شهید سید همت الله غریبی**

با اینکه سن برادرم سید همت الله از سن من کمتر بود اما او از همان دوران بچگی در حل بسیاری از مسائل از من عاقلانه‌تر و حساب شده‌تر عمل می‌کرد. او بسیار جذاب و مستعد و خوش چهره بود و به همین دلیل در عین حالی که در میان بستگان و آشنایان از محبوبیت بالایی برخوردار بود در معرض چشم زخم هم قرار داشت و از این رو جانش چندین بار به خطر افتاد. هنوز به سن مدرسه نرسیده بود که به بیماری بسیار سختی مبتلا شد و شب و روز در تب می‌سوخت پدر و مادرم او را نزد طبیبی در شهرستان سی‌سخت (دنا) بردند و بدین ترتیب او پس از مدتی از مبارزه با این بیماری جان سالم به در برد. یک بار هم او به درون رودخانه‌ی پر آب روستایمان افتاد در حالی‌که آب او را با خود می‌برد من که شاهد این صحنه بودم با وحشت فریاد می‌زدم کمک کمک کنید همت الله رو آب داره می‌بره مادرم که در نزدیکی رودخانه حضور داشت صدایم را شنید و به سرعت به آب زد و خودش را به او رساند و جانش را نجات داد. او در مدرسه‌ی ابتدایی و راهنمایی ده بر آفتاب تحصیل کرد و سپس برای تحصیل در مقطع دبیرستان با ثبت نام در رشته‌ی علوم تجربی در مدرسه‌ی شهید مطهری شهر یاسوج مشغول به تحصیل شد. او بسیار به معنویات و اخلاق اسلامی اهمیت می‌داد و مسائل دینی را با رعایت ادب و احترام به افرادی که لازم می‌دانست تذکر می‌داد و با بصیرت و آگاهی مجذوب علم فقه شد و با تغییر رشته‌ی تحصیلی خود در حوزه‌ی علمیه‌ی قم مشغول به تحصیل علم طلبگی شد.

سال ۱۳۵۵ در جبهه‌های جنوب حضور داشتم و برادرم سید بیت الله هم به عنوان نیروی سپاه در جبهه‌ی کردستان خدمت می‌کرد. پس از مدتی با مشورت جمعی از فرماندهان و دوستان رزمنده از جمله اردشیر ارجمند[۱] تصمیم تشکیل دادن گردان مالک اشتر گرفته شد. سپس مرخصی چند روزه‌ای گرفتم به ده بر آفتاب و نزد خانوداه‌ام برگشتم. بر حسب تصادف سید همت‌اله نیز از قم به منزل آمده بود و در همان روزها تصمیم خود را مبنی بر اعزام به جبهه با خانواده مطرح کرد. با توجه به اینکه در آن روزها مادرم از بیماری قلبی رنج می‌برد و برادر بزرگم سید ذبیح الله نیز به دور از خانواده در شهر یاسوج تحصیل می‌کرد به او گفتم همت جان من حتما برای تشکیل گردان مالک باید برگردم جبهه حکم مأموریتم هم صادر شده سید بیت الله کردستانه سید ذبیح اله هم که شیرازه پس اگه برات امکان داره خونه بمون و مراقب مادرمون باش تا بیشتر از این با تحمل فشار روحی بیمار نشه.» او جواب داد: حرمت مادرمون برام واجبه ولی هر کسی باید به تکلیف خودش عمل کنه. همان شب با صدای گریه و نجواهایش از خواب بیدار شدم او در گوشه‌ی اتاق بر روی سجاده‌اش با خدای خود راز و

۱. شهید اردشیر ارجمند، فرزند یداله سال ۱۳۳۱ در سرابتاره یاسوج متولد شد. در سمت عملیات‌های طریق القدس، فتح المبین، والفجرها، رمضان بیت المقدس کربلای ۴ و ۵ شرکت داشته و در ۲۷ تیر ۱۳۷۳ به شهادت رسید.

نیاز می‌کرد و در حالی‌که از چشمانش اشک می‌چکید با خدای خود زمزمه می‌کرد: «خدایا به من توفیق شهادت بده.» دو روز بعد او به قم برگشت و من به جبهه‌های جنوب برگشتم و در عملیات والفجر ۸ شرکت کردم پس از پایان عملیات به مرخصی رفتم ایام عید نوروز بود و دیگر برادرهایم نیز به منزل آمده بودند. چند روزی در کنار هم بودیم و سپس بار دیگر هر کداممان راه خودمان را رفتیم من به شط‌علی اعزام شدم و سیدهمت‌اله به قم رفت. چند روز بعد در جبهه مطلع شدم که به عنوان جانشین فرمانده‌اش ساعد نیکبخت در گروهان ویژه‌ی طلاب به عنوان نیروی پدافندی در شهر فاو اعزام شده است. در منطقه‌ی عملیاتی هورالعظیم به عنوان مسئول پاسگاه شهید سعیدی خدمت می‌کردم به همراه تعدادی از نیروهایم، در قایق بر روی آبراه‌ها و در میان نیزارها رفت و آمد عراقی‌ها را زیر نظر می‌گرفتیم و از طریق بی‌سیم به نیروهایمان در مقر شهید غلامی اهواز گزارش می‌دادیم عراقی‌ها به قدری به ما نزدیک بودند که وقتی همدیگر را صدا می‌زدند صدایشان شنیده می‌شد. یک روز در میان نیزارها از دید عراقی‌ها مخفی شده بودیم و رفت و آمد چند نفرشان را در چند متریمان می‌پاییدیم ناگهان دست یکی از آن‌ها بر روی ماشه‌ی تفنگش رفت و ذره‌های گوشت و خون انگشتان دست دیگرش که جلوی لوله‌ی تفنگ قرار داشت به صورتم پاشید. چند دقیقه بعد، عراقی‌ها دور شدند و کمی نیزار آرام شد. در همین حین ارجمند به وسیله‌ی بی‌سیم با من تماس گرفت و گفت فرمانده دستور داده وسایلتو جمع کن نیروی دیگه‌ای قراره جایگزینت بشه با قایقی که می‌فرستم به همراه دو نفر از نیروهای تیپ به مقر بیا نیمه‌های شب، همرزم و هم‌ولایتی‌ام، ضیاء تقوی و دیگر همرزمم ارجمند[۱]، با یک قایق به دنبالم آمدند و وسایلم را در قایق گذاشتند. هر چقدر از آن‌ها خواهش کردم که اجازه بدهند در آنجا بمانم آن‌ها قبول نکردند و مرا با خود به مقر فرماندهی بردند. در آنجا تعدادی از نیروهای هم‌ولایتی‌ام نیز حضور داشتند. از دیدن آن‌ها ته دلم خالی شد و دل نگران مادرم شدم از همه‌ی آن‌ها پرسیدم: «برای مادرم اتفاقی افتاده؟» جواب می‌دادند: «نه هیچ اتفاقی نیفتاده فقط می‌خوایم همه با هم بریم مرخصی!» غم و ناراحتی از چشمانشان می‌بارید دلم گواهی می‌داد همه‌ی آن‌ها چیزی را از من پنهان می‌کنند. فرمانده‌ام به من گفت «به ما اعلام کرده‌اند که به مرخصی برید و فعلا نیاز نیست در منطقه حضور داشته باشید. هر چقدر در مقابل این خواسته‌ی فرمانده مقاومت کردم اثر نکرد و در نهایت به اجبار به همراه هم‌ولایتی‌هایم به ده بر آفتاب برگشتم. همین که چشمم به پارچه‌های مشکی نصب شده بر روی در و دیوار خانه‌مان افتاد گمان کردم مادرم از دنیا رفته است. اما وقتی نزدیک‌تر شدم بر روی پارچه‌ها چشمم به نام شهید سیدهمت‌اله غریبی افتاد.

---

۱. راوی نام و اطلاعات دیگری از او ندارد.

**راوی سید ذبیح اله غریبی برادر شهید سید همت‌اله غریبی**

برادرم سید همت‌اله با اینکه نه سال از من کوچک‌تر بود از وقتی سواد خواندن و نوشتن آموخت در ایمان و تقوا و اخلاق الگوی من بود و پایبندی زیادی به دین اسلام داشت. او در به جا آوردن واجبات دینی همیشه به بهترین شکل عمل می‌کرد.

مثلا همیشه اول وقت نماز می‌خواند و علاقه‌ی زیادی به شرکت در نماز جماعت داشت یک روز با او در سطح شهر محل زندگیمان یاسوج قدم می‌زدیم که به وقت اذان ظهر نزدیک شدیم سید همت‌اله که در اوایل سن نوجوانی‌اش قرار داشت از من خواهش کرد همراه با او برای شرکت در نماز جماعت به مسجد صاحب الزمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف تنها مسجد شهرمان برویم. از آنجا که ماه رمضان بود و هر دو روزه بودیم و در آن سال‌ها به ندرت در سطح شهر وسیله‌ی نقلیه و ایاب و ذهاب وجود داشت و از نزدیکی منزلمان تا مسجد مسافتی زیادی را باید طی می‌کردیم با او مخالفت کردم اما او با پافشاری مرا نیز با خودش همراه کرد با عجله راه افتادیم یک ساعت بعد به مسجد رسیدیم و در نماز جماعت شرکت کردیم تشنگی او در فراگیری علوم دینی به حدی زیاد بود که مجذوب علم فقه شد و دو سال بعد برای تحصیل در علم فقه به شهر قم اعزام شد.

اوایل سال ۱۳۶۳ به همراه برادرم سید عباداله برای خرید خودرو به شهر تهران رفته بودیم هنگام عبور از شهر قم تصمیم گرفتیم به سراغ سید همت‌اله در حوزه‌ی علمیه برویم اما آدرسی از او نداشتیم به حرم حضرت معصومه علیهاالسلام رفتیم و پس از زیارت آدرس حوزه را از یک طلبه در حرم پرسیدیم البته او به جبهه‌های جنوب اعزام شده بود وقتی به یاسوج برگشتم به بسیج یاسوج مراجعه کردم و به جبهه‌های جنوب اعزام شدم در یک یگان رزمی واقع در جاده‌ی اهواز - سوسنگرد مستقر شدم. آنجا متوجه شدم که سید همت‌اله در مقری در جاده‌ی اهواز - دزفول حضور دارد برای دیدنش به آنجا رفتم اما او در یک عملیات شرکت کرده بود و باز هم موفق به دیدارش نشدم

**راوی سید عباد الله غریبی برادر شهید سید همت‌اله غریبی**

من و برادرم سید همت‌اله فقط دو سال با همدیگر اختلاف سنی داشتیم و رابطه‌ی عاطفی بسیار نزدیکی میانمان بر قرار بود. در یک مدرسه‌ی ابتدایی با هم درس می‌خواندیم و اوقات فراغتمان را با بازی و سرگرمی می‌گذراندیم. او بسیار مهربان بود و هم در درس و مشق‌هایم به من کمک می‌کرد و هم راه درست زندگی را به من آموزش می‌داد. او نه تنها به من که به دیگر افراد خانواده از جمله خواهر کوچک‌ترمان بسیار محبت می‌کرد یک روز تابستانی به اتفاق او و خواهر کوچکمان به سمت سیاه چادرهایمان بر بلندی کوه به راه افتادیم در بین راه خواهرمان خسته شد و روی قلوه سنگی نشست.

ما هم در کنارش ایستادیم باید تا قبل از تاریک شدن هوا خودمان را به بالای کوه می‌رساندیم اما خواهرمان دیگر توان راه رفتن نداشت. به دنبال چاره بودیم که سید همت‌اله زنبیل بزرگ در دستش را روی زمین گذاشت و با لبخندی که روی لبش بود رو به خواهرمان کرد و گفت بیا بشین تو زنبیل خواهرمان که حدوداً چهار پنج ساله بود با خوشحالی درون سبد نشست.

من و سید همت‌اله هم دسته‌های زنبیل را گرفتیم و به سمت قله‌ی کوه به راه افتادیم و قبل از تاریک شدن هوا به سلامت به قله رسیدیم تعهد به دین و پاسداری از دین و وطن را من نیز از سید همت‌اله آموختم و همچون او در جبهه‌های جنگ علیه باطل شرکت کردم

**راوی ساعد نیکبخت[1] فرمانده محور و گردان شهدا در لشکر ۲۵ کربلا و همرزم شهید سیدهمت‌اله غریبی**

از سال ۱۳۶۴ در حوزه‌ی علمیه‌ی قم با سید همت‌اله غریبی آشنا شدم او جوان بسیار با تقوا و متعهدی بود و هنگام اعزام نیروهای روحانی به جبهه اعلام آمادگی کرد؛ بنابراین تابستان ۱۳۶۵ به جبهه‌های جنوب اعزام و در خط پدافندی فاو مستقر شدیم در آنجا من به عنوان فرمانده محور و گردان شهدا در لشکر ۲۵ کربلا حضور داشتم اکثر افراد گردان همچون سید همت‌اله از نیروهای طلاب و روحانیت بودند سید همت‌اله در این گردان به عنوان فرمانده گروهان یک از گردان شهدا مشغول به خدمت شد شب‌ها در سنگرهای کمین نگهبانی می‌داد و روزها به دیدارم در سنگر فرماندهی می‌آمد. او آرامش خاطر عجیبی داشت و همیشه با در دست داشتن قرآن به آرامی و با ذکر صلوات در منطقه در زیر آتش و رگبار راه می‌رفت. همیشه به او می‌گفتم سید مواظب باش او می‌گفت هیچ برگی بی‌اذن خدا از درخت پایین نمی‌افته. هر وقت نوبت من برسه که برم راه گریزی نیست یک روز در سنگر مشغول نماز خواندن بود که خمپاره‌ای به سنگر اصابت کرد و نیمی از سنگر فرو ریخت من که در نزدیکی سنگر ایستاه بودم به سرعت به سمت سنگر دویدم سیدهمت‌اله با آرامش به نماز ایستاده بود و انگار اصلا در این دنیای مادی حضور نداشت. از آن لحظه به او لقب «سید شهید دادیم» و حتی در بی‌سیم به این نام صدایش می‌زدیم یک روز خودروری حمل آب و غذایمان در بین راه چپ کرد و به افراد گردانمان آب و غذا نرسید بنابراین مقدار کمی آب و غذا از لشکر مجاورمان گرفتیم و بین افراد گردان پخش کردیم همه مشغول خوردن شدند. سید همت‌اله اما چیزی نمی‌خورد به سراغش رفتم از او پرسیدم چرا چیزی نمی‌خوری؟ مگه تشنه نبودی لا اقل آب بخور او جواب داد تا همه سیراب بشن بعد می‌خورم او صبر کرد تا همه آب و غذایشان را خوردند سپس مقدار کمی از آب و غذای باقی مانده را میل کرد.

---

۱. حاج ساعد نیکبخت در نهم آبان ماه ۱۳۴۴ در روستای نره‌گاه بویراحمد متولد شد. او به مدت ۴۸ ماه در جبهه‌های جنوب و غرب کشور به عنوان فرمانده گردان سید الشهدا در بسیاری از عملیات‌ها از جمله: بیت المقدس و مرصاد از خاک وطن دفاع کرد. او در حوزه‌ی نویسندگی دفاع مقدس چندین کتاب از جمله فرهنگ‌نامه‌ی شهدا و آزاده‌ی روحانی تألیف کرد.

بعد از ظهر بسیار گرم بیست و ششم شهریور ۱۳۶۵ در خط فاو به ما اطلاع دادند که عراقی‌ها به زودی پاتک می‌زنند در حال آمادگی و سازماندهی نیروها بودم که سید همت‌اله به سراغم آمد. او با همان آرامش خاص همیشگی‌اش دعای «وَأُفَوِّضُ أَمرِيٓ إِلَى ٱللَّهِ» را با صدای بلند خواند و سپس گفت: واگذار می‌کنم عاقبت خودم را به خدا که او علیم و بصیر است.» چند ساعت بعد خط فاو به شدت مورد هجوم خمپاره‌ی ۶۰ دشمن قرار گرفت و سید همت‌اله با چشم گریان به سمت سنگرم آمد و خبر شهادت سیدیونس موسوی که از طلبه‌های شهر گچساران بود را به من داد آن روز برای اولین بار او را غمگین می‌دیدم چند دقیقه‌ای در کنارم ماند سپس دست‌هایش را رو به آسمان بلند کرد و با بغض گفت: «خدایا روح عزیز دلم آسمانی شد. یارب یارب یارب او را ببخش و بیامرز» سپس به سمت سنگر کمین برگشت ۵ دقیقه‌ای بیشتر از رفتنش نگذشته بود که در بی‌سیم خبر شهات او را نیز به من دادند بی‌سیم از دستم به روی زمین افتاد و هق هق گریه را سر دادم.

**راوی سید عبدالوهاب عباسی[1] هم‌ولایتی شهید سید همت‌اله غریبی**

از دوران بچگی با سید همت‌اله دوست و هم‌ولایتی بودم و با صفات والای اخلاقی او آشنایی داشتم هر دویمان به درس طلبگی علاقه‌مند بودیم؛ بنابراین برای تحصیلات حوزوی در حوزه‌ی علمیه‌ی شهر قم در دو مکان جداگانه مشغول به تحصیل شدیم البته دورادور از او و فعالیت‌هایش باخبر بودم گاهی در سطح شهر با همدیگر قرار ملاقات می‌گذاشتیم و همدیگر را می‌دیدیم در زمان جنگ ایران و عراق هر دویمان نیز عازم جبهه‌های جنگ شدیم تا در آنجا نیز به تکلیف دینی خود عمل و به وطن خدمت کنیم با شروع فصل تابستان به قم برگشتیم تا دروس عقب افتاده را با گوش دادن به صدای ضبط شده‌ی اساتید جبران کنیم خوابگاه من و سید همت‌اله در قم از هم جدا بود یک روز تصمیم گرفتم به دیدن او بروم اما همین که به خوابگاهش رسیدم او را با کوله‌ی روی دوشش در حال خارج شدن از خوابگاه دیدم با همدیگر سلام و احوال‌پرسی کردیم و پرسیدم کجا به سلامتی؟ جواب داد دارم برمی‌گردم جبهه از این حرف او جا خوردم و به او گفتم تو که تازه اومدی پس درست چی می‌شه؟ جواب داد: من باید برم برای درس خوندن همیشه وقت هست به دنبالش تا ایستگاه قطار به راه افتادم اما هر چقدر به او اصرار کردم که از رفتن منصرف شود توجهی نکرد. در آخر به او گفتم همونطوری که کشورمون به افرادی که برای دفاع از کشور میرن جبهه احتیاج داره به افراد تحصیل کرده هم نیاز داره پس همین جا بمون و در لباس روحانیت به مردم خدمت کن او لبخندی زد و با

---

۱. سید عبد الوهاب عباسی فرزند سید علی در فروردین ماه ۱۳۴۶ در روستای ده بر آفتاب بویراحمد به دنیا آمد. او در سال‌های جنگ ایران و عراق به مدت ۲۱ ماه در غرب و جنوب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله کربلای ۵ در شلمچه و عملیات‌های مقابله با حزب کومله و دموکرات در کردستان از خاک وطن دفاع کرد. ایشان بازنسته‌ی بنیاد شهید شهر یاسوج است.

آرامش جواب داد: این مسیری که من دارم می‌رم آخر و عاقبتش مشخصه و من می‌دونم به کجا ختم می‌شه اما اگه اینجا بمونم معلوم نیست آخر و عاقبتم چی بشه بدین ترتیب او به جبهه رفت چند روز بعد که خبر شهادتش به گوشم رسید به معنای حرف‌هایش پی بردم

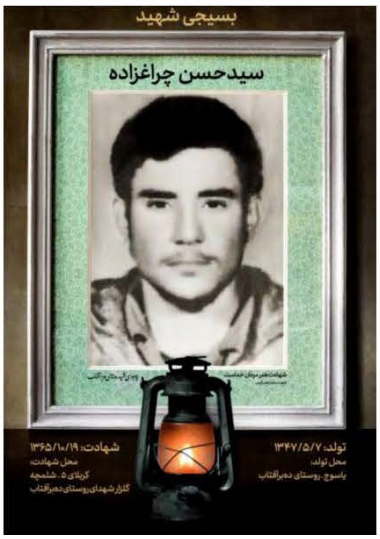


# بیستمین شهید، سید حسن چراغ زاده

نام: سید حسن

نام خانوادگی: چراغزاده

نام پدر: سید علی

تاریخ تولد: ۱۳۴۷/۰۵/۰۷

محل تولد: روستای ده بر آفتاب

وضعیت تأهل: مجرد

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۱۹

محل شهادت: شلمچه عملیات کربلای ۵

زیارتگاه گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب

هفتم مرداد ماه ۱۳۴۷ چهارمین فرزند سید علی[۱] و کربلایی خانزاده[۲] در روستای جهان آباد دشتروم به دنیا آمد. نام نیکویش را با توجه به عشق و ارادت قلبی نسبت به ساحت مقدس ائمه‌ی اطهار علیهم‌السلام و با مشورت بستگان نزدیک در جشن کوچکی خانه‌ی ساده‌ی عشایریشان، حسن نهادند سید حسن دوران شیرین کودکی‌اش را در جمع خانواده‌ی مهربان و صمیمی‌اش با خوبی و خوشی در دل طبیعت زیبای منطقه‌ی ییلاقی جهان آباد دشتروم و قشلاقی تنگ تامرادی پشت سر گذاشت. او در سن هفت سالگی با توجه به نبود دبستان عشایری در روستای جهان آباد به منزل خواهرش در روستای پشه‌دان رفت و در دبستان آن روستا مشغول به تحصیل شد و با موفقیت تحصیلات ابتدایی‌اش را پشت سر گذاشت. سپس برای تحصیل در مقطع راهنمایی به شهر یاسوج رفت. البته او در طول همه‌ی سال‌های تحصیل تابستان‌ها به زادگاهش باز می‌گشت و با وجود سن کم خود و با مهربانی و تلاش در کارهای مربوط به کشاورزی و دامپروری به پدر خود کمک می‌کرد.

پاییز سال ۱۳۵۶ سید حسن به همراه خانواده‌ی خود به روستای ده بر آفتاب نقل مکان کرد و در آنجا ساکن شد. او در مدرسه با مفهوم انقلاب و شخصیت والای امام خمینی رحمه‌الله آشنا شد و هم

---

۱. مرحوم سید علی چراغزاده پدر شهید سید حسن چراغزاده در گذشته‌ی یازدهم شهریورماه ۱۳۸۶

۲. مشهدی خانزاده چراغزاده مادر شهید سید حسن، چراغزاده اکنون (آبان ماه ۱۴۰۰) در شهر یاسوج زندگی می‌کند.

مانند اکثریت مردم روستا خود را پیرو دین اسلام می‌دانست و در فعالیت‌های مذهبی مدرسه شرکت می‌کرد او اگرچه هنوز به سن تکلیف نرسیده بود اما با الگوبرداری از افراد صالح و بزرگان خانواده همواره سعی در به جا آوردن واجبات دینی از جمله نماز و روزه داشت عشق و علاقه‌ی زیادی او در به جا آوردن این امور نزدیکانش را متوجه‌ی ارتباط خاص خود با پروردگار یکتا کرده بود. او همچنین علاقه و ارادت بسیار زیادی به شخصیت امام خمینی رحمه‌الله داشت و با درک و آگاهی خود نسبت به مسائل و اتفاقات کشور همچون سایر هم سن و سال‌هایش از خبر پیروزی انقلاب اسلامی بسیار ابراز خوشحالی می‌کرد.

با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه کشور و اعزام جوانان متعهد روستای ده بر آفتاب سید حسن تصمیم خود را مبنی بر حضور در میدان جنگ با خانواده‌ی خود مطرح کرد و اگرچه با مخالفت پدر و مادر خود روبرو شد اما سرانجام با تکیه بر ایمان راسخ خود و با خواهش و تمنا رضایت آنان را گرفت از این رو دست از تحصیل کشید و سال ۱۳۶۲ به عنوان نیروی بسیجی در سپاه پاسدارن شهر یاسوج نام‌نویسی کرد او از بیم اینکه مبادا با حضور در تیپ و گردان مربوط به نیروهای هم شهری و هم‌ولایتی‌اش مسئولان ملاحظه‌ی سن کَمَش را بکنند و برخلاف خواسته‌ی قلبی‌اش مانع از حضور فعالش در جنگ شوند از حضور در تیپ ۴۸ فتح مربوط به نیروهای استان کهگیلویه و بویراحمد امتناع کرد و آگاهانه به لشکر ۱۹ فجر مربوط به استان فارس پیوست و به پادگان آموزشی شهید عبدالله مسگر شهر شیراز اعزام شد. او پس از گذراندن دوران آموزشی در این پادگان به عنوان پاسدار غواص از لشکر ۱۹ فجر به مناطق عملیاتی جنوب کشور اعزام شد و به عنوان نیروی غواص در چندین عملیات از جمله عملیات والفجر۴، والفجر ۸ و کربلای ۴ شرکت کرد او در عملیات کربلای ۴ به وسیله‌ی ترکش خمپاره از ناحیه‌ی بازوی سمت راست مجروح شد اما به دلیل عدم تمایل به ترک میدان نبرد افراد خانواده‌اش را در جریان مجروحیتش قرار نداد و به مبارزه‌ی شجاعانه‌ی خود ادامه داد و در آن شرایط نه تنها حضور فعالش در میدان نبرد کمرنگ نشد بلکه همواره سخت‌ترین مسیرها را در شناسایی معابر عملیات‌ها انتخاب می‌کرد. از خصوصیت بارز اخلاقی او در میان همرزمانش دقت و حساسیت بسیار بالایش در استفاده‌ی خود و دیگران از بیت المال بود. از این رو در یک روز که با سایر نیروهای غواص مشغول تمرین غواصی بود بیشتر از حد معمول در آب ماند و وقتی فرمانده‌اش با نگرانی و فریاد از او علت تأخیرش را پرسید سرش را از زیر آب بیرون کرد و جواب داد: «فین از دور پام باز شده و دارم دنبالش می‌گردم.» در واقع او معتقد بود فین گم شده بیت المال است و به رغم خواهش فرمانده‌اش تا آن را پیدا نکرد از آب خارج نشد. او نیز به دلیل اعتقاد بالایی که به جهاد بدون

چشم‌داشت در راه خدا داشت هیچ حقوقی از سپاه پاسدارن دریافت نمی‌کرد و از آنجا که همیشه عاشق شهادت آن هم به صورت گمنام بود هیچگاه وصیت نامه‌ای برای خود ننوشت و در آخرین مرتبه‌ای که به مرخصی و نزد خانواده‌اش رفت همه‌ی عکس‌هایش را سوزاند.

سرانجام سید حسن پس از حدود ۳ سال حضور فعال در جبهه‌های جنگ نوزدهم دی ماه ۱۳۶۵ و در سن ۱۸ سالگی با شرکت در عملیات کربلای ۵ مورد اصابت گلوله‌ی دشمن از ناحیه‌ی سر مبارکش قرار گرفت و به آرزوی خود رسید و به یاران شهیدش پیوست پیکر مطهر او پس از تشییع در جمع بستگان و سایر مردم قدرشناس استان کهگیویه و بویراحمد در گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب و در جمع یاران شهیدش به خاک سپرده شد[۱].

## اطلاعات ایثارگری برادران شهید سید حسن چراغ‌زاده

سید محمد چراغ‌زاده چهارم تیرماه ۱۳۴۲ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق سال ۱۳۶۳ به مدت سه ماه در غرب کشور (ارومیه) از خاک وطن دفاع کرد او بازنشسته‌ی اداره‌ی پست شهر یاسوج است.

راوی مادر شهید سید حسن چراغ‌زاده

پسرم سید حسن در اخلاق و ادب و انضباط نمونه‌ی کامل یک انسان واقعی بود و از دوران کودکی با درک و فهمی فراتر از سن خود توجه‌ی همگان را به خود جلب می‌نمود او در کارهای کشاورزی مثل کاشت و برداشت محصولات نه تنها به پدر خود بلکه به همسایه‌ها خصوصا افراد کم توان جسمی کمک می‌کرد و از وقتی سواد خواندن و نوشتن آموخت با آیه‌های قرآن مأنوس شد و به خواندن زیارت عاشورا و دعاهای مفاتیح الجنان مداومت می‌ورزید. او به تأثیر از این ارتباط معنوی با آیات حق همیشه در طول شبانه روز از اعمال و رفتار خود مراقبت می‌کرد و با امر به معروف و نهی از منکر به جا و به حق افراد خانواده و نزدیکان خود را به واجبات دینی دعوت و از منکرات و گناه نهی و دور می‌کرد یک روز بعد از برگشتنم از مسجد روستا به خانه به سراغم آمد و گفت: «مادر مبادا با زن‌های دیگه توی خونه‌ی خدا پشت سر کسی حرفی بزنید و یا به غیبت کردن کسی گوش بدین که نرفتن به مسجد خیلی بهتر از اینه که برید اونجا و مرتکب چنین اشتباه و گناهی بشید.» وقتی به حرف‌هایش گوش می‌دادم با اینکه او پسرم بود در مقابلش احساس کوچکی می‌کردم. او آگاهی و بصیرت خاصی داشت و بسیار به معنویات اهمیت می‌داد. بارهای بار مستقیم و غیر مستقیم از زبان زن‌های آبادی شنیدم که سید حسن برایم در این دنیا ماندگار نیست و به جهانی دیگر تعلق دارد؛ بنابراین همیشه دل نگران از

۱. به نقل از سید محمد چراغ‌زاده برادر شهید سید حسن چراغ‌زاده

دست دادنش بودنم.

سال ۱۳۶۲ پانزده سال بیشتر نداشت که تصمیم گرفت به جبهه اعزام شود با توجه به شناختی که از او داشتم می‌دانستم نظر من و پدرش هر چه باشد او بنا به اعتقاد و تعهد قلبی‌اش عمل خواهد کرد؛ بنابراین تسلیم خواسته‌اش شده‌ام و او را با چشم‌های گریان و توکل به خدا به میدان جنگ بدرقه کردم از آن پس دو ماه در مناطق جنگی جنوب کشور حضور داشت و سپس به مرخصی می‌آمد و مجددا پس از سه روز به میدان نبرد باز می‌گشت او در تمام آن مدت هیچ حق الزحمه و پولی از هیچ نهادی نگرفت چون جهاد را وظیفه‌ی خود می‌دانست و هیچ چشم‌داشتی به حقوق مالی تعیین شده برای رزمندگان نداشت.

همیشه مثل همه‌ی مادرها آرزوی دامادی سید حسن را داشتم هر بار که به مرخصی می‌آمد پاپیچش می‌شدم که برایش به خواستگاری بروم اما او هر بار طفره می‌رفت و با شوخی و خنده بحث را عوض می‌کرد بعدها از بستگان شنیدم که او همیشه در آرزوی شهادت بوده و در این خصوص با بسیاری از آنان صحبت کرده است اما از آنجا که می‌دانست من برایش آرزوهای زیادی در سر دارم در این مورد حرفی به من نمی‌زد و با لبخند و مخالفت از بحث و گفتگوی ازدواج فرار می‌کرد. آخرین باری که او به مرخصی آمده بود خواب شهادتش را دیدم و با نگرانی و دلشوره خوابم را برایش بازگو کردم و از او خواهش کردم رفتنش را به تعویق بیندازد اما او با خاطری آسوده به من گفت خیره اما اگر من شهید شدم فقط برای خدا شهید شدم و از شما هم انتظار دارم هیچ حقی از هیچ کسی بعد از من طلب نکنید با شنیدن این حرف‌ها دلم لرزیده بود و گواهی می‌داد که بعد از رفتنش دیگر هیچگاه او را نخواهم دید اما او باید می‌رفت و شهید می‌شد و من در مقابل خواسته‌ی خداوند راهی جز تسلیم و رضایت نداشتم او قبل از اعزامش همه‌ی عکس‌هایش را از آلبوم خانوادگی‌مان بیرون کشیده و آتش زده بود و به برادرهایش گفته بود که من آرزو دارم شهید گمنامی باشم که بعد از شهادتم عکسی هم از من نباشه»

سرانجام پسر عزیزم پس از ۳ سال حضور در مناطق جنگی در نوزدهم دی ماه ۱۳۶۲ به آرزوی همیشگی‌اش رسید و به یاران شهیدش پیوست.

**راوی همرزم شهید سید حسن، چراغ‌زاده محسن ریاضت**[1]

در پادگان شهید دستغیب اهواز با سید حسن چراغ‌زاده آشنا شدم او همیشه چهره‌ی بشاش و خنده‌رویی داشت و در عین حال انسان آرام و کم حرفی بود بسیار به نظافت اهمیت می‌داد و لباس‌هایش همیشه تمیز و مرتب بود. او همیشه با اخلاص برای شستن ظرف‌ها و خدمات‌رسانی به

۱. محسن ریاضت از ذکر مشخصات خود معذور بود.

افراد پادگان داوطلب می‌شد بسیار متواضع بود و حتی هنگام خواندن نماز و دعا بسیار متین و باوقار در گوشه‌ای به نماز می‌ایستاد.

در جزیره‌ی مجنون در یک گروه پنج نفره از جمله سید حسن برای شناسایی پدنفتی که عراقی‌ها در حال احداث آن بودند با استفاده از بلم بر روی آب حرکت کردیم در جزیره سه پد اصلی وجود داشت پد شرقی پد غربی و پد مرکزی عراقی‌ها به صورت آنتنی به پد مرکزی ما متصل می‌شد عراقی‌ها از گوشه‌ی سمت چپ پد یعنی از سمت پد مرکزی به شرق آنتنی را جدا کرده بودند و به صورت شرقی غربی این پد را که ما به آن پد نفتی می‌گفتیم کشیده بودند. بر روی آب پارو زدیم تا به نزدیکی محل استقرار دشمن رسیدیم دو نفر از نیروهایمان به همراه بلم در نیزارها و در مکانی دور از روشنایی منور دشمن و غیرقابل شناسایی مخفی شدند این بلم هم وسیله‌ی تأمین و پشتیبانی ما بود و هم بعد از شناسایی ما را به ساحل خودمان برمی‌گرداند در تاریکی شب من و سیدحسن و دیگر همرزممان عباس عصرابی[۱] از بلم جدا شدیم و با اشتباهی در گرفتن گرا[۲] به جای رفتن به سمت پد نفتی به سمت پد مرکزی به راه افتادیم یعنی به جای اینکه پد شرقی غربی را طی کنیم پد شمالی جنوبی را طی کرده بودیم تا اینکه به پد و سیل بند رسیدیم در آب من جلو حرکت می‌کردم پشت سرم عباس و پشت سر عباس هم سید حسن حرکت می‌کرد هدفمان مشاهده و شمارش ردیف‌های سیم خاردارهای جلوی سنگرها بود اما به اشتباه از مسیر سیل بند به سمت سنگرهای عراقی‌ها رفته بودیم تصور می‌کردیم عراقی‌ها به سمت آب دیده بانی دارند و در آن نقطه نگهبانی می‌دهند نمی‌دانستیم در پد مرکزی و در معرض دیدشان قرار گرفته‌ایم به سنگرشان که نزدیک شدیم نگهبان عراقی یک تیر شلیک کرد تیرش در نزدیکیمان به آب خورد. تیر دوم از فاصله‌ی نیم متری با سرم رد شد. در همین حین به عباس و حسن گفتم برید عقب برید عقب کمی به عقب برگشتیم.

عراقی از سنگرش بیرون آمد روی پد ایستاد و پشت سر هم به سمتمان تیراندازی می‌کرد از پد جدا شدیم و با فین زدن تلاش می‌کردیم هر زودتر از سد بند خارج شویم عراقی در حین تیراندازی با داد و فریاد نیروهایش را هم صدا می‌کرد ناگهان اسلحه‌اش را کنار گذاشت و به سمتمان چندین نارنجک پرتاب کرد ما کمی از پد دور شده بودیم و در حالی‌که همچنان فین می‌زدیم ناگهان نارنجکی در پشت سرمان با فاصله‌ی خیلی کمی از سید حسن منفجر شد. سید حسن سرجایش ایستاد گمان کردیم مجروح شده است. با عباس به سمتش رفتیم پشت کلاهش را با دست گرفتیم و با فین زدن او را به عقب کشاندیم تا جایی که تیرهای عراقی‌ها دیگر به ما نمی‌رسید و از معرض دیدشان خارج شدیم

---

۱. راوی مشخصات او را به خاطر نمی‌آورد.

۲. گرا دادن نوعی محاسبه‌ی دقیق از نقطه‌ی مورد نظر بر حسب متر و کیلومتر و موقعیت منطقه به وسیله‌ی شینی شبیه به قطب نما برای هدف گرفتن شلیک توپخانه در پشت نیروهای حاضر در خط اصلی محسوب می‌شد.

خیالمان که کمی راحت شد از سید حسن پرسیدم کجات زخمی شده؟ او مثل همیشه با لبخند و آرامش و بدون ذره‌ای ترس جواب داد تیر نخوردم در اثر موج انفجار نارنجک فین از پام در اومده بود مجبور شدم فلوت لاک پشت بزنم تا فین رو پیدا کنم در همین حین شما به کمکم اومدین هوا روشن شده بود و طبق قرار همیشگی نزدیک به روشن شدن هوا بلم را به عقب خط منتقل کرده بودند تا در روشنایی روز عراقی‌ها رؤیتش نکنند؛ بنابراین مجبور شدیم کل مسافت ۲ کیلومتری تا مقر را در حالی‌که فقط سرهایمان از آب بیرون بود در زیر آب شنا کنیم هوا که کاملا روشن شد به سیل بند خودی رسیدیم. با وجود اینکه از سر شب تا آن وقت صبح فین زده بودیم اما هیچ اثری از خستگی در وجود سید حسن دیده نمی‌شد. با روحیه‌ی خوب به عقب برگشتیم شب بعد با آگاهی از اشتباه شب قبلمان مجددا برای شناسایی پد نفتی آماده شدیم از آنجایی که سن سید حسن نسبت به ما کمتر و نسبت به سایر نیروها تازه واردتر بود نگران سلامتی‌اش بودم به او گفتم سید اگه می‌شه امشب شما نیا اما او با همان روحیه‌ی خیلی خوب و با انرژی جواب داد نه من باید بیام. آن شب حسام اسماعیل فر[۱] به عنوان یکی از فرماندهان دسته‌های غواصانی که قرار بود به زودی در عملیاتی شرکت داشته باشد هم با ما همراه شد. این بار در مسیر دیگری به راه افتادیم تا پای سیم خاردارهای عراقی‌ها رسیدیم و می‌خواستیم از روی سیم خاردارها رد شویم که سر و صدای عراقی‌ها از پشت به گوشمان رسید برایمان عجیب بود چون طبق محاسبات ما عراقی‌ها می‌بایست در جلوی ما قرار داشته باشند. در زیر آب در وسط نیزارها پنهان بودیم که یک قایق عراقی در حالی‌که سرنشینانش با چوب در آب ضربه می‌زدند به ما نزدیک شد سرهایمان را در زیر آب دزدیدیم تا قایق رد شود. چیزی نمانده بود که قایق از روی سر سید حسن رد شود. وقتی قایق عراقی‌ها از سیم خاردارها رد شد سرمان را از زیر آب بیرون کردیم به سید حسن گفتم چیزی نمونده بود قایق از روت رد شه باز هم لبخند زد و با همان روحیه‌ی خوبش جواب داد: «نه، خبری نیست.» آن شب با موفقیت شناسایی منطقه را تکمیل کردیم و به سلامت به خاکریز رسیدیم پس از آن من در عملیات کربلای ۴ شرکت کردم و مجروح شدم و موفق نشدم در عملیات کربلای ۵ شرکت کنم اما از همرزمانم شنیدم که سید حسن در عملیات کربلای ۵ به عنوان غواص شرکت کرده و با اصابت ترکش عراقی‌ها به پیکرش به شهادت رسیده است. پیکر او و دیگر همرزممان جلیل ملک پور[۲] را که با خود پلاکی به همراه نداشتند به عنوان

---

۱. شهید حسام اسماعیل فر در بهار ۱۳۴۷ در شهر شیراز متولد شد. او از اعضای فعال پایگاه مقاومت فجر «مسجد الرجاء» بود و سال ۱۳۶۰ برای اولین بار به جبهه‌های جنگ اعزام شد و پس از چند ماه با گذراندن دوره‌های غواصی، به عنوان فرمانده گروهان غواصی خدمت کرد تا اینکه سرانجام در نوزدهم دی ماه ۱۳۶۵ با شرکت در عملیات کربلای۵ در حین گشودن معبری در آب، از ناحیه‌ی پهلو مورد اصابت قرار گرفت و قایق او در حال انتقال او به عقب مورد اصابت خمپاره قرار گرفت و او بعد از اینکه سه بار نام آقا ابا عبدالله ﷺ را به زبان آورد به شهادت رسید.

۲. شهید جلیل ملک‌پور سال ۱۳۴۱ در شهر شیراز به دنیا آمد و پیش از پیروزی انقلاب اسلامی به علت پاره کردن عکس شاه، مدتی زندانی

شهدای گمنام به کانتیرهای سپنتای اهواز منتقل کرده بودند و در آنجا توسط نیروهای تجسس شناسایی شدند.

**راوی سید احمد عبداله‌پور همرزم شهید همرزم شهید سید حسن چراغزاده**

با سید حسن نسبت فامیلی داشتم اما تا کلاس چهارم ابتدایی که او به همراه افراد خانواده‌اش از روستای دشتروم به ده بر آفتاب آمد او را نمی‌شناختم او هم سن من بود و تا پایه‌ی دوم راهنمایی با او هم‌کلاس بودم تا اینکه پس از پایان سال تحصیلی سوم راهنمایی‌ام تصمیم گرفتم به جبهه بروم اولین اعزامم با اعزام سید حسن مصادف شد. البته او پیشتر هم به جبهه رفته بود استان فارس و بوشهر و کهگیلویه و بویراحمد منطقه‌ی ۹ را تشکیل می‌دادند و ما در تقسیم‌بندی این منطقه به شیراز اعزام شدیم و در تیپ ۳۳ المهدی عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف به اهواز اعزام شدیم سید حسن بسیار کم حرف و مهربان بود و همیشه در جواب شوخی‌هایی که با او می‌کردم فقط لبخند می‌زد. حدود ۱۵ روز در اهواز تحت آموزش سلاح و تاکنیک قرار گرفتیم و سپس به خط اعزام شدیم در هر کجای خط که به نیروی داوطلب نیاز می‌شد من و سید حسن بلافاصله حاضر می‌شدیم. در آنجا تحت آموزش خیز ۳ ثانیه و ۵ ثانیه در حین توپ و خمپاره زدن قرار گرفتیم و سپس ما را در لشکر ۱۹ فجر از همدیگر جدا کردند. او به گردان حضرت زینب علیهاالسلام به عنوان معاون دسته پیوست و من به گردان حضرت زهرا علیهاالسلام به عنوان جانشین گروهان منتقل شدم. البته مسافت زیادی بین مقرهایمان نبود و من مرتب به او در پادگان معاد نرسیده به سوسنگرد سر می‌زدم در آنجا در مواقعی که منطقه امن بود با دیگر رزمندگان فوتبال بازی می‌کردیم و در مواقع لازم با هم به خط می‌رفتیم اما من به این دیدارها قانع نبودم و از آنجا که رابطه‌ی صمیمانه‌ای با او برقرار کرده بودم. بنا به خواسته‌ی قلبی‌ام می‌خواستم در یک منطقه خدمت کنم که بیشتر در کنارش باشم از این رو بارها از او خواهش کردم که انتقالی بگیرد و به گردان ما منتقل شود اما او با اینکه به من محبت بسیاری داشت می‌گفت باید همین جا باشم اینجا بیشتر به من احتیاج دارن بنابراین در دو گردان جداگانه به خدمتمان ادامه دادیم هر گاه می‌خواستم به مرخصی بروم سراغش می‌رفتم و از او می‌خواستم با هم به مرخصی برویم تا او هم سری به خانواده‌اش بزند اما او خیلی کم به مرخصی می‌رفت و همیشه می‌گفت بعدا می‌رم فعلا اینجا باشم بهتره او بسیار متعهد به خدمت و پرتلاش بود بعد از حدود ۸ ماه خدمت در آن مناطق من از لشکر ۱۹ فجر جدا شدم و سید حسن در آن لشکر ماند و به تیپ غواصان پیوست و در دی ماه ۱۳۶۵ از طریق همرزمان هم‌ولایتی‌مان از خبر جانسوز شهادتش مطلع شدم.

---

شد. و در نخستین سال جنگ تحمیلی به جبهه‌ها رفت و در عملیات‌های جنوب از جمله طریق القدس در فروردین ۱۳۶۱ و عملیات فتح المبین که در این عملیات به تنهایی ۵۰ نفر از نیروهای عراقی را به اسارت گرفت و عملیات‌های محروم والفجر مقدماتی شرکت کرد و سرانجام در چهارم دی ماه ۱۳۶۵ در شلمچه با اصابت تیر به صورتش به شهادت رسید.

# بیست و یکمین شهید، سید علی قاسم محمدی نسب (خدیوی اصل)

نام: سید علی قاسم

نام خانوادگی: محمدی نسب

نام پدر: سید علی شیر

محل تولد: روستای ده بر آفتاب

وضعیت تاهل: مجرد

تاریخ تولد: ۱۳۴۹/۰۱/۰۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵ /۰۴/۱۱

محل شهادت: شلمچه - عملیات کربلای ۵

زیارتگاه گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب

اول فروردین ماه ۱۳۴۹ سید علی شیر[۱] و بی‌بی پریجان[۲] اولین فرزند خود را از خداوند بزرگ هدیه گرفتند. سید علی شیر نام نیکوی پسر عزیزش را با عشق و ارادت به ائمه‌ی اطهار علیهم‌السلام علی قاسم گذاشت سید علی قاسم سال‌های شیرین کودکی‌اش را در کنار خانواده‌ی گرم و صمیمی‌اش که سال‌ها پیش از روستای ده بر آفتاب به روستای بسیار زیبای دلی میر غضب از توابع بخش کبگیان شهرستان دنا مهاجرت کرده بودند پشت سر گذاشت و در سن هفت سالگی مصادف با پیروزی انقلاب اسلامی ایران در مدرسه‌ی ابتدایی روستا مشغول به تحصیل شد. او از همان روزها با حاکم بودن فضای معنوی و انقلابی در محیط روستا و مدرسه با اهداف انقلاب و فرامین امام خمینی رحمه‌الله‌علیه آشنا و به مسائل دینی و انجام فرایض دینی علاقه‌مند شد و از این رو با الگوبرداری از پدر باتقوا و مادر مؤمنه‌اش با وجود نرسیدن به سن تکلیف به انجام تکالیف دینی همچون نماز و روزه می‌پرداخت و روح خود را با ارتباط قلبی خود با پرودگار صیقل می‌داد او پس از پشت سر گذاشتن تحصیلات ابتدایی به دلیل نبود مدرسه‌ی راهنمایی در میرغضب به منزل دایی خود سید اسماعیل نظرپور در روستای ده بر آفتاب عزیمت کرد و در مدرسه‌ی شهید احمد کشوری این روستا مشغول به تحصیل شد. او همواره در فعالیت‌های مذهبی مدرسه حضور فعال داشت و با توجه به شروع جنگ تحمیلی عراق

۱. سید علی شیر محمدی نسب پدر شهید سید علی قاسم محمدی نسب اکنون (مهرماه (۱۴۰۱) در شهر یاسوج زندگی می‌کند.
۲. سید پریجان نظرپور مادر شهید سید علی قاسم محمدی نسب اکنون (مهرماه (۱۴۰۱) در شهر یاسوج زندگی می‌کند.

علیه ایران با جدیت اخبار مربوطه را از زبان مردم روستا پیگیری می‌کرد و از تصمیم اعزام رزمندگان روستا به مناطق جنگی مطلع می‌شد و پس از اعزامشان با بی‌قراری به انتظار بازگشتشان به روستا روز شماری می‌کرد. هنگامی که رزمنده‌ای از مناطق جنگی به مرخصی می‌آمد با شوق و ذوق به ملاقاتش می‌رفت و با او هم کلام می‌شد و از او در مورد جبهه و جنگ می‌پرسید و بدین ترتیب از همان روزها حس پاسداری و وطن دوستی و دفاع از خاک وطن در وجودش شکل گرفت و خود را برای همراه شدن با جمع رزمندگان روستا آماده می‌کرد. او بارها در جمع دوستان هم کلاسی‌اش با جدیت از وظیفه‌ی جهاد و دفاعی که به عنوان یک نوجوان ایرانی بر خود واجب و مکلف می‌دانست صحبت کرده بود سید علی قاسم در پایان سال تحصیلی به زادگاهش بازگشت و در کارهای کشاورزی و دامپروری کمک حال پدر شد. او در آن روزها بی‌قرار پیوستن به جمع رزمندگان اسلام بود و به دنبال فرصت مناسبی برای مطرح کردن خواسته‌ی قلبی خود می‌گشت اما به رغم میل شدید قلبی‌اش با توجه به اینکه از علاقه و وابستگی بسیار زیاد خانواده نسبت به خود آگاه بود موفق به مطرح کردن خواسته‌ی قلبی خود نشد و پس از پایان فصل تابستان و با بازگشایی مدارس بار دیگر به ده بر آفتاب رفت و تحصیلات خود را دنبال نمود و تا پایان دوران راهنمایی در آن مدرسه تحصیل کرد؛ سپس به نزد خانواده‌اش برگشت اما این بار هم به دلیل عواطف لطیف و روحیه‌ی بسیار مهربان خود تصمیمش را در دل خود نگه داشت تا فرصت مناسب‌تری برای مطرح کردن آن پیش آید و بالاخره به بهانه‌ی تحصیل در مقطع دبیرستان به شهر گچساران عزیمت کرد و به هدف اعزام خود نزدیک شد. او در آن روزها عزم خود را جزم کرده بود و تعلل در رفتن به جبهه را بیش از آن جایز ندانست اما از آنجا که طاقت دیدن چشمان خیس مادر و دست‌های لرزان پدر زحمتکشش را نداشت آن‌ها را به خدا سپرد و بدون مشورت با آنان کوله بارش را بست و به عنوان پاسدار افتخاری به منظور گذراندن دوران آموزشی به شهر اهواز اعزام شد و پس از آن به عنوان نیروی تعاون به مناطق عملیاتی جنوب کشور اعزام و مشغول به خدمت شد. و پس از چند ماه حضور فعال در میدان جنگ از ناحیه‌ی کتف و انگشتان دست مجروح شد و برای گذراندن دوره‌ی مرخصی و معالجه و رسیدگی به وضعیت جسمی‌اش به زادگاهش میرغضب برگشت و به دلتنگی خانواده‌اش پایان داد. او در آن روزها با دلیل جلوگیری از نگرانی و دلهره‌ی پدر و مادرش زخم کتفش را از دید آن‌ها پنهان نمود و خود در خفا زخم‌هایش را پانسمان می‌کرد و کارهای شخصیش را با وجود مجروحیتش انجام می‌داد سید علی قاسم در تمام روزهایی که در بستر بیماری بود برای برگشتن به میدان نبرد آرام و قرار نداشت و بارها در جمع خانواده‌اش با اظهار ناراحتی چنین گفت: «وقتی همرزمام تو میدون جنگ زیر رگبار آتش و گلوله هستن من چطور می‌تونم اینجا توی

رختخواب گرم و راحت خودم راحت بخوابم و استراحت کنم.» بنابراین پس از گذشت دو هفته بی‌تابی و با بهبودی نسبی دستش به رغم خواهش و دلواپسی و اصرار پدر و مادرش بار دیگر عازم مناطق عملیاتی جنوب شد و به عنوان نیروی تعاون در مناطق عملیاتی استان خوزستان از جمله مهران و قصر شیرین و شلمچه از هیچ خدمت و تلاشی فروگذار نکرد. سید علی قاسم در آخرین مرخصی ماه‌های حضور خود در جنگ بنا به پیشنهاد خانواده و همین‌طور به انجام رساندن وظیفه‌ی دینی خود دختر عمویش را به عنوان همسر آینده‌ی خود انتخاب کرد و با او قرار ازدواج گذاشت اما با وجود مهر و محبتی که نسبت به او در دل داشت پس از گذشت تنها چند روز با نیرویی فراتر از عشق زمینی از او دل کند و بار دیگر به میدان جنگ برگشت گویا او بی‌قرار دیدار با معشوقه‌ی واقعی‌اش بود و عشق الهی عشق و دلبستگی زمینی را در نظرش کمرنگ می‌نمود.

سرانجام سید علی قاسم چهارم بهمن ماه ۱۳۶۵ پس از گذشت چند روز از آخرین دوره‌ی حضور فعال خود در خط مقدم در حالی‌که در مناطق عملیاتی شلمچه به عنوان نیروی تعاون به نیروهای مجروح خدمت می‌کرد از ناحیه‌ی سر مورد اصابت گلوله‌های دشمن قرار گرفت و پس از ماه‌ها دفاع از خاک وطن در سن ۱۶ سالگی به یاران شهیدش پیوست. پیکر مطهر او پس از تشییع در جمع مردم قدردان شهر یاسوج و سایر بستگان در گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب به خاک سپرده شد[۱]

## قسمتی از وصیت‌نامه‌ی شهید سید علی قاسم محمدی نسب

بسم الله الرحمن الرحیم

درود و سلام بر امام امت خمینی بت شکن زمان درود و سلام به ارواح پر فتوح شهدای اسلام تاکنون بالاخص شهدای جنگ تحمیلی عراق علیه ایران سلام و درود بر همه رزمندگان اسلام و سلام و درود به خالصان زحمت کش در راه خدا که به هر نحوی قدم مضاعف در راه پیشبرد اهداف عالیه‌ی اسلام بر می‌دارند امروزه افتخار ما در این است که قدم در راهی گذاشته‌ایم که کاملاً به حقانیت آن پی برده‌ایم و از هر چیز دل بریده‌ایم و به سوی توای خدا شتافته‌ایم تا ما را پذیرا باشی پس به درگاه خودت ما را بپذیر من با چشمانی باز و آگاهی و اراده به این راه می‌روم و به حقانیت اسلام و امامت و قیامت و رهبری امام خمینی رحمه‌الله معتقدم و یقین دارم که امام و اسلام مجسم هستند به آن‌هایی که مایلند در راه خدا تلاش کنند ایثار کنند و توشه‌ای برای آخرت خودشان بردارند می‌گویم بهترین فرصت همین زمان است و کسانی که نتوانند از این نعمت به خوبی بهره برداری کنند یقیناً همیشه محروم خواهند ماند.

---

۱. به نقل از سید احمد محمدی نسب برادر شهید محمدی نسب

و اما سخنی چند با خانواده‌ام پدرم و مادرم و خواهرانم و برادرانم برای من گریه نکنید من در راه خدا شهید شده‌ام و این افتخاری است که نصیب هر کسی نمی‌شود و حال که خداوند متعال مرا به حضور خویش پذیرفته چرا گریه پدر و مادرم از زحماتی که برایم کشیدید و هرگز قادر نیستم از شما قدردانی کنم و نتوانستم برای شما جبران کنم و امیدهایتان را برآورده نمایم ولی ماها امانتی بیش نزد پدر و مادرها هستیم و باید همه راهی را برویم که سرانجام و فرجام آن قیامت است. پس چرا در این میان بهترین راه را برای ورود به سرای دیگر انتخاب نکنم بنابراین فرزندتان را حلال کنید به خواهرانم بگویید برادرتان را باید ببخشید همه‌ی شما را به خدا می‌سپارم و از خدا می‌خواهم همه‌ی اهل خانواده را در پناه خودش و از همه‌ی بلاهای سمائی و ارضی مصون و محفوظ بدارد تأکید من این است که خداوند را فراموش نکنید. نماز بخوانید، روزه بگیرید و همیشه به خدا توکل کنید عموهایم را سلام برسانید و از همه‌ی آن‌ها حلالیت می‌طلبم. همچنین برادرانم ابوالقاسم، احمد و امین را را سفارش می‌کنم که درسشان را بخوانند انشاء الله که در آینده افراد فقید و موثر و همچنین با ایمانی برای جامعه باشند. برادرم سید کرمعلی و سید حسنعلی را سلام برسانید و از آن‌ها پوزش می‌طلبم از اینکه در کنار آن‌ها نیستیم و به سرای دیگری سفر کردم و باید در این مورد خوشحال باشند. از عمویم سید محمد پوزش می‌طلبم که نتوانستم داماد و فرزند خوبی برایشان باشم در خاتمه عرض دیگری ندارم فقط سفارش می‌کنم همه‌ی شماها را به رعایت عبادات الهی و همه‌ی فامیل‌ها را از کوچک و بزرگ از قول من سلام برسانید و همه‌ی آن‌ها را به خدای بزرگ می‌سپارم. والسلام.

**سید قاسم (خدیوی اصل) محمدی نسب**

**راوی سید علی شیر محمدی پدر شهید سید علی قاسم محمدی نسب**

آخرین باری که پسرم سید علی قاسم از جبهه به مرخصی آمده بود به اتفاق خانواده برایش به خواستگاری دختر عمویش رفتیم در روز نامزدی‌اش گوسفندی آماده کرده بودم که ذبح کنم اما او اجازه نداد و گفت: «بابا خواهش می‌کنم فعلا این گوسفند و نکش بذار برم و دو هفته‌ی دیگه که برای جشن عروسی برگشتم ذبحش کن» من هم پذیرفتم و گمان نمی‌کردم دیگر او هیچگاه به خانه برنمی‌گردد.

در همان روزهای مرخصی آخرش مشغول ساختن و ساز منزلمان بودم سید علی قاسم سعی می‌کرد در حدامکان در خلال چند روز مرخصی‌اش در کارهای مربوط به ساختمان کمکمان کند وقتی مشغول برق کشی اتاق‌ها بود از من پرسید: «کدوم اتاق مال منه؟» به یکی از اتاق‌ها اشاره کردم و گفتم اینم اتاقت پسرم او لبخند معناداری زد و گفت: «من هیچ‌وقت به زندگی کردن تو این اتاق نمی‌رسم» با

شنیدن این حرفش دلم لرزید و اضطراب از دست دادنش همه‌ی وجودم را گرفت. چند روزی از رفتنش به جبهه گذشته بود که یکی از پسر عموهایش از دنیا رفت به مراسمش در شهر یاسوج رفتم وقت ناهار بود که صدایم زدند و گفتند: سید به رزمنده‌ی آزاده جلوی در به دیدنت اومده و با شما کار مهمی داره. همان لحظه قلبم لرزید و به دلم افتاد که پسر عزیزتر از جانم شهید شده است و خبر شهادتش را برایم آورده‌اند که همین طور هم شد.

**راوی جهانبخش رئوفی[1]، فرمانده گروهان حمزه از گردان مالک اشتر در جبهه‌ی جنوب و همرزم شهید**

بعد از عملیات کربلای ۴ که به اتفاق نیروهای گردانمان مالک اشتر به عقب خط برگشته بودیم از فرمانده‌ی دستور جدید تجدید قوا و آمادگی و سازماندهی برای شرکت در عملیات دیگری صادر شد. بدین ترتیب نیروهایمان را آماده کردیم و در گام سوم عملیات به شلمچه اعزام شدیم و در چادرهای آن منطقه مستقر شدیم.

دی ماه ۱۳۶۵ دو بسیجی با نامه‌ی معرفی در دستشان وارد چادر فرماندهی شدند. من فرمانده گروهان فجر بودم و در چادر فرمانده گردان نشسته بودم معرفی نامه را از دستشان گرفتم و خواندم آن دو نفر به نام‌های آیت الله محمدی و علی قاسم محمدی نسب از واحد تعاون تیپ به واحد گردان تعاون مالک اشتر معرفی شده بودند معرفی نامه را به فرمانده‌مان اردشیر ارجمند تحویل دادم فرمانده بعد از خواندن معرفی‌نامه نگاهی به آن دو کرد و با لحن شوخی گفت: «به به شرط اینجا پذیرفته می‌شید» محمدی نسب پرسید چه شرطی؟ فرمانده با لبخند روی لبش نگاهی به هیکل درشت من کرد و گفت: به شرطی که همین الان این آقا رو بذارید روی برانکارد و با عجله از این سنگر تا سنگر پرسنلی ببرید و برگردید. محمدی نسب نگاهی به قد و قواره‌ی درشت من کرد و سپس لبخندی زد و به فرمانده گفت: جناب فرمانده ما به عنوان نیروی تعاون قسم خوردیم روی برانکارد فقط افراد مجروح و یا شهدا رو قرار بدیم و جابجا کنیم سپس همه خندیدیم از آن روز آن دو بسیجی در گردان ما حدود ۱۲ روز در یکی از چادرهای پرسنلی مستقر شدند ما ۱۲ روز در حالت پشتیبانی بودیم در آن روزها بسیجی‌ها در کلاس‌های عقیدتی شرکت می‌کردند و شب‌ها نیز دور هم جمع می‌شدند و مراسم دعای کمیل و زیارت عاشورا برگزار می‌کردند. چهارم بهمن ماه ۱۳۶۵ آخرین شب دور همیمان در این مراسمات بود. سید علی قاسم از آن دسته جوانانی بود که خلوص نیت و تقوایش در رفتار و

---

۱. جهانبخش رئوفی در شهریورماه ۱۳۳۸ در روستای دهنوی سی‌سخت از استان کهگیلویه و بویراحمد به دنیا آمد. او در سال‌های جنگ ایران و عراق به مدت ۳۶ ماه در جبهه‌های جنوب و غرب کشور به عنوان فرمانده گروهان حمزه با شرکت در چندین عملیات از جمله: کربلای ۴ و ۵ بیت المقدس، مرصاد و پاکسازی روستاهای استان کردستان از نفوذ حزب کومله و دموکرات و .... از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۲۵ درصد جبهه‌های جنگ و معلم بازنشسته است.

اخلاقش نمود داشت در آن روزها و در آن موقعیت جنگی تا حدود زیادی از اخلاق و رفتار بسیاری از رزمندگان به وضوح شهید شدنشان را در آینده حدس می‌زدم. سید علی قاسم نیز در آن روز نظرم را به خودش جلب کرد هر بار در چشم‌هایش نگاه می‌کردم دلم گواهی شهادتش را در آینده‌ای نزدیک می‌داد. شب چهارم بهمن ماه ما از خط دوم در پشت در مستحکم شلمچه در حدود ۱۵ کیلومتری کانال ماهی متوجه‌ی آتش تهیه‌ی دشمن شدیم حدود ساعت ۵ صبح با تعدادی از بسیجی‌ها از جمله سید علی قاسم در حال وضو گرفتن بودیم که تعدادی لندکروز به محل استقرار گردان آمد و در جلوی سنگر فرماندهی توقف کردند با دیدن لندکروزها به سمتشان رفتیم. جواد عظیمی فر مسئول تیپ ۴۸ فتح از لندکروز پیاده شد و صدا زد: رئوفی رئوفی به سمتش رفتم و گفتم: «بله» فرمانده در خدمتم عظیمی فر بدون معطلی گفت: عراق تک زده فوری گروهانتو سوار لندکروزها کن باید بریم خط بلافاصله ۵۶ نفر از زبده‌ترین افراد گروهانم مجهز به سلاح و تجهیزات شدند و بر قسمت عقبی لندکروزها سوار شدند. به سمت خط شلمچه حرکت کردیم در حالی که همه‌ی افرادم به صورت نشسته در پشت لندکروزها نماز صبحشان را می‌خواندند. این نماز عرفانی و خاص در واقع آخرین نماز صبح بسیاری از آنان از جمله نظر جمشیدی[۱]، حسین والامنفرد[۲]، مهدی نیکوکار[۳] آیت الله رضوی زاده[۴]، بهادر قائد گیوی[۵]، آیت الله محمدی[۶]، علی قاسم محمدی و .... بود. در کنار دریاچه‌ی مصنوعی که عراق ایجاد کرده بود از لندکروزها پیاده شدیم و سوار بر قایق در مرز نزدیک به خاکریز لجستیکی تدارکاتی پیاده شدیم از نیروهای حاضر در آنجا شنیدیم که عراق شب قبل خسارات بسیاری زیادی به نیروهای ما وارد کرده و بسیای از سنگرها را منهدم و تعداد زیادی را به شهادت رسانده است. سوار بر لندکروزها تا نزدیکی سه راه مرگ رفتیم آن نقطه مرگبارترین نقطه برای نیروهای ما بود. عراق با دیدی که به آن نقطه داشت بسیاری از خودروهایمان را به آتش کشیده و تعداد زیادی از رزمندگانمان را به شهادت رسانده بود پیاده که شدیم به ما خط مستقیم را نشان دادند. در آن خط و در پشت لبه‌ی

۱. شهید نظر جمشیدی سال ۱۳۴۵ در روستای نصر آباد از استان کهگیلویه و بویراحمد متولد شد و با شرکت در عملیات کربلای ۵ در ۴ بهمن ماه ۱۳۶۵ در شلمچه به شهادت رسید.
۲. حسین والامنفرد در سال ۱۳۴۳ در روستای ماشمی از استان کهگیلویه و بویراحمد متولد شد و با شرکت در عملیات کربلای ۵، در ۴ بهمن ماه ۱۳۶۵ در شلمچه به شهادت رسید.
۳. شهید مهدی نیکوکار سال ۱۳۵۰ در روستای نصر آباد استان کهگیلویه و بویراحمد متولد شد و با شرکت در عملیات کربلای ۵، در ۴ بهمن ماه ۱۳۶۵ در شلمچه به شهادت رسید.
۴. شهید آیت الله رضوی زاده سال ۱۳۴۷ در روستای سپیدار استان کهگیلویه و بویراحمد متولد شد و با شرکت در عملیات کربلای ۵، در ۴ بهمن ماه ۱۳۶۵ در شلمچه به شهادت رسید.
۵. شهید بهادر قائدگیری سال ۱۳۲۹ در روستای سپیدار از استان کهگیلویه بویراحمد متولد شد و با شرکت در عملیات کربلای ۵، اول بهمن ماه ۱۳۶۵ در شلمچه به شهادت رسید.
۶. شهید آیت الله محمدی سال ۱۳۵۰ در محله‌ی دولت آباد شهر یاسوج متولد شد و با شرکت در عملیات کربلای ۵، در ۴ بهمن ماه ۱۳۶۵ در شلمچه به شهادت رسید.

جاده‌ی آسفالتی عراق که ارتفاعی حدوداً ۳۰ سانتی متر داشت پنهان شدیم در رأس افرادم قرار گرفتم و به صورت سینه خیز در یک ستون پشت سر هم پیشروی کردیم در همین حین ناگهان تیر قناسه‌ی دشمن به آرپی‌جی یکی از نیروهایم به نام محمد زمان رضایی در پشت کمرش اصابت کرد و آرپی‌جی‌اش منفجر شد و آتش گرفت در آن وضعیت او اگر از سر جایش بلند می‌شد دشمن متوجه‌ی حضور همه‌ی ما می‌شد و همه‌مان را به گلوله می‌بست؛ بنابراین در همان حالت با شجاعت و تدبیر غلتی زد و خودش را در یک چاله‌ی آب که از بارندگی روز پیش در آنجا جمع شده بود در چند متری‌اش انداخت و آتش را خاموش کرد و نجات پیدا کرد سید علی قاسم به عنوان نیروی تعاون در آن وضعیت خودش را به او رساند و به او کمک کرد که به پیشروی‌اش ادامه دهد. کمی که جلوتر رفتیم یکی از نیروهایم به اسم طهماسب حاتمی که از من جلو افتاده بود از حرکت ایستاد و صورتش را روی زمین گذاشت دقیقه‌ای گذشت اما حرکتی نکرد به پشت پایش زدم و گفتم:«حاتمی! حرکت کن» باز هم تکان نخورد جلو رفتم و سرش را از روی زمین بلند کردم ناگهان خون از سوراخ‌های بینی‌اش سرازیر شد. تیر مستقیم قناسه به درون گوشش خورده و او آرام و بی‌صدا در حالت مظلومیت به شهادت رسیده بود. چند متر جلوتر دیگر نیرویم نظر جمشیدی هم تیر خورد و به شهادت رسید تعدادی از نیروهایم از جمله شیخ علیرضا علی پور[۱] هم در همان حالت سینه خیز از ناحیه‌ی شکم تیر خورد و به عقب منتقل شد. در آنجا متوجه شدم که نیروهای اطلاعات عملیات به جای اینکه ما را در کانال‌های مخفی از دید دشمن به محور مورد نظر هدایت کند به اشتباه در دشت صاف و در دید مستقیم دشمن برده‌اند و به همین دلیل تعدادی از نیروهایم مجروح و شهید شدند. بالاخره به خاکریز خودی رسیدیم به نیروهایم فرمان حمله دادم همه‌ی افراد لُر که زدند و به وسیله‌ی کلاش و نارنجک و آرپی‌جی به دل میدان جنگ شتافتند. در واقع لشکر ثارالله در سمت چپ کانال ماهی مستقر بودند و ما در سمت راست کانال ماهی مستقر شده بودیم تعدادی زیادی از گروهان عمار از جمله عبدالکریم رئیسیان، شاهین بخشی[۲] و فرمانده‌شان علی مرز بخشیان پیش از ما به آن نقطه رسیده بودند و ساعتی پیش از حضور ما به آن نقطه به شهادت رسیده بودند تمام منطقه پر بود از جنازه‌های شهدا و لحظه به لحظه به تعدادشان اضافه هم می‌شد. درگیری تن به تن با عراقی‌ها شدت گرفته بود و دیگر در آن

---

۱. شیخ علیرضا علی‌پور در روستای تنگ سریز متولد شد. او از سال ۱۳۶۱ تا پایان جنگ ایران و عراق در مناطق جنگی غرب و جنوب کشور در کنار رزمندگان به عنوان یک روحانی بسیجی حضور فعال داشته است و با فعالیت‌های عقیدتی خود با برخورداری از علم طلبگی روحیه‌ی معنوی آنان را تقویت می‌کرد و قوت قلبی برای رزمندگان محسوب می‌شد. (تقوی، سید سعدی، رحمت الهی چاپ اول سال ۱۳۹۹، صفحه ۳۸)

۲. شهید شاهین بخشی سال ۱۳۴۳ در روستای گنجه‌ای شهرستان بویراحمد متولد شد و در چهارم تیرماه ۱۳۶۵ در شلمچه به شهادت رسید.

لحظات و در آن هوای غبار آلود چشم چشم را نمی‌دید تا تاریکی شب با عراقی‌ها درگیر بودیم اما هیچ نیروی کمکی به ما نرسید. مسعود طاهری[۱] جانشین گردان از دیگر کسانی بودند که در جلوی چشمانم به شهادت رسیدند. اردشیر ارجمند و علیرضا روشنک[۲] نیز به شدت مجروح شدند به وسیله‌ی بی‌سیم از شیخ علی‌پور پیک فرمانده تیپ به حاج سیف اله حیدرپور در آن سوی خط بی‌سیم زدم از آنجا که بی‌سیمم به اسم اردشیر ارجمند و اردشیر به نام رشید معروف بود، در بی‌سیم صدا زدم حیدر حیدر - حیدر رشید تا آن روز به وسیله‌ی ارقام رمزی در بی‌سیم اعلام نیاز می‌کردیم اما در آن لحظه به شیخ علی‌پور گفتم: نقل و نبات[۳] لازم داریم کله قندی[۴] بفرستید. جواب داد دستت تو دست سید تماس را قطع کردم و با سیدمندنی سیدی فرمانده ادوات تماس دیگری برقرار کردم سید سید سید رشید نقل و نبات لازم داریم سید کله قندی بفرستید جواب داد گرا بده گفتم ما بسیجی هستیم دستگاه و وسیله‌ی سنجش گرا نداریم.» گفت: «پس حدودی بگو کجا رو بزنم؟ گفتم ۵۰ متر جلوتر از شلیک توپ قبلیتون بزنید محاسبه‌ی هدف گذاری ادوات دقیق نبود و نیروهای ما در واقع میان توپ و خمپاره‌های نیروهای خودی و عراقی گیر افتاده بودند تحت حمله‌ی شدید عراق قرار داشتیم بار دیگر با حاج حیدرپور تماس گرفتم راه کمک رسانی نیروهای پشتیبانی به ما بسته شده به فکری به حال نیروهای ما بکنید جواب داد دستت تو دست حاج قاسم بی‌سیم زدم به حاج قاسم سلیمانی[۵] «قاسم قاسم - قاسم رشید کمک کنید حاجی جواب داد ما حمایتتون می‌کنیم.

کانال ماهی قوسی شکل بود. گروهان من در وسط قوس گرفتار شده بودند در سمت راستمان لشکر ثارالله حضور داشت و در سمت چیمان لشکر ۲۵ کربلا به فرمانده‌ی سردار مرتضی قربانی حضور داشتند. آن‌ها از دو طرف به سمت عراقی‌ها آتش می‌زدند و برای گروهان ما حکم پوششی را داشتند که کمی از فشار حمله‌ی عراقی‌ها را بر روی نیروهایم کاهش می‌داد. حدود ۴۸ ساعت در پاتک شدید

---

۱. شهید مسعود طاهری سال ۱۳۴۷ در استان فارس متولد شد و چهارم تیرماه ۱۳۶۵ در شلمچه به شهادت رسید.
۲. علیرضا روشنک در سال ۱۳۴۵ در شهرستان بویراحمد متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۳۰ ماه در مناطق غرب و جنوب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله: بدر، کربلای ۴ و ۵، والفجر ۸ و از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۱۵ درصد و جانباز بازنشسته است.
۳. منظور از نقل و نبات، مهمانی همچون نارنجک و گلوله و اسلحه بود.
۴. منظور از کله قندی توپ بود.
۵. شهید سردار قاسم سلیمانی در ۲۰ اسفند ۱۳۳۵ در رابر استان کرمان به دنیا آمد. او دومین فرمانده‌ی نیروی قدس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بود و در طی جنگ ایران و عراق فرمانده نیروهای سپاه کرمان و از فرماندهان عملیات‌های والفجر ۸ کربلای ۴ و ۵ بود و چندین بار مجروح شد. او پس از جنگ تا سال ۱۳۷۶ فرماندهی لشکر ۴۱ ثارالله کرمان بود و مسئولیت امنیت قسمت‌های شرقی ایران را به عهده داشت و از سال ۱۳۷۶ تا زمان شهادت به عنوان فرمانده در سپاه قدس پاسداران فعالیت می‌کرد و در این مقام نقش مهمی در تقویت قدرت نظامی حزب الله لبنان و گروه‌های مسلط فلسطینی، جنگ افغانستان، جنگ اسرائیل و لبنان تشکیل گروه‌های شبه نظامی در عراق پس از سرنگونی صدام حسین و همچنین مقابله با داعش در عراق و سوریه داشته است. او در ۱۳ دی ماه ۱۳۹۸ هنگام خروج از فرودگاه بین المللی بغداد، طی عملیات آذرخش کبود، به دستور دونالد ترامپ رئیس جمهور وقت ایالات متحده قرار گرفت و به شهادت رسید .

دشمن گرفتار شده بودیم و به چیزی جز شهادت فکر نمی‌کردیم با این وجود تعداد باقیمانده از گروهانم از جمله سید حمزه عسکری با تمام قدرت جسورانه خشاب گذاری می‌کردند و با یک دست نارنجک و با دست دیگر شلیک می‌کردند. در آن لحظات تلاش نیروهای جان بر کفم را می‌دیدم و در آن موقعیت که حتی یک متر مربع زمین آن منطقه از برخورد توپ و خمپاره در امان نمانده بود به شجاعت و مردانگی‌شان افتخار می‌کردم. حدود ۱۳ آرپی‌جی زده بودم و پرده‌ی گوشم پاره شده بود و خونریزی داشت سردردم هم به قدری شدید شده بود که دیگر توان مقاومت نداشتم نیروهای تعاون مرا به عقب خط و سپس به بیمارستان شهید بقایی اهواز انتقال دادند پس از درمان به شلمچه برگشتم و به معراج شهدا مراجعه کردم در لیست آمار شهدا نام شهید سید علی قاسم محمدی و آیت اله محمدیان هم بود.

**راوی سید علی محمدی نسب[1] پسر عموی شهید سید علی قاسم محمدی نسب**

سید علی قاسم محمدی نسب پسر عمویم بود از دوران کودکی مثل دو برادر بودیم و عمق رفاقتمان روز به روز بیشتر می‌شد به طوری همیشه از حال دل همدیگر با خبر بودیم؛ بنابراین دی ماه ۱۳۶۵ که او از جبهه به منزل پدری‌اش در روستای میرغضب آمده بود به دیدنم آمد و تصمیم ازدواج با دختر عمویمان را با من مطرح کرد چند روز بعد به اتفاق خانواده‌هایمان به خواستگاری دختر عمویمان در روستای سادات ده بر آفتاب رفتیم پس از نامزدی سید علی قاسم ارتباط صمیمیمان کمرنگ نشد و او چند روز از مرخصی‌اش در منزل من واقع در شهر یاسوج میهمان من بود یک روز به اتفاق او با اتومبیل شخصی‌ام به سمت روستای اجدادیمان ده بر آفتاب حرکت کردیم در بین راه ناگهان با یک اتومبیل تصادف کردیم و به ماشینم خسارت زیادی وارد شد. از آنجا که هنوز بابت خرید اتومبیلم بدهکار بودم و توان تأمین هزینه‌ی تعمیر ماشین را نداشتم سید علی قاسم تقریبا تمام پولی را که از جبهه دریافت کرده بود با مهربانی و سخاوت به من داد و برای تعمیر ماشین هزینه کرد. سید علی قاسم همیشه اهل گپ و گفت بود اما در این سفری که با هم به روستا رفتیم بسیار آرام و کم حرف شده بود. هر کسی در آن روزها او را می‌دید متوجه‌ی تغییر حال او می‌شد. در آن چند روز بارها اطرافیانمان با روبه رو شدن با او و با نگاه به چهره‌اش به همدیگر گفتند از چهره‌ی سید علی پیداست که شهید می‌شه شب آخری هم که او می‌خواست به جبهه برگردد میهمان من بود کنار او دراز کشیده بودم و از شدت نگرانی خوابم نمی‌برد به دلم افتاده بود سفری که در پیش دارد سفر آخرش است و از

---

۱. سید علی محمدی نسب سال ۱۳۴۳ در ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۷ ماه به عنوان نیروی جهادی در مناطق غرب و جنوب کشور به خاک وطن خدمت کرد.

این احساس به شدت غمگین شده بودم اما نمی‌توانستنم جلوی رفتنش را بگیرم. فردای آن روز او را با اضطراب و دلهره بدرقه کردم چند روز از رفتنش به جبهه گذشته بود که نامه‌اش به دستم رسید او در نامه مثل همیشه حال پدر و مادرش و همه‌ی بستگان را پرسیده بود و بعضی کلمات را با ماژیک قرمز در نامه برجسته کرده بود. دو هفته بیشتر از جشن نامزدی‌اش نگذشته بود که نیروهای سپاه خبر شهادتش را به اطلاع مردم ده بر آفتاب رساندند.

# بیست و دومین شهید، سید حمید عباسی

نام: سید حمید

نام خانوادگی: عباسی

نام پدر: سید یونس

محل تولد: روستای ده بر آفتاب

تاریخ تولد : ۱۳۴۲/۰۶/۰۲

وضعیت تاهل: مجرد

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۲/۱۴

محل شهادت: شلمچه عملیات کربلای ۵

زیارتگاه گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب

دوم شهریور ماه ۱۳۴۲ چهارمین فرزند و آخرین پسر سیدیونس[۱] و بی‌بی ماهتاب[۲] در روستای سادات ده بر آفتاب به دنیا آمد. نام نیکوی او را در جشن کوچک خانه‌ای ساده و صمیمی با مشورت بزرگان خانواده حمید نهادند. سیدیونس به همراه خانواده‌اش در فصل‌های پاییز و زمستان به دهستان بندان ده بر آفتاب در فصل بهار به خانه‌های بهاره‌ی روستا در چَم گردلو و در فصل تابستان به محل اسکان عشایریشان در کوه‌های شمالی بویراحمد کوچ می‌کرد و از راه کشاورزی روزگار می‌گذراند. سید حمید دوران خوش کودکی‌اش را در مناطق خوش آب و هوای کوهستان و سبزه زارها و در همسایگی چشمه سارها و مزارع گندم و جو گذراند او از همان دوران کودکی با اخلاق و رفتار نشأت گرفته از ذات و بصیرتی نیکو همگان را مجذوب خود می‌کرد و با برخورداری از هوش سرشار و ذوق و کنجکاوی خود همواره داناتر و کاردان‌تر از هم سن و سالان و سایر برادرهایش به نظر می‌رسید از این رو پدر و مادرش به او دلبستگی بسیار زیادی داشتند. او در سن هفت سالگی تحصیلات ابتدایی خود را در مدرسه‌ی ابتدایی روستا آغاز کرد و با علاقه‌ی بسیار به مطالعه‌ی دروس با موفقیت و کسب نمرات خیلی خوب تحصیلات ابتدایی‌اش را پشت سرگذاشت و سپس تحصیلات راهنمایی خود را که

۱. مرحوم سید یونس عباسی متولد ۱۲۹۸ و در گذشته‌ی چهارم آذرماه ۱۳۸۵ است.
۲. مرحومه سیده ماهتاب حسینی مطلق متولد سوم اردیبهشت ۱۳۰۲ و در گذشته‌ی ۱۵ تیرماه ۱۳۹۳ است.

با روزهای شکل‌گیری انقلاب اسلامی همزمان شده بود در مدرسه‌ی شهید مطهری شهر یاسوج (کورش سابق) گذراند. او به همراه دانش‌آموزان انقلابی در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد و شعارهای انقلابی سر می‌داد.

سال ۱۳۵۷ سید حمید تحصیلات متوسطه‌ی خود را همزمان با اوج تحرکات نیروهای اسلام علیه رژیم فاسد شاهنشاهی در مدرسه‌ی امام خمینی رحمه‌الله‌علیه (رضا پهلوی سابق) شهر یاسوج آغاز کرد و با بینش و آگاهی بالای خود نسبت به اهداف و آرمان‌های انقلاب همواره به هدایت و تحریک دانش‌آموزان مدرسه در جهت مقابله با مخالفان انقلاب و همراه ساختن جمع وسیعی از آنان با خود در راهپیمایی‌های ضد رژیم شاهنشاهی می‌پرداخت. او پس از پیروزی انقلاب اسلامی، مسئولیت تشکیل انجمن اسلامی دبیرستان امام خمینی رحمه‌الله‌علیه را به عهده گرفت و از آن پس به طور جدی‌تر در فعالیت‌های مذهبی مدرسه شرکت می‌نمود تابستان‌ها نیز در یک رستوران واقع در شهر یاسوج کارگری و مخارج تحصیل و بخشی از نیازهای اقتصادی خود را از این راه تأمین می‌نمود او اگرچه در خانواده‌ای با فقر مالی و تنگدستی زندگی می‌کرد اما همیشه با چهره‌ای شاد و لبی خندان در جمع دوستان و در محیط مدرسه حاضر می‌شد به گونه‌ای که هیچ‌وقت هیچ کس پی به مشکلات اقتصادی‌اش نبرد.

سال ۱۳۶۱ سید حمید موفق به اخذ مدرک دیپلم در رشته‌ی اقتصاد گردید و در تابستان ۱۳۶۱ همان سال در دفتر عمران امام خمینی رحمه‌الله‌علیه به عنوان بازرس و ناظر بر طرح‌های عمرانی خدمت کرد و پس از آن سال ۱۳۶۲ با توجه به شایستگی و تعهد و پشتکار و درایت خود توسط اداره‌ی استانداری دعوت به کار شد و ابتدا در قسمت روابط عمومی استانداری و سپس به عنوان مسئول ستاد خبری استانداری مشغول به کار شد. او اوقات فراغت خود را با ورزش کوهنوردی و مطالعه در زمینه‌های دینی مذهبی و سیاسی می‌گذراند.

سال ۱۳۶۳ سید حمید با توجه به جنگ تحمیلی عراق و وضعیت نابه سامان کشور برای قدم گذاشتن در مسیر خدمت‌گزاری به مردم کشور به خصوص خدمت به محرومین و مستضعفین به ارگان مقدس جهاد سازندگی یاسوج ملحق شد و در ستاد پشتیبانی و مهندسی جنگ در جهاد استان کهگیلویه و بویراحمد مشغول به کار شد. او با برخورداری از روحیه‌ی انسان دوستانه ارتباط عاطفی نزدیکی با بسیاری از آشنایان دور و نزدیک و همین‌طور رزمندگان اعزامی به جبهه داشت و از این رو مورد اعتماد و علاقه‌ی همگان بود و در راه خدمت به جهادگران به طور شبانه روزی با جان و دل کار و تلاش می‌کرد و از هیچ خدمتی فروگذار نبود اما ماندن در این وادی او را نیز راضی نکرد او با میل حضور

در جبهه‌های جنگ تصمیم خود را مبنی بر رفتن به میدان جنگ با حاج امین اله قلی‌پور مسئول ستاد پشتیبانی جنگ استان و علیرضا طالبی[۱]، فرمانده گردان فاطمه الزهرا علیها السلام در جهاد سازندگی مطرح نمود که ابتدا با مخالفت آنان روبه رو شد اما پس از اصرار و پافشاری بر خواسته‌ی خود سرانجام حاج طالبی با درخواست او موافقت کرد و به اعزام او رضایت داد.

سرانجام سید حمید به عنوان نیروی جهادی در گردان فاطمه الزهرا علیها السلام به جبهه‌های جنوب اعزام شد. از آنجا که مسئولان حاضر در جبهه پیش از آن روز با شخصیت و سوابق انقلابی و فعالیت‌های او در جهاد سازندگی استان آشنایی داشتند از همان روزهای اول حضورش در منطقه مسئولیت سازماندهی گردان فاطمه الزهرا علیها السلام را به او سپردند و ایشان ظرف مدت ۴۵ روز با تلاش و پیگیری مستمر و هماهنگی با مسئولین استان سازماندهی گردان فاطمه الزهرا علیها السلام را با موفقیت و به بهترین نحو به انجام رساند اما قبول و انجام این مسئولیت خطیر نیز برای سید حمید کافی نبود؛ زیرا او وظیفه‌ی خود را در دفاع از خاک وطن بیشتر از این امور می‌دانست لذا با اصرار و خواهش از فرماندهان خود تقاضای موافقت با درخواستش مبنی بر مسئولیت اطلاعات عملیاتی گردان نمود که با توجه به حساسیت این مسئولیت مهم ابتدا با تقاضای او موافقت نشد اما پس از مدتی کوتاه، مسئولین مربوطه در مقابل خواهش و تمنای او تسلیم شدند. بدین ترتیب او مسئولیت اطلاعات عملیات مهندسی گردان فاطمه الزهرا علیها السلام را نیز به عهده گرفت و همواره با جدیت و پشتکار وظایف خود را به بهترین نحو ممکن به انجام می‌رساند و در عین حال رابطه‌ی بسیار صمیمی و نزدیکی با تک‌تک افراد گردان برقرار می‌کرد به طوری که تکیه گاه امن درد دل‌ها و امین رازهای همگان بود. او دی ماه ۱۳۶۵ با شرکت در عملیات کربلای ۵ هر شب در کنار کانال ماهی پا به پای جهادگرانی که خاکریز احداث می‌کردند حضور فعال داشت در واقع با تلاش شبانه روزی او و دیگر نیروها و رزمندگان گردان فاطمه الزهرا علیها السلام با آمادگی کامل در عملیات‌های کربلای ۴ و ۵ حضور فعال داشت غرق شدن در حال و هوای جبهه و خدمت شبانه روزی و ایستادگی در مقابل نیروهای متجاوز بعثی موجب شده بود که سید حمید به طور مستمر به مدت چندین ماه در این مناطق حضور داشته باشد و پس از گذشت آن مدت با خواهش دوستان نزدیکش حاج طالبی و دکتر تقوی به خود مرخصی چند روزه‌ای داد و به دیدار عزیزانش رفت و با نزدیکان خود دیداری تازه کرد اما در آن روزهای مرخصی نیز با توجه به میل شدید برگشت به میدان جنگ و حضور در خط مقدم که در وجودش ریشه دوانده بود چند روز مانده

---

۱. شهید حاج علیرضا طالبی گنجه سال ۱۳۳۹ در روستای برشته اردکان متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق با حضور در مناطق جنگی در چندین عملیات شرکت کرد و در ۲۳ فروردین ماه ۱۳۶۶ در حالی‌که فرمانده گردان بود در شلمچه به شهادت رسید.

به پایان مدت مرخصی‌اش بار دیگر به جبهه‌های جنوب رفت سرانجام این فرمانده شجاع پس از ماه‌ها حضور فعال در مناطق عملیاتی و ایستادگی و ایثار در مقابل نیروهای دشمن با حضور در منطقه‌ی عملیاتی شرق شلمچه چهاردهم اسفندماه ۱۳۶۵ مورد اصابت ترکش‌های راکت هواپیمای میگ عراقی قرار گرفت و از ناحیه‌ی سر و شکم به شدت مجروح شد و در سن ۲۳ سالگی به یاران شهیدش پیوست پیکر مطهر ایشان پس از تشییع در میان مردم قدرشناس شهر یاسوج و سایر بستگان و آشنایان در گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب به خاک سپرده شد[۱]

## وصیت‌نامه‌ی شهید سید حمید عباسی

بسم الله الرحمن الرحیم

«وَقَاتِلُوهُمْ حَتَّىٰ لَا تَكُونَ فِتْنَةٌ.»

جنگ جنگ تا رفع کل فتنه

شعاری آمیخته با جان اسلام و شعاری گویای حقیقت زندگی شرافتمندانه شعاری تعیین کننده و جهت دهنده برای کسانی که می‌خواهند تا ظلمی و ظالمی در جهان نباشد و شعار تشیع و چه می‌گویم فلسفه وجودی تشیع اما این شعار چه می‌طلبید؟ عزمی جزم اراده‌ای راسخ برنامه‌ای متناسب با شعار فرصت تنگ است و به قول امام علی علیه‌السلام چون ابر در حال گذر شیاطین در کمینند. دشمنان قسم خورده‌ی اسلام جمعشان جمع است و در تفکر از هم گسستن پیوند آزادگانند. چه باید کرد؟ آیا باید چون امام حسین علیه‌السلام رفت و در حقیقت ماند و یا چون حضرت زینب علیهاالسلام ایستاده و محکم و استوار پیام رسان امام حسین علیه‌السلام بود و یا در کنج خانه خزید و سجاده پهن کرد و به نماز ایستاد و چه نمازی؟ یاران حسین علیه‌السلام و حسینیان آماده‌اند. آماده‌ی رفتن و نه رفتن که ماندن و توای شیعه‌ی پیرو ای خونین کفن ای مظلوم ای پیرو علی علیه‌السلام ای رهرو حسین علیه‌السلام از چه نشسته‌ای از چه خموشی از چه دنیا گزیده‌ای اگر به خود نیایی و اگر تکان نخوری دیر یا زود در این مرداب خواهی ماند و خواهی گندید. پس سلاحت را برگیر کوله بارت را بربند چارقدت را بپوش و به قول امام در دستی قرآن و در دستی سلاح و این است راه فلاح.

**ما زنده به آنیم که آرام نگیریم　　موجیم که آسودگی ما عدم ماست**

و در این راستا من می‌روم می‌روم تا هَلْ مِنْ ناصِرٍ یَنْصُرُنی حسین علیه‌السلام را لبیک گویم می‌روم تا اسلام بماند و می‌روم تا قرآن بماند و می‌روم تا تداوم گر خون پاک شهیدان باشم ای زمین شاهد باش ای زمان شاهد باش ای ابر شاهد باش ای باد شاهد باش ای فرشتگان شاهد باشید و ای امام شاهد

۱. به نقل از سید عبداله و سید روح اله عباسی برادران شهید سید حمید عباسی

باش که من به قصد جهاد از خانه خارج و به قصد جهاد دیارم را ترک کردم نه از روی هوا نه به طمع دنیا نه برای مقام که برای خدا برای جهاد و برای شهادت بدانید که من آگاهانه مردم و سپاس خدای را که مرگ مرا محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله قرار داده و توای مادر منال و تو ای پدر بی‌تابی مکن و تو ای برادر گریه مکن که من رستگارم چراکه به راه حسین علیه السلام گام نهادم مگر سعادتمند شدن هم گریه دارد ناله دارد و بی‌تابی دارد؟ نه هرگز.

سلام مرا به همه‌ی قوم و خویشان و دوستان و آشنایان برسانید و از قول من از همه آن‌ها حلالیت بطلبید وعده‌ی ما در بهشت.

**پیام عبدالله نوری نماینده‌ی وقت جهاد سازندگی به مناسبت شهادت شهید عزیزمان سید حمید عباسی**[1]

بسم الله الرحمن الرحیم

وَلَا تَحْسَبَنَّ ٱلَّذِينَ قُتِلُواْ فِي سَبِيلِ ٱللَّهِ أَمْوَٰتًاۚ بَلْ أَحْيَآءٌ عِندَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ (١٦٩)فَرِحِينَ بِمَآ ءَاتَىٰهُمُ ٱللَّهُ مِن فَضْلِهِ»

اینجانب شهادت پر افتخار و غرور آفرین شهید بزرگوار سید حمید عباسی را از طرف کلیه‌ی جهادگران تبریک و تسلیت عرض می‌نمایم.

مکتب اسلام با تربیت فرزندانی سلحشور و اسوه‌هایی از ایثار و اخلاص چون شهید شما حقانیت خویش را به اثبات رسانیده است. فرزندانی که با جهاد خویش تبلوری روشن از آیات الهی هستند و امام امت قلم و بیان خویش را عاجز از وصف آنان می‌داند «أُوْلَٰٓئِكَ هُمُ ٱلْفَآئِزُونَ»

خداوند منان به همه ما توفیق ادامه دادن راه شهیدان را که پیروی از اسلام و قرآن و رهبری‌های امام امت است عطا و به شما خاندان محترم اجر صابرین را عنایت فرماید: «إِنَّمَا يُوَفَّى الصَّابِرُونَ أَجْرَهُمْ بِغَيْرِ حِسَابٍ» والسلام.

اشعار دوستان شهید در وصف او

بسم رب الشهدا

ای حمید جان گل زیبای گلستان جهاد — مخلص در گه حق شب و روز فکر معاد

ای گزیده ره خونین کفنی را چو حسین — ای لبیک گفته ندای حق آن پیر خمین

گر گرفتی ره زهد و ورع از شیر خدا — به رب کعبه به هنگام وداع گشتی شاد

---

۱. عباسی، عبدالله زندگی‌نامه‌ی شهید عباسی ۱۳۶۷، جلد ۱، صفحه .....

گر چه خونین کفن از قید جهانی می‌رستی / ره مردان طریقت بود از بدر و حنین
کشتی عمر تو گر در ره الله شکست / مرغ جان تو به شوق دل جانان برست
سحر از ذکر مناجات شبت یاد کند / بلبل از غنچه خندان لبت یاد کند
کشته‌ی راه خدا نسبت هر کس نشود / گشته زیبنده‌ی مردان حق از روز الست
شیشه‌ی عمر تو گر از دم شمشیر شکست / دل پژمرده‌ی ما را هدفت شاد کند
ای حمید گرچه گریبان از غمت چاک کنم / غم و فقدان تو با اشک بصر پاک کنم
همت و عزم تو بود خواندن قرآن مجید / تا که آموخت از آن صدق و معاد و توحید
بلبلانیم که از هجر گل سرخ چمن / سحر از ماتم گل شکوه به افلاک کنیم
هر که در خلق و عمل سیره قرآنی شد / بشود معتکف دیر و یا چون تو شهید
سالگردی است که از ماتم تو می‌گذرد / راحت جان مرا آه و فغانت ببرد
مهرت اندر دل ما هست که هست / گردش چرخ اگر بی‌تو عیان می‌گذرد

به یاد سردار رشید اسلام شهید سید حمید عباسی(۱۳۶۵/۱۲/۱۷)

**در وصف برادر شهید سید حمید عباسی**

خبر آمد به دشت خون و شمشیر / به دشت کربلا در صحنه‌ی تیر
خبر آمد به قربانگاه دینم / که پرپر شد عباسی نازنینم
عباسی ای دلاور مرد میدان / عباسی ای شهید راه قرآن
تو از دریای کام زندگانی / همه بر هم زدی در این جوانی
بگفتی جز خدا و دین و قرآن / نمی‌خواهم دگر چیزی به دوران
عباسی مخلص دین خدا بود / تمام روز و شب اندر دعا بود
چه زود از بین ما پرواز کردی / خودت را با حسین دم‌ساز کردی
ز معراج شهادت گر پریدی / از هجرت قامت ما را خمیدی

عباسی گرچه در خون آرمیده — زخونش لاله‌ها صدها دمیده
کجا جویم کسی را چون تو دیگر — کجا بویم گلی را چون معطر
از آن ترسم به این دنیا که شاید — کسی دیگر چو تو مادر نزاید
ز داغت سینه پر سوز است ما را — بنالم تا بنالد سنگ خارا
بگریم همچو ابری در بهاران — بیارم خون از دیده جای باران
بگریم تا که غم از دل برآید — که یا غم سر رود یا جان برآید
طلب کردم از یزدان از برایت — بهشت جاودان باشد سرایت
اما دارم پیامی ای برادر — تو را دارم قسم از نام حیدر
سلامم گو به سالار شهیدان — به فرزند علی آن شیر میدان
مرا رخصت نما یابم تماسی — نصیبم کن شهادت چون عباسی[۱]

## اطلاعات ایثارگری برادران شهید سید حمید عباسی

سید عبداله عباسی ۱۹ خرداد ۱۳۳۹ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۴۹ ماه در مناطق جنگی جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله رمضان طریق القدس و جنگ‌های پارتیزانی از خاک وطن دفاع کرده است. او پاسدار بازنشسته است.

راوی مرحوم حاج سید یونس عباسی پدر شهید سید حمید عباسی[۲]

آخرین باری که شهید به مرخصی آمده بود همه‌ی خانواده و بستگان از حضورش در منزل بسیار خوشحال شده بودند و با محبت و احترام بسیار زیادی با او برخورد می‌کردند اما او که دل در گروی عشق بزرگتری داشت قبل از اینکه مرخصی‌اش تمام شود تصمیم گرفت به جبهه بازگردد و هر چقدر من و دیگر اعضای خانواده از او خواهش کردیم تا پایان مرخصی در کنارمان بماند قبول نکرد. انگار او به طور کامل از این دنیا و متعلقاتش بریده شده بود و نیرویی او را به سمت خود می‌کشید. هنگامی که او می‌خواست سوار بر ماشین وانتش به محل اعزام نیرو در شهر یاسوج برود تصمیم گرفتم او را تا شهر همراهی کنم در طول ۱۵ کیلومتری که از ده بر آفتاب تا یاسوج کنار او در ماشین نشسته بودم او با لبخندی که روی لب داشت سکوت کرده بود و هیچ حرفی نزد به چهره‌ی آرام و نورانی‌اش که نگاه

۱. لادری
۲. به نقل از سید عبداله عباسی برادر شهید سید حمید عباسی

می‌کردم دلم گواهی می‌داد که بعد از رفتنش دیگر هیچ گاه او را نخواهم دید با تمام وجودم درک می‌کردم که او رنگ و بوی شهادت به خود گرفته است. یک هفته پس از آن روز از طریق یکی از بستگانمان خبر شهادتش اطلاع من و دیگر افراد خانواده‌ام رسید.

**راوی مرحومه سیده ماهتاب حسینی مطلق مادر شهید سید حمید عباسی**[۱]

سید حمید از دوران کودکی از نظر اخلاق و عواطف با دیگر پسرانم فرق داشت بسیار مهربان و دلسوز بود و همیشه سعی می‌کرد تمام کارهایش را خودش انجام دهد تا کسی به زحمت نیفتد تلاش می‌کرد قبل از اینکه کاری برایش انجام دهم خودش زودتر انجامش دهد مثلا او خود ظرف و لباس‌هایش را می‌شست و خانه را مرتب می‌کرد در مراسم تشییع او دوست و همرزم صمیمی‌اش علیرضا طالبی آنقدر حال دگرگون و غمگینی داشت که انگار دنیا برایش به آخر رسیده بود. او آن روز در جمع ما گفت: دعا کنید منم تا چهلم شهید حمید شهید شم و به دنیایی که او رفته برم چون بدون حمید دیگه نمی‌تونم در این دنیا زنده بمونم براستی هم پیوند دوستی‌شان آنقدر قوی بود که همان طور شد و حاج طالبی چند روز بعد از شهادت سید حمید به شهادت رسید و به او پیوست.

**راوی سید عبداله عباسی برادر شهید سید حمید عباسی**

زمستان ۱۳۶۵ چند روزی از آخرین باری که سید حمید به جبهه رفته بود می‌گذشت برای اقامه‌ی نماز مغرب و عشاء به مسجد صاحب الزمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف یاسوج رفته بودم به محض اینکه به خانه برگشتم همسرم گفت: سید صمد عباسی و حاج امین قلی‌پور تماس گرفتن و گفتن کار ضرروی با تو دارن با اونا تماس بگیر.

با منزل هر دو نفرشان که از بستگانم هستند تماس گرفتم اما هیچ کدام منزل نبودند همین که فهمیدم به منزل فردی از بزرگان فامیل به نام حاج سید نورالدین حسینیان رفته‌اند دلم گواهی داد که سید حمید شهید شده است. منقلب شدم و ناخوداگاه به پهنای صورتم اشک ریختم همسرم با دلهره و اضطراب پرسید: چه خبر شده؟ گفتم: یقین دارم سید حمید شهید شده سپس بلافاصله به سمت منزل حاج نورالدین یکی از مردان بزرگ فامیل حرکت کردم. وقتی به آنجا رسیدم با سیل جمعیت دوست و آشنا و فامیل روبه رو شدم انگار آخرین نفری که خودش را به آنجا رسانده بود من بودم از کسانی که در آنجا حضور داشتند پرسیدم سید حمید شهیده شده؟ گفتند نه مجروح شده با اطمینان گفتم: «می‌دونم شهید شده خودش وقت خداحافظی به من گفته بود این آخرین سفریه که به روستا اومدم» هیچ کس دیگر حرفی نزد و فقط صدای گریه به گوشم می‌رسید فردای آن روز به همراه

---

۱. به نقل از سید عبداله عباسی برادر شهید سید حمید عباسی

چند نفر از بستگان به روستا رفتیم تا خبر شهادت سید حمید را به پدر و مادرم برسانم همین که از ماشین پیاده شدم مادرم به سمتم آمد و بی‌مقدمه گفت: خبر شهادت حمید و برام آوردی؟ دیشب خواب شهادتشو دیدم چشمم به پدرم افتاد که گوشه‌ی حیاط ایستاده بود نگاهی به ما کرد و دستانش را روی زانوانش که بی‌اختیار می‌لرزید گذاشت و دیگر نتوانست روی پاهایش بند شود و نقش بر زمین شد.

**راوی محمد حسین پورمند [1] همرزم شهید سید حمید عباسی**

سال ۱۳۶۴ با سمت مسئول اطلاعات عملیات گردان مهندسی رزمی ۲۰ فاطمه الزهرای[2] استان کهگیلویه و بویراحمد در عین خوش خدمت می‌کردم منطقه‌ی تحت عملیاتمان منطقه‌ی عمومی شلمچه بود در ادامه‌ی مأموریت جهت شرکت در عملیات کربلای ۴ به داروالخوین نقل مکان کردیم

اواخر سال ۱۳۶۵ سید حمید عباسی با سمت مسئول تبلیغات گردان اداری گردان رزمی جهاد استان به مقر آمد. او بسیار جوان خوش سیما و خوش اخلاقی بود و با رفتار و شخصیت ستودنی‌اش مرا مجذوب خود کرد در عملیات کربلای ۴ او در عقبه‌ی گردان حضور داشت و من در خط مقدم خدمت می‌کردم پس از پایان این عملیات و در آغاز عملیات کربلای ۵ امین الله تقوی فرمانده گردان بدر در جهاد استان کهگیلویه و بویراحمد در خط شلمچه پاسگاه مرزی بوبیان عراق جهت سرکشی و بازدید به خط مقدم آمد و با من که در آن منطقه حضور داشتم روبرو شد. او پس از سلالم و احوال‌پرسی به من گفت: قراره عباسی از قسمت تبلیغات به قسمت اطلاعات عملیات منتقل بشه و به جای شما مسئولیت اطلاعات عملیات رو به عهده بگیره و شما فرمانده‌ی عملیات گردان رو از این پس به عهده می‌گیرید مدتی گذشت و من هر چقدر در انتظار آمدن عباسی به خط ماندم از او خبری نشد. چند روز بعد بار دیگر تقوی به همراه حاج علیرضا طالبی مسئول پشتیبانی جنگ استان کهگیلویه و بویراحمد به خط آمدند به تقوی گفتم قرار بود عباسی رو بفرستی بیاد منطقه شهید بشه ولی خبری ازش نشد. گفت تو از کجا می‌دونی اگه میومد شهید می‌شد؟ گفتم عباسی مال این دنیا نیست اون شهید زنده است از اخلاق و رفتارش می‌شه شهادتشو پیش بینی کرد در اواخر سال ۱۳۶۵ و در حین عملیات کربلای ۵ عباسی به شلمچه آمد و تا اوایل سال ۱۳۶۶ در منطقه ماند. در واقع او به عنوان مسئول اطلاعات عملیات در منطقه عملیاتی کربلای ۵ مشغول به خدمت شد. تیم اطلاعات محدوده‌ی

---

۱. محمد علی پورمند (محمدحسین) ۳ مرداد ۱۳۴۱ در شهرستان بویراحمد متولد شد. او در خلال جنوب و جنوب غرب و غرب کشور با سمت معاون و سپس فرمانده گردان مهندسی جهاد سازندگی جنگ ایران و عراق به مدت ۲۷ ماه در مناطق استان کهگیلویه و بویراحمد در چندین عملیات از جمله: والفجر مقدماتی والفجر ۸ کربلای ۴ و ۵ و چندین خط پدافندی از خاک وطن دفاع کرد.
۲. این گردان زیر مجموعه‌ی قرارگاه رزمی کربلا بود.

عملیات را شناسایی فاصله‌ی خط مقدم تا دشمن را برآورد و تعداد خطوط را مشخص می‌کردند. آن‌ها با توجه به شناسایی زمین منطقه از جنبه‌ی رملی بودن تپه ماهورها خشک یا کوهستانی بودن و .... استعداد اقدامات مهندسی توسط گردان را مشخص و بطور کلی تمام اطلاعات مربوط به عملیات و منطقه‌ی عملیاتی را جمع آوی می‌کردند و در اختیار فرماندهی گردان قرار می‌دادند نیروی اطلاعات عملیات به طور شبانه روزی چه پیش از آغاز عملیات چه در حین عملیات و چه بعد از عملیات در حال تلاش و فعالیت بود. از این رو عباسی به عنوان مسئول اطلاعات خدمات بسیاری را در عملیات کربلای ۵ انجام داد روز چهارم این عملیات من به وسیله‌ی ترکش خمپاره و موج انفجار مجروح و به عقبه و سپس به بیمارستان شهید بقایی اهواز منتقل شدم به این ترتیب بین من و عباسی فاصله افتاد. در یکی از همان روزهایی که تحت درمان قرار داشتم از خبر شهادت جانسوز او مطلع شدم.

**راوی سید مرتضی حسینیان[1] همکار شهید سید حمید عباسی**

سال ۱۳۶۲ که مدیریت روابط استانداری استان کهگیلویه و بویراحمد در شهر یاسوج را به عهده داشتم فراخوانی مبنی بر جذب تعدادی سرباز دارای مدرک دیپلم به دستم رسید از آنجا که سید حمید از بستگان من بود و از شایستگی‌ها و فعالیت‌های مذهبی و انقلابی ایشان در مدرسه و روستا با خبر بودم با موافقت علی قنبری استاندار وقت شهر یاسوج از او دعوت به همکاری کردم او هم پذیرفت و به استخدام استانداری درآمد مسئولیت اصلی او در اداره مربوط به فعالیت‌های فرهنگی بود. با همکاری او در مناسبت‌های مختلف اطلاعیه‌های استانداری را به صورت جزوه و بروشور تهیه و در سطح شهر پخش می‌کردیم به عنوان نمونه بروشوری تحت عنوان بسیج چیست و بسیجی کیست؟ تهیه کردیم و بین نمازگزاران نماز جمعه در مصلی شهر یاسوج پخش کردیم که بسیار مورد استقبال مردم قرار گرفت عنوان دیگر بروشوری که سید حمید تهیه نمود، بروشور نماز شب بود که پس از چاپ و تکثیر به جبهه‌های جنگ ارسال و میان رزمندگان منتشر شد. سید حمید بسیار انسان منطقی و نترس و واقع بینی بود و همانند پدرش در بیان حقیقت و دفاع از حق و حقیقت از هیچ مقام و جایگاهی ابایی نداشت و اگر در سازمان و اجتماع به موردی خلاف حق بر می‌خورد در مقابلش قاطعانه می‌ایستاد و حتی در مقابل منطق خود قنبری را هم مثل سایرین به سکوت وا می‌داشت. شخصیت والای انسانی و قاطعیت او در کوتاهترین زمان بر کارکنان استانداری تاثیر بسزایی داشت تا جایی که به درخواست استاندار سمت او را به عنوان حراست اداره ارتقاء دادم او در این مقام نیز بسیار فروتن و مردم‌دار بود و با روی باز و نرمی و

---

۱. ۳۸۹ سید حاج مرتضی حسینیان فرزند سید علی سال ۱۳۳۲ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او در سال ۱۳۶۲ به مدت یک سال در کنار خدمتگزارانی همچون شهید عبداله میثمی به عنوان مسئول پشتیبانی، در پشت جبهه به رزمندگان اسلام خدمت کرد و پس از چند سال خدمت صادقانه در سازمان استانداری شهر یاسوج به عنوان معاون در بنیاد جانبازان یاسوج خدمت کرد و چند سالی نیز مسئول دفتر اما جمعه‌ی شهر یاسوج بوده است.

صبوری با ارباب رجوع رفتار می‌کرد و درخواست‌هایشان را به خوبی می‌شنید و پس از یادداشت برداری برای حل مشکلاتشان با تمام وجود تلاش می‌کرد. اما همان‌طوری که همیشه انسان‌های بزرگ دشمنانی نیز دارند عده‌ای با عنوان این مطلب که چرا آقای عباسی به جای گذراندن خدمت سربازی در مناطق جنگی در اداره مشغول به کار شده است به استاندار برای حضور او در سازمان اعتراض کردند. سید حمید با شنیدن این صحبت‌ها به دفترم آمد و به من گفت: من تصمیم گرفتم استعفا بدم و از استانداری برم پرسیدم: «کجا؟» جواب داد: مگه غیر از جبهه جای دیگه‌ای هم دارم؟ از تصمیمی که گرفته بود خیلی ناراحت شدم و از آنجا که علاقه‌ی بسیار زیادی به او داشتم و از دست دادن نیروی فعال و مردمی چون او هم برای خود سازمان ضرر بسیار سخت و سنگینی محسوب می‌شد از او خواهش کردم از تصمیم خود منصرف شود و به حرف‌های ناخوشایندی که می‌شنود بی‌توجه باشد اما او گفت: من برای حرف آدما چنین تصمیمی نگرفته‌ام برای رفتن به جبهه دنبال بهونه‌ای بودم که خدارو شکر به دستم رسید.» او در یکی از روزهای آخرین دوره‌ی مرخصی‌اش برای دیدنم تا منزلمان آمد اما آن روز من به منظور مأموریت اداری به شهر دهدشت سفر کرده بودم و توفیق خداحافظی با او نصیبم نشد همسرم می‌گفت وقتی در رو باز کردم سید حمید پشت در بود چهره‌اش اونقدر معنوی و نورانی شده بود که با دیدنش مطمئن شدم به زودی شهید می‌شه و دیگه هیچ‌وقت بعد از رفتنش به یاسوج برنمی‌گرده او به همسرم گفته بود سلام مرا به آقای حسینیان برسون و از او خداحافظی کن و بگو حلالم کن هنوز حسرت آن روز که توفیق آخرین دیدار با او را از دست دادم در دلم مانده است.

**راوی سید عبدالنبی حیدری[1] همکار و همرزم شهید حمید عباسی**

از سال ۱۳۶۲ تا سال ۱۳۶۵ با شهید سید حمید عباسی در جهاد سازماندهی یاسوج همکار بودم هر دوی ما سال ۱۳۶۵ به صورت داوطلبانه مستقیما به مقر فرماندهی گردان مهندسی جهاد سازندگی استان کهگیلویه و بویراحمد، مستقر در محل تجمع نیروها در منطقه‌ی عملیاتی عین خوش رفتیم تا مستقیما در خط مقدم به خاک کشور خدمت کنیم. حدود ۲ ماهی که در آن منطقه با سید حمید هم سنگر بودم هر شب شاهد شب زنده‌داری‌ها و نماز شب خواندنش بودم و متوجه‌ی ارتباط خاص معنوی‌اش با خدا شده بودم یکی از آن شب‌ها با صدای زمزمه‌اش از خواب بیدار شدم «اَللّهُمَّ ارْزُقْنی تَوْفِیقَ الشَّهادَةِ فِی سَبِیلِ الله » (خدایا! توفیق شهادت در راه خودت را نصیبم گردان»

صدایش زدم: «حمید» کمتر دعا کن و نماز بخون من که می‌دونم تو آخرش شهید می‌شی.

دی ماه ۱۳۶۵ بنا به تصمیمات قبلی می‌بایست تعدادی از نیروهایمان در عملیات کربلای ۵ شرکت

---

۱. سید عبد النبی حیدری سال ۱۳۳۷ در روستای ده بر آفتاب متولد شد او به مدت ۷ ماه در مناطق داشته و با شرکت در عملیات‌های کربلای ۴ و ۵ به عنوان مسئول اطلاعات عملیات گردان مهندسی یا زهرا علیها السلام از خاک وطن دفاع کرد.

می‌کردند برای مشخص شدن افراد شرکت کننده در این عملیات قرعه کشی کردیم اگر چه قرعه به نام من افتاد اما به نام سید حمید در نیامد، اما از آنجا که من فرمانده امور جهادگران بودم و سید حمید مسئول اطلاعات بود فرمانده گردان علیرضا طالبی[۱] با شرکت من در عملیات موافقت نکرد و سید حمید را به میل قلبی خود او و به رغم مخالفت من جایگزین من برای شرکت در عملیات کرد و به خط مقدم شلمچه در محل ساختن سنگرها فرستاد در همان روز اول عملیات خبر مجروحیت سید حمید و انتقال او به بیمارستان سه راه مرگ را که شنیدم دل نگرانش شدم بلافاصله خودم را به آن بیمارستان رساندم اما در نهایت تأسف با پیکر بی‌جان او روبه رو شدم تیر تفنگ به پهلوی او خورده و شهید شده بود و من به ناچار باید درد فراق از دوست و برادر بی‌نظیری همچون او را می‌پذیرفتم با قلبی شکسته و چشمانی خیس پیکر مطهرش را در آمبولانس تا شهرمان یاسوج همراهی کردم و در آنجا برای همیشه از او جدا شدم اگر چه یاد و خاطرش تا ابد در قلبم زنده خواهد ماند.

**راوی دکتر سیدامین اله تقوی[۲] فرمانده گردان مهندسی فاطمه الزهرا علیها السلام مسئول پشتیبانی جنگ در استان کهگیلویه و بویراحمد**

سال ۱۳۶۴ به اتفاق همکارانم علیرضا طالبی و احسان درستکار[۳] گردان مهندسی فاطمه الزهرا علیها السلام را متشکل از کلیه‌ی نیروهای جهادی استان کهگیلویه و بویراحمد سازماندهی کردیم و برای هر نیرو به مقتضای توانایی و شایستگیاش وظیفه و مسئولیتی مشخص و به آن‌ها محول کردیم تا در مأموریت‌های سه ماهه در مناطق جنگی خدمت کنند. گردانمان به فرماندهی علیرضا طالبی در جبهه‌های جنوب کشور منطقه‌ی عین خوش مستقر شد و دسته‌های ستادی و عملیاتی شامل فرمانده عملیات خط و فرمانده دسته و راننده‌های لودر و .... تشکیل شد. من مدتی جانشین فرمانده بودم و سپس فرماندهی گردان به من محول شد. نیروهای جهادی طبق تاریخ مربوط به خودشان به جبهه اعزام می‌شدند و در قالب نیروهای عملیاتی یا ستادی مشغول به خدمت می‌شدند. سید حمید عباسی در ستاد فعالیت‌هایی از جمله سنگرسازی و سازماندهی و پشتیبانی نیروها را در مناطق عین خوش فکه و مناطق شرهانی انجام می‌داد او بسیار محجوب و با تقوا و با اخلاق بود و در هیچ شرایطی

---

۱. شهید علیرضا طالبی دوم اسفند ۱۳۴۳ در شهر تهران به دنیا آمد. او به عنوان سرباز ارتش در جبهه حضور یافت و در ۲۶ اسفند ۱۳۶۳ در شرق رود دجله‌ی عراق در اثر اصابت گلوله به شهادت رسید اثری از پیکرش به دست نیامده است.

۲. سید امین اله تقوی فرزند سید محمد باقر سال ۱۳۳۵ در روستای ده بر آفتاب یاسوج به دنیا آمد. او در سال‌های جنگ تحمیلی عراق علیه ایران به مدت ۳۴ ماه در مناطق جنوب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله: عملیات فتح المبین در کل کرخه و عملیات رمضان از خاک وطن دفاع کرد.

۳. احسان درستکار سال ۱۳۳۷ در شهر کاشان متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق از ابتدا تا انتهای دفاع مقدس در مناطق عملیات جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله: حصر آبادان، فتح المبین، بیت المقدس، رمضان، والفجر، کربلای، ۸،۴،۵ از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۵۵ درصد و کارمند بازنشسته‌ی جهاد سازندگی است.

هیچ گله و شکایتی نمی‌کرد به نماز اول وقت اهمیت زیادی می‌داد. پس از مدتی او با میل حضور در خط مقدم با شرکت در چندین عملیات از جمله عملیات ایذایی در تیپ ۱۰ سیدالشهدا علیه‌السلام به فرماندهی سردار علی فضلی[۱]، عملیات والفجر ۸ در فاو و عملیات کربلای ۴ در آبادان به خاک کشور خدمت کرد در عملیات کربلای ۴ به عنوان مسئول پشتیبانی استان گردان را حمایت کردم اما توفیق شرکت در عملیات کربلای ۵ نصیبم نشد البته سید حمید در آن عملیات به طور داوطلبانه بود عنوان فرمانده اطلاعات عملیات گردان شرکت کرد و در شلمچه به شهادت رسید.

**راوی سید عبدالوهاب عباسی[۲] پسر عموی شهید سید حمید عباسی**

سید حمید پسر عمویم بود اما به این دلیل که تا زمان شکل‌گیری انقلاب اسلامی در کشور من به همراه خانواده‌ام در منطقه‌ی عشایری بُلیاب (بُلیو) و شهرستان رستم زندگی می‌کردم و سید حمید ساکن ده بر آفتاب بود او را تا ۱۰ سالگی نمی‌شناختم تا اینکه ما نیز ساکن ده بر آفتاب شدیم و با او که چند سالی از من بزرگتر بود آشنا شدم. کم‌کم ارتباط دوستانه‌ای میانمان شکل گرفت. سال‌ها بعد سال ۱۳۶۴ در حوزه‌ی علمیه‌ی قم درس طلبگی می‌خواندم که او برای دیدنم به آنجا آمد.

فردای آن روز به منظور زیارت به سمت حرم حضرت معصومه علیهاالسلام به راه افتادیم در بین راه به یک ساختمان بزرگ رسیدیم مردی که در جلوی آن ساختمان نگهبانی می‌داد به ما گفت: «اینجا بیت قائم مقام رهبر جمهوری اسلامی حسینعلی منتظریه!» از آنجا که فاصله گرفتیم سید حمید با لبخندی که روی لبش داشت به من گفت: «درسته منتظری به عنوان قائم مقام انتخاب شده اما بعد از امام خمینی رحمه‌الله نمی‌تونه بار رهبری رو به دوش بکشه پرسیدم: «پس کی می‌تونه؟ جواب داد: «آیت الله خامنه‌ای او بصیرت عجیبی داشت و نه فقط از نگاه و نظر من بلکه از منظر تمام کسانی که او را به درستی می‌شناختند او یک عارف به تمام معنا بود که هیچ‌گاه نماز شبش ترک نمی‌شد و در میان همه‌ی آشنایان در زهد و تقوا سرآمد بود. در سال‌های جنگ ایران و عراق من در گروه ویژه‌ی شهدا به میدان جنگ رفتم و او در کاروان جهاد به میدان رفت یک روز بر حسب اتفاق هر دو به مرخصی برگشته بودیم و در منزل برادر بزرگترش مهمان بودیم آن روز آخرین روز مرخصی سید حمید بود و وقتی می‌خواستیم آنجا را ترک کنیم با همه‌ی ما روبوسی و خداحافظی کرد. دختران خردسال برادرش که علاقه‌ی بسیار زیادی به او داشتند در آغوشش آرام گرفته بودند و در لحظات آخر پهلوهایش را می‌بوسیدند. یک ماه بعد از اعزامش به جبهه باخبر شدم که او از ناحیه‌ی پهلو مرد اصابت ترکش‌های خمپاره قرار گرفته و به شهادت رسیده است.

---

۱. سرتیپ پاسدار علی فضلی سال ۱۳۴۰ در تویسرکان ایران متولد شد. علی فضلی هم اکنون به عنوان جانشین معاون هماهنگ کننده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی فعالیت می‌کند. او سال ۱۳۵۸ به سپاه پیوست و در خلال جنگ ایران و عراق از فرماندهان سپاه در تیپ ۳۳ المهدی عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف و ۲۷ محمد رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وآله و لشکر ۱۰ سید الشهدا علیه‌السلام بود و در اغلب عملیات‌های سپاه حضور داشت.

۲. سید عبد الوهاب عباسی فرزند سید علی در فروردین ماه ۱۳۴۶ در روستای ده بر آفتاب بویراحمد به دنیا آمد. او در سال‌های جنگ ایران و عراق به مدت ۲۱ ماه در غرب و جنوب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله کربلای ۵ در شلمچه و عملیات‌های مقابله با حزب کومله و دموکرات در کردستان، از خاک وطن دفاع کرد. ایشان بازنشته‌ی بنیاد شهید شهر یاسوج است.

# بیست و سومین شهید، سید نوراله کاظمی

نام: سید نوراله

نام خانوادگی: کاظمی

نام پدر: سید کاظم

تاریخ تولد: ۱۳۴۸/۰۴/۰۷

محل تولد: روستای کوشک سفلی

وضعیت تاهل: متأهل

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۰۱/۲۷

محل شهادت: ماووت عراق

زیارتگاه گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب

هفتم تیرماه ۱۳۴۸ هفتمین فرزند سید کاظم[۱] و بی‌بی اصلی[۲] در روستای کوشک سفلی[۳] به دنیا آمد. بزرگان خانواده نام نیکویش را با سپاسگزاری از لطف پروردگار نوراله نهادند سید نوراله دوران شیرین کودکی‌اش را در زیر سایه‌ی پدری زحمتکش و مؤمن و پایبند به ارزش‌های دین اسلام و در دامن مادری صبور و دلسوز و نجیب و در زیر چتر محبت و مهربانی خواهر و برادرهایش در دل طبیعت زیبای منطقه‌ی ییلاقی دشتروم و منطقه‌ی خوش آب و هوای قشلاقی کوشک سفلی با شور و شادی پشت سر گذاشت و از آنان رسم و آیین زندگی سخت اما شیرین و دلچسب عشایری را آموخت او در سن هفت سالگی تحصیلات ابتدایی‌اش را مصادف با آغاز شکل‌گیری انقلاب اسلامی در دبستان شهید خلیفه کرمیان (شهید سید نوراله کاظمی فعلی) روستای کوشک آغاز کرد و از همان روزها با آرمان‌های انقلاب و فعالیت‌های انقلابی بزرگان خانواده و مردم ایل آشنا و مجذوب شخصیت والای امام خمینی رحمه‌الله‌علیه و رهنمودهایش شد. سید نوراله اگرچه در زمان پیروزی انقلاب ۹ سال بیشتر نداشت اما همچون بزرگان ایل و روستا معنای این پیروزی مبارک و بزرگ را درک و با شادمانی در جمع دوستان و هم کلاسی‌هایش از این اتفاق فرخنده سخن می‌گفت او در ایام تعطیلات تابستانی با

۱. مرحوم سید کاظم کاظمی پدر شهید سید نوراله کاظمی در گذشته‌ی شهریورماه ۱۳۷۷
۲. سید اصلی عباسی در گذشته‌ی خردادماه ۱۳۸۸
۳. روستای کوشک سفلی از توابع بخش رستم شهرستان ممسنی در استان فارس ایران است.

احساس مسئولیت در کارهای کشاورزی و دامپروری به پدرش که ارتباط عاطفی بسیار نزدیکی با او داشت کمک می‌کرد و پس از پشت سر گذاشتین تحصیلات ابتدایی به دلیل نبود مدرسه‌ی راهنمایی در کوشک به رغم مشکلات اقتصادی خانواده با حمایت بی‌دریغ پدر مهربانش که به هوش و استعداد سرشار او آگاهی و اعتماد داشت تحصیلات مقطع راهنمایی خود را همزمان با آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران در مدرسه‌ی راهنمایی شریعتی یاسوج آغاز کرد و برای تحقق اهداف خود و قدردانی از زحمات پدر با جدیت به درس و تکالیفش رسیدگی می‌کرد.

او در خلال آن روزها در شهر یاسوج شاهد فعالیت‌های نیروهای بسیجی و سپاهی و اعزام رزمندگان به مناطق جنگی بود و با توجه به جوهره‌ی ایمان و اعتقادش به سمت آن‌ها کشیده شد و با احساس وطن دوستی و ستم‌تیزی مجذوب نیروهای جهادی شد و خواب آرام در زیر سقف خانه را بر خود حرام دانست به این ترتیب او همواره در جستجوی راهی برای پیوستن به جمع رزمندگان اعزامی به مناطق جنگی بود و بارها در جمع دوستان هم کلاسی‌اش تصمیم خود را برای رفتن به جبهه مطرح نمود اما با توجه به سن کَمَش هر بار با تعجب و مخالفت آنان روبه رو می‌شد؛ بنابراین به رغم شور و اشتیاق بسیار زیادی که در وجودش شعله‌ور شده بود در این مورد با بزرگان خانواده صحبتی نکرد و به ناچار از طریق رادیو، معلمان مدرسه و مردم شهر اخبار جنگ را دنبال می‌نمود او پس از پایان اولین سال تحصیلی خود در مدرسه‌ی راهنمایی با هدف تأمین مخارج تحصیل و نیازهای مالی خود در فصل تابستان به کارگری در سطح شهر یاسوج مشغول شد و در فرصت‌های پیش آمده خود را به سازمان سپاه پاسدارن شهر می‌رساند و از نزدیک با رزمنده‌ها و سپاهیان هم‌ولایتی‌اش و دیگر رزمندگان شهر روبه رو می‌شد. او هر چه بیشتر از جبهه می‌شنید و می‌دانست میل و کشش درونی‌اش برای حضور فعال در مناطق جنگی بیشتر تقویت می‌شد تا اینکه بالاخره سال ۱۳۶۰ هنگامی که در پایه‌ی دوم راهنمایی مشغول به تحصیل بود و ۱۲ سال بیشتر نداشت دست از تحصیل کشید و جذب سازمان سپاه و فعالیت‌هایش شد و با اطمینان از درستی خواسته‌ی قلبی‌اش تصمیم خود را برای حضور در خط مقدم ابتدا با خواهر بزرگترش نازلی که رابطه‌ای بسیار صمیمی و دوستانه‌ی با او داشت و سپس با سایر افراد خانواده مطرح کرد و به رغم مخالفت و نگرانی خانواده که دلبستگی و محبت بسیار بالایی نسبت به او داشتند بار سفرش را بست و به عنوان نیروی سپاهی همراه با دوست هم‌ولایتی‌اش سید رحمت اله احمدی[1] به منظور گذراندن دوران آموزشی به شهر شیراز و پس از حدود ۲ ماه به مناطق عملیاتی جنوب کشور اعزام شد. او به عنوان نیروی آرپی‌جی‌زن با شجاعت و تلاش خود که

۱. شهید سید رحمت الله احمدی

زبانزد فرماندهان و دیگر همرزمانش بود در مقابل عراقی‌ها سینه سپر کرد و پس از چند ماه حضور فعال در چندین منطقه‌ی عملیاتی از جمله مهران به زادگاهش بازگشت در مدت زمان مرخصی‌اش نیز در کارهای کشاورزی و دامداری به پدر پیر خود کمک می‌کرد و همواه سعی می‌کرد با محبتی بیش از پیش به مادر و خواهر و برادرهایش غم دوری و دلتنگی‌شان را در روزهای دوری از آنان کمی جبران نماید اما او که با حماسه‌ی جهاد و حال و هوای جبهه در جمع رزمندگان ایثارگر و مخلص آشنا و مأنوس شده بود پس از گذشت چند روز بار دیگر کوله بارش را بست و به جبهه بازگشت. او با نیرو و انگیزه‌ای دو چندان در میدان جنگ حاضر شده بود و با تمام سختی‌ها در طول فصل‌های گرم و سرد تا چندین سال در این مسیر ثابت قدم ماند.

سال ۱۳۶۴ سید نور اله به پیشنهاد بزرگان خانواده با دختری نجیب و با اصالت از اهالی زادگاهش ده بر آفتاب ازدواج کرد و زندگی مشترک خود را با سیده نازی السادات ولی‌پور در شهر یاسوج آغاز کرد و پس از گذشت تنها چند روز از زندگی مشترکشان با موافقت و حمایت همسر مؤمن و با تقوای خود به جمع رزمندگان جبهه‌های جنوب پیوست و در چندین عملیات از جمله عملیات کربلای ۱ که تیرماه ۱۳۶۵ در مناطق عملیاتی مهران به وقوع پیوست شرکت نمود. این عملیات با پیروزی نیروهای ایرانی و بازپس گیری شهر مهران به پایان رسید و با سربلندی به زادگاه و نزد خانواده‌اش برگشت و چند روز مرخصی‌اش را در کنار آنان گذراند.

دی ماه ۱۳۶۵ سید نور اله در عملیات کربلای ۴ در جنوب عراق شرکت کرد و پس از ساعت‌ها مقاومت و مبارزه در کنار دیگر رزمندگان گردان یازهرا علیهاالسلام دچار مسمومیت گازهای شیمیایی شد و به منظور مداوای خود ابتدا به بیمارستان شهید بقایی اهواز و پس از معالجه و مداوای نسبی برای بهبود وضعیت جسمی‌اش به زادگاهش برگشت.

۲۹ بهمن ماه ۱۳۶۵ خداوند با لطف و محبت بی‌دریغش به سید نوراله دختری شایسته هدیه داد نام نیکویش را به عشق و ارادت به بانوی بزرگ اسلام حضرت فاطمه علیهاالسلام «فاطمه» نهاد در گوش او اذان گفت و با سپاسگزاری از رحمت بی‌دریغ پروردگار به همسرش سفارش کرد دخترش را با الگو گرفتن از صاحب نامش فاطمه وار پرورش دهد اما تنها ده روز از تولد فاطمه‌ی دردانه‌اش گذشته بود که به رغم مهر و محبت بسیاری که نسبت به او و همسرش در دل داشت تعهد به تکلیف جهاد و نیروی حضور در میدان جنگ بار دیگر او را بی‌قرار رفتن کرد و در حالی که مجروحیت جسمی او به طور کامل بهبود نیافته بود و از تاول‌های ناشی از گازهای شیمیایی بر روی پوست بدن خود رنج می‌برد عزیزانش را به خداوند سپرد و بار دیگر عازم میدان جنگ شد.

سید نورالله پس از سازماندهی و آموزش ۲ ماهه‌ی رزمندگان فرودردین ماه ۱۳۶۶ برای شرکت در عملیات کربلای ۱۰ که با هدف جابجایی میدان جنگ از جبهه‌ی جنوب به غرب با همت سپاه پاسداران طراحی و اجرا شده بود. به عنوان فرمانده گروهان در گردان یازهرا علیهاالسلام به فرماندهی ریحان صفری عازم جبهه‌های غرب شد. سرانجام او در بیست و هفتم فروردین ماه ۱۳۶۶ در منطقه‌ی ماووت عراق با انفجار خمپاره‌ی ۶۰ دشمن و اصابت ترکش‌هایش به ناحیه‌ی کمر و ران پا به فیض شهادت رسید. پیکر مطهر ایشان پس از تشییع در جمع مردم روستای کوشک و ده بر آفتاب و مردم قدردان شهر یاسوج در گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب به خاک سپرده شد[1].

## وصیت‌نامه‌ی شهید سید نورالله کاظمی

بسم الله الرحمن الرحیم

إن الله یحبُّ الَّذینَ یُقاتلون فی سبیلِهِ صَفًّا کَأَنَّهُم بُنیان مرصوص»

سلام بر مهدی موعود امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف و سرور شهیدان امام حسین علیه‌السلام سلام بر امام عزیز و خانواده‌های پرصبر و طاقت شهدا و مجروحین و معلولین جنگ تحمیلی سلام بر خدمتگزاران جمهوری اسلامی ایران.

سلام بر خانواده عزیزم سلام بر پدر و مادر پیرم سلام بر برادران و خواهرانم سلام بر عمویان و دانیانم سلام بر همسایگان و دوستانم سلام بر مؤمنین‌ای برادر بزرگوارم از تو خواهش می‌کنم که سرپرستی پدر و مادرم را به عهده‌گیری و برادران و خواهرانم را نصیحت کنی چون تو از آن‌ها بزرگتر هستی و نصیحت برادران و خواهرانم بر تو واجب است. اگر من شهید شدم مبادا برای من گریه کنند باید امتحان شوند و برای دیگران الگو باشند و همه از صبر و طاقت شما پند بیاموزند. راه ما را ادامه دهید. به خدا قسم اگر راه ما را ادامه ندادید پشیمان می‌شوید آن وقت است که بر سر خود می‌زنید و می‌گوییدای کاش دوباره برمی‌گشتم و اعمال خوب و راه شهدا را ادامه می‌دادیم ما برای انتقام‌جویی نیامدیم ما برای به ثمر رسانیدن درخت اسلام و ادامه دادن راه حسین علیه‌السلام آمده‌ایم ما باید مثل همان عمل کنیم و خط سرخ شهادت را انتخاب کنیم و درسی را که آموخته‌ایم همان طریقی که حسین علیه‌السلام و هفتاد و دو تن استفاده کردند ما هم استفاده کنیم.

شهادت نصیب همه کس نمی‌شود کسانی که شهادت نصیب آن‌ها می‌شود خدا بر قلب آن‌ها مهر عشق و علاقه به خودش زده است و خدا می‌فرماید: من کسانی را که دوست دارم نمی‌گذارم روی زمین بمانند آن‌ها را می‌آورم پیش خودم در آنجایی که به مؤمنین وعده داده‌ام خدا نکند روزی فرا رسد

---

۱. به نقل از سیده فاطمه کاظمی، دختر شهید سید نورالله کاظمی

که نماز و دعا به جان امام و رزمندگان یادتان برود. همیشه برای انجام فرایض دینی آماده باشید همان‌طوری که امام حسین علیه‌السلام و اصحابش و رزمندگان ما برای شهادت آماده بودند و هستند. اموالتان را در راه خیر که همان اسلام است و کمک به رزمندگان و فقرا قرار دهید. مال و منال برای انسان ملاکی یا مدرکی نخواهد بود. تنها چیزی که می‌تواند انسان را با خدای خویش نزدیک کند تقواست. «إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ» آن‌هایی که میلیاردها پول و سرمایه داشتند چه شدند؟ موقع مردن به غیر از کفن چه با خود بردند و آن‌هایی که حتی محتاج بودند به غیر از همان چند متر پارچه چه با خود بردند ولی افراد مؤمن به غیر از کفن چیزی با خود می‌برند. آن چیز تقوا است. آنقدر به جبهه می‌روم و می‌جنگم تا شهید شوم.

ای جوانان نکند در رختخواب بمیرید که حسین علیه‌السلام در میدان نبرد شهید شد.ای جوانان مبادا در غفلت بمیرید که علی علیه‌السلام در محراب عبادت شهید شد و مبادا در حال بی‌تفاوتی بمیرید که علی اکبر حسین علیه‌السلام در راه حسین علیه‌السلام و با هدف شهید شد. ای مادران مبادا از رفتن فرزندانتان به جبهه جلوگیری کنید که فردا در محضر خدا نمی‌توانید جواب زینب علیهاالسلام را بدهید که تحمل ۷۲ شهید را نمود همه مثل خاندان وهب جوانانتان را به جبهه‌های نبرد بفرستید و حتی جسد او را هم تحویل نگیرید زیرا مادر وهب فرمود سری را که در راه خدا داده‌ام پس نمی‌گیرم برادران استغفار و دعا را از یاد نبرید که بهترین درمان‌ها برای تسکین دردهاست و همیشه به یاد خدا باشید و در راه او قدم بردارید و هرگز دشمنان بین شما تفرقه نیندازند و شما را از روحانیت متعهد جدا نکنند که اگر چنین کردند روز بدبختی مسلمانان و روز جشن ابرقدرت‌هاست حضورتان را در جبهه‌های حق علیه باطل ثابت نگه دارید در امام بیشتر دقیق شوید و سعی کنید عظمت او را بیابید و خود را تسلیم او سازید و صداقت و اخلاص خود را همچنان حفظ کنید. اگر فیض شهادت نصیبم گشت آنان که پیرو خط سرخ امام خمینی نیستند و به ولایت او اعتقاد ندارند بر من نگریند و بر جنازه‌ی من حاضر نشوند اما باشد که دعای شهدا آنان را نیز مقهول سازد و به رحمت الهی نزدیکشان کند سلام مرا به رهبر عزیزم برسانید و بگویید تا آخرین قطره خونم سنگر اسلام را ترک نخواهم کرد با خداوند پیمان می‌بندم که در تمام عاشوراها و در تمام کربلاها با حسین علیه‌السلام همراه باشم و سنگر او را خالی نکنم تا هنگامی که همه‌ی احکام اسلام در زیر پرچم اسلام و امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف به اجرا درآید در ضمن یک برادر معلول دارم از برادرانم خواهش می‌کنم که او را ناراحت نکنند و او را به نحو احسن نگهداری کنند و از همه‌ی برادران و خواهران و عمویان و داییان و همسایگان عزیزم خواهش می‌کنم که اگر ناراحتی از دست من به آن‌ها رسیده است مرا ببخشند و حلالم کنند. ۲۰۰ تومان به سید عبدالرحیم و ۱۰۰ تومان به سید غفار

بدهکارم اگر توانستید آن‌ها را بدهید. در پایان از پدرم خداحافظی می‌کنم و از او می‌خواهم که زحمات خود را و از مادرم می‌خواهم که شیر خود را حلالم کند. و السلام

**راوی سیده نازی السادات ولی‌پور همسر شهید سید نوراله کاظمی خواهر شهید سیدعبدالحسین ولی پور)**

روزی که سید نوراله به خواستگاری‌ام آمد با عشق و علاقه از جبهه و حضور در میان رزمندگان و سختی شرایط زندگی‌اش برایم سخن گفت و مرا شیفته‌ی شجاعت و راه راستین خود کرد او از سختی مسیر پیش رویم با توجه با حضور مستمرش در جبهه‌های جنگ می‌گفت و من با اعتقاد قلبی خود به بزرگی شخصیت والای انسانی‌اش از همراه بودن در کنارش افتخار می‌کردم. سال ۱۳۶۴ که به عقد او درآمدم با آگاهی از مسیر دشوار پیش رویم خود را خوشبخت و سعادتمند احساس می‌کردم. اولین باری که او را برای حضور در جبهه بدرقه می‌کردم ده روز بیشتر از ازدواجمان نگذشته بود اگرچه در همان مدت کم زندگی با او دل‌بسته‌اش شده بودم اما شجاعت و صلابت راهش در من چنان تأثیر عمیقی گذاشته و عواطف لطیف زنانه‌ام را تحت الشعاع خود قرار داده بود که با رضایت قلبی و خشنودی او را به خداوند سپردم و برای دیدار دوباره‌اش روزها را به انتظار نشستم وقتی دخترمان به دنیا آمد خوشبختی زندگیمان کامل‌تر شد سید نور اله با ارادت قلبی به بانوی بزرگ اسلام نامش را فاطمه گذاشت و از خداوند متعال بابت هدیه‌ی با ارزشش قدردانی و سپاسگزاری کرد اما انس و الفت نسبت به دخترمان هم مانع مسیر اصلی زندگی‌اش نشد زیرا او رسالت حضور در جبهه‌های جنگ را بسیار مهمتر و بزرگتر از رسالت پدری‌اش می‌دانست؛ بنابراین بعد از سفارش‌های لازم در خصوص تربیت دینی و انسانی دخترمان کوله بارش را بست و عازم میدان جنگ شد. پس از گذشت چند ماه به دیدنمان آمد و به همین روال تا حدود یک سالگی دخترمان بارها به جبهه رفت و در مرخصی‌های چند روزه به دیدنمان آمد.

برای همسرم در آخرین لحظات آخرین روز مرخصی دل کندن از فاطمه که هنوز قادر به تلفظ کلمه‌ی بابا نبود و با خنده‌های شیرینش جای خود را بیش از هر کسی در دلش باز کرده بود بسیار سخت بود او بارها تا پشت درب حیاط منزلمان رفت و برگشت هر بار فاطمه را در آغوش می‌گرفت و بوسید و بویید در آخر او را به دستم داد و با بغض سنگین گلویش گفت: وقتی دل کندن و دوری من از دختر چند روزه‌ام در این حد برام سخته پس دل کندن و جدایی شهدایی که صدای خداحافظی فرزندانشونو قبل از شهادت شنیدن دیگه تا چه حد سخت بوده او پس از گفتن این جمله بغضش را رها کرد و اشک‌هایش روی صورت مهربانش سر خورد من نیز از این حال او و سختی جدایی و فراق پیش رو بسیار منقلب شدم در همان لحظات ترس هرگز ندیدنش و گواه شهادتش قلبم را لرزاند و اشک‌هایم

را سرازیر کرد. دو ماه از آن روز گذشته بود که خبر شهادتش را به من و بستگان دادند.

۲۹ بهمن ماه ۱۳۶۶ دخترم فاطمه از سایه‌ی پر مهر پدر مؤمن و ایثارگرش در روز تولد یک سالگی‌اش محروم شد اگرچه تا به امروز همیشه حضور او را کنار خود احساس کرده و با زندگی صالح خود ادامه دهنده‌ی راه او بوده و است.

**راوی ریحان صفری[۱]، فرمانده گردان یازهرا و همرزم شهید سید نوراله کاظمی**

پاییز ۱۳۶۵ به عنوان فرمانده گردان یازهرا در تیپ ۴۸ فتح نیروهایم را به منظور عملیات پدافندی در جزیره‌ی مجنون کنار اروندرود مستقر و در سنگرها تقسیم کردم سنگر صفر خطرناک‌ترین سنگر و رفت و آمد به آنجا بسیار مشکل بود در آنجا یک گروهان مستقر شده بود و من و دیگر افراد گردان فقط از طریق جاده‌ای که در نزدیکی سدهای آب قرار داشت به آن نقطه می‌رسیدیم شبانه تعدادی از نیروهای سپاهی گردان از جمله سید نوراله کاظمی مسئول پیک گردان و فرمانده دسته به وسیله‌ی بلم به آن سوی آب می‌رفتند و هم به عنوان تأمین جاده در آنجا نگهبانی می‌دادند و مانع رزم شبانه و نفوذ دشمن می‌شدند و هم از نیروهای مستقر در سنگرهای کمین محافظت می‌کردند در مدت آن یک ماهی که در آن منطقه در زیر آتش شدید دشمن مستقر بودیم هیچگاه ترس و دلهره‌ای در سید نور اله ندیدم پشتیبانی عراق به دشت و خشکی وصل می‌شد، اما نیروهای ما به یک در می‌رسید. پس از پایان مأموریت یک ماهه‌مان در شوشتر رزمندگان را به مرخصی فرستادیم. پس از چند روز به شوشتر برگشتند و برای رزمایش و مأموریت‌های پیش رو آماده می‌شدیم.

عملیات کربلای ۴ به تعویق افتاد؛ بنابراین شبانه به عقب برگشتیم و در شهر آبادن مستقر شدیم. اما صبح اولین روز استقرارمان گردان مورد حملات بمباران شیمیایی قرار گرفت سید نور اله و دوست هم‌ولایتی‌اش سید رحمت اله احمدی نیز در میان این افراد بودند با کمک سید رحمت اله و تعدادی از نیروها از جمله سید عبد الرازق محمدی[۲]، سیف اله پاسره و زواره کرم پور[۳] نیروها را به بیمارستان صحرایی در جاده‌ی ماهشهر نزدیک به بیمارستان شهید بقایی منتقل کردیم در آن وضعیت اسفناک

---

۱. ریحان صفری سال ۱۳۴۴ در روستای تل زالی از شهر یاسوج متولد شد. او از ابتدا تا انتهای جنگ در جبهه‌های جنوب و غرب کشور با شرکت در بسیاری از عملیات‌ها از خاک وطن دفاع کرد. او از سال ۱۳۶۵ و پس از تشکیل تیپ ۴۸ فتح به عنوان فرمانده‌ی گردان یازهرا علیها السلام معرفی شد.

۲. سید عبد الرازق محمدی سال ۱۳۴۸ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق حدود ۲ سال در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله والفجر، کربلای ۴ و ۵ و کربلای ۱۰ از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۱۰ درصد و کارمند علوم پزشکی شهر یاسوج است.

۳. سید زواره کرمپور سال ۱۳۴۸ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او در سال‌های جنگ ایران و عراق به مدت ۳۶ ماه در مناطق جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله کربلای۴ و ۵ و ۱۰، والفجر ۸ و .... از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۲۵ درصد و فرهنگی بازنشسته‌ی شهر یاسوج است.

همه‌ی نیروها وحشت کرده بودند و هر کس به نسبتی دچار مسمومیت شده بود. پس از انتقال افراد تجهیزات و تدارکات را به منطقه‌ی امنی در آبادان انتقال دادیم و به محوطه‌ی تدارکات گردان منتقل کردیم. بعدها أن مهمات را به اهواز منتقل کردند بهیاران در بیمارستان صحرایی تن من و همه‌ی مصدومین شیمیایی را شستند. سپس سوار بر قطار شدیم چشمانم به قدری می‌سوخت که انگار خرده شیشه در آن‌ها فرو رفته بود در راهروی قطار راه می‌رفتم و در کوپه‌ها به وضعیت اسفناک نیروهایم نگاه می‌کردم قلبم آتش گرفته بود تعدادی از افراد در کف کوپه دراز کشیده بودند در حالی که تاول‌های روی پوست بدنشان به سرعت بزرگ و بزرگتر می‌شد به تعدادی از آن‌ها از جمله مهدی صیادی، جانشین گردان آنقدر پماد و مواد ضد شیمیایی مالیده بودند که با دهان باز مثل یک مجسمه‌ی گچی به نظر می‌رسیدند. به طوری که انگار نفس نمی‌کشیدند. حال عمومی من نسبت به سایرین کمی بهتر بود و می‌توانستم در به همه‌ی افراد در قطار سرکشی کنم سید رحمت اله و تعدادی از افراد گروهانش هم در یکی از کوپه‌ها بودند او بر روی طبقه‌ی دوم تختی در از کشیده بود و مواد شیمیایی از بینی و دهانش تا کف زمین آویزان بود قدرت هیچ حرکت و تکلمی هم نداشت. صبح روز بعد به شهر تهران رسیدیم نیمی از افراد را با برانکارد از قطار بیرون بردند و به ورزشگاه آزادی انتقال می‌دادند و نیمی دیگر که به دلیل سوزش شدید چشمانشان جایی را نمی‌دیدند لباس‌های همدیگر را از پشت گرفته بودند و از قطار پیاده می‌شدند. حدود ۳ شبانه روزی در آن ورزشگاه تحت درمان بودیم سپس من و تعدادی که وضعیت بهتری نسبت به بقیه داشتیم مرخص شدیم و دیگر نیروها به بیمارستان بقیه الله شهر تهران اعزام شدند. پس از مدتی دوباره در شوشتر نیروهایم را ملاقات کردم از آنجایی که حدود ۸۰ درصد از افراد گردانم شیمیایی شده بودند قادر به شرکت در عملیات کربلای ۵ نشدیم. سپس بسیجی‌های جدیدی که به تازگی به ما ملحق شده بودند را سازماندهی کردیم و آموزش دادیم.

اواخر سال ۱۳۶۵ به کانال ماهی رفتیم تا جانشین گردان حضرت رسول ﷺ متشکل از نیروهای شهر دهدشت که تلفات بسیار سنگینی داده بود در آن منطقه شدیم در مقر تاکتیکی در حضور حاج سیف اله حیدرپور فرمانده لشکر و ارکانش به او گفتم من نیروهامو به این خط بدون خاکریز نمی‌فرستم اینجا دشمن بدون احتیاج به پاتک می‌تونه با چندین خمپاره همه‌ی نیروهامو شهید کنن حاج حیدرپور جواب داد: پس چه فکری برای رفع این مشکل داری؟ گفتم: « تعدادی زیادی سنگرهای بتنی و بیل و کلنگ در اختیارمون بذارید تا به اندازه‌ی افراد گردانم سنگر بسازیم با موافقت و همکاری حیدرپور و با همکای افراد گردان به مدت ۴۸ ساعت کارهای مهندسی انجام گرفت سپس یک گروهان

را به خط اعزام کردم یک گروهان در سمت راست یک گروهان در توپخانه و دو گروهان هم در عقب خط مستقر شدند سید نور اله نیز در یکی از گروهان‌ها حضور داشت. سپس به شوشتر برگشتم سمت چپ گردان ما گردان ۲۵ کربلا حضور داشت. از پاسگاه بوبیان تا کانال ماهی هیچ خاکریزی نبود و مستقیما در زیر دید دشمن قرار داشتیم یک روز مرتضی قربانی فرمانده گردان ۲۵ کربلا به منطقه آمد و با من روبرو شد. پس از سلام و احوال‌پرسی به او گفتم به تعدادی ماشین سنگین از جمله بلدوزر و لودر برای ساختن خاکریز نیاز دارم. فردای آن روز پسر خاله‌ام پرویز رضاییان[۱] به سنگرم آمد. او پس از سلام و احوال‌پرسی به من گفت: «به عنوان پیک گردان ۲۵ کربلا برای ساختن خاکریزهاتون با چند نفر دیگه اومدیم بهتون کمک کنیم.» بلافاصله مشغول ساختن در و خاکریز شدیم یک روز راننده‌ی لودر لودری را که در دید دشمن و در ارتفاع بالایی قرار داشت رها کرد و دیگر حاضر نشد پشت فرمانش بنشیند. در آن وضعیت سید حمید قلی‌پور بسیجی نوجوان با شجاعت لُر که زد و پشت فرمان لودر نشست. ناگهان عراقی‌ها لودر را به گلوله بستند و سید حمید هم کمی مجروح شد. پس از سه روز در مستحکمی ساختیم با تعدادی از نیروهایم از جمله سید نوراله به مدت یک ماه در آن منطقه یعنی در خط پدافندی حضور داشتیم تعدادی از نیروهایم در آن مدت مجروح شهید شدند با تثبیت خطوط پس از عملیات کربلای ۵ به نیروهایم مرخصی دادم. سپس گردان دیگری به جای ما در آنجا مستقر شد. یک روز به اتفاق دو نفر از افراد گردان از جمله پسرخاله‌ام علی فتاحی[۲] در حال برگشت به عقبه‌ی گردان با یک ماشین سواری تصادف کردم و به شدت مجروح شدم و تحت درمان قرار گرفتم؛ بنابراین موفق نشدم در کنار افراد گردان در عملیات کربلای ۱۰ شرکت کنم هنگامی که خبر شهادت سید نور اله و جا ماندن پیکرش در مناطق عملیاتی به گوشم رسید بسیار متأثر شدم و پیگیر انتقال پیکرش به عقب خط شدم. پس از آزاد شدن خط به همراه تعدادی از کسانی که در آن عملیات همرزم او بودند به نقطه‌ی شهادتش رفتم و با کمک آن‌ها پیکر مطهر او را به عقب خط انتقال دادیم.

**راوی مهدی صیادی[۳] جانشین گردان یازهرا علیهاالسلام و همرزم شهید سید نوراله کاظمی**

بعد از پایان عملیاتی که در منطقه‌ی هفت تپه‌ی اهواز پشت سر گذاشته بودیم به گردانمان «یازهرا علیهاالسلام» اعلام شد که برای شرکت در عملیات غرب یعنی عملیات کربلای ۱۰ آماده شویم از آنجا که ریحان صفری فرمانده گردان به دلیل مجروحیت قادر به حضور در این عملیات نبود من که جانشین

۱. پرویز رضائیان از در اختیار قرار دادن اطلاعات مربوط به خود معذور بود.
۲. شهید علی فتاحی سال ۱۳۴۶ در شهرستان بویراحمد متولد شد. او در ۲۸ اسفندماه ۱۳۶۵ در اهواز به شهادت رسید.
۳. مهدی صیادی فرزند رضا سال ۱۳۴۰ در شهر سی‌سخت (دنا) از استان کهگیلویه و بویراحمد متولد شد. او در سال‌های جنگ تحمیلی عراق علیه ایران با مسئولیت فرمانده گردان یازهرا علیهاالسلام در مناطق جنوب و غرب کشور با شرکت در چنین عملیات از جمله عملیات چریکی، فتح المبین و والفجر ۸ از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۵۰ درصد است که پای راست خود را در جبهه‌های جنگ از دست داده است.

او بودم به عنوان فرمانده گردان افراد گردان از جمله تعداد زیادی از هم شهری‌هایم از جمله سید نور اله کاظمی، سید رحمت اله احمدی، سید عبد الرازق محمدی، سیف اله پاسره، عبدالعظیم نیک جو مقدم[۱]، زواره کرم‌پور و نعمت اله نظری را برای سوار شدن به اتوبوس‌ها و اعزام به منطقه آماده کردم.

پیش از حرکت افراد گردان به اتفاق سید نوراله و سید عبالرازق برای شناسایی و هماهنگی‌های لازم به سمت منطقه‌ی مورد نظر حرکت کردیم به کردستان شهر نقده رفتیم و منطقه‌ی بوالحسن را برای استقرار نیروها بررسی کردیم نیروها که رسیدند چادرها را برپا کردیم و مستقر شدیم وقتی با فرماندهان نقشه‌ی عملیات را بررسی می‌کردیم خطاب به افراد حاضر در جلسه گفتم من بچه‌ی کوهستانم این دوایری که توی نقشه کشیدین با واقعیت جور در نمیاد توی نقشه نوشتید قطر دایره‌ها دو متره ولی در واقعیت ۲۰۰۰ متر می‌شه نیروهای ما اینجا در معرض دید عراقی‌ها قرار می‌گیرن و کشته می‌شن نباید نیروها رو به این منطقه بفرستیم اما آن‌ها حرف خودشان را می‌زدند و اصرار می‌کردند که نیروها را به آن مناطق کوهستانی بفرستیم بسیار نگران و ناراحت بودم که علی شمخانی یکی از فرماندهان رده بالا رو به من کرد و گفت: «برای اینکه بهتر بتونیم شرایط رو بسنجیم با هلی کوپتر برو و همه جا رو از بالا خوب رصد کن و برگرد» با رضایت پذیرفتم و منتظر رسیدن هلی کوپتر شدم اما هر چه صبر کردم خبری از هلی کوپتر نشد تا ساعت ۶ عصر با چند نفر از نیروهایم منتظر ماندم ناگهان محمد باقر قالیباف فرمانده‌ی تیپ ۶ ولی عصر در بی‌سیم اعلام کرد خط رو گرفتن هر چه زودتر به کمک گردان‌های خط برید با افراد گردانم مثل سایر گردان‌ها سوار بر ماشین‌های ایفا و تویوتا تا خط جلو حرکت کردیم. سپس پیاده شدیم و به راه افتادیم در حال گذشتن از یک سرازیری چشمم به جنازه‌ی دو شهید افتاد نزدیک آن‌ها رفتم از دیدن چهره‌ی برادرزن و پسر خاله‌ام که غرق خون روی زمین افتاده بودند پریشان شدم آن‌ها را با عجله به داخل تویوتای حمل مجروحین و شهدا انتقال دادیم و به راهمان ادامه دادیم به انبوهی از درختان رسیده بودیم که از میان شاخه‌هایشان تیر می‌بارید و یکی یکی افرادم شهید می‌شدند و روی زمین می‌افتادند سید رحمت اله از ناحیه‌ی ساق پا مجروح شد. او را به عقب خط فرستادم و سپس با بی‌سیم درخواست نیروی عملیات کردم چند دقیقه بعد یک نیروی عملیات به سمتمان آمد و با پریشانی گفت: «همه‌ی نیروهای عملیات به جز من کشته و اسیر شدن» در میان آتش گلوله و رگبار از خط اول گذشتیم و به خط دوم عراق رسیدیم به یک پل رسیدیم که عراقی‌ها در زیر آن یک تیربار پنهان کرده بودند. در علفزار باران نم‌نم می‌بارید یک شبانه

---

۱. عبد العظیم نیک جو مقدم اسفندماه ۱۳۴۷ در شهرستان بویراحمد متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۴۰ ماه حضور در مناطق عملیاتی و شرکت در چندین عملیات از جمله: والفجر۸، کربلای ۱ کربلای ۵ کربلای ۱۰ و بیت المقدس ۲ از خاک وطن دفاع کرد و او جانباز ۲۵ درصد است

روزی می‌شد که چیزی نخورده بودیم بنابراین از شدت گرسنگی علف‌های تازه را کندیم و مشغول خوردنشان شدیم سید نوراله فرمانده‌ی یکی از گروهان‌ها بود و با خود یک گونی‌بندی حاوی نان خشک را حمل می‌کرد. وقتی متوجه‌ی علف خوردن بچه‌ها شد گونی خیس خورده را زمین گذاشت به هر نفر یک کف دست نان رسید. نانی که به خمیر پر از پرزهای گونی تبدیل شده بود افراد نان‌ها را کمی تمیز کردند و با ولع خوردند سپس به نیروهایم گفتم توی نیزارها حرکت کنید. همه‌ی نیروهایم تا زانو در آب نیزار خیس شده بودند با احتیاط و به آرامی در آب حرکت می‌کردیم. ناگهان چشممان به تانک‌های عراقی افتاد که از تپه‌های مقابلمان بالا می‌رفتند. آن‌ها خبر نداشتند که ما درست در پشت سر آن‌ها قرار گرفته‌ایم به سید نوراله گفتم ۲۲ نیروی زبده به من بده تا تانک‌ها رو شکار کنیم طولی نکشید که خود او در رأس گروه ۲۲ نفره برای حمله پیش‌تاز شد. هنوز چند متری جلوتر نرفته بودیم که سید نور اله بر روی یک بلندی قرار گرفت تا دید بهتری بر روی تانک‌ها داشته باشد تا چشمم به او افتاد فریاد زدم بیا پایین در همین حین ترکشی به پهلویش خورد و او در همان جا به شهادت رسید بلافاصله درگیری شدت گرفت و کسی مجال رفتن به بالای بلندی را در آن لحظات پیدا نکرد نیروهای ما به سرعت پیشروی می‌کردند اما تعداد زیادی از آن‌ها از جمله دوست همرزمم، سید علی حسن یوسفی[۱] با شلیک تیر عراقی‌ها از بالای درختان کشته شدند دستور تیراندازی به سمت بالای درختان دادم بدین ترتیب تعداد زیادی از نیروهای کماندوی عراقی از میان شاخه‌های درخت تیر خوردند و به زیر درخت سقوط کردند. دیگر بر عراقی‌ها چیره شده بودیم همه‌ی نیروهای لُر زبانم مثل دیگر عملیات‌ها لُر که زدند و به سمت جلو دویدند. عراقی‌ها با شنیدن فریاد افرادمان تانک‌ها و خمپاره‌ی ۱۰۶ و کاتیوشایشان را رها کردند و پا به فرار گذاشتند. ناگهان برق مازوت خاموش شد و عراقی‌ها بار دیگر با پرتاب نارنجک درگیری را شروع کردند با تعدادی از نیروهای دور و برم از جمله: پاسره، کرم‌پور، محمدی، نیکجو مقدم و نظری نارنجک‌های عراقی‌ها را به سرعت و قبل از انفجار از روی زمین برمی‌داشتیم و به سمت خودشان پرتاب می‌کردیم ناگهان دست نیک جو مقدم با انفجار یکی از نارنجک‌ها قطع و پاسره مجروح شد. نارنجک‌ها تمام شد. دیگر نه ما تیر و گلوله‌ای داشتیم و نه عراقی‌ها سلاحی داشتند به ناچار تا پایان عملیات و گرفتن تپه‌های شاشو و دوقلو با پرتاب سنگ و کلوخ به مبارزه‌مان ادامه دادیم.

**راوی سید احمد عبداله‌پور[۲]، همرزم شهید سید نوراله کاظمی**

---

۱. شهید سید علی حسن یوسفی سال ۱۳۴۵ در شهرستان ممسنی متولد شد و در ۲۹ فروردین ماه ۱۳۶۶ در بانه به شهادت رسید.
۲. سید احمد عبد الله پور فرزند سید عبداله در سال ۱۳۴۷ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. ایشان در سال‌های جنگ تحمیلی عراق علیه ایران به مدت ٦٥ ماه در مناطق جنگی غرب و جنوب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله: رمضان، بدر، خیبر کربلای ۱ کربلای۱۰،۵،۴

از سال ۱۳۶۲ در سپاه یاسوج با سید نور اله کاظمی آشنا شدم. البته پدر و مادر او اهل روستای ده بر آفتاب بودند اما از دوران بچگی در روستای کوشک زندگی کرده بود و به همین دلیل تا پیش از آن روز او را ندیده بودم او با سیدعبدالحسین ولی‌پور که از دیگر هم‌ولایتی‌ها و همکارانمان بود ارتباط دوستانه‌ی بسیار نزدیکی داشت.

یازدهم خردادماه ۱۳۶۵ با جمعی از دوستان و همولایتی سپاهیمان از جمله نجاتعلی نیکونژاد، سید نور اله کاظمی، سید محمد شریف عباسپور و سید حاکم حسینی به جبهه‌های کردستان اعزام و در روستای دهگلان مستقر شدیم پس از پایان کادربندی به هر کس مسئولیتی محول شد. مسئولیت مخابرات گردانمان یازهرا علیها السلام نیز به سید نوراله سپرده شد. پس از ۲۰ روز به شهر نقده رفتیم و در یک مدرسه‌ی متروک مستقر شدیم تا در عملیات پیش رو شرکت کنیم در آنجا نیروهای بسیجی را تحویل گرفتیم روزانه به آن‌ها مهارت‌های نظامی و چگونگی اجرای عملیات را آموزش می‌دادیم چند باری هم با سید نوراله برای شناسایی خط مقدم به کوه زدیم و مناطق اطراف را زیر نظر گرفتیم پس از حدود ۲۵ روز حضور در آن منطقه آمادگی لازم برای شرکت در عملیات را فرا گرفته بودیم اما با دستور آزادسازی شهر مهران توسط امام خمینی رحمه‌الله‌علیه تغییر مسیر دادیم صدام با اعلام این موضوع که اگر ایران موفق شد مهران را آزاد کند کلید بصره را تحویلش می‌دهم تکلیف را برای همه‌ی ما به گفته‌ی امام خمینی روشن کرده بود شبانه به سمت جنوب حرکت کردیم. نماز صبح را در شهر ایلام خواندیم و ۸ صبح به منطقه‌ای بین صالح آباد و مهران رسیدیم در کنار رودخانه‌ی مهران اردو زدیم و بدین ترتیب شناسایی قلاویزان شروع شد.

همزمان با حضور افراد گردان ما لشکر ۴۸ فتح و چندین گردان و لشکر دیگر از جمله لشکر ۲۵ کربلا به فرماندهی مرتضی قربانی که افرادش در سمت چپ ما مستقر شده بودند لشکر ۴۱ ثارالله به فرمانده‌ی حاج قاسم سلیمانی و لشکر محمد رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وآله نیز فرمان امام را لبیک گفته و آماده‌ی شرکت در این عملیات بزرگ شده بودند به سرعت گردان را آماده‌ی حرکت کردیم و به فرماندهی روح الله فتحی وارد قلاویزان شدیم چندین گروهان داشتیم که من فرمانده‌ی یک گروهانش بودم سید جواد موسوی[۱] و سید علی صالح رایگان[۲] نیز از دیگر فرماندهان گروهان‌های گردانمان بودند. همرزممان نجاتعلی نیکونژاد هم فعالیت‌های اداری ستاد را انجام می‌داد بعد از اقامه‌ی نماز شب در

---

از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۲۰ درصد و بازنشسته‌ی سپاه پاسدارن شهر یاسوج است.

۱. شهید سیدجواد موسوی در روستای جهان آباد دشتروم شهرستان یاسوج متولد شد و در تاریخ ۱۳۶۵/۰۴/۱۲ به شهادت رسید.

۲. سید علی صالح رایگان شهریور ماه ۱۳۳۵ در شهرستان کهگیلویه متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق با حضور در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله: فتح المبین، بیت المقدس، رمضان، والفجر ۸ کربلای ۱ و ۱۰ از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۶۰ درصد و پاسدار بازنشسته است.

دل تاریکی از وسط منطقه وارد عملیات کربلای ۱(آزاد سازی مهران) شدیم نیروهای دشمن آتش تهیه ریختند و توپخانه‌اش هم به شدت کار می‌کرد؛ اما درگیری مستقیمی هنوز با نیروهای ما نداشتند و چندان مقاومتی در مقابلمان نکردند و پا به فرار گذاشتند. ما پیشروی کردیم و به فیروزآباد رسیدیم افراد گروهانی که جلوتر از ما حرکت می‌کردند به اشتباه از خاکریز دو جداره‌ای گذشتند. ما با آنکه متوجه‌ی اشتباهشان شده بودیم برای پشتیبانی از آن‌ها نیز جلو رفتیم ناگهان تانک‌های عراقی محاصره مان کردند. فرمانده قرارگاه دستور عقب نشینی به پشت خاکریز را صادر کرد بلافاصله با همه‌ی گردان ۳۳۰ نفریمان با کمترین تلفات به پشت خاکریز برگشتیم صبح روز بعد طبق دستور من و سید نوراله و تعداد دیگری از نیروها مشغول ساختن سنگر تجمع شدیم در همان حین عراق پانک زد و آن چنان آتش تهیه بر سرمان ریخت که بسیاری از نیروهایمان مجروح و شهید شدند. جیره‌ی غذایمان که مقداری نخود و کشمش و نان خشک بود و همین‌طور آب قمقمه‌هایمان هم رو با اتمام بود. امکانات و ادوات سنگین عراقی‌ها هم با امکانات مختصر ما قابل مقایسه نبود نه راه پیش داشتیم و نه راه پس در همان جا مانده بودیم و در مقابل تعداد بی‌شمار عراقی‌ها از خود دفاع می‌کردیم بعد از ظهر موشک باران عراقی‌ها هم به آن وضعیت اضافه شد.

نیروهایمان پشت سر هم مجروح و شهید می‌شدند راننده‌ی آمبولانسی که برای انتقال مجروحین آمده بود با مواجه شدن با آتش شدید دشمن از آمبولانس پیاده شد و پا به فرار گذاشت. در همین حین سید جواد موسوی به طرف مجروحین دوید و حسین (کورش) باباپور[۱] و فرود ویسی پور[۲] دیگر همرزمانمان را سوار بر آمبولانس کرد و خودش هم پشت فرمان نشست. قبل از حرکت کردن آمبولانس، آمبولانس دوم هم از راه رسید راننده‌اش به سرعت پیاده شد و از موسوی خواست که طبق مسئولیت مجروحین را به آمبولانس او منتقل کند اما همین که ویسی‌پور و باباپور از آمبولانس موسوی پیاده شدند و بر آمبولانس دوم سوار شدند موشکی به آمبولانس اول اصابت کرد و موسوی به شهادت رسید. ده دقیقه‌ای از رفتن آمبولانس دوم گذشته بود که خبر انفجار آن هم به ما رسید. سید نوراله با شنیدن این خبر بسیار متأثر شد و برای مطمئن شدن از صحت موضوع به دنبال آمبولانس رفت ساعتی بعد با ناراحتی برگشت و خبر شهادت همه‌ی مجروحین آمبولانس را تأیید کرد. شب سوم عملیات گردان‌های خط شکن تعویض شدند گردان ثارالله جایگزین گردان ما شد و ما به عقب برگشتیم با جمع هم‌ولایتی‌هایم از جمله سید نوراله به مرخصی رفتیم و بعد از ۱۵ روز همگی

---

۱. شهید حسین کورش) باباپور ۱۰ مهر ۱۳۴۲ در شهر یاسوج متولد شد. و ۲۸ اسفند ۱۳۶۵ به شهادت رسید.
۲. شهید فرود ویسی‌پور عدم دسترسی به اطلاعات

با هم به مقر تیپ ۴۸ فتح در شوشتر ملحق شدیم ریحان صفری فرمانده گردانمان بود. من و سید رحمت اله و محسن نجفی [۱] فرماندهان گروهان‌ها بودیم سید نوراله هم مسئولیت مخابرات گردانمان یازهرا علیهاالسلام را به عهده داشت پس از حدود ۱۵ روز که در آن منطقه نیروهای بسیجی را آموزش دادیم به خط پدافندی جزیزه‌ی مجنون اعزام شدیم حدود ۴۵ روز به دلیل وجود ممانعت آب رودخانه در سنگر تجمع ماندیم و از خط محافظت می‌کردیم در آنجا هم تلفات زیادی دادیم همرزممان بارانی گشتاسبی [۲] یکی از کسانی بود که در آنجا شهید شد. بعد از پایان ۴۵ روز گردان حضرت رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وآله جایگزین گردان ما شد و ما به مرخصی رفتیم آخرین روز مرخصیمان در مسیر رفتن به جبهه به دعوت برادر سید نوراله با یک مینی‌بوس از بچه‌های ده بر آفتاب به منزل ایشان رفتیم در حین صرف شام با سید نور اله شوخی می‌کردیم و می‌خندیدیم در بین شوخی‌هایمان به او هم گفتیم ان شاءالله دفعه بعد برا مراسم شهادتت میایم اینجا شام می‌خوریم.

بهار ۱۳۶۵ بعد از گذشت دو ماه بار دیگر به مقرمان در شوشتر رفتیم برای شرکت در عملیات کربلای ۱۰ به غرب کشور اعزام و در مقر بوالحسن در پنج، شش کیلومتری بانه مستقر شدیم شب عملیات باران شدیدی گرفت و پل سیدالشهدای روی رودخانه را سیل آب ویران کرد و با خود برد. بدین ترتیب بین نیروهای گردان در دو طرف رودخانه جدایی افتاد. شب اول عملیات در گردنه‌ی شاشو زمین‌گیر شدیم در حال پیشروی به جلو بر روی کوه‌ها و نهرهای آب بودیم که از سید نوراله جدا شدم و دیگر در بین شلوغی جمعیت و هیاهوی درگیری او را ندیدم چند ساعت بعد از طریق بی‌سیم از خبر شهادتش مطلع شدم از لحظه‌ی شنیدن این خبر غم انگیز سه بار همراه با هم‌ولایتی‌هایم سید حمید قلی‌پور و سید فضلعلی حسینی برای انتقال پیکرش تا نزدیکی منطقه‌ای که در آنجا شهید شده بود رفتم اما منطقه کوهستانی بود و عراقی‌ها در همه جایش کمین کرده بودند و اجازه‌ی نزدیک شدن به او را نمی‌دادند به ناچار بعد از گذشت چندین روز از شهادت او و چند نفر دیگر از همرزمانش و بعد از آزادسازی ماووت نیروهای تجسس پیکر مطهر او و سید علی حسن یوسفی و نوراله یزدان پناه را به عقب خط انتقال دادند.

**راوی جان محمد باقری [۳] همرزم شهید سید نوراله کاظمی**

---

۱.محسن نجفی سال ۱۳۳۸ در حوزه دو شهرستان بویراحمد متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۸۰ ماه با حضور در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله: کربلای ۱ و ۴ و ۵ از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۳۰ درصد و پاسدار بازنشسته است.

۲. شهید بارانی گشتاسبی در ۱۳۴۴ در روستای امامزاده جعفر متولد شد. بیست شهریور ۱۳۶۵ در جزیره مجنون به شهادت رسید. زیارتگاه او در گلزار شهدای یاسوج است.

۳. جان محمد باقری سال ۱۳۴۰ در شهر یاسوج متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۸۰ ماه با حضور در مناطق عملیاتی

دی ماه ۱۳۶۵ در گردان یا زهرا علیها السلام واقع در شوشتر با سید نور اله کاظمی آشنا شدم چند روز پس از عملیات کربلای ۵ نیروها سازماندهی شدند من به عنوان فرمانده یک گروهان و کاظمی به عنوان فرمانده گروهانی دیگر به منطقه‌ی عملیاتی کربلای ۵ برای محافظت از خط پدافندی به محدوده‌ی کانال ماهی عزیمت کردیم دو طرف سنگرهایمان پر از آب بود و برای رفتن به سنگرهای کمین در نزدیکی عراقی‌ها در داخل قایق از آب می‌گذشتیم حدود ۱۱ روز در آن محدوده حضور داشتیم و سپس به شوشتر برگشتیم ریحان صفری و تعدادی از افراد گردان به مرخصی رفتند اما من و سید نوراله در شوشتر ماندیم و پس از سازماندهی فروردین ماه ۱۳۶۶ به همراه افراد گردان به فرمانده‌ی مهدی صیادی برای شرکت در عملیات کربلای ۱۰ سوار بر اتوبوس‌های استتار شده به سفر رفتیم سپس از گردنه‌ی سرسول و پل امام رضا علیه السلام گذشتیم و در مقر شاشو مستقر شدیم در منطقه‌ی عملیاتی گرده‌رش منافقین مستقر بودند و اولین افرادمان را در آنجا مجروح و شهید کردند.

ساعت ۱۷ همان روز در منطقه‌ی شاشو کالک عملیات را برایمان تشریح کردند مأموریت گردان ما فتح تپه‌ی گلان مشرف بر ماووت عراق و مأموریت گردان امام علی علیه السلام فتح دشت ژاژیله بود. سپس با راهنمایی نیروی اطلاعات عملیات به سمت منطقه‌ی عملیاتی حرکت کردیم من و کاظمی با سِمت فرمانده گروهان نیروهایمان را به سمت جلو هدایت می‌کردیم بعد از ساعت‌ها پیاده روی از پاسگاه پلیس عراق گذشتیم.

مهدی صیادی در نوک گردان و من در انتهای گردان حرکت می‌کردم با رسیدن به سه راه آسفالت، متوجه شدیم نیروی اطلاعات عملیات به اشتباه ما را به خط سوم دشمن رسانده است به همرزمم سیف اله پاسره گفتم: برو به سمت دره از اونجا نگاه بنداز ببین چه خبره؟ پاسره به سمت پرتگاه رفت و همه جا را بررسی کرد. سپس گفت: «خبری نیست. فقط دار و درخته!»

باران و تگرگ به شدت می‌بارید و عبور و مرور را برای افراد گردان مشکل کرده بود در تاریکی شب درگیری بالا گرفت. در واقع ما در خط عراقی‌ها گیر افتاده بودیم حدود ساعت ۲۴ ترکش‌های اولین خمپاره به سید نوراله در فاصله‌ی حدود ۸ متری‌ام اصابت کرد. صدای او را که دوستان هم‌ولایتی‌اش و همرزممان علی حسن یوسفی را صدا می‌زد به گوشم می‌رسید. اما شدت آتش و تیربار عراقی‌ها اجازه‌ی نزدیک شدن به او را نمی‌داد امدادگرها نیز شرایط نزدیک شدن به او را نداشتند. نیروهای گردان امام علی علیه السلام و افراد گردان ما در کنار هم و در مقابل عراقی‌ها مقابله و مقاومت می‌کردند، اما هر لحظه به

---

جنوب و غرب کشور با شرکت در تقریبا همه‌ی عملیات‌های دفاع مقدس از خاک وطن دفاع کرد. از جانباز ۴۵ درصد و پاسدار بازنشسته است.

تعداد مجروحین و شهدا اضافه می‌شد وقتی یوسفی تیر خورد و در جلوی چشمانم به شهادت رسید به یاد روزی افتادم که با او در عملیات کربلای ۵ شرکت کرده بودم او در آن روز بر روی تخته‌های حاوی مهمات نوشت: «مقر شهید سید علی حسن یوسفی»

در ادامه‌ی درگیری به حضرت زهرا علیها السلام متوسل شدیم و فریاد می‌زدیم یا زهرا علیها السلام عراقی‌ها هم در پاسخ به ما فریاد می‌زدند: «یازهرا علیها السلام!» در آن لحظات متوجه شدم عراقی‌ها هم مثل ما شیعه هستند و ندانسته و به تحریک صدام و دیگر دشمنان اسلام در مقابل ما ایستاده‌اند و از این جهت بسیار متأثر شدم.

تعدادی از همرزمانمان از جمله زواره کرم‌پور مهدی صیادی، عبدالرازق محمدی، سیف اله پاسره، شهید مردی و .... به بالای ارتفاعات گلان صعود کرده بودند در حال رفتن به سمت آن‌ها دستم تیر خورد و به شدت خونریزی کرد وقتی به پاسره رسیدم رو به من کرد و گفت: مثل مور و ملخ عراقی داره میاد برگردید عقب بنابراین عقب نشینی کردیم و فاصله‌ی ۲۰ کیلومتری را از میان جنگل و بر روی پل و در میان تخته سنگ‌ها طی کردیم تا به مقر شاشو رسیدیم. البته تعداد بسیاری از رزمنده‌ها در این مسیر مجروح و شهید شدند در مقر از خبر شهادت سید نور اله باخبر شدم لازم به ذکر است که پیش از ما تیپ امام حسن علیه السلام نیز در این نقطه با شکست مواجه شده بودند اما در مراحل بعدی عملیات موفق به فتح ماووت شدیم.

**راوی سید محمد جواد، غلامیان همرزم شهید سید نوراله کاظمی**

فروردین ماه ۱۳۶۶ به همراه تعدادی از هم‌ولایتی‌هایمان از جمله سید مسعود حسینی سید سعید عبداله‌پور و سید نوراله کاظمی در گردان رزمی ۳۰۰ نفری یازهرا علیها السلام به فرماندهی مهدی صیادی از مقر شوشتر به مناطق عملیاتی گردو در کردستان اعزام شدیم به محض ورودمان به منطقه‌ی گردو با پرتاب راکت‌های هواپیماهای عراقی مواجه شدیم ناگهان ماشین تویوتایی که در پشت آن سوار بودیم از جاده منحرف شد و ما به بیرون از ماشین پرت شدیم یک ماشین لندکروز نیز پیش از رسیدن ما به آنجا در همان منطقه واژگون شده و بدون سرنشین رها شده بود. لندکروزمان را با کمک همدیگر بر روی چرخ‌هایش برگرداندیم و کاظمی پشت فرمانش نشست با کمک راهنمایمان در تاریکی شب به سمت مقر گردو حرکت کردیم تا سلیمانیه رفتیم و سپس پیاده شدیم و به سمت شهر ماووت عراق به راه افتادیم هوا خیلی سرد بود و تگرگ می‌بارید به یک دره‌ی پر از آب رسیدیم ناگهان در بالا دستمان متوجه‌ی عبور یک تانک عراقی شدیم. در آن لحظه متوجه شدیم راهنمایمان ما را به اشتباه به مقر عراقی‌ها نزدیک کرده است. همه‌ی گردان ۳۰۰ نفریمان در آن هوای سرد به دستور فرمانده به

آب رودخانه زدیم و تا گردن در آب فرو رفتیم تا از دید عراقی‌ها پنهان بمانیم و در فرصت مناسب به عراقی‌ها حمله کنیم در آب یخ از شدت ضعف و سرما و گرسنگی به خود می‌لرزیدیم تجهیزاتمان هم خیس شده بود. یکی از نیروها به فرمانده گفت: «فرمانده اگه می‌شه حمله رو لغو کنید.» فرمانده جواب داد «طاقت بیارید هر طور شده باید حمله کنیم پشتیبانی هم حتما به کمکون میاد!». حدود ساعت ۳ شب با دستور حمله با صدای لرکه[1] به کوه مشرف بر ماووت عراق حمله کردیم تعدادی از عراقی‌ها با صدای فریادمان پا به فرار گذاشتند اما در نزدیکی پل سیدالشهدا علیه‌السلام چند نفر از نیروهایمان شهید شدند. من تیربارچی بودم ۵۰۰ فشنگ دور کمرم و ۲۰۰ تایش را بر روی صندوق روی تیربارم و تعدادی هم نارنجک به کمربندم بسته بودم یک لول زاپاس هم در دستم بود سید نوراله که یکی از معاونین گردان محسوب می‌شد در حین عبور از من متوجه‌ی بار سنگینم شد. از نیروی کمکی جوانم که تقریبا هیچ باری به همراه نداشت. تشری زد و به او دستور داد لول را از من بگیرد و خودش حمل کند سپس در حالی‌که بر روی بلندی قرار گرفته بودیم به من گفت عمو وصیت‌نامه نوشتی؟ به او گفتم من لیاقت شهادت رو ندارم تو چی؟ نوشتی؟ با لحن شوخی جواب داد: بله نوشتم در همین حین صدایی به گوشم رسید به او گفتم عمو یه کم تندتر راه برو صدای خمپاره‌ی ۶۰ میاد گفت: نگران نباش به ما نمی‌رسه ناگهان خمپاره‌ای بین من و او به زمین اصابت کرد با انفجار خمپاره در شیاری پرت شدم و از هوش رفتم وقتی به هوش آمدم با نگرانی به دنبال سید نوراله گشتم همه‌ی تجهیزاتی که به کمرم بسته بودم از کمرم باز شده بودند اما نارنجک‌هایم در کمال تعجب منفجر نشده و بر روی کمربندم باقی مانده بودند. خودم را بر روی دست و پا به بالای بلندی رساندم سید نور اله در حالی‌که ران پا و کمرش ترکش خورده بود و به شدت خونریزی داشت چندمتر آن طرف‌تر پرت شده بود وقتی بالای سرش رسیدم در حالی که نفس‌های آخرش را می‌کشید همرزممان حسن یوسفی را صدا می‌زد دستم را زیر سرش بردم اشک از چشمانم سرازیر شده بود فریاد می‌زدم بیاین کمک باید سید رو برگردونیم عقب چند نفر به سمتمان آمدند به من گفتند تو برگرد عقب ما سیدو میاریم آخرین لحظه سرم را روی قلبش گذاشتم صدای ضربانش را نشنیدم چشمانم سیاهی می‌رفت بدنم از شدت ضعف و سرما و ضربه‌ای که خورده بودم بی‌حس شده بود. کاری از دستم برنمی آمد تجهیزاتم را به یکی از نیروهایمان دادم و با خواهش و التماس از اطرافیانم خواستم پیکر شهید را به عقب انتقال دهند آن‌ها قول دادند چنین کنند و من به ناچار از او جدا شدم و بر روی چهار دست و پا به عقب برگشتم ۵۰۰ متری جلو رفته بودم که صدایی شنیدم دو نفر با همدیگر فارسی صحبت می‌کردند. داد زدم: «یا

۱. لرکه در زبان لری به معنی فریاد قبل از حمله به دشمن است.

حسین علیه‌السلام جواب شنیدم یا حسین علیه‌السلام نزدیک صدا شدم همرزم و هم‌ولایتی‌ام حاج سید مسعود حسینی در بی‌سیم در دستش پشت سر هم می‌گفت نیروی کمکی بفرستید با دیدنش بغض کردم و بی‌مقدمه به او گفتم «سید کاظمی شهید شد.» برید بیاریدش عقب با ناراحتی گفت: «چشم می‌رم اما تو سعی کن خودتو برسونی» مقر پل رو آب با خودش برده امیدی به اومدن نیروهای کمکی نیست خیلی نگران پیکر شهید کاظمی بودم باز هم به سید مسعود سفارش کردم که هر طور شده او را به عقب بیاورند و به ناچار به راهم ادامه دادم بالاخره با سختی و مشقت زیاد نزدیک به سپیده‌ی صبح به مقر رسیدم از آنجا برای معالجه‌ی زخم‌های پیکرم با هلی کوپتر به شهر بانه و سپس به بیمارستان تبریز و پس از معاینه‌ی سطحی به شهرمان یاسوج منتقل شدم وقتی به روستا رسیدم با خبر شدم که پیکر شهید کاظمی در همان منطقه‌ی جنگی جا مانده است. چند روز بعد با توجه به اینکه تنها من از محل دقیق شهادت او اطلاع داشتم به همراه برادرش سید حسین کاظمی برای انتقال پیکر او به منطقه رفتیم اما عراق منطقه را اشغال کرده بود و امکان انتقال پیکر شهید برایمان فراهم نشد. آدرس دقیق نقطه‌ی به شهادت رسیدن سید نوراله را به برادرش دادم و با غم و اندوه به روستا برگشتم. یک هفته بعد نیروهای ایران دوباره به آن منطقه حمله کردند و منطقه برای عبور ایرانی‌ها باز شد. این بار یکی دیگر از همرزمان هم‌ولایتی‌مان، سید عوض گوهری طبق آدرسی که به او داده بودم برای انتقال پیکر شهید به منطقه رفت. عراقی‌ها تمام منطقه را به آتش کشیده بودند. اما در کمال تعجب و به خواست خدا پیکر شهید بر روی بلندی از سوختن در امان مانده بود و بالاخره حدود دو هفته پس از شهادتش به زادگاهمان ده بر آفتاب منتقل شد و پس از تشییع در جمع بستگان در کنار دیگر شهدای روستا به خاک سپرده شد.

**راوی سیف الله پاسره همرزم شهید سید نوراله کاظمی**

سال ۱۳۶۶ در گردان یازهرا علیهاالسلام از تیپ ۴۸ فتح در شوشتر مستقر بودیم به دستور فرمانده تیپ سیف اله حیدرپور با تعدادی از نیروها برای شرکت در جلسه‌ای فوری حاضر شدیم فرمانده گردان ریحان صفری مجروح شده و مهدی صیادی جایگزین او شده بود موضوع جلسه آمادگی برای شرکت در عملیات کربلای ۱۰ بود با توجه به اینکه بسیاری از ارکان گردانمان به مرخصی رفته بودند به آقای حیدرپور گفتم ما آمادگی نداریم حیدرپور گفت: مهم نیست. با توجه به شرایط پیش آمده باید حتما در این عملیات شرکت کنیم بنابراین بعد از ظهر همان روز همه‌ی وسایل و تجهیزات لازم را از تعاون تحویل گرفتیم و سازماندهی شدیم سید نوراله کاظمی، علی حسن یوسفی و جان محمد باقری فرمانده گروهان‌ها بودند. من نیز مسئول پیک گردان را به عهده داشتم کاظمی گروهانش را به خط

کرد و برایشان این چنین صحبت کرد می‌خواهیم به عملیات مهمی بریم آماده‌ی شهادت باشید و همدیگه رو حلال کنید رزمندگان هم با حال معنوی خاصی تکبیر می‌گفتند و صلوات می‌فرستادند سوار بر اتوبوس‌های استتار شده به سمت مقصدی که نمی‌دانستیم کجاست حرکت کردیم. صدای صادق آهنگران از ضبط اتوبوس پخش می‌شد و همه‌مان را در آرزوی شهادت غرق می‌کرد. حدود ۵ صبح به مسجدی در شهر کرمانشاه رسیدیم نماز خواندیم صبحانه خوردیم و به سمت شهر بوکان و سپس روستای بوالحسن حرکت کردیم کاظمی در روستا بار دیگر نیروهایش را به خط کرد و به آن‌ها گفت: با هم متحد باشید. نترسید، با روحیه بجنگید. به امید خدا پیروزیم او شخصیت خاص و عجیبی داشت و با صلابت به نیروهایش روحیه می‌داد. سپس از اتوبوس‌ها پیاده شدیم و سوار بر خودروهای لندکروز به سمت منطقه‌ی مورد نظر حرکت کردیم در یک چمنزار از لندکروزها پیاده شدیم و با پای پیاده به راه افتادیم ناگهان عراقی‌ها به سمتمان شلیک کردند و منطقه را به آتش بستند. قوام گرجی زاده[۱]، قلی درستی[۲] علی محمد آقایی[۳] و موسی سی سختی[۴] از گروهان کاظمی به شهادت رساندند. کاظمی بلافاصله پیکر آن ۴ شهید را به کمک رزمندها به داخل خودروی لندکروز انتقال داد و خودش پشت فرمانش نشست. آن‌ها را به بیمارستان صحرایی انتقال داد و برگشت در تاریکی شب دستور رسید که به خط بزنیم ظهر ناهار نخورده بودیم آتش تهیه‌ی دشمن آنقدر شدید بود که شام هم به نیروها نرسید اکثر رزمنده‌ها خسته و گرسنه بودند و به سختی از ارتفاعات شاشو و ژاژیله بالا می‌رفتند کاظمی در جلوی گروهانش حرکت می‌کرد و با سخنانش آن‌ها را به صبر و مقاومت فرا می‌خواند. حدود ساعت ۳ شب متوجه شدیم که از منطقه‌ی مورد نظر و حدود ۱۰۰ متر از خط دشمن گذشته‌ایم به سرعت در دره‌ای پنهان شدیم که آب در هر قسمتش به میزانی متفاوت جمع شده بود. هوای سرد علاوه بر فشار خستگی و تشنگی توانمان را گرفته بود اما چاره‌ای نداشتیم دشمن بر ما مسلط بود و ما می‌بایست بدون سروصدا در آن شیار می‌ماندیم. حاج مسعود حسینی فرماندار سی‌سخت از استانمان کهگیلویه و بویراحمد نیز به عنوان رزمنده در کنارمان حضور داشت و به بچه‌ها امیدواری و روحیه می‌داد ساعتی بعد رزمنده‌ها از شدت گرسنگی و تشنگی شروع به چیدن و خوردن علف‌های شیار کردند. حدود ساعت ۱ یک شب گردان پشتیبانمان امام علی علیه‌السلام لرکه زدند و به سمت عراقی‌ها حمله کردند. ما نیز به تبعیت از آن‌ها لرکه زدیم و به خط دشمن زدیم حدود ۱۵۰ متری تا عراقی‌ها فاصله

۱. شهید قوام گرجی زاده در ۱۳ دی ماه ۱۳۳۶ در روستای بابامیدان شهرستان نورآباد متولد شد و در ۲۸ فروردین ماه ۱۳۶۶ در بانه به شهادت رسید
۲. شهید قلی درستی سال ۱۳۳۹ در روستای سپیدار به دنیا آمد و در ۲۸ فروردین ماه ۱۳۶۶ در بانه به شهادت رسید.
۳. شهید محمد علی آقایی سال ۱۳۴۸ در شهر سی‌سخت متولد شد و در ۲۸ فروردین ماه ۱۳۶۶ در بانه به شهادت رسید.
۴. شهید موسی سی سختی سال ۱۳۴۱ در شهر سی‌سخت متولد شد و در ۲۸ فروردین ماه ۱۳۶۶ در بانه به شهادت رسید.

داشتیم با شلیک اولین خمپاره‌ی عراقی‌ها کاظمی که در بالای تپه‌ای سنگی در بالا دستم در حال هدایت گروهانش بود ترکش خورد در چند متری‌اش در حال تیراندازی به سمت عراقی‌ها بودم او را می‌دیدم که روی زمین افتاده است و صدا میزند: «یوسفی یوسفی» به سرعت به سمتش رفتم و می‌خواستم در کنارش بمانم اما او به من و چند نفر دیگر از همرزمانمان که دورش با چشمانی گریان نشسته بودیم گفت: «من چیزیم نیست هیچ کس پیش من نمونه برید جلو تا خللی ایجاد نشه.» عراقی‌ها ما را زیر آتش بسیار شدید گرفته بودند مجال یک جا نشستن نبود به امید اینکه نیروهای امدادگر سید نوراله را به عقب بر می‌گردانند به پیشروی ادامه دادم کمی که جلوتر رفتیم یوسفی هم تیر خورد و به شهادت رسید پس از پایان عملیات متوجه شدم جنازه‌ی شهید کاظمی و شهید یوسفی در آن منطقه مانده است. سرانجام چند روز بعد یعنی پس از آتش سوزی بوجود آمده در آن منطقه پیکر شهید کاظمی را در آن منطقه رؤیت کردند اما پیکر شهید سید حسن علی یوسفی تا ۱۰ سال بعد از دید همگان در آن منطقه پنهان ماند.

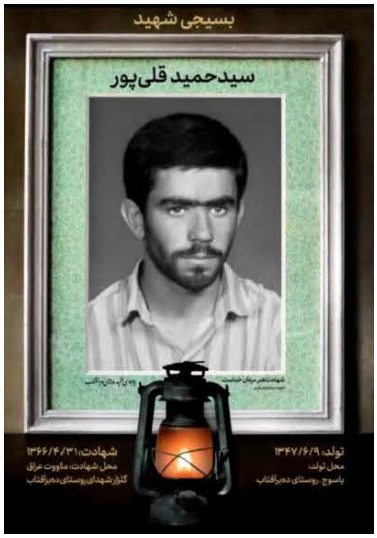


# بیست و چهارمین شهید، سید حمید قلی پور

نام: سید حمید

نام خانوادگی: قلی پور

نام پدر: سید معصوم علی

تاریخ تولد: ۱۳۴۷ /۰۶/۰۹

محل تولد: روستای ده بر آفتاب

وضعیت تأهل: مجرد

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۰۴/۳۱

محل شهادت: ماووت عراق

زیارتگاه گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب

نهم شهریورماه ۱۳۴۷ چهارمین فرزند و سید معصوم علی[۱] بی‌بی گل اندام[۲] در دهستان جامال روستای ده بر آفتاب متولد شد.

نام نیکوی او را با سپاس از رحمت پروردگار در میهمانی خانودگی‌شان حمید نهادند. سید حمید دوران شیرینی کودکی‌اش را در کنار خانواده‌ی گرم و صمیمی‌اش در مناطق ییلاقی بسیار زیبا در بالادست روستای ده بر آفتاب و قشلاقی جامال گذراند. او تحصیلات خود را در سن هفت سالگی در تنها مدرسه‌ی روستای جامال آغاز کرد و در آغاز شکل‌گیری انقلاب اسلامی ایران با تأثیر از اعتقادات و سوابق فعالیت‌های دینی و مذهبی خانواده و معلمان موافق راه امام و انقلاب مسیر خود را از مخالفان و طرفداران حکومت شاهنشاهی جدا کرد و با همان سن کم از ابراز علاقه به فرمایشات امام خمینی رحمه‌الله‌علیه و آرمان‌های انقلاب در جمع دانش‌آموزان و مدرسه هیچ ابایی نداشت و در فعالیت‌های انقلابی شرکت می‌کرد پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران او نیز با شرکت در مسجد روستا و پایگاه بسیج پای صحبت‌های بزرگان دینی و پیام‌های امام خمینی رحمه‌الله‌علیه می‌نشست و با دوستی و معاشرت با افراد مؤمن و مذهبی بزرگتر از خود روح خود را با معنای ایمان و ایثار آشنا می‌کرد او پایه‌ی اول راهنمایی

۱. سید معصوم علی قلی‌پور در روستای ده بر آفتاب متولد شد و در شهر یاسوج زندگی می‌کند.
۲. سیده گل اندام نصیب در روستای ده بر آفتاب متولد شد و در شهر یاسوج زندگی می‌کند.

را در مدرسه‌ی راهنمایی روستای نقاره خانه در منزل پدر بزرگش با موفقیت پشت سر گذاشت و با آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران و اعزام رزمندگان روستا به مناطق جنگی تحت تأثیر شجاعت و تعهد هم‌ولایتی‌هایش قرار گرفت. در خلال آن روزها هرگاه کسی از جبهه به روستا باز می‌گشت به دیدنش می‌رفت و از حال و هوای جبهه و مبارزات نیروهای اسلام با خبر می‌شد و به این ترتیب مجذوب سخنان آنان و راه رزمندگان شد.

سید حمید حضور در جبهه‌های جنگ و دفاع از خاک وطن را وظیفه‌ی مسلم خود می‌دانست و تصمیم خود مبنی بر حضور در خط مقدم با خانواده‌ی معتقد و مؤمن خود مطرح کرد افراد خانواده به رغم وابستگی و علاقه‌ی بسیار زیاد با رضایت قلبی از تصمیم او استقبال کردند و بدین ترتیب سید حمید با خیالی آسوده در سن ۱۷ سالگی با جمعی از دوستان هم‌ولایتی خود از جمله سید یوسف ولی‌پور، سید محمد شریف عباسپور، سید جابر عوض‌پور و سید فضلعلی حسینی در سال ۱۳۶۵ به عنوان نیروی بسیجی در سپاه پاسدارن شهر یاسوج نام‌نویسی کرد و پس از پشت سر گذاشتن دوران آموزشی به مناطق عملیاتی جنوب کشور اعزام شد و به عنوان نیروی تک تیرانداز در گردان یازهرا علیها السلام واقع در منطقه‌ی سوسنگرد مشغول به خدمت شد.

دی ماه ۱۳۶۵ سید حمید در کنار دیگر رزمندگان گردان یا زهرا علیها السلام با شرکت در عملیات کربلای ۴ با ورود به خاک عراق به منظور تصرف بصره هم دچار مسمومیت گازهای شیمیایی خردل شد و هم از ناحیه‌ی سر مورد اصابت ترکش‌های دشمن قرار گرفت؛ بنابراین جهت به دست آوردن بهبودی نسبی خود به زادگاهش و نزد خانواده‌اش در ده بر آفتاب برگشت؛ اما چند روز بیشتر از مرخصی‌اش نگذشته بود که میل برگشتن به جبهه بار دیگر آرام و قرار را از او گرفت و تصمیم خود برای اعزام به مناطق جنگی گرفت و بار دیگر با عزیزانش مطرح کرد اما این بار به دلیل شرایط نامساعد جسمی‌اش با مخالفت آن‌ها روبه رو شد، با پافشاری سید حمید بر سر خواسته‌اش پدرش که بسیار دلواپس سلامتی‌اش بود از او خواهش کرد همراه با او و یا به جای به جبهه اعزام شود اما سید حمید که بر تصمیم خود مصمم بود خواهش پدرش را نپذیرفت و با تلاش خود بار دیگر رضایت او و دیگر افراد خانواده را به دست آورد و کوله بارش را بست او در لحظه‌ی خداحافظی با افراد خانواده از قربانی شدن گوسفندی که پدرش به منظور نذری برای سلامتی او قصد ذبح کردنش را داشت ممانعت کرد و بدین ترتیب بار دیگر عازم جبهه‌های جنگ شد.

سید حمید مصمم‌تر از گذشته در عملیات کربلای ۵ که دو هفته پس از عقب نشینی نیروهای ایران در عملیات کربلای ۴ آغاز شده بود در مقابل دشمنان سینه سپر کرد و اگرچه بار دیگر از ناحیه‌ی

ران پای راست دچار آسیب دیدگی ناشی از اصابت ترکش خمپاره شد اما با حفظ روحیه‌ی ستم ستیزی خود نه تنها میدان جنگ را ترک نکرد بلکه همواره با شوخ طبعی و برقراری روابط گرم و دوستانه با همرزمان خود به آن‌ها روحیه‌ی مثبت می‌داد.

سرانجام سید حمید پس از ماه‌ها خدمت و ایستادگی در مقابل نیروهای بعثی در جبهه‌ها به جنوب و غرب کشور و شرکت در چندین عملیات از جمله کربلای ۴ و ۵ و ۱۰ پس از پایان پذیرفتن عملیات کربلای ۱۰ با حضور در خط پدافندی ماووت عراق در سی‌ام تیرماه ۱۳۶۶ با اصابت ترکش‌های ناشی از انفجار خمپاره‌ی دشمن به پشت سرش به فیض شهادت رسید و به یاران شهیدش پیوست پیکر مطهر او پس از تشییع در جمع بستگان و مردم قدرشناس شهر یاسوج در گلستان شهدای روستای ده بر آفتاب به خاک سپرده شد[۱].

**راوی حاج سید احسان قلی پور[۲] برادر شهید سید حمید قلی پور**

برادرم سید حمید در چندین نوبت و به مدت چند سال در جبهه‌های جنگ حضور داشت هر بار که به جبهه می‌رفت پس از گذشت چند ماه برای دیدار با خانواده به روستایمان برمی‌گشت اما طاقت ماندن در روستا و محیط آرام خانه را نداشت و پس از گذشت چند روز دوباره به جبهه می‌رفت. او در میدان جنگ به سر و پایش ترکش خورد و دچار مسمومیت گازهای شیمیایی شد. اما آنقدر دلسوز و فروتن بود که به من و دیگر افراد خانواده چیزی از این موارد بروز نمی‌داد تا دل نگران یا مانع رفتنش به جبهه نشویم یکی از روزهایی که به مرخصی آمده بود در چند قدمی‌اش ایستاده بودم اما چون در معرض دیدش قرار نداشتم او متوجه‌ی حضور من نشد با آه و ناله لنگان لنگان چند قدم برداشت از شنیدن ناله‌هایش در آن موقع متوجه‌ی و خامت زخم پا و درد کشیدنش شدم به سرعت به سمتش رفتم و متوجه شدم پای راستش ترکش خورده است.

اما او سعی می‌کرد هنگام راه رفتن در منزل به گونه‌ای قدم بردارد که پای مصدومش نلنگد آن روز از اینکه مرا در جریان مجروحیتش قرار نداده بود بسیار از او دلگیر شدم او اما با لبخند و مهربانی از من خواست آرام باشم و به کسی چیزی در این مورد نگویم بار دیگر هم ترکش‌های پیشانی‌اش را خراش عمیقی داده بود بعد از آن هم دوباره به جبهه برگشت. او با عشق شهادت هم مانند دیگر دلیرمردان رزمنده دست از این دنیا شسته بود و تمایلی به ماندن در این دنیا نداشت.

**راوی گل اندام نصیب مادر شهید سید حمید قلی پور**

---

۱. مطالب زندگی‌نامه‌ی شهید مربوط به مصاحبه‌ی اینجانب با افراد خانواده‌ی شهید به خصوص برادر شهید، سید احسان قلی‌پور است.
۲. اسید احسان قلی‌پور سال ۱۳۴۲ در ده بر آفتاب متولد شد. او جانباز ۵ درصد است.

سید حمید فرزند چهارمم بود. او از دوران بچگی نسبت به سایر فرزندانم بسیار جسورتر و پرانرژی‌تر و هوشیارتر بود. در زمان پیروزی انقلاب اسلامی ایران با اینکه او ۱۰ سال بیشتر نداشت اما با درک شرایط بوجود آمده در کشور بسیار شادمانی می‌کرد و دوستانش را در یک جا جمع می‌کرد و با عشق و علاقه‌ی بسیار زیاد از شخصیت امام خمینی رحمه‌الله با آنان سخن می‌گفت. با آغاز جنگ ایران و عراق و اعزام جوانان روستایمان ده بر آفتاب به جبهه‌های جنگ او نیز بی‌قرار رفتن شد و مدام از من و پدرش خواهش می‌کرد با اعزامش به جبهه موافقت کنیم اما او در در اوایل سن نوجوانی قرار داشت و با توجه به جثه‌ی کوچکش ما نگران سلامتی‌اش بودیم و با تصمیمش مخالفت کردیم او بسیار از این جهت غمگین شده بود، اما شب و روز پیگیر اخبار جنگ می‌شد و در تلاش برای هم صحبتی با رزمندگانی بود که از مناطق جنگی به مرخصی می‌آمدند و با توجه به اینکه احترام بسیار زیادی برای ما قائل بود به رغم میلش در کنارمان ماند و در امور کشاورزی و دامداری و سپس در یک کارخانه‌ی سیمان سازی در شهر یاسوج مشغول به کار شد و کمک حال پدرش شد.

تا آخر سال ۱۳۶۵ بیش از بیست نفر نفر از رزمندگان ده بر آفتاب به شهادت رسیده بودند. سید عطاء اله غریبی دوست صمیمی سید حمید نیز یکی از این شهیدان بود شهادت او تأثیر بسیار زیادی بر روحیه‌ی سید حمید گذاشته بود به قدری که ساعت‌های زیادی را در در گلزار شهدای روستایمان بر سر مزار او می‌گذراند یک روز که به همراهش برای زیارت شهدا رفته بودم از او که در جوار قبر شهید نشسته بود و اشک می‌ریخت این جمله‌ها را شنیدم «خوشا به حال تو که خدا پذیرفتت من بهت قول می‌دم راهتو ادامه بدم اگه اینکارو نکردم بدون که نامردم!» با شنیدن این جملات و با شناختی که از روحیه‌ی او داشتم اطمینان یافتم که او به جبهه‌های جنگ خواهد رفت یک روز او با خواهرش صدیقه که بسیار در این مورد با او حرف می‌زد گفت: «قراره به زودی با نجاتعلی[1] برم جبهه! دعا کن به آرزومون برسم و مثل سید عطاء الله شهید بشیم!»

سال ۱۳۶۵ سید حمید عزمش را جزم کرد و بار دیگر تصمیمش را با من و دیگر افراد خانواده مطرح کرد. او دیگر ۱۸ ساله شده بود و ما می‌دانستیم نمی‌توانیم مانع رفتنش شویم، بنابراین او را با افتخار به همراه تعدادی از هم‌ولایتی‌هایمان از جمله نجانعلی نیکونژاد و سیدیوسف ولی‌پور به جمع رزمندگان اسلام بدرقه کردیم. او از یاسوج به جمع رزمندگان شهر سمیرم و سپس به منطقه‌ی جنگی سوسنگرد اعزام شد و پس از گذشت چند ماه خدمت در آن منطقه به مرخصی برگشت.

در واقع او در آن مرخصی برای طی دوران درمان مجروحیتش به خانه برگشته بود. ترکش خمپاره به

---

۱. شهید نجانعلی نیکونژاد

پیشانی‌اش اصابت کرده بود. او در این مورد به من و پدرش گفت: «من در پشت فرمون لودر مشغول ساخت خاکریز بودم که خمپاره‌ای در نزدیکی لودر به زمین خورد و سه نفر از همرزمامو توی هون نقطه شهید کرد و فقط به ترکش به پیشونی من خورد.»

پدرش از این بابت که سید حمید را از دست نداده بسیار خوشحال بود و تنها گوساله‌مان را سر برید و به عنوان نذری در میان اهالی روستا تقسیم کرد البته سید حمید بسیار از این عمل پدرش ناراحت شد و مدام می‌گفت: «من راضی نبودم بخاطر من گوساله رو سر ببرید!» او پس از چند روز که سلامتی نسبی‌اش را به دست آورد بار دیگر کوله بارش را بست اما در لحظه‌ی خداحافظی پدرش جلوی او را گرفت و به او گفت: «خواهش می‌کنم بذار من این بار جای تو برم جبهه تو همین جا بمون!» سید حمید در جوابش گفت: «هر کسی جای خودشو داره پدر! من باید به جای خودم برم و از شما هم می‌خوام راضی باشید به رضای خدا!» بنابراین ما او را برای دومین بار به خداوند سپردیم و او بار دیگر به جبهه‌های جنگ اعزام شد.

سال ۱۳۶۵ که نجاتعلی نیکونژاد به شهادت رسید سید حمید برای شرکت در مراسم خاکسپاری‌اش به روستا برگشت. او از آن روز مدام می‌گفت: «شهادت لیاقت می‌خواد من که لیاقتشو ندارم باید از دوستام جا بمونم!» او پس از چند روز بار دیگر به جبهه رفت و چند ماه بعد که از ناحیه‌ی ران پایش مجروح شده بود به نزد ما برگشت پدرش همان روز اول مرخصی‌اش تصمیم گرفت برایش گوسفندی ذبح و نذری کند اما او مانعش شد و گفت: «من راضی نیستم بخاطر من از مالتون بگذرید چون جون من از جون رزمنده‌های دیگه با ارزشتر نیست! اگه قراره چیزی ببخشید بهتره اونو به رزمنده‌هایی ببخشید که در بدترین شرایط دارن در مقابل دشمن میجنگن و از جون خودشون برای آرامش مردم کشور میگذرن !» من و همسرم با شنیدن این حرف‌ها نه تنها از ذبح کردن گوسفندمان منصرف شدیم بلکه اشرفی‌های طلایم و مقداری آرد گندم را به همسرم دادم و او آن‌ها را برای کمک به رزمندگان جبهه به مراکز جمع‌آوری کمک‌های مردمی شهر یاسوج تحویل داد. او در روزهای مرخصی هم استراحت نمی‌کرد به همه‌ی دوستان و فامیل سر می‌زد و به من و پدرش در کارهای مربوط به کشاورزی و دامداری کمک می‌کرد. او نیز عاشق مهمانی و دورهمی بود در یکی از همان روزها دوستانش را به صرف ناهار در طبیعت کوهستان دعوت کرد. او برای پذیرایی از دوستانش بزغاله‌ای خریداری کرد و سر برید و در کوه با گوشت کبابی از آن‌ها پذیرایی کرده بود. تابستان ۱۳۶۶ چند روز بعد از سومین اعزامش به جبهه‌های کردستان یکی از مردان روستایمان که از وضعیت اقتصادی ضعیفی داشت به منزلمان آمد و گفت: «چند روز پیش سید حمید رو توی کوه دیدم. اون تا منو دید چند کیلو از گوشت بزغاله‌ای رو که در حال

تکه‌تکه کردنش بود به من داد تا به حال کسی به خوشرویی و بخشندگی او ندیدم سید حمید انگار اصلا به این دنیا تعلقی نداره!» این حرفی که آن مرد زد دقیقا چیزی بود که همیشه در چشمان سید حمید می‌خواندم همیشه‌نگران از دست دادنش بودم و از رفتار و اخلاق و سر نترسش شهادتش را حدس می‌زدم. حدود دو هفته‌ای از حضورش در جبهه‌های کردستان گذشته بود که خواب دیدم شهید شده است و من پریشان و بی‌قرار برایش مویه می‌کنم و در حالی که به سینه می‌زنم می‌گویم: «روی حمیدُم! وَ طرحِت کوچُو بیارُم/ و طرحت کوچو بسازُم[1]» فردای آن روز هجدهم رمضان ۱۳۶۶ در بیرون از منزلمان واقع در بالای کوه دنا مشغول رسیدگی به کارهای روزانه‌ام بودم که باران تندی گرفت. ناگهان دو مرد با لباس پاسداری از کوه بالا آمدند و به منزل خواهر شوهرم رفتند به محض اینکه چشمم به آن‌ها افتاد به دلم الهام شد که خبر شهادت پسرم را آورده‌اند به آسمان نگاه کردم که در آن تابستان داغ می‌بارید و اشک چشمانم سرایز شد. بی‌قرار و آشفته به داخل منزل رفتم و زانوهایم را بغل گرفتم ساعتی بعد یکی از زن‌های همسایه به منزلمان آمد و بعد از سلام و احوال‌پرسی با بغض و اضطراب به من گفت: دخترت صدیقه رو برق گرفته حاضر شو بریم یاسوج دیدنش لبخند تلخی زدم و گفتم: «من که می‌دونم سید حمید شهید شده خودم خوابشو دیدم» سپس با او به شهر یاسوج رفتم دخترم صدیقه دچار صحنه‌ی برق گرفتگی شده بود اما حال عمومی‌اش خوب بود او وقتی مرا دید گفت: «مادر خواب دیدم سید حمید شهید شده» فردای آن روز همه‌ی نزدیکانمان ما را به گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب همراهی کردند و پسر عزیزتر از جانم در میان دوستان شهیدش آرمید.

**راوی دکتر سید خسرو حسینی همرزم شهید سید حمید قلی پور**

به اتفاق سید حمید قلی‌پور و سایر افراد گردان یازهرا علیهاالسلام به منظور شرکت در عملیات طرح لبیک در منطقه‌ی عین خوش مستقر شده و در حالت آماده باش تحت آموزش‌های نظامی و قایق‌رانی قرار گرفتیم سید حمید با وجود جثه‌ی کوچکش بسیار زیرک و جسور و فعال بود و در شجاعت و چابکی حرف اول را می‌زد. به همین دلیل فرماندهان در امور تدارکاتی و تأسیساتی از توانایی‌های او بهره می‌بردند یک روز با تعدادی از نیروهایمان مشغول خاکبرداری و احداث خاکریز با استفاده از یک دستگاه لودر بودیم که ناگهان با حجم زیاد آتش و پاتک دشمن روبه رو شدیم در آن بلبشو راننده‌ی لودر، لودر را رها کرد و پا به فرار گذاشت. از حضور در آن موقعیت نگران شده بودیم و قصد ترک آن محل را داشتیم که ناگهان سید حمید با شجاعت و دلیری خود سوار بر لودر شد و فرمانش را در دست گرفت و با توکل و تلاش خود موفق به احداث خاکریز مورد نظر شد.

---

۱. رود حمیدم! مثل تو کجا بیارم، کجا مثل تو می‌تونم بسازم؟

حدود ۴۵ روز در آن منطقه ماندیم اما از آنجایی که نقشه‌ی عملیات در جزایر مجنون لو رفته بود به دستور فرماندهان به عقب برگشتیم.

**راوی سیف اله پاسره همرزم شهید سید حمید قلی پور**

سال ۱۳۶۵ سید حمید قلی‌پور به عنوان نیروی بسیجی به همراه تعدادی از دوستان هم‌ولایتی‌اش از جمله سید عبدالرزاق محمدی، سیدزواره کرم‌پور، سید یوسف ولی‌پور، سید منوچهر فتاحیان[۱] و ... به گردانمان یازهرا علیها السلام در مقر تیپ ۴۸ فتح در منطقه‌ی جنگی شوشتر پیوست او از همان روزهای اول حضورش در گردان به قدری پرانرژی و چسور و چابک به نظر می‌رسید که نظر همه را به خود جلب کرد افراد گردان با دیدن فعالیت‌ها و روحیه‌ی خاصش در میان جمع می‌گفتند: «سید حمید فقط بال نداره پرواز کنه.» او در اکثر روزها سوار بر موتور سیکلت به مناطق اطراف مقر سر می‌زد. همیشه می‌گفت: «من یه بسیجی‌ام و باید حواسم به همه جا باشه» در مراسمات صبحگاهی او از همه با نشاط‌تر و سرحال‌تر بود و با رفتار و روحیه‌ی گرم خود به همه‌ی رزمنده‌ها انرژی می‌داد مأموریتمان که در این منطقه تمام شد به مرخصی چند روزه‌ای رفتیم.

تابستان ۱۳۶۶ من و سید حمید به عنوان پیک‌های رحمت اله احمدی[۲] در گروهان خط شکن در یک گردان ۳۰۰ نفری به استان کردستان و از آنجا به منطقه‌ی ماووت عراق اعزام شدیم در آن روز من ۱۸ ساله بودم و سید حمید ۱۹ سال داشت. به مدت ۲۵ روز در مناطق ماووت و تپه‌های ژاژیله در سنگرهایی که با گونی‌های پر از خاک ساخته بودیم نگهبانی می‌دادیم. سید حمید در آنجا نیز لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. همیشه در حال خدمت رسانی به رزمنده‌ها بود و با وجود سن کم و جثه‌ی کوچک دست از تلاش برنمی‌داشت و لحظه‌ای آرام و قرار نداشت هیچگاه او را در حال استراحت ندیدم یک روز به من و سید حمید و عبدالرزاق و تعدادی دیگر از نیروها دستور رسید در نزدیکی خاکریز عراقی‌ها برای محافظت از خط پدافندی کمین کنیم و عراقی‌ها را زیر نظر بگیریم در شیارهای عمیقی در آن محدوده کمین کردیم و با دوربین مادون قرمز منطقه را زیر نظر گرفتیم شب اول ناگهان متوجه‌ی حضور تعدادی عراقی شدیم که دو نفر دو نفر تا نزدیکی آن منطقه می‌آمدند سپس به عقب برمی‌گشتند با در نظر گرفتن آن‌ها متوجه شدیم که آن‌ها برای حمل جنازه‌هایشان از روی زمین می‌آیند.

سید حمید پس از چند دقیقه اسلحه‌اش را به سمت آن‌ها نشانه گرفت و قصد تیراندازی و اسیر کردنشان را داشت اما من به او اجازه‌ی شلیک ندادم و بنا به دستور فرمانده هیچ اقدامی در این

---

۱. سید منوچهر فتاحیان فرزند حاج عزت یکم مردادماه ۱۳۴۸ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق با حضور در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور از خاک کشور دفاع کرد. او جانباز ۲۰ درصد این جبهه‌هاست.
۲. شهید رحمت اله احمدی از شهدای روستای ده بر آفتاب است که در این کتاب به شرح زندگی‌نامه‌ی او پرداخته شده است.

خصوص انجام ندادیم فردای آن روز تعدادی خمپاره‌ی ۶۰ در آن محدوده پیدا کردیم در واقع عراقی‌ها آن خمپاره‌ها را رها کرده و از آنجا دور شده بودند. من و دیگر همرزمانم خمپاره‌ها را از روی زمین جمع کردیم و به خط خودی بردیم صبح آن روز قبل از اینکه عراقی‌ها خمپاره بزنند در فاصله‌ی یک کیلومتری‌شان با همان خمپاره‌ها شلیک می‌کردیم از آن روز برعکس روزهای قبل ما زودتر از عراقی‌ها خمپاره می‌زدیم و سپس عراقی‌ها در پاسخ خمپاره می‌زدند صبحگاه چند روز بعد سید حمید در نزدیکی سنگر با کتری در دستش مشغول بر پا کردن آتش بود به سمتش رفتم و به او گفتم می‌خوای چیکار کنی؟ گفت می‌خوام برای بچه‌ها چایی دم کنم تا انرژی بگیرن گفتم: «دود آتیش خطرناکه!» عراقی‌ها با دیدن دود پیدامون می‌کنن لبخندی زد و جواب داد: «خبری نیست.» سپس آتش شعله‌ور شد. ناگهان خمپاره‌ای در چند متریمان به زمین برخورد کرد و ترکش‌هایش به او اصابت کرد. خودم را به او که روی زمین افتاده بود رساندم حدود بیست ترکش به سر و صورتش خورده بود و خون از تنش می‌چکید با گریه و ناراحتی سرش را روی پایم گذاشتم و به او گفتم: «دیدی کار دست خودت دادی» او در آن وضعیت مثل همیشه لبخند زد و گفت: «نترس! چیزیم نیست!» آرزو می‌کردم همانطور باشد که خودش می‌گوید اما طولی نکشید که او برای همیشه چشمانش را بست.

**راوی سید احمد عبدالله‌پور همرزم شهید سید حمید قلی پور**

پسرخاله‌ام سید حمید از دوران کودکی در شجاعت و اطاعت پذیری از بزرگترها زبانزد اهالی روستا بود. از اوایل جنگ ایران و عراق مدام در جمع دوستانمان می‌گفت من باید برم جبهه و از کشورم دفاع کنم تا اینکه سال ۱۳۶۵ با مستقل شدن تیپ ۴۸ فتح به عنوان نیروی بسیجی به گردانمان یازهرا علیهاالسلام در شوشتر پیوست مسئولیت من در گردان فرماندهی گروهان سلمان بود. از نزدیک شاهد فعالیت‌های سید حمید بودم او از همان روزهای اول حضورش در منطقه بسیار پرانرژی و فعال بود و در مقرمان به همه‌ی رزمندگان خدمت می‌کرد بعد از گذشت دو ماه که در آن منطقه مشغول آموزش و آمادگی برای شرکت در عملیات پیش رو بودیم به منظور محافظت از خط پدافندی به جزیره‌ی مجنون اعزام شدیم.

بعد از ۴۵ روز به مرخصی رفتیم و سپس با جمعی از دوستان هم‌ولایتی‌مان از جمله سید حاکم حسینی، سید فضلعلی حسینی، سید محمد حسینیان، سید مسعود حسینی، سیدجواد حسینی، سید اردشیر حسینی و ..... در دی ماه ۱۳۶۵ به منظور شرکت در عملیات کربلای ۴ به آبادان و سپس جزیره‌ی مینو اعزام شدیم که در این عملیات تقریبا همه‌ی افراد گردان از جمله سید حمید دچار مسمویت شیمیایی شدند به منظور درمان به پادگان گلف در اهواز منتقل شدیم و تحت درمان قرار

گرفتیم و سپس به مرخصی چند روزه‌ای رفتیم و بعد از بهبودی نسبی به شوشتر برگشتیم و با تکمیل شدن کادر گردان برای شرکت در عملیات کربلای ۵ به پشت در شلمچه رفتیم و پس از اقامه‌ی نماز مغرب و عشاء سوار بر قایق بر روی آب‌های پمپاژ شده به منطقه‌ی شلمچه اعزام شدیم از آنجا پیاده شدیم و به سه راه مرگ رفتیم دشمن در آنجا پاتک می‌زد. لحظاتی بعد درگیری بالا گرفت. سید حمید در آن موقعیت لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. هم آب و غذا و مهمات به رزمندگان می‌رساند و هم خود در میان رزمندگان با اسلحه‌ی خود در مقابل عراقی‌ها می‌جنگید به مدت ۱۲ روز در آن منطقه به طور مستقیم و غیر مستقیم در مقابل آتش دشمن ایستادگی کردیم و سپس با پایان یافتن مأموریتمان گردان دیگری، جایگزین گردان ما شد و ما به شوشتر برگشتیم سه روز در حال آماده باش بودیم سپس بنا به دستور فرمانده تیپ به صورت داوطلبانه یک گروهان را به منظور پدافند و محافظت به منظور پشتیبانی از گردان‌های مستقر در خط مقدم به شلمچه فرستادند. من و سید حمید و جانشین گردان فضلعلی حسینی نیز در این گروهان حضور داشتیم به مدت ۱۰ روز در شلمچه مستقر شدیم در تمام آن مدت شب‌ها با پوتین می‌خوابیدیم و به طور کامل در حال آماده باش بودیم سپس به شوشتر برگشتیم و کل گردان به مرخصی رفت.

عید نوروز ۱۳۶۶ رسیده بود. پس از چند روز برای شرکت در عملیات کربلای ۱۰ به منطقه‌ی ماووت عراق اعزام شدیم و پس از پایان عملیات و بعد از ۱۵ روز به خط پدافندی در محور سجادیه‌ی استان کردستان اعزام شدیم از ماووت عراق سرازیر شدیم و از تپه جنگلی پایین آمدیم تا از لشکرهای بالادستمان پشتیبانی کنیم با شدت گرفتن درگیری متوجه شدیم نیروهای عراقی بر ما مسلط شده‌اند. آن‌ها ما را به توپ و گلوله بستند من در پشت تپه در نوک خط مقدم بودم و سید حمید در حدود سه کیلومتری من در سنگری در تپه جنگلی بود بعد از حدود ۱۵ روز به مقر گردان در پشت گردنه‌های شاشو رفتم از هم سنگرش شنیدم که او برای دم کردن چای به بیرون از سنگر کمین رفته و مورد اصابت ترکش‌های خمپاره‌ی ۶۰ قرار گرفته و به شهادت رسیده است.

**راوی سید زواره کرم پور[1] همرزم شهید سید حمید قلی پور**

از دوران کودکی سید حمید قلی‌پور را می‌شناختم و با او ارتباط دوستانه‌ای داشتم روزهای زیادی با او و دیگر دوستان هم‌ولایتی‌مان به لب روخانه‌ی ده می‌رفتیم و شنا می‌کردیم سید حمید از همان روزها از همه‌ی ما چابک‌تر بود و بهتر از همه‌ی ما در رودخانه شنا می‌کرد. او بسیار شجاع بود و در میان همه‌ی بچه‌ها محبوبیت خاصی داشت در سال‌های جنگ ایران و عراق من زودتر از او به جبهه اعزام شدم و او

۱. ۲۰ سید زواره کرمپور سال ۱۳۴۸ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او در سال‌های جنگ ایران و عراق به مدت ۳۶ ماه در مناطق جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله کربلای۴ و ۵ و ۱۰، والفجر ۸ و .... از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۲۵ درصد و فرهنگی بازنشسته‌ی شهر یاسوج است.

سال ۱۳۶۵ پس از تشکیل تیپ ۴۸ فتح به عنوان نیروی بسیجی به گردانمان یازهرا علیهاالسلام پیوست. حدود ۳ ماه در شوشتر تحت آموزش‌های نظامی قرار گرفت و سپس به مرخصی چند روزه‌ای رفت و مجدد به مقر تیپ در شوشتر برگشت پس از پایان عملیات کربلای ۱۰ به اتفاق افراد گردان سوار بر پشت کمپرسی ابتدا به سردشت و سپس به مقر گردو در استان کردستان برای حفاظت از ۵ محور دوقلو، سجاد، باقر، تپه صخره‌ای و تپه جنگلی اعزام شدیم پس از تقسیم نیروها در این ۴ محور ۲۵ نفرمان به محور تپه جنگلی به صورت گروه‌های سه نفره در پشت خاکریزها مستقر شدیم من و سید حمید و سید فضلعلی حسینی در یک سنگر قرار گرفتیم من مسئول محور بودم و سید حمید در واقع پیک سید فضلعلی محسوب می‌شد. سید حمید بسیار فعال و پرانرژی بود و علاوه بر نگهبانی هر روز سوار بر موتور تریل می‌شد و در منطقه گشت می‌زد و برمی‌گشت گاهی به شوخی به او می‌گفتم «حمید تو از بس فرز و پر جنب و جوشی هیچی روت اثر نمی‌کنه» خاکریزمان در نقطه‌ی بلندی و در دید عراقی‌ها قرار داشت و مرتب عراقی‌ها آن محدوده را به آتش می‌بستند پس از گذشت چند روز تصمیم گرفتیم خاکریز دیگری در پشت خاکریزمان و در ارتفاع کمتری احداث کنیم از غروب تا ساعت ۲ شب ساخت خاکریزمان طول کشید و پس از آن سید حمید و سید فضلعلی به منظور استراحت به سنگر قبلی برگشتند اما من که مسئول محور بودم در سنگر جدیدمان برای نگهبانی بیدار ماندم چند دقیقه بعد سید حمید به نزدم برگشت و بر روی یکی از گونی‌های دور خاکریز نشست به او گفتم چرا نرفتی بخوابی؟ رو به آسمان کرد و جواب داد «امشب آسمون خیلی قشنگ شده ستاره‌ها رو ببین چه نوری دارن امشب» او حال عجیبی داشت. نیم ساعتی در کنارم نشست و سپس به سمت سنگر قبلی رفت صبح روز بعد قوطی مهمات حاوی برنج پخته را روی علاء الدین گذاشتم تا گرم شود و برای صبحانه بخوریم چند دقیقه بعد حدود ۸ صبح سید فضلعلی و سید حمید به سمتم آمدند. سید حمید پس از سلام و صبح بخیر گفت امروز می‌خوام به همه‌ی سنگرا چایی بدم سپس کتری را برداشت و برای پرکردنش از آب به سنگر تدارکات در چند متریمان رفت سنگر تدارکات در بلندترین نقطه‌ی گامو قرار داشت و عراقی‌ها مرتب به سمت آن محدوده شلیک می‌کردند چند دقیقه از رفتن سید حمید گذشته بود که صدای انفجار خمپاره از آن قسمت به گوشم رسید من و سید فضلعلی با عجله به سمت آنجا دویدیم سید حمید و یک بسیجی دیگر غرق خون در سنگر افتاده بودند ترکش خمپاره به سر سید حمید و قلب آن بسیجی نوجوان برخورد کرده بود و هر دو به شهادت رسیده بودند. منطقه بسیار ناامن بود و وسیله‌ی مناسبی هم برای حمل پیکر آن‌ها از ارتفاعات و انتقالشان به پشت خط در اختیار نداشتیم؛ بنابراین به ناچار تا غروب صبر کردیم سپس با چشمان گریان آن‌ها را بر پشت قاطری با احتیاط بستیم و به همراه دو نفر از بسیجی‌ها به عقب خط فرستادیم.

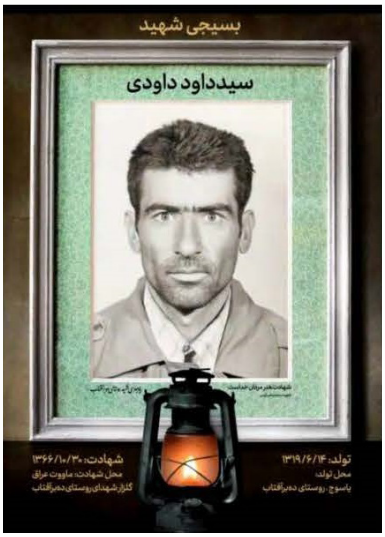


# بیست و پنجمین شهید، سید داود داودی

نام: سید داود

نام خانوادگی: داودی

نام پدر: سید محمد زمان

تاریخ تولد: ۱۳۱۹/۰۶/۱۴

محل تولد: روستای ده بر آفتاب

وضعیت تأهل: متأهل

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۱۰/۳۰

محل شهادت: ماووت عراق

زیارتگاه گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب

چهاردهم شهریور ۱۳۱۹ چهارمین فرزند سید محمد زمان[۱] و سیده شاه بی‌بی[۲] در روستای سپیدار به دنیا آمد. نام نیکوی او را در میهمانی ساده و صمیمی خانوادگی‌شان با مشورت بستگان نزدیک داود نهادند سید محمد زمان اگرچه خود از اهالی سادات روستای ده بر آفتاب بود اما سال‌ها پیش از تولد سید داود به دلیل تأمین مایحتاج زندگی به همراه افراد خانواده‌اش به روستای سپیدار از توابع شهرستان بویراحمد نقل مکان کرده بود. در واقع روستای سپیدار منطقه‌ی قشلاقی کوچ عشایری او و خانواده‌اش بود و در فصل‌های گرم سال به منطقه‌ی ییلاقی تنگ تامرادی در کنار آبشار زیبا و طبیعت بسیار زیبا و پوشیده از درختان و گیاهان کوهی کوچ می‌کردند و از طریق کشاورزی و دامپروری روزگار می‌گذراندند سید داود از همان روزهای کودکی با سختی‌های زندگی عشایری آشنا شد و در سن هفت سالگی به دلیل نبود مدرسه از نعمت تحصیل و خواندن و نوشتن محروم ماند و در روستا پا به پای پدر مشغول کار کردن شد و همواره از او درس ایستادگی و صبوری و مردانگی می‌آموخت و در دامان مادری دلسوز و نجیب پرورش می‌یافت او با شکرگزاری و ایمان و اعتقاد راسخ پدر و مادرش خداوند را شناخت و با الگو گرفتن از آن‌ها قبل از رسیدن به سن تکلیف واجبات دینی

۱. مرحوم سید محمد زمان داودی در گذشته‌ی ۱۳۶۰
۲. مرحومه سید شاهی بی‌بی در گذشته دهه‌ی ۱۳۵۰

همچون نماز و روزه را به خوبی به جا می‌آورد. درآمد امور مربوط به کشاورزی و دامپروری در آن روزهای سخت جواب‌گوی مخارج زندگی خانواده‌ی پر جمعیت سید داود نبود. به همین علت او از سن نوجوانی به همراه تعدادی از دوستان هم‌ولایتی‌اش به شهر یاسوج عزیمت کرد و در رستوران‌های شهر به شغل گارسونی مشغول شد و با دستمزد خود هم مخارج زندگی خود را تأمین نمود و هم با راهنمایی پدر و مادرش برای آینده و تشکیل زندگی مشترکش مقداری پول پس‌انداز کرد.

او در روزهای شکل‌گیری انقلاب اسلامی ایران با پختگی و بصیرت خود آگاهانه راه امام خمینی رحمه‌الله‌علیه را انتخاب کرد و با شجاعت و تدبیر در مقابل مخالفان انقلاب از آرمان‌های انقلاب دفاع و با شرکت در مساجد و راهپیمایی‌ها مسیر رفتن به سمت حق و حقیقت را دنبال نمود.

سال ۱۳۵۷ پس از پیروزی انقلاب اسلامی سید داود با دختر نجیب و با اصالتی از اهالی روستای سپیدار ازدواج کرد و زندگی مشترک خود و مریم را در یک منزل ساده و محقر در روستای سپیدار آغاز کرد. او مخارج زندگی‌اش را همانند پدر زحمتکش خود از راه کشاورزی و دامپروری تأمین می‌کرد از آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران و اعزام رزمندگان مناطق مختلف شهر و روستا به مناطق جنگی، سید داود همواره سودای رفتن به میدان جنگ را در سر داشت و بارهای بار در این‌باره با نزدیکان خود صحبت کرد اما به دلیل احساس مسئولیت بسیار بالا نسبت به همسر و پدر و مادرش به دنبال فرصت مناسبی می‌گشت تا با خیالی آسوده در این راه قدم بردارد.

مرداد ماه ۱۳۶۲ زندگی سید داود و بی‌بی مریم با اولین هدیه‌ی بزرگ خداوند جان تازه‌ای گرفت پسری نیکو سرشت که سید داود نامش را به عشق و ارادت قلبی خود به پیامبر بزرگ اسلام حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله «سید محمد» نهاد و به شکرانه‌ی قدمش دوستان و بستگان نزدیک خود را در جشن و شادیشان سهیم کردند.

سال ۱۳۶۳ در حالی که سید محمد یکسال بیشتر نداشت پدرش عزم خود را جزم کرد و با تبعیت از خواسته‌ی قلبی چند سال‌های که در دل می‌پروراند جامه‌ی عمل پوشاند و با حمایت همسر دانا و متعهدش کوله بار خود را بست و به عنوان نیروی بسیجی به سازمان سپاه شهر یاسوج مراجعه کرد و پس از نام‌نویسی در تیپ ۴۸ فتح و گذراندن دوره‌ی آموزشی ۱۵ روزه به شهرستان کازرون اعزام شد و در آنجا نیز به مدت ۷۵ روز دوره‌ی آموزشی پیش از جبهه را گذراند و سپس بنا به دستور فرماندهان مربوطه به پایگاه شکاری شهرستان امیدیه در شهر اهواز مراجعه کرد و سرانجام به مناطق عملیاتی جنوب کشور اعزام شد و به عنوان نیروی آرپی‌جی‌زن در مقابل عراقی‌ها سینه سپر کرد او از همان روزهای آغاز حضور در خط مقدم در میان همرزمان خود اسوه‌ی اخلاق و شجاعت و ایمان بود و همواره

سعی می‌کرد پشت و پناه و سپر بلای رزمندگان کم سن و سالی باشد که با او در خط مقدم حضور داشتند و با محبت بسیار با آن‌ها رفتار می‌نمود. از این رو در میان همگان از محبوبیت و احترام بسیار بالایی برخوردار بود.

اسفند ماه ۱۳۶۳ سید داود در عملیات بدر واقع در منطقه‌ی عملیاتی هورالعظیم شرکت کرد و به عنوان آرپی‌جی‌زن شجاعانه در مقابل نیروهای بعثی جنگید و از خاک وطن دفاع کرد. سپس به زادگاهش برگشت تا مدتی را در کنار خانواده و همسر و فرزندش بگذراند. چند ماه بعد در فروردین ماه ۱۳۶۴ خداوند به او دختری شایسته عطا نمود و زندگی‌اش را در شادی و خوشبختی غرق کرد نام او را نیز با عشق و ارادت قلبی به ائمه‌ی اطهار علیهم‌السلام و بانوی دو عالم فاطمه علیهاالسلام نهاد و در حضور همسر و نزدیکان خود در حالت دعا از خداوند بزرگ مدد خواست تا به او و همسرش توفیقی دهد که با الطاف خود دخترش را فاطمه گونه پرورش دهد. چند ماهی از تولد فاطمه می‌گذشت که سید داود وظیفه‌ی دفاع از خاک وطن و حضور در میان رزمندگان را خطیرتر و مهمتر از وظیفه‌ی پدری و همسری خود قلمداد کرد و شب و روز با خیال اعزام دوباره به جبهه آرام و قرار نداشت؛ بنابراین بار دیگر با موافقت همسر از خود گذشته و با درک و فهیم خود عازم جبهه‌های جنوب شد و پا به پای هم وطنانش در مقابل نیروهای بعثی جنگید.

سید داود بهمن ماه ۱۳۶۴ با شرکت در عملیات والفجر ۸ در منطقه‌ی فاو با مسمومیت بوسیله‌ی گازهای شیمیایی دچار بیماری تنفسی شد و به منظور درمان و به دست آوردن بهبودی نسبی خود پس از چند ماه دوری از خانواده به زادگاهش برگشت و تحت درمان قرار گرفت.

سال ۱۳۶۵ سید داود سومین فرزندش را هم از خداوند بزرگ هدیه گرفت نام نیکویش را با مشورت همسر خود سید احمد گذاشت و به شکرانه‌ی این نعمت بزرگ هزاران بار به درگاه خداوند شکرگزاری کرد اما چهره‌ی جذاب و معصوم و پرمهر سید احمد هم نتوانست پای او را در خانه بند کند و پس از مدتی نیرویی قوی‌تر از دلبستگی به خانواده او را به سمت میدان نبرد کشاند؛ بنابراین همسر و سه فرزندش را به خداوند سپرد و بار دیگر عازم میدان جنگ شد و بدین ترتیب تا تابستان ۱۳۶۶ در جبهه‌های جنوب خدمت کرد البته در خلال آن چند ماه چندین مرتبه به مرخصی و به دیدار خانواده و نزدیکانش رفت و چند روزی در زادگاهش ماند.

سید داود پس از پایان خدمت صادقانه و پاسداریاش از وطن در مناطق عملیاتی جنوب کشور دست از تلاش و اهداف و آرمان‌های والایش نکشید و با احساس مسئولیت بالا در مقابل خون شهدا و دستورات رهبر انقلاب اسلامی و مردم ایران هفدهم تیرماه ۱۳۶۴ به مناطق عملیاتی غرب

کشور اعزام شد و ماه‌ها در مناطق جنگی کردستان در مقابل اشرار و حزب کومله و دموکرات به عنوان نیروی آرپی‌جی‌زن با مهارت و جدیت و شجاعت بالا سینه سپر کرد. البته او در طول آن چند ماه هم چند باری در مرخصی‌های کوتاه چند روزه به دیدار خانواده‌اش می‌رفت و از احوال آن‌ها با خبر می‌شد و سپس به میدان نبرد باز می‌گشت. او در آخرین باری که به مرخصی رفته بود به دلیل ضعف شدید جسمی بیمار شد و در بستر بیماری افتاد و اگرچه در منزل و کنار عزیزانش بود اما هر روز آنقدر بی‌قرار و بی‌تاب و ناآرام می‌شد که بی‌اختیار اشک می‌ریخت و بعد از اقامه‌ی نماز تا ساعت‌ها با چشمان خیس با خدای خود راز و نیاز می‌کرد. او آن روزها بارهای بار در جمع خانواده گفته بود الان جای من اینجا نیست من باید کنار همرزمام باشم دعا کنید زودتر به جمعشون برگردم.

سید داود پس از بهبودی نسبی بار دیگر کوله بار سفرش را بست از عزیزانش خداحافظی کرد و با شوری بیش از همیشه با ذوق و شوقی بسیار راهی کردستان شد. گویا برای دیدار با خالق خود سر از پا نمی‌شناخت و بی‌اختیار به سوی او پر می‌کشید. سرانجام نیمه شب سی‌ام دی ماه ۱۳۶۶ در حالی که سید داود در سرمای استخوان سوز منطقه‌ی پوشیده از برف دوقلوی کردستان در سنگر کمین نگهبانی می‌داد مورد اصابت ترکش‌های خمپاره‌ی ۶۰ دشمنان قرار گرفت و به رغم تلاش تعدادی از همرزمانش در مسیر انتقال به مقر گردو از گردنه‌های صعب العبور حدود ساعت ۵ صبح به شهادت رسید. همرزمانش پیکر مطهر و بی‌جان او را ساعت‌ها پس از شهادتش به مقر گردو رساندند اما به دلیل بارش برف و کولاک و ناامنی و بسته بودن راه‌های ارتباطی پوشیده از برف حدود یک هفته در آن منطقه و در زیر خروارها برف ماند و پس از آن به پشت خط منتقل شد و به زادگاهش انتقال یافت و پس از تشییع در جمع مردم قدرشناس شهر یاسوج و سایر بستگان در گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب در جمع دوستان شهیدش به خاک سپرده شد[۱]

## وصیت‌نامه‌ی شهید سید داود داودی

به نام الله پاسدار حرمت خون شهیدان با سلام و درود به نبی اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله با سلام و درود به پیشگاه ولی عصر امام زمان مهدی موعود عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف و با سلام به رزمندگان جبهه‌های حق علیه باطل و سلام بر شهدای انقلاب اسلامی ایران به خصوص معلمان شهید رجایی، بهشتی باهنر و .....

خدایا من نمی‌خواهم در رختخواب ذلت بمیرم که امام حسین علیه‌السلام در میدان نبرد شهید شد. من نمی‌خواهم با ذلت و خواری بمیرم که امام علی علیه‌السلام در محراب عبادت شهید شد. من نمی‌خواهم بی‌هدف بمیرم که علی اکبر علیه‌السلام حسین علیه‌السلام در راه امام حسین علیه‌السلام و با هدف شهید شد. خدایا من

۱. به نقل از حاج سید داریوش کفایی، داماد شهید.

آنقدر به جبهه می‌آیم تا اینکه یا با پیروزی و زیارت کربلا برگردم و یا اینکه خودم خونم را نثار انقلاب کنم و با خون خود درخت اسلام را آبیاری کنم ای ملت ایران شما به جبهه‌ها خیلی کمک می‌کنید هم فرزندان خود را به جبهه‌ها می‌فرستید و هم کمک‌های مالی خود را برای رزمندگان می‌فرستید شما در پیشگاه خداوند دارید امتحان می‌شوید. شما اگر از این امتحان بیرون آیید پیروز خواهی شد. خدایا مرگم را شهادت در راه خودت قرار بده وصیت من به برادرانم و خانواده‌ام این است که بچه‌هایم را به مدرسه بفرستید که درس بخوانند و از همه‌ی خویشان و آشنایان حلالیت می‌طلبم و از آن‌ها می‌خواهم که اگر بدی از من تا به حال دیده‌اند ببخشند وصیت من این است که به جبهه‌ها بیایند و مردم مسلمان عراق را از زیر دست بعثی‌ها رها سازند و خلیج فارس را گورستان ریگان و نوکرانش سازند و کعبه را از دست زور آزاد کنند و پرده داری خانه‌ی کعبه را به عهده بگیرند.

الحقیر سید داود داودی۱۳۶۶/۱۰/۱۰

**روای مریم آزاد شعور همسر شهید سید داود داوودی**

شش سال از زندگی مشترکمان و یک سال از تولد اولین فرزندم سید محمد می‌گذشت که سید داود تصمیم خود را برای حضور در مناطق جنگی با من مطرح کرد من که خود نیز اعتقاد راسخ به پاسداری از دین و خاک وطن داشتم از تصمیم او استقبال کردم و کوله بارش را بستم و او را برای اولین بار با خاطری آسوده در سال ۱۳۶۳ به مناطق عملیاتی جنوب کشور بدرقه کردم پس از چند ماه که او به مرخصی آمد در رفتار و اخلاق او بیش از پیش آثار ارتباط معنوی‌اش با خدا مشهود بود و با تعاریفی که در نهایت عشق و شیفتگی از حال و هوای منطقه و ایمان و ایثار رزمندگان و جهاد در راه خدا برایم می‌کرد من را نیز با خود همراه ساخت و من با افتخار به او در راهی که در پیش گرفته بود حمایتش می‌کردم سید داود بسیار مهمان نواز بود و در تمام روزهای حضورش در روستا به منزلمان مهمان دعوت می‌کرد و با ارتباط گرم و صمیمی و مهربان خود با بستگان و آشنایان نه تنها من بلکه همگان را مجذوب خود می‌کرد چند ماه از تولد فرزند دومم، سیده فاطمه می‌گذشت که سید داود در عملیات والفجر ۸ واقع در منطقه‌ی فاو شرکت کرد و در حالی‌که به شدت دچار مسمویت گازهای شیمیایی شده بود به همرزمان خود سفارش کرد سلام منو به امام خمینی رحمه‌الله برسونید و به مادر خانمم بگید مراقب همسر و فرزندام باشه. البته به لطف خداوند از آن مهلکه جان سالم به در برد و برای مداوای وضعیت جسمی‌اش به خانه برگشت و خود، ماجرای آن روز را برایم بازگو کرد اما در تمام مدتی که در بستر بود با غم و اندوه از وضعیت خود گله و شکایت داشت و برای برگشتن به مناطق جنگی لحظه شماری می‌کرد یک روز خواهرم که برای عیادت از او به منزلمان آمده بود متوجه‌ی حال غمگین روحی

و بی‌قراری‌اش شد و از او پرسید: سید چرا اینقد ناراحت و نگرانی؟ سید داود در میان بغض و گریه جواب داد: چطور می‌تونم آروم باشم در حالی‌که همرزمام با بدترین شرایط در زیر آتش و گلوله‌ی دشمن در حال دفاع از خاک کشورن من لایق شهادت نبودم و حالا دارم تو رختخواب گرم و نرم از دنیا میرم.

بالاخره روز موعود برای سید داود فرا رسید او پس از گذشت چند هفته استراحت در منزل و پس از بهبودی نسبی با اشتیاقی به مراتب بیشتر از گذشته به جبهه برگشت وقتی سومین فرزندم سید احمد متولد شد گمان می‌کردم او دیگر برای همیشه در کنارمان می‌ماند و مرا با سه فرزند خرد سالمان در سختی‌های زندگی تنها نخواهد گذاشت اما او به رغم علاقه و محبت بسیار زیادی که به من و سه فرزندمان داشت آنقدر خود را نسبت به خون شهدا و پاسداری از وطن مسئول و متعهد می‌دانست که بار دیگر دوری و دلتنگی خود و ما را به جان خرید و سختی نبرد در راه خدا را به شیرینی ماندن در کنار ما ترجیح داد و من باز هم با وجود تمام سختی‌ها و مشکلاتی که در امور خانه داری و تربیت و بزرگ کردن فرزندانم داشتم مانع راهش نشدم و او را با چشمانی خیس و دعای خیر بدرقه کردم.

سرانجام پس از چند ماه ماموریت او در مناطق جنوب کشور به پایان رسید و تیرماه ۱۳۶۶ به مناطق عملیاتی غرب کشور برای مبارزه با اشرار حزب کومله و دموکرات اعزام و مشغول به خدمت شد و پس از سه ماه حضور مستمر در آن مناطق به منزلمان آمد. او در همان شب اول مثل همیشه همه‌ی بستگان را به خانه دعوت کرد و با روی باز از آن‌ها پذیرایی کرد. در آن روزها از ارتباط خاصی که همسرم در نمازها و سجده‌هایش با خدا می‌گرفت و از خود بی‌خودش می‌کرد و نفوذ کلام و برق چشمان مهربانش حدس می‌زدم که برای دیدار با معشوقه‌اش آماده می‌شود و هنگامی که بار سفرش را بست دلم گواهی می‌داد آن سفر سفر خداحافظی‌اش با من و فرزندان و پدر و مادر و بستگانش است.

من همه‌ی سختی‌ها و غم دوری و دلتنگی تمام روزها و سال‌های دوری همسرم را به امید پایان جنگ و برقراری آرامش به وطن و بازگشت همیشگی‌اش به خانه به جان می‌خریدم و حتی زندگی بدون او را برای خود تصور نمی‌کردم. او در در آخرین روزهای حضورش در منزل از صبر حضرت زینب علیها السلام و از ایثار امام حسین علیه السلام برایم می‌گفت از دغدغه‌ی امنیت و تربیت فرزندانمان و از اجر زنان پاکدامن و نجیب شهدا می‌گفت و بیشتر از همیشه مرا به شکیبایی و شکرگزاری و مراقبت از فرزندانمان سفارش می‌کرد اما من باز هم نمی‌خواستم از حسی که قلبم را می‌لرزاند بها دهم و پس از رفتنش شب و روز انتظار برگشتنش به منزلمان را می‌کشیدم وقتی مادرم خواب شهادت مرد زندگی‌ام را برایم تعریف کرد دلهره به جانم افتاد و شب و روز در دعاهایم دیدار دوبارهاش را از خداوند طلب می‌کردم

سرانجام دی ماه ۱۳۶۶ وقتی در محیط خانه با بچه‌های عزیزم سرگرم بودم برادرم علیرضا[۱] که خود در آن روزها از رزمندگان دفاع مقدس بود سرزده به منزلمان آمد به محض دیدنش دلم لرزید و قلبم از خبری ناگوار خبر داد. به چشمان نگرانش زل زدم و پرسیدم: اتفاقی افتاده؟ تو که قرار نبود به این زودی از منطقه برگردی؟ او سید احمد یک ساله‌ام را که چهار دست و پا به سمتش می‌رفت به آغوش کشید و هق هق گریه را سر داد.

بعد از شهادت سید داود من و فرزندانم لحظات بسیار تلخ و دردناکی را تجربه کردیم در سن ۲۱ سالگی مرد زندگی و تکیه گاه و ستون خانه‌ام و پدر کودکانم را از دست داده بودم و روزها برایم به سختی می‌گذشت اما با تمام مشکلات و غم دوری و دلتنگی‌اش همیشه به همسری‌اش افتخار می‌کردم و هیچگاه حاضر نشدم جای خالی‌اش را با هیچ کس دیگری در دنیا پر کنم و زندگی خود و فرزندانم را یک تنه و با محبت و درک و حمایت خانواده‌ی خود و همسرم با توکل به خدا و صبر و ایمانی که در طول سال‌های زندگی مشترکمان از او آموخته بودم و با حقوقی که از سازمان سپاه دریافت می‌کردم پشت سر گذراندم و تا به امروز که بیش از ۳۳ سال از شهادت پر افتخار همسر قهرمانم می‌گذرد همیشه در تمام لحظات سخت زندگی با درد و دل کردن بر سر مزار مطهرش قلبم را آرام و سبک کرده‌ام و با صبوری و توکل با خدا فرزندانش را همچون او پیرو راه شهدا و انقلاب و پایبند به دستورات الهی در دامان خود پرورش دادم و برای دیدار او در جهانی زیباتر روزها و سال‌ها را به انتظار نشسته ام.

**راوی علی نظر ایزدی[۲] همرزم شهید سید داود داودی**

از دوران بچگی سید داود داودی را می‌شناختم او اهل روستای ده بر آفتاب بود اما از سال‌های کودکی‌اش به همراه افراد خانواده‌اش به زادگاهم سپیدار مهاجرت کرده بود. او سال‌های سال در این روستا زندگی کرد و با دختری از اهالی همین روستا هم ازدواج کرد مردم روستا احترام زیادی برای او قائل بودند و من هم علاقه‌ی زیادی به شخصیت ستودنی او داشتم.

زمستان ۱۳۶۶ در سومین اعزامم به جبهه به اتفاق او و هشت نفر دیگر از هم‌ولایتی‌هایم در گردان امام حسین علیه‌السلام به ارتفاعات دو قلوی کردستان اعزام شدیم هر دو نفر در یک سنگر ساخته شده از گونی حاوی خاک برای نگهبانی از منطقه و حراست از مرزهای وطن در مقابل عراقی‌ها که در قله‌های

۱. علیرضا فتاحی برادر همسر شهید داودی اول شهریور ۱۳۴۱ در شهرستان بویراحمد متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به عنوان سرباز در منطقه عملیاتی دهلران خدمت کرد.
۲. علی نظر ایزدی فرزند قلندر سال ۱۳۴۹ در روستای خمینی آباد سپیدار از توابع شهرستان بویراحمد استان کهگیلویه و بویراحمد متولد شد. او به مدت ۷ ماه در مناطق عملیاتی غرب و جنوب کشور از جمله ارتفاعات دو قلوی کردستان، شط العرب خوزستان و شوشتر از خاک وطن در مقابل عراقی‌ها دفاع کرد و جانباز ۳۵ درصد است.

مقابل ما سنگر داشتند مستقر شدیم. سید داود آرپی‌جی‌زن بود و من هم کمکی او بودم؛ بنابراین در یک سنگر مستقر شدیم طبق دستور هر نفرمان ۸ ساعت شیفت نگهبانی داشتیم. اما از آنجا که من ۱۷ ساله بودم و سید داود ۳۰ سالی سنش از من بیشتر بود تحمل هوای برفی سرد برای من خیلی سخت‌تر از او بود، شب‌ها از شدت سوز و کولاک به خودم می‌لرزیدم از همان شب‌های اول سید داود که توجه‌ی خاصی به من داشت و بسیار دلسوز و مهربان بود به من گفت تو هنوز نوجوونی و تو این سرما از پا میفتی من به جای تو شیفت می‌دم. پذیرفتن این ایثار او برایم آسان نبود اما او در بیشتر شب‌ها با خواهش و تمنا به جای من شیفت می‌داد و مرا مجاب می‌کرد در سنگر استراحت، خودم را گرم نگه دارم تا آسیب نبینم. حدود یک ماهی به همین ترتیب گذشته بود که فرمانده مان متوجه‌ی این موضوع شد و با عصبانیت و ناراحتی جای مرا با یکی دیگر از نیروهایمان عوض کرد تا سید داود بیش از شیفت خودش مجبور به نگهبانی نشود. البته سنگر جدیدم در چند متری سنگر سید داود قرار داشت و مثل سابق از حال و احوال همدیگر با خبر بودیم در پنجاهمین روز اقامتمان در آن منطقه کنار او در سنگر استراحت بودم به چهره‌ی او که معصومیت خاصی به خودش گرفته بود نگاه کردم و با لبخند و لحن شوخی به او گفتم: سید صورتت امشب نورانی شده به علی تو به همین زودی شهید میشی بگو بعد شهادت سپیدار خاکت کنیم یا ده بر آفتاب؟ او خندید و گفت: «هر جا که خانوادم مصلحت بدونن ساعت ۷ شب وقت شیفت نگهبانیمان که رسید سید داود به تنهایی به سمت سنگرش می‌رفت که صدایش زدم سید تنهایی نرو خطرناکه بذار هم سنگرت بیاد جواب داد برای من ننگه از شیفتم بگذره و بخاطر اینکه تنهام به سنگرم نرم سپس به سمت سنگرش رفت من و هم سنگرم هم به سمت سنگر خودمان رفتیم برف مثل هر شب می‌بارید و سرمای منطقه استخوان سوز بود. نیم ساعت بیشتر از شیفت نگهبانیمان نمانده بود که ناگهان سنگر سید داود آتش گرفت فریاد زدم سید داود و زدن و بلافاصله با چند نفر از نیروهایمان به سمت سنگرش دویدیم عراقی‌ها او را نشانه گرفته و سنگرش را با خمپاره منفجر کرده بودند نزدیک سنگر صدای فریاد سید داود به گوشم رسید. از اینکه زنده بود به نجات جانش امیدوار شدم اما با دیدن وضعیت نامساعدش اشک چشم‌هایم سرازیر شد ترکش‌های خمپاره‌ی ۶۰، سینه‌اش را شکافته بود و خونریزی داشت با غم و اندوه و گریه در کنارش زانو زدم و سر و صورتش را بوسیدم او در آن لحظات سخت، فرزندانش سید محمد و فاطمه و سید احمد را صدا می‌زد و همه‌ی ما را به شدت تحت تأثیر قرار داد او را به سنگر استراحت انتقال دادیم اما نه نیروی بهیار در اختیار داشتیم نه تجهیزات درمانی که بتوانیم کاری برای نجات جانش انجام دهیم. برف به شدت می‌بارید و عبور و مرور در تاریکی نیز بسیار برایمان سخت و

خطرناک بود بنابراین تا روشن شدن هوا صبر کردیم و سپس او را بر روی برانکارد گذاشتیم و به سمت مقر اصلیمان گردو که در آنجا نیروی بهیار و امکانات پزشکی وجود داشت به راه افتادیم وسیله‌ی حمل و نقل نداشتیم بنابراین چند نفرمان مسئول حمل سید داود شدیم و چند نفر هم در آن تاریکی شب کمی جلوتر از ما به وسیله‌ی بیل برف‌های گردنه‌ها را کنار می‌زدند تا برای عبورمان راهی باز کنند. به همین ترتیب به سختی حرکت می‌کردیم به امید اینکه دوست و همرزم عزیزمان را نجات دهیم اما به رغم تلاشمان سید داود به دلیل خونریزی زیاد و باد و کولاک و سرمای شدید پس از چند ساعت تحمل درد در مسیر صعب العبور تا رسیدن به مقر گردو در نهایت مظلومیت در حدود ساعت ۸ صبح به دیدار حق شتافت و غم از دست دادنش را برای همیشه بر قلبمان باقی گذاشت.

**راوی عنایت آزادخان[۱] همرزم شهید سید داود داودی**

سید داود داودی به همراه خانواده‌اش در روستای اجدادی‌ام سپیدار زندگی می‌کرد از وقتی که او با دختر عمویم ازدواج کرد با او و شخصیت والایش آشنا شدم آن مرد خوشنام و با تقوا در میان مردم سپیدار از احترام بسیاری بالایی برخوردار بود. زمستان ۱۳۶۶ به همراه سید داود و تعدادی از دوستان هم‌ولایتی‌ام از جمله علی فتح زارعی[۲]، مصطفی خجسته[۳]، رضا یعقوبی[۴] و علی نظر ایزدی و .... به عنوان نیروی بسیجی در گردان امام حسین علیه‌السلام از تیپ مستقل ۴۸ فتح به مناطق جنگی کردستان اعزام و در یک پادگان ارتش واقع در شهر سقز مستقر شدیم در آنجا سازماندهی می‌شدیم و آمادگی لازم را برای حضور در سنگرهای کمین فرا می‌گرفتیم چند روز از حضورمان در پادگان گذشته بود که هم‌ولایتی‌ام علی کرم شفیعی[۵] با یک کامیون پر از امکانات رفاهی از جمله مواد خوراکی و پتو و .... به ما پیوست و شب را در کنارمان ماند. فردای آن روز در بدو حرکت به سمت خط مرزی سوار بر کامیون

---

۱. عنایت آزادخان سال ۱۳۴۹ در روستای سپیدار از توابع شهرستان بویراحمد به دنیا آمد. او در سال‌های جنگ ایران و عراق به مدت ۷۲ ماه در جبهه‌های جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله کربلای ۵ از خاک وطن دفاع کرد.

۲. علی فتح زارعی در ناصر آباد سپیدار متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۷۷ ماه در مناطق عملیاتی جنوب و غرب با شرکت در چندین عملیات از جمله والفجر ۸ کربلای ۵ و ۱۰ از خاک وطن دفاع کرد. او پاسدار بازنشسته است.

۳. مصطفی خجسته سال ۱۳۵۰ در روستای ناصر آباد سپیدار شهرستان بویراحمد متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۴۸ ماه در مناطق عملیاتی غرب و جنوب و پس از جنگ نیز در جنوب غرب و شمال غرب کشور در ماموریت تیپ ۴۸ فتح خدمت کرد و با شرکت در چندین عملیات از جمله: پد خندق، کربلای ۵ کربلای ۱۰ از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۱۰ درصد شیمیایی و پاسدار بازنشسته است.

۴. رضا یعقوبی سال ۱۳۴۷ در روستای سپیدار به دنیا آمد. او در سال‌های جنگ ایران و عراق پس از سال‌ها خدمت در مناطق غرب و جنوب کشور در مناطق مرزی کردستان دچار موج گرفتگی شدید خمپاره شد و از آن پس تا کنون با عوارض سنگین موج گرفتگی همچون کابوس‌ها و هذیان‌های خواب و بیداری و بیماری‌های اعصاب و روان مواجه است. او جانباز ۳۰ درصد جبهه‌های حق است.

۵. شهید علی کرم شفیعی سال ۱۳۳۵ در روستای سپیدار شهرستان بویراحمد متولد شد. او سال ۱۶ اسفند ۱۳۶۶ در حالی که قصد رساندن نامه‌های هم‌ولایتی‌اش را داشت در منطقه عملیاتی سفر کردستان به وسیله هواپیمای عراقی مورد اصابت موشک قرار گرفت و به شهادت رسید.

مورد اصابت بمباران هواپیمای عراقی قرار گرفت و به شهادت رسید. همه‌ی ما به خصوص سید داود از این اتفاق بسیار متأثر و غمگین شدیم پس از چند روز بنا به دستور، حدود ساعت ۸ صبح با افراد گردانمان در اوج سرما بر پشت چند کمپرسی پر از خروارها برف سوار شدیم و برای حفاظت از خط پدافندی به سمت مقر گردو حرکت کردیم در بین راه باد که به سر و صورتمان می‌خورد تا مغز استخوانمان از شدت سوز سرما می‌سوخت. حدود ساعت ۱۱ صبح در محل استقرار گردان‌های تیپ مقر گردو در چادرهایی که بر روی خروارها برف بر پا شده بودند مستقر شدیم. در یک سمتمان رودخانه و در سمت دیگرمان کوهستان بود توپ ۱۲۰ عراقی‌ها مرتب در نزدیکی مقرهایمان به زمین اصابت می‌کرد چند ساعت بعد حدود ساعت ۲۱ بنا به دستور با پای پیاده به سمت مناطق مرزی به راه افتادیم برف‌های روی زمین یخ زده بودند در تاریکی شب حین راه رفتن بارها تا رسیدن به مقصد سر می‌خوردیم و بر روی برف‌های یخ زده سقوط می‌کردیم پس از طی حدود ۴ ساعت پیاده روی سپیده‌ی صبح خط پدافندی را تحویل گرفتیم

نیروهای اطلاعات عملیات در زیر بارش برف موقعیت منطقه را به ما گزارش دادند و سپس با سید داود و دیگر دوستان هم‌ولایتی‌ام در سنگرهایی نزدیک به هم که سقفشان از الوار و دیواره‌هاش از گونی‌های حاوی خاک با روکشی از پتو پوشیده شده بود مستقر شدیم از همان شب اول به نوبت در بیرون از سنگر شیفت نگهبانی می‌دادیم دشمن هم از سمت چپ و هم از روی ارتفاعات بلند کله قندی که در روبه رویمان قرار داشت بر ما مسلط بود و مرتب آتش تهیه می‌زد و منطقه را با دوشکا و خمپاره‌ی ۱۲۰ و تیر مستقیم و .... به گلوله می‌بست ما نیز به وسیله‌ی تجهیزاتی از جمله خمپاره‌ی ۱۲۰ خمپاره‌ی ۶۰ دوشکا و ... به سمت آن‌ها شلیک می‌کردیم سن سید داود از همه‌ی ما سپیداری‌ها بیشتر بود و واقعا در حق همه‌ی ما بزرگی می‌کرد بارهای بار در شرایط سخت بدون هیچ صحبتی آرام و بی‌سروصدا به جای همرزمانمان شیفت نگهبانی می‌داد. او نه فقط به دلیل سن و سالش بلکه به واسطه‌ی سخاوت و مهربانی‌اش در میان همه‌ی ما از احترام بسیار بالایی برخوردار بود و در صبوری و ایثار و خضوع زبانزد همه‌ی ما شده بود برف مرتب می‌بارید و زمین بر اثر سوز سرما و باد و کولاک یخ می‌زد. بعد از مدتی تصمیم گرفتیم هنگام ورود و خروج از سنگر تا رسیدن به محل نگهبانی و بالعکس برای جلوگیری از سُر خوردن و سقوطمان بر روی زمین، دراز بکشیم و بر روی برف‌ها غلت بخوریم ناگفته نماند تحمل دمای بسیار پایین هوا در آن موقعیت در سال‌های بعد برای بسیاری از ما از جمله عمویم نظر ایزدی[1] که پیش از ما در آن مناطق حضور داشت عوارضش را نشان داد و منجر به بروز

۱. مرحوم نظر ایزدی فرزند علی نظر سال ۱۳۱۳ در روستای سپیدار از توابع شهرستان بویراحمد متولد شد. او در سال‌های جنگ ایران و

بیماری‌های حادی همچون فلج و روماتیسم و ... شد. از دیگر مشکلات آن روزها قطع شدن راه ارتباطی و فاصله افتادن بین ما و نیروهای پشتیبانی بود؛ بنابراین روزهای زیادی به ما مواد غذایی نمی‌رسید و بارهای بار از شدت فشار گرسنگی در زیر درختان بلوط آن منطقه برای یافتن میوه‌ی بلوط برف‌ها را کنار می‌زدیم بلوط‌ها را بر روی علاء الدین‌هایمان کباب می‌کردیم و می‌خوردیم نبود حمام نیز از دیگر مشکلاتمان بود. پس از حدود ۱۰ روز من و مصطفی تصمیم گرفتیم به یک دره‌ی پر از آب حدود ۵۰۰ متریمان برویم و در آنجا آب تنی کنیم دره در منطقه‌ای شبیه به نعل اسب و دره در وسط نعل قرار داشت همین که به لبه‌ی آب رسیدیم با هجوم خمپاره‌ی عراقی‌ها در دو طرفمان روبه رو شدیم در واقع ما در وسط نعل قرار گرفته بودیم و به ناچار فرار را بر قرار ترجیح دادیم. سید داود بسیار مرد معتقدی بود و مدام از عشق و علاقه‌اش به امام خمینی برای من و دیگر همرزمانمان سخن می‌گفت من با وجود سن کمی که در آن رزوها داشتم از اعمال و رفتار بسیار خوب او ایمان و اخلاصش را درک می‌کردم و به حال معنوی‌اش غبطه می‌خوردم یک شب در شیفت نگهانی سید داود حدود ساعت ۲۲ صدای خمپاره از سنگر همرزمانمان ظفر درستی[1] و یعقوبی و .... در چند متریمان بلند شد. بلافاصله به سمت سنگرشان دویدیم چاشنی خمپاره به الوارهای سنگر خورده بود. رضا بر اثر موج خمپاره تعادلش را از دست داده بود و بی‌اختیار به سمت کوه می‌دوید به سمتش رفتم و او را مهار کردم و به سنگر برگرداندم او حال نامساعدی داشت و فریاد می‌زد و هذیان می‌گفت و آرام و قرار نداشت و تقلا می‌کرد که بار دیگر از سنگر بیرون بزند ظفر نیز حال بهتری نسبت به او نداشت و بر اثر موج گرفتگی شدید در داخل سنگر دراز به در از افتاده بود در کنارشان ماندیم و آن‌ها را کنترل می‌کردیم که از سنگر بیرون نزنند و برای خودشان و دیگر رزمنده‌ها مشکلی ایجاد نکنند اما حالشان لحظه به لحظه بدتر می‌شد؛ بنابراین حدود ساعت ۱۱ شب به سمت سنگر بهداری که در پشت تپه‌ی مقابلمان و در ۴۰۰ متریمان واقع در یک شیار قرار داشت به راه افتادم در بهداری وضعیت همرزمانم را گزارش دادم و به همراه پزشک بهداری مجهز به کیف پزشکی پر از دارو به سمت سنگرمان برگشتم. پزشک ظفر و رضا را با تزریق آمپول و خوراندن دارو کمی آرام کرد و مقداری دارو نیز به آن‌ها داد سپیده‌ی صبح پزشک را تا سنگر بهداری همراهی کردم و بی‌معطلی به سمت سنگرهایمان برگشتم به نزدیکی چادر مجروحین

---

عراق پس از ماه‌ها خدمت و ایثار در مناطق غرب و جنوب کشور در جبهه‌های کردستان به دلیل تحمل سرمای استخوان سوز مناطق کوهستانی و پوشیده از برف مجروح و بیمار شد و استخوان‌های ستون فقراتش تحلیل رفت و پس از حدود ۳۰ سال که در بستر بیماری در وضعیت فلج اعضای قراربدن داشت و با بیماری روماتیسم نیز مبارزه می‌کرد و سرانجام سال ۱۴۰۰ به رحمت الهی پیوست.

۱. ظفر درستی سال ۱۳۵۰ در روستای سپیدار بویراحمد متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۱۶ ماه در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور با شرکت در عملیات پدافندی کربلای ۵ و پدافندی در ماووت عراق از خاک وطن دفاع کرد. او کارمند بازنشسته‌ی جهاد سازندگی است.

رسیده بودم که خمپاره‌ی دیگری در چند متری‌ام به زمین خورد با دنبال کردن صدای خمپاره‌ی ۱۲۰ و سقوطش به زمین ناگهان چششم به همرزمم علی فتح افتاد که در نزدیکی این ضربه مثل توپی به هوا پرتاب شد و با ضربه بر روی زمین سقوط کرد. از دیدن این صحنه با حالت خنده به سمتش رفتم دستش را گرفتم و از زمین بلندش کردم و با لحنی شوخ سر به سرش گذاشتم در واقع من در هر شرایطی با همرزمانم شوخی می‌کردم و آن‌ها را میخندانم او را هم به سنگری بردم که رضا و مظفر در آن تحت مراقبت بودند در آن سنگر مدام به دوستان مجروحم رسیدگی می‌کردم و بارها برای تهیه‌ی دارو به سنگر بهداری رفتم و برمی‌گشتم.

حدود دو هفته‌ای از حضورمان در خط پدافندی عراقی‌ها گذشته بود که از طریق نیروهای اطلاعات عملیات خودی از نفوذ نیروهای اطلاعات عراق در نقاط حساس و در دره‌ای نزدیک به سنگرهای کمینمان باخبر شدیم؛ بنابراین طبق دستور فرمانده مان برای به دام انداختن آن‌ها و محافظت از خطوطمان شبانه با تعدادی از همرزمان از جمله سید داود، علی نظر و عزت الله ایزدی[1] و .... به سمت سنگرهای کمین در نزدیک‌ترین منطقه به عراقی‌ها حرکت کردیم. من و یکی از همرزمان به جلوترین سنگر رفتیم این سنگر در یک دره بنا شده بود و نیروهای عراقی نیز کمابیش در آنجا رفت و آمد داشتند. سید داود که یکی از زبده‌ترین و شجاع‌ترین نیروهای گردانمان بود به تنهایی در سنگری بعد از سنگر ما مستقر شد. علی نظر ایزدی و عزت الله ایزدی نیز در بالاستمان در پشت سنگرهای استراحت در حدود ۲۰۰ متریمان مستقر شدند. به محض استقرارمان در سنگرها با شلیک بی‌وقفه‌ی خمپاره و تیر و تیربار دشمن از سمت چپمان روبه رو شدیم در واقع عراقی‌ها با تیر رسام سنگرهای ما را نشانه گرفته بودند خمپاره‌ها دور تا دور سنگرمان به زمین پوشیده از برف اصابت می‌کردند و در عمق برف‌ها فرو می‌رفتند و به ندرت منفجر می‌شدند. بیش از نقطه‌ای که من حضور داشتم محل استقرار سنگر عزت الله و علی نظر، زیر آتش و تیربار قرار گرفت با دیدن این صحنه دل نگران دوستانم شدم از هم سنگری‌ام جدا شدم و به سمت آن سنگرها به راه افتادم در بین راه به سنگر سید داود رسیدم با خنده و لحنی شوخ با او سلام و احوال‌پرسی کردم و سپس به راهم ادامه دادم در بین راه تیر و گلوله مرتب به دور و برم شلیک می‌شد اما هیچ تیری به من اصابت نکرد. وقتی به سنگر دوستانم رسیدم و آن‌ها را سلامت دیدم خیالم راحت شد و بلافاصله راه آمده را در پیش گرفتم و به سمت سنگر خودم به راه افتادم در راه برگشت دوباره با سید داود روبه رو شدم چند دقیقه‌ای در کنارش

---

۱. عزت الله ایزدی سال ۱۳۴۴ در روستای سپیدار متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۳۶ ماه در مناطق جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله بیت المقدس ۲ و والفجر ۸ ... خاک وطن دفاع کرد. او پاسدار بازنشسته است.

ماندم کمی با همدیگر حرف زدیم و خندیدیم و سپس با او خداحافظی کردم و به راهم ادامه دادم به دو سه متری سنگرم رسیده بودم که ناگهان صدای انفجار خمپاره‌ای در محدوده‌ی سنگر سید داود به گوشم رسید با اضطراب فریاد زدم یا خدا سید و زدن هم سنگری‌ام با شنیدن فریادم از سنگر بیرون آمد و گفت چی شده؟ گفتم باید برگردم سید داود و زدن گفت: ترو منو تنها نذار!» گفتم: «من باید برم مراقب خودت باش برمی‌گردم بلافاصله به سمت سنگر سید داود حرکت کردم حدسم درست بود. خمپاره‌ای به سنگرش اصابت کرده بود. سید داود دستش را روی سینه‌اش گذاشته و روی زمین افتاده بود پیراهنش را بالا زدم ترکشی در سمت چپ سینه‌اش فرو رفته و کمی خون از همان قسمت بیرون زده بود چند دقیقه بعد سه چهار نفر دیگر از همرزمانمان نیز به سنگر آمدند با کمک آن‌ها سید را به سنگر استراحت انتقال دادیم می‌خواستیم او را به بهداری انتقال دهیم اما شب از نیمه گذشته بود برف به شدت می‌بارید و دو سه متری بر روی زمین نشسته بود؛ بنابراین حمل سید داود و صعود از ارتفاع و رسیدن به جاده‌ی بهداری در آن حجم برف هم بسیار مشکل به نظر می‌رسید و هم بسیار خطرناک بود. به ناچار تا روشن شدن هوا باید صبر می‌کردیم از رنگ رخسار و وضعیت جسمی سید داود متوجه‌ی شدت دردش می‌شدیم اما او آنقدر خویشتن دار و صبور و باگذشت بود که آه و ناله هم نمی‌کرد شب را تا صبح از شدت درد به خودش پیچید اما در آن وضعیت مراعات حال ما را می‌کرد و هیچ حرفی نمی‌زد.

«روی[1] فاطمه! سید احمد! سید محمد! سلام منو به امام برسونید» تنها جمله‌ی بود که از زبانش شنیدم تمام شب در کنارش نشسته بودم و به زخم سینه‌اش که رو به کبودی می‌رفت نگاه می‌کردم با روشن شدن هوا او را بر روی برانکارد قرار دادیم و حدود ۲۰۰ متری تا دامنه‌ی کوه حملش کردیم ناگهان در میان بهت و ناباوریمان گردنش بر روی شانه‌اش افتاد و او برای همیشه چشمانش را بست و در نهایت مظلومیت به شهادت رسید پیکر مبارک او را به بالای کوه و سپس در داخل آمبولانسی که از طریق بی‌سیم مطلع شده و به انتظارمان در آنجا توقف کرده بود قرار دادیم حدود ۸ صبح پیکر بی‌جان او به مقر گردو رسید اما به دلیل بسته بودن مسیرهای ارتباطی آن منطقه با پشت خط حدود یک هفته در زیر خروارها برف مدفون ماند و پس از آن به پشت خط و سپس به زادگاهش انتقال یافت.

---

۱. روی در زبان لری به معنای رودم و عزیزم است.

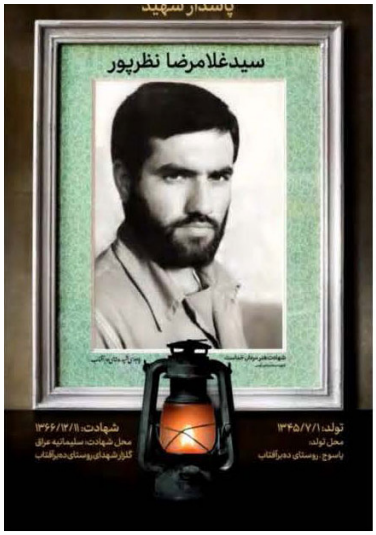


# بیست و ششمین شهید، سید غلامرضا نظرپور

فرمانده گردان‌های ادوات و پدافند هوایی تیپ ۴۸ فتح

نام: سید غلامرضا

نام خانوادگی: نظرپور

نام پدر: سید فاضل

تاریخ تولد: ۱۳۴۵/۰۷/۰۱

محل تولد روستای باغ انار شهرستان گچساران

وضعیت تأهل: مجرد

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۱۲/۱۱

محل شهادت: غرب سلیمانیه - مصدومیت شیمیایی

زیارتگاه گلزار شهدای گچساران

اول مهرماه ۱۳۴۵ دومین فرزند سید فاضل[۱] و کربلایی ماه خاور[۲] در روستای باغ انار از توابع شهرستان گچساران متولد شد. سید فاضل با عشق و ارادت قلبی به امام رئوفمان امام رضا علیه‌السلام نام او را سید غلامرضا نهاد مردان خانواده به یمن قدم سید غلامرضا در دل طبیعت زیبای باغ انار جشن کوچکی ترتیب دادند و با تفنگ‌های برنویشان تیر هوایی شلیک کردند و زنان با شادمانی کل زدند. سید فاضل در واقع از اهالی روستای ده بر آفتاب بویراحمد بود که از زمان کودکی به همراه خانواده‌اش به منطقه‌ی قشلاقی روستای باغ انار از توابع شهرستان گچساران کوچ کرد و در آنجا ماندگار شد و سال‌ها بعد با دختری از همان روستا ازدواج کرد. سید غلامرضا از همان دوران کودکی از همه‌ی هم سن و سال‌هایش شجاع‌تر و جسورتر به نظر می‌رسید و در بازی‌ها و بحث‌های کودکانه هیچگاه حرف زور و ناحق را نمی‌پذیرفت و به خوبی از حق خود دفاع می‌کرد و در جمع دوستانه در عین مهربانی جدیت و قاطعیت خاصی داشت به طوری که همه‌ی نزدیکان او متوجه‌ی شخصیت خاص او شده بودند.

---

۱. مرحوم سید فاضل نظرپور خود از اهالی روستای ده بر آفتاب است که از سال‌های کودکی در فصل‌های زمستان به همراه خانواده به روستای باغ انار کوچ می‌کردند و با مردم آنجا آشنا و صمیمی شدند و به این ترتیب زمینه‌ی ازدواج او با دختری از اهالی روستا ازدواج کرد و در روستا ماندگار شد. او در ۱۹ آبان ۱۴۰۱ به رحمت الهی پیوست.

۲. ماخاور ابراهیمی مادر شهید سید غلامرضا نظرپور به رحمت الهی پیوسته است.

سیدغلامرضا تحصیلات ابتدایی خود را با موفقیت در تنها مدرسه‌ی روستا سپری کرد و برای ادامه تحصیل در مقطع راهنمایی به همراه خانواده‌اش که اهمیت زیادی به پیشرفت و موفقیتش می‌دادند در شهریور ۱۳۵۵ به شهر دوگنبدان نقل مکان کرد. او در دوره‌ی تحصیلات ابتدایی با جریان شکل‌گیری انقلاب اسلامی ایران روبه رو و آشنا شده و تحت تأثیر فعالیت‌های انقلابی برادر بزرگترش سید علیرضا و دوستان و آشنایان قرار گرفت؛ بنابراین با اشتیاق در مساجد شهر و پایگاه مقاومت حاضر می‌شد؛ بدین ترتیب او از نزدیک شاهد فعالیت‌های نیروهای انقلابی بود و با نزدیک شدن به نیروهای متعهد و انقلابی در این مسیر جذب سپاه پاسدارن شد و به عضویت رسمی این نهاد درآمد.

سید غلامرضا از اولین روزهای جنگ تحمیلی عراق علیه ایران نیز با فعالیت در پایگاه مقاومت و حضور در جمع انسان‌های وارسته و همین‌طور ارتباط با همکاران سپاهی برادرش سید علیرضا که همواره به منزل پدری‌شان در رفت و آمد بودند و تعهد به پاسداری از خاک وطن برای پیوستن به جمع جوانان ایثارگر و نیروهای بسیجی بیش از پیش ترغیب شد و تصمیم خود را مبنی بر حضور در مناطق جنگی با سید علیرضا و سایر افراد خانواده مطرح کرد که به دلیل دلبستگی و محبت بسیار زیاد پدر و مادرش نسبت به خود با مخالفت آن‌ها روبه رو شد و به ناچار از دوستان اعزامیاش جا ماند؛ البته میل حضور در جبهه و اعتقاد قلبی به پاسداری از خاک وطن هیچگاه در وجود او کمرنگ نشد و او همواره به دنبال راهی برای پیوستن به جمع رزمندگان اسلام بود.

تیرماه ۱۳۶۱ سید غلامرضا با خواهر کوچکتر از خود سیده نرگس در منزل تنها بودند ناگهان عزمش را برای اعزام به مناطق جنگی جزم کرد و کوله بارش را بست سپس با در میان گذاشتن تصمیم خود با خواهر مهربانش و قرض گرفتن پول قلک او برای خرج سفرش از او خداحافظی کرد و با مراجعه به سپاه پاسدارن جهت گذراندن دوران آموزش نظامی‌اش عازم شهر تهران شد و پس از پشت سر گذاشتن این دوره به عنوان نیروی بسیجی به جبهه‌های جنوب اعزام شد و در مناطق عملیاتی به عنوان تک تیرانداز همکاری خود را با سپاه پاسدارن انقلاب اسلامی در تیپ امام سجاد علیه‌السلام آغاز نمود و چندین ماه در این جبهه خدمت کرد.

تیرماه ۱۳۶۲ سید غلامرضا دوره‌ی آموزش عمومی سپاه را در پادگان سیدالشهدا علیه‌السلام شیراز سپری و در همان سال به مدت شش ماه به عنوان خدمه‌ی پدافند در پادگان امام حسین علیه‌السلام شیراز خدمت کرد. سپس با توجه به قابلیت‌ها و شایستگی‌هایش سمت جانشین گردان پدافند هوایی ابتدا بهمن ماه ۱۳۶۲ در یگان تیپ فاطمه الزهرا علیهاالسلام و چند ماه بعد در مردادماه ۱۳۶۳ در لشکر ۱۹ فجر و سپس آذرماه ۱۳۶۴ در لشکر ۲۵ کربلا به او محول شد. او در این جایگاه نیز خدمات بسیاری در بسیاری از

خطوط پدافندی و آفندی جبهه ارائه نمود و بدین ترتیب در مهرماه ۱۳۶۵ به عنوان فرمانده گردان پدافند هوایی تیپ مستقل ۴۸ فتح منصوب شد و در چندین عملیات مهم از جمله عملیات کربلای ۴ در اسفندماه ۱۳۶۵ واقع در جنوب غربی کشور شرکت کرد او در این عملیات‌ها علاوه بر فرمانده‌ی گردان در زمینه‌ی تبلیغات و فراهم کردن تجهیزات نیز حضور فعال داشت و تقریبا به همه‌ی امور تیپ حتی امور تصویر برداری و ثبت ایثار و شجاعت و رشادت‌های رزمندگان به نحو احسن نظارت می‌کرد؛ البته خود به ندرت در جلوی قاب دوربین حاضر می‌شد. او با اخلاق و رفتار بسیار خوب همه را مجذوب خود می‌کرد و با درایت و بصیرت خاص خود در میان رزمندگان الگوی شجاعت و ایثار و انسانیت و مردانگی بود و ارزش و جایگاه ویژه‌ای داشت.

زمستان ۱۳۶۵ سید غلامرضا با شرکت در عملیات کربلای ۵ واقع در منطقه‌ی شلمچه از ناحیه‌ی دست چپ مورد اصابت ترکش‌های خمپاره‌ی دشمن قرار گرفت و مجروح شد؛ بدین ترتیب به منظور مداوا و درمان خود به زادگاهش برگشت و با مراجعه به بیمارستان و تشخیص پزشک دست او گچ گرفته شد. از همان روز اول مرخصی دوستان و بستگان دور و نزدیک گروه گروه به ملاقات و عیادت او می‌رفتند و اگرچه با دیدن دست گچ گرفته‌ی آویزان به گردنش متأثر و ناراحت می‌شدند؛ اما از مصاحبت با او لذت می‌بردند.

سید غلامرضا برای حضور در میدان جنگ آرام و قرار نداشت و بار دیگر پس از گذشت مدتی کوتاه و بهبودی نسبی دستش به مرخصی‌اش پایان داد و با شور و شوقی بیش از پیش به مناطق عملیاتی جنوب اعزام شتافت البته قسمتی از عصب‌های دستش از کار افتاده بود و در انجام کارها به درستی یارياش نمی‌کرد و او قادر نبود مانند گذشته به خوبی اسلحه به دست بگیرد اما در این وضعیت هم از هیچ خدمتی فروگذار نبود.

فروردین ماه ۱۳۶۶ سید غلامرضا در عملیات کربلای ۸ واقع در محور شلمچه و کانال ماهی شرکت کرد و پس از ماه‌ها خدمت صادقانه در اواخر بهار ۱۳۶۶ به زادگاه خود برگشت او در خلال ایام مرخصی‌اش برای کمک به پدر و برادرهایش در امور کشاورزی و برداشت گندم و جو داوطلب شد اما به رغم سعی و تلاش خود به دلیل آسیب عصب دستش قادر نبود با داس خوشه‌های گندم را هرس کند؛ پدر و برادرهایش از دیدن این صحنه بسیار متأثر و ناراحت شدند. او در آخرین روز مرخصی‌اش به همراه مادر خود به گلزار شهدا و به زیارت قبر شهدای شهر گچساران رفت و در آن مکان مقدس به مادرش گفت: مادر تو به جز من هفت پسر دیگه هم داری پس خواهش می‌کنم بعد از شهادت من بی‌قراری نکن و راضی باش که یکی از پسراتو در راه امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف هدیه دادی صبور باش و منو در

کنار همین شهدا به خاک بسپارید او با بیان این جملات به مادر دلسوز و صبورش اطمینان داد که پس از اعزام دوباره‌اش به مناطق جنگی دیگر هرگز او را نخواهد دید و اشک چشمان او را سرازیر کرد اما با داشتن رضایت او که همواره به داشتن فرزند صالحی همچون او افتخار می‌کرد و با خاطری آسوده در خردادماه ۱۳۶۶ به مناطق عملیاتی کردستان اعزام شد و به عنوان فرمانده گردان‌های پدافند هوایی و ادوات تیپ ۴۸ فتح در مناطق عملیاتی غرب کشور از جمله: ماووت، کله قندی، پسونک، شاشو و سقز مشغول به خدمت شد و در چندین عملیات از جمله عملیات نصر ۴ واقع در تپه‌ی شیخ محمد به فرماندهی علی اشرف معظمی گودرزی[۱] شرکت کرد که پس از شهادت فرمانده در ساعات اولیه‌ی عملیات مسئولیت فرماندهی ادوات به او سپرده شد؛ این عملیات اسفندماه ۱۳۶۶ آغاز شد؛ او به همراه تعدادی از نیروهای سپاهی و بسیجی به منظور پیشروی در خاک عراق و شناسایی مواضع دشمن لباس‌های مخصوص نیروهای حزب کومله و دموکرات را به تن کرد آن‌ها با راهنمایی سید شریف پنجه بند[۲] نیروی اطلاعات عملیات و به فرمانده‌ی حاج شهاب شهابی فر در دل سرمای استخوان سوز مناطق کوهستانی پوشیده از برف تا منطقه‌ی سلیمانیه‌ی عراق پیشروی کردند اما در بین راه با لو رفتن عملیات مجبور به عقب نشینی شدند. اما در مسیر برگشت با عبور از ارتفاعات غرب سلیمانیه و در نزدیکی تپه‌ی شیخ محمد و گردنه‌های صعب العبور گرفتار بارش شدید برف و بوران و سرمای شدید شدند. تعدادی از نیروهای چندین گردان در اعماق برف که دو سه متری بر روی زمین نشسته بود فرو رفتند و به شهادت رسیدند. سید غلامرضا در آن شرایط بغرنج برای نجات جان نیروهایش در گردنه‌های صعب العبور بسیار تلاش کرد؛ اما خود در سرمای استخوان سوز و بی‌رحم ارتفاعات سلیمانیه و در اعماق برف آن منطقه گرفتار شد و سرانجام یازدهم اسفندماه ۱۳۶۶ به همراه تعدادی از نیروهای وفادارش به درجه رفیع شهادت رسید. پیکر مطهر ایشان پس از حدود دو هفته آرام خفتن در دل کوهستان سرد سلیمانیه‌ی عراق بیست و چهارم اسفندماه ۱۳۶۶ توسط گروه تجسس رؤیت و شناسایی شد. چهره‌ی آرام و نورانی و لبخندی که از ارتفاعات پوشیده از برف تا غسالخانه بر روی لب‌های سید غلامرضا نقش بسته بود موجب حیرت و شگفتی همگان شده بود پیکر مطهر او پس از تشییع در جمع مردم استان قدرشناس استان کهگیلویه و بویراحمد به گلزار شهدای زادگاهش روستای اسلام آباد گچساران منتقل و در گلزار شهدای آن روستا به خاک سپرده

---

۱. شهید علی اشرف معظمی گودرزی در یکم مردادماه ۱۳۴۸ در روستای گلچهران از توابع اشرینان شهرستان بروجرد متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به عنوان فرمانده گردان ادوات تیپ ۴۸ فتح در مناطق جنوب و غرب کشور از خاک وطن دفاع کرد. او سرانجام در بیست هشتم دی ماه ۱۳۶۶ در عملیات بیت المقدس ۲ در منطقه عملیاتی ماووت به شهادت رسید.
۲. شهید سید شریف پنجه بند، عدم دسترسی به اطلاعات

شد[۱]

## وصیت‌نامه‌ی اول شهید سید غلامرضا نظرپور

درود بر رهبر کبیر انقلاب اسلامی و با درود به روان پاک شهدای صدر اسلام تا جبهه‌های جنوب و غرب اسلامی با سلام به ملت شهید پرور ایران و با امید پیروزی اسلام بر تمام کفر جهانی وصیت نامه‌ام را آغاز می‌کنم

اکنون به حول و و قوه‌ی الهی این توفیق نصیبم شده این باقیمانده از عمرم را در راه زنده نگه داشتن دین خدا سپری کنم و خدا این منت را بر من نهاده است که بتوانم این دین را به اسلام عزیز ادا کنم.

خدایا تو میدانی و من هم می‌دانم که این چند سال عمرم را جز معصیت تو کار دیگری نکرده‌ام خدایا هر چه نظر می‌کنم نقطه‌ی سفیدی نه در قلب خود و نه در پرونده‌ی خود می‌بینم همه‌اش سیاهی یکنواخت و تیرگی بی‌حد و ناسپاسی فراوان است. اما با این اوصاف و با این خطاهایم خدایا فقط به تو امیدوارم و به رحمانیت و رحیمیت تو دل بستم و لذا باید سر به بیابان بگذارم تا ببینم آیا کسی هست که دستم را بگیرد یا نه؟ بارالها اگر نمی‌خواستی مرا ببخشی پس چرا در این مکان مقدس سپاه و جبهه راهم دادی؟ بار الها اگر نمی‌خواستی عفوم کنی چرا برایم چهارده معصوم علیهم‌السلام و نور پاک قرار دادی؟ این‌ها را واسطه و شفیع خود قرار دهم خدایا اگر نمی‌خواستی مرا چرا دردی به نام توبه قرار دادی و خیلی سوالات دیگر آری خدایا من امیدم فقط به توست در این وصیت‌نامه تأکیدی روی بعضی از مطالب و البته من خیلی کوچکتر از آنم که به این امتی که پیامبر را دارد، مقداد را دارد، بهشتی و شهدا را دارد وصیتی بکنم ابتدا روی صحبتم با شما امت عزیز است؛ای امتی که مورد توجه و لطف بار تعالی قرار گرفته اید و از نعمت امام برخوردار هستید قدر امام را بدانید که او روح الله است. همان‌طوری که می‌دانم این انقلاب منتهی به انقلاب امام مهدی عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف می‌شود و امام رهبری این انقلاب را به عهده دارد پس در جهت باروری اهداف این انقلاب همیشه کوشا باشیم و صحنه را هیچ گاه ترک نکنیم که انقلاب همیشه با طراوت بماند و دوام داشته باشد. انشاء الله باید همیشه شکرگزار این نعمت‌ها باشیم و از خدا نصرت اسلام و مسلمین را بخواهیم و در حقیقت آینده‌ای که ملت عزیزمان می‌تواند داشته باشد. متکی به تقواست و اگر یک ملت مسلمان تقوا نداشته باشد پیروزی برایش وجود نخواهد داشت و در این میان وحدت کلمه را باید حفظ کرد زیرا حق و باطل همیشه در نبرد هستند و امیدوارم از خداوند که باطل هیچگاه نتواند جای پای در این میان پیدا کند و ما باید بعد از

۱. به نقل از سید کورش نظرپور، برادر شهید.

شکست صدام کشور دیگری را از چنگال صهیونیست‌ها نجات بدهیم.

و اما سخنی چندی دارم با نسل آینده‌ی انقلاب که می‌دانم اسلام برای زنده ماندن احتیاج به خون دارد و حال اگر خداوند خون ناقابل ما را قبول کند در راهش به زمین ریخته شود. اسلام زنده خواهد ماند شما ای نسل جوان و آینده‌سازان این انقلاب همان طور که تا به حال حضور خود را در تمام صحنه‌ها نشان داده اید به راهتان ادامه دهید و روی سخنم بیشتر با دانش‌آموزان و محصلین است. سعی کنید در بعد تعهد و تخصص پیشرفت کنید دانشگاه‌ها را نگه دارید که باز به دست اشخاص ثابت نیفتد که خون هزاران شهید انقلاب و جنگ تحمیلی پایمال نشود و حال نوبت شما پدر و مادر عزیزم است هر چه فکر می‌کنم برای قدردانی از زحمات شما چه کنم تا شاید بتوانم حق کوچکی را ادا بکنم فکرم به جایی نمی‌رسد جز اینکه به بزرگواری خودتان ببخشید. این بدیهی است که هیچ قلم و زبانی نمی‌تواند مقام مادر را بیان کند و حق آن‌ها را ادا نماید جز خدای تبارک و تعالی و من به نوبه‌ی خودم به بیانی هر چند ناقص از شما تشکر می‌کنم پدر و مادر عزیزم باید بدانید که خدا هر لحظه از زندگی ما را مورد آزمایش قرار داده چه در لحظات سخت و چه در راحتی پس سعی کنیم در این آزمایش‌ها سربلند بیرون آییم و ذکر خدا را فراموش نکنیم که **الا بذکر الله تطمئن القلوب** پدر و مادرم می‌دانید که جای شهید کجاست؟ او نزد رسوال الله صلی‌الله‌علیه‌وآله، حضرت علی علیه‌السلام، امام حسن علیه‌السلام امام حسین علیه‌السلام و دیگر ائمه علیهم‌السلام و شهدا می‌باشد و این آرزوی هر زنده دلی است که در این جمع باشد. پس شهادت هدیه‌ای است که نصیب هر کسی نمی‌شود. پس اگر شهادت نصیب این حقیر شد شکر خدا کنید و هیچ‌وقت ما را از دعای خیر فراموش نکنید. انشاء الله

مادر جان، پدر جان، تنها خودتان می‌دانید که چه دردها و رنج‌ها و زحمت‌ها برای فرزندانتان کشیده‌اید و به جز شما، هیچ‌کس علاقه‌ی شما را نسبت به فرزندانتان درک نخواهد کرد. راحت نباشید که خدا کاشف‌الکروب است و همیشه به یاد خدا باشیم و به یاد مرگ. و همین‌طور، پدر و مادر عزیزم، امیدوارم که تسلی خاطری برای خانواده باشید. خداوند، ان‌شاءالله، به همه‌ی خانواده‌های شهدا صبر عنایت کند و هرگز از پا ننشینید تا پرچم توحید را در تمامی اقصی‌نقاط عالم به اهتزاز درنیاوریم.

و اما برادرانم، از شما می‌خواهم که راهم را ادامه بدهید و از خواهرانم می‌خواهم که همچون زینب علیهاالسلام باشید و زندگی کنید. و از تمامی دوستان و آشنایان و اقوام می‌خواهم اگر بدی از من نسبت به شما سر زده است، به بزرگواری خودتان ببخشید. و چون همه نسبت به یکدیگر حق داریم، بنابراین اگر حقی بر شما داشته باشم، شما را حلال می‌کنم. و من‌الله التوفیق.

اَللّهُمَّ انْصُرِ الاِسْلامَ وَ الْمُسْلِمِينَ وَ اَللّهُمَّ اِحْفَظِ الامام اَلْخُمَينِيَّ اَللّهُمَّ عَجِّلْ فِي فَرَجِ مَوْلانا صاحِبِ الزَّمانِ اَللّهُمَّ اجْعَلْ مِنَ اَلشُّهَدَاءِ بِرَحْمَتِكَ يَا اَرْحَمَنَ الرَاحِمِينَ

و در پایان از همه‌ی دوستان و آشنایان و اقوامان می‌خواهم به جای لباس سیاه لباس سبز بر تن بپوشند. نوشته شده در تاریخ ۱۳۶۷/۰۷/۲۷

## وصیت‌نامه‌ی دوم شهید سید غلامرضا نظرپور

بسم الله الرحمن الرحیم

دستم را از تابوت باز بگذارید تا نگویند چیزی با خود برده است و چشمم را باز بگذارید تا نگویند کورکورانه به این راه رفته است بینی‌ام را باز بگذارید تا از بوی گلزار شهدا استشمام کنم لبانم را باز بگذارید تا با شعار الله اکبر، خمینی رهبر، از این دنیا وداع گفته باشم.

نوشته شده در تاریخ ۱۳۶۳/۱۰/۲۸

از سخنان شهید سید غلامرضا نظرپور در آخرین لحظات زندگی‌اش خطاب به یکی از دوستان همسنگر خود به من نگویید از جبهه تسویه حساب کن زیرا با خدای خود عهد و پیمان بسته‌ام که اگر خدا قبول کند تا آخر عمر رزمنده‌ی اسلام باشم و در حقیقت باید گفت که این آخرین سفرم است. ۱۳۶۶/۱۲/۱۰

## اطلاعات ایثارگری برادران شهید سید غلامرضا نظرپور

سید علیرضا نظرپور، بیست و سوم شهریور ۱۳۴۴ در روستای باغ انار شهرستان گچساران متولد شد. او اولین بار در سن ۱۵ سالگی در سی‌ام آذرماه ۱۳۵۹ به عنوان نیروی بسیجی به منطقه‌ی فیاضیه‌ی آبادان اعزام شد و به مدت دو ماه در آن منطقه خدمت کرد و پس از آن برای دومین بار در هفدهم شهریور ۱۳۶۰ به منطقه‌ی عملیاتی دهلاویه‌ی سوسنگرد به عنوان نیروی رسمی به مدت دو ماه خدمت کرد و با شرکت در عملیات یا مهدی در این منطقه بر اثر اصابت ترکش به ناحیه‌ی گردن مجروح شد اما با این وجود پس از طی مراحل درمان برای سومین بار در سی‌ام آذرماه ۱۳۶۰ به عنوان نیروی رسمی به جبهه‌ی شوش اعزام شد و در آنجا نیز حدود ۶ ماه خدمت کرد. او بهمن ماه ۱۳۶۱ برای چهارمین به میدان جنگ اعزام شد و در دشت عباس آباد به مدت دو ماه در مقابل نیروهای عراق شجاعانه از خاک وطن دفاع کرد. با ادامه داشتن سال‌های متمادی جنگ او نیز بار دیگر در یازدهم شهریورماه ۱۳۶۴ قدم به میدان جنگ گذاشت و به مدت ۹ ماه در جبهه‌های هور و فاو با نیروهای دشمن مبارزه کرد و اگرچه در آن منطقه از ناحیه‌ی دست راست مجروح شد اما باز هم میدان جنگ را ترک نکرد و هفت ماه دیگر در جبهه‌های خوزستان حضور فعال داشت او جانباز سرافراز ۲۵ درصد

است.

سید کورش نظرپور بیست و هشتم مهرماه ۱۳۵۰ در روستای باغ انار شهرستان گچساران متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۷ ماه و ۳ روز در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله بیت المقدس ۲ و پدخندق از خاک وطن دفاع کرده است. او جانباز ۵ درصد این جبهه‌ها و کارمند بازنشسته‌ی شرکت بهره برداری نفت و گاز شهر گچساران است.

**راوی ماه خاور ابراهیمی مادر شهید سید غلامرضا نظرپور**

پسرم سید غلامرضا حدوداً یک ساله بود که گلودرد شدیدی گرفت؛ او را بغل گرفتم و با پای پیاده از روستایمان باغ انار به شهر گچساران رفتم از آن روز به مدت یک ماه به تشخیص پزشک بیمارستان روزی ۲ دو بار او را برای تزریق آمپول با پای پیاده بغل می‌کردم و از روستا به شهر می‌بردم خیلی برای شفایش دعا و تلاش کردم تا بالاخره سلامتی‌اش را به دست آورد. او از زمان کودکی غرور و شخصیت و شجاعت خاصی داشت به طوری که هیچگاه حرف زور را نمی‌پذیرفت و پایبندی زیادی هم به تکالیف دینی داشت؛ سال‌ها قبل از سن تکلیف به انجام فرایض دینی همچون نماز و روزه و شرکت در مراسمات مذهبی اهمیت می‌داد همه‌ی بستگان از همان روزها علاقه‌ی خاصی به او داشتند. با آغاز جنگ عراق و ایران او تصمیمش را برای اعزام به جبهه گرفت می‌دانستم بارها با دوستانش در این باره مشورت کرده بود اما چون از علاقه و دلبستگی شدید من نسبت به خودش خبر داشت و می‌دانست من طاقت دوری از او را ندارم در سن ۱۸ سالگی بدون مشورت با من به شهر کازرون اعزام شد. برادر بزرگترش سید علیرضا به دنبالش رفت اما نتوانست او را متقاعد کند به منزل برگردد؛ بنابراین به او مقداری پول برای خرج سفرش داد و به تنهایی برگشت. او مدتی برای آموزش در حومه‌ی شهر تهران آموزش نظامی دید و پس از آن به جبهه اعزام شد و به این ترتیب تا اواخر سال ۱۳۶۶ که در خط مقدم جبهه حضور فعال داشت بارها به مرخصی آمد؛ تا اینکه در آخرین روز آخرین مرخصی‌اش من را با خود به گلزار شهدای روستا برد؛ در آنجا به قسمتی از گلزار اشاره کرد و گفت: «مادر بعد از شهادتم قبر منو اینجا بذارید و بی‌قراری نکنید و صبور باشید. تو هفت پسر داری خوشحال باش که یکی از اونا رو برای امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف دادی او آن روز حال عجیبی داشت بعد از شنیدن این حرف‌ها مطمئن شدم که روح او در قالب زمینی‌اش نمی‌گنجد و میان او و خدایش ارتباط بسیار نزدیکی برقرار شده است و باید خودم را برای شنیدن خبر شهادتش آماده کنم.

**راوی سید کورش نظرپور برادر شهید سید غلامرضا نظرپور**

برادرم سید غلامرضا در نهایت ادب و احترام با پدر و مادرمان رفتار می‌کرد بین او و دیگر افراد

خانواده ارتباط تنگاتنگی وجود داشت بطوری که دوری از او زمان حضورش در جبهه برایمان بسیار سخت بود. همرزمانش از تعهداتش به جبهه و جنگ بسیار یاد می‌کنند. او در چند سال آخر عمر مبارکش روزهای کمی به مرخصی می‌آمد و روزهای کمی در کنارمان در منزل می‌ماند اهمیت جهاد در وصیت نامه‌اش به خوبی مشهود است. او در آخرین اعزامش همراه با کاروان بسیجیان به جبهه‌ها با دوستان و همشریان وداع کرده بود.

از ویژگی‌های بارز اخلاقی که در حد بالایی در اعمال و رفتار او نمود داشت می‌توانم به حسن خلق صله رحم، حفظ بیت المال تواضع مقید به انجام صحیح و به موقع تکالیف و وظایف خود دائم الوضو بودن شجاعت و مردانگی‌اش اشاره کنم

خداوند تبارک و تعالی را از این بابت که شرایطی فراهم آورد تا خانواده‌ی ما نیز بتواند در حفظ این انقلاب و مبارزه با استکبار و در آبادی و امنیت کشور سهیم باشد شاکرم

**راوی سید عزت الله نظرپور برادر شهید سید غلامرضا نظرپور**

افتادگی و تواضع سید غلامرضا در برابر پدر و مادرمان در تمام مراحل زندگی‌اش به خصوص در مدتی که در لباس مقدس سپاه خدمت می‌کرد برای همگان مشهود بود در میان جمع احترام به آن‌ها را نسبت به بقیه مقدم می‌دانست چند سال آخر عمر ایشان در جبهه‌های نبرد سپری شد و گاهی پس از گذشت . چندین ماه با مرخصی چند روزهاش در جمع خانواده حاضر می‌شد؛ با آمدنش چنان صفا و صمیمیتی در جمع خانوادگیمان حاکم می‌شد که یادش تا به امروز در دل‌هایمان ماندگار شده است لحظات شیرینی با درد دل کردن و هم صحبتی با او و فیض بردن از کمال و کلام و اعمال به یادماندنیاش برایمان رقم خورد. اگرچه درک من از جبهه در آن سال‌ها در سطح پایینی بود اما در وصیت‌نامه‌ی او می‌توان به بلند نظریاش در این خصوص پی برد. همان طور که او در آخرین روزهای پیش از شهادتش بارها به این مطلب اشاره کرده بود که اگر خداوند اجازه دهد می‌خواهم تا آخر عمر رزمنده‌ی اسلام باشم عشق و علاقه‌ی بسیاری به جهاد در راه خدا داشت او طبق گفتهاش کل سنوات خدمتش را در میدان جنگ گذراند. او در لحظات آخری که در منزل حضور داشت شادی و نشاط و آرامشی خاصی داشت و همانند دفعات پیش پس از خداحافظی با افراد خانواده و بستگان و دوستان به جبهه برگشت.

بدون تردید همراه بودن با انسان‌های بزرگ اثرات مثبت قابل توجهی بر روح انسان خواهد داشت که به قرار گرفتن و محفوظ ماندن فرد در صراط مستقیم کمک خواهد کرد. اکنون که سال‌ها از شهادت برادر عزیزم می‌گذرد هنوز افرد خانواده وجود او را در میان جمع خانواده احساس نموده و در کلام و

دعای خود با علم به اینکه قطعاً شهید از مقربان درگاه حق است از او استعانت می‌طلبند و نه تنها خانواده بلکه همه‌ی بستگان و دوستانمان به داشتن چنین گل بهشتی در میان خود افتخار می‌کنند.

سید غلامرضا در یک روز از روزهای مرخصی‌اش در گوشه‌ای از منزل نشسته بود؛ با افکاری که در سر داشتم در خانه راه می‌رفتم و لامپ‌های اضافی را خاموش می‌کردم و این جمله را با صدای بلند گفتم من بدم میاد لامپی بی‌دلیل روشن باشه او که صدایم را شنید مرا صدا زد و گفت: برادر من نگو من بدم میاد بگو این کار کار درستی نیست بعد از چند سال معنای کلام او را فهمیدم؛ در واقع سخن من بوی کبر و غرور می‌داد ولی در سخن او این صفت ناصواب حذف شده بود.

برادرم به بر صله‌ی رحم بسیار اهمیت می‌داد به طوری‌که در مدت زمان مرخصی‌اش از حداقل فرصت‌ها برای دید و بازدید از آشنایان و فامیل در نقاط دور و نزدیک استفاده می‌کرد و شاید همین خصوصیت ایشان بود که جذابیت او را در میان بستگان دو چندان می‌کرد بعد از شهادت او نیز قاب عکسش بر روی دیوار منازل اکثر آشنایان نصب شده است.

**راوی سیده نرگس نظرپور خواهر شهید سید غلامرضا نظرپور**

از جایی که ذهنم به عقب برگردد سعی می‌کنم خاطره‌های گذشته را مرور کنم نمی‌دانم شاید الان نام خاطره را به خود گرفته باشد اما بهتر این است که بگویم زندگی گذشته را مرور می‌کنم سه سال و نیم با سید غلامرضا اختلاف سنی داشتم ما ارتباط عاطفی بسیار صمیمانه‌ای با هم داشتیم او از زمان کودکی متعصب و با غیرت بود به طوری‌که همه‌ی بچه‌های روستا به نوعی از او حساب می‌بردند. او گاهی به علفزار می‌رفت و با خود خلوت می‌کرد و گاهی آنجا در تنهایی خود خوابش می‌برد. نمی‌دانم او در آن سال‌ها با آن سن کم چه با خدای خود نجوا می‌کرد اما قاطعیت در حرف‌هایش به وضوح دیده می‌شد. مردانگی‌اش از دوران نوجوانی زبانزد همگان بود در سال‌های اول و دوم جنگ او نوجوان بود؛ هر بار برادر بزرگترم از جنگ برمی‌گشت با کنجکاوی از او در مورد جنگ و جبهه و رزمندگان می‌پرسید و بارها با من و دیگر افراد خانواده از آرزویش که رفتن به میدان جنگ بود سخن می‌گفت؛ اما با توجه به دلبستگی شدید پدر و مادرمان نسبت به او همیشه با مخالفت آن‌ها روبه رو می‌شد. روزی از تیرماه ۱۳۶۱ با او در خانه تنها بودم که سر صحبت را باز کرد و گفت: خواهر! من می‌خوام برای آموزش نظامی به تهران برم اما می‌دونی که پدر و مادر اجازه نمی‌دن الان هم پول زیادی ندارم توی قلکت پول داری به من قرض بدی تا برم بعدا بهت پس می‌دم؟ من که فقط به خوشحالی او فکر می‌کردم و بسیار او را دوست داشتم بدون هیچ فکری گفتم باشه الان قلکمو میارم قلکم را شکستم و با هم پول‌هایش را شمردیم او با خوشحالی همه‌ی ۷۰ تومانش را در کوله‌اش گذاشت و گفت دستت درد نکنه تا مادر

برگرده من خیلی از اینجا دور شدم و راه زیادی رفتم فعلا بهش چیزی نگو مراقب خودت باش خداحافظ!»

وقتی مادرم به خانه برگشت سراغ سید غلامرضا را از من گرفت من طبق خواسته‌ی غلامرضا اظهار بی‌اطلاعی کردم مادر که علاقه‌ی خاص و عجیبی به او داشت با دلواپسی و چشمان گریان برادرم سید علیرضا را به دنبالش فرستاد. وقتی برادرم بدون سید غلامرضا به خانه برگشت با بغضی که در گلویم مانده بود جریان رفتن او را به جبهه تعریف کردم بیان این مطالب شاید به نظر ساده باشد اما این کلمات بغض سنگینی را در گلویم فشار می‌دهد و قلبم را به درد می‌آورد. از یک طرف خوشحالم که برادر عزیزتر از جانم جایگاه خوبی در آن دنیا دارد از طرف دیگر برای سال‌های دور از او احساس دلتنگی عمیقی دارم یادم می‌آید وقتی کوچکتر بودیم و من هنوز به سن مدرسه هم نرسیده بودم مادرم نماز را عملی به ما یاد می‌داد. سید غلامرضا در کنار مادر ایستاده بود و هر چه او می‌گفت ما هم تکرار می‌کردیم؛ سید غلامرضا در آن سال‌ها کمی لکنت زبان داشت و نمی‌توانست کلمات سوره‌ی توحید را به خوبی مادر ادا کند به همین علت با ناراحتی نمازش را ترک کرد و گفت: من دیگه نماز نمی‌خونم نمی‌تونم کلماتو تکرار کنم مادر بعد از پایان نمازش به او گفت: اشکال نداره خواهرت به جات می‌خونه من هم جای او نماز خواندم اما الان او کجاست و من کجا هستم او چه ارتباطی با خدا برقرار کرد و ما کجای زندگی هستیم سید غلامرضا در یکی از شب‌های قدر ماه رمضان دو سال قبل از شهادتش سه برادر کوچکترم را با خود به شهر برد تا شب احیاء را در مسجد شهر بگذرانند. مادرم اجازه نداده بود من هم همراهشان بروم با ناراحتی در خانه مانده بودم و آمدنشان را انتظار می‌کشیدم آن‌ها نیمه شب برگشتند سید غلامرضا وقتی چشمش به من افتاد که بیدار مانده بودم و با ناراحتی گوشه‌ی اتاق نشسته‌ام کنارم نشست و گفت: ناراحت نباش و بیا حالا با هم دعا بخونیم. با اخم و ناراحتی گفتم من خیلی از دعاها رو خوندم به من نگاه کرد و با لبخند گفت بیا دوباره با هم بخونیم فرض کن همه‌ی دعاهات به اندازه ۵ ریال ارزش داشتن بیا بیشتر بخون ارزششون بیشتر بشه با خوشحالی پذیرفتم و تا اذان صبح همراه با او دعا و قرآن خواندم او همیشه به همه‌ی افراد خانواده سفارش می‌کرد ارتباطمان با نماز و قرآن قطع نشود.

او به مرتب بودن وضع ظاهری‌اش نیز اهمیت زیادی می‌داد؛ همیشه کفش‌هایش واکس زده و لباس‌هایش اتو کشیده و عطر زده بود. وقتی مهمانی به منزلمان می‌آمد می‌گفت باید از مهمان به نحو احسن پذیرایی کرد با هر چه که در خانه هست. روزی یکی از بستگانمان به منزلمان آمد شهید به دنبالم تا آشپزخانه آمد و گفت: «می‌تونی شربت آبلیمو آماده کنی؟» گفتم: نه چون شکر نداریم فقط یه

کم از کله قند مونده که اونم برای استفاده‌ی امروز و فردامونه گفت: اشکال نداره از همین کله قند استفاده کن برای مهمون باید وسیله پذیرایی داشته باشیم تا فردا خدا کریمه درست می‌شه به حرفش گوش دادم و برای مهمانمان شربت آبلیمو تهیه کردم.

بعد از ۲۷ سال هنوز لحظه‌های آخری که به جبهه می‌رفت را در ذهنم مرور می‌کنم و هر سال هم برایم خاطره‌اش تداعی می‌شود. او لحظات آخر قبل از راهی شدنش آنقدر شوق داشت که انگار می‌خواست پرواز کند بی‌قرار بود و سر جایش بند نمی‌شد آن روز تا جایی که برایم امکان داشت ماشین لندکروز خاکی‌ای که او را با خود به جبهه می‌برد را بدو بدو دنبال کردم.

**راوی سید سعادت عباسپور همرزم شهید سید غلامرضا نظرپور**

سال ۱۳۶۴ سید غلامرضا نظرپور به عنوان جانشین فرمانده پدافند هوایی ۲۵ کربلا در محل استقرار گردانمان در نزدیکی اروند رود و در منطقه‌ی شط‌علی و شوشتر حضور داشت او جذبه و شخصیت بسیار خاصی داشت و در توان و تلاش و معرفت زبانزد همه‌ی رزمندگان حاضر در آنجا بود وقتی متوجه شدم او اصالتا اهل روستایمان ده بر آفتاب است بسیار خوشحال شدم. بعد از ادغام تیپ امام حسن علیه‌السلام و لشکر ۲۵ کربلا و استقلال نیروهای استان کهگیلویه و بویراحمد او به عنوان فرمانده گردان پدافند در تیپ ۴۸ فتح محسوب شد و نیز به عنوان معاون در خدمت او بودم

اسفندماه ۱۳۶۶ با نیروهای گردانمان برای شرکت در عملیات والفجر ۸ به مناطق جنگی غرب کشور اعزام شدیم از سقز و بانه گذشتیم و در مقر گردو و در قرارگاه رمضان در کنار فرماندهان واحدها از جمله سردار جواد عظیمی فر و حاج سیف الله حیدرپور فرمانده تیپ مستقر شدیم او با آرامش و نظم خاصی نیروهایش را در منطقه سازماندهی و هدایت می‌کرد و برای مقابله و مبارزه با حزب کومله و دموکرات از هیچ تلاشی فروگذار نبود در آنجا دو آتش‌بار در اختیارمان بود که مسئولیت یکی از آن‌ها با من بود.

پدافند هوایی نیز متشکل از سه نوع توپ تک لول، دولول و چهارلول بود مقدمات آفندی[1] را برای عملیات پیش رو آماده کرده بودیم و نیروهای اطلاعات عملیات نیز منطقه را شناسایی کرده بودند.

مبارزین عراقی کرد زبان علیه صدام در قرارگاه رمضان واقع در دره‌ی قامیش مستقر بودند من و تعدادی از نیروهای چندین گردان از چندین تیپ و لشکر در آنجا به آن‌ها پیوستیم نظرپور نیز دو روز

---

۱. افند یا حمله حالت و وضعیت نیرو با هدف پیشروی و حمله به دشمن، نابودی نیرو، تصرف زمین، کشف توان دشمن و موارد همسان آن است به عبارت دیگر افند عملیاتی نظامی در میدان نبرد است در فرایند آن که نیروهای درگیر در جنگ برای تصرف قلمرو نیروهای دشمن، دستیابی به غنیمت‌های جنگی یا رسیدن به جایگاه استراتژیک بهتر می‌کوشند. آفند ممکن است بر روی زمین، در دریا یا هوا به انجام برسد.

بعد به وسیله‌ی هواپیما به آنجا هلی برن شد و دو روز پیش ما ماند سپس به قصد شناسایی مناطق عملیاتی در سلیمانیه و مناطق همجوار از من خداحافظی کرد و مقر را ترک کرد. اگر چه قبل از عزیمتش بسیار به او اصرار کردم که من جای او برای شناسایی بروم اما او نپذیرفت و به همراه فرماندهان چندین گردان دیگر به علاوه‌ی کردهای منطقه به منظور شناسایی به سلیمانیه رفتند سه گردان تیپ ۴۸ فتح و پدافند همزمان در چند مکان از جمله شطعلی و شوشتر و بوالحسن و بانه مستقر شده و مجموعه سلاح‌های تیپ ۴۸ فتح شامل توپ ۵۰، ۲۳، ۱۴/۵ خمپاره‌ی ۶۰ و کالیبر ۵۰ و پشتیبانی و تدارکات و غذا و مهمات نیروها در سقز مستقر بودند.

حدود بیست روز مقدمات و کالک عملیات و شناسایی در مناطق سلیمانیه توسط فرماندهان ادامه داشت. سپس فرمانده تیپ حاج سیف الله حیدرپور به خاطر لو رفتن عملیات دستور لغو عملیات را اعلام کرد عراقی‌ها تمام مناطق اطراف را به وسیله‌ی گازهای شیمیایی آلوده کرده بودند؛ بنابراین تمام مردم روستاهای آن منطقه از جمله سر گلو برگلو و مولکه خانه‌های خود را ترک کردند و همراه با نیروهای نظامی مستقر در آنجا به سمت دره‌ی قامیش به راه افتادند.

صبح روز بعد پس از نماز صبح تعدادی از بسیجی‌ها و افراد سایر گردان‌ها از جمله گردان نظرپور که از سرمای استخوان سوز ارتفاعات شیخ محمد جان سالم به در برده و به مقر رسیده بودند از تلاش و ایثار نظرپور برای نجات دادن جان بسیجی‌ها بسیار سخن گفتند؛ او برای نجات جان افراد گردانش بارها از ارتفاعات کوه بالا و پایین رفته بود و در نهایت مغلوب سرمای استخوان سوز بالاترین نقطه‌ی ارتفاعات شیخ محمد شده و به شهادت رسیده بود. از خبر شهادت او بسیار متاثر شدم و بلافاصله به مقر گردان روح الله در حدود شصت کیلومتری آنجا رفتم و هم‌ولایتی‌هایمان از جمله اسماعیل نظرپور، سید حاکم حسینی، سید حاج کریم محمدی و سید محمد جان چراغ را از شهادت او باخبر کردم سپس همگی به منظور تفحص پیکر شهید با چشم‌های گریان و دلی پر از اندوه به وسیله‌ی یک خودرو تا دامنه‌ی ارتفاعات شیخ محمد رفتیم و با حمل وسایل و امکانات لازم مثل پتو و برانکارد به بالای ارتفاعات صعود کردیم؛ سرانجام بعد از حدود دو ساعت پیاده روی پیکر منجمد شهید نظرپور را بر لبه‌ی کانال برفی رویت کردیم.

**راوی ولی زرجام[1]، همرزم شهید سید غلامرضا نظرپور**

اسفندماه ۱۳۶۵ در واحد اطلاعات تیپ ۴۸ فتح خدمت می‌کردم در آنجا با سید غلامرضا نظرپور

---

۱. ولی زرجام سال ۱۳۵۰ در شهرستان بویراحمد متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۵۲ ماه در مناطق غرب و جنوب کشور شرکت در چندین عملیات از جمله: خیبر، بدر والفجر ۸، قدس ۴ و ۵ کربلای ۱ و۴ و ۵ و ۱۰، نصر۴، بیت المقدس ۲ و ۳ و عملیات برون مرزی کردستان و .... از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۱۵ درصد بنیاد شهید است.

آشنا شدم که ماه‌ها پیش از لشکر ۲۵ کربلا به عنوان فرمانده پدافند به تیپ ۴۸ فتح پیوسته بود در بسیاری از مناطق جنگی از نزدیک شاهد فعالیت‌ها و خدمات شبانه روزی‌اش بودم او بسیار انسان متواضع و مهربانی بود و به رعایت نظم و مقررات نظامی بسیار اهمیت می‌داد. همیشه با تجهیزات نظامی همچون کلاه خود و ماسک در میان رزمندگان حاضر می‌شد و آنقدر با صمیمیت با همه‌ی مسئولین و زیردستانش رفتار می‌کرد که موقعیتش به چشم نمی‌آمد و در عین حال بسیار مورد احترام همگان بود. در بسیاری از جبهه‌های جنوب و غرب هر جا که چادری بر پا می‌شد نظرپور حضور می‌یافت و در آنجا توپ‌های ضدهوایی مستقر می‌کرد. در عملیات بیت المقدس ۲ که در شهر ماووت عراق و ارتفاعات الاغلو به وقوع پیوست فرمانده ادوات علی اشرف گودرزی معظمی به شهادت رسید و از آن پس نظرپور با حفظ سمت فرمانده پدافند به عنوان فرمانده ادوات نیز انتخاب شد.

بهمن ماه ۱۳۶۶ به منظور شرکت در عملیات گسترده‌ی برون مرزی با هدف تصرف نقاطی از کردستان عراق از جمله سلیمانیه‌ی و رانیه و قلعه دیزه چندین تیپ از جمله تیپ ۴۸ فتح، تیپ ۶۶ ویژه‌ی هوابرد سپاه، تیپ ۶ ویژه‌ی شهدا، لشکر ۱۰ سید الشهدا علیه‌السلام و .... از سمت شرق و تعدادی از تیپ‌های تحت امر قرارگاه رمضان با همکاری معارضین عراقی اتحادیه میهنی کردستان عراق به رهبری امام جلال طالبانی وارد عمل شدند من که به عنوان نیروی واحد اطلاعات عملیات در کنار تعدادی از افراد گردان امام سجاد علیه‌السلام و امام حسن علیه‌السلام از بیست و پنجمدی ماه در آن محدوه و در عملیات بیت المقدس ۲ حضور داشتم در روز سیزدهم بهمن ماه ۱۳۶۶ در یک گروه حدود ۲۰ نفره از تیپ متشکل از سردار عوض شهابی فر مسئول تیپ - دیده‌بان‌های ادوات و توپخانه فرماندهان گردان امام علی علیه‌السلام و یازهرا علیهاالسلام - نیروهای اطلاعات و چند نیروی تخریب جهت شناسایی منطقه اول صبح از عقبه‌ی گردان در شهر هرمدان، به روستایی در پشت شیخ محمد رفتیم یک روز بعد به شهرک سرگلو و در روزهای بعد به روستای باغ ثمر و سپس به روستای چخماخ رفتیم و در آنجا مستقر شدیم.

به مجوعه‌ی عمومی آن مناطق که تحت تصرف اتحادیه میهنی عراق قرار داشت مال بند ۳ می‌گفتند از آن روز تا روز بیست و هشتم بهمن ماه شناسایی مقدماتی و بررسی وضعیت منطقه از نظر نقاط ضعف و قوت برای پیش‌روی رزمندگان ایران و دشمنان و بررسی تمام جوانب و همه‌ی جناح‌ها و محل استقرار تجهیزات و ادوات و توپخانه و .... طول کشید سپس گروهی از مسئولین تیپ از جمله حاج سیف الله حیدرپور فرمانده تیپ و فرماندهان گردان‌ها از جمله:

سردار جواد عظیمی فر، سردار عوض شهابی فر، فرمانده واحد طرح عملیات

نظرپور، فرمانده ادوات

محراب بیگدلی، فرمانده حفاظت اطلاعات
محمود آقاسی[۱]، مسئول تخریب
هومن جعفری، فرمانده تعاون شهدا
عزیز الله شریفی، فرمانده یک گروهان از گردان امام علی علیه‌السلام
مهدی صیادی، جانشین گردان یازهرا علیهاالسلام
سید فضلعلی حسینی، معاون گردان یازهرا علیهاالسلام
سید شریف پنجه بند فرمانده اطلاعات
هادی الهی فرمانده گردان مهندسی
عین الله وفایی فرمانده گردان بهداری

نوراله فتحی، سید رحیم عوض پور؛ نعمت الله نظری و .... به روستای کرکر در ۴۰ کیلومتریمان حاضر شدند؛ از آنجا که به دلیل کوهستانی بودن منطقه عبور و مرور با هیچ وسیله‌ی نقلیه‌ی سواری ممکن نبود آن‌ها با پای پیاده به ما در نقطه‌ی رهایی یعنی در مقری از روستای مولکه پیوستند. همه‌ی آن‌ها از همان لحظات اول ورود به منطقه به صورت شبانه روزی مشغول فعالیت شدند چند روزی از استقرارمان در مولکه گذشته بود که تعدادی از این افراد از جمله: نظری، شهابی فر، بیگدلی، جعفری، شریفی، فتحی، عوض‌پور و نظرپور به عقب مقر رفتند تا تجهیزات و تدارکات منتقل شده به وسیله‌ی هلی کوپتر در ارتفاعات کَرکَر را به مقر انتقال دهند حیدرپور هم در بیرون از مقر حضور داشت. نزدیک غروب با دیگر دوستان در مقر جمع شده بودیم ناگهان سید شریف پنجه بند سجاده‌اش را روبه رویم پهن کرد و به نماز ایستاد نگاهی به او انداختم و از او پرسیدم نماز چی می‌خوای بخونی؟ هنوز که اذان نشده جواب داد نماز میت می‌خونم از این حرف او تعجب کردم به همدیگر لبخند زدیم سپس از مقر بیرون زدم ناگهان توپی به سقف مقر اصابت کرد؛ صدای انفجار و انعکاسش تا کیلومترها در فضای کوهستان پوشیده از برف پیچید به سرعت به داخل مقر برگشتم سقف‌خانه درست در بالای سر پنجه بند فرو ریخته و او در حال نماز خواندن به شهادت رسیده بود ترکش‌های توپ دیگر دوستانم را هم مجروح کرده بود؛ مجروحیت سردار شهابی فر از همگی بیشتر بود؛ از بصیرت شهید پنجه بند همه حیرت زده شده بودیم با چشمانی گریان و با کمک همدیگر از مقر بیرون زدیم در همان حین متوجه شدیم هواپیماهای عراقی تمام آن مناطق را تا کیلومترها با بمب‌های شیمیایی آلوده کرده‌اند.

۱. محمود آقاسی سال ۱۳۴۴ در شهرستان شهرضای اصفهان متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۶۵ ماه در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله بدر، والفجر مقدماتی کربلای ۴،۵ و۱۰ از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۲۰ درصد و پاسدار بازنشسته است.

حیدرپور، سراسیمه خودش را به ما رساند و گفت: باید برگردیم ایران طولی نکشید همه‌ی نیروها به سمت کَرکَر حرکت کردند. من و حاج حیدرپور و بیگدلی مجروحین را به وسیله‌ی تراکتوری که افراد بومی آن منطقه به آن اَنتَر می‌گفتند به بهداری چخماخ منتقل کردیم و پس از مداوای سطحی آنان را باز هم به وسیله‌ی اَنتَر به روستای باغ ثمر انتقال دادیم و خودمان با پای پیاده در پشت سرشان به راه افتادیم کل منطقه با گازهای شیمیایی آلوده شده بود. صدها مرد و زن و کودک برای فرار از این وضعیت بر لب رودخانه به صف ایستاده بودند و اَنتَر دسته دسته آنان را از عرض رودخانه عبور می‌داد. ساعتی گذشت تا نوبت به من و حیدرپور و بیگدلی رسید؛ سوار اَنتَر شدیم و از رودخانه گذشتیم غروب خودمان را به کَرکَر رساندیم و به سمت نیروهای پشتیبانی قرارگاه رمضان رفتیم در جلوی قرارگاه تعدادی سرباز ایستاده بودند و برای گرفتن مرخصی به فرمانده شان سردار شیرازی التماس می‌کردند سردار شیرازی به آنان گفت: اجازه بدین می‌رم و برمی‌گردم حیدرپور و بیگدلی در همان هنگام به مقر فرمانده‌ی رفتند؛ من که اجازه‌ی ورود به آن مقر را نداشتم و بسیار خسته و گرسنه بودم کمی صبر کردم و سپس به سمت آن چند سرباز رفتم و برای اینکه تحویلم بگیرند و جای استراحتی در مقرشان برایم در نظر بگیرند کمی فکر کردم؛ از آنجا که می‌دانستم قرارگاه باغ ثمر تخلیه شده است پس از سلام و احوال‌پرسی به آن‌ها گفتم من فرمانده قرارگاه باغ ثمرم بذارید اینجا استراحت کنم قول می‌دم فردا اول صبح براتون مرخصی بگیرم آن‌ها دروغم را باور کردند و با نهایت احترام در گوشه‌ای از چادر پلاستیکی جای خوابم را محیا کردند سپیده‌ی صبح روز بعد با صدای «یا الله» از خواب بیدار شدم صدای همرزمم اسلامی را می‌شناختم سربازی به او گفت: «فرمانده قرارگاه توی چادر خوابه سرم را زیر پتو کردم تا او چهره‌ی مرا نبیند و رازم برملا نشود.» او صبحانه‌اش را خورد و از آنجا رفت در همین حین صدای حاج حیدرپور که فریاد می‌زد ولی ولی در منطقه پیچید. بلافاصله از سر جایم بلند شدم و به سربازهایی که در چادر بودند گفتم الان می‌رم براتون مرخصی می‌گیرم با عجله از چادر بیرون زدم حاج حیدرپور تا مرا دید بی‌معطلی گفت: به همه‌ی افراد گردان امام علی علیه‌السلام حاضر در مقر و مسئولین بگو هر جوری شده به ایران برگردن بلافاصله به سمت آن چند سرباز برگشتم و گفتم مرخصیتونو گرفتم جمع کنید برید و سپس به دیگر افراد گردان و مسئولین پیام سردار را اعلام کردم. طولی نکشید که هزاران مرد جنگی و هزاران مرد و زن و کودک بی‌گناه و مصدوم برای فرار از مناطق آلوده از خانه‌هایشان بیرون زدند و برای نجات جانشان به کوه زدند تا خودشان را به ایران برسانند. عراقی‌ها بسیاری از روستاهای آن محدوده از جمله قلعه دیزه تا رانیه را شیمیایی کرده بودند و ما نیز از تأثیر سوء این گازها در امان نمانده بودیم و کم و بیش سرفه می‌کردیم پس از متواری کردن تمام افراد گردان من و حاج

حیدرپور، نظرپور، بیگدلی، الهی، عوض‌پور، عین الله وفایی و نعمت الله نظری در یک جا جمع شدیم تا برای برگشت به خاک ایران برنامه‌ریزی کنیم در نهایت حیدرپور رو به من کرد و گفت: «ولی تو بیفت جلوی گروه» طبق اطلاعاتی که از قبل از آن مسیر داشتم یک سمت کوه را در پیش گرفتم اما هنوز چند قدمی بیشتر راه نرفته بودیم که وفایی سمت مقابل کوه را نشانه گرفت و گفت: «باید از این طرف بریم» به این ترتیب بین اتخاب مسیر بین افراد گروه اختلاف نظر پیش آمد و در نهایت دو دسته شدیم وفایی، نظرپور و نظری در یک دسته به یک سمت کوه پوشیده از برف زدند و من و حاج حیدرپور، عوض‌پور و بیگدلی در یک دسته از سمت دیگر به کوه زدیم در میان راه حاج حیدرپور گفت بچه‌ها را هو اشتباه رفتن باید صبر کنیم بیان سپس الهی را به دنبال آن‌ها فرستاد و من و دیگر افراد گروه در ارتفاعات پوشیده از برف و در میان کولاک و سرما به انتظار نظرپور و دیگر افراد گروهش ماندیم بالاخره پس از ساعت‌ها انتظار و پس از چندین بار شلیک هوایی آن‌ها به اتفاق باغبان و آقاسی به ما پیوستند. همگی با هم راه افتادیم و پس از کیلومترها پیاده روی و نزدیک به غروب خورشید به دو چادر انتهایی در دشت قلعه دیزه و دامنه‌ی ارتفاعات شیخ محمد رسیدیم افراد گردان‌های تیپ و دیگر یگان‌ها و .... زودتر از ما به آنجا رسیده و مستقر شده بودند. حاج حیدرپور در همان جا به من گفت ولی پور برو به جواد بگو به محض رسیدن گردان رزم پیاده به مقر اون‌ها رو برای عملیات بیت المقدس ۳ آماده کن و اجازه نده برن مرخصی گفتم: «چشم» سپس به دیگر افراد همراهم گفت شما برای شرکت تو این عملیات مختارید نظرپور بلافاصله گفت: من باید زودتر برم گردان‌هامو آماده و تجدید کنم سنگر آنقدر پر بود که جای سوزن انداختن نداشت؛ همه از ضربه‌های پی در پی شلاق باد و کولاک به درون چادر پناه برده بودند و دیگر هیچ جایی برای ما چند نفر درون آن نبود؛ از شدت سرما تا مغز استخوانمان می‌سوخت هر آن ممکن بود از ارتفاعات به پایین کوه پرت شویم؛ بنابراین دست‌های همدیگر را گرفتیم و به دیواره‌ی چادر چسبیدیم چند دقیقه بعد حاج حیدرپور به من که نیروی اطلاعات عملیات بودم گفت: «برو! » اما به سایر دوستان همراهم گفت اینجا فرصت فکر کردن نیست تصمیم با خودتونه که یا پیش بقیه اینجا وایسید یا به راهتون ادامه بدین و توی این برف و کولاک به طرف ایران برگردید کمی منتظر ماندم که دوستانم تصمیمشان را بگیرند. تصمیم بسیار سختی بود؛ از طرفی به گفته‌ی افراد کرد زبان آن مناطق سرمای هوا در ارتفاعات پیش رو به حدود ۵۰ درجه زیر صفر می‌رسید و ممکن بود در میان راه یخ بزنند و جانشان را از دست بدهند و از طرفی همه می‌دانستیم اگر بی‌حرکت در کنار چادر بمانند از شدت سرما خشک می‌شوند؛ در نهایت من و نظرپور، نظری و الهی تصمیممان را گرفتیم و به راهمان به سمت ارتفاعات شیخ محمد ادامه دادیم در نوک گروه جلو می‌رفتم که ناگهان

به نقطه‌ی سیاهی در میان سفیدی‌های برف رسیدم همین که پایم را بر روی آن نقطه گذاشتم زیر پایم خالی شد و تا زانو درون گودال آب یخ تا سینه فرو رفتم از شدت سرما فریاد زدم: «هادی هادی خرزو[۱] دستمو بگیر» هادی به طرفم دوید و دست‌هایم را گرفت و مرا از گودال بیرون کشید. از شدت سرما پاهایم بی‌حس شده بود باد و کولاک با شدت به کمرمان می‌خورد و به قدری قدرتش زیاد بود که ما را تا چندین متر به سمت جلو هل می‌داد با اینکه پاهای من یخ زده بود اما به دلیل اینکه ۱۶ سال بیشتر نداشتم و مانند دیگر دوستان همراهم کوله باری هم بر روی دوشم نبود؛ نسبت به آنان انرژی بیشتری داشتم و هنوز هم پیش‌تازشان بودم چندین متر از دوستانم فاصله گرفته بودم که با یک بسیجی روبه رو شدم او روی خروارها برف افتاده بود و نفس‌های آخرش را می‌کشید؛ باد مرا در کنارش پرت کرد؛ در همین حین او دستش را به سمتم دراز کرد و پاچه‌ی شلوارم را گرفت و به آرامی و با صدای گرفته گفت: «تو رو خدا نجاتم بده کنارش» زانو زدم و از او پرسیدم «اسمت چیه؟» به سختی جواب داد مصلح تو رو خدا نجاتم بده مجالی برای ماندن نبود؛ شدت باد به قدری زیاد بود که حتی نمی‌توانستم به عقب نگاه کنم تا دوستان همراهم را ببینم چه برسد به اینکه بتوانم او را حتی قدمی جابجا کنم به او گفتم «می‌رم کمک می‌ارم» سپس از او جدا شدم و به راهم ادامه دادم چند متر جلوتر به یکی دیگر از نیروهایمان روبه رو شدم که بی‌حرکت بر روی برف‌ها افتاده بود او هم به سختی زبانش را در دهانش چرخاند و گفت: «کمک» او را می‌شناختم عبدالعلی حسینی[۲] یکی از نیروهای طلبه‌ی تیپ بود؛ از اینکه نمی‌توانستم هیچ کمکی هم به او کنم قلبم آتش گرفته بود نگاه غمگینم را به او انداختم و لحظاتی بعد با دردی عمیق شاهد جان دادنش شدم دیگر هیچ توانی نداشتم پاهای یخ زده‌ام قدرتی نداشت؛ به سختی و با غم و اندوه و درد و ناامیدی و به سختی به پشت سرم چرخیدم؛ کولاک به چشمانم می‌خورد و نمی‌توانستم باز نگهشان دارم؛ بالاخره به سختی کمی بازشان کردم؛ هادی چند متر پشت سرم و پشت سر او نظری و در آخر نظرپور از نفس افتاده و روی برف‌ها زانو زده بودند؛ ساعت از ۲ شب گذشته بود؛ کاملا ناامید شده بودم از غم شهادت مظلومانه‌ی حسینی و مصلح انگار دنیا روی سرم خراب شده بود؛ اشهدم را خواندم و فکر می‌کردم تا لحظاتی دیگر همه‌ی ما به سرنوشت آن‌ها دچار می‌شویم با ناامیدی روی برف‌ها زانو زدم از شدت سرما به خودم می‌لرزیدم و تمام زندگی‌ام را مرور می‌کردم در ذهنم با خانواده‌ام خداحافظی کردم و از تمام دنیا دل بریدم ناگهان از بالای کوه با سوسوی چشمانم نور چراغ تعدادی خانه را دیدم در کمال ناباوری متوجه شدم به خط ایران رسیده‌ام

---

۱. خرزو در زبان لری به معنای پسرخاله است.
۲. شهید عبد العلی حسینی

اما قادر نبودم حتی یک قدم دیگر بردارم در آن لحظه بیشتر از خودم به نجات جان دوستانم فکر می‌کردم؛ سپس «بسم الله» گفتم و خودم را در حالت چهار دست و پا به لبه‌ی پرتگاهی رساندم که می‌بایست برای رسیدن به نقطه‌ای امن از آن پایین می‌رفتیم. سپس در حالی‌که روی زمین دراز کشیده بودم خودم را از بالای پرتگاه به پایین آن پرت کردم آنقدر برف بر روی سنگ و کلوخ‌های شیب کوه نشسته بود که در نهایت تعجب هنگام غلتیدن از آن آسیب زیادی به جسمم وارد نشد و در کمال ناباوری در دامنه‌ی کوه بر روی پاهایم ایستادم در همان حین چشمم به یک بولدوزر افتاد که راننده‌اش در همان نزدیکی مشغول باز کردن جاده بود؛ به سمتش قدم برداشتم و خودم را به اگزوزش رساندم و سر و صورتم را با دودش کمی گرم کردم جان تازه‌ای گرفتم آن مسیر را خوب بلد بودم خودم را به قرارگاه رمضان در چند کیلومتری دامنه‌ی کوه شیخ محمد رساندم نگهبانان مقر به دلیل مسائل امنیتی می‌خواستند قرنتینه‌ام کنند؛ بنابراین برای فرار از این وضعیت مجبور شدم دروغ بگویم به آن‌ها گفتم من فرمانده گردان امام علی علیه‌السلام هستم ناگهان یک نفر از زیر پتوی در داخل چادر سرش را بیرون آورد و گفت: دروغ می‌گه فرمانده گردان ما توی چادر بغلی خوابه با عصبانیت به او گفتم دهنتو ببند تو موجی شدی و داری پرت و پلا می‌گی نگهبانان حرفم را باور نکردند و پرسیدند کی تو رو تو مقر می‌شناسه؟ به آن‌ها گفتم «به محمود بی‌سیم بزنید و بگید زرجام اومده» محمود، مسئول روابط اطلاعات قرارگاه رمضان بود و مرا به خوبی می‌شناخت آن‌ها به وسیله‌ی بی‌سیم قورباغه‌ای با او تماس گرفتند؛ محمود که هویت مرا تأیید کرد از آن‌ها خواهش کردم برای نجات هادی، نظری و نظرپور به سرعت نیروی کمکی بفرستند. آن‌ها هم بلافاصله چند نیروی عرب زبان زبده و قوی هیکل از لشکر ۹ بدر را با کمی خوراکی و لباس گرم در زیر بارش باران به سراغشان فرستادند. چند ساعت بعد و نزدیک به اذان صبح آن چند مرد در حالی‌که نظری و الهی را به دوش کشیده بودند به مقر برگشتند. از اینکه نظرپور همراهشان نبود دنیا روی سرم خراب شد. او تسلیم تازیانه‌ی باد و کولاک و سرمای استخوان سوز کوهستان شده بود و در میان خروارها برف در ارتفاعات ۲۵۰۰ متری و بلندترین نقطه‌ی کوهستان شیخ محمد به دیدار معشوق پیوسته بود. فردای آن روز چند نفر از همرزمانمان از جمله سید حاکم حسینی و سیف الله پاسره برای یافتن پیکرش به ارتفاعات شیخ محمد صعود کردند و پیکر مظهر او را به کشورمان انتقال دادند.

**راوی هادی الهی[1] همرزم شهید سید غلامرضا نظرپور فرمانده گردان مهندسی در تیپ ۴۸ فتح**

۱. هادی الهی سال ۱۳۴۱ در شهر دهدشت از استان کهگیلویه و بویراحمد به دنیا آمد. او در سال‌های جنگ ایران و عراق به مدت ۵۰ ماه در مناطق جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله کربلای ۴ و ۵ و ۱۰ و .... از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۳۰ درصد این جبهه‌هاست.

بهمن ماه ۱۳۶۶ به منظور شرکت در عملیات برون مرزی والفجر ۱۰ به اتفاق سایر افراد گردان مهندسی در تیپ ۴۸ فتح به عنوان فرمانده گردان مهندسی به کردستان اعزام شدیم در آنجا با پوشش کردی بصورت ستونی به سمت ارتفاعات گوجار حرکت کردیم و حدود ۵۰ کیلومتر در خاک عراق پیشروی کردیم و در روستایی در سمت شمال غرب سلیمانیه‌ی عراق مستقر شدیم.

مردم کردنشین آنجا به آن روستا حالدین می‌گفتند به مدت دو هفته با تعدادی از فرماندهان تیپ و گردان به شناسایی مناطق مورد نظر در عملیات پیش رو مشغول شدیم اما در یک بعد از ظهر برفی هواپیماهای عراقی در آسمان ظاهر شدند و هزاران کیلومتر از آن مناطق و روستاهای همجوار را به وسیله‌ی پرتاب راکت‌های شیمیایی آلوده و نفس کشیدن را برای همگان مشکل کردند؛ بنابراین دستور لغو عملیات از جانب حاج سیف الله حیدرپور فرمانده تیپ صادر شد و همه‌ی ما شبانه بعد از نماز حدود سی کیلومتری پیاده روی کردیم تا به اردوگاهی در روستای مولکه پناه رسیدیم آن اردوگاه در واقع محل استقرار منافقینی بود که با آگاه شدن از عملیات پیش رو و ترس از حملات نیروهای ایرانی فرار را برقرار ترجیح داده و آن مکان را ترک کرده بودند. آن مقر به امکانات بسیار زیادی از جمله سنگرهای زیرزمینی مجهز بود که به گفته‌ی فرماندهان تمام مصالح آن اردوگاه را اسرای ایرانی با خود به آن منطقه‌ی صعب العبور انتقال داده بودند شبانه از اردوگاه بیرون زدیم جلوی درب ورودی اردوگاه متوجه شدم که چکمه‌های ساق بلند پلاستیکی‌ام لنگه به لنگه شده اند؛ هر چقدر به دنبال جفت چکمه‌ام گشتم پیدایش نکردم به ناچار آن‌ها را پوشیدم و در یک گروه حدود ۶۰ نفری متشکل از فرماندهان و مسئولان هر تیپ به سمت جنوب غربی ارتفاعات به راه افتادیم؛ یک لنگه از چکمه‌ها برایم بسیار تنگ بود و نوک انگشتانم را آزار می‌داد در طول راه بارها از پایم بیرونش آوردم و پوشیدمش از کوه سرازیر شدیم و از یک دره گذشتیم و به روستاهایی قدم می‌گذاشتیم که مردم بی‌گناهش مورد جنایت عراقی‌ها و بمباران شیمیایی هواپیماهایشان قرار گرفته و خانه و زندگیشان را رها کرده و به کوه و بیابان زده بودند تا خودشان را به خاک ایران برسانند. با دیدن کودک مصدومی که خانواده‌اش از ترس بمباران او را رها کرده و پا به فرار گذاشته بودند قلبم آتش گرفته و اشک چشمانم سرازیر شد. در طول راه احساس خفگی می‌کردم گمان می‌کردم کوله پشتی‌ام به گردنم فشار می‌آورد اما هنگام اذان صبح که در یک مسجد مستقر شدیم و کوله‌ام را زمین گذاشتم متوجه شدم دچار مسمومیت شیمیایی شده‌ام تمام گروه همراهم نیز با گذشتن از مناطق آلوده به نسبت‌های متفاوتی دچار این عارضه شده بودند لحظه به لحظه با عوارض جدید ناشی از آن گازها همچون تاول و سرفه روبه رو می‌شدیم؛ در حیاط مسجد برهنه شدیم و تن و لباس‌هایمان را شستیم و پس از چند ساعت

استراحت به راهمان ادامه دادیم بالاخره به کمپ ایرانی‌ها در روستای کَرکَر و در دامنه‌ی کوهجار در پشت قلعه دیزه رسیدیم؛ آنجا از تیررس و دید عراقی‌ها پنهان بود بسیاری از افراد گردان‌ها خصوصا گردان امام علی علیه‌السلام در آنجا جمع شده بودند.

با تعدادی از فرماندهان از جمله غلامرضا نظرپور، ولی زرجام، نعمت نظری، حاج حیدرپور و .... برای عبور از ارتفاعات پوشیده از برف برنامه‌ریزی کردیم البته راه بلد نداشتیم و آسمان را ابرهای سیاه در شرف باریدن برف پوشانده بود. مردم محلی آن مناطق می‌گفتند در آن فصل و آن وقت سال دمای هوا در ارتفاعات گوجار و شیخ محمد به ۵۰ درجه زیر صفر هم می‌رسد و عبور از آن محدوده بسیار خطرناک است. اما نه تنها برای ما بلکه برای تمام مردم آن روستاها که زندگیشان به مواد شیمیایی آلوده شده بود چاره‌ای جز عبور از آن ارتفاعات و امید رسیدن به ایران نبود حدود ساعت ۱۲ ظهر از کمپ بیرون زدیم. دسته دسته مرد جنگی و زن و مرد و کودک بومی آن مناطق به سمت ارتفاعات کوه حرکت می‌کردند. من و حیدرپور و بیگدلی نیز در میان آن‌ها از یک سمت کوه بالا رفتیم حدود ۲ کیلومتری راه رفته بودیم که حاج حیدرپور با لهجه‌ی شهرضایی صدا زد: «هادی هادی» جواب دادم «جانم فرمانده» نزدیکم شد و در گوشم گفت: باغبان[1] و آقاسی به شدت شیمیایی شدن و انگار پایین کوه جا موندن برگرد عقب و هر جور شده اونا رو با خودت بیار محمدرضا باغبان فرمانده گردان مخابرات و آقاسی فرمانده گردان تخریب بود. گفتم: «چشم» سپس به دنبال پیدا کردن آنان از کوه سرازیر و کمی پایین‌تر با نظرپور که در حال بالا آمدن از کوه بود روبه رو شدم در همین حین حیدرپور از بالا دستم فریاد زد نظر پورو هم با خودت ببر با عجله به سمت نظرپور رفتم و دستور فرمانده را به او اعلام کردم نظرپور و دوستان همراهش نعمت نظری و عین الله وفایی از شیب کوه پایین آمدند. به اتفاق آن‌ها از کمپ گذشتیم و کمی عقب‌تر به چادرهایی رسیدیم که تعدادی رزمنده‌ی بدحال به خصوص افراد گردان امام علی علیه‌السلام در آنجا مستقر بودند. قبل از صعود به کوه متوجه‌ی حضور صدیف مقدسی فرمانده اطلاعات شده بودم با رسیدن به آن محدوده به یادش افتادم و برای جویا شدن حالش به سمت چادری رفتم که در آن مستقر شده بود. سرم را داخل چادر کردم چشمم به او و تعدادی از افراد گردانش افتاد که به شدت دچار مسمومیت شیمیایی شده بودند آن‌ها با چشمان بسته دور آتش مچاله شده بودند. از دیدن این صحنه اشک چشمانمان سرازیر شد به سراغشان رفتم و به آن‌ها گفتم همین جا باشید حتما به بالگردی چیزی برای نجاتتون میاد سپس با غم و اندوه

۱. محمدرضا باغبان سال ۱۳۴۴ در شهر خرمشهر استان خوزستان متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۱۰ ماه در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات‌ام جمله فتح المبین، بیت المقدس، محرم، والفجر مقدماتی والفجر۴، خیبر، بدر، کربلای ۴ و ۵ و نصر ۴ از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۲۵ درصد و پاسدار بازنشسته است.

به جستجویمان برای پیدا کردن باغبان و آقاسی ادامه دادیم پس از طی ۱۰۰ متر چشممان به آن‌ها افتاد که بسیار بدحال و بیمار بودند و به سختی و بسیار آهسته قدم بر می‌داشتند؛ آن‌ها به شدت دچار مسمومیت شیمیایی شده بودند؛ به سمتشان رفتیم و زیر بازویشان را گرفتیم و آن‌ها را به کمک هم تا قسمتی از مسیر آمده گذراندیم اما در طول مسیر به دلیل تاریک شدن هوا را گم کردیم بسیار هم خسته و گرسنه بودیم؛ در نهایت به یک روستا که تقریبا از حمله‌ی شیمیایی در امان مانده بود پناه بردیم صاحبخانه با روی باز با نان محلی مقوی و بسیار خوشمزه و چای داغ از ما پذیرایی کرد. کمی جان گرفتیم و از خانه بیرون زدیم نمی‌دانستیم برای پیوستن به فرمانده و دیگر افراد گروه به کدام سمت باید برویم در تاریکی شب از سمت چپ کوه بالا می‌رفتیم که ناگهان صدای تیر گلوله و سپس صدای فریاد زرجام به گوشمان رسید به سمت صدا در سمت راست کوه حرکت کردیم تا به زرجام و دیگر افراد گروه پیوستیم سپس همه با هم به راهمان ادامه دادیم در بین راه به دو چادر در شکم کوه رسیدیم که مسئولین قرارگاه رمضان پیشتر به وسیله‌ی هلی کوپتر به آنجا انتقال داده و از بالای ارتفاعات به روی کوه پرت کرده و مسئولین مربوطه برای چنین موقعیت‌هایی در آنجا علمشان کرده بودند. در هر چادر حدود ۵۰ نفر مچاله شده بودند که شب را تا صبح در آنجا بگذرانند. درون چادرها سرک کشیدم و گفتم: «حاجی اینم باغبان و آقاسی» در میان شلوغی جمعیت صدای پاسخی از حاج حیدرپور نشنیدم هیچ جایی برای ما چند نفر درون چادرها نبود اما یکی از مسئولین چادرها به هر کداممان سه کمپوت سیب و گلابی داد وزش باد و کولاک شدت گرفته بود و هر آن امکان داشت، تعادلمان را از دست بدهیم و به پایین کوه سقوط کنیم نه راه پیش داشتیم نه راه پس اگر در آنجا می‌ماندیم از شدت سرما خشک می‌شدیم و اگر به راهمان ادامه می‌دادیم معلوم نبود تا کجای مسیر دوام می‌آوردیم در نهایت من و زرجام، نظری و نظرپور به این نتیجه رسیدیم که اگر تحرک داشته باشیم و با پاهایمان قدم برداریم امکان زنده ماندنمان بیشتر است؛ بنابراین در یک تونل برفی به راه افتادیم. در طول مسیر ناگهان زرجام که جلوتر از ما حرکت می‌کرد در یک گودال پر از آب یخ فرو رفت و فریاد کشید «هادی هادی» با عجله به سمتش رفتم و دستش را گرفتم و او را از گودال بیرون کشیدم از آن لحظه وزش باد به قدری شدت گرفت که حتی نمی‌توانستیم چشمانمان را باز نگه داریم و همدیگر را ببینیم پاهایمان دیگر قدرتی نداشت. دستانمان یخ زده و بی‌حس شده بود و نمی‌توانستیم کوله‌هایمان را از روی دوشمان برداریم به اجبار در آن وضعیت بغرنج آن‌ها را به دوش می‌کشیدیم دیگر هیچ قدرتی برایمان باقی نمانده بود صدا هم به صدا نمی‌رسید که همدیگر را صدا بزنیم شبیه آدم آهنی چند قدمی پاهایم را بر روی خروارها برف کشیدم و سپس با تازیانه‌ی باد و کولاکی که به

پهلویم می‌خورد روی زمین افتادم نمی‌خواستم تسلیم سرمای حدود ۵۰ درجه زیر صفر شوم زیر لب خدا را صدا زدم و به سختی سرم را به پشت سرم برگرداندم چشمانم را تنگ کردم و به سختی به عقب نگاه کردم چندین متر پشت سرم نظری و پشت سر او نظرپور خودش را در برف‌ها می‌کشید اما زرجام را دیگر نمی‌دیدم با زبان بی‌زبانی سرم را به نشانه‌ی تأسف تکان دادم و به راهم ادامه دادم. حدود یک کیلومتر جلوتر چشمم به یک جسد بر روی برف‌ها افتاد در کنارش زانو زدم و به صورت یخ زده‌اش نگاه کردم از دیدن صورت معصوم همرزمم عبدالعلی حسینی دنیا روی سرم خراب شد؛ همه‌ی وجودم را غم و اندوه فرا گرفته بود؛ با ناامیدی بلند شدم و کشان کشان به راهم ادامه دادم در سفیدی برف چشمم به جنازه‌ی دیگری افتاد؛ با دیدن او حالم بدتر از قبل شد؛ در همان لحظه توانم تمام شد و با صورت به روی تلی از برف افتادم. می‌خواستم از زمین کنده شوم اما کف دستانم و صورتم انگار به برف چسبیده بود در آن موقعیت انگار دیگر هیچ درد و سرمایی احساس نمی‌کردم و سبک شده بودم؛ احساس آرامش عجیبی هم داشتم؛ ناگهان تمام زندگی گذشته‌ام در جلوی چشمانم مرور شد؛ به فاطمه‌ی زهرا متوسل شدم و در دلم صدا زدم یا بی‌بی دو عالم کمکم کن نمی‌دانم چه بر من گذشت که یکباره جان تازه‌ای گرفتم چشمانم را باز کردم از روی زمین بلند شدم و به پشت سرم نگاه کردم نظری و نظرپور چندین متر عقب‌تر بی‌حرکت بر روی برف‌ها افتاده بودند به امیدی که بتوانم خودم را به مقر تیپ برسانم و برای نجات جانشان کمک بیاورم به راهم ادامه دادم چندین متر جلوتر از بالای ارتفاعات روشنایی چراغ‌های کردستان ایران در پایین کوه به چشمم خورد در همان نقطه پاهایم سست شد و روی زمین افتادم نور امیدی در دلم روشن شده بود و با نیروی این امید باز هم سر پاهایم ایستادم و چند قدمی برداشتم بارهای بار روی زمین افتادم و بلند شدم و قدم برداشتم تا بالاخره با شنیدن صدایی سر جایم ایستادم چند نفر به زبان عربی با همدیگر حرف می‌زدند و به سمتم می‌آمدند. با خودم گفتم چطور اینا عربی حرف می‌زنن؟ آن‌ها نزدیکتر آمدند و سلام کردند قدرت تشخیص چهره‌هایشان را نداشتم و تار می‌دیدمشان گوش‌هایم سوت می‌کشید و به خوبی حرف‌هایشان را هم نمی‌شنیدم می‌خواستم برایشان از وضعیت نظری و نظرپور بگویم تا به دادشان برسند اما هر چه تقلا کردم قدرت صحبت کردن و چرخیدن زبانم را نداشتم آن‌ها مرا به مقر انتقال دادند و از من مراقبت و پرستاری کردند کمی که حالم بهتر شد سراغ نظری و نظرپور را گرفتم با اشاره‌ی یکی از افراد دور و برم چشمم به نظری افتاد که در کنارم دراز کشیده بود اما در کمال بهت و تأسف متوجه شدم نظرپور که نسبت به من و نظری بیشتر دچار مسمومیت گازهای شیمیایی شده بود مغلوب سرمای استخوان سوز ارتفاعات شیخ محمد شده و به آرزوی همیشگی‌اش رسیده و به دیدار

حق شتافته است. یکی از افراد حاضر در آنجا که به زبان فارسی مسلط بود گفت: «دیشب که برای نجات جونت به بالای کوه اومده بودیم فرمانده گردان مهندسی ابو مهدی المهندس[۱] تو رو شناخت و به ما گفت: «این آقا حق زیادی به گردن من داره و از فرماندهان بسیار خوب گردان مهندسیه بهش رسیدگی کنید.

ابو مهدی المهندس فرمانده مهندسی تیپ بدر را می‌شناختم در عملیات کربلای ۵ من فرمانده مهندسی تیپ فتح بودم و او فرمانده مهندسی تیپ بدر بود در آن عملیات بسیار به او کمک کرده بودم و از نزدیک شاهد شجاعت‌ها و فعالیت‌هایش بودم ابو جعفر معروف به مهدیار مهندس در زمان جنگ تحمیلی به مخالفت با دولت عراق برخاست و از این کشور خارج و از طریق کشور کویت وارد کشور ایران شده بود. او سال‌ها به عنوان چهره‌ی انقلابی بر علیه صدام جنگید.

**راوی نعمت الله نظری[۲] همرزم و شهید سید غلامرضا نظرپور**

سال ۱۳۶۳ که به سپاه شهر گچساران مراجعه کرده بودم با سید غلامرضا نظرپور آشنا شدم هر دو پس از به عضویت درآمدن در سپاه به پادگان حمزه سید الشهدا شهر شیراز اعزام شدیم و به مدت ۵ ماه تحت آموزش‌های نظامی قرار گرفتیم. سپس بعد از طی مرخصی چند روزه به شهر تهران عزیمت کردیم و در پادگان امام حسین دوره‌ی سه ماهه‌ی تخصصی پدافند هوایی را پشت سر گذاشتیم. سپس به پادگان امام حسین علیه‌السلام در شهر شیراز رفتیم در تقسیم‌بندی نیروها من به لشکر ۱۹ فجر در منطقه‌ی دشت عباس پیوستم و سید غلامرضا به شهر بندرعباس اعزام شد. پس از طی مأموریت شش ماهه‌ام در دشت عباس به شهر گچساران برگشتم. سید غلامرضا هم مأمورتش در بندرعباس به پایان رسیده و به گچساران برگشته بود پس از چند روز او به عنوان جانشین پدافند در لشکر ۲۵ کربلا به فرماندهی مرتضی قربانی در جبهه‌های جنوب و غرب مشغول به خدمت شد. من نیز در لشکر ۱۹ فجر در مناطق عملیاتی مشغول به خدمت بودم در طی آن مدت دورادور و از طریق نامه با همدیگر در ارتباط بودیم. سال ۱۳۶۵ و پس از تشکیل تیپ ۴۸ فتح سید غلامرضا به عنوان فرمانده‌ی گردان پدافند محسوب شد و من به عنوان جانشین او در کنارش مشغول به خدمت شدم.

---

۱. جمال جعفر محمد علی آل ابراهیم مشهور به ابومهدی المهندس جانشین فرمانده حشد شعبی عراق بود. او از اعضای حزب الدعوة الاسلامیه و مجلس اعلای اسلامی عراق و حش الشعبی بوده است. وی از تاثیر گذارترین فرماندهان عراقی در بیرون راندن داعش از عراق بود. ابو مهدی در ۱۳ دی ماه ۱۳۹۸ شمسی در پی حمله‌ی نیروهای آمریکایی در نزدیکی فرودگاه بغداد به همراه قاسم سلیمانی به شهادت رسید.

۲. نعمت الله نظری سال ۱۳۴۳ در روستای آب شیوک شهرستان گچساران متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۷۳ ماه در مناق عملیاتی جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله: خیبر، بدر، کربلای ۴ و ۵ و ۱۰ و همه‌ی عملیات‌هایی که تیپ ۴۸ فتح از خاک وطن دفاع کرد. او پاسدار بازنشسته است.

۳ شب قبل از عملیات کربلای ۴ در محل استقرار گردان در یک منزل مسکونی خالی از سکنه در شهر آبادان مستقر بودیم نیمه‌های شب از خواب پریدم به اطرافم که نگاه انداختم سید غلامرضا در اتاق نبود؛ کجکاو شدم و به دنبالش گشتم بالاخره در بیرون از ساختمان و کنار درب ورودی چشمم به پوتین‌های واکس زده و جفت شده‌ی بسیجی‌ها افتاد؛ دو سه قدم به سمت حیاط رفتم؛ ناگهان او را در حال پهن کردن چفیه‌های شسته شده‌ی بسیجی‌ها در حیاط دیدم به سراغش رفتم و گفتم: سید غلامرضا چیکار می‌کنی؟ می‌خوای تنهایی همه‌ی ثوابا رو جمع کنی؟ او خندید و گفت: «تو برو آروم بخواب صبح اونقد مأموریت در پیش داری.»

شب عملیات غواصان و گردان‌ها خط شکن سوار بر قایق‌ها به آب زدند سایر گردان‌ها از جمله گردان ما در کنار اروند مستقر شده و در انتظار دستور برای پیوستن به آن‌ها بودند که ناگهان دستور لغو عملیات توسط فرمانده تیپ صادر شد؛ بنابراین به آبادان و سپس به مقر تیپ ۴۸ فتح در اهواز برگشتیم پس از سازماندهی حدودا ۲۰ روزه در مرحله‌ی شناسایی پیش از عملیات کربلای ۵ به جزیره‌ی مجنون اعزام شدیم و به مدت ۸۰ روز در نخلستان‌ها و در پوشش لباس کارگری مشغول به کار شدیم یک ماه پیش از آغاز عملیات سید غلامرضا به ما پیوست و توپ‌های ضد هوایی را در آن محدوده مستقر کرد. در واقع آتشبار تیپ ۴۸ فتح شامل ۵ آتشبار و هر آتشبار شامل ۵ توپ ۲۳ ضدهوایی بود شب قبل از عملیات فرمانده تیپ دستور لغو عملیات را صادر کرد؛ برای برگرداندن گردان خط شکن به فرمانده‌ی و راهنمایی سید غلامرضا دو گروهان پیاده تشکیل دادیم؛ من به عنوان فرمانده‌ی یک گروهان و همرزممان سید کامل محمدی به عنوان فرمانده گروهان دیگر به همراه دیگر گردان‌های پیاده‌ی تیپ شبانه به شلمچه اعزام شدیم و پس از یک شبانه روز پیشروی و مقاومت در مقابل عراقی‌ها بسیاری از خط شلمچه را آزاد کردیم؛ سپس نیروهای تازه نفس جایگزینمان شدند و ما به مقر تیپ در پادگان شهید غلامی اهواز برگشتیم.

پس از گذشت حدود ۷ ماه برای شرکت در عملیات کربلای ۱۰ به شهر ماووت عراق اعزام شدیم. در آن عملیات به دلیل شهادت اشرف معظمی فرمانده گردان ادوات سید غلامرضا به عنوان فرمانده‌ی گردان ادوات انتخاب شد و من به عنوان جانشین او انتخاب شدم در آنجا سید غلامرضا مسئولیت گردان پدافند را به من سپرد و خود مسئولیت گردان ادوات را به عهده گرفت. من از سید غلامرضا جدا شدم و هر کدام با اداره‌ی یک گردان وارد این عملیات شدیم. البته سید غلامرضا خود بر تمام فعالیت‌های هر دو گردان نظارت می‌کرد و هماهنگی‌ها و اقدامات لازم را با حساسیت دنبال می‌نمود.

در عملیات برون مرزی عراق هم جانشینی پدافند و هم مسئولیت دوشکا در گردان‌های پیاده به

عهده‌ی من بود به صورت پیاده از سمت ماووت عراق به راه افتادیم و بعد از حدود ۴ شبانه روز پیاده روی در ارتفاعات صعب العبور سلیمانیه و قله‌های پوشیده از برف کردستان به محل استقرار نیروهای واحدها در سرگلو رسیدیم سید غلامرضا نیز به وسیله‌ی هلی کوپتر در همان محدوده هلی برن شد و به ما پیوست سپس برای شناسایی مناطق عملیاتی به اتفاق سایر فرماندهان واحدها و گردان‌ها از جمله سید غلامرضا، فرمانده ادوات علیمردان روستاد فرمانده گردان امام علی علیه‌السلام عین اله وفایی[1]، فرمانده گردان بهداری و عوض شهابی فر فرمانده عملیاتی و .... مناطق مشخص شده‌ی ارتفاعات را حدود ۱۲ روز رصد کردیم اما ناگهان حاج سیف اله حیدرپور فرمانده تیپ فرمان لغو عملیات را صادر کرد عملیات توسط دشمن لو رفته بود و به سرعت فرمان برگشت صادر شد. به قرارگاه رمضان در آن نزدیکی رفتیم و پس از تشکیل جلسه‌ی فوری با سایر فرماندهان دستور بازگشت فوری به خاک ایران صادر شد. البته تعدادی از فرماندهان با توجه به وضعیت نامساعد آب و هوا و ریزش شدید برف و سرمای استخوان سوز کوهستان در آن مقطع زمانی با حرکت فوری افراد مخالفت کردند اما به این دلیل که امکان حمله‌ی بسیار سنگین عراق توسط فرماندهان رده بالا پیش بینی شده بود دستور حرکت فوری به همگان صادر شد عراق در همان حین تمام مناطق را با راکت‌های شیمیایی آلوده کرد و این موضوع نیز برای فرار دسته جمعی مردم کردنشین آن مناطق و تمام رزمنده‌ها مزید بر علت شده بود. گردان امام علی علیه‌السلام زودتر از سایر گردان‌ها به راه افتاد سید غلامرضا با دیدن صحنه‌ی آواره شدن بسیجی‌ها و مردم عادی مصدوم از گازهای شیمیایی در آن غروب برفی بسیار غمگین شده بود و بارهای بار گفت:ای کاش می‌مردم و این صحنه‌ها رو با چشم خودم نمی‌دیدم همرزممان ولی فرجام به عنوان راه بلد جلوتر از ما حرکت می‌کرد و من و سید غلامرضا و دیگر همرزممان هادی الهی در پشت سر او با کمک کردن به بسیجی‌ها به آرامی حرکت می‌کردیم؛ هر چند متری که جلو می‌رفتیم با پیکر یخ زده‌ی یکی از بسیجی‌ها روبه رو می‌شدیم قلبمان از دیدن این صحنه‌ها درد گرفته بود؛ در تاریکی شب برای نجات جان دیگر بسیجی‌ها تلاش می‌کردیم از میان کانال‌های برفی که گذشتیم کیسه خواب و کوله‌هایمان را رها کردیم و تنها با یک کلاش به راهمان ادامه دادیم در ارتفاعات شیخ محمد من و سید غلامرضا از زرجام و الهی دور افتادیم آن‌ها قدرت بدنی بیشتری نسبت به ما داشتند. و زودتر از ما حرکت می‌کردند؛ هر چه بیشتر می‌رفتیم بارش برف شدیدتر و هوا سردتر و وزش باد تندتر می‌شد؛ دست و پاهایمان در حال یخ زدن بودند و دیگر توانی برای حرکت برایمان باقی نمانده بود بر روی

---

۱. عین الله وفایی‌پور سال ۱۳۳۸ در شهرستان گچساران متولد شد و او به مدت ۷۴ ماه مناطق جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله آزادسازی خرمشهر، رمضان، بدر، کربلای ۱، ۴، ۵، ۱۰، نصر ۱، نصر ۲ بیت القدس ۱ و ۲ و عملیات برون مرزی از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۷۰ درصد و پاسدار بازنشسته است.

زانوانم بر روی خروارها برف افتادم در همان حین سید غلامرضا صدایم زد نعمت تو رو خدا کمک کن باد و کولاک به سر و صورتم می‌خورد چشمانم را به سختی کمی باز نگه داشتم و به سید غلامرضا نگاه کردم که در آن وضعیت هم به فکر نجات جان نیروهایش بود و آن‌ها را در میان کولاک و باد و طوفان با سختی بسیار زیاد کشان کشان به زیر اِشکفت[۱] می‌برد ناگهان چشمانم سیاهی رفت و از حال رفتم وقتی چشمانم را باز کردم بدنم گرم شده بود بلافاصله سر جایم نشستم رزمنده‌ای که در کنارم ایستاده بود گفت: «می دونی ۴۸ ساعت خواب بودی؟» به او گفتم همه جا رو بگرد ببین سید غلامرضا نظرپور کجاست او رفت و چادر کناری را زیر و رو کرد؛ سپس به نزدم برگشت و گفت: «همچین کسی نبود بین مصدوما» با غم و نگرانی از سر جایم بلند شدم قدم که برداشتم از شدت درد پاهایم که دچار سوختگی سرمای بسیار شدید شده بودند فریاد کشیدم رزمنده‌ای به سراغم آمد و مرا به وسیله‌ی لنکدروز به قرارگاه تیپمان در دره‌ی قامیش انتقال داد در آنجا تعدادی از افراد تیپ از جمله پسر عموهای سید غلامرضا، سید اسماعیل و سید عبدالرضا نظرپور، سید سعادت نظرپور، سید حاکم حسینی و سیف اله پاسره برای گرفتن خبر از سید غلامرضا به سراغم آمدند. به وسیله‌ی آمبولانس با آن‌ها تا پای کوه رفتم و با اشاره به ارتفاعات شیخ محمد به آن‌ها آدرس نقطه‌ای را دادم که برای آخرین بار شهید نظرپور را در آنجا دیده بودم آن‌ها به سرعت به آن نقطه رفتند و پیکر بی‌جان شهید را به مقر انتقال دادند.

**راوی سید حاکم حسینی همرزم شهید سید غلامرضا نظرپور**

پنجم مردادماه ۱۳۶۲ به اتفاق هم‌ولایتی‌هایم سید افضل فتاحیان و سید نصراله غریب[۲] به نیروهای منطقه ۹ متشکل از نیروهای استان فارس و بوشهر و تعداد زیادی از رزمندگان هم استانی کهگیلویه و بویراحمد پیوستیم و جهت گذراندن آموزش پاسداری به شهر شیراز با یک جمع ۱۲۵۰ نفری از رزمندگان در یک ساعت مقرر به جلوی درب پادگان آموزشی حمزه سیدالشهدا علیه‌السلام واقع در منطقه‌ای بیابانی و پوشیده از خار و خاشاک اکبر آباد حاضر شدیم در بدو حضورمان شخصی با جثه‌ای کوچک و چهره‌ای جذاب که لباس پلنگی بر تن داشت روبه روی جمعیت ایستاد و با صدای رسایی گفت سلام عرض می‌کنم خدمت همه‌ی شما عزیزان خوش آمدید لطفا کیف و کوله‌هاتونو روی زمین بذارید و دو قدم از اون‌ها فاصله بگیرید و روی زمین سینه خیز برید از آنجایی که همه لباس شخصی پوشیده بودیم به جز تعدادی محدود کسی به دستور توجهی نکرد؛ طولی نکشید که خود آن شخص روی زمین دراز کشید و روی خاک‌های پر از خار غلتید؛ او آنقدر سریع این کار را انجام داد که انگار بیست

۱. اشکفت به معنای غار و رخنه کوه و یا شکاف در کوه است.
۲. سید نصراله غریب دموم آذرماه ۱۳۴۵ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران عراق به مدت ۴ ماه در مناطق جنگی و جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله: بدر، رمضان و والفجر ۸ از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۲۰ درصد است.

متر از خارهای زمین را کمباین کرده بودند با این عمل او همگی متأثر و خجالت زده شدیم و به گریه افتادیم بلافاصله روی زمین دراز کشیدیم تا عمل او را تکرار کنیم اما او گفت: خواهش می‌کنم بلند شید ضمن تشکر از همگی خواهش می‌کنم تشریف ببرید داخل پادگان او که حق زیادی بر گردن همه‌ی ما رزمندگان دارد سردار محمدرضا فرخی[1] نام داشت که بعدها به شهادت رسید با ورود به پادگان و سازماندهی دوره‌ی ۲۴ آموزشی با سید غلامرضا نظرپور آشنا شدم طبق سازماندهی نیروها با او در یک گردان و یک گروهان و یک دسته قرار گرفتم او از همان روز اول با شخصیت انسانی و اخلاق و رفتار نیکویش در دل همگی جا باز کرده بود و از هر نظر از جمله رعایت نظافت آسایشگاه و نگهداری از سلاح و مهمات و وقت شناسی و پرداختن به معنویات برای همه‌ی ما الگو بود من که شیفته‌ی رفتار او شده بودم با او ارتباط صمیمانه‌ای برقرار کردم و از مصاحبت با او لذت می‌بردم یک ماه بعد نزدیک به اذان ظهر از بلندگو نامم را صدا زدند و اعلام کردند که تماس تلفنی دارم هم‌ولایتی‌ام سید عبدالرضا نظرپور از پادگان آموزشی کازرون پشت خط تلفن بود بعد از آن تماس تلفنی از صحبت‌های سید عبدالرضا متوجه شدم که سید غلامرضا هم‌ولایتی‌مان است؛ اما چون از زمان بچگی در شهر گچساران زندگی کرده بود نام و نشانش را نمی‌شناختم بعد از گرفتن وضو به نمازخانه‌ی پادگان که همیشه سید غلامرضا ساعتی قبل از نماز در آنجا دعا و نمازهای مستحبی می‌خواند رفتم کنارش نشستم و با لبخند به او گفتم «سید ده بر آفتابی هستی و به من نمی‌گی؟ او چشم‌هایش را در چشم‌هایم دوخت و گفت: مگه تو هم ده بر آفتابی هستی؟ گفتم: «بله» سپس با شوق و شادی مثل دو برادری که سال‌ها از هم دور افتاده باشند همدیگر را بغل گرفتیم؛ سپس سید افضل و سید نصراله را نیز به او معرفی کردم از آن روز ما چهار نفر بیش از پیش با همدیگر صمیمی شدیم بعد از اتمام دوره‌ی سه ماه ونیمه‌ی آموزشی هفتاد نفر از جمله من و سید غلامرضا را به جهت شرکت در دوره‌ی آموزش تخصصی پدافند ضدهوایی انتخاب و به پادگان خاتم الانبیاء صلی‌الله‌علیه‌وآله تهران اعزام کردند در آنجا به مدت دو ماه تحت آموزش تخصصی شناخت انواع توپ دولول ۲۳ میلیمتری چهار لول ۱۴/۵ میلیمتری تک لول ۵۷ میلیمتری و تک لول ۱۴/۵ میلیمتری و موشک سهند ۳، دوش پرتاب قرار گرفتیم و پس از آن به قرارگاه نوح علیه‌السلام اعزام شدیم در قرارگاه ما را به یگان‌های زیر مجموعه‌ی خود تقسیم کردند من و سید غلامرضا از همدیگر جدا شدیم؛ سید غلامرضا به تیپ احمد بن موسی علیه‌السلام پیوست و من به لشکر ۱۹ فجر جهت حراست از حریم هوایی لشکر در منطقه‌ی زبیدات پیوستم پس از مدتی به

---

۱. شهید محمدرضا فرخی در در بهار ۱۳۴۲ در روستای گلمرز ارومیه متولد شد. او در سال ۱۳۷۴ در ماموریتی که به کوه شهیدان (مرز مشترک ایران و ترکیه) داشت، با اشرار درگیر و مجروح و پس از دو روز به شهادت رسید.

منطقه‌ی عملیاتی خیبر اعزام شدم در اطراف مقر ضدهوایی تعداد بسیار زیادی از نیروهای پیاده و زرهی با تمام امکانات و تجهیزات به منظور حراست از مقر و برای شرکت در عملیات‌های آفندی و پدافندی مستقر بودند هواپیماهای عراقی هر روز از طلوع صبح تا غروب منطقه را با هدف منهدم کردن مقر بمباران می‌کردند؛ اما با تلاش شبانه روزی خدمه‌ی توپ‌های ضدهوایی حتی یک راکت یا بمب به مقر اصابت نکرد من و تعدادی از نیروها نیز طی آن چند شبانه روز در تکاپو بودیم سه نفرمان نوار پدافند ضد هوایی پر می‌کردیم دو نفر به عنوان توپچی با تعقیب هواپیماهای دشمن به سمت آن‌ها شلیک می‌کردند و دو نفر هم نوارهای پر شده را در جعبه قرار می‌دادند؛ آن‌ها در واقع هم خشاب گذاری می‌کردند و هم اول‌های ضدهوایی را که بر اثر تیراندازی داغ می‌شدند، تعویض می‌کردند. در یکی از آن روزها یکی از هواپیماهای دشمن مورد اصابت آتش پدافندیمان قرار گرفت و جلوی چشممان سقوط کرد. بعد از پایان عملیات خیبر تیپ احمد بن موسی علیه‌السلام جایگزین لشکر ما شد؛ بنابراین سید غلامرضا و سایر نیروهای پدافندیشان توپ‌های ضدهوایی را در منطقه مستقر کردند.

نظرپور تا سال ۱۳۶۵ مسئول واحد پدافند تیپ احمد ابن موسی علیه‌السلام بود که با توجه به شایستگی‌های او به پیشنهاد تعدادی از فرماندهان که با خصوصیات اخلاقی و تخصص و مدیریت او آشنایی داشتند و با پیگیری‌های فرمانده‌ی تیپ ۴۸ فتح به فرمانده‌ی گردان پدافند تیپ ۴۸ فتح هم منصوب شد.

بهمن ماه ۱۳۶۶ در مأموریتی به همراه تعدادی از گردان‌ها و واحدهای پشتیبانی برای شرکت در عملیات برون مرزی در غرب کشور اعزام و با تعدادی از کادر گردان‌ها در مقر پشتیبانی واقع در دره‌ی قامیش در قرارگاه رمضان مستقر شدیم؛ از طرفی هم طبق برنامه‌ریزی قبلی فرماندهان هماهنگ کننده و فرماندهان گردان‌های عمل کننده و گروه‌های شناسایی هم از قبل به آنجا هلی برن شده بودند به عنوان مثال از گردان پیاده‌مان یازهرا علیهاالسلام ریحان صفری فرمانده گردان مهدی صیادی جانشین او و برادرم سید فضلعلی معاون گردان که به شاهین شکار تانک معروف بود از بیست روز قبل برای شناسایی منطقه به سلیمانیه رفته و از روی نقشه اطلاعات به دست آمده از منطلقه را در حضور جانشین تیپ سردار جواد دولت آبادی و سایر فرماندهان گردان بازگو کرده بودند از راه هوایی نیز توسط هوانیروز تجهیزات و وسایل مورد نیاز نیروها به مقصد هلی برن می‌شد

با توجه به اینکه فرمانده گردان ادوات، علی اشرف معظمی به تازگی به شهادت رسیده بود و گردان ادوات تیپ در این مأموریت فرمانده‌ای نداشت فرمانده‌ی آن گردان را نیز به سید غلامرضا سپردند. لازم به ذکر است که مقر اصلی تیپ ۴۸فتح، در شهر اهواز جاده‌ی سوسنگرد پادگان شهید غلامی مقر

گردان‌های پیاده در شوشتر میان تپه‌هایی پشت روستای شهید چمران واقع بود؛ در مأموریت‌های غرب نیز، مقر تیپ در ساختمان‌های چند طبقه‌ای متعلق به ارتش کشور واقع در شهر سقز قرار داشت. البته مقر اصلی یعنی مقر گردو در منطقه‌ی گردو قرار داشت.

همه‌ی منطقه را برف زمستان پوشانده بود. سمت راستمان در ارتفاعات ۲۰۰۰ متری گوجار ارتفاع برف به ۲ متر هم می‌رسید به همین دلیل عراقی‌ها آن منطقه را رها کرده و در سمت چپ گوجار مشرف بر تمام آن مناطق مستقر شده بودند.

نیروهای ایران از این فرصت استفاده و با همکاری تعداد زیادی از مردم کرد زبان آن منطقه کانال‌های برفی چندین کیلومتری با عمق حدود ۲ متر تا رسیدن به قله حفر کردند و از این مسیر به پشت ارتفاعات یعنی به روستاهای کردنشین منطقه‌ی سلیمانیه هدایت شدند؛ ما نیز در پشت کوه به حالت آماده باش بودیم.

سید غلامرضا که فرمانده‌ی دو گردان را همزمان به عهده داشت در آن مدت آرام و قرار نداشت و مرتب در سلیمانیه و دره‌ی قامیش و مقر گردو برای هماهنگی و انتقال پدافندها و ادوات خمپاره‌ای و ۱۰۶ و حفاظت از همه‌ی مقرها چه در ایران و چه در سلیمانیه در مقابل هواپیماهای دشمن در رفت و آمد بود؛ به این ترتیب با توجه به گستردگی مناطق، مسئولیت او بسیار سنگین بود. علاوه بر این او مهمات و آب و غذای گردان پدافند در مناطق صعب العبور و بلندترین ارتفاعات و همین طور گردان ادوات را منظم و به موقع تأمین می‌نمود. او خستگی ناپذیر بود و نیروهای امرش هم از او الگوبرداری می‌کردند.

یک روز سیدغلامرضا به مقرمان در دره‌ی قامیش آمد؛ با توجه به اینکه تخصص اصلی من محافظت از خط پدافندی بود به من گفت: یه قبضه موشک دوش پرتاب ضدهواپیما تحویل بگیر و به بلندترین نقطه‌ی مشرف برمقر برو و به سمت هواپیماهای عراقی شلیک کن من هم دستور را پذیرفتم و به همراه سید محمدجان چراغی[1] همرزم هم‌ولایتی‌ام یک موشک و دستگاه چکاننده و مخزن سوخت تحویل گرفتیم و به مرتفع‌ترین نقطه رفتیم دستگاه چکاننده و مخزن سوخت موشک دوش پرتاب را بر روی موشک نصب کردم با نزدیک شدن هواپیماها در منطقه یکی از آن‌ها را نشانه گرفتم و مخزن سوخت را باز کردم؛ چشم الکترونیک موشک حرارت هواپیما را دریافت کرد و آژیر به صدا در آمد اما متأسفانه موشک شلیک نشد؛ با ناراحتی به کمک سید محمد جان دستگاه چکاننده

۱. سید محمدجان چراغی سوم مهر ۱۳۴۴ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. و در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۶۳ ماه در مناطق غرب جنوب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله خیبر ۱ و ۲، والفجر ۱ و ۸ و بیت المقدس از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۲۵ درصد و پاسدار بازنشسته است.

را بیرون کشیدیم و موشک را برداشتیم و نزد سید غلامرضا بردیم و جریان را برایش بازگو کردیم او هم با تأسف گفت: چون موشک‌ها از واسطه‌ها خریداری می‌شن تا به دست ما برسن بارها دست به دست می‌شن و تو هر جعبه حداقل یکی دو تاشون چنین مشکلی دارن.

هر چه به روز عملیات نزدیک‌تر می‌شدیم شرایط حساس‌تر و سنگینی کار سید غلامرضا و سایر گردان‌ها هم بیشتر می‌شد؛ از این رو سید غلامرضا به همراه جانشینش نعمت اله نظری و گردان ادوات در منطقه‌ی سلیمانیه رفته و در آنجا مستقر شدند. گردان ما نیز در انتظار دستور حرکت ماند طبق صحبت‌های قبلی قرار شده بود به محض حرکت ما به سمت سلیمانیه گردان امام علی علیه‌السلام در مقر و چادرهای ما مستقر شوند اما قبل از زمان مقرر و پیش از حرکت ما در یک شب بارانی گردان امام علی علیه‌السلام به مقر آمدند. به ناچار در هر چادر دو برابر ظرفیت نیرو مستقر شد اما از آنجا که گردان‌ها برای شکستن خط از هم پیشی می‌گرفتند در همان شب فرمانده گردان امام علی علیه‌السلام علیمردان روستاد به بهانه‌ی نبود جای مناسب برای نیروهایش دستور حرکت داد و همراه با نیروهایش از طریق کانال برقی به طرف سلیمانیه حرکت کرد عراقی‌ها که خود را برای شرکت در عملیات پیش رو و مقابله با تعداد زیادی از نیروهای مجهز ایرانی در سلیمانیه شکست خورده می‌دانستند برای فرار از این وضعیت غافلگیر کننده با پشتیبانی کشورهای آمریکا و انگلیس و آلمان و فرانسه دست به اقدام جنایتکارانه‌ای بزرگ زدند و تمام آن مناطق کردنشین و قسمتی از خاک ایران را مورد هجوم بمب‌های شیمیایی قرار دادند. البته اکثریت نیروهای نظامی و رزمندگان ایرانی با توجه به تجهیزات خود در مقابل مردم بی‌دفاع آن منطقه آسیب کمتری دیدند اما بسیاری از مردم بی‌گناه آن منطقه از جمله منطقه‌ی حلبچه با احشام خود دچار مسمومیت شدید شدند و بسیاری از افرادشان به شهادت رسیدند. پس از این اقدام ناجوانمردانه همه‌ی نیروهای ایرانی خود را به کانال برقی رساندند تا به عقب برگردند. کولاک و سرمای شدید و بارندگی از یک طرف و شیب تند و لیز کانال و سنگینی بار تجهیزات همراهی رزمندگان از جمله سلاح و کیسه خواب از طرف دیگر عبور از کانال را برای همگی مشکل‌تر هم کرده بود و بدتر از همه‌ی این‌ها وجود برکه‌ی آبی بود که نیروها بعد از گذشتنن از کانال باید از آن عبور می‌کردند. همه‌ی نیروها تا به این برکه می‌رسیدند دیگر تاب و توان چندانی نداشتند و به آب زدن آن هم در آن سرمای استخوان سوز برایشان بسیار سخت بود سید غلامرضا در نزدیکی آن برکه به نیروهایش امیدواری داد و آن‌ها را به ادامه‌ی مسیر تشویق و تحریک کرد و با تمام توان به آن‌ها یاری می‌رساند و با ایثار و از خودگذشتگی برای نجات آن‌ها همه‌ی تلاشش را می‌کرد. نزدیک به غروب خورشید نیروهای گردان‌ها و ادوات یکی یکی به مقر قامیش برگشتند و وارد مقر شدند. طولی نکشید که خبر رسید فرمانده

گردان‌های پدافند و ادوات در راه گرفتار طوفان و کولاک و سرمای شدید شده است و وضعیت مناسبی ندارد. با شنیدن این خبر بسیار متأثر شدم و بلافاصله به همراه دوستان هم‌ولایتی‌ام سید رحمت اله احمدی، سید افضل فتاحیان و سید ایوب عباسیان سوار بر خودروی تویوتا در پی خبری از سید غلامرضا به سمت بیمارستان صحرایی واقع در مسیر برگشت حرکت کردیم آنجا با تعداد زیادی از نیروهایش که دچار سرمازدگی شدید شده بودند روبه رو شدیم؛ از هر کدام سراغ سید غلامرضا را می‌گرفتیم می‌گفت به کمک سید غلامرضا نجات پیدا کرده است؛ یکی می‌گفت او مرا تا فلان نقطه رساند، یکی می‌گفت سید کوله پشتی‌ام را برایم تا وسط راه حمل کرد دیگری می‌گفت بعد از عبور از برکه من و چندین نفر دیگر توانی در بدن نداشتیم و روی زمین افتاده بودیم و نمی‌خواستیم دیگر به راهمان ادامه دهیم اما فرمانده با سعی و تلاشش به ما روحیه داد و اجازه نداد روی زمین بنشینیم و ما را تا سرازیر شدن از ارتفاع همراهی کرد و سپس برای کمک رسانی به کسانی که پشت سر ما گیر افتاده بودند به عقب برگشت در بین آن افراد نعمت اله نظری جانشین او هم بود که به دلیل سرمازدگی شدید قادر به دادن اطلاعات درستی از آخرین وضعیت سید نبود بسیار بی‌تاب و بی‌قرار شده بودیم هوا تاریک بود و هنوز برگشت سایر نیروها از سلیمانیه ادامه داشت. از همه‌ی آن‌ها سراغ سید را می‌گرفتیم از اینکه اکثر آن‌ها می‌گفتند فرمانده در بین راه به ما کمک کرده روزنه‌ی امیدی برای یافتن او در دل داشتیم به جز سید غلامرضا عده‌ای از فرماندهان و بسیجی‌ها از جمله برادرم سید فضلعلی هم در عقبه‌ی نیرو جا مانده بودند. دلواپس آن‌ها هم شده بودیم در راه خبر رسید که تعدادی از نیروها از راه میانبر یعنی از روی پول چوبی با عرض یک متر و طول پنجاه متر که در عملیات قبلی در ارتفاع پنجاه متری رودخانه ساخته شده بود عبور کرده و به سلامت به مقر گردو رفته‌اند. جستجوی ما برای یافتن سید بی‌نتیجه ماند و ما به ناچار با دلهره و حالی دگرگون به مقر قامیش برگشتیم و تمام شب را با نگرانی و دعا و درخواست کمک از خداوند گذراندیم صبح آن روز هم‌ولایتی‌ام سید سعادت عباسپور خبر شهادت سید غلامرضا را در ارتفاعات شیخ محمد به ما داد باورش برایمان سخت بود به یکباره انگار از پا افتادیم با غم سنگین از دست دادن سید و قلبی شکسته دوباره با همان گروه قبلی و سید سعادت عباسپور و با وسایل مورد نیاز از قبیل برانکارد و پتو و طناب و پلاستیک به سمت ارتفاعات به راه افتادیم در بین راه هنوز نیروهای ایرانی و کردهای عراقی را می‌دیدیم که تمام سر و صورت خود را پوشانده بودند؛ چهره‌ی هیچ کسی قابل شناسایی نبود در میان آن‌ها صدای گریه‌ی نوزادی به گوشمان رسید ناگهان یک نفر کوله‌اش را روی زمین گذاشت و زیپش را کشید وقتی چشممان به نوزاد داخل کوله افتاد بسیار متأثر شدیم بمباران شیمیایی همه‌ی مردم آن منطقه را با

وجود سرمای استخوان سوز آواره‌ی کوه و بیابان کرده بود مرد و زن طوری خودشان را پوشانده بودند که از همدیگر تشخیص داده نمی‌شدند. وقتی به کانال برفی رسیدیم سید سعادت در کنار ماشین ماند و ما پنج نفر وارد کانال برفی شدیم و در طول کانال به راه افتادیم در کانال پستی و بلندی‌های زیادی ایجاد شده بود برف‌های یخ زده مثل صخره سفت شده بودند و کف کانال آنقدر لیز بود که بارها سر می‌خوردیم و روی همدیگر می‌افتادیم به آرامی حرکت می‌کردیم با توجه به اطلاعات قبلیمان می‌دانستیم پیکر شهدا را روی لبه‌های کانال قرار می‌دهند؛ بنابراین هر دوسه متری که جلو می‌رفتیم یک نفرمان به سختی خودش را از کانال بالا می‌کشید و به دور و اطراف نگاه می‌کرد طبق حرف‌هایی که در طول مسیر و در بیمارستان از افراد گردان شنیده بودیم با چشم‌هایمان به دنبال سید می‌گشتیم اما هیچ اثری از او نبود؛ تا اینکه طبق نوبت من خودم را به بالای کانال کشیدم و مناطق اطراف را زیر نظر گرفتم ناگهان سمت چپ کانال چشمم به پیکر شهید افتاد. فریاد زدم پیداش کردم همگی بلافاصله خودمان را به پیکر شهید رساندیم او مظلومانه در سینه‌ی سرد کوهستان آرام گرفته بود. دورش حلقه زدیم روی برف‌ها نشستیم و هق هق گریه را سر دادیم افسوس می‌خوردیم که انسان بزرگ مرتبه‌ای همچون او را از دست داده‌ایم او از همه‌ی افراد گروهش ورزیده‌تر و قوی‌تر بود اما دغدغه‌ی نجات افراد گروهش در آن شرایط بحرانی او را از حال خودش غافل کرد او جان خود را فدای نجات زیردستانش کرد به گفته‌ی کسانی که در طول مسیر با او مسیر کوهستان عبور کرده بودند؛ بارها ارتفاع کوه را بالا و پایین رفته بود تا مبادا کسی در میان راه جا بماند و به همه‌ی نیروهایش با تمام وجود در آن مسیر سخت کمک کرد او با شهادت فداکارانه‌ی خود صحنه‌ی کربلا را در ذهن تک تکمان مجسم کرد و مرا به یاد این جمله‌ی حضرت زینب علیهاالسلام انداخت «در کربلا جزء زیبایی ندیدم.» او زیباترین مظهر انسانیت را به من آموخت پیکر مطهرش را بر روی برانکارد قرار دادیم و به دورش پتو و پلاستیک پیچاندیم و با طناب از راه میانبر روی برف‌ها کشیدیم؛ به پایین قله که رسیدیم با خودرویی که برای کمک به ما تا آنجا آمده بود شهید را به مقر انتقال دادیم؛ فردای آن روز خبر رسید که سردار عظیمی فر و برادرم سید فضلعلی با سایر نیروهای یگان که به سلیمانیه رفته بودند از طریق پل چوبی انفرادی به مقر گردو رسیده‌اند.

**راوی علیمردان روستاد همرزم شهید سید غلامرضا نظرپور**

زمستان ۱۳۶۶ به عنوان فرمانده گردان عملیاتی امام علی علیه‌السلام به همراه افراد گردانم برای شرکت در عملیات برون مرزی زودتر از گردان‌های تخصصی به منظور شناسایی و ضربه زدن به دشمن حدود ۵ شبانه روز در زیر برف و باران و کولاک و سرما تا منطقه‌ی مورد نظر در محدوده‌ی روستاهای سرگلو و بر

گلو و مولکه وارد خاک عراق شدیم تعدادی از افراد گردان‌های تخصصی خیلی از زودتر از حد تصورم به ما ملحق شدند سید غلامرضا نظرپور فرمانده یکی از این گردان‌های تخصصی نیز به همراه تعدادی از افراد گردانش به آن منطقه آمده بود دشمن که از فعالیت مردم کردنشین منطقه و حضور تعداد بسیار زیاد گردان‌ها در منطقه باخبر شده بود و توان مقابله با آن تعداد نیروی مسلح و آماده را نداشت تمام آن مناطق را به گازهای شیمیایی آلوده کرد؛ بنابراین فرمان لغو عملیات صادر شد با افراد گردانم مسیر صعب العبور ارتفاعات را پیمودیم و در تاریکی شب به دامنه‌ی کوه شیخ محمد رسیدیم در آنجا فرماندهان رده بالا حضور داشتند با توجه به شناختی که از مسیر پیش رو در ارتفاعات شیخ محمد داشتم از فرماندهان خواهش و تمنا کردم اجازه دهند افراد گردانم و همین‌طور سایر گردان‌ها شب را تا سحر در جنگل هل پای کوه پنهان بمانند و صبح روز بعد در روشنایی به مسیر خود برای رسیدن به مقر ادامه دهند. نظرپور نیز با پیشنهاد من موافق بود؛ او نیز تلاش خود را برای جلوگیری از حرکت افراد گردانش در آن تاریکی شب کرد. فرماندهان به خواهش من توجهی نکردند و از بیم محاصره‌ی دشمنان دستور حرکت افراد گردانم که تحت آموزش‌های پیاده روی بیشتری نسبت به سایر گردان‌های تخصصی قرار گرفته بودند و توان بیشتری در مقابل باد و کولاک کوهستان داشتند صادر شد؛ اما بر ماندن نیروهای سایر واحدها تا صبح روز بعد در آن جنگل‌ها موافقت کردند. در آنجا از نظرپور جدا شدم و نیروهایم را به سمت ارتفاعات پوشیده از خروارها برف شیخ محمد هدایت کردم در میان راه سرما به مغز استخوانمان رسیده بود به سختی در مقابله با باد و کولاک خودمان را به سمت جلو می‌کشیدیم با فریاد دسته جمعی «یازهرا علیهاالسلام» به بانوی دو عالم متوسل شدیم و قدم برمی‌داشتیم در بالاترین نقطه‌ی ارتفاعات ناگهان صدای شلیک تفنگ در پشت سرمان به گوشمان رسید؛ گمان می‌کردیم عراقی‌ها در پشت سرمان به دنبالمان آمده‌اند و به سمتمان شلیک می‌کنند؛ اما برای اطمینان از گمان شدت وزش باد و طوفان به هیچ یک از ما اجازه‌ی برگشت به پشت سرمان را نمی‌داد؛ در آن وضعیت بغرنج دو نفر از افراد گردانم در جلوی چشمانم یخ زدند و به شهادت رسیدند برای نجات جان دیگر افرادم به هر راهی متوسل می‌شدم؛ مثلا کوله‌ی تعدادی از آنان را که دیگر توان راه رفتن نداشتند را بر روی بلندی قرار دادم و آن‌ها را روی کوله‌هایشان نشاندم و به پایین کوه سر دادم؛ یا به سختی بر روی تکه‌هایی از لباس‌های تعدادی دیگر رگبار می‌زدم تا با آتش گرفتن تکه پارچه‌های لباسشان دست یخ زده شان کمی گرم شود و جان بگیرند.

بالاخره با مشقت و مدد الهی و معجزاتش از ارتفاعات شیخ محمد گذشتیم و پس از پایین آمدن از شیب آن سوی کوه به چادرهای تیپ رسیدیم صبح روز بعد از پایین کوه به بالای ارتفاعات نگاه کردم

رد ستونی سیاه در سفیدی‌های کوه نمایان بود. به افراد مستقر در مقر گفتم بیاید ببینید اونا چی هستن روی کوه؟ آیا کلاغن که یخ زدن و اونجا روی زمین افتادن؟ چندین نفر از نیروهای گردان مجهز به لباس گرم و وسایل امدادی مانند برانکارد و .... به سمت قله‌ی کوه حرکت کردند؛ ساعت‌ها بعد آن‌ها با پیکر یخ زده‌ی تعدادی از نیروهای واحدها از جمله پیکر شهید سید غلامرضا نظرپور به مقر برگشتند با دیدن بادگیر سیاهشان به سر و صورتم زدم دنیا روی سرم خراب شد تازه متوجه شده بودم که صدای شلیک تیرهوایی از جانب آنان بود و در واقع آنان از ما کمک می‌خواستند آن‌ها قرار نبود تا صبح روز بعد حرکت کنند و من اصلا تصور نمی‌کردم پشت سرمان آمده باشند.

**راوی لطف اله زمانی[1] همرزم شهید سید غلامرضا نظرپور**

اوایل آذرماه ۱۳۵۸ که به سپاه گچساران پیوستم با سید غلامرضا نظرپور و خانواده‌ی محترمشان آشنا شدم.

سید غلامرضا نظرپور فردی از خانواده‌ی سادات محترم با پدر و برادرانی پیرو رهبر و انقلاب اسلامی بود. او از نظر عبادات عقاید درست اخلاق خلوص بصیرت گذشت و تقوا در بالاترین درجات قرار داشت و در تواضع و اخلاق و معنویات همیشه برای من بهترین الگو بود خدا می‌داند که نور الهی در چهره‌ی مبارکش تجلی داشت.

به لطف خداوند ضمن اینکه سال‌ها با خانواده‌ی محترم سید غلامرضا در رفت و آمد بودم در جبهه نیز در عملیات کربلای ۴ که در جزیره‌ی مینو به وقوع پیوست او جانشین گردان پدافند هوایی بود و من به عنوان معاون پدافند در کنار او حضور داشتم او در این عملیات با توجه سوابق کاری و منطقه‌ی عملیاتی و وضعیت دشمن تدبیر صحیحی از موقعیت و شرایط عملیات اندیشید و با پیش‌بینی دقیق و به جا نقاط مناسبی را برای استقرار نیروها و ادوات مشخص کرد که در روز عملیات عراق همان مکان‌هایی را که او تحلیل کرده بود بیشتر مورد هدف قرار گرفت.

سید غلامرضا با برخورداری از فرهنگ عاشورایی و انقلابی بسیار کوچک نفس و بزرگ منش و مدیری شجاع بود و در برخورد با همگان همواره لبخند می‌زد و با دلسوزی در سختی‌ها برای بسیجی‌ها گریه می‌کرد. او اگرچه شبانه روز در حال تلاش بود اما شبانه بدون ابراز خستگی قرآن و نماز شب می‌خواند در نظم و انظباط او نیز زبانزد همگان بود و از اولین روزهای حضور خود در جبهه با پوشیدن لباس مقدس سپاه همه‌ی امور را با حساسیت سازماندهی می‌کرد و در خصوص تقسیم بیت المال

---

۱. الطف الله زمانی سال ۱۳۳۵ در شهر گچساران به دنیا آمد او در سال‌های جنگ ایران و عراق به مدت ۳۵ ماه در مناطق جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله کربلای ۴ و ۵ و فتح المبین از خاک وطن دفاع کرد.

بسیار با دقت عمل می‌نمود.

سید بارها در جمع رزمندگان گفت: ما پاسدارا وظیفه داریم به پیام‌های امام لبیک بگیم انقلاب اسلامی آینده‌ی خوبی داره چون معمار این نهضت فرزند زهر است این انقلاب با توجه به فرهنگی که امام به ما یاد داده آینده‌ی خوبی داره. او به عشق ولایت بر روی جیب پیراهنش عکس حضرت امام را نصب کرده بود و همیشه می‌گفت «من مال امام هستم.» او هیچگاه در مورد مسئولیت‌هایی که به عهده می‌گرفت سخن نمی‌گفت اما همه‌ی رزمندگان در تیپ‌ها و لشکرهای مناطق جنگی جنوب و غرب و مازندران به خصوص هور و فاو جانفشانی‌های او را گواهی می‌دهند و عملیات‌های کربلای ۴ و ۵ و نشان از ایثارگری‌های او دارند او در همه‌ی عملیات‌ها به افراد متاهل می‌گفت شما زن و بچه دارید ولی من مجرد هستم و مسئولیت کمتری نسبت به شما دارم پس اگه قراره کسی آسیبی ببینه من باید پیش قدم بشم نه شما.» و به همین همیشه در عملیات‌ها دلیل خودش نوک پیکان حمله قرار می‌گرفت.

**راوی علی انصاری[1] همرزم شهید سید غلامرضا نظرپور**

سال ۱۳۶۵ در تیپ ۴۸ فتح به عنوان پاسدار مشغول به خدمت بودم در گردان پدافند با سید غلامرضا نظرپور آشنا شدم و مدت رفاقتمان حدود ۲ سال بود او به رغم برخورداری از مقام فرمانده‌ی همانند یک بسیجی معمولی بسیار متواضع با دوستان و زیردستانش رفتار می‌کرد و معمولا آرام و کم حرف بود هیچ گاه عصبانیتش را ندیدم حتی در سخت‌ترین شرایط و بحران‌هایی که در عملیات‌ها پیش می‌آمد در مقر فرماندهی او را فقط با نگاه مستقیم به چهره‌اش و یا کلاهی که همیشه بر سر داشت از سایر رزمنده‌ها تشخیص داده می‌شد؛ زیرا همیشه مانند آن‌ها لباس خاکی رنگی به تن می‌کرد و در میانشان حضور فعال داشت. او در دقت بسیار زیاد او در حل بحران و تبعیت‌پذیری از دستور مافوق خود موجب موفقیتش در هر عملیات و منطقه‌ای می‌شد. او همیشه در مقبال کسانی که به او پیشنهاد رفتن به مرخصی و استراحت چندروزه می‌دادند می‌گفت به من نگید از میدون جنگ تسویه کن چون با خدای خودم پیمان بستم تا آخرین رمق در جبهه‌های جنگ باقی بمونم.

اسفندماه ۱۳۶۶ به دستور فرماندهان جنگ به اتفاق نظرپور و تعدادی از رزمندگان برای شرکت در عملیات برون مرزی از خاک ایران خارج شدیم نظرپور در ارتفاعات پر از برف و در سرمای استخوان سوز جلوی گروه بدون ابراز خستگی مسیر را طی می‌کرد؛ غروب به منطقه‌ی کرکسی رسیدیم و در یکی از

۱. علی انصاری سال ۱۳۴۸ در شهر گچساران به دنیا آمد. او در سال‌های جنگ ایران و عراق به مدت ۳۸ ماه در مناطق غرب و جنوب کشور شرکت در چندین عملیات از جمله: عملیات برون مرزی عملیات ماووت عراق و خیبر از خاک وطن دفاع کرد و جانباز ۱۵ درصد است. منافقین

خانه‌های خالی از سکنه‌ی روستا مستقر شدیم و صبح روز بعد به بالای ارتفاعات صعود کردیم و در سنگرهای کمین مستقر شدیم

سید غلامرضا ارتباط بسیار نزدیکی با خدای خود داشت و وقت زیادی را در سنگر با راز و نیاز و نماز خواندن می‌گذراند؛ در هنگام خواب و استراحت رزمندگان بارها او را در حال خواندن نماز شب دیدم

او ارتباط دوستانه‌ای با همه‌ی ما داشت یک روز در میان صحبت‌های دوستانه مان به او با لحن شوخی گفتم: «وقت زن گرفتنت رسیده تو باید برگردی و ازدواج کنی او گفت تا ببینم خدا چی می‌خواد.» پس از حدود ۱۰ روز پس از استقرارمان در ارتفاعات کرکسی از طریق بی‌سیم مطلع شدیم که عملیات توسط نیروهای ستون پنجم ۲۶ به عراقی‌ها لو رفته است و دستور عقب نشینی و برگشتن به مقر به همه‌ی نیروها صادر شد. سید غلامرضا همه‌ی نیروهایش را آماده‌ی برگشت و به عنوان پیش‌تاز گردان آن‌ها را به سمت مسیر برگشت هدایت کرد. برف به شدت می‌بارید باد و کولاک که به سر و صورتمان می‌خورد تا مغز استخوانمان می‌سوخت به دلیل دمای بسیار پایین دما به سختی بر روی خروارها برف قدم بر می‌داشتیم؛ در مسیر برگشت به سمت عقبه‌ی گردان من و تعدادی از نیروها از نظرپور عقب ماندیم و پشت سر آن‌ها با فاصله حرکت می‌کردیم. حدود ساعت ۸ صبح در بین راه و در حال گذشتن از کانال برقی ناگهان چشمم به نظرپور افتاد که در نهایت مظلومیت از شدت سرما در درون کانال به شهادت رسیده است با چند نفر از همراهانم او را از کانال برفی بیرون کشیدیم و دقایقی با غم و اندوه و اشک و گریه در کنارش ماندیم دست و پاهای همه‌ی ما از شدت سرما تقریبا بی‌حس شده بود و به رغم خواسته‌ی قلبیمان هیچ توانی برای حمل او به سمت مقر نداشتیم شدت سرما به حدی زیاد بود که برای نجات جانمان مجبور بودیم او را رها کنیم و به سمت مقر برویم بنابراین با چشمانی اشکبار با او وداع کردیم با و رسیدن به مقر مکان دقیق شهادت سید غلامرضا را به نیروهای حمل شهدا و مجروحین اطلاع دادیم آن‌ها به همان نقطه رفتند و پیکر او را به عقبه آوردند.

**راوی سرهنگ غلامعلی صالحی[1] فرمانده پدافند هوایی در لشکر ۲۵ کربلا**

سید غلامرضا نظرپور فرمانده پدافند تیپ امام حسن علیه‌السلام بود و من فرمانده لشکر ۲۵ کربلا بودم در سال ۱۳۶۴ از زمانی که تیپ امام حسن علیه‌السلام با لشکر ۲۵ کربلا ادغام شد در خط پدافندی هفت تپه نظرپور به عنوان جانشین من در گردان پدافند حدود دو سه هفته‌ای مشغول به خدمت شد. در طول آن مدت بطور کامل با شخصیت والای او آشنا شدم او بسیار انسان کامل دلسوز ایثارگر خستگی

۱. غلامعلی صالحی سال ۱۳۴۳ در شهر گرگان به دنیا آمد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۹۸ ماه در مناطق جنگی جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات به عنوان فرمانده‌ی پدافند لشکر از خاک ایران دفاع کرد و او جانباز ۲۵ درصد و مسئول گروه جهادی شهید کاظمی است.

ناپذیر مدیر و مدبر و با تدبیری بود با در نظر گرفتن اعمال و رفتار و مشاهده‌ی قابلیت‌هایش به این نتیجه رسیدم که او شایستگی فرمانده‌ی پدافند لشکر را دارد و نباید در مقام جانشینی‌ام باقی بماند؛ بنابراین به سراغ سردار قربانی فرمانده لشکر ۲۵ کربلا رفتم و از او خواهش کردم که با توجه به قابلیت‌های نظرپور او را به عنوان فرمانده پدافند لشکر معرفی کند و من جانشین او باشم سردار قربانی با توجه به شناختی که نسبت به هر دویمان داشت و با توجه و با الطاف و صداقتش گفت: در کنار هم مثل دو برادر به اسلام و انقلاب و امام مخلصانه خدمت کنید شما به عنوان فرمانده و نظرپور به عنوان جانشین شما محکم پای کار بایستید مشکلات پدافند مثل آموزش‌های تخصصی و کادرسازی تربیت نیرو را مرتفع کنید و آماده‌ی جنگ با دشمن کافر باشید.

نظرپور در تمامی مراحل خدمتش در شبانه روز با ذکر صلوات و توسل به انبیاء امور مربوط به رزمندگان را در خصوص برپایی نماز نظافت و برگزاری کلاس‌های عرفانی پیگیری می‌کرد با توجه به اینکه او پدافند حفاظت نیروهای زمینی و تأسیسات را بر عهده داشت به همه‌ی گروه‌های پنج شش نفره‌ی محافظ در نقاط مربوط به قرار گرفتن قبضه‌های ضدهوایی سرکشی می‌کرد.

رابطه‌ی ایشان با دوستان و همرزمانش در سنگر محوطه‌ی قرارگاه داخل گردان و لشکر خط مقدم و در پشت خط به گونه‌ای بود که همه او را مانند برادر بزرگتر خود می‌دانستند در تمام مدتی که با او در لشکر ۲۵ کربلا حضور داشتم شاهد بودم که هر کار و مسئولیتی به او واگذار می‌شد را در سخت‌ترین موقعیت‌ها و شرایط به نحو احسن و حتی بیش از انتظارمان انجام می‌داد. با توجه به اینکه او جانشین من بود وظیفه‌ی اطاعت‌پذیری خاصی از من نداشت اما همیشه گوش به فرمان برای واگذاری مأموریت بود زیرا به کارش عشق می‌ورزید روزی به او گفتم چرا عکس امام خمینی رحمه‌الله رو از روی پیرهنت جدا نمی‌کنی و حتی وقت خواب اونو روی سینه ات می‌ذاری؟ جواب داد: شاید تو عالم خواب از دنیا رفتم می‌خوام تا آخرین لحظه‌ی زندگیم این عکس همرام باشه.

تنها لشکری که از پدافند هوایی‌اش در عملیات خط شکنی و در خط مقدم و آرایش پدافندی از ضد هوایی خود استفاده می‌کرد لشکر ویژه ۲۵ کربلا بود که در عملیات‌های زیادی از جمله عملیات والفجر ۸ شرکت داشت در این عملیات ضدهوایی‌های ما شبانه در خط مقدم مستقر شدند و با خط شکنی نیروهای پیاده از زیر آتشبار ضدهوایی وارد اسکله‌ی دشمن شدند. در عملیات کربلای ۴ و عملیات قدس ۱ و ۲ نیز در منطقه‌ی هور العظیم قبضه‌های ضد هواپیمان مسئولیت خط شکنی را بر عهده داشت؛ به همین دلیل مأموریت‌هایمان مأموریت پدافند لشکر سنگین محسوب می‌شد و به حضور نیروهای قوی و با تدبیر در این پدافند نیاز داشتیم تا تصمیمات لازم و بجا و به موقعی بگیرند؛ بنابراین

در این عملیات‌ها از وجود نظرپور با توجه به کاردانی و فکر و تدبیرش برای پیشروی و انجام مأموریت‌ها بهره گرفتیم او حافظ جان رزمندگان بود و به نیروهای قبضه‌ها کمک می‌کرد و به آن‌ها روحیه می‌داد یک روز با او در خط مقدم بودم نظرپور با روبه رو شدن با مجروجین و شهدا با تحسین و لبخند به آن‌ها گفت: شما چه کردین به اینجا رسیدین؟ به منم هم بگین برسم. به او گفتم آقای نظرپور، برخوردت حرفات و اعمال و رفتارت و حتی عبادتت و غذا خوردنت با آدمای معمولی فرق داره تو کی هستی؟ «من اطمینان دارم که تو به شهادت می‌رسی.» گفت: «نه من لیاقتشو ندارم» گفتم «هنوز زوده هنوز خیلی کار داریم با هم تو باید باشی که من و امثال من ازت یاد بگیریم چطور خدمت کنیم و چطور زندگی کنیم و چطور عاشق بشیم و تکالیفمونو در راه خدا انجام بدیم».

گاهی در مقر کسی بی‌خبر لباس‌هایمان را می‌شست و کفش‌هایمان را واکس می‌زد کنجکاو بودم که که بدانم چه کسی همچین خدمتی به ما می‌کند؛ به نظرپور شک داشتم یک شب که همه خواب بودند او از سنگر بیرون رفت تعقیبش کردم و همانطور که حدس می‌زدم با چشم‌های خود دیدم که لباس‌های من و دیگر رزمنده‌ها را می‌شوید؛ سپس کفش‌هایمان را واکس زد. او همیشه در کارهای خیر و ایثار و گذشت از همه جلوتر بود و ما هر چه تلاش می‌کردیم نمی‌توانستیم در ایمان و شجاعت و گذشت به پای خوبی‌هایش برسیم؛ اما همیشه خود را از دیگران کوچکتر می‌دانست و با تواضع رفتار می‌کرد همیشه به این شخصیت والای او غبطه می‌خوردم و اطمینان داشتم او زیاد در این دنیا نخواهد ماند.

**راوی سرهنگ سید فرج اله نظرپور پسر عمو و همرزم شهید سید غلامرضا نظرپور**

با توجه به اینکه پسر عمویم سید غلامرضا نظرپور از زمان تولدش به همراه خانواده‌اش در شهر گچساران زندگی می‌کرد و من در زادگاهم ده بر آفتاب زندگی می‌کردم او را تا بزرگسالی بسیار کم و در حد دید و بازدیدهای خانوادگی می‌دیدم. سال‌ها بعد من در سپاه یاسوج مشغول به خدمت شدم و دو را دور از طریق ارتباط با بردار بزرگتر سید غلامرضا که او نیز در سپاه شهر گچساران فعالیت می‌کرد از فعالیت‌های او نیز در پایگاه‌های بسیج شهر گچساران مطلع شدم چند سال بعد او هم به سپاه گچساران پیوست و مشغول به خدمت شد با ارتباطی که با مسئولین سپاه گچساران داشتم می‌دانستم که او در این سازمان بسیار فعال و مسئولیت پذیر است و با عشق و علاقه خدمت می‌کند و هر مأموریتی که به او محول می‌شود را به نحو احسن دنبال می‌کند و با موفقیت به انجام می‌رساند.

آبان ماه ۱۳۶۱ با تعدادی از دوستان و همکاران سپاه به منظور راه اندازی تیپ فاطمه زهرا علیها السلام مربوط به استان کهگیلویه و بویراحمد به جبهه‌ی جنوب در ۵ کیلومتری شهر خرمشهر اعزام شدیم و

پس از انجام مأموریت به سمت شهر یاسوج حرکت کردیم در مسیر برگشت به شهر گچساران رسیدیم به دوست همراهم پیشنهاد دادم به منزل عمویم برویم و شب را در آنجا بمانیم شب از نیمه گذشته بود؛ درب خانه‌ی عمویم را که زدم سید غلامرضا آن را به رویمان باز کرد و با روی باز ما را به داخل خانه تعارف کرد در بدو ورود به داخل منزل با دیدن سجاده‌ای باز و یک جلد قرآن در گوشه‌ی اتاق متوجه شدم که سید غلامرضا مشغول راز و نیاز با خدا بوده است. ارتباط معنوی او با خدا بدر اوج جوانی برایم قابل تحسین بود. من به وضوح اخلاص و تقوای خاص او را درک و به وجودش افتخار می‌کردم.

سال ۱۳۶۴ هر دوی ما در لشکر ۲۵ کربلا خدمت می‌کردیم در اهواز مقدمات عملیات والفجر ۸ در حال آماده سازی بود. سید غلامرضا مدتی بعد به مرخصی رفت و وقتی به آنجا برگشت پرسید: «عمو خبر خاصی نیست؟» جواب دادم: «دیروز عملیات توی شهر فاو شروع شده» او با شنیدن این خبر بلافاصله گفت: «من باید زودتر برم اونجا.» و بلافاصله خود را محیای اعزام کرد و برای شرکت در این عملیات به شهر فاو رفت او چندین سال در مناطق جنگی هم به عنوان رزمنده هم به عنوان فرمانده گردان‌های پدافند و ادوات با جدیت و شجاعت به خاک وطن خدمت کرد و به عنوان یک چهره‌ی شاخص در میان تمامی رزمندگان این جبهه‌ها شناخته شده و در نهایت سال ۱۳۶۶ در عملیات برون مرزی کردستان به شهادت رسید.

**راوی فتح اله عبدی نیا همرزم شهید سید غلامرضا نظرپور**[1]

بیست و پنجم آبان ماه ۱۳۶۵ با سید غلامرضا نظرپور آشنا شدم او با بسیجیان با نشاط و مهربانی رفتار می‌کرد و هیچ گاه بدون وضو در هیچ مکان و جمعی حاضر نمی‌شد. او همیشه ساعتی از روز در سنگر خود مشغول دعا و نیایش با خدای خود بود و در عین حالی که فرمانده مقتدر و قاطعی محسوب می‌شد بسیجیان را بسیار دوست می‌داشت و همیشه با مهربانی با آن‌ها برخورد می‌کرد. او همیشه با دلسوزی در مورد انقلاب هنگام سخنرانی با جوانان سفارش می‌کرد باید برای جامعه اسلامی با خون دل بجنگیم تا آینده‌ای بهتر برای نسل‌های بعد فراهم کنیم ایشان فرمانده گردان پدافند هوایی تیپ ۴۸ فتح بود. فرمانده‌ای شجاع که هیچ ترسی به خود راه نمی‌داد در عملیات کربلای ۴ به نیروهایش گفت باید با آمادگی بتونیم توپ‌های پدافند دشمنو تصرف و علیه خودشون به کار ببریم. او همیشه از آرزوی شهادت با من و دیگر رزمندگان سخن می‌گفت «من هم که علاقه‌ی زیادی به او داشتم از این حرف او دل نگران می‌شدم» و هر بار به او می‌گفتم: «این حرفو نزن سید ان شاالله

1. به نقل از سیدکورش نظرپور برادر شهید سید غلامرضا نظرپور

همیشه زنده باشی» او هم فقط لبخند می‌زد.

در عملیات کربلای ۵ سید غلامرضا از ناحیه‌ی دست مجروح شد. من و دیگر دوستان رزمنده هر چقدر به او اصرار کردیم برای مداوای دستش به مرخصی برود میدان را ترک نکرد و با همان دست مجروح رانندگی می‌کرد و هم راهنمای نیروها بود.

شب‌ها کنار او در یک سنگر می‌خوابیدم و انس و الفت و علاقه‌ی زیادی به او داشتم؛ بنابراین از خبر شهادتش بیش از دیگران غمگین و ناراحت شدم انقدر بی‌قرارش بودم و به او فکر می‌کردم که چند شب بعد از شهادتش هنگامی که تنها در سنگر خوابیده بودم او را در عالم رویا دیدم از او پرسیدم تو که شهید شدی سید چطور حالا زنده شدی؟ جواب داد: «بله» من شهید شدم دوباره پرسیدم چطوری شهید شدی؟ گفت تو منطقه‌ی صعب العبور سلیمانیه‌ی عراق برف همه جا رو سفید پوش کرده بود؛ من و چند نفر از رزمنده‌ها داخل برف فرو رفتیم هر چه فریاد زدیم کسی به فریادمون نرسید و به شهادت رسیدیم.

**راوی ایرج محمدی همرزم شهید سید غلامرضا نظرپور**[1]

از سال ۱۳۶۴ در جبهه‌های جنگ با سید غلامرضا نظرپور آشنا شدم او از فرماندهان با سابقه و معروف در مناطق جنگی بود که در ابتدا به عنوان جانشین پدافند و بعد از تشکیل تیپ ۴۸ فتح به عنوان فرمانده گردان ادوات معرفی شد. من نیز از پرسنل گردانش بودم او هر پاسدار جدیدالورود به گردانمان را به خط مقدم می‌برد تا خود او به طور عملی میزان شجاعتش را بسنجد و سپس به او با توجه به شجاعت و عشق و علاقه به خدمتش مسئولیت می‌داد اولین باری که با او روبه رو و هم کلام شدم به من گفت: «آماده باش بریم خط مقدم» بعد از اینکه آماده شدم و وسایلم را بدون هیچ سؤال و صحبتی جمع کردم از من پرسید حرفی نداری؟ جواب دادم من آماده‌ام بریم گفت: «پس بریم شوشتر» بدین ترتیب اولین مأموریت من در جوار او شروع شد. او با توجه به سوابق دینی و مذهبی خانوادگی‌شان بسیار انسان با تقوا و وارسته‌ای بود و در هر مکان و جمعی حتی جمع دو نفره نماز جماعت بر پا می‌کرد و شبانه نیز با خدای خود راز و نیاز می‌کرد او در اوج جوانی بسیار پخته و رئوف و مهربان بود و با نیروهای بسیجی واقعاً برادرانه برخورد می‌نمود؛ به گونه‌ای که هیچ کس نمی‌توانست تفاوتی از نظر مقام و منصب میان او و پرسنل تحت امرش قائل شود. او همچنین با افراد شجاع و با تقوا رابطه‌ای بسیار دوستانه داشت ولی در تقسیم مسئولیت‌ها همه را به یک چشم می‌دید؛ مثلاً وقتی از آمدن برادر نوجوانش به جبهه مطلع شد بلافاصله با مسئولین سازماندهی گردان تماس

---

۱. به نقل از سیدکورش نظرپور همرزم شهید سید غلامرضا نظرپور

تلفنی گرفت و دستور سریع انتقال او را به خط مقدم داد و بدین ترتیب تا پایان مأموریت او را در خط مقدم نگه داشت. پای‌بندی به تعهدات دینی او را یکی از مسئولیت پذیرترین فرماندهان جبهه کرده بود بطوری که در هنگام شهادتش مسئولیت دو گردان پدافند و ادوات تیپ ۴۸ فتح را همزمان به عهده داشت. او در همه‌ی کارهای روزمره بسیار منظم بود. در تمام مدتی که در خدمتش بودم هرگز ندیدم که بیش از سه الی چهار ساعت استراحت کند؛ از شط می‌آمد به شوشتر می‌رفت؛ از غرب می‌آمد و بلافاصله به مناطق جنوب سرکشی می‌کرد او خود را وقف جامعه‌ی اسلامی کرده بود و در تمام عملیات‌ها مشکلات و موانع را با پشتکار و جدیت حل می‌کرد او پاداش فداکاری و عشق به امام و ولایتش را با رسیدن به آرزویش یعنی شهادت گرفت.

**راوی علی اصغر گشتاسب همرزم شهید سید غلامرضا نظرپور**[۱]

از اوایل سال ۱۳۶۴ تا خردادماه ۱۳۶۷ در تیپ ۴۸ فتح سرباز سید غلامرضا نظرپور بودم و ماه‌ها در مناطق جنگی غرب و جنوب کشور شاهد شجاعت و فعالیت‌های نظامی‌اش در سنگرهای کمین و خط پدافندی و پشتیبانی بودم او فرمانده‌ای بسیار مخلص و وظیفه شناس بود و نه تنها خودش هیچگاه بدون وضو در هیچ جمعی حاضر نمی‌شد بلکه همیشه به من و دیگر همرزمانم نیز تأکید می‌کرد که بدون وضو قدمی برنداریم او بسیار آرام با محبت و خوشرو بود و خودش را هم تراز با نیروهایش می‌دانست و همیشه با همگی مانند یک همسنگر و همرزم برخورد می‌کرد؛ او فرمانده پدافند هوایی تیپ ۴۸ فتح فرمانده گردان ادوات و جانشین فرمانده پدافند در در لشکر ۲۵ کربلا بود و مسئولیت‌های دیگری نیز در جبهه داشت که فقط خود او و خدایش از آن‌ها باخبر بود و ما هیچ اطلاعی از آن‌ها نداشتیم با این وجود همیشه در هنگام ناهار و شام تا بعد از سیر شدن همه‌ی نیروهایش لب به آب و غذا نمی‌زد. او بسیار صبور بود و با تجارب خود روحیه‌ی مقاومت و ایستادگی ما را تقویت می‌کرد. در هر مأموریتی همیشه به یاری پروردگار و از خودگذشتگی او به نتیجه‌ی دلخواهمان می‌رسیدیم در تمام زمانی که سرباز او بودم به من و سایر رزمندگان تأکید می‌کرد سرباز امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف باید تجهیزات کاملی داشته باشه. او آنقدر به حفظ سلامتی من و دیگر رزمندگان اهمیت می‌داد که اگر یکی از ما برای لحظه‌ای کلاه خودمان را از روی سرمان برمی‌داشتیم ناراحت می‌شد و به ما تذکر می‌داد.

**راوی مصیب رائیجی**[۲] **همرزم شهید سید غلامرضا نظرپور**

---

۱. به نقل از سیدکورش نظرپور برادر شهید سید غلامرضا نظریور

۲. مصیب راتیجی سال ۱۳۳۹ در شهر گرگان به دنیا آمد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۵۰ ماه در مناطق جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله والفجر ۸ و ۱۰، کربلای ۴ و ۵ بیت المقدس، نصر۴ و .... از خاک وطن دفاع کرد. او پاسدار بازنشسته

سال ۱۳۶۴ هنگامی که سید غلامرضا نظرپور به عنوان جانشین پدافند لشکر ۲۵ معرفی شد در منطقه‌ی هفت تپه با او آشنا شدم. او همیشه با صدای زنگ ساعت کوچکش از خواب شب بیدار می‌شد و نماز شب و سپس قرآن می‌خواند. او با همه‌ی نیروهایش به خصوص بسیجی‌ها رفتار بسیار صمیمانه‌ای داشت به طوری که بسیجی‌ها مشکلاتشان را با او در میان می‌گذاشتند و او نهایت تلاشش را برای رفع آن مشکلات می‌کرد گاهی اوقات که بین نیروهای استان‌ها بحث و اختلاف نظری پیش می‌آمد او بین آن‌ها صلح و دوستی برقرار می‌کرد رابطهاش به قدری با دوستان و همرزمانش صمیمی و برادرانه بود که در بسیاری مواقع مقام فرماندگیاش احساس نمی‌شد. در عین حال او در هنگام عملیات و انجام وظایف بسیار جدی و پیگیر بود و عطوفت و مهربانی‌اش سبب قصور و کوتاهی در انجام وظایف نیروهایش نمی‌شد. در واقع او در روابطش بسیار حساب شده عمل می‌کرد. شب‌ها با او و تعدادی از نیروها در یک چادر می‌خوابیدیم هر صبح متوجه می‌شدم کسی کفش‌هایمان را تمیز کرده و واکس زده و لباس‌هایمان را شسته است برایم عجیب بود کنجکاو شدم که بدانم چه کسی چنین خدمتی به من و دیگر هم‌رزمانم می‌کند؛ به دقت پیگیر ماجرا شدم تا اینکه نیمه‌های یک شب نظرپور را در حال واکس زدن پوتین‌هایمان دیدم با شرم و خجالت به سراغش رفتم و گفتم: سید خواهش می‌کنم این کار رو نکن او لبخند زد و گفت ولی این کارها برای من افتخاره سید مانند بسیاری از شهدا عقیده داشت که جامعه‌ی اسلامی علاوه بر واژه‌ی جمهوری اسلامی باید در تصویب قوانین و تصمیم گیری‌های مسئولین نشأت گرفته از اسلام ناب محمدی صلی‌الله‌علیه‌وآله باشد حکومت باید عدالت محور و ارزش‌های دینی و انقلابی باید در رأس آن باشند. صبوری و اعتماد به نفس به جا از خصوصیات با ارزشش بود و با توجه به تخصصش در جنگ افزارهای پدافند هوایی هنگام حملات هوایی دشمن با هدایت فرمانده‌ی کنترل و به کارگیری تاکتیک‌های نو متناسب با تهدید دشمن عملیات‌ها را پیش می‌برد در تیراندازی ضدهوایی مهارت بالایی داشت و در یوم الله ۲۲ بهمن از طریق شلیک گلوله‌ی رسام کلمه‌ی تبریک را در آسمان می‌نوشت و با این هنرنمایی موجب شادمانی رزمندگان اسلام می‌شد یک روز به اتفاق او به سمت منطقه‌ی هورالهویزه در شط‌علی می‌رفتم به محض اینکه به اسکله رسیدیم هواپیماهای دشمن در آسمان منطقه ظاهر شدند؛ به سرعت از خودرو پیاده شدیم نظرپور بلافاصله به سمت قبضه‌های ۲۳ مستقر در کنار اسلکه دوید و کنترل قبضه را دست گرفت و بدون معطلی به سمت هواپیماها تیراندازی کرد؛ بنابراین هواپیماها فرصت بمباران پیدا نکردند و از منطقه دور شدند. در عملیات والفجر ۸ نیز در کنار او بودم هلی کوپترهای عراقی در آسمان جاده‌ی فاو بصره رژه می‌رفتند قبضه ۵۷ م.م و توپ ۵۷ با توجه به سنگینی و حجیم بودنشان

---

است.

معمولاً در عقبه‌های جبهه استفاده می‌شدند اما بنا به ضرورت و به دستور فرمانده آن روز آن تجهیزات را به خط انتقال دادیم همزمان با ورودمان به خط پاتک دشمن آغاز شد؛ حجم آتش شدید بود و ما هیچ سنگر و جان پناهی نداشتیم از طرفی به دلیل با تلاقی بودن زمین نیز قادر به عملیاتی کردن توپ ۵۷ م. م. نبودیم و حتی قادر نبودیم از خاکریز قدمی فاصله بگیریم آتش شدید خمپاره ۶۰ گلوله‌ی تانک و گلوله‌های دیگر روی سرمان می‌ریخت؛ هر لحظه هم امکان داشت اسیر عراقی‌ها شویم از طرفی هم ما هیچ سلاح انفرادی نداشتیم نیروها وحشت زده شده بودند، اما روحیه‌ی نظرپور در آن شرایط سخت عالی بود و به همه‌ی نیروها امیدواری می‌داد به یاری خداوند و رشادت رزمندگان پاتک دفع شد و با همت و تلاش نظرپور توپ ۵۷ م. م عملیاتی شد و دیگر هلی کوپترهای دشمن جرأت نکردند آن روز در آن خط مقدم ظاهر شوند. من و نظرپور معمولاً در خط مقدم در سرکشی از قبضه‌ها و محورها در جلسات قرارگاه و تصمیم گیری‌ها در کنار هم بودیم در تمام آن مدت هیچگاه خستگی و یأس و ناامیدی در وجودش ندیدم او همیشه با روحیه‌ی عالی و با نشاط در هر جمعی حاضر می‌شد.

**راوی سید کامل محمدی[1] همرزم شهید سید غلامرضا نظرپور**

سال ۱۳۶۳ در جبهه‌های منطقه‌ی کوشک خوزستان در واحد پدافند هوایی از لشکر ۱۹ فجر با سید غلامرضا نظرپور آشنا شدم و از آن پس با او هم سنگر و برادر و همرزم شدم او انسانی ولایت‌پذیر با تقوا و ایثارگر بود که در تمامی نیمه شب‌ها پس از فعالیت و سرکشی به کلیه نیروها نماز شب می‌خواند و با اخلاقی خوب و خداپسندانه نسبت به نیروهای بسیجی و سپاهیاش رفتار می‌کرد او مسئول آتشبار فرمانده پدافند هوایی و ادوات لشکر ۱۹ فجر لشکر ۲۵ کربلا و تیپ ۴۸ فتح بود. سید غلامرضا روحیه‌ی شهادت طلبی خاصی داشت و از لحاظ اخلاقی و رفتاری نیز بی‌نظیر بود من و او برای مثل دو برادر صمیمی بودیم و بدون مشورت با هم هیچ کاری انجام نمی‌دادیم.

دی ماه ۱۳۶۵ به عنوان جانشین آتشبار پدافند در خدمت او بودم که در عملیات کربلای ۴ در جزیره مینوی آبادان شرکت کردیم. او خستگی ناپذیر بود و گردان را شبانه به جلو هدایت می‌کرد اما بنا به دستور فرمانده لشکر عملیات متوقف شد؛ بنابراین به شهر آبادان برگشتیم سپیده‌ی صبح هواپیماهای عراقی شهر آبادان را بمباران و راکت‌های شیمیایی را در سطح شهر و بین همه‌ی گردان‌ها رها کردند هزاران نفر در چند دقیقه دچار مسمومیت شیمیایی شدند؛ به همراه تعداد زیادی از نیروهای گردان ابتدا به بیمارستان شهید بقایی اهواز و سپس به بیمارستان بقیه الله شهر تهران

۱. سید کامل محمدی سال ۱۳۴۵ در شهر گچساران متولد شد. او در سال‌های جنگ ایران و عراق به مدت ۴۰ ماه در مناطق جنگی جنوب و غرب کشور و با شرکت در چندین عملیات از جمله کربلای ۱ و۴ و ۵ و ۱۰ از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۳۵ درصد و پاسدار بازنشسته‌ی شهر گچساران است.

اعزام شدیم من و سید غلامرضا پس از ۲۰ روز بستری شدن در بیمارستان و استراحت چند روزه در منزل مجدد به جبهه برگشتیم و برای شرکت در عملیات کربلای ۵ تعدادی از نیروهایمان را به شلمچه و در نزدیکی دریاچه‌ی ماهی مستقر کردیم و شبانه در راه برگشت به مقر از سربالایی شیب جاده با چراغ خاموش در حال حرکت بودیم که ناگهان با یک ماشین لند کروز که با چراغ خاموش رو بریمان از روی شیب پایین می‌آمد تصادف کردیم سر و صورتمان به دلیل ضربه به بدنه‌ی ماشین زخمی و خونی شده بود اما در آن شرایط سید غلامرضا از ماشین پیاده شد و به کمک سرنشینان ماشین مقابل رفت و به آن‌ها کمک کرد؛ همه با هم به بیمارستان صحرایی رفتیم و پس از پانسمان زخم‌هایمان و معالجه‌ی نسبی به مقر تیپ در شلمچه برگشتیم سپس با تعدادی از نیروهایمان به سمت خط پدافندی عراق حرکت کردیم عراقی‌ها خط را رها کرده و تجهیزاتشان را رها کرده بودند؛ لول و تیربار و ... را بر پشت ماشین‌های باری بار زدیم و به خط خودی انتقال دادیم در آن عملیات سید غلامرضا لحظه‌ای استراحت نداشت و تمام طول شبانه روز در تکاپو بود و پا به پای سایر رزمنده‌ها به سمت هواپیماهای عراقی شلیک می‌کرد موشک سهند را به هوا می‌فرستاد و در عین حال فرمانده‌ای کاردان بود که از وظایف هیچ کدام از نیروهایش غافل نمی‌شد با اینکه من و سید غلامرضا همیشه سعی داشتیم از همدیگر دور و جدا نشویم اما در عملیات کربلای ۱۰ بینمان جدایی افتاد محل خدمتمان در ارتفاعات کردستان عراق از هم فاصله داشت و در همان عملیات با خبر جانسوز شهادتش مواجه شدم.

**راوی اکبر اقبال پور[1] همرزم شهید سید غلامرضا نظرپور**

سال ۱۳۶۴ بعد از ادغام تیپ احمد بن موسی علیه‌السلام با لشکر ۲۵ کربلا سید غلامرضا نظرپور به عنوان جانشین پدافند نیروی هوایی به گردان پدافند لشکر ۲۵ کربلا واقع در منطقه‌ی هفت تپه‌ی اهواز پیوست من نیز در این گردان حضور داشتم به مدت ۳ ماه در چادرهایی در نزدیکی سید غلامرضا مستقر بودم با سایر نیروها برای شرکت در عملیات سازماندهی و آماده می‌شدیم و تحت آموزش‌های نظامی و عقیدتی قرا می‌گرفتیم؛ زمستان ۱۳۶۴ با شرکت در این عملیات علاوه بر اینکه مسئولیت فرمانهی را به عهده داشت و نیروهای تحت امرش را سازماندهی و هدایت می‌کرد خود نیز پا به پای رزمندگان در زیر آتش و تیربار عراقی‌ها به سمت عراقی‌ها در پشت تیربار و .... شلیک می‌کرد بر ترک موتور سیکلت می‌نشست و در منطقه‌ی آزاد شده در زیر آتش دشمن می‌گشت و مهمات و سلاح‌های به جا مانده دشمن را جمع‌آوری و با سازماندهی نیروها آن سلاح‌ها را بر علیه خودشان به کار می‌گرفت.

---

۱. اکبر اقبال‌پور سال ۱۳۴۱ در شهر رشت متولد شد. او در سال‌های جنگ ایران و عراق به مدت ۷۳ ماه در مناطق غرب و جنوب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله قدس۱، قدس۲، کربلای ۴ و ۵

او خود را محدود به امکانات موجود نمی‌کرد و همیشه فردی پیگیر و جستجوگر بود. پس از پایان عملیات نیز برای تثبیت خط پدافندی در سنگرهایی کمین کردیم و بدین ترتیب افتخار همسنگری با نظرپور نصیبم شد. او در نزدیکی درب سنگر مکان کوچکی را برای جای خوابش انتخاب کرده بود؛ او فرمانده گردان ما بود و چون من و دیگر هم سنگرانم پرسنل او بودیم و از این بابت خجالت‌زده می‌شدیم؛ بارها به او گفتیم سید درست نیست شما کنار در ورودی بخوابید و ما بالاتر از شما بخوابیم تشریف بیارید بالا بخوابید. او می‌گفت شما نگران جای خواب من نباشید من همین جا راحتم کم‌کم متوجه شدیم که او در آن قسمت سنگر نماز شب می‌خواند و علت تأکید او بر انتخاب جای خوابش همین امر بود. در میان سپاهیان رسم بر این بود که همه‌ی نیروها با هم برادرانه رفتار کنند و فرمانده‌ای در این میان موفق بود که نیروهای تحت امرش را مانند برادران کوچکش دوست و رفیق خود می‌دانست نظرپور از این دسته فرماندهان بود. او در دل‌های همه‌ی نیروهایش جای داشت و دلیل موفقیتش همین امر بود. او در حفظ بیت المال و وظایف خود بسیار دلسوز و منظم بود و شخصاً در زمینه‌ی پیشرفت امور نظارت می‌نمود تا همه‌ی کارها به خوبی به انجام برسند؛ او در میان رزمندگان الگوی ولایت‌پذیری بود طبق دانسته‌هایم از روزی که امام فرموده بود: جنگ در رأس همه امور است و رفتن به جبهه واجب کفایی است. او به جبهه اعزام شده بود و تا زمان شهادت در جبهه ماند.

**راوی حسینعلی زمانی پیشه[۱] همرزم شهید سید غلامرضا نظرپور[۲]**

سال ۱۳۶۴ در لشکر ۲۵ کربلا در منطقه عملیاتی فاو با سید غلامرضا نظرپور آشنا شدم و تا پنجم بهمن ماه ۱۳۶۴ در سفر برون مرزی به استان سلیمانیه عراق همراه و همرزم ایشان بودم او در راه برگشت از کوه‌های صعب العبور برف گیر شد و من از سعادت همراهی و همرزمی با او بازماندم. او عاشقانه دعوت حق را لبیک گفت و به درجه‌ی رفیع شهادت نائل آمد.

در طی ۲ سال و نیمی که در کنار سید غلامرضا بودم همواره احساس می‌کردم که او در خفا با کسی در راز و نیاز است تا جایی که او را همیشه آماده‌ی سفر ابدی می‌دیدم او دائم الوضو بود و همیشه بیش از نیمی از وقت شب را به اقامه‌ی نماز و خواندن ادعیه می‌گذراند. هر گاه در کنارش حضور داشتم به وضوح حس می‌کردم که او به دنیای دیگری تعلق دارد. در یک جمله می‌توان گفت که او یک معلم اخلاق و یک فرمانده به تمام معنا بود به گونه‌ای که همه‌ی رزمندگان آشنایش در جبهه همیشه با او در رفت و آمد بودند و برای دیدنش به سنگرش سر می‌زدند در واحد پدافند که با او آشنا شدم تا

---

۱. عدم دسترسی به اطلاعات
۲. به نقل از سیدکورش نظرپور برادر شهید نظرپور

زمانی که به فرمانده‌ی گردان ادوات منصوب شد همواره در کنارش بودم و در گردان ادوات باز هم افتخار همرزمی با او نصیبم شد. او در حفظ و نگهداری تمام ادوات جنگی به مانند یک وسیله‌ی شخصی با ارزش عمل می‌کرد و در انجام وظایف و تمام امور خستگی ناپذیر بود تا جایی که به محض شناسایی او توسط فرماندهان تیپ و لشکرهای سایر استان‌ها به او پیشنهاد همکاری می‌دادند. او در امر تبلیغات نیز فعالیت ویژه‌ای داشت و تا زمانی که در جبهه حضور داشت بسیاری از جوانان کم سن و سال بسیجی را با ویژگی‌های یک جامعه‌ی اسلامی آشنا و همراه کرد و طی مدت زمان کوتاه مرخصی‌اش در شهرستان محل زندگی‌اش نیز همواره در پایگاه‌های متفاوت و مساجد و تشکل‌های اسلامی تجربیات خود را در اختیار عموم می‌گذاشت در جبهه اگر چه باید لباس فرم سپاه می‌پوشید اما همواره لباس بسیجی بر تن می‌کرد و همواره عکس حضرت امام خمینی رحمه‌الله‌علیه بر روی جیب پیراهنش نصب بود. در لشکر ویژه ۲۵ کربلا با وجود پاسداران موجه و کاردان و با سابقه آقای صالحی فرمانده واحد پدافند هوایی لشکر ویژه ۲۵ کربلا به پیشنهاد آقای مرتضی قربانی او را به دلیل توانایی‌های رزمی و تلاش و خستگی ناپذیرش به عنوان معاون پدافند لشکر منصوب کرد او روحیه‌ی شهادت طلبی بالایی داشت و هیچ کس در کنارش احساس ترس از جنگیدن یا شهادت نداشت. وقتی با او به مناطق عملیاتی می‌رفتیم انگار به سفر تفریحی رفته بودیم و خیلی با انگیزه و با نشاط بودیم.

**راوی یزدان محمدی[1] همرزم شهید سید غلامرضا نظرپور**

سال ۱۳۵۹ در مدرسه‌ی راهنمایی فردوسی با شهید نظرپور آشنا شدم و به مدت ۳ سال با او دوست و رفیق بودم

اول تیرماه ۱۳۶۱ برای گذراندن دوران آموزشی جبهه به کازورن رفتیم و بعد از آموزش با هم به مناطق عملیاتی اعزام شدیم او بسیار به فریضه‌ی نماز و روزه و مسجد اهمیت می‌داد و رابطه‌ی خاصی با خداوند خود داشت به طوری که یاد ندارم نماز شبش را ترک کرده باشد. او نیز از دوستان و همرزمان خود می‌خواست بیشتر با مسائل اخلاقی و معنوی آشنا شوند و در این رابطه بسیار مطالعه می‌کرد یکی از مهم‌ترین خصوصیات او رعایت نظم بود و به نیروهای تحت امر خود نیز بسیار در این مورد تاکید می‌کرد. او فرمانده‌ی عادلی بود که همه‌ی افراد و زیردستانش را با یک چشم می‌دید در تمام مدت رفاقتم با او هرگز متوجه نشدم که حتی یک نفر هم از رفتار و برخورد او ناراحت و دلگیر شده

۱. یزدان محمدی فرزند محمد ظریف، متولد ۱۳۴۵/۰۷/۰۱ است. ایشان به مدت ۵۸ ماه در مناطق جنگی حضور فعال داشت و با شرکت در چندین عملیات از جمله: رمضان در منطقه‌ی کوشک، محرم در جنوب دهلران و زبیدات عراق، چم‌سری، چم هندی، بدر در جنوب جزایر مجنون کربلای ۱۰ در سلیمانیه‌ی عراق (شاشو، دوقلو و شهر ماووت کربلای ۵ در شلمچه والفجر ۸ در بندر فار و پد خندق) شرکت کرد. او جانباز ۲۰ درصد و پاسدار بازنشسته است.

باشد و بالعکس همه از او راضی کامل داشتند. او رابطه و علاقه‌ی بسیار خوبی به بسیجیان به خصوص افراد مؤمن و نمازخوان داشت و باها به آن‌ها هدیه می‌داد.

علاقه‌ای که سید غلامرضا به ولایت فقیه داشت در کمتر کسی دیده می‌شد؛ او در این مورد می‌گفت اگر ما به دستورات امام خمینی رحمه‌الله عمل کنیم تمام مشکلاتمون به راحتی حل می‌شه. او برای حفظ سلامتی رهبر انقلاب همیشه نماز حاجت می‌خواند.

من و سید غلامرضا با هم دوره‌ی آموزشیمان را در شهر شیراز گذراندیم و برای گذراندن دوره‌ی مربیگری به تهران اعزام شدیم؛

سپس به مناطق عملیاتی اعزام شدیم از آنجا که سید دوره‌ی پدافندی را به طور کامل پشت سر گذاشته بود، پس از مدتی فرمانده گردان پدافند در لشکر ۱۹ فجر شد و پس از مدتی مسئولیت فرماندهی گردان‌های توپخانه و مدت زیادی نیز فرمانده‌ی گردان ادوات تیپ ۴۸ فتح را نیز به عهده گرفت و هر دو گردان را به خوبی اداره می‌کرد او در هر عملیاتی با توکل به خداوند و با تدبیر و پیش بینی‌های خود و با روحیه‌ی آرام و هوش سرشارش بسیار موفق عمل می‌کرد او همواره در دعاهای کمیل و ندبه و ... به خصوص در نماز شب از خداوند طلب شهادت در راه رضایش را داشت در واقع عشق بی‌نهایت او به خدا و ائمه علیهم‌السلام و امام خمینی در او روحیه‌ی شهادت طلبی را بیدار کرده بود.

سید در همه‌ی صبح جمعه‌هایی که در کنارش حضور داشتم طبق عادت می‌گفت باید برای خوندن نماز جمعه برم شهر به خانوادم زنگ بزنم و به خواهر و برادرام بگم برای رفتن به نماز جمعه آماده شن. من نیز با اشتیاق برای شرکت در نماز جمعه با او همراه می‌شدم.

**راوی محمد جوازی[1] همرزم شهید سید غلامرضا نظرپور**

سال ۱۳۶۴ سید غلامرضا نظرپور فرمانده نیروهای پدافندی تیپ ۴۸ فتح بود و من هم از نیروهای تحت امرش بودم یک شب که من و همرزمم عباس رحیمی از مرخصی به منطقه برگشته بودیم به دلیل چند ساعت تأخیرمان بنا به پیشنهاد عباس سعی می‌کردیم طوری از پشت تپه‌ها بالا برویم که شهید نظرپور چشمش به ما نیفتد و متوجه‌ی تأخیرمان نشود و مؤاخذه‌مان نکند. اما هنگامی که بالای تپه و به واحد پدافندی رسیدیم چشمش به ما افتاد و با لبخند و روی باز به پیشوازمان آمد از رفتار گرم او شرمنده شده بودم به حسین گفتم دیدی سید اصلا به روی خودش نیاورد؟ ناگهان سید غلامرضا پرسید چی شده جوازی؟

---

۱. محمد جوازی فرزند مرحوم خلیفه اول فروردین ماه ۱۳۴۷ در روستای آرو از شهرستان گچساران متولد شد. او در زمان جنگ ایران و عراق به مدت ۶ ماه بصورت داوطلبانه در مناطق جنگی کشور در مقابل نیروهای عراق از خاک وطن دفاع کرد و جانباز ۱۵ درصد است و در واحد حراست شرکت و نفت و گاز گچساران مشغول به خدمت است.

گفتم: «عباس نگران بود بخاطر تأخیرمون از ما دلخور باشی و تنبیه‌مون کنی سید با شنیدن این حرف لبخندی زد به سمت عباس رفت او را از پشت بغل گرفت از زمین بلند کرد و به دور خودش چرخاند.

**راوی محمد علی گوهر کانی[۱] همرزم شهید سید غلامرضا نظرپور**

به مدت ۲ سال با سید غلامرضا نظرپور همرزم بودم. او بسیار بیریا و خالص بود و رزمندگان او را به عنوان مرد عمل می‌شناختند.

اکثر شب‌ها با او در یک سنگر می‌خوابیدم البته او خواب و استراحت چندانی نداشت. نصف شب‌ها یا به جای نیروهایش پست نگهبانی می‌داد یا لباس‌های من و دیگر همسنگرانمان را می‌شست. ما همیشه شرمنده‌ی مرام و معرفتش بودیم اما او فرصت جبران به ما نمی‌داد و همیشه در محبت و گذشت و انسانیت از همه پیشی می‌گرفت در عملیات کربلای ۵ او فرمانده مان بود؛ اما بدون هیچ ادعایی خودش هم پشت تیربار ضدهوایی می‌نشست و هم با ما خشاب گذاری و ضدهوایی را آماده می‌کرد. او لحظه‌ای در طی عملیات آرام و قرار نداشت و می‌گفت امید نیروها به ماست. او به حضور و غیاب نیروهایش در خط مقدم اهمیت زیادی می‌داد؛ روزهایی که به مرخصی می‌رفتم با اینکه دسترسی به تلفن در جبهه بسیار مشکل بود با من تماس می‌گرفت و با جدیت می‌گفت جبهه به ما نیاز داره خواهش می‌کنم زودتر به خط برگرد. بعد از پایان جنگ وقت برای استراحت زیاد هست.»

**راوی سید علی موسوی‌نژاد همرزم شهید سید غلامرضا نظرپور[۲]**

إِنَّ ٱللَّهَ ٱشۡتَرَىٰ مِنَ ٱلۡمُؤۡمِنِينَ أَنفُسَهُمۡ وَأَمۡوَٰلَهُم بِأَنَّ لَهُمُ ٱلۡجَنَّةَۚ يُقَٰتِلُونَ فِي سَبِيلِ ٱللَّهِ فَيَقۡتُلُونَ وَيُقۡتَلُونَۖ.....[۳])

خدا جان و مال اهل ایمان را به بهای بهشت خریداری کرده آن‌هایی که در راه خدا کارزار می‌کنند پس می‌کشند و کشته می‌شوند.»

بعد از شهادت سید غلامرضا نظرپور سخن گفتن تا حدودی مشکل است نه من بلکه همه‌ی همرزمان و دوستان ایشان چنین نظری نسبت به جایگاه اخلاقی شهید دارند. شخصیت اجتماعی و اخلاقی دینی این شهید بزرگوار با هیچ قلمی در هیچ متونی جای نمی‌گیرد. او در ایثار و شجاعت گوی سبقت را از همه ربوده بود بسیار شیرین سخن و جذاب بود؛ آرام سخن می‌گفت و تاثیر کلامش بسیار عمیق و ستودنی بود به اعتقاد او هر انسانی اگر خود بخواهد هدایت شدنی است و باید برخورد

---

۱. محمد علی گوهرگانی فرزند علی و اهل شهر گچساران از استان کهگیلویه و بویراحمد است. او در سال‌های جنگ ایران و عراق به مدت ۵۰ ماه در جبهه‌های جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله: والفجر ۸ کربلای ۵و کربلای ۱۰ از خاک وطن دفاع کرد. ایشان جانباز ۳۵ درصد و کارمند شرکت نفت شهر گچساران است.

۲. به نقل از سیدکورش نظرپور

۳. سوره توبه آیه ۱۱۱

هدایت کننده با او داشت افراد بسیاری در رویارویی با او به اشتباهات خود پی برده و به راه صحیح هدایت شدند.

سید غلامرضا در بدترین شرایط جسمی کار و مسئولیتش را رها نمی‌کرد او با عضویت در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان گچساران با تمام قوا به لباس مقدس پاسداری مقید و معتقد شد. او در انجام وظایفش بسیار منظم بود بیش از حد توانش با توکل برخدا مسئولیت می‌پذیرفت و علاوه بر پذیرش مسئولیت‌های مهم در سپاه پاسداران گچساران مأموریت‌های جانبی و مهمی را در سطح منطقه نیز انجام می‌داد؛ نظرپور در شرایط حساس آن روز، تجارب نظامی خود را در سطح وسیع‌تری بکار گرفت و از منطقه‌ی جنوب به غرب سلیمانیه‌ی عراق اعزام شد؛ او علاوه بر مسئولیت قبلی در تیپ ۴۸ فتح فرماندهی گردان ادوات تیپ ۴۸ فتح آن منطقه را هم به عهده گرفت و در این سمت خطیر نیز فعالیت‌های درخشان و چشم گیر او برای سایر فرماندهان نظامی تحسین برانگیز بود.

بدون اغراق می‌گویم او فردی مصمم قاطع با اراده با پشتکار بسیار قوی بود؛ چرا که خود شاهد تلاش شبانه روزی‌اش هم در مقر تیپ واقع در پادگان شهید غلامی اهواز و هم فعالیت‌های چشم گیرش در میادین حساس مناطق جنگی و خطوط مقدم بودم.

شکوفایی استعداد و توانمندی‌های او در میدان جنگ تعجب فرمانده تیپ ۴۸ فتح شهید حاج حیدرپور را برانگیخته بود. هوش و ابتکارش در طراحی عملیات‌های نظامی و تاکتیکی هم نظیر نداشت؛ بارها فرماندهان نظامی و رزمنده‌ها با شناخت از توانایی‌ها و جسارت و شهامتش در بسیاری از امور با او مشورت می‌کردند سید هم با آغوش باز پذیرای هر گونه جانفشانی بود و به دیگران نیز دل و جرأت می‌داد گاهی نیز در امور تبلیغات و انتشارات که بخشی از آن بر عهده‌ی ما بود، سید فعالیت طراحی و برنامه‌ریزی مؤثری انجام می‌داد و در این خلال به فیلم‌برداران تأکید می‌کرد از رزمندگان اسلام به خوبی تصویربرداری کنند؛ هر چند خود او هیچگاه جلوی دوربین حاضر نشد من و اکثر کسانی که با روحیه‌ی بالای او آشنایی کامل داشتیم او را در آینده‌ای نه چندان دور میهمان خدا می‌دانستیم سرانجام این فرماندهی مخلص یازدهم اسفندماه ۱۳۶۶ در غرب منطقه‌ی سلیمانیه عراق به شهادت و آرزوی قلبی‌اش رسید.

در واقع سید غلامرضا را مرگی جز شهادت سزاوار نبود؛ او اجر سال‌ها تلاش شبانه روزی‌اش را گرفت پیکر مطهر ایشان حدود دو هفته پس از شهادت در دل سرد کوهستان پوشیده از برف بیست و چهارم اسفندماه ۱۳۶۶ به زادگاهش در روستای اسلام آباد گچساران منتقل و در گلزار شهدای آن روستا به خاک سپرده شد. روح و روانش با شهدای صدر اسلام محشور باشد.

# بیست و هفتمین شهید، موسی بخردی نیا

نام: موسی

نام خانوادگی: بخردی نیا

نام پدر: شیروان

شماره شناسنامه: ۷۳۳

تاریخ تولد: ۱۳۵۴/۰۶/۰۶

محل تولد: روستای بالدمه شهرستان بویراحمد

وضعیت تأهل: مجرد

شماره ایثارگری: ۱۵۱۵۴۰

تاریخ شهادت: ۱۳۷۴/۰۱/۱۰

محل شهادت: خرمشهر

زیارتگاه گلزار شهدای روستای بالدمه

ششم شهریور ماه ۱۳۵۴ چهارمین فرزند مشهدی شیروان[۱] و بی‌بی سروگل[۲] در روستای منصور آباد دشتروم به دنیا آمد.

مشهدی شیروان نام نیکوی او را با شکرگزاری از لطف و رحمت پرودگار در جمع بزرگان خانواده موسی نهاد و گفت: «از خدا می‌خواهم توفیقی دهد تا پسرم سرباز امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف باشد.» موسی دوران شیرین کودکی‌اش را در منطقه‌ی ییلاقی بسیار زیبا و دلنشین ورد دهبری تنگاری و منطقه‌ی قشلاقی روستای بالدمه از توابع شهرستان رستم پشت سر گذاشت. او پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران در سن هفت ساگی تحصیلات خود را در دبستان شهید مطهری رحمه‌الله‌علیه روستای بالدمه آغاز کرد و پس از پایان دوره‌ی ابتدایی به دلیل نبود مدرسه‌ی راهنمایی در بالدمه به همراه خواهر و برادر خود به منزل پدربزرگش در روستای ده بر آفتاب عزیمت کرد و در مدرسه‌ی راهنمایی شهید احمد کشوری این روستا مشغول به تحصیل شد. او علاوه بر مطالعه‌ی کتب درسی به مطالعه‌ی کتاب‌های تاریخی و

---

۱. مشهدی شیروان بخردی‌نیا پدر شهید موسی بخردی نیا، در گذشته ۱۳۹۲

۲. سیده سرو گل حسینی مطلق مادر شهید موسی بخردی‌نیا اهل روستای ده بر آفتاب است و در روستای بردهری دشتروم زندگی می‌کند.

شعر نیز بسیار علاقه‌مند بود او در مدت حضورش در ده بر آفتاب همواره به زیارت قبور مطهر شهدا در گلزار شهدا می‌رفت و در جمع دوستانش با علاقه و محبت قلبی از شهدا و امام خمینی رحمه‌الله‌علیه یاد می‌کرد و بارها با حسرت گفته بودای کاش من زودتر به دنیا میومدم تا همراه شهدا به جبهه می‌رفتم و شهید می‌شدم. او در اوقات فراغت به نزد پدر و مادرش در روستای بالدمه می‌رفت و با روحیه‌ی گرم و بشاش خود در کارهای کشاورزی و دامپروری به پدر خود کمک می‌کرد.

موسی پس از پایان تحصیلات دوره‌ی راهنمایی به دلیل مشکلات و سختی‌های زندگی عشایری در کوچهای فصلی و همچنین عدم بضاعت مالی تا فراهم شدن شرایط و امکانات لازم به طور موقت از تحصیل کناره گرفت. او در به جا آوردن واجبات و تکالیف دینی و همین‌طور در فعالیت‌های مربوط به امور خیر با علاقه و حساسیت عمل می‌کرد و در میان مردم ایل و آشنایان به واسطه‌ی اخلاق و رابطه‌ی بسیار صمیمی و روحیه‌ی شاد خود از احترام بسیار بالایی برخوردار بود؛ او داوطلبانه در ساختن تنها مسجد روستا با مردم روستا همکاری کرد و تا مدت‌ها به کار بنایی مشغول شد و در حد توان از هیچ کمکی فروگذار نکرد.

موسی تحصیلات دبیرستانی خود را با دو سال تأخیر در مدرسه‌ی امام خمینی رحمه‌الله‌علیه شهر یاسوج آغاز کرد و سال ۱۳۷۴ پس از پایان پایه‌ی دوم دبیرستان با توجه به فرا رسیدن سن قانونی‌اش به خدمت مقدس سربازی درآمد و در پادگان شهید درویش شهر اهواز دوره‌ی سه ماهی آموزشی خود را پشت سر گذاشت؛ سپس در پاسگاه نظام وظیفه‌ی جزیره‌ی مینوی شمالی مشغول به خدمت شد و پس از گذشت حدود ۲ ماه خدمت در آن منطقه سرانجام دهم فروردین ماه ۱۳۷۴ در حالی که به همراه یکی از دوستان و سربازان هم دوره‌اش در محل خدمت خود مشغول پاکسازی مناطق جنگی بود با انفجار گلوله‌ی آرپی‌جی ۷ باقی مانده از سال‌های جنگ ایران و عراق او و دوست هم خدمتی‌اش مورد اصابت شدید ترکش‌های آرپی‌جی قرار گرفتند؛ قلب او نیز از این ترکش‌ها در امان نماند و در نهایت به اتفاق هم سنگرش به فیض شهادت نائل آمد. پیکر مطهر او پس از تشییع در جمع مردم شهید پرور شهر یاسوج و سایر بستگان و آشنایان در گلزار شهدای زادگاهش بالدمه به خاک سپرده شد. از آنجا که مادر مکرمه‌ی شهید موسی بخردیان اهل روستای ده بر آفتاب است و مردم شهید پرور این روستا از بستگان او هستند و عشق به او را همچون عشق به سایر شهدای والامقام روستا در قلب خود می‌پرورانند در گلزار شهدای ده بر آفتاب نیز سنگ قبری به عنوان یادبود در میان سایر شهدا به یاد او بنا نهاده‌اند.

راوی سید محمدیار عبداله پور[۱] دوست شهید موسی بخردی نیا

در مدرسه‌ی راهنمایی شهید احمد کشوری ده بر آفتاب با موسی بخردی‌نیا هم کلاس و دوست بودم او سال‌های کودکی در کنار خانواده‌اش در روستاهای عشایری ییلاقی دشتروم و قشلاقی بالدمه از توابع شهرستان ممسنی زندگی می‌کرد و دوران تحصیلات ابتدایی‌اش را در آنجا گذرانده بود. پس از پایان تحصیلات راهنمایی من ترک تحصیل کردم و او در دبیرستان امام خمینی رحمه‌الله شهر یاسوج مشغول به تحصیل شد. در سال ۱۳۷۳ با هماهنگی هم برای گذراندن خدمت سربازی به پادگان شهید درویش اهواز اعزام شدیم دوره‌ی ۳ ماهی آموزشیمان را در این پادگان گذراندیم؛ البته در آن دوره‌ی سه ماهه دو سه باری مرخصی گرفتیم و به نزد خانواده‌هایمان برگشتیم گاهی هم در سطح شهر اهواز می‌چرخیدیم و از مکان‌های دیدنی شهر دیدن می‌کردیم بر لب کارون عکس یادگاری می‌گرفتیم و ساعات خوشی را می‌گذراندیم در یکی از آن روزها موسی به من گفت که قصد دارد بعد از پایان خدمت سربازیاش ازدواج کند. پس از پایان دوره‌ی آموزشی طبق تقسیم‌بندی مسئولین مربوطه در پادگان موسی به سه راه خرمشهر اعزام شد و من در همان پادگان ماندگار شدم از آن روز بین ما جدایی افتاد دو ماه بعد یعنی در فروردین ماه ۱۳۷۴ با خبر شدم که موسی و یکی از دوستان هم خدمتی‌اش به وسیله‌ی انفجار یک آر پی‌جی باقیمانده از سال‌های جنگ ایران و عراق در جزیره‌ی مینو به شهادت رسیده است.

راوی غلام حسن قائد گیوی[۲] هم خدمت سربازی شهید موسی بخردی نیا

۱۸ مردادماه ۱۳۷۳ برای گذراندن دوره‌ی آموزشی سربازی به اتفاق تعدادی از همشهری‌هایم سوار بر اتوبوس از شهر یاسوج به سمت شهر اهواز حرکت کردیم در بین راه با موسی بخردی‌نیا که بر روی صندلی کناری‌ام نشسته بود آشنا شدم.

در حین تقسیم نیروها در پادگان آموزشی نیروی انتظامی شهید درویشی در شهر اهواز هر دو در گروهان یکم از گردان عاشورا قرار گرفتیم و از آن روز به مدت دو ماه دوره‌ی آموزشی خود را در آن پادگان سپری کردیم در مدت آن دو ماه من و موسی شب‌ها در یک اتاق می‌خوابیدیم و روزها علاوه بر فراگیری آموزش‌های نظامی گاهی مرخصی می‌گرفتیم و به مکان‌های دیدنی شهر مثل لب کارون می‌رفتیم و در کنار هم روزهای خوبی را پشت سر می‌گذراندیم. پس از پایان دوره‌ی آموزشی طبق تقسیم‌بندی نیروها من و موسی به شهر خرمشهر اعزام شدیم طبق مقررات می‌بایست پنج، شش ماه اول خدمت سربازیمان را باید در نقاط مرزی می‌گذراندیم در جزیره‌ی مینو ۵ پاسگاه قرار داشت پاسگاه مینوی

۱. سید محمد یار عبداله‌پور سال ۱۳۵۴ در روستای ده بر آفتاب متولد شده است.
۲. غلام حسن قائدگیری در اردیبهشت ماه ۱۳۵۵ در روستای سپیدار مرکزی شهر یاسوج به دنیا آمد.

شمالی، پاسگاه مینوی جنوبی، پاسگاه زینب چراغی، پاسگاه دری فارم و پاسگاه مرکزی ما طبق دستور به پاسگاه مرکزی اعزام شدیم در آن پاسگاه من به عنوان دژبان مشغول به خدمت شدم و موسی به عنوان نگهبان ایست بازرسی مشغول به خدمت شد. پس از ۳ ماه خدمت در این پاسگاه بنا به دستور فرماندهان به پاسگاه مرزی مینوی شمالی اعزام شدیم در آن پاسگاه من به عنوان پاس بخش مسئول پست‌بندی نیروها و نظارت بر دیگر کار و فعالیت و استراحت و مرخصی آن‌ها خدمت می‌کردم در واقع مسئولیت هماهنگی شیفت‌های نگهبانی و جابجایی نیروها و ... با من بود موسی نیز همچون دیگر سربازان نگهبانی از مرز را به عهده داشت و در نوبت شیفت خود شبانه به سنگر کمین در کنار اروندرود می‌رفت و رفت و آمد افرادی که از طریق قایق بر روی اروند غیر قانونی از مرز کشور خارج یا داخل می‌شدند و یا کالایی را به صورت قاچاقی از مرز خارج یا داخل می‌کردند را زیر نظر می‌گرفت و آن‌ها را شناسایی و کنترل و در نهایت به من معرفی می‌کرد این افراد معمولا در حال خارج کردن گونی‌های آرد و رساندن آن‌ها به دست عراقی‌ها و وارد کردن کالایی قاچاق همچون دستگاه ویدئو به داخل کشور بودند. در بین این افراد کسانی که در زمان جنگ از مرز خارج شده بودند و قصد برگشتن به کشور را داشتند و یا افرادی که به دست عراقی‌ها افتاده و خود را پس از سال‌ها به مرز رسانده بودند یا افرادی که فراری نظامی محسوب می‌شدند و یا به دلخواه خود این مسیر را رفته و برگشته بودند و یا کسانی که ساکن کشور عراق بودند و برای دیدار با آشنایان خود به صورت غیر قانونی قصد وارد شدن به کشور را داشتند و .... دیده می‌شد این افراد را پس از شناسایی به اداره‌ی گذرنامه و اطلاعات و دادگاه معرفی می‌کردیم و پس از طی مراحل اداری به یگان مربوطه تحویل می‌دادیم تا به وضعیت آن‌ها رسیدگی شود. من و موسی ارتباط دوستانه‌ی نزدیکی با هم داشتیم و همیشه در هر حالی مراقب همدیگر بودیم هر بار که موسی مشکلی برای نگهبانی داشت و یا به قصد استحمام به شهر می‌رفت به جای او شیفت نگهبانی می‌دادم گاهی هم با همدیگر به شهر می‌رفتیم و جیره‌ی غذایی روزانه و وسایل بهداشتیمان و ... را خرید می‌کردیم در یک سوله‌ی بتنی در کنار دیگر نیروها هم استراحت می‌کردیم یک روز عصر موسی به همراه سربازی که اهل شهر یزد بود به نزدم آمد و به قصد رفتن به سنگر کمین در حدود ۵ کیلومتری سوله‌ها از من خداحافظی کرد و سپس به اتفاق دوست همراهش سوار بر یک موتور سیکلت حرکت کرد نیم ساعتی از رفتنشان گذشته بود که صدای انفجار از سمت سنگرهای کمین به گوش من و دیگر نیروها رسید بلافاصله به سایر پاسگاه‌ها بی‌سیم زدم و موضوع را گزارش دادم. سپس به همه‌ی سربازان دستور آماده باش دادم و به سرعت با یکی از سربازها سوار بر موتور تریل به سمت سنگر کمین حرکت کردم در کف سنگر کمین پیکر غرق خون و

بیجان موسی و دیگر دوست سربازمان افتاده بود یک ترکش آر پی‌جی به قلب سرباز یزدی که در پشت موسی بر روی زمین افتاده بود؛ اصابت کرده و به شهادت رسیده بود؛ جای جای تن موسی هم ترکش خورده و به جز سر و صورتش همه‌ی جای بدنش غرق خون شده بود سر او را آرام بر روی پایم گذاشتم او آخرین نگاهش را به چشمانم دوخت و لحظه‌ای بعد به شهادت رسید.

**راوی فرنگیس بخردی‌نیا خواهر شهید موسی بخردی نیا**

مرحوم پدرم برای من و دیگر افراد خانواده این گونه از روز تولد موسی تعریف کرد وقتی پسرم به دنیا اومد همه‌ی بستگان نزدیکمون هم برای دیدنش و هم برای انتخاب اسمش به منزلمون اومدن یکی از اونها به من گفت: اسم شاه مملکتمون محمدرضا رو براش بذار به او گفتم می‌دونم شوخی می‌کنی اما پسرم سرباز امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف می‌شه و من اسمشو می‌خوام بذارم موسی. موسی یک سال از من کوچکتر بود من و او از همان دوران کودکی بسیار همدیگر را دوست داشتیم و علاوه بر نسبت خواهر و برادری برای همدیگر دو دوست و رفیق صمیمی و همراز بودیم هنوز به سن مدرسه نرسیده بودیم که دایی‌ام سید کامل به منزلمان آمد و موسی را که بسیار دوستش می‌داشت با خود به منزلش در ده بر آفتاب برد تا چند روزی در کنارش بماند دوری از موسی برایم سخت بود و شب و روز دلتنگش بودم پس از چند روز که گوسفندان را برای چرا به بالای کوه برده بودم ناگهان چشمم به او افتاد که نفس نفس زنان از کوه بالا می‌آمد. هر دو با خوشحالی به سمت همدیگر دویدیم و همدیگر را بغل گرفتیم از آنجا که دمپایی‌هایم در حین عبور از کوه بارها از پایم در می‌آمدند؛ در کف پایم خاری فرو رفت روی سنگ بزرگی نشستم و کف پایم را نگاه می‌کردم که موسی پرسید چی شده؟ گفتم: «خار رفته تو پام می‌خوام درش بیارم» او به دقت به کف پایم نگاه کرد و با ناخن‌هایش خار را بیرون کشید و سپس کفش‌هایش را از پایش بیرون کشید و گفت: این کفشا رو دایی برام خریده منم می‌دمشون به تو سپس آن کفش‌های نو را پایم کرد و از آنجا که دمپایی‌هایم برایش تنگ بود خود تمام مسیر را با پای پیاده تا خانه به همراهم آمد ما دوران ابتدایی تحصیلی‌مان را در سیاه چادرهای منطقه‌ی عشایریمان بالدمه و در همسایگی درختان بلوط و در کنار هم پشت سر می‌گذراندیم موسی بسیار مهربان و خوشرو بود و با کودکان کوچکتر از خود با محبت رفتار می‌کرد برای آن‌ها وقت می‌گذاشت و هم بازیشان می‌شد و آن‌ها را می‌خنداند. ما خانواده‌ی پر جمعیت و گرمی بودیم موسی از همه‌ی افراد خانواده پر جنب و جوش‌تر و شوخ‌تر بود و همیشه همه‌ی ما را با حرف‌هایش می‌خنداند من و دیگر خواهر و برادرهایم علاوه بر درس خواندن در کارهای خانه به پدر و مادرمان کمک هم می‌کردیم وظیفه‌ی رفتن به چشمه و آب آوردن به خانه بر عهده‌ی من و موسی بود؛ بعد از تعطیل شدنمان از

مدرسه به خانه برمی‌گشتیم و یک دبه‌ی بزرگ برمی‌داشتیم و سوار بر الاغ می‌شدیم و به سمت چشم‌های که کیلومترها از آبادیمان فاصله داشت حرکت می‌کردیم؛ بر سر چشمه دبه را پر از آب می‌کردیم و در داخل خورجین بر روی الاغ می‌گذاشتیم و راه آمده را از میان کوه و دشت و جنگل در پیش می‌گرفتیم همیشه در راه برگشت هوا تاریک می‌شد و موسی که می‌دانست من از تاریکی می‌ترسم آتشی روشن می‌کرد و یک سر تکه چوبی را در آن می‌سوزاند و سپس سر دیگرش را در دهانش می‌گذاشت و صدایش را کلفت می‌کرد و می‌گفت ببین من بزرگ شدم و دارم سیگار می‌کشم پس دیگه از چیزی نترس من هم ترس را فراموش می‌کردم و به حرف‌هایش می‌خندیدم به دلیل عدم مدرسه‌ی راهنمایی در بالدمه من و موسی و دیگر برادرمان حسن برای تحصیل در مدرسه‌ی راهنمایی شهید کشوری به روستای اجداد مادریمان ده بر آفتاب و به منزل پدر بزرگمان سید غضنفر حسینی سفر کردیم و در آنجا ماندگار شدیم در روستای ده بر آفتاب هم مانند مدرسه‌ی عشایریمان دخترها و پسرها به صورت مختلط در کلاس‌ها حاضر می‌شدند؛ بنابراین من و موسی در یک کلاس درس می‌خواندیم از آنجا که در روستا غریب بودیم زنگ‌های تفریح در کنار هم در کلاس می‌ماندیم و درس‌هایمان را مرور می‌کردیم موسی صدای بسیار خوبی داشت و گاهی با صوتی زیبا قرآن می‌خواند یک روز زنگ تفریح من و او تنها در کلاس درس نشسته بودیم موسی یکباره با صدای بلند شروع به خواندن سوره‌ای از قرآن کرد؛ درب کلاس باز بود؛ ناگهان چشمم به معاون مدرسه افتاد که در چارچوب در ایستاده و به صوت قرآن او گوش می‌داد او با اشاره از من خواست سکوت کنم وقتی که قرآن خواندن موسی تمام شد آقای معاون داخل کلاس شد و او را بسیار تشویق کرد و گفت: «چه صدای خوبی داری لذت بردم.»

موسی بسیار دلسوز هم بود یک روز در مسیر بازگشت از مدرسه به خانه‌ی دایی با پیرمردی روبه رو شدیم که بر روی الاغ باری را با خود حمل می‌کرد ناگهان خورجین الاغ کج شد؛ چیزی نمانده بود همه‌ی بارش بر روی زمین بریزد که موسی به سمتشان دوید و با کمک پیرمرد بار را به درستی بر پشت الاغ جاساز کرد و سپس از من خواست پیرمرد را تا خانه‌اش همراهی کنیم.

از آنجا که در ده بر آفتاب مدرسه‌ی دبیرستانی نبود پس از پایان تحصیلات دوره‌ی راهنمایی موسی برای ادامه‌ی تحصیل به همراه چند نفر از دوستان و همکلاسی‌های راهنمایی‌مان به شهر یاسوج رفت و در دبیرستان شهید مطهری شهر ثبت نام کرد. من نیز در دبیرستان پروین یاسوج مشغول به تحصیل بودم با آمدن موسی به شهر هر صبح با همدیگر به وسیله‌ی مینی‌بوس از روستا به شهر می‌رفتیم و پس از پایان وقت مدرسه به روستا برمی‌گشتیم موسی در پایان سال اول دبیرستان به

شغل نظامی علاقه‌مند شد و این موضوع را با خانواده مطرح کرد و تصمیم گرفت از پرسنل نظام شود. البته افراد خانواده با توجه به هوش و استعدادی که در او سراغ داشتند با تصمیم او مخالفت کردند و از او خواستند که به تحصیلاتش ادامه دهد و در کنکور ثبت نام کند تا تحصیلات دانشگاهی داشته باشد اما موسی تصمیم خودش را گرفته بود و دست از تحصیل کشید؛ سال ۱۳۷۳ به نیروی انتظامی شهر یاسوج مراجعه کرد و به عنوان سرباز نظام برای گذراندن دوره‌ی آموزشی سربازی‌اش به شهر اهواز اعزام شد. در آن روزها ما دسترسی به تلفن نداشتیم بنابراین او برایمان نامه می‌نوشت و پس از پشت سر گذاشتن دوره‌ی آموزشی‌اش به روستا برگشت در یکی از همان روزها در کنارش نشسته بودم که ناگهان چشمم به کف پایش افتاد که پر از تاول‌های ترکیده بود از او پرسیدم چرا کف پات اینجوری شده؟ جواب داد: بخاطر اشتباه یکی از سربازا من تنبیه شدم و به مسیری با پای پیاده بر روی زمین داغ صدها متر رفتم و برگشتم.» البته بعدها کسی که منو تنبیه کرد متوجه‌ی حقیقت شد و از من عذر خواهی کرد از شنیدن این خاطره بسیار ناراحت شدم و به او گفتم: «نباید هیچ‌وقت اونی که باعثش شد رو ببخشی او خندید و گفت من همون لحظه بخشیدمش.» موسی پس از پایان مرخصی‌اش در تقسیم نیرو به اهواز برگشت چند هفته‌ای از او بی‌خبر مانده بودیم دایی سید کامل که بسیار دل نگرانش بود برای گرفتن خبری از او به شهر اهواز رفت و پس از چند روز برگشت و خبر سلامتی‌اش را در خرمشهر به ما داد. موسی حدود یک ماه بعد در یک روز چهارشنبه به مرخصی در ده بر آفتاب آمد. من هم ده بر آفتاب در منزل پدربزرگ بودم و با شنیدن صدای «یا الله او از شادمانی فریاد کشیدم مادر بزرگم ترسید و به سمتم دوید و پرسید: «چی شده؟» گفتم: موسی اومده با خوشحالی او را بغل کردم و اشک شوق ریختم پس از سلام و احوال‌پرسی از او پرسیدم: «خیلی نگرانت بودیم اگه دایی نیومده بود دنبالت تا کی می‌خواستی خبری از خودت بهمون ندی؟ او لبخند زد و گفت: شرایط نوشتن نامه برام جور نشد راستی به روز برای گشت زنی حدود ۱۵ کیلومتری از پادگان فاصله گرفته بودم که به پیک موتوری به سراغم اومد و گفت: داییت اومده مقر از شدت خوشحالی با پای پیاده تموم ۱۵ کیلومتر رو یک نفس به شوق دیدارش دویدم و وقتی به اون رسیدم با خوشحالی بغلش کردم دایی با تعجب ازم پرسید اینهمه راهو پیاده اومدی؟ جواب دادم موتور همرام بود اما از شنیدن خبر اومدنتون اونقد ذوق زده شدم که یکسره تا اینجا دویدم عصر همان روز موسی از من خواست به دیدن پدر و مادرمان در بالدمه برویم ماه رمضان بود موسی مسافر بود و روزه نداشت اما من روزه بودم به او گفتم من شنبه کلاس دارم روزه هم هستم تو تنها برو و برگرد گفت: خواهش می‌کنم بیا بریم تا عصر جمعه اونجا بمونیم بعد با هم برمی‌گردیم اینجا قبول کردم و سوار بر تاکسی‌های بابامیدان شدیم بر سر

جاده‌ی بابا میدان که پیاده شدیم او از کوله‌اش کمی خوراکی بیرون آورد و گفت بیا روزتو بشکن افطار کردم و سپس حدود ۶ کیلومتر تا منزل پدریمان پیاده راه رفتیم و حدود ساعت ۲۲ شب به مقصد رسیدیم پدر و مادر و خواهر و برادرهایمان از دیدنمان بسیار خوشحال شدند. آن شب مهتابی بسیار زیبا من و دیگر خواهر و برادرهایم تا دیروقت در حیاط با همدیگر می‌گفتیم و می‌خندیدیم و بازی می‌کردیم نیمه‌های شب مادرم به حیاط آمد و گفت: «دیگه بیاین داخل بخوابید.» موسی گفت: «مادر وقت برای خوابیدن زیاده اما من برای بودن با خواهر و برادرام زیاد وقت ندارم بذار بیدار باشیم» من و موسی بعد از دو روز به ده بر آفتاب برگشتیم در آنجا نیز موسی با بچه‌های دایی‌ام بازی و شادی می‌کرد و بالاخره صبح یازدهم اسفندماه ۱۳۷۳ از ما خداحافظی کرد و به محل خدمتش رفت چند روز بعد نامه‌اش به دستم رسید که به تاریخ سیزدهم یعنی دو روز بعد از رفتنش نوشته شده بود. او در نامه برایم نوشته بود در بالای دکل دیده‌بانی به یادتم و برات نامه می‌نویسم. من هم در جوابش نامه‌ای نوشتم و برایش پست کردم نامه‌ای که هیچگاه به دستش نرسید و پس از شهادتش در فروردین ماه ۱۳۷۴ به همراه دیگر وسایلش دوستان هم خدمتی‌اش به دست ما رساندنش.

# بیست و هشتمین شهید، سیدفایز نظری

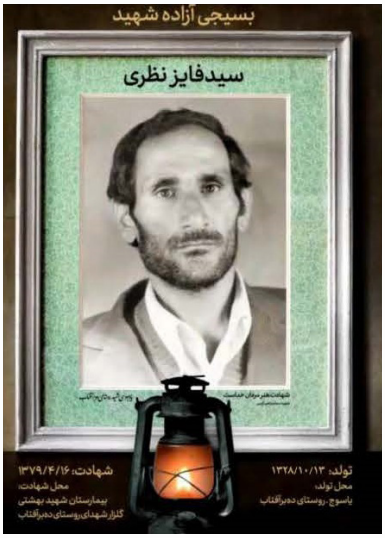


نام: سیدفایز

نام خانوادگی: نظری

نام پدر: سید مندنی

تاریخ تولد: ۱۳۲۸،۱۰،۱۳

محل تولد: روستای ده بر آفتاب

وضعیت تأهل: متأهل

تاریخ اسارت: ۱۳۶۴

تاریخ آزادی: ۱۳۶۹

تاریخ شهادت: ۱۳۷۹،۴،۱۶

زیارتگاه: گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب

سیزدهم دی ماه ۱۳۲۸ هفتمین فرزند سیدمندنی[۱] و مشهدی گلناز[۲] در روستای ده بر آفتاب چشم به جهان گشود. بزرگان خانواده با سپاسگزاری از لطف و رحمت پروردگار نام او را فایز نهادند. سیدفایز فصل‌های پاییز و زمستان سال‌های کودکی‌اش را نزد خانواده‌ی گرم و صمیمی‌اش با تنفس در هوای پاک طبیعتی بکر و زیبا با نوای چشمه و سرود کبگان کوهستان در همسایگی بلوطهای پربرکت زادگاهش منطقه‌ی قشلاقی ده بر آفتاب و فصل‌های بهار و تابستان را با تماشای صبح‌های پرفروغ و غروب‌های سرخ خورشید دشت‌های ییلاقی گچسار گذراند.

اگرچه در سنین مربوط به آغاز تحصیلات مدرسه میل به دانستن و آموزش و تحصیل علم در وجود سیدفایز شعله می‌کشید اما به دلیل مشکلات و دشواری سوادآموزی کودکان عشایر با توجه به کوچه‌ای مداوم و نبود امکانات و شرایط مناسب از جمله نبود معلم و عدم امکان مهاجرت بسیاری از آنان به شهر هرگز امکان تحصیل برای او مانند سایر خواهر و برادرهایش فراهم نشد؛ البته زندگی عشایری و دست و پنجه نرم کردن با سختی‌ها و مشکلات به سیدفایز درسی فراتر از دانش خواندن و

۱. ۸۶ مرحوم سیدمندنی نظری درگذشته‌ی ۱۳۷۳
۲. مرحومه سیده گلناز نظری درگذشته‌ی ۱۳۶۲.

نوشتن می‌آموخت؛ درس صبوری و ایستادگی و ایثار؛ درس قناعت و مسئولیت‌پذیری در برابر دستان پینه بسته‌ی پدر و قامت خمیده‌ی مادر مردم عشایر با زحمت بسیار زیاد و به سختی امرار معاش می‌کردند و درآمد اندک بسیاری از آنان از جمله سیدمندنی برای رفع نیازهای اقتصادی خانواده‌ی پرجمعیتاش کافی نبود؛ بنابراین احساس مسئولیت‌پذیری سیدفایز او را در بهار ۱۵ سالگی‌اش به شهرستان گچساران کشاند. او تا پایان تابستان در مزارع گندم و جو به کار کشاورزی مشغول شد و فصل پاییز و زمستان در شهر بوشهر به کارگری پرداخت. بدین ترتیب در طی چند سال کار و تلاش پیاپی با پس انداز خود علاوه بر تأمین بخشی از مخارج خانواده، هزینه‌ی ازدواج خود را نیز فراهم نمود و در سن ۲۱ سالگی به پیشنهاد پدرش با دخترعموی خود سیده فلک ناز نظرپور ازدواج کرد و زندگی مشترک خود را در اتاقی از خانه‌ی پدری همچون دیگر برادرانش آغاز نمود. او همواره با خوشرویی و اخلاق نیکو همه‌ی آشنایان دور و نزدیکش را مجذوب صفا و صمیمیت خود می‌کرد و از این رو بستگان و آشنایانش همواره با او در رفتوآمد بودند. او برای بهبود وضعیت اقتصادی خود و خانواده‌اش بسیار تلاش می‌کرد و سال ۱۳۵۳ و چند ماه پس از تولد اولین فرزندش سیدحاتم با درآمد حاصل از کشاورزی و دامپروری موفق به ساخت خانه‌ی مستقلی در ده بر آفتاب شد. خانه‌ای پر از مهر و صفا که درب آن همواره بر روی بستگان و آشنایان دور و نزدیک باز بود

با آغاز شکل‌گیری انقلاب اسلامی در کشور و روستا، سیدفایز نیز مانند بسیاری از جوانان آگاه آبادی با شرکت در راهپیمایی‌ها و محافل مردان انقلابی مخالفت خود را با رژیم شاهنشاهی ابراز کرد و با عشق و ارادت خود به امام خمینی رحمه‌الله پای صحبت‌هایش از طریق رادیو می‌نشست و در پی‌پیروی از فرامین ایشان با شجاعت و صراحت به دفاع از آرمان‌های انقلاب در بیدار کردن نوجوانان و جوانان با تکیه بر دانسته‌ها و بصیرت خود می‌پرداخت

با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران همانطور که شهید چمران فرموده بود «آنگاه که شیپور جنگ نواخته می‌شود مرد از نامرد شناخته می‌شود.» غیرت و مردانگی در وجود سیدفایز نیز هم مانند بسیاری از مردان شجاع و متعهد زادگاهش ده بر آفتاب به جوشش درآمد و به ندای رهبر انقلاب لبیک گفت. سال ۱۳۵۹ با وجود دلبستگی بسیار زیاد نسبت به همسر و فرزندان خردسالش سیدحاتم «۶ ساله»، سیدهزهره «۳ ساله» و سید محمد «۵ ماهه»، عزمش را برای قدم گذاشتن در میدان نبرد حق علیه باطل جزم کرد؛ بدیت ترتیب عزیزانش را به خدا سپرد و در سن ۳۱ سالگی به همراه تعدادی از بسیجیان و رزمندگان روستای ده بر آفتاب به عنوان نیروی بسیجی در مقر تیپ ۴۸ فتح شهر یاسوج دوران آموزشی‌اش را سپری کرد و سپس در گردان یازهرا علیهاالسلام به مناطق عملیاتی گیلان غرب اعزام شد.

او به مدت ۳ ماه شجاعانه در خط مقدم مقابل بعثی‌ها سینه سپر کرد و پس از پایان مأموریت خود در مناطق عملیاتی به نزد خانواده‌اش در زادگاه خود برگشت و بنا به خواهش و تقاضای همسر و فرزندانش که در مدت سه ماه دوری از او سختی‌ها و دلتنگیهای زیادی کشیده بودند و همچنین به منظور تأمین نیازهای زندگی آنان به رغم میل قلبی‌اش در روستا ماند تا به تعهدات خود نسبت به آنان بیش از پیش عمل نماید چند ماه بعد در دهم دی ماه ۱۳۶۰ سیدفایز نام چهارمین فرزندش را با سپاسگزاری از رحمت پروردگار و با ارادات به بانوی بزرگ اسلام، فاطمه نهاد پنجمین فرزند او نیز فروردین ماه ۱۳۶۳ با خود شور و شادی مضاعفی به جمع خانواده آورد؛ سیدفایز نام نیکوی او را لیلا نهاد و برای عاقبت بخیری او و دیگر فرزندانش دعا کرد.

زندگی در جمع خانواده‌ی هفت نفری و کار و تلاش شبانه روزی، سیدفایز را از حال وهوای جبهه غافل نمی‌کرد و با ادامه داشتن سال‌های متمادی جنگ همواره به دنبال فرصت مناسبی برای پیوستن دوباره‌اش به جمع رزمندگان اسلام می‌گشت؛ تا اینکه بالاخره پس از ۵ سال دوری از میدان جنگ سال ۱۳۶۴ برای دومین بار دل به ندای درونی‌اش سپرد و پس از مشورت با همسر و بستگان خود و پس از سفارشات لازم عزیزانش را به نگاه پروردگار سپرد و طبق خواسته‌ی قلبی خود به جبهه‌های جنوب اعزام شد. او پس از گذشت یک ماه درعملیات والفجر ۸ واقع در منطقه‌ی فاو شرکت کرد و پس از ساعت‌ها مقاومت در مقابل نیروهای عراقی سرانجام در حالی که در نوک پیکان حمله‌ی سپاه به عنوان تک‌تیرانداز قرار داشت و با عراقی‌ها مبارزه می‌کرد، با اصابت تیرمستقیم به زیر کتفش و ترکش‌های خمپاره به هر دو پایش مجروح شد؛ در همان حین هواپیماهای عراقی تمام منطقه را نیز به گازهای شیمیایی آلوده و نیروهای اسلام را به بدترین شکل ممکن به آسیب‌های غیرقابل جبران آن گرفتار کردند. سیدفایز که در آن لحظات سخت مجروحیت دیگر توان هیچ عکس العملی در مقابل پیش‌روی نیروهای عراقی نداشت؛ با ۵ نفر از همرزمانش به اسارت نیروهای دشمن درآمد و با تحمل شکنجهی عراقی‌ها و درد و خونریزی به اردوگاه رومادیه‌ی ۱۰ عراق انتقال یافت. عراقی‌ها مدتی او را در زندان انفرادی نگه داشتند و پس از بستری کردن او در بیمارستان و مداوای سطحی زخم‌های وارده به جسمش، او را بار دیگر به اردوگاه رومادیه نزد دیگر اسرا انتقال دادند. او در اولین نامه‌ای که از اردوگاه برای خانواده‌اش نوشته بود آن‌ها را به صبر و شکیبایی دعوت نمود. هر چند تاب ماندن در اردوگاه و شکنجه‌های عراقی‌ها عرصه را بر سیدفایز تنگ کرده بود وغم دوری و دلتنگی و ظلم و شکنجه‌ی بیاندازه‌ی عراقی‌ها روز و شب‌های زیادی اشک چشمانش را مانند دیگر اسرا در غربت سرازیر کرده بود، اما از مزایای و حسن آن سال‌های پرملال اسارت او همین را بس که به لطف سازمان ملل دو بار

به آرزوی دیرینه‌اش رسید؛ درواقع او یک بار به همراه تعداد زیادی از اسرا و بار دیگر به قید قرعه با تعداد کمی از اسرا افتخار زیارت بارگاه مطهر حضرت اباعبد الله الحسین علیه‌السلام و حضرت ابوالفضل عباس علیه‌السلام نصیبش شد و به تأثیر این اتفاق فرخنده و توسل به ائمه‌ی اطهار علیهم‌السلام، تاب و تحمل سال‌های باقیمانده‌ی اسارت بر او کمی آسان شد.

تابستان ۱۳۶۷ پس از پذیرش قطع نامه‌ی ۵۹۸ توسط امام خمینی رحمة‌الله‌علیه بسیاری از اسرا از چنگال اردوگاه‌های عراق نجات یافتند و به وطن بازگشتند؛ تابستان ۱۳۶۹ نیز سیدفایز سرانجام پس از گذشت ۵ سال زندگی پر تنش و دردآور با قلبی پر از خاطرات تلخ و سوزناک به همراه جمع وسیعی از آزادگان سرافراز میهن به وطن و آغوش خانواده بازگشت اگرچه سال‌های جنگ و اسارت و عدم رسیدگی به جراحات وارده به سیدفایز آسیب‌های زیادی در جسم در دکشیده‌اش باقی گذاشته بود اما گنجینه‌ای از تجربیات و معرفت نیز در وجود او به یادگار مانده بود؛ لذا او با بیان گوشه‌ای از این ارزش‌ها و حقایق ارزنده در برنامه‌ی استقبال باشکوه مردم در روز بازگشت به روستا و پس از آن در جمع‌های خانوادگی و اجتماعی همواره بستگان و آشنایان و دیگر مردم را به تقوای الهی و اخلاص و ایستادگی در مقابل ناملایمات زندگی و توکل به پروردگار دعوت می‌نمود

سیدفایز چند ماه پس از اسارت بنا به پیشنهاد تعدادی از دوستان مبنی بر پذیرش سیمت سرایداری مدرسه‌ی ابتدایی و راهنمایی روستا، به منظور تأثیر پذیری دانش‌آموزان مدرسه از شخصیت معنوی او همین‌طور آگاهی آنان از رشادت‌های رزمندگان دفاع مقدس مشغول به خدمت شد تا همواره به رسالت خود در زمینه‌ی پیام رسانی و انتقال خاطرات و شجاعت و ایثار شهدا و جانبازان و آزادگان به عنوان فردی که سال‌ها جهاد و اسارت را تجربه کرده است جامه‌ی عمل بپوشاند و در پرورش روحیه‌ی ایثارگری و انقلابی نسل جوان نقشی مستقیم داشته باشد و حقا که بسیار خوب هم از عهده‌ی این اصل مهم برآمد و سال‌ها با شرکت در برنامههای فرهنگی مدرسه و تبادل نظر با اولیا و مربیان و دانش‌آموزان در خصوص دوران پرشور ۸ ساله‌ی دفاع مقدس اسوه‌ی شجاعت و انسانیت بود.

آثار به جا مانده از گازهای شیمیایی و ترکش‌های خمپاره در جسم درد کشیده‌ی سیدفایز تا حدود زیادی‌اش را از او سلب کرده بود؛ به طوری که او به و سیله‌ی عصا هم به سختی قدم بر می‌داشت به سختی نفس می‌کشید و بارها در بیمارستان شهید بهشتی یاسوج بستری شد و تحت درمان قرار گرفت؛ البته با وجود این مصائب و مشکلات او نه تنها هیچ گاه گله و شکایتی از روزگار و تقدیر نداشت بلکه همیشه با روحیه‌ی استوار و شاد خود به خانواده و بستگان دلگرمی و امیدواری می‌داد و هیچگاه

از رحمت خداوند ناامید نشد و همواره شکرگزار الطاف خداوند بود.

تیرماه ۱۳۷۰ به لطف پروردگار ششمین و آخرین فرزند سیدفایز نیز به دنیا آمد سیدفایز نامش را با قلبی سرشار از عشق به سالار شهیدان سیدحسین نهاد و با شکرگزاری به درگاه پروردگار از صاحب نامش طلب عاقبت بخیری و سرافرزای برای فرزند دلبندش کرد. سیدفایز با لبخندی که همیشه بر لب داشت با افراد خانواده و آشنایان دور و نزدیک همواره با مهربانی رفتار می‌کرد و اگرچه توان جسمی‌اش به مرور زمان کمتر و ضعیف‌تر می‌شد؛ اما او هیچگاه از مسئولیت خطیر پدریاش فروگذار نکرد و با صبر و حوصله در امر تعلیم و تربیت و رفع نیازهای همسر و فرزندانش بی‌وقفه تلاش می‌کرد و با ایثار و از خودگذشتگی‌اش برای آن‌ها الگوی دینداری و انسانیت و عشق بود. او بسیار شکرگزار نعمت‌های پروردگار بود و همواره از قدر و ارزش آزادی و امنیت کشور سخن می‌گفت و بسیجی بودن و قرار گرفتن در مسیر جبهه‌های جنگ را از الطاف خداوند می‌دانست و تا آخرین روزهایاش عضوی از شورای فعال گردان‌های عاشورا و بسیج مقاومت روستا باقی ماند و با تدبیر و وظیفه‌ی خطیر پدری با موفقیت فرزندانی صالح و متعهد و روشنفکر به جامعه‌ی ایران اسلامی تقدیم کرد.

روح پر فروغ سیدفایز بعد از گذشت سال‌ها همراهی با جسم رنج دیده و درد کشیده‌اش پس از دوران پرمشقت و سخت اسارت در کالبد زمینی‌اش نگنجید و سرانجام شانزدهم تیرماه ۱۳۷۹ با پیوستن به یاران شهیدش در جوار رحمت الهی مأوا گرفت و به آرامش ابدی رسید. پیکر مطهر او پس از تشییع در جمع مردم قدرشناس شهر یاسوج و سایر بستگان و آشنایان در گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب، در کنار دیگر همرزمان هم‌ولایتی‌اش به خاک سپرده شد[۱]

## نامه‌ای از شهید در دوران اسارت

بسمه تعالی

خدمت پسران عزیزم و نور چشم‌هایم حاتم، محمد، خانم جان، فاطمه و لیلا

سلام علیکم

امیدوارم که حال همگی شما خوب باشد و ناراحتی نداشته باشید و همیشه صحیح و سالم باشید. امیدوارم که این نامه که از راهی دور رسیده می‌شود به دست شما موجب خوشحالی شما شود. همسرم فلک ناز سلام علیکم امیدوارم که حال شما خوب باشد و ناراحتی نداشته باشید مدت یک و نیم سال نامه به من نرسیده من هیچگونه ناراحتی ندارم به جز دوری شما و انشاء الله به همین زودی دیدارها تازه می‌گردد. مگر من را فراموش کرده اید چرا نامه نمی‌نویسید؟ هر وقت صلیب به دیدار ما

۱. به نقل از سیدحاتم نظری، فرزند شهید سیدفایز نظری.

می‌آید من نامه نداشتم. کلیه اقوام و دوستان را سلام می‌رسانم والسلام

نویسنده عبدالرضا رضایی سلام می‌رساند.

## نامه‌ی دوم

به نام خدا

خدمت عموی بزرگوارم ابراهیم نظرپور:

سلام علیکم

پس از تقدیم عرض سلام و سلامتی شما را از درگاه خداوند متعال خواسته و خواهانم که همیشه شاد و خوشحال باشید و امیدوارم که همیشه مانند گلهای بهاری سرسبز و خرم باشید و خواهش می‌کنم که از طرف من هیچگونه ناراحتی از خودتان رخ ندهد زیرا حال من خوب است و ناراحتی ندارم به جز دوری از شما. انشاء الله به همین زودی دیدارها تازه می‌گردد کلیه خانواده را از کوچک تا بزرگ سلام می‌رسانم. مدت زیادی است که نامه برای من نمی‌آید؛ حتماً من را فراموش کرده‌اید و جواب نامه را تو را به علی برای من بنویسید.

قربان شما سیدفایز نظری

راوی سیده فلک ناز نظری همسر شهید سیدفایز نظری

همسرم سیدفایز بسیار رئوف و دل‌رحم بود. او با کارگری درآمد خانواده‌ی ۷ نفریمان را تأمین می‌کرد و به رغم اینکه از نظر مالی وضعیت بسیار ضعیفی داشتیم اما او همیشه در کارهای خیر پیش‌قدم بود. پس از سال‌ها زندگی در منزل برادرم و دیگر آشنایان بالاخره صاحب خانه‌ای کوچک در روستا شدیم. خانه‌ای که در تمام مراحل ساختنش به همسرم کمک کردم سال ۱۳۶۴ دختر کوچکم لیلا دو ساله بود که سیدفایز بعد از پنج سال بار دیگر تصمیم خود را برای رفتن به مناطق جنگی گرفت. سه روز پشت سر هم، اول صبح از خانه بیرون می‌زد و تا آخر شب به خانه بر نمی‌گشت هنگام نماز مغرب از او پرسیدم «سید این مدت کجا می‌ری که اصلا خونه نیستی؟» جواب داد: «دارم آماده می‌شم برم جبهه!» با نگران پرسیدم: «پس بچه‌ها چی می‌شن؟ کی از اونا سرپرستی می‌کنه؟» جواب داد اونا بنده‌ی خدا هستن و خدا خودش ازشون مراقبت می‌کنه. به این ترتیب کوله بارش را بست و به همراه تعدادی از دوستانش به جبهه اعزام شد. از آن پس هر هفته‌ای یک بارنامه‌هایش به دستم می‌رسید؛ اما بعد از مدتی نامه‌هایش قطع شد و مدتی از او بی‌خبر بودم. یک روز پسرم سیدحاتم با ناراحتی از مدرسه به منزل برگشت؛ از او دلیل بدحالی‌اش را پرسیدم؛ جواب داد: معلممون گفته بابام اسیر شده! دنیا روی سرم خراب شد؛ با نگرانی به سراغ بستگانم رفتم و متوجه شدم که از سه روز پیش خبر

اسارت سیدفایز در روستا پیچیده است و من بی‌اطلاع بوده‌ام چند روز بعد، برادرم سیداسماعیل از جبهه به روستا برگشت و به منزلمان آمد و به من گفت که از رادیو صدای سیدفایز در بین اسرای ایرانی پخش شده است. از آن پس با سختی روزگار خود و فرزندانم را می‌گذراندم؛ اما به امید آزادی سیدفایز مشکلات را پشت سر می‌گذاشتم؛ البته سیداسماعیل از ما بسیار حمایت می‌کرد؛ با کمک او که کارمند اداره‌ی پست شهر یاسوج بود فرزندانم را به مدرسه فرستادم و نیازهایشان را برطرف می‌کردم حدود ۶ ماه بعد، اولین نامه‌ی سیدفایز از اردوگاه عراق به دستم رسید. از آن پس از طریق نامه‌هایش از حال او باخبر می‌شدم و برای آزادیاش روزشماری می‌کردم بالاخره انتظار به سر رسید و تیرماه ۱۳۶۹ سیدفایز از زندان عراق آزاد شد و به روستا برگشت. آن روز مردم با مردم روستا به پیشواز او رفتیم و جشن باشکوهی در روستا و منزلمان برگزار کردیم سیدفایز نظر جسمی بسیار ضعیف شده بود و پایش به دلیل آثار ترکش می‌لنگید. او از ناراحتی معده نیز بسیار رنج می‌برد و به دلیل سختی‌های سال‌های اسارت، همواره بیمار بود و تحت درمان قرار می‌گرفت

سال ۱۳۷۳ آخرین فرزندم متولد شد. نام او را با ارادت به سالار شهیدان حسین علیه‌السلام نهادیم سیدفایز با وجود جسم نحیف و مشکلات جسمی‌اش هیچگاه دست از تلاش نکشید و در مدرسه‌ی روستا با سمت سرایه داری مشغول به خدمت شد. او تمام فرزندان روستا را همچون فرزندان خودش عزیز می‌دانست و بسیار به آن‌ها محبت می‌کرد. در مدرسه برای شاگردان از خاطرات جبهه و اسارتش می‌گفت و آن‌ها را با ایثارگری رزمندگان دفاع مقدس آشنا می‌کرد. او مرد بسیار صبور و باتقوایی بود و به رغم مشکلات بسیاری که همیشه با آن‌ها مواجه بود هیچگاه گله و شکایتی نکرد و همواره با عشق از دوست شهیدش بندر نیکوکار[1] یاد می‌کرد و خاطره‌ی شهادتش را برای پسرم، حاتم این گونه تعریف کرد «بندر نیکوکار یکی از بهترین همرزمام بود؛» اون خیلی خوب نی می‌زد یه روز قبل از آغاز عملیات والفجر ۸ کنار شط قدم می‌زدم که ناگهان گله‌ای گراز وحشی از پشت سر به ما نزدیک شدند؛ بلافاصله اون‌ها رو به رگبار بستم اما یکی از اون‌ها به بندر برخورد کرد و اونو به درون شط پرت کرد؛ به سرعت به سمت بندر رفتم؛ دستشو گرفتم و اونو از شط بیرون کشیدم کمی که حالش بهتر شد به من گفت: «سید من فردا شهید می‌شم» ازش پرسیدم «چرا اینو می‌گی؟»جواب داد: « وقتی توی آب افتادم شهدا دستمو گرفتن و بهم لبخند زدن» از شنیدن این حرفش خیلی تعجب کردم فردای اون روز عملیات شروع شد؛ من و بندر جزیره‌ی نمک کنار همدیگه در حال تیراندازی به سمت عراقی‌ها بودیم ناگهان ترکشی از زیر دستم رد شد و به سینه‌ی بندر اصابت کرد؛ او روی زمین افتاد و من کنارش

۱. شهید بندر نیکوکار در ۷ اسفند ۱۳۴۲ در استان کهگیلویه و بویراحمد متولد شد و در ۲۴ اسفندماه ۱۳۶۴ به شهادت رسید.

نشستم و سرشو روی پام گذاشتم؛ عراقی‌ها پشت سر هم نیروهامونو شهید می‌کردن و به ما نزدیک می‌شدن؛ وضعیت بحرانی شده بود؛ بندر در حالی که به سختی نفس می‌کشید گفت برو سید اینجا نمون» برای مقابله با عراقی‌ها مجبور شدم جلو برم؛ بندر رو آروم روی زمین گذاشتم و به سمت جلو رفتم. از کل نیروهامون فقط شش نفر مونده بودیم؛ مُهِمّاتمون هم تموم شده بود و با سرنیزه به صورت تن به تن با عراقی‌ها می‌جنگیدیم؛ ناگهان پایم ترکش خورد؛ در همون حین عراقی‌ها ما رو محاصره کردن؛ پنج نفرمون مجروح شده بودیم و فقط یک نفرمون سالم بود؛ لنگان‌لنگان خودمو به بندر رسوندم که هنوز نفس می‌کشید در همون حین عراقی‌ها ما رو اسیر و بندر رو از من جدا کردن؛ فردای اون روز خبر شهادت دوست عزیزم بند به گوشم رسید.»

وضعیت جسمی سیدفایز روز به روز بدتر می‌شد و مراجعه به پزشکان متخصص هم حال او را بهتر نمی‌کرد؛ سرانجام ۱۶ تیرماه ۱۳۷۹ در بیمارستان شهید بهشتی یاسوج به شهادت رسید و به یاران شهیدش پیوست

**راوی علی رحم دستواریان[1]، آزاده‌ی سرافراز و همرزم و هم اردوگاهی شهید سیدفایز نظری**

اسفندماه ۱۳۶۴ که عملیات والفجر ۸ پایان گرفته بود؛ در لشکر ۲۵ کربلا به فرمانده‌ی مرتضی قربانی در منطقه‌ای حوالی اروندرود مستقر شدیم در آنجا با سیدفایز نظری آشنا شدم ما به عنوان دو بسیجی تکتیرانداز در یک دسته از گردان یدالله به فرماندهی فریدون عباسی قرار گرفته بودیم. در واقع برای محافظت از خط پدافندی در کنار چندین گردان دیگر از جمله سیف الله روح الله، محمد رسول الله ﷺ و ... در آن منطقه حضور داشتیم سیدفایز مرد بسیار دلسوز و مهربانی بود. من که در آن روزها ۱۷ سال بیشتر نداشتم او را همچون پدرم دوست می‌داشتم و او نیز به قدری به من محبت می‌کرد که همه‌ی رزمندگان گمان می‌کردند او پدرم است. پس از گذشت حدود بیست روز از هر گردان ده نفر از زیده‌ترین افراد به عنوان تک تیرانداز ماهر برای اعزام به سنگرهای کمین انتخاب شدند. من به عنوان فرمانده یکی از این دسته‌ها انتخاب شدم؛ سیدفایز، بیت اله افشون، بندر نیکوکار، رسول دستواریان و ... از افراد هم دسته‌ام بودند؛ در یک گردان حدود ۱۰۰ نفری شبانه سوار بر لندکروزها حدود ۱ کیلومتری به جلو رفتیم و در زیر تیربار و کاتیوشای عراقی‌ها پیاده شدیم؛ حدود ۳، ۴ کیلومتر تا رسیدن به سنگرهای کمین راه در پیش داشتیم؛ در طول مسیر کنار جسدهای بی‌شمار ایرانی و عراقی چندین

---

۱. علیرحم دستیاران سال ۱۳۴۷ در روستای سپیدار از توابع شهرستان بویراحمد به دنیا آمد. او به مدت ۹ ماه در مناطق جنگی جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله والفجر ۸ از خاک وطن دفاع کرد و سرانجام در سال ۱۳۶۴ به اسارت نیروهای عراق درآمد و پس از تحمل غم غربت و شکنجه‌های عراقی‌ها به مدت ۴ سال و ۶ ماه در اردوگاه رومادیه ۱۰، سرانجام در تاریخ ۱۳۶۹ با سرافرازی به خاک وطن برگشت.

بار روی زمین دراز کشیدیم سپس به صورت سینه خیز حرکت کردیم و دوباره بلند شدیم و به راهمان ادامه دادیم چهار، پنج نفر از نیروهایمان در حین پیمودن همین راه به شهادت رسیدند. نیروهایمان حدود ۵۰ متری نیروهای عراق چندین خاکریز به شکل مثلثی و دو سمتمان کانال‌های پر از آبی احداث کرده بودند؛ این اقدام مانع پیشروی صدها تانک عراقی آماده‌ی شلیکی می‌شد که در پشت خاکریز انتظارمان را می‌کشیدند؛ کنار خاکریزها در گروه‌های سه نفره تقسیم شدیم و شیارهای باریکی حفر کردیم که در آن‌ها از دید عراقی‌ها پنهان بمانیم؛ در ۵ متری هر شیار یک نفرمان به نوبت نگهبانی می‌داد من و سیدفایز و بندر و پسرعمویم رسول در یک گروه قرار گرفتیم؛ بندر به عنوان نفر اول گروهمان در بالای شیار به نگهبانی ایستاد و من و سیدفایز و بندر در درون شیار پناه گرفتیم چند ساعتی در شیارها مستقر شده بودیم که سیدفایز با بی‌قراری از سر جایش بلند شد و از شیار بیرون زد؛ بلافاصله به دنبالش رفتم به او که مضطرب و کلافه در بالای خاکریز نشسته بود گفتم: «چی شده سید چرا اینجا نشستی؟» گفت: «دلم برای بچه‌هام تنگ شده احساس می‌کنم دیگه هیچ‌وقت نمی‌بینمشون خدایا بچه‌هامو به تو می‌سپارم!» گفتم: «خدا بزرگه سید حالا پاشو بریم تو شیار اینجا خیلی خطرناکه.» او نگاهی به آسمان کرد و از جایش بلند شد. به محض پایین آمدنمان از خاکریز ناگهان خمپاره‌ای به بالای خاکریز اصابت کرد اما آسیبی به ما نرسید. بلافاصله خمپاره‌های دیگری پی‌درپی شلیک شدند؛ تا به خودمان آمدیم؛ حدود ۷۰۰ نیروی آر پی‌جی زن عراقی محاصره مان کردند و به سرعت خاکریزهایمان تیرباران شدند؛ تقریبا همه‌ی نگهبانان و همین‌طور فرماندهمان فریدون عباسی در حال تیراندازی به شهات رسیدند ما در شیار پناه گرفته بودیم؛ ناگهان ترکشی به شکم بندر در حال آمدن به شیار اصابت کرد و غرق خون در آغوشم افتاد. عراقی‌ها به سرعت به سمت خاکریزهایمان پیشروی کردند و در جنگ تن به تن با آن‌ها قرار گرفتیم؛ در مقابل پرتاب نارنجک‌هایشان ما نیز نارنجک به سمتشان پرتاب می‌کردیم؛ پره‌های داغ ترکش‌های نارنجک، لباس‌هایمان را در چندین نقطه می‌سوزاند و در بدن‌هایمان فرو می‌رفت؛ من در آن لحظات به فکر نجات بندر و سیدفایز و رسول بودم و در حالی که به سمت عراقی‌ها با کلاشم شلیک می‌کردم به آن‌ها گفتم از شیار بیرون بزنند و به پشت خاکریز بروند و خودشان را به عقب برسانند. بندر، آخرین نگاه مظلومانه‌اش را به من انداخت و سپس در حالی‌که دستش روی شکمش بود؛ لنگان‌لنگان به سمت جاده‌ی فاو به راه افتاد سعی کردم از او محافظت کنم؛ به سمت عراقی‌ها شلیک می‌کردم؛ اما عراقی‌ها با تعداد بی‌شمارشان تمام منطقه را گرفته بودند و او را در چند متری‌ام به گلوله بستند. سیدفایز و رسول هم از شیار بیرون زدند و من با شلیک بی‌وقفه تلاش می‌کردم آن‌ها از دید عراقی‌ها پنهان بمانند. در همان حین دیدم که

سیدفایز به سلامت از خاکریز گذشت؛ اما عبور رسول از خاکریز را ندیدم؛ در آن قیامتی که به پا شده بود چشم چشم را نمی‌دید. بی‌سیم چیمان تمام شب با نیروهای پشتیبانی تماس گرفت و تقاضای کمک کرد اما هیچ نیروی کمکی به نرسید و ما در مقابل لشکر ۱۲۰۰۰ نفری عراق تنها ماندیم سپیده‌ی صبح نوبت به خودم رسیده بود که بعد از ۶ ساعت درگیری با عراقی‌ها از شیار بیرون بزنم؛ با عجله از شیار بیرون زدم و به سمت جاده‌ی فاو در حال دویدن بودم که ناگهان یک خمپاره‌ی ۱۱ در نزدیکی‌ام به زمین اصابت کرد. از شدت برخوردش به زمین بی‌اختیار مثل توپی به هوا پرتاب شدم و با ضربه بر روی شانه‌ی راستم بر روی زمین افتادم؛ در آن لحظه درد دست راستم به قدری زیاد بود که گمان می‌کردم قطع شده است؛ اسلحه‌ام نیز در چند متری‌ام پرت شده بود؛ به سمتش خیز برداشتم و آن را با دست چپم برداشتم؛ سپس خودم را به گودالی که با اصابت خمپاره به زمین ایجاد شده بود رساندم و پنهان شدم؛ سر و صدای عراقی‌ها تا گودال می‌رسید؛ با اینکه هر لحظه منتظر شهادت یا اسارتم بودم؛ کلاشم را با مشقت خشاب‌گذاری می‌کردم و به عراقی‌های دور و برم که در میان تلی از آهن پاره‌های گلوله و توپ و دوشکا جنازه‌ها را برای یافتن اشیایی همچون انگشتر و ساعت زیر و رو می‌کردند، شلیک می‌کردم؛ تا آخرین تیری که برایم باقی مانده بود شلیک کردم و بعد از آن دیگر هیچ امیدی برایم باقی نمانده بود؛ سه چهار نفر عراقی که متوجه‌ی این موضوع شده بودند به من نزدیک شدند و در حالی که با تفنگ‌هایشان مرا نشانه گرفته بودند با اشاره از من خواستند اسلحه‌ام را به بیرون از گودال پرت کنم؛ اسلحه‌ام را پرت کردم و از گودال بیرون زدم و در اوج بهت و ناباوری روز بیست و دوم اسفندماه ۱۳۶۴ اسیرشان شدم چندین جای تنم ترکش خورده بود و دیگر توانی در بدن نداشتم عراقی‌ها به صورتم سیلی زدند و در حالی که قسمت جلویی سرم ترکش خورده بود و ازم خون می‌چکید؛ با عصبانیت کلاه خودم را از روی سرم برداشتند؛ لباس‌هایم را هم از تنم بیرون آوردند و با لباس زیر به سمت جلو هلم دادند. چند متری راه رفته بودم که چشمم به رسول افتاد؛ او نیمه جان بر روی یک خاکریز افتاده بود و ناله می‌کرد؛ عراقی‌ها به سمتش رفتند و من هم در میانشان با دست‌های بسته و چشمانی پر از اشک خودم را به او رساندم؛ ترکش به سینه‌اش خورده بود و نفس‌های آخرش را می‌کشید؛ روی زمین در چند متری‌اش افتادم و با بغض صدا زدم: «رسول» او نگاه خسته‌اش را به چشمانم دوخت اما توان هیچ تکلمی نداشت؛ به سمتش بر روی چهار دست و پا حرکت کردم و می‌خواستم صورت رنگ پریده‌اش را ببوسم که ناگهان عراقی‌ها او را در جلوی چشمانم به رگبار بستند و قلبم را هزار پاره کردند؛ نمی‌توانستم از شدت غم و اندوه بر روی پاهایم بند شوم؛ دو نفر از عراقی‌ها دست‌هایم را گرفتند و از زمین بلندم کردند و با داد و فریاد مرا با پاهای خسته و تاول زده با خود به

آخرین خاکریز میان نیروهای ایران و عراق بردند. عراقی‌ها دیگر اسرا را هم در آنجا جمع کرده بودند؛ تا در بین آن‌ها سیدفایز را دیدم؛ دلم کمی آرام گرفت؛ او نگاه غمگینی به من کرد و لبخند تلخی زد. در حال آمارگیری عراقی‌ها از اسرا متوجه شدم که تعدادمان۳۹ نفر است؛ یعنی از کل گردانمان، ما ۳۹ نفر زنده مانده بودیم و دیگر نیروهایمان به شهادت رسیده بودند؛ در واقع ما به دلیل عدم فرماندهی در آن منطقه غافلگیر و بدون سنجش و شناسایی موقعیت دقیق منطقه گرفتار شده بودیم عراقی‌ها مرا به دلیل مجروحیت زیاد و دو نفر دیگر را به دلیل کهولت سن از دیگر اسرا جدا کردند تا برای درمان به بیمارستان ببرند و سیدفایز و دیگر اسرا را به استخبارات بصره انتقال دادند. البته سیدفایز نیز از ناحیه‌ی پا ترکش خورده بود و لنگان‌لنگان راه می‌رفت؛ اما این مجروحیت‌ها به چشم عراقی‌ها بسیار سطحی محسوب می‌شد. آن روز گذشت و خبری از انتقالمان به بیمارستان نشد؛ ما سه نفر در همان نقطه در بین عراقی‌ها با دست‌های بسته گرفتار شده بودیم و درد می‌کشیدیم؛ آخرشب هم در کنار خاکریزها بر روی زمین از شدت ضعف و گرسنگی و درد از حال رفتیم صبح روز بعد با لگد و سیلی به تن و صورتمان به هوش آمدیم عراقی‌ها بارهای بار بر سر کشتن ما با هم بحث کردند و آنقدر آزارمان می‌دادند که به مرگمان راضی شده بودیم. دو روز ما را با دست‌های بسته، کشان کشان تا روی خاکریزها بردند و در آنجا رهایمان کردند تا شاید مورد اصابت تیر و آتش نیروهای خودمان در آنسوی خاکریزها قرار بگیریم؛ آن‌ها آنقدر آزارمان دادند که غروب روز دوم دو اسیر همراهی‌ام از شدت ضعف و درد، جان دادند و به شهادت رسیدند. بالاخره پس از سه شبانه روز مرا با دست‌های بسته برای انتقال به سمت بصره حاضر کردند. در بین کانال‌های پر از آب به راه افتادم در بین راه از شدت تشنگی روی زمین افتادم و دهانم را به لبه‌ی کانال حاشیه‌ی جاده نزدیک کردم و کمی آب نوشیدم جسدهای نیروهای عراق و ایران که در عملیات والفجر ۸ در طی چند روز گذشته با همدیگر مبارزه کرده بودند بر روی همدیگر و یا در کنار همدیگر بر روی زمین تلمبار شده بودند. از دیدن این صحنه حالت تهوع شدیدی گرفته بودم و به سختی راه می‌رفتم بالاخره پس از حدود یک کیلومتر پیاده روی به محلی در بین فاو و بصره رسیدیم. در آنجا بازجویی‌شان شروع شد و بازبان فارسی دست و پا شکسته‌ای اسم لشکر و مسئولیت و نام و نام خانوادگی: و نام پدربزرگم را پرسیدند. نام پدرم بهمن و نام پدربزرگم احمد بود؛ بنابراین طبق روش خودشان جواب دادم «علی رحم، بهمن احمد! سرباز». به این دلیل که می‌دانستم عراقی‌ها نسبت به سربازان حساسیت کمتری از خود نشان می‌دهند و بسیجی‌ها و سپاهیان را بیشتر شکنجه می‌دادند به آن‌ها گفتم سرباز هستم پس از بازجویی به من اشاره کردند و به دو مأمور همراهم گفتند «مستشفع.» می‌دانستم که معنای این کلمه بیمارستان است؛ اما باورم شد که می‌خواهند مرا

برای درمان به بیمارستان ببرند. چشم‌هایم را بستند و بر پشت یک خودروی باری شبیه به پیکان‌بار سوار کردند و دو مأمور اسلحه به دست هم به همراهم فرستادند. با حرکت خودرو باد که به زخم‌های تن و سرم می‌خورد از شدت درد فریاد می‌زدم و لب‌هایم را زیر دندان‌هایم می‌فشردم بالاخره خودرو در مکانی توقف کرد و پیاده شدیم چشم‌هایم را باز کردند؛ حدسم درست بود؛ آن‌ها باز هم دروغ گفته بودند و خبری از بیمارستان نبود. از تابلوی نصب شده‌ی ساختمان متوجه شدم که آنجا دفتر گارد فرماندهی صدام است. در آنجا چیزی نمانده بود که از شدت درد و سرمایی که کشیده بودم از حال بروم که یک سرباز عراقی نزدیکم شد و یک شیرینی کوچک در دهانم گذاشت. کمی که جان گرفتم بار دیگر مشخصاتم را پرسیدند و ثبت کردند و سپس با همان ماشین باری به مکان دیگری انتقالم دادند. در آنجا همه‌ی اسرا جمع شده بودند و من از صحبت‌های میانشان متوجه شدم که آنجا استخبارات بصره است. عراقی‌ها با دوربین‌های عکاسی و فیلم‌برداری از هر طرف از اسرا عکس و فیلم می‌گرفتند و با هیجان و آب وتاب گزارش تهیه می‌کردند. سیدفایز و دیگر همرزمانم همه زخمی و بدحال و نالان در آنجا بودند. از دیدنشان خوشحال شدم؛ اما ما نمی‌توانستیم با همدیگر حرفی بزنیم و یا حتی سرمان را به نشانه‌ی سلام تکان دهیم؛ چون با کوچک‌ترین حرکتی مأموران عراقی با کابل و باطوم به جانمان می‌افتادند. عراقی‌ها یک دوربین فیلم‌برداری مقابل سیدفایز روشن کردند؛ او را به بازجویی گرفته بودند که از کنارش گذشتم آن‌ها مرا نیز به اتاقی بردند و با ضرب و شتم در مقابل ده‌ها فیلم‌بردار و عکاس از من بازجویی کردند در میان حرف‌های یکی از گزارشگران شنیدم که می‌گفت: صدها نیروی ایرانی در فاو به اسارت عراق درآمده است.» در صورتیکه تعداد ما به ۴۰ نفر هم نمی‌رسید؛ آن‌ها از زوایای مختلف و در چندین محل از ما فیلم‌برداری می‌کردند تا تعدادمان را بسیار زیادتر از واقعیت نشان دهند. ۵ روزی در آن مکان به شدت مورد شکنجه قرار گرفتیم و سپس بر پشت یک کانتینر سوارمان کردند و به مکان دیگری انتقال دادند.

روز اول سال، یعنی عیدنوروز ۱۳۶۵ ما در استخبارات بغداد بودیم در آنجا عریانمان کردند و با رفتاری به مراتب بدتر از رفتارهای قبل و با داد و فریاد مجبورمان کردند که لباس‌های مخصوص اسرا را بر تن کنیم؛ سپس بوسیله‌ی طناب دست راست و پای راستمان را به هم و دست چپ و پای چپمان را نیز به هم بستند و روی یک محوطه‌ی چمنکاری شده پرتمان کردند؛ پس از آن چند عراقی درشت هیکل و بی‌رحم با کابل و باطوم‌های در دستشان به سراغمان آمدند و تا جایی که جان در بدن داشتند آنقدر به سر و صورت و بدنمان ضربه زدند که جوی خون از سر و پیشانی و کمرمان به راه افتاد؛ در آن بلبشو حواسم به سیدفایز بود که در زیر ضربات کابل از شدت درد به خودش می‌پیچید اما من هم

وضعیت بهتری نسبت به او نداشتم و کاری از دستم برنمی‌آمد. شکنجه گران تا جایی کتکمان زدند که لباس‌های خودشان هم از شدت تقلا و تلاشی برای محکمتر زدن ضربات پاره شد. بعد از این شکنجه‌ها همه‌ی ما را با هل و داد و بیداد از راهروی یک ساختمان گذراندند و به یک اتاق تنگ و تاریک بردند؛ آنقدر فضای آن اتاق کوچک بود که جای دراز کشیدن و حتی نشستن هم نداشتیم؛ بر روی همدیگر افتادیم و در خودمان مچاله شدیم و از درد به خودمان پیچیدیم ساعتی بعد در را باز کردند و چند نفری را با خود بردند تا برایمان غذا بیاورند غذای هر ده نفرمان یک سینی بسیار آلوده و کثیف با محتوای چند قاشق پلوی آلوده‌تر بود که سهم هر کداممان به یک قاشق هم نمی‌رسید. ساعتی بعد چند مرد با لباس شخصی به داخل اتاق حمله‌ور شدند؛ آن‌ها در حالی‌که با کابل و باطوم به سر و تنمان ضربه می‌زدند می‌گفتند: «شماها بودید که می‌گفتید ما شاه نمی‌خوایم؟ حالا تو ایام عید به امام خمینی بگید بیاد نجاتون بده.» آن‌ها خیلی خوب فارسی حرف می‌زدند. از طرز حرف زدن و طرز لباس پوشیدنشان متوجه شدیم آن‌ها نیروهای وابسته به سازمان مجاهدین خلق یا همان منافقین خائن هستند. از قساوت قلبشان آتش به جانمان افتاده و همه‌ی وجودمان را خشم گرفته بود اما ناچار بودیم آن وضعیت را تحمل کنیم و پس از رفتنشان به حال مظلومیت خودمان تا ساعت‌ها اشک ریختیم چند ساعت بعد، درب اتاق را باز کردند و به ما اجازه دادند که به مدت ۳ دقیقه از سرویس بهداشتی محوطه استفاده کنیم سیدفایز جای پدرم بود و از دیدن وضعیت اسفناکش بسیار عذاب می‌کشیدم؛ او به سختی راه می‌رفت و به تکیه گاهی شبیه به چوب‌دستی نیاز داشت؛ بنابراین با یکی دیگر از اسرا به کمکش رفتیم و زیر بغلش را گرفتیم تا او را به سمت سرویس ببریم که ناگهان دو سرباز عراقی به سمتمان آمدند و بار دیگر با کابل و باطوم به جانمان افتادند. آن‌ها به سیدفایز بیشتر از ما دو نفر ضربه می‌زدند تا ما را عذاب روحی بیشتری دهند و بار دیگر جرأت کمک کردن به او را نداشته باشیم. فقط چند نفر از اسرا در آن زمان محدود از سرویس استفاده کردند و عراقی‌ها بی‌توجه به این موضوع ما را به درون اتاق برگرداندند. آن روز و روزهای بعد آنقدر درد می‌کشیدیم و آنقدر حال روحی بدی داشتیم که همگی از خداوند طلب مرگ می‌کردیم؛ حتی گاهی که طاقتمان تاق می‌شد با همدیگر در مورد خودکشی هم برای نجات از آن جهنم صحبت می‌کردیم؛ البته همه‌ی ما به گناه خودکشی واقف بودیم و هیچ کداممان به این فکر اشتباه دامن نزدیم و فقط با التماس از خداوند مدد می‌خواستیم سرانجام پس از تحمل ده روز شکنجه و درد و عذاب در آن سازمان، نیروهای اطلاعات عراق ما را به نیروهای ارتش عراق تحویل دادند؛ آن‌ها چشم و دست‌هایمان را بستند و سوار بر یک مینی‌بوس به همراه تعدادی مأمور اسلحه به دست، به اردوگاه رومادیه‌ی ۱۰ منتقلمان کردند. بیش از

صد سرباز عراقی با کابل و باطوم در محوطه‌ی اردوگاه به انتظارمان ایستاده بودند و به محض ورودمان به اردوگاه تا جایی که توان داشتند ابتدا کتکمان زدند و سپس به همان شیوه‌ی دفعه‌های پیش بازجوییمان کردند و در آخر یک دست لباس زردرنگ، یک پتو یک حوله‌ی کوچک و یک جفت دمپایی به ما تحویل دادند و سپس به آسایشگاه بردنمان.

۶۵ نفر در یک آسایشگاه بودیم؛ خیلی زود متوجه شدیم سهم‌مان از زمین آسایشگاه به اندازه‌ی یک موزاییک و نصفه ایست؛ اندازه‌ی موزاییک‌ها به قدری کوچک بود که باید مچاله می‌شدیم و زانوانمان را بغل می‌گرفتیم و می‌خوابیدیم از همان روز اول حال جسمی سیدفایز بسیار نامساعد بود و علاوه بر درد زخم و مجروحیت‌هایش از مشکل معده درد و دستگاه گوارشی نیز رنج می‌برد. من در کنارش بودم و سعی می‌کردم در انجام کارهای شخصی‌اش کمک حالش باشم؛ پتویش را برایش می‌شستم و غذایش را در دهانش می‌گذاشتم؛ ما او نیاز به دارو و تغذیه‌ی مناسب داشت؛ بنابراین در آن محرومیت حال او روز به روز بدتر می‌شد تا جایی که دیگر جانی در بدن نداشت. عراقی‌ها به ناچار او را به بیمارستان بغداد منتقل کردند و پس از یک ماه او را با عصایی که در دستش بود به اردوگاه برگرداندند. او تا حدود زیادی معالجه شده بود و از آن روز خود کمک حال دیگر اسرای آسایشگاه شد؛ از آنجایی که سن بیشتری هم نسبت به اسرای آسایشگاهمان داشت مثل پدری دلسوز به همه‌مان به خصوص به خود من محبت می‌کرد او مدام از صبوری و تقوا برایمان می‌گفت و از ما می‌خواست که توکل و یاد خدا را فراموش نکنیم و به آزادی امیدوار باشیم. سیدفایز در میان اسرا جایگاه و احترام بسیار بالایی داشت؛ وجودش قوت قلبم بود و حضورش بی‌مهری‌های عراقی‌ها را برایمان جبران می‌کرد؛ اما عراقی‌ها چند ماه بعد او را به آسایشگاه دیگر اردوگاه یعنی قاطع ۴ منتقل کردند؛ البته هر روز در محوطه‌ی اردوگاه می‌دیدمش و با او چند دقیقه‌ای قدم می‌زدم در اردوگاه تابع قوانین بسیار سختی همچون خمسه، خمسه[1] و زمان بسیار کوتاه و مشخص شده‌ی هواخوری و استفاده از سرویس بهداشتی بودیم؛ جیره‌ی بسیار کم و بی‌کیفیت و آلوده‌ای می‌خوردیم و به هر بهانه‌ای مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفتیم؛ زمستان‌ها، در طول شبانه روز از شدت سرما به خودمان می‌لرزیدیم و تابستان‌ها از شدت گرما عرق سوز و بیمار می‌شدیم؛ وضعیت بهداشتی بسیار بد و سطلی که به عنوان توالت در گوشه‌ی اردوگاه قرار داده بودیم و عدم رسیدگی به بیماری و جراحت‌های اسرا نیز از دیگر موارد زجرآور روزهای اسارت بود؛ غم غربت و دوری و دلتنگی برای وطن و عزیزانمان هم هر شب و روز اشک چشمانمان را سرازیر می‌کرد؛ اما با تمام این اوصاف هیچگاه اعتقادتمان کمرنگ نشد و بارها در مراسمات عزاداری شب‌های قدر و تاسوعا و عاشورا به شدت تحت تنبیه بدنی قرار

۱. آمارگیری عراقی‌ها از اسرا در گروه‌های ۵ نفره، در حالی‌که همه بر روی زمین زانو می‌زدند و ضربات کابل و باطوم عزاقی‌ها را تحمل می‌کردند این آمارگیری و بار روز تکرار می‌شد.

گرفتیم کلاه قرمزها در چند ظهر تابستانی بر روی شن‌های داغ محوطه‌ی اردوگاه عریانمان کردند و با جثه‌های درشت و وزن سنگینشان در حالی که پوتین به پاهایشان بود بر روی کمرهایمان رژه می‌رفتند و از داد و فریادمان لذت می‌بردند و می‌خندیدند ما برای برگزاری نمازجماعت چندین شهید دادیم و برای دور هم نشستن‌هایمان در محیط اردوگاه بارها سختی اسارت در زندان انفرادی را تحمل کردیم سرانجام پس از تحمل ۵ سال اسارت و انتظار برای آزادی دو سال پس از اعلام آتش بس و پذیرفتن قطعنامه‌ی ۵۴۸ توسط امام خمینی رحمه‌الله شب سوم شهریور ماه۱۳۶۹ خبر شیرین آزادی به گوشمان رسید. آن شب عراقی‌ها به همه‌ی ما اسرا اجازه دادند به محوطه‌ی اردوگاه برویم. به این ترتیب ما برای اولین بار در طول آن چند سال در آسمان شب ستاره‌ها را تماشا کردیم و از شدت شوق و ذوق و هیجان، اشک شادی ریختیم آن شب من و سیدفایز تا صبح در کنار همدیگر در محوطه‌ی اردوگاه قدم زدیم و از شدت بی‌قراری در پوست خود نمی‌گنجیدیم. فردای آن روز سوار بر اتوبوس از بغداد گذشتیم و به طرف مرز ایران و عراق رفتیم در مرز، همه‌ی ما سر بر روی خاک ایران گذاشتیم و خاک وطنمان را بوسه باران کردیم؛ سپس از شهرهای قصرشیرین و باختران و شیراز در میان استقبال پرشور مردم ایران گذشتیم و به شهر و روستاهایمان در کنار عزیزانمان بعد از سال‌ها چشم انتظاری پیوستیم همه‌ی ما آزادگان خصوصا کسانی که سن بیشتری در دوران اسارت داشتند، پس از آزادی نیز با عوارض و آثار سوء به جا مانده از شکنجه‌های جسمی و روحی عراقی‌ها و استفاده از خوراکی‌های ناسالم و غیربهداشتی و ... مواجه شده‌ایم و با بیماری‌های روحی و جسمی متعددی دست و پنجه نرم می‌کنیم. سیدفایز نیز پس از سال‌ها جنگیدن با این آثار سوء به جامانده از اسارت و بیماری سرانجام سال ۱۳۷۹ به شهادت رسید.

**راوی محمد جواد تواهه[1] آزاده‌ی سرافراز و همرزم و هماردوگاهی شهید سیدفایز نظری**

بیست و دوم بهمن ماه ۱۳۶۴ درعملیات و۸ به شدت مجروح شدم؛ به قفسه‌ی سینه‌ام ترکش خورده بود؛ درد زیادی داشتم و دیگر توان مقاومت و دفاع از خود را در مقابل عراقی‌ها نداشتم؛ در منطقه‌ای میان بصره و فاو به نام سه راهی مرگ در حالی که ۱۳ سال بیشتر نداشتم با تعدادی از نیروهای گردانمان ۲۵ کربلا که اهل یاسوج و شمال کشورمان بودند به اسارت نیروهای عراقی درآمدم ساعتی بعد عراقی‌ها چند اسیر از نیروهای پشتیبانی‌مان را به جمع ما اضافه کردند. یکی از آن‌ها هر دو پایش تیر خورده بود و از شدت درد و خونریزی توان راه رفتن نداشت. دو اسیر دیگر بازوهایش را گرفته بودند و او را روی زمین می‌کشیدند و کنار من که در از به دراز روی زمین افتاده بودم؛ قرار دادند. به صورت رنگ پریده‌اش نگاه کردم و از او پرسیدم «برادر اهل کجایی؟» جواب داد: « سیدفایز نظری

۱. محمد جواد تواهه از روستای تمنک از توابع شهریاسوج متولد اردیبهشت ماه ۱۳۴۷ است. و پس از ۹ ماه حضور در مناطق عملیاتی جبهه‌های جنگ عراق علیه ایران با شرکت در عملیات والفجر ۸ در منطقه‌ی فاو به اسارت نیروهای عزاق درآمد و پس از ۵۴ ماه أسارت در اردوگاه رومادیه‌ی عراق با سرافرازی به وطن بازگشت. او نیز جانباز ۴۵ درصد است

هستم. اهل روستای ده بر آفتاب یاسوج.» همرزمان بیت اله معصومی[۱] از شدت وخامت جراحات پیکرش شهید شد و روحیه‌مان را بیش از پیش ضعیف و منقلب کرد. عراقی‌ها با داد و بیداد و ضرب و شتم، ما را به بصره بردند. البته دو نفر از اسرا دست و پاهای مرا گرفتند و مرا تا آنجا حمل کردند پس از دو شب ماندن در شهر بصره ما را به واحد اطلاعات بردند و سپس به استخبارات و بعد از آن از تونل وحشتی که عراقی‌ها برای ضرب و شتم ما ساخته بودند با سختی و شکنجه عبور کردیم . عراقی‌ها به وضعیت من و سیدفایز هم اهمیتی نمی‌دادند و مانند دیگر اسرا ما را نیز با کابل و باطوم می‌زدند و به سمت سلول‌های ۲ در ۳ هُلمان می‌دادند من و همرزمانم سیدفایز، سید نصرت دادگر، کریم آور، ایمور رامشگر و حسین فتحی به مدت ۱۰ روز در یک سلول بودیم. وضعیت زخم‌های وارده به بدنم آنقدر وخیم بود که هم سلولی‌هایم با ترحم به من رسیدگی می‌کردند و از چشم‌هایشان ناامیدی را می‌خواندم. وضعیت پاهای سیدفایز نیز از من بهتر نبود و خود من هم نگران وضعیت او بودم اما او أنقدر مخلص و باتقوا بود که در آن شرایط سخت، لحظه‌ای از یاد خدا غافل نمی‌شد و با ذکر صلوات و دعا و نیایش و سخنان معنوی‌اش به همه‌ی ما روحیه و امید می‌داد در همان مدت چند روز همنشینی با او همگی شیفته‌ی شخصیت عرفانی و زهد و تقوا و صبوری‌اش شده و او را الگوی خود قرار داده بودیم او برایمان از خاطرات شیرین گذشته‌اش هم تعریف می‌کرد؛ وقتی در بین صحبت‌هایش گفت «من یه کوهنوردم.» چشممان به پاهای بی‌جانش افتاد و اشک چشمانمان سرایز شد؛ پس از گذشت آن ۱۰ روز ما را به اردوگاه رومادیه بردند. ما چند نفر را به کمپ ۱۰، قاطع ۱، آسایشگاه۴، منتقل کردند. در آسایشگاه روزهای سختی را پشت سر می‌گذاشتیم؛ من پس از دست و پنجه نرم کردن با مرگ به خواست خداوند و رسیدگی دوستان هم سلولی‌ام از مرگ نجات پیدا کردم و پای سیدفایز نیز پس از مدتی کمی بهتر شد؛ اگرچه برای همیشه به کمک عصا راه می‌رفت سیدفایز در اردوگاه نیز اسوه‌ی اخلاص و برادری و در اخلاق و رفتار زبانزد سایر اسرا بود. عراقی‌ها نیز او را مسئول پخش نان اردوگاه قرار داده بودند. سه ماه پس از اسارت عراقی‌ها مرا از سیدفایز و دیگر دوستانم جدا کردند و به کمپ۹ انتقال دادند.

**راوی سیدهانی حسینی هم‌ولایتی شهید سیدفایز نظری**

از دوران کودکی در روستای گچسار ده بر آفتاب با خانواده‌ی سیدفایز نظری همسایه بودم؛ من نوجوان بودم که او با دختر عمویش ازدواج کرد. او مانند دیگر مردمان روستا از راه کشاورزی و دامداری امرار معاش می‌کرد و تا سال‌ها پس از ازدواج در خانه‌ی پدری‌اش کنار پدر و مادر و خواهر و برادرهایش

۱. شهید بیت اله معصومی سال ۱۳۴۷ در روستای ناصراباد یاسوج متولد شد و در ۲۳ اسفندماه ۱۳۶۴ در فاو به شهادت رسید.

زندگی می‌کرد. دری پرجمعیت آن‌ها همیشه صفا و صمیمیت برقرا بود. سیدفایز در فصل‌های پاییز، پس از تأمین علوفه‌ی مورد نیاز دام‌هایش و جمع‌آوری هیزم مورد نیاز برای سوخت زمستانی خانواده‌اش به همراه تعدادی از افراد روستا برای کارگری و تأمین مخارج زندگی به شهر بوشهر عزیمت می‌کرد. بعد از پایان تحصیلات ابتدا ییام به شهر یاسوج نقل مکان کردم و تا شهریور ۱۳۶۰ که پدرم در جبهه به شهادت رسید آخر هفته‌ها به روستایمان سر می‌زدم و پس از آن سال‌ها به همراه خانواده به روستای ده بر آفتاب علیا نقل مکان کردیم.

سال ۱۳۶۲سید فایز نیز به همراه همسر و چهار فرزندش به ده بر آفتاب علیا نقل مکان کرد و با احداث خانه‌ای زندگی خود را در آنجا آغاز نمود. او چند ماه بعد همچون دیگر مردان آبادی به جبهه‌های جنگ اعزام شد و پس از مدتی در سال ۱۳۶۴ صدای ضبط شده‌اش که می‌گفت توسط نیروهای عراق به اسارت درآمده است از رادیو پخش شد و به این ترتیب او به مدت ۵ سال در بند اردوگاه‌های عراق دور از وطن به سر برد. تا اینکه جنگ تحمیلی عراق علیه ایران با پذیرش قطعنامه‌ی ۵۹۸ پایان پذیرفت

تابستان ۱۳۶۹ در دانشگاه فردوسی مشهد مشغول به تحصیل بودم که آزادگان خراسانی را به اردوگاه امام رضا علیه‌السلام منتقل کردند؛ همان روز، دوست هم دانشگاهی‌ام از من خواست به همراه او به اردوگاه بروم تا برادر همسرش را ملاقات کند؛ من هم قبول کردم وقتی به اردوگاه رسیدیم به یاد سیدفایز افتادم و از شخص مورد نظر سراغ او را گرفتم؛ اتفاقا از صحبت‌های او متوجه شدم که او در عراق با سیدفایز در یک ازدوگاه بوده است؛ بنابراین او را به خوبی می‌شناخت و خبر آزادی‌اش را به من داد

مردادماه ۱۳۶۹ به روستا برگشتم؛ پس از سال‌ها دوری از سیدفایز به دیدنش رفتم و بسیار خوشحال شدم پس از مدتی او به استخدام آموزش و پرورش درآمد و در دبستان روستا که به نام پدرم شهید سیدقربان حسینی است، به خدمت سرایه‌داری مشغول شد.

آثار مواد شیمیایی در جسم درد کشیده‌ی سیدفایز زندگی او را با مشکلات زیادی روبه رو کرده و تا حد زیادی سلامتی‌اش را از او گرفته بود و همواره آزارش می‌داد من خود بارها از نزدیک شاهد این وضعیت بغرنج او بودم. تابستان ۱۳۷۹ به مدت چند روز برای تفریح و استفاده از هوای پاک و خنک کوهستان دنا به همراه افراد خانواده‌ام به کوه دنا رفتم؛ هنگام برگشت به منزل از سر کوچه‌ی سیدفایز صدای جیغ و داد و گریه از منزل آن‌ها به گوشمان رسید؛ خودم را با عجله به درب خانه‌شان رساندم همسر و فرزندان سیدفایز تا مرا دیدند با گریه و خواهش از من خواستند او را به بیمارستان برسانم؛ با اضطرابی که به جانم افتاده بود بلافاصله او را به وسیله‌ی خودرو شخصی‌ام به بیمارستان شهید بهشتی یاسوج انتقال دادم؛ اما به رغم تلاش پزشکان بیمارستان او در همان روز به یاران شهیدش پیوست.

# بیست و نهمین شهید، سید رحمت اله احمدی

نام: سید رحمت اله

نام خانوادگی: احمدی

نام پدر: سیدابوالحسن

محل تولد: روستای کوشک سفلی

تاریخ تولد : ۱۳۴۸/۰۶/۳۰

تاریخ شهادت: ۱۳۸۰/۰۶/۰۶

محل مجروحیت شیمیایی: عملیات کربلای ۴ آبادان

محل شهادت: بیمارستان شهید بقیه الله عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف تهران

زیارتگاه گلزار شهدای روستای ده بر آفتاب

سی‌ام شهریورماه ۱۳۴۸ آخرین فرزند سیدابوجعفر[۱] و بی‌بی کشور[۲] در روستای کوشک سفلی از توابع شهرستان بویراحمد متولد شد. ولادتی نیکو که با بارش رحمت الهی و سیراب شدن زمین‌های تشنه‌ی آبادی همراه شد و موجبات شادمانی اهالی روستا را فراهم آورد. از این رو آمیرزینل پدربزرگ او به یمن این اتفاق فرخنده و با موافقت افراد خانواده نام او را سید رحمت اله نهاد. سید رحمت اله دوران کودکی‌اش را در کنار خانواده‌ی گرم و صمیمی‌اش در دل زیبایی‌های طبیعت روستای کوشک گذراند و در سن ۷ سالگی به قصد تحصیل در مدرسه‌ی ابتدایی مجبور به ترک روستا شد و در دبستان بُلیاب پایه‌ی اول ابتدایی را پشت سر گذاشت و برای تحصیل در پایه‌ی دوم به منزل یکی از بستگان خود در روستای تل افغانی[۳](تل- أغونی) عزیمت کرد و پس از پایان آن سال تحصیلی، به زادگاه خود برگشت و با تأسیس اولین مدرسه‌ی ابتدایی کوشک سفلی سایر پایه‌های تحصیلات ابتدایی خود را در انجا با موفقیت پشت سر گذاشت.

سید رحمت اله ۹ ساله بود که به ندای امام خمینی رحمة‌الله‌علیه لبیک گفت؛ او با بینش و آگاهی از وضعیت کشور پا به پای بزرگترها در راهپیمایی‌ها و تظاهرات مردمی و فعالیت‌های انقلابی شرکت

---

۱. مرحوم سیدابوجعفز احمدی پدر شهید سید رحمت اله احمدی درگذشته‌ی ۱۳۹۴
۲. ۰مرحومه سیده کشور مادر شهید سیدرحت اله احمدی درگذشته‌ی ۱۳۹۵
۳. ئل افغانی، روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان رستم واقع در استان فارس ایران است.

می‌کرد؛ او در این مسیر با همراهی دوست هم‌ولایتی و هم عقیده‌اش سید نور اله کاظمی بدون هیچ ترس و ابایی در حضور معلمان و دانش‌آموزان مدرسه با فعالیت‌های انقلابی خود به مخالفت با ضدانقلابیون می‌پرداخت؛ آن‌ها در مسجد روستا با علاقه و کنجکاوی پای صحبت‌های روحانیون انقلابی می‌نشستند و همین امر موجب اخراجشان از مدرسه شد؛ البته پس از مدتی با پا در میانی بزرگترها به مدرسه برگشتند و باز هم راه خود را دنبال کردند و در مسیر مخالفت با رژیم پهلوی آرام ننشستند و بدون هیچ واهمه‌ای عکس محمدرضاشاه پهلوی را در جمع دانش‌آموزان مدرسه پاره کردند. پس از پیروزی انقلاب اسلامی آن‌ها در میان مردم روستا از محبوبیت خاصی برخوردار شده بودند و وصف شجاعتشان در میان آنان پیچیده بود.

همزمان با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران به علت عدم مدرسه‌ی راهنمایی در روستای کوشک سید رحمت اله به روستای اجدادی خود ده بر آفتاب نقل مکان کرد و در مدرسه‌ی راهنمایی شهید احمد کشوری این روستا مشغول به تحصیل شد. او در آن روزها ۱۱ سال بیشتر نداشت اما در جمع خانواده و دوستان همواره از دغدغه‌اش که اعزام به مناطق جنگی بود با اشتیاق و تعصب و تهعد سخن می‌گفت و در این راستا تمام تلاش خود را می‌کرد تا رضایت پدر و مادر و دیگر افراد خانواده را جلب کند؛ اما با توجه به سن کَمَش هر بار با مخالفت و پاسخ منفی آنان روبه رو می‌شد و پس از مدتی به ناچار برای تحقق خواسته‌ی خود در تاریخ شناسنامه‌اش دست برد تا سنش دو سال بزرگتر به نظر برسد. بدین ترتیب در یک روز پاییزی حین کمک به پدر در کارهای کشاورزی به بهانه‌ی انجام تکالیف مدرسه با کسب اجازه از پدر مهربان خود به شهر یاسوج رفت و با مراجعه به پایگاه بسیج موفق شد در این سازمان ثبت نام کند؛ سپس بدون اطلاع خانواده به جبهه‌های جنوب اعزام شد. عصر آن روز پدرش از این ماجرا باخبر شد و به دنبالش تا جبهه‌های جنوب کشور رفت و به دلیل عشق و علاقه‌ی وافری که نسبت به او در دل داشت او را با اصرار و خواهش به همراه خود به روستا برگرداند. اما سید رحمت اله همچنان بر خواسته‌ی قلبی خود و برگشتن به میدان جنگ مصمم بود و مخالفت و موضع خانواده غم بسیار بزرگی برای او به همراه داشت؛ تا جایی که به تأثیر از این اتفاق روز و شب‌های زیادی در گوشه‌ای خلوت می‌گریست و کم‌کم با فاصله گرفتن از بستگان و دوستان به انزوا کشیده شد. پدرش که دلبستگی و علاقه‌ی بسیار زیادی به او داشت با مشاهده‌ی وضعیت نامساعد او دست از مخالفت با او برداشت، به سراغش رفت و با دلهره و نگرانی شناسنامه‌اش را در دستش گذاشت و گفت: این تو و این هم شناسنامه‌ات هر تصمیمی بگیری به دیده‌ی منت می‌گذارم حق با تو بود؛ وقتی رهبرمون که ولی امر ماست دستور جهاد و رفتن به جبهه‌ها رو به جوونا داده من

دیگه کاره‌ای نیستم در مقابل دستور ارزشمند امام خمینی رحمه‌الله‌علیه حرفی بزنم.»

بیست وچهارم آبان ماه ۱۳۶۱ سید رحمت اله در سن سیزده سالگی با خوشحالی و اشتیاق به عنوان نیروی بسیجی به جبهه‌های جنگ اعزام شد و با تلاش خود چند ماه بعد یعنی در شانزدهم اردیبهشت ماه ۱۳۶۲ به عنوان پاسدار رسمی به عضویت سپاه پاسداران در آمد. او با خدمت صادقانه‌ی خود و با توجه به ویژگی‌های بارز شخصیتی و شهامت و شجاعتی که در وجودش نهادینه شده بود پس از گذشت مدت زمانی کوتاه بسیار مورد توجه‌ی فرماندهان خود به خصوص باقر سلیمانی فرمانده‌ی گردان حضرت زینب علیهاالسلام در لشکر ۱۹ فجر قرار گرفت و در کنار او در حضور فعال داشت

سال ۱۳۶۵ و پس از تشکیل تیپ ۴۸ فتح استان کهگیلویه و بویراحمد سید رحمت اله فعالیت‌های خود را در این تیپ دنبال نمود و با قابلیت‌های خود در مدت چند ماه به عنوان معاون در گردان یازهرا علیهاالسلام دلیرانه و در مقابل نیروهای بعثی سینه سپرکرد. او پنجم دی ماه ۱۳۶۵ به منظور شرکت در عملیات کربلای ۴ افراد گروهانش را در نزدیکی اروندرود مستقر کرد اما با دستور لغو عملیات توسط حاج سیف اله حیدرپور، فرمانده تیپ به همراه سایر افراد گروهانش در یک خانه‌ی مسکونی از خیابانی در شهر آبادان که سایر افراد گردان در سایر خانه‌هایش مستقر شده بودند مستقر شد و صبح روز بعد با حمله‌ی هوایی خلبانان عراقی و بمباران شیمیایی در سطح شهر و انفجار یک بمب شیمیایی در حیاط آن خانه مواجه شد؛ او در آن شرایط سخت با فریاد خود همه‌ی افرادش را از این اتفاق مطلع کرد و به سرعت مشغول کمک رسانی به آنان و تلاش برای نجات جانشان از آن مهلکه شد. او ماسک ضدشیمیایی خود را به یکی از همرزمانش داد و تا انتقال همه‌ی افراد گردان به بیمارستان صحرایی و انتقال مهمات به مقر تیپ در آن خیابان آلوده ماند و به شدت دچار آثار سوء مواد شیمیایی از جمله سرفه و تاول شد و پس از مراجعه به بیمارستان شهید بقایی اهواز و معالجه‌ی اولیه به بیمارستان بقیه الله تهران انتقال یافت و تحت درمان گرفت و پس از مدتی به زادگاهش برگشت و تحت مراقبت‌های بیشتری قرار گرفت چند ماه بعد و پس از بهبودی نسبی بنا به پیشنهاد بزرگان خانواده تصمیم به امر مقدس ازدواج گرفت؛ بنابراین ۲۹ فروردین ماه ۱۳۶۶ در حالی که ۱۷ سال بیشتر داشت با دختر عموی خود که از مجروحیت و موقعیت و فعالیت‌های او آگاهی و درک کامل داشت ازدواج کرد و چند روز پس از مراسم ازدواج به رغم مخالفت پدر و مادرش به جبهه برگشت و در حالی که چند ماه بیشتر از مجروحیت شیمیایی‌اش نگذشته بود در بیست و چهارم تیرماه ۱۳۶۶ با اصابت ترکش خمپاره‌ی دشمن به پایش مجروح شد؛ بنابراین به زادگاهش برگشت و پس از درمان سطحی آسیب‌های وارده به جسمش به اتفاق خانواده‌ی خود به شهرک شهید چمران از توابع شهرستان

شوشتر عزیمت کرد و در سازمان سپاه آن منطقه مشغول به خدمت شد و پس از آن نیز دو سال در شهرستان سردشت از توابع آذربایجان غربی خدمت کرد. او در تمام آن ایام به واسطه‌ی درد و رنج ناشی از مسمومیت شیمیایی و سرفه‌های پیاپی و آثار طاقت فرسا و جانگداز این سلاح مرگبار درد می‌کشید؛ اما با برخورداری از روحیه‌ی بسیار خوب خود هیچگاه نزد همسر و سه فرزندش، زینب، سید مصطفی و سید محمدامین و دیگر آشنایان لب به گله و شکایت باز نکرد و همواره همسری صبور و مهربان و پدری دلسوز برای فرزندانش بود.

سید رحمت اله به درخواست مسئولین سپاه، مسئولیت دفتر حوزه‌ی نمایندگی ولی فقیه در تیپ ۴۸ فتح را پذیرفت و پس از مدتی با توجه به کارآمدی شایستگی امانت داری صداقت و سجایای اخلاقی و مکارم انسانی‌اش مسئولیت دفتر فرمانده‌ی تیپ مستقل ۴۸ فتح نیز به وی واگذار شد. صداقت در گفتار دقت در رفتار، وظیفه شناسی و کارآمدی او نیز موجب شد که سال ۱۳۷۶ به حوزه‌ی نمایندگی ولی فقیه در آماد و پشتیبانی نیروی زمینی سپاه پاسداران منتقل شود و مسئولیت دفتر آن حوزه را نیز به عهده بگیرد. او بیش از ۸۰ ماه در جبهه‌های جنوب و غرب با تمام توان خدمت کرد

به رغم تلاش پزشکان و مراقبت و رسیدگی خانواده و نزدیکان بیماری ریوی سید رحمت اله روز به روز پیشرفت کرد و رفته رفته به مراحل حادتری رسید تا اینکه او اردیبهشت ۱۳۷۹ به تشخیص پزشکان به بیمارستان بقیه الله تهران منتقل شد و تحت عمل جراحی قرار گرفت و پس از آن به طور موقت به بهبودی نسبی رسید و از بیمارستان مرخص شد؛ اما چند روز بعد بیماری او بار دیگر روند رو به رشد خود را در پیش گرفت و سید رحمت اله برای دومین بار در هفدهم خرداد ماه ۱۳۸۰ در بیمارستان بقیه الله بستری شد و بار دیگر تحت عمل جراحی قرار گرفت که این عمل نیز نتیجه‌ی مطلوبی به همراه نداشت و پس از گذشت مدتی به تعداد بیست جلسه تحت پرتو درمانی و هشت جلسه تحت شیمی درمانی قرار گرفت. سرانجام، سید رحمت اله پس از شانزده ماه تحمل درد و رنج شدید در ناحیه‌ی قفسه‌ی سینه و دست و پنجه نرم کردن با بیماری حاد تنفسی و سرفه‌های پی‌درپی و جنگیدن با آثار گازهای شیمیایی در ظهر ششم شهریورماه ۱۳۸۰ مغلوب بیماری ناشی از آثار گازهای شیمیایی شد و در ایام فاطمیه علیهاالسلام به آرزوی دیرینه‌اش رسید و به یاران و همسنگران شهیدش که همواره حسرت جا ماندن از آنان را در دل داشت با عشقی عظیم پیوست.

**وصیت‌نامه‌ی شهید سید رحمت اله احمدی**

پروردگارا، کریما، رحیما، داورا، ای محبوب محبان، ای معشوق عاشقان، ای غیاث المستغیثین، ای پناه بی‌پناهان، ای درمان دردمندان، ای سرمایه و غنای مستمندان، ای امید امیدواران، ای نوای

بینوایان، ای نیاز نیازمندان، ای نجات گمراهان، ای روشنی‌بخش دل عارفان، ای فروغ قلب خالصان، ای قبله‌ی مخلصان، ای عطابخش گدایان، ای جلیس ذاکران، ای انیس شاکران، کدام جستجوگر به جستجویت برخاست و تو را نیافت؟ و کدام عاشق دلباخته به درگاه لطفت آمد و به وصال تو نرسید؟ آنان که در این دریای پرخروش حیات به جستجویت برخاستند تو را یافتند و آنان که به عشق دیدارت با پای دل به سویت آمدند با دیده‌ی جان به دیدارت نائل شدند. عارفان عاشق در تمام سیر حیات چشم به هم زدنی از تو غفلت نکردند و لحظه‌ای بی‌یاد تو به سر نبردند، یار و یاوری جز تو نگرفتند و به کسی غیر از تو تکیه نکردند و روی به سرایی و کویی جز کوی عشق تو نیاوردند.

الهی ای روان تیره‌ی نور — ز درگاهت مکن این خسته را دور
ندارم چاره‌ای ای چاره‌ی من — نظر کن بر دل دیوانه‌ی من
ببخش این روسیاه بینوا را — مکن محروم ز لطفت این گدا را

خدایا تو خود آگاهی از من، می‌دانی بارها قلم به دست گرفتم و وصیت‌نامه نوشتم به این امید که زنده باز نگردم ولی چه کنم سعادتش نصیبم نگشت، هم اکنون امیدوارم که خداوند این بار توفیق شهادت در راهش را نصیبم گرداند. «انشاء الله!»

البته می‌دانم که رسیدن به درجه‌ی مقام لقاءالله و زیارت، مختص افراد صالح و متقی است و عاصیان را در آن جایی نیست لکن در اینجا توبه و ندامت خود را با کمال سرافکندگی و خجالت رو به پیشگاه حضرت باری تعالی و رحمت نامتناهی او می‌برم و امیدوارم که به حق محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله از گناهان و تقصیراتم درگذرد و مرا به شفاعت حسین علیه‌السلام و آل محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله نائل و بر حقیر تفضل و ترحم نموده و از وساطت مولا اباصالح المهدی عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف بی‌نصیب ننماید.

ای خدا ما را ببخش به خاطر شاکر نبودنمان و ما را ببخش به خاطر قدردانی نکردن از نعمت‌هایت و ما را ببخش به خاطر بی‌اعتنایی به احکام و دستوراتت و ببخش ما را به خاطر فراموش کردن خودمان که چه بودیم و چه شدیم و چه خواهیم شد. تذکراتی چند خدمت تمامی عزیزان و بستگان و آشنایان و دوستان که شاید خود عامل آن نبودم و از این بابت بسیار متأسفم و لکن می‌دانم این موارد انجامش خیلی خوب است

مولا علی علیه‌السلام می‌فرماید: «طُوبَى لِمَنْ أَخْلَصَ لِلَّهِ الْعِبَادَةَ.»

خوشا به حال کسانی که در تمام احوال اخلاص خداوند را فراموش نکنند و تمام کارهای خود را

مخلصانه برای خدا انجام دهند که این کار باعث رها شدن از بند شیطان و نجات پیداکردن از آتش جهنم است. بدانید که اخلاص محک شناخت متقی و مؤمن است؛ لذا اخلاص در امور را پیشه‌ی کار خود قرار دهید و اعمالتان را هر چند که قلیل باشد برای خدا خالص گردانید و آن را همیشه خالص نگه دارید؛ چراکه انجام عمل آسانتر از نگه داشتن آن است.

آگاه باشید جایی که اخلاص نباشد اختلاف است و جایی که اختلاف باشد خود پرستی و هوا و هوس هست و در همانجا شیطان «ام الفساد» وجود دارد. نکته دیگر اینکه انسان راحتی را در دنیا دنبال کند یا در آخرت؟ اگر در آخرت جویا شود نباید در دنیا دنبال آن بگردد و جویا شود و راحتی را در آخرت به آن نمی‌رسد وقتی آن را در دنیا پیدا کرده باشد.

«مَرَارَةُ الدُّنْيَا، حَلَاوَةُ الْآخِرَةِ، وَ حَلَاوَةُ الدُّنْيَا، مَرَارَةُ الْآخِرَةِ.»

در جمیع حالات به فکر و ذکر خدا باشید؛ ذکر خداوند به هر شکلش بر لبتان و یادش در قلبتان باشد. در مشکلات و مصیبت‌ها از محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله و آلش علیهم‌السلام استعانت و استمداد بطلبید و خود را به امام مهدی عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف نزدیک کنید ذکر صلوات بر محمد و آل محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله را خیلی زیاد بگویید که بیمه کننده‌ی سلامت روح است. در پاک کردن نفس خود جدیت به خرج دهید که وقت تنگ است ولی بانگ چاوش هر لحظه به گوش می‌رسد. همیشه با وضو باشید و نماز را به وقت بخوانید هیچگاه دروغ نگویید ولو به شوخی همیشه صادق باشید چرا که صدق مقدمه‌ی هدایت و تضمین کننده‌ی نجات و سعادت است. با خلق خدا متواضع باشید با مخلصین خدا تندی نکنید زودتر به همه سلام کنید و خود را کوچکتر بدانید و از تکّبر و غرور خودداری ورزید که ابطال گر اعمالتان خواهد شد و آن از اعمال شیطان است که بواسطه‌ی آن از بارگاه خداوند رانده شد. از همه‌ی شما عزیزان حلالیت می‌طلبم و امید آن دارم که ما را از دعای خیر خود محروم نفرمایید و از اینکه چیزهایی گفتم و نوشتم که خود برای انجام آن عاجز بودم، از شما عذر خواسته؛ امید است این بنده‌ی حقیر را بخشیده باشید

**دوستدار همه فامیل و دوستان و بسیجیان و سپاهیان و آشنایان.**

## نامه‌ی سید رحمت اله احمدی به پرسنل سپاه و تیپ ۴۸ فتح

تاریخ بازنویسی: ۱۳۷۹/۰۲/۲۱

خدایا تو شاهد باش خدمت در سپاه از بهترین افتخارات من و زندگی با رزمندگان و دلاور مردان جبهه‌های حق و سنگرهای غرب و جنوب و سبز قامتان ۴۸ فتح، از شیرین‌ترین دوران عمر کوتاه من بوده است. خدایا تو می‌دانی هرچه از کار خسته‌تر می‌شدم خوشحال‌تر بودم و هرچه رنجیده خاطر می‌شدم امیدوارتر؛ چراکه اعتقاد داشتم ساخته شدن، در سختی‌هاست. از همه‌ی پاسداران تیپ ۴۸

فتح و پادگان بلال حبشی تهران می‌خواهم اگر در وظایف کوتاهی کرده و احیانًا مرتکب اشتباهی شدم، به بزرگواری خودشان ما را حلال کنند در پایان از شما می‌خواهم اگر کسی باشم که بتوانم توصیه‌ای بکنم علی زمان خودمان را نگذارید تنها شود؛ که هر چه بر علی ابن ابی طالب علیه‌السلام گذشت دوباره در تاریخ تکرار می‌شود و مظلوم و مظلومیتی دوباره در تاریخ ذکر می‌شود. هر که با سید علی خامنه‌ای باشد سعادتمند است. خوشا به حال آن کس که توفیق شمشیر زدن در رکاب رهبری همچون سیدعلی را دارد. والسلام

ارادتمند همه‌ی شما سید رحمت اله احمدی

## معنای زندگی از دیدگاه شهید سید رحمت اله احمدی[1]:

زندگی برای جامعه‌ی امروزی دو معنا دارد؛ یک زندگی که عموم جامعه دارند و با آن دست و پنجه نرم می‌کنند؛ برخی از این مردم که زندگی مرفه و بی‌دردی دارند و بالابالاها می‌نشینند، زندگی را همین مرفهی و خوردن و خوابیدن می‌بینند. اما مردمی هستند که زندگی را این چنین نمی‌بینند، زندگی را قرآن می‌بینند نماز می‌بینند عبادت می‌بینند معاشرت‌های اجتماعی حل و فصل زندگی و مشکلات دیگران بالاخره تلاش برای بهتر زندگی را نه به نوع مرفه بودنش، نه دست به دامن شدن مرفهین می‌دانند.

زندگی‌ام را عجین کرده‌ام به زندگی محرومین و مستضعفین؛ با خدا عهد بستم به محرومینی که می‌شناسم و دور و برم هستند،کمک کنم. کمک به محرومین فرهنگ جبهه و شهادت است. بی‌تفاوت نبودن نسبت به لاأبالی گری در جامعه و کارهای منکری که در جامعه اتفاق می‌افتد، هم فرهنگ جبهه و شهادت است. نمی‌توانم کسی را مقصر بدانم اما مقصرینی هستند که ان شاء الله خداوند هدایتشان بکند. وقتی از جبهه برگشتیم چون فکر کردیم پیروزیم، دیگر همه چیز را فراموش کردیم؛ فکر کردیم چون جنگیدیم جهاد اصغر انجام داده‌ایم و دیگر همه چیز تمام شده است. مصداق همان جمله‌ای که پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله در جنگ احد فرمود: «شما تازه از جهاد اصغر برگشتید جهاد اکبر مانده» غافل شدیم و به عقب برگشتیم آن‌هایی که جبهه رفته بودند، مثل بسیجی‌ها و قشر عام مردمی کاری نداشتند و به دنبال زندگی عادی خودشان رفتند؛ اما آن‌هایی که بالاخره مسئولیتی داشتند، آمدند دیدند که هوای زیر کولر خیلی دلچسب است و کم‌کم غافل شدند از خاک‌هایی که در شلمچه و هویزه و غرب خورده بودند. کسی نبود به این‌ها تذکر بدهد و بگوی ای کسانی که از جبهه برگشته‌اید مراقب باشید دنیا شما را فریب ندهد

۱. تقوی، سعدی، رحمت الهی، جلد۱، سال ۱۳۹۹، صفحه ۶۴

راوی: «شهید سید رحمت اله احمدی در زمان حیات»[۱]

طبق مأموریت، قرار بود با افراد گردانمان یازهرا علیهاالسلام در عملیات کربلای ۴ بعد از پیشروی گردان حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله به عنوان یگان دوم عمل کننده وارد عمل بشویم؛ حدود ساعت ۸ شب در منطقه‌ی مورد نظر مستقر شدیم در کنار نهری که قرار بود در آنجا سوار بر قایق به آب بزنیم منتظر ماندیم حدود ساعت ۴ صبح گردان حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله وارد عمل شدند و ما با خوشحالی از همدیگر حلالیت طلبیدیم و دعای توسل خواندیم و منتظر ماندیم تا بعد از انجام مأموریت گردان عمل کننده و پس از درخواست کمک از جانب آن گردان وارد میدان شویم؛ أما متأسفانه این اتفاق نیفتاد و ما با چشم انتظاری تا ساعت ۷ صبح روز بعد همانجا ماندگار شدیم .

تعدادی پیشنهاد دادند به شهر آبادان برویم و در آنجا مستقر شویم، اما من مخالفت کردم و به فرمانده گردان گفتم «اگه ما الان بریم شهر تو آتیش دشمن گرفتار می‌شیم و همه‌ی نیروهامون شهید می‌شن. بهتره بریم وسط بیابون و به بچه‌ها صبحانه بدیم عراقی‌ها هم اصلًا فکرشو نمی‌کنن که ما اونجا باشیم با این اوضاع حتما کارمون به روز و شب‌های دیگه می‌کشه» فرمانده پیشنهادم را نپذیرفت و بنا به دستور او قرار شد حرکت کنیم و صبحانه را در شهر آبادان بخوریم به آبادان رسیدیم و سفره‌ی صبحانه را پهن کردیم و بر رویش نان و مربا گذاشتیم. اما هنوز یکی دو لقمه بیشتر نخورده بودیم که انفجار شدیدی در جلوی درب سالن خانه‌ای که ما در آنجا مستقر بودیم اتفاق افتاد من با حفظ سمت جانشین گردان هم بودم به سرعت از جایم بلند شدم که از در بیرون بزنم ناگهان دود غلیظی همه جا را گرفت. سپس بویی شبیه به بوی سیب و سیر به مشامم رسید؛ قبلًا در عملیات والفجر۸ آن بو را تجربه کرده بودم؛ بلافاصله به نزد افرادم برگشتم و فریاد زدم: «بچه‌ها بلند شید شیمیایی زدن، سفره رو جمع کنید ماسکاتونو بزنید! همه‌ی نیروها هاج و واج به دنبال ماسک می‌گشتند؛ اما دود، فرصت زیادی نداد؛ تا رزمنده‌ها خواستند تکان بخوردند در همه جای اتاق‌ها پخش شد. دوباره فریاد زدم «راه‌های خروجی رو پیدا کنید» همه‌ی افراد یکی یکی از در بیرون زدند. در میان آنان چند طلبه‌ی بسیار مؤمن و باصفا هم از جمله عباس آزادی[۲]، حضور داشت که چند سال پیش به درجه‌ی رفیع شهادت نائل آمد. «روحشان شاد.»

با خروج همه‌ی افراد از آن خانه به دلیل سردی هوا در مکانی امن آتش روشن کردیم و دور تا دور آن جمع شدیم؛ مقداری از شدت مواد در محیط کم شده بود؛ به افرادی که ماسک به صورت نداشتند

۱. تقوی، سعدی، رحمت الهی، جلد ۱، سال ۱۳۹۹، صفحه ۶۵ تا ۷۰.
۲. شهید طلبه عباس آزادی سال ۱۳۴۳ در شهر یاسوج متولد شد و در بیمارستان ساسان تهرانی بر اثر مسمومیت ناشی از گازهای شیمیایی در سال‌های جنگ به شهادت رسید.

گفتم: «چفیه‌هاتونو خیس کنید و مثل ماسک به صورتتون ببندید.» یک ساعت و نیم از بمباران شیمیایی گذشته بود که یادم افتاد شیئی در یک از اتاق‌های خرابه جا گذاشته‌ام فکر می‌کنم گلت کمری‌ام بود که به امانت تحویل گرفته بودم و باید آن را به مسئولین مربوطه برمی‌گرداندم؛ بنابراین به خرابه برگشتم؛ اما تا به آنجا رسیدم بی‌اختیار خوابم برد. با صدای «سید! بیدار شو چرا اینجا خوابیدی؟» چشمانم را باز کردم ناگهان متوجه شدم که حدود نیم ساعتی در آن محل خوابیده‌ام. با حال جسمی خراب به همراه رزمنده‌ای که بیدارم کرده بود به جمع بچه‌ها پیوستم هر کس به صورتم نگاه می‌کرد می‌گفت «احمدی چشمات کاسه‌ی خون شده ساعت ۱۲ ظهر و هنگام صرف ناهار که مقداری ماهی کنسروی بود، من و هفت، هشت نفر دیگر با حالت تهوع شدید، روی زمین افتادیم؛ احساس می‌کردم دل و جگرم روی زمین افتاده‌اند و با حالت پریشانی به دنبالشان می‌گردم در همین حین محتویات معده‌ام را بالا آوردم و نقش بر زمین شدم از حال رفته بودم و زیر دوش آب سرد به هوش آمدم نیروهای امدادی من و دیگر مصدومان را به حمام‌های صحرایی انتقال داده بودند. سپس به بیمارستان صحرایی وُلف اهواز انتقالمان دادند. به صورت سرپایی و سطحی مداوایمان کردند. تا یک شبانه روز بعد همگی در آن بیمارستان از شدت درد به خود می‌پیچیدیم و زجر می‌کشیدیم و با داد و فریاد، امام حسین علیه‌السلام و حضرت زهرا علیهاالسلام را صدا می‌زدیم و دعا می‌خواندیم صبح روز بعد همه‌ی ما را در حالی که چشم‌هایمان را با چفیه بسته بودند به مکانی انتقال دادند؛ در آنجا صدای سوت قطار به گوشمان رسید همه‌ی ما مصدومین سوار قطار شدیم شهدا را نیز به منطقه‌ی شهدای والفجر ۸ انتقال دادند. در قطار، بهیاران به خوبی به وضعیت ما رسیدگی می‌کردند. به مجروحینی که حال مساعدتری نسبت به سایرین داشتند عینک دودی و چفیه می‌دادند و آن‌ها را مرخص می‌کردند تا به شهر و خانه‌هایشان برگردند.کسانی را هم که حال وخیمی داشتند به بیمارستان‌های بقیه الله و لبافی‌نژاد تهران اعزام می‌کردند من را نیز که حال بسیار نامساعدی داشتم به بیمارستان بقیه الله انتقال دادند اما پس از چند روز در اوج وخامت وضعیتم، به بیمارستان لبافی‌نژاد انتقالم دادند. در بیمارستان، برادرهای رزمنده در ستاد، از طریق تماس تلفنی، وضعیتم را به خانواده‌ام اطلاع دادند و برادرهایم خودشان را به من رساندند. آن‌ها دو ماه تمام در شهر غریب، همراه و مراقبم بودند تا اینکه تا حدودی سلامتی‌ام را به دست آوردم و به همراهشان به شهرم یاسوج و به جمع خانواده‌ام برگشتم الحمد لله کم کم با تزریق دارو و خوردن غذاهای مقوی و انجام ورزش‌هایی که پزشکان برایم تجویز کرده بودند وضعیت جسمانی‌ام بهتر شد. پس از بیست روز استراحت در منزل با خواست قلبی خود به شهر شوشتر برگشتم؛ در آنجا به ورزش و فعالیت‌های صبحگاهی می‌پرداختم؛ روزانه به تنهایی سه چهار کیلومتری

می‌دویدم و بدین ترتیب حال جسمی‌ام کمی بهتر شد. کم‌کم خواب و رؤیاهایی که در بیمارستان صحرایی دیده بودم را به یاد آوردم در خواب «شهید ولی پور را دیده بودم که سوار بر موتور سیکلت قرمز رنگی در کنارم ایستاده بود و می‌گفت: «سوار شو سید!» من هم به او می‌گفتم من با تو نمیام.»

«شهید باقر سلیمانی فرمانده گردان حضرت زینب علیها السلام، از لشکر ۱۹ فجر استان فارس که علاقه‌ی بسیار زیادی به او داشتم را نیز در خواب دیده بودم او نیز سوار بر یک پیکان سفید در کنارم ایستاد و گفت: «بیا سوار شو سید! به او هم گفتم من با تو نمیام سومین بار یکی از نیروهای شهیدم را که نامش را فراموش کرده‌ام در خواب دیدم او با یک توپ فوتبال در دستش از من خواست با او بروم و بر روی چمن سرسبزی در آن نزدیکی با او فوتبال بازی کنم اما من به او هم توجهی نکردم و با او نرفتم. بعد از یادآوری خواب‌هایم به خودم گفتم من لیاقت شهادت را ندارم.

اول صبح در بیمارستان صحرایی با دستگاه اکسیژن نفس می‌کشیدم دو نفر بر روی برانکارد مرا حمل کردند تا به بیمارستان بقیه الله اعزامم کنند. پرستاری که تا درب آمبولانس به همراهم آمده بود به همکار کناری‌اش گفت: «خدا رحمتش کنه این هم رفت جزء شهدا.» با چشمان بسته به او گفتم خدا رحمت کنه پدرتو من هیچیم نیست من از این عرضه‌ها ندارم»

راوی: «شهید سید رحمت اله احمدی در زمان حیات[1]»

## (خاطره‌ی عملیات والفجر ۸ و شهادت جانسوز فرمانده محبوب شهید باقر سلیمانی)

بنا به درخواست عده‌ای از آشنایان گوشه‌ای از خاطرات جبهه و سنگینی باری که بر دوش برادران جبهه و جنگ بود را برای آیندگان مطرح می‌کنم تا آیندگان بدانند که جنگ هشت ساله‌ی ما چگونه بود و در آن سال‌ها چه شد. بر خود تکلیف دیدم خاطرات کوتاه را با زبانی الکن برای آیندگانی که جنگ را از نزدیک ندیده‌اند، بازگو کنم.

عملیات والفجر ۸ از یک اُبهّت خاصی برخوردار بود؛ به این دلیل که تمام کشورهای خارجی عبور ما را از اروند غیرعقلانی و غیر منطقی می‌دانستند. ۲۰ روز قبل از عملیات فرماندهان ما را در روستای خسروآباد مستقر کردند. یادم هست زمانی که در لشکر ۱۹ فجر بودم، می‌خواستند ما را از گتوند به منطقه‌ی خسرو آباد آن طرف‌تر از آبادان انتقال بدهند.

به لحاظ حساسیت خاص آن عملیات، برادران محترم مربوطه کار بسیار جالبی انجام داده بودند؛ آن‌ها همه‌ی ماشین‌های سنگینی که بچه‌های سپاهی و بسیجی را با آن‌ها انتقال می‌دادند کاملاً پوشانده و بر روی آن‌ها نوشته بودند: «نان اهدایی از استهبانات» که با این شگرد بسیار خوب

۱. به نقل از سیدموسی تقوی، شهید در زمان حیات در جمع تعدادی از افراد خانواده و بستگان خود چنین خاطره‌ای را بازگو کرده است.

منافقین عقب ماندند و با این وضعیت همه‌ی نیروهایمان به منطقه‌ی مورد نظر انتقال داده شدند و ما در منطقه‌ی مورد نظر مستقر شدیم و آموزش‌های لازم در خصوص غواصی و عبور از اروند را فرا گرفتیم،

معمولاً ۱۰ روز قبل از عملیات تمام کسانی که قرار بود در عملیات به نوعی با هم کار کنند از جمله سکاندار قایق‌ها را به همدیگر معرفی کردند. سکاندار قایق ما یک برادر پرانرژی بسیجی بود؛ در ساعت‌های قایق سواری خیلی با او دوست و صمیمی شده بودم؛ شب‌ها در فاصله‌ی صد متری از هم می‌ایستادیم و همدیگر را صدا می‌زدیم تا اگر احیانًا شب عملیات همدیگر را گم کردیم از طریق شنیدن صداهایمان همدیگر را شناسایی کنیم

بالاخره شب موعود یعنی شب ۲۲ بهمن ماه ۱۳۶۴ فرا رسید. همگی برای عملیات آماده شده بودیم فاصله‌ی ما تا اروندرود زیاد نبود؛ وقتی به آنجا رسیدیم شور و حال عجیبی داشتیم بچه‌ها با عشق همدیگر را بغل می‌کردند. یکی از دوستان در آن لحظات حدود ده دقیقه‌ای برایم شعر قشنگی خواند. سرانجام پس از راز و نیازهایمان با خدا و حلالیت طلبیدن از همدیگر در ساعت ۱۰:۳۰ شب دستور شروع عملیات به ما رسید؛ سوار قایق‌ها شدیم و به اروند زدیم و به طرف میدان جنگ حرکت کردیم. آنقدر در روزهای تمرین بر روی آب با سکاندار و قایقمان رفیق شده بودیم که اصلًا فکر نمی‌کردیم در بین راه و بر روی آب‌های خروشان قایقمان با ما لجبازی کند و خراب شود قبل از عملیات من با ارادت خاصی که نسبت به فرمانده گردانم «باقر سلیمانی» داشتم از او خواهش کردم که گروه من را به عنوان نیروی اول گردان بعد از خودش قرار دهد؛ یعنی در گروهان یکم، دسته یکم، گروه یکم، الحمد لله او با درخواستم موافقت کرد و شب عملیات والفجر ۸ در محور یک در کنار نیروهایم انجام وظیفه کردم

اصل مطلبی که می‌خواهم برای شما عزیزان عرض کنم این است که امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف به داد ما می‌رسد اگر صدایش بزنیم و از او مدد بخواهیم وسط اروند که رسیدیم قایق ما که دومین قایق، یعنی بعد از قایق فرمانده گردان بود و باید به داد برادران غواصی که مأموریت خودشان را به عنوان خط‌شکن انجام داده بودند، برسد؛ خراب شد و از حرکت ایستاد و روشن نمی‌شد؛ ستونی از قایق‌ها پشت سر ما ایستاده بودند و قایق فرمانده هم با سرعت جلو می‌رفت؛ منورهای عراقی اروند را مثل روز روشن کرده بود تیربارها در اطراف محوری که برادران باز کرده بودند، امانمان نمی‌دادند؛ در آن وضعیت قایق ما خراب شده بود و آب ما را با خود به سمت دهانه‌ی خلیج فارس می‌برد؛ آنجا کمی از یاد خدا غافل شدم و آنقدر عصبی شده بودم که می‌خواستم بر سر سکانداری که خیلی دوستش داشتم، فریاد بکشم؛

ناگهان صدایی به گوشم رسید: «مگه تو امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف نداری؟ نمی‌دانم این ندا از کجا آمد و صدای که بود؟ اما باعث شد از عصبانیتم کاسته شود. با حالی عجیب فریاد زدم: «یا امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف ! یا صاحب الزمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف !» دیگر نیروها نیز که حدود سیزده چهارده نفر بودند، دو سه مرتبه یک صدا فریاد زدند: «یا صاحب الزمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف !» طولی نکشید که سکان دار طناب موتور قایق را کشید و این بار موتور روشن شد و خیلی زود به فرمانده در نزدیکی ساحل رسیدیم تعدای از غواصان مجروح در کنار اروند افتاده بودند و ناله می‌زدند و یا حسین علیه‌السلام می‌گفتند تعدادی هم از خط اول عبور کرده و فریاد یا امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف و یا حسین علیه‌السلام سر داده بودند. اگر از امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف کمک بخواهیم، اگر با قلبی پاک، صدایش بزنیم حتماً به فریادمان می‌رسد. اما متأسفانه این روزها اکثر قلب‌ها با امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف صاف نیست. آن روزها ما جور دیگری بودیم، در آنجا امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف به فریاد ما رسید. اگر ما که محور یک بودیم جلو نمی‌رفتیم و همه‌ی ستون‌های پشت سر ما هم جلو می‌رفتند بخشی از عملیات ناقص می‌ماند. آنجا امام به داد ما رسید و به کمکمان آمد. اهل بیت علیهم‌السلام در جبهه‌ها حاضر بودند و بچه‌ها را یاری می‌کردند. تا به باقر رسیدم نگاهم کرد و گفت «بالاخره رسیدی سید؟» گفتم: «بله» گفت: «بپر اونور خط ببین چه خبره؟ به آن طرف خط رفتم و به در اول خط نگاه کردم؛ از آن طرف دژ صدای ناله و فریاد سربازان عراقی که از شدت ترس به سوی نخلستان فرار می‌کردند شنیده می‌شد. بسیجیان هم به پشت دژ حمله ور شدند و با صدای هلهله فضای رعب‌آوری برای عراقی‌ها ایجاد کردند. سپس همه‌ی نیروها را به خط کردیم و روی در به اه افتادیم؛ خط اول را رد کردیم و به خط دوم عراقی‌ها رسیدیم که آنجا را با سلاح‌های نیمه سنگین مجهز کرده بودند تا شاید بتوانند جلوی حرکت ما را بگیرند. اما با غافلگیری آن‌ها در این عملیات موفق به استفاده از این سلاح‌ها نشدند. در آنجا شور و حال عجیبی به پا شده بود؛ بسیجی‌ها به عراقی‌های متواری حمله‌ور شدند. تعدادی از عراقی‌ها فرار کردند اما بسیاری از آن‌ها کشته شدند.

اما از جایی بگویم که خیلی دوستش دارم؛ از کسی که استاد من بود؛ او که اثرات دوستی‌اش هنوز در وجود من هست و من واقعاً از اون درس‌های زیادی گرفتم؛ باقر سلیمانی که اهل شهرستان خشت بود. او همیشه صدایم می‌زد: «رحمتو» از آنجایی می‌گویم که نقطه‌ی جدایی من از او شد؛ ظهر روز بیست و یکم بچه‌ها را بر روی خط جاده مستقر کرده بودم پدافند کرده بودیم، غذا دیر رسیده بود. من ۵۰ متر به سمت راست حرکت کردم. در آنجا باقر و سیدعبدالحسین ولی‌پور بر روی سه راهی ایستاده بودند و راجع به عملیات با هم صحبت می‌کردند شهید ولی‌پور جانشین گردان امام علی علیه‌السلام بود که به همراه گردانش باید بعد از ما عمل می‌کردند آن‌ها باید از منطقه‌ای که ما مستقر بودیم عبور

می‌کردند و به سمت فاو و جزایر نمک می‌رفتند. در جا از ولی‌پور خداحافظی کردم شب، بی‌سیم‌چی صدایم و زد و گفت «سید! فرمانده سلیمانی دستور داده همین حالا با تعدادی از نیروهات پیش اون برید» بی‌سیم را دست گرفتم و از باقر که هنوز پشت خط بود پرسیدم: «عزیزم مأموریتی دارید؟» گفت: «بله» گفتم: «اومدم.» دیگر صبح شده بود و نماز را هم خوانده بودیم. با بیست و پنج نفر از نیروها به سمت او حرکت کردیم و موقعیتش را پیدا کردیم در آنجا فرمانده باقر، سازماندهی جدیدی انجام داد و مرا به عنوان فرمانده دسته‌ی بیست و پنج نفره به افراد گردان معرفی کرد. صولت حیدری[1] که از بچه‌های بسیار شجاع شهرستان نورآباد ممسنی بود را نیز به عنوان جانشین معرفی کرد هوا رو به روشنی می‌رفت که فرمانده گفت: «پادگان مقاومی از عراقی‌ها در این نزدیکیه که دو روزه بخشی از لشکر ۷ ولی عصر و گردان ما رو زمین‌گیر کرده؛ اگه تا دو ساعت دیگه ما از سر راهمون برش نداریم، اونا فکری به حالمون می‌کنن. باید حتماً از روی زمین محوش کنیم.» گفتم: «من آماده‌ام. گفت: «مأموریتت سنگینه!» گفتم: «اگه می‌دونی با این تعداد نیرو شدنیه، من حرفی ندارم.» گفت: «برو جلو، اگر مشکلی داشتی بهت نیرو می‌دم فاصله‌ی ما تا پادگان حدودًا ۷۰۰ - ۸۰۰ متری می‌شد؛ بعضی از جایگاه‌های دو طبقه‌ای پادگان از همان جایی که ما بودیم قابل رؤیت بود. سرانجام ساعت شش به طرف پادگان حرکت کردیم از سمت چپ درگیری را شروع کردیم نیم ساعتی با عراقی‌ها درگیر بودیم که صدای باقر از بی‌سیم آمد: رحمتو برو داخل پادگان تمومش کن.» گفتم «اگه اجازه بدین چشم به موقع میرم. تیربار از پایین و دوشکا از بالا می‌زد، اگر به داخل پادگان می‌رفتیم همه قتل عام می‌شدیم دوشکاها خیلی اذیتمان می‌کردند. بنابراین سلیمانی تلاش خودش را می‌کرد و درخواست توپ ۱۰۶ کرد و سپس آن را در نزدیک‌ترین جا به پادگان مستقر کرد. کم‌کم تیربارها و دوشکاهایی که در بالادست، اذیتمان می‌کردند یکی یکی توسط توپ ۱۰۶ زده شدند. از این اتفاق خوشحال شده بودم؛ بی‌سیم را دست گرفتم و در گوشی بی‌سیم با خوشحالی فریاد زدم: «کیه داره میزنه؟» صدای باقر از آن طرف خط آمد: «خب معلومه! من دارم می‌زنم، خدا داره میزنه. آتش که از بالا کم شد با سرعت به سمت پادگان دویدم دیگر نیروها هم به دنبالم می‌دویدند. همرزممان، صولت حیدری از سر جایش برای زدن آر پی‌جی بلند شد. ناگهان گلوله‌ای به چشمش خورد و روی زمین افتاد. صولت یار دیرینم هم در همان جا به معشوقش پیوست و شهید شد. بالاخره وارد پادگان شدیم بلافاصله به باقر که هر دقیقه با او در تماس بودم و بی‌صبرانه انتظار شنیدن این خبر را می‌کشید، بی‌سیم زدم صدایش که زدم فوری پرسید: «وارد پادگان شدی؟» گفتم: «بله، به حول و قوهی الهی وارد شدیم.» گفت: «مشکلی

۱. شهید صولت حیدری سال ۱۳۰۷ در شهر همدان متولد شد.

نداری؟» گفتم: «فعلًا نه.» با شوق و ذوق گفت: «برو داخل. بعد از آن دیگر هرچه صدا زدم: «باقر! باقر!» جوابم را نداد. فکر کردم بی‌سیم خودم مشکلی پیدا کرده است که جوابی نمی‌شنوم اصلًا به شهید شدنش در آن لحظات فکر نمی‌کردم. هرچند مرد بزرگی همچون او باید طعم شهادت را می‌چشید؛ اما پذیرفتنش برایم سخت بود. دلم می‌خواست وقتی مرا دید از موفقیت سربازش با آن زبان شیرین تقدیر و تشکر کند؛ اما او جوابم را نمی‌داد و من دل نگرانش شده بودم. در آن موقعیت که ما وارد پادگان شده بودیم و بچه‌ها مشغول پاکسازی پادگان بودند و عراقی‌ها فرار می‌کردند به شدت دل‌شوره داشتم. نیم ساعتی پاک‌سازی طول کشید بچه‌ها را در آنجا مستقر کردم و به نزد باقر در عقب برگشتم. دلم گواهی می‌داد باقر حالت عادی ندارد که سراغی از من نمی‌گیرد و جوابم را نمی‌دهد به جایی رفتم که ۱۰۶ را مستقر کرده بودند. در آنجا چشمم به جنازه‌ی یک شهید پیچیده شده در پتویی افتاد که در کنار نهر بر روی زمین گذاشته شده بود. دلم با دیدن آن صحنه فرو ریخت؛ اما نمی‌خواستم بپذیرم که شاید آن شهید باقر باشد. برای رسیدن به دیگر نیروها و در پی خبری از باقر حدود دویست متر عقب‌تر رفتم از افرادی که در آنجا بودند پرسیدم «باقر کجاست؟ کو فرمانده گردان؟ با پرسیدن این سؤال همگی به گریه افتادند. با اضطراب پرسیدم «چی شده؟» یکی از آن‌ها گفت: «مگه تو راه که میومدی قامت رعنای باقر رو روی زمین ندیدی؟ با شنیدن این جمله بدنم گر گرفت. با آشوبی که به جانم افتاده بود به سمت پیکر شهید دویدم؛ اما پیش از من، آمبولانس به آنجا رسیده بود و امدادگران پیکر شهید را درون آمبولانس گذاشته و با خود برده بودند. تلاش من برای آخرین دیدارم با دوست عزیزم، شهید باقر بی‌نتیجه بود و من برای همیشه از او جدا شدم او به معشوقش رسید و من هم در اینجا گرفتار مصیبت‌های دنیا شدم که امیدوارم خداوند همه ما را عاقبت بخیر کند. چهار روز قبل از عملیات به او خبر داده بودند که خداوند دختری به او هدیه داده است؛ او بسیار خوشحال شده بود اما ترجیح داده بود که در آن وقت کم در جبهه بماند. فرمانده، جناب آقای رودکی در حضور خودم به او گفت برای یه روز هم که شده باید بری خونه و چند ساعتی دخترتو ببینی و برگردی.» اما او نرفت و از همان راه دور، اسم گردنمان زینب را برای دخترش گذاشت. تا اینکه پس از مدتی یک روز با خوشحالی به من گفت: «رحمتو دارم می‌رم زینبمو ببینم.» او رفت و خیلی زود برگشت و شهید شد.

آن‌هایی که اهل دل‌اند اهل صفا هستند، خصلت بسیجی دارند دین دارند و اهل تدین‌اند، در این روزگاری که دشمنان اسلام دست به یکی کرده‌اند و ما را به تعبیر مقام معظم رهبری با «تهاجم فرهنگی» مورد هجوم قرار داده‌اند وظیفه دارند فعالیت فرهنگی داشته باشند. همه وظیفه داریم مواظب جوانان باشیم همه وظیفه داریم جوانان را به راهی که ولایت می‌خواهد اسلام می‌خواهد دین می‌خواهد

هدایت کنیم و دین را، مکتب را، ولایت را، رهبری را، جامعه را، خوب بودن را، بهتر بودن و کمال را به جوانان بشناسانیم البته کار فرهنگی هم کار سختی است. در جنگ نظامی اگر می‌جنگیدیم می‌دانستیم دشمنی در روبه رو داریم که یا می‌زدیم و یا زده می‌شدیم؛ اما در جنگ فرهنگی دشمنی دشمن آشکار نیست. وضعیت امروزی اصلاً به صلاح کشور نیست؛ لذا همه مکلف به پشتیبانی از نظام کشور هستیم. من به نوبه‌ی خودم از هیأت جوانان حسینی که تشکل بسیار بسیار ارزشمندی است، سپاسگزارم. خداوند اعمال مسئولین این هیأت و سایر عزیزان را بپذیرد تا آن‌ها بتوانند در راستای کلمه‌ی الله و آن چیزی که وظیفه‌ی دینی است جوانان ما را سر و سامان داده و باز هم بیشتر تلاش کنند. من صمیمانه از آن‌ها بسیار تشکر می‌کنم و انشاء الله که همه‌ی ما در انجام وظایف دینی موفق و مؤید بأشیم

**راوی مرحوم سیدابوالحسن احمدی در زمان حیات[1] پدر شهید سید رحمت اله احمدی**

سید رحمت اله، دیر به دیر از جبهه به مرخصی می‌آمد. گاهی تا شش ماه و حتی بیشتر او را نمی‌دیدم. یک بار که پس از مدت‌ها برای جویاشدن حال ما از جبهه‌های جنگ به روستا آمده بود احساس کردم مجروح شده است و در این مورد چیزی بروز نمی‌دهد؛ خوب که به حرکاتش دقت کردم مطمئن شدم حدسم درست بوده است پایش ترکش خورده بود. پنج، شش روز در خانه استراحت کرد و سپس بار دیگر قصد عزیمت به جبهه کرد. به او گفتم: «پسرم تو مجروحی مدتی استراحت کن حالت که بهتر شد دوباره برگرد جبهه.» او در کمال خونسردی به من گفت: «استراحت کردن در این روزا بی‌معنیه پدر. مجروحیت من اهمیتی، نداره حالا مگه چی شده؟ یه گلوله کلاش که منو نمی‌کشه.» بعد از گفتن این صحبت‌ها او از ما خداحافظی کرد و راهی جبهه شد پس از آن روز او چندین بار دیگر در عملیات‌های مختلف مجروح شد و هر بار پس از گذشت دوره‌های کوتاه مرخصی و درمان نسبی دوباره به جبهه بگشت. گویی اوخستگی ناپذیر بود سیده مریم احمدی همسر شهید سید رحمت اله، سال‌هاست با قاب عکسی سر می‌کند؛ او با دلتنگی دخترش بر سر سفره‌ی عقد برای پدر شهیدش و بغض پسرش از فراق پدر شهیدش در روز دامادی‌اش و هزاران روز دیگر در غم‌ها و شادی‌های فرزندانش، بغض کرد اما نشکست و صبورانه با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم کرد در واقع رویارویی با سختی‌ها این زن را قوی و قوی‌تر کرده به طوری که او هرگز خم به ابرو نیاورده است. دیدن اشک‌ها و بغض‌های زنی که تمام هستی و امیدش را در وجود مردی می‌دید که خود شاهد و بال و پر زدنش بود و آرزوهایش را در قاب تصویر می‌بیند برای من بسیار سخت است. به راستی که بزرگ کردن

۱. تقوی، سعدی، رحمت آلهی جلد ۱، سال ۱۳۹۹، صفحه ۶۴.

و پرورش دادن فرزندان بدون سایه‌ی پرمهر پدر، صبوری می‌خواهد من از درک همه‌ی این صبوری‌ها عاجزم؛ اما همیشه چنین زنی را که در نگاهش عشق به فرزندان و همسر شهیدش موج می‌زند را تحسین می‌کنم

**راوی سیده مریم احمدی همسر سید رحمت اله احمدی**

سید رحمت اله از دوران کودکی در روستا زندگی می‌کرد و من در شهر یاسوج زندگی می‌کردم؛ بنابراین دو را دور با او آشنایی داشتم تا این که در سال ۱۳۶۲ به همراه بزرگترهایش به خواستگاری‌ام آمد. از آن جا که او در میان آشنایان جوانی خوش‌نام و باتقوا و با اخلاق محسوب می‌شد همه‌ی افراد خانواده‌ام بدون هیچ شک و تردیدی با ازدواجمان موافقت کردند چند روز بعد از مراسم نامزدیمان او برای چندمین بار به جبهه اعزام شد و بین ما فاصله افتاد تا اینکه در مردادماه سال ۱۳۶۵ ما به عقد همدیگر در آمدیم و زندگی ساده‌ای را در کنار هم شروع کردیم.

آقاسید ۵دی ماه ۱۳۶۵در بمباران شیمیایی عملیات کربلای ۴ مجروح و به بیمارستان صحرایی و از آنجا به بیمارستان شهید لبافی‌نژاد منتقل شد. در اثر این بمباران چهره‌اش به قدری مخدوش شده و تغییر کرده بود که حتی برادرش که برای دیدار با او به بیمارستان مراجعه کرده بود تنها از طریق ساعت مچی روی دستش که به او هدیه داده بود او را شناخت. پس از مدتی آقا سید را به شهر یاسوج منتقل کردند. او به شدت سرفه می‌کرد و هنگام سرفه بسیار اذیت می‌شد. با سردی هوا بر شدت سرفه‌هایش افزوده هم شد رنگ چهره‌اش در میان سرفه‌هایش سیاه می‌شد و تاول‌های قرمز همه جای پوست بدنش را گرفت. در آن وضعیت خود او مرتب با حرف‌هایش من و دیگر افراد خانواده را دلداری می‌داد و می‌گفت: «ناراحت نباشید! این هم یادگاری جنگه تا همیشه یادمون باشه که کی بودیم و چه کردیم.»

با وجود آسیب بسیار شدید ناشی از اثرات بمباران شیمیایی به جسم سید کوچک‌ترین خللی در اراده‌ی قوی و استوار او ایجاد نشده بود و با وجود صدمات و عوارض شدید این اتفاق او بار دیگر در سال ۱۳۶۶ به جبهه برگشت و این بار از ناحیه‌ی ساق پا مجروح شد.

سال ۱۳۶۸ با پایان پذیرفتن جنگ ایران و عراق خیالم کمی آسوده شده بود؛ اما همچنان آقا سید به عنوان معاون گردان یازهرا علیها السلام در تیپ ۴۸ فتح در مناطق جنگی و در مرزهی کشور حضور داشت و در آنجا مشغول به خدمت بود و من در شهر یاسوج به دور از او زندگی می‌کردم؛ بنابراین همواره دلنگران او بودم و آمدنش به یاسوج را انتظار می‌کشیدم تا هنگام به دنیا آمدن فرزند اولمان در کنارم حضور داشته باشد. بالاخره پس از مدت‌ها انتظار و تحمل استرس و فشار روحی بسیار زیاد او ۱۹ مرداد ۱۳۶۸ به منزلمان آمد و یک شب بعد، مصادف با شب تاسوعای حسینی خداوند اولین فرزندمان را به

ما هدیه داد او با عشق و ارادت به بانوی صبور کربلا حضرت زینت علیهاالسلام، نام دخترمان را زینب نهاد و آن شب را تا صبح با خوشحالی و به رغم اعتراض کادر بیمارستان در کنارم ماند و بدین ترتیب بعد از مدت‌ها ساعت‌ها با همدیگر حرف زدیم.

ساعت ۱۰ صبح ۱۵ فروردین ۱۳۷۱ یعنی در روز عید فطر که سید برای خواندن نماز عید سعید فطر به مصلی شهر یاسوج رفته بود با کمک زن‌های همسایه به بیمارستان مراجعه کردم و پس از اینکه فرزند دوممان متولد شد او خودش را یک با دسته گل به من رساند و با مهربانی و با بوسیدن دستم مرتب از من به دلیل تأخیرش عذرخواهی می‌کرد. او نام دومین فرزندمان را محمدامین گذاشت و بارهای بار از شدت خوشحالی داشتن نعمتی چون او اشک شوق ریخت. آن روز همه‌ی پرستاران و بیمارانی که در کنارم بستری بودند اخلاق و رفتار بسیار خوب آقا سید را تحسین و تمجید می‌کردند

۲۵ آبان ماه ۱۳۷۴ خداوند بزرگ سومی فرزندمان را به ما هدیه داد. آن روز سید در کنارم حضور داشت و نام سومین پسرمان را با عشق و ارادت به رسول خدا حضرت محمد مصطفی صلی‌الله‌علیه‌وآله، مصطفی نهاد. آقا سید به سیدمصطفی همچون دو فرزند دیگرمان علاقه‌ی بسیار زیادی داشت و همیشه او را آقا سید مصطفی صدا می‌زد. او همیشه برای فرزندانمان این گونه به درگاه خدا دعا می‌کرد: «ان شاالله خداوند فرزندانمان را از بهترین شیعیان امیرالمؤمنین علیه‌السلام و عمل کنندگان به قرآن و بهترین سربازان امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف قرار دهد.»

آقاسید نه تنها در طول زندگی مشترکمان هیچگاه به من دروغ نگفت و از کسی غیبت نکرد، بلکه دیگران را نیز از این اعمال ناپسند نهی می‌کرد. او همیشه سعی می‌کرد با عکس العمل‌های مؤثر اطرافیان را متوجه‌ی اشتباهاتشان بکند. ترک مجلس غیبت یا عوض کردن بحث و سیر صحبت در چنین مجالسی حداقل کاری بود که او انجام می‌داد و با این عمل نیک آن جمع را از عمل ناشایست نهی می‌کرد؛ البته او در همه‌ی این موارد احترام و حفظ حرمت اشخاص را مدنظر قرار می‌داد. بزرگان فامیل، پدر و مادر و دیگر اطرافیان، همیشه مورد احترام آقا سید بودند و می‌توان گفت او سنگ صبور خانواده و دوستان و آشنایان بود.

کمک به محرومین در رأس کارهای خیر آقا سید قرار داشت؛ اگر مبلغی به حقوق ماهیانه‌اش اضافه می‌شد، خانواده‌های محرومی که توسط خود او شناسایی شده بودند نیز در آن سهم داشتند. در کمک به دیگران محرومت‌ترین افراد برایش در اولویت بود و فامیل و دوست و آشنا با غریبه فرقی نداشت. او همیشه به راحتی و آسایش دیگران می‌اندیشید و در این زمینه هم هرکاری که از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد؛ مثلا سال‌ها پیش از شهادتش، در محله‌ای که زندگی می‌کردیم و در نزدیکی

منزل قدیمی‌مان، کانال آبی قرار داشت که زمستان‌ها پر از آب می‌شد و عبور و مرور را برای مردم مشکل کرده بود؛ آقا سید با تکه‌های چوب یک پل‌چوبی ساخت و بر روی آن نصب کرد تا مردم بتوانند به راحتی و بدون خطر رفت و آمد کنند؛ او با انجام چنین کارهای نیکی دعای خیر مردم را برای خود می‌خرید و همین امر برایش با ارزش‌تر از هر پاداش و تشکری بود.

آقا سید حساسیت بسیار بالایی نسبت به بیت المال داشت؛ اگر چیزی به دستش می‌رسید که به گونه‌ای متعلق به عموم مردم هم بود یا به عبارتی جزئی از بیت المال محسوب می‌شد، در نگهداری و یا استفاده از آن بسیار دقت می‌کرد و این دقت نظر و سخت‌گیری را حتی در جزئی‌ترین امور مد نظر داشت. به عنوان مثال یک روز او تعدادی کاغذ سفید برای انجام کارهای اداری‌اش با خود به منزل آورد؛ فردای آن روز از محال کارش با منزل تماس گرفت و گفت: «خانم! فکر می‌کنم تعدادی از کاغذهای اداره با کاغذهای بچه‌ها قاطی شده اون‌ها رو کنار بذار تا بیام و ببرمشون اداره. من و فرزندانم همیشه سعی می‌کردیم آن‌گونه که او می‌پسندد عمل کنیم؛ ما نیز نسبت به بیت المال حساسیت خاصی پیدا کرده بودیم و مراقب بودیم در این زمینه مرتکب گناهی نشویم همسرم انسان متواضع و صادقی بود. درطول زندگی مشترکمان همیشه مورد احترام ایشان بودم و مهربانی او برای من بسیار حائز اهمیت بود. به یاد ندارم زمانی وارد منزل شده باشم و آقا سید به احترام من از سر جایش بلند نشده باشد. حتی زمانی هم که در بیمارستان بستری بود و روی تخت بستری بود با آن همه درد و ناراحتی به محض دیدن من به حالت نیم‌خیز ادای احترام می‌کرد این کار او نه بخاطر جلب توجه و نه از روی ریا بلکه از روی تواضع و مهربانی بی‌اندازه‌اش بود؛ او بارها این حدیث پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله را برایم نقل کرد: «هر کس به همسرش نزدیک‌تر باشد، به من نزدیک‌تر است.»

در زندگی با آقا سید رفتار نیکوی مردان خدا را به چشم می‌دیدم و اکنون نیز از به یاد آوردن روزهایی که در کنارش داشتم احساس غرور می‌کنم می‌توانم بگویم که او مطیع‌ترین فرزند برای پدر و مادر و بهترین برادر برای خواهران و برادران خود و بهترین همسر برای من و بهترین پدر برای فرزندانم بود. او همیشه بی‌قرار زیارت کربلا و امام حسین علیه‌السلام بود اما از آن جا که خدمت به محرومین را با هدف رضای خداوند در راستای زیارت قبور اهل بیت علیهم‌السلام می‌دانست مبلغی را که می‌بایست صرف هزینه‌ی زیارت کربلا کند صرف امور خیریه و کمک به مستمندان کرد؛ زیرا معتقد بود این عمل او مطمئناً بیشتر از حضور در کربلا مورد قبول آقا امام حسین علیه‌السلام نیز واقع می‌شود.

یک روز آقا سید به من گفت: دیشب خواب دیدم رفتم کربلا موقع برگشتن به ایران، چند مرد به هر یک از زائرا یک مشت از خاک کربلا هدیه می‌دادن که برای تبرک با خودشون به ایران ببرن من هم مثل

همه سر صف ایستادم تا نوبتم برسه. نوبتم که رسید؛ اونها یه گونی پر خاک جلوم گذاشتن بعد یکی از اون‌ها با لبخند به من گفت: «آقا شما اینو با خودت ببر. در همین حین صدای اذان پخش شد. همان مرد دوباره گفت: «برو نمازتو بخون و برگرد.» به گوشه‌ای رفتم و نمازمو خوندم و بلافاصله پیش اون مرد برگشتم و دیدم یه گونی دیگه هم به خاک‌ها اضافه شده تا خواستم چیزی بگم اون مرد گفت «اینا رو با خودت ببر و بین محروما و مستمندان تقسیم کن. من هم با خوشحالی قبول کردم و با گونی‌های خاک متبرک به ایران برگشتم.» آقا سید پس از نقل این خواب مرتب می‌گفت می‌دونم آقا امام حسین علیه‌السلام از اینکه به محرومین کمک می‌کنم خوشحاله پس باید تا زنده هستم به این کارم ادامه بدم.»

همسرم بسیار به مسائل شرعی پایبند بود و در هر مقام و موقعیت زمانی و مکانی از انجام فرایض دینی غافل نمی‌شد. نماز را به عنوان بهترین فریضه در هیچ حالتی ترک نمی‌کرد حتی زمانی که به شدت مجروح و بر روی تخت بیمارستان بستری بود. او لحظات راز و نیازش با خدا را شادترین و زیباترین لحظات زندگی خود می‌دانست.

آقا سید در روزهای آخر بستریاش در بیمارستان قادر به شرکت در مراسمات دعای ندبه،کمیل و ... نبود و از من و دوستانش که در کنارش حاضر می‌شدند، در خواست می‌کرد او را هنگام پخش چنین مراسم‌هایی از تلویزیون باخبر کنیم تا با شنیدن صوت این دعاها روحیه‌ی معنوی خود را تقویت کند. آقا سید در طول حیات با برکتش دائم الوضو بود و از دوران نوجوانی تا ایام شهادتش، روزانه دو سه صفحه قرآن تلاوت می‌کرد و همیشه سعی می‌کرد در هیچ شرایطی این توفیق را از دست ندهد. بی‌شک یکی از دلایل ماندگاری نام و یادشان در دل‌ها رعایت همین نکات اخلاقی و عبادی است

در تمام مدتی که او تحت درمان بود، هیچ‌گونه کوتاهی و شانه خالی کردن از او در قبال مسئولیت‌هایش ندیدم. برای انجام امور شخصی از وقت و ساعات کاری‌اش نمی‌زد. زمانی هم که مجبور شده بود برای مداوای خود، مرتب به پزشک و بیمارستان مراجعه کند طوری برنامه‌ریزی می‌کرد که به کارش لطمه‌ای وارد نشود به زبان ساده بگویم، او خود را طلبکار انقلاب و مردم نمی‌دانست. او عاشق مقام معظم رهبری بود و اطاعت از اوامر ایشان را برخود واجب می‌دانست. به عقیده‌ی او اسلام بدون ولایت معنایی نداشت و به همگان توصیه می‌کرد که مطیع امر رهبر باشند و به دستورات ایشان عمل کنند اهمیت این موضوع در نزد ایشان همین بس که در نامه‌اش به پشتیبانی از رهبر عزیز انقلاب مکرراً تأکید کرده است

با اینکه همسرم از مجروحیت شدید شیمیایی رنج می‌برد، اما عیادت از سایر مجروحین و سرکشی به خانواده‌های شهدا و ایثارگران و جانبازان را از برنامه‌های خود حذف نمی‌کرد؛ به محض اینکه فرصتی به دست می‌آورد، به عیادت مجروحین و خانواده‌های جانبازان می‌رفت. یک روز پس از عیادت از دوست و همرزمش دخانچی[1] وقتی به منزل برگشت بسیار گریه کرد و به من گفت: «خانم امروز به عیادت آقای دخانچی رفتم چقدر وضعیت تأسف باری داشت؛ اون وقت ما هم دلمونو خوش کردیم که جانبازیم ما کجا و اون کجا. او همواره در هرجایی که حضور داشت چه در شهرستان و چه تهران به همه‌ی آشنایانش مرتب سفارش می‌کرد که خانواده‌ی شهدا را فراموش نکنید و بارها به من نیز گفت: «خانم تو رو به خدا هر جایی که فرزندان شهدا رو دیدی از طرف من دست نوازش به سرشون بکش.»

آقا سید بسیار بزرگوار و متواضع بود و توجهی به مادیات دنیوی نداشت و خالصانه برای رضای خداوند زندگی می‌کرد. بیشتر کارهای خیرش مخفیانه بود. مدتی به درجه‌ی سرهنگی نائل شده بود و من و سایر اعضای خانواده تا مدت‌ها از این موضوع بی‌خبر بودیم؛ پس از اینکه توسط یکی از دوستان و همرزمانش مطلع شدیم او به ما گفت: مبادا به خاطر این مسئله به دیگران فخر بفروشید و در محفل دوستان و آشنایان مطرحش کنید. این مقام‌ها اهمیتی برای من نداره مهم اینه که انسان با شخصیت والای خودش محبوب دیگران بشه معیار بزرگی و خوبی، درجه و مسئولیت نیست. تنها خدا باید ما رو یاری کنه تا در پیشگاهش رو سفید باشیم.»

سال ۱۳۷۹ سید پس از مجروحیت‌های متوالی دوباره به بیمارستان منتقل شد و به مدت یک سال تحت درمان قرار گرفت؛ تا اینکه بر اثر جراحت ناشی از مواد شیمیایی، پزشکان ابتدا، مری او را و سپس معده‌اش را که به شدت آسیب دیده و از بین رفته بود با عمل جراحی از جسمش خارج کردند. او مرتب تحت پرتو درمانی قرار می‌گرفت و در تمام آن مدت حتی یک ساعت هم خواب راحت نداشت این روند درمان برای او بسیار خسته کننده و زجرآور بود؛ اما با این وجود او خود شخصاً به بیمارستان رفت و آمد می‌کرد و حاضر نمی‌شد که راننده‌ای در اختیار داشته باشد.

خرداد ماه ۱۳۸۰ آقا سید دیگر حتی قادر به غذا خوردن و سپس نوشیدن آب هم نبود؛ بنابراین همواره لب‌هایش خشک و بی‌رنگ بود. در آن وضعیت بغرنج او نمازهایش را نشسته می‌خواند؛ اما مدام سفارش می‌کرد کسی از وضعیتش مطلع نشود؛ زیرا نمی‌خواست با شنیدن خبر بستری شدنش در بیمارستان، آشنایان به زحمت بیفتند و برای عیادت او تا شهر تهران بیایند. در بیمارستان روز به روز حال عمومی او بدتر می‌شد؛ به طوری که گاهی خون از دهانش بیرون می‌ریخت؛ او در آن وضعیت

---

۱. شهد دخانچی عدم دسترسی به اطلاعات

با دیدن چهره‌ی نگران و وحشت زده‌ی من سعی می‌کرد آرامم کند و دلداری‌ام دهد؛ مرتب گفت: «نگران نباش چیزی نیست حالم خوب می‌شه. و اجازه نمی‌داد فرزندانمان او را در آن وضعیت ببینند و خود درد دوری از آنان را تحمل می‌کرد. سرانجام همسر عزیزم ششم شهریورماه ۱۳۸۰ پس از تحمل سال‌ها درد و رنج برروی تخت بیمارستان بقیه الله شهر تهران به شهادت رسید

راوی مرحوم سید عبداله احمدی[۱] برادر شهید سید رحمت اله احمدی در زمان حیات[۲]

شهید احمدی عاشق ولایت بود و به عاشقان ولایت عشق میورزید. دل او سرشار از مهر و وفا و محبت اهل بیت بود. در حفظ حریم قرآن و عترت بسیار مجاهدت می‌کرد و به برکت این مجاهدت از نفس الهی و پرجاذبه‌ای برخوردار بود. او ارادتی خاص به مادرمان حضرت فاطمه زهرا علیها السلام داشت. بخاطر دارم یک روز او با وجود وضعیت جسمانی نگران کنندهاش در مراسمی که به مناسبت سالگرد شهادت حضرت فاطمه زهرا علیها السلام در پادگان بلال برپاشده بود شرکت کرد و بر روی تختی که از قبل در گوشه‌ای از مجلس برایش مهیا شده بود در از کشید و در همان حالت به عزاداری و خواندن دعا مشغول شد. وقتی چشمانش به تمثیل تابوت حضرت فاطمهزهرا علیها السلام بر روی دست‌های جمعی از حضار افتاد از خود بیخود شد حال نامساعد خود را فراموش کرد و به سختی از جایش بلند شد و با گریه به سمت تابوت رفت؛ با دستهایش زیر تابوت را گرفت و چند قدمی آن را همراهی کرد و به محض قرار گرفتن تابوت برروی زمین خودش را گریه کنان بر روی آن انداخت. در آن موقعیت حالت عرفانی خاص و صدای گریه و فریادش همه‌ی حاضرین در مجلس را بسیار متأثر کرد و غوغایی در دل جمعیت به پا شد.

## دلنوشته‌ی دختر سید رحمت اله احمدی سیده زینب السادات احمدی[۳]

بسم رب الشهدا

به یاد پدر شهیدم

السلام علیک یا فاطمة الزهرا علیها السلام

پدرخواهی اگر بینی وفای دخترخود را — نگاه‌کن زیرپای خویش وبالاکن سرخودرا

اگر نازی کند دختر خریدارش پدر باشد — بزرگی کن ببوس این دخترکوچکترخودرا

به دنبال مسافرآب می‌ریزند، معذورم — کنون ریزم به پایت اشک چشمان ترخودرا

---

۱. سیدعبداله احمدی درگذشته ۱۳۹۸
۲. تقوی، سعدی، رحمت الهی جلد ۱، سال ۱۳۹۹، صفحهی ۵۶ و ۵۷
۳. تقوی، سعدی، رحمت الهی جلد ۱، سال ۱۳۹۹، صفحه ۸۴ تا ۸۸

پدرجان! روزی باور نداشتم که در جایگاه فرزند شهید قرار بگیرم؛ حالا که این سعادت نصیبم شده می‌خواهم با تو حرف بزنم پدرجان تو را صدا می‌زنم. من با تو حرف‌ها دارم و یقین دارم که مثل همیشه صدایم را می‌شنوی و در آرامشی الهی و عمیق به حرف‌هایم دل می‌سپاری. زمانی به فیض شهادت نائل آمدی که این گل نوشکفته‌ات احتیاج به عنایت و محبت تو داشت ای ستاره‌ی خاکی حال که به افلاک سفر کرده‌ای از تو می‌خواهم همراه با عرشیان سراغی از ما خاکیان بگیری پدرجان خیلی دلم می‌خواهد با توحرف بزنم؛ با تو از لحظه‌های فراموش ناشدنی زندگی حرف بزنم؛ می‌خواهم از آخرین لحظه‌ی دیدارم با تو در بیمارستان بقیه الله حرف بزنم؛ آن روز لبانت قدرت بوسیدن صورتم و دستان پرمهرت توان نوازش کردنم را نداشت. دوست دارم از لحظات جانسوز دیدار با تو برایت بگویم؛ اما به خاطر مراعات حال مادرم لب به سخن نمی‌گشایم پدرجان در لحظه‌ی شهادت و به خدا پیوستنت در کنار تو نبودم ولی فیلم آن لحظات نورانی والهی را دیدم. چقدر آرام با لب تشنه جان دادی پدرجان تو شهیدی و شهادت آخرین گام در راهی است که انسان وارسته را به خدا می‌رساند؛ شهادت رستن است و رهاشدن از زندان تن؛ شهادت پرواز است؛ پرواز مرغی از قفس به اوج؛ شهادت آخرین آرزوی پویندگان راه خداست؛ عشقی است که در دلهای محرم اسرار آشیانه می‌کند؛ شهادت انتخاب است نه اتفاق؛ انتخاب مرگی سرخ مرگی آزادانه که زمینه‌ی اصلی آن ایمان به خدا و بصیرت است؛ شهادت یعنی گذشتن از خود و پیوستن به خدا.

آنجا که همه از مرگ فرار می‌کنند، مجاهد راه خدا به استقبال آن می‌رود شهید در دریای خون شنا می‌کند و به ساحل نجات می‌رسد و تو در این مرحله از زندگی در راه رسیدن به لقاء الهی بودی در عالمی از درد و رنج غوطه‌ور بودی؛ به طوری که درد و رنج از صبوری و امیدواریت به لطف خدا، خسته شدند و از همراهی با تو باز ماندند.

پدرجان شهادت تو فریادی در خاموشی و سکوت بود. ولی به بازار رونق شهادت در این زمان رونقی دوباره داد مثل اینکه خدا تو و شهیدان جانباز را نگه داشته بود تا در این روزگار وانفسا به شهادت برسید تا جامعه نورانی و الهی بشود و شعله‌ی عشق در دل انسان‌ها روشن بماند و ظلمت و تاریکی و ناامیدی و غفلت را از بین ببرد.

پدر عزیزم به دلیل بستری بودن در بیمارستان در مراسم تشییع جنازه‌ات نبودم ولی شنیدم در تشییع پیکر پاکت از طلوع مجدد توسخن گفتند و اینکه نور وجودت چون نور خورشید همه جا را روشن خواهد کرد پدرجان من این طلوع مبارک و الهی را به تو تبریک می‌گویم عمل شهید روشنی بخشیدن به جامعه است. او مثل شمع می‌سوزد؛ آگاهانه می‌سوزد؛ آزادانه می‌سوزد و مسیر زندگی

پویندگان راه خدا را روشن نگه می‌دارد و این خصیصه از خصوصیات فرهنگ شهید و شهادت است. شهید خود می‌رود تا ما در صراط مستقیم دین ثابت قدم بمانیم او میسوزد تا ایمان نسوزد. از زندگی و آرزوها دست می‌کشد تا ما یک زندگی معنوی داشته باشیم شهید جامعه را از خواب غفلت جمود فکری و پوسیدگی و نهایتا مرگ تدریجی نجات می‌دهد.

از خون شهید رودی پرخروش به وجود می‌آید و تمام ناپاکی‌ها و بی‌صداقتی‌ها و ناخالصی‌ها را از بین می‌برد و جامعه را تطهیر می‌کند.کسی قادر نیست نور وجود شهیدان را خاموش بکند. شهیدان برای ما الگو و اسوه هستند. پدرجان من به دلیل این نعمت که به پاس ایمانت به خدا و حضورت در دفاع مقدس تحمل درد و رنج دوران مجروحیت به تو عنایت شد خدا را شاکرم. اگر در چشمانم خوب بنگری دریای طوفان زده‌ی عشق به تو را پرتلاطم خواهی دید ای کاش می‌توانستم ثانیه‌ای تو را به ضیافت چشمان خود و برادرانم، محمد و مصطفی میهمان نمایم؛ زیرا دستان ما همیشه در جستجوی نوازش توست. پدر خوبم روزهاست که آرزوی دیدن تو را چون باری سنگین به این سو و آن سو می‌کشم و رنج بزرگ بی‌پدری و فراق بی‌پایان را با الگو قرار دادن دختر کوچک امام حسین علیه‌السلام، حضرت رقیه علیهاالسلام تحمل می‌کنم هر لحظه و هر روز تو را در خلوت خاموش خانه می‌جویم عکس تو درون قاب چشمانم نمایان است و دقیقه‌ای از تو جدا نمی‌شوم هر کجا هستم نشانی از ایمان تو به خدا و عشقت به ولایت و ترویج فرهنگ ایمان جهاد ایثار و شهادت نمایان است. خیلی دلم می‌خواست تو بودی و سایه‌ی پرمهرت سایبان زندگی‌ام بود. گذشته از مهر پدری من به راهنمایی تو در زندگی‌ام و ساختن آینده‌ام نیاز داشتم ولی با جنایتی که صدام در عملیات کربلای ۴ بر ما روا داشت و مواد شیمیایی را بر سر تو و همرزمانت فرو ریخت تو را از ما گرفت و خانه‌ی ما را از وجود پرمهرت محروم کرد.

پدرجان! من به تمام دوران زندگی تو به خصوص دوران مجروحیتت که با درد و رنج همراه بود افتخار می‌کنم دلم می‌خواست همیشه بودی و باز هم از خاطرات شیرین دفاع مقدست با شهید باقر سلیمانی و دیگر شهیدان برایم می‌گفتی؛ اما حیف و صد حیف که عمرت کوتاه بود و آن همه خاطره و صفا را با خودت به دیار آخرت بردی.

پدر خوبم اگرچه تو شهید شدی و ما را در این دنیا تنها گذاشتی؛ اما خوشا به حالت که با افتخار زندگی کردی زندگی تو چنان الهی بود که خداوند متعال تو را به عنوان شهید پذیرفت و مرا در جمع فرزندان شهدا ثبت نام کرد.

پدرجان! معتقدم که مردم عزیز ایران به خصوص پاسداران این مدافعان حریم ولایت و امامت آرمان‌ها و اهدافت را دنبال خواهند کرد و من به تو قول می‌دهم که با تمام وجود در راه تحقق اهداف

بلندت بکوشم و پرچم عزت و عظمت ایران اسلامی به رهبری زعیم عالی قدر حضرت آیت الله العظمی خامنه‌ای را برای همیشه در اهتزاز نگه داریم وحسرت یک تبسم را بر لبان دشمنان داخلی و خارجی او بگذاریم

**دخترت زینب السادات**

**راوی سرهنگ امیر عباس آسمند[1] مدیر کل اداره‌ی حفظ آثار و ارزش‌های دفاع مقدس و مقاومت و همرزم شهید سید رحمت اله احمدی**

اواخر شهریور ماه ۱۳۶۵ به عنوان یک بسیجی ۱۴ ساله از شهر یاسوج به شهر گچساران اعزام شدم و پس از گذراندن دوره‌ی آموزشی یک ماهه به پادگان شهید غلامی در شهر اهواز و سپس با دیگر بسیجی‌ها به مقر تیپ ۴۸ فتح در شوشتر اعزام شدم. سردار سید رحمت اله احمدی در گردان یا زهرا علیها السلام به فرمانده‌ی ریحان صفری و جانشینی سیدفضل‌علی حسینی با سمت معاون گردان و فرمانده‌ی گروهان خدمت می‌کرد و من در گروهان تحت امر او حدود ۲۰ روز تحت آموزش‌های نظامی رزم شبانه، پیاده‌روی‌های چندین کیلومتری و ... پیش از ورود به خط مقدم قرار گرفتم سپس در سه گروهان به جزیره‌ی مجنون اعزام شدیم دو گروهان در عقب خط مستقر شدند، گروهان ما به فرمانده‌ی سردار احمدی در سنگرهای خط پدافندی واقع در جاده‌ای وسط سدهایی با عمق حدود ۷ متر آب مستقر شد. روزها در دمای حدود ۴۰ درجه در سنگرهایی بسیار تاریک استراحت که بی‌شباهت به قبر نبودند و موش و حشرات صحرایی در آن‌ها می‌لولیدند، استراحت می‌کردیم. سقف آن سنگرها را با الوار پوشانده بودیم اگر احیانا توپی به سنگرمان اصابت می‌کرد قطعا درونش دفن می‌شدیم شب‌ها به نوبت از سنگر بیرون می‌زدیم و به صورت سینه خیز یا کلاغ پر و یا در حالت چمپاتمه پس از طی مسافتی حدود ۵۰۰ متر خودمان را به سنگرهای کمین می‌رساندیم در شیفت‌های چهار ساعته در این سنگرهای گود که دور تا دور آن را با گونی‌های خاکی رنگ حاوی خاک پوشانده بودیم به صورت نیم‌خیز نگهبانی می‌دادیم. مهماتمان شامل کلاش، نارنجک، آرپیجی،ژسه و ... در ته گودال قرار داشت و تیربارمان را چسبیده به دریچه‌ی کوچک سنگر در حالت آماده باش قرار داده بودیم تمام شب را نور آتش تهیه و منور نیروهای خودی و عراقی‌ها روشن می‌کرد و پشت سر هم خمپاره در آن محدوده شلیک می‌شد. هر روز تعدادی از نیروهایمان مجروح و یا شهید می‌شدند. در آن وضعیت بحرانی و در اوج خطر، سردار احمدی هر شب و روز به سنگرهای کمین سرکشی می‌کرد و با شجاعت از

۱. امیر عباس اسمند سال ۱۳۵۱ در شهرستان بویراحمد متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به منت ۱۰ ماه و ۲۰ روز در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات پدافندی از جمله جزیره مجنون، تپه جنگلی کردستان، مهزان و قلاویزان و در منطقه‌ی پدافندی ماؤوت عراق از خاک وطن دفاع کرده است. او جانباز ۵ درصد است.

حال و وضعیت همه‌ی بسیجی‌ها مطلع می‌شد. بارها در شیفت نگهبانی‌ام در حالت چمباتمه تا سنگرم آمد. حال من و هم سنگرم را پرسید، عبور نیروهای اطلاعات در داخل بلم را به ما اطلاع داد و مرتب به ما سفارش می‌کرد که محتاط باشیم دلسوزی و شجاعت سردار احمدی برای تک‌تک بسیجی‌ها قابل ستایش بود. من نیز شیفته‌ی رفتار و منش و تواضعش شده و او را الگوی خود قرار داده بودم در یکی از شب‌هایی که در سنگر کمین در کنار همسنگرم نگهبانی می‌دادم حالت خواب آلودگی شدیدی به من دست داد و پشت سر هم خمیازه می‌کشیدم هم سنگرم که جوانی ۲۶ ساله بود متوجه‌ی بیحالی‌ام شد وگفت «یه کم بخواب تا خواب از سرت بپره! من حواسم هست!» در گودی سنگر مچاله شدم و چشمانم را بستم. نمی‌دانم چند دقیقه گذشته بود که ناگهان جسمی سنگین روی تنم افتاد. با وحشت از خواب پریدم می‌خواستم خودم را از زیر جسمش رها کنم اما وزنش سنگین بود. به سختی تکانی به خودم دادم و در زیر نور منور، چشمانم به نیمه‌ی سر هم سنگرم افتاد. تمام لباس‌ها و سر و صورتم غرق خونی شده بود که از سرش فواره می‌زد. تا آن لحظه با صحنه‌ی شهادت همرزمانم در آن نزدیکی مواجه نشده بودم. از دیدن این صحنه پریشان شدم و زده به صورت سینه خیز از سنگر بیرون زدم و در حالت چمباتمه به سمت سنگر استراحت حرکت کردم حدود ۱۰۰ متر جلوتر با سردار احمدی روبرو شدم. او با دیدن حال آشفته و پریشانم به سمتم آمد و پرسید «چی شده؟ اینجا چیکار می‌کنی؟» با صدای لرزان جواب دادم «هم سنگرم شهید شد» سردار احمدی بلافاصله در همان حالت چمباتمه به سمت سنگر استراحت رفت و چند دقیقه بعد با سه نفر دیگر از نیروها برگشت و به سراغ همسنگر شهیدم رفت من اما در همان نقطه ثابت مانده بودم و ناگهان از حال رفتم وقتی چشمانم را باز کردم با ترس و وحشت بلافاصله سر جایم نشستم و به اطرافم نگاه کردم در قسمت باری یک لندکروز در حال حرکت بودم در مقابلم هم پیکر یک شهید قرار داشت به سمت شیشه‌ی استتار شده‌ی اتاقک لندکروز حرکت کردم و به قسمت دایره‌ای استتار نشده‌اش با مشت کوبیدم ماشین از حرکت ایستاد و یک بسیجی از آن پیاده شد و به من گفت: «آروم باش داریم می‌بریمت بیمارستان.» چند روزی در بیمارستان تحت درمان قرار گرفتم و سپس برای به پایان رساندن مأموریتم به سنگر کمین برگشتم. پس از پایان مأموریت من و دیگر بسیجی‌ها به منظور تسویه حساب به محل استقرار گردان در شوشتر رفتیم. البته حدود ۸۰ نفر از گردان ۳۰۰ نفریمان در جزیره‌ی مجنون مجروح و شهید شده بودند. با دیگر افراد در محدوده‌ی مقر جمع شده بودیم که سردار احمدی به سراغمان آمد او ابتدا از همه‌ی ما تقدیر و تشکر کرد، سپس خطاب به همه‌ی ما گفت: همه پوتین‌ها و جوراباتونو در بیارید و در حالت سینه خیز دراز بکشید. با تعجب و البته نگرانی پوتین‌هایمان

را از پایمان در آوردیم، روی زمین بر روی شکم دراز کشیدیم. تقریبا همگی گمان می‌کردیم تنبیهی در کار است و منتظر اجرایش بودیم؛ اما دقیقه‌ای بعد شخصی بی‌سر و صدا و به سرعت بر کف پاهایمان بوسه زد. سپس همرزممان سیف اله پاسره گفت: «بلند شید وقتی سر پایمان ایستادیم نمی‌دانستیم چه کسی بر کف پاهایمان بوسه زده است اما کم‌کم متوجه شدیم که آن شخص سردار احمدی بوده که فاصله خودش را از دیدمان پنهان کرده بود.

**راوی ریحان صفری[1] همرزم شهید سید رحمت اله احمدی**

سال ۱۳۶۵ یک روز در حال رانندگی از سه راهی خرمشهر می‌گذشتم؛ ناگهان چشمم به جوان رزمنده‌ای افتاد که در کنار جاده به انتظار ماشین سواری ایستاده بود؛ کنارش ترمز کردم و او سوار خودرو شد در میان راه اسم و مشخصاتش را از او پرسیدم او گفت: سید رحمت اله احمدی هستم از روستای ده بر آفتاب یاسوج؛ می‌خوام برم خدمت فرمانده گردان یازهرا علیها السلام، ریحان صفری و خودمو معرفی کنم خودم را به او معرفی نکردم تا راحت با هم حرف بزنیم؛ از او سؤالاتی در زمینه‌ی محل کار و فعالیت‌هایش می‌پرسیدم و او با خوشرویی جواب می‌داد؛ به پادگان شهید غلامی که رسیدیم او از نحوه‌ی برخورد و صحبت کردن افراد حاضر در آنجا مرا شناخت و در ابتدا کمی جا خورد؛ سپس معذب شد و لحن کلامش را رسمی‌تر کرد؛ اما کمی که گذشت با لحن شوخ و رفتار صمیمی من بیشتر آشنا شد و باز هم گفتیم و خندیدیم از همان روز رابطه‌ی دوستان‌های میانمان شکل گرفت؛ به مرور زمان ارتباطمان بیشتر هم شد؛ او از بهترین نیروهای گردانم بود و در میان رزمندگان محبوبیت بسیار زیادی داشت هرگاه با هم در دوره‌ی مرخصی به شهرمان یاسوج می‌رفتیم با همدیگر رفت و آمد خانوادگی داشتیم و این ارتباط تا آخرین روزهای زندگی او ادامه داشت.

حدود ۴۵ روز در شوشتر در حال آمادگی و سازماندهی نیروهایمان برای شرکت در عملیات کربلای ۴ بودیم زمستان ۱۳۶۵ در روز اعزام پیکی از دفتر فرماندهی به محل استقرار سردار احمدی و نیروهایش فرستادم تا به او اطلاع دهد هر چه سریعتر نیروهایش را آماده کند تا به اتفاق هم، به سمت منطقه‌ی عملیاتی حرکت کنیم؛ اما آمدن او به تأخیر افتاد؛ در نهایت تصمیم گرفتم خود شخصاً نزد او بروم و علت تأخیرش را جویا شوم هنگامی که به محل استقرار گروهان سردار احمدی رسیدم با منظره‌ای بسیار تکان دهنده و جالب مواجه شدم افراد آن گروهان همه در یک ردیف قرار داشتند؛ در حالی‌که پوتین‌هایشان را از پایشان در آورده و بر روی شکم درزا کشیده بودند. آقا سید در پشت سرشان بر

---

۱. ریحان صفری سال ۱۳۴۴ در روستای تشزالی از شهر یاسوج متولد شد. او از ابتدا تا انتهای جنگ در جبهه‌های جنوب و غرب کشور با شرکت در بسیاری از عملیات‌ها از خاک وطن دفاع کرد. او از سال ۱۳۶۵ و پس از تشکیل تیپ ۴۸ فتح به عنوان فرمانده‌ی گردان یازهرا علیها السلام معرفی شد.

پاهایشان بوسه می‌زد و از آن‌ها حلالیت می‌طلبید تماشای این صحنه هنوز هم به عنوان زیباترین صحنه در تمام طول عمرم تا ابد در خاطرم باقیست.

در عملیات کربلای ۴ سید رحمت اله فرمانده گروهان بود. پس از اینکه دستور لغو عملیات صادر شد به اتفاق او و سایر افراد گردانمان «یازهرا علیها السلام» در خانه‌های مسکونی متروک یک خیابان از شهر آبادان مستقر شدیم، صبح اولین روز، هواپیماهای عراقی تمام خیابان را با راکت و بمب‌های شیمیایی آلوده کردند یک راکت هم در حیاط خانه‌ی محل استقرار سید رحمت اله و افراد گروهانش رها شد. پس از متواری شدن هواپیماهای عراقی همه‌ی افراد گردان در خیابان جمع شدند سید رحمت اله در همان لحظات اول ماسک خود را به یکی از نیروهایش داد و به شدت سرفه می‌کرد؛ او در آن وضعیت برای نجات جان نیروهایش تلاش می‌کرد؛ مثلا چفیه‌هایشان را در آب خیس می‌کرد و جلوی دهان کسانی که ماسک ضدشمیایی نداشتند قرار می‌داد و یا به آن‌ها کمک می‌کرد هر چه سریع‌تر سوار بر آمبولانس‌های اعزامی به منطقه شوند؛ او در کنار من و چند نفر دیگر از افراد گردان از جمله سیف اله پاسره و سیدعبدالرازق محمدی تا تخلیه شدن کامل نیروها و جمع‌آوری اسلحه و ادوات در یک مکان مشخص، ماند و پس از انتقال سایر نیروها ما هم به بیمارستان صحرایی اعزام شدیم چشمانمان سوزش و درد شدیدی داشت و نمی‌توانستیم پیوسته باز نگهشان داریم در بیمارستان صحرایی دوش گرفتیم و سپس به بیمارستان شهید بقایی اهواز منتقل شدیم در آنجا عریان شدیم؛ پرستاران به همه‌ی تنمان پمادهای مخصوص سفیدرنگی مالیدند؛ وضعیت بسیار غم‌انگیزی بود؛ همه‌ی افرادم شیمیایی شده بودند و از شدت درد و مسمومیت فریاد می‌زدند و به شدت سرفه می‌کردند. به لطف خدا حال عمومی من از همه‌ی آن‌ها بهتر بود و درصد کمتری نسبت به سایرین دچار عوارض مسمومیت شده بودم. سید رحمت اله اما از همه‌ی ما وضعیت بدتری داشت؛ بر روی تخت بیمارستان افتاده بود و سرفه‌هایش تمامی نداشت. غروب همان روز همه‌ی ما را به وسیله‌ی اتوبوس به ایستگاه راه آهن انتقال دادند تا از آنجا برای مداوای بیشتر به شهر تهران اعزام شویم در قطار قیامتی به پا شده بود؛ پماد سفید مالیده شده به سر و صورت و تن رزمنده‌ها آن‌ها را شبیه مجسمه‌های گچی کرده بود که در کوپه‌ها نشسته یا دراز کشیده بودند. از دیدن این وضعیت آرام و قرار نداشتم؛ چشمانم را مرتب باز و بسته می‌کردم؛ در راهروی قطار راه می‌رفتم؛ در همه‌ی کوپه‌ها سرک می‌کشیدم و حال تک‌تک افرادم را می‌پرسیدم؛ حال و روزشان گفتنی نبود؛ از بینی و دهان باز بسیاری از آنان مایع سفیدرنگ و مانندی آویزان بود؛ روی تن بسیاری از آنان هم تاول‌هایی روییده و لحظه به لحظه بزرگتر می‌شد. سید رحمت اله در یکی از کوپهها بیجان و بی‌حرکت بر روی صندلی دراز

کشیده بود و به سختی نفس می‌کشید از دهان باز و بینی او هم مایع چسبناکی تا زمین آویزان بود و حتی قدرت تکلم هم نداشت. دنیا روی سرم خراب شده بود؛ احساس می‌کردم او از این وضعیت جان سالم به در نمی‌برد؛ با تمام وجود نگران و غمگینش شده بودم؛ در کنارش نشستم و به او گفتم «طاقت بیار میریم تهران اونجا حالت خوب می‌شه. در بیمارستان بقیه الله عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف تهران هم حال او از سایرین وخیم‌تر بود؛ صدای سرفه‌های شبانه روزیش در بیمارستان می‌پیچید و به گوش همگان آشنا شده بود. من پس از چند روز بستری و درمان از بیمارستان مرخص شدم و به محل استقرار گردان در شوشتر رفتم. مدتی بعد عملیات کربلای ۵ در حال شکل‌گیری بود اما تعداد بسیار زیادی از افراد گردانم از جمله سید رحمت اله به دلیل عوارض مسمومیت گازهای شیمیایی موفق به شرکت در این عملیات نشدند. پس از گذشت مدتی وضعیت جسمی افراد گردان مساعد شد و بار دیگر همه‌ی آن‌ها در شوشتر حاضر شدند.

**راوی سیف اله پاسره همرزم شهید سید رحمت اله احمدی**

سال ۱۳۶۵ سید رحمت اله احمدی از لشکر ۱۹ فجر به گردان یازهرا علیهاالسلام پیوست من در این گردان به عنوان پیک گردان خدمت می‌کردم و سید رحمت اله به عنوان فرمانده دسته در جمع تعدادی از رزمندگان و هم‌ولایتی‌هایش مشغول به خدمت شد. مدتی بعد در دی ماه ۱۳۶۵ به همه‌ی ما در گردان اعلام شد که برای شرکت در عملیات کربلای ۴ آماده باشیم؛ بنابراین به مدت ۴۵ روز در شوشتر تحت آموزش و سازماندهی قرار گرفتیم در مدت آن ۴۵ روز سید رحمت اله به واسطه‌ی پایبندی به معنویات و حسن اخلاق و مسئولیت‌پذیری در جمع رزمندگان از محبوبیت بسیار بالایی برخوردار شده بود. من نیز با او ارتباط دوستانه‌ی نزدیکی برقرار کرده بودم و به بودن در کنارش افتخار می‌کردم. او صدای بسیار خوبی داشت در مراسمات دعایی که خودش بانی‌اش بود نوحه سرایی می‌کرد و به این ترتیب در میان رزمندگان شور و حال معنوی عجیبی به پا می‌شد.

دی ماه ۱۳۶۵ دستور اعزام به آبادان به همه‌ی افراد گردان صادر شد. اول صبح، سید رحمت اله افراد گردانش را یک جا جمع و همه را به خط کرد. ابتدا در میاناش از آنان حلالیت طلبید و آنان را به صبر و مقاومت دعوت کرد؛ سپس خطاب به همه‌ی افراد گفت: «لطفا همگی پوتین‌ها و جوراب‌هاتو دربیارید و بر روی شکم درزا بکشید. همه با تعجب چنین کردند. ناگهان سید رحمت اله پشت سر آن‌ها قرار گرفت در کنار اولین نفر زانو زد و بر پایش بوسه زد. بر پای سه چهار نفری بوسه زده بود که صدای گریه‌ی همه‌ی گروهان بلند شد. آن‌ها با شرمندگی او را از زمین بلند کردند و بر روی دست‌هایشان قرار دادند و در همان حالت او را تا دفتر فرمانده‌ی انتقال دادند.

تعدادی کمپرسی و لندکروز و اتوبوس‌های استتار شده نیروها را به نزدیکی اروندرود انتقال دادند در آنجا در خانه‌های خالی از سکنه مستقر شدیم و در آن منطقه نیر به مدت ۱۰ روز تحت آموزش‌های رزمی قرار گرفتیم غواصان در طول روز به آب می‌زدند و برای شرکت در عملیات آماده می‌شدند. بالاخره روز عملیات فرا رسید. چندین لشکر از جمله لشکر المهدی و ثارالله و ۲۵ کربلا نیز برای شرکت در این عملیات آماده شده بودند. همه‌ی ما با دستور فرمانده ریحان صفری همزمان با افراد چندین گردان دیگر از جمله گردان حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله، گردان امام حسین علیه‌السلام و گردان امام علی علیه‌السلام در حال آماده باش برای سوار شدن به قایق‌هایی بودیم که در اروند انتظارمان را می‌کشیدند. ساعت ۲۲ در تاریکی شب گردان حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله به عنوان اولین گردان به خط زد؛ اما ساعتی بعد اعلام عقب‌نشینی به سایر گردان‌ها صادر شد. گویا عملیات لو رفته بود؛ عراقی‌ها همه‌ی افراد گردان رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله را غافلگیر و آن‌ها را شهید و یا اسیر کرده بودند؛ بنابراین شبانه به سمت شهر آبادان به راه افتادیم و در خانه‌های یک خیابان مستقر شدیم صبح روز بعد در حال صرف صبحانه بودیم که صدای هواپیماهای عراقی به گوشمان رسید بلافاصله راکت‌های هواپیما در جای‌جای خیابان سقوط کردند. با عجله از خانه‌ها بیرون زدیم دودی غلیظ همه‌ی فضا را پر کرده بود. در آنجا متوجه شدم که یکی از بمب‌ها به حیاط خانه‌ای که سید رحمت اله و نیروهایش در آنجا مستقر هستند اصابت کرده است. صحنه‌ی بسیار دردناکی بود. همه‌ی نیروها سرگردان به سمتی می‌دویدند. بسیاری از افراد، ماسک ضد شیمیایی به صورت زده بودند تعدادیه هم که ماسک نداشتند چفیه‌هایشان را با آب خیس می‌کردند و جلوی بینی‌شان می‌گرفتند. تعدادی دیگر روی زمین افتاده بودند و بی‌وقفه سرفه می‌کردند. تقریبا همه‌ی افراد گردان از شدت سوزش چشمانشان آه و ناله می‌کردند. چند دقیقه بعد تعدادی آمبولانس برای حمل مجروحین به سراغمان آمدند. راننده‌ها مجروحین را دسته دسته به بیمارستان صحرایی انتقال می‌دادند و برمی‌گشتند و عده‌ای دیگر را با خود می‌بردند. در طول آن مدت من و فرمانده و سید رحمت اله و همرزمم سید عبدالرازق محمدی و دو سه نفر دیگر به مجروحین کمک می‌کردیم و آن‌ها را به داخل آمبولانس انتقال می‌دادیم؛ سپس تمام اسلحه‌ها و تجهیزات افراد گروه را جمع‌آوری کردیم و در اتاق خانه‌ای تلمبار و در مرحله‌ی بعد به در یک کمپرسی بار زدیم و به مقر گردان اتقال دادیم سوزش چشمانمان هر لحظه بیشتر می‌شد، روی پوست دست و صورت تعدادی زیادی از مجروحین تاول زده بود. آخرین افراد که بر آمبولانس سوار شدند من و سید رحمت اله سوار بر یک موتور سیکلت شدیم و به دنبال آن آمبولانس تا بیمارستان صحرایی رفتیم در آنجا همه عریان شدند. چند نفر به وسیله‌ی تانکرهایی کوچک به به سر و صورت و تنمان مواد ضدشیمیایی پاشیدند. سپس لباس‌های تمیز

پوشیدیم و به صورت ستونی در حالی که هر کس گوشه‌ای از لباس نفر جلویی‌اش را گرفته بود به سمت بیمارستان شهید بقایی در آن نزدیکی حرکت کردیم. یک روز در آن بیمارستان تحت درمان قرار گرفتیم و سپس به وسیله‌ی قطار به سمت بیمارستان لبافی‌نژاد تهران حرکت کردیم در قطار، قیامتی به پا شده بود. صدای سرفه‌ی همرزمانم قلبم را آزار می‌داد و تاول‌های بدشکل روییده بر روی تن و صورت بسیاری از آنان تشخیص چهره‌شان را غیرقابل شناسایی کرده بود. حال سید رحمت اله تقریبا از همگی بدتر بود؛ او در یک کوپه بر روی تختی دراز کشیده بود و بیوقفه سرفه می‌کرد. در بیمارستان همه تحت درمان قرار گرفتیم در طی چند روز همه‌ی افراد یکی یکی از بیمارستان مرخص شدند؛ اما روزی که از بیمارستان ترخیص شدم سید رحمت اله هنوز تحت معالجه قرار داشت و مدت‌ها بعد از آن روز هم از بیمارستان مرخص نشد؛ بنابراین امکان حضور در خط مقدم را نداشت و در عملیات کربلای ۱۰ شرکت نکرد پس از پایان این عملیات حال عمومی او کمی بهتر شد و به عنوان فرمانده گروهان در خط پدافندی ماووت عراق به ما پیوست. او با وجود عوارض بسیار شدید ناشی از مسمومیت شیمیایی در آنجا به طور شبانه روزی به همه‌ی رزمندگان خدمت می‌کرد، در سنگرهای کمین شیفت می‌داد و از هیچ تلاشی فروگذار نبود. در آن مدت صدای سرفه‌هایش به گوش همگان آشنا شده بود من و دیگر دوستانمان با مشاهده‌ی وضعیت نامساعد او بارهای بار از او خواهش کردیم خط را رها کند به نزد خانواده‌اش برگردد و استراحت کند؛ اما او نمی‌رفت و حاضر به ترک میدان نبود.

سال ۱۳۶۸ در مقر تیپ ۴۸ فتح واقع در شوشتر در کنار سید رحمت اله بودم حال جسمی او روز به روز بدتر می‌شد اما او همچنان حاضر به ترک خطوط پدافندی نبود مدتی بعد او به عنوان مسئول دفتر فرمانده‌ی تیپ ۴۸ فتح به خدمت خود ادامه داد؛ اما من به شهرمان یاسوج برگشتم و در بانک مسکن شهر مشغول به خدمت شدم هر بار که سید رحمت اله به مرخصی می‌آمد با او قرار ملاقات می‌گذاشتم و با همدیگر به زیارت قبر شهدا می‌رفتیم. او حال مساعدی نداشت و من می‌دانستم به زودی به جمع شهدا خواهد پیوست تا اینکه سال ۱۳۷۲ بیماری‌اش شدت گرفت و در بیمارستان بقیه الله عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف تهران بستری شد. وقتی به عیادتش رفتم وضعیت ناخوشایندی داشت و بسیار ضعیف و کم رمق شده بود؛ اما مثل همیشه لبخند می‌زد و زیر لب ذکر «یاحسین علیه‌السلام» را پشت سر هم می‌خواند. آن روز آخرین باری بود که او را می‌دیدم چند روز بعد او به آرزوی همیشگی‌اش رسید و به دوستان شهیدش پیوست.

راوی حاج سید کریم محمدی همرزم شهید سید رحمت اله احمدی

اگرچه من و سید رحمت اله احمدی هر دو اهل روستای ده بر آفتاب بودیم اما به دلیل اینکه او در این روستا زندگی نمی‌کرد، برای اولین بار در سپاه یاسوج ملاقاتش کردم و با او آشنا شدم از آن پس میان ما ارتباط دوستانه‌ای شکل گرفت و بعدها نیز در جبهه‌های جنگ در کنار هم جنگیدیم در جزیره‌ی مجنون در واحد اطلاعات عملیات خدمت می‌کردم یک روز به دستور جانشین تیپ جواد دولت آبادی برای منفجر کردن جاده در آن سوی خاکریز آماده می‌شدم که سید رحمت اله به سراغم آمد و با مهربانی بدرقه‌ام کرد. به محض اینکه از خاکریز گذشتم، آتش تهیه‌ی دشمن شدت گرفت و مجال هیچ عکس العملی را به من و دیگر افراد همراهم نداد. از عقب و جلو آتش می‌بارید ناگهان چندین ترکش به کتف راست و ساق پای سمت راستم اصابت کرد. به افراد گروهم دستور عقب نشینی دادم و از آن‌ها خواستم فوری به عقب برگردند و خودم هم پشت سر آن‌ها کشان‌کشان به سمت عقب حرکت کردم چند متری خاکریز از شدت درد و خونریزی روی زمین افتادم چشمانم سیاهی رفت دیگر توان حرکت و یا حتی فریاد زدن هم نداشتم. روی زمین افتادم و از افرادم جا ماندم برای اینکه نیروهایمان را از پشت خاکریز متوجه‌ی حضور خود کنم انگشتان سبابه‌ام را در دهانم گذاشتم و با سختی زیاد سوت زدم چند دقیقه بعد بدون هیچ حرکتی روی زمین افتاده بودم که صدای سید رحمت اله به گوشم خورد: «کریم قربونت برم، خوبی؟» نیم نگاهی به او کردم و دیگر چیزی نفهمیدم. در بیمارستان صحرایی امام رضا علیه‌السلام در پشت خط مجنون چشمانم را باز کردم در آنجا متوجه شدم سید رحمت اله جان مرا نجات داده و مرا به وسیله‌ی قایق به آنجا رسانده است. پس از معالجات سطحی در آنجا به بیمارستان شهید بقایی اهواز منتقل شدم. دیگر سید رحمت اله را ندیدم تا اینکه بعد از مدتی باخبر شدم که در عملیات کربلای ۴ به شدت شیمیایی شده است. تصمیم گرفتم برای عیادت از او به منزلش در شهر تهران بروم. او را برای آخرین بار در منزلش در بستر بیماری ملاقات کردم؛ او بسیار لاغر و بدحال شده بود و با دستگاه اکسیژن نفس می‌کشید؛ اما در همان وضعیت بسیار از دیدن من خوشحال شد و با لحن مهربان و صدای آرام و ضعفیش گفت سید قربونت برم، اومدی؟ از دیدن وضعیت اسفناک او بسیار غمگین و متأثر شدم اما سعی می‌کردم با خنده و شوخی او را بخندانم دست و صورتش را بوسیدم و برایش آواز خواندم: «الالای همسفر کمی آهسته‌تر مرا با خود ببر» چند روز بعد، در روستای ده بر آفتاب خبر شهادتش به اطلاع من و سایر مردم روستا رسید.

**راوی سیدعادل حمیدیان[1] همرزم شهید سید رحمت اله احمدی**

۱. سید عادل حمیدیان سال ۱۳۴۲ در روستای کوشک سفلیر متول شد. او سال‌های جنگ ایران و عراقز در مناطق غرب و جنوب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله والفجر ۴ و ۵ و ۸ از خاک وطن دفاع کرد او جانباز ۲۰ در صد جبهه‌های جنگ است.

از دوران کودکی با سید رحمت اله احمدی آشنایی داشتم. او و خانواده‌اش در همسایگی ما در روستای کوشک سفلی زندگی می‌کردند من و سسید رحمت اله در یک دبستان درس می‌خواندیم و و ارتباط دوستانه‌ی بسیار نزدیکی با همدیگر داشتیم بارهای بار در سفرهای پیلاقی و قشلاقی سرگچینه[۱] و دشتروم در کنار هم روز و شب‌های خوب بسیاری را گذراندیم. س با اینکه سید رحمت اله چندین سال از من کوچکتر بود اما بسیار داناتر از سنش به نظر می‌رسید و بسیار باجذبه بود نه تنها من بلکه دیگر دوستانمان نیز از دوستی با او لذت می‌بردند.

سید رحمت اله برای تحصیل در مقطع راهنمایی به شهر یاسوج رفت و من که دست از تحصیل کشیده بودم او را تنها روزهای تعطیل که به روستا سر می‌زد ملاقات می‌کردم با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران من و سید رحمت اله و تعدادی از دوستان هم‌ولایتی‌ام از جمله سید نور اله کاظمی و صدرالدین رضایی[۲] تصمیم گرفتیم به جبهه‌های جنگ اعزام شویم؛ بنابراین سال ۱۳۶۱ از طریق بسیج شهر یاسوج به شهر کازرون اعزام شدیم و دوره‌ی ۳ ماهه‌ی آموزشی خود را پشت سر گذراندیم و پس از آن به نزد خانواده‌هایمان برگشتیم. از آنجا که آن سه نفر در مدرسه‌ی راهنمایی شهر یاسوج تحصیل می‌کردند و من در روستا به کارهای کشاورزی مشغول بودم مدتی از آنان بی‌خبر ماندم تا اینکه یک روز مطلع شدم آن‌ها به پادگان صاحب الزمان شهر شیراز اعزام شده‌اند و من از آنان جا مانده‌ام. آن‌ها پس از گذشت ۳ ماه به منظور مرخصی به روستا برگشتند و پس از چند روز من هم به آن‌ها ملحق شدم همگی از طریق بسیج استان به پادگان صاحب الزمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف در شهر شیراز اعزام شدیم و به عنوان نیروهای بسیجی در لشکر ۱۹فجر به پادگان شهید دست بالا در شهر اهواز به مدت ۲۵ روز تحت آموزش‌های نظامی و اسلحه شناسی و نحوهی شرکت در عملیات پیش رو قرار گرفتیم؛ سپس به شهر بانه در غرب کشور اعزام شدیم. در آنجا نیروها سازماندهی و به هر کس مسئولیتی واگذار شد. من به عنوان آرپیجیزن انتخاب شدم و سید نور اله به عنوان کمک آرپی‌جی‌زن من انتخاب شد؛ سید رحمت اله هم به عنوان کمک تیربارچی در کنارمان حضور داشت.

آبان ماه ۱۳۶۲ سوار بر مینی بوس‌ها به شهر سقز اعزام و در یک پادگان مستقر شدیم. در آنجا نیز به مدت ۲۵ روز تحت آموزش آشنایی با مناطق اجرای عملیات و آموزش‌های تکمیلی نظامی قرار

---

۱. سر گچینه محل پیلاقی در ۳۰ کیلومتری شهر یاسوج، بین دهستان دشت روم و شهر بابامیدان است. این منطقه در بهار و تابستان بسیار خوش آب وهوا و در زمستان پربرف است. و دارای چشمه‌های فروانی از جمله چشمه پلنگی هفت چشمه، چشمه تلاشی آب اشکفت، چشمه تل گرگی است.

۲. صدرالدین رضایی سال ۱۳۴۹ در بویراحمد متولد شد. او در خلال جنگ ایران وعراق به مدت ۱۸ ماه در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله والفجر ۸، کربلای ۴ و ۵ و عملیات‌های کردستان و گردان‌های ضربت از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۱۵ درصد و فرهنگی بازنشسته است.

گرفتیم و سپس برای شرکت در عملیات کربلای ۴ به سمت منطقه‌ی عملیاتی به راه افتادیم در منطقه‌ی عملیاتی گرمک نیز چند روز مستقر شدیم در آنجا چندین گردان دیگر نیز حضور داشتند و نیروهایشان سازماندهی می‌شدند پس از چند روز بنا به دستور شبانه در ساعت ۲۲ با پای پیاده و با تجهیزات لازم به سمت خط دشمن به راه افتادیم در دو طرف گردانمان دو گردان دیگر نیز حرکت می‌کردند. در بین راه سید رحمت اله که متوجه‌ی کم توانی تیربارچی در حمل تیربار شده بود تیربار گرینف را که وزن سنگینی داشت از او تحویل گرفت و تمام مسیر خودش آن را حمل کرد پس از طی حدود ۶ ساعت مسافت بسیار طولانی در فراز و نشیب دشت و کوه از خط اول دشمن که خط شکنان پیش از ما از آن گذشته بودند، رسیدیم. ساعت ۴ صبح در محدوده‌ی پشتی گرمک از خط اول دشمن و سپس از خط دوم و سوم گذشتیم و به مقرهای نظامی عراق مجهز به انواع سلاح‌ها و مهمات رسیدیم عراقی‌ها غافلگیر و تعداد بسیاری از آنان کشته و متواری شدند؛ تعدادی از آنان نیز به اسارت ما درآمدند. تعدادی از نیروهای اطلاعات و ارتش و سپاه در مقرها ماندگار شدند و ما به سمت بالای ارتفاعات در میان آتش و گلوله‌ی دشمن صعود کردیم.

در همان اول صبح تعدادی از هلی کوپترهای عراقی به وسیله‌ی سلاح‌های نظامی در مقر خودشان توسط نیروهای سپاهی و ارتشی ما در آسمان مورد هدف قرار گرفتند و سقوط کردند. حدود ۸ صبح ۲۴ آبان بسیار خسته و تشنه شده بودیم. آب قمقمه‌هایمان تمام شده بود با تعدادی از دوستان از جمله سید رحمت اله و سید نور اله به منظور استراحت در نزدیکی همدیگر بر روی زمین نشستیم. سید نور اله روبه رویم نشسته بود؛ پاچه‌ی شلوارش را بالا زد؛ ناگهان از شدت درد فریاد کشید. گلوله‌ای به ساق پایش برخورد کرده و از گوشت پایش گذشته بود. در همین حین خمپاره‌ای در چند متری‌ام به زمین اصابت کرد و گرد و غبار شدیدی از زمین بلند شد؛ وقتی چشمانم را باز کردم کسی دور و برم نبود. با سرگیجه و سردرد شدید از روی زمین بلند شدم سمت چپ صورتم و کمرم ترکش خورده بود و به دلیل موج انفجار تا حد زیادی تعادلم را از دست داده بودم چند متری جلو رفتم که یکی همرزمانمان به سمتم آمد و مرا به سمت دیگر نیروها که به ستون و پشت سر هم در حال حرکت به سمت جلو بودند هدایت کرد وقتی به نیروهایمان رسیدم سراغ حمت اله و سید نور اله را گرفتم دو نفر به سمتم آمدند می‌گفتند: «ماییم سید رحمت اله، سید نور اله!» به دلیل ضربه‌ی شدیدی که به سرم خورده بود گیج شده بودم و آن‌ها را نمی‌شناختم گویا در لحظه‌ی اصابت خمپاره‌ها در میان سر و صدا و غبار بنا به دستور افراد گردان از آن نقطه دور شده بودند، سید رحمت اله و سید نور اله گمان کرده بودند من هم در میان دیگر افراد آن محل را ترک کرده‌ام و بدون اینکه متوجه‌ی پرت شدن من بر روی زمین شده

باشند به سمت جلو حرکت کرده بودند. سمت چپ صورت و کمرم ترکش خورده بود و کمی درد و خونریزی داشت آن دو با مهربانی در طول راه از من مراقبت می‌کردند. در طول مسیر علاوه بر مقابله با نیروهای عراقی، به یک زندان تحت کنترل کومله و دموکرات رسیدیم تعدادی نیروی بسیجی ایرانی در آنجا زندانی بودند؛ آن‌ها را آزاد کردیم.

نیروهای امدادگر کمی به وضعیت زخم‌هایم رسیدگی کردند و به من دارویی به خوردم دادند که مقداری حال جسمی‌ام را بهتر کرد؛ بنابراین سه چهار روز دیگر در کنار دیگر رزمنده‌ها به مبارزه در میان عراقی‌ها ادامه دادم سید رحمت اله و سید نور اله در آن چند روز لحظه‌ای دست از تلاش نکشیدند و در مقابل سلاح‌های سنگین و آتش بسیار سنگین عراقی‌ها با سلاح‌های سبک و تیربار با تمام توان در کنار رزمنده‌ها مبارزه کردند. در چهارمین روز از عملیات حال عمومی‌ام نامساعد شد و دیگر قادر به ادامه‌ی حضور در عملیات نبودم؛ بنابراین از دوستان همرزمم جدا شدم و ابتدا به عقبه‌ی گردان و سپس برای مداوا به بیمارستان لواسانی تهران اعزام شدم پس از چند روز بستری شدن به زادگاهم برگشتم و پس از پرس و جو متوجه شدم که سید رحمت اله و سید نور اله هنوز به روستا برنگشته‌اند. یک هفته‌ای به انتظار برگشتنشان ماندم اما خبری از آنان نشد. بسیار دل نگران آن‌ها بودم؛ بنابراین به دنبال خبری از آنان به مقر گردان در اهواز و سپس پادگان شهید دست بالا رفتم در آنجا باخبر شدم که چند ساعت قبل از ورود من به پادگان آن‌ها به آنجا مراجعه و تسویه کرده و به روستا برگشته‌اند. من نیز تسویه کردم و به روستا برگشتم و آنان را در روستا ملاقات کردم از آن پس دیگر هیچ گاه توفیق حضور در کنار آنان در جبهه‌های جنگ نصیبم نشد. در واقع سید رحمت اله و سید نور اله بعدها به سپاه پیوستند و از آن پس به عنوان پاسدار به مناطق جنگی اعزام می‌شدند؛ اما من به عنوان نیروی بسیجی مناطقی دیگر اعزام می‌شدم. هر بار که مرخصیهایما با آن‌ها همزمان می‌شد همدیگر را در روستا ملاقات می‌کردیم در آن سال‌ها در جشن ازدواج آن دو عزیز هم شرکت کردم. آن‌ها بعد از ازدواجشان هم بارهای بار به جبهه رفتند و مدت‌ها بعد به شهادت رسیدند.

**راوی ملک خاوش[1] همرزم شهید سید رحمت الله احمدی**

سال ۱۳۶۷ و پس از پذیرفتن قطعنامه‌ی ۵۹۸ و منحل شد گردان امام جعفر صادق علیه‌السلام بازرسی تیپ مرا که در آن گردان خدمت می‌کردم به عنوان فرمانده گروهان به گردان یازهرا علیهاالسلام معرفی کرد. به دفتر فرماندهی نزد سید رحمت اله احمدی به عنوان جانشین گردان یازهرا علیهاالسلام به فرماندهی عباس

۱. ملک خاوش سال ۱۳۳۷ در روستای چین لوداب از شهرستان بویراحمد متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۹۶ ماه در مناطق عملیاتی جنوب و غرب با شرکت در عملیات‌های کربلای ۱، کربلای ۴، ۱۰، پدخندق، و ... از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۵ درصد و پاسدار بازنشسته است

فلاحی مراجعه کردم او از من خواست به خط پدافندی شوشتر بروم تا فردای آن روز خود او شخصاً به آنجا بیاید و در مراسم صبحگاه مرا به عنوان فرمانده گروهان به افراد گروهان یک معرفی کند من هم پذیرفتم و به خط شوشتر رفتم؛ اما او فردای آن روز در مراسم صبحگاه حاضر نشد. چند ساعت بعد، ساعت ۱۰ صبح او سوار بر خودروی لندکروز به آنجا آمد و به محض اینکه با من روبرو شد با عجله خودش را به من رساند و با ناراحتی بسیار زیاد گفت خیلی عذر می‌خوام برادر دیشب تا دیروقت در منطقه بودم و از شدت خستگی امروز صبح خواب موندم سپس کاغذی به دستم داد که در آن نوشته بود:

بسمه تعالی

جناب آقای خاوش از بابت اینکه قرار بود شما را در مراسم صبحگاهی به عنوان فرمانده گروهان معرفی کنم اما از شدت خستگی خواب ماندم و به موقع بیدار نشدم که شما را معرفی کنم بسیار شرمنده‌ام و از شما پوزش می‌طلبم. از خداوند متعال می‌خواهم که شما مرا ببخشید

از آن‌همه تواضع و مهربانی‌اش متعجب شده بودم. به او گفتم: «خودتونو ناراحت نکنید فردا صبح منو معرفی کنید. جواب داد: «نه فردا دیره همین الان باید شما رو معرفی کنم سپس نیروهای گروهان یک را در یک نقطه جمع کرد و در حضور آن‌ها چنین مرا معرفی کرد: «برادران عزیز! ایشون ملک خاوش فرمانده گروهان هستن از شما خواهش می‌کنم با او همکاری لازم رو داشته باشید.»

از آن روز به مدت ۱۱ ماه در خط پدافندی شوشتر در کنار او خدمت کردم در تمام آن مدت هرگز او را ناراحت و خسته و پریشان ندیدم. او بسیار مرد عادل و باتقوایی بود؛ همه را به یک چشم نگاه می‌کرد و با زیردستانش به بهترین شکل ممکن رفتار می‌نمود آنقدر یاد و خاطر او برایم با ارزش است که بعد از گذشتن ده‌ها سال هنوز دست نوشته‌اش را به یادگار نگه داشته‌ام.

**راوی عبدالعظیم نیک جو مقدم[1] همرزم شهید سید رحمت اله احمدی:**

در مدرسه شهیدباهنر یاسوج با سید رحمت اله هم کلاس بودم ما در همسایگی همدیگر زندگی می‌کردیم با توجه به اینکه من یک پایه از او بالاتر بودم در حد آشنایی بود.

سال ۱۳۶۵ پس از مستقل شدن تیپ ۴۸ فتح و پس از عملیات والفجر ۸ سید رحمت اله از لشکر ۱۹ فجر به گردان یازهرا علیهاالسلام پیوست و بدین ترتیب پس از چند سال حضور در جبهه با او در شهرک شهید چمران شوشتر در یک گردان قرار گرفتم سید رحمت اله به عنوان فرمانده گروهان در آنجا

۱. عبدالعظیم نیک جو مقدم اسفندماه ۱۳۴۷ در شهرستان بویراحمد متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به محت ۴۰ ماه حضور در مناطق عملیاتی و شرکت در چندین عملیات از جمله والفجر ۸، کربلای ۱، کربلای ۵، کربلای ۱۰ و بیت المقدس ۲ از خاک وطن دفاع کرد و او جانباز ۲۵ درصد است.

مشغول به خدمت شد و من به عنوان پیک گردان در کنار او خدمت می‌کردم

تابستان ۱۳۶۵ با افراد گردان برای محافظت از خط پدافندی به جزیره‌ی مجنون اعزام شدیم سید رحمت اله در آنجا مسئول گروهان پشتیبان را به عهده داشت و نیروها را برای حضور در خطمقدم آماده و جایگزین می‌کرد. بعد از حدود ۲۰ روز مأموریت ما در آنجا به پایان رسید و به پادگان شهید غلامی اهواز برگشتیم.

در بدو ورودمان به پادگان، سید رحمت اله بسیجی‌های گردانش را در یک نقطه جمع و به خط کرد. سپس از آن‌ها خواست در حالت سینه خیز دراز بکشند. گمان کردم قصد تنبیه بسیجی‌ها را دارد. با تعجب به آن‌ها خیره شده بودم. ناگهان سید رحمت اله خم شد و بر پای چند بسیجی بوسه زد. دیگر بسیجی‌ها با دیدن این صحنه خجالت زده از روی زمین بلند شدند و دورش حلقه زدند و او را بر روی دستانشان بلند کردند.

زمستان ۱۳۶۵ در جزیره‌ی مینو حدود یک ساعت قبل از عملیات کربلای ۵ سید رحمت اله همه‌ی بسیجی‌های گردان را جمع کرد و با نوحه خوانی فضای روحانی خاصی در میان رزمندگان به پا کرد سپس از همه‌ی نیروها حلالیت طلبید و از آنان خواست قبل از شرکت در عملیات همدیگر را حلال کنند.

**راوی سیدیداله در خشان قلب[۱]، همرزم شهید سید رحمت اله احمدی**

تابستان ۱۳۶۵ بعد از پایان گرفتن عملیات کربلای ۱ در شهر مهران بنا به تشخیص فرمانده سپاه سرلشکر محسن رضایی تیپ ۳ از لشکر ۲۵ کربلا مستقل و تیپ ۱۵ امام حسن علیه‌السلام منحل و تیپ ۴۸ فتح به فرمانده‌ی سردار حاج سیف اله حیدرپور و سپس گردان یازهرا به فرمانده‌ی ریحان صفری تشکیل شد. در آن روزها در نزدیکی شهرک شهید چمران شوشتر با افراد گردانمان یازهرا از جمله جانشین گردان مهدی صیادی معاونین گردان سیدعوض گوهری و سیدفضل‌علی حسینی و دیگر دوستان همرزمم از جمله: سید نور اله کاظمی سید علی حسن یوسفی و اسماعیل صولتی[۲] و ... مستقر بودیم که سید رحمت اله احمدی به ما پیوست. در واقع او از لشکر ۱۹ فجر به تیپ ۴۸ فتح انتقالی گرفته و به گردان ما پیوسته بود.

او از همان روزهای اول با پایبندی بسیار زیادی که به معنویات و پرداختن به این امور از خود نشان

---

۱. سیدیداله درخشان قلب سال ۱۳۴۵ در روستای چنارستان علیا از توابع شهرستان بویراحمد متولد شد. او در سال‌های جنگ ایران و عراق به مدت ۷۹ ماه در مناطق جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله کربلای ۱۰،۵،۴،۱ و والفجر۸ به عنوان فرمانده گروهان در گردان یازهرا علیهاالسلام شرکت داشته است. او جاتباز ۲۰ درصد و پاسدار بازنشسته است.

۲. اسماعیل صولت‌دار سال ۱۳۴۱ در شهرستان بویراحمد متول شد. او از ابتدای جنگ ایران و عراق با شرکت در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور و با شرکت در چندین عملیات از جمله کربلای ۴ و ۱ و ۱۰، والفجر، نصر ۳، نصر ۸ از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۵۰ درصد و پاسدار بازنشسته است.

می‌داد در زهد و پارسایی در میان همه‌ی رزمندگان شناخته شد. او صدای بسیار خوبی داشت و در طول شبانه روز ساعتی در میان چادرها نوحه سرایی می‌کرد و دعای توسل کمیل و روضه‌ی حضرت زهرا علیها السلام برگزار می‌کرد. صدایش حزن و اندوه خاصی داشت و همه‌ی ما را تحت تأثیر قرار می‌داد. او با اخلاق و رفتار نیکوی خود همه را مجذوب خود می‌کرد. من نیز با او ارتباط دوستانه‌ی نزدیکی برقرار کردم وساعاتی از شبانه روز را در کنارش می‌گذراندم پس از حدود ۲۰ روز سازماندهی شدیم و مسئولیت هر کس به او واگذار شد. سید رحمت اله به عنوان فرمانده یک گروهان انتخاب شد و من که به تازگی به سپاه پیوسته بودم به عنوان فرمانده یک دسته انتخاب شدم سپس با دیگر افراد گردان به منظور حفاظت از خط پدافندی به جزایر مجنون اعزام شدیم در آنجا بارانی گشتاسبی، یکی از نیروهای اطلاعات برای شناسایی خطوط دشمن از خط صفر عبور کرد و وارد خاک عراق شد که ناگهان در حدود ۵۰ متریمان مورد اصابت گلوله‌ی عراقی‌ها قرار گرفت و به شهادت رسید. پیکر او به دلیل آتش شدید دشمن و ناامنی آن نقطه چند روزی در همانجا ماند تا اینکه بالاخره یکی از همرزمانمان با احتیاط به سراغش رفت و پیکر او را با طناب بست تا اگر عراقی‌ها تله‌ای در آن قسمت کار گذاشته و یا در اطراف آن مین کاشته باشند؛ کسی به شهادت نرسد. بدین ترتیب پیکر گشتاسبی را آرام آرام به وسیله‌ی طناب و بدون اینکه به کسی آسیبی برسد به عقب خط انتقال دادیم پس از حدود ۱ ماه مأموریت حفاظت و نگهبانیمان در جزیزه‌ی مجنون به پایان رسید و به اصطلاح نظامی ما پشتک زدیم و به موقعیت قبلیمان در شوشتر برگشتیم؛ سپس همه‌ی گردان به جزء من و دو سه نفر دیگر به مرخصی رفتند پس از چند روز که سید رحمت اله و دیگر افراد به شوشتر برگشتند. نیروهای بسیجی را تحویل گرفتیم و آموزش دادیم سپس همه‌ی نیروها سازماندهی شدند و برای شرکت در عملیات کربلای ۴ آماده شدیم.

با همراهی چندین گردان دیگر از تیپ ۴۸ فتح از جمله گردان امام علی علیه السلام گردان امام حسن علیه السلام گردان امام حسین علیه السلام و گردان حضرت رسول صلی الله علیه و آله شبانه سوار بر پشت چند کمپرسی و لندکروز به آبادان اعزام شدیم و در کنار اروندرود آبادان مستقر شدیم در همان شب سید رحمت اله و دیگر همرزممان محسن رشیدی[1] همه‌ی افراد را در یک نقطه جمع کردند و با همراهی هم برایمان با صوت ذکر مصیبت خواندند. در واقع نوحه سرایی کردند و همه‌ی افراد با حالی منقلب و معنوی خود را به خدا سپردند و از همدیگر خداحافظی می‌کردند و حلالیت طلبیدند. مأموریتمان تصرف چهار نقطه از

۱. محسن رشیدی سال ۱۳۴۰ در یاسوج متولد شد. او به مدت ۵۶ ماه در مناطق غرب و جنوب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله کربلای ۴ و والفجر ۱ از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۵ درصد و پاسدار بازنشسته است.

عراق به نام‌های نهر ابوجاسم، نهر ابوفلفل، قطعه و سهیل بود. بدین منظور می‌بایست از رودخانه‌ی وحشی اروند سوار بر قایق‌ها می‌گذشتیم نیروهای اطلاعات عملیات و گروه تخریب پیش از ما به عنوان سرپُل از آب گذشته و در آن سوی آب بودند تا از طریق بی‌سیم به ما زمان مناسب برای حرکت بر روی آب را اطلاع بدهند. گردان حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله به فرمانده‌ی سیدشکرالله وهابی زاده[1] زودتر از گردان ما به خط زده بودند. در بدو سوار شدن به قایق‌ها سردار سیف اله حیدرپور فرمانده تیپ به وسیله‌ی بی‌سیم به فرمانده مان ریحان صفری اطلاع داد که عملیات توسط نیروهای ستون پنجم لو رفته است و ما نباید از اروند بگذریم؛ بنابراین از سوار شدن بر قایق‌ها منصرف شدیم و در همان نقطه تا صبح روز بعد در انتظار رسیدن دستور بعدی ماندیم سپیده‌ی صبح بنا به دستور سوار بر ماشین‌های لندکروز به شهر آبادان برگشتیم در آنجا فرمانده هر گروهان نیروهایش را در یک خانه‌ی مسکونی خالی از سکنه در فاصله‌ی صد متری از دیگر خانه‌ها مستقر کرد. در یکی از آن خانه‌ها افراد گروهانم را برای صرف صبحانه دور هم جمع کردم اما متوجه شدم که نانی برای خوردن نداریم؛ بنابراین برای یافتن نان از خانه بیرون زدم و به خانه‌ای در صد متری‌ام که سید رحمت اله گروهانش را در آن مستقر کرده بود رفتم و پس از روبوسی و سلام و احوال‌پرسی با سید رحمت اله چند قرص نان از او تحویل گرفتم و به سمت محل استقرار گروهانم به راه افتادم حدود ۵ متری از آن خانه فاصله گرفته بودم که ناگهان چندین هواپیمای عراقی در آسمان ظاهر شدند و چندین راکت در شهر رها کردند یکی از راکت‌ها نیز به داخل خانه‌ی سید رحمت اله و گروهانش رها شد. با شنیدن صدای انفجار راکت به سمت آن خانه برگشتم دود سفید و غلیظی به سرعت از درون ساختمان بیرون می‌زد. با عجله به سمت افراد گروهانم دویدم و فریاد زدم: «ماسک بزنید! عراقی‌ها شیمیایی زدن از آنجایی که می‌دانستم شعله‌های آتش تا حدودی مانع انتشار گازهای شیمیایی می‌شود چند صندوق چوبی و خالی از مهمات را در حیاط خانه آتش زدم؛ اما گاز شیمیایی به سرعت در فضا پیچید و با اینکه تقریبا همگی ماسک به صورت داشتیم؛ اما همهمان دچار مسمومیت پوستی و ریوی شدیم. با بیرون زدن از ساختمان با افراد سید رحمت اله روبه رو شدم. آن‌ها به شدت شیمیایی شده بودند و حال عمومی بسیار بدی داشتند. البته سوزش چشمانم به قدری بود که تقریبا توان تشخیص چهره‌ها از همدیگر برایمان ممکن نبود. بسیار دل نگران سید رحمت اله بودم؛ اما نمی‌توانستم چشمانم را باز نگه دارم و در آن بلبشو برایم مقدور نبود به دنبالش بگردم ساعتی بعد تعدادی آمبولانس و لندکروز برای انتقال کل گردان ۳۳۰ نفریمان به آنجا

۱. سیدشکرالله وهابی زاده سال ۱۳۴۳ در شهرستان کهگیلویه متولد شد. او به مدت ۷۰ ماه مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله والفجرها، کربلای ۴ و ۵ و ۱۰، بیت المقدس ۲ و ... از خاک وطن دفاع کرد. او سال‌های ۹۲ و ۹۳ و ۹۴ نیز در کشور سوریه با داعش به مبارزه پرداخته است. او جانباز ۴۰ درصد و پاسدار بازنشسته است.

آمدند و به بیمارستان صحرایی گلف در نزدیکی بیمارستان شهید بقایی اهواز منتقل شدیم در آنجا برهنه‌مان کردند و در زیر دوش حمام تنمان را شستند. همه‌ی تنمان تاول زده بود و هنگام برخورد آب به سر و تنمان از شدت درد و سوزش فریاد می‌زدیم. پس از آن به بیمارستان بقیه الله عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف در شهر تهران منتقلمان کردند. در بیمارستان به دنبال سید رحمت اله یکی یکی اتاق‌های بیمارستان را می‌گشتم تا اینکه به اتاقی رفتم که چند نفر از افراد بسیار صدمه دیده‌ی گردان در آن بستری بودند. پس از جستجو در میانشان با ناامیدی در حال بیرون رفتن از اتاق بودم که ناگهان یکی از آنان صدا زد «خودمم یدالله! برگرد!» صدای سید رحمت اله را شناختم؛ به سمتش برگشتم؛ چیزی که می‌دیدم برایم قابل باور نبود؛ تمام صورت او تاول زده بود و هیچ شباهتی به چهره‌ی قبلی‌اش نداشت؛ با بغض و ناراحتی به سمتش رفتم و دستش را بوسیدم در کنار تخت سید رحمت اله همرزممان حجت الاسلام عباس آزادی هم بستری بود؛ او نیز وضعیت بهتری نسبت به سید رحمت اله نداشت. بعدها از زبان همرزمانم شنیدم در لحظه‌ی انفجار راکت، سید رحمت اله ماسک خود را به آزادی که ماسک نداشت، تعارف کرده است؛ اما آزادی نپذیرفته بود؛ آن دو آنقدر ماسک را به دیگری تعارف کرده بودند تا به شدت دچار مسمومیت شیمیایی شدند. پس از چند روز من از بیمارستان مرخص شدم و ابتدا به زادگاهم و پس از چند روز به شوشتر برگشتم و در عملیات کربلای ۵ شرکت کردم؛ اما سید رحمت اله به دلیل وضعیت نامساعد جسمی‌اش موفق به شرکت در این عملیات نشد. او حدود ۵ ماه تحت درمان قرار گرفت و پس از بهبودی نسبی به نزد ما در شوشتر آمد. از آن پس او به عنوان گردان در کنار مهدی صیادی جانشین گردان و سیدفضل‌علی حسینی معاون اول گردان و دیگر معاونین گردان سیدعوض گوهری و سردار گودرز نجفی[1] مشغول به خدمت شد. چند ماه بعد یعنی در تیرماه ۱۳۶۷ خبر پذیرفتن قطعنامه‌ی ۵۹۸ توسط امام خمینی رحمه‌الله‌علیه به گوشمان رسید و جنگ هشت ساله‌ی ایران و عراق رسما به پایان رسید؛ بنابراین گردان‌ها جمع بندی شدند. به گونه‌ای که ۶ گردان به ۳ گردان تبدیل شد. گردان یازهرا علیهاالسلام و امام حسن علیه‌السلام هم به گردان المهدی عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف تبدیل شد و فرمانده‌ی آن را علی کرم ایروانجم[2] به جانشینی سید رحمت اله احمدی به عهده گرفت. این گردان پس از سازماندهی به سه گروهان تقسیم شد و من به عنوان فرمانده یکی از گروهان‌ها منصوب شدم همرزمم ملک خاوش نیز به فرمانده‌ی دیگر گروهان‌ها منصوب شد. طبق مأموریت برای حفاظت از

---

۱. شهید گودرز نجفی سال ۱۳۴۰ در شهرستان دنا از استان کهگیلویه وبویراحمد متولد شد و ۴ تیر ۱۳۹۰ در کردستان به شهادت رسید
۲. علی کرم ایروانجم خردادماه ۱۳۴۳ در روستای جلیا شهرستان بویراحمد متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۱۲۰ ماه در مناطق غرب و جنوب با شرکت در عملیات‌های فتح المبین، بیت المقدس ( فتح خرمشهر)، بیت المقدس ۲، والفجر۱، خیبر (طلائیه)، عملیات بدر (حور)، کربلای ۵،۴ از خاک وطن دفاع کرد. او پاسدار بازنشسته و جانباز ۲۵ درصد است.

خط پدافندی به کوشک اعزام شدیم. در آن روزها خبر بیماری امام خمینی رحمه‌الله‌علیه در میان رزمندگان پیچیده بود و همه‌ی ما دل نگرانش بودیم بارهای بار با سید رحمت اله در این مورد صحبت کردیم سید رحمت اله در این خصوص می‌گفت: تنها کسی که بعد از امام خمینی رحمه‌الله‌علیه شایستگی رهبری انقلاب اسلامی ایران رو داره آیت الله خامنه‌ایه!» بعد از رحلت امام خمینی رحمه‌الله‌علیه همین طور هم شد. من و سید رحمت اله از برادر به همدیگر نزدیکتر بودیم و نزدیک به دو ماه در طول شبانه روز در خط کوشک در کنار همدیگر حضور داشیم او در آن مدت به شدت از آثار گازهای شیمیایی در جسم و جان خود رنج می‌برد و مدام تحت درمان قرار می‌گرفت و دارو مصرف می‌کرد؛ اما روز به روز وضعیت جسمی‌اش نگران کننده‌تر می‌شد. بسیار سرفه می‌کرد و گاهی به سختی نفس می‌کشید بسیار دل نگرانش بودم و هر چقدر از او خواهش می‌کردم که جبهه را رها کند و به نزد خانواده‌اش برود و به مداوای بیشتر خود بپردازد توجهی نمی‌کرد. پس از پایان ماموریتمان در کوشک مجددا به شوشتر برگشتیم مدتی بعد، سید رحمت اله به عنوان مسئول دفتر حوزه‌ی نمایندگی ولی فقیه در تیپ ۴۸فتح در اهواز انتخاب شد. من و دیگر افراد گردان هم به خط پدافندی طلائیه اعزام شدیم از آنجا نیز هر هفته‌ای دو بار به اهواز می‌رفتم و به سید رحمت اله سر می‌زدم پس از حدود یک سال سید رحمت اله به شهر یاسوج منتقل شد و در کنار محمود دهقانی، مسئول حوزه‌ی دفتر ولایت فقیه در شهر یاسوج به عنوان دفتردار این حوزه مشغول به خدمت شد و چند ماه بعد به اتفاق دهقانی و به همراه خانواده‌اش به شهر تهران عزیمت کرد و در حوزه‌ی نمایندگی آنجا مشغول به خدمت شد. در آن سال‌ها حال جسمی او هر روز وخیم‌تر می‌شد و در نهایت در بیمارستان بقیه الله عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف بستری شد. من نیز در سپاه شهر یاسوج مشغول به کار شدم و دورادور از حال او باخبر بودم اما به دلیل مشغله‌های زندگی موفق به دیدار او در زمان بستری بودنش در بیمارستان نشدم و متأسفانه پس از مدتی از طریق برادرانش از خبر شهادتش مطلع شدم

**راوی سردار عوض شهابی‌فر[1] مسئول تیپ ۴۸ فتح و فرمانده اسبق سپاه فتح استان کهگیلویه و بویراحمد»**

---

۱. سردار عوض شهابی فر فرزند بخشعلی سال ۱۳۴۱ در روستای جوزار از بخش کبگیان شهرستان دنا از استان کهگیلویه و بویراحمد، متولد شد. أو از سال ۱۳٦۰ تا پایان جنگ ایران و عراق در جبهه‌های جنوب و غرب کشور با فرماندهی در چندین تیپ و لشکر از جمله فرماندهی تیپ محمدرسول الله صلی‌الله‌علیه‌وآله از لشکر ۴ بعثت و فرمانده قرارگاه شهد کاظمی در استان کرمانشاه، فرمانده تیپ ۴۸ فتح فرماندهی سپاه فتح و ...، با شرکت در چندین عملیات از جمله خیبر، بدر، کربلای۴ و ۱۰، والفجر ۸، بیت المقدس... از خاک وطن دفاع کرد و در ۲۲ بهمن ۱۳۹۱ برای اولین بار به منظور مبارزه با نیروهای داعش به عنوان مستشار به سوریه اعزام شد و از آن پس به عنوان فرمانده قرارگاه محمدر سول الله صلی‌الله‌علیه‌وآله در استان حماه از کشور سوریه در مقابل نیروهای داعشی ایستاد و به مدت ۵ سال در چندین عملیات از جمله آزادسازی چندین استان و شهر و روستای عراق و سوریه از جمله دمشق، حلب، بوکان، العیش الحاضر، معده و ... شرکت کرد و با نیروهای داعش مبارزه کرد. او در طول سال‌های جنگ ایران و عراق مجروح و جانبار ۴۰ درصد شده بود و پس از از مجروحیت در سوریه اکنون جانباز ۷۰ درصد است و اکنون مشاور فرمانده کل در قرارگاه ملی امام علی علیه‌السلام امتان تهران است. تقوی، سیدسعدی، رحمت الهی، سال ۱۳۹۹، صفحه ۲۰)

در سال‌های جنگ ایران و عراق مردم روستای ده بر آفتاب با برخورداری از سواد دینی و با توجه به اعتقادات قلبی عمیقی که نسبت به معنویات و جهاد در راه خدا داشتند گروه گروه و در بسیاری از موارد به همراه برادران و پدران خود به جبهه‌های جنگ اعزام می‌شدند و تعداد زیادی از آنان در راه خدمت به وطن مجروح و جانباز شدند و سی شهید عزیز به خاک وطن تقدیم کردند. سردار سید رحمت اله احمدی یکی از چهره‌های شاخص این شهیدان است. در طول سال‌های دفاع مقدس از نزدیک شاهد خدمات و جهاد او در راه وطن بودم. او بسیار معتقد و باتقوا بود و هم در فعالیت‌های رزمی فعالیت‌های مؤثر و ارزشمندی داشت و هم در زمینه‌های فرهنگی. آن سردار شجاع همیشه در هر بحرانی پیش قدم بود و بسیار با مهربانی با رزمنده‌ها رفتار می‌نمود. او نیز با صدای رسا و تأثیرگذارش در عقبه‌های خط مراسم دعا بر پا و نوحه سرایی می‌کرد.

سال ۱۳۶۶ پس از عملیات کربلای ۱۰ برای حفاظت از منطقه‌ی عمومی شهر مأوت عراق و روستاها و ارتفاعات وسیعی از استان سلیمانیه‌ی عراق که به دست رزمندگان اسلام درآمده بود به عنوان فرمانده عملیاتی تیپ ۴۸ فتح با تعدادی از فرماندهان و افراد تیپ ۴۸ فتح از جمله سردار سید رحمت اله احمدی که فرمانده‌ی یکی از گروهان‌های گردان یازهرا علیهاالسلام را به عهده داشت عازم این مناطق شدم قرارگاه پشتیبانی و دفتر فرماندهی ما در مقر گردو و شاشو قرار داشت. در دامنه‌های ارتفاعات قشین، جنگلی وسیع و روبه رویش ارتفاعات «یالِ آمدین» قرار داشت. ارتفاعات دوقلو که در دست نیروهای عراقی قرار داشت نیز مشرف بر آنجا بود. چند روز بعد از قرارگاه به ما ابلاغ شد که باید به جنگلی که در این دامنه‌ها وجود دارد اعزام شویم ماؤوت در غرب ارتفاعات قشن و تپه جنگلی در شرق این ارتفاعات قرار داشت. طبق دستور می‌بایست در جنگل‌های دامنه‌های شرقی ارتفاعات قشن مشرف بر شهر ماؤوت خاکریزی احداث کنیم زیرا احتمال صعود دشمن از ارتفاعات و گرفتن قشن توسط آن‌ها وجود داشت. با این تصمیم مخالفت کردم اما در نهایت، دستور ساخت خاکریز صادر شد. خاکریز بدون گرفتن گرا و مختصات در دید عراقی‌ها قرار داشت؛ بنابراین در اولین شبی که برای آماده سازی‌اش به آن نقطه رفتیم عراقی‌ها آتش تهیه‌ی سنگینی در آن منطقه ریختند و تعدادی از نیروهایمان مجروح شدند و دیگر نیروهایمان در آنجا مستقر شدند. سپس به محض برگشتن من به مقر سید رحمت اله به همراه تعدادی از افراد زبده‌ی گروهانش به آن نقطه رفتند. در نهایت آن خاکریز ساخته شد و نیروها در آنجا مستقر شدند. یک روز از سنگر فرماندهی واقع در ارتفاعات شاشو از فاصله‌ی حدودا دو کیلومتری شاهد آتش تهیه‌ی بسیار سنگین عراقی‌ها در محدوده‌ی خاکریز بودم آنجا را گرد و غبار غلیظی گرفت و سپس منطقه آتش گرفت. ناگهان همه‌ی نیروها خاکریز را ترک و به سمت ارتفاعات

حرکت کردند. در آن موقعیت فرمانده تیپ، حاج سیف اله حیدرپور به من گفت «شهابی فر سریع نیروها رو بردار و ببر توی خاکریز مستقر کن به او گفتم: وضعیت خیلی خطر ناکیه او گفت: «نباید بذاریم اونجا به دست عراقی‌ها بیفته عجله کن با ۲۰ نفر از افراد تیپ از جمله فرمانده گردان یازهرا علیهاالسلام ریحان صفری و جانشینش مهدی صیادی و ... چند دبه آب و نفت برداشتیم و به ارتفاعات قشن مشرف بر تپه جنگلی زدیم عراقی‌ها بی‌وقفه به سمتمان آتش تهیه و خمپاره و توپ می‌ریختند. در بین راه برای در امان ماندن از این آتش به سنگری پناه بردیم سنگر بسیار کوچک بود و ظرفیت ۵ نفر بیشتر را نداشت؛ به سختی در آن مچاله شدیم. چند دقیقه بعد با داد و فریاد همه را مجبور کردم از سنگر بیرون بزنند و به سمت خاکریز حرکت کنند. در حال پایین رفتن از شیبی تند ارتفاعات ناگهان با سید رحمت اله روبه رو شدیم که برخلاف ما از شیب بالا می‌آمد

نزدیکمان که شد متوجه شدم مجروح شده است؛ پشت ساق پایش ترکش خورده بود و به شدت خونریزی داشت. پس از سلام و احوال‌پرسی به او گفتم: «با احتیاط برو!» او آنگان لنگان بخ راهش ادامه داد و من با دیگر افراد همراهم از دره گذشتم و سپس از ارتفاعات در روبه روی «یال آمدین» و سپس «قلعه شمشی» و در نهایت ارتفاعات «دوقلو» گذشتیم و به خاکریز یعنی نزدیک‌ترین نقطه تا عراقی‌ها رسیدیم. نیروها را در پشت خاکریز مستقر کردم و به نزد حیدرپور برگشتم. سال‌ها بعد که تیپ به «سردشت منتقل شد. سردار احمدی از حوزه‌ی رزم به حوزه‌ی نمایندگی در تیپ ۴۸ فتح در کنار محمود دهقانی پیوست و بعد از اینکه سرادر نوعی اقدم در شهر یاسوج به عنوان فرمانده تیپ ۴۸ فتح در استان کهگیلو بویراحمد مشغول به فعالیت شد احمدی نیز به عنوان مسئول دفتر فرمانده‌ی در کنار او در این حوزه به خدمات خود ادامه داد.

سال ۱۳۷۵ برای طلب حلالیت و خداحافظی در سفر حج با او تماس تلفنی گرفتم او به من گفت «دخترم زینب بیماره براش دعا کن وقتی از سفر برگشتم به منزل او رفتم و لباس دخترانه‌ای را که در آنجا خریداری و متبرک کرده بودم به سیده زینب هدیه دادم سید رحمت اله بسیار خوشحال شد و مدتی بعد خبر سلامتی دخترش را به من داد. او در طول این سال‌ها به دلیل تأثیر گازهای شیمیایی در جسمش بسیار بیمار شده بود و در نهایت در بیمارستان بقیه الله عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف تهران تحت درمان قرار گرفت سال ۱۳۸۰ که برای عیادت او به این بیمارستان رفتم با دیدن چهره‌ی رنگ ریده و جسم نحیف و وضعیت نامساعدش اشک چشمانم سرازیر شد؛ اما او با لبخند مرا دلداری می‌داد و می‌گفت «من راضی‌ام به رضای خدا.» دو سه ماه بعد از آخرین دیداری که با او داشتم خبر شهادتش به گوشم رسید.

راوی محمود دهقانی[1] مسئول اسبق حوزه نمایندگی ولی فقیه در تیپ ۴۸ فتح و ناحیه‌ی مقاومت استان کهگیلویه و بویراحمد

سال ۱۳۷۰ به عنوان مسئول نمایندگی ولی فقیه درتیپ ۴۸ فتح و ناحیه‌ی مقاومت استان کهگیلویه و بویراحمد منصوب و در همان سال با شهید سید رحمت اله احمدی آشنا شدم او با چهره و جمال دلنشین و نورانی‌اش با اولین ملاقات در قلبم جای گرفت. روز اول یا دوم انتصابم بود که سید با کمال خضوع و ادب و احترام به ملاقاتم آمد و گفت: «حاج آقا بنده آمادگی دارم هر وظیفه‌ای به من محول کنید به نحو احسن انجام بدم. در همان دیدار مواردی را برایش شرح دادم و سپس با توجه به شایستگی‌هایش، مسئولیت دفتر را به ایشان سپردم و سال‌ها بعد مسئولیت دفتر نمایندگی ولی فقیه در فرمانده‌ی و پشتیبانی نیروی زمینی سپاه را نیز به او واگذار کردم. از خصوصیات بارز او کار و تلاش و ایثار و ایجاد انگیزه و فضای لازم و سالم در محیط کار بود؛ اما متأسفانه او همیشه تحت درمان قرار داشت. پزشکان بارها او را که از اثرات گازهای شیمیایی رنج می‌برد تحت عمل جراحی قرار دادند. بعد از دومین عمل جراحی و شدت گرفتن دردهای جسمی‌اش به او پیشنهاد دادم که دست از کار بکشد و در منزل استراحت کند اما او قبول نکرد و در جوابم گفت من پاسدارم و از نظام، حقوق می‌گیرم باید تا نفس می‌کشم به کار و تلاشم ادامه بدم.» وقتی روحیه‌ی ایشان را گونه دیدم دستور دادم در اتاق اداریاش یک تختخواب سربازی پشت میزکارش قراردهند تا او بتواند در مواقع لازم کمی استراحت کند. کسانی که سید را در این وضعیت می‌دیدند حیرت می‌کردند. اما خودش تا آنجا که رمقی در بدن داشت به بهترین نحو، انجام وظیفه می‌کرد. او با تلاش و صبوری‌اش نمادی از ایثار و احساس مسئولیت را به نمایش گذاشت. او در محیط کارش همیشه صلح و صفا برقرار می‌کرد و به مدیر آرامش بخش در میان مردم معروف شده بود.

سید رحمت اله احمدی ارتباط معنوی و دائمی خاصی با خدای خود برقرار کرده بود؛ به گونه‌ای که هرچه در معرض ابتلا و امتحان و کار و تلاش و احیاناً بی‌مهری قرار می‌گرفت ارتباطش قوی‌تر وصمیمی‌تر می‌شد و از لحظه لحظه‌ی عبادتش و راز و نیاز با خدا لذت می‌برد و احساس آرامش و طمآنینه می‌کرد. یک روز که به منظور عیادت به منزل ایشان رفته بودم او را در حال نماز خواندن دیدم، لحظاتی به او خیره شدم آرامشی در او دیدم که برایم وصف ناپذیر بود. با تمام وجودم پاکی و بی‌آلایشی‌اش را در آن لحظات درک می‌کردم. او در طول وخامت بیماری و بستری شدنش در بیمارستان، درد و رنج بسیاری را تحمل می‌کرد اما خم به ابروی خود نمی‌آورد. همسرش نیز، بسیار

۱. تقوی، سعدی، رحمت الهی جلد ۱، سال ۱۳۹۹، صفحه ۳۲

صبور و امیدوار بود؛ گاهی با خودم می‌گفتم این زن، یک فرشته‌ی الهی است که مأمور شده تا از آقا سید پرستاری کنه.». وقتی رفت و آمدهای مکررش به بیمارستان و ساعت‌ها ایستادنش را بدون استراحت در کنار بستر سید می‌دیدم شرمنده می‌شدم براستی که یکی از الطاف خداوند به جانبازان داشتن همسرانی مؤمنه و فداکار است. همسر شهید با جان و دل از سید پرستاری می‌کرد و هیچگاه هم گله‌ای نکرد. سید، مردی وارسته بود و مدام نیز در معرض ابتلاء و امتحان قرار می‌گرفت در آخرین لحظات زندگی‌اش نیز خداوند او را با بیماری و بستری شدن فرزندش امتحان کرد. زینب السادات چندین سال از بیماری کم‌خونی رنج می‌برد، به همین دلیل همزمان با بستری شدن پدرش در بیمارستان بقیه الله عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف در همان بیمارستان بستری شد و دو روز بعد از شهادت پدر، مورد عمل جراحی قرار گرفت. روزهایی که آقا سید رحمت اله در بستر بیماری بود و با گذر ایام به شهادت نزدیک می‌شد، بر من بسیار سخت گذشت. سختی و بیماری سید روز به روز شدت گرفت و سرانجام او به شهادت رسید پس از این اتفاق آنقدر از درد فراق او غمگین و افسرده شده بودم که همه‌ی آشنایان با دیدن حال و روزم از من می‌پرسید: «چرا اینقدر غمگین و ناراحتی؟ من هم جواب می‌دادم: «آقاسید برای من برادری وفادار و برای نظام پاسداری مخلص بود. دوری از اون برای من خیلی سخته با اعتقادی کامل می‌گویم که او مردی بیتکرار بود. به همین دلیل من تأسف می‌خورم که این نعمت با ارزش را از دست دادم در حقیقت شهادت سید یک نقطه‌ی عطف در زندگی‌ام بود. زیرا آنچه موجب دلبستگی وعشق و علاقه‌ام به او شده بود روحیهی دینی و الهی و صفای باطنش بود. اکنون باتمام وجود، اثر ارتباط معنوی خود با شهید را در محل کار و در همه‌ی ابعاد زندگی‌ام به وضوح احساس می‌کنم. دغدغه‌های مهم و دشوارم را پس از خدا با تکیه به یاری او شروع می‌کنم و اتفاقا همیشه شاهد لطف و بزرگواریاش بوده ام. وابستگی من به او آنقدر زیاد است که وقتی در کنار قبر مطهرش قرار می‌گیرم احساس آرامش می‌کنم و انگیزه‌ی کار و تلاش در من تقویت می‌شود.

**راوی حجت الاسلام والمسلمین شیخ علیرضا علی‌پور**

سال ۱۳۶۵ برای شرکت در عملیات کربلای ۴ با تعدادی از دوستان طلبه در گردان یازهرا علیهاالسلام واقع در جزیزه‌ی مینو حضور داشتم. با دستور لغو عملیات توسط فرماندهان تیپ و لشکرها به شهر آبادن رفتیم و در خانه‌های مسکونی یک خیابان مستقر شدیم ناگهان شهید سید رحمت اله احمدی که فرمانده گروهان بود و در کنار من حضور داشت با فریاد همه‌ی رزمنده‌ها را از بمباران شیمیایی دشمن مطلع کرد. او در آن موقعیت سخت در حین کمک به همرزمان و نیروهای خود متوجه‌ی وضعیت همرزممان حجت الاسلام عباس آزادی شد که ماسک ضدشیمیایی بر صورت نداشت؛ بنابراین

بلافاصله ماسک خود را از روی صورتش برداشت تا به او بدهد؛ اما پذیرش این موضوع برای آزادی آسان نبود و تعارف استفاده از ماسک لحظاتی بین آنان ادامه یافت به طوری که هر دو بزرگوار به شدت مسموم و مصدوم شدند. ایشان هیچگاه جنگ را رها نکرد و تنها به واسطه‌ی عارضه‌ی شدید شیمیایی در این عملیات و بستری شدن در بیمارستان، در عملیات کربلای ۵ حضور نداشت. سید رحمت اله سال‌ها بعد بواسطه‌ی عوارض ناشی از همین مسمومیت شیمیایی هم احمدی و هم آزادی به شهادت رسیدند

**راوی سرهنگ رحیم عوض‌پور[۱]، همرزم شهید رحمت اله احمدی**

سال ۱۳۶۲ در تیپ ۴۸ فتح در کردستان مقر گردو با شهید سید رحمت اله احمدی جانشین گردان یازهرا همرزم بودم. تعدادی از نیروهای بسیجی گردان مأموریتشان تمام شده بود؛ اما هنوز نیروهای جایگزین به منطقه نیامده بودند. بسیجی‌ها که دیگر از نفس افتاده و به شدت خسته شده بودند تاب ماندن نداشتند و هر چه مسئولین ستاد از آن‌ها خواهش می‌کرد راضی به ماندن نمی‌شدند. برادر احمدی تا از موضوع باخبر شد از مسئولین خواهش کرد خودش با بسیجی‌ها صحبت کند. سپس در جمع بسیجی‌ها حاضر شد و از آن‌ها خواهش کرد به خط شوند و بر روی زمین دراز بکشند. بسیجی‌ها که احترام بسیاری برای او قائل بودند با تعجب بر روی زمین در از کشیدند. ناگهان سید رحمت اله به ترتیب از نفر اول شروع به بوسیدن پوتین‌های آن‌ها کرد. بسیجی‌ها با این عمل سید بسیار متأثر شدند و با شرمندگی بلافاصله از زمین بلند شدند و به گریه افتادند و به او قول دادند تا هر زمان که لازم باشد در خط بمانند و واقعا هم ماندند. او الگوی تقوا و اخلاص و تلاش برای همه‌ی ما بود شهادت شایسته‌ی مردان بزرگی چون اوست.

**راوی سید محمدرضا رضایی[۲]، همرزم شهید سید رحمت اله احمدی**

از دوران بچگی در روستای کوشک با سید رحمت اله احمدی همسایه بودم ما دوستان خوبی برای هم بودیم و شب و روزهای زیادی را در کنار هم گذراندیم.

سال ۱۳۷۴ به مدت چندین ماه در دفتر فرماندهی سپاه ۴۸ فتح در کنار او مشغول به کار شدم و

---

۱. سرهنگ رحیم عوض‌پور فرزند سلیمان سال ۱۳۳۶ در استان کهگیلویه و بویراحمد متولد شد. او در طول سال‌های جنگ تحمیلی عزاق علیه ایران به مدت ۶۶ ماه در جبهه‌های جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله در سال ۱۳۵۸ و ۱۳۵۹ در کردستان در عملیات پاکسازی شهرهای مریوان و سقز و همین‌طور در عملیات طریق القدس، آزادسازی بستان عملیات‌های کربلای ۴ و ۵، حماسه‌ی پدخندق در جنوب کشور، عملیات نصر ۱ در غرب کشور، بیت المقدس ۲ و ۳ و آزادسازی مهران و ... از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۳۰ درصد و بازنشسته‌ی سپاه یاسداران است.

۲. سید محمدرضا رضایی سال ۱۳۴۵ در روستای کوشک به دنیا آمد. او در سال‌های جنگ ایران و عراق به مدت ۲۹ ماه در مناطق غرب و جنوب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله: والفجر مقماتی، کربلای ۱ و ۵ شرکت داشته است و به مدت ۹ ماه نیز در شهر مهاباد از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۵ درصد و پاسدار بازنشسته شهر یاسوج است. (تقوی، سیدسعدی، رحمت الهی، ۱۳۹۹، صفحة ۴۴.)

از سال ۱۳۶۸ در گردان یازهرا تا پایان سال ۱۳۶۹ نیز به عنوان نیروی سپاهی در مناطق طلائیه و کوشک و سردشت در خدمت او بودم او در محل کار، بسیار دقیق و جدی بود و همه را به یک چشم می‌دید فامیل و آشنا و غریبه برایش فرقی نداشت. یک روز از او که مافوقم بود مرخصی یک روزه گرفتم. فردای آن روز به دلایلی ۲ ساعت دیرتر در محل کارم حاضر شدم به همین دلیل آقا سید از حقوق یک روز من مبلغی را کم کرد او هیچ وقت به واسطه‌ی روابط دوستانه و آشنایی با دیگران در انجام وظیفه‌اش کوتاهی نمی‌کرد. البته او انسانی بسیار باگذشت بود و همیشه از آنچه که مربوط به حق شخصی‌اش بود، انفاق می‌کرد، اما از حق مردم و بیت المال هرگز نمی‌گذشت. او هر روز، کارش را با تلاوت قرآن شروع می‌کرد. صبح‌ها زودتر از همه‌ی همکاران در محل کار با داشتن وضو حاضر می‌شد زیرا به مقدس بودن محل خدمتگذاری‌اش اعتقاد داشت و تا قبل از شروع کار قرآن می‌خواند؛ اما به محض شروع کار حتی یک لحظه هم در انجام وظایفش درنگ نمی‌کرد؛ قرآن را می‌بوسید و کنار می‌گذاشت.

**راوی سیدحسن غلامیان[1] همرزم شهید سید رحمت اله احمدی**

از کودکی در روستای کوشک با شهید سید رحمت اله احمدی دوست و رفیق بودم هر دو در مدرسه‌ی ابتدایی کوشک تحصیل کردیم. البته او یک سال از من بزرگتر بود؛ بنابراین یک سال زودتر از من وارد مدرسه‌ی راهنمایی شهید باهنر شهر یاسوج شد. او در طی آن سال‌ها همیشه با خلق و خوی نیکش همه‌ی آشنایان را مجذوب وشیفته‌ی خود می‌کرد و با نهایت ادب و احترام به همه‌ی آن‌ها رفتار می‌کرد.

سال ۱۳۶۵ به عنوان نیروی تک تیرانداز بسیجی به گردان یازهرا علیهاالسلام و گروهان حمزه که سید رحمت اله فرمانده‌اش بود پیوستم بعد از پایان یافتن عملیات کربلای ۱۰ با دیگران همرزمانم از جبهه‌ی جنوب به کردستان اعزام شدیم و در گردنه‌های شاشو و دوقلو برای نگهبانی از خط پدافندی در سنگرهای آن مناطق کوهستانی مستقر شدیم یک روز در سنگر پشتیبانی سید رحمت اله که همیشه جان بر کف و آماده‌ی رزم و شهادت بود پاکتی به من داد و گفت «میخوام به خط کمین برم این بسته رو پیش خودت نگه دار و فقط در صورتی بازش کن که خبر شهادتم به گوشت رسیده باشه» با نگرانی پاکت را از او گرفتم و با خداحافظی کردم. خیلی کنجکاو شده بودم که بدانم درون آن پاکت چیست؟ اما چون به سید قول داده بودم آن را باز نکردم. خوشبختانه غروب آن روز سید از خط پدافندی صحیح و سالم برگشت و پاکت را از من پس گرفت از او پرسیدم «حالا که شکر خدا به سلامت برگشتی بهم بگو داخل

۱. سیدحسن غلامیان فرزند غیضان سال ۱۳۴۹ در روستای کوشک از توابع روستای ده بر آفتاب متولد شده است. او در زمان جنگ ایران و عراق به مدت ۶ ماه در مناطق جنگی جنوب وغرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله کربلای ۴ از خاک وطن دفاع کرد. او کارمند بازنشسته‌ی نیروی انتظامی شهر یاسوج است.

این پاکت چیه سید؟» جواب داد «وصیت نامه‌ام.» او به عنوان یک الگو و راهنمای تمام عیار در بین همرزمان خود مطرح بود و من به وجودش همیشه افتخار می‌کردم. بعد از حدود ۴۵ روز نگهبانی و محافظت از خط پدافندی و پایان مأموریت در منطقه‌ی ماؤوت عراق بنا به دستور به جنوب کشور منطقه‌ی شوشتر اعزام شدیم و پس از سازماندهی ۲ ماهه برای شرکت در عملیات کربلای ۴ به شلمچه اعزام شدیم. او فرمانده‌ی بسیار متواضع و از خودگذشته‌ای بود و در هنگام بمباران شیمیایی هواپیماهای عراقی به نجات جان همرزمانش بیشتر از نجات خودش اهمیت داد و به همین دلیل به شدت دچار مسمومیت شیمیایی شد و پس از سال‌ها مبارزه با اثرات این مسمومیت در نهایت مظلومیت و انسانیت به شهادت رسید.

**راوی سیدفرهاد نصیبی همرزم شهید سید رحمت اله احمدی**[1]

سید رحمت اله هم‌ولایتی‌ام بود؛ اما او تا قبل از ازدواجش در روستای کوشک و شهر یاسوج زندگی می‌کرد و به همین دلیل آشنایی زیادی با او نداشتم. او در روستایمان ده بر آفتاب ازدواج کرد و بعد از آن ارتباط بیشتری با مردم ده بر آفتاب برقرار کرد. کم‌کم ارتباطم با او بیشتر و صمیمی‌تر شد؛ گاهی با همدیگر به مساجد و بسیج شهر یاسوج مراجعه و در مراسمات مذهبی شرکت می‌کردیم او بسیار متواضع و باوقار بود و من همیشه از مصاحبت با او لذت می‌بردم.

مردادماه ۱۳۶۵ برای شرکت در عملیات کربلای ۴ با دیگر افراد گردان یازهرا علیهاالسلام از تیپ امام حسن علیه‌السلام در مقر تیپ در شوشتر مستقر شدیم. ۷۳ نفر از این افراد، هم‌ولایتی‌های شجاعم بودند. ما ده بر آفتابی‌ها برای حضور در مناطق جنگی از همدیگر پیشی می‌گرفتیم سید رحمت اله نیز، به عنوان فرمانده یکی از گروهان‌ها در کنارمان حضور داشت. پس از سازماندهی و آموزش‌های لازم به دستور حاج سیف اله حیدرپور فرمانده تیپ امام حسن علیه‌السلام سوار بر کامیون‌های باری به جزیره‌ی مینو رفتیم در کنار آب مستقر شدیم گردان امام حسین علیه‌السلام به عنوان گردان خط شکن سوار بر قایق‌ها به آب زدند. اما ساعت‌ها بعد در حالی که ما آماده‌ی سوار شدن به قایق‌ها بودیم خبر شهادت بسیاری از افراد گردان به ما رسید. دشمن آتش تهیه‌ی سنگینی بر روی آن‌ها ریخته و آن‌ها را غافلگیر کرده بود. به دستور فرماندهان، عملیات به تعویق افتاد و بنا به دستور به سمت شهر آبادان به راه افتادیم در خانه‌های مسکونی یک خیابان مستقر شدیم. فردای آن روز در حال خوردن صبحانه، صدای فریاد سید رحمت اله به گوشمان رسید «شیمیایی زدن ماسک بزنید!» همه به سرعت ماسک‌های

---

۱. سیدفرهاد نصیبی، فرزند سیدابوتراب در هشتم مهرماه ۱۳۴۴ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او به مدت ۹ ماه در جنوب و غرب کشور به عنوان عنوان نیروی بسیجی با شرکت در چندین عملیات از جمله، کربلای ۴ و ۵ و والفجر ۶ از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۲۰ درصد این جبهه‌ها و فرهنگی بازنشسته است.

ضدشیمیاییمان را به صورت زدیم و از خانه‌ها بیرون زدیم هر کس به نسبتی دچار مسمومیت شیمیایی شده بود؛ با رسیدن آمبولانس‌ها افراد گردان گروه گروه به بیمارستان صحرایی و سپس به بیمارستان بقایی در شهر اهواز منتقل شدند. وقتی سوار بر آمبولانس می‌شدم سید رحمت اله مشغول کمک به مصدومین بود و با اینکه ماسکی به صورت نداشت برای نجات افراد گردان تمام تلاشش را می‌کرد.

**راوی حجت الاسلام علی اصغر شیرمحمدی**[1].

آقاسید رحمت اله در سلسله مراتب تابع قانون و مقررات بود؛ یک روز فرمانده‌اش به من گفت هر وقت قصد تنبیه کردن سید رو داشتم، اونو به خدا واگذار می‌کردم اونوقت سید مثل ماری به خود می‌پیچید و اشک از چشماش سرازیر می‌شد و بعد غرق تفکر می‌شد و اعمالش را سبک و سنگین می‌کرد و خود را ارزیابی می‌نمود تا عیب کارش را بیابد و در رفع آن بکوشد.» خصوصیات بارز و پسندیده‌ی اخلاقی آقا سید از جمله رازداری و امانتداری ایشان زبانزد همگان بود. او بانهایت اخلاص و محبت به انسان‌ها نزدیک می‌شد و در نهایت صفا و صمیمیت مونس و رازدار آشنایان می‌گشت. صله رحم را بسیار خوب به جا می‌آورد و درا این خصوص غریبه و آشنا برایش فرقی نمی‌کرد. با افراد غریبه نیز با مهربانی مأنوس می‌شد تا در کنارش احساس غربت نکنند آقا سید در قبال شکوه و گلایه من از غربت و تنهایی بارها خانواده همسر و فرزندانش را جهت احوال‌پرسی و دلجویی به نزد خانواده‌ام فرستاد تا کمی از غم غریبی و دلتنگی آن‌ها را از بین ببرند.

**راوی محمد علی عسکری**[2]**، همرزم شهید سید رحمت اله احمدی**

سید رحمت اله احمدی به رعایت انضباط و نظم و ترتیب اهمیت زیادی می‌داد و همیشه آراسته و مرتب بود. او همچنین علاقه‌ی خاصی به ورزش داشت و زرمنده‌ها را به این امر تشویق می‌کرد. در میدان جبهه با رزمنده‌ها فوتبال و والیبال بازی می‌کرد. او در استفاده از آرپی‌جی بسیار با مهارت و حرف‌های عمل می‌نمود. شلیک‌های دقیق و بیامانش زبانزد همگان بود؛ گاهی با شلیک چند گلوله آرپی‌جی، جبهه‌ی دشمن را به هم می‌ریخت. در عملیات‌های شناسایی همیشه پیش‌قدم بود و خطر را به جان می‌خرید او دریایی از شجاعت و محبت بود و همیشه با عشق به ولایت می‌گفت «ما هرچه داریم از ولایت داریم علی علیه‌السلام مظلومه نباید تنهایش بذاریم.» او در طول عمر با برکتش همواره تسلیم مخلص خدا بود؛ اما از تعریف و تمجیدهای دیگران خوشحال نمی‌شد و هیچگاه از انجام اعمال

1. تقوی، سعدی، رحمت الهی جلد ۱، سال ۱۳۹۹، صفحه ۲۱
2. تقوی، سعدی، رحمت الهی جلد ۱، سال ۱۳۹۹، صفحه ۲۵

شایسته‌اش به خود مغرور نمی‌شد و ابراز رضایت نمی‌کرد. در برابر غم واندوه، صبر و استقامتی باور نکردنی داشت عشق او به رهبر عزیزمان پنهان کردنی نبود. او به ائمه‌ی اطهار علیهم‌السلام به خصوص حضرت فاطمه زهرا علیهاالسلام ارادت خاصی داشت؛ گاهی مداحی می‌کرد و دعای کمیل و ندبه و زیارت عاشورا ورد زبانش بود. با نگاه کردن به چهره‌ی رئوف و جذابش آرامش عجیبی به من دست می‌داد و یاد قیامت و خدا در من زنده می.شد. احمدی در تمامی دوران مجروحیتش به رغم سرفه‌های شدید فقط و فقط لبخند می‌زد؛ هر چند که همه‌ی ما خوب می‌دانستیم که دردر و رنج بسیار زیادی را تحمل می‌کند. سرانجام روح بلندمرتبه‌اش در تمنای رسیدن به معشوق پر کشید و او عاشقانه به آرزویش رسید.

راوی سیدضیاءالدین حزنی[1]

آشنایی‌ام با آقا سید رحمت اله به زمانی برمی‌گردد که ایشان برای امور مربوط به مجله‌ی هدی از من تقاضای چند بسته کاغذ کرد. پس از آن هم در چند جلسه مجدداً ایشان را زیارت کردم. این سید بزرگوار واقعاً از صفای باطنی عجیبی داشت و در وجودش دریایی از معرفت و محبت جاری بود. بارها سعی کردم در سلام دادن از او پیشی بگیرم و پیش‌دستی کنم؛ اما با اینکه از قبل خودم را آماده‌ی این امر می‌کردم، هیچ‌گاه موفق نشدم و هر بار آقا سید پیش دستی می‌کرد و ابتدا او سلام می‌کرد عیدغدیر سال ۱۳۸۰ با آقا سید تماس تلفنی گرفتم و پس از سلام و احوال‌پرسی و عرض تبریک گفتم «آقاسید عیدی‌ها رو آماده کن که من برای عرض تبریک خدمت می‌رسم.» سپس در حال آماده شدن برای رفتن به منزلش بودم که ناگهان او با آن وضعیت بیماری، نفس نفس زنان از پله‌های اداره بالا آمد و با دیدن من گفت: «فکر کردم پایین اومدن از پله‌ها براتون سخت باشه. این بود که تصمیم گرفتم من خدمت شما برسم.» او برای همه‌ی افراد خانواده‌ام به همراه خود هدیه‌ی عید آورده بود. او را بغل کردم و بوسیدم و با شرمندگی گفتم: «آقا سید آخرش نشد، یه بار من از تو در محبت و مهربونی جلو بزنم.»

روای حجت الاسلام والمسلمین عباسی[2]

شهید احمدی از سال ۱۳۷۶ در دفتر حوزه فرمانده‌ی آماد و پشتیبانی نیروی زمینی سپاه استخدام و مشغول به خدمت شد. ایشان با آن که مجروح شیمیایی بود و از درد بسیار شدیدی رنج می‌برد و تقریباً قسمت‌های اعظمی از دستگاه گوارش خود را از دست داده بود و از بیماری کبدی رنج می‌برد، اما اغلب اوقات در محل کار حاضر می‌شد و خیلی کم به مرخصی می‌رفت. او در برخورد با ارباب رجوع صبر وحوصله زیادی به خرج می‌داد و در کمال خوشرویی و تواضع و فروتنی با آنان صحبت می‌کرد و حتی به درد دل‌های مراجعین، با جان و دل گوش می‌داد و در رفع مشکلاتشان همه‌ی تلاشش را می‌کرد.

1. تقوی، سعدی، رحمت الهی جلد ۱، سال ۱۳۹۹، صفحه ۳۱
2. تقوی، سعدی، رحمت الهی جلد ۱، سال ۱۳۹۹، صفحه ۴۱

بسیار امین و در حفظ بیت المال کوشا بود و باید بگویم که حضور در کنارش را افتخاری برای خود می‌دانستم. یک روز برای عیادت از سید به منزلش رفته بودم در بین صحبت‌هایی که با همدیگر داشتیم از او پرسیدم: «اگر الان در محضر رهبر عزیز انقلاب باشی به او چی می‌گی؟ بی‌درنگ پاسخ داد: «به آقا می‌گم از طرف من سلامی خدمت آقا امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف برسانید!» نگرش سید بزرگوار به این سؤال نشانه‌ای از عشق و ارادت او به ولایت و حضرت قائم عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف بود.

سید، انسانی وارسته و باتقوا و یک مجاهد به تمام معنا و بسیار مسئولیت پذیر و فداکار و دلسوز و بود. او مدتی قبل از شهادتش در بدترین وضعیت جسمی به سر می‌برد و سرفه‌های شدید او را از نفس انداخته بود در محل کار به صورت دراز کش به انجام کارهایش می‌پرداخت با دیدن چنین وضعیتی از او خواهش کردم دیگر به اداره نیاید و در منزل استراحت کند؛ اما او قبول نکرد و با تمام توان در محل کارش حاضر شد و به انجام وظیفه پرداخت

در همایشی که در مجموعه فرهنگی دشت بهشت تهران برگزار شده بود آقا سید نیز حضور داشت؛ آن روز حال مساعدی نداشت؛ غروب که همایش به پایان رسید و برنامه‌ها تمام شد، در کنار حوض آبی به اتفاق نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم ناگهان حاج آقا دهقانی با لحن شوخی گفت: «هرکس بتونه آقا سید رو توی آب بندازه از من جایزه می‌گیره من هم جهت مزاح خیلی سریع او را بلند کردم و روی دو دستم گرفتم و گفتم «حاج آقا من آماده‌ام، هر وقت دستور بدین اجرا می‌کنم.» آقا سید در همان حال که روی دست‌هایم بود، در کمال خونسردی گفت: «عجب! شما همیشه در همه کارها اینطور از حاج آقا اطاعت می‌کنید؟!»

از آنجا که احمدی انسانی متواضع بود بابت مجروحیت خود هیچ حقی از سفره‌ی انقلاب را برای خود صحیح نمی‌دانست و به این مسئله معتقد بود که فقط و فقط برای رضای خدا جنگیده است. هیچ‌گاه درد جانکاه ناشی از مجروحیت شیمیایی را بر زبان نیاورد و در هیچ مجلسی عنوان نکرد در واقع تنها کسانی که همیشه با او در ارتباط بودند از وضعیت حاد او مطلع بودند من نیز تا قبل از سال ۱۳۷۹ این موضوع را نمی‌دانستم ماه مبارک رمضان آن سال، شبی در کنار هم در یک مراسم افطاری شرکت داشتیم؛ مراسم جالب و باصفایی بود. پس از خوردن افطار به همراه آقا سید و چند نفر از دوستان گوشه‌ای مشغول صحبت بودیم من در آنجا برای اولین بار با مشادهی سرفههای بسیار شدید و بی‌وقفهاش به وضعیت غیرعادیاش پی بردم و متوجه‌ی مجروحیت شیمیاییاش شدم او به سختی نفس می‌کشید پس از چند دقیقه از شدت سرفه کمرش خم شد. بسیار از دیدن این صحنه متأثر و ناراحت شدم؛ زیر بغلش راگرفتم و او را روی زمین نشاندم او در آن وضعیت با دیدن حال مضطرب من گفت: «نترس چیزی نیست.» او تا آخرین لحظات عمرش، هیچ وقت از درد و رنج‌هایش شکایتی نکرد و حتی یک بار هم آخ نگفت.

# سی امین شهید، دکترسید ابراهیم جباری فر

نام : سید ابراهیم

نام خانوادگی: جباری‌فر

نام پدر: سیدسیف اله

تاریخ تولد: ۱۳۴۱،۰۸،۰۲

محل تولد: روستای ده بر آفتاب

وضعیت تأهل: متأهل

تاریخ مجروحیت: ۱۳۹۴،۶،۲۰

تاریخ شهادت: ۱۳۹۴،۰۷،۰۵

محل شهادت: مکه مکرمه

زیارتگاه: گلزار شهدای شهر اصفهان قطعه‌ی شهدای منا

دوم آبان‌ماه ۱۳۴۱ اولین فرزند سیدسیف اله[۱] و حاجیه عذرا[۲] در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. نام او را با سپاسگزاری از درگاه پروردگار، در جشن کوچک خانوادگی‌شان سید ابراهیم نهادند. دوران شیرین کودکی سید ابراهیم به همراه خانواده‌اش در آب وهوای پاک و طبیعت زیبای ده بر آفتاب گذشت. او در سن شش سالگی تحصیلات ابتدایی خود را در اولین مدرسه‌ی ده بر آفتاب آغاز کرد و با علاقه‌ی بسیار زیاد به درس و سوادآموزی به عنوان دانش‌آموز ممتاز این دوره را پشت سر گذاشت و با توجه به کسب معدل بالای مقطع ابتدایی در مدرسه‌ی نمونه دولتی شبانه روزی یاسوج پذیرفته شد و سه سال با موفقیت در این مدرسه تحصیلات راهنمایی را نیز با حفظ عنوان ممتازی پشت سر گذاشت. او با هوش و استعداد بسیار بالای خود همواره مورد توجه و زبانزد همه‌ی آشنایان و معلمان خود بود. به طوری‌که همواره همگان نوید آینده‌ای روشن و درخشان را به او می‌دادند. او با شرکت در آزمون ورودی دبیرستان نمونه دولتی شبانه روزی شیراز و همین‌طور دبیرستان نمونه عشایری این شهر موفق به کسب نمره‌ی قبولی شد اما به دلایل مشکلات مالی و همین‌طور وابستگی بسیار زیاد خانواده نسبت به خود امکان تحصیل در این مدارس برایش فراهم نشد؛ بنابراین همزمان با آغاز شکل‌گیری انقلاب اسلامی ایران در دبیرستان شهید مطهری شهر یاسوج در رشته‌ی علوم تجربی

۱. ۳ مرحوم سیدسیف اله جباری‌فر درگذشته‌ی ۲۴ اسفندماه ۱۳۹۷
۲. مرحومه حاج عذرا نیکبخت متولد روستای دشتروم بویراحمد در گذشته‌ی ۱۷ دی ماه ۱۳۸۶

مشغول به تحصیل شد و در کنار درس و مشق نیز در راهپیمایی‌ها و مناسبت‌های مذهبی شهر یاسوج نیز فعالانه حضور داشت.او پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران در سال تحصیلی ۱۳۵۹-۱۳۶۰ با معدل بالا و با کسب رتبه‌ی اول مدرسه در رشته‌ی علوم تجربی فارغ التحصیل شد؛ سپس به علت تعطیلی مراکز دانشگاهی به واسطه‌ی انقلاب فرهنگی در جهاد سازندگی مشغول به خدمت شد و با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران با ایمان و اعتقاد راسخ خود به جبهه‌های جنوب اعزام شد و به طور فعال در مناطق عملیاتی به عنوان نیروی بی‌سیم چی خدمت کرد.

سید ابراهیم سال ۱۳۶۱ با شرکت در اولین آزمون کنکور دانشگاه در رشته‌ی پزشکی، بورسیه‌ی کشور آلمان شد؛ اما به دلیل احساس تعهدی که نسبت به شغل و دفاع از خاک وطن در آن موقعیت جنگی داشت از تحصیل در این کشور امتناع کرد. او همزمان با بازگشایی دانشگاه‌های کشور و ترغیب و تشویق خانواده و نزدیکان در اولین کنکور کشور شرکت کرد و با کسب رتبه‌ی ممتاز موفق به قبولی در رشته‌ی دندان پزشکی عمومی از دانشگاه شهید بهشتی تهران شد؛ به این ترتیب همزمان با تحصیل در این رشته به صورت ناپیوسته در طول ۶ ماه به عنوان نیروی امدادگر به جبهه‌های جنگ نیز اعزام می‌شد درواقع او در خلال تحصیل هرگاه امکان حضور در خط مقدم برایش فراهم می‌شد پا به پای دیگر رزمنده‌ها از خاک وطن دفاع می‌کرد و پس از گذشت مدتی، مرخصی می‌گرفت و به تهران بازمی‌گشت.

سید ابراهیم پس از فراغت از تحصیل برای گذراندن طرح دندان پزشکی خود به شهرستان گچساران مراجعه کرد و این دوره را نیز با موفقیت پشت سر گذاشت؛ سپس در سال ۱۳۶۷ بنا به پیشنهاد بزرگان خانواده و سفارش دین اسلام ازدواج کرد و زندگی خود را در شهر اصفهان آغاز نمود.

او سال ۱۳۶۸ با شرکت در فراخوان جذب اعضای هیئت علمی دانشگاه اصفهان به استخدام این دانشگاه درآمد و زندگی خود را با همسرش در شهر اصفهان آغاز کرد و سال ۱۳۷۰ در کنکور دوره‌ی تخصصی رشته‌ی دندان پزشکی کودکان شرکت نمود و در دانشگاه مشهد پذیرفته شد و این دوره را در طی سه سال با موفقیت طی نمود و سال ۱۳۷۴ با شرکت در آزمون بورد تخصصی، عنوان نفر سوم کشور را به خود اختصاص داد و دوره‌ی جدید طرح خود را در مناطق محروم شهر زاهدان گذراند؛ سپس از سال ۱۳۷۵ تا سال ۱۳۸۰ با طی نمودن مدارج علمی و کسب امتیازات لازم از رتبه‌ی استادیاری به دانش‌یاری ارتقا شغلی یافت و پس از آن تا سال ۱۳۸۷ از فرصت مطالعات در کشورهای استرالیا و انگلستان استفاده نمود و موفق به کسب مدرک فارغ التحصیلی در دو رشته‌ی فلوشیپ و دندان پزشکی اجتماعی از دانشگاه معتبر آدلاید استرالیا و کالج لندن انگلستان شد.

سید ابراهیم سال ۱۳۹۱ از رتبه‌ی دانش‌یاری به رتبه‌ی استاد تمامی ارتقا یافت و تا ۱۳۹۳ به فعالیت‌های آموزشی، درمانی و اجرایی، و به‌ویژه پژوهشی اهتمام ورزید؛ به‌طوری‌که در طی آن سال‌ها، بیش از ۵۰ مقاله از ایشان در مجلات پژوهشی معتبر بین‌المللی و ۵ کتاب در زمینه‌ی دندان‌پزشکی کودکان و جامعه‌نگر به چاپ رسیده است.

عضویت در هیئت تحریریه‌ی مجلات پژوهشی، به‌ویژه مجله‌ی Dental Research Journal، عضویت در کمیته‌ی بررسی ارتقاء پایه‌ی اعضای هیئت علمی دانشگاه اصفهان، دبیری هسته‌ی توسعه‌ی آموزشی دانشگاه دندان‌پزشکی در دانشگاه علوم پزشکی اصفهان، عضویت در هیئت علمی مرکز تحقیقات علوم دندان‌پزشکی پرفسور تراب‌نژاد، عضویت در کمیته‌ی برنامه‌ریزی راهبردی رشته‌ی تخصصی دندان‌پزشکی کودکان ایران، معاونت دانشجویی و فرهنگی دانشکده‌ی دندان‌پزشکی دانشگاه علوم پزشکی اصفهان و ... از دیگر افتخارات او است.

سید ابراهیم سال ۱۳۹۳، پس از سال‌ها خدمت صادقانه، بازنشسته شد و از آن پس به‌صورت حق‌التدریس در واحد بین‌الملل دانشگاه علوم پزشکی شیراز، دانشکده‌ی دندان‌پزشکی دانشگاه علوم پزشکی شیراز، دانشکده‌ی دندان‌پزشکی دانشگاه علوم پزشکی خُراسگان اصفهان، به فعالیت‌های آموزشی و پژوهشی خود ادامه داد.

دکتر جباری‌فر شهریورماه ۱۳۹۴ به همراه همسر و تعدادی از دوستان خود در مناسک حج ابراهیمی شرکت نمود و چند روز بعد در روز بیستم شهریورماه هنگام طواف و زیارت بیت الله الحرام در حادثه‌ی سقوط جرثقیل به شدت مجروح شد، او به رغم این مجروحیت اعمال تمتع و وقوف در عرفات مشعر و منا را به جا آورد و بر اثر عفونت جراحات وارده به پیکرش و آسیب‌های ناشی از مصدومیت شدید به جسمش سرانجام در پنجم مهرماه ۱۳۹۴ در سن ۵۳ سالگی در لباس روحانی و مقدس احرام به دیدار خدایش شتافت. پیکر مطهر ایشان پس از انتقال به وطن و تشییع در جمع مردم شهر یاسوج و سایر بستگان به شهر اصفهان انتقال داده شد و در گلزار شهدای شهر اصفهان، قطعه شهدای منا به خاک سپرده شد.

## فرازی از وصیت‌نامه‌ی شهید سید ابراهیم جباری‌فر

به همه‌ی نوجوانان و جوانان توصیه می‌کنم در راه کسب علم و معرفت تلاش نمایند و از همه می‌خواهم در خدمت به مردم هیچ کوتاهی نکنند و ضمن حلالیت از بابت تمام قصوراتم برای عاقبت به خیری همدیگر دعا نمایید.

## اطلاعات ایثارگری پدر و برادران شهید سید ابراهیم جباری‌فر

حاج سیدسیف اله جباری‌فر پدر شهید سید ابراهیم جباری‌فر، سال ۱۳۱۲ در روستای ده بر آفتاب به دنیا آمد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۶ ماه در مناطق جنوب و غرب کشور از خاک وطن دفاع کرد. او بیست و دوم اسفندماه ۱۳۹۷ به رحمت ایزدی پیوسته است.

سیدرضا جباری‌فر برادر شهید سید ابراهیم جباری‌فر سال ۱۳۴۵ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۷۱ ماه در مناطق جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله خیبر و ماؤوت عراق از خاک وطن دفاع کرده و پاسدار بازنشسته است.

سیدمهدی جباری‌فر اول شهریور ۱۳۴۶ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او به مدت ۴۸ ماه در مناطق عملیاتی جنوب و غرب با شرکت در چندین عملیات از جمله محرم فتح المبین، بیت المقدس، والفجر مقدماتی، الفجر ۲ و ۸ و کربلای ۴ و ۵ از خاک کشور دفاع کرده است. او جانباز ۲۵ درصد و کارمند بنیاد جانبازان شهر اصفهان است.

سید محمدلطیف جباری‌فر ۵ دی ماه ۱۳۴۹ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق به مدت ۲۰ ماه و ۲۰ روز در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور با شرکت در چندین عملیات از جمله کربلای ۴ و ۵ و ۱۰ از خاک وطن دفاع کرده و جانباز ۲۰ درصد است.

**راوی عصمت سمیع همسر شهید سید ابراهیم جباری‌فر**

سال ۱۳۶۷ سید ابراهیم به واسطه‌ی برادر بزرگترش با خانواده‌ی ما آشنا شد. او من در آن سال در رشته‌ی ادبیات فارسی در دانشگاه نجف آباد اصفهان تحصیل می‌کردم و او دانشجوی دندان پزشکی دانشگاه تهران بود و پس از مدتی به خواستگاری‌ام آمد؛ بدین ترتیب سال ۱۳۶۸ پس از پایان طرح سید ابراهیم در شهر بندرعباس، با همدیگر ازدواج کردیم در همان سال هم سید ابراهیم به عنوان عضو هیئت علمی دانشکدهی دندانپزشکی در دانشگاه علوم پزشکی اصفهان مشغول به کار شد. سید ابراهیم قبل از آشناییمان در ابتدا به عنوان نیروی جهاد سازندگی و بعدها در فرصت‌های مطالعاتی بین ترم‌های ابتدایی دانشگاهی‌اش به جبهه‌های جنگ اعزام شده و به عنوان امدادگر به خاک وطن خدمت کرده بود و گاهی از خاطرات آن روزها و حال و هوای جبهه و از خودگذشتگی رزمندگان برایم حرف می‌زد. او در اخلاق و رفتار و انسانیت مردی بسیار کامل، انسانی سخاوتمند و باگذشت بود و هیچ‌گونه دلبستگی به تعلقات دنیوی نداشت.

سال ۱۳۷۲ حدود ۳ سال پس از به دنیا آمدن پسرم سید دانیال، سید ابراهیم در رشته‌ی تخصصی دندان پزشکی کودکان در دانشگاه مشهد پذیرفته شد؛ بنابراین به شهر مشهد عزیمت کردیم و تا سال ۱۳۷۴ و تا پایان تحصیلات دانشگاهی‌اش در شهر مشهد به زندگی خود ادامه دادیم و سپس به

شهر اصفهان برگشتیم. او به وجدان کاری و رضایت خداوند بسیار اهمیت می‌داد و هدفش از درمان تنها کسب درآمد نبود؛ به گونه‌ای که نه تنها بسیار کمتر از میزان حق الزحمه‌ی خود از بیماران نیازمند هزینه‌ی درمان دریافت می‌کرد بلکه با عطوفت و مهربانی از دکتر بیهوشی و سایر کادر درمانی بیمارستان نیز تقاضا می‌کرد به وضعیت مالی مراجعه کنندگان توجه‌ی خاصی داشته باشند و حق الزحمه‌ی کمتری از مستمندان دریافت کنند. او در کار دندان پزشکی بیمارستان، بیماران خود را که اکثرا کودکان عقب مانده‌ی ذهنی و جسمی بودند را بیهوش و درمان می‌کرد و از خدمت رسانی به آنان بسیار احساس رضایت و خشنودی داشت؛

دکتر خود برخاسته از زندگی سخت عشایری در استانی کم برخوردار بود و با فقر و تنگدستی از کودکی آشنایی داشت؛ بنابراین در هر شرایطی به قشر مستضعف و مناطق محروم کشور چه در زادگاه و استان خود و چه در دیگر نقاط شهر و روستاهای کشور به خصوص مردم شهر زاهدان توجه‌ی ویژه‌ای داشت؛ او بارهای بار با همراهی تیمی از دانشجویان مستعد و علاقه‌مند به کمکرسانی یونیت خود را در یک اتوبوس جاساز می‌کرد و با سفر به مناطق محروم به طور رایگان خدمات دندان پزشکی به مردم آن مناطق خصوصا کودکان ارائه می‌نمود.

دکتر به کشاورزی و باغداری نیز بسیار علاقه‌مند بود و از آنجا که ماهی دو الی سه مرتبه برای دیدن پدرش به زادگاهش، روستای ده بر آفتاب یاسوج سفر می‌کرد، در آنجا به این امور هم می‌پرداخت. او علاوه بر فعالیت در حوزه‌ی دندان پزشکی کودکان در دانشگاه اصفهان نیز تدریس می‌کرد.

آبانماه ۱۳۷۷ با آمدن اولین فرزندمان مائده سادات زندگیمان رنگ و بوی تازه‌ای گرفت و خوشبختیمان کامل شد. دکتر روح بسیار لطیفی داشت و عاشقانه به مردم و به خصوص کودکان خدمت می‌کرد؛ هر گاه دندان کودکی را ترمیم می‌نمود با شادمانی به منزل می‌آمد و می‌گفت: چون یه بچه رو از درد دندون نجات دادم امشب با خیال راحت می‌خوابم .»

سال ۱۳۸۰، دکتر با کسب امتیازات لازم از مرتبه‌ی استادیاری به دانش‌یاری ارتقاء یافت و پس از آن به عنوان افزایش و بروزرسانی دانش خود از فرصت‌های مطالعاتی در کشور استرالیا و انگلستان استفاده نمود و موفق به کسب مدرک فلوشیپ در دو دانشگاه آدلاید و کالج لندن شد.

سال ۱۳۹۱ دکتر به درجه‌ی استاد تمامی دست یافت و سپس به رغم پیشنهادات مسئولین مربوطه در زمینه‌ی اقامت و کار و فعالیتش در خارج از کشور بنا به تعهدات اخلاقی و پایبندی به ارزش‌های انسانی و عرق وطن دوستی به ایران بازگشت و برای اولین بار رشته‌ی فلوشیپ دندان پزشکی جامعه‌نگر و دندان پزشکی بیمارستان را در دانشکده‌ی دندان اصفهان راه اندازی کرد؛ او سال

۱۳۹۳ و پس از بازنشستگی به تدریس خود در دانشگاه علوم پزشکی شیراز واحد بین الملل دانشگاه علوم پزشکی و دانشگاه آزاد اسلامی اصفهان ادامه داد.

شهریورماه ۱۳۹۴ من و دکتر تصمیم گرفتیم به زیارت خانه‌ی خدا برویم؛ فرزندانم را به مادرم سپردم و راهی مکه شدیم. دو سه روز دیگر خواهرم و شوهرش نیز با کاروانی دیگر به مکه آمدند. ۱۲ روز از رفتنمان می‌گذشت که برای خواندن نماز مغرب به محل صفوف نماز جماعت رفتیم؛ ناگهان چشممان به یک جرثقیل بزرگ افتاد که در قسمتی از محوطه‌ی کعبه قرار داشت؛ با دیدن جرثقیل دلهره به جانم افتاد و با اضطراب به دکتر گفتم «دکتر ! به نظرت این جرثقیلو چرا اینجا گذاشتن؟ خطرناک نیست؟ دکتر گفت «نگران نباش خبری نیست!» سپس به سمت صفوف نمازگران رفتیم؛ کمی جلوتر که صفوف نماز مردان و زنان از هم جدا می‌شدند دکتر :گفت من می‌خوام زیر آسمون نماز بخونم. شما برو بالا و بعد از نماز بیا اینجا!» در حالی که در صف نماز جماعت آماده‌ی نمازخواندن شده بودم، ناگهان هوا طوفانی شد و باران شدیدی گرفت؛ کمی بعد صدای وحشتناک سقوط جسمی سنگین در فضا پیچید. مردم وحشت زده شده بودند و می‌گفتند «جرثقیل افتاد برای اولین بار در مسجدالحرام نماز مغرب برگزار نشد. مرد و زن در زیر زیر باران به سمت جرثقیل می‌دویدند با نگرانی شماره تلفن همراه دکتر را گرفتم اما تماس برقرار نشد. ترسیدم زیر دست و پای فوج جمعیت له شوم؛ زیر ستونی ایستادم و کمی که دور وبرم خلوت شد با دلشوره و نگرانی به سمت محلی که از دکتر جدا شده بودم رفتم برق مسجدالحرام قطع شده بود اما در زیر سوسوی نوری که در نزدیکی جرثقیل به زمین می‌تابید، سرخی خون دیده می‌شد. خون بارانزده روی زمین به راه افتاده بود و همه‌ی مردم، سردرگم و مضطرب به سر و صورتشان می‌زدند و گریه می‌کردند. در بین جمعیت به دنبال دکتر می‌گشتم اما او را نمی‌دیدم روی پله‌ها ایستاده بودم و باطراف نگاه می‌کردم که تلفنم زنگ خورد با شنیدن صدای دکتر در آن سوی خط دلم آرام گرفت. او با لحن مضطربی پرسید: «کجایی؟» گفتم: «رو پله‌ها هستم بیا اینجا!» گفت: «نمی‌تونم بیام پام زخمی شده پس از این جمله‌ی دکتر تماس قطع شد.» در همان حین چشمم به هم کاروانیمان آقای شیرانی و همسرش افتاد که از کنار پله‌ها رد می‌شدند؛ به سمتشان رفتم و از آن‌ها خواهش کردم به دنبال دکتر بگردند و او را به بیمارستان برسانند؛ آقای شیرانی به دنبال دکتر رفت و همسرش در کنار من مان، بعد از حدود ربع ساعت آقای شیرانی به همراه دکتر نزد ما برگشتند. با دیدن دکتر متوجه شدم تکه‌ای فلز سنگین از جرثقیل جدا شده و به هر دو پایش اصابت کرده است؛ پاهایش کوفته و کبود شده بود و هنگام راه رفتن می‌لنگید. دکتر از آن لحظه بسیار پریشان بود و مرتب با یادآوری صحنه‌ی سقوط جرثقیل از مظلومیت شهدایی

می‌گفت که بر روی ویلچر نشسته بودند و زیر لاشه‌ی جزثقیل له شده بودند؛ از زن و بچه و پیر و جوان‌هایی مصدم می‌گفت و به پهنای صورتش اشک می‌ریخت هنگام انتقالش به بیمارستان او مرتب می‌گفت من چیزیم نیست دکتر بیمارستان پس از مشاهده‌ی عکس پایش به او گفت استخوان پات سالمه اما زیاد نباید راه بری چون به دلیل مردگی ممکنه پات آمبولی کنه و برات خطر داشته باشه.» سپس به هتل رفتیم و فردای آن روز هنگام به جا آوردن اعمال حج هر چه با نگرانی به دکتر هشدار می‌دادم که مراقب پایش باشد او به چیزی جز به انجام رساندن آن اعمال به طور کامل فکر نمی‌کرد و اصلا آسیب و مشکل بوجود آمده برای پایش را جدی نمی‌گرفت

دکتر فصل ۱۵ اخرین کتاب مشترک خود و همکارانش مرجع دندان پزشکی کودکان را در مکه نوشت و ویرایش کرد و برای همکارانش دکتر سعید عسکری و دکتر اقبال در ایران فرستاد .

دو روز بعد از حادثه‌ی سقوط در حال زدن سنگ آخر به حجرالاسود در منا بودیم که حال عمومی دکتر به هم خورد و بر روی زمین افتاد بلافاصله او را به کمک دوستانمان به بیمارستان ایرانی‌ها انتقال دادم؛ پزشک بیمارستان به اشتباه گرمازدگی را دلیل بدحالی دکتر تشخیص داد؛ بنابراین پس از تزریق سرم به دکتر به هتل برگشتیم؛ اما طولی نکشید که حال دکتر بدتر شد. درد از ساق پا به ران پایش رسیده بود. پزشک و مدیر کاروان او را با آمبولانس به بیمارستان صعودی انتقال دادند. آن شب در هتل تا اذان صبح برای شفای او دعا و نماز خواندم و حدود ساعت ۵ صبح خوابم برد؛ چند دقیقه بعد با وحشت و فریاد از خواب پریدم؛ هوا که روشن شد، از یک مغازه کمپوت و آبمیوه گرفتم و به سمت بیمارستان رفتم. اتاق‌های بیمارستان را به دنبال سید گشتم اما او را در هیچ کدام از آن اتاق‌ها پیدا نکردم. پزشکان پیکر او را در کانتین‌های مخصوص شهدا گذاشته بودند. به تشخیص پزشک بیمارستان پای دکتر به دلیل ضربه‌ی شدید و خون مردگی دچار آمبولی شده و او را دچار سکته‌ی قلبی کرده بود؛ در آنجا متوجه شدم درست در لحظه‌ای که من از خواب پریده بودم روح مطهر او از پیکرش جدا شده و به سوی معبودش شتافته بود.

اگرچه غم از دست دادن دکتر بسیار برای من و فرزندانم سنگین بوده و هست اما همیشه خداوند را شاکرم که هدیه‌ای همچون او را به من داده بود. او انسان بزرگ مرتبه‌ای بود که من همیشه در مقابل خوبی‌هایش احساس کوچکی می‌کردم. خداوندا شاکرم که مرا لایق زندگی با چنین مرد کاملی دانست. مردی که با افتخار زندگی کرد و در اوج انسانیت به دیار باقی پرکشید. فرزندانم نیز به او بسیار افتخار می‌کنند؛ دخترم مائده که تا پیش از عروج پدرش در رشته‌ی ریاضی تحصیل می‌کرد با عشق به آرمان‌های پدرش تغییر رشته داد و راه او را در پیش گرفت و در رشته‌ی دندان پزشکی به تحصیلات

خود ادامه داد تا بتواند همچون پدر جوانمرد و سخاوتمندش یاری‌رسان افراد بی‌بضاعت جامعه باشد؛ او اکنون به خود میبالد که در میان بزرگان و اساتید دانشگاهی‌اش به نیکی از پدر خوشنام و خوش فکر و پرتلاشش یاد می‌کنند.

راوی سیدعلی حسینی مطلق[۱] همکار شهید ابراهیم جباری‌فر

سال ۱۳۶۰ با توجه به جنگ تحمیلی عراق علیه ایران و همزمان با تعطیلی دانشگاه‌ها در سطح کشور به اتفاق دوست صمیمی هم‌ولایتی‌ام سید ابراهیم جباری‌فر پس از اخذ مدرک دیپلم داوطلبانه به کمیته‌ی فرهنگی جهاد کشاورزی شهر یاسوج مراجعه کردیم تا برای خدمت رسانی در آنجا اعلام آمادگی کنیم مسئولین مربوطه به ما اعتماد کردند و یک خودرو در اختیارمان قرار دادند که به وسیله‌ی آن حدود یک سال به همراه یک روحانی در سطح شهر یاسوج و روستاهای حومه‌ی شهر به منظور آگاه سازی مردم فعالیت‌های فرهنگی انجام دادیم؛ مثلا با وسایلی که در اختیار داشتیم برای مردم فیلم‌های سینمایی مثل سفر سنگ و عروس سیاه پوش را پخش می‌کردیم و در کنار آن روحانی همراهمان مردم را ارشاد می‌کرد. گاهی در این مأموریت‌ها همکار روحانیمان همراهمان نبود؛ بنابراین سید ابراهیم که در خود در خانواده‌ای انقلابی و بسیار متدین و مذهبی پرورش یافته بود مسئولیت سخنرانی را به عهده می‌گرفت او تقریبا هم سن و سال من بود اما با برخورداری از قدرت بیان دانش معلومات و نفوذ کلامش خیلی فراتر از سنمان به نظر می‌رسید و من همیشه به علم و آگاهی او غبطه می‌خوردم.

پس از گذشت یک سال در بدو تشکیل شورای روستایی برای خدمت رسانی هر چه بیشتر به مردم فعالیت‌های فرهنگی و انقلابی بیشتری همچون دایر کردن کتابخانه و همکاری با سایر واحدهای جهاد سازندگی و تشریح وظایف شورای روستایی در شهر سی‌سخت[۲] را ارائه دادیم

در طول سه سالی که در کنار سید ابراهیم خدمت می‌کردم هرگز ندیدم نماز شبش ترک شود. او از شاخص‌ترین و درست کارترین چهره‌های انقلابی زمان خودش بود و در عدالت خواهی و اخلاق و رفتار همیشه بهترین الگوی راستین زندگی‌ام بود به طوری که قدم گذاشتن در مسیر درست زندگی‌ام را

---

۱. سید علی حسینی مطلق فرزنداله نظر سال ۱۳۴۲ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او سال ۱۳۶۰ در کمیته‌ی فرهنگی جهاد سازندگی همکار شهید جباری‌فرد بوده است و در دوران جنگ تحمیلی عراق علیه ایران در ۴ مرحله به عنوان خبرنگار به مناطق جنگی اعزام شد و و از سال ۱۳۶۵ به مدت ۲۰ سال به عنوان مجری و گوینده‌ی خبر در سازمان صداوسیمای شهر یاسوج خدمت کرد، که در دوران جنگ هشت ساله‌ی ایران و عراق، نیز به عنوان گوینده‌ی اخبار و مجری برنامه‌های حماسه‌سازان و شاهدان تاریخ فعالیت داشته است و پس از آن به منت ۶ سال مسئولیت معاونت مطالعات و اخبار صدا وسیما و به مدت ۹ سال مسنولیت قائم مقام صداوسیمای مرکز استان کهگیلویه وبویراحمد را به عهده داشته است.

۲. شهر سی‌سخت (دنا) در ۳۵ کیلومتری شمال غربی شهر یاسوج و در استان کهگیلویه و بویراحمد ایران جای دارد.

مدیون تأثیرپذیری از شخصیت والای او می‌دانم. پس از اتمام آن دوره‌ی سه ساله من به خدمت سربازی درآمدم و او در امتحان کنکور دانشگاه شرکت نمود و با توجه به استعداد و هوش بالایش در رشته‌ی دندان پزشکی پذیرفته در دانشگاه دندان پزشکی شهر اصفهان مشغول به تحصیل شد و پس از مدتی در همان شهر هم ازدواج کرد و در آنجا ماندگار شد. من نیز پس از گذراندن دوره‌ی سربازی با توجه به علایق و پیش زمینه‌ی خود در صداوسیمای شهر یاسوج مشغول به کار شدم. ارتباط من و سید ابراهیم در آن سال‌ها از طریق تماس تلفنی برقرار بود و دورادور از حال همدیگر باخبر بودیم؛ هرگاه او به یاسوج سری می‌زد همدیگر را هم از نزدیک ملاقات می‌کردیم سال ۱۳۹۴ سید ابراهیم به منظور زیارت خانه‌ی خدا عازم مکه شد. پس از چند روز از طریق یکی از هم‌ولایتی‌هایمان که در آن سفر نیز حضور داشت از خبر شهادتش باخبر شدم

راوی دکتر کورش سلامی دوست هکلاسی و همرزم شهید سید ابراهیم جباری‌فر

در دبیرستان شهید مطهری شهر یاسوج با سید ابراهیم جباری‌فر هم کلاس بودم سید ابراهیم صمیمی‌ترین دوست و در عین حال بزرگترین رقیب درسی‌ام به خصوص در درس ریاضی محسوب می‌شد. او بسیار دانش‌آموز مستعدی بود و همه‌ی معلمان و دانش‌آموزان مدرسه آینده‌ی روشنی برای او پیش بینی می‌کردند. در پایه‌ی دوم دبیرستان رشته‌ی علوم تجربی را به عشق قبولی در رشته‌ی پزشکی انتخاب کردیم؛ پس از مدتی به منظور فراگیری بهتر دروس و آمادگی بیشتر برای کنکور تصمیم گرفتم به شهر شیراز نقل مکان کنم و در یکی دبیرستان‌های آن شهر ادامه تحصیل دهم؛ به این ترتیب از سید ابراهیم دور شدم؛ البته در فرصت‌های بین‌ترمی و در روزهای تعطیل که به یاسوج برمی‌گشتم با او قرار ملاقات می‌گذاشتم و او را از نزدیک می‌دیدم؛ ما در زمینه‌ی فراگیری دروس و آمادگی برای کنکور با همدیگر تبادل اطلاعات می‌کردیم و خاطرات خوبی با هم می‌ساختیم آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران با پایان تحصیلات دبیرستانی ما مصادف شد و دانشگاه‌های کشور برای مدتی تعطیل شدند؛ بنابراین تصمیم گرفتم به جبهه اعزام شوم و به عنوان نیروی بسیجی به لشکر ۱۹فجر پیوستم و در عملیات رمضان شرکت کردم.

وقتی به یاسوج برگشتم سید ابراهیم در جهاد سازندگی یاسوج مشغول به خدمت شده بود من هم در یک تعمیرگاه برق‌کاری در یاسوج مشغول به کار شدم چند ماه بعد هر دو در آزمون کنکور شرکت کردیم؛ سید ابراهیم در دانشگاه دندان‌پزشکی تهران پذیرفته شد اما من در این آزمون موفق نبودم؛ به این ترتیب او در شهر تهران مشغول به تحصیل شد و من به تلاشم برای قبولی در کنکور سال آینده به تلاشم ادامه دادم

اگرچه از نظر مسافت بین من و سید ابراهیم فاصله افتاده بود اما دورا دور با همدیگر ارتباط تلفنی داشتیم؛ چندین بار هم برای دیدنش به شهر تهران سفر کردم سال‌ها بعد او در شهر اصفهان تحصیلات خود را دنبال نمود و در همانجا هم ازدواج کرد و ماندگار شد. با اقامت او در شهر اصفهان نیز ارتباط ما کمرنگ نشد؛ گاهی من به دیدنش تا اصفهان می‌رفتم و گاهی هم او به شهر یاسوج می‌آمد و همدیگر را ملاقات می‌کردیم؛ تا اینکه او به منظور تحصیلات تخصصی خود به کشور استرالیا سفر کرد؛ من در همان سال‌ها در رشته‌ی پزشکی در شهر شیراز تحصیل می‌کردم.

سال ۱۳۸۳ سید ابراهیم از استرالیا به وطن بازگشت و پس مدتی به دیدنم آمد و از دانسته‌هایش در مورد دانش روز دنیا و پیشرفت علم و تخصص پزشکان و اساتیدش بسیار برایم صحبت کرد؛ او گفت به رغم خواهش و تقاضای اساتیدش بنا بر ماندنش در استرالیا به کشورمان برگشته است تا به مردم کشور خودمان خدمت کند. او بسیار فروتن و مردمدار بود و به هیچ وجه اهل تظاهر و تجمل نبود و همیشه با تمام وجود به مردم کشور به خصوص محرومین خدمت می‌کرد سال‌ها بعد، او هر هفته به عنوان استاد دندانپزشکی دانشگاه پردیس به شهر شیراز سفر می‌کرد. در این سفرها هم اگر فرصتی به دست می‌آورد با من تماس تلفنی می‌گرفت و با هم قرار ملاقات می‌گذاشتیم؛ او یکی از بهترین و امین‌ترین رفقای زندگی‌ام بود؛ همیشه در مقابل بزرگی‌اش احساس کوچکی می‌کردم؛ اما هر بار چشمم به او می‌افتاد خستگی از تنم بیرون می‌آمد و همه‌ی مشکلاتم را فراموش می‌کردم

سال ۱۳۹۴ در آخرین ملاقاتی که در شهر شیراز با سید ابراهیم داشتم او به من گفت: «دو هفته‌ی دیگه با خانمم راهی سفر مکه‌ایم اگه از من بدی دیدی حلالم کن گفتم: «من دو نفر رو روی کره‌ی زمین می‌شناسم که احساس می‌کنم هیچ حق الناسی گردنشون نیست، اولیش پدرمه دومیش هم تویی ای کاش تموم آدما مثل تو بودن!» او لبخند زد و قبل از اینکه از همدیگر خداحافظی کنیم قرار گذاشتیم بعد از سفر مکه با همدیگر به سفر کربلا برویم چند روزی از سفر او به خانه‌ی خدا گذشته بود که خبر سقوط جرثقیل و لیست اسامی شهدای این حادثه از جمله سید ابراهیم را در روزنامه خواندم.

**راوی سیدبیت اله غریبی همرزم شهید سید ابراهیم جباری‌فر**

از دوران کودکی در روستایمان ده بر آفتاب با سید ابراهیم جباری‌فر دوست و رفیق بودم. او از همان دوران در جمع دوستانمان از همه باهوش‌تر و در دبستان روستا نیز یکی از ممتازترین شاگردان مدرسه بود. سن سید ابراهیم یک سال از من کمتر بود اما به دلیل دانایی و نکته سنج بودنش همیشه در کنارش احساس کوچکی می‌کردم

برای تحصیل در مقطع راهنمایی با چند نفر دیگر از دوستان هم‌ولایتی‌ام در شهر یاسوج منزلی

اجاره کردیم؛ یک سال بعد، سید ابراهیم هم به ما پیوست. او بسیار مستعد بود و دری کورش کبیر یاسوج هم بسیار خوش درخشید و همواره باعث افتخار ما ده بر آفتابی‌ها می‌شد؛ او با اخلاق و رفتاری بسیارخوب هم چه در مدرسه و چه در منزل همیشه سرآمد سایرین بود. علاقه و احساس من نسبت به سید ابراهیم در حدی زیاد بود که وقتی او از منزل استیجاریمان به خوابگاه دانش‌آموزی نقل مکان کرد تا مدت‌ها غمگین بودم

پس از پایان تحصیلات دبیرستان به سپاه یاسوج پیوستم و با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران به مناطق جنگی اعزام شدم سال ۱۳۶۲ در جبهه‌ی زبیدات در مناطق جنوبی کشور به عنوان مسئول مخابرات تیپ فاطمه زهرا(س) خدمت می‌کردم که سید ابراهیم به عنوان نیروی بسیجی به گردان ما پیوست و در مقر تاکتیکی تیپ به عنوان سیمبان مخابرات مشغول به خدمت شد. او روحیه‌ی بسیار آرامی داشت و در رعایت نظم و مقرارت حساسیت زیادی نشان می‌داد. همیشه در اوقات فراغت او را در حال مطالعه می‌دیدم و می‌دانستم آینده‌ی بسیار روشنی در انتظارش است. مدتی از حضور سید ابراهیم در جبهه‌ی شرهانی و زبیدات گذشته بود که افراد خانواده‌اش از طریق تماس تلفنی خبر قبولی‌اش در کنکور و در رشته‌ی دندان پزشکی را به او دادند. از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدم و از او خواستم بی‌معطلی تسویه کند و برای ثبت‌نام در دانشگاه تهران جبهه را ترک کند اما او در کمال خونسردی لبخند زد و گفت من می‌خوام جبهه بمونم موندنم اینجا واجب‌تر از درس خوندنه با توجه به شناختی که از او داشتم از شنیدن این حرف تعجب نکردم اما با او مخالفت کردم و به او گفتم «درس خوندن هم نوعی جهاده تو باید بری درستو بخونی و به مردم خدمت کنی بالاخره پس از ساعت‌ها بحث و گفتگو با او موفق شدم او را راضی کنم که به مرخصی برود و در دانشگاه ثبت‌نام کند. او سال‌ها با حرفه‌ی دندانپزشکی به مردم کشور و به خصوص قشر مستضعف جامعه خدمت کرد و در مکانی بسیار مقدس یعنی در خانه‌ی خدا به شهادت رسید.

**راوی علیرضا صادقیان باجناق شهید سید ابراهیم جباری‌فر**

به نام خدا

من و سید ابراهیم جباری‌فر علاوه بر نسبت خویشاوندی دوستان بسیار نزدیکی برای هم بودیم سال ۱۳۹۴ بنا به مشورت و سفارش یکی از دوستان قابل اعتمادمان به یک دفتر زیارت کاروانی برای ثبت‌نام در سفر زیارتی حج مراجعه کردیم آن روز مراحل ثبت نام سید ابراهیم و همسرش با موفقیت انجام شد اما ثبت‌نام من به دلیل پاره‌ای از نواقصات به تعویق افتاد؛ بنابراین هرچه تلاش کردیم و به هر دری زدیم تا بتوانیم در یک کاروان راهی مکه شویم موفق نشدیم و به مصلحت خداوند رضایت

دادیم من و همسرم با دو یا سه روز تأخیر، از طریق کاروان دیگری اعزام شدیم و همین تفاوت زمانی، ایشان را برای همیشه از ما جلو انداخت دو سه روز پس از حادثه‌ی سقوط جرثقیل با دکتر در الحرام قرار ملاقات گذاشتم. از دیدن او بسیار خوشحال شدم؛ با همدیگر حرف زدیم؛ قدم زدیم و در مسجدالحرام در کنار هم عکس یادگاری گرفتیم آن روز با اینکه پای دکتر مصدوم شده بود اما مثل همیشه میخندید و با لحن شوخی به من گفت دیدی به خواست خدا اینجا هم جانبازشدم خندیدم و گفتم: «ظاهرا دولت عربستان قصد داره به بازماندگان کشته‌ها ومصدومین حادثه مبلغی رو به عنوان خسارت پرداخت کنه او با نگاهی پرمعنا گفت «هیچ پولی خسارت‌های جانی ناشی از این حادثه رو جبران نمی‌کنه؛ با این مدیریت ضعیفشون مگه خدا رو هم می‌تونن باپولشون فریب بدن؟!» سپس لحظه‌ی وقوع حادثه را برایم شرح داد از صحبت‌هایش متوجه شدم در آن وضعیت به رغم مصدومیتش کمک‌های مؤثری به افراد صدمه دیده کرده است.

هر چند شیرینی وحلاوت زیارت خانه خدا وبارگاه ملکوتی نبی مکرم اسلام ﷺ و اعمال مربوطه و پرمفهوم حج به یادماندنی و تاثیرگذار است و جای سخن و تعبیر و تفسیر زیادی دارد اما تلخی حوادثی که سال‌ها پیش دراین سفر معنوی اتفاق افتاد، أن ارتباط معنوی بی‌بدیل را با تلخی واندوه همراه ساخت چراکه پس از انجام مناسک حج همسر استاد شهید دکتر جباری‌فر را به تنهایی و با چشمانی اشکبار و با غم و اندوه و درد، راهی ایران کردیم؛ در حالی که هنوز تکلیف جنازه‌ی استاد عزیزمان روشن نشده بود. سرانجام با تلاش فراوان و با کمک تیم پزشکی مستقر در مکه و جمعیت هلال احمر و ستاد حج و بعثه مقام رهبری به رغم همه‌ی محدودیت‌های دولت عربستان سعودی جنازه‌ی استاد عزیزمان را همراه با خود به کشور منتقل کردیم استاد جباری‌فر مهاجرالی‌الله شد تا با لباس احرام و در محضر خداوند سربلند و سبکبار و با احترام وارد صحرای محشر شود. محشر شود.

۶۵۵

# سخن پایانی سیدفتح محمد حسینیان[۱]

شهدا با ریشه‌ای اصیل در دامان مادرانی پاکدامن و پدرانی نیک سرشت پرورش یافته‌اند و با برخورداری از ذات نیکوی انسانی خود را برای دیدار با معشوق خود آماده ساختند

در روستای اجدادی‌ام ده بر آفتاب با تمامی خانواده‌های باتقوا و بااصالت شهدای این دیار آشنایی کامل دارم و بدون اغراق و با اطمینان قلبی اظهار می‌دارم که شهدا را راهی جزء شهادت نبود. در وصف عظمت و ارزش شهدا همین را بس که از غسل میت ساقطند؛ چرا که قلب شهید از نور خدا تابنده است.

در قرآن مجید حدود ده آیه به صورت صریح درباره‌ی کسانی که در راه خدا کشته شده‌اند وجود دارد که طبق این آیات علاوه بر زنده بودن شهید تا روز قیامت به مواردی همچون رزق شهید، آمرزش گناهان شهید، ضایع نشدن عمل شهید، مسرت و خوشحالی شهید، وارد شدن در رحمت الهی و رستگاری شهید اشاره شده است.

بلندترین مقام در جهان آخرت شهادت است که این مقام از آن پیغمبران بزرگان و امامان است که در این عمل شهدا با آنان برابری می‌کنند؛ پس شهید به لطف پرودگار می‌تواند در روز قیامت شفیع هفتاد نفر باشد؛ امید است با ثابت قدم ماندن در راه شهدا و پاسداری از ارزش‌های دین مبین اسلام شفاعتشان شامل حال نیز گردد

---

۱. سیدفتح محمد حسینیان سال ۱۳۴۲ در روستای ده بر آفتاب متولد شد. او در خلال جنگ ایران و عراق در حدود ۴۰ ماه با سمت مسئول آموزش ۵۳۰ گردان‌های عملیاتی معاون آموزشی تیپ، جائشین ستاد تیپ، مسئول ستاد یگان مستقل با حضور در مناطق عملیاتی جنوب و غرب کشور و با شرکت در جنگ‌های نامنظم کردستان پاتک‌های عراق و ... از خاک وطن دفاع کرد. او جانباز ۲۰ درصد و پاسدار بازنشسته است.

# اسامی جانبازان روستای ده برآفتاب[۱]

| رج | نام | نام خانوادگی: | نام پدر | تاریخ تولد | درصد | ملاحظات |
|---|---|---|---|---|---|---|
| ۱ | سید علی | احمدی | | | | |
| ۲ | سید محمود | تقوی | سید ترحم | ۱۳۴۴/۱۰/۲۰ | ۶۰ | |
| ۳ | سید همت اله | تقوی | سید فضل اله | ۱۳۴۳/۱۱/۲۰ | ۱۰ | |
| ۴ | سید احمد | تقوی | سید ترحم | ۱۳۳۳/۰۶/۰۶ | ۱۰ | |
| ۵ | سید امین الله | تقوی | | | | |
| ۶ | سید کرامت | تقوی | | | | |
| ۷ | سید سعدی | تقوی | | | | |
| ۸ | سید محمود | تقوی | | | | |
| ۹ | سید ضیاء | تقوی | سید فضل اله | ۱۳۴۴/۰۹/۰۴ | ۱۵ | |
| ۱۰ | سید مهدی | جباری‌فر | سید سیف اله | ۱۳۴۶/۰۶/۰۱ | ۲۵ | |
| ۱۱ | سید محمد لطیف | جباری‌فر | سید سیف اله | ۱۳۴۹/۱۰/۰۵ | ۲۰ | |
| ۱۲ | سید رضا | جباری‌فر | سید سیف اله | ۱۳۴۵/۰۶/۰۱ | ۱۰ | |
| ۱۳ | سید محمدجان | چراغی | سید علی رحم | ۱۳۴۴/۰۷/۰۳ | ۲۵ | |
| ۱۴ | سید چراغعلی | چراغی | سید علی رحم | ۱۳۳۹/۰۸/۰۷ | ۲۰ | |
| ۱۵ | سید قاسم | چراغی | سید علی رحم | ۱۳۵۵/۰۶/۰۷ | ۱۵ | |
| ۱۶ | سید اردشیر | حسینی | سید آقامیر | ۱۳۴۸/۰۶/۰۱ | ۶۰ | متوفی |
| ۱۷ | سید فضلعلی | حسینی | سید خداکرم | ۱۳۴۳/۰۶/۰۳ | ۲۵ | متوفی |
| ۱۸ | سید حاکم | حسینی | سید خداکرم | ۱۳۴۴/۱۲/۰۸ | ۲۵ | |
| ۱۹ | سید سجاد | حسینی | سید قربان | ۱۳۴۶/۰۵/۱۷ | ۲۵ | |
| ۲۰ | سید حسن | حسینی | سید قربان | ۱۳۴۴/۱۲/۲۵ | ۲۵ | |

۱- با توجه به اینکه تعدادی از جانبازان و ایثارگران کشورمان به بنیاد شهید و ایثارگران مراجعه نکرده و نامشان در لیست ادارات مربوطه ثبت نشده است؛ قطعا فرد یا افرادی از این یادگاران دفاع مقدس در روستای ده بر آفتاب نیز هستند که به رغم تلاش اینجانب اطلاعاتی از آن‌ها به دستم نرسید؛ بدین ترتیب از این بزرگوارن تقاضا دارم اگر نامشان در میان این لیست اسامی نیست عذر مرا ببخشایند.

| رج | نام | نام خانوادگی: | نام پدر | تاریخ تولد | درصد | ملاحظات |
|---|---|---|---|---|---|---|
| ۲۱ | سید جواد | حسینی | سید علمدار | ۱۳۴۱/۰۹/۰۸ | ۲۰ | |
| ۲۲ | سید غلام محمد | حسینی | سید ابوالحسن | ۱۳۴۷/۰۶/۰۱ | ۲۰ | متوفی |
| ۲۳ | سید عبداله | حسینی | سید آقامیر | ۱۳۳۹/۰۷/۰۱ | ۱۵ | |
| ۲۴ | سید اسماعیل | حسینی | سید الیاس | ۱۳۴۳/۰۶/۰۴ | ۱۰ | |
| ۲۵ | سید مصطفی | حسینی | سید خداکرم | ۱۳۴۶/۱۲/۱۰ | ۱۰ | |
| ۲۶ | سید رجعت | حسینی | سید الیاس | ۱۳۴۹/۰۵/۲۲ | ۱۰ | |
| ۲۷ | سید مستجاد | حسینی | سید قربان | ۱۳۵۰/۰۷/۰۱ | ۵ | |
| ۲۸ | سید اسماعیل | حسینی | سیدمحمد | ۱۳۳۸/۰۷/۰۲ | ۵ | |
| ۲۹ | سید مسعود | حسینی | سید خداکرم | ۱۳۳۴/۰۴/۱۱ | ۵ | |
| ۳۰ | سید فتحعلی | حسینی | سید خداکرم | ۱۳۴۰/۰۷/۰۴ | ۵ | |
| ۳۱ | سید احتشام | حسینی | سید خداکرم | ۱۳۴۹/۰۶/۰۷ | ۵ | |
| ۳۲ | سید نور محمد | حسینی | سید محمد | ۱۳۴۳/۰۶/۰۱ | ۵ | |
| ۳۳ | سید نصرت اله | حسینی | | | | |
| ۳۴ | سید فتح اله | حسینی | | | | |
| ۳۵ | سید علی کرم | حسینی مطلق | سید محمد | ۱۳۴۸/۱۰/۰۱ | ۵۵ | |
| ۳۶ | سید عبدالکریم | حسینی مطلق | سید رضا | ۱۳۲۹/۱۲/۲۵ | ۲۵ | متوفی |
| ۳۷ | سید قناعت | حسینیان | سید علی | ۱۳۴۶/۰۶/۰۹ | ۳۵ | |
| ۳۸ | سید محراب | حسینیان | سید فرج | ۱۳۴۸/۰۴/۰۵ | ۲۵ | |
| ۳۹ | سید رضا | حسینیان | میر علی | ۱۳۴۷/۰۶/۰۳ | ۲۵ | |
| ۴۰ | سید عبدالسلام | حسینیان | سید علی خان | ۱۳۴۰/۰۶/۰۱ | ۱۵ | |
| ۴۱ | سید حافظ | حسینیان | سیدذوالفقار | ۱۳۴۰/۰۸/۱۰ | ۱۵ | |
| ۴۲ | سید پرویز | حسینیان | سید ذوالفقار | ۱۳۴۶/۰۳/۰۷ | ۵ | |
| ۴۳ | سید محمد | حسینیان | سید ذوالفقار | ۱۳۴۴/۰۱/۰۳ | ۲۵ | |

| رج | نام | نام خانوادگی: | نام پدر | تاریخ تولد | درصد | ملاحظات |
|---|---|---|---|---|---|---|
| ۴۴ | سید خسرو | حسینیان | سید قلندر | ۱۳۴۵/۰۶/۰۳ | ۱۵ | |
| ۴۵ | سید فتح محمد | حسینیان | سید فرج | ۱۳۴۲/۱۲/۱۲ | ۵ | |
| ۴۶ | سید بیژن | حسینیان | سید فرج | ۱۳۵۰/۰۵/۰۷ | ۵ | |
| ۴۷ | سید نوراله | حسینیان | | | | |
| ۴۸ | سید رضا | حسینیان | | | | |
| ۴۹ | حسنعلی | حیدرزاده | حسین علی | ۱۳۴۷/۰۶/۰۱ | ۴۵ | |
| ۵۰ | سید علی ضامن | حیدرزاده | سیاوش | ۱۳۴۲/۰۶/۰۱ | ۴۰ | |
| ۵۱ | سید فتاح | رحمانی | | | | |
| ۵۲ | سید رضا | رسایی‌خواه | سید عنایت | ۱۳۵۰/۰۹/۰۳ | ۲۰ | |
| ۵۳ | سید ولی | رسایی خواه | سید عنایت | ۱۳۴۷/۰۶/۰۶ | ۱۵ | |
| ۵۴ | سید جان محمد | رسایی خواه | | | | |
| ۵۵ | سید اله رضا | رضایی | | | | |
| ۵۶ | سید قاسم | زکی پور | سید آله | ۱۳۴۴/۱۱/۰۲ | ۲۰ | |
| ۵۷ | سید نورمحمد | زکی پور | سید أله | ۱۳۴۶/۱۰/۰۲ | ۱۵ | |
| ۵۸ | سید محمد | زکی پور | | | | |
| ۵۹ | سید سعدی | زکی پور | | | | |
| ۶۰ | سید مالک | ساجدی | | | | |
| ۶۱ | حامد | شفیعی | محمد باقر | ۱۳۴۶/۱۲/۰۹ | ۱۵ | |
| ۶۲ | حمید | شفیعی | محمد باقر | ۱۳۵۰/۰۷/۰۳ | ۱۰ | |
| ۶۳ | محمد | شفیعی | محمد باقر | ۱۳۴۷/۱۰/۲۰ | ۱۰ | |
| ۶۴ | سید احمد | عابدی | سید صدرا | ۱۳۴۸/۰۱/۰۱ | ۲۵ | متوفی |
| ۶۵ | سید رضا | عابدی | میرکوچک | ۱۳۴۰/۰۶/۱۰ | ۲۵ | |
| ۶۶ | سید امیدرضا | عابدی | سید آقا | ۱۳۵۱/۰۶/۰۱ | ۱۰ | |

| رج | نام | نام خانوادگی: | نام پدر | تاریخ تولد | درصد | ملاحظات |
|---|---|---|---|---|---|---|
| ۶۷ | سید خدارضا | عابدی | سید آقا | | | |
| ۶۸ | سید محمود | عابدی | سید کوچک | ۱۳۴۷/۰۶/۳۰ | ۱۰ | |
| ۶۹ | سید عبدالخالق | عباس زاده | سید وارث | ۱۳۴۶/۰۲/۱۰ | ۱۰ | |
| ۷۰ | سید والی اله | عباسپور | سید مظفر | ۱۳۲۷/۰۴/۰۳ | ۳۰ | |
| ۷۱ | سید محمدشریف | عباسپور | سید عباس | ۱۳۴۱/۰۲/۱۳ | ۳۰ | |
| ۷۲ | سید ر حمت اله | عباسپور | سید مظفر | ۱۳۳۹/۰۱/۱۰ | ۲۵ | |
| ۷۳ | سید سعادت | عباسپور | سید عباس | ۱۳۴۱/۰۹/۰۹ | ۱۵ | |
| ۷۴ | سید قدراله | عباسپور | سید مصطفا | ۱۳۲۰/۰۹/۰۷ | ۱۵ | |
| ۷۵ | سید ایوب | عباسیان | سید غارتی | ۱۳۴۴/۰۹/۰۳ | ۲۵ | |
| ۷۶ | سید محمد | عبداله پور | سید عبداله | ۱۳۴۷/۰۶/۰۱ | ۳۵ | |
| ۷۷ | سید سعید | عبداله پور | سید عزیزاله | ۱۳۴۵/۰۶/۰۱ | ۲۵ | |
| ۷۸ | سید احمد | عبداله پور | سید عبداله | ۱۳۴۷/۰۶/۰۱ | ۲۰ | |
| ۷۹ | سید علی محمد | عبداله پور | سید حاصل | ۱۳۵۱/۰۵/۰۳ | ۵ | |
| ۸۰ | سید جمشید | عبداله پور | سید غلا مرضا | ۱۳۴۵/۰۷/۰۲ | ۵ | |
| ۸۱ | سید علی | عبداله‌پور | سید جمشید | ۱۳۶۷/۰۵/۰۹ | ۵ | |
| ۸۲ | سید محمدطاهر | عوض پور | سید صابر | ۱۳۴۶/۰۶/۲۰ | ۳۰ | |
| ۸۳ | سید خلیل | غریب | سید اله رحم | ۱۳۴۶/۰۶/۰۱ | ۳۵ | |
| ۸۴ | سید بیت اله | غریبی | سید امراله | ۱۳۳۹/۰۶/۰۴ | ۲۵ | |
| ۸۵ | سید نصراله | غریبی | سید اله | ۱۳۴۵/۰۹/۰۲ | ۲۰ | |
| ۸۶ | سید عباداله | غریبی | سید امراله | ۱۳۴۹/۵/۴ | ۱۵ | |
| ۸۷ | سید محمدرضا | غریبی | سید امراله | ۱۳۴۴/۰۷/۱۱ | ۵ | |
| ۸۸ | سید افشار | غریبی | سید عین اله | ۱۳۵۱/۰۹/۰۲ | ۵ | |
| ۸۹ | سید حمداله | غلامیان | سید کرم اله | ۱۳۴۹/۰۴/۰۵ | ۳۰ | |

| رج | نام | نام خانوادگی: | نام پدر | تاریخ تولد | درصد | ملاحظات |
|---|---|---|---|---|---|---|
| ۹۰ | سید محمدجواد | غلامیان | سید خداکس | ۱۳۲۸/۰۷/۰۱ | ۲۵ | |
| ۹۱ | سید ابوطالب | غلامیان | | | | |
| ۹۲ | سید خدایار (حسین) | فتاحیان | سید منصور | ۱۳۴۴/۱۲/۰۱ | ۲۵ | |
| ۹۳ | سید افضل | فتاحیان | سید صفدر | ۱۳۴۵/۰۶/۰۵ | ۲۵ | |
| ۹۴ | سید منوچهر | فتاحیان | حاج عزت | ۱۳۴۸/۰۵/۰۱ | ۲۰ | |
| ۹۵ | سید سرافراز | فتاحیان | سید منصور | ۱۳۴۳/۰۶/۰۴ | ۲۰ | |
| ۹۶ | سید علی دوست | فتاحیان | سید قمصور | ۱۳۳۸/۰۴/۰۹ | ۵ | |
| ۹۷ | سید محمد | فتحی | سید فضیل | ۱۳۴۶/۰۱/۱۰ | ۱۵ | |
| ۹۸ | سید بارانی | فتحی | | | | |
| ۹۹ | سید احسان | قلی پور | سید معصوم | ۱۳۴۲/۰۱/۰۳ | ۵ | |
| ۱۰۰ | سید خداداد | کاظمی | سید مسیح | ۱۳۴۹/۰۵/۱۵ | ۲۵ | |
| ۱۰۱ | سید جبار | کاظمی | سید جابر | ۱۳۵۹/۰۴/۱۰ | ۱۵ | |
| ۱۰۲ | سید صابر | کاظمی | سید جابر | ۱۳۴۹/۰۵/۲۰ | ۵ | |
| ۱۰۳ | سید محمدجواد | کاظمی | | | | |
| ۱۰۴ | سید رضاعلی | کاظمی | | | | |
| ۱۰۵ | سید زواره | کرمپور | میرکوچک | ۱۳۴۸/۰۶/۰۱ | ۲۵ | |
| ۱۰۶ | سید عوض | گوهری | سید کریم | ۱۳۲۴/۰۸/۰۵ | ۵۰ | |
| ۱۰۷ | سید زبیر | گوهری | سید کریم | ۱۳۴۰/۰۷/۰۱ | ۴۵ | |
| ۱۰۸ | سید احمد | گوهری | سید کریم | ۱۳۴۸/۰۶/۰۵ | ۳۵ | |
| ۱۰۹ | سید فیض اله | گوهری | سید کریم | ۱۳۵۱/۰۴/۰۷ | ۲۵ | |
| ۱۱۰ | سید عبدالکریم | محمدی | سید یداله | ۱۳۴۴/۱۲/۲۰ | ۵۰ | |
| ۱۱۱ | سید عبدالخالق | محمدی | سید یداله | ۱۳۴۲/۰۸/۲۴ | ۴۰ | |
| ۱۱۲ | سید رضا | محمدی | سید خانقلی | ۱۳۴۶/۰۷/۰۲ | ۲۵ | |

| رج | نام | نام خانوادگی: | نام پدر | تاریخ تولد | درصد | ملاحظات |
|---|---|---|---|---|---|---|
| ۱۱۳ | عبدالرازق | محمدی | سید یداله | ۱۳۴۸/۰۶/۰۳ | ۱۰ | |
| ۱۱۴ | سید سبحان | مرادیان | سید هومان | ۱۳۴۰/۰۷/۰۲ | ۲۵ | |
| ۱۱۵ | سید مراد | مرادیان | سید گرگ اله | ۱۳۴۷/۰۱/۰۱ | ۲۵ | |
| ۱۱۶ | سید علی | مرادیان | سید گرگ اله | ۱۳۴۹/۰۵/۰۱ | ۲۰ | |
| ۱۱۷ | سید عادل | مرادیان | سید گرگ اله | ۱۳۴۱/۰۷/۰۱ | ۵ | |
| ۱۱۸ | سید باقر | مرادیان | سید هومان | ۱۳۳۱/۰۷/۲۶ | ۵ | |
| ۱۱۹ | سید معین | مرادیان | سید هومان | ۱۳۴۶/۰۶/۱۰ | ۵ | |
| ۱۲۰ | سید عبدالوهاب | مرتضوی | سید خانی | ۱۳۴۴/۰۶/۰۲ | ۴۰ | |
| ۱۲۱ | سید یوسف | مرتضوی | سید خانی | ۱۳۴۷/۰۶/۰۹ | ۲۰ | |
| ۱۲۲ | سید عمران | مرتضوی | سید شریف | ۱۳۴۲/۰۷/۰۴ | ۲۵ | |
| ۱۲۳ | سید نعمت اله | مرتضوی | سید شریف | ۱۳۵۰/۰۶/۲۰ | ۵ | |
| ۱۲۴ | سید اسماعیل | مرتضوی | سیدشریف | ۱۳۴۴/۱۲/۰۳ | ۵ | |
| ۱۲۵ | سید نقدعلی | منصوری | سید حمزه | ۱۳۴۵/۱۰/۰۳ | ۲۰ | |
| ۱۲۶ | سید علی | منصوری | سید علی رضا | ۱۳۴۶/۱۱/۰۹ | ۳۰ | |
| ۱۲۷ | سید حسین | منصوری | سید علی رضا | ۱۳۴۸/۰۶/۰۱ | ۱۵ | |
| ۱۲۸ | سید علی ویس | منصوری | سید علی رضا | ۱۳۵۰/۰۶/۰۱ | ۵ | |
| ۱۲۹ | سید عباس | موسوی | سید علی پناه | ۱۳۴۷/۱۲/۲۰ | ۱۰ | |
| ۱۳۰ | سید احمد | نصیب | سید محمد کاظم | ۱۳۳۵/۱۰/۰۱ | ۳۵ | |
| ۱۳۱ | سید فرهاد | نصیب | سید ابوتراب | ۱۳۴۴/۱۰/۰۸ | ۲۰ | |
| ۱۳۲ | سید محمدرحیم | نصیب | سید ابوتراب | ۱۳۴۵/۰۵/۱۶ | ۵ | |
| ۱۳۳ | سید احمد علی | نصیب | سید ابو محمد | ۱۳۴۳/۱۰/۰۱ | ۱۰ | |
| ۱۳۴ | سید امید علی | نصیب | سید ابو محمد | ۱۳۴۷/۰۷/۰۱ | ۵ | |
| ۱۳۵ | سید رهام | نصیبی | سید ناصر | ۱۳۴۸/۰۶/۱۰ | ۵ | |

| رج | نام | نام خانوادگی: | نام پدر | تاریخ تولد | درصد | ملاحظات |
|---|---|---|---|---|---|---|
| ۱۳۶ | سید عبدالرحیم | نصیب | سید ابوتراب | ۱۳۴۹/۰۶/۰۳ | ۲۵ | |
| ۱۳۷ | سید فرج اله | نظر پور | سید میرزا | ۱۳۴۰/۰۲/۰۱ | ۳۰ | |
| ۱۳۸ | سید علیرضا | نظر پور | | | | |
| ۱۳۹ | سید عبدالرضا | نظرپور | سید ابراهیم | ۱۳۴۲/۱۲/۰۵ | ۲۰ | |
| ۱۴۰ | سید عادل | نظرپور | سید آزاد | ۱۳۳۷/۰۷/۲۰ | ۲۰ | |
| ۱۴۱ | سید کامل | نظرپور | سید آزاد | ۱۳۳۳/۰۶/۱۹ | ۱۵ | |
| ۱۴۲ | سید علی محمد | نظرپور | غیزان | ۱۳۵۰/۰۴/۱۴ | ۱۰ | |
| ۱۴۳ | سید کورش | نظرپور | سید فاضل | ۱۳۵۰/۰۷/۲۸ | ۵ | |
| ۱۴۴ | سید رضا | نظرپور | | | | |
| ۱۴۵ | سید خدادوست | نظری | سید خداداد | ۱۳۳۶/۰۶/۰۲ | ۵۰ | |
| ۱۴۶ | سید ظفر | نظری | سید صفر | ۱۳۵۰/۰۱/۰۱ | ۲۵ | |
| ۱۴۷ | سید عبادت | نظری | سید خلیفه | ۱۳۴۶/۱۲/۰۱ | ۱۵ | |
| ۱۴۸ | سید هیبت اله | نظری | سید خلیفه | ۱۳۵۰/۰۶/۰۵ | ۵ | |
| ۱۴۹ | سید خدامراد | نظری | سید خداداد | ۱۳۴۱/۰۴/۰۴ | ۵ | |
| ۱۵۰ | حیات علی | نیکونژاد | علی رضا | ۱۳۴۷/۰۶/۰۱ | ۲۰ | |
| ۱۵۱ | سید یوسف | ولی پور | سید خلیفه | ۱۳۴۷/۰۷/۰۱ | ۱۰ | |
| ۱۵۲ | سید یحیی | یحیی زاده | میر لطف اله | ۱۳۴۷/۰۴/۰۳ | ۱۵ | |
| ۱۵۳ | سید یعقوب علی | یعقوبی | سید علی محمد | ۱۳۴۸/۰۶/۲۰ | ۲۰ | |

# اسامی ایثارگران روستای ده بر آفتاب

| رج | نام | نام خانوادگی: |
|---|---|---|
| ۱ | سید عوض | احمدی |
| ۲ | مرحوم سید حمداله | احمدی |
| ۳ | سید عبداله | احمدی |
| ۴ | سید علی | احمدی(چوپان) |
| ۵ | مرحوم سید فضل اله | تقوی |
| ۶ | مرحوم سید مهدی | تقوی |
| ۷ | سید سیف اله | جباری‌فر |
| ۸ | سید علی آقا | جعفری |
| ۹ | سید احمد | چراغ‌زاده |
| ۱۰ | سید الیاس | چراغ‌زاده |
| ۱۱ | سید رضا | چراغ‌زاده |
| ۱۲ | سید قاسم | چراغی |
| ۱۳ | سید خلیل | چراغی |
| ۱۴ | مرحوم سید علی | حسینی |
| ۱۵ | سید حجت | حسینی |
| ۱۶ | سید عبداله | حسینی |
| ۱۷ | سید ابوالحسن | حسینی |
| ۱۸ | سید غلام حسن | حسینی |
| ۱۹ | سید محمد | حسینی |
| ۲۰ | سید غلام محمد | حسینی |
| ۲۱ | سید هانی | حسینی |
| ۲۲ | سید حسن | حسینی |
| ۲۳ | سید نورمحمد | حسینی |
| ۲۴ | سید نور علی | حسینی |
| ۲۵ | سید جهانگیر | حسینی مطلق |
| ۲۶ | سید مجتبی | حسینی مطلق |
| ۲۷ | سید حبیب | حسینی مطلق |
| ۲۸ | سید یوسف | حسینی مطلق |
| ۲۹ | سید سعید | حسینی مطلق |
| ۳۰ | مرحوم سید رحیم | حسینی مطلق |
| ۳۱ | سید علی کرم | حسینی مطلق |
| ۳۲ | سید فتحعلی | حسینی(سید موسی) |
| ۳۳ | سید نورالدین | حسینیان |
| ۳۴ | سید پرویز | حسینیان |
| ۳۵ | سید عسکر | حسینیان |
| ۳۶ | سید عبدالنبی | حیدذری |
| ۳۷ | سید مومن | حیدرزاده |
| ۳۸ | سید عزت اله | حیدرزاده |
| ۳۹ | سید علی | حیدری |
| ۴۰ | مرحوم سید عنایت | رسایی |
| ۴۱ | سید حیدر | رضایی |
| ۴۲ | حمید | رضایی |

| رج | نام | نام خانوادگی: | رج | نام | نام خانوادگی: |
|---|---|---|---|---|---|
| ۴۳ | سید صدرالدین | رضایی | ۶۶ | سید هادی | عابدی |
| ۴۴ | سید اله رضا | رضایی | ۶۷ | سید عابدین | عابدی |
| ۴۵ | سید زریر | رهسپار | ۶۸ | سید خدارضا | عابدی |
| ۴۶ | سید ابول | زارع | ۶۹ | سید عبدالصمد | عابدی |
| ۴۷ | سید اله کرم | زرین مطلق | ۷۰ | سید مصیب | عابدی |
| ۴۸ | سید فیضاله | زکی پور | ۷۱ | سید مظفر | عباس پور |
| ۴۹ | سید حسن | زکی پور | ۷۲ | سید جمال | عباس پور |
| ۵۰ | سید نوراله | زکی پور | ۷۳ | سید صفی اله | عباس پور |
| ۵۱ | سید محمدشفیع | زکی پور | ۷۴ | سید خالق | عباس زاده |
| ۵۲ | سید یداله | زکی پور | ۷۵ | سید عبداله | عباسی |
| ۵۳ | سید اسماعیل | سلیمانی | ۷۶ | سید روح اله | عباسی |
| ۵۴ | سید غلام | سلیمانی | ۷۷ | سید علی | عباسی |
| ۵۵ | سید فیروز | سلیمانی | ۷۸ | سید یارعلی | عباسی |
| ۵۶ | سید بهروز | سلیمانی | ۷۹ | سید ایمان علی | عباسی |
| ۵۷ | لطفعلی | سلیمانی | ۸۰ | سید صمد | عباسی |
| ۵۸ | نورمحمد | سلیمانی | ۸۱ | سید عبدالوهاب | عباسی |
| ۵۹ | مرحوم محمد باقر | شفیعی | ۸۲ | سید حاجی | عباسیان |
| ۶۰ | مرحوم مصطفی | شفیعی | ۸۳ | سید أیت | عباسیان |
| ۶۱ | عبدالملک | شفیعی اردکانی | ۸۴ | سید قهرمان | عباسیان |
| ۶۲ | سید علی اکبر | طباطبایی | ۸۵ | سید کرامت | عباسیان |
| ۶۳ | سید عوض | عابدی | ۸۶ | سید محمد علی | عبداله پور |
| ۶۴ | سید مطلب | عابدی | ۸۷ | سید ساعد | عبداله پور |
| ۶۵ | سید فریدون | عابدی | ۸۸ | سید فریدون | عبداله پور |

| رج | نام | نام خانوادگی: | رج | نام | نام خانوادگی: |
|---|---|---|---|---|---|
| ۸۹ | سید احمدرضا | عبداله پور | ۱۱۲ | سید رحیم | غلامی |
| ۹۰ | سید حسن علی | عبداله پور | ۱۱۳ | سید شاهپور | غلامی |
| ۹۱ | سید علی محمد | عبداله پورز | ۱۱۴ | سید مختار | فتاحیان |
| ۹۲ | مرحوم سید علی | عبدی پور | ۱۱۵ | سید مسلم | فتاحیان |
| ۹۳ | سید عظیم | عبدی پور | ۱۱۶ | سید اصغر | فتاحیان |
| ۹۴ | سید رازق | عبدی پور | ۱۱۷ | سید منوچهر | فتاحیان |
| ۹۵ | سید اصغر | علوی | ۱۱۸ | سید دوستعلی | فتاحیان |
| ۹۶ | سید مسعود | علوی | ۱۱۹ | سید علیزاده | فتاحیان |
| ۹۷ | سید مسعود | علوی( آخوندی) | ۱۲۰ | سید حاتم | فتاحیان |
| ۹۸ | سید ابوالقاسم | عوض پور | ۱۲۱ | سید حشمت اله | فتاحیان |
| ۹۹ | سید قد معلی | عوض پور | ۱۲۲ | میرزا غریب | قاسمی |
| ۱۰۰ | سید ر حمت | عوض پور | ۱۲۳ | سید صاحب | قلی پور |
| ۱۰۱ | سید علینور | عوض پور | ۱۲۴ | مرحوم بهنام | قلی پور |
| ۱۰۲ | سید علی کرم | عوض پور | ۱۲۵ | سید یداله | قلی پور |
| ۱۰۳ | سید غریب | غریب پور | ۱۲۶ | سید صفر | کاظمی |
| ۱۰۴ | سید ذبیح اله | غریبی | ۱۲۷ | سید اله داد | کاظمی |
| ۱۰۵ | مرحوم سید خیراله | غریبی | ۱۲۸ | سید عبدالصاحب | کفایی |
| ۱۰۶ | سید عین اله | غریبی | ۱۲۹ | سید محمدرحیم | گوهری |
| ۱۰۷ | سید حمداله | غریبی | ۱۳۰ | سید کرمعلی | محمدی نسب |
| ۱۰۸ | سید اله | غریبی | ۱۳۱ | سید تقی | محمدی نسب |
| ۱۰۹ | سید اکرم | غریبی | ۱۳۲ | سید جانقلی | محمدی نسب |
| ۱۱۰ | مرحوم حاجت اله | غریبی | ۱۳۳ | سید علی برز | مرادپور |
| ۱۱۱ | سید رحیم | غلامی | ۱۳۴ | سید عادل | مرادیان |

| رج | نام | نام خانوادگی: |
|---|---|---|
| ۱۳۵ | سید احمد | مرادیان |
| ۱۳۶ | سید سالم | مرادیان |
| ۱۳۷ | سید سبحان | مرادیان |
| ۱۳۸ | سید اکوان | مرادیان |
| ۱۳۹ | سید علی | مرادیان |
| ۱۴۰ | سید محمدرحیم | مرتضایی |
| ۱۴۱ | سید فیض اله | مرتضوی |
| ۱۴۲ | سید اسد | مرتضوی |
| ۱۴۳ | سید کریم داد | منصورزاده |
| ۱۴۴ | مرحوم سید خدارحم | منصوریان |
| ۱۴۵ | سید محمدقلی | نادی |
| ۱۴۶ | سید محمدعلی | نادی |
| ۱۴۷ | سید کرم اله | نصیب |
| ۱۴۸ | سید محمدرضًا | نصیب |
| ۱۴۹ | سید عبدالمحمد | نصیبی |
| ۱۵۰ | سید مجتبی | نصیبی |
| ۱۵۱ | سید خدانور | نصیبی |
| ۱۵۲ | سید علی | نصیبی |
| ۱۵۳ | سید علی | نصیبی |
| ۱۵۴ | سید رضًا | نصیبی |
| ۱۵۵ | سید رهام | نصیبی |
| ۱۵۶ | سید اسماعیل | نظرپور |
| ۱۵۷ | سید عزیز | نظرپور |

| رج | نام | نام خانوادگی: |
|---|---|---|
| ۱۵۸ | سید فاضل | نظرپور |
| ۱۵۹ | سید محمد صالح | نظرپور |
| ۱۶۰ | سید آزاد | نظرپور |
| ۱۶۱ | سید کورش | نظرپور |
| ۱۶۲ | سید آیت اله | نظری |
| ۱۶۳ | سید رحمت اله | نظری |
| ۱۶۴ | سید عبادت | نظری |
| ۱۶۵ | سید رضی اله | نظری |
| ۱۶۶ | هیبت اله | نظری |
| ۱۶۷ | سید احمد | نور نصیبی |
| ۱۶۸ | میرزا حیاتعلی | نیکونژاد |
| ۱۶۹ | سید خدامراد | ولی پور |
| ۱۷۰ | سید ابوالقاسم | ولیان |
| ۱۷۱ | سید بیت اله | یحیی زاده |

# نام کلیه عملیات‌های دفاع مقدس با جزئیات[۱]

این نوشتار روزشمار اجمالی جنگ تحمیلی عراق علیه ایران از بعد نظامی - عملیاتی با رعایت ترتیب تاریخی عملیات‌هاست تا علاقمندان به موضوعات مرتبط با دفاع مقدس، هر چه بیشتر با فراز و نشیب‌های دوران جنگ تحمیلی و نحوه عمل ارتش عراق و رزمندگان اسلام آشنا شوند. بررسی ابعاد مختلف جنگ ایران و عراق نیازمند زمان و امکانات بسیاری است و در کنار عملیات‌های نظامی آنچه دارای اهمیت است، پیامدهای سیاسی اجتماعی و اقتصادی و رابطه مستقیم آن‌ها با تحولات جنگ است که البته در این مقاله به آن نپرداخته‌ایم نکته قابل ذکر دیگر اینکه نام عملیات‌ها بر اساس سال‌های جنگ تقسیم‌بندی شده و برای هر سال توضیحاتی پیرامون وضعیت کلی جنگ بیان شده است.

## روز شمار دفاع مقدس (۱) - آغاز جنگ

در سی و یکم شهریور ۱۳۵۹، در شرایطی که اقدامات متعدد امپراطوری آمریکا جهت براندازی نظام نوپای انقلاب اسلامی یکی پس از دیگری با شکست مواجه می‌شد، رژیم جنگ طلب و توسعه طلب عراق با حمایت آمریکا و غرب مرزهای جمهوری اسلامی ایران را مورد حمله نظامی قرارداد و بطور همزمان نیروی هوایی این کشور در یک تهاجم گسترده مناطق استراتژیک از جمله فرودگاه تهران را بمباران کرد و به دنبال آن جنگ تحمیلی رسماً آغاز گردید. با شروع جنگ جمهوری اسلامی ایران کاملاً غافلگیر شد. زیرا از یک طرف ارتش بخاطر اعدام، تصفیه و فرار سران فاسد خود فاقد کمترین کارایی بود از طرف دیگر سپاه نیز هنوز در بدو شکل‌گیری بوده و توان محدودش نیز در درگیری‌های داخلی در کردستان، گنبد، جریان خلق عرب و ... شدیداً تحلیل رفته بود؛ بنابراین ایران فاقد یک سازمان نظامی توانمند برای مقابله با ماشین جنگی عراق بود از این میان دو عامل اساسی مانع فروپاشی نظام سیاسی کشور گردید. اول کنترل اوضاع توسط حضرت امام رحمه‌الله و عامل دوم سیل روز افزون مردم در صحنه سیاسی کشور و گسیل آن‌ها به جبهه‌ها سازمان یافتن نسبی مردم و بسیج آن‌ها سبب شد آغاز حملات ایذایی و چریکی گردید و توانست مانع پیشروی ماشین جنگی عراق گردد و پس از آن بتدریج انسجام عملیات‌های محدود مورد نظر واقع شد. عراق نیز در این مقطع پس از ناکامی در تصرف خوزستان با اتخاذ استراتژی دفاعی در جنگ زمینی و افزایش فشار بر روی شهروندان از طریق

۱. سایت حماسه، سایت جامع دفاع مقدس (ساجد): سایت تخصصی دفاع مقدس (سبکبالان)، خبرگزاری دفاع مقدس (دفاع پرس)، معارف جنگ

جنگ شهرها سعی نمود در کوتاهترین زمان ممکن دولت را تسلیم نموده و وادار به مذاکره نماید لیکن موضع سازش ناپذیر امام خمینی رحمه‌الله‌علیه و وفاداری و پشتیبانی مردم از معظم له پاسخ کوبنده‌ای به تحرکات ایذائی بود حدوداً ۱۸ عملیات بصورت کلاسیک و در دوره بنی صدر انجام شد که هیچگونه موفقیتی در برنداشت. در مطالبی که متعاقباً می‌آید اقدامات انجام شده طرفین بررسی خواهد شد.

۱۳۵۹،۰۶،۳۱ آغاز تهاجم همه جانبه عراق به جمهوری اسلامی ایران که از سه جبهه جنوب، میانی و شمال انجام شد.

**ارتش عراق در جبهه تهاجم خود را از پنج محور آغاز کرد**

۱- محور شلمچه برای تصرف خرمشهر و آبادان

۲- محور کوشک به طرف اهواز

۳- محور طلائیه به سمت هویزه

۴- محور چزابه به طرف بستان سوسنگرد و اهواز.

۵- محور فلکه به سمت شوش، دزفول و دهلران

**در جبهه میانی نیروهای دشمن از چهار محور وارد عمل شدند.**

۱- محور مهران

۲- محور مندلی به سمت ارتفاعات سومار و نفت شهر

۳- محور خسروی - قصر شیرین

۴- محور سلیمانیه - پنجوین جهت تصرف ارتفاعات مریوان و بانه

در جبهه شمالی از محور از گله به بالا ابتکار عمل در دست نیروهای محلی و ضد انقلاب داخلی قرار داشت و عراق در نقش پشتیبانی عمل می‌کرد.

در فاصله آغاز جنگ (۱۳۵۹،۰۶،۳۱) تا (۱۳۵۹،۱۲،۲۶) عملیات‌های محدودی از سوی نیروهای خودی انجام شد که به ترتیب ذکر می‌شود

۱۳۵۹،۰۷،۱۳ عملیات مشترک سپاه و ارتش در منطقه موسیان

۱۳۵۹،۰۷،۲۳ حرکت محدود ارتش در منطقه دزفول.

۱۳۵۹،۰۸،۱۵ شبیخون غیور اصلی توسط سپاه در منطقه حمیدیه

۵۹،۱۰،۰۴۱۳ حرکت محدود سپاه در تنگ حاجیان

۱۳۵۹،۱۰،۱۵ عملیات ارتش هویزه

۱۳۵۹،۱۰،۱۹ عملیات محدود سپاه و ارتش در میمک

۱۳۵۹٫۱۰٫۱۹ عملیات مشترک سپاه و ارتش در محور آبادان
۱۳۵۹٫۱۰٫۲۰ عملیات محدود نصر در محور ماهشهر توسط سپاه و ارتش
۱۳۵۹٫۱۱٫۱۲ عملیات ارتش در ارتفاعات زیل
۱۳۵۹٫۱۱٫۱۸ عملیات سپاه در منطقه سوسنگرد.
۱۳۵۹٫۱۱٫۲۱ عملیات محدود در منطقه دهلاویه توسط سپاه
۱۳۵۹٫۱۱٫۲۶ حرکت محدود سپاه در ارتفاعات زیل
۱۳۵۹٫۱۱٫۲۶ عملیات در محور میمک
۱۳۵۹٫۱۲٫۲۴ عملیات محدود سپاه در سرپل ذهاب.
۱۳۵۹٫۱۲٫۲۴ عملیات سپاه در گیلان غرب
۱۳۵۹٫۱۲٫۲۶ عملیات حضرت مهدی در محور سوسنگرد توسط سپاه.

**روز شمار دفاع مقدس (۲) - سال ۱۳۶۰**

در نیمه اول این سال در اثر افزایش تجربه رزمندگان اسلام عملیات چریکی و ایذایی جای خود را به عملیات محدود داد و نیروهای اسلام ظرف مدت ۶ ماه ۱۹ عملیات در جبهه‌های غرب و جنوب انجام دادند همچنین جبهه خودی دریافت که از این پس قادر است ضربات اساسی‌تری به ارتش عراق وارد نماید. به ویژه پس از خلع بنی صدر از ریاست جمهوری و فرماندهی کل قوا زمینه بازتری برای حضور نیروهای انقلابی در صحنه تصمیم گیری جنگ فراهم شد و ارتش و سپاه توانستند با همکاری یکدیگر به مقابله با دشمن بپردازند. در نیمه دوم سال ۶۰ استراتژی تدوین شده موسوم به طرح‌های کربلا به اجرا گذاشته شد. اولین گام در اجرای این استراتژی شکستن حصر آبادان بود. این عملیات زمینه ساز آزاد سازی خرمشهر گردید و باور مسئولین جنگ را نسبت به امکان دستیابی به پیروزی‌های بیشتر مضاعف ساخت.

۱۳۶۰٫۰۱٫۰۱ عملیات محدود و مشترک سپاه و ارتش در ارتفاع قوچ سلطان
۱۳۶۰٫۰۱٫۱۵ عملیات حضرت مهدی در محور کرخه - دزفول توسط سپاه و ارتش
۱۳۶۰٫۰۱٫۲۵ عملیات امام مهدی در محور شوش توسط سپاه و ارتش.
۱۳۶۰٫۰۲٫۰۲ عملیات مشترک سپاه و ارتش در ارتفاع بازی دراز.
۱۳۶۰٫۰۲٫۲۵ عملیات شیخ فضلاله نوری در محور آبادان توسط ارتش و سپاه
۱۳۶۰٫۰۲٫۳۱ عملیات امام علی در محور شوش - سوسنگرد توسط سپاه و ارتش.
۱۳۶۰٫۰۳٫۱۱ عملیات محدود سپاه در منطقه نوسود.

۱۳۶۰٫۰۳٫۱۵ عملیات محدود سپاه در منطقه نوسود.
۱۳۶۰٫۰۳٫۲۱ عملیات فرمانده‌ی کل قوا در محور دارخوین توسط ارتش و سپاه
۱۳۶۰٫۰۴٫۰۲ عملیات محدود و مشترک سپاه و ارتش در محور دزفول.
۱۳۶۰٫۰۴٫۱۱ عملیات روح لله در محور نوسود توسط ارتش و سپاه
۱۳۶۰٫۰۵٫۰۳ عملیات شهید چمران در محور جاده ماهشهر توسط سپاه.
۱۳۶۰٫۰۵٫۰۵ عملیات مشترک ارتش و سپاه با نام شهید چمران در حمیدیه (طراح).
۶۰٫۵٫۱۲ عملیات مشترک و محدود سپاه در محور طراح
۱۳۶۰٫۰۶٫۱۰ حرکت محدود سپاه در محور طراح
۱۳۶۰٫۰۶٫۱۰ عملیات شهید رجایی و باهنر در محور حمیدیه توسط سپاه و ارتش.
۱۳۶۰٫۰۶٫۱۱ عملیات نصر در غرب تپه الله اکبر توسط ارتش وسپاه
۱۳۶۰٫۰۶٫۱۱ عملیات مشترک ارتش و سپاه در ارتفاع بازی دراز.
۱۳۶۰٫۰۶٫۲۷ عملیات شهید مدنی در غرب سوسنگرد توسط سپاه
۱۳۶۰٫۰۷٫۰۵ عملیات ثامن الائمه در شمال آبادان و شرق کارون بطور مشترک توسط سپاه پاسداران انقلاب اسلامی انجام شد.

استعداد خودی در این عملیات ۹ تیپ ۹ گردان پیاده منهای توپخانه و پنجاه قبضه ضد هوایی بود و در مقابل توان دشمن را ۶ تیپ زرهی و پیاده، ۱ گروهان موشک ضد تانک میلان، ۳ آتشبار ضد هوایی و ۲ آتشبار توپخانه سبک تشکیل می‌داد.

در این عملیات ۱۵۰ کیلومتر مربع از خاک میهن اسلامی از جمله دو جاده استراتژیک اهواز - آبادان و ماهشهر - آبادان آزاد شد و شهر آبادان از محاصره دشمن خارج گردید. تلفات انسانی نیروهای عراق در عملیات ثامن الائمه بالغ بر ۱۸۰۰ اسیر و ۱۵۰۰ تا ۲۰۰۰ کشته و زخمی شد و ۹۰ دستگاه تانک و نفربر، ۱۰۰ خودرو، ۲ دستگاه پل پی امپی ارتش عراق منهدم گردید. همچنین ۱۶۰ دستگاه تانک و نفربر ۱۵۰ خودرو ۳۰ دستگاه لودر و بلدوزر و ۷ قبضه توپ به غنیمت نیروهای ایران در آمد

۱۳۶۰٫۰۹٫۰۸ عملیات طریق القدس با همکاری مشترک سپاه و ارتش در منطقه بستان انجام شد.

استعداد قوای خودی در این عملیات ۵ تیپ پیاده، ۴ تیپ زرهی و ۴ گردان توپخانه بود و دشمن از ۶ تیپ زرهی، ۵ تیپ پیاده و ۳ گروه جیش الشعبی استفاده می‌کرد. در این عملیات ۶۵۰ کیلومتر از زمین از جمله شهرستان بستان از اشغال نیروهای عراقی خارج گردید و از نیروهای دشمن ۵۴۹ نفر اسیر و ۸۵۰۰ نفر کشته و یا زخمی شدند همچنین نیروهای خودی موفق شدند ۱۸۰ دستگاه تانک و

نفربر ۲۰۰ دستگاه خودرو ۱۲ فروند هواپیما ۴ فروند هلیکوپتر را منهدم کرده و ۱۷۰ دستگاه تانک و نفربر، ۲۵۰ دستگاه خودرو، ۱۵۰ دستگاه تجهیزات و ۱۹ قبضه توپ را به غنیمت خود در آوردند.

۱۳۶۰٫۰۹٫۱۲ عملیات ضربت ذوالفقار.

۱۳۶۰٫۰۹٫۲۰ عملیات مشترک سپاه و ارتش تحت عنوان مطلع الفجر در منطقه گیلان غرب

۱۳۶۰٫۱۰٫۱۲ـ عملیات محمد رسول الله صلی الله علیه و آله در محور مریوان - پاوه توسط ارتش و سپاه

۱۳۶۰٫۱۰٫۱۲ عملیات امیرالمومنین علیه السلام در منطقه ریجاب.

۱۳۶۰٫۱۲٫۰۱ عملیات امام علی علیه السلام توسط ارتش و سپاه در چزابه.

## روز شمار دفاع مقدس (۳) سال ۱۳۶۱

با آغاز سال جدید ضربات قاطع مدافعین انقلاب سبب دگرگونی عمیق در توازن جنگ شد. عملیات فتح المبین که از جانب امام امت رحمه الله علیه فتح الفتوح لقب گرفت ضربات جبران ناپذیری بر ارتش بعث عراق وارد ساخت و موجب آزاد سازی مناطق استراتژیک وسیعی گردید عملیات بیت المقدس که در فاصله زمانی کوتاهی پس از فتح المبین صورت گرفت رژیم عراق را در آستانه سقوط قرار داد. فتح خرمشهر علاوه بر افزایش روحیه درجبهه خودی اعتبار نظامیان عراقی را شدیداً زیر سوال برد. در واقع همانگونه که تصرف خرمشهر برگ برنده عراق محسوب می‌شد و موازنه را به نفع او حفظ می‌کرد از دست دادن آن نیز توان و کارآیی ارتش و رژیم عراق را در داخل و خارج مورد تردید قرار داد بویژه آنکه تلفات نیروی انسانی و تجهیزات انهدامی و اغتنامی ارتش عراق در این عملیات أنقدر بالا بود که رژیم عراق را یارای ادامه جنگ نبود. عملیات‌های فتح المبین و بیت المقدس بکلی توازن جنگ را به نفع نیروهای اسلامی تغییر داد و ارتش عراق را شدیداً در موضع انفعالی قرار داد. بگونه‌ای که صدام حسین رئیس رژیم عراق پس از بازپس گیری فاو در فروردین ۱۳۶۷ اظهار داشت. نقل به مضمون): «بعد از تصرف محمره (خرمشهر) توسط ایران ما فقط یک تیپ داشتیم که برای حفاظت بغداد گماردیم.» رژیم عراق در پی شرایط حادی که بر او عارض شده بود و بدلیل ضعفهای موجود تحت لوای صلح طلبی دست به عقب نشینی از بقیه نقاط مرزی زد و در نقاطی موضع گرفت که توسط موانع طبیعی محافظت می‌شد تا بدین نحو کمبود نیروی خود را جبران نماید.

### ضعف‌های اساسی عراق در این مقطع عبارت بودند از:

۱- عدم برنامه‌ریزی برای جنگ دراز مدت در داخل خاک ایران

۲- شکست روحی ناشی از عدم موفقیت در استراتژی پیروزی برق آسا.

۳- ناتوانی در مقابل جنگ‌های نامنظم.

۴- عدم دستیابی به خطوط دفاعی منظم و قابل اتکاء.
۵- دادن جناح و فاصله زیاد بین خط مقدم و عقبه.
۶- دست نیافتن به هدفهای مورد نظر.
۷- فقدان انگیزه در سربازان عراقی

بعد از بیت المقدس بدلیل تحلیل رفتن توان یگان‌های خودی وقفه‌ای کوتاه در انجام عملیات بعدی ایجاد شد و عراق نیز سراسیمه اقدام به ایجاد موانع و خطوط متعدد دفاعی در جنوب نمود تا بدین وسیله شهر استراتژیک بصره را از خطر متعدد سقوط مصون دارد برای این منظور کارشناسان نظامی غربی و اسرائیلی نیز عراق را یاری دادند جمهوری اسلامی ایران پس از حل شبهات شرعی و سیاسی در خصوص ورود به خاک عراق عملیات رمضان را به منظور تصرف بخشی از خاک عراق انجام داد.

**از جمله دلایل اصلی پیشروی به داخل خاک عبارت بودند از :**

۱- خارج ساختن شهرهای آبادان و خرمشهر از برد توپخانه عراق و فراهم کردن زمینه بازگشت مردم به این شهرها.
۲- جلوگیری از استمرار استراتژی هجومی عراق در دریا و هوا
۳- وادار ساختن مجامع بین المللی به قضاوت عادلانه و حل و فصل وضعیت موجود.
۴- تنبیه متجاوز.

عملیات رمضان و چند عملیات متعاقب آن مانند والفجر مقدماتی نتایج مورد نظر را بدنبال نداشت و جنگ وارد مرحله جدیدی شد که طی دو سال بعد نیز آدامه یافت

۱۳۶۱/۰۱/۰۲ عملیات فتح المبین در جبهه جنوب و در منطقه غرب شوش و دزفول و غرب رودخانه کرخه صورت گرفت .

در این عملیات نیروهای خودی با ۳ تیپ زرهی ۲۰ تیپ پیاده و ۱۰ گردان توپخانه در مقابل ۷ تیپ زرهی، ۶ تیپ مکانیزه، ۱۵ تیپ پیاده دشمن وارد عمل شدند که در نتیجه قریب ۲۴۰۰ کیلومتر مربع از خاک جمهوری اسلامی شامل مراکزی چون سایت و رادار فکه جاده دزفول - دهلران و ... آزاد شد و شهرهای شوش دزفول اندیمشک و پایگاه‌های شکاری دزفول از زیردید و تیر دشمن خارج گردید.

در این عملیات ۱۵۰۰۰ نفر از نیروهای عراق به اسارت در آمدند و ۳۶۱ دستگاه تانک و نفربر، ۱۸ فروند هواپیما، ۳۰۰ دستگاه خودرو، ۵۰ قبضه توپ و ۳۰ دستگاه تجهیزات مهندسی دشمن منهدم شد. همچنین ۳۲۰ دستگاه تانک و نفربر ۵۰۰ دستگاه خودرو، ۱۶۵ قبضه توپخانه و ۵۰ دستگاه تجهیزات

مهندسی آنان به غنیمت نیروهای خودی درآمد.

۱۳۶۱،۰۲،۱۰ عملیات بیت المقدس در جنوب اهواز و شمال خرمشهر توسط سپاه و ارتش انجام شد.

در این عملیات ۲۵ تیپ پیاده ۷ تیپ زرهی و ۱۱ گردان تو پخانه خودی در مقابل ۸ لشگر سازمانی و نزدیک به ۲۰ تیپ مستقل و حدود ۵۳۹ قبضه انواع توپ دشمن وارد عمل شدند که در نتیجه آن ۵۴۰۰ کیلومتر مربع از اراضی جمهوری اسلامی از جمله شهرهای خرمشهر، هویزه و پادگان حمید آزاد شد. در عملیات بیت المقدس ۱۹۰۰۰ نفر از نیروهای دشمن اسیر و ۱۶۰۰۰ نفر کشته و یا زخمی شدند و تلفات سنگینی به تجهیزات و ادوات آن‌ها وارد آمد از جمله ۱۵۰ دستگاه تانک و نفربر، ۲۰ فروند هواپیما ۲۰۰ دستگاه خودرو و ۳۰ قبضه توپخانه دشمن منهدم گردید و ۵۰ دستگاه تانک و نفربر، ۳۰۰ دستگاه خودرو و ۳۰ قبضه توپ توسط نیروهای اسلام به غنیمت گرفته شد.

۱۳۶۱،۰۴،۲۳ عملیات رمضان در منطقه عمومی شرق و بصره و در داخل خاک عراق انجام شد.

در این عملیات ۶ لشکر پیاده، ۲ لشگر زرهی و ۲ تیپ مستقل خودی در مقابل ۳ لشکر زرهی ۱ لشکر مکانیزه ۱ لشکر پیاده و چندین تیپ زرهی، پیاده و مکانیزه دشمن وارد عمل شدندو هرف عملیات رمضان تعقیب متجاوز دور ساختن دشمن از شهرهای حساس و استراتژیک خرمشهر و آبادان و همچنین انهدام واحدهای باقیمانده ارتش عراق بود. در این عملیات ۱۳۱۵ نفر از نیروهای دشمن اسیر و ۷۴۰۰ نفر کشته و یا زخمی شدند و ۱۰۹۷ دستگاه تانک و نفربر چند صد دستگاه خودروی نظامی و مهندسی ۵ فروند هواپیمای دشمن منهدم شد و ۱۰۰ دستگاه تانک و نفربر و ده‌ها دستگاه خودروی نظامی و مهندسی به غنیمت نیروهای خودی درآمد

۱۳۶۱،۰۵،۱۵ عملیات ثارالله در منطقه قصر شیرین توسط سپاه.

۱۳۶۱،۰۶،۲۶ عملیات حسین ابن علی توسط سپاه در میمک

۱۳۶۱،۰۷،۰۹ عملیات مسلم ابن عقیل توسط ارتش و سپاه در محور سومار

۱۳۶۱،۰۸،۱۰ عملیات محرم در منطقه حمرین توسط ارتش و سپاه

۱۳۶۱،۱۱،۱۷ عملیات والفجر مقدماتی در جبهه جنوب و در محور فکه و چزابه توسط سپاه و ارتش انجام شد.

این عملیات که با قصد نفوذ در داخل خاک عراق طراحی شد دومین تجربه نیروهای خودی در ورود به داخل خاک دشمن بود. ارتش عراق که ضربات سهمگینی از نیروهای خودی در عملیات بیت المقدس، فتح المبین و ... خورده بود با شیوه رزم و نحوه تهاجم نیروهای خودی آشنا شده و با اتخاذ

شیوه‌های پدافندی پیچیده قصد داشت مانع از ادامه موفقیت نیروهای خودی گردد. در عملیات والفجر مقدماتی که زمینه ساز حرکت‌های محدود دیگری شد یگان‌های خودی موفق شدند ضمن انهدام بخشی از قوای دشمن قسمت‌هایی از خطوط مرزی را در شمال چزابه تأمین نمایند.

**روز شمار دفاع مقدس (۴)**

رکودی که از تیرماه سال ۱۳۶۱ به دنبال عملیات رمضان بر جبهه خودی سایه افکنده بود و رزمندگان در مقابل دیوار دفاعی عراق متوقف مانده بودند تا اواخر سال ۱۳۶۴ نیز ادامه یافت در این سال سلسله عملیات محدود و ایذایی تحت عنوان قدس ظفر و عاشورا انجام گرفت. همچنین در جبهه جنوب (هورالهویزه) در فصل تابستان تحرک زیادی از جانب نیروهای خودی صورت گرفت امری که هیچ گاه در گذشته به چشم نمیخورد. در کنار اقدامات فوق کار بر روی فاو نیز در جریان بود. اواخر سال ۶۴ در میان ناباوری محافل خارجی و کشورهای عربی، خصوصاً شیخ نشین کویت، عملیات بزرگ والفجر هشت فتح فاو) در اوج غافلگیری ارتش عراق انجام شد. از جمله عوامل مؤثر در غافلگیری عراق شدت فعالیت جبهه خودی در هورالهویزه بود که با توجه به اینکه طی سال‌های۱۳۶۲-۱۳۶۳ محور اصلی عملیات نیروهای خودی همین منطقه بود، ذهنیت دشمن را شدیداً متوجه خود نمود به هر حال شهر فاو در روز سوم عملیات تصرف شد و تثبیت مواضع بیش از ۷۰ روز به طول انجامید فتح فاو پیامدهای بسیاری دربرداشت. اصلی‌ترین نتیجه آن بر هم خوردن توازن در صحنه نظامی سیاسی جنگ بود که تشدید جنگ شهرها را در پی‌داشت

**تحلیل سیاسی-نظامی عملیات‌های خیبر و بدر (اسفند ۱۳۶۲ و ۱۳۶۳)**

روزنامه‌ی دی ولت آلمان نوشت: آمریکا ۲۰ فروند هلی کوپتر مدرن بل هاوک به مبلغ ۳۰ میلیون دلار به عراق واگذار کرده فرانسوی‌ها هم ۶۰ فروند هواپیمای میراژ ۲۰۰۰ به عراق تحویل دادند و ...» همچنین امیدواری‌هایی که از مذاکرات سیاسی به وجود آمده بود با عدم موفقیت عملیات بدر تا حدی کمرنگ شد و استراتژی یک عملیات پیروز و به عبارتی شتاب زده برای پایان جنگ با سوالات جدی مواجه شد.

**در آستانه‌ی خیبر**

تا خرمشهر در دست عراقی‌ها بود، کسی فکر نمی‌کرد خرمشهر از چنگ آن‌ها بیرون کشیده شود کارشناسان نظامی غربی که چند روز قبل از آزادی خرمشهر از استحکامات شهر دیدن کرده بودند به عراق اطمینان داده بودند که خرمشهر برای همیشه در دست عراق خواهد بود. پیروزی‌های ایران تا قبل از عملیات بیت المقدس تا حدودی تصادفی ارزیابی شد اما آزادی خرمشهر معادلات را برهم زد.

روزنامه الاهرام مصر یک روز پس از آزادی خرمشهر نوشت: «عراق در دروازه شرقی جهان عرب قرارداد و نتایج آنچه که در منطقه روی می‌دهد، با سرعتی سرسام آور در سراسر منطقه عربی منعکس خواهد شد... شکست عراق فاجعه‌ی بزرگی است که به سقوط پی درپی دولت‌های خلیج فارس می‌انجامد... هیچ کس انتظار نداشت خرمشهر با این سرعت به دست ایرانیان بیفتد.»

پس از زمزمه‌های ورود ایران به خاک عراق اتحادی که برعلیه انقلاب اسلامی شکل گرفته بود قوی‌تر از گذشته از عراق حمایت کرد. کلودسشون وزیر خارجه فرانسه در این باره گفت فرانسه از عراق حمایت می‌کند... ایران بداند تنها به خاک عراق وارد نمی‌شود بلکه به یک مجموعه‌ی متحد وارد می‌شود.»

هر دو ابرقدرت آمریکا و شوروی نیز از اعضای این مجموعه متحد محسوب می‌شوند روزنامه جمهوریت چاپ ترکیه در آن در مقاله‌ای می‌نویسد: «دشمنی با انقلاب اسلامی تنها موردی است که آمریکا و شوروی در مورد آن توافق دارند و ادامه جنگ که به پیروزی ایران منجر شود چیزی است که نه شرق و نه غرب خواهان آن نیستند. کمک تسلیحاتی شوروی و کمک‌های مالی و اطلاعاتی آمریکا به عراق دلیلی بر این مدعاست.»

در بعد داخلی هم بعد از خرمشهر اوضاع جنگ متفاوت از گذشته بود. هنوز نقاطی از خاک کشور در اشغال عراق بود که از نظر نظامی عملیات بر آزادی آن به صرفه نبود. همچنین امام تأکید جدی داشتند از نقاطی وارد خاک عراق شویم که مردم عراق آسیب نبینند. یعنی علاوه بر محدودیت‌های خارجی ما با محدودیت‌های اخلاقی و شرعی نیز روبه رو بودیم.، به طور کلی پس از آزادی خرمشهر برای در امان ماندن مردم عراق در بیابان‌ها به منظور نابودی ارتش عراق جنگیدیم و به تحرک و قیام مردم یا ارتش عراق علیه صدام دل بسته بودیم عملیات‌های رمضان و والفجر مقدماتی بر همین اساس طراحی شد که موفقیت چندانی به دست نیاورد. عملیات‌هایی که در فضای باز و دشت‌ها انجام شد به دلیل استحکامات انبوه و آتش بار قوی عراق و ضعف امکانات و تجهیزات ایران موفق نبود. رسانه‌های عمومی عراق و حامیان وی تبلیغات گسترده‌ای را، در مورد توانایی‌های ارتش عراق در جلوگیری از حملات ایرانیان آغاز کرده بودند.

## ابتکار ویژه

جبهه جنوب مملو از استحکامات و خاکریزهای دفاعی متعدد بود که انجام عملیات را تقریباً ناممکن می‌کرد. این مسأله ذهن فرماندهان جنگ را به یافتن منطقه‌ای مناسب برای عملیات معطوف کرد. پس از بیش از یک سال شناسایی و طرح‌ریزی منطقه هورالهویزه مورد توجه قرار گرفت

هور منطقه‌ای با آب گرفتگی وسیع بود پوشیده از نی، عراق که عبور نیروهای پیاده ایران را از آن امکان پذیر نمی‌دانست، در این منطقه مانع پدافندی خاصی ایجاد نکرده بود. این منطقه در شمال شهر استراتژیک بصره قرار داشت و در صورت موفقیت عملیات و تصرف جاده العماره - بصره هدف نهایی که طی عملیات‌های بعدی قابل دسترسی بود، تصرف شهر بصره بود.

## شرح عملیات

زمین عملیات بین دو قرارگاه اصلی تقسیم شد، قرارگاه نجف در منطقه هور و قرارگاه کربلا در منطقه زید این منطقه دارای استحکامات پیچیده‌ای بود که در عملیات رمضان تجربه شده بود. در محور هور با غافل گیری صد در صد دشمن رزمندگان فاصله‌ی طولانی را طی کردند و خود را به محورهای العزیز و القرنه، شرق دجله و جزایر مجنون رساندند.

عراقی‌ها سراسیمه سعی داشتند نیروهای خود را وارد منطقه کنند که از روز چهارم عملیات حضورشان کاملاً جدی شد و آتش بار مجهز عراق منطقه را به جهنمی از آتش مبدل کرد تنها جاده خاکی منطقه در محور طلائیه بود که تصرف آن برای استمرار عملیات ضروری بود به همین دلیل عراقی‌ها با فشار زیاد مانع از سقوط این محور شدند.

در منطقه زید به دلیل پیچیدگی استحکامات و آتش شدید قرراگاه کربلا موفق به پیشروی نشد. و این موضوع وضعیت نیروهای مستقر در هور را تضعیف می‌کرد و آتش بار عراق بر روی هور متمرکز می‌شد.

سرانجام رزمندگان اسلام مجبور شدند تا جزایر مجنون عقب نشینی کنند.جزایر مجنون از مناطق استراتژیک عراق محسوب می‌شد و دولت عراق سرمایه گذاری زیادی در این منطقه کرده بود.

روزنامه فاینشال تایمز در مورد اهمیت جزایر مجنون می‌نویسد «ذخایر نفتی جزایر مجنون که حدود هفت میلیارد بشکه تخمین زده شده است، هشت سال قبل توسط یک شرکت برزیلی کشف شد و پروژه‌ی عمرانی دو میلیارد دلاری برای آن تصویب شد که با شروع جنگ متوقف شد. عراق پیش بینی کرده بود که تولید اولیه از این منابع روزانه ۳۵۰ هزار بشکه خواهد بود که به هفتصد هزار بشکه در روز افزایش خواهد یافت.»

آتش سنگین عراق حفظ جزایر را نیز غیرممکن کرده بود. گفتگوی برادر رحیم صفوی با فرمانده سپاه در حین عملیات بیانگر گوشه‌ای از سختی حفظ جزایر است .

رحیم صفوی جزایر را چه کار کنیم؟

محسن رضایی باید آن را حفظ کرد.

رحیم صفوی: نمی‌شود حفظ کرد. بمب شیمیایی می‌ریزد، امکان حفظ آن وجود ندارد.

فرمانده سپاه در گزارش خود از این عملیات گفته بود:« در هیچ جای جنگ این قدر ذوب نشدیم.»

آقای هاشمی رفسنجانی فرمانده عالی جنگ با شنیدن اوضاع به منطقه می‌آید: «اعلام کردیم هرکس هرچه در چنته دارد بیاورد میدان .»

حمله به طلائیه برای چندمین بار انجام شد که موفق نبود. حسین خرازی فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین علیه‌السلام به شدت مجروح شده و با دست قطع شده و بدن پر از ترکش از میدان خارج می‌گردد

روز ۱۳۶۲/۱۲/۱۴ از بیت امام اطلاع می‌دهند که امام فرموده اند: «جزایر حتماً باید نگه داشته شوند، هر طور که شده با این دستور اوضاع تغییر کرد و روحیه رزمندگان اسلام چند برابر شد فرمانده سپاه در این باره گفت از جزیره بیرون نمی‌رویم حتی اگر سازمان سپاه از بین برود.

و همه فرماندهان رده بالا عازم صحنه‌ی نبرد شدند و جزایر مجنون به مدت ۷۲ ساعت یکی از سخت‌ترین جنگ‌های دوران دفاع مقدس را تجربه کرد اما حرف امام بر زمین نماند و جزایر حفظ شد.

## استفاده از سلاح‌های شیمیایی در عملیات خیبر

در عملیات خیبر برای اولین بار عراق بصورت گسترده و با استفاده از هواپیما و توپخانه از عوامل شیمیایی استفاده کرد. سخنگوی وزارت خارجه‌ی آمریکا پس از این عملیات اعلام کرد عراق در جنگ از گاز سمی استفاده کرده است و پس از آن دولت آمریکا به کارگیری سلاح‌های شیمیایی را محکوم کرد و این در حالی بود که آمریکا به طور آشکار به حمایت از عراق می‌پرداخت. سفر دوم رامسفلد در فروردین ۱۳۶۳ مؤید همین موضوع است.

روزنامه الاشرق الاوسط به نقل از سند محرمانه‌ای می‌نویسد:«رضایت پنهانی آمریکایی‌ها در استفاده از عراق از سلاح‌های شیمیایی کاملاً واضح و مشهود است. حتی صدام به استفاده از این صلاح تحریک و تشویق شده است.»

استفاده از سلاح شیمیایی از عملیات خیبر تا پایان جنگ عنصر جدیدی را وارد معادلات نظامی جنگ کرد که در عملیات‌ها تأثیر مهمی .داشت

## از خیبر تا بدر

از عملیات رمضان تا قبل از علمیات خیبر در محیط جهانی این اطمینان به وجود آمده بود که ارتش عراق می‌تواند تمام عملیات‌های ایران را خنثی کند. ابتکار جدید ایران که برای نظامیان عراق و کارشناسان نظامی قابل پیش بینی نبود، این اطمینان را از بین برد و احتمال شکست عراق دوباره قوت گرفت رادیو آمریکا در تحلیلی گفت «برخی کارشناسان معتقدند عراق روزبه روز آسیب پذیرتر

می‌شود و آمریکا نگران است که عراق جنگ را ببازد.»

**همچنین روزنامه آمریکایی و ال استریت ژورنال نیز نوشت:**

ریگان که از ضعف تدریجی عراق در جنگ با ایران دچار هراس شده دستور تهیه طرح‌های جدیدی را به منظور تقویت عراق به دستیارانش صادر کرده است.»

در این دوران مرحله‌ی جدیدی از ممانعت برای دستیابی ایران به تسلیحات و تقویت عراق شروع شد. حتی آمریکایی‌ها به طور غیر مستقیم به عراق یادآور شدند که با استفاده از نیروهای هوایی می‌توانند دامنه جنگ را به پشت جبهه و مناطق غیر نظامی گسترش دهند جمیز پلاک معاون وزارت خارجه‌ی آمریکا در این باره رسماً اعلام کرد:

اگر احتمال شکست عراق در این جنگ وجود داشته باشد دولت بغداد احتمالاً با بمباران گسترده مواضع غیر نظامی از بروز این شکست جلوگیری خواهد کرد.»

در تیرماه سال ۱۳۶۳ نماینده‌ی شوروی در کنفرانس بررسی اثرات جنگ در صلح و امنیت، در بغداد اعلام کرد : شوروی از ادامه‌ی جنگ ایران و عراق به شدت نگران است و برای پایان یافتن جنگ مصمم است عراق را با سلاح‌های گوناگون تجهیز کند.

استفاده وسیع از سلاح‌های شیمیایی حمله به مناطق مسکونی و حمله به تأسیسات نفتی و نفت‌کش‌های ایرانی از اقدامات اساسی عراق در این مرحله از جنگ بود که در این میان تنگه‌ی هرمز و تأسیسات جزیره‌ی خارک هدف اصلی حملات عراق بود تا با کاهش درآمدهای نفتی ایران که تسلیحات ایران از تأمین می‌کرد ایران را مجبور به تسلیم کند. حملات عراق به جزیره‌ی خارک و نفت‌کش‌های ایرانی از ۹ اسفند ۱۳۶۲ آغاز شد و به تدریج شدت یافت.

آقای هاشمی رفسنجانی پس از عملیات خیبر در جمع فرماندهان ارتش و سپاه در تحلیل وضعیت سیاسی- نظامی می‌گوید: «ما الان وضع امکانات و درآمدمان نمی‌کشد به سختی خودمان را تجهیز و کالایی فراهم می‌کنیم مدتی است زیر خط قرمز قرار داریم دشمن محاسبه کرده و امکان ارزی ما را می‌داند. بعد از زدن کشتی‌ها درآمد ما پایین آمده، ۲٫۵ میلیون بشکه صدور نفت به زیر ۲ میلیون رسیده اسکله‌ی خارک زده شده و خسارت زیادی داشته است.»

در این بین انجام عملیات نظامی و جلوگیری از رکود جنگ نیز به شدت ضروری بود آقای هاشمی می‌گوید «تا یک ضربه می‌زنیم شرایطمان بهتر می‌شود اما رکود که پیدا می‌شود، وضع کم‌کم بدتر می‌شود. چند راه حل وجود دارد با اعتبار نظامی که داریم جنگ را تمام کنیم و همه دست ما را می‌بوسند. اگر کسی نظرش این است که نمی‌شود بجنگیم، حالات باید تصمیم گرفت. اگر بخواهید

بجنگید باید یک طرح به تمام معنا کاملی پیدا کنیم که در آن طرح پیروز بشویم. می‌توانیم چنین طرح کامل سرنوشت سازی پیدا بکنیم یا نه؟»

## درهای باز در سیاست خارجی

با توجه به وضعیت بحرانی اقتصادی و سیاسی قبل از عملیات بدر، اتفاق نظر وجود داشت که ادامه‌ی جنگ با وضعیت کنونی سخت و دشوار و به نوعی غیر ممکن است. در این شرایط رویکرد جدیدی در سیاست خارجی شکل گرفت که به سیاست درهای باز مشهور شد. در این دوره عادی سازی روابط با کشورها تأکید شد. استدلالی که مطرح می‌شد این بود که «لازمه‌ی دیپلماسی ارتباط است اگر ما نباشیم در غیاب ما سرنوشت ما را رقم زده می‌شود ولی اگر باشیم به قدر لیاقت و کارمان در تعیین سرنوشتمان دخالت خواهیم داشت.»

با فرانسه روابط جدیدی شکل گرفت و ارتباط‌هایی که با عربستان برقرار شد سعود الفیصل به ایران سفر کرد و با شوروی هم رایزنی‌هایی شد و روس‌ها برای مدتی از تحویل موشک اس- ۲ به عراق خودداری کردند و از طریق لیبی تعدادی موشک اسکاد به ایران دادند با سازمان ملل هم همکاری‌های فراوانی انجام گرفت که موجب تحرک بیشتر این سازمان شد پس از عملیات بدر برای اولین بار به کارگیری سلاح‌های شیمیایی در جنگ توسط سازمان ملل محکوم شد. تیرماه سال ۱۳۶۳ گنشر وزیر خارجه‌ی آلمان به ایران آمد که دوره جدید مناسبات ایران و اروپا و همچنین زمینه‌های مذاکره‌ی پنهانی ایران و آمریکا با این سفر شکل گرفت .

با توجه به رایزنی‌های سیاسی این امیدواری به وجود آمده بود که صدام از صحنه‌ی قدرت عراق کنار برود حتی آقای هاشمی در خطبه‌های نماز جمعه با توجه به رایزنی‌های سیاسی اشاره کرد: «وضع عراق مثل وضع سال ۱۳۵۷ ایران است. مجموعه‌ی شرایط صدام امروز مثل شرایط محمدرضا پهلوی در اواخر سال ۱۳۵۶ و اوایل ۱۳۵۷ است... این مسأله الان در بغداد بسیار جدی است. از آن هم بالاتر در کشورهای حامی بغداد این مسأله مطرح است آمده‌اند و با ما مطرح کرده‌اند که شما با رفتن صدام راضی می‌شوید یا چیزهای دیگری می‌خواهید؟»

روند مذاکرات سیاسی فرمانده‌ی عالی جنگ را به این نتیجه رسانده بود که با یک عملیات پیروزی می‌توان جریان حذف صدام را سرعت بخشید: «به نظر ما این طور می‌آید بدون یک پیروزی قاطع نظامی و بدون اینکه آن‌ها مأیوس شوند از اینکه می‌توانند صدام را از دست ما نجات دهند آماده‌ی پذیرش انقلاب اسلامی در عراق و پیروزی ملت عراق نخواند شد... ضربه‌ی نهایی نظامی را اول وارد کنیم و بعد نتیجه‌ی سیاسی و انقلابی را بتوانیم از آن بگیریم عملیات بدر براساس اهداف سیاسی جنگ طراحی

شد.

فرمانده سپاه نیز در رابطه با عملیات بدر می‌گوید «باید به هر قیمتی شده می‌جنگیدیم اگر متوقف می‌شدیم کلاف سردرگم بن‌بست جنگ پیچیده‌تر می‌شد.

## عملیات بدر

بار دیگر منطقه‌ی هور برای انجام یک عملیات گسترده انتخاب شد. فرمانده سپاه درباره‌ی انتخاب هور گفت: منطقه‌ای را پیدا کرده‌ایم که دارای یک رشته نقاط ضعف و یک رشته نقاط قوت است. اگر جای دیگری برویم که نقاط ضعف برای ما بیشتر است و نقاط قوت برای دشمن جنگ به صورت دیگری خواهد شد. اگر نیروی زرهی داشتیم امکانات داشتیم و آتش داشتیم می‌توانستیم در دشت‌های عریض و عمیق مانور بدهیم».

براساس تجربه خیبر وسعت منطقه کم‌تر انتخاب شد و نیروها متمرکز شدند. برخلاف عملیات خیبر که انتخاب هور جنبه‌ی غافل گیری داشت در این عملیات امیدی به غافل گیری نبود و دشمن هم در فاصله یک ساله با تشکیل استمرار سپاه ششم در منطقه و مسلح کردن زمین کاملاً آماده بود. چند زور قبل از عملیات عراق برای اولین بار جنگ شهرها را با حمله به تهران آغاز کرد.

پیروزی عملیات بدر که با استقرار رزمندگان در کنار رودخانه دجله و تهدید جدی بصره همراه می‌شد، می‌توانست سرنوشت جنگ را تغییر دهد. در واقع عملیات بدر تکامل یافته‌ی عملیات خیبر بود و با امیدواری‌های زیادی ساعت ۱۱ شب روز ۱۹ اسفند سال ۱۳۶۳ با رمز «یا فاطمه الزهرا علیها السلام» آغاز شد.

در حمله اولیه برخی از نیروها به رودخانه‌ی دجله و جاده‌ی بصره - العماره نیز دسترسی پیدا کردند. اما با توجه به موانع و میدان‌های مین و همچنین نبود تجهیزات و امکانات نظیر قایق دفاع از مناطق تصرف شده بسیار دشوار شده بود. پس از هشت روز جنگ سخت و مقاومت رزمندگان اسلام از این مناطق عقب نشینی کردند و عملیات بدر با عدم موفقیت روبه رو شد. در این عملیات عراق بار دیگر به طور گسترده از سلاح‌های شیمیایی استفاده کرد. هفته نامه‌ی ایل سبتوی ایتالیا در این باره نوشت عراق تنها با توسل به سلاح‌های شیمیایی توانست نیروهای ایران را مجبور به عقب نشینی کند... در طول جنگ ایران و عراق غرب بارها شاهد به کارگیری تسلیحات شیمیایی توسط رژیم عراق بود که حتی باعث کشتار مردم غیر نظامی شده بود ولی در تمام این موارد چشمانش را بست.»

## پس از عملیات بدر

تشدید جنگ شهرها و جنگ نفت‌کش‌ها یکی از پیامدهای فوری عملیات بدر بود و در مدت یک

و نیم ماه از سوم اسفند ۱۳۶۳ تا ۱۷ فروردین ۱۳۶۴ بیست و نهم شهریور ایران ۱۸ بار مورد اصابت بمب و موشک قرار گرفت که ۱۲۲۷ نفر شهید و ۴۶۸۲ نفر مجروح شدند. این روند پس از اینکه دولت ایران از موافقان جنگ خواست تا در روز قدس راهپیمایی کنند. پایان یافت اما راهپیمایی روز قدس سال ۱۳۶۴ با چنان شور و حال و استقبالی برگزار شد که باور کردنی نبود.

پس از عملیات بدر حجم کمک‌های نظامی به عراق هم رشد زیادی داشت طوری که در خرداد ۱۳۶۴ طارق عزیز اعلام کرد عراق موشک‌های پیشرفته و تسلیحات بیشتری گرفته است. روزنامه‌ی دی ولت آلمان نوشت: «آمریکا ۲۰ فروند هلی کوپتر مدرن بل‌هاوک به مبلغ ۳۰ میلیون دلار به عراق واگذار کرده فرانسوی‌ها هم ۶۰ فروند هواپیمای میراژ ۲۰۰۰ به عراق تحویل دادند و ... همچنین امیدواری‌هایی که از مذاکرات سیاسی به وجود آمده بود با عدم موفقیت عملیات بدر تا حدی کمرنگ شد و استراتژی یک عملیات پیروز و به عبارتی شتاب زده برای پایان جنگ با سوالات جدی مواجه شد.

همچنین در عملیات‌های خیبر و بدر عدم هماهنگی سپاه و ارتش مشکلاتی به وجود آورده بود که این مشکلات قابل حل نمی‌نمود و نهایتاً پس از عملیات بدر تصمیم گرفته شد سپاه و ارتش مستقل از هم عمل کنند. و در شهریور ۱۳۶۴ نیز با دستور امام نیروهای سه گانه‌ی زمینی هوایی و دریایی سپاه تشکیل شد. عملیات‌های خیبر و بدر فصل جدیدی در جنگ به نام جنگ آبی و خاکی را گشود و از تجربیات ارزنده‌ی آن در عملیات‌های تأثیرگذار والفجر ۸ و کربلای ۵ استفاده شد.

## خمیاره دشمن علیه خودش - خاطره‌ای از عملیات والفجر ۲

### سرهنگ توپخانه ستاد: علی سجادی

به دنبال عدم موفقیت نیروهای خودی در جبهه جنوب در عملیات‌های والفجر مقدماتی و والفجر ۱ و پیدا شدن نوعی بن بست برای دسترسی به هدف اصلی راهبرد مرحله سوم جنگ یعنی تعقیب و تنبیه متجاوز فرماندهان و طراحان نظامی جمهوری اسلامی ایران به منظور انهدام نیرو، سرگرم نگه داشتن دشمن و حفظ روحیه آفندی نیروهای خودی اقدام به طرح‌ریزی عملیات در شمالی‌ترین منطقه جبهه جنگ یعنی پیرانشهر نمودند. شهر مرزی پیرانشهر واقع در شمال استان آذربایجان غربی است که با دو رشته ارتفاع قمطره و تمرچین با کشور عراق همجوار است. در آن زمان هم مناطق مرزی ایران در استان‌های آذربایجان غربی و کردستان توسط ضد انقلاب داخلی ناامن بودند و هم مناطق مرزی عراق صحنه رزم احزاب مخالف کردستان عراق مانند اتحادیه میهنی کردستان عراق به ریاست جلال طالبانی و حزب دمکرات کردستان عراق به ریاست مسعود بارزانی بودند.

طرح‌ریزی و اجرای عملیات در چنین منطقه‌ای هماهنگی‌ها و اقدامات بیشتری نسبت به سایر

جبهه‌ها بود که این اقدامات توسط مسئولین مربوط به انجام رسید علاوه بر بعد برون مرزی عملیات والفجر ۲، خا صیت دیگر این عملیات این بود که با حضور نیروهای رزمنده بیشتر در این منطقه، ضدانقلاب نیز ضربه‌ای اساسی متحمل گردیده واز شدت عملیات آن‌ها به شدت کاسته می‌شد کما اینکه به خوبی به خاطر دارم که در زمان عملیات اجرای عملیات والفجر ۲ در منطقه پیرانشهر حتی امکان تردد شبانه در محورهایی مانند پیرانشهر به نقده پیرانشهر به پسوه و جلدیان فراهم شده بود و این امر تا قبل از اجرای این عملیات برای مردم بومی و حتی افراد و نیروهای مسلح فقط در حد یک آرزو و رویا بود به هر حال طرح‌ریزی‌ها انجام و مقدمات کار برای اجرای عملیات والفجر ۲ فراهم شد.

برای این عملیات که در منطقه مسئولیت لشکر ۶۴ ارومیه به اجرا در آمد تیپ ۲ از لشکر ۷۷ ثامن الائمه، گردان‌های ۱۰۵ و ۱۴۵ مکانیزه از لشکر ۹۲ رزهی اهواز، گردان ۱۶۴ پیاده و ۲۴۵ تانک از لشکر ۶۴ ارومیه و گردان ۸۰۷ پیاده از تیپ ۴۰ سراب و توپخانه لشکر ۶۴ ارومیه، هوانیروز و نیروی هوایی از ارتش جمهوری اسلامی ایران، تیپ ۳۳ المهدی عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف کرمان گردان‌های ۶ و ۷ پیاده و نیز یک گردان از تیپ ویژه شهدا (نیروهای جنگ نامنظم سپاه) شرکت داشتند.

طرح اولیه عملیات به گونه‌ای بود که تیپ ۲ لشکر ۷۷ از جناح راست و از روی ارتفاعات قمطره وارد عمل می‌شد. گردان ۲۴۵ تانک از لشکر ۶۴ ارومیه در محور میانی عمل می‌کرد و تیپ ۳۳ المهدی عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف سپاه در جناح چپ بر روی ارتفاعات مرزی تمرچین در داخل خاک ایران و در ادامه بر روی دامنه ارتفاعات کدو با ارتفاعی بیش از ۳۳۰۰ متر که ادامه آن به ارتفاع ۲۵۱۹ در عمق حدود ۱۸ کیلومتری خاک عراق می‌رسید می‌بایست عملیات خود را انجام دهد. این سه محور در حوالی تنگه در بند و در امتداد ارتفاعات ۲۵۱۹ و شهید صدر الحاق می‌کردند.

در مرحله آغازین عملیات، تیپ ۲ لشکر ۷۷ موفق شد پیشروی‌های لازم را انجام داده و هدف‌های تعیین شده را تصرف کند اما حرکت گردان ۲۴۵ تانک که ناگزیر از حرکت در داخل تنگه و بر روی جاده بود، بر اثر تمرکز آتش شدید توپخانه دشمن متوقف ماند.

حرکت تیپ ۳۳ المهدی عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف در جناح چپ نیز موفقیت آمیز نبود در نتیجه در این مرحله نیروهای خودی موفق به الحاق نشدند. به منظور رفع این مشکل تدبیر فرماندهان بر این قرار گرفت که یک گردان از تیپ ویژه شهدای سپاه پاسداران در جناح چپ هلی برن شود.

با اینکه بنده در آن زمان از گردان ۳۰۶ توپخانه (یگان سازمانی) منفک شده در مسئولیت دیگری مشغول انجام وظیفه بودم، ولی به در خواست شهید محمود کاوه فرمانده تیپ ویژه شهدا به دلیل آشنایی و سابقه عملیاتی که با هم در گذشته داشتیم، در عملیات هلی برن نیروهای او را همراهی کردم

حدود ۱۰ الی ۱۲ فروند بالگرد ۲۱۴ هوانیروز یک گردان از تیپ ویژه را که حدود ۲۰۰ نفر بودند در پادگان پسوه سوار کرده و به طرف ارتفاعات کدو در عمق خاک عراق به پرواز در آمدند پس از حدود یک ربع ساعت پرواز و با رفع مشکلات زیادی که بر اثر حضور میگ‌های عراقی بوجود آمد سرانجام به صورت موفقیت آمیز در دامنه ارتفاعات کدو پیاده شدیم و در فرصت باقی مانده تا شب توانستم ثبت تیرهای لازم را بر روی ارتفاعات ۲۵۱۹ انجام دهم. حدود ساعت ۰۱:۰۰ بامداد عملیات تصرف ارتفاع ۲۵۱۹ آغاز شد و نیروهای ما توانستند در کمتر از دوساعت نبرد نزدیک سلحشورانه این ارتفاع را به تصرف در آورند و به سرعت مواضع خود را بر روی این ارتفاع مهم تحکیم و تثبیت کنند. با روشن شدن هوا خود را به محل مناسبی برای دیدبانی رساندم و در مقابل خود در حد فاصل تنگه دربند تا شهر چومان مصطفی عراق دریایی از تجهیزات و ادوات جنگی اعم از تانک توپخانه، خمپاره انداز و نیروهای عراقی را مشاهده کردم بر اساس آموزش‌های توپخانه که همیشه اولویت آتش با یگان‌های پشتیبانی آتش دشمن است ابتدا یگان‌های توپخانه دشمن را زیر آتش گرفتم که تعدادی از آن‌ها منهدم شدند و تعدادی توانستند توپ‌ها را به توپ کش‌ها بسته و تغییر موضع بدهند. بر اثر ضعیف شدن آتش توپخانه دشمن گردان ۲۴۵ تانک، موفق شد از محور میانی پیشروی کند و به این ترتیب عمل الحاق سه جناح با موفقیت انجام شد.

در مدت ۴۸ ساعتی که مشغول تحکیم و تثبیت مواضعمان بر روی ارتفاع ۲۵۱۹ بودیم، اتفاقات زیادی روی داد که شرح هر کدام از آن‌ها مستلزم وقت زیادی است و مجال آن در اینجا نیست و شاید در فرصت‌های دیگر باز گو شوند برای حسن ختام به یک خاطره از این عملیات اشاره می‌کنم که البته درس و پندی قابل توجه نیز در آن وجود دارد. در حین عملیات تعدادی سرباز عراقی را اسیر کرده بودیم که هنوز فرصت تخلیه آن‌ها پیش نیامده بود به هنگام تحکیم مواضع از یکی از ارتفاعات مجاور که در نزدیک ۲۵۱۹ بود یک نفر تک تیر انداز دشمن به طرف ما شلیک و در ماموریت ما اختلال ایجاد می‌کرد

نیروهای خودی هم به دلیل هلی برن شدن فاقد امکانات لازم برای پاسخگویی بودند و درگیری‌های رو در رو هم بسیار شدید بود. ناگهان وجود یک یک قبضه خمپاره اندازه ۶۰ م م که از نیروهای عراقی بر جای مانده بود توجه‌ام را جلب کرد، به طرفش رفتم. ۱۶ عدد خمپاره هم در کنارش بود به یاد اسرای عراقی افتادم به فرمانده گردان گفتم آیا در میان نیروهای بسیجی شما کسی عرب زبان است؟ یک جوان بسیجی کم سن و سال اهل اهواز جلو آمد از او خواستم به زبان عربی از سربازان اسیر عراقی سوال کند کدام یک از آن‌ها می‌توانند با این خمپاره انداز کار کند؟ پس از ترجمه سوال من یکی از

سربازان عراقی در حالی که لبخند بر لب داشت جلوتر آمد و گفت من می‌توانم از جوان بسیجی خواستم به او بگوید که تو در مقابل نیروهای اسلام جنگیده‌ای و گناه بزرگی مرتکب شده‌ای حال در کنار ما قرار بگیر و از بار گناهت کم کن پرسید باید چکار کنم؟ ارتفاعی را که تک تیر انداز عراقی روی آن بود نشانش دادم و گفتم با این خمپاره‌ها آن تک تیرانداز را بزن سرباز عراقی خمپاره انداز را روی ارتفاع روانه و اولین گلوله را شلیک کرد گلوله به راس ارتفاع اصابت کرد از او خواستم چند خمپاره دیگر هم به همان نقطه شلیک کند و به این ترتیب آتش تیر انداز عراقی خاموش شد.

حقانیت رزمندگان اسلام در جنگ با ارتش بعثی عراق، آن قدر واضح و آشکار بود که سرباز دشمن حاضر شد در داخل خاک خودش با جنگ افزار خودش به سرباز همرزم خودش شلیک کند و این ماجرایی بس عبرت آموز است برای همه متجاوزان که حق همیشه پیروز است و باطل همیشه ناکام و رفتنی است. در ایام سالروز اجرای عملیات والفجر ۲ یاد و خاطره تمامی شهدا و رزمندگان این عملیات افتخار آفرین را گرامی می‌داریم.

از سوی دیگر در یک توطئه جهانی با شرکت آمریکا اروپا و کشورهای عربی منطقه قیمت نفت تا مرز ۵٫۵ دلار در بشکه سقوط کرد. در سال ۱۳۶۵ فرماندهان نظامی درصدد برآمدند که با دستیابی به یک پیروزی دیگر مانند فاو جنگ را به نقطه روشنی برسانند. از این رو عملیات کربلای ۴ در شلمچه طرح‌ریزی شد لیکن آمریکا که پس از فاو به این نتیجه رسید ه بود که در صورت تکرار پیروزی‌های ایران منافع او به خطر خواهد افتاد کمک‌های اطلاعاتی خود را به عراق شدیداً افزایش داد به گونه‌ای که هنگام آغاز عملیات کربلای ۴ کاملاً از عملیات مطلع بود و به همین خاطر پس از شب اول عملیات فرماندهان سپاه ادامه عملیات را مصلحت ندانسته و آن را متوقف کردند. ۱۵ روز پس از عملیات کربلای ۴ طی یک ابتکار عمل بدیع سپاه عملیات کربلای ۵ طرح‌ریزی کرد و در حالی که عراق خود را برای حمله به فاو آماده می‌کرد و عملیات سالانه ایران را نیز تمام شده تلقی می‌نمود یک بار دیگر غافلگیر شد اما این بار از لحاظ زمان (نه مکان )

عملیات کربلای ۵ بسیار سخت بود جبهه خودی درصدد آن بود که با رسید ن به کانال زوجی در کنار شهر بصره قرار بگیرد و عراق نیز کوشش می‌کرد به هر قیمت ممکن از پیشروی ایران جلوگیری کند. بدین معنا که بر خلاف والفجر ۸ که عراق زمین را واگذار کرد تا زمان را بدست آورد، تلاش عراق مصروف آن بود که زمین را حفظ کند. به هر تقدیر عملیات کربلای ۵ نیز مانند هشت دارای پیامدهای زیادی بود به گونه‌ای که سال بعد، سال رقم خوردن سرنوشت جنگ قلمداد گردید.

۱۳۶۴٫۰۳٫۱۷ عملیات ظفر ۱ در جزیره مینو توسط ارتش.

۱۳۶۴،۰۳،۲۳ عملیات انصارا ... توسط سپاه در کردستان
۱۳۶۴،۰۳،۲۴ عملیات قدس ۱ در هورالهویزه توسط سپاه
۱۳۶۴،۰۴،۰۵ عملیات ظفر ۲ در پنجوین توسط ارتش
۱۳۶۴،۰۴،۰۷ عملیات ظفر ۳ توسط ارتش در غرب کشور
۱۳۶۴،۰۴،۱۰ عملیات ظفر ۴ توسط ارتش در فکه
۱۳۶۴،۰۴،۲۰ عملیات قدس ۳ توسط سپاه در منطقه دهلران
۱۳۶۴،۰۴،۲۳ عملیات قادر در جبهه شمالی و در محور سید کان توسط ارتش
۱۳۶۴،۰۵،۰۲ عملیات قدس ۴ در هورالهویزه توسط سپاه
۱۳۶۴،۰۵،۱۵ عملیات قدس ۵ در هورالهویزه توسط سپاه.
۱۳۶۴،۰۵،۲۳ عملیات عاشورای ۱ توسط سپاه در تکاب کردستان
۱۳۶۴،۰۵،۲۴ عملیات عاشورای ۲ توسط سپاه در منطقه چنگوله
۱۳۶۴،۰۵،۲۵ عملیات عاشورای ۳ توسط سپاه در منطقه فکه
۱۳۶۴،۰۸،۰۱ عملیات عاشورای ۴ توسط سپاه در منطقه هورالهویزه.

۱۳۶۴،۱۱،۲۰ عملیات والفجر ۸ در جبهه جنوب و منطقه عمومی فاو بطور مستقل توسط سپاه پاسداران طراحی و انجام شد که در آن ۱۲ لشکر و ۹ تیپ پیاده به همراه ۱۵ گردان توپخانه در مقابل ۸ لشکر و ۳۴ تیپ پیاده، ۲ لشکر و ۱۰ تیپ زرهی و مکانیزه دشمن عمل کردند در این عملیات ۲۱۳۵ نفر از نیروهای دشمن اسیر و قریب ۵۰۰۰۰ نفر از آنان کشته و یا زخمی شدند و ۲۰۰ دستگاه تانک و نفربر ۶۰ فروند هواپیما ۱۰ فروند هلیکوپتر، ۵۰۰ دستگان خودرو و ۱۵۰ قبضه انواع توپ ارتش عراق منهدم شد و ۱۰۰ دستگاه تانک و نفربر ۲۵۰ دستگاه خودرو ۳۵ قبضه توپ و ۳۴ دستگاه تجهیزات مهندسی به غنیمت گرفته شد.

در عملیات والفجر ۸۰۰،۸ کیلومتر مربع از خاک عراق از جمله شهر و تأسیسات نفتی فاو و دریاچه نمک به تصرف نیروهای اسلام درآمد. این عملیات نقش تعیین کننده‌ای در روند جنگ داشت و موجب به هم خوردن توازن به نفع ایران در بعد نظامی و سیاسی گردید.

**از جمله مشخصات برجسته عملیات والفجر ۸ می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:**

۱- عبور نیروهای خودی از اروندرود.
۲- کاربرد وسیع غواصی در عملیات رزمی
۳- غافلگیری مطلق دشمن

۴- نقش بارز دفاع ضد هوایی

۵- انتخاب منطقه از لحاظ جغرافیایی که جناحین جبهه خودی را به جز جناح شمالی آب در بر می‌گرفت و از تعرض دشمن مصون بود.

۶- بکارگیری وسیع عوامل شیمیایی از سوی عراق

۷- انهدام وسیع واحدهای ارتش عراق

۸- انتقال دستگاه‌های سنگین مهندسی، زرهی و توپخانه به آن سوی رودخانه

۱۳۶۴/۱۲/۰۵ عملیات والفجر ۹ در منطقه پنجوین توسط ارتش و سپاه

۱۳۶۴/۱۲/۱۵ آغاز استراتژی دفاع متحرک

ارتش عراق برای جبران شکست‌های خود و نیز تقویت روحیه از دست رفته فرماندهان و سربازانی که مرتباً متحمل شکست‌های سنگینی شده بودند حرکت جدیدی را آغاز کرد که بعدها استراتژی دفاع متحرک نامیده شد. در این طرح ارتش عراق با حمله به مناطقی که به لحاظ پدافندی دچار ضعف‌هایی بودند درصدد برآمد تا حداقل برای مدت کوتاهی ابتکار عمل را بدست گرفته و فرصت کافی برای بازسازی یگان‌های خود که در عملیات والفجر ۸ آسیب فراوانی دیده بودند، بدست آورد. این استراتژی با هجوم نیروهای خودی در عملیات کربلای ۱ عملاً شکست خورد. اما به نظر می‌رسد شکل کامل‌تر این حرکت در پایان جنگ از سوی ارتش عراق به اجرا درآمد.

۱۳۶۴/۱۲/۱۵ حمله دشمن با یک تیپ و ۴ گردان کماندویی به محور چوراتا در جبهه شمالی و بازپس گرفتن منطقه عملیاتی والفجر ۹.

۱۳۶۴/۱۲/۲۹ آفند دشمن به استعداد یک تیپ پیاده به محور پنجوین (جبهه شمالی) - منطقه عملیات والفجر ۹ که به تصرف ارتفاعات محور پنجوین از جمله شیخ گزنشین میشلان و شیخ لطیف انجامید.

۱۳۶۵/۰۱/۱۵ حمله عراق با ۳ تیپ پیاده و یک گردان زرهی در محور دربندیخان - جبهه شمالی و تصرف شاخ شمیران و شاخ سورمر

۱۳۶۵/۰۱/۱۸ آفند دشمن در محور پیچ انگیزه - شرهانی جبهه جنوب و تصرف تپه ۱۷۵ شرهانی

۱۳۶۵/۰۱/۲۲ حمله عراق در محور سومار (جبهه میانی) با ۴ تیپ پیاده و ۳ گردان مستقل به همراه ۲ گردان تانک با ارتفاعات سومار و بازپس گیری ارتفاعات اسماعیل خان و پایگاه دوله شریف

۱۳۶۵/۰۲/۲۴ آفند دشمن در محور سید کان به استعداد ۱ تیپ و تعدادی از یگان‌های جاش که منجر به تصرف ارتفاعات سرسول، گرشوال و لولال با مجموع وسعت ۲۵۰ کیلومتر مربع شد.

۱۳۶۵/۰۲/۰۶ حمله عراق در محور جزیره مجنون با ۱ لشکر و پیشروی ۲۰۰ متر در مواضع رزمندگان اسلام در طول ۴ روز

۱۳۶۵/۰۲/۰۸ عملیات تکمیلی والفجر ۸ توسط سپاه در کارخانه نمک (فاو).

۱۳۶۵/۰۲/۱۰ آفند دشمن در محور فکه (جبهه جنوب) با استعداد یک لشکر زرهی ۱۰ تیپ پیاده و در جبهه‌ای به عرض ۲۰ تا ۲۵ کیلومتر که به نفوذ ۷ کیلومتر در عمق مواضع نیروهای خودی انجامید در این عملیات عراق ۱۰۰ دستگاه تانک و ۷۶ دستگاه نفربر و ۱۲ خودرو از دست داد.

۱۳۶۵/۰۲/۱۹ حمله عراق با ۲ لشکر و ۱۱ تیپ مکانیزه و زرهی در محور پیچ انگیزه (جبهه جنوب) که در نتیجه آن ۳۶ کیلومتر مربع از منطقه به تصرف ارتش عراق درآمد.

۱۳۶۵/۰۲/۲۴ حمله دشمن با استعداد ۷ تیپ و ۱۲ گردان مستقل کماندویی در محور حاج عمران (جبهه شمالی) و تصرف ارتفاعات مهم ۲۵۱۹ و ۲۴۳۵ در طی ۱۰ روز در این عملیات ۳۰۰۰ عراقی کشته و ۲۰۰ نفر به اسارت درآمدند و ۱۷ هلیکوپتر دشمن منهدم شد.

۱۳۶۵/۰۲/۲۶ حمله عراق با ۷ تیپ پیاده، دو تیپ زرهی و مکانیزه و یک گردان کماندویی در محور مهران (جبهه میانی) که به تصرف شهر مهران انجامید.

۱۳۶۵/۰۴/۰۹ عملیات کربلای ۱ و آزادسازی شهر مهران توسط واحدهای رزمی سپاه پاسداران که عملاً موجب شکست استراتژی دفاع متحرک عراق شد. در این عملیات یگان‌های خودی موفق شدند در مدت کوتاهی کسب آمادگی کرده و با یورش بر نیروهای عراقی آنان را مجبور به فرار کنند. با آزادسازی مجدد شهر مهران ابتکار عمل مجدداً به جبهه خودی بازگشته و تلاش‌ها برای انجام یک عملیات گسترده آغاز شد.

۱۳۶۵/۰۴/۰۹ عملیات کربلای ۲ توسط سپاه در منطقه حاج عمران

۱۳۶۵/۰۶/۱۰ عملیات کربلای ۳ توسط سپاه بر روی اسکله الامیه واقع در شمال خلیج فارس.

۱۳۶۵/۰۷/۱۲ عملیات ظفر توسط ارتش در غرب کشور.

۱۳۶۵/۰۷/۱۹ عملیات فتح ۱ توسط سپاه در کرکوک

۱۳۶۵/۰۸/۰۴ عملیات فتح ۲ توسط سپاه در سد دوکان

۱۳۶۵/۰۸/۲۹ عملیات فتح ۳ توسط سپاه در منطقه زاخو - دهوک.

۱۳۶۵/۱۰/۰۳ عملیات کربلای ۴ توسط سپاه در منطقه الواخصیب.

۱۳۶۵/۱۰/۱۹ عملیات کربلای ۵ در جبهه جنوب و در محور شلمچه - شرق بصره توسط ۱۶ لشکر و ۸ تیپ مستقل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی انجام شد که در نتیجه آن ۲۶۵۰ نفر از نیروهای دشمن

اسیر و ۱۰۰.۰۰۰ نفر از آنان کشته و یا زخمی شدند. در این عملیات ۸۷۰ دستگاه تانک و نفربر، ۸۰ فروند هواپیما ۱۸۰ قبضه توپ صحرایی ۱۰۰۰ دستگاه خودرو، ۱۲۰ قبضه توپ ضدهوایی عراق منهدم و ۲۳۰ دستگاه تانک و نفربر ۲۰ قبضه توپ صحرایی ۲۰۰ دستگاه خودرو ۱۰۰ دستگاه وسایل مهندسی و ۱۰۰ قبضه توپ ضدهوایی به غنیمت رزمندگان اسلام درآمد. در عملیات کربلای۵ و ۱۵۰ کیلومتر مربع از خاک دشمن به تصرف رزمندگان اسلام درآمد و نیروهای خودی در پاسگاه‌های بوبیلن، شلمچه، کوت سواری، خین و جزایر بوارین وام الطویل، کانال پرورش ماهی چندین روستای عراقی در ۱۰ کیلومتری بصره استقرار یافتند. این عملیات در میان ناباوری عراق پس از انجام کربلای ۴ صورت گرفت سپاه با درک تحلیل عراق از شرایط حاضر مبنی بر اینکه عملیات سالانه ایران انجام شده و دیگر عملیاتی انجام نخواهد شد، ضمن پذیرش خطر بزرگ عدم موفقیت، توانست شرایط سیاسی - نظامی را بار دیگر به نقلاب تغییر دهد با شکست سنگین عراق در این عملیات تهاجم به فاو که در دستور کار ارتش این کشور قرار داشته به مدت دو سال تعویق افتاد.

۱۳۶۵،۱۰،۲۳ عملیات کربلای ۶ در منطقه سومار توسط ارتش

۱۳۶۵،۱۰،۲۸ عملیات نصر توسط سپاه در محور دهوک - دولان

۱۳۶۵،۱۱،۲۲ عملیات فتح ۴ (مرحله اول در منطقه دیانا توسط سپاه

۱۳۶۵،۱۲،۰۴ عملیات فتح ۴ (مرحله دوم در منطقه دیانا توسط سپاه

۱۳۶۵،۱۲،۱۲ عملیات کربلای ۷ توسط ارتش در ارتفاع حاج عمران.

**روز شمار دفاع مقدس (۵) - سال ۱۳۶۷ - ۱۳۶۶**

پس از توقف عملیات کربلای ۵ بدلیل شدت حضور دشمن و حساسیت فوق العاده نسبت به محورهای جبهه نظر می‌رسید برای ادامه جنگ باید تدابیر تازه‌ای اتخاذ شود. زیرا دشمن از لحاظ تسلیحات و تجهیزات نظامی از برتری چشم‌گیری برخوردار بود و با توجه به تقویت خطوط دفاعی و ایجاد موانع بسیار انجام عملیات در جبهه جنوب دشوار می‌نمود. بدین جهت در عین حال که عملیات کربلای هشت آماده انجام بود جبهه شمال غرب (شمال سلیمانیه) نیز برای عملیات تابستانی و محدود انتخاب گردید این تدبیر در راستای فعال شدن قرارگاه رمضان از سال ۱۳۶۵ در شمال عراق و امکان بکارگیری کردهای معارض عراقی اتخاذ شد.

عملیات کربلای ۸ و کربلای ۱۰ در جنوب و شمال سلیمانیه صورت گرفت همان‌گونه که پیش‌بینی می‌شد دشمن در جنوب (شلمچه) مقاومت بسیار سختی نمود و با آتش توپخانه و تانک و بمباران وسیع مانع پیشروی یگان‌های خودی شد، در حالی‌که عملیات کربلای ۱۰ نسبتاً موفق بود و زمینه

اقدامات بعدی را در این جبهه مهیا ساخت. اوضاع جنوب، فرماندهان سپاه را بر آن داشت که به جبهه شمال توجه جدی‌تری مبذول دارند و در همین راستا طی عملیات نصر ۴ شهر ماووت تصرف شد و در کل عملیات نظامی جمهوری اسلامی تقریباً روی نوار پیروزی قرار داشت. در واقع رکودی که از نیمه دوم سال ۱۳۶۱ به مدت تقریباً ۴ سال بر جبهه حاکم بود، در اواخر سال ۱۳۶۴ جای خود را به پیروزیهای پیاپی داد و عراق در یک موضع کاملاً انفعالی مترصد فرصت برای تغییر شرایط بود. از سوی دیگر عراق جنگ نفت‌کش‌ها را در خلیج فارس دامن زد و سپاه دور جدیدی از عملیات مقابله به مثل را به عنوان یک اولویت نظامی عهده دار شد و طی مدت کوتاهی تعداد زیادی از نفت‌کش‌های کشورهای عربی (خصوصاً عربستان و کویت) و یا کشتی‌هایی را عازم این کشورها بودند هدف قرار داد و به این ترتیب جنگ نفت‌کش‌ها اوج گرفت. در این شرایط آمریکا و شوروی نیز به بهانه اسکورت نفت‌کش‌های کویتی وارد خلیج فارس شدند و جنگ جنبه بین المللی و منطقه‌ای به خود گرفت. در این مقطع جبهه‌های زمینی کلًا راکد بودند و صحنه جنگ به دریا منتقل گردید اوج جنگ دریا برخورد کشتی کویتی بریجتون بود که تحت اسکورت ناوهای آمریکایی قرار داشت از این پس درگیری ایران و آمریکا در خلیج فارس ابعاد دیگر جنگ را تحت الشعاع قرار داد. شلیک موشک‌های کرم ابریشم به کشتی آمریکایی بندر الحمدی و حمله آمریکا به قایق تندرو و سکوهای نفتی ایران از جمله حوادث این مقطع به شمار می‌روند. از آبان‌ماه ۱۳۶۶ بدنبال کاهش درگیری خلیج فارس مجدداً جبهه زمینی فعال شد. این بار بر خلاف سال‌های گذشته عملیات بزرگ سالانه که همه ساله در اواخر سال در جبهه جنوب صورت گرفت در شمال غرب اجرا شد و طی عملیات بیت المقدس ۲ و والفجر ۱۰ مواضع و شهرهای بسیاری از جمله حلبچه عراق تصرف گردید. لیکن برای مقابله با پیشروی‌های رزمندگان اسلام در شمال غرب تحرک چندانی از عراق مشاهده نشد بلکه با استفاده از عدم حضور نیروهای خودی در جنوب همزمان با حملات آمریکا به سکوهای نفتی، به سمت فاو به راه افتاد و با تصرف آن موازنه جنگ را بر هم زد و طی تحرکات بعدی توانست مواضع از دست داده را پس بگیرد. و سرانجام پذیرش قطعنامه ۵۹۸ از سوی جمهوری اسلامی ایران در تاریخ ۱۳۶۷/۰۴/۲۶ نقطه پایانی بر جنگ ۸ ساله بود. اما عراق با مشاهده ضعف و رکود در جبهه خودی همانند آغازین جنگ تحمیلی مجدداً در جنوب دست به حمله زد لیکن مردم با حضور گسترده در جبهه‌ها ضمن دفع تجاوز دشمن تلاش منافقین (عملیات مرصاد در محور غرب را نیز که به قصد رسید ن به تهران صورت گرفت در هم شکستند و پس از آن آتش به رسمی برقرار گردید.

۱۳۶۶/۰۱/۱۸ عملیات کربلای ۸ در منطقه شلمچه توسط سپاه.

۱۳۶۶،۰۱،۲۰ عملیات کربلای ۹ توسط ارتش در منطقه قصر شیرین

۱۳۶۶،۰۱،۲۵عملیات کربلای ۱۰ در جبهه شمالی - منطقه عمومی ماووت توسط نیروهای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی انجام شد که در آن ۹ لشکر و ۶ تیپ پیاده و ۷ گردان توپخانه خودی در مقابل ۱۱ تیپ و ۸ گردان پیاده دشمن وارد عمل شدند و در نتیجه این عملیات ۲۵۰۰ تا ۳۰۰۰ نفر از نیروهای دشمن کشته و یا زخمی و ۲۱۰ نفر از آنان به اسارت درآمدند. در این عملیات نیروهای اسلام ضمن انهدام ۱۰ دستگاه تانک و نفر بر و ۱ فروند هلیکوپتر، ۲۵۰ کیلومتر مربع از خاک دشمن را آزاد کردند و ارتفاعات گلو- سرگلو، باسومه، گلان- قشن و کوه نم نم را به تصرف درآوردند.

۱۳۶۶،۰۱،۲۵ عملیات فتح ۵ در شمال سلیمانیه توسط سپاه

۱۳۶۶،۰۱،۲۵ عملیات نصر ۱ توسط سپاه در هزار قله.

۱۳۶۶،۰۱،۱۳ عملیات نصر ۲ در میمک توسط ارتش.

۱۳۶۶،۰۳،۲۷ عملیات نصر ۳ توسط ارتش

۱۳۶۶،۰۳،۲۷ عملیات فتح ۶ در شمال اربیل توسط سپاه

۱۳۶۶،۰۳،۳۱ عملیات نصر ۴ توسط سپاه.

۱۳۶۶،۰۴،۰۳ عملیات نصر ۵ در منطقه سردشت توسط سپاه.

۱۳۶۶،۰۴،۰۵ عملیات فتح ۷ در منطقه حلبچه توسط سپاه

۱۳۶۶،۰۴،۲۸ عملیات فتح ۸ توسط سپاه در شمال موصل

۱۳۶۶،۰۵،۰۱ عملیات ایذایی سپاه در ایروان

۱۳۶۶،۰۵،۰۱ عملیات ایذایی سپاه در چوارتا

۱۳۶۶،۰۵،۰۵ عملیات ایذایی سپاه در سلیمانیه

۱۳۶۶،۰۵،۰۶ عملیات ایذایی سپاه در گلی کدور

۱۳۶۶،۰۵،۱۰ عملیات ایذایی سپاه در مرگه سور.

۱۳۶۶،۰۵،۱۰ عملیات ایذایی سپاه در پایگاه ترابه.

۱۳۶۶،۰۵،۱۲ عملیات نصر ۶ توسط ارتش

۱۳۶۶،۰۵،۱۲ عملیات فتح ۹ در منطقه خرمال توسط سپاه

۱۳۶۶،۰۵،۱۳ عملیات ایذایی سپاه در خرمال

۱۳۶۶،۰۵،۱۳ عملیات ایذایی نصر ۷ توسط سپاه در محور دوپازا - بلفت.

۱۳۶۶،۰۵،۳۰ عملیات ایذایی سپاه در منطقه خرمال

۱۳۶۶/۰۵/۳۱ عملیات ایذایی سپاه در منطقه اربیل
۱۳۶۶/۰۵/۳۱ عملیات ایذایی سپاه در محور اربیل - کرکوک.
۱۳۶۶/۰۵/۳۱ عملیات ایذایی سپاه در محور سلیمانیه
۱۳۶۶/۰۵/۳۱ عملیات ایذایی سپاه در محور سلیمانیه
۱۳۶۶/۰۶/۰۵ عملیات ایذایی سپاه در محور سلیمانیه
۱۳۶۶/۰۶/۰۹ عملیات ایذایی سپاه در محور اربیل
۱۳۶۶/۰۶/۱۲ عملیات ایذایی سپاه در اربیل
۱۳۶۶/۰۶/۱۳ عملیات فتح ۱۰ در شمال اربیل توسط سپاه
۱۳۶۶/۰۶/۱۵ عملیات ایذایی سپاه در سلیمانیه
۱۳۶۶/۰۶/۲۳ عملیات ایذایی سپاه در شهر سید صادق عراق
۱۳۶۶/۰۶/۲۴ عملیات ظفر توسط سپاه
۱۳۶۶/۰۶/۲۷ عملیات ظفر ۱ در استان دهوک عراق توسط سپاه
۱۳۶۶/۰۷/۰۸ عملیات ایذایی سپاه در منطقه سلیمانیه.
۱۳۶۶/۰۷/۱۱ عملیات ایذایی سپاه در کرکوک
۱۳۶۶/۰۷/۲۲ عملیات ظفر ۲ توسط سپاه در کفری
۱۳۶۶/۰۸/۰۴ عملیات ایذایی سپاه در دوکان
۱۳۶۶/۰۸/۰۸ عملیات ایذایی سپاه در دوکان
۱۳۶۶/۰۸/۱۱ عملیات ایذایی سپاه در در بندیخان
۱۳۶۶/۰۸/۲۵ عملیات ظفر ۳ در منطقه دربندیخان توسط سپاه
۱۳۶۶/۰۸/۲۸ عملیات ظفر ۴ توسط سپاه در دهوک
۱۳۶۶/۰۸/۲۹ عملیات نصر ۸ در ماووت توسط سپاه روی ارتفاع گرده رش
۱۳۶۶/۰۹/۰۱ عملیات نصر ۹ توسط سپاه
۱۳۶۶/۱۰/۱۸ عملیات ایذایی سپاه بر روی البکر و الامیه واقع در شمال خلیج فارس.
۱۳۶۶/۱۰/۲۲ عملیات ظفر ۵ در عماریه توسط سپاه.
۱۳۶۶/۱۰/۲۵ عملیات بیت المقدس ۲ در ماووت توسط سپاه.
۱۳۶۶/۱۲/۰۴ عملیات ظفر ۶ توسط سپاه در سنگاو
۱۳۶۶/۱۲/۲۲ عملیات ظفر ۷ توسط سپاه در حلبچه

۱۳۶۶/۱۲/۲۳ عملیات والفجر ۱۰ در جبهه شمال و محور حلبچه توسط ۱۱ لشکر و ۱۲ تیپ پیاده و ۱۷ گردان توپخانه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در مقابل ۱ لشکر و ۲۸ تیپ پیاده و ۱۵ گردان توپخانه دشمن انجام شد که در نتیجه آن نیروهای خودی با کشته و زخمی کردن ۳۰۰۰ نفر و اسارت ۵۴۴۰ نفر از نیروهای عراقی و انهدام ۲۷۰ دستگاه تانک و نفربر ۶۰ قبضه توپ صحرایی، ۱۳ دستگاه تجهیزات مهندسی ۲۳۰ دستگاه خودرو، ۱۰ فروند هواپیما و یک فروند هلیکوپتر دشمن به غنیمت گرفتن ۹۰ دستگاه تانک و نفربر ۱۰۰ قبضه توپ صحرایی ۱۵ دستگاه تجهیزات مهندسی و ۸۰۰ دستگاه خودرو، بخش وسیعی از استان سلیمانیه عراق شامل شهرهای حلبچه دوجیله و خورمال را به تصرف در آوردند که وسعت آن حدود ۱۲۰۰ کیلومتر مربع می‌شد

۱۳۶۶/۱۲/۲۳ بیت المقدس ۳ در منطقه مأووت توسط سپاه

۱۳۶۷/۰۱/۰۵ بیت المقدس ۴ در منطقه در بندیخان توسط سپاه

۱۳۶۷/۰۱/۲۲ بیت المقدس ۵.

۱۳۶۷/۰۱/۲۸ تهاجم عراق با بکارگیری وسیع سلاح‌های شیمیایی و با استعداد ۴۸ تیپ پیاده و ۱۱ تیپ زرهی و مکانیزه در مقابل ۴ تا ۵ لشکر و باز پس گیری فاو

۱۳۶۷/۰۲/۲۶ بیت المقدس ۶ در منطقه ماووت

۱۳۶۷/۰۳/۱۴ تک گسترده و سنگین عراق به منطقه شلمچه و تصرف منطقه عملیاتی کربلای ۵

۱۳۶۷/۰۳/۲۲ بیت المقدس ۷ در منطقه عمومی شلمچه توسط سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

۱۳۶۷/۰۳/۲۴ تک عراق به محور ماووت و تصرف بخشی از منطقه ماووت طی ۸ روز.

۱۳۶۷/۰۳/۲۹ تهاجم ارتش عراق با استعداد ۱ لشکر به مهران و تصرف آن و استقرار در ارتفاعات مهم قلعه آویزان - و واگذاری شهر مهران به منافقین

۱۳۶۷/۰۴/۰۴ حرکت گسترده عراق در جبهه جنوب و بازپس گیری جزایر مجنون منطقه وسیع شمال کوشک و طلایه و جفیر در این عملیات از ۸ تیپ مستقل پیاده ۳ تیپ نیروی مخصوص، ۵ تیپ زرهی و ۲ تیپ مکانیزه و چند یگان در قالب لشکر استفاده کرد.

۱۳۶۷/۰۴/۰۷ تهاجم عراق در محور شاخ شمیران

۱۳۶۷/۰۴/۲۱ حمله عراق با استعداد ۱۱ لشکر در جبهه‌های جنوب و تصرف غرب شوش و دزفول تا دهلران.

۱۳۶۷/۰۴/۲۷ پذیرش قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل از سوی جمهوری اسلامی ایران

۱۳۶۷/۰۴/۳۱ حرکت و تهاجم گسترده عراق با ۱۳ لشکر در منطقه شمال خرمشهر و جنوب اهواز در

این حمله نیروهای عراقی خود را به جاده اهواز - خرمشهر رساندند و تلاش گسترده‌ای زا طی سه روز جهت تصرف خرمشهر انجام دادند که بدلیل مقاومت رزمندگان اسلام ناموفق ماندند

۱۳۶۷/۰۵/۰۳ حمله منافقین با حمایت ارتش عراق به غرب اسلام آباد و انجام عملیات مرصاد توسط رزمندگان اسلام و شکست سنگین منافقین در این عملیات

۱۳۶۷/۰۵/۱۰ عقب نشینی عراق به پشت مرزهای بین المللی در جنوب

۱۳۶۷/۰۵/۲۹ اعلام رسمی آتش بس توسط دبیر کل سازمان ملل

**منابع : (جهت مطالعه، تحقیق و بررسی بیشتر به سایت‌های ذیل رجوع شود)**

۱- سایت حماسه

۲- سایت جامع دفاع مقدس (ساجد)

۳- سایت شهید آوینی

۴- سایت تخصصی دفاع مقدس (سبکبالان)

۵- خبرگزاری دفاع مقدس (دفاع پرس)

۶- معارف

# منابع و مآخذ

۱- تقوی سید سعدی، رحمت الهی (مروری بر حیات طیبه سردار شهید حمت اله احمدی) چاپ اول سال ۱۳۹۹
۲- شکوفه‌های ایمان شرح حال شهدای روحانی استان کهگیلویه و بویراحمد
۳- زکی‌پور حجت الاسلام والمسلمین سید قاسم، زخم عاشورا هنوز تازه است. (یادنامه شهیدآله زکی‌پور) چاپ اول، ۱۳۹۹
۴- جاودانه‌های تاریخ (شهدای شهرستان بویراحمد)، تهیه و تنظیم ستاد تدوین و نشر آثار شهدا
۵- سایت حماسه

# آلبوم و تصاویر

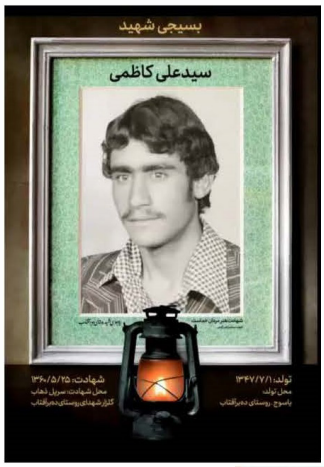
بسیجی شهید
سیدعلی کاظمی
تولد: ۱۳۴۷/۷/۱
محل تولد:
براسوج ـ روستای ده‌برآفتاب
شهادت: ۱۳۶۰/۵/۲۵
محل شهادت: سربل ذهاب
گلزار شهدای روستای ده‌برآفتاب

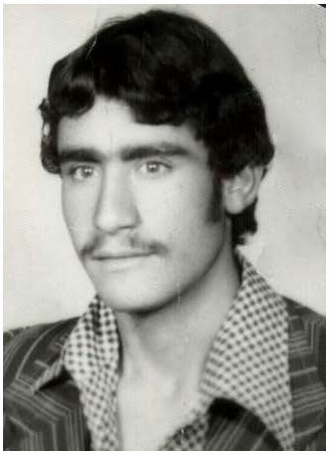

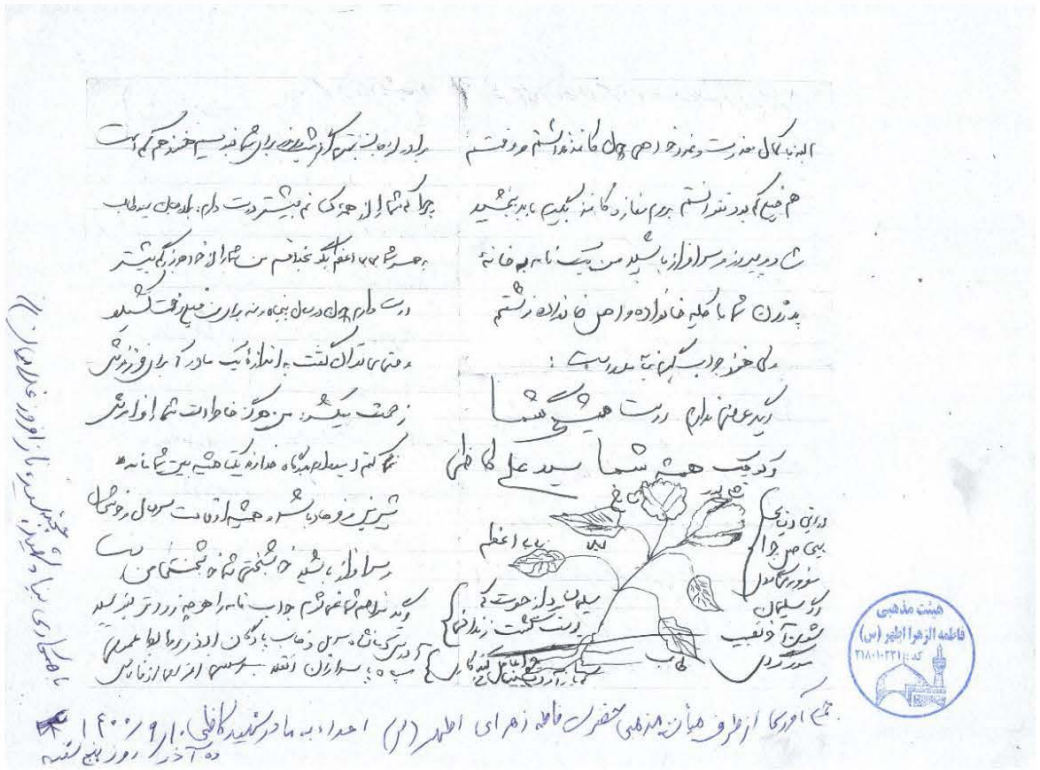

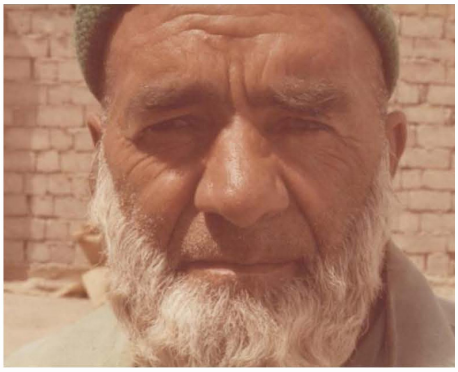

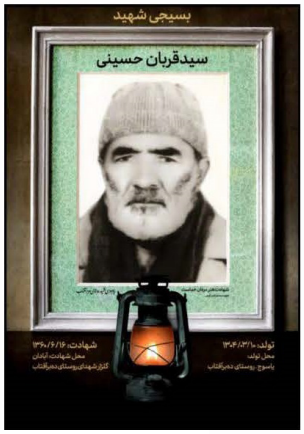
بسیجی شهید
سیدقربان حسینی
تولد: ۱۳۰/۳/۱۳۰۴
محل تولد:
باسوج روستای دهرگتاب
شهادت: ۱۳۶۰/۶/۱۶
محل شهادت: ایلام
گلزار شهدای روستای دهرگتاب

گروه خون
علامت ویژه
وزن
قد
رنگ مو
رنگ چشم
امضاء مسئول سپاه
از دارنده تقاضا میشود این کارت را به صندوق پست بیاندازند
هر نوع سوءاستفاده از این کارت مجازات قانونی دارد

ستاد عملیات جنوب
آبادان

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
بندر ماهشهر

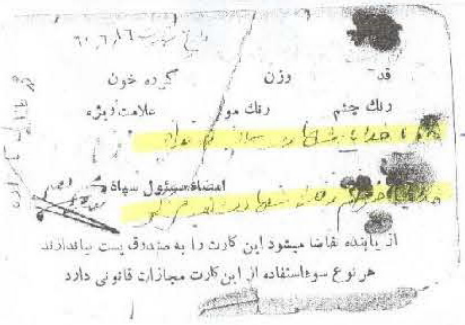
گروه خون
وزن
رنگ چشم
علامت ویژه
امضاء مسئول سپاه
از یابنده تقاضا میشود این کارت را به صندوق پست بیاندازند
هر نوع سوءاستفاده از این کارت مجازات قانونی دارد

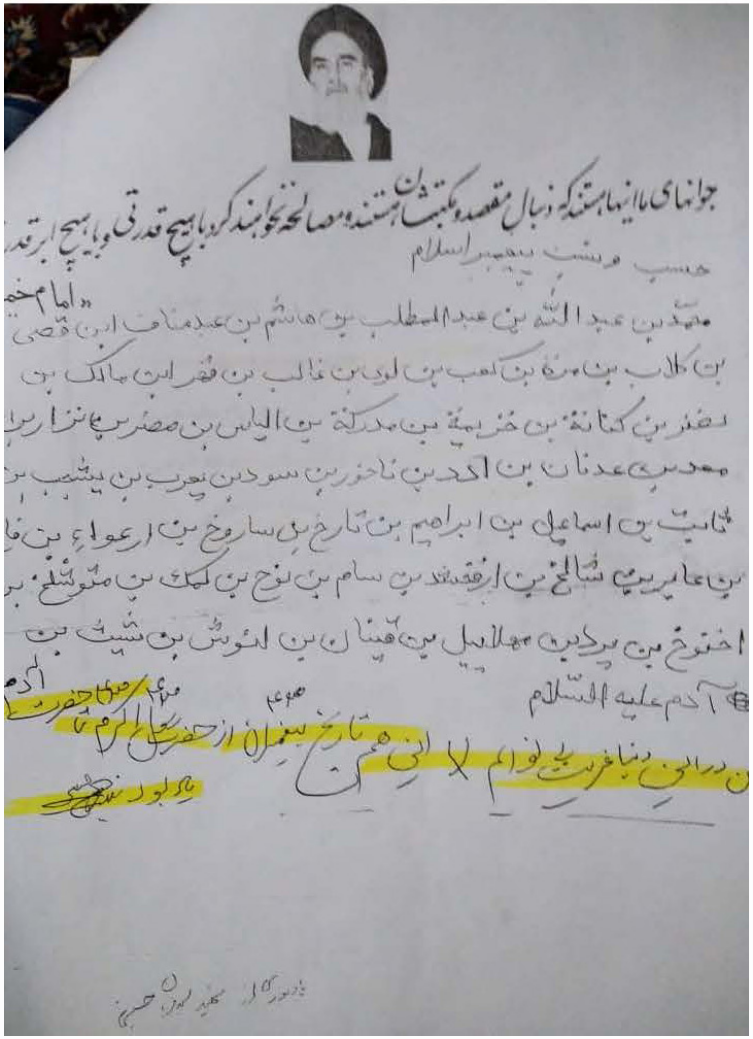

جوانهای ما اینها هستند که دنبال مقصد و مکتب خود هستند و مصالحه نخواهند کرد با هیچ قدرتی و با هیچ ابرقدرتی

حسب و نسب پیغمبر اسلام

«امام خمینی»

محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف ابن قصی
بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر ابن مالک بن
نضر بن کنانة بن خزیمة بن مدرکة بن الیاس بن مضر بن نزار بن
معد بن عدنان بن اُدد بن ناحور بن سود بن یعرب بن یشجب بن
ثابت بن اسماعیل بن ابراهیم بن تارخ بن ساروخ بن ارعواء بن فا
بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بن لمک بن متوشلخ بن
اخنوخ بن یرد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن
آدم علیه السلام

تاریخ پیغمبران از حضرت آدم تا

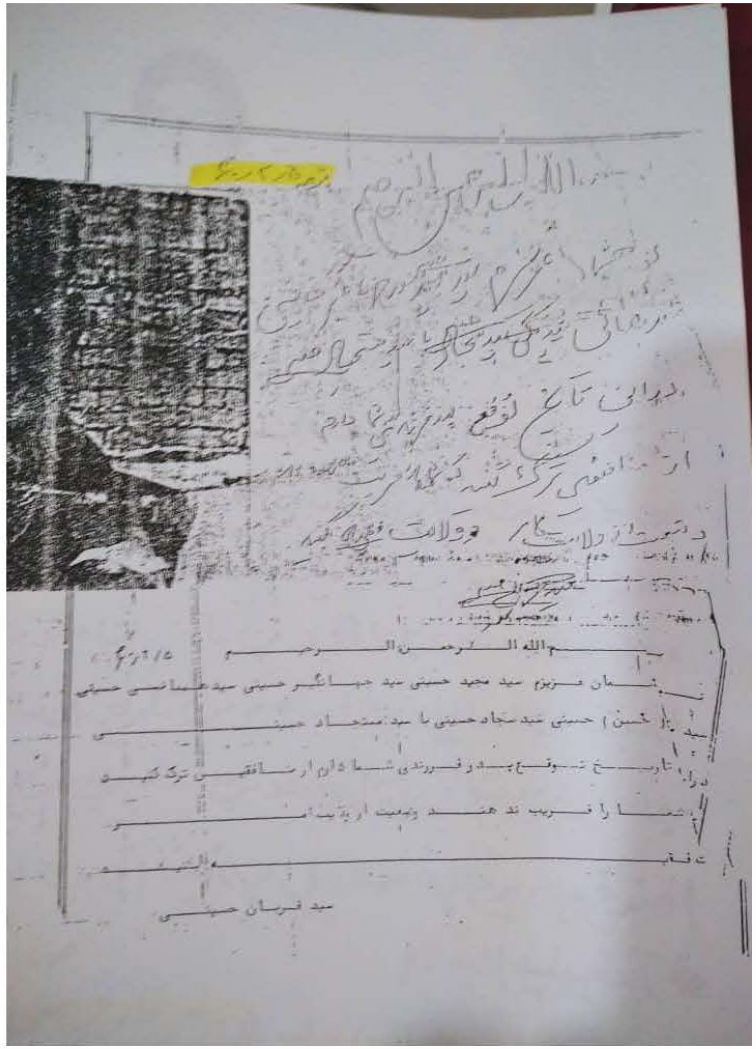

بسم الله الرحمن الرحیم

فرمان فرزند سید مجید حسینی سید جهانگیر حسینی سید علمداری حسینی
سید یاسین حسینی سید سجاد حسینی با سید مستجاد حسینی

تاریخ توقع بد و فروتنی شما دارم از منافقین ترک کنید

شما را فریب ندهند و بمیت اربابتان

سید فرمان حسینی

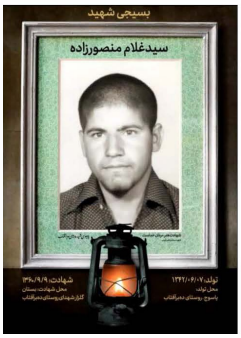
بسیجی شهید
سیدغلام منصورزاده
تولد: ۱۳۴۱/۰۴/۰۷
شهادت: ۱۳۶۰/۹/۹

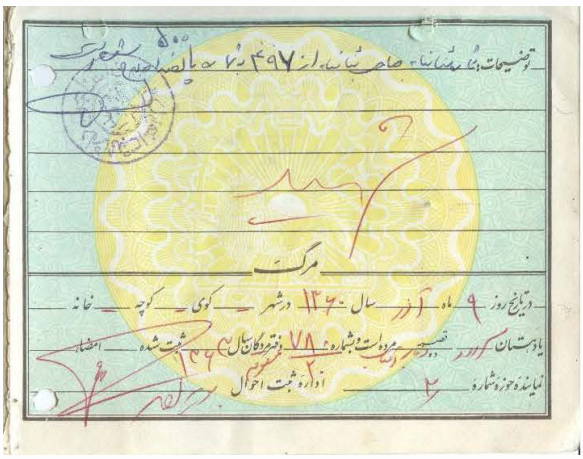
مرگ
در تاریخ روز ۹ ماه آذر سال ۱۳۶۰ در شهر کوی کوچه خانه

۲۸/۶/۶۱

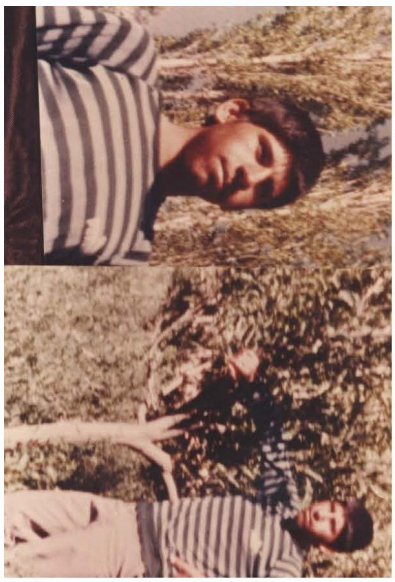

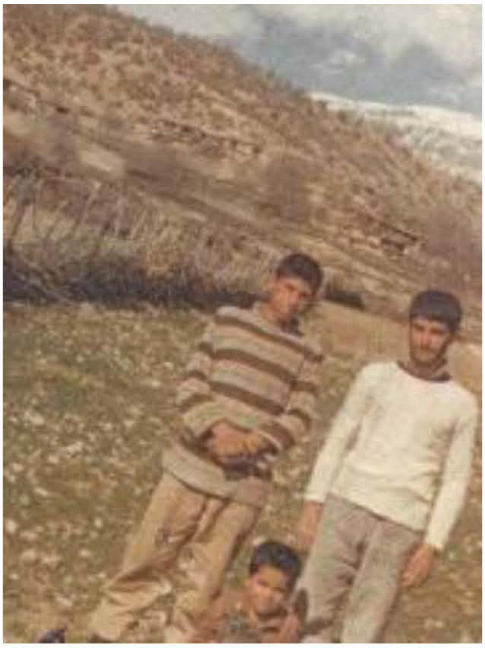

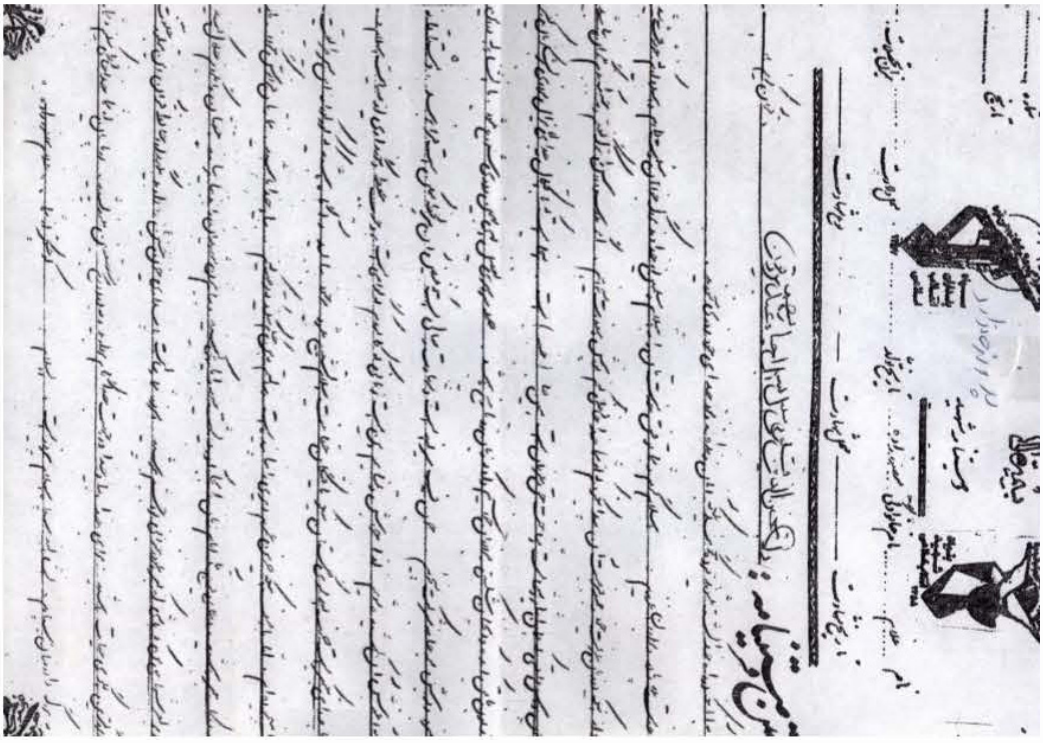

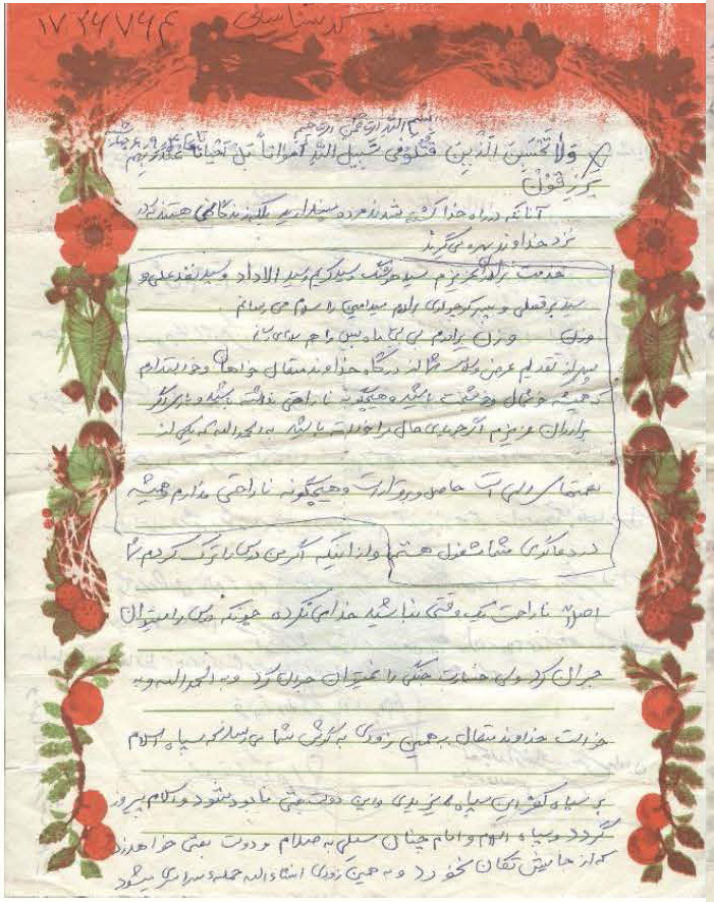

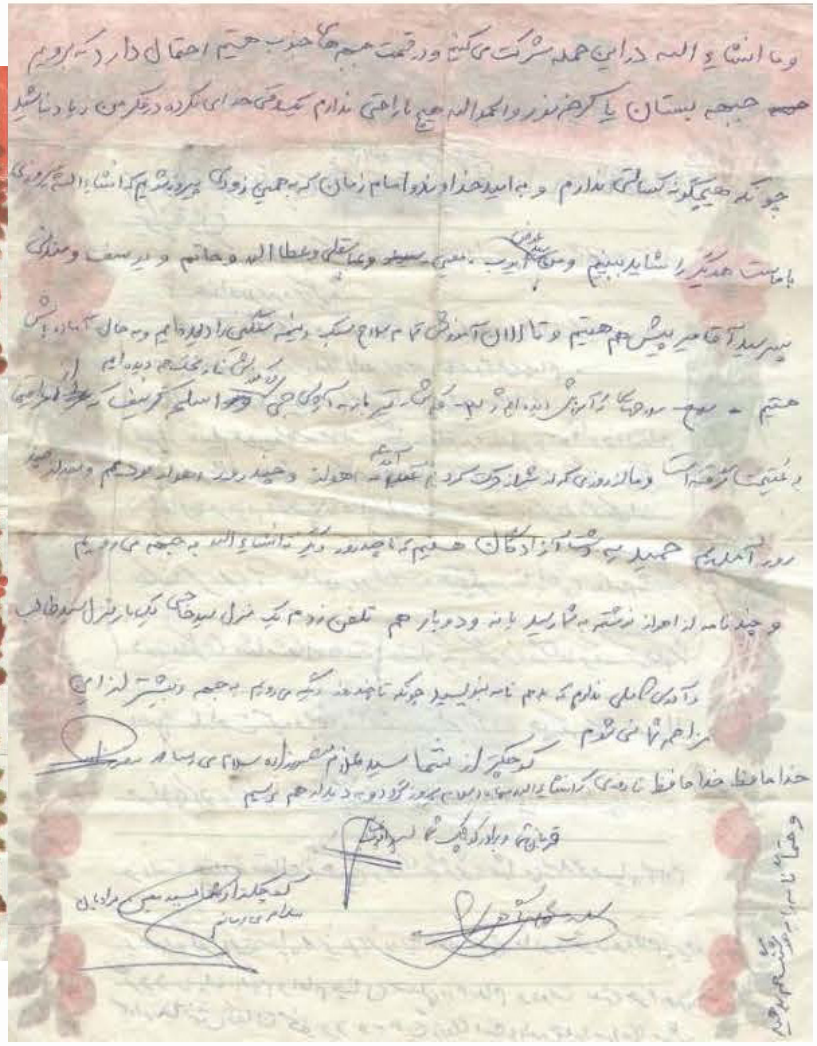

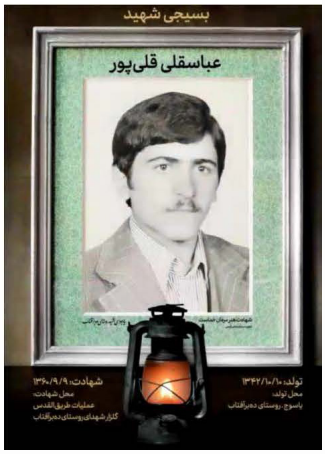
بسیجی شهید
عباسقلی قلی‌پور
تولد: ۱۳۴۲/۱۰/۱۰
محل تولد:
باسوج- روستای دهرآفتاب
شهادت: ۱۳۶۰/۹/۹
محل شهادت:
عملیات طریق‌القدس
گلزار شهدای روستای دهرآفتاب

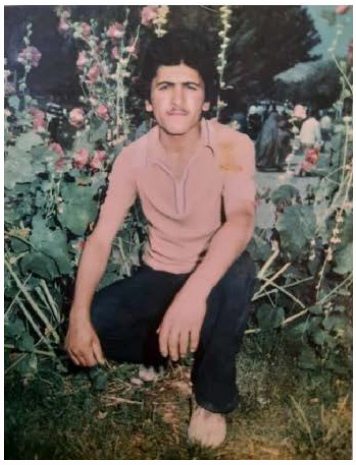

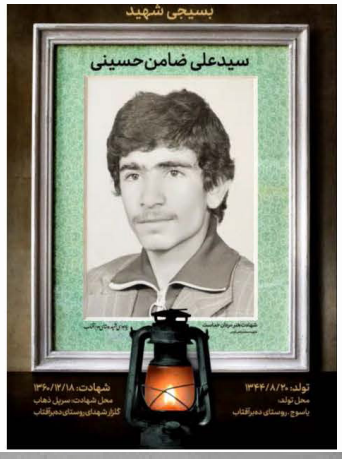
بسیجی شهید
سیدعلی ضامن‌حسینی
تولد: ۱۳۴۴/۸/۲۰
محل تولد:
باسوج- روستای دهرآفتاب
شهادت: ۱۳۶۰/۱۲/۱۸
محل شهادت: سربل ذهاب
گلزار شهدای روستای دهرآفتاب

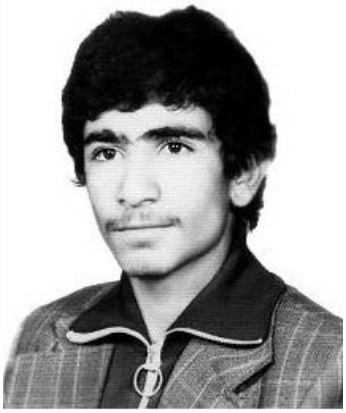

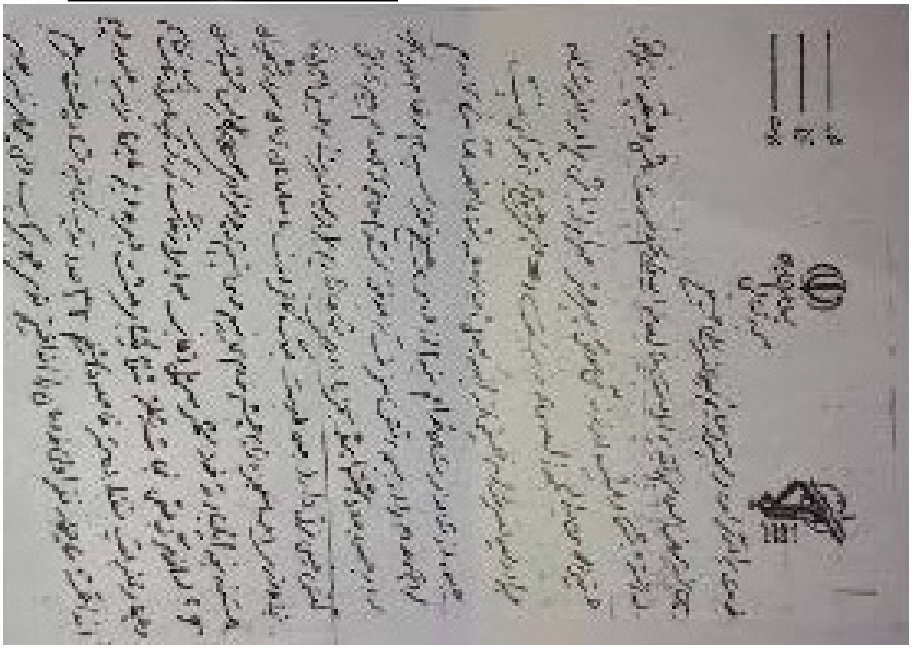

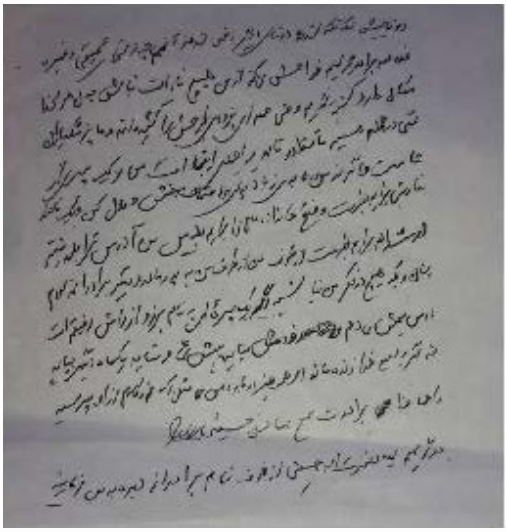

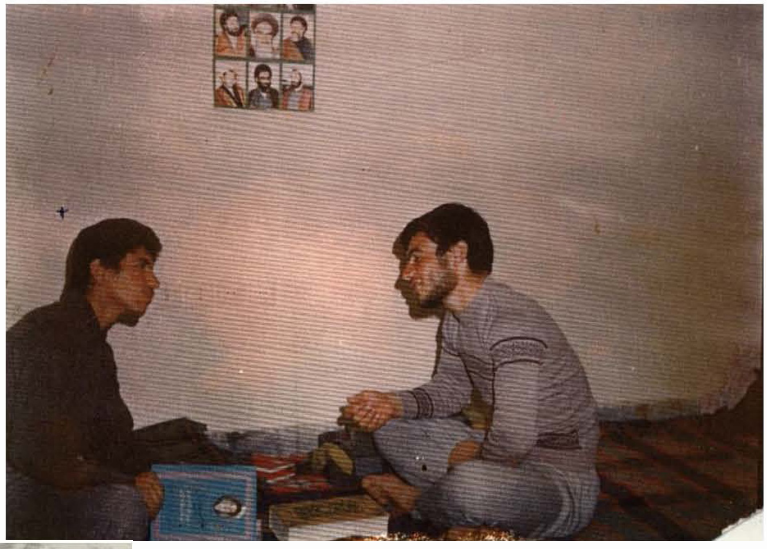

طلبه شهید
سیدابوالنصیب حسینی
تولد: ۱۳۴۶/۱/۱۰
شهادت: ۱۳۶۱/۱/۲

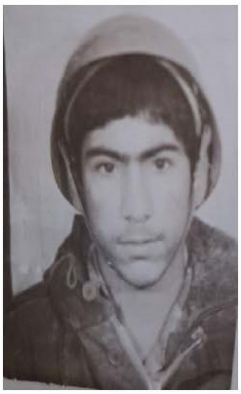

سمت چپ، نفر اول، شهید سیدابوالنصیب حسینی

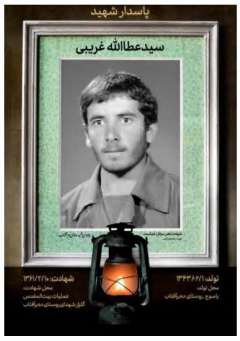


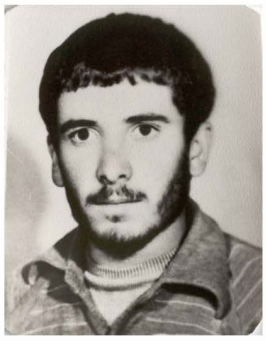

از سمت چپ: شهید سید عطاءالله غریبی، سید ایوب عباسیان

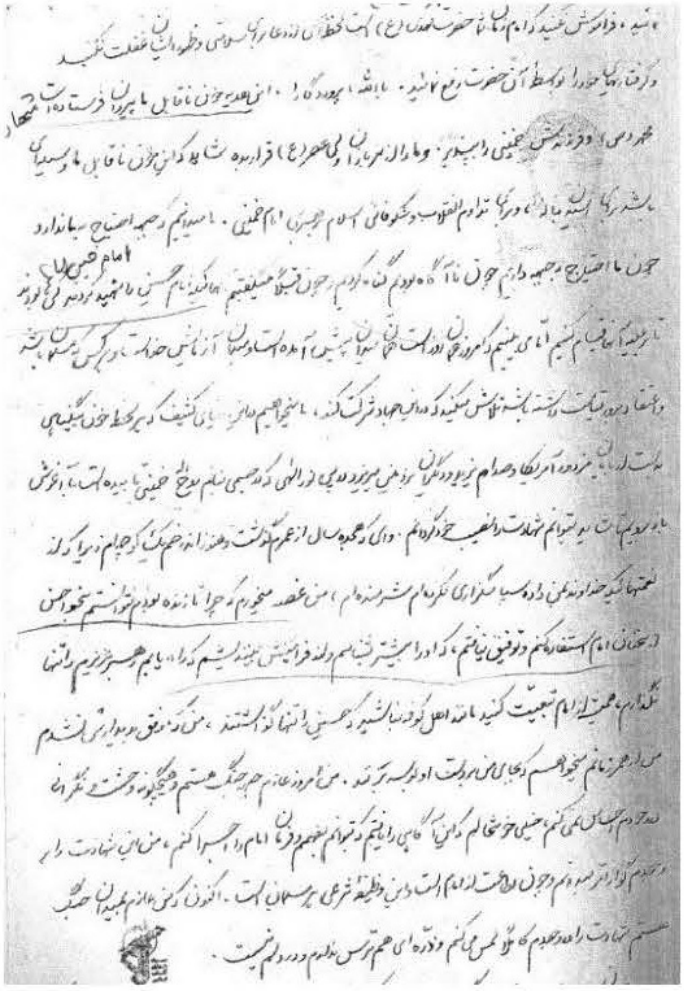

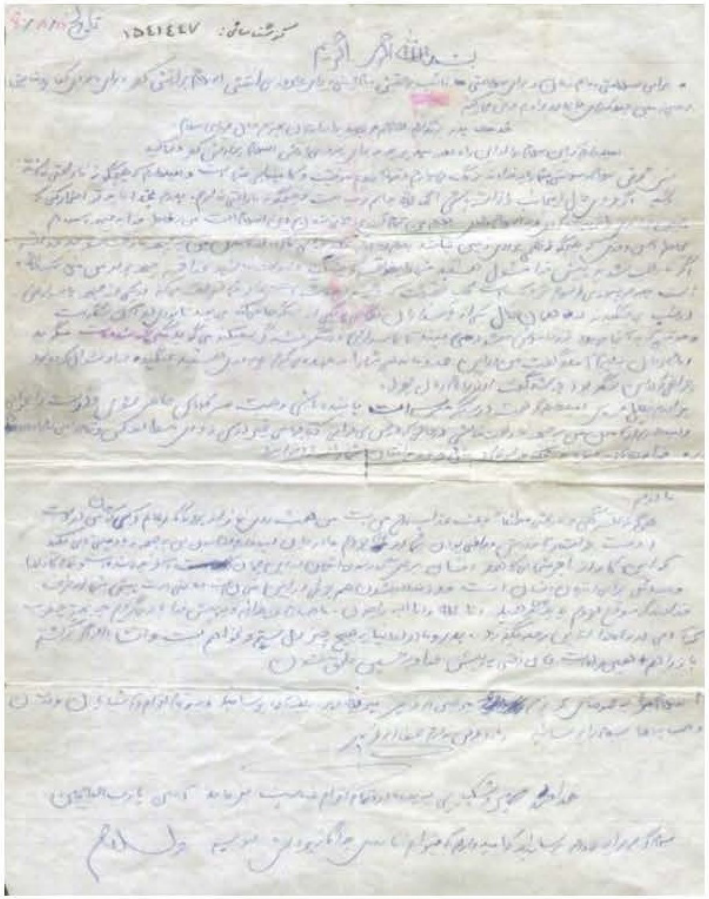

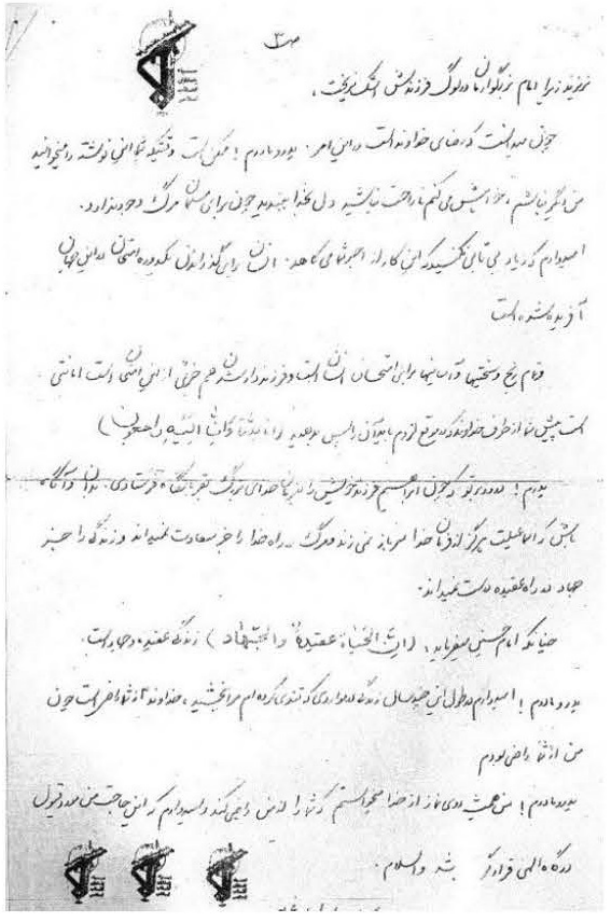

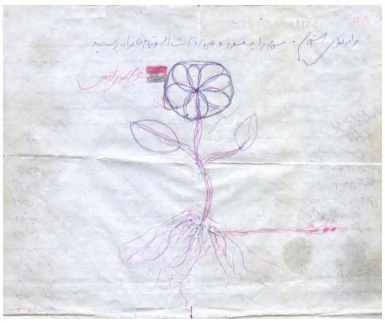

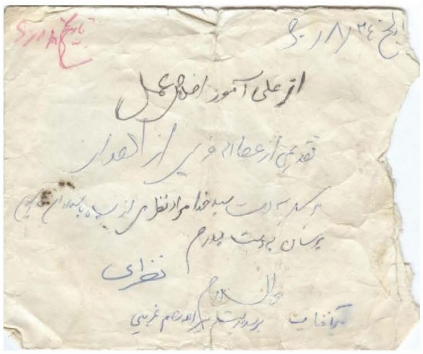

از علی آموز اطاعت عمل

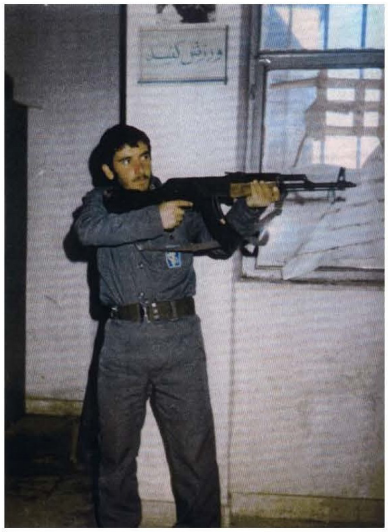

الله
محمد
علی
حسن
حسین
فاطمه

نشسته از سمت راست، نفر ششم شهید سیدعطاءاله غریبی

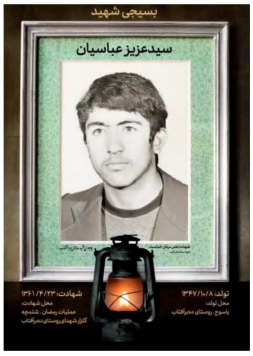


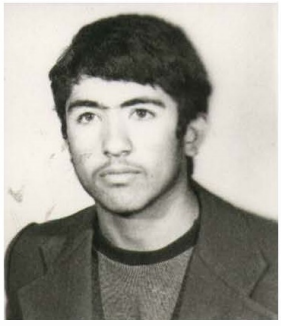

نشسته از سمت چپ: سیدعزیز عباسیان ایستاده از سمت راست: شهید رجبعلی نیکنژاد

ایستاده از سمت چپ، شهید سیدعزیز عباسیان، شهید نجاتعلی نیکونژاد، سیدعلی‌دوست فتاحیان.
نشسته از سمت چپ، سید اله داد منصورزاده، سیداحمدعلی نصیب

ایستاده از راست: علی دوست فتاحیان، شهید سید عزیز عباسیان، سید محمد حسینیان، سید خسرو حسینی
نشسته از راست: حاج سید محمد رحیم نصیبی، سید حاکم حسینی، سید احمد علی نصیب

نشسته از سمت چپ: شهید سیدعزیز عباسیان، دکتر سیدمحمدرحیم نصیب
ایستاده از راست: سیدمحمد حسینیان، سیدحاکم حسینی

ردیف دوم، سمت چپ، اولین نفر: شهید سیدعزیز عباسیان

از سمت راست: دومین نفر، سیدمحمدکریم حسینی‌مطلق
در جمع دوستان هم‌کلاسی‌اش_ دبیرافتاب

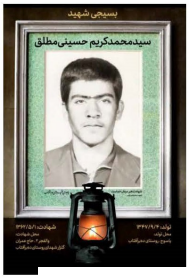

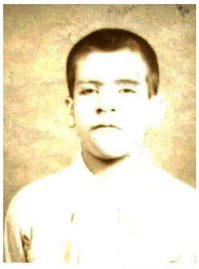

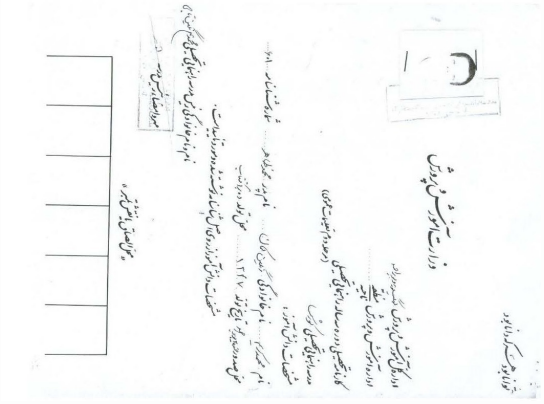

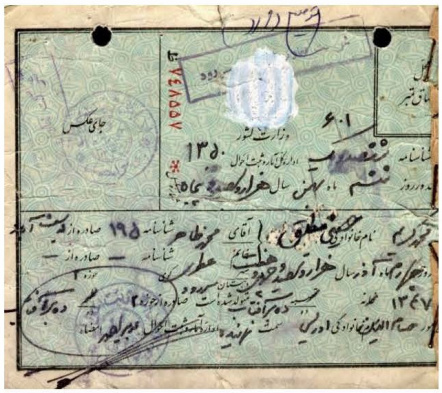

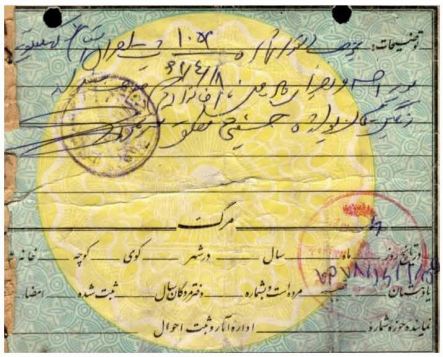

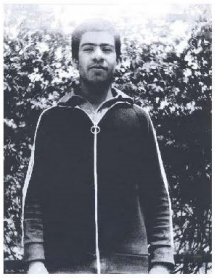

سمت راست: شهید سیدمحمدکریم حسینی‌مطلق

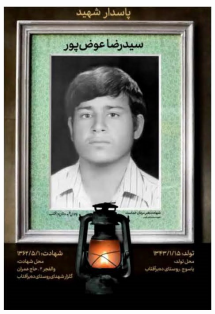


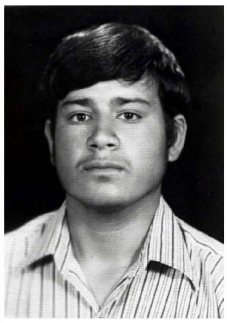

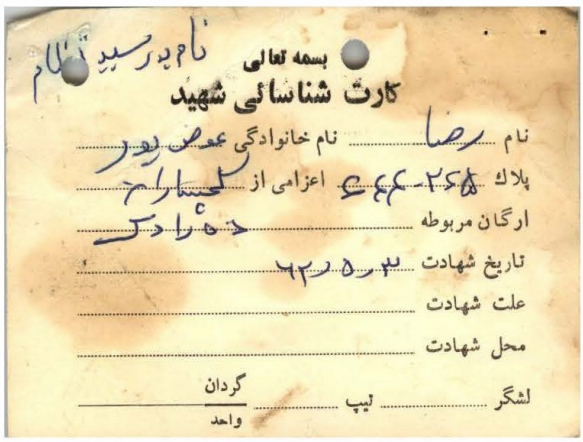

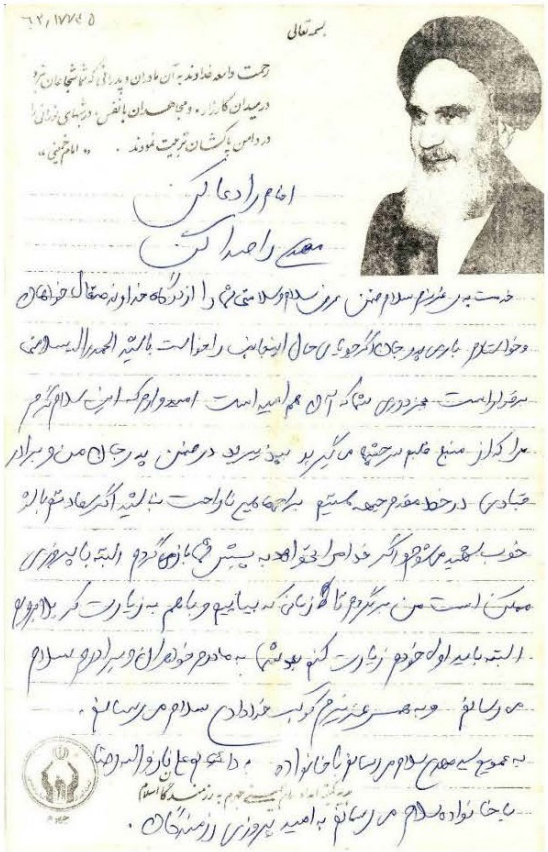

بسم تعالی

رحمت واسعه خداوند به آن مادران و پدرانی که شاهچشمان خود را در میدان کارزار و مجاهدان بانفس و در بهای نوزادان را در دامن پاکشان تربیت نمودند. «امام خمینی»

امام را دعا کن

معصومه راحت‌اکبر

خدمت پدر عزیزم سلام من عرض ادب و احترام خدمت مادر مهربانم سلام و درود فراوان خدمت خواهران و برادران عزیز و گرامی و بستگان و آشنایان و اقوام باسلام و صلوات بر محمد و آل محمد

پدر و مادر عزیزم امیدوارم که حالتان خوب باشد و همگی در سلامتی و راحتی کامل بسر ببرید و همچنین امیدوارم که از دست دادن من ناراحت نباشید و صبر پیشه کنید و بدانید که من در راه خدا و اسلام و قرآن و برای دفاع از کشورم و برای دفاع از شما و خواهران و برادرانم و برای دفاع از ناموس و شرف و عزت و آبروی شما و خواهران و برادرانم و برای دفاع از ناموس و شرف و عزت و آبروی تمام مسلمانان جهان و برای دفاع از اسلام عزیز و برای دفاع از قرآن مجید و برای دفاع از مکتب حیات‌بخش اسلام و برای دفاع از ولایت فقیه و برای دفاع از رهبر کبیر انقلاب اسلام و نایب برحق امام زمان (عج) و برای دفاع از حکومت اسلامی و برای دفاع از مستضعفان جهان و برای دفاع از محرومان و برای دفاع از مظلومان جهان

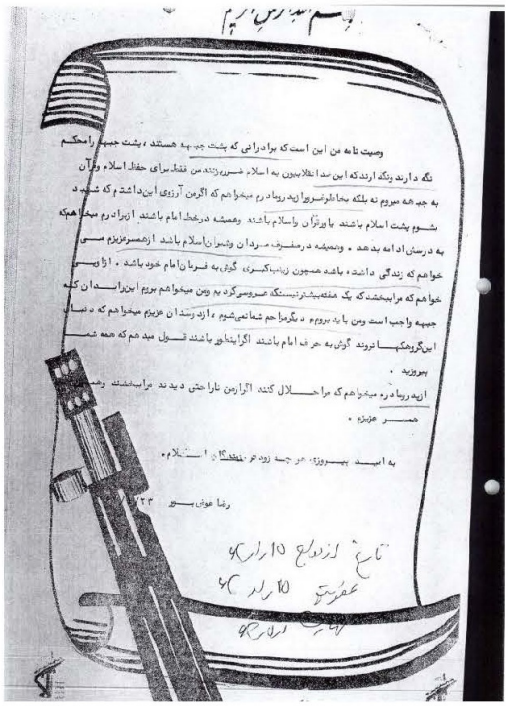

وصیت نامه من این است که برادرانی که پشت جبهه هستند ، پشت جبهه را محکم نگه دارند ونگذارند که این سد انقلاب بین به اسلام ضربه زند. من فقط برای حفظ اسلام و قرآن به جبهه نرفتم بلکه بخاطر ترویج آیه ربا در میخواهم که اگر من آرزوی این داشتم و که شهید شوم پشت اسلام باشند با پرتوان و اسلام باشند وهمیشه درخط امام باشند از اینرو میخواهم که به درسش ادامه بدهند . ونمیخواهم درمقابل مردان وشیران اسلام باشند ازهمه عزیزم می خواهم که زندگی داشته باشند همچون زینب کبری، گوش به فرمان امام خود باشند . از دیگر خواهم که مرا ببخشند که یک هفته بیشتر نتوانستم کنار شما باشم و من میخواهم بروم این را بدانند که جبهه واجب است ومن باید بروم و نگرانم نباشند ، از دوستان عزیزم میخواهم که دنبال این گروهکها نروند گوش به حرف امام باشند اگر اینطور باشند قول میدهم که همه شما پیروزید .

ازدیگر میخواهم که مرا حلال کنند اگر از من ناراحتی دیدند مرا ببخشند وهمه از دیگر میخواهم که مرا حلال کنند.

همه عزیزم

به امید پیروزی هر چه زودتر اسلام .

رضا عوض پور ۶۳

تاریخ وصیت ۱۵ / ۱ / ۶۳

عکس ۱۵ / ۱ / ۶۳

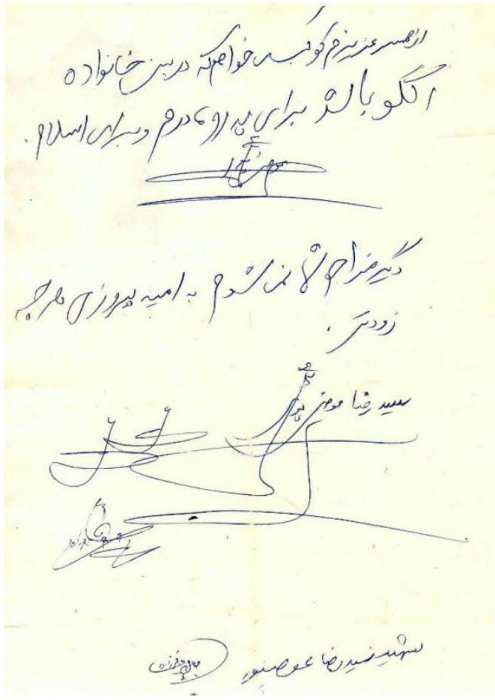

از همه عزیزم که دست خواهم که در پس خانواده
انگلوبالله برای پیروزی رزمندگان اسلام.

دیگر مزاحم شما نمی شوم به امید پیروزی هر چه
زودتر.

سید رضا موض پور

شهید سید رضا عوض پور

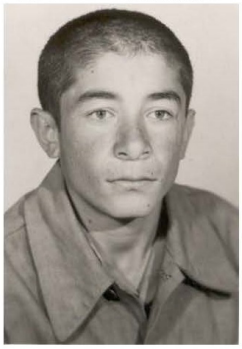

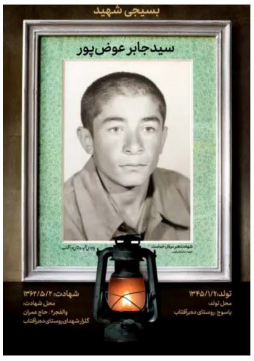

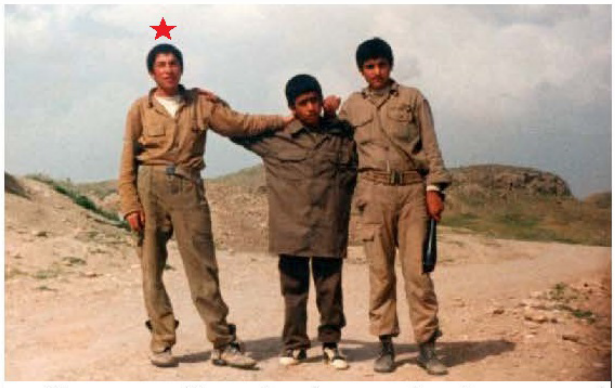

از سمت چپ عکس: شهید سیدجابر عوض‌پور، شهید سیدحمید قلی‌پور

شهید سیدجابر عوض‌پور در جمع همرزمان

ایستاده از سمت چپ عکس: شهید سیدجابر عوض‌پور، سیدرحمت طباطبایی

نشسته از راست، شهید سیدجابر عوض‌پور،

از سمت چپ عکس: نفر جلو شهید جابر عوض‌پور، پشت سر او شهید سیدحمیدقلی‌پور

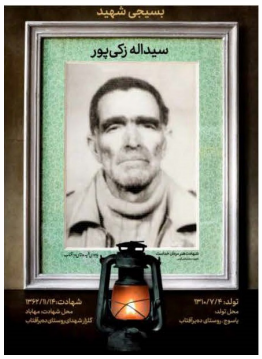
بسیجی شهید
سیدالله زکی‌پور
تولد: ۱۳۱۰/۷/۴
شهادت: ۱۳۶۲/۱/۱۴

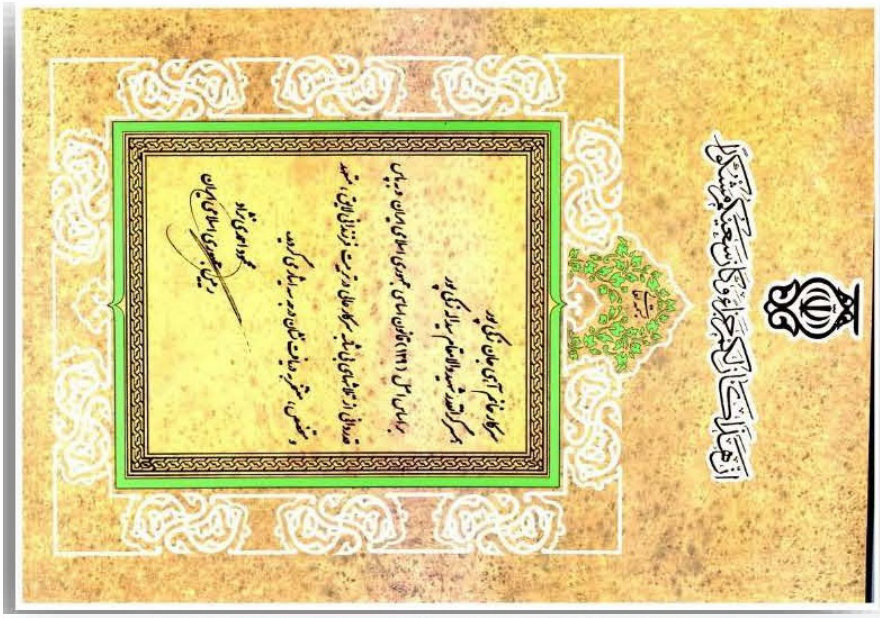
ازهمه بالاتر کلام خدا است که می‌گوید
سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایران
برادر شهید والامقام سیدالله زکی‌پور
بسیجی
بموجب اصل ۱۵۱ قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران مدال
فداکاری از جانب‌ایثار سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
و شخص حضرت امام خمینی
محمود احمدی‌نژاد
رئیس جمهوری اسلامی ایران

نشان ایثار

میرمظفر عباسپور، پدر همسر شهید سیدآله زکی‌پور

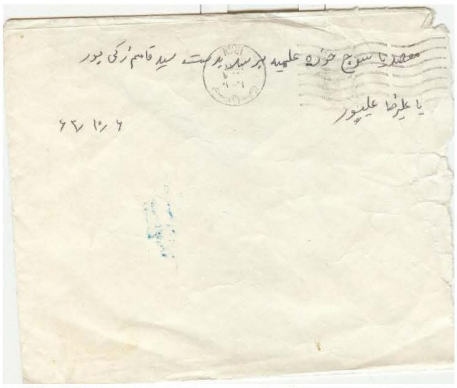

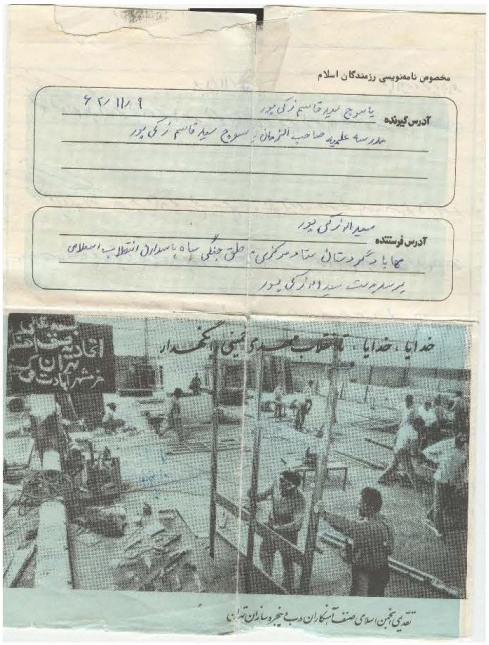

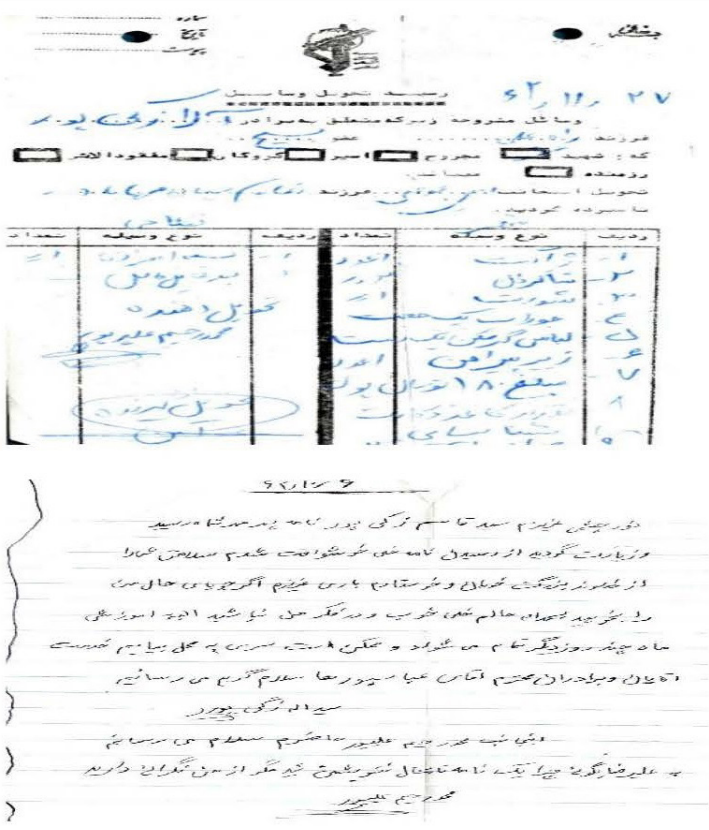

تصویر نامه‌ی شهید سیدآله زکی‌پور به خانواده‌اش

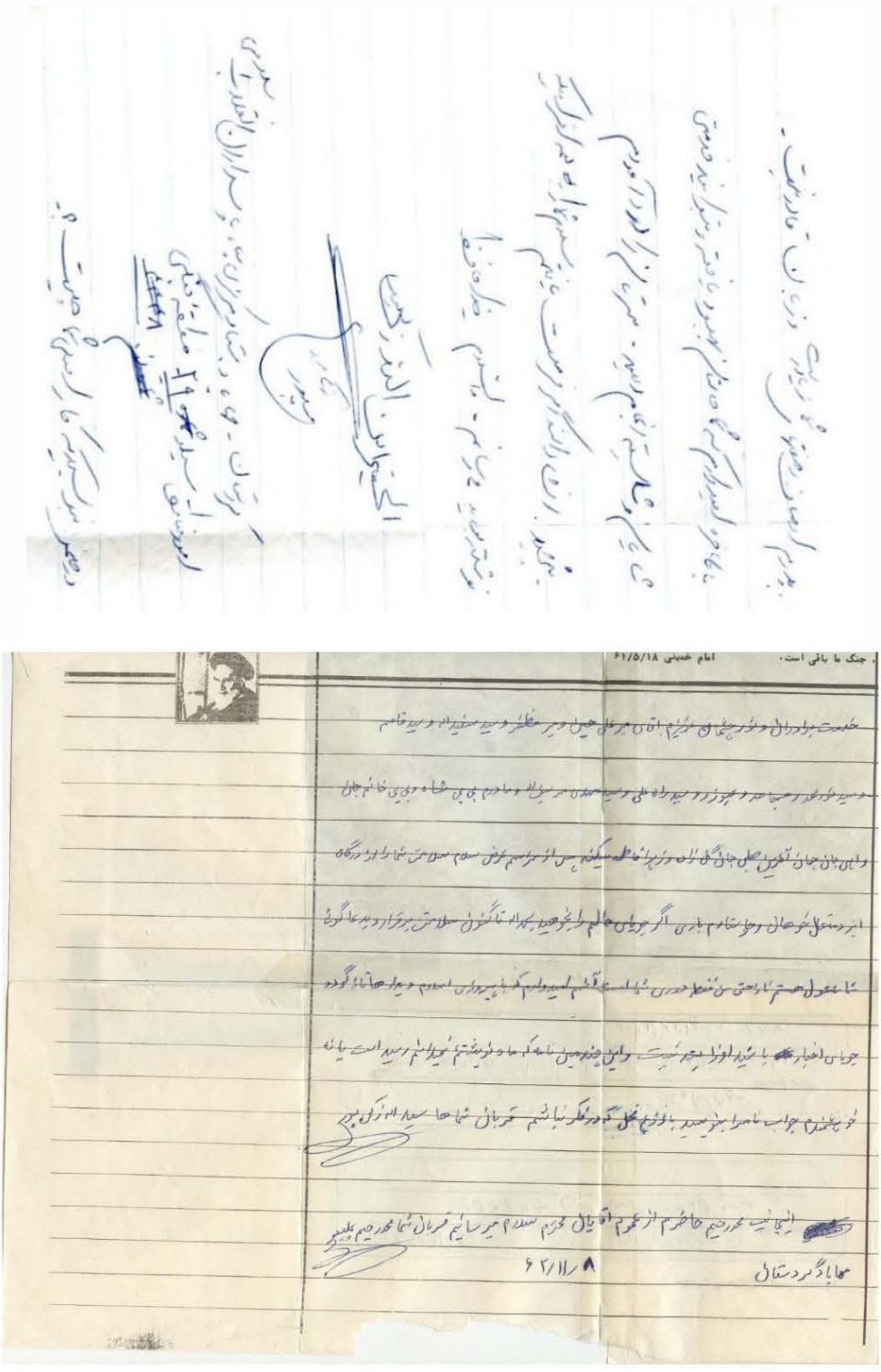

جنگ ما باقی است. امام خمینی ۶۱/۵/۱۸

خدمت برادران و خواهران جانباز عزیزم، با آرزوی هر حال خوب و هر مقام و هر سعادت دنیا و هر قاسم

و هر طراوت و صحت جسم و روح و هر راه ملی و هر سعادت در سرای ابد و ما و شما در پی شاه و ولی ما قائم جان

و این جان جان آفرین و اصل جان گل زاد و در راه او و در راه اطاعت سیکنیم پس از سلام عرض میکنم سلامتی شما را از درگاه

ایزد متعال خواهان و خواستارم باری اگر عریضه ای از شما عزیزان داشتم و نگفتم سلامتی شما را از درگاه

خدا میطلبم هستم تا وقتی من منتظر دوری شما باشم و آقایم امیدوارم که با برادران امیدوار و دیدارها تازه گردد

جویای احوال شما بودم لذا بدین وسیله نامه کوتاهی نوشتم امیدوارم و امید است بزودی

نامه شما را بخوانم جواب نامه را بدهم امید است بزودی ملاقات کنیم عزیزان شما را سعادت الهی روزی

ایجانب محمد رحیم حاضرم از محروم آقایان محترم سلام میرسانم عزیزان شما محمد رحیم یکمیر

۶۲/۱۱/۸

مهابادگردستان

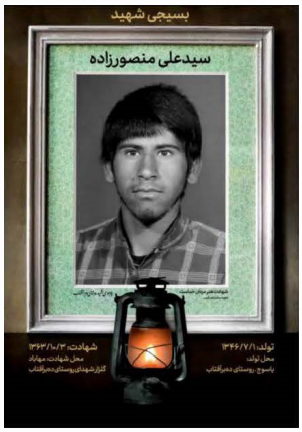
بسیجی شهید
سیدعلی منصورزاده
تولد: ۱۳۴۶/۷/۱
محل تولد:
باسوج- روستای دهبرآفتاب
شهادت: ۱۳۶۳/۱۰/۳
محل شهادت: مهران
گلزار شهدای روستای دهبرآفتاب

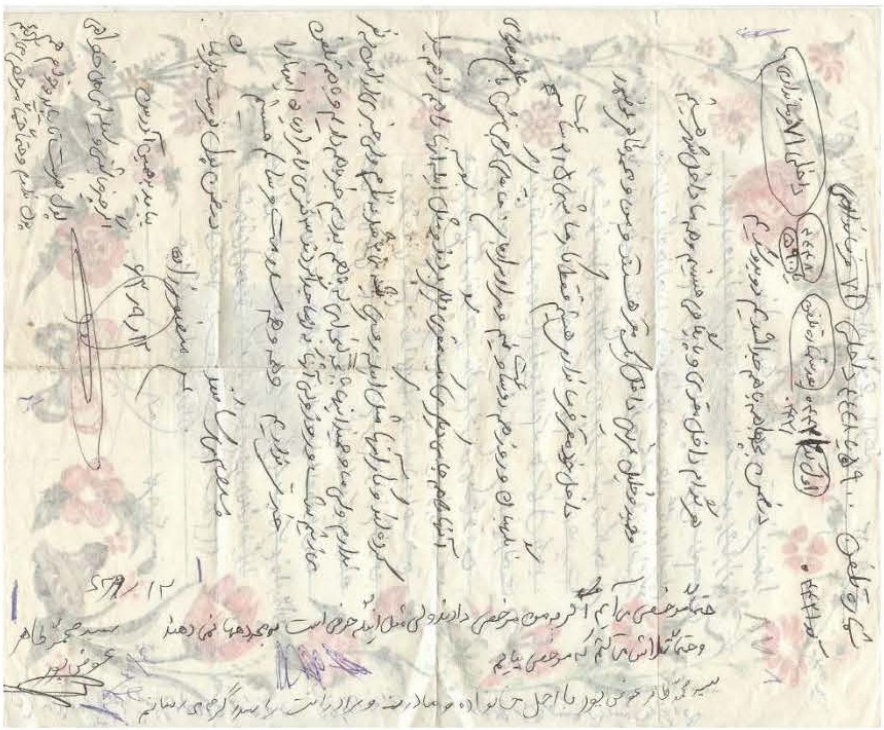

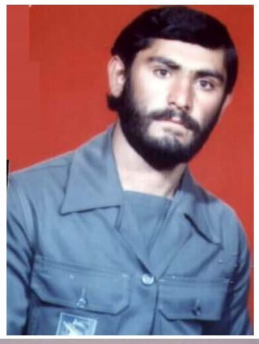

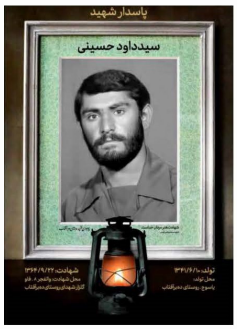
پاسدار شهید
سیدداود حسینی

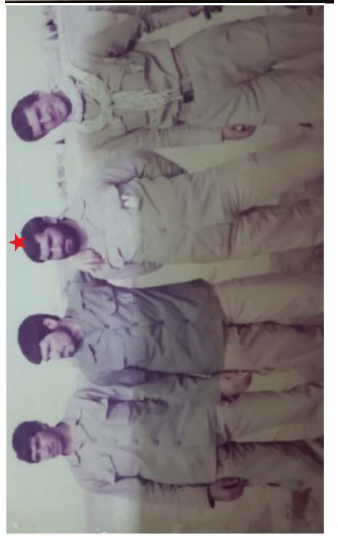

شهید داوود حسینی

بسم ... الرحمن الرحیم

انا لله وانا الیه راجعون ما از آن خداییم و بسوی او باز می گردیم

میدانستم که ما از آن خداهستیم چرا چون همه چیزمان از خداست و باید همه چیزمان بخاطر او باشد حتی از قبول خوردن و نا میدان اکنون که حرام جیره جنگ بر باطل هستم بوشط خانواده محترم وصیت دارم . درست است پدر و مادرم سالیها برای من رنج وزحمت کشیده اند ولی جگار باید گر دعشق خدا بالاتر از همه این چیزهاست اکنون عاشق خدا هستم وی خواهم به جبهه بروم و به معشوق خود برسم اما مادر زمن جوان هستم اگر شهید شدم به من نگوید جوان تا کام چون به کام خود رسید م ولی من به این زود یها شهید نمی شوم چون هنوز به درجه اخلاص نرسیده ام و علاقه آن را هم ندارم مادری دارم جگرت برای من آتش گرفته ولی بگذار مانند فاطمه آتش بگیرید من که از حسین فاطمه بالاتر نیستم من که از بهشتی وچمران وباهنر و امثال اینها بالاتر نیستم خدا لعنت می کند ما را که در خانه بنشینیم و ریجنوب وغرب برادران ما سنگر را به تنهائی آنها را پاره پاره کنند وبمبهای آنها را ببینند وخانه های آنها را آتش بزنند اما نباید ناراحت باشیم که خانه های ما را آتش می زنند چون همه های حسین سروران را آتش زدند . مادری داشتم از نظر تو من عزیز ترین فرزند این فرزندان خودم چون سالیها از خود و بوده ام اینک ۷ سالگی از تو گذشته ام تا الان ناراحت نباشید . من می روم تا کار حسینی کنم و برشما خواهران گرامی است که کار زینبی بکنید واگر نکنید مسئول هستید در پیشگاه خون شهیدان برای من گریه نکنید اما برای اسلام گریه کنید که اگر اسلام از دست ما رفت همه ما رفته ایم و همه ما نابود هستیم مادرم وخواهرم هنگامیکه با جسد پاره پاره زینب خونین آمد آنها گریه نکنید ودر هنگام به خاک سپردن من مردم را نا راحت نکنید برمن نخندید که گفته روح خدا رهبرم روانه جهاد با کافرم پدرم ومادرم ببرادرانم وخواهرانم به خون پاک شهیدان شما را قسم می دهم هیچوقت دست از رهبری امام برندارید وگوش بفرمان ایشان باشید . اگر کمبودی دارید ناراحت نباشید چون جنگ است کمبود دارد و گشتن دارد همه گرفتاریها را دارد وصبر وشکیبائی داشته باشید من اینجا ناراحت هستم که همه شما بسیج هستید که دعا برایم بخواهید از قول من به همه همسایه ها و مادرات ده برآفتاب خداحافظی کنید اگر کسی از من آنها زمن ناراحتی هست از او بخواهید که من را حلال کند چون امکان دارد که بسکسی توهین وجهت زده باشم وصیت کرده باشم از آنها بخواهم که من را حلال کنند دست از نماز برندارید زنان زیاد بنوا هید وهمیشه به مسجد بروید ومسجد ها را نیدا نگذارید . من یک تکلیف کردم تمی دانم اجابت بشود یا نه گفتم خدایا تا امام خمینی را دارم شهید بشوم چون بعد از امام معلوم نیست چطور بشود امکان دارد خراب بشود وامکان دارد پیشتر بشود باید وارم که اسلام روز به روز پیروز پیروزتر باشد که همین طور است ودعا کنید که این امام این انقلاب را انقلاب مهدی وظهور او بنگ دارد پیروزی اسلام ومسلمین را از خدای تبارک وتعالی خواهانم روز قیوم حتماً یک تکبن امام بگذارید ظهوری بگذارید که خواب نشود برادران از دنیا

در راه خدا انفاق کنید بحثیان را خوارش کنید به آنها کمک کنید به مسلمین واولیاء خدا کمک کنید
بکارید همسایه های شما گرسنه نخوابند برادرم عدالت وسلامت مالتان را مادرانه بین هم تقسیم
کنید از شما چه پنهان برادرم می خواهم که هیچوقت از هم ناراحت نباشید به خانه همدیگر بروید به
برادرم به پدر و مادرم برسید و آنها را احترام کنید چون آنها برای ما خیلی زحمت کشیده اند از آنها
می خواهم که من را حلال کنند چون حق زیاد به گردن من دارند امیدوارم خدا من را ببخشد و آنها
را ازدست من راضی کند اگر آنها از من راضی باشند در قبر راحت هستم واگر از من ناراضی باشند
در قبر ناراحت هستم ومن رابه واسطه شما خواهرانم خدا به اسلامی رفیعت کنید
پسران شما راه اسلام رابه آنها نشان بدهید راه دروغ فاطمه وزینب رابه آنها نشان دهید . /

داود حسینی ۶۰/۹/۱۶

۲۶

بسمه تعالی

وصیت نامه شهید داوود حسینی

من المومنین رجالٌ صدقوا ماعاهدوا . . . علیه فمنهم من قضی نحبه ومنهم من ینتظر وما بدلوا تبدیلا

اکنون که رخت سفر بربسته به دیدار خدای خودمی روم وچیزی که برای خودکه ارزش داشته باشد ندارم . فقر چه باشد ولی یک چیز که نزدم بی ارزش است می خواهم افتخار اکتساب بگیریم . وکادوی او هم این جسم ناقابل و این قالبه بدن است بگیریم وبیریم . ای دوستان و ای برادران وقتی که به ملاقات دوستان عزیز خودمی روید همه عزاردارند چیزی داشته باشید که ارزشمند ترین چیز رابطور مرتب ومنظم کادویی بگیرید وبرای اومی بریدوبرای خدای خودکه آفریننده جسم وانس است چه بایدببریم آیا چیزی غیر ازنفس وروح خودسراغ داریم . ای وای برمن اگر در رختخواب خوش خواب و درخانه خودجان بسپارم ولی برادرانم در زیر شوپها وخمپاره هاوتانکها بگه بیاره و له بشوند . ای برمن هنگد بیادآور بخواهم درهنگام اوج آتش وخونی شدن سراغ من دعائی . دوست دارم درهنگامی بیائی که تمام اجزاء و جوارح بدنم درراه خدا تکه تکه شود و سرم مثل سرحسین ازبدنم جدا شود بدستهایم همانند ابوالفضل ازبدنم جدا شود .

ای کوهها . ای دشتها وای بیابانها وای صحراها وسنگهای کویرها که من باحال خودنمائی وتکبر روی شمافدم زدم ونشسته ام وای دوستان وای برادران وای آشنایان وای رفیقان وای همسایگان که من بیاغماز اوخطا هایم شمابیاد خدائی بسپارم وازمن بگذرید ومن هم شما را ببخشید . باهرکس که تهمت وتزهین کردم (اکنون می روندکه دوستدگان اسلام هرلحظه بسه کربلای حسینی نزدیکتر شوند روی سخن من به شماکارمندان وکارکنان وکارگران شهرجنگ و برادر احمدی باشد . ومن کوچکتر از آن هستم که بخواهم به شما پیغام بدهم ولی شمارا به خداقسم می دهم کمی بخودآیید و به فکر انقلاب واسلام باشید . برای خداکار کنید وبرای خدا سرکار بیائید وبرای خدا تعطیل کنید وازوقت خودتان ندزدید وکارامروزرا به فرداندازید وخدارا یک لحظه فراموش نکنید شمای منافقان وای کوردلان که دمی خواهید حقیقت رابفهمید تاکی درخانه همسایه مانند موشها داخل سوراخها پنهان می شوید و به خیانت خودتان ادامه می دهید بیگر گذشت آن زمانی که توانستید مهر را کوچک خائنانه ظاهر فریب دهید وخیانت به مدرسها وامثال مدرسها کنید . ببینید این انقلاب چگونه مهر تاریخی خودرا سیرمی کند وهرگند ابی بامواد ابیدی که در سراه آن است برمی دارد وبه دامان تاریخ می اندازد امثال بنی صدرها ـ ابنی سها ـ بختیارها ـ افضلی ها ـ هویداها ـ قطب زاده ها وحادثه طبس وعامل کودتاها . آیابرای شمابدرس نیست وهنوز عبرت نگرفته اید . واماروی سخنم به برادران هم ایمانم وبرادران پاسدارا ست

سوره قرآن برایم بخوانیدمقداری خاک رنگی از شهرستانهای مملکت دارم داخل چمدان قرمز است بگذاریددرداخل یک شیشه بگذاریدروی قبرم . برادران ولیان ... سلیمانی بگوئیدهرموقت فرصت کردیدبرای من چندسوره قرآن بخوانیدوبرای آمرزش گناهانم دعا کنید .

داوودصفهانی ۶۲/۱۱/۲۶

محل شهادت هورالعظیم تاریخ شهادت ۶۴/۹/۲۲ ۱۳

وصیت نامه شهید سید داود حسینی

برادران میدانید که لباس سبز تمام رخت‌های آن به خون سرخ شهیدان آغشته است فکر کنید قبلا" چه کسانی در آسایشگاه کنار شما می خوابیدند . تروریها ، شوریها ، هرمز بورها ، علی بورها و بیابندارها و امثال اینها ، قبلا" با شما بودند ولی الان در بین شما نیستند شما را به خون این شهیدان قسم می دهم یک لحظه آنها را فراموش نکنید و کارشان برای خدا باشد معنویات را فراموش نکنید دعای کمیل و زیارت عاشورا دعای توسل را فراموش نکنید و قرآن زیاد بخوانید پیرو ولایت فقیه باشید و همیشه در هنگام نماز برای سلامتی امام [redacted] دعا کنید .

واکنون خانواده محترم ، پدر بزرگوارم و مادر مهربانم ، برادران گرامی و خواهران باعفت و با حجابم و همسرم ، دلسوزم و عزیزم و اما دختر کوچولو ، جگرگوشه ام نمی گویم که برایم گریه نکنید زیرا گریه برای شما تسکین قلب می آورد و اما کاری نکنید که منافقین سوء استفاده کنند . دوست داشتم بار دیگر شما را ملاقات کنم اما مثل اینکه اسلام دارد به لحظه های آخر پیروزی خودش رسید می ترسم در این آخرین روزهای پیروزی به خانه برایم جوّ بسازید و از قرار گیرم امانم می دانم شاید خدا لطفی کند جوّ یاران حسین قرار گیرم و با آبروی شما ، درود بر تو ای مادر که شبها خوابت را بر خودت حرام می کردی و کنارم می نشستی تا من را آرام کنی و خودت آرام شوی و اما پدر معلول و پیرم من را ببخش و برادران و خواهرانم ، اگر چندماه است که به خانه شما نیامدم دلیل بر این نیست که ایراد داشته باشم وقت به من اجازه نمی دادمن را ببخشید . برادران و خواهرانم ، پدر و مادرم را فراموش نکنید . اما همسرم مبادا از مرگ من ناراحت شوی شوی ایثارگر خدا می سپارم و دخترم را به دست تو می سپارم اما آزرده اش دختر م را سپردم بهتر از من اگر این آخرین بار است او را می بینم یک عدد عکس از او بگیرید و بر سر قبرم بگذارید و در هنگامی که جنازه ام را آورد اگر چشمانم باز است دخترم را بیاورید بالای سرم تا من به او نگاه کنم چون این آرزوی من است همسرم می دانم که چه موقع جنگرت برای من آتش می گیرد و عقده گلوی تو را می گیرد هنگامی که دخترم بتواند حرف بزند از تو سئوال کند که بابای من کجا هست نمی دانی چطور جواب او را بدهی دخترم را تربیت اسلامی کن مبادا حتی یک حرف بیهوده بر زبان او بگذاری همانطوری که قبلا" به تو گفتم . خانواده محترم و بالاخره صمیمی و با سخاوت و صدر و شکیبائی من خدا حافظ که مسن دارم می روم می دانم هنگامی که بام عروسی کردیم تا الان آزار و اذیتی مالی بقیه حتی یک ماه هم که شده من در خانه باشم ندیدم و تو صبر کردی و این همه مشکلات را تحمل کردی بدان که خداوند تو را بی اجر نمی گذارد و در بر ابر فاطمه زهرا(س) روسفید و آبرومند هستی .

برادرانم به همسایگان و اقوامان و خویشان از قول من خدا حافظی کنید حسابی پیش هر کس دارم و یا کسی پیش من دارد نمی دانم به آنها بگوئید بیایند و قرضهای من را ببخشید . سفارش کنید . امانم از روزه بگیرید که کار هستم و به برادرانم کرامت ، هدایت ، عنایت ، سلامت و صحت [redacted] برای من شما قضا و روزه قضا بیاموزید به برادرانم بگوئید اگر زحمتی برایتان هست شب اول قبر جنازه

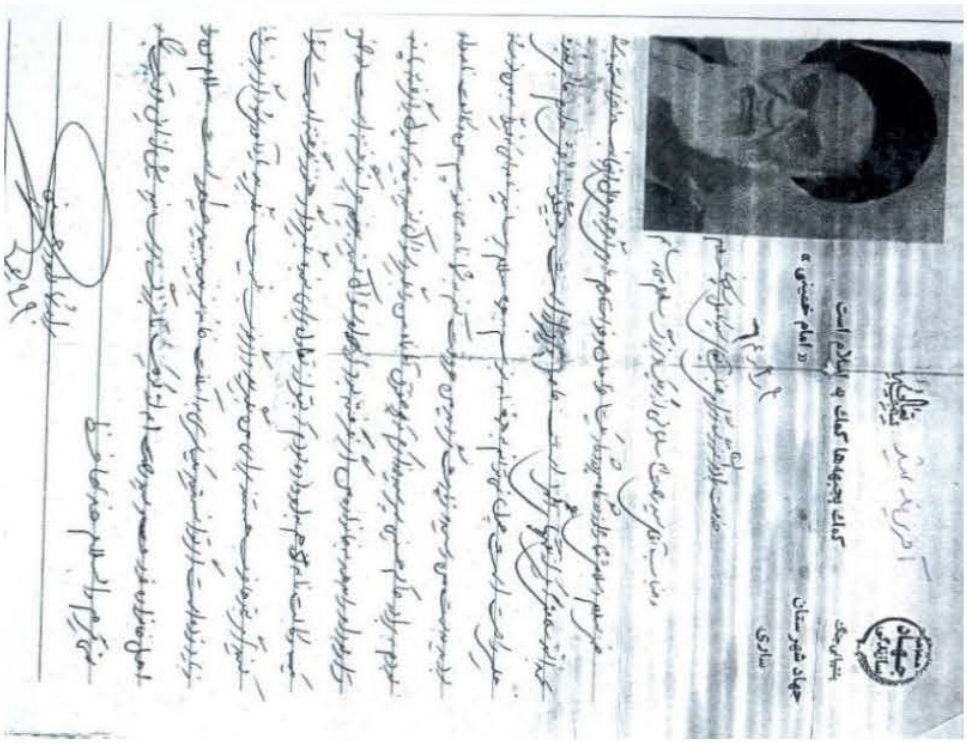

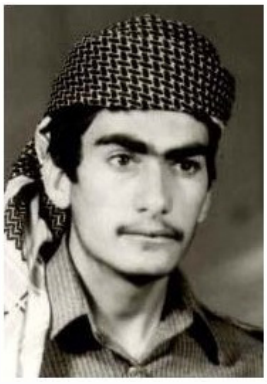

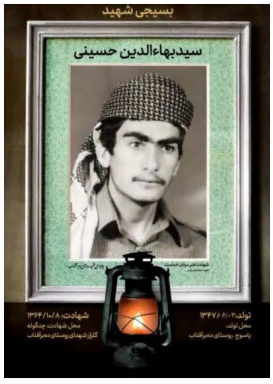
بسیجی شهید
سیدبهاءالدین حسینی

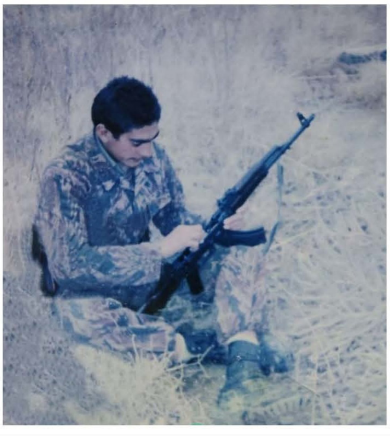

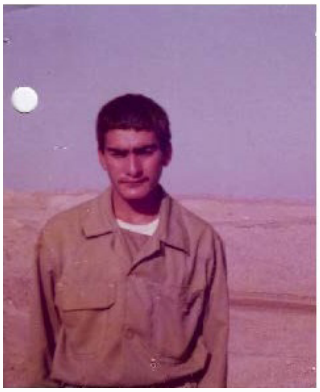

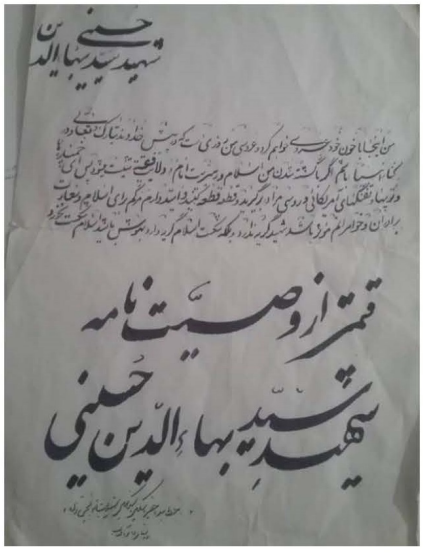
شهید سید بهاءالدین حسینی

قسمتی از وصیت نامه
شهید سید بهاءالدین حسینی

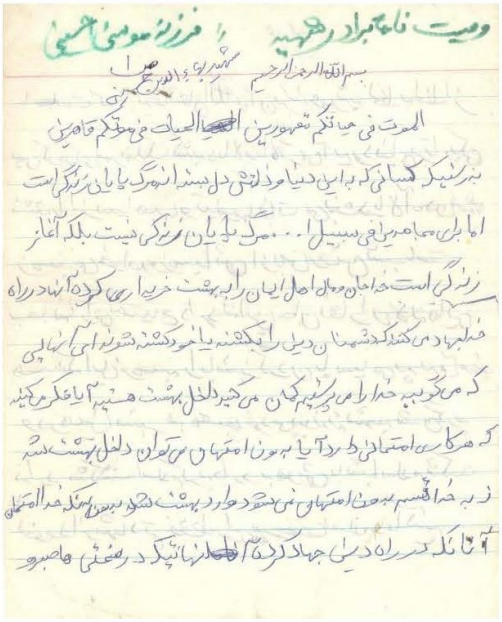

وصیت نامه برادر شهید فرزند موسی خمینی

بسم الله الرحمن الرحیم

الموت فی حیاتکم مقهورین والحیاة الحیات فی موتکم قاهرین

هر کسی که به این دنیا دل بندد و دلش به آن خوش است و از مرگ گریزان است اما برای مجاهدین راهی سبیل ا... مرگ پایان زندگی نیست بلکه آغاز زندگی است خداوند مال و اهل ایمان را به بهشت خریداری کرده آنها در راه خدا جهاد می کنند کشته می دهند و دشمن را می کشند یا خود کشته شده و به آن آمال که می خواهند خدا را ملاقات می کنند من هم خیلی دلم میخواست که شهید شوم آیا به من امتحان می کنند یا نه که هر کس امتحان داد آیا به من امتحان می کنند داخل بهشت شد نه به خدا قسم بدون امتحان هم هر کس وارد بهشت شود بدون شک خدا امتحان آنها نکند در راه دین جهاد کرده اند یا نه شک در شخص صابر

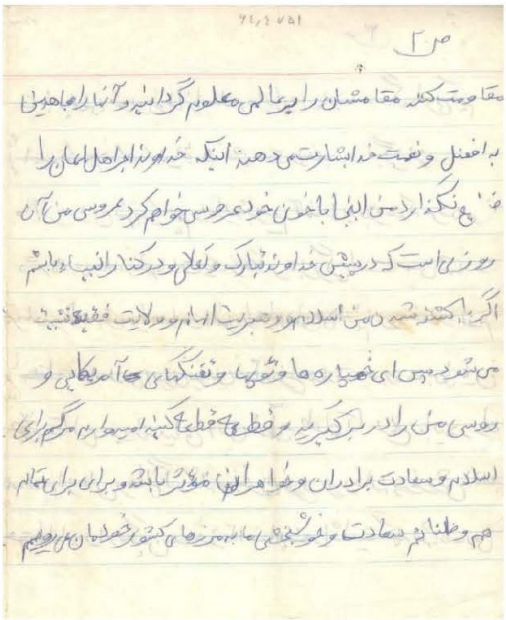

ص ۲

مقاومت کنند مقامشان را در عالم معلوم گردانیده و آنها را مجاهدین به افضل و نعمت خدا بشارت می دهد اینک خداوند ایشان را مجاهدین فی سبیل الله نامیده و ما را از اهل ایمان قرار داده و ما را از مرگ بیم داده و از آن گریزان کرده است که در پیش خداوند تبارک و تعالی مورد عتاب واقع نشویم اگر ما کشته شدیم اسلام پیروز است و اگر ما پیروز شدیم اسلام پیروز است فقط فقط می شود دین اسلام پیروز شود و توطئه ها و نقشه های آمریکایی و روسی ها را در هم بکوبیم و فقط فقط فقط کشته شویم برای اسلام و سعادت برادران و خواهران مقاوم باشید و برای پیروزی اسلام هم و غم نداشته باشید و سعادت و نیکبختی ما در سرزمین های کفر و خودباختگی می بینیم

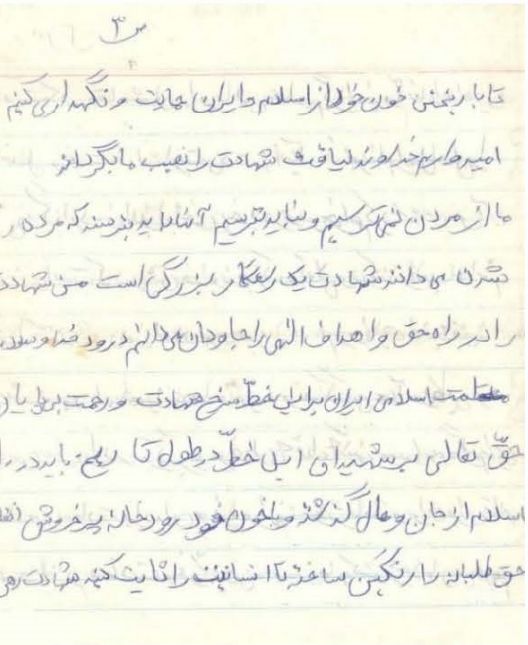

ص ۳

تا با بخشی خون خود از اسلام و ایران حمایت و نگهداری کنیم امیدوارم خداوند لیاقت شهادت را نصیب ما بگرداند ما از مردن نمی ترسیم و شاید بترسیم آنهائی که مرده و دشمن می دانند شهادت یک رستگاری بزرگ است من شهادت را در راه حق و احکام الهی را جاودان می دانم درود خدا و سلام عظمت اسلام ایران برایش فقط مرغ شهادت و رحمت برایان حق تعالی بر شما ای ایل خط طولانی باید در راه اسلام از جان و مال گذشت و با خون خود درخت پیروزی انقلاب حق طلبانه را رنگین ساخت تا انسانیت را نجات دهد

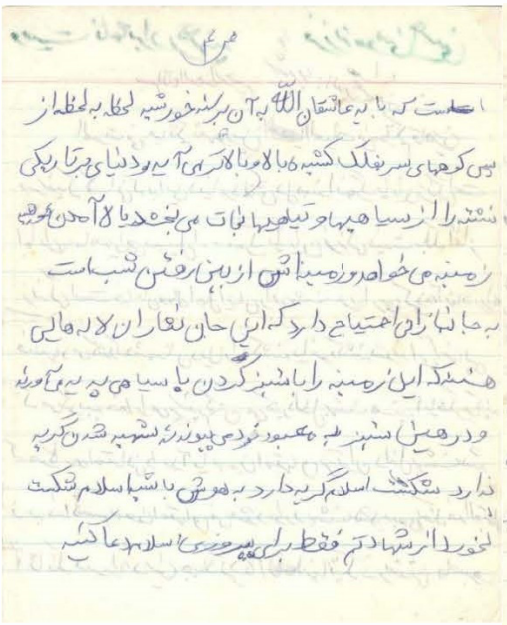

ص ۴

است که با به عاشقان الله به آن بر شتابند لحظه به لحظه از بین کوههای سر به فلک کشیده بالا و بالاتر می آید و دنیای پر از ریگ نشسته را از سیاهیها و تیرگیها نجات می بخشد با بالا آمدن خورشید زمینه می خواهد روز شود و شبانگی از بین رفتن شب است به جا بنا زان احتیاج دارد که این جان نثاران لاله های هستند این زمینه را با شبنم گردن با سیاهی به بی آورند و در همین شهر به معبود خود می پیوندند شهید شدن گریه ندارد شکست اسلام گریه دارد به هوش باشید اسلام شکست نخورد از شهادت فقط برای پیروزی اسلام دعا کنید

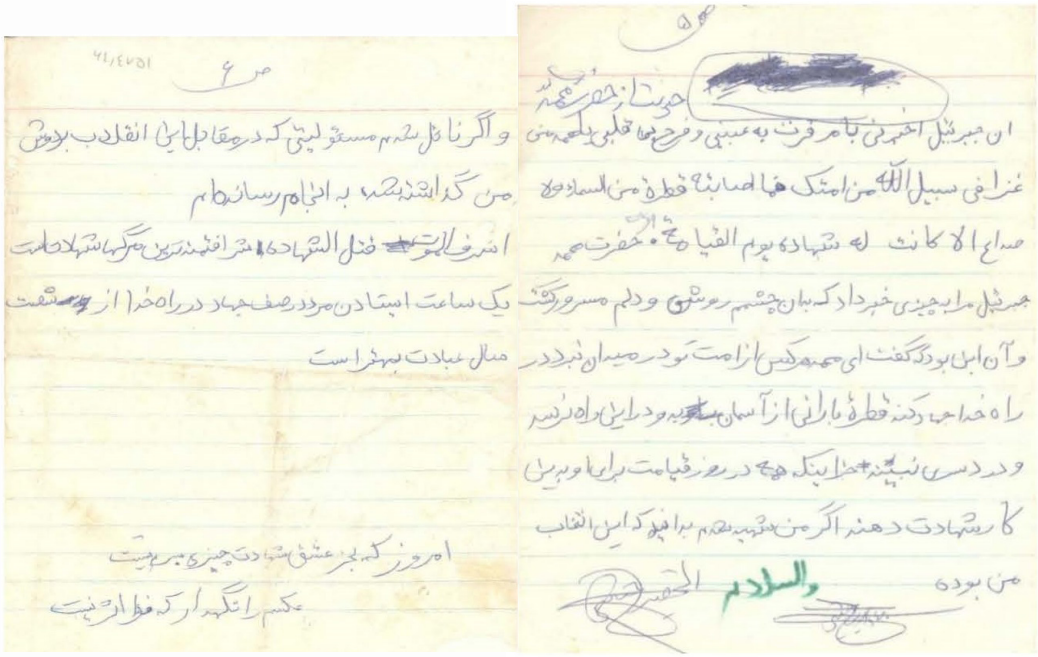

ان جبرئیل اخیرنی بامر فرت به عینی و فرحها قلبی و لحمه منی
غزا فی سبیل الله من امتک فما اصابته قطرة من السماء او
صداع الا کانت له شهادة یوم القیامة. حضرت محمد
جبرئیل را بچیزی خبر داد که بیان چشم روشن و دلم مسرور گشت
و آن این بود که گفت ای محمد کسی از امت تو در میدان نبرد در
راه خدا جهاد کند قطره باران از آسمان بر سر او و در این راه ترس
و درد نبیند خدا بنگ چه در روز قیامت برای او برپا
کا شهادت دهند اگر من شبیه شوم برا فهو کذا این انقلاب
من بوده والسلام

و اگر نا قابل شدم مسئولیتی که در مقابل این انقلاب بزرگ
من گذاشته شده به انجام رسانده ام
اشرف الموت قتل الشهادة اشرافتمندترین مرگها شهادت است
یک ساعت ایستادن مرد در صف جهاد در راه خدا از شصت
سال عبادت بهتر است

امروز که بجز عشق شهادت چیزی برایت
مکسم انگیزه ای که فطار نیست

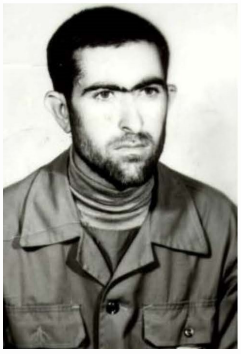

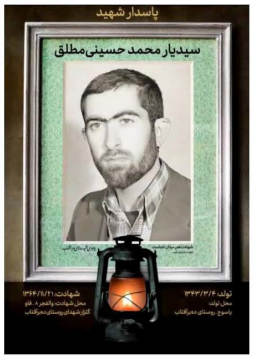

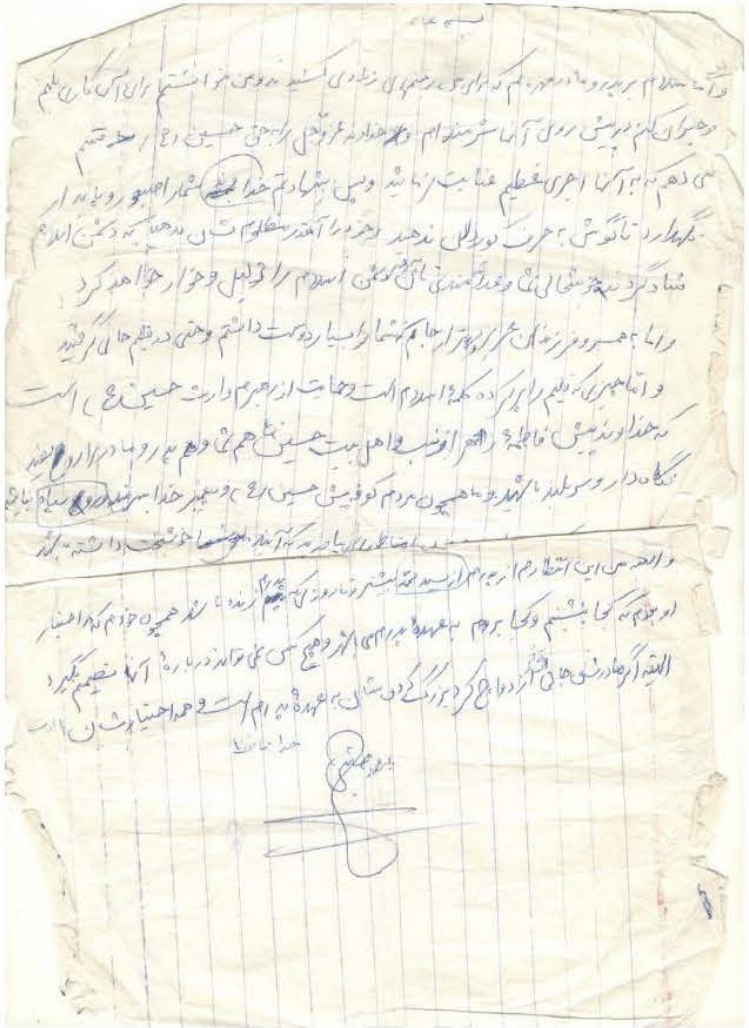

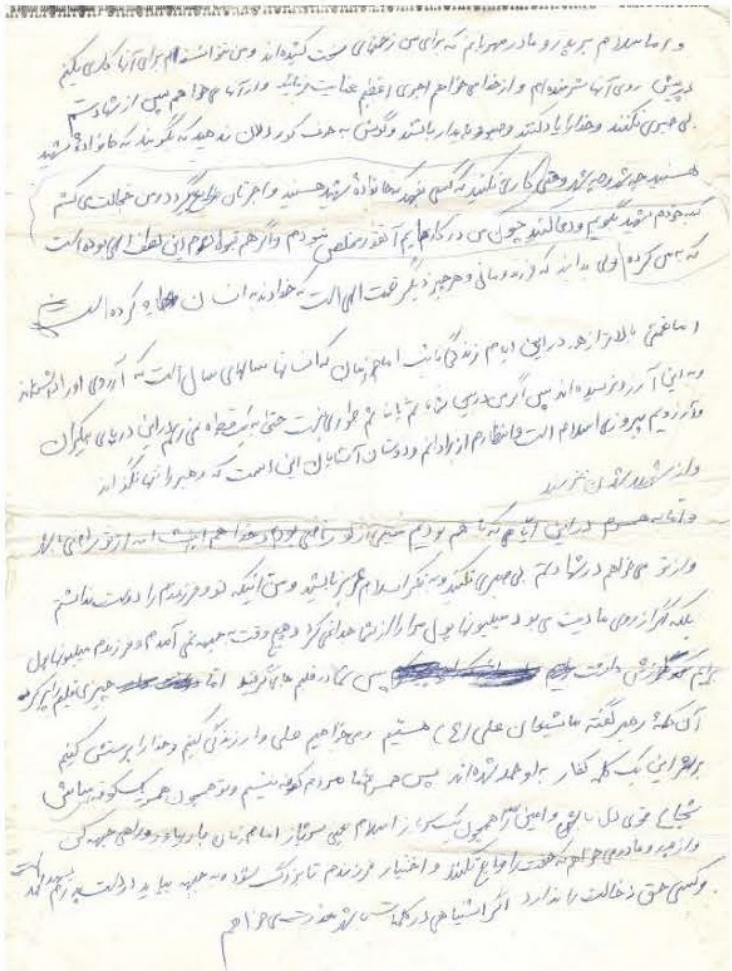

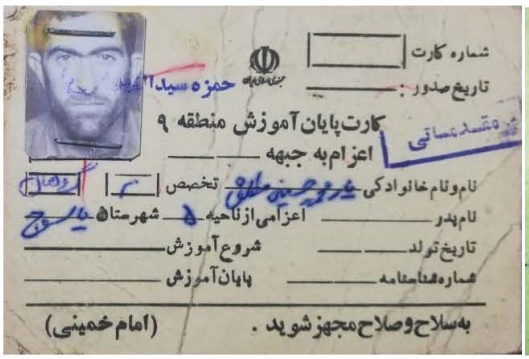
شماره کارت
تاریخ صدور
کارت پایان آموزش منطقه ۹
اعزام به جبهه
نام و نام خانوادگی
نام پدر
اعزامی از ناحیه
شهرستان
تاریخ تولد
شروع آموزش
شماره شناسنامه
پایان آموزش
تخصص
به سلاح و صلاح مجهز شوید . (امام خمینی)

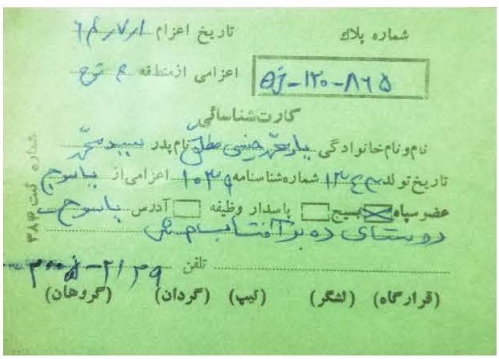
شماره پلاک
تاریخ اعزام
اعزامی از منطقه
کارت شناسائی
نام و نام خانوادگی
نام پدر
تاریخ تولد
شماره شناسنامه
اعزامی از
عضو سپاه
بسیج
پاسدار
وظیفه
آدرس
تلفن
(قرارگاه) (لشگر) (گروهان) (گروهان)

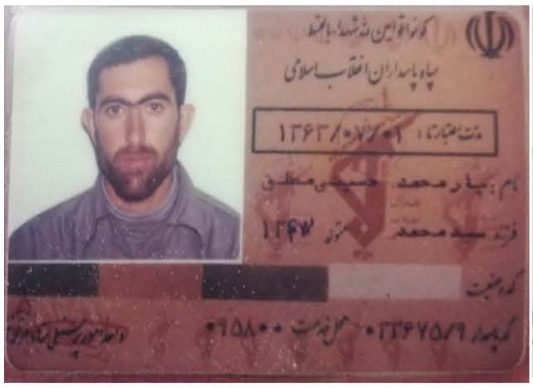
سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
مدت اعتبار
نام
فرزند
متولد
کد پست

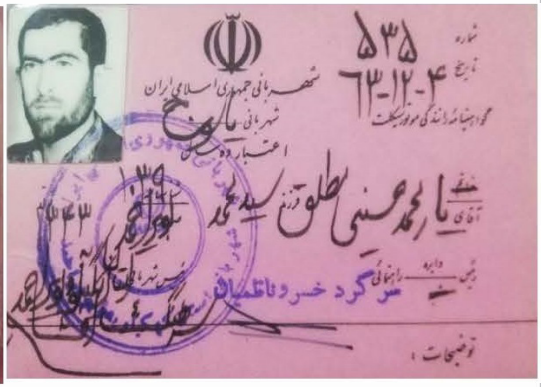
شماره
تاریخ
شهربانی جمهوری اسلامی ایران
شهربانی
اعتبار دوساله
نام خانوادگی
فرزند
متولد
شغل
دارنده
نشانی
توضیحات :

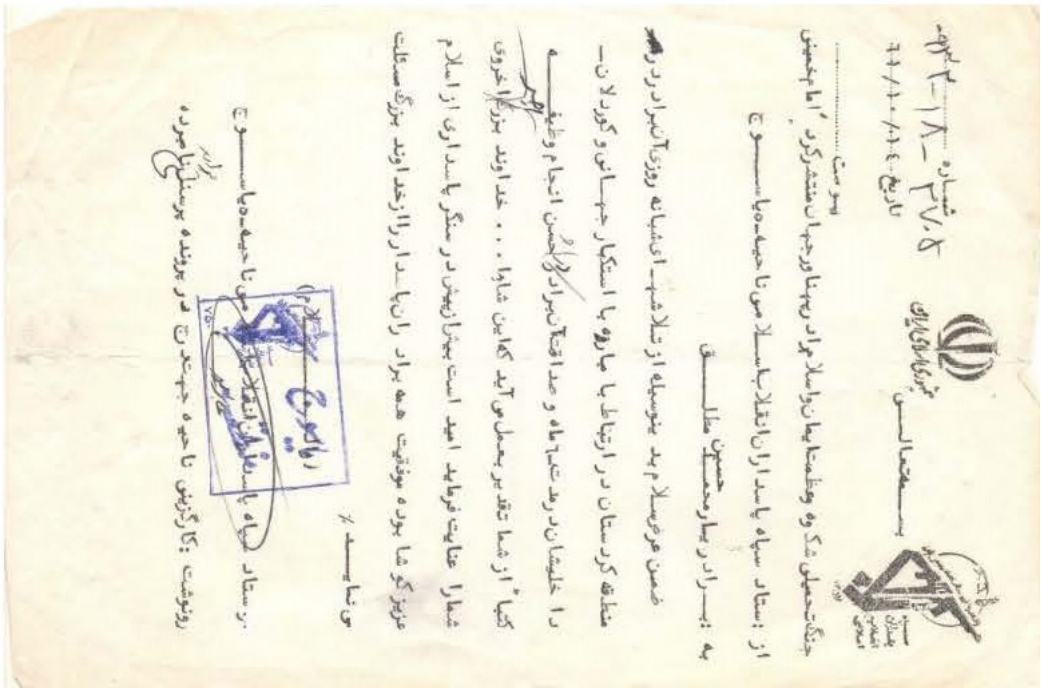
شماره
تاریخ
بسمه تعالی
جمهوری اسلامی ایران
از : ستاد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ناحیه ... تبریز
به : برادر ... حسین ... مطلق
ضمن عرض سلام و تبریک فرا رسیدن روز ارتش جمهوری اسلامی ایران و روز ... منطقه کردستان در ارتباط با مبارزه با استکبار جهانی و گوردلان ... را خلیفان در رده تشکیلاتی و صدافت آمیز برادران ... انجام وظیفه کنیا از شما تقدیر بعمل می آید که این شاوا ... خداوند بزرگ را خروی شما را عنایت فرماید امید است بیش از پیش در سنگر پاسداری از اسلام عزیز گر شما بوده موفقیت همه برادران پاسدار را از خداوند بزرگ مسئلت می نماییم .
رئیس ستاد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ناحیه ... تبریز
برونوشت : کارگزینی ناحیه جهت درج در پرونده پرسنلی ... مربوطه

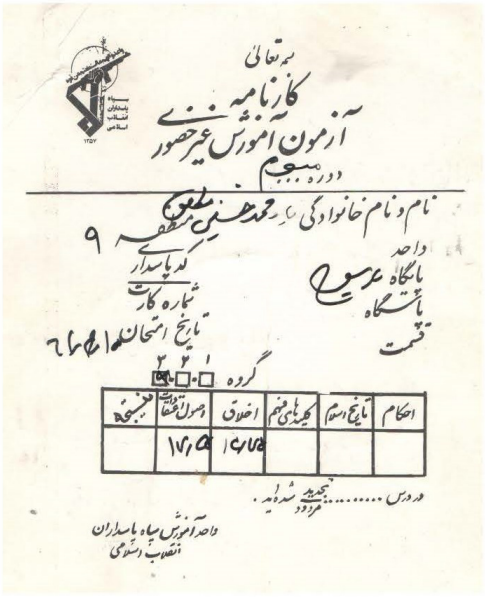

بسمه تعالی

کارنامه آزمون امورش غیرحضوری

دوره سیزدهم

نام و نام خانوادگی محمدحسین مطیعی

کد پاسدار ۹

واحد باشگاه عرسی

باشگاه

شماره کارت

قسمت

تاریخ امتحان ۶۱/۶/۱

گروه ۲ ۲ ۱

| احکام | تاریخ ارسال | گیرندگی فهم | اخلاق | وصول تکالیف | نمره |
|---|---|---|---|---|---|
| | | | ۱۷/۵ | ۱۷/۵ | |

درس ..... مردود شد / تجدید شد / پذیرفته شد.

واحد آموزش سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

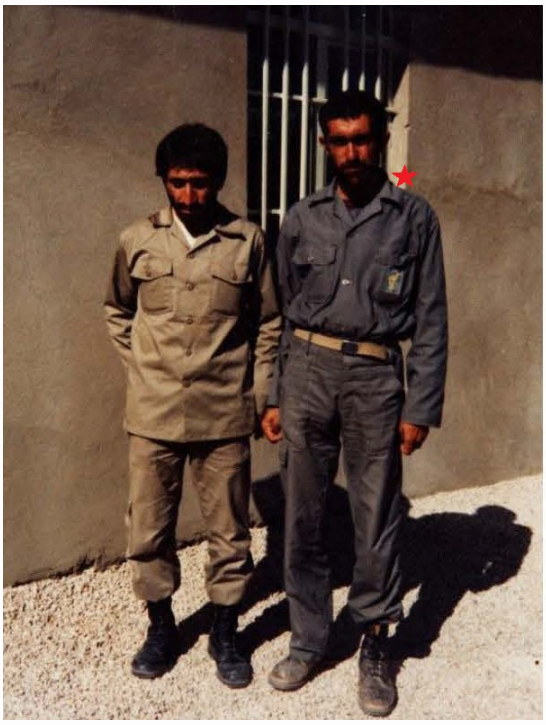

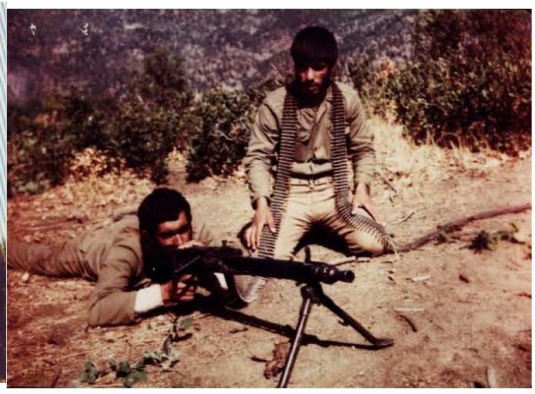

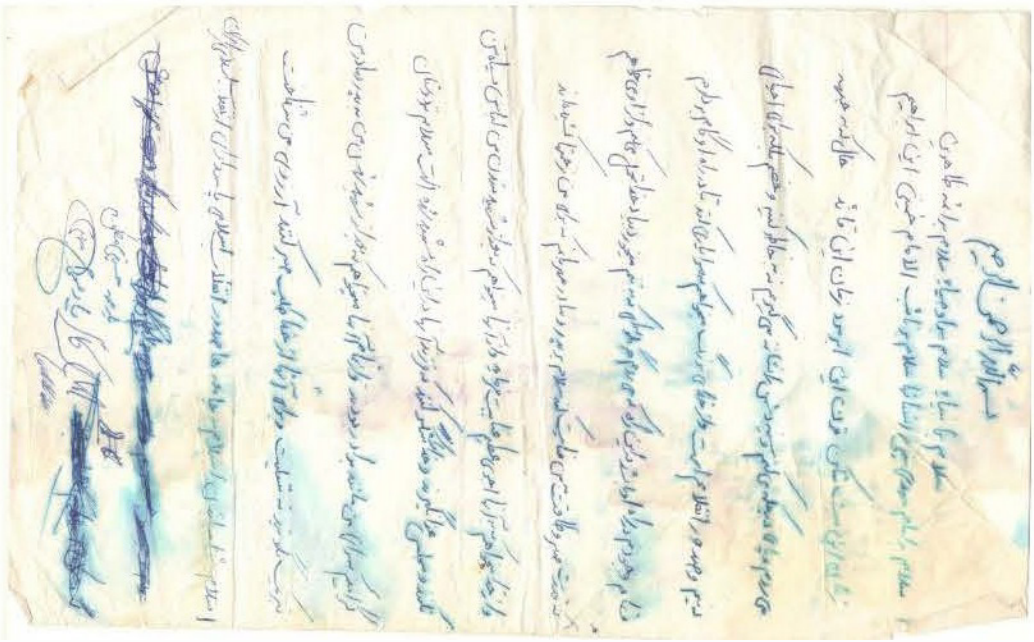

بسم الله الرحمن الرحیم

سلام مرا بساحت سلام برسانید

سلام بر امام معلق از السلام سلام بر نائب الامام خمینی ابن ابراهیم

[illegible] حال که همه

[illegible] نیستم و مطلب [illegible]

نیستم و مطلب [illegible]

[illegible] سلام

[illegible] سلام

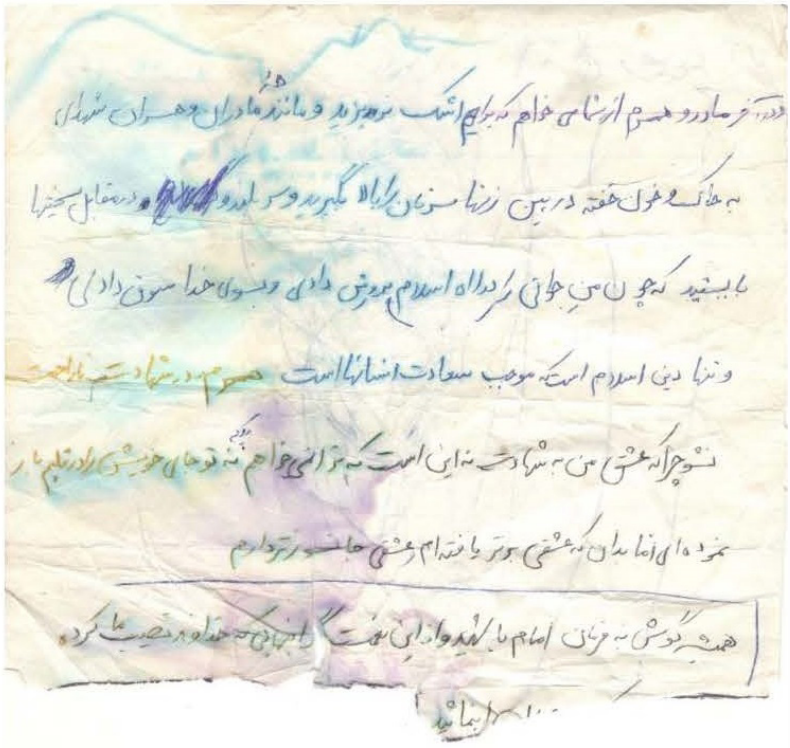

[illegible] مادر و همسرم از شما می خواهم که برایم اشک نریزید و مانند مادران و همسران شهدای

به هلاک و غول هفته در بین زنها سوزان را راه نگیرید و سر [illegible] و در مقابل سختیها

با بیندید که چون من جان را در راه اسلام هدیه دادی و بسوی خدا سوق دادی

و تنها دین اسلام است که موجب سعادت انسانهاست همسرم در شهادت [illegible]

نشو چرا که عشق من به شهادت به این است که برای خواهر [illegible] فرزندانم [illegible]

نمونه ای امامیان که عشق بوتر یافته ام عشق حاصل ترک دام

همیشه گوش به فرمان امام باشید و این نهضت را [illegible] که خداوند [illegible]

[illegible]

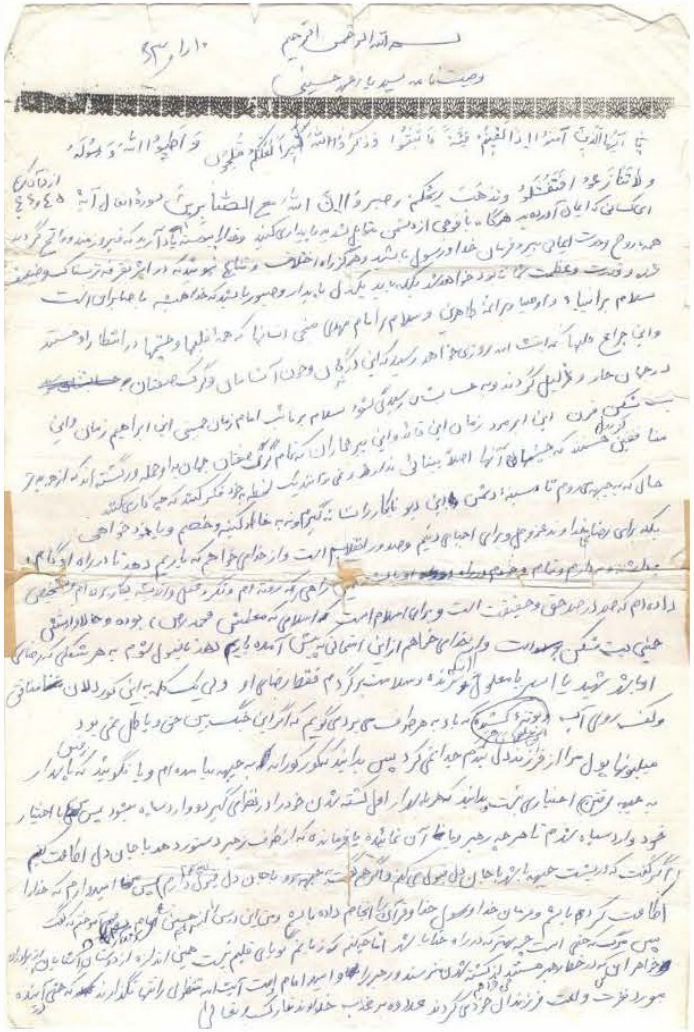

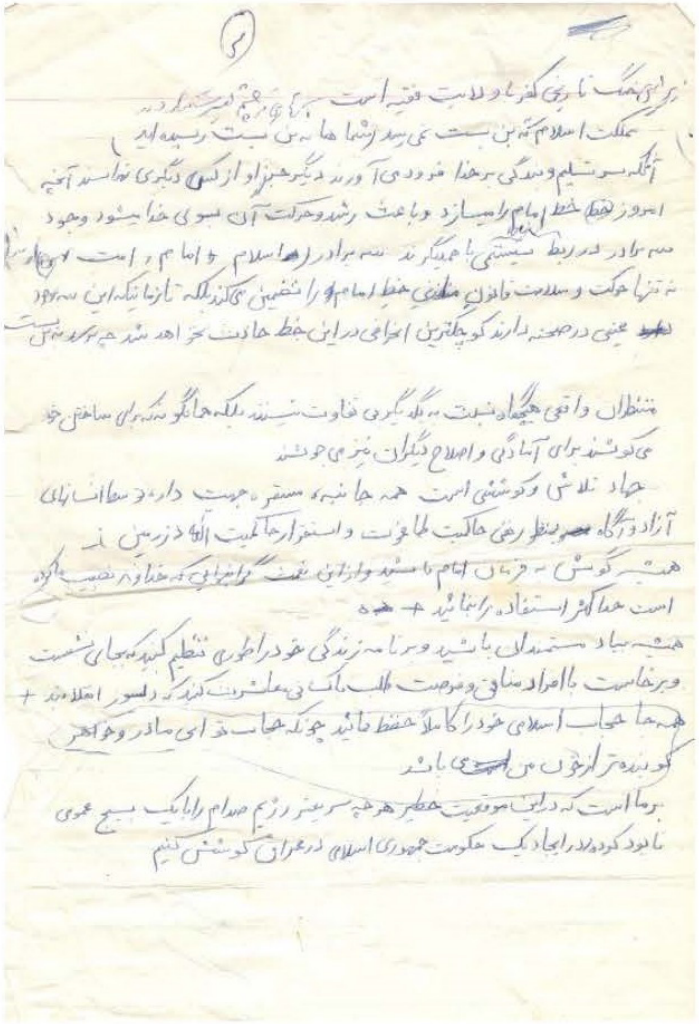

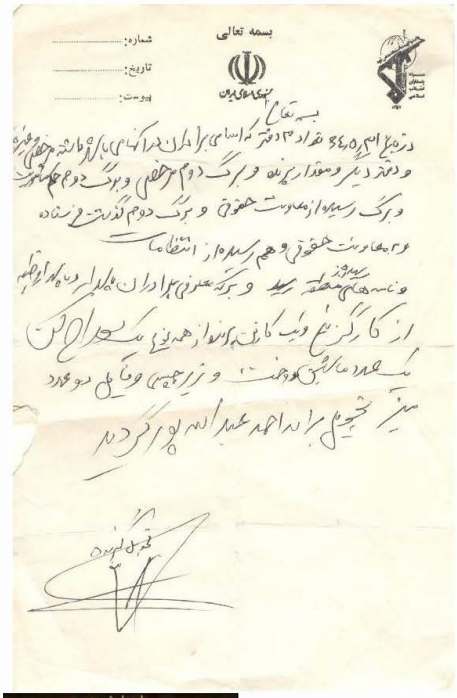

بسمه تعالی

شماره: .....
تاریخ: .....
پیوست: .....

جمهوری اسلامی ایران

بسمه تعالی

در تاریخ ۱۳۶۵/۵/۴ عده ۳ دفتر که اسامی برادران ذیل بنام ... و دفتر دیگر موجود و برگ دوم مرخصی و برگ دوم جهاد و برگ رسیده از معاونت حقوقی و برگ دوم گذرنامه و ... و معاونت حقوقی و هم رسیده از انتظامات ... و برگ عضویت برادران ... از کارگزینی و یک کارت شناسایی ... عدد ... و زرجیبی و ... عدد ... تحویل برادر احمد عبدالله پور گردید

تحویل گیرنده

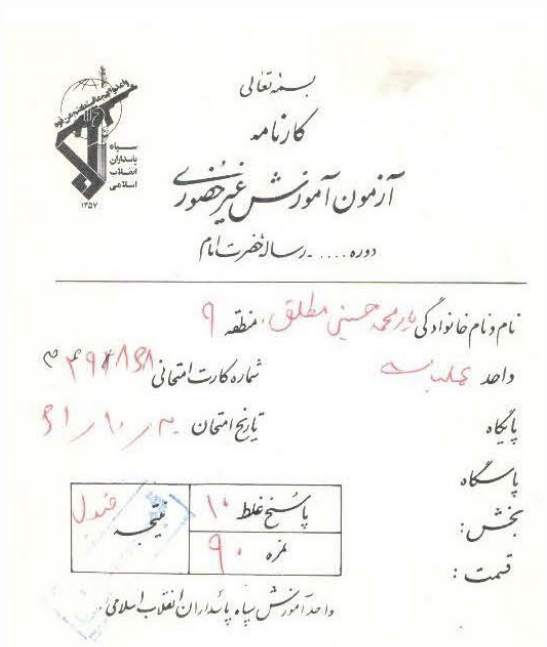

بسمه تعالی

کارنامه

آزمون آموزش غیرحضوری

دوره ..... رساله حضرت امام

نام و نام خانوادگی: یارمحمد حسینی مطلق، منطقه ۹

داوطلب: [illegible] شماره کارت امتحانی: ۲۹۲۸۹۱

پایگاه: تاریخ امتحان: ۹۱/۱۰/۳۰

پاسگاه:

بخش:

قسمت:

| | |
|---|---|
| پاسخ غلط | ۱۰ |
| نمره | ۹۰ |

نتیجه: قبول

واحد آموزش سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

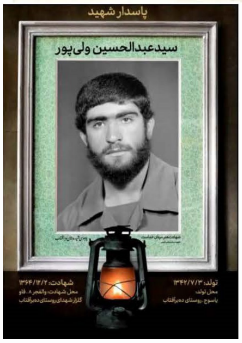


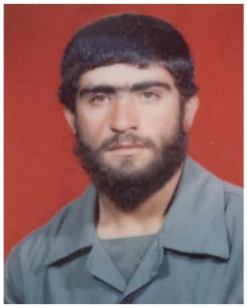

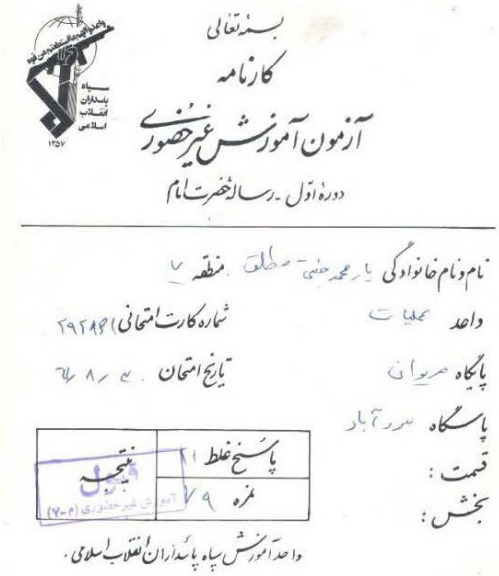

بسمه تعالی

کارنامه

آزمون آموزش غیرحضوری

دوره اول ـ رساله حضرت امام

نام و نام خانوادگی: یارمحمد حسینی مطلق، منطقه ۷

داوطلب: [illegible] شماره کارت امتحانی: ۲۹۲۸۹۲

پایگاه: مریوان تاریخ امتحان: ۹۱/۸/۲۰

پاسگاه: سرآباد

قسمت:

بخش:

| | |
|---|---|
| پاسخ غلط | ۲۱ |
| نمره | ۷۹ |

نتیجه: قبول

واحد آموزش سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

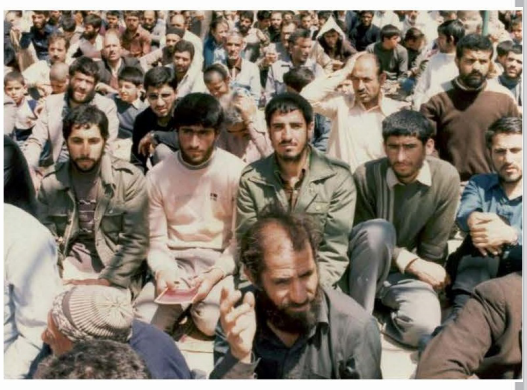

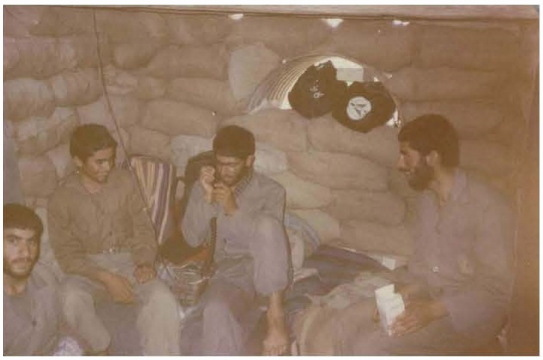

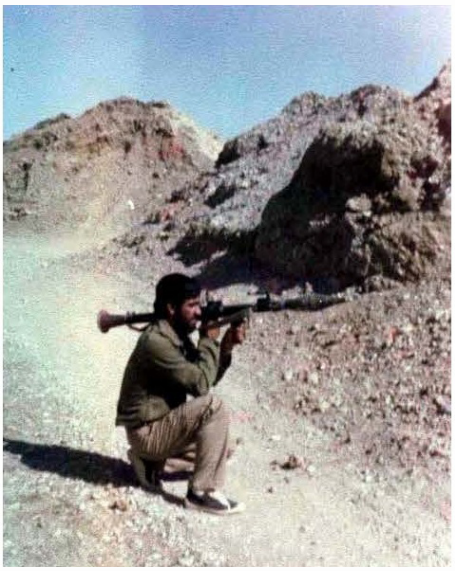

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی دهلران

شهید علی فلاحی
شهید احسان حسینی
شهید جعفر رضا رحیمی

شهید ولی پور
شهید جعفر علی فلاحی
شهید علم الهدی
شهید شاهی

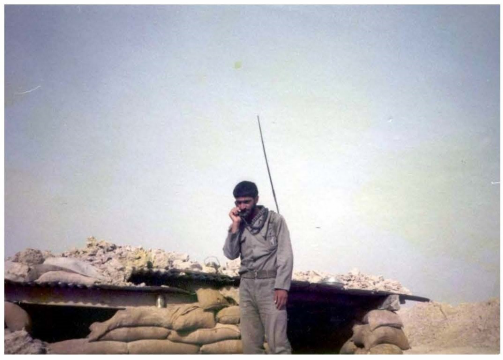

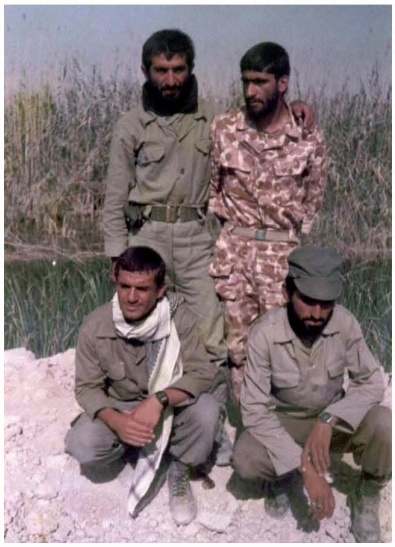

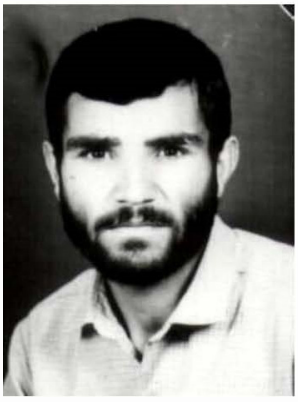

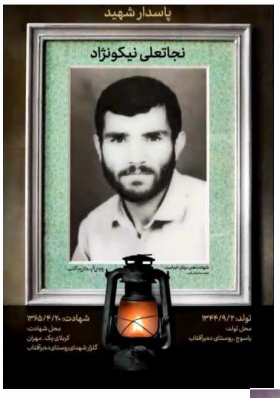
پاسدار شهید
نجاتعلی نیکونژاد

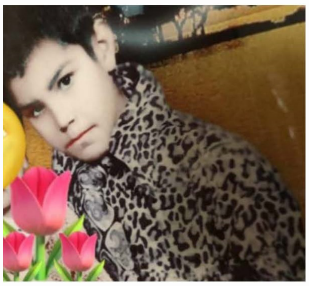

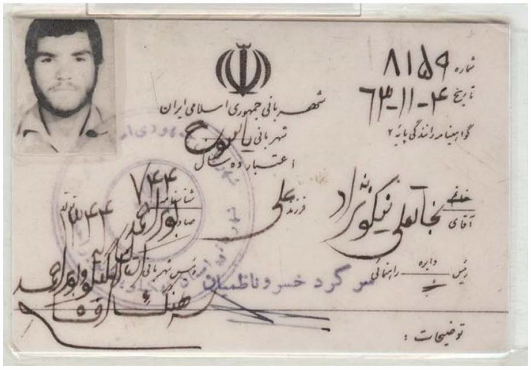
شماره ۸۱۵۹
تاریخ ۶۳-۱۱-۳۰
شهربانی جمهوری اسلامی ایران
گواهینامه رانندگی پایه ۲
آقای نجاتعلی نیکونژاد فرزند علی

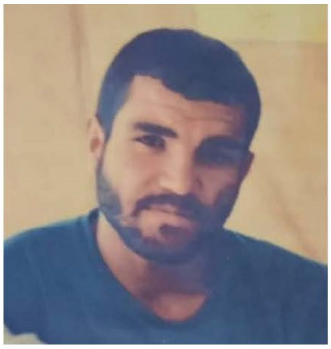

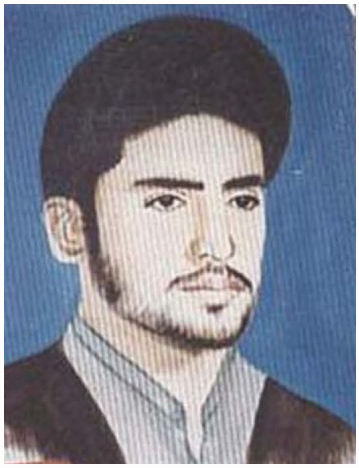

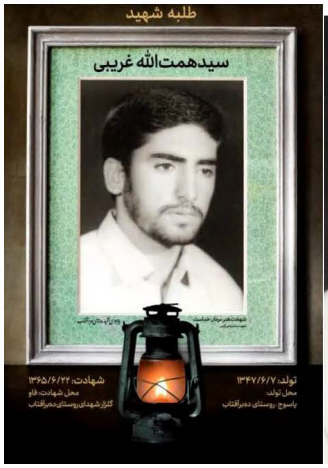
طلبه شهید
سیدهمت‌الله غریبی
تولد: ۱۳۴۷/۶/۷
شهادت: ۱۳۶۵/۶/۲۲

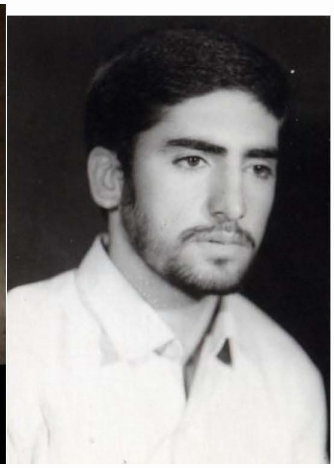

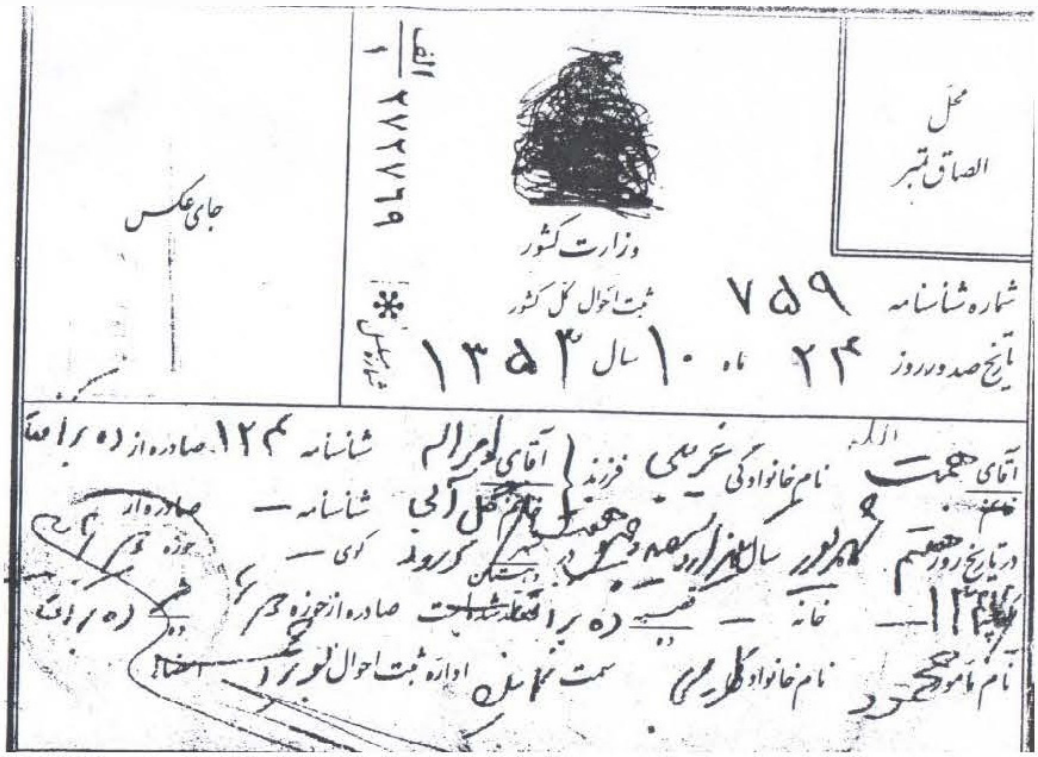

محل الصاق تمبر

وزارت کشور

ثبت احوال کل کشور

شماره شناسنامه ۷۵۹

تاریخ صدور روز ۲۴ ماه ۱۰ سال ۱۳۵۴

جای عکس

۲۷۲۷۶۹

آقای حشمت ... نام خانوادگی غریبی فرزند آقای نورالم ... شناسنامه ۱۲۴ صادره از ده برا...

در تاریخ روز هفتم ... متولد سال ... در ... شناسنامه — صادره از ...

خانه — قبیله ده برا... صادره از حوزه ...

نام مادر محترم ... نام خانوادگی کلاهی ... سمت ... اداره ثبت احوال نور...

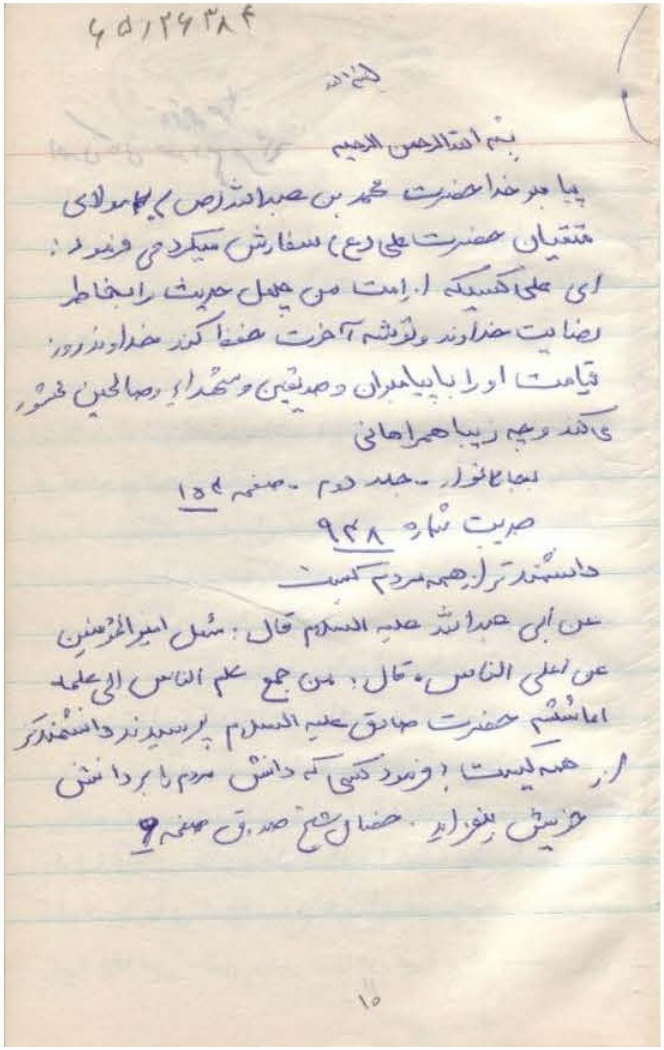

۶۵/۲۶۳۸۴

بسم الله الرحمن الرحیم

پیامبر خدا حضرت محمد بن عبدالله (ص) به مولای متقیان حضرت علی (ع) سفارش میکرد می فرمود:
ای علی کسیکه اربعین حدیث را بخاطر رضایت خداوند و توشه آخرت حفظ کند خداوند در روز قیامت او را با پیامبران و صدیقین و شهدا و صالحین محشور می کند و چه زیبا هر امانی

بحارالانوار - جلد دوم - صفحه ۱۵۴

حدیث شماره ۹۴۸

دانشمند تر از همه مردم کیست

عن ابی عبدالله علیه السلام قال: سئل امیرالمؤمنین عن اعلی الناس، قال: من جمع علم الناس الی علمه
امام ششم حضرت صادق علیه السلام پرسیدند دانشمندتر از همه کیست؟ فرمود کسی که دانش مردم را بر دانش خویش بیفزاید. خصال شیخ صدوق صفحه ۶



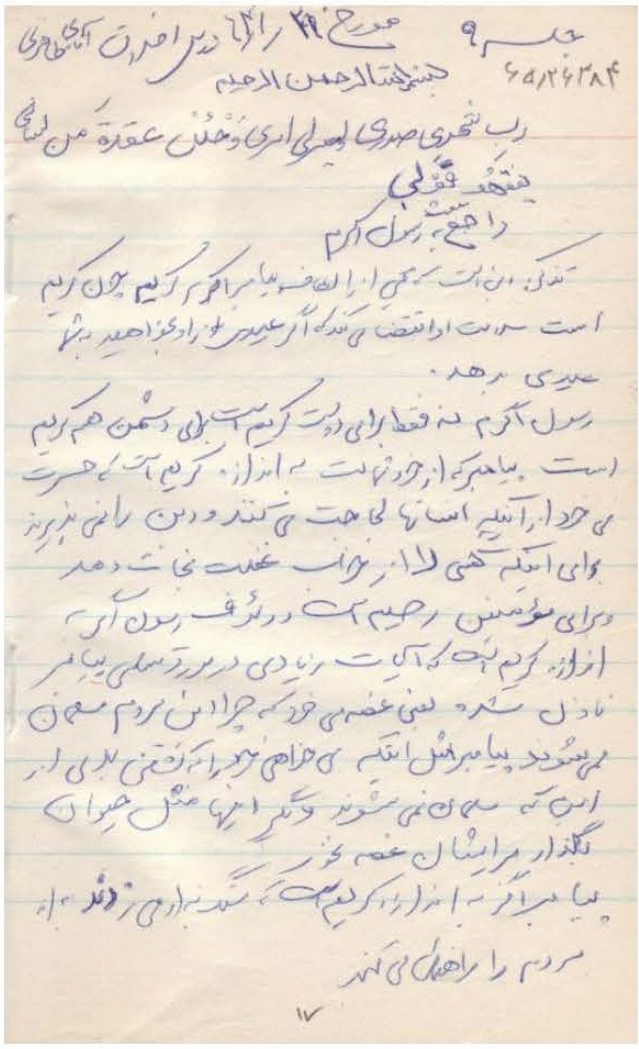

حدیث ۹ موضوع ۲۱ را از دیدار آقای طاهری
۶۵/۲۶۳۸۴ بسم الله الرحمن الرحیم

رب نشرح لی صدری ویسر لی امری واحلل عقدة من لسانی
یفقهوا قولی

راجع به رسول اکرم

تذکر: من آیات کریمه قرآن را که راجع به رسول اکرم است سورت او انتخاب می کنم که اگر عزیزی خواهد بیشتر بداند می برد.

رسول اکرم نه فقط برای دوست کریم است بلکه برای دشمن هم کریم است. پیامبر که از خود نهایت به انسان کریم است که حضرت حق خود از آنها یاد می کند و دین را برای بشریت آورده است تا از عذاب جهنم نجات دهد و برای مؤمنین رحیم است و در تعریف رسول اکرم از او کریم است که آیات زیادی در مورد تسلی پیامبر نازل شده یعنی غصه نخور که چرا این مردم مسلمان می شوند پیامبر مثل انسان عادی خواهی نخواهی یک نوع ناراحتی بابت این که مسلمان نمی شوند و کافر می مانند مثل عزیزان نگران می شود این غصه نخور پیامبر آنقدر انسان کریم است که نگران است که مبادا مردم را از دست بدهد

بنو الله الرحمن الرحیم

من بنده عاصیم رضای تو کجاست

تاریک دلم نور و رضای تو کجاست

مارا تو بهشت اگر بطاعت بخشی آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

خدا تو ضودت به من اجازه دادی در خواندنت برای خدا بزرگ میکنم

ا. ر. لغزشم

یارب مگیر در خطا فرمان تو ئیم بر سر سعز اوحان ترسان تو ئیم

با دامن پرگناه و باروی سیاه یارب من درمانده ام ندانم چه کنم هر لحظه

گرفتار حداوحدسم

خداوندا در این پرپیچ و خم راه ندارم من تمنای لقاءالله

مرا یارب قدرس عشق آموز چراغ فکرتم یارب برافروز

بسمه تعالی

تاریخ
شماره
پیوست

آنا مدینة العلم و علی (ع) بابیها

**مدرسة الامام علی (ع)**

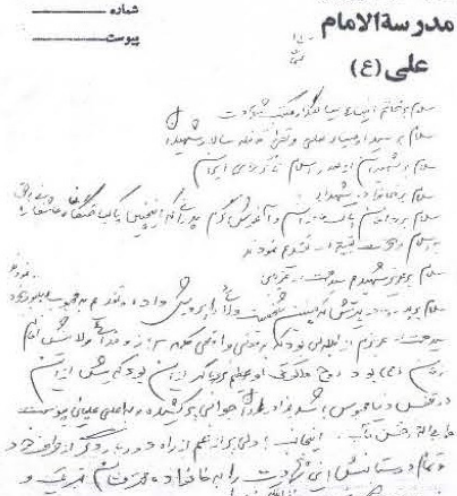

بسمه تعالی

تاریخ
شماره
پیوست

آنا مدینة العلم و علی (ع) بابیها

**مدرسة الامام علی (ع)**

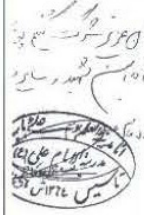

مرکز مدیریت حوزه علمیه قم
مدیریت مدارس قم

شماره: ۵۲۹۰/۳۰
تاریخ: ۱۳۶۷/۱۱/۲۲
پیوست:

فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (دامت توفیقاتهم)
منطقه کهکیلویه و بویراحمد

سلام علیکم

با احترام و با آرزوی توفیق روزافزون برای تمامی خدمتگزاران به اسلام و مسلمین، به استحضار می‌رساند طلبه شهید آقای: سید همت اله غریبی، فرزند: سید امرالله، شماره شناسنامه: ۷۵۹، تاریخ تولد: ۱۲۴۷ با پرونده ۱۲۱۹۱ از سال تحصیلی ۶۴-۶۳ به عنوان طلبه رسمی حوزه علمیه قم محسوب شده و تا پایان سال تحصیلی ۶۵-۶۴ مشغول تحصیل بوده‌اند و در شهریور ماه ۱۳۶۵ به درجه رفیع شهادت نائل آمدند.

قابل ذکر است این نامه بنا به درخواست خانواده ایشان صادر شده است.



L6M

بسمه تعالی

انا مدینة العلم وعلی (ع) بابها

**مدرسة الامام علی (ع)**

تاریخ ۶۵/۸/۲۵
شماره ۵۸۲۱۵
پیوست

سپاه پاسداران استان کهگیلویه وبویراحمد

سلام علیکم

احتراما، بدینو سیله گواهی می گردد آقای سید همت الله غریبی در سال تحصیلی ۶۵ - ۶۴ و ۶۴ - ۶۳ در این مدرسه علمیه مشغول به تحصیل بوده و این دو سال را با موفقیت به اتمام رسانده اند.

مدیر
علی ع
سید

---

بسم الله الرحمن الرحیم

من بنده عاصیم رضای تو کجاست
تا ترک دلم نزد رضای تو کجاست
مارا تو بهشت اگر بطاعت بخشی آن هیچ بود لطف بجای تو کجاست
خدا تو ضرورت به من اجازه دادی در خواندنت پیروی ضرار بزرگ نکنند
از رفتنم
یا رب مگیر در خطا فرمان تو ئیم بر سر سطر احسان تو های تو ئیم
با دامن پر گناه و با روی سیاه یا رب من درمانده ندانم چه کنم هر لحظه
گرفتار حادثه هستم
خداوندا ندارم غم راه ندارم من غمی جز الله
مرا یارب قدرت عشق آگهی وچراغ فکرتم یارب بر افروز

---

کپی برابر

بسمه تعالی

گواهی میشود: (اگر گواهی افتخار به تحصیل؟)

دانش آموز دانشنامه شماره ۱۵۹ فرزند ارد متولد ۱۳۴۷ در سال تحصیلی ۱۳۶۴ - ۶۳ این دبیرستان دوره قسمت ــ مختصر افتخار مافته است.

تاریخ صدور گواهی ۷۱/۸/۲ ریاست غیر حضوری

این گواهی بنابه درخواست موج مفقود گردیده است و از درجه اعتبار ساقط میباشد.

مدیر کل آموزش و پرورش

ریاست محترم دفتر آموزش و پرورش عشایری

با سلام، خواهشمند است دستور فرمائید نامبرده تحت پوشش کمیته امداد امام خمینی قرار گیرد.

رئیس اداره آموزش و پرورش

۵۷ سری
۷۱/۸/۲

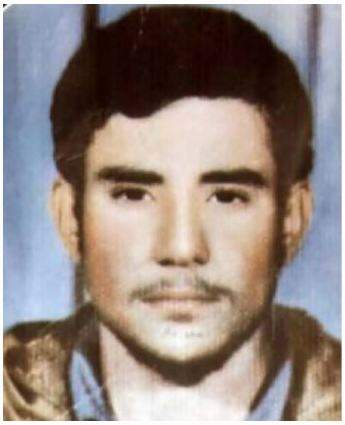

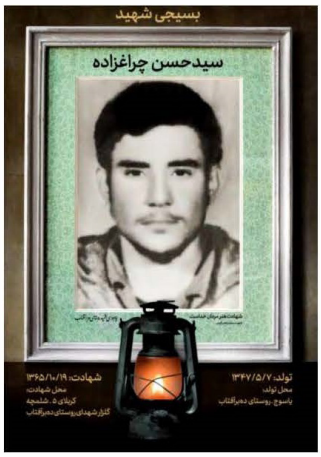
بسیجی شهید
سیدحسن چراغزاده
تولد: ۱۳۴۷/۵/۲۷
محل تولد:
باسوج- روستای دهرآفتاب
شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۱۹
محل شهادت:
کربلای ۵، شلمچه
گلزار شهدای روستای دهرآفتاب

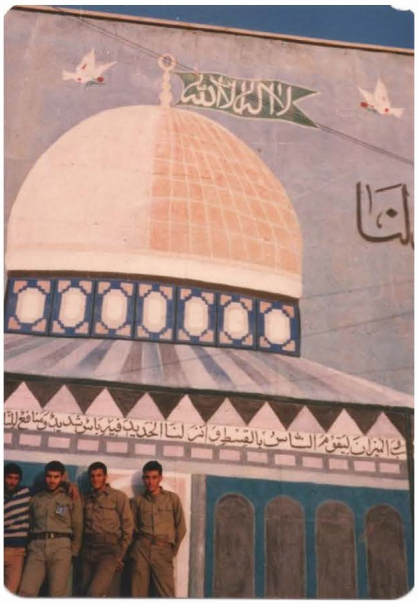

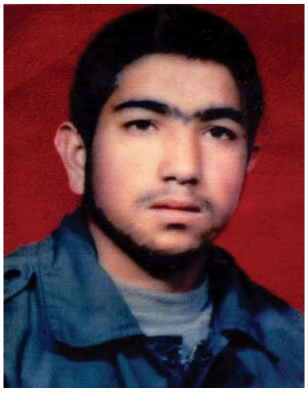

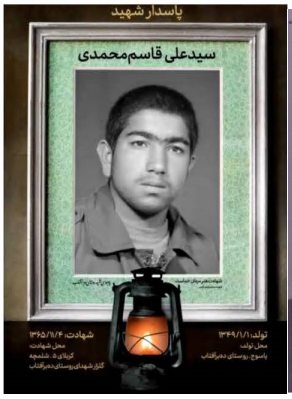
پاسدار شهید
سیدعلی قاسم‌محمدی
تولد: ۱۳۴۹/۱/۱
محل تولد:
باسوج- روستای دهرآفتاب
شهادت: ۱۳۶۵/۱/۲۴
محل شهادت:
کربلای ۵، شلمچه
گلزار شهدای روستای دهرآفتاب

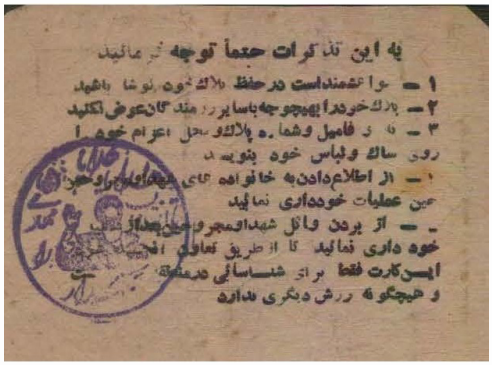
به این تذکرات جدّاً توجه فرمائید

۱ ـ سوا عتمندانه در حفظ پلاک خود بکوشا باشید
۲ ـ پلاک خود را بهوجوجه باسایر متعلقات عوض نکنید
۳ ـ به فامیل و شما ره پلاک محل اعزام خود ا
روی ساک و لباس خود بنویسید
۴ ـ از اطلاع دادن به خانواده های شهدا و مجرو
حین عملیات خودداری نمائید
۵ ـ از بردن وسائل شخصی بجز لوازم ضروری
خود داری نمائید تا از طریق تعاونی اقدام
این کارت فقط برای شناسائی در منطقه
و هیچگونه ارزش دیگری ندارد

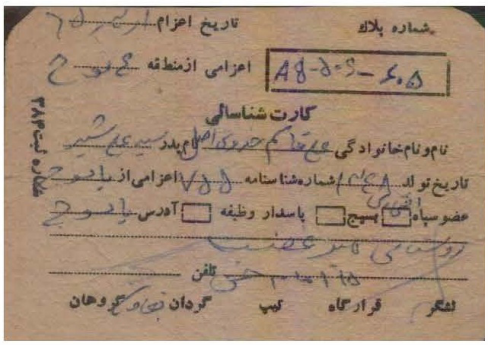
شماره بلاک
تاریخ اعزام
اعزامی ازمنطقه
AB-303-505
کارت شناسائی
نام ونام خانوادگی
تاریخ تولد
شماره شناسنامه
اعزامی از
عضو سپاه ☐ بسیج ☐ پاسدار وظیفه ☐ آدرس
تلفن
لشگر قرارگاه گروهان

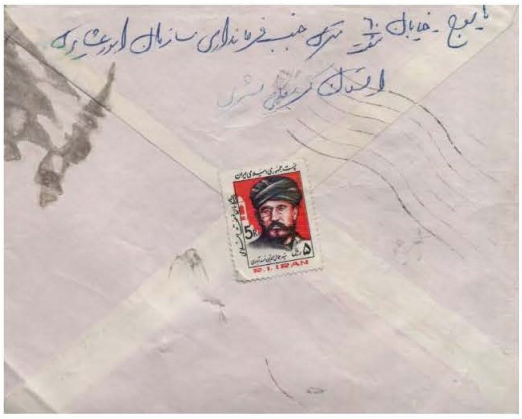


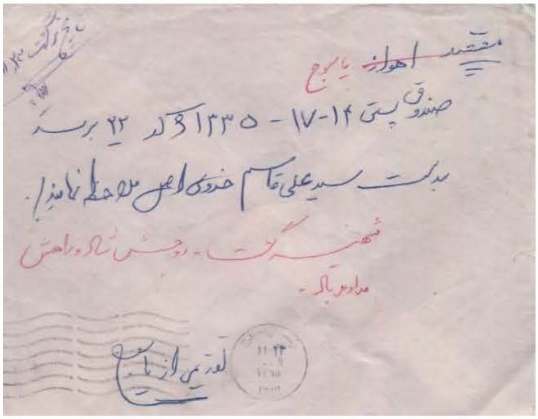
مقصد اهواز
صندوق پستی ۱۴-۱۷-۳۱۳۳۵
سلام علیکم

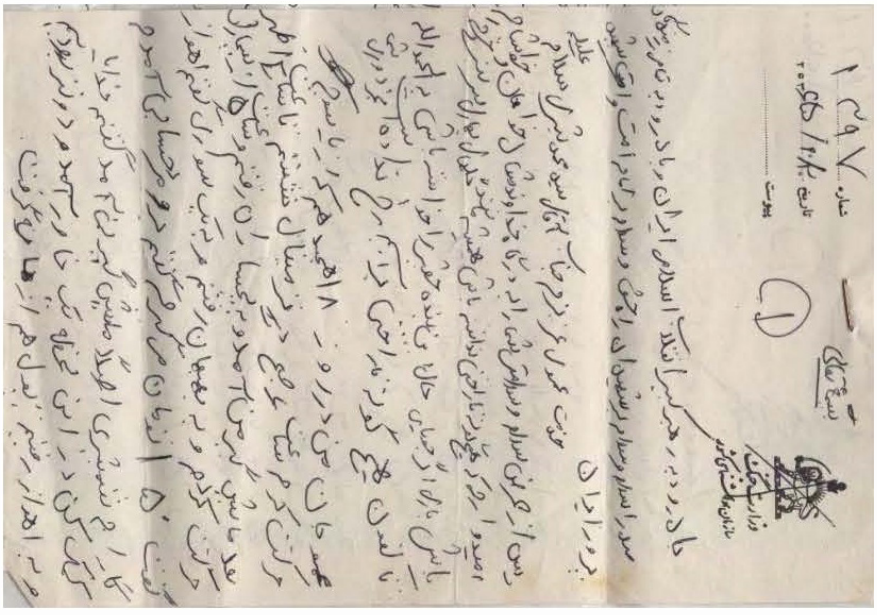
بسمه تعالی
وزارت امور خارجه
سفارت جمهوری اسلامی ایران
شماره ۱۰۹۷
تاریخ ۲۰۰۵/۱۲/۲۰
پیوست
جناب آقای
سلام علیکم

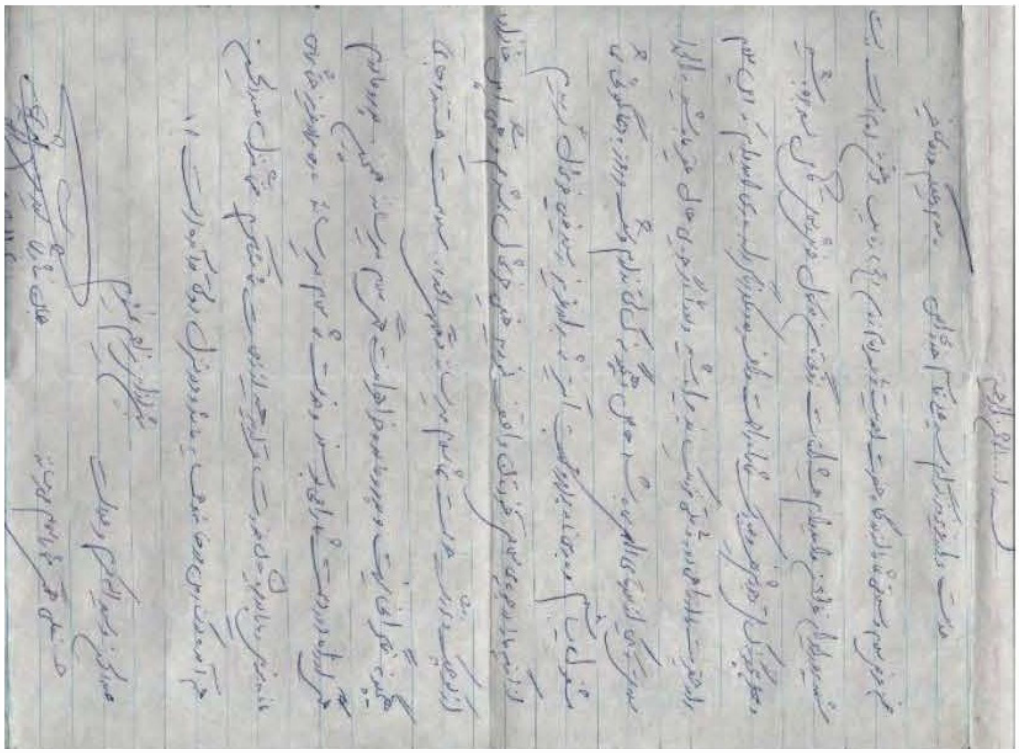

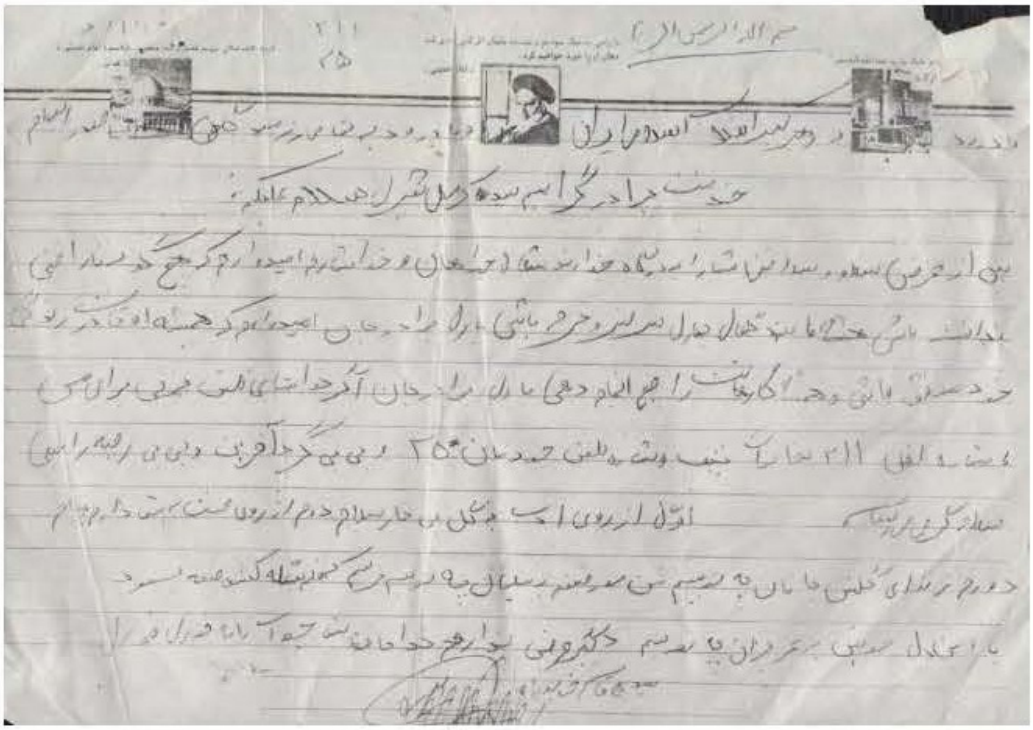

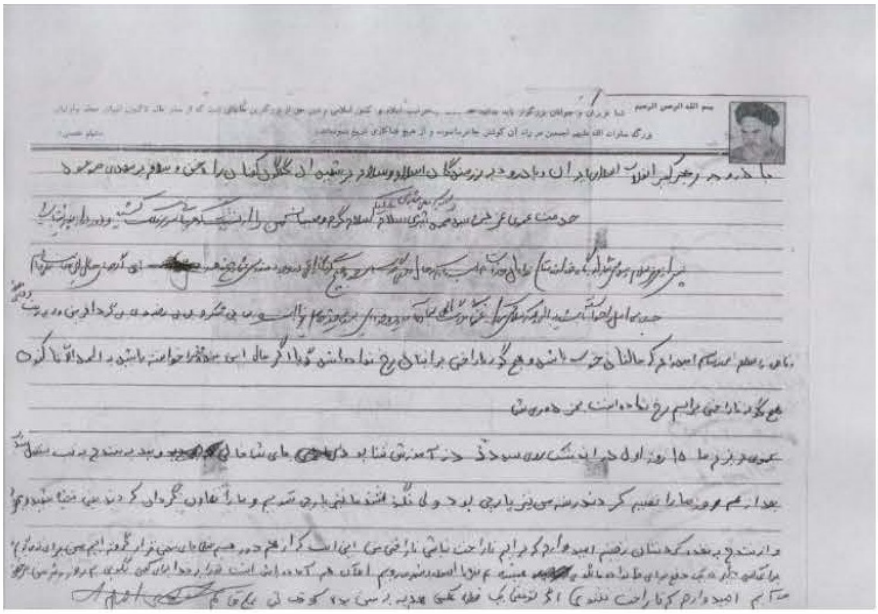

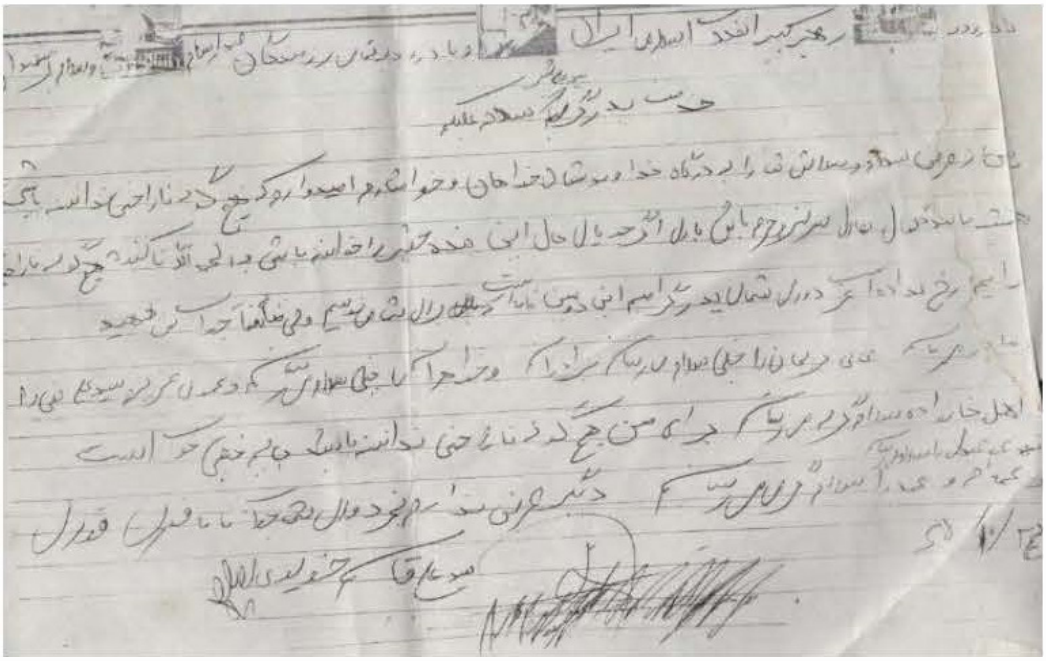

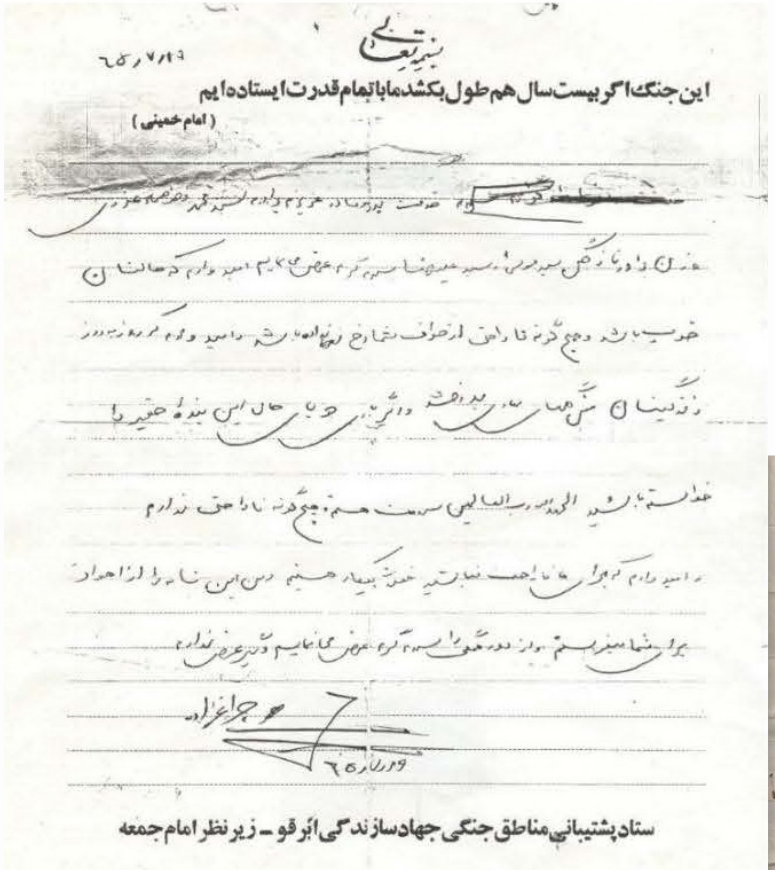

بسمه تعالی

۶۵/۷/۱۹

این جنگ اگر بیست سال هم طول بکشد ما با تمام قدرت ایستاده ایم

( امام خمینی )

ستاد پشتیبانی مناطق جنگی جهادسازندگی ابرقو ـ زیر نظر امام جمعه

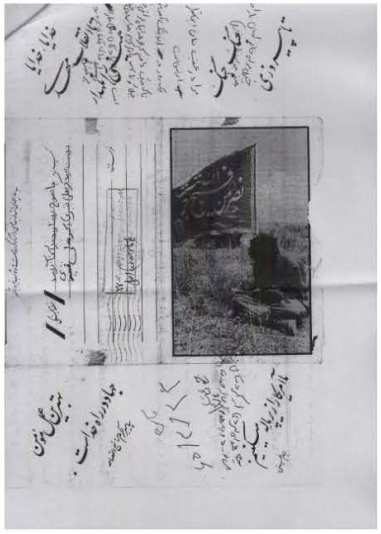

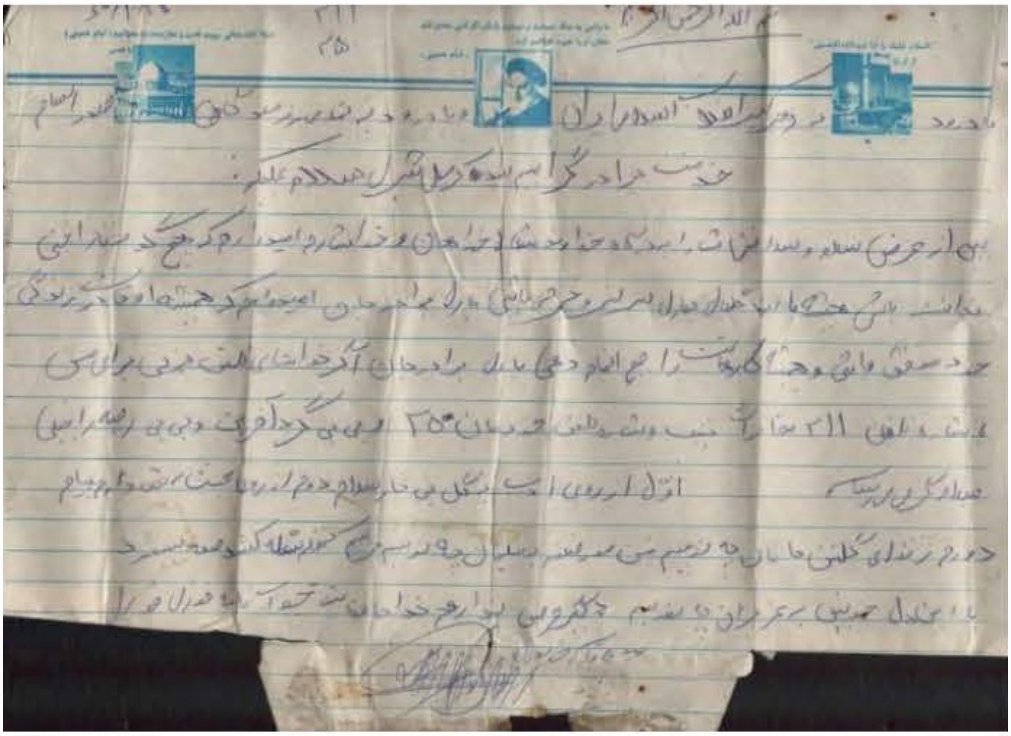

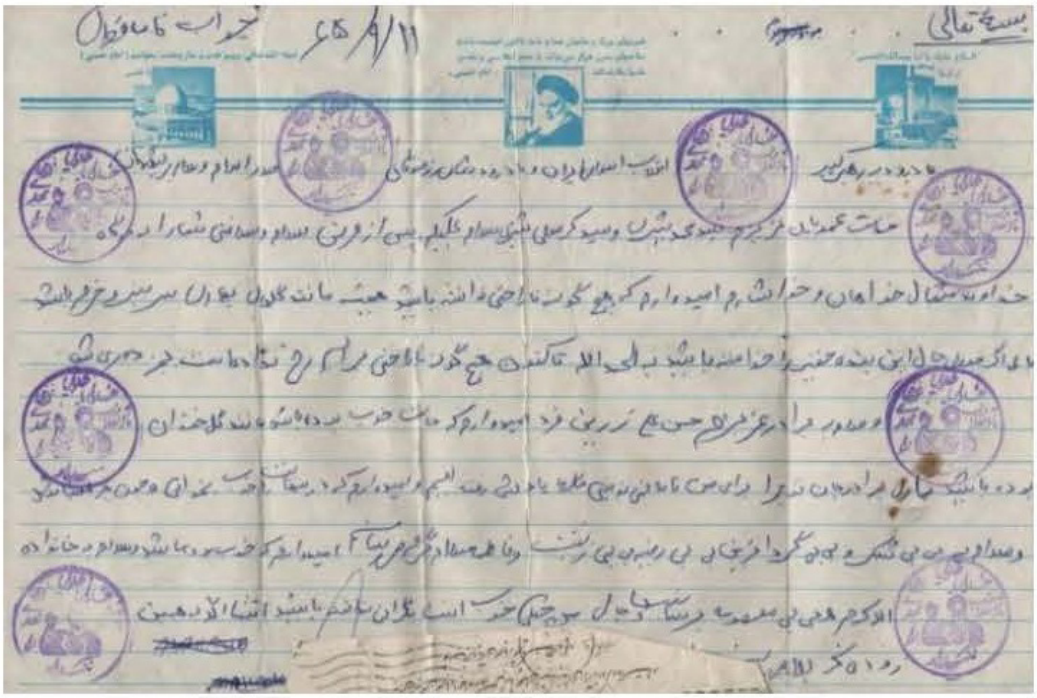

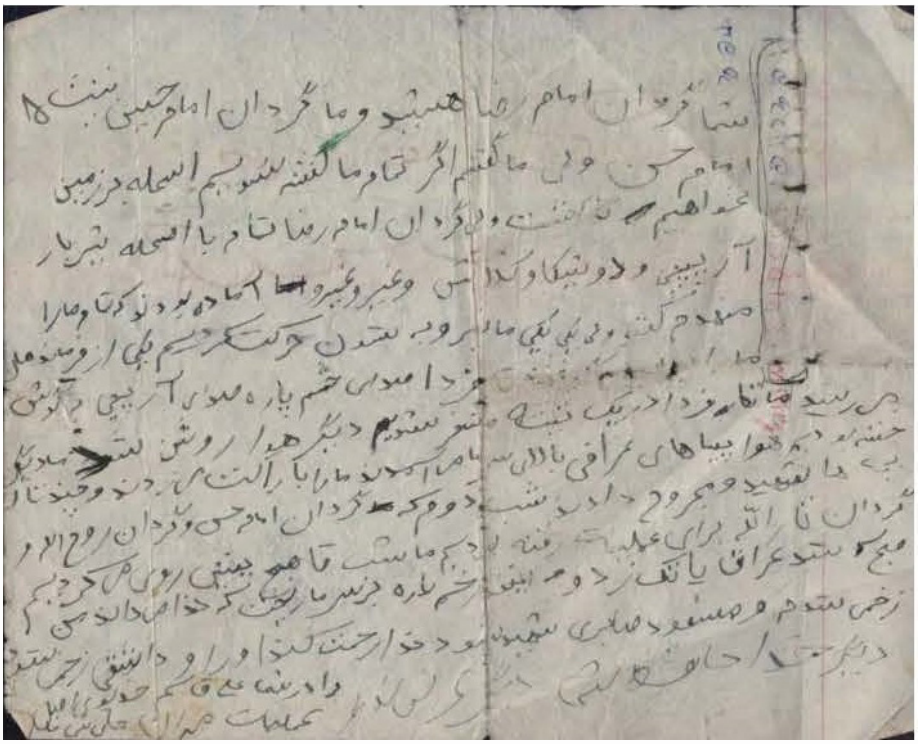

یادت بخیر

من در یکی از شبها خواب دیدم که در حیهم با دشمن

با تیر بار بر روی دشمن گلوله می ریزم

من در یک عملیات به نام عملیات آمران شرکت نموده بودم که

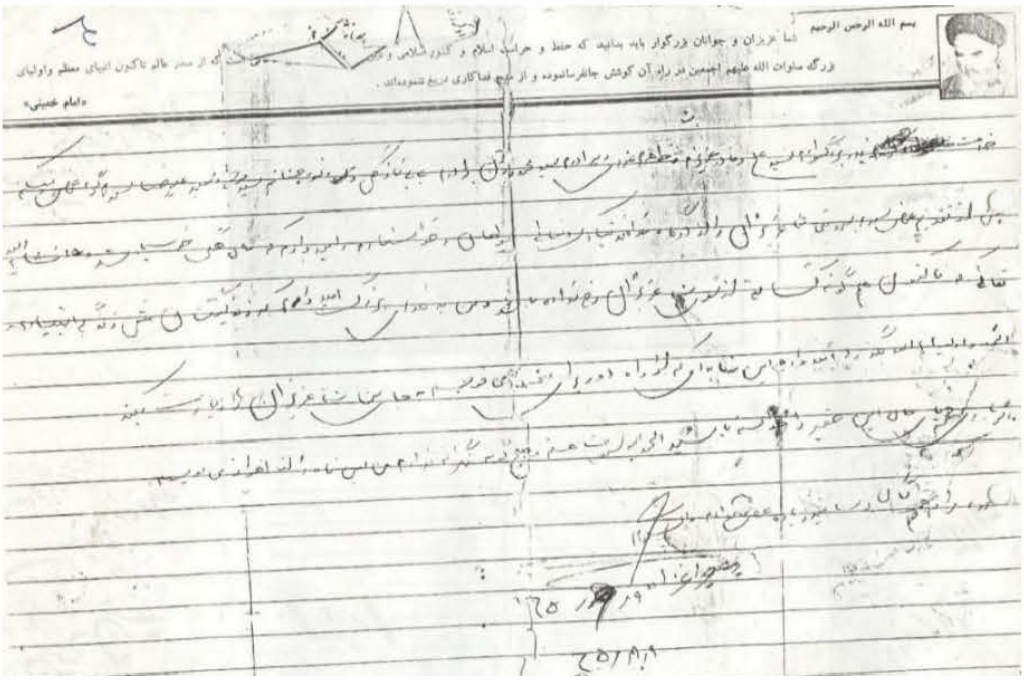
بسم الله الرحمن الرحیم

شما جوانان و جوانان بزرگوار باید بدانید که حفظ و حراست اسلام و کشور اسلامی و [illegible] از صدر عالم تاکنون انبیای معظم واولیای بزرگ صلوات الله علیهم اجمعین در راه آن کوشش جانفرسانموده و از هیچ فداکاری دریغ ننموده‌اند.

«امام خمینی»

نمیشود و مگر خداوند این توفیق را نصیب من کرده است چرا شاکر نباشم.
پدر بزرگوار و مادر عزیزم هرگز فراموش نیستم از زحماتی که برایم کشیدید قدردانی کنم
نمی دانم با چه زبانی از شما تشکر نمایم و عذری بخواهم از اینکه نتوانستم برای شما پسر خوبی باشم
و امیدهایتان را برآورده نمایم. چه میشود کرد زیرا مصداق آیه شریفه «انا لله و انا الیه راجعون»
به فرمان خدا آمده و به سوی او رجوع خواهیم کرد. مادرجانی پیش میرود
مادر هستم و همگی باید راهی را بپیمایم که سرانجام و فرجام آن قیامت است پس چرا
در پی این راه بهترین راه را برای رسیدن به سرای دیگر انتخاب نکنیم. شما نیز ناراحتی
را خلال کنید. خواهرم نگذارید اگر برادرتان شهادت نصیبش شد ناراحتی برایتان خوش باشد اورا ببخشید.
همه شما را خداوند می بیند و از خدا آرزو می کنم همه اهل خانواده ام را در پناه خودش از هر بلا و زیان
سالم و راضی مصون و محفوظ بدارد. خداوند را فراموش نکنید. نماز و روزه را برپای دارید
به خداوند توکل نمائید تا آرامش پیدا کنید «الا بذکر الله تطمئن القلوب» زیرا
تنها یاد خداست که قلب را آرامش پیدا می کند. و برادرم ابوالقاسم، الحمد را این را
سفارش می نمایم که دوستان را بخوانند ان شاء الله در آینده افتخار دهند و خوشحال و بالاخره برای
همه باشند. عمویم سید محمد، سید رفیق و سید رحیم را یک یک سلام می

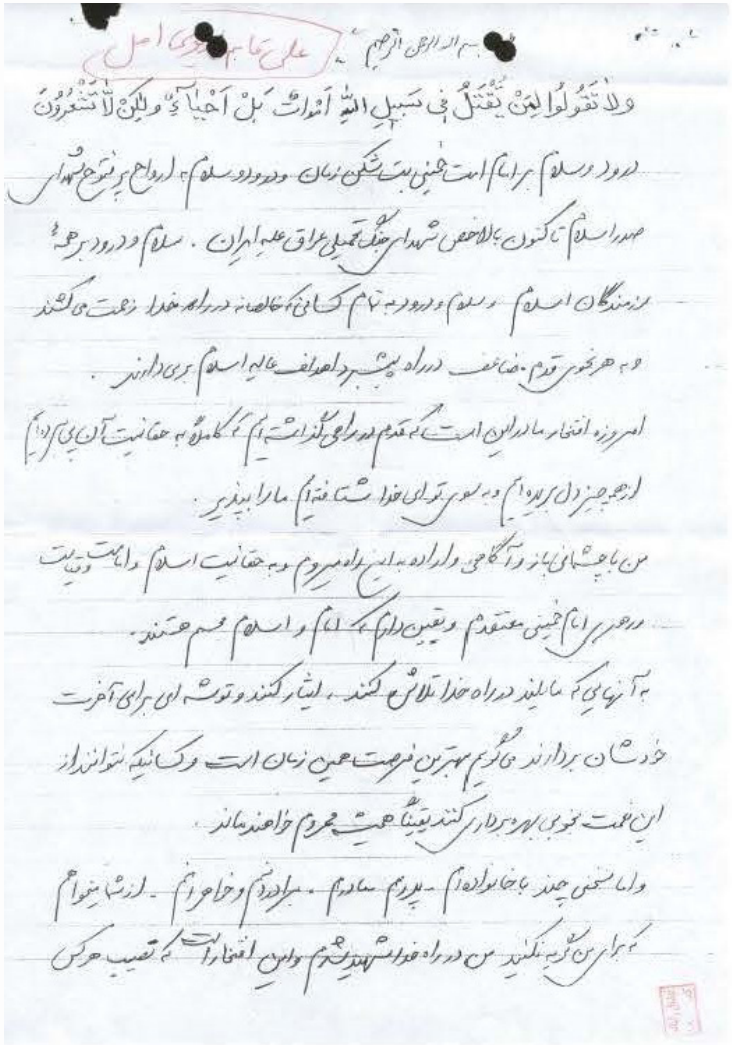

بسم الله الرحمن الرحیم

ولا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله امواتٌ بل احیاءٌ ولکن لا تشعرون

درود و سلام بر امام امت خمینی بت شکن زمان و درود و سلام بر ارواح پرفتوح شهدای
صدر اسلام تا کنون بالاخص شهدای جنگ تحمیلی عراق علیه ایران. سلام و درود بر همه
بزرگان اسلام و سلام و درود به تمام کسانی که خالصانه در راه خدا زحمت می کشند
و هر قدمی قدم بقدم در راه پیشبرد اهداف عالیه اسلام برمی دارند.
امروز افتخار ما در این است که قدم در راهی گذاشته ایم که کاملاً به حقانیت آن پی برده ایم
از هیچ چیز دل برکنده ایم و به سوی تو ای خدا شتافته ایم ما را بپذیر.
من با چشمانی باز و آگاهی و اراده به این راه آمدم و به حقانیت اسلام و ولایت
و رهبری امام خمینی معتقدم و یقین دارم که اسلام و اسلام محکم هستند.
به آنهایی که مایلند در راه خدا تلاش کنند، ایثار کنند و توشه ای برای آخرت
خودشان بردارند می گویم بهترین فرصت همین زمان است و کسانیکه نتوانند از
این فرصت خوبی بهره برداری کنند یقیناً همیشه محروم خواهند ماند.
و اما بخش چند با خانواده ام. پدرم سلام. برادرانم و خواهرانم. از شما میخواهم
که برای من گریه نکنید من در راه خدا شهید شدم و این افتخار است که نصیب هر کس

بسم الله الرحمن الرحیم

## وصیت نامه شهید سید علی قاسم خدیوی اصل (محمدی نسب)

اعن طلبنی وجدنی و فی وجدنی عرفنی و من عرفنی عشقنی و من عشقنی عشقته و من عشقته قتلته؛

درود و سلام بر امام امت خمینی بت شکن زمان . درود و سلام به ارواح پرفتوح شهدای صدر اسلام تا کنون بالاخص شهدای جنگ تحمیلی عراق علیه ایران . سلام و درود بر خانمان ازدست گش در راه خدا که به هر نحوی الداه مجاهدت در راه پیشبرد اهداف عالیه اسلام بر می دارند.

امروزه افتخار ما در این است که در راهی قدم گذاشته ایم که کاملا به حقانیت آن پی برده ایم از همه چیز دل بریده ایم و به سوی تو ای خدا شتافته ایم ، ما را پذیرا باش بس از درگاه خودت ما را بپذیر

من با چشمانی باز و آگاهی و ارادهٔ به این راه میروم و به حقانیت اسلام و امامت و قیامت و رهبری امام خمینی معتقده و یقین دارم که امام و اسلام پیروز خواهند شد.

به آنهایی که مایلند در راه خدا تلاش کنند ، ایثار کننده و توشه ای برای آخرت خودشان بردارند میگویم که بهترین فرصت همین زمان است و کسانی که نتوانند از این همت بخوبی بهره برداری کنند و یقینا همیشه محروم خواهند ماند.

و اما سخنی چند در رابطه با خانواده ام : پدرم - مادرم - خواهرانم و برادرانم)

بری من گریه نکنید ، من در راه خدا شهید شدم و این افتخاری است که نصیب هر کسی نمی شود و حال که خداوند متعال مرا به حضور خویش پذیرفته است چرا گریه کنید

پدرم و مادرم از زحماتی که کشیدید هرگز قادر نیستم از شما قدردانی کنم و نتوانستم برای شما جبران نمایم و امیدوارم برآورده نمایم. ماها امانتی بیش نزد پدر و مادرها نیستیم و باید همه راضی را بروم که سرانجام آن قیامت است.

پس چرا در میان این راهها بهترین راه را برای ورود به سرای دیگر انتخاب نکنیم. بنابراین فرزندان را حلال کنید

به خواهرانم بگویید برادرتان را باید ببخشند. همه شما را به خدا می سپارم و از خدا می خواهم همه اهل خانواده ام را در پناه خویش از همه بلایای دنیایی و اخروی مصون و محفوظ بدارد.

تاکید من این است که خدا را فراموش نکنید - نماز بخوانید - روزه بگیرید - و همیشه به خدا توکل کنید

عموهایم سید محمد و سید تقی و سید تقی را یک به یک سلام برسانید. و از همه آنها حلالیت می طلبم. همچنین برادرم ابوالقاسم - احمد - امین را سفارش میکنم که درسشان را بخوانند که انشا الله در آینده افراد مفید و موثری و همچنین با ایمانی برای جامعه باشند.

برادرم سید حسنعلی ، سید کوچکعلی را سلام برسانید و از آنها پوزش می طلبم از اینکه در کنار آنها نیستم و به سفر دیگری سفر کردم و باید در این مورد خوشحال باشند.

و عمویم سید محمد پوزش میطلبم که نتوانستم داماد و فرزند خوبی برای ایشان باشم و هر جایی که خودشان به صلاح خواهرم دانستند ازدواج نمایند

در خاتمه حرف دیگری ندارم و فقط سفارش میکنم همه شما را به رعایت عبدالله الهی و همه فاسی ها را از کوچک و بزرگ از قول من سلام برسانید و همه آنها و شما را به خدای بزرگ می سپارم.

والسلام

سید علی قاسم خدیوی اصل ( محمدی نسب )

مهرماه ۱۳۶۵

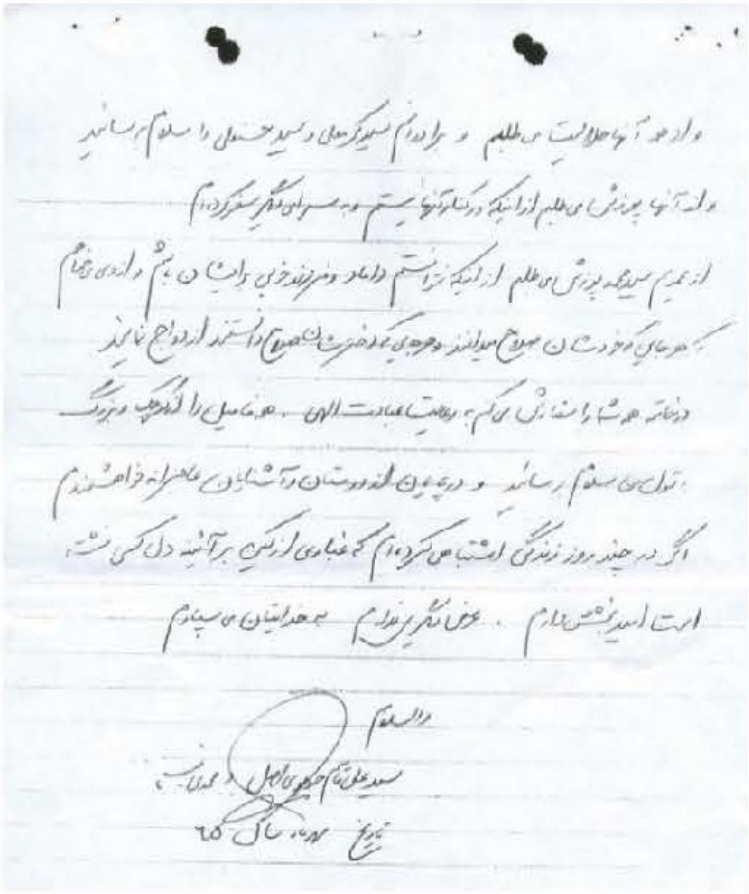

والدم آنها حلالیت می طلبم و برادرم سید کوچکعلی را سلام برسانید

و از آنها پوزش می طلبم از اینکه در کنارشان نیستم و به سفر دیگر رفتم

از عمویم سید محمد پوزش می طلبم از اینکه نتوانستم داماد و فرزند خوبی برایشان باشم و هر جایی که خودشان

که هر جایی که خودشان صلاح میدانند و هر جا که دختر شان صلاح دانستند ازدواج نمایند

در خاتمه هوشانه را سفارش می کنم به رعایت عبادت الهی . همه فامیل را از کوچک و بزرگ

تول می سلام برسانید و در پایان از دوستان و آشنایان عاجزانه حلالیت خواستم

اگر در چند روز زندگی اشتباهی کرده ام که غباری از کینه بر آئینه دل کسی نشسته

است امیدوارم . عوض نگیرید و همه آنان را به خدا می سپارم

والسلام

سید علی قاسم خدیوی اصل ( محمدی نسب )

تاریخ مهرماه سال ۶۵

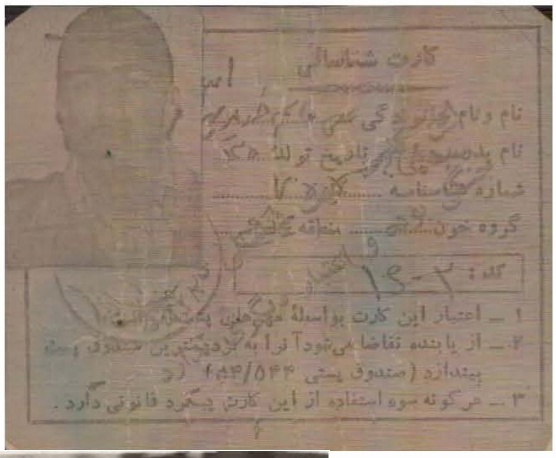
کارت شناسائی

نام و نام خانوادگی ...
نام پدر ... تاریخ تولد ...
شماره شناسنامه ... کلاس ...
گروه خون ... منطقه ...
کد: ۱۵-۲

۱ ـ اعتبار این کارت بواسطهٔ تغییر مکان یا ...
۲ ـ از پاینده تقاضا می‌شود آنرا به نزدیکترین صندوق پست بیندازد (صندوق پستی ۱۸۴/۵۴۴)
۳ ـ هر گونه سوء استفاده از این کارت پیگرد قانونی دارد.

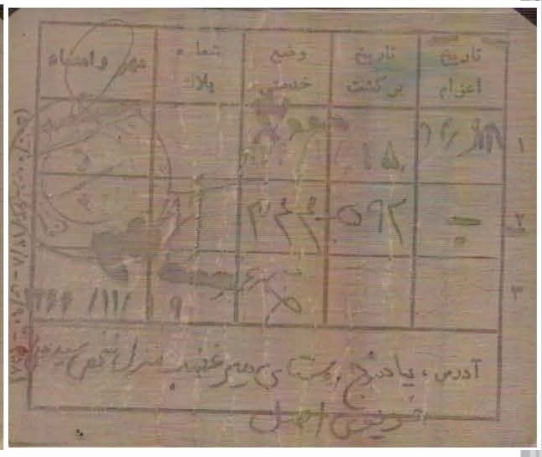
| تاریخ اعزام | تاریخ برگشت | وضع خدمتی | شماره پلاک | مهر و امضاء |
|---|---|---|---|---|
| ۶۶/۱۱/۱۲ | ۶۶/۱۱/۱۵ | | | |
| | ۶۶/۱۲/۰۹ | | | |
| | | | | |

آدرس: ...

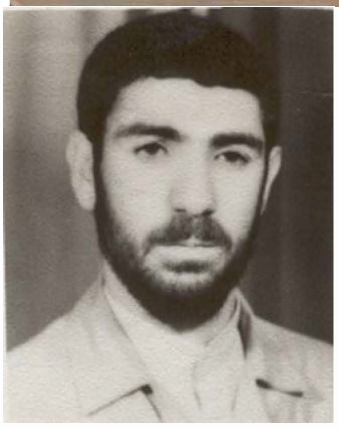

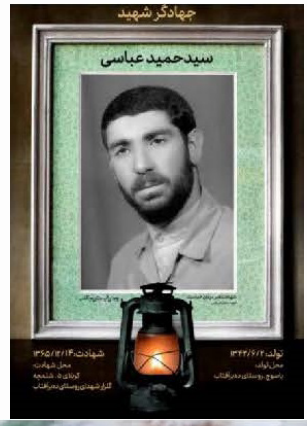

جمهوری اسلامی ایران
ستاد جهاد سازندگی روستاها
استان کهگیلویه و بویراحمد

بسمه تعالی

به: بنیاد شهید انقلاب اسلامی

باسلام ودعای خیر وآرزوی پیروزی رزمندگان اسلام

بدینوسیله به اطلاع می‌رساند که برادر سید حمید عباسی فرزند یونس که از طرف این ستاد به منطقه اعزام شده بود در مورخه ۶۵/۱۲/۱۴ در حین انجام ماموریت در منطقه شرق بصره به فیض عظیم شهادت نائل آمده است.

مراتب جهت اقدامات لازم اعلام می گردد.

والسلام

به امید زیارت حرم حسینی

بشتیبانی ومهندسی جهاد استان کهگیلویه و بویراحمد

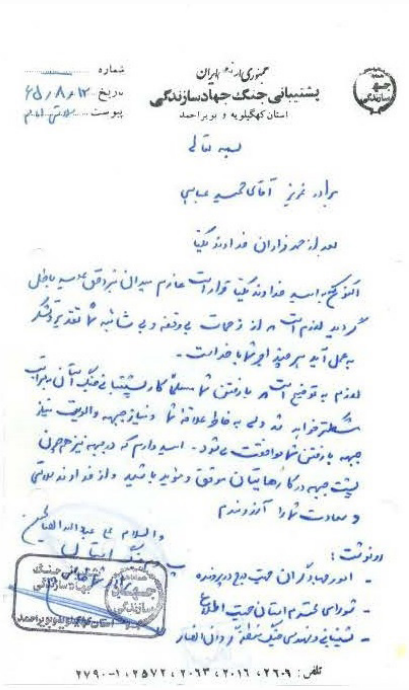

جمهوری اسلامی ایران
بشتیبانی جنگ جهادسازندگی
استان کهگیلویه و بویراحمد

شماره
تاریخ ۶۵/۸/۱۲
پیوست

بسمه تعالی

برادر عزیز آقای حمید عباسی

بعد از عرض سلام و تحیات

انگیزه این نامه فداوندگی تو و رفاقت صادقانه‌ای است که با هم داشتیم و هستیم. از زحمات پی‌وقفه و بی‌شائبه تا قدردانی شما بی‌اطلاع نبودیم و نیستیم. هر چه بیشتر ابراز شادمانی کنیم کم است. از خداوند متعال برای شما سلامتی و تندرستی و برای ما ادامه این راه را خواستاریم.

لازم به توضیح است که ما نتوانستیم از شما خداحافظی کنیم و علت آن هم برای شما روشن است. امیدواریم که در جبهه نیز همچون پشت جبهه در کارهایتان موفق و مؤید باشید و از خداوند برای شما سلامتی و سعادت روزافزون خواستاریم.

والسلام مع عرض ادب و احترام

یشتیبانی جنگ جهاد سازندگی

یونس عباسی

رونوشت:
- امور جانبازان جهت درج در پرونده
- شورای محترم استان جهت اطلاع
- شرکت مهندسی مشاور توان انصار

تلفن: ۲۶۰۹، ۲۰۱۶، ۲۰۶۳، ۲۵۷۲، ۲۷۹-۱

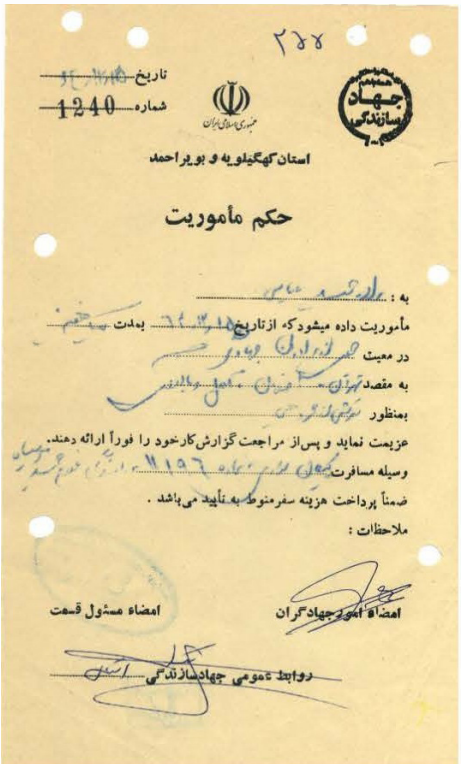

۲۸۸

تاریخ ۶۵/۱۲/۱۵
شماره 1240

جمهوری اسلامی ایران
جهاد سازندگی

استان کهگیلویه و بویراحمد

## حکم ماموریت

به: برادر حمید عباسی

ماموریت داده میشود که ازتاریخ ۶۵/۱۲/۱۵ بمدت یکهفته

در معیت برادران محمود حسن

به مقصد تهران - خیابان نصر

بمنظور شرکت در مراسم

عزیمت نماید و پس از مراجعت گزارش کار خود را فوراً ارائه دهند.

وسیله مسافرت اتومبیل پیکان ۱۱۹۶ متعلق به ستاد

ضمناً پرداخت هزینه سفر منوط به تأیید می باشد.

ملاحظات:

امضاء آمر جهادگران

امضاء مسئول قسمت

روابط عمومی جهادسازندگی

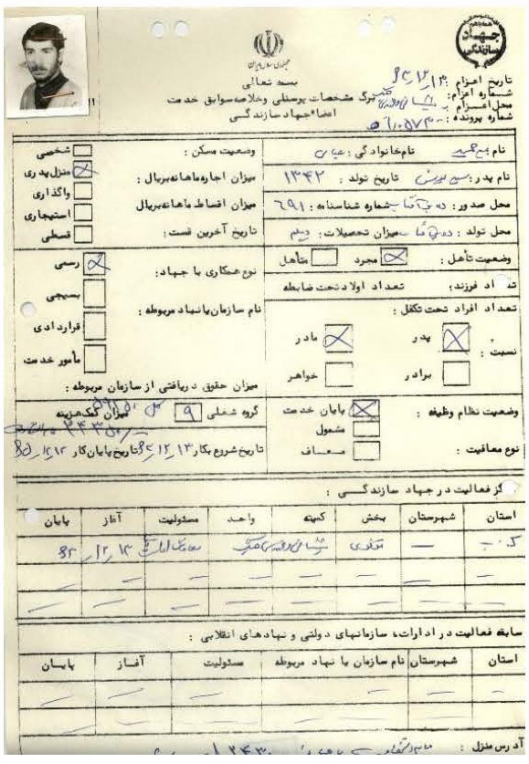



جمهوری اسلامی ایران
جهاد سازندگی

بسمه تعالی

فرم کارت مشخصات پرسنلی وخلاصه سوابق خدمت اعضاء جهاد سازندگی

تاریخ اعزام: ۶۴/۱۲/۱۴
شماره اعزام:
محل اعزام:
شماره پرونده: ۶۰۵۷۴

نام: حمید — نام خانوادگی: عباسی
نام پدر: یونس — تاریخ تولد: ۱۳۴۲
محل صدور: دهنو — شماره شناسنامه: ۶۹۱
محل تولد: دهنو — میزان تحصیلات: دیپلم
وضعیت تأهل: متأهل ☒ مجرد ☐
تعداد فرزند: — تعداد اولاد تحت ضابطه:
تعداد افراد تحت تکفل:
نسبت: پدر ☒ مادر ☒ برادر ☐ خواهر ☐
وضعیت نظام وظیفه: پایان خدمت ☒ مشمول ☐ معاف ☐
نوع معافیت:
گروه شغلی: ۹
تاریخ شروع بکار: ۶۴/۱۲/۱۳ تاریخ پایان کار: ۸۵/۱۲/۱۴

وضعیت مسکن: شخصی ☐ منزل به رئی ☒ واگذاری ☐ استیجاری ☐ قسطی ☐
میزان اجاره ماهانه بریال:
میزان اقساط ماهانه بریال:
تاریخ آخرین قسط:
نوع همکاری با جهاد: رسمی ☒ پیمانی ☐ قراردادی ☐ مأمور خدمت ☐
نام سازمان پانهاد مربوطه:
میزان حقوق دریافتی از سازمان مربوطه:

از فعالیت در جهاد سازندگی:

| استان | شهرستان | بخش | کهنه | واحد | مسئولیت | آغاز | پایان |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ک... | — | تودی | [illegible] | [illegible] | معاون اداری | ۶۴/۱۲/۱۴ | ۸۵/۱۲/۱۴ |
| | | | | | | | |
| | | | | | | | |

سابقه فعالیت در ادارات، سازمانهای دولتی و نهادهای انقلابی:

| استان | شهرستان | نام سازمان یا نهاد مربوطه | مسئولیت | آغاز | پایان |
|---|---|---|---|---|---|
| | | | | | |
| | | | | | |

آدرس منزل:

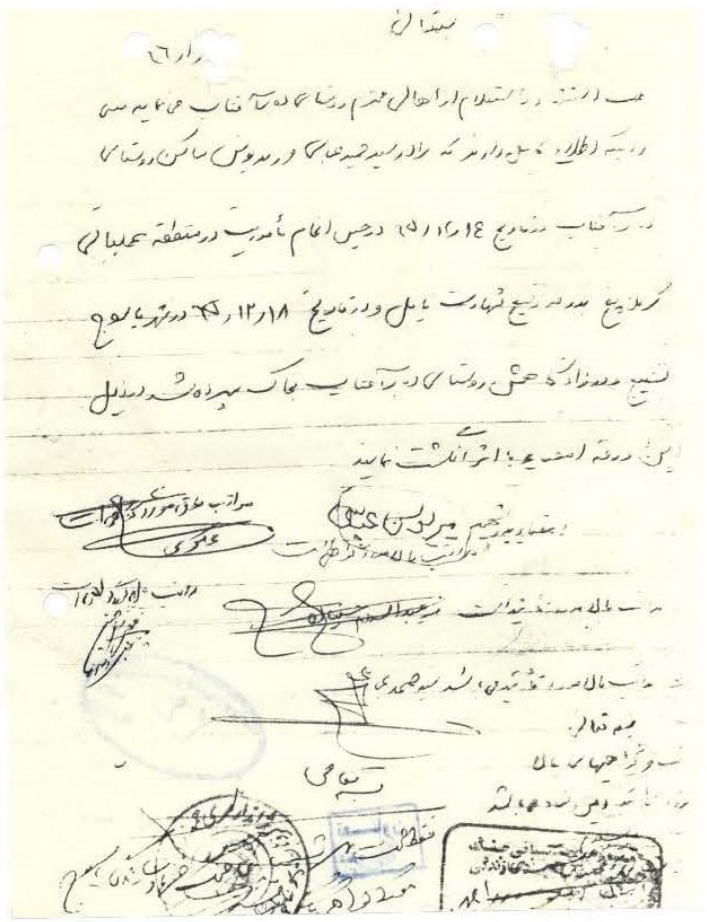

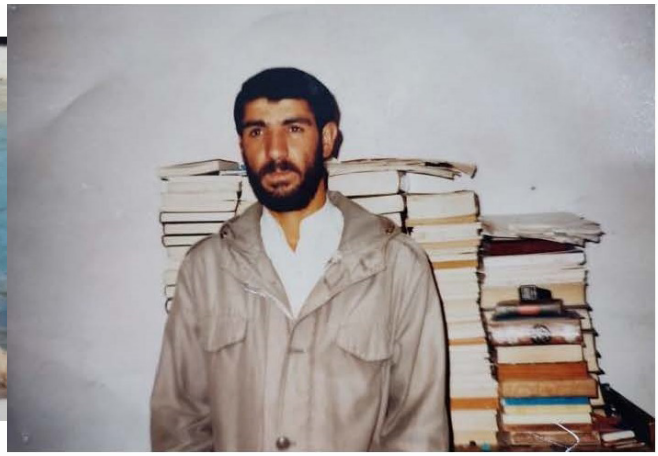

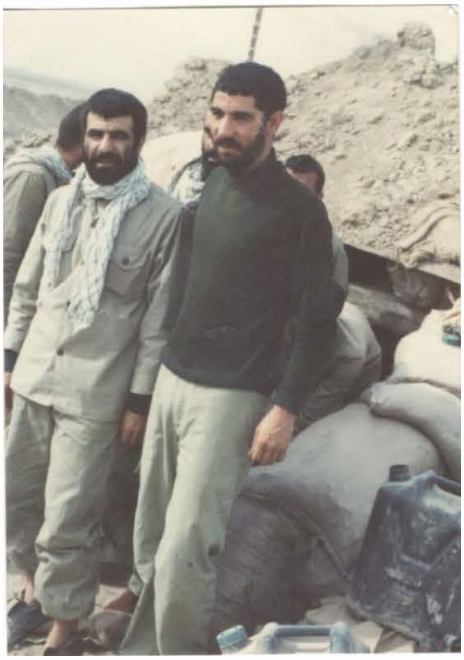

جمهوری اسلامی ایران
شورایعالی دفاع
ستاد تبلیغات جنگ

نام و نام خانوادگی حمید عباسی
شماره شناسنامه
تاریخ تولد
تاریخ اعتبار ۱۳۶۳/۵/۱۳
سمت

کارت خبرنگاری
شورایعالی دفاع
ستاد تبلیغات جنگ
مناطق جنگی

شهادت افتخارآفرین

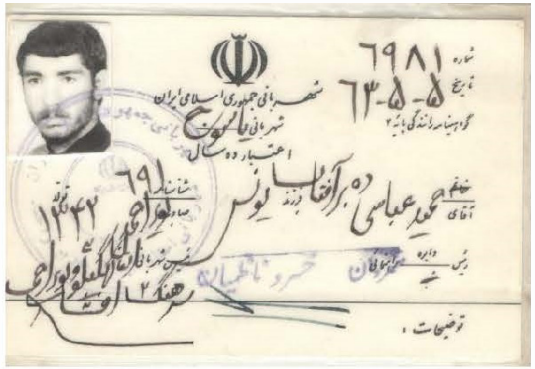
شماره ۶۹۸۱
تاریخ ۶۳-۵-۵
شهربانی جمهوری اسلامی ایران
گواهینامه رانندگی پایه ۲
شهربانی ساری
اعتبار دو سال
خانم آقای محمد عباسی ده برآفتاب لوئس
رئیس دایره
توضیحات :

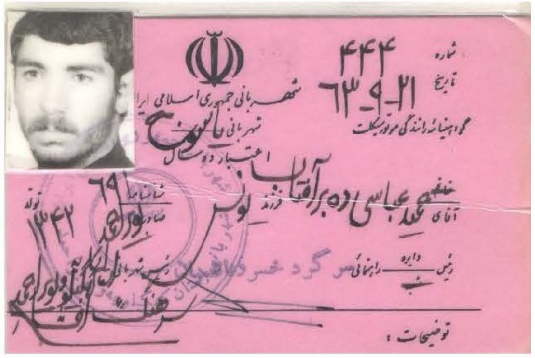
شماره ۴۴۴
تاریخ ۶۳-۹-۲۱
گواهینامه رانندگی موتورسیکلت
شهربانی جمهوری اسلامی ایران
شهربانی ساری
اعتبار دو سال
خانم آقای محمد عباسی ده برآفتاب لوئس
رئیس دایره
توضیحات :

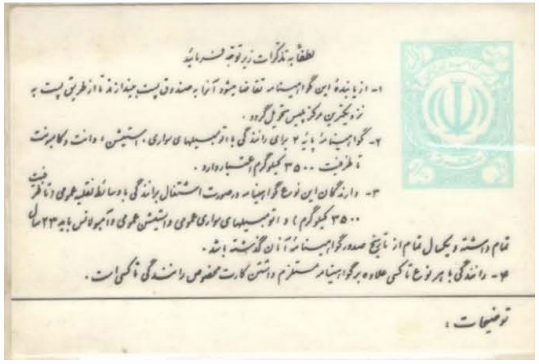
لطفاً به مذکرات زیر توجه فرمایید
۱- دارنده این گواهینامه تقاضا نموده آنرا به صندوق پست چندانه تا از طریق پست به نزدیکترین مرکز پلیس تحویل گردد.
۲- گواهینامه پایه ۲ برای رانندگی با اتومبیلهای باری، بهسنیشن، وانت و کامیونت تا ظرفیت ۳۵۰۰ کیلوگرم معتبر بوده.
۳- دارندگان این نوع گواهینامه در صورت اشتغال برانندگی با وسائط نقلیه عمومی (تا ظرفیت ۳۵۰۰ کیلوگرم) و اتومبیلهای باری عمومی و بهسنیشن عمومی و آمبولانس باید ۲۳ سال تمام داشته و بکمال تمام از تاریخ صدور گواهینامه آن گذشته باشد.
۴- رانندگی با هر نوع تاکسی علاوه بر گواهینامه مستلزم داشتن کارت مخصوص راننده گی تاکسی است.
توضیحات :

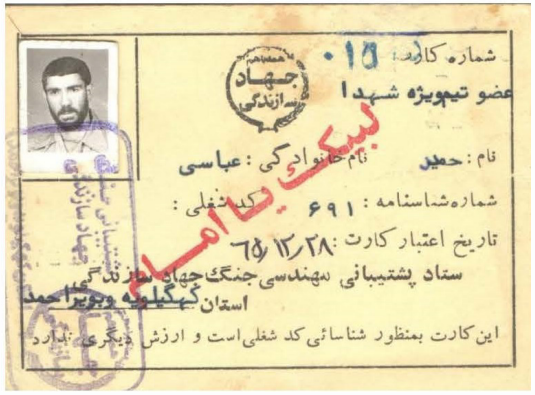
شماره کارت : ۰۱۵
عضو تیهویژه شهدا
جهاد در زندگی
نام : حمید نام خانوادگی : عباسی
شماره شناسنامه : ۶۹۱
کد شغلی :
تاریخ اعتبار کارت : ۶۵/۱۲/۲۸
ستاد پشتیبانی مهندسی جنگ جهاد سازندگی
استان کهگیلویه و بویراحمد
این کارت بمنظور شناسائی کد شغلی است و ارزش دیگری ندارد
لبیک یا امام

جمهوری اسلامی ایران

بسمه تعالی
سازمان جهادکشاورزی استان کهکیلویه

وزارت جهادکشاورزی

## جدول سابقه حضور در جبهه

شماره:
تاریخ: ۹۲/۰۷/۱۳

شماره حقوقی: ۶۶۳۰۰۳ نام نام خانوادگی: حمید عباسی
محل خدمت: جهادکشاورزی بویراحمد

| ردیف | از تاریخ | تا تاریخ | یگان | محل خدمت | نوع حضور | سمت | مدت حضور |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۱ | ۶۵/۰۸/۲۲ | ۶۵/۱۲/۱۴ | جهاد | جنوب | داوطلبانه | فرمانده گروهان | ۳ر۲۱ ر۰ |
| | | | | | | | |
| | | | | | | | |

مدت حضوردراوطلبانه: ۲۱ روز ۳ ماه ۰ سال  مدت‌حضورغیرداوطلبانه: ۰ روز ۰ ماه ۰ سال

رده فرماندهی:  نحوه‌استفاده‌از گروه رده:

تاریخ جانبازی :  درصد جانبازی: ۰

تاریخ شروع اسارت :  مدت اسارت =: ۰ ماه
تاریخ پایان‌اسارت :  نحوه احتساب:

تاریخ شروع مفقودی :  مدت مفقودی=: ۰ ماه
تاریخ پایان‌مفقودی :

بسمه تعالی

تاریخ ۶۳/۶/۲۴
شماره ۲۷۳۴/۶/۵۰۶
پیوست ــــــــ

ستاد جهاد سازندگی
شهرستان بویراحمد

جهاد سازندگی

باسلام و دعا ، بدینوسیله گواهی میشود که برادر حمید عباسی از مورخه ۶۱/۴/۱۷ لغایت ۶۱/۹/۳۰ درستاد جهاد سازندگی شهرستان مشغول بکار بوده ماست و این گواهی فقط بمنظور گواهی کار ایشان صادر گردیده و فاقد هرگونه اعتبار دیگری است . والسلام .

جهاد سازندگی شهرستان بویراحمد

تاریخ ۶۵/۱/۲۴
شماره ۲۵/۴۰۷۸/ج

جمهوری اسلامی ایران
ستاد پشتیبانی جنگ جهاد سازندگی
استان کهگیلویه و بویراحمد

جهاد سازندگی

## حکم مأموریت جنگی

به: برادر محمد عباسی

مأموریت داده میشود که از تاریخ ۶۵/۱/۲۴ بمدت پایان مأموریت

در معیت .....

به مقصد اهواز اندیمشک عین خوش

بمنظور انجام کارهای کامپیوتری ص

عزیمت نماید و پس از مراجعت گزارش کار خود را فوراً ارائه دهند.

وسیله مسافرت اتوبوس سازمان

ملاحظات

از کلیه نیروهای نظامی انتظامی تقاضای همکاری با

نامبرده داریم

ستاد پشتیبانی جنگ جهاد سازندگی استان کهگیلویه و بویراحمد

امضاء و مهر مسئول ستاد

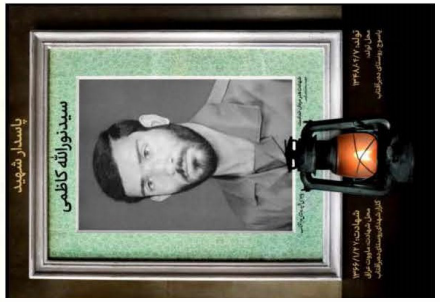

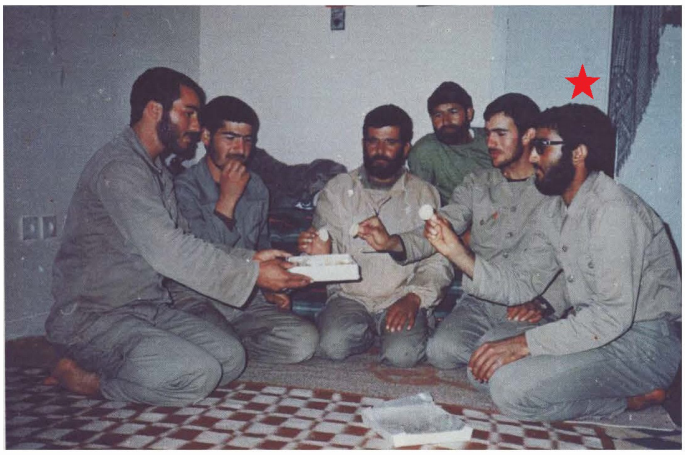

وصیت نامه سید حسن کاظمی

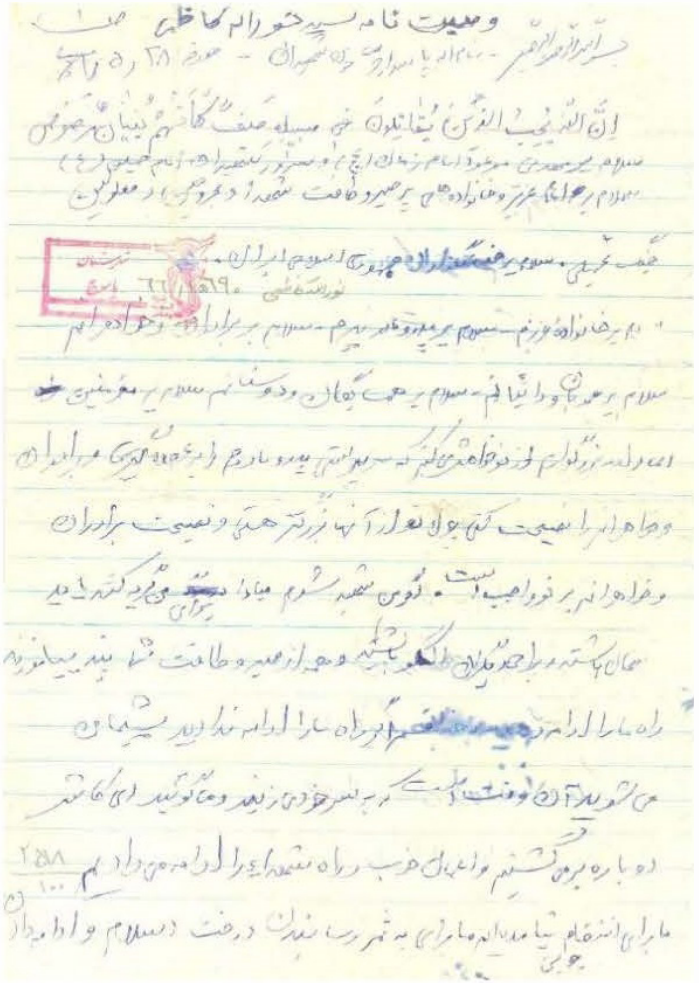

وصیت نامه سید خوراکم کاظم

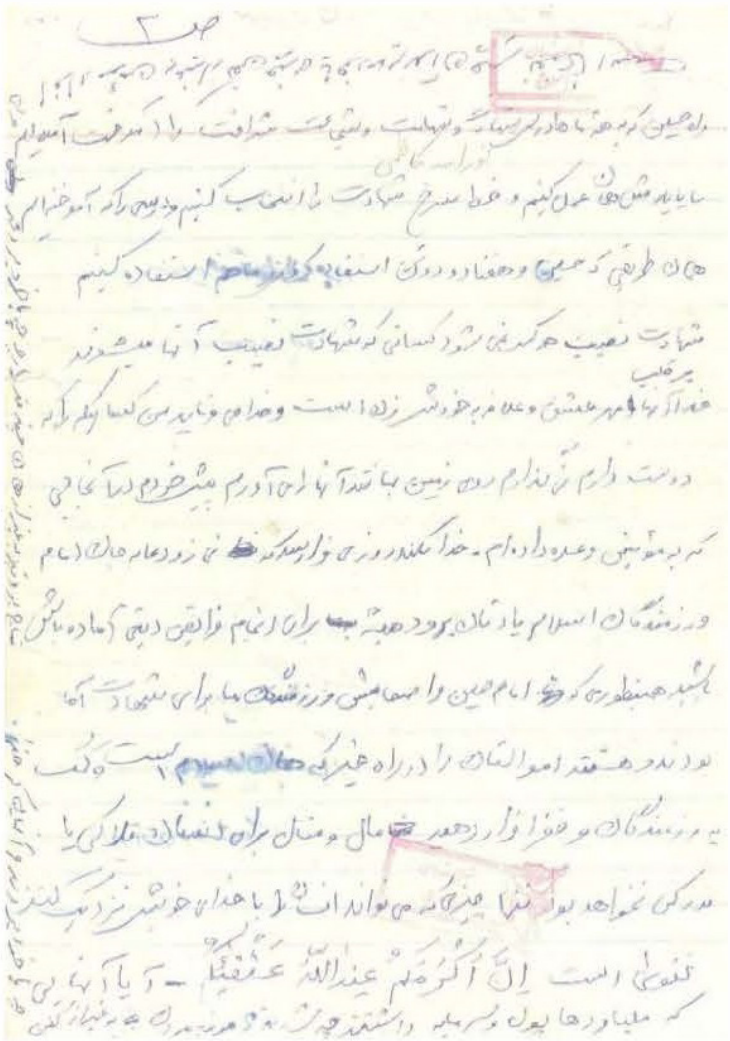

دفتر جهاد سازندگی اطلاعات

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

۱۳۵۷

نقاط قابل ذکر در کتب آنها برای خدمت به اسلام انتخاب شده و این بدان خدا گفت است و ملائکه...

۲- خداوند چنین عظمت و شکوهی قرار داده، نظر قدس آنها برای اسلام و مبدأ تولید قائمی است الهی که خدا

برای شما پیش آورده است.

شما نیروی تفکر و فکر عمل کنید، دیگر به اکثریت نظر نیست و به اکثریت شدن عمده این است که قدرت آن

خادمین عالمند که بعضی این هستند.

امام خمینی

وزارت کشور

سازمان ثبت احوال کشور

شماره شناسنامه ۱۱۴۸

تاریخ صدور روز ۱۲ ماه ۴ سال

۶۲۲۹۰۶

جای عکس

اقای نام خانوادگی

خانم

در تاریخ روز ماه سال

که چهار ۲۵۲۸

نام مامور ثبت نام خانوادگی

اداره ثبت احوال

شناسنامه صادره از

شناسنامه صادره از

حوزه

قصبه

متولد شده است

سمت

امضاء

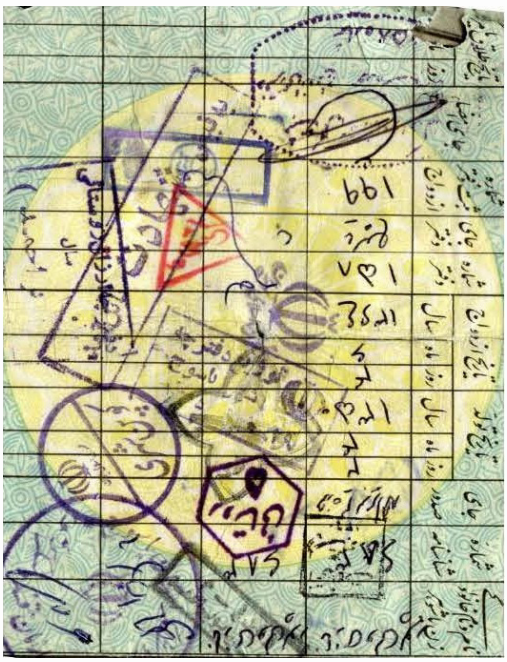

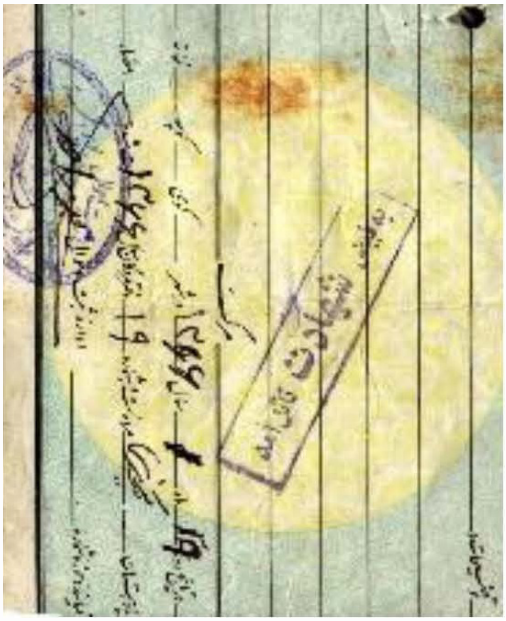

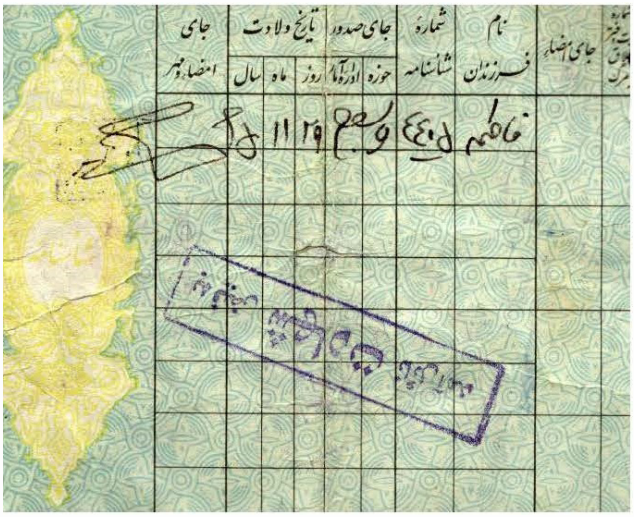
نام
فرزندان
شماره
شناسنامه
جای صدور
حوزه
اداره آمار
تاریخ ولادت
روز
ماه
سال
جای
امضاء مهر
جای امضاء
فاطمه
۱۱
۲۹

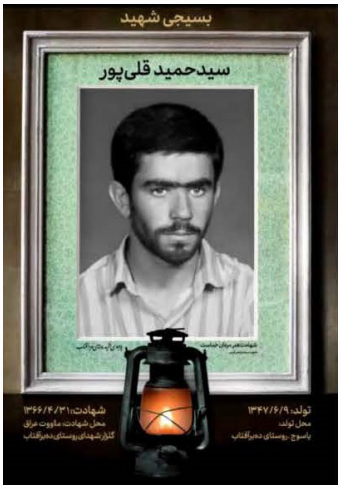
بسیجی شهید
سیدحمید قلی‌پور
تولد: ۱۳۴۷/۶/۹
محل تولد:
باسوج ـ روستای دره‌آفتاب
شهادت: ۱۳۶۶/۴/۳۱
محل شهادت: ماموت عراق
گلزار شهدای روستای دره‌آفتاب

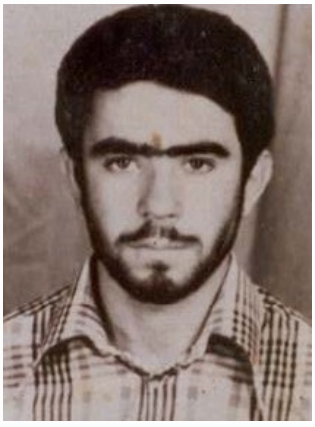

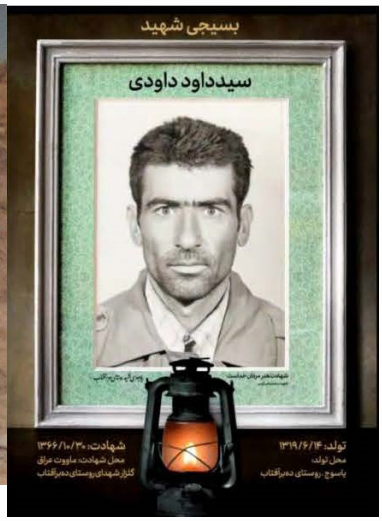
بسیجی شهید
سیدداود داودی
تولد: ۱۳۱۹/۶/۱۴
محل تولد:
پاسوج ـ روستای دهرآفتاب
شهادت: ۱۳۶۶/۱۰/۳۰
محل شهادت: ماووت عراق
گلزار شهدای روستای دهرآفتاب

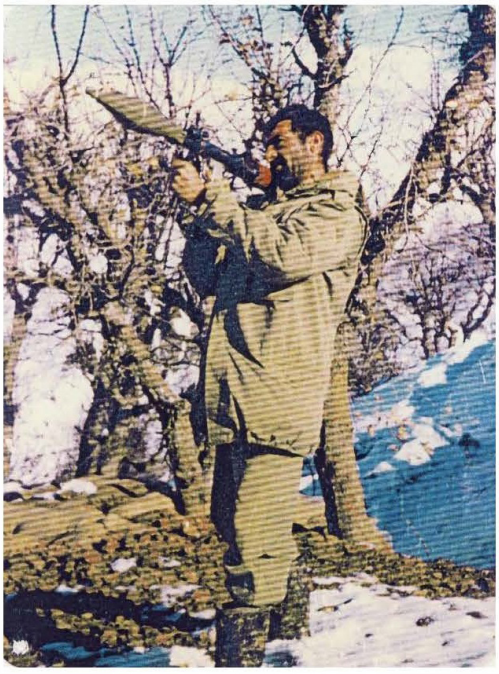

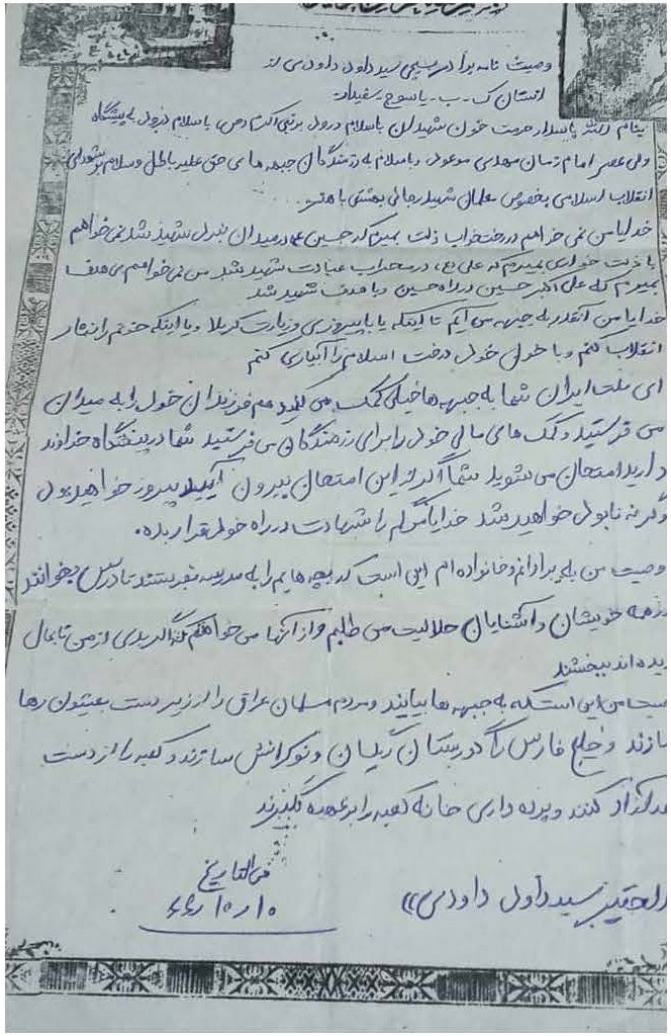

وصیت نامه برادر شهید سید داود داودی نژ
استان ک - ب - یاسوج شهید

بنام الله یا اسلام و صلوات درود بر نبی اکرم (ص) یا اسلام درود بر پیشگاه
ولی عصر امام زمان مهدی موعود، یا اسلام به رزمندگان جبهه های حق علیه باطل و سلام بر شهدای
انقلاب اسلامی بخصوص شهدای شهید رجائی بهشتی باهنر
خدایا من نمی خواهم در رختخواب ذلت بمیرم که حسین عم در میدان نبرد شهید شد من نمی خواهم
با ذلت خوابی بمیرم که علی (ع)، در محراب عبادت شهید شد من نمی خواهم بمیرم که علی اکبر حسین در راه حسین و با هدف شهید شد
خدایا من آنقدر به جبهه می آیم تا اینکه یا پیروزی در بازگشت کربلا و یا اینکه حتم از انقلاب کنم و با خون خود درخت اسلام را آبیاری کنم
ای ملت ایران شما به جبهه ها خیلی کمک می کنید هم فرزندان خود را به میدان
می فرستید و کمک های مالی خود را برای رزمندگان می فرستید شما در پیشگاه خداوند
دارید امتحان می شوید شما اگر در این امتحان پیروز آیید پیروز خواهید بود
و گرنه نابود خواهید شد خدایا من را شهادت در راه خود قرار بده.
وصیت من به برادرانم و خانواده ام این است که بچه هایم را به مدرسه بفرستند تا درس بخوانند
وظیفه خویشان و آشنایان حلالیت می طلبم و از آنها می خواهم که گریه بر من حرام باشد
و دیده اند نبیخشند
وصیت من این است که به جبهه ها بیایند و مردم مسلمان عراق را از زیر دست بعثیون رها
سازند و خلیج فارس را در دست آن ریاکاران و نوکرانش نسازند و کعبه را از دست
آزاد کنند و پرده داری خانه کعبه را برعهده گیرند

من الله التوفیق
۱۰/۱۰/۶۶

الاحقیر سید داود داودی

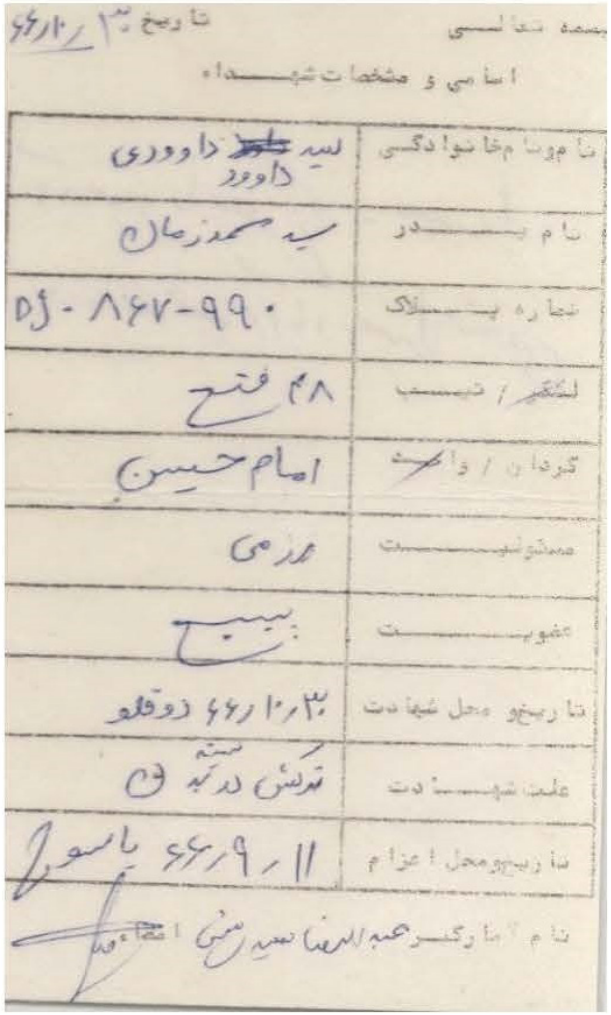

بسمه تعالی

تاریخ ۱۳۰/۱۰/۶۶

اسامی و مشخصات شهداء

| | |
|---|---|
| نام و نام خانوادگی | سید داود داودی |
| نام پدر | سید محمد زمان |
| شماره پلاک | Dj-۸۶۲-۹۹۰ |
| لشکر / تیپ | ۴۸ فتح |
| گردان / واحد | امام حسین |
| ملیت | ایرانی |
| جمهوری | سپیج |
| تاریخ و محل شهادت | ۶۶/۱۰/۳۰ دوقلعه |
| علت شهادت | ترکش در ناحیه قلب |
| تاریخ و محل اعزام | ۶۶/۹/۱۱ یاسوج |

نام آمار گر عبدالرضا سید رضی امضاء

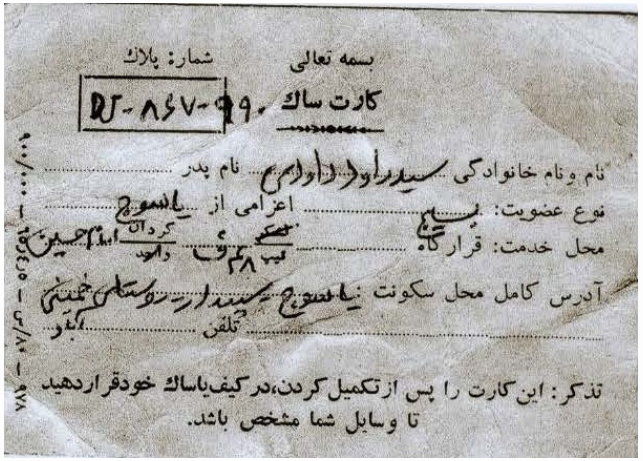

بسمه تعالی  شماره: پلاک

کارت ساک

DJ-۸۶۷-۹۹۰

نام و نام خانوادگی سید داود داودی  نام پدر

نوع عضویت: بسیج  اعزامی از یاسوج

محل خدمت: قرارگاه  گردان  تیپ  محور  داود

آدرس کامل محل سکونت یاسوج خیابان

تلفن

تذکر: این کارت را پس از تکمیل کردن، در کیف یا ساک خود قرار دهید تا وسایل شما مشخص باشد.

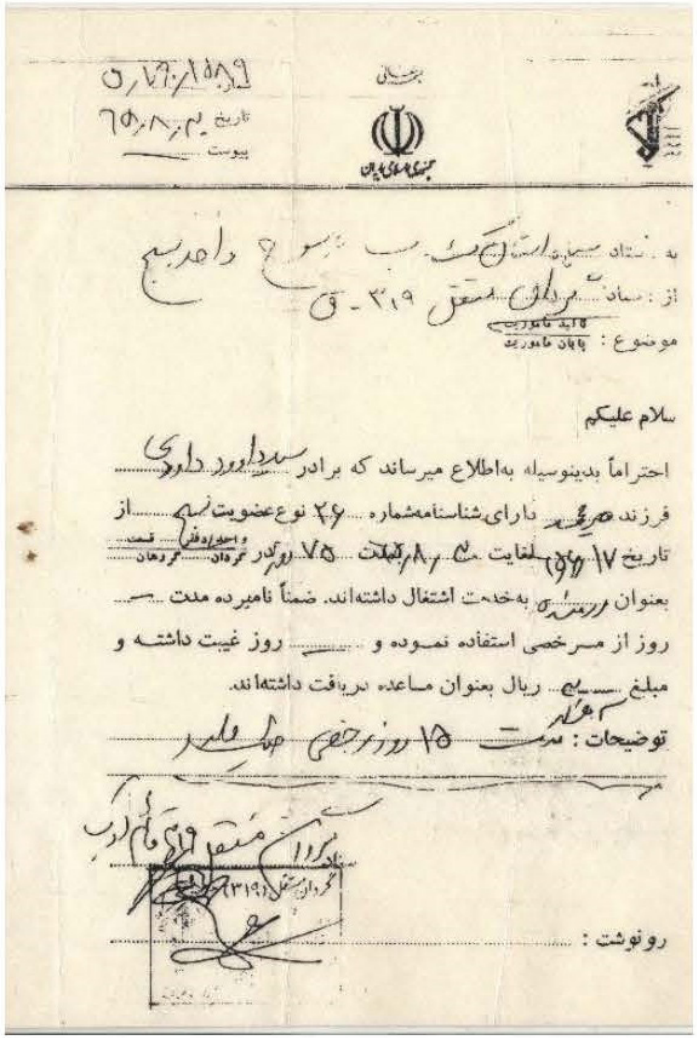

جمهوری اسلامی ایران

۵/۷۶/۱۵۸۹

تاریخ ۷۵/۸/۲۰

پیوست

به: ستاد سپاه استان ک ب یاسوج داد بسیج

از: ستاد گردان مستقل ۲۱۹ - ق

موضوع: پایان ماموریت

سلام علیکم

احتراماً بدینوسیله به‌اطلاع میرساند که برادر سید داود داودی فرزند محمد دارای شناسنامه‌شماره ۲۶ نوع عضویت نسبی از تاریخ ۷۵/۸/۱۷ لغایت ۷۵/۸/۲۰ مدت ۷۵ روز در گروهان واحد/دفتر قسمت به‌عنوان رزمنده به‌خدمت اشتغال داشته‌اند. ضمناً نامبرده مدت ۱۵ روز از مرخصی استفاده نموده و ۱۵ روز غیبت داشته و مبلغ ۱۵۰۰ ریال بعنوان مساعده دریافت داشته‌اند.

توضیحات: مدت ۱۵ روز رخصتی مبلغ ۱۵۰۰ ریال

گردان مستقل ۲۱۹ ق ام ادب

رونوشت:

کارت شناسائی

محل الصاق عکس

نام خانوادگی

نام پدر  شماره شناسنامه

تولد

محل صدور

تاریخ صدور

امضاء

۹۵۳

مقتدر

اعتبار این کارت بواسطهٔ مهرهای پشت آن تمدید می‌شود

(۵۳/۵۳۴)

هرگونه سوءاستفاده از این کارت پیگرد قانونی دارد.

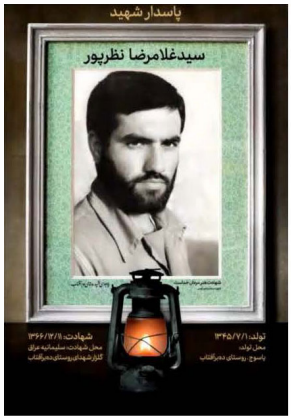
پاسدار شهید
سیدغلامرضا نظرپور
تولد: ۱۳۴۵/۷/۱
شهادت: ۱۳۶۶/۴/۱۱

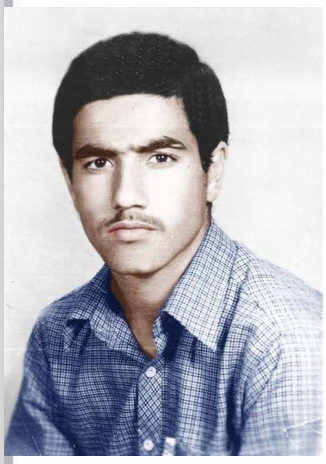

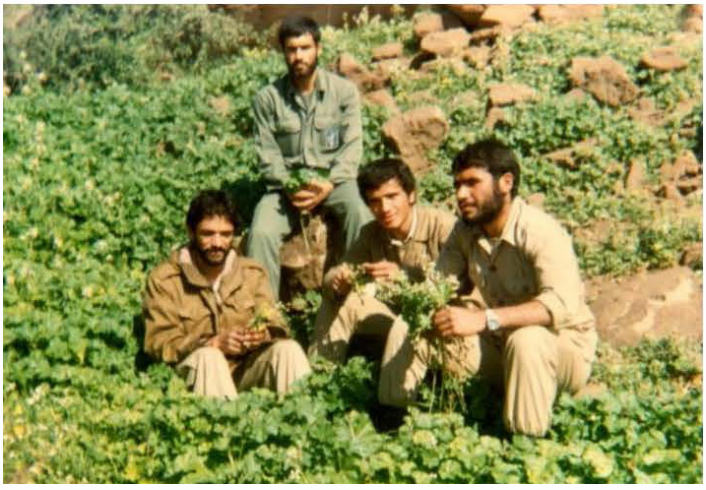

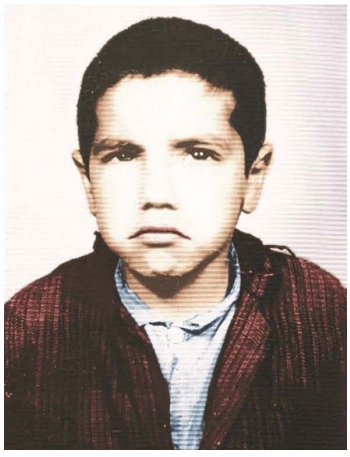

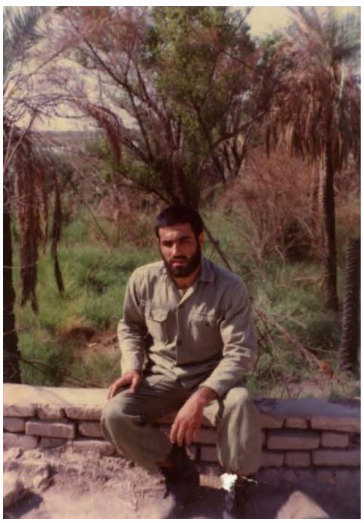

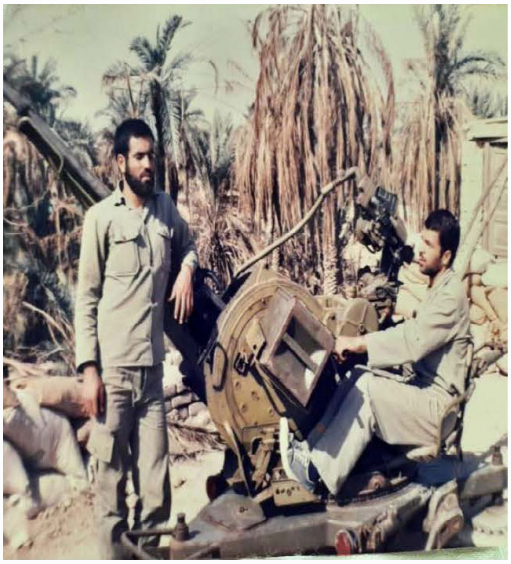

فریاد دلش حضور بیداری بود
سرشارترین سرود هوشیاری بود
وقتی که به عرصه خطر می‌آمد
آیات عروج بر لبش جاری بود

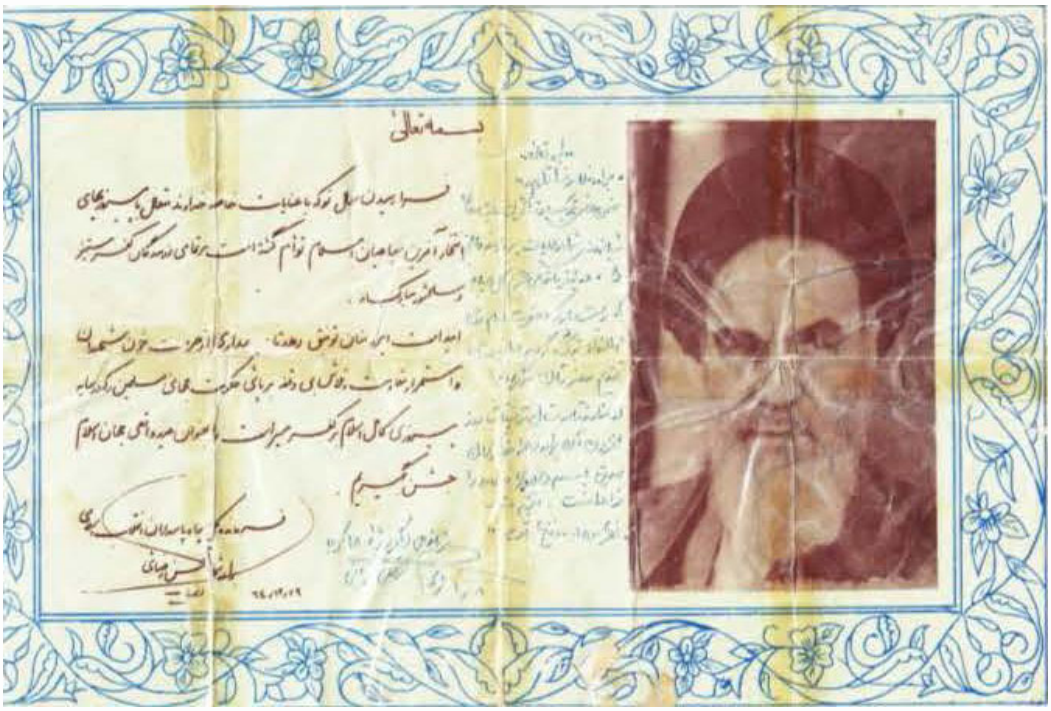
بسمه تعالی

فرا رسیدن سال نو را به حضرتعالی و خانواده محترم شما تبریک عرض می‌کنم و از خداوند متعال برای شما سلامتی و طول عمر خواستارم.

امیدوارم با استمرار حرکت انقلابی و اسلامی مردم و مسئولان، سال ۱۳۹۸ سال پیشرفت و گشایش در همه عرصه‌ها باشد.

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

۹۷/۱۲/۲۹

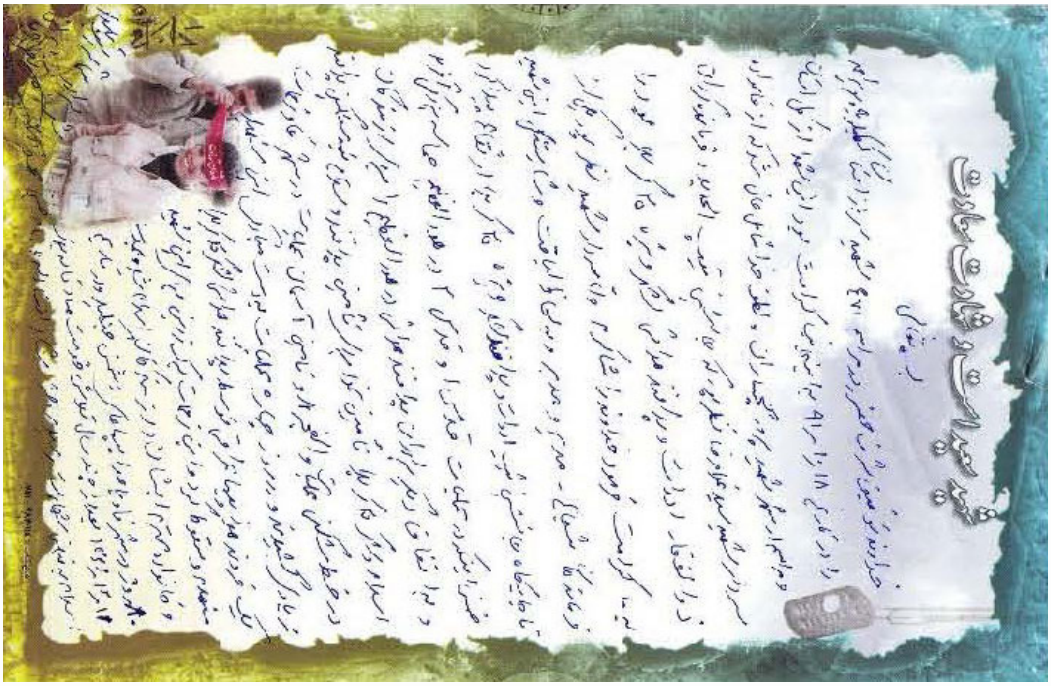

بعد از خبر وفیت به بیمارستان اعزام شد و مدت ۲ ماه در بیمارستان بود
که در بیمارستان به شهید مذاری رضا خبر رسید که به جبهه های غرب
ماموریت رفته است این شهید بزرگوار بیمارستان را ترک
کرد و به هر صورتی که بود خود را به تیپ رساند
و در عملیاتی که بنا بود تیپ شرکت کند شرکت کرد
و در تاریخ ۱۰/۱/۶۶ بود که این شهید را
به عنوان مسئول گردان یدانند و گردان ادوات
تیپ بعهده گردان زمانی که دو گردان را می چرخاند
تیپ ماموریت دیگری داشت
که بیرون مرزی بود که برادر شهید او در همین
عملیات بیرون مرزی به درجه رفیع شهادت نائل گردیدند
روحش شاد.

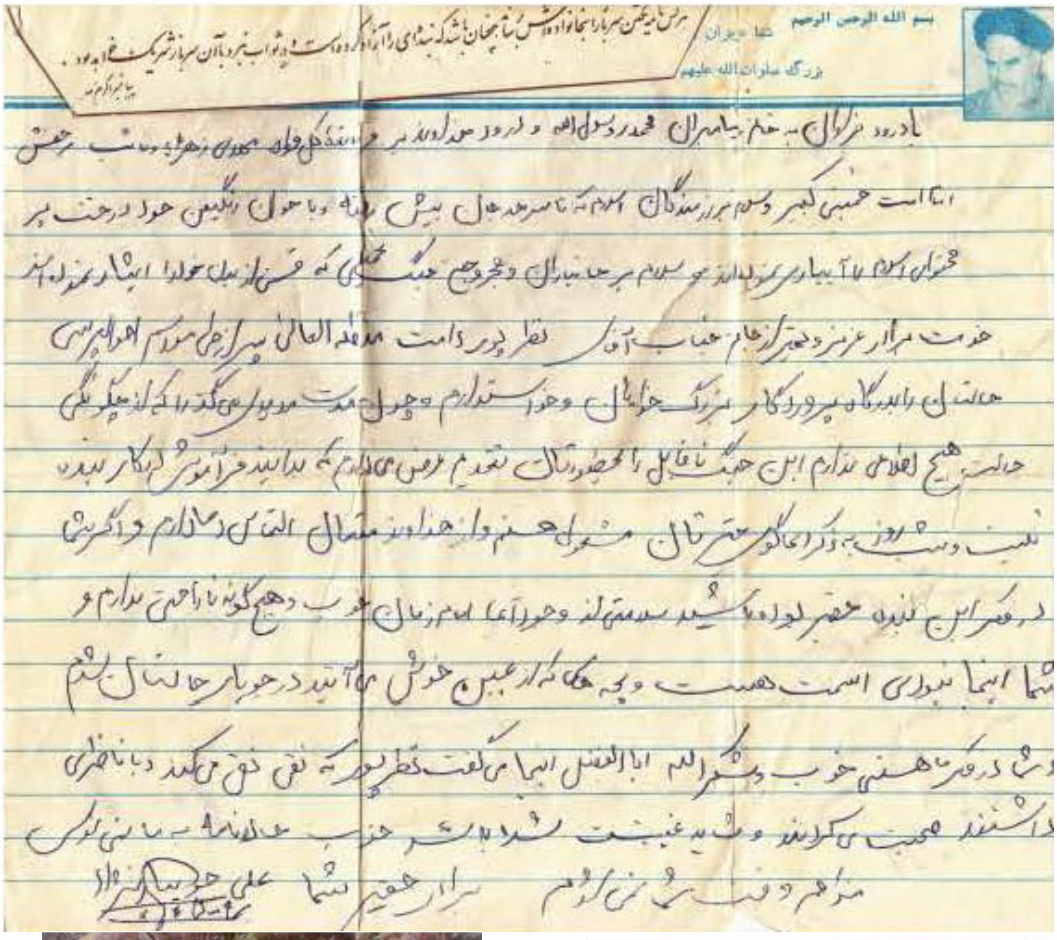

بسم الله الرحمن الرحیم

هرس ما یعنی سربازان بیدار خانواده و دانش آموزان باشد که بنده ای را آماده کرده است و به آب بندگان سربازان شریک خواهد بود.

پیام امام امت

نگاه دیران

بزرگ صلوات الله علیهم

یاد و روز فرزندان به خط ریاضیان محمد رسول الله و درود خداوند بر فرستنده کل و اله معصوم و هدایت رحمت

اینانست خمینی کبیر و سلام بر روز بندگان اسلام که تا سر حد جان پیش رفته و با حول و نگین خود در جنت بر

خمینی اسلام با آبیاری خون پاک از جو سلام بر جانبازان و مجروحین جنگ تحمیلی که عزیز از جان خود ایثار نمودند

خدمت برادر عزیز و بهتر از جانم جناب آقای نظر پور دامت عزه العالی سلام گرم و صمیمانه ام را بپذیر

حالتان را بندگان پروردگار بزرگ خواستارم و چون مدت مدیدی می گذرد که از حالتان بی

خبرم هیچ اطلاعی ندارم این جنگ نابرابر را محصور نمودند تقدیم عرض می دارم که بدانید فراموش نکرده

غیبت و سکوت به دلیل اعمال مشغول هستم و از خداوند متعال التماس دعا دارم و آرزوی

دوستان نزدیک حضرتعالی رسیده سلامتی همه و خود را از امام زمان خواستارم و هیچ گونه نارحتی ندارم و

شما اینجا نبودی است هست و بچه هائی که از جبهه خونش می آیند در جوار حالتان باشم

و شاکر خدا هستی خوب دیگر الم ابوالفضل اینجا می گفت قطره ای که قفل می کند دیا ناظری

داشتند محبت می کردند و ما به غیبت شده به شر حزب خدا نامه ما نیز برای

مزاحم وقت شریف می گردم سرافراز حقیر شما علی حیدری ۱۱

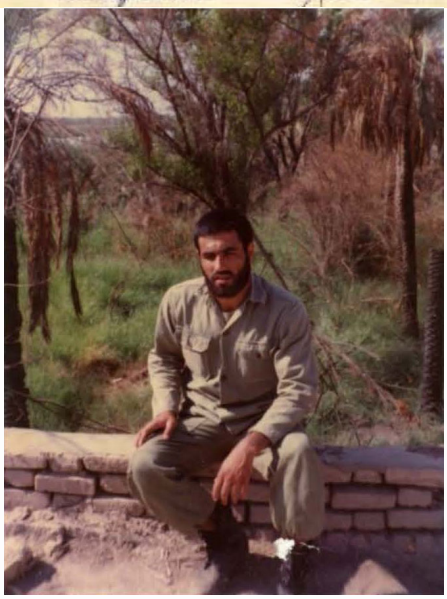

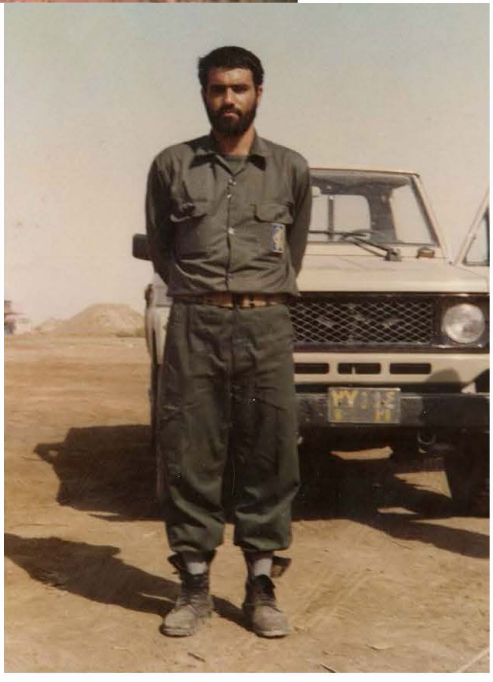

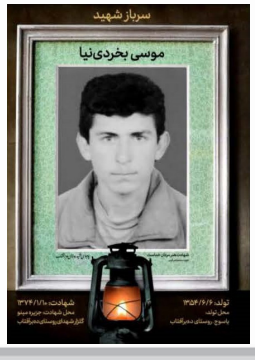
سرباز شهید
موسی بخردی‌نیا
تولد: ۱۳۵۴/۶/۶
شهادت: ۱۳۷۴/۱/۱۰

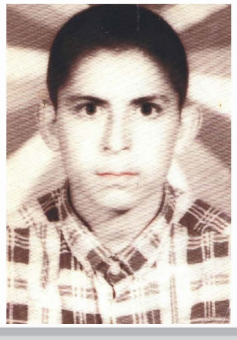

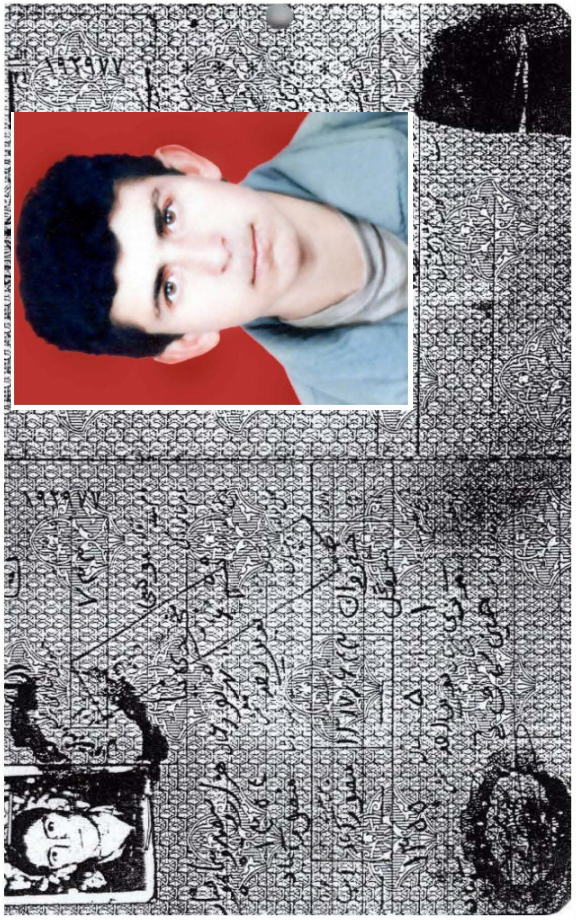

جمهوری اسلامی ایران

**وزارت کشور**

**سازمان ثبت احوال کشور**

قبض ۹۰۳۲۸۸

**خلاصه رونوشت وفات**

در تاریخ ـــــ روز ۱۰ ماه ۱ سال ۱۳۷۶ شمسی بنگاه/حادثه شماره ـــــ

کوچه ـــــ برزن ـــــ شهر/قصبه/ده اهواز ـــــ دهستان ـــــ

شهرستان اهواز ـــــ آقای/خانم ـــــ اداری نام خانوادگی کرمی ـــــ

فرزند ـــــ و ـــــ متولد ـــــ دارنده شناسنامه شماره ـــــ

صادره شهر/قصبه/ده ـــــ جزو دهستان ـــــ تابع حوزه ـــــ

اداره ثبت احوال شهرستان ـــــ به مرض/حادثه ـــــ مرده و

مرگش در دفتر مردگان سال ـــــ حوزه ـــــ تابع اداره ثبت‌احوال

ـــــ شهرستان بشماره ـــــ ثبت شده است.

این رونوشت خلاصه وفات بدون هیچ عیب و خدشه و قلم‌خوردگی بر حسب تقاضا

نامه کتبی به آقای/خانم ـــــ فرزند ـــــ تسلیم گردید.

محل امضاء نماینده ومهر حوزه ـــــ اداره ثبت‌احوال شهرستان ـــــ

ن ۸۲ - ۹۰۰۰ د ۱۰۰ ب ۷۰/۹ - چ پارس

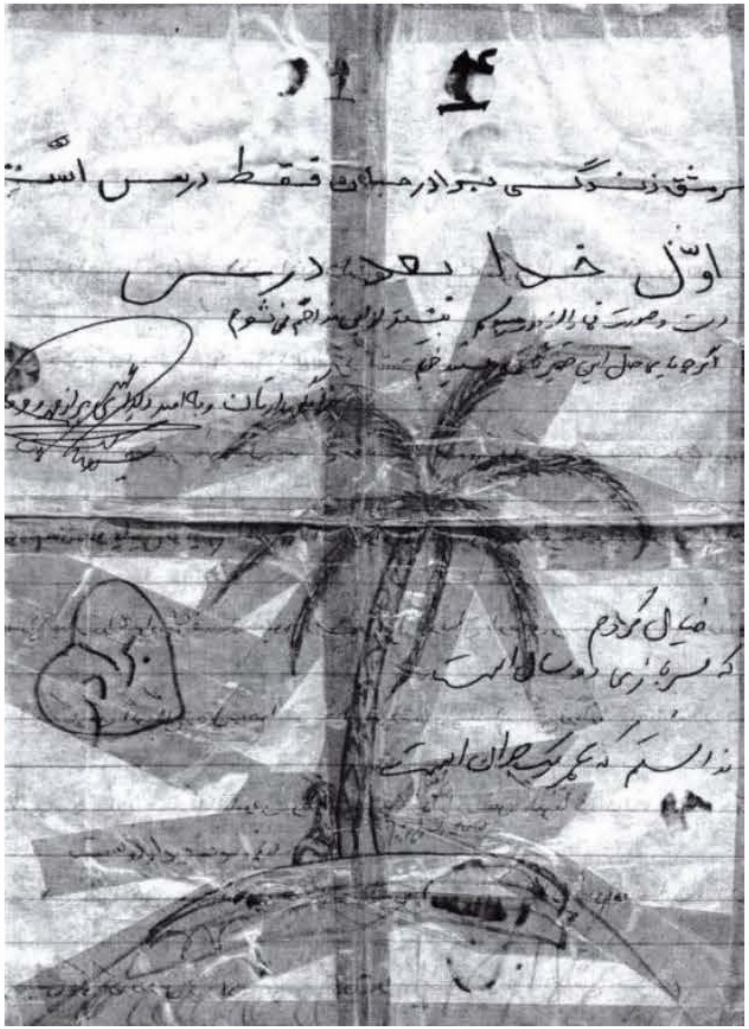

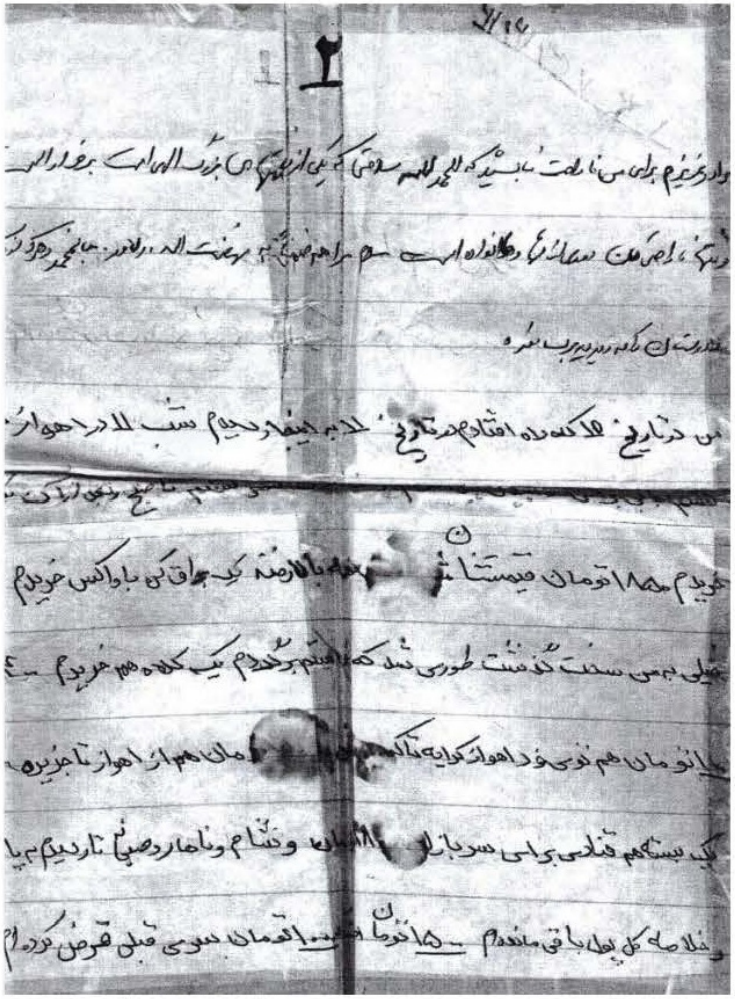

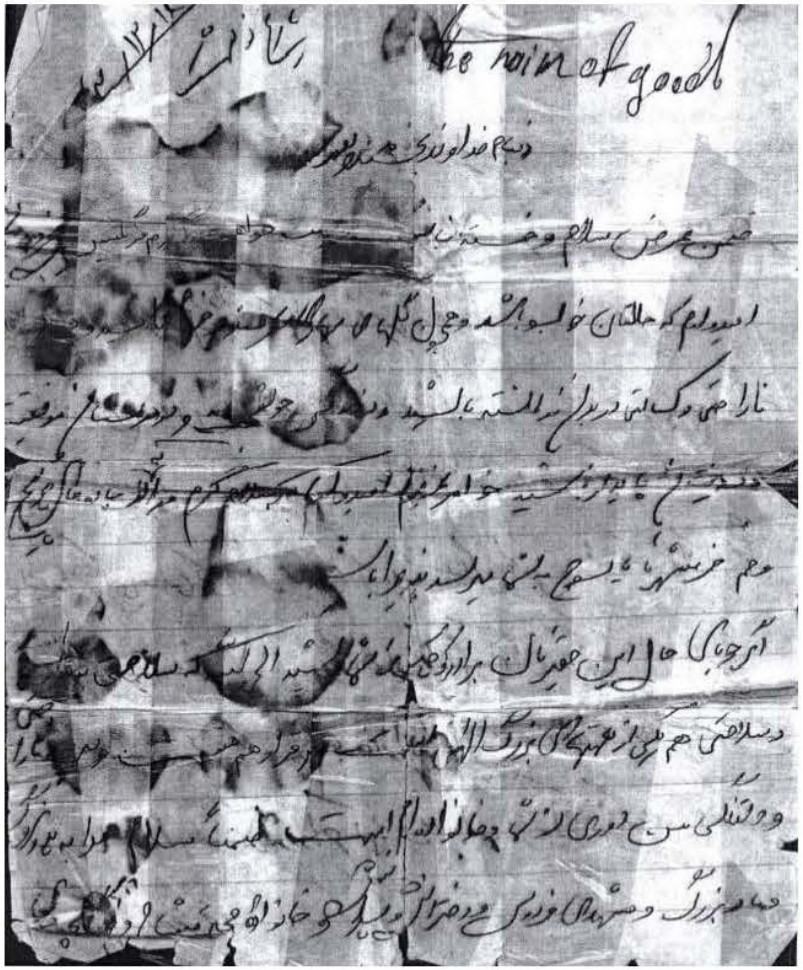

وزارت آموزش و پرورش

اداره کل آموزش و پرورش استان کهکیلویه و بویراحمد

اداره آموزش و پرورش شهرستان ~~بویراحمد~~ یاسوج

## کارنامه تحصیلی دوره سه ساله راهنمائی تحصیلی

مدرسه راهنمائی تحصیلی شهید [illegible] واقع در: روستا ده برآفتاب

بخش حومه ——— شهرستان ~~بویراحمد~~ یاسوج

### مشخصات دانش آموز:

نام مریم ——— نام خانوادگی فجری منیا ——— نام پدر یدالله ——— شماره شناسنامه ۹۴۶

محل صدور حومه ~~بویراحمد~~ یاسوج تاریخ تولد: روز ۶ ماه ۶ سال ۱۳۵۴ محل تولد شهرک آبچر

مشخصات دانش‌آموز از روی اصل شناسنامه نوشته شده و مورد تأیید است.

نام محمد صادق ——— نام خانوادگی بخشی ——— رئیس مدرسه راهنمائی تحصیلی ده برآفتاب

مهر

محل الصاق تمبر یا عکس تمبر

| سال تحصیلی | سال تحصیلی | سال تحصیلی | سال تحصیلی | سال تحصیلی | سال تحصیلی |
|---|---|---|---|---|---|
| ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ |
| | | | | | |
| | | | ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ |
| | | | ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ |
| | | | ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ |
| | | | ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ |
| | | | ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ |
| | | | ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ |
| | | | ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ |
| | | | ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ |
| | | | ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ |
| | | | ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ |
| | | | ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ |

چاپ فرهنگ شیراز

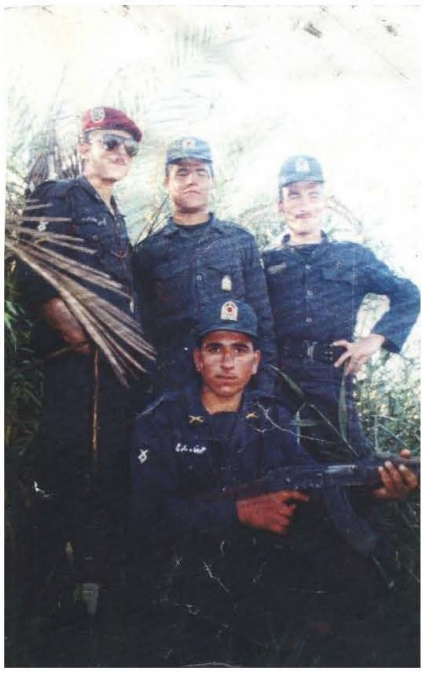

اطلبو العلم من المهد الی اللحد
زگهواره تا گور دانش بجوی

جمهوری اسلامی ایران
وزارت آموزش و پرورش
اداره کل آموزش و پرورش استان کهگیلویه و بویراحمد
اداره آموزش و پرورش شهرستان بویراحمد

محل الصاق تمبر

## کارنامه تحصیلی دورهٔ پنجساله ابتدایی

### سال تحصیلی ۱۳۶۶-۱۳۶۷

دبستان شهید مطهری پایه پنجم واقع در روستا بالرده بخش — شهرستان بویراحمد

**مشخصات دانش‌آموز**

نام علی مرسی نام خانوادگی کبرزمینا نام پدر شیروان شماره شناسنامه ۹۴۶

محل صدور صفیرزآباد تاریخ تولد روز ۶ ماه ۶ سال ۱۳۵۴ محل تولد مضیرآباد

مدت توقف در این پایه سال نام دبستان سال قبل بالرده شهرستان بویراحمد

مشخصات دانش‌آموز از روی اصل شناسنامه نوشته شده و مورد تایید است

نام خانوادگی رئیس دبستان

مهر و امضاء

---

کارت موقت اداره دبیرستان دوره تکمیلی ۷۰-۷۱

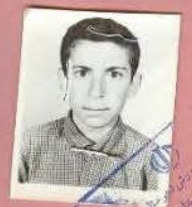

جمهوری اسلامی ایران
وزارت آموزش و پرورش
اداره کل آموزش و پرورش استان
شهرستان
اداره آموزش و پرورش ناحیه
منطقه

## کارنامه تحصیلی کلاس اول دبیرستان
## رشته: علوم تجربی و ریاضی فیزیک

نام مرسی نام خانوادگی کبرزمینا نام پدر شیروان شماره شناسنامه ۷۳۲

محل صدور مرکزی بویراحمد تاریخ تولد: روز ماه سال ۱۳۵۴ محل تولد مضیرآباد

مشخصات این دانش‌آموز از روی اصل شناسنامه نوشته شده و مورد تایید است

نام و نام خانوادگی رئیس دبیرستان
مهر و امضاء کره

محل الصاق تمبر

| سال تحصیلی | سال تحصیلی |
|---|---|
| ۱۳-۱۳ | ۱۳-۱۳ |

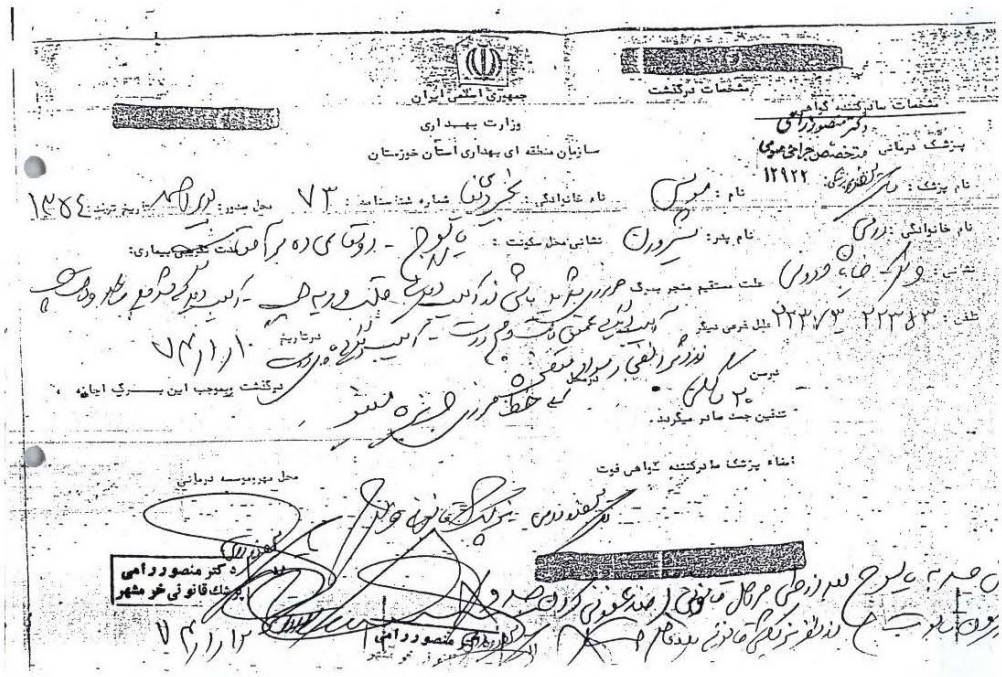
جمهوری اسلامی ایران
وزارت بهداری
سازمان منطقه ای بهداری استان خوزستان
مشخصات درگذشت
مشخصات صادرکننده گواهی
پزشک درمانی و متخصص جراحی عمومی
نام پزشک: دکتر منصور رامی
شماره نظام پزشکی: ۱۲۹۲۲
نام خانوادگی: [redacted]
نام: [redacted]
شماره شناسنامه: ۷۳
محل صدور: [redacted]
تاریخ تولد: ۱۳۵۴
نام پدر: [redacted]
نشانی محل سکونت: [redacted]
علت مستقیم منجر بمرگ
علل فرعی دیگر
تاریخ مرگ
درگذشت بموجب این برگ اعلام میگردد.
تنظیم جسد صادر میگردد.
امضاء پزشک صادرکننده گواهی فوت
محل مهر بیمه درمانی
دکتر منصور رامی
پزشک قانونی خرمشهر

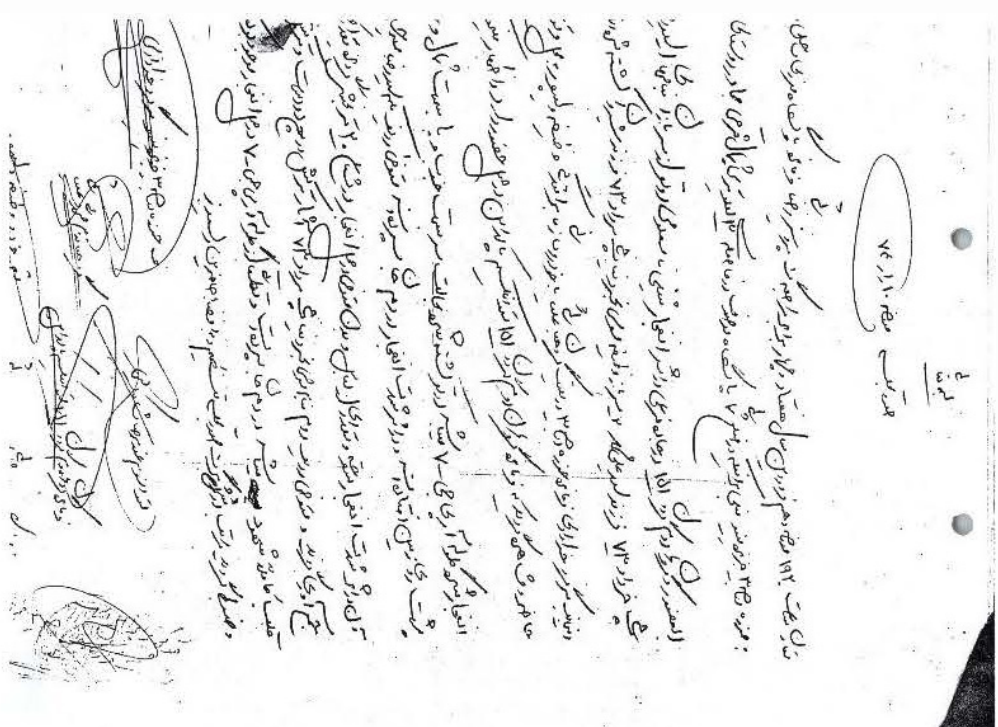

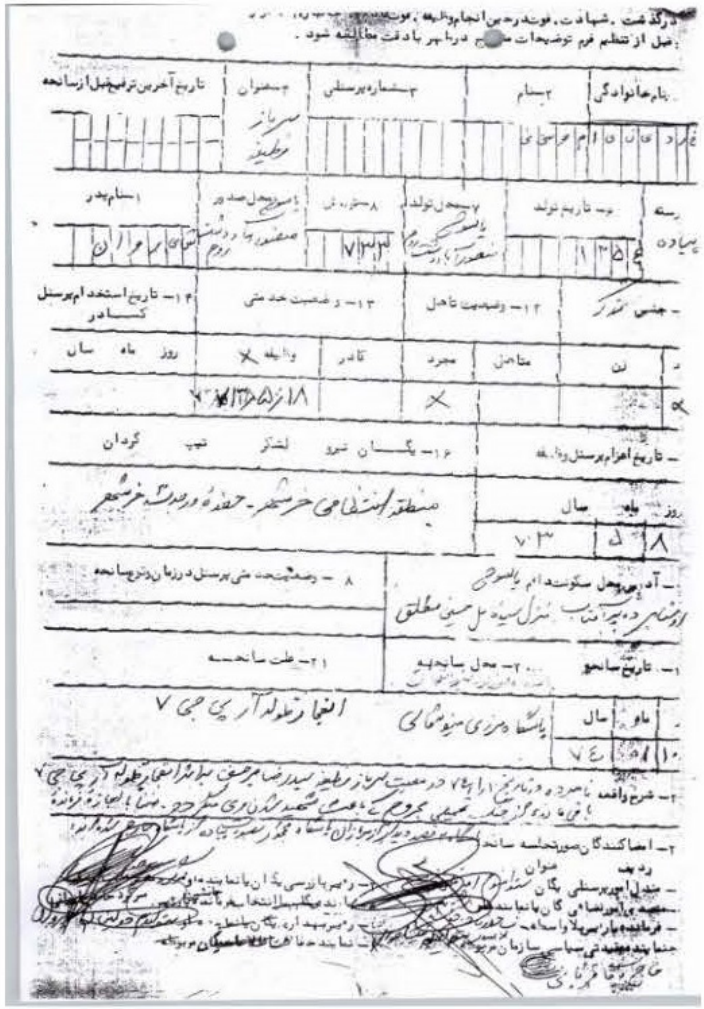

جمهوری اسلامی ایران
وزارت کشور
سازمان ثبت احوال کشور
شماره ۹۰۳۲۸۸

خلاصه رونوشت وفات

در تاریخ ـــــ روز ۱۰ ماه ۱ سال ۱۳۷۴ شمسی ساعت شماره ـــــ
کوچه ـــــ برزن ـــــ شهر اسلام ـــــ قصبه حزیره ـــــ دهستان ـــــ
شهرستان اسلام ـــــ آقای خانم ـــــ اداری نام خانوادگی نخری سیا ـــــ
فرزند ـــــ و ـــــ متولد ـــــ دارنده شناسنامه شماره ـــــ
۷۴۲ ۱۳۵۴/۶/۶
صادره ـــــ شهر قصبه ده ـــــ جزو دهستان ـــــ تابع حوزه ـــــ
اداره ثبت احوال شهرستان ـــــ به مرض حادثه ـــــ مرده و
مرگش در دفتر مردگان سال ۱۳۷۴ حوزه ـــــ تابع اداره ثبت‌احوال
ـــــ شهرستان بشماره ۴۰۰ ثبت شده است.

این رونوشت خلاصه وفات بدون هیچ عیب و خدشه و قلم خوردگی بر حسب تقاضا
نامه کتبی به آقای خانم ـــــ فرزند ـــــ تسلیم گردید.
محل امضاء نماینده ومهر حوزه ـــــ اداره ثبت‌احوال شهرستان ـــــ

ن ۸۲ - ۹۰۰۰۰ د ۱۰۰ ب ۷۰/۹ - ج پارس

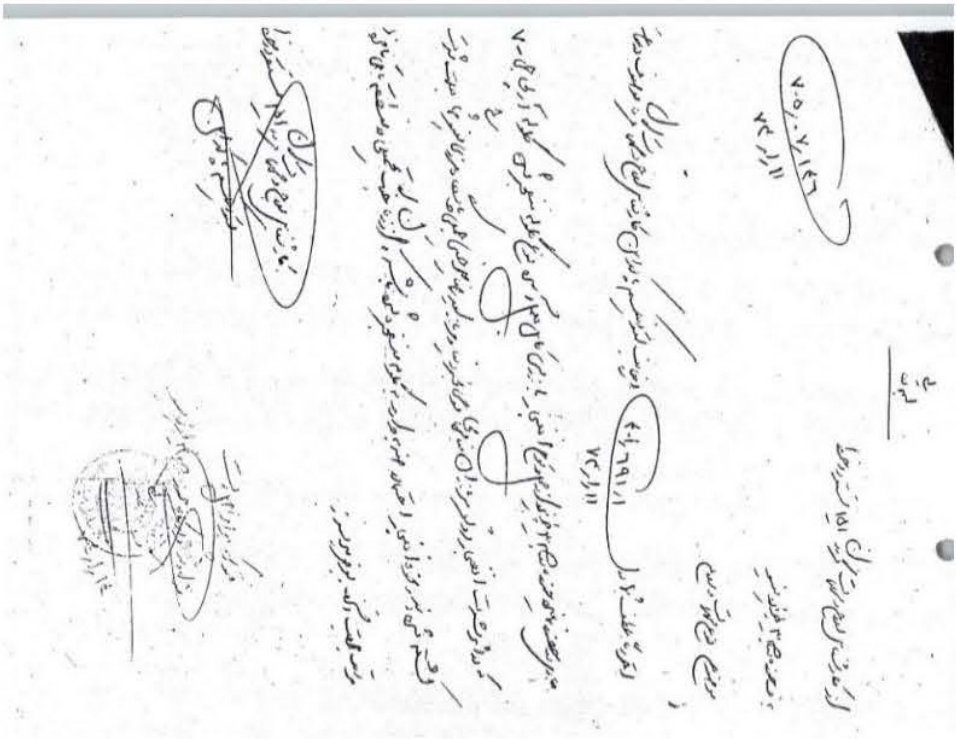

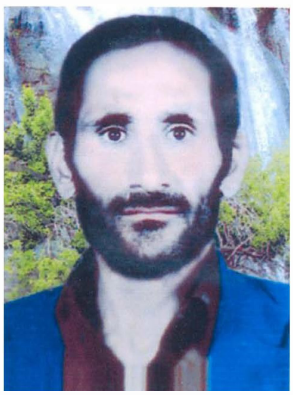

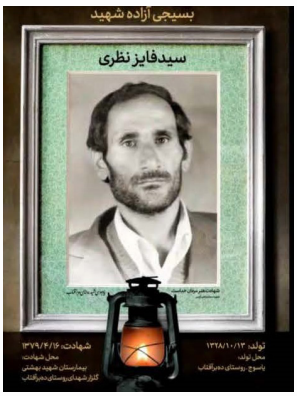
بسیجی ازاده شهید
سیدفایز نظری
تولد: ۱۳۳۸/۱۰/۱۳
شهادت: ۱۳۷۹/۴/۱۶

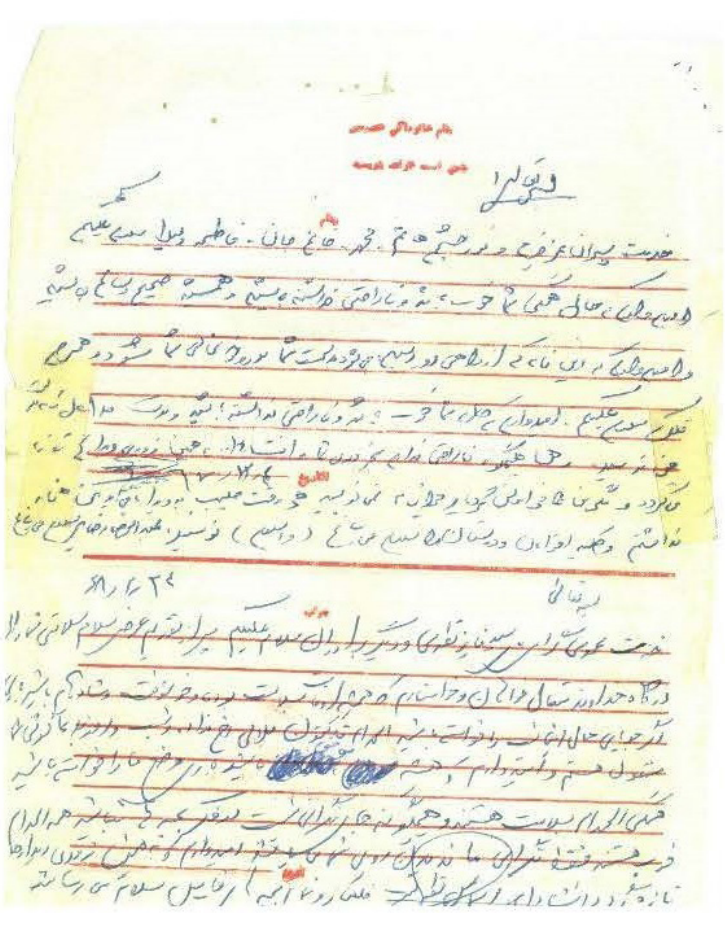

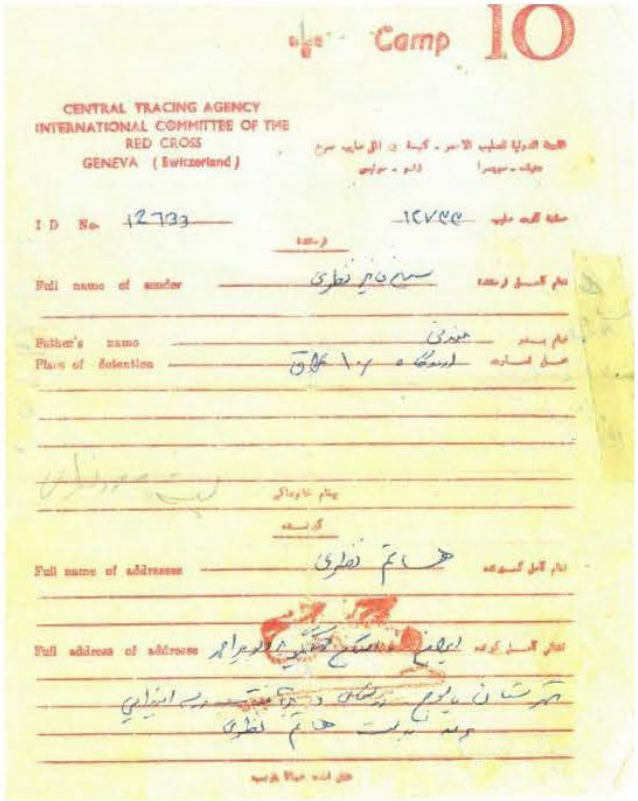
Camp 10
CENTRAL TRACING AGENCY
INTERNATIONAL COMMITTEE OF THE
RED CROSS
GENEVA ( Switzerland )
I D No. 12733
Full name of sender
Father's name
Place of detention
Full name of addressee
Full address of addressee

نیروی مقاومت بسیج

شماره
تاریخ
منطقه
ناحیه

حکم انتصاب

تشکیل بسیج درنظام جمهوری اسلامی ایران، یقیناً از برکات و الطاف جلیلهٔ خداوند تعالی بود که بر ملت عزیز وانقلاب اسلامی ایران ارزانی شد.

فرماندهی معظم کل قوا

برادر / خواهر .....

سلام علیکم

بدنبه پیشنهاد فرمانده پایگاه مقاومت بسیج ..... بموجب این حکم جانمائی به سمت ..... پایگاه مصوب می شوید.

امید است با نصب العین قراردادن تقوی و جهاد فی سبیل الله با پیروی از مویدات مقام عظمای ولایت و فرماندهی معظم کل قوا و رعایت سلسله مراتب فرماندهی بتوانید در راه تحقق آرمانهای رهبر کبیر انقلاب اسلامی حضرت امام خمینی (ره) مبذوله در امر تشکیل ارتش ۲۰ میلیونی گامهای مؤثری بردارید.

اعتبار این حکم به مدت ..... است.

فرمانده حوزهٔ مقاومت بسیج .....

رونوشت: نیروی انسانی حوزه مقاومت جهت درج در پرونده

نیروی مقاومت بسیج

شماره
تاریخ
منطقه
ناحیه

حکم انتصاب

تشکیل بسیج درنظام جمهوری اسلامی ایران، یقیناً از برکات و الطاف جلیلهٔ خداوند تعالی بود که بر ملت عزیز وانقلاب اسلامی ایران ارزانی شد.

فرماندهی معظم کل قوا

برادر / خواهر .....

سلام علیکم

بدنبه پیشنهاد فرمانده پایگاه مقاومت بسیج ..... بموجب این حکم جانمائی به سمت ..... پایگاه مصوب می شوید.

امید است با نصب العین قراردادن تقوی و جهاد فی سبیل الله با پیروی از مویدات مقام عظمای ولایت و فرماندهی معظم کل قوا و رعایت سلسله مراتب فرماندهی بتوانید در راه تحقق آرمانهای رهبر کبیر انقلاب اسلامی حضرت امام خمینی (ره) مبذوله در امر تشکیل ارتش ۲۰ میلیونی گامهای مؤثری بردارید.

اعتبار این حکم به مدت ..... است.

فرمانده حوزهٔ مقاومت بسیج .....

رونوشت: نیروی انسانی حوزه مقاومت جهت درج در پرونده

بسمه تعالی

جمهوری اسلامی ایران

شماره: ۷۰/۸۰/۱۰۴۵ ارگ
تاریخ: ۸۰/۲/۱۳
پیوست:
طبقه بندی:

قرم شماره(۲)

قرم صورت جلسه کمیسیون تشخیص ۱۳۲

(تعیین وضعیت)

اطلاعات فردی

پرونده به نام [illegible]: سید فایز دلاری ده برآفتاب — فرزند: میر ملنجی — متاهل: بصیح فعال

بالاترین رتبه: ا — محل پرونده: کهکیلویه، بویر احمد

خلاصه شرح حادثه:

نامبرده مورخه ۶۴/۱۲/۱ به جبهه اعزام و تاریخ ۶۴/۱۲/۲۶ پس از مجروحیت شیمیایی و مورخه ۷۹/۴/۱۶ به‌دلیل عوارض ناشی از همان اصابت، فوت می‌نماید.

ملاحظه:

پرونده نامبرده در تاریخ ۱۳۸۰/۳/۲۲ در کمیسیون موضوع ماده ۱۳۴ مورد بررسی قرار گرفته و مطابق با: به استناد بند ک ماده ۱۲۰ قانون استخدامی سپاه بعنوان: تشخیص داده شد

| اعضای کمیسیون | نام و نام خانوادگی | درجه رتبه | امضا |
|---|---|---|---|
| الف-نماینده ولی فقیه یا نماینده وی | حمید [illegible] | سرهنگ | |
| ب-معاون نیروی انسانی یا جانشین وی | علی‌اکبر [illegible] | سرهنگ | |
| ج-مسئول حفاظت اطلاعات یا جانشین وی | محمدرضا [illegible] | سرتیپ دوم | |
| د-نماینده فرمانده یگان یا سازمان مربوطه | — | — | — |
| ه-مسئول بازرسی یا جانشین وی | [illegible] رحمانیار | سرتیپ دوم | |
| و-مدیریت امور ایثارگران یا جانشین وی | علی‌اصغر [illegible] | سرهنگ | |
| ز-مدیریت قضائی یا جانشین وی | ناصر [illegible] | سرهنگ | |
| ح-یک نفر پزشک م بهداری مربوطه یا جانشین وی | [illegible] | سرهنگ | |

آدرس:

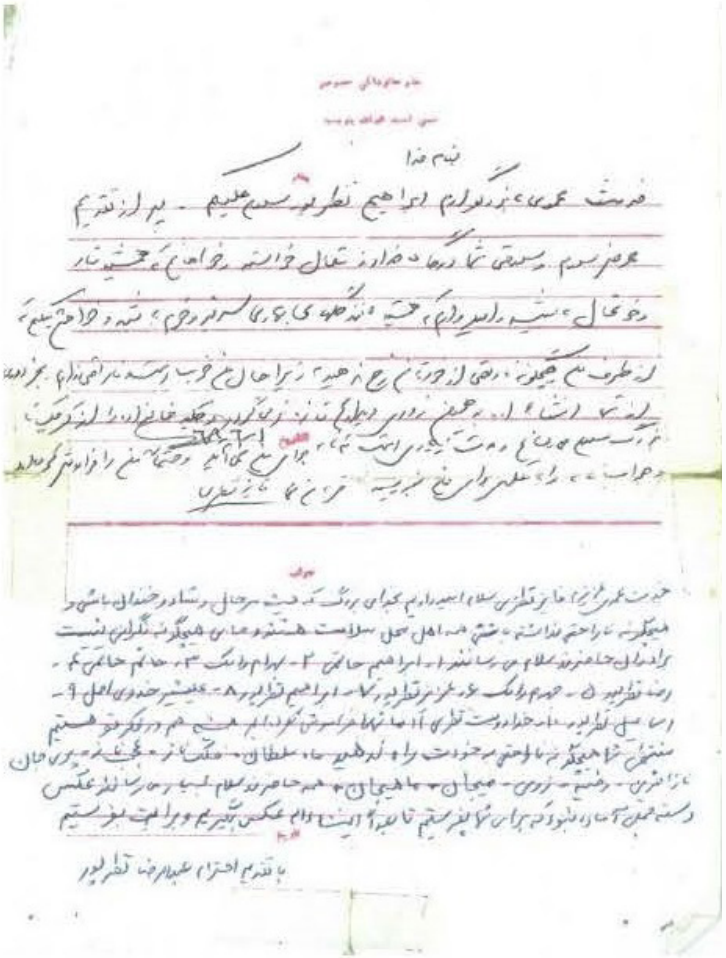

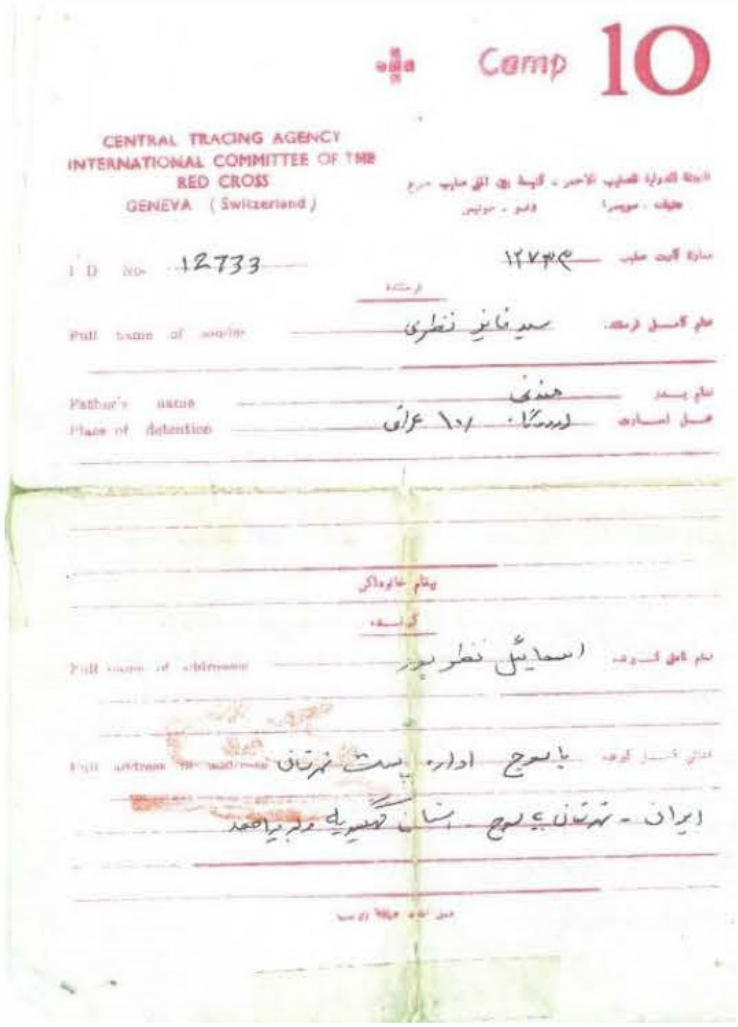

Camp 10

CENTRAL TRACING AGENCY
INTERNATIONAL COMMITTEE OF THE
RED CROSS
GENEVA ( Switzerland )

I D No 12733

Full name of sender

Father's name

Place of detention

Full name of addressee

Full address of addressee

ایران - تهران - ۲۰ صندوق پستی ۱۳۱۵ - ۱۳۱۵

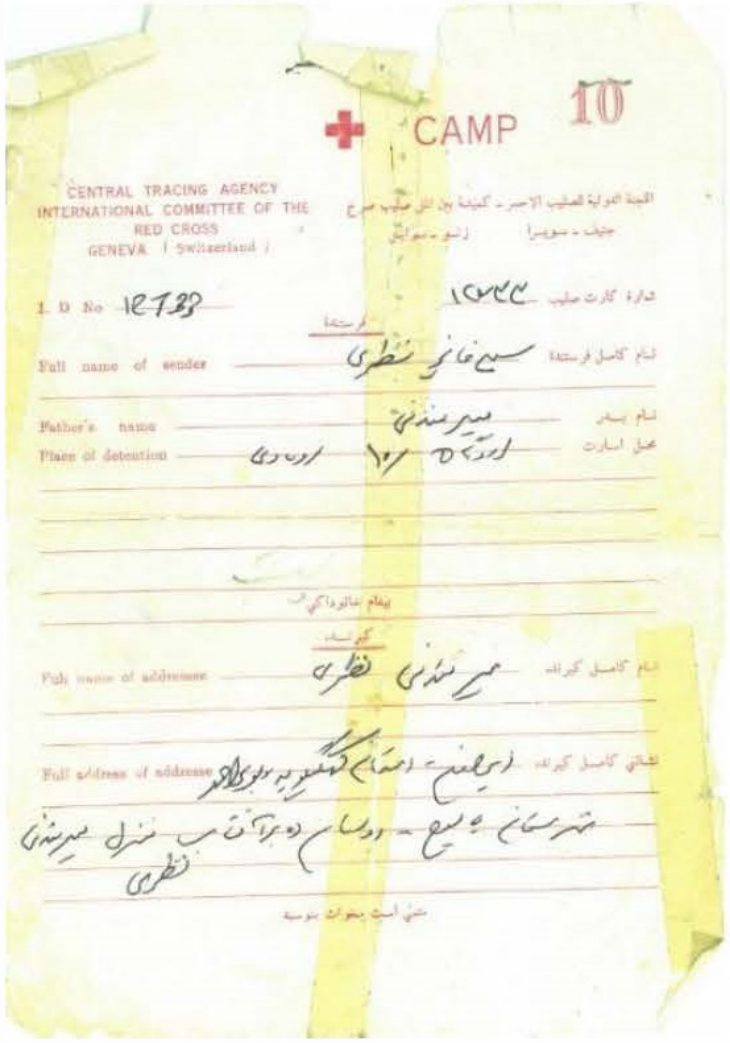

CAMP 10

CENTRAL TRACING AGENCY
INTERNATIONAL COMMITTEE OF THE
RED CROSS
GENEVA ( Switzerland )

I D No 12733

Full name of sender

Father's name

Place of detention

Full name of addressee

Full address of addressee

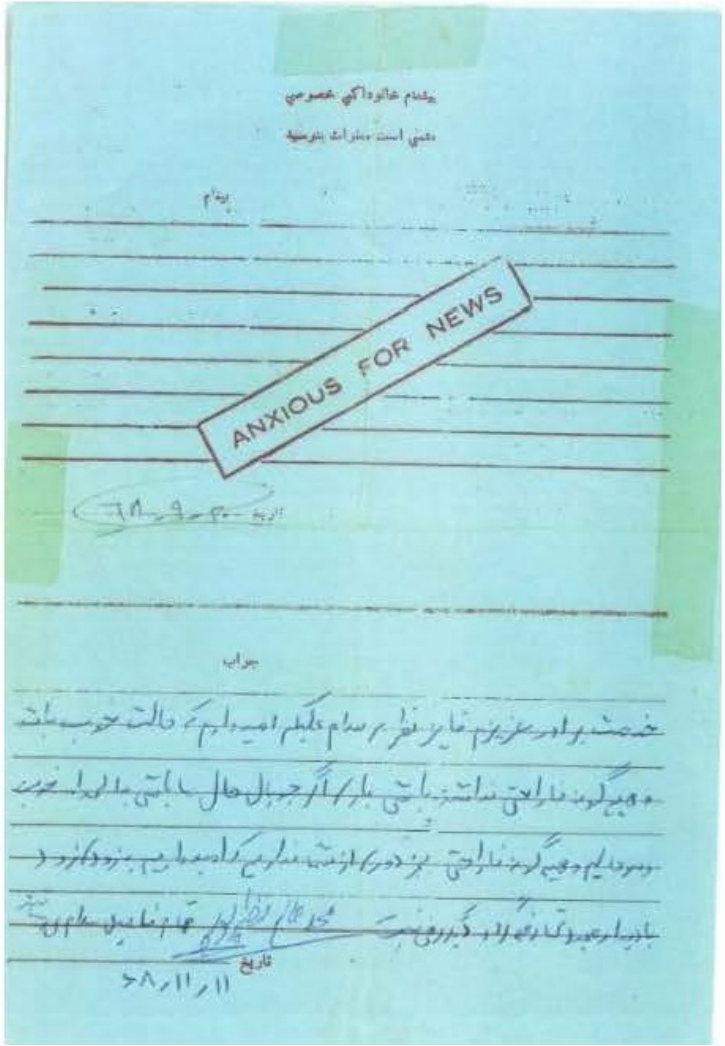

پیغام خانوادگی خصوصی

متنی است منحصراً بنویسید

پیام

ANXIOUS FOR NEWS

تاریخ ۲۸/۹/۳۰

جواب

خدمت برادر عزیزم طاهر نظر سلام علیکم امیدوارم که حالت خوب باشد
و همگی خوب و سلامتی باشید بنده الحمدلله حال سلامتی دارم خوب
و سرور دیگر ندارم بجز دوری از شما عزیزان که امیدوارم بزودی
بازیارت همدیگر نائل گردیم محمد صالح نظر طاهر

تاریخ ۶۸/۱۱/۱۱

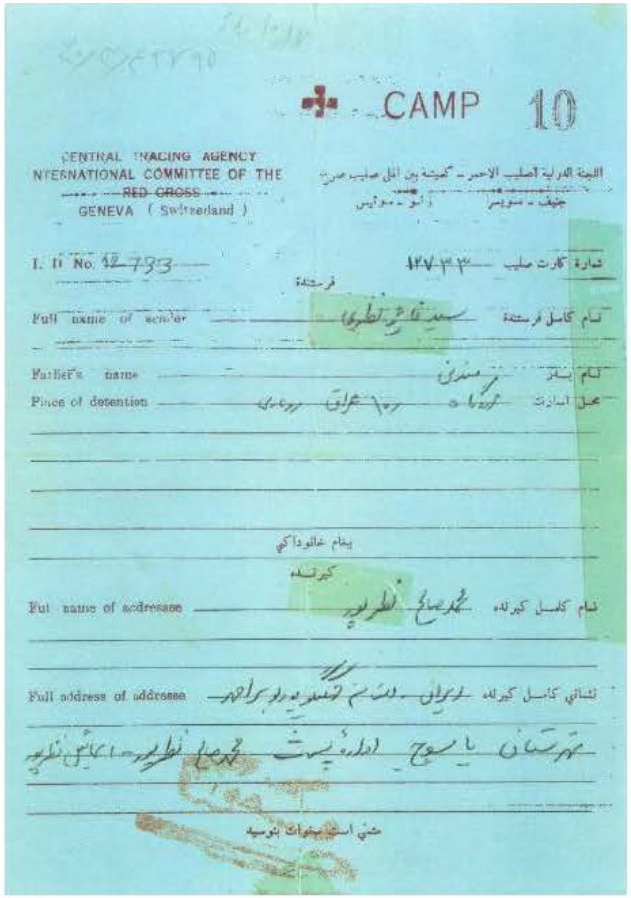

CAMP 10

CENTRAL TRACING AGENCY
INTERNATIONAL COMMITTEE OF THE
RED CROSS
GENEVA ( Switzerland )

اللجنة الدولية لصليب الاحمر - كمبيتة بين الملل صليب صدر
جنيف - سويسر ژنو - سوئيس

I. C. No. 12-733 شمارهٔ کارت صلیب ۱۲۷۳۳

فرستنده

Full name of writer نام کامل فرستنده سعید طاهر نظری

Father's name نام پدر صدیق

Place of detention محل اسارت کروباه ۱۰ عراق روباه

پیغام خانوادگی

گیرنده

Ful name of addressee نام کامل گیرنده محمد صالح نظر طاهر

Full address of addressee نشانی کامل گیرنده ایران ... محمد صالح نظر طاهر

تهرستان یاسوج اداره پست محمد صالح نظر طاهر

متنی است منحصراً بنویسید

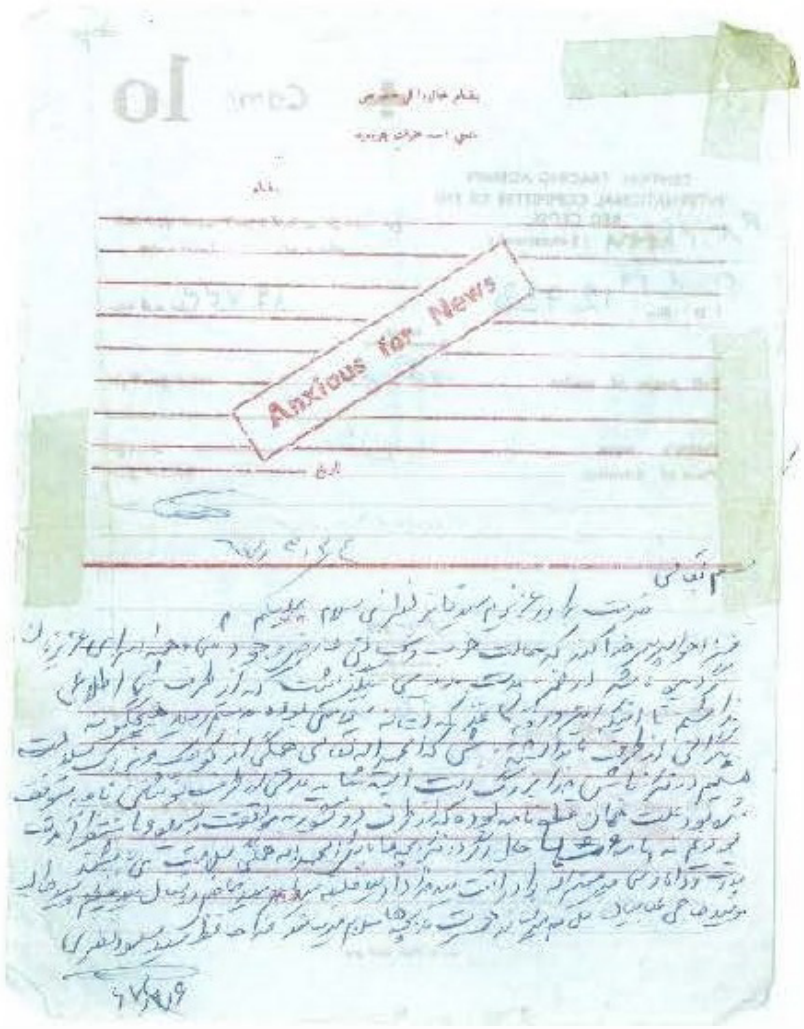
Anxious for News

Camp 10
CENTRAL TRACING AGENCY
INTERNATIONAL COMMITTEE OF THE
RED CROSS
GENEVA (Switzerland)
I D No. 12733
Full name of sender
Father's name
Place of detention
Full name of addressee
Full address of addressee

جانباز شیمیایی سرهنگ پاسدار شهید سید رحمت ا... احمدی

پاسدار شهید
سیدرحمت‌الله احمدی
تولد: ۱۳۴۸/۰۶/۳۰
محل تولد:
براسوج، روستای دهرآفتاب
شهادت: ۱۳۸۰/۶/۶
محل شهادت:
بیمارستان بقیه الله تهران
گلزار شهدای روستای دهرآفتاب

شهید سید رحمت الله احمدی
مسئول دفتر نمایندگی ولی فقیه فرماندهی آماد نیروی زمینی سپاه

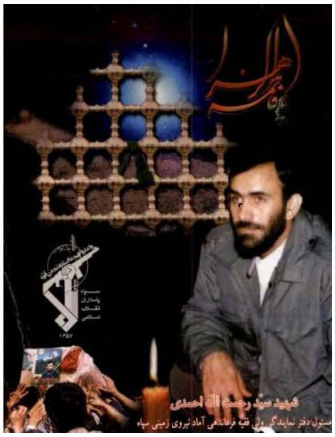

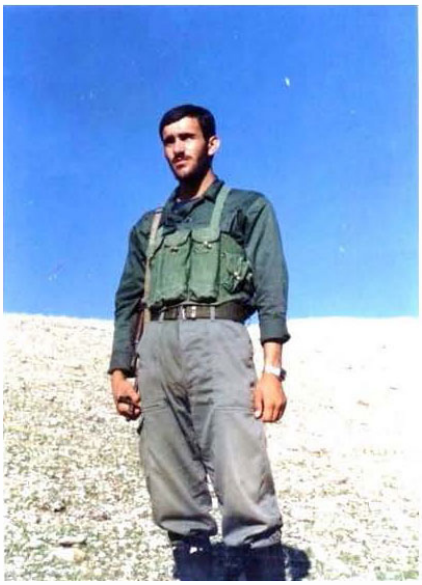

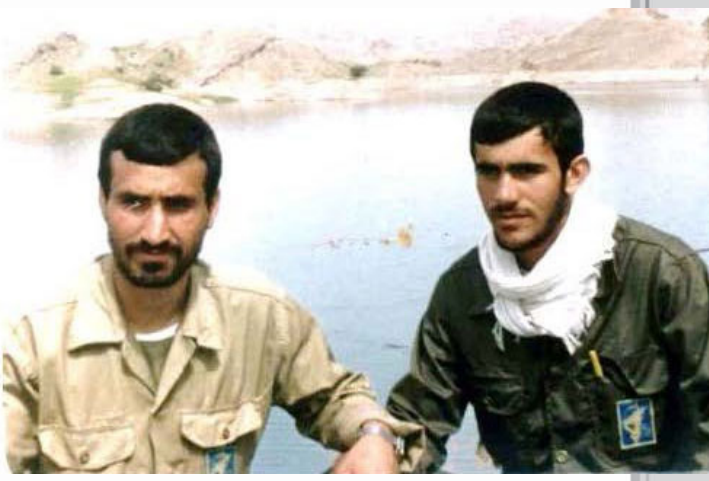

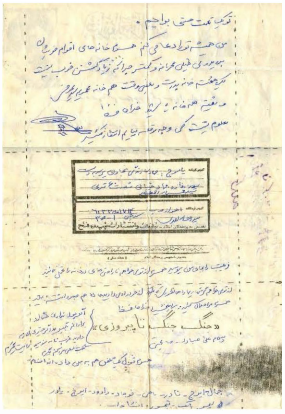

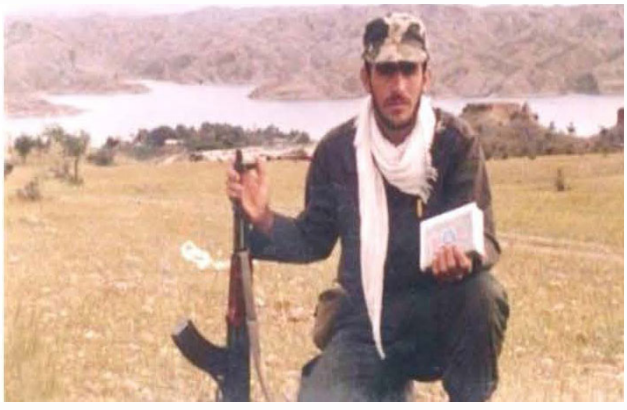

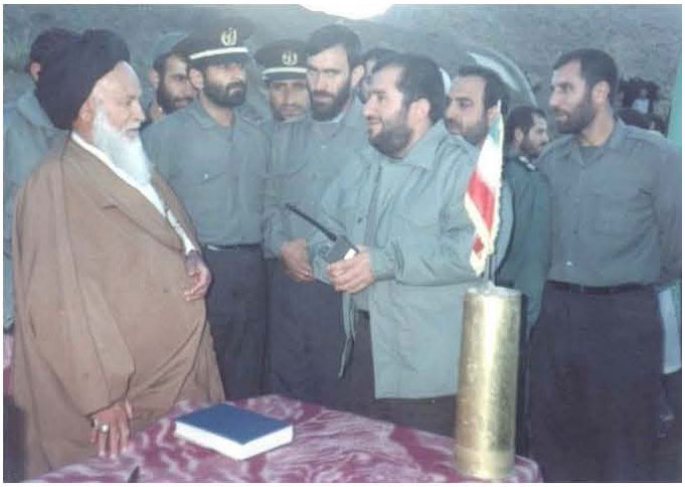

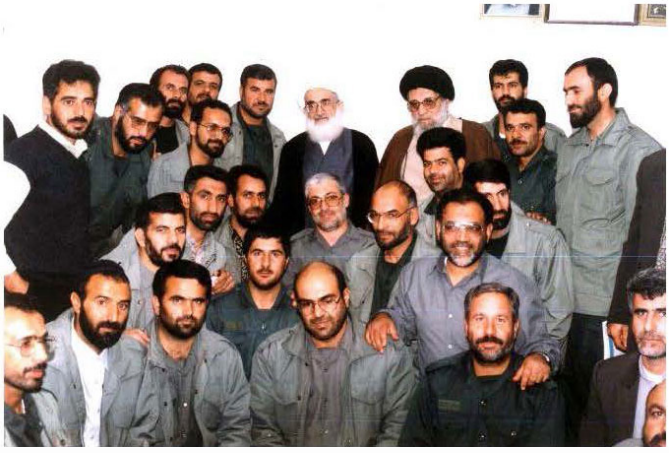

یا حضرت نبی

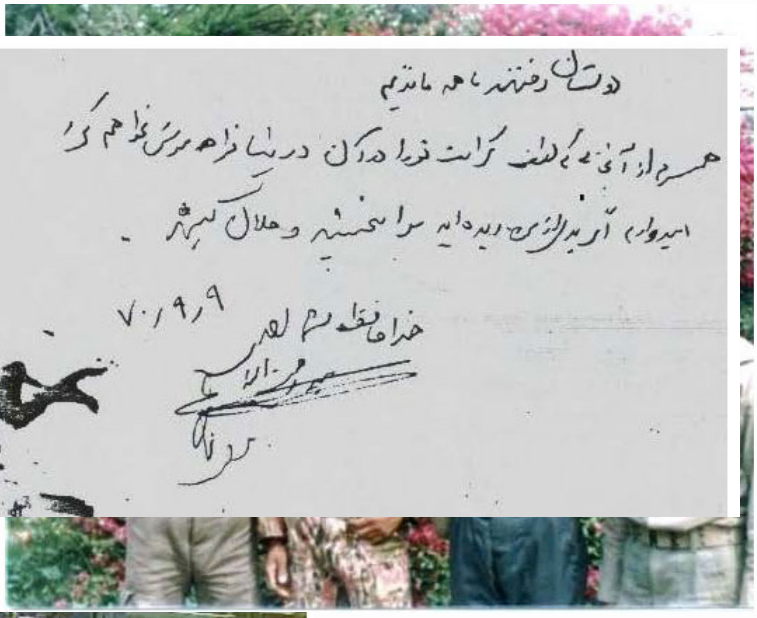

دوستان رفتند، ما هم ماندیم
همسرم از آنی که گمان کرانه قرار دادن در پناه خواهم کرد
امیدوارم آن روز زودتر برسد تا بخشیده و حلال کنید.
۷۰/۹/۹
خدا حافظ شما تا بعد

جانبازان رهبران نهضتند. «امام خمینی»
کارت شناسائی جانبازان انقلاب اسلامی
استان: کهگیلویه و بویر احمد
شماره: ۵۸۴۲۱۱
تاریخ صدور: ۷۹۰۹۰۱
نام خانوادگی: احمدی
نام: رحمت اله
نام پدر: ابو الحسن
ش. ش: ۱۰۳۴
تاریخ تولد: ۴۸/۰۶/۳۰
کد جانبازی: ۱۷۰۵۰۱۳۷۹۵
درصد جانبازی: ۷۰

بخدا قسم اگر دستانم را قطع کنید دست از حمایت دینم برنمی دارم. «حضرت ابوالفضل(ع)»

تذکرات:
۱- هرگونه تغییر و تحریف در کارت و یا سوء استفاده از آن پیگرد قانونی دارد.
۲- استفاده از این کارت فقط برای صاحب اصلی آن مجاز است.
۳- از یابنده درخواست می‌شود اثرا به نزدیکترین صندوق پستی بیاندازید.
صندوق پستی: ۳۹۸۶-۱۴۱۵۵

بسم الله الرحمن الرحیم

من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و ما بدلوا تبدیلا

السلام علیک یا فاطمة الزهراء علیها السلام

«اربعین شهادت رد یافته وصال»

دلم مست ولایت بود عمری
پر از شوق ولایت بود عمری

غم انزوی مهدیاغی در تمامم
چو محراب عبادت بود عمری

یاد و یادگار شهید والامقام حاج سید رحمت... احمدی

جان عزیزش را که ودیعهٔ الهی بود در بازار گرم رونق شهادت به مشتری جانها فروخت، او بخاطر انس الهی و صفای باطن و تحمل دره و رنج بر اثر جراحات شیمیایی، پیش از شهادت خدایی شده بود، سیمایش نور شهادت، رفتار و گفتارش، عطر خلوص و محبوبیت داشت، در عطر او بهشت قیمت نداشت، آن اکسیری که در مس وجودش آمیخته بود و رنگ خسارش را به زری ژرف تبدیل نموده بود، لقای الهی و رضای دوست بود که دل و جانش را پر کرده بود. عاشقی بود که با جوهره عشق بخدا و ولایت، دره و رنج را شربت گوارا و تمام هستی خود را در بازار اخلاص به حراج گذارد و در این دنیای پر هیاهو ندای «ارجعی الی ربک» را به گوش جان شنید و با صلای «و اذخلی جنتی» در حلقه رندان حق و عباد الصالحین قرار گرفت. در عرصه این معامله ستانه «جانش» حداقل هدیه و بضاعتی بود که با لب خندان پیش کش بارگره و پیمانی که با خدا بسته بود به مرحله صدق رسانده. آقا سید دریا دل بود و سلحشور، خاکی بود و متواضع، به دور از هر گونه غرور، در دلها جا داشت و نیکی هایش بر زبانها جاری بود و جاری است.

زندگی کوتاه اما سازنده و سرانسر افتخار و حیات بخش این عبد صالح به خدا پیوسته برای اهل بصیرت اسوهٔ حسنه است، بیاد این همه صفا و اخلاص و ارادت به خاندان اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السلام)، چراغ این فرزانه را همیشه مشتعل نگه می داریم.

عروج ملکوتی **حاج آقا شهید سید رحمت... احمدی** را به پیشگاه مقدس آقا امام زمان (عج) و مقام معظم رهبری قرامقدم کل قوا تبریک و تسلیت عرض نموده و از عموم امت حزب ا... بالاخص پاسداران، بسیجیان، خانواده های معظم شهدا و کلیه مدافعان حریم ولایت دعوت به عمل می آید جهت گرامیداشت یاد و خاطره همیشه جاوید این شهید عزیز در مراسمی که در مکان و زمان ذیل الذکر منعقد می گردد شرکت فرمائید.

مکان: مصلای بزرگ شهرستان یاسوج.

زمان: ۱۳۸۰/۷/۱۹ از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۷.

از طرف:

- خانواده شهید و فامیلهای وابسته.
- نمایندگی ولی فقیه و فرماندهی آماد و پشتیبانی.
- نمایندگی ها و فرماندهان مراکز تابعه فرماندهی آماد.
- نمایندگی ولی فقیه و فرماندهی تیپ ۲۸ فتح.
- فرماندهی لشکر ۷ ولی عصر(عج) خوزستان.
- نمایندگی ولی فقیه و فرماندهی سپاه منطقه مقاومت یاسوج.
- بنیاد جانبازان انقلاب اسلامی شهرستان یاسوج.
- بنیاد شهید انقلاب اسلامی شهرستان یاسوج.

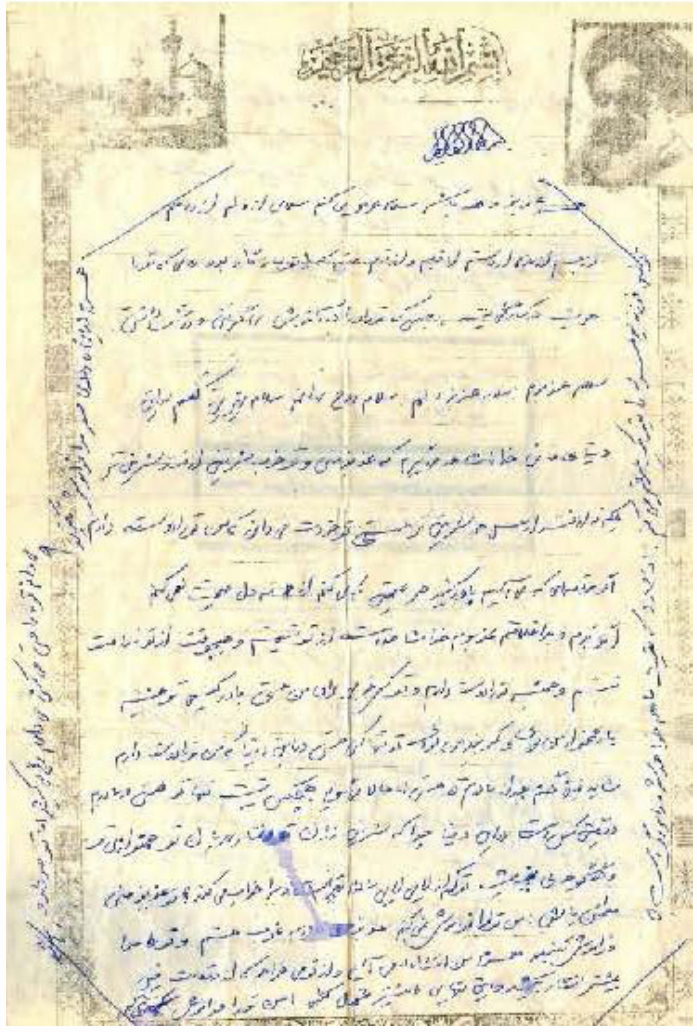

پنجشنبه ۱۲ فروردین
Thu.2April
۱۳۷۱
1992

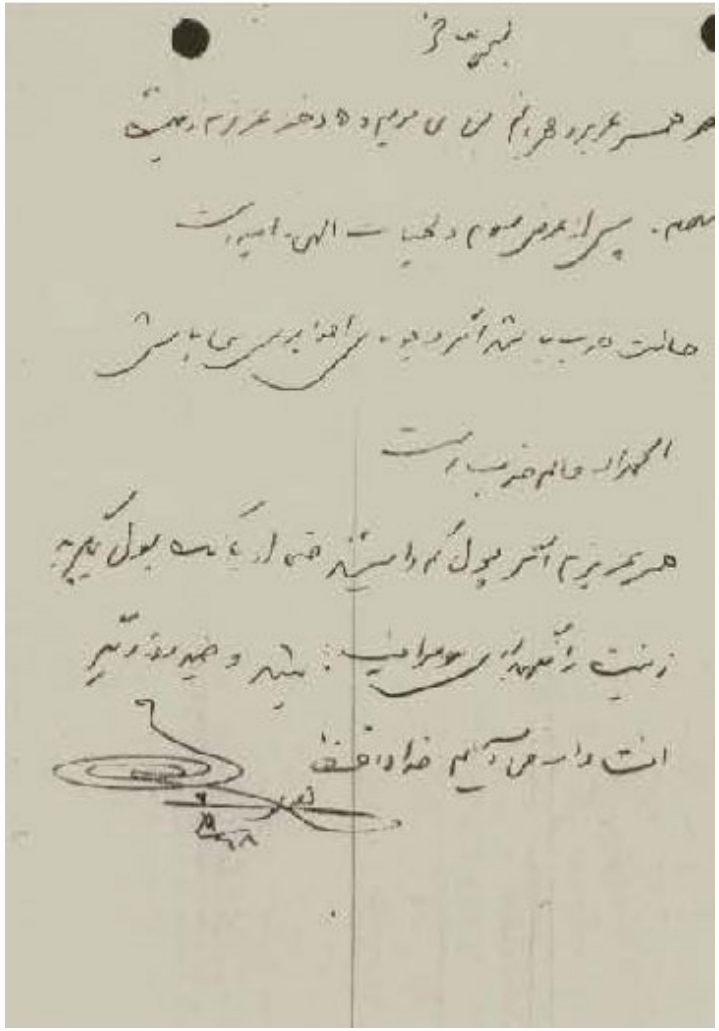

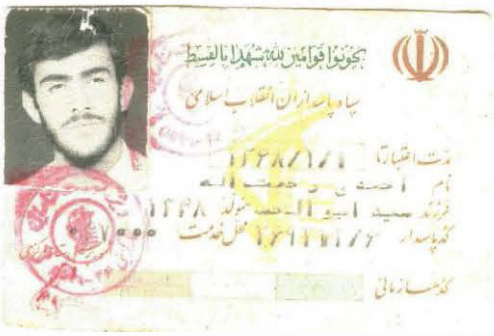
بکونوا قوامین بالقسط شهدا
سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
مدت اعتبار تا
نام
فرزند
کد پاسدار
کد سازمانی

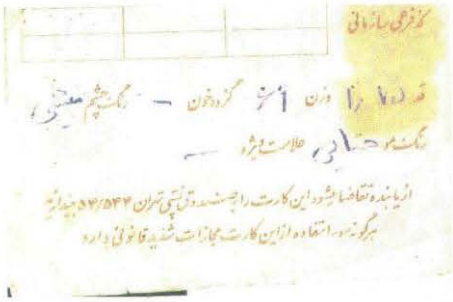
کد نزدیکی سازمانی
وزن
گروه خون
رنگ چشم
رنگ مو
علامت ویژه
از یابنده تقاضا میشود این کارت را به صندوق پستی ۵۴/۵۴۴ تهران بیندازد
هرگونه سوء استفاده از این کارت مجازات شدید قانونی دارد

کارت داخلی
کد شناسایی: ۲۷۹۲۱۳۶
نام: سید رحمت الله نام خانوادگی: احمدی
نام پدر: سیدابوالحسن قسمت: دفتر نمایندگی
اعتبار: ۸۰/۱۲/۲۹
امضاء

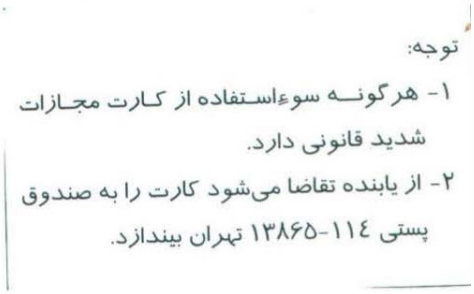
توجه:
۱- هرگونه سوءاستفاده از کارت مجازات شدید قانونی دارد.
۲- از یابنده تقاضا می‌شود کارت را به صندوق پستی ۱۱۴-۱۳۸۶۵ تهران بیندازد.

بسمه تعالی
مجتمع ورزشی شهدای ژیمناستیک
نام خانوادگی: احمدی
نام: رحمت الله
نام پدر: سیدابوالحسن
قسمت: ف ن ح
مدت اعتبار: ۲۹/۱/۲۵
تاریخ صدور: ۷۸/۲/۲۲
فرماندهی ترابری

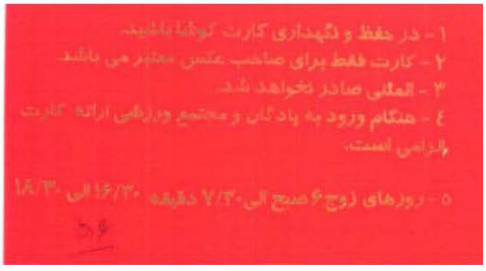
۱ - در حفظ و نگهداری کارت کوشا باشید.
۲ - کارت فقط برای صاحب عکس معتبر می باشد.
۳ - المثنی صادر نخواهد شد.
٤ - هنگام ورود به پادگان و مجتمع ورزشی ارائه کارت الزامی است.
۵ - روزهای زوج ۶ صبح الی ۷/۳۰ دقیقه ۱۶/۳۰ الی ۱۸/۳۰

شماره
تاریخ صدور
نام
نام پدر
متولد
شناسنامه
صادره
بویراحمد
۱۰۲۴
شماره ۱۸۹۶۲۶
تاریخ ۱۳۶۷/۳/۳۰

بسمه تعالی
مجتمع ورزشی شهدای ژیمناستیک
نام: سید رحمت اله
نام خانوادگی: احمدی
نام پدر: ابوالحسن
تاریخ صدور: ۸۰/۳/۱۲
قسمت: ف . اماد
مدت اعتبار: ۸۱/۱/۲۵
فرماندهی ترابری
۱ - در حفظ و نگهداری کارت کوشا باشید.
۲ - کارت فقط برای صاحب عکس معتبر می باشد.
۳ - المثنی صادر نخواهد شد.
٤ - هنگام ورود به پادگان و مجتمع ورزشی ارائه کارت الزامی است.
روزهای شنبه ، چهارشنبه ، صبحها از ساعت ۶ لغایت ۷/۳۰ صبح
بعدازظهرها از ساعت ۱۸/۳۰ لغایت ۲۰ شب
جمعه‌ها از ساعت ۶ لغایت ۸/۳۰ صبح

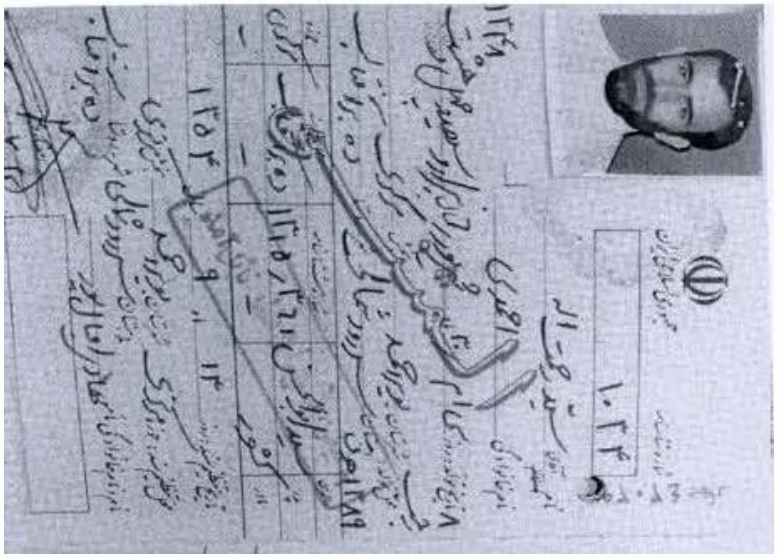

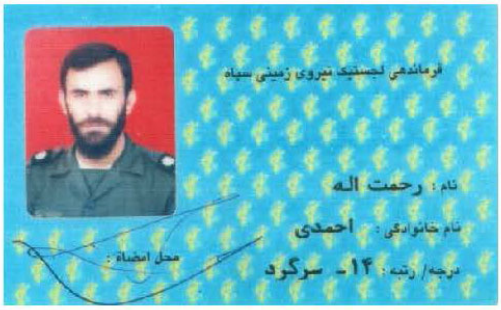
فرماندهی لجستیک نیروی زمینی سپاه
نام: رحمت اله
نام خانوادگی: احمدی
محل امضاء:
درجه/ رتبه: ۱۴- سرگرد

جانبازان رهبران نهضتند. «امام خمینی»
کارت شناسائی جانبازان انقلاب اسلامی
استان: کهگیلویه وبویراحمد
تاریخ صدور
نام خانوادگی: احمدی
نام: رحمت اله
نام پدر: ابوالحسن
ش. ش: ۱۰۳۴
تاریخ تولد: ۴۸/۶/۳۰
کد جانبازی: ۱۷۰۵۰۱۳۷۹۵
درصد جانبازی: ۳۰
اعتبار این کارت از تاریخ صدور به مدت ۵ سال میباشد.

بسم تعالی
جمهوری اسلامی ایران
گواهی میشود برادر/خواهر ... فرزند ... دارای شناسنامه شماره ...
متولد ... در ... دوره ... از تاریخ ... لغایت تاریخ ...
آموزشگاه ... مرکز آموزش ... دانربوده با معدل ... کیفیت ... به پایان رسانیده است

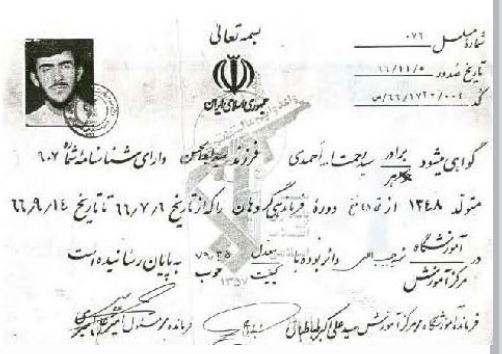
شماره مسلسل ۰۷۶
تاریخ صدور ۶۶/۱۱/۰
کد ۶۶/۱۷۲۰/۰۰۴/س
بسم تعالی
جمهوری اسلامی ایران
گواهی میشود برادر/خواهر سید رحمت اله احمدی فرزند سید ابوالحسن دارای شناسنامه شماره ۶۰۷
متولد ۱۳۴۸ از تاریخ دوره فرماندهی گروهان از تاریخ ۶۶/۷/۱ لغایت تاریخ ۶۶/۹/۱۴
آموزشگاه ... مرکز آموزش ... دانربوده با معدل ۷۰.۴۵ کیفیت خوب ۱۳۵۷
به پایان رسانیده است
فرمانده آموزشگاه، مهر مرکز آموزش سید علی اکبر طباطبائی
فرمانده مرکز آموزش

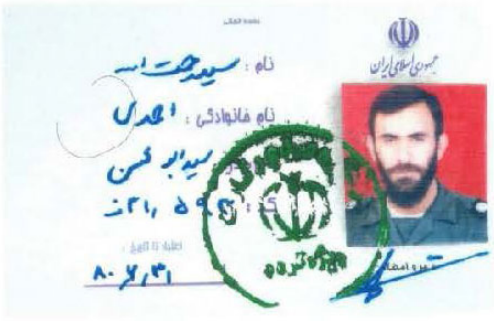
جمهوری اسلامی ایران
نام: سید رحمت اله
نام خانوادگی: احمدی
نام پدر: سید ابو الحسن
۸۰/۲/۳۱

سریال: ۳۱۹۹۳
۱- استفاده از این کارت فقط برای صاحب اصلی آن مجاز است.
۲- هرگونه سو استفاده از این کارت پیگرد شدید قانونی دارد.
۳- از یابنده کارت درخواست میشود کارت را به نزدیکترین صندوق پستی بیندازد.
صندوق پستی ۱۳۸۶۵/۱۹۷

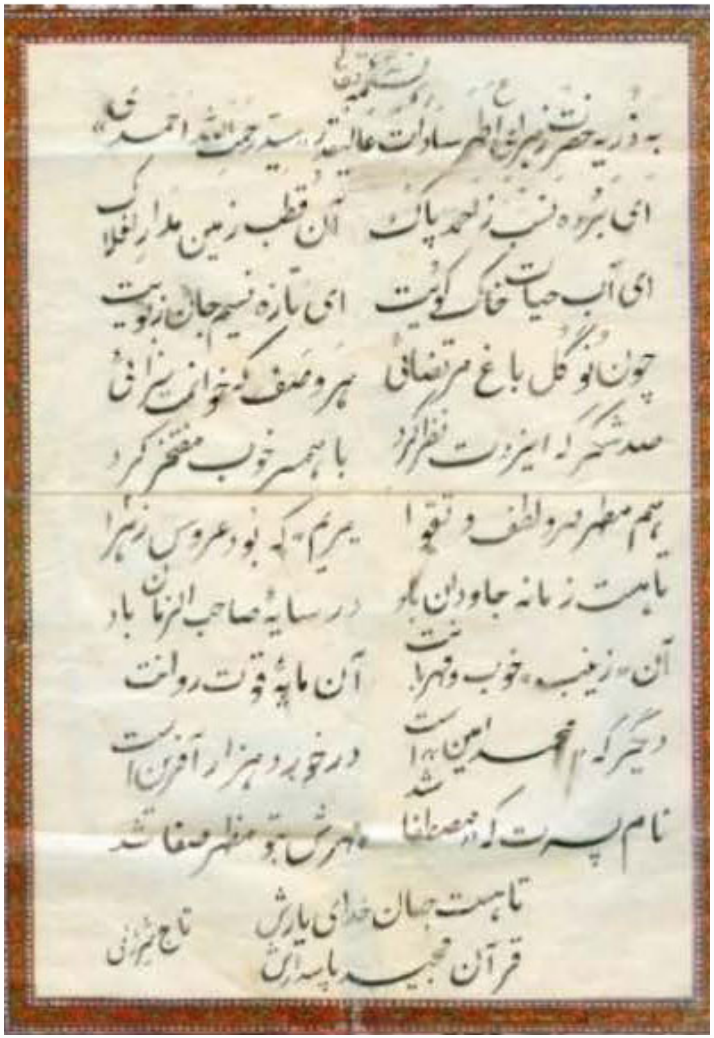

به ذریه حضرت زهرا اطهر سادات عالیقدر سید رحمت الله احمدی

ای برده نسب ز احمد پاک — آن قطب زمین مدار افلاک
ای آب حیات خاک کویت — ای تازه نسیم جان ز بویت
چون نو گل باغ مرتضائی — هر وصف که خوانیم سزائی
صد شکر که ایزدت نظر کرد — با همسر خوب مفتخر کرد
هم مظهر و لطف و تقوا — یعنی که بود عروس زهرا
تا هست زمانه جاودان باد — در سایه صاحب الزمان باد
آن دختر زینب خوب و مهربانت — آن ماه تمام قوت روانت
دیگر که ز محمد امین ها شد — در خور دهزار آفرین است
نام پسرت که مصطفا شد — مهرش به دو مظهر صفا شد
تا هست جهان خدای یارش — تاج ظفری
قرآن مجید پاسدارش

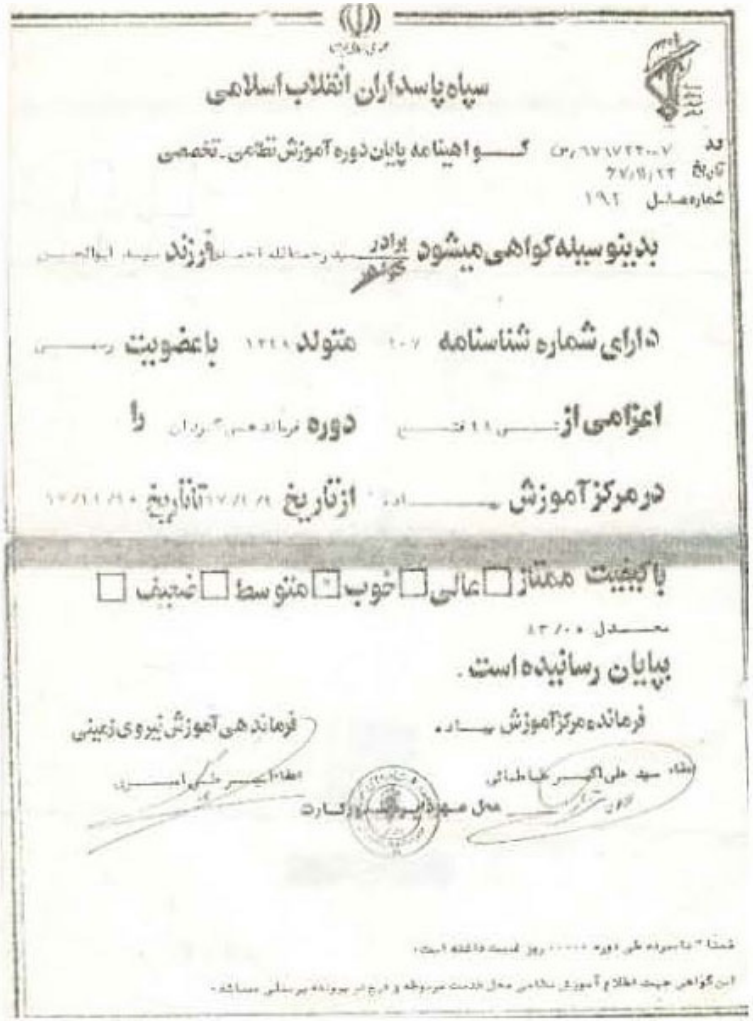

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

گـــواهینامه پایان دوره آموزش نظامی ـ تخصصی

شماره مسلسل ۱۹۲

بدینوسیله گواهی میشود برادر محترم سید رحمت‌الله احمدی فرزند سید ابوالحسن

دارای شماره شناسنامه ۴۰۷ متولد ۱۳۴۰ با عضویت رسمی

اعزامی از [illegible] دوره فرماندهی گردان را

در مرکز آموزش [illegible] از تاریخ ۶۷/۱۱/۲۱ تا تاریخ ۶۷/۱۲/۲۱

با کیفیت ممتاز ☐ عالی ☐ خوب ☒ متوسط ☐ ضعیف ☐

معدل ۱۳/۰۰

به پایان رسانیده است.

فرمانده مرکز آموزش [illegible]

امضاء سید علی اکبر خاطمائی

فرماندهی آموزش نیروی زمینی

امضاء [illegible]

محل مهر دایره کارت

شماره ۳ تا سوده طی دوره ۱۰۰۰۰ روز قسمت داشته است.

این گواهی جهت اطلاع آموزش نظامی محل خدمت مربوطه و درج در پرونده پرسنلی میباشد.

بسم الله الرحمن الرحیم

((اشکرالناس اشکرهم للناس))

برادرپاسدار: جناب سرکرد رحمت احمدی

اگرچه خداوند سبحان خود پاداش مجاهدان راهش رابه عهده گرفته است، لیکن اینجانب به حکم وظیفه ازحسن انجام امور محوله و ابراز لیاقت وشایستگی مبتنی برایمان و تقوی جنابعالی تقدیر وانتخاب شما را بعنوان پاسدار نمونه فرماندهی آماد وپشتیبانی نیروی زمینی سپاه درسال ۱۳۷۸ تبریک میگویم.

فرماندهی آماد وپشتیبانی نیروی زمینی سپاه
سرتیپ ۲ پاسدار مسعود شوشتری

۱۳۵۷

السلام علیک یا ابا الفضل العباس

لوح تقدیر

جانباز سرافراز برادر: سید رحمت احمدی

سلام علیکم

چهارم شعبان المعظم سالروز ولادت رادمردی است که فتوّت و جوانمردی از او معنی یافت، انسان سترگی که درس وفاداری، پایداری و جانبازی در راه حق را به انسانها آموخت. نام پر صلابتش تجلی شجاعت و پایمردی و الهام بخش آزادگان و حق باوران است. شوربده عاشقی که سوار بر توسن شرف، پای در صحرای سرخ ولا نهاد و با جذبه شعشعهٔ ذات ذوالجلال، عالمه را بنای عشق خود و مهبط فرشتگان نمود. عطشان نینوی که، خمار غم حسین(ع) بود و سرمست از نشئهٔ جام بلای عشق. او که دستان بریده‌اش قامت دین محمد(ص) است و گره گشای کار خلق.

افتخار دارم به وکالت از مقام معظم رهبری سلام معظم له را به تک تک شما عزیزان جانباز ابلاغ نموده و طلوع مهر دل آرای کل زیبای بوستان علی(ع)، بزرگ پرچمدار کربلا، سید و سالار جانبازان و عاشقان، حضرت باب الحوائج ابوالفضل العباس(ع) را به حضور جنابعالی و خانواده محترم، مخصوصاً همسر فداکارتان که سونس زندگانی پر افتخار شماست تبریک و تهنیت عرض نموده و از حضرت حق مسئلت نمایم که فخر تأسی به آن حضرت و پاسداری از فضیلت‌های آیین حنیف را در سایه راهبری حکیمانه رهبر فرزانه و جانبازمان حضرت آیة الله العظمی خامنه‌ای بر رهروانش کرامت فرماید.

فرمانده کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
سرلشکر پاسدار سید یحیی صفوی

بسمه تعالی

نمره ۴۶۴

تاریخ ۷۹/۱۲/۲۱

پیوست

جمهوری اسلامی ایران

نیروی زمینی

## حکم ماموریت

بدینوسیله به برادر سید رحمت ا... اجری فرزند سید ابوالحسن

دارای شناسنامه شماره ۱۰۳۴ نوع عضویت رسمی ماموریت

داده می‌شود که بمدت یک ماه از تاریخ ۷۹/۱۲/۲۱ تا

تاریخ ۸۰/۱/۲۱ به منظور تردد

به مقصد تهران - خیابان کارگر جنوبی - بلوار دیالمه عزیمت نموده و پس از مراجعت

گزارش کار خود را به مسئولین ذیربط ارائه دهد.

همراهان : خانوادگی

وسیله ماموریت خودروی پیکان سواری شماره ۲۸۱۳۲ قم-۱۱

ملاحظات : با بردن بنزین به محل سلام کردن بسلامت

۴۱۳۴۸ ریال

اعزام‌کننده : فرمانده / رئیس ستاد

نام و نام خانوادگی :

امضاء :

توجه :

ـ از نیروهای نظامی و انتظامی تقاضا می‌شود همکاریهای لازم را مبذول نمایند.

ـ این حکم با ارائه کارت شناسائی معتبر و در محدوده وظایف و منطقه و مدت ذکر شده در حکم اعتبار دارد.

از یابنده تقاضا می‌شود این حکم را به نزدیکترین مرکز سپاه تحویل یا به صندوق پست بیندازد. (صندوق پستی ۵۴۴/۵۴)

۱۱۷۹ ـ ۱۷۰/ز ـ ۷۰/۲/۱۰ ـ (۳) ۲/۰۰۰/۰۰۰ ـ (ع)

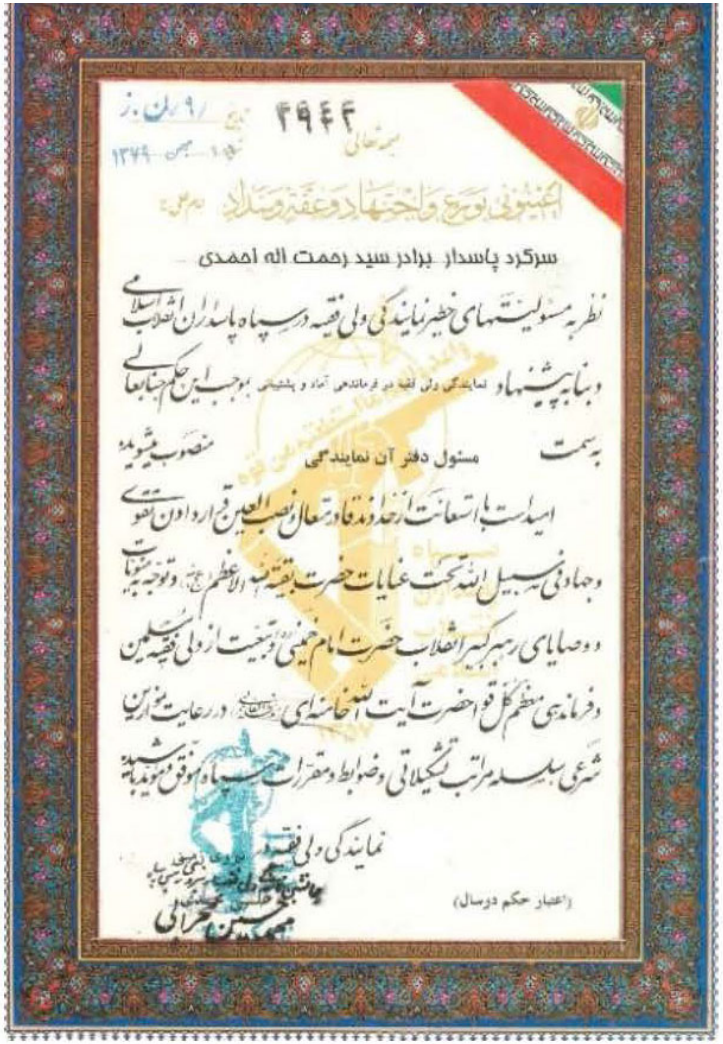

۴۹۴۴

بسمه تعالی

۱۳۷۹ بهمن

سرگرد پاسدار برادر سید رحمت اله احمدی

نظر به مسئولیتهای خطیر نمایندگی ولی فقیه در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

و بنا به پیشنهاد نمایندگی ولی فقیه در فرماندهی آماد و پشتیبانی بموجب این حکم جنابعالی

به سمت مسئول دفتر آن نمایندگی منصوب میشوید

امیدست با استعانت از خداوند متعال و نصب العین قرار دادن تقوی

و جهاد فی سبیل الله تحت عنایات حضرت بقیة الله الاعظم (عج) و توجه مبذولات

و وصایای رهبر کبیر انقلاب حضرت امام خمینی (ره) و تبعیت از ولی فقیه مسلمین

و فرامین حضرت آیت الله العظمی خامنه‌ای (مدظله) در رعایت موازین

شرعی بسلسله مراتب تشکیلاتی و ضوابط و مقررات سپاه موفق و موید باشید

نمایندگی ولی فقیه

(اعتبار حکم دو سال)

شهید
دکتر سیدابراهیم جباری‌فر
تولد: ۱۳۴۱/۸/۲
محل تولد:
باسوج روستای دهرگلتاب
شهادت: ۱۳۹۴/۷/۵
محل شهادت: مکه مکرمه
گلزار شهدای روستای دهرگلتاب

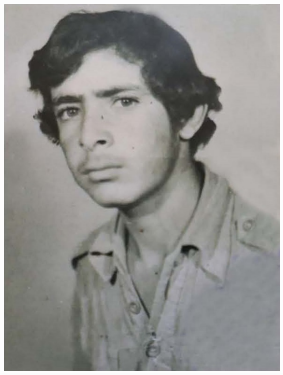

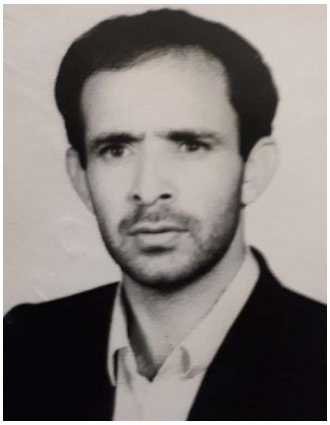

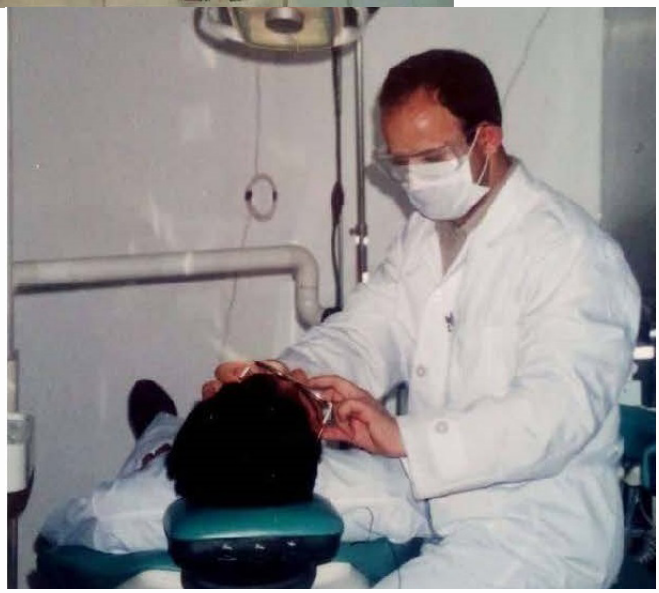

14/03/2011 12:26

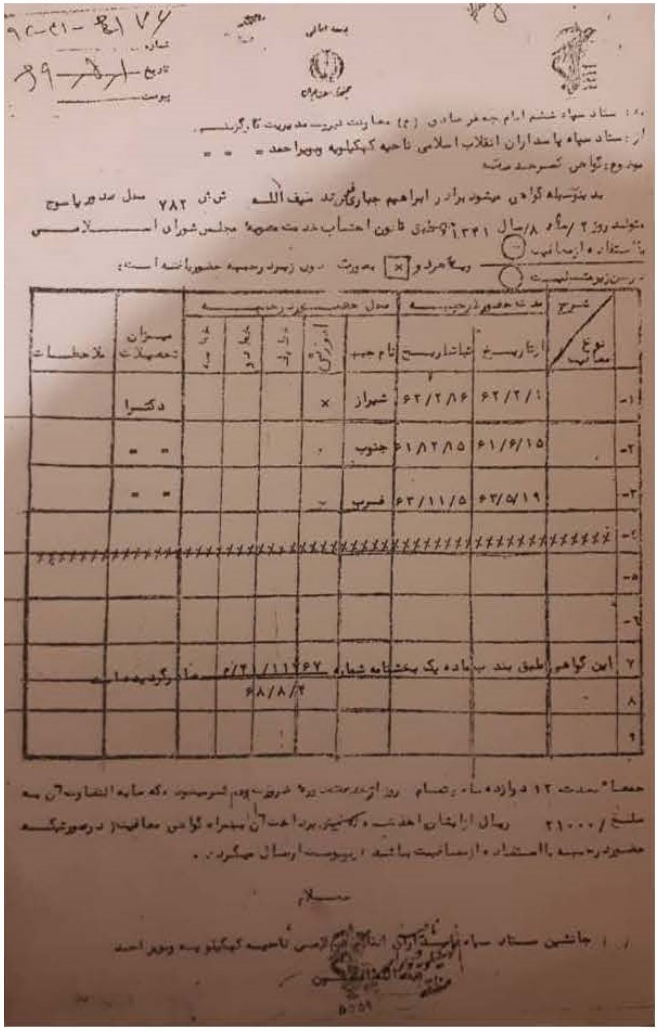

شماره ۹۰۰۱-۸۱۷۷
تاریخ ۸۹/۱۰/۱
پیوست

بسمه تعالی

جمهوری اسلامی ایران

۱۸۰ ستاد سپاه ششم امام جعفر صادق (ع) معاونت نیروی مدیریت تاگرنبد.
از: ستاد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ناحیه کهکیلویه وبویراحمد
موضوع: گواهی تصریحه مدت

بدینوسیله گواهی میشود برادر ابراهیم جباری فرزند شیخ الله ش ش ۷۸۲ صادره یاسوج متولد روز ۲ ماه ۸ سال ۱۳۴۱ بشغل آزاد بنا بر آئین نامه استخدامی مصوبه مجلس شورای اسلامی بشرح زیر خدمت نموده است:

بنا بر استخدام ارسالیت ○
بر سر پرسنلیت ○
به صورت [×] دون زیردرجه حضور یافته است:

| ردیف | نوع مراتب | شرح | مدت حضور در رجه | | مدل حضور در رجه | | | | میزان تحصیلات | ملاحظات |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| | | | از تاریخ | لغایت تاریخ | نام جبهه | آموزشی | دارای رجه | دارای رجه | | |
| ۱- | | | ۶۲/۲/۱ | ۶۲/۲/۸۶ | شهراز | × | | | دکترا | |
| ۲- | | | ۶۱/۶/۱۵ | ۶۱/۸/۸۵ | جنوب | " | | | " " | |
| ۳- | | | ۶۲/۵/۱۹ | ۶۳/۱۱/۵ | غرب | " | | | " " | |
| ۴- | | | | | | | | | | |
| ۵- | | | | | | | | | | |
| ۶- | | | | | | | | | | |
| ۷ | این گواهی طبق بند ب ماده یک بخشنامه شماره ۱۱۲۶۲ م/۲ معاونت محترم سپاه | | | | | | | | | |
| ۸ | | | ۶۸/۸/۲ | | | | | | | |
| ۹ | | | | | | | | | | |

جمعاً مدت ۱۲ دوازده ماه و صفر روز از درجه دو شروع و دوم شهریور که سابقه انضباطی به شرح / ۲۱۰۰۰ ریال ایشان احدی نکشیده بر اساس آن بنمره گواهی معافیت از خدمت درجه حضور درجه با استخدام ارسالیت باشد ارسال میگردد.

سلام

جانشین ستاد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ناحیه کهکیلویه وبویراحمد